جلد ۱

مصطفی حامد

غوغایی بر بام جهان

خاطرات یکی از اعضای بلند پایه القاعده در جنگ‌های افغانستان

غوغایی بر بام جهان

(جلد اول)

مصطفی حامد



موسسه نشر و تحقیقات ذکر

بسم الله الرحمن الرحيم



موسسهٔ نشر و تحقیقات ذکر

غوغایی بر بام جهان (جلد اول)

مصطفی حامد

مترجمان: دکتر سید محمود میرزایی‌الحسینی

دکترعبدالعلی آل‌بویه لنگرودی

سرپرست ترجمه: احمد برادری

ویراستار: فروزنده سعادتمند

طرح روی جلد: کیانوش غریب‌پور

زیر نظر شورای بررسی

چاپ: آثار برتر چاپ

چاپ اول: تابستان ۸۷ / تیراژ: ۱۱۰۰ جلد

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

شابک: ۸-۲۴۳-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

شابک دوره: ۲-۲۴۵-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

تهران، انقلاب، فلسطین‌جنوبی، محتشم

شماره ۳۰، طبقه اول غربی

تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ / دورنگار: ۶۶۴۶۸۲۶۳

صندوق پستی: ۹۹۱ / ۱۳۱۸۵

Email: Zekr_publishery@yahoo.com

حامد، مصطفی

غوغایی بر بام جهان / نویسنده حامد مصطفی؛

مترجمان محمود میرزایی الحسینی...

(و دیگران).

تهران: ذکر ۱۳۸۳ ۲ ج. (۱۳۲۰ ص)

(دوره) ISBN 978-964-307-245-2

(ج. ۱) ISBN 978-964-307-243-8

(ج. ۲) ISBN 978-964-307-244-5

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی:ثرثره فوق سقف‌العالم من حوادث

المجاهدین‌العرب فی افغانستان...

۱. حامد، مصطفی - خاطرات.

۲. افغانستان - تاریخ - قرن ۱۴.

۳. افغانستان سیاست و حکومت - قرن ۱۴.

الف. میرزایی الحسینی، محمود، ۱۳۵۰

مترجم. ب. عنوان .

فهرست

مقدمه ناشر

موضوعی که همواره مد نظر کارشناسان و آگاهان سیاسی بوده است شناسایی تحولات فکری گروههای اسلامی و به عقیده بعضی از آنان، گروههای افراطی و بنیادگرا - در خلیج فارس و خاورمیانه بوده است که عمدتاً آن را در سه شکل و قالب فکری دسته‌بندی می‌کنند.

۱- تشکیل دولت غاصب اسرائیل در خاورمیانه و آغاز مبارزه گروههای فلسطینی در کنار مطرح شدن ناسیونالیسم عرب از سوی جمال عبدالناصر که به عنوان اولین تحول فکری گروههای افراطی در جهان عرب محسوب می‌گردد.

۲- با وقوع انقلاب اسلامی در ایران و وارد شدن اسلام به عنوان یک اندیشه سیاسی که توانست الگوهای دیگر مطرح شده در صحنه روابط بین‌الملل را به چالش بکشد. گروههای افراطی و یا به تعبیر ادبیات رایج در جهان غرب بنیادگرایان اسلامی، تحت تأثیر اسلام سیاسی و به دنبال سرخوردگی از شکست ناسیونالیسم عرب، دومین تحول عمده فکری را مورد پذیرش قرار داده‌اند.

از جمله تفاوتهای مهمی که می‌توان در خصوص تحولات فکری گروههای افراطی تحت تأثیر ناسیونالیسم عرب و اسلام سیاسی مورد نظر قرار داد، بُرد جغرافیایی دو تحول ذکر شده می‌باشد که در اندیشه ناسیونالیسم عرب مطرح شده از سوی جمال عبدالناصر، جغرافیای جهان عرب تحت تأثیر اندیشه مذکور قرار گرفت اما در اندیشه اسلام سیاسی، کل جهان اسلام با ضرایب مختلف تأثیرپذیری مذکور را پذیرا گردیدند.

۳- بسیاری از آگاهان منطقه و کارشناسان و پژوهشگران سیاسی بر این اعتقادند که جنگ اول خلیج فارس و آزادسازی کویت که از سوی نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا به وقوع پیوست موجب سومین تحول عمده فکری گردیده که جهان اسلام به طور اعم و گروههای افراطی که بیشتر از اهل تسنن می‌باشند به طور اخص با آن مواجه گردیده‌اند، زیرا پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و گسترش جهاد در افغانستان به ویژه پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اشاعه گسترده فرهنگ جهاد و شهادت در جهان اسلام، زمینه برای فعالیت داوطلبان جهان اسلام به ویژه جنبشهای مذهبی و اهل سنت در بسیاری از کشورهای اسلامی و جهان عرب از جمله درصحنه‌های جهاد افغانستان به کمک دولت پاکستان در زمان ضیاءالحق، زمینه‌های حمایت مالی عربستان سعودی را فراهم کرد.

عناصری از جنبشهای مذکور در پاکستان اقدام به تأسیس مراکز فرهنگی نمودند. از سوی دیگر عده زیادی از

جوانان عمدتاً عرب وابسته به جنبشهای مختلف اهل سنت با همکاری گروههای مختلف جهادی در صفوف مجاهدین در جهاد بر علیه حکومت کمونیستی شرکت نمودند.

با توجه به اینکه بسیاری از دولتهای کشورهای اسلامی و عرب جهاد بر علیه کمونیستها و تجاوز نیروهای شوروی را جایز می‌دانستند لذا این گونه دولتها هیچ‌گونه ممانعتی را برای داوطلبان حضور در جبهات افغانستان به وجود نمی‌آوردند.

پس از اشغال افغانستان توسط شوروی سابق، جوانان مسلمان بسیاری ازکشورهای اسلامی [1] که عرصه داخل را برای فعالیت سیاسی تنگ می‌دیدند در قالب گروههای مختلف به صورت داوطلب ازکشورهایی مانند عربستان، یمن، مصر، مغرب، الجزایر، اردن، کویت، تونس و... باانگیزه اخراج کافران از سرزمینهای اسلامی به افغانستان عزیمت کرده و در عملیات‌های مختلف توانستند نقش مهمی در دوران جهاد درکنار مجاهدین افغان در اخراج نیروهای اشغالگر ایفا نمایند [2].

پس از پیروزی مجاهدین افغان بسیاری از این داوطلبان عرب به کشورهای خود و یا برخی ازکشورهای اروپایی رفته و باکوله‌باری از تجارب انقلابی ـ نظامی و عملیات کوماندویی اقدام به سازماندهی خود در قالب گروههای عملیاتی به منظور ضربه زدن به منافع آمریکا و... نمودند که به موج دوم یا هسته‌های خاموش نیروهای القاعده موسوم گردیدند [3].

کتابی که پیش روی دارید حاوی خاطرات یکی از داوطلبان عرب در جریان جهاد افغانستان می‌باشد که شامل تاریخ دوران جهاد از دید یک عرب افغان شامل چگونگی حضور این نیروها درکنار مجاهدان افغانستان می‌باشد.

مؤسسه نشر و تحقیقات ذکر

۱ـ امیر عبدالله ولیعهد عربستان سعودی در مصاحبه‌ای اظهار می‌دارد: «سعی کردیم ایمان و عقیده جوانانمان را قوی کنیم تا در افغانستان با کمونیسم رویارویی کنیم ولی این گونه نشد و تصور نمی‌کردیم کار به اینجاها کشیده شود.»

۲ـ تعداد این نیروها به بیش از ۲۰ هزار نفر تخمین زده می‌شود.

۳ـ روزنامه عکاظ در مصاحبه خود در آذر ماه ۸۳ با شیخ عبدالمحسن العبیکان مشاور وزارت دادگستری و بازرس قضایی این وزارتخانه در عربستان وی اظهار داشت: «در زمان جنگ در افغانستان، درهای خیریه و تبرعات برای کمک به این کشور گشوده شد تا حدی که بعضی از مردم برای یک رهبر افغان و بعضی دیگر برای رهبر دیگر افغان، کمک جمع‌آوری می‌نمودند و بدین‌سان هر فردی با کیف‌هایی حاوی میلیونها وجه، راهی افغانستان می‌شد و کسی نمی‌پرسید که تو با این اموال کجا می‌روی... این خطای بزرگی است که انجام شد.
ما آثار این‌گونه اقدامات را از جمله بازگشت اسلحه‌ها به کشورمان و دیگر کشورها و نیز آموزش نظامی به جوانان و ساختن مواد منفجره را دیده‌ایم، اگر چه همه اینها به خودمان بازگشت!»

مقدمه

اردوگاه فاروق یکشنبه ۱۹۹۴/۸/۷

نزدیک به سی ماه از فتح کابل سپری شده است. در این تبعیدگاه کوهستانی واقع در منطقه «خوست» برای جامه عمل پوشاندن به رؤیای دیرینه خود؛ یعنی تألیف کتابی درباره افغانستان دست به کار شده‌ام. زمانی بدتر از این موقع برای نوشتن درباره افغانستان وجود ندارد. پس از سختی‌ها و فریبکاری‌های طولانی، زمانه عوض شده و منافع دستخوش تغییر و تحول گشته و نقاب از چهرهٔ واقعی افراد برداشته شده است. یکی از بخشهای زشت و چندش آور بازی جهانی شدن، همان بازی شیطانی‌ای شده است که برای دین یا خون افراد ارزش و اعتباری قایل نیست. قدرتمندان غنایم هنگفتی را به چنگ آوردند و همه چیز را از حلقوم هم پیمانانشان بیرون کشیدند و کسانی که دینشان را به پوسته‌های بی ارزشی از نعمتهای دنیوی فروختند، خرسند شدند و دین خود را به دنیا فروختند، همان طوری که خون برادرانشان را فروختند و با جنگ و خونریزی ملت خود را درهم کوبیدند و به اعتقادات و آرمانهای آن صدمه زدند. آن زمانی که نوشتن درباره افغانستان پروژه تجاری موفقیت‌آمیزی به شمار می‌آمد، سپری شد. در طول دههٔ هشتاد، افغانستان همچنان اولین رویداد در سطح بین‌المللی ـ و به تبع آن در سطح جهان اسلام ـ بوده است. غرب به رهبری آمریکا بر آن شد که برای در تنگنا قرار دادن رقیب خود، [اتحاد جماهیر شوروی سابق]، با این برگ برندهٔ اسلامی بازی را در دست بگیرد، بنابراین چراغ سبز نشان داده شد تا در طول این قرن برای کمک مالی، جانی و تبلیغاتی به «جهاد مردم افغانستان» بزرگترین و گسترده‌ترین پشتیبانی در جهان اسلام صورت گیرد و بدین ترتیب، مسئله افغانستان مسئله نخست مسلمانان شد. به محض اینکه روسها از افغانستان کاملاً عقب‌نشینی کردند و تقریباً سه سالِ بعد، رژیم کمونیستی در کابل سرنگون شد و وضعیت کاملاً وارونه و مواضع و دسته بندی‌ها دستخوش دگرگونی شد. دشمنان به دوست و دوستان به دشمن تبدیل شدند و مجاهد به یک مجرم تحت پیگرد مبدل گشت و جنایتکاران رهبر و حاکم شدند و ایدئولوژی‌ها فرو پاشید و صلح در زیر پرچم قطب واحد فراگیر شد و برای جهانیان جز یک دشمن؛ یعنی «اصولگرایی اسلامی» دشمنی وجود نداشت. «نظام نوین جهانی» سر برآورد و از حقوق بشر و آزادی تجارت دفاع می‌کرد و دموکراسی را گسترش می‌داد و دشمنی کینه توزتر از اسلام برای تهدید این نظام ایده‌آل که فقط فساد انگیزی سرزمین کارش بود، نمی‌دید.

این نظام زشت و بدنهاد تولد خود را در سرزمین عربستان اعلام کرد، آن هنگام که لشکریان صلیبی و یهودی در جنگ به اصطلاح «آزادسازی کویت» بر آن گام نهادند. پیروزی‌ای که در سرزمین افغانستان علیه ارتش سرخ شوروی تحقق یافت، به سلطه کامل آمریکا بر جهان انجامید، اما در ارتباط با جهان اسلام در قالب یک جنگ صلیبی بین‌المللی علیه اسلام، این پیروزی به یک فاجعه فراگیر اسلامی تبدیل شد که اولین کسانی که بهای آن را پرداختند خود ملت افغانستان بودند که در این سرزمین آتش یک جنگ حزبی قومی را برافروختند که قبل از هر چیز آثار و پیامدهای جهاد و بلکه آثار اسلام را در آن کشور به نابودی کشاند، کشوری که در طول چندین قرن شاهد بزرگترین پیروزی نظامی مسلمانان بوده است.

اولین کسانی که بهای پیروزی اسلام را در افغانستان پرداخت کردند، داوطلبان [مبارز] عرب بودند که چه از جانب غرب و چه حکومتهای اسلامی، به ویژه در پاکستان یا خود حکومت اسلامی افغانستان، بهرهٔ بیشتری از بی‌عدالتی و ستم و تحت تعقیب بودن و آبروریزی و هتک حرمت نصیبشان شده است. این بزرگترین و دردناک‌ترین نوع تبعیض است.

با وجود برتری «فن آوری تسلیحات» در غرب، حملات تبلیغاتی آنان فعّالتر و تأثیرگذارتر از حملات نظامی آنهاست. بدیهی است که ثروت و تبلیغات دو اهرم اصلی در دست یهودیان برای سلطه بر غرب و نیز سراسر جهان است. ماشین تبلیغاتی بین‌المللی آن قدر داوطلبان [مجاهد] عرب را در افغانستان زیر امواج تبلیغاتی خود قرار داده بود که آنان نه فقط از دید حکومتها، بلکه نزد عموم مردم خطرناک‌ترین «جنایتکاران بین‌المللی» به شمار می‌آمدند. آن تشکیلات بی نظیر از هم پاشیده و طومار آن درهم نوردیده شده است و کسانی که تاکنون در افغانستان باقی مانده‌اند و تعدادشان از انگشتان دست تجاوز نمی‌کند، از شواهد و قراین مبنی بر کودتای افغانیان به تحریک آمریکا و دیگر کشورهای اسلامی علیه خودشان در حالت ترس و نگرانی به سر می‌برند!

آن همه تلاش تبلیغات جهانی که باعث شده بود تا برای بیش از ده سال افغانستان را به صورت مسئله نخست جهان در آورد، چون تبر ویرانگری به جان خود ملّت افغانستان افتاد و چهره آنان را در سطح جهانی مخدوش [و وجههٔ آنها را لکه دار] کرد و این گونه کسانی که در خلق آن پیروزی بی‌نظیر تاریخی در سرزمین افغانستان تلاش کردند، همگی - چه عربها و چه افغانها - در سطح جهان به‌طور گسترده به انسانهایی مجرم و مطرود تبدیل شدند، در حالی که آمریکا رهبری بلامنازع جهان را موقتاً تا وقت دیگر در دست گرفت. در این موقعیت دشوار و شرایط اسفبار نگارش این کتاب را شروع کرده‌ام. زمان نگارش، این کتاب را به یک پروژه تجاری شکست خورده تبدیل می‌کند. دیگر گذشت آن زمانی که مسلمانان و جهانیان همگی با حرص و ولع تمام آنچه را درباره افغانستان منتشر می‌شد، می‌خواندند و پیگیری می‌کردند.

با وجود اینکه این موضوع را از ابتدای آن در می ۱۹۷۹ پیگیری کرده و خود در بطن آن حضور داشته‌ام، ولی علی‌رغم اصرار بعضی از همکاران و رونق بازار در آن شرایط حاضر نشدم این کتاب را منتشر کنم. علت امر این است که مقتضیات بازار - چه بازار نشر و چه بازار سیاست - کاملاً مناسب نبوده است تا آنچه را معتقدم حقیقت است، به رشته تحریر در آورم. یا باید در برابر آنچه در جبهه افغانیان و هم پیمانانشان رخ می‌داد، «بله» می‌گفتم یا «نه» برزبان می‌آوردم و به طورکلی، وارد اردوگاه دیگری می‌شدم. من می‌دیدم که هر دو اردوگاه «بله» و «نه» در آن هنگام، به همان اندازه که در پی منافع بلوک بندی بین المللی بودند، به دنبال دفاع از منافع مسلمانان نبودند. هر دو اردوگاه «بله» و «نه» شهرت و ثروت را با هم محقق می‌کردند و متأسفانه، مجلات اسلامی و نویسندگان مسلمان متملقانه موضع‌گیری می‌کردند و در پی برانگیختن احساسات مسلمانان بودند و این موضع‌گیری برای کسب عزت

و ثروت راه آسان و ارزانی است. عملیاتهای فریبکارانه‌ای به این شکل همیشه به فجایع دردناکی منتهی می‌شود که به زیان مسلمانان و روند کنونی و آتی اسلام است و این چیزی است که با کمال تأسف در افغانستان روی داده است. گفتن حقیقت در زندگی عادی کار دشواری است و هنگامی که حقیقت به وضعیت جنگی وابسته شود که در آن ابزارهای دین با منافع طرفها و گروههایی درهم می‌آمیزد که اینها درباره هر چیزی سرستیز و مخالفت دارند، دشواری فزونتر می‌شود.

دستیابی به حقیقت و تلاش برای گسترش آن در میان عموم مردم در آن شرایط، فقط به پافشاری برای پیشی گرفتن در «خودکشی» می‌مانست، زیرا مقاومت برای این کار هرگز از جانب یکی از طرفین درگیری صورت نمی‌گیرد، بلکه دو جانبه است. تُن تُن مطبوعات و میلیارد میلیارد جمله بیش از ده سال درباره افغانستان سخن گفته و در فضا به پرواز در آمده‌اند، ولی با وجود این، واقعیت آنچه در افغانستان روی داده است، همچنان نزد اکثر مردم ناشناخته و پیوسته روند دستیابی به حقیقت و گسترش آن کاری بس دشوار است و غیرممکن به نظر می‌رسد، زیرا بعضی از طرفهای فاجعه ـ یا بیشتر آنها ـ همچنان در عرصهٔ رویدادها فعال و در ایجاد فجایع خونین بیشتری برای مسلمانان غوطه‌ورند.

سلطه یکجانبه ایالات متحدهٔ آمریکا بر تمام امور جهان عملاً این دشواری را فزونی بخشیده است. در نتیجه، آن حاشیه محدودی که از میان آن، حقیقت از خلال تضاد منافع میان رقبای شرق و غرب نمایان می‌شد، ناپدید گشت. این سلطه یکجانبه، به طور آشکارا، سلطهٔ ویرانگرانه قدرتهای یهودی بر سراسر جهان را از طریق سلطه مطلق مالی و متصل بودن به شریانهای اقتصادی و سیاسی و فکری غرب نمایان ساخته است.

با وجود این شرایط، ما مسلمانان باید به دنبال حقایق باشیم و برای انتشار و استفاده از آن در مقطع کنونی و آینده تلاش کنیم. مسئله افغانستان یکی از مسائل مهم ما در قرن حاضر است و گمان نمی‌کنم که این کتاب در لابه لای خود در برگیرندهٔ آن حقیقت مطلوب باشد، پس این امر بنا به علل فراوان غیرممکن است. ولی آنچه بدان چشم امید دوخته‌ام این است که این کتاب تنها گواه و شهادتی بی‌طرفانه از جانب یکی از شاهدان آن مرحله حساس و مهم قلمداد شود.

البته، این کتاب دارای جنبه‌های منفی طبیعی همچون محدودیت مقطع زمانی و محدودیت اطلاعات و محدودیت درک و ارزیابی و... است.

بنابراین، نمی‌توان گمان کرد که حقیقت در لابه لای کتاب آشکار شده است. مهمترین ظن و گمان این است که این کتاب گوشه‌ای از حقیقت را روشن می‌کند که روزی برای کشف آن می‌تواند به ما کمک کند. همچنین، تا حدودی گروهی از انسانهایی را مورد بررسی قرار می‌دهد که وارد آن تجربه شدند و آن را تحمل کردند. اگر این کتاب بتواند نور را ببیند ـ و این تاکنون جای شک و تردید دارد ـ در این صورت نسلهای جدیدی وجود خواهند داشت که زمام امور را به خاطر اسلام در دست گرفته‌اند؛ نسلهایی که در همه چیز از «نظر رفتار و فهم و عمل» برترند و هم اینک قراین و شواهد این‌گونه بشارت می‌دهند. تجربه افغانستان در حفظ این جوانان که هنوز چشم به جهان نگشوده‌اند، ایفای نقش می‌کند. «حال» خاک آینده است که بر روی آن رشد می‌کند و شکوفا می‌شود. تجربه افغانستان علی‌رغم همه چیز تا حدود زیادی شاید بیشتر از هر تجربه‌ای که حافظهٔ نسل حاضر آن را درک می‌کند، در شکل‌گیری اندیشه و عمل اسلامی تأثیرگذار بوده است، همان چیزی که بسیار آرزومند و مشتاق است که به هر قیمتی که شده است، اسلام را در پهنه واقعیت محقق و عملی سازد.

موضوع دیگری باقی می‌ماند و آن «ریا» و «شهرت» است. این موضوع برای بسیاری از مسلمانان در زمینه

نگارش رویدادهایی که هم روزگار آن بوده و در آن مشارکت داشته‌اند، باز دارنده‌ای معنوی است. این بازدارندگی فزونی می‌یابد، آن هنگام که مشاهده‌گر یا نویسنده مجبور شود از صیغه متکلم استفاده کند که البته، شیوه‌ای ناپسند است، ولی در چنین شرایطی لازم می‌شود، به ویژه هنگامی که خواننده را از بسیاری از نکات مبهم برحذر می‌دارد و تصویر را نزد وی واضح‌تر می‌نمایاند.

در چنین حالتی، امیدوارم که ریا بهره‌ای نداشته باشد، به همین سبب علل دیگری وجود دارد که به آن اشاره می‌کنم. نوشتن درباره اسلام به طور کلی و جهاد به طور خاص، دیگر موضوع مورد قبول سازمانهای بین‌المللی و حکومتهای اسلامی(!) نیست، مگر اینکه به تملّق آن سازمانها پرداخته شود و احساسات آنها جریحه‌دار نشود؛ به عبارتی دیگر، نویسنده باید به خدا و پیامبرش دروغ ببندد یا اینکه حق را با باطل درهم آمیزد و آگاهانه حق را کتمان کند. بنابراین، چنین کتابی هرگز قدرتهای یهودی مسلط برجهان، از جمله سرزمینهای اسلامی و همچنین قدرتها وگروههای ذی نفوذ اسلامی‌ای راکه در رفتار با آرمان اسلامی افغانستان دچار اشتباهات فاحش شدند و در فعالیت عمومی اسلامی خاک خود را در خدمت منافع قدرتهای غربی در آوردند و نه در خدمت امت اسلامی، و این عمل معاملهٔ زیانباری برای آنها و مسلمانان بوده است، راضی و خرسند نمی‌کند. بنابراین، هم اکنون این کتاب نه در سطح بین المللی دوستانی را خواهد یافت و نه در میان قدرتهای کارآمد و تأثیرگذار بر صحنه فعالیت اسلامی. بنابراین، انتظاری که هم اکنون می‌رود این است که این برگه‌ها در انبار یکی از کشورها بپوسد و طعمه موشها و... شود یا اینکه خداوند در برابر آنها گشایشی حاصل کند و شرایط حاکم دچار تغییر و تحول شود و مشیت الهی حکم کند که کسی چاپ و نشر آن را بر عهده گیرد، شاید به صورت یک نسخه خطی تاریخی و اثری درآید که بوی گذشته به همراه دارد. در آن روز نویسنده این نسخه خطی به دیدار پروردگار خود نایل شده است که در آن صورت، نه ریا سودی به او می‌رساند و نه شهرت.

این نسخه خطی [بسان] فریادی در دره‌ای است که روزی به گوش کسی می‌رسد. اگر سودمند افتد، از فضل خداست و اگر سودمند نیفتد، مشیّت الهی است. وجود آن گواهی از جانب شخصی است که در آنجا وجود داشته و شاهد یکی از عظیم‌ترین رخدادهای عصر و یکی از بزرگترین و مهمترین نبردهای مسلمانان در طول دهها و حتی صدها سال بوده است؛ یعنی از زمانی که جنگهای جهادگرانه (مقدس) در حیات امت اسلامی متوقف شد و دولت اسلامی و مرکز خلافت فرو پاشید.

«مصطفی حامد»

فصل اول

از افغانستان تا فلسطین

چرا به افغانستان رفتی؟ این سؤال را بارها و بارها از جانب دوستان، همکاران، آشنایان و مردم ناشناس شنیده‌ام، همین طور هنگامی که از اولین سفرم به افغانستان برمی‌گشتم، این سؤال را شنیدم که یک جوان افغانی با حالت عصبانیت از من پرسید: «تو برای چی اینجا هستی؟ چرا در فلسطین نمی‌جنگی؟» او این‌گونه با لهجه عربی رکیکی که در منطقه خلیج [فارس] شایع است، این سؤال را بر زبان آورد. این سؤال غافلگیرانه بود و بسیاری از دردها را تازه کرد. همراه افغانی ما از من و همکارم معذرت خواهی کرد و سؤال کننده را به «منافق» بودن متهم کرد.

در آغاز سال ۱۹۸۳ م.کتابچه‌ای درباره افغانستان نوشتم که سبک غالب آن رمانتیک بود. از دوستی که در نویسندگی ید طولایی داشت خواستم که آن را بخواند و اظهار نظرهای خود را برای من بنویسد. اولین اظهار نظر وی در فهرست مطالب این بود: «چرا به آنجا رفتی؟» از شانس خوب خوانندگان آن کتاب را منتشر نکردم و بعد از گم شدن بخشهایی از آن، همچنان در یکی ازکشوهای میز تحریرم افتاده است. هنگامی که برای اولین بار به افغانستان رفتم، جوان سی و چهار ساله‌ای بودم و سال قبل از آن به دنبال تهاجم اسرائیل به جنوب لبنان در سال ۱۹۷۸م. داوطلب جنگ با یهودیان در جنوب لبنان و در صفوف سازمان آزادیبخش فلسطین (فتح) شده بودم. در آن هنگام محاسنی کوتاه و آراسته داشتم و دوبار به حج رفته بودم. در نتیجه، جواب من به آنها؛ یعنی «مسافری هستم که به خاطر خدا می‌خواهم جهاد کنم»، برای بعضی‌ها قانع کننده و حتی باعث خوشوقتی آنها بود. اما کسانی که محتاط‌تر و باهوشتر بودند، حدسهای گوناگونی می‌زدند، از جمله اینکه من با زن دیگری در افغانستان یا پاکستان ازدواج کرده‌ام. بعضی دیگر می‌گفتند: «کمرش زیربار مسئولیتهای خانوادگی و اولاد زیاد خم شده است و می‌خواهد از زیر بار زندگی نجات پیدا کند.»

یکی از هموطنانم به من گفت: «می‌گویند که تو با هدف تجارت مواد مخدر به آن کشور مسافرت می‌کنی.» اما کسانی که با فرهنگ تر بودند، نظریه جدیدتری ارائه داده‌اند و می‌گویند: «مسئله افغانستان فقط بازی آمریکا علیه اردوگاه سوسیالیزم است و افغانیان سرسپردگان آمریکا و امپریالیسم هستند. این یکی هم مثل آنهاست.»

هنگامی که حضور مجاهدان عرب در افغانستان چشمگیر شد، سفر خود را در چهل سالگی و پس از آن شروع کرده بودم. اکثر مجاهدان بیست سال داشتند و به ندرت کسی سی سال به بالا داشت. این امر در روابط من با آنها که در آن زمان پدیده منحصر به‌فردی به شمار می‌آمد، تأثیر گذاشت. اختلاف سنی علاوه بر عوامل دیگری که از آنها سخن به میان خواهد آمد، باعث ایجاد رابطه‌ای شد که آرامش‌بخش یا ثمربخش نبود.

ابتدا به اطراف خود می‌نگریستم و احساس دلتنگی می‌کردم که چرا کسی از فرزندان هم نسل خود را نمی‌یابم. به همین دلیل، وقتی که برای اولین بار در نوامبر ۱۹۸۴ در پیشاور به شیخ عبدالله عزام برخوردم، احساس خوشحالی کردم. وی گرچه سه سال از من بزرگتر بود، ولی هم‌نسل من بود. در آن روز احساس کردم که تنها نیستم. ولی متأسفانه، اختلاف نگرشها در خصوص رخدادها و مواضع ما در قبال آنها باعث شد تا روابطم با وی سست و محافظه‌کارانه شود، اگرچه احترام متقابل بر آن حکمفرما بود.

عامل مشترکی وجود داشت که فرزندان یک نسل را به علت همزیستی آنها با شرایط و رویدادهای یکسان به یکدیگر پیوند می‌داد، به همین دلیل میان من و شیخ عبدالله عزام در خصوص مسئله افغانستان و به طور کلی، موضع‌گیری در قبال آن، وجه مشترک بسیاری وجود داشت. بزرگترین وجه اختلاف میان مواضع ما ارزیابی رهبران احزاب افغانی و نقش آنها در مسئله افغانستان بود. در نتیجه، در حالی که او بیشترین تعریف و تمجید را از آنها به ویژه سیاف، حکمتیار و ربانی به عمل آورد، من کاملاً به طرف مقابل گرایش پیدا کردم. من با شیخ عبدالله بر سر این موضوع که جهاد تنها وسیله برای امت اسلامی به منظور دفاع از دین و منافع خود در برخورد با نیروهای مهاجم است و اینکه نبرد اصلی مسلمانان نبردشان با یهودیان و مسیحیان هم پیمان آنهاست و افغانستان فرصتی کمیاب برای روند جهادی است که شایسته تداوم و اوج‌گیری است و نیز در مورد این مسئله که لازم است افغانستان به صورت مدرسه بزرگی برای اجرای عملیات در سطح امت اسلامی در آید، هم رأی بودم. نسل ما از نظر جنگ خوش‌شانس بوده، زیرا با پایان یافتن جنگ جهانی دوم چشم به جهان گشوده است و پیش از اینکه چشم و گوش باز کند و ببیند پیرامون او چه می‌گذرد، جنگ ۱۹۴۸م. میان یهودیان و اعراب رخ داد و بخش اعظم فلسطین از دست رفت و اسرائیل به‌عنوان زشت‌ترین واقعیت سیاسی در زندگی اعراب معاصر ظهور یافت.

در پی آن، رشته کودتاهایی در جهان عرب به وقوع پیوست که روند گذر از وابستگی به استعمار بریتانیا و فرانسه به وابستگی نوین امپریالیسم آمریکا منتهی شد. سپس جنگ ۱۹۵۶م. میان مصر از یک سو و اسرائیل حمایت شده از جانب فرانسه و بریتانیا از سوی دیگر، شروع شد و در سال ۱۹۶۷م. زشت‌ترین شکست کشورهای عربی در تاریخ معاصر در مقابل اسرائیل به وقوع پیوست و بقیه فلسطین همراه مساحت گسترده‌ای از سرزمینهای مصر و سوریه از دست رفت. در سال ۱۹۷۳م. جنگ «التحریک» میان مصر و سوریه از یک طرف و اسرائیل از طرف دیگر، روی داد و عملاً منطقه به سمت روند طولانی سازش مسالمت‌آمیز با اسرائیل حرکت کرد تا تقریباً این روند به تسلیم کامل در مقابل سلطه اسرائیل بر منطقه عربی و به رسمیت شناختن قطب واحد و مسلط آمریکا در سطح بین‌المللی بینجامد. آوریل ۱۹۷۸، مصادف با کودتای کمونیستی در افغانستان بود که در پی آن اشغالگری شوروی در دسامبر ۱۹۷۹ آغاز شد و ستارهٔ جهاد در افغانستان شرمگینانه درخشیدن آغاز کرد تا اینکه درگردونه [بازیهای] بین‌المللی جای گرفت و به مدت ده سال در سطح جهانی سخن از جهاد و مجاهدان افغانستان سخن روز بود.

برای ما روشن شد که فرصت مناسبی برای جهاد دست داده است و پرچمی که درکوههای افغانستان برافراشته شده است باید تا پیروزی [کامل] برافراشته و به اهتزاز در آمده باقی بماند و درکرانه‌ها به مسیر خود ادامه دهد تا شکوه و عظمت به مسلمانان بازگردد. ما این‌گونه رؤیاپردازی می‌کردیم و در این مسیر تلاش کردیم که عمل نماییم، ولی نتایج چیز دیگری از آب در آمد.

میان جنگ در افغانستان و جنگهایی که منطقه عربی با اسرائیل شاهد آن بوده، چندین تفاوت وجود داشته است. اینها تفاوتهایی هستند که ملتهای عرب را شگفت زده کرد و باعث شد تا آنها به افغانستان گرایش و تمایل

داشته باشند.

ـ افغانی ها علیه یک حکومت کمونیستی حمایت شده از جانب یک ابر قدرت به پا خاستند و با وجود این، نه تنها تسلیم نشدند، بلکه مقاومت آنها شدت گرفت.

ـ افغانها شعار جهاد را سر دادند و این شعار مقاومت آنها را شعله‌ور ساخت و همدردی و اعلام همبستگی مسلمانان در هر نقطه از جهان را برای آنان به همراه آورد.

از آنجاکه نسل ما اخیراً دریافته است جنگهای اعراب و اسرائیل فقط جنگهایی یکجانبه هستند که حکومتهای عربی ـ که جز با موافقت و همکاری قدرتهای غربی قدرت را در دست نمی‌گیرند ـ برای تحمیل شکست بر ملتهای عرب و تثبیت حاکمیت اسرائیل بر منطقه در این باره با هم تبانی کرده‌اند، به همین دلیل این حکومتها نیز ملزم شده‌اند که علیه اسلام وارد عمل شوند و برای تضعیف و ریشه‌کن کردن آن از منطقه اقدام کنند تا ثبات و سلطه یهودیان بر منطقه آسان شود.

با وجود وسعت کم اسرائیل و جمعیت اندک یهودیان، آنها توانسته‌اند ارادهٔ خود را بر منطقه تحمیل کنند و سپاهیان ما به سرعت شکست می‌خورند و در میدانهای جنگ در برابر آنها پا به فرار می‌گذارند و اگر با اسرائیل وارد نبرد شوند، فقط چند روز بیشتر طول نمی‌کشد و پس از آن سیلی از موافقتنامه‌ها و پیمانهای صلح آغاز می‌شود. ملتهای عرب عقیده و آرمانشان تضعیف شده و روحیه‌شان از دست رفته است و در مقابل ادامه زندگی خفت‌بارشان به هر چیزی تن در می‌دهند.

سپس افغانستان ظاهر شد تا تصویری کاملاً متناقض نسبت به تصویر اسفبار کشورهای عربی ارائه دهد. در افغانستان ملتی خشن، با اراده و مصمم زندگی می‌کنند که به خاطر اسلام می‌جنگند و خطرهایی را تحمل می‌کنند که کوهها از تحمل آن عاجزند و شگفت‌انگیزتر اینکه آنها با جنگ علیه قدرتمندترین ارتشهای روی زمین، ارتش شوروی، به پیروزی هایی دست می‌یابند.

این تصویر، تصویری کاملاً متناقض با وضعیت کنونی ما و رؤیایی است که مسلمانان را اغفال می‌کند که سرانجام محقق خواهد شد. گمان کرده بودیم که امید و آرزوی ما در حال تحقق یافتن است و به زودی سپاهیان فتح اسلامی از افغانستان به تاخت و تاز در می‌آیند. به همین سبب، من و صدها و هزاران جوان دیگر راهی افغانستان شدیم تا حماسه عرب در افغانستان به عنوان یکی از ارزشمندترین تجارب جدید اسلامیمان آغاز شود.

از وقتی که کشورهای استعمارگر غرب سرزمینهای اسلامی را به زیر سلطه خود در آوردند، نخستین هدف آنها این بود که با دور نگه داشتن اسلام از زندگی عمومی مردم و منزوی کردن آن در مساجد و مدارس دینی که حکومتهای متمایل به غرب کنترل آنها را در دست داشتند، اسلام را در دل مردم تضعیف کنند. این سیاست در برخورد با کشورهای عربی در مقایسه با دیگر کشورهای غیرعرب به دلیل اینکه مهد اسلام و خواستگاه طبیعی آن و قبله مسلمانان هستند، شدیدتر بوده است.

پس جایگزین شدن امپریالیسم آمریکا به جای استعمار بریتانیا و فرانسه و دستیابی دولتهای تجزیه شدهٔ عربی به استقلال صوری، همان سیاست و حتی به صورت شدیدتر توسط حکومتهای ملّی که براساس معیار و مصالح اسلامی «حکومتهایی مرتد و خارج از اسلام» هستند، ادامه یافت. در حقیقت، روحیهٔ اسلامگرایی در میان ملتها عقب‌نشینی کرد و جهل نسبت به آموزه‌های اسلامی حکمفرما شد و دولت کنترل آموزش مذهبی و دینی و علما را در دست گرفت، در نتیجه نهاد رسمی دینی از دست مسلمانان گرفته شد و اعتمادشان از دست رفت. از آن هنگام نهضت ملی ـ دینی (دینی و مردمی) آغاز شد که شروع پِشکُوه آن به دست شیخ حسن البنا، بنیانگذار

جنبش اخوان المسلمین، صورت گرفت و این جنبش از بدو تأسیس همچنان در میان جریاناتِ جنبش اسلامی ـ مردمی گسترده‌ترین و منظم‌ترین جریان و تشکیلات به شمار می‌رود.

علی رغم نقاط منفی و نقایصی که دامنگیر جنبش اسلامی ـ مردمی شده است، این جنبش در دفاع از اسلام و حفظ شعایر و آموزه‌ها و دفاع از آن در مقابل تهاجمات گوناگون ارتداد، خواه تهاجمات فکری و فرهنگی و خواه تهاجمات سرکوبگرانه پلیسی، نقش مهم و تاریخی خود را ایفا کرده است و این جنبشها با خون و جان پیروان و اعضای خود بهای سنگینی پرداخته‌اند.

از میان واجبات اسلام جهاد سهم بیشتری داشته است، به همین دلیل، غرب و حکومتهای مرتد پافشاری می‌ورزند که جهاد را از زندگی مسلمانان و حتی از قاموس دینی آنها ریشه کن کنند تا جایی که دولتهای استعمارگر غرب تلاش کرده‌اند تا فرقه‌هایی اسلامی بنیانگذاری کنند که مأموریت و وظیفه آنها مقاومت در برابر اندیشهٔ جهاد و کوشش به منظور ابطال عملی و تئوریک آن باشد.

زمانی که شیخ حسن البنا ـ رحمة‌الله ـ بر آن شد که آن عبارت مشهور:

«الجهاد سبیلنا والموت فی سبیل‌الله أسمی أمانینا؛ یعنی جهاد راه ماست و مرگ در راه خدا بالاترین آرزوی ماست» را شعار گروه خود قرار دهد، در حقیقت به معنی اعلام جنگ با اشغالگری بریتانیا و رژیم پادشاهی مصر بود. به‌گمان من از همان روزی که جماعت «اخوان المسلمین» آن شعار را برگزیدند، انگلیس ها فرمان ترور او را صادر کردند.

هنگامی که جنگ فلسطین در سال ۱۹۴۸م. شعله‌ور شد، جهاد هنوز در حافظهٔ ملی عرب زنده بود و تا حدودی رسانه‌های گروهی عربی آن زمان، آن را از طریق ترانه‌ها و سرودهای حماسی تبیین کردند (جا انداختند). بیش از سی سال پس از جنگ فلسطین، غرب و حکومتهای مرتد در جنگ افغانستان برای سرکوب کردن عملیات جهادی مردم و به‌کارگیری توان مردم به نفع خودِ کفار و سپس قلع و قمع و مجازات مجاهدان برنامه‌ریزی کردند.

انگلستان با هدف عملی ساختن شکست فلسطینیان به طور نمایشی ـ که حکومتهای مرتد عمداً در آن شرکت داشتند ـ و با هدف درهم شکستن روحیه ملتها و سوق دادن آنها به صورت تدریجی به‌سمت تسلیم شدن در برابر یهودیان نقشه جنگ فلسطین را طرح‌ریزی کرد. این نقشه در دهه هفتاد به بار نشست تا اینکه در دهه نود قرن حاضر [بیستم]، به تسلیم مطلق عربها انجامید.

جنگ فلسطین در سال ۱۹۴۸م. تجربه‌ای ارزشمند و سرشار از درس و عبرت برای جنبش اسلامی بود، ولی متأسفانه هنگامی که مسلمانان وارد تجربه افغانستان شدند، از آن درسها استفاده نکردند و نه تنها اشتباهات را تکرار کردند، بلکه بر آنها افزودند و سرانجام، تقریباً با همان شیوه البته با تغییراتی متناسب با تحولات زمانی و مکانی و شرایط محیط، دچار همان شکستها و ضربات دردناک شدند.

بریتانیا تنها قدرتی بود که بر تمام حکومتهای عربی استیلا یافته و اکثر دولتهای عربی پیرامون فلسطین را به اشغال خود در آورده بود. بریتانیا برنامه خود را در فلسطین و در جنگ سال ۱۹۴۸م. از طریق حکومتهای مرتد منطقه عربی که با هفت لشکر وارد جنگ شدند، به مرحله اجرا گذاشت و در قضیه افغانستان، آمریکا از سال ۱۹۸۱م. تنها قدرت حاکم در جنگ افغانستان بود. این کشور همراه باگروهی از حکومتهای مرتد به ویژه حکومت عربستان سعودی و پاکستان اقدام کرد و اهرمهای او در صحنه افغانستان احزاب افغانی موسوم به «سازمانهای جهادی» متشکل از هفت سازمان بود. این تعداد به اندازه تعداد لشکرهایی بود که تحت فرماندهی ژنرال «جلوب پاشا» انگلیسی وارد جنگ فلسطین شدند. سازمان جاسوسی آمریکا از طریق سازمان جاسوسی پاکستان (ISI) که

ضیاء الحق آن را در سال ۱۹۷۹م. با هدف دخالت در افغانستان تأسیس کرده بود، تا حدود زیادی عملیات رزمی در افغانستان را تحت کنترل خود در آورده بود.

در این دو حالت با هفت لشکر اسلامی به رهبری ژنرالهای کافر یا مرتد وارد جنگ شدیم، ولی با وجود این، ایالات متحده آمریکا نتوانست به همان اندازه که بریتانیا سلطه خود را بر لشکرهای عربی واقع در فلسطین گسترانده بود، جهاد ملت افغانستان را تحت کنترل و سلطه خود در آورد. شکی نیست که با وجود سپاهیان کم بنیه و روحیه باخته عرب و ملتهای تحت سلطهٔ دولتهای خودکامه و به دور از دین، به آسانی می‌شد آنها را شکست داد و مجبورشان کرد که تا آخر جام تلخ شکست را سر کشند و آن‌گاه واقعیت امر را پذیرا شوند، اما به زیر سلطه در آوردن ملت افغانستان به دلیل داشتن روحیهٔ رزمی و بافت قبیله‌ای و کارآزمودگی در جنگ و تعصب مذهبی، کاری بس دشوار بود. به‌همین دلیل، نیروهای اسلامی مخلص در افغانستان علی‌رغم رنج و سختی‌ای که متحمل شدند، توانستند شوروی را شکست دهند و به دنبال آن رژیم کمونیستی در کابل سرنگون شود. تمام اینها با وجود تلاشهای آمریکا صورت گرفت، آمریکایی که می‌خواست نتیجهٔ «نه غالب و نه مغلوب» را به جنگ آورد و حکومتی سکولار تشکیل دهد که کشور را تحت نفوذ مشترک آمریکا و شوروی هدایت و رهبری کند.

جنگ فلسطین در حقیقت، «دعوت به میهمانی شکست» بود و بریتانیا میزبان بود و لشکرهای هفت‌گانه عرب مهمانان افتخاری بودند. نقش مبارزان داوطلب مسلمان چه بود و چرا بریتانیا به آنها اجازه داد که در این میهمانی شرکت کنند؟ پاسخ این است که:

۱ـ بریتانیا به اخوان المسلمین اجازه داد که در فلسطین مشارکت نظامی داشته باشد تا در شکست قریب الوقوع شریک دیگران باشد و در نتیجه، نسبت به سایر سازمانها برتری نداشته باشد و به نام اسلام بر دیگران برتری نیابد.

۲ـ آگاهی یافتن از عمق احساسات جهادگرانه در درون جماعت اخوان المسلمین و صفوف ملتهای عربی.

۳ـ کشف عناصر فعال اسلامی و مؤثر و کلیدی جهادی و روانه کردن آنان به صفوف مبارزه با هدف از پای در آوردن آنها. مجاهدان صفوف «الاخوان» خطرناک ترین مأموریتهای رزمی در میدان جنگ را بر عهده می‌گرفتند و انگلیسی‌ها با توجه به مهارت نظامیشان به خوبی می‌دانستند که الاخوان به عنوان نیروهای جان برکف (فدایی) بالاترین تلفات جانی را متحمل خواهند شد و این همان چیزی بود که انگلستان می‌خواست.

۴ـ بعد از اینکه آنها را درشکست شریک و قربانی آتش یهودیان کردند، دستگاههای امنیتی مصر و دیگر کشورها عهده دار حذف بقیه بازداشت شدگان و به دارآویختن آنها شدند. به محض پایان یافتن جنگ فرمانهایی برای ارتش مصر صادر شد تا گردانهای اخوان المسلمین را خلع سلاح کنند. درنتیجه، افسران ارتش مصر دوستان و همرزمان خود در واحدهای پیشمرگ مسلمان راکه درکنار آنها جنگیده و آنها را در دهها بحران شکننده و در محاصره فالوجا و غیره از نابودی نجات داده بودند، خلع سلاح کردند. سپس افسران ارتش مصر همرزمان خود در گردانهای اخوان المسلمین را روانه زندانهای واحدهای نظامی کردند تا اینکه مقامات مصری آنها را تحویل گرفتند و روانه بازداشتگاههایی دور دست کردند، بدون اینکه به آنها اجازه دهند برای دیدن خانواده‌هایشان به وطن خود بازگردند؛ به عبارت بهتر، آنها را مستقیم از جبهه وارد بازداشتگاه کردند... .

جای شگفتی است که تاکودتای نظامی سال ۱۹۵۲ (انقلاب ژوئیه)، بازداشت و آزار و اذیت مجاهدان داوطلب در فلسطین ادامه داشت و پس از آن مسائل برای آنها پیچیده و بغرنج شد و تعدادی از آنها اعدام و عده ای دیگر بازداشت شدند و در زیر شکنجه‌های وحشیانه جان باختند و از این داوطلبان مبارز کسی جان سالم به در نبرد، جز تعداد اندکی که پیش از بازداشتهای سال ۱۹۵۴م. از مصر گریختند و باگذشت دهها سال از جنگ

فلسطین نتوانستند دوباره به مصر برگردند.

آن دسته از عناصر اخوان المسلمین که در جنگ شرکت نکرده بودند، سادات در آغاز حکومت خود به آنها اجازه داد که در چارچوب معینی برای دریافت لقب «رئیس مؤمن» برای خود به مصر بازگردند. این نیمی از راه ترسیم شده از جانب غرب برای سادات بود، اما نیمه دیگر راه را بعداز جنگ اکتبر ۱۹۷۳ با دریافت عنوان «قهرمان جنگ و صلح» پیمود؛ در این هنگام برای امضای موافقتنامهٔ تسلیم کامل در برابر اسرائیل راه در مقابل او باز بود و در آن حال «رهبر مؤمن و قهرمان جنگ و صلح» معرفی شد؛ به عبارت دیگر، در دو حالت جنگ (۱۹۴۸م.) و صلح (۱۹۷۷م.)، اسلامگرایان از جانب غرب و حکومتهای مرتد برای اجرای برنامه‌هایشان علیه اسلام در منطقه عربی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند. این چیزی بود که در مسئله فلسطین در برخورد با اسلامگرایان به وقوع پیوست، اما در مورد افغانستان برای آنها چه اتفاقی افتاد؟

تشابه میان این دو حالت حیرت‌انگیز است.

نفوذ مجاهدان عرب به افغانستان آغاز شده بود و در ابتدای امر اعمال فشار علیه حرکت آنها به سمت مرزهای افغانستان صورت می‌گرفت، [ولی]حکومت ژنرال ضیاء الحق در پاکستان بنا به علل فراوان داخلی و هم پیمانی با جریان اسلامگرای پاکستان در آن زمان برای مقابله باگسترش کمونیسم لائیک هم پیمان با هند و مقابله با مسکو که قصد سرنگون کردن حکومت وی را داشت، در زمینه تشدید اقدامات به منظور جلوگیری از نفوذ عربها به افغانستان که قصد جهاد داشتند، علاقه‌ای از خود نشان نمی‌داد. آمریکا با افزایش دخالت خود در امور افغانستان تصمیم گرفت که برای مقابله با مسکو و در تنگنا قراردادن آن در کل جهان اسلام و استفاده از خونهای به رایگان بذل شده مسلمانان در میدانهای جهاد و اموال سیل آسای کمکی آنها به مجاهدان، با این برگ برنده اسلامی بازی کند تا در چارچوب جنگ سرد وارد مرحله‌ای شود که تقریباً بابت آن چیزی را هزینه نمی‌کرد. آمریکا تصمیم گرفت که خزانه‌داری عربستان سعودی هزینه مالی جنگ در افغانستان را تأمین کند، اما در این نبردها مجاهدان عرب و افغان برای جانفشانی در راه خدا از یکدیگر پیشی خواهند گرفت. نقش آمریکا در جنگ افغانستان فقط خط دهی و برنامه‌ریزی و سپس بهره‌برداری و در صورت ضرورت به قتل رساندن شرکای خود بود. آمریکایی ها ضیاءالحق، تمیم العدنانی و عبدالله عزام را به قتل رساندند، سپس با تهاجمات پلیسی و تبلیغاتی متمرکز حضور جهادگرانه عربها در پاکستان و افغانستان را درهم کوبیدند.

شروط چهارگانه‌ای که انگلستان برای مشارکت مجاهدان عرب در جنگ فلسطین گذاشته بود، دقیقاً همان شروطی است که آمریکا برای مشارکت دادن مجاهدان عرب در افغانستان گذاشته بود. بیایید بار دیگر این شروط را در قضیه افغانستان مورد بررسی قرار دهیم.

۱ـ آمریکا تصور کرد که دعوت داوطلبان عرب برای جهاد در افغانستان در حقیقت، «دعوت به سرمیز شکست» است، زیرا رشته‌های رهبری و خط‌دهی به دست آمریکا و تصمیمات آن منتهی می‌شود و بازیگران اصلی پیروان و سرسپردگان خالص و یکرنگ‌اند که اینان مستقیماً یا پیرو آمریکا هستند [مانند پاکستان، عربستان سعودی، مصر و اسرائیل] یا پیروانی مخلص برای پیروان مخلص دیگر هستند [مانند رهبران سازمانهای جهادی افغانی که همگی پیرو وغلام حلقه به‌گوش سازمان جاسوسی پاکستان (ISI) هستند و دستورهای روزانه وکمکهای مالی و تسلیحاتی خود را از دستان کارکنان دولت پاکستان دریافت می‌کنند].

۲ـ آمریکا بر آن شد که زیر و بم فعالیتهای جریان اسلامی در منطقه عربی را پس از سالها گشایش نسبی در ارتباط با آن، خوب بسنجد و به عمق احساسات جهادگرایانه و فعالان جهادی به عنوان اولین دشمنان آنها در

منطقه و بزرگترین خطر برای اسرائیل و طرح فراگیر آن برای سلطه بر منطقه پی ببرد.

۳ـ جنگ در افغانستان به هیچ وجه گردش تفریحی نیست و داوطلبان سراسر شور و حماسه و آموزش ندیده و نامنظم عرب طعمه بی دردسری بیش برای آتشبارهای شوروی نیستند و این کم‌هزینه ترین و سریع ترین راه و شیوه برای از میان برداشتن داوطلبانه آنهاست که هیچ کدام از حکومتها را آزرده خاطر نمی‌کند. بر این اساس حکومتهای عربی راه روانه شدن جوانان برای جهاد به افغانستان را هموار کردند و بعضی از آنها تسهیلات گسترده‌ای ارائه دادند.

۴ـ اگر یکی از داوطلبان عرب بتواند از آتش ارتش سرخ جان سالم به در ببرد، نیروهای جاسوس رژیمهای مرتد طبق معمول او را از پای در می‌آورند.

اقدامات چهارگانه فوق را می‌توان در چهار عنوان خلاصه کرد که عبارت اند از: ترقی گام به گام، کسب اطلاع، کشتار و پاکسازی (حذف) افراد.

اقدامات چهارگانه ای که علیه مجاهدان عرب در فلسطین صورت گرفت، درست شبیه آن در افغانستان به دست همان گروهها؛ یعنی یهودیان، مسیحیان و مرتدها تکرار شد. چندبار باید از یک سوراخ گزیده شویم؟

اجازه دهید تا درباره بند «حذف افراد» تأملی کنیم تا به عوامل تشکیل دهنده و نیز نحوه اجرای آن در دو وضعیت جنگ فلسطین و جنگ افغانستان پی ببریم.

الف) در مسئله فلسطین، حذف و تصفیه در اولین لحظه رزمندگان اسلام را در برگرفت و به‌محض اینکه جنگ پایان یافت و به آنها اجازه داده نشد که پا بر روی سرزمین کنانه بگذارند، درون واحدهای نظامی‌ای که با آنها کار می‌کردند، بازداشت شدند.

ب) پس از مدت زمان کوتاهی دولت فرمان انحلال جماعت اخوان المسلمین و تعطیلی مراکز آن و بازداشت تمام هواداران آن را صادر کرد.

ج) آخرین اقدام، ترور رهبر تشکیلات، شیخ حسن البنا، در یکی از خیابانهای قاهره در مقابل مقر اصلی «اخوان» بود. اقدامات سه گانه در کمتر از یک سال صورت گرفت. بدیهی است که رایزنی‌های فشرده‌ای در زمینه برنامه‌های تصفیه (حذف) میان سه کشور ایالات متحده آمریکا، بریتانیا و فرانسه انجام گرفته بود.

البته، اسرائیل و نیروهای جهانی یهودی جهت دهندهٔ اصلی آن نشستها بودند. بنابراین، اهداف تصفیه سه گروه بودند:

الف) رزمندگان　　ب) تشکیلات　　ج) رهبر

دست اندرکاران تصفیه نیز سه گروه بودند که عبارت اند از:

الف) یهودیان (برای خط دهی و تحریک)

ب) مسیحیان (برای برنامه‌ریزی)

ج) مرتدان (برای اجرا و تأمین هزینه)

گاهی بعضی از این تعجب می‌کنند که «تأمین مالی جنگ» سهم مرتدان است و نه مسیحیان یا یهودیان، ولی این چیزی است که در دو وضعیت فلسطین و افغانستان روی داده است. دولت مصر هزینه‌های عملیات براندازی و حذف اخوان المسلمین را در سال ۱۹۴۸م. [و حملات بعد از آن را] برعهده گرفت و در افغانستان نیز دولت عربستان سعودی نه تنها در اثنای دوره جنگ تمام فاکتورهایی راکه ایالات متحدهٔ آمریکا دستور پرداخت آنها را صادر می‌کرد، پرداخت نمود، بلکه هزینه‌های عملیات پاکسازی حضور جهادگرانه عربها را در افغانستان و پاکستان

بر عهده گرفت.

بجاست که به برنامه پاکسازی مجاهدان عرب در افغانستان نگاهی بیفکنیم تا وجوه اشتراک و افتراق این دو حالت را ببینیم.

الف) عملیات پاکسازی با به قتل رساندن شیخ عبدالله عزام در پیشاور (نوامبر ۱۹۸۹)؛ یعنی پس از عقب نشینی روسها از افغانستان فقط به مدت نه ماه آغاز شد. [ضیاء الحق در اوت همان سال ترور شد، همین طور معاون شیخ عبدالله عزام، «تمیم العدنانی»، که در جریان معالجه در آمریکا او را با زهر به قتل رساندند و مرگ او را طبیعی جلوه دادند].

ب) احتمال داشت که حذف مجاهدان و ائتلاف عربها در پاکستان در قالب یک تهاجم فراگیر بازداشت بلافاصله به دنبال عملیات ترور شیخ عبدالله عزام صورت گیرد.

اما حساسیت و پیچیدگی اوضاع سیاسی در پاکستان و افغانستان و جنگ جاری در این کشور، عملیات را غیرممکن ساخت و حکومت پاکستان از آن دست کشید و فرصتی برای او پیش نیامد. اما پس از پایان یافتن جنگ افغانستان، در مورخه ۱۹۹۳/۴/۵ م. تهاجم فراگیری علیه عربها آغاز و به دنبال آن موجی از حملات روانی و پلیسی شروع شد که ـ تا زمان نگارش این کتاب ـ نتایجی را به‌دنبال داشته است که عبارت اند از:

ـ پاکسازی بخش اعظمی از حضور جهادگرایانه عربی در افغانستان که جز افرادی انگشت شمار به صورت پراکنده باقی نماند.

ـ پاکسازی «ائتلاف» عربی در پیشاور و تبدیل آن به‌گروههایی از کارمندان عرب که با سازمانهای امداد رسانی عربی همکاری می‌کنند.

دولت پاکستان دهها مجاهد عرب را زندانی و به خارج از کشور تبعید کرد و نیز دهها اسیر عربی به خارج از کشور گریختند و برای تعدادی از مجاهدان عرب، در مورد چندین مسئله از جمله مواد مخدر پاپوش درست کردند و این برنامه با نظارت مستقیم سفیر آمریکا در پاکستان به همراه کمیته‌های امنیتی عربی و اسرائیلی عملی شد.

در برنامهٔ پاکسازی افراد در افغانستان کشورها وگروههای زیر مشارکت داشتند:

الف) اسرائیل و نیروهای صهیونیسم جهانی؛

ب) ایالات متحده آمریکا که پس از شکست شوروی در افغانستان به قدرت برتر جهان تبدیل شده بود؛

ج) مرتدان و مهمترین آنها «حکومت عربستان سعودی، رژیم مصر و حکومت پاکستان» و نیز رژیم تونس و الجزایر به عنوان قدرتهای ثانوی در این امر مشارکت کردند و خواستار سر شهروندان خود در پاکستان و افغانستان بودند.

رئیس جمهور سابق آمریکا، «جورج بوش»، پس از پیروزی بر عراق در نمایش خنده‌دار خود «جنگ آزادی کویت» صراحتاً قول داد که کشورش مجاهدان «عرب افغانی» را در بیابانهای جهان تحت تعقیب قرار می‌دهد. این همان سیاست همیشگی است. همان طوری که مجاهدان «اخوان» در فلسطین تا این لحظه بهای جهاد را پرداخته‌اند و همچنان این بها را می‌پردازند، مجاهدان عرب در افغانستان، عرب افغانی، نیز نه فقط در کشورهایشان، بلکه در سراسر جهان تحت تعقیب قرار می‌گیرند. رخدادهایی دال بر این نکته وجود دارد که عملیات تعقیب آنها در سراسر جهان همچنان تداوم دارد. سازمانهای جاسوسی اروپا آشکارا اعلام کرده‌اند که عربهایی راکه از پاکستان رانده و راهی اروپا شده‌اند، به دقت تحت نظر دارند و افراطیون را تعقیب و بازداشت می‌کنند.

در کشورهای عربی این موضوع به تحلیل و تفسیر نیازی ندارد. هم اکنون در مصر قانونی وجود دارد که براساس آن هر مصری‌ای که در افغانستان جهاد کند، به اعدام محکوم می‌شود. هم‌اکنون برای این مجاهدان پناهگاهی جز سودان و یمن باقی نمانده است. این دو کشور نیز در سایه تحریم و توطئه شدید بین المللی زندگی می‌کنند. آمریکا و هم پیمانانش جنگ خانگی‌ای را با هدف تجزیه یمن در این کشور برافروختند، ولی طرح آنها شکست خورد. اما سودان در سایه تحریم شکننده اقتصادی بین‌المللی و جنگ در جنوب آن که سرمایه‌اش را عربستان سعودی و صلیب سرخ بین‌المللی تأمین می‌کنند، روزگار می‌گذارنند.

تعقیب مجاهدان عرب در فلسطین و افغانستان در حقیقت، قطعنامه‌ای است که پایبند و منحصر به یک مدت معلوم نیست. علی‌رغم اینکه قانون رسمی پس از گذشت مقطعی از زمان ـ بیست سال ـ به اتهامات پایان می‌بخشد، ولی مجاهدان فلسطینی با اینکه شصت و پنج سال از عمر آنها سپری شده است، تاکنون همچنان حق ورود به مصر را ندارند. فقط به مدت دو ماه یکی از آنها که در حالت مرگ بود، اجازه یافت وارد مصر شود که پس از چند روز درگذشت.[1] این یک حالت نادر و استثنایی بود.

دیدیم که گروههایی که علیه مجاهدان عرب در فلسطین و افغانستان توطئه چینی کردند، یکی هستند و طرح و برنامه‌های آنها از نظر محتوا [اساساً] یکی است.

فعالیت جهادگرایانه اسلامی از نظر محتوا؛ یعنی اقدام گروههایی از جوانان مسلمان برای یاری رساندن به برادران دینی‌شان [همیشه] یکسان بوده است، ولی در خارج از مرزهای ملّی که صلیبیت بین‌المللی پس از فروپاشی دولت عثمانی، آخرین خلافت مسلمانان، بر آنها تحمیل کرد، فعالیت اسلامی با سرکوب جهانی مواجه شد، زیرا از دیدگاه «اندیشه صلیبی» فعالان اسلامی باید به مرزهای بین‌المللی‌ای که صلیبیون مشخص کرده‌اند، احترام بگذارند و حتی در صورت امکان شایسته است در هرگوشه‌ای [ازکشورهای اسلامی] برداشتی ملّی از اسلام وجود داشته باشد. گمان می‌کنم که برای اولین بار در تاریخ مسلمانان هنگام وقوع جنگ افغانستان، عنوان «جهاد افغانی» را بر این جنگ اطلاق کردند تا به جهاد صبغه ملّی ببخشند.

عجیب اینکه وسایل ارتباط جمعی گروههای اسلامی نیز این اصطلاح سؤال برانگیز و مرموز را به طور دقیق به کار می‌بردند. ولی سیل داوطلبان مبارز عرب این توطئه را نقش بر آب کرد و به جهاد به عنوان یک جنگ عقیدتی و نه جنگ ملّی مفهوم صحیح اسلامی بخشید.

نکته قابل توجه اینکه مجاهدان عرب در افغانستان از درسهای جهاد فلسطین استفاده نکردند و بیشتر آنها جز اندکی از حوادث سال ۱۹۴۸م. را مطالعه و بررسی نکردند. به طور کلی، تاریخ پژوهی و عبرت‌گرفتن از آن نزد این جوانان محلّی از اعراب ندارد. از سال ۱۹۴۸م. تاکنون هنوز از آن گنجینه تاریخی اسلامی برای خدمت به فعالیت معاصر اسلامی استفاده نشده است. کاملاً بدیهی است که علی رغم اختلاف زمانی زیاد میان دو رخداد افغانستان و فلسطین در بعضی موارد، فعالیت جهادی عربها در افغانستان به مراتب ضعیف تر از فعالیت جهادی در فلسطین بوده است. اما تکرار اشتباهات گذشته بیانگر این است که ما قومی هستیم که مطالعه نمی‌کنیم و اگر مطالعه کنیم، درک نمی‌کنیم و اگر درک کنیم، آنچه درک کرده‌ایم به مرحله عمل نمی‌گذاریم. داوطلبان عرب با تشکیلاتی عالی به ویژه در مقایسه با وضعیت عربها در افغانستان وارد جنگ فلسطین شده بودند.

---

۱. حاج حسن المنیاوی ـ رحمة‌الله ـ عضو تشکیلات ویژه جماعت اخوان المسلمین بود. وی با همکاری مسلمانان فلسطین قبل از وقوع جنگ ۱۹۴۸م. جنگ علیه یهودیان را آغاز کرد و در می ۱۹۹۴ در مصر درگذشت.

۱ ـ رهبری دینی و تشکیلاتی در دست شیخ حسن البنا، بنیانگذار و رهبر جماعت اخوان المسلمین، متمرکز بود و هیچ گونه رقابت یا تردیدی در مورد صلاحیت ایشان در مقام خود وجود نداشت.

۲ ـ جماعت اخوان المسلمین دارای وضعیت تشکیلاتی عالی و مشخص بود و در میان هواداران خود از پایگاه مردمی گسترده‌ای برخوردار بود.

۳ـ مجاهدان تشکیلاتی ویژه و مجزا و وابسته به جماعت داشتند و اعضای آن از میان متعهدترین، خوش اخلاقترین و نیرومندترین جوانان اخوان المسلمین گزینش می‌شدند. اگر این وضعیت را با وضعیت مشابه خود در افغانستان مقایسه کنیم، در می‌یابیم که:

۱ ـ شیخ عبدالله عزام دو وظیفهٔ تشویق و جذب جوانان عرب را برعهده داشت و اکثر این جوانان در نتیجه سخنرانی های بلیغ و تأثیرگذار شیخ به افغانستان آمده بودند. اینان برای مشارکت در جهاد مسیر پیشاور را در پیش گرفتند.

۲ـ ائتلاف جوانان عرب پیشاور هیچ‌گونه تشکیلات منظمی نداشت. شکل غالب مأموریتهای ائتلافی که اطراف شیخ عبدالله عزام جمع شده بودند، مأموریتهایی پراکنده برای خدمات رسانی به جبهه‌های افغانستان و ارسال کمک به طور مستقیم به آنجا بود. علاوه بر این، طرحها و خدمات آموزشی و بهداشتی در گوشه و کنار افغانستان صورت می‌گرفت. سپس به تدریج، ائتلافهای کشوری ملیتهای مختلف عربی شروع به خودنمایی کردند و رهبری هایی ظهور یافتند و این امر بروز اختلافات و شکافهایی را در درون هریک از ائتلافها به دنبال داشت.

سازماندهی جوانان عرب کار غیرممکنی بود، زیرا گرایشهای فکری و فقهی آنها کاملاً با هم متفاوت و افکار و اندیشه آنها در خصوص آینده اسلام و برپایی حکومت اسلامی کاملاً متناقض و پیچیده بود. اگر ضربه‌پذیری های عمیق و گسترده امنیتی این ائتلافها و سرانجام محدودیت تأثیرگذاری شیخ عبدالله عزام بر آنها را به آن بیفزاییم، میزان فاجعه تشکیلاتی مجاهدان عرب در افغانستان را درک خواهیم کرد. همچنین، ضعف تأثیرگذاری این ائتلافها بر افغانستان و پاکستان در مقایسه با امکانات هنگفتی که از نظر مالی و نیروی انسانی در اختیار داشتند، کاملاً قابل درک است.

۳ ـ در حالی که مجاهدان اخوان المسلمین از میان بهترین عناصر و اعضای تشکیلات برگزیده می‌شدند و پیش از حرکت به سوی فلسطین در پادگانهای ارتش مصر آموزش می‌دیدند، [برعکس] مجاهدان عرب در افغانستان، به استثنای تعدادی بسیار اندک، کاملاً گزینش نشده، فاقد سازماندهی و آموزش نظامی بودند. برنامه‌های آموزشی آنها به طور جدی بعد از سال ۱۹۸۷م. شروع شد. همچنین، بعضی ازگروهها، به ویژه گروههایی که ازکشور خود با هدف آموزش عناصر خویش آمده بودند، شروع به سازماندهی نیروهای خود کردند و علاوه بر این، در زمینه به خدمت گرفتن عناصر بیشتری که بدون ارتباطات قبلی تشکیلاتی وارد افغانستان شده بودند، به فعالیت پرداختند.

پیشاور شاهد بسیاری از دعواهای لفظی و مشاجرات و اتهامات و انشعابات و شایعه پراکنی‌ها و جنگ قلم میان این ائتلاف متناقض بود و هرچه زمان پیش می‌رفت، آن نقاط ضعف به‌ویژه با تلاش سازمانهای جاسوسی عربی عمل کننده در میان گروهها افزایش پیدا می‌کرد.

هنگامی که در آوریل ۱۹۹۳ شکست و مصیبت دامنگیر این ائتلاف شد، تحلیل بعضی‌ها این بود که این شکست نعمتی از جانب خداست، زیرا ائتلافی به این شکل اگر ادامه داشته باشد، گرفتاری ها و مصیبتهای بسیاری به بار خواهد آورد.

هنگامی که فاجعه ائتلاف عربی در پیشاور عملاً به اوج خود رسید، تشکیلات «خلافت» که به کوههای مناطق

قبایل نزدیک پیشاور پناه برده بود، به منصه ظهور رسید و علیه کسانی که با خلیفه بیعت نکرده بودند، حکم تکفیر صادر و حاکمانی را از طرف خود در چند سرزمین اسلامی منصوب کرد. خلیفه «فرمانی» را برای مردم فلسطین فرستاد و اعلام کرد که او برای آزادی‌اشان می‌آید و از آنها خواست که درخت غرقد را ریشه کن کنند تا یهودیان در پشت آن پنهان نشوند. خلیفه عربهای پیشاور را تهدید کرد که اگر با او بیعت نکنند، آنها را از دم تیغ می‌گذراند و زنانشان را به اسیری می‌گیرد. با وجود اینکه قبایل معاون خلیفه را به قتل رساندند، ولی فعالیت خلیفه هم اکنون به افغانستان منتقل شده است. این نمونه ای از آن چیزی است که امکان داشت به چنین ائتلاف جهادی بی حساب و کتابی بینجامد که هوی و هوس آن را به بازی می‌گیرد و سازمانهای جاسوسی بین‌المللی و عربی در بدنه آن نفوذ می‌کنند.

در دو تجربه فلسطین و افغانستان مجاهدان عرب دارای اشتباهات مشترکی بوده‌اند که مهمترین آنها عبارت است از:

۱ـ افتادن مجاهدان در دام برنامه‌ها و طرحهای کشورهای بزرگ صلیبی، به طوری که این کشورها توانستند آنها را گام به گام به میدانهای جنگ بکشانند و مطابق شروط خود از آنها بهره‌برداری کنند و سرانجام اینکه دستاورد جنگ مجاهدان را به نفع برنامه‌های صلیبی در منطقه به چنگ آوردند.

مجاهدان وارد میدانهایی شدند که صلیبی‌ها طرح آن را ریخته و قواعد بازی آن را وضع کرده بودند. همچنین، صلیبی‌ها کلیدهای اصلی فعالیت را در دست و مأموریت مرگ را برای مسلمانان در نظر گرفتند و هنگامی که در افغانستان لحظه تقسیم غنایم فرا رسید، تقریباً تمام آن به‌دست صلیبی‌ها افتاد و مسلمانان جز جنگ خانگی [برای افغانی ها] و تعقیب و آوارگی و تخریب شخصیت [برای عربها] چیزی عایدشان نشد.

۲ـ در دو وضعیت فلسطین و افغانستان، فعالیت جهاد اسلامی بر احساسات متکی و فاقد هرگونه نگرش سیاسی و استراتژی اقدام پویای جهادگرایانه بوده است.

۳ـ در این دو وضعیت رابطه مجاهدان پس از جنگ با محیطی که بر سر آن جنگیده بودند قطع شد و آنان درون خط مشی‌های دیگری هضم شدند و تأثیرگذاری و تعامل آنها با محیطی که برادران خود را در آن به خاک سپردند، از بین رفت. برنامه‌های بلند مدتی برای خدمت به مسئله اصلی در آن مناطق وجود ندارد. گویا جهاد رخدادی اتفاقی و گسسته از هم یا جوششی عاطفی است که به‌سرعت از بین می‌رود و نابود می‌شود و هیچ روش و برنامه‌ای ندارد. چنین نگرشی دنبال کنندگان قضیه جهاد را دچار تردید کرده است که قدرتهای کافر غربی هر زمان که بخواهند این قدرت را دارند که احساسات مسلمانان را تحریک کنند تا در موقعیتی مناسب و در جهتی که به نفع منافع غربی است، «جهاد» کنند.

شرایط جهاد دسته جمعی ـ و نه منطقه‌ای ـ مانند مسائل فلسطین و افغانستان و بوسنی هرزگوین از سال ۱۹۹۲ میلادی؛ یعنی از زمان پایان یافتن جنگ افغانستان تا زمان نوشتن این سطور به اثبات می‌رساند که غرب دارای چنین قدرتی است. این امر به هیچ وجه اخلاص و شجاعت و حسن نیّت مجاهدان را زیر سؤال نمی‌برد، ولی همهٔ اینها بدون مغزی مدبّر و برنامه ریز برای بهره‌برداری از دستاوردها به نفع خود مسلمانان و نه دشمنان اسلام کفایت نمی‌کند.

۴ـ اخوان المسلمین در سال ۱۹۴۸م. در ارزیابی رژیم مصر دچار اشتباه شدند و شیخ حسن البنا تلاش کرد که پادشاه مصر را برای اقدام علیه انگلیس به صف خود بکشاند و مجاهدان اخوان در فلسطین با نظارت مستقیم ارتش مصر عمل می‌کردند. نتیجه چنین شد که ملک فاروق دستور ترور شیخ حسن البنا را صادر و ارتش مصر

مجاهدان اخوان را دستگیر کرد. در قضیه افغانستان شیخ عبدالله عزام به ضیاء الحق و رژیم او و نیات حکومت عربستان سعودی و کارکنان سازمان اطلاعات پاکستان حسن ظن داشت. شیخ عزام و اکثر داوطلبان عرب گمان می‌کردند که آمریکا نمی‌تواند علیه آنها اقدامی انجام دهد و پاکستان ناتوانتر از آن است که مانع رفتار آنها شود. بنابراین، نتیجه چه شد؟ شیخ در پیشاور به فرمان آمریکا و به دست پاکستان و باکمک سازمان جاسوسی عربستان سعودی ترور شد و جوانان عرب نیز در معرض حملاتی پیاپی قرارگرفتند که آنها را از سراسر منطقه پاکسازی کردند و تاکنون جز تعداد اندکی از دلاوران مقاوم را برجای نگذاشته‌اند. سازمان اطلاعات عربستان سعودی در امر کنترل جوانان عرب در افغانستان ید طولایی داشته است، جوانانی که تا حدود زیادی به کمکهای داوطلبانه «خیرین» عربستان سعودی متکی بوده‌اند و همین کمکها بزرگترین رخنه و منفذی بود که مزدوران حکومت سعودی از طریق آن نفوذ کرده بودند و آن اطلاعات برای سازمانهای جاسوسی هم پیمان علیه مسلمانان در افغانستان و حتی علیه اسلام در هر نقطه و مکانی ارزش زیادی داشت.

فصل دوم

در جستجوی اخوان المسلمین

پس از جنگ فلسطین اوضاع سیاسی در مصر دستخوش بحران شد و تنشهای داخلی تا حدود زیادی افزایش یافت و همگی دریافتند که بی شک انفجاری در راه است و بافت موجود سیاسی دچار تغییر و تحول خواهد شد. نظام حاکم با وجود احزاب و حیات دموکراتیک، نظام سلطنتی بود. کل نظام با نظارت دقیق مقامات اشغالگر بریتانیایی اداره می‌شد و سفیر بریتانیا حاکم واقعی کشور بود. در این میان، وظیفه پادشاه تأمین خواسته بریتانیا از طریق تصمیمات ملوکانه‌ای بود که حکومت آنها را به مرحله اجرا می‌گذاشت. اما حکومتهایی که یکی پس از دیگری روی کار آمدند، جزو احزاب اقلیت بودند که همیشه در انتخابات ساختگی برنده می‌شدند و حزب اکثریت (الوفد) جز یک بار به قدرت نرسید. قدرت واقعی مردمی (اخوان) تقریباً خارج از بازی سیاسی بودند. پادشاه از نادیده‌گرفته شدن [نقش] خود ناراضی بود، به همین دلیل اخوان بسیار علاقه‌مند بود که وی را به صف خود بکشاند و به اتفاق هم علیه اشغالگری اقدام کنند. ولی پادشاه دریافته بود که بریتانیا او را بر تخت پادشاهی مصر نشانده است و هم اوست که می‌تواند او را خلع کند. بنابراین، او به عنوان پادشاه وامدار بریتانیای کبیر بود و نارضایتی او از بریتانیا به این معنی نبود که یارای آن را خواهد داشت تا مرز انقلاب پیش رود. به همین سبب، هنگامی که دولت بریتانیا دستور ترور رهبر اخوان المسلمین را صادر کرد، پادشاه در صدور فرمان به افراد مخصوص خود مبنی بر اجرای عملیات ترور درنگ نکرد. در حالی که شکست فلسطین وجدان امت اسلامی را بیدار کرده بود و انگشت خود را به سوی موضع درد؛ یعنی اشغالگری اروپا و رژیمهای دست نشانده نشانه گرفته بود، عملیات ترور نفت بیشتری بر آتش ریخت.

بریتانیا بر آن شد تا با «ایجاد آرامش» در برابر فشار فزاینده مردمی اوضاع را سروسامان دهد، به‌همین دلیل به حزب اکثریت اجازه داد که کابینه تشکیل دهد، به امید اینکه این اقدام به گشایش بحران سیاسی بینجامد. حزب اکثریت که پس از انتظار طولانی به تشکیل کابینه ـ منتهای آرزوی خود ـ رسیده بود، چاره‌ای نداشت، جز اینکه اقداماتی را اتخاذ کند تا همراهی و پشتیبانی مردم را تضمین کند و بخشی از خواسته‌های مردم مصر را برآورده سازد.

دولت الوفد خواستار لغو قرارداد ۱۹۳۶م. شد که به بریتانیا اجازه می‌داد تا مصر را به صورت قانونی اشغال کند و پایگاههای نظامی عظیمی را در سواحل کانال سوئز تشکیل دهد.

انگلستان پایداری کرد و آنها را تهدید نمود که در نتیجه، ملت خشمگین خروشید و جنگ مقاومت علیه

حضور نظامی بریتانیا در منطقه کانال سوئز آغاز شد. دولت ـ که اوضاع را به وجود آورده بود ـ مجبور شد جانب حرکت مردمی را بگیرد و برای محبوبیت بیشتر و فشار مضاعف بر انگلستان بر موج حرکت مردمی سوار شود، بنابراین تسهیلات بیشتری به مجاهدان اعطا کرد و شماری از افسران ارتش و پلیس به آموزش نظامی نیروهای مقاومت و قاچاق اسلحه و مهمات برای آنها پرداختند. مقاومت اکثر جریانات ملی را فراگرفت، ولی ستاره درخشان و [جریان]بلامنازع آنها «اخوان‌المسلمین» بود که بیشترکادر رزمی آنهاکه در جنگ فلسطین تشکیل شده بود، همچنان سالم و سرپا بودند و دولت الوفد در بازداشتگاهها را به روی آنها و دیگر ملی‌گرایان گشود تا در جنبش مقاومت سهیم شوند.

اقدام برای ایجاد آرامش از سوی بریتانیا نزدیک بود که به یک انقلاب منجر شود و الوفد که در رأس حکومت بود، تلاش می‌کرد تا وجهه مردمی بیشتری راکسب کند. این تلاش، الوفد را به رهبر انقلاب تبدیل کرده بود، انقلابی که تمام قدرتهای فعال در مصر به ویژه اخوان المسلمین پیشتاز و حیاتی‌ترین این نیروها را در بر می‌گرفت.

تهدیدات انگلستان و پادشاه مصر بالاگرفت و پادشاه که از ادامه بازی هراس داشت، شروع به عقب نشینی کرد و از جنبش مقاومت مسلحانه درکانال سوئزکناره‌گرفت و روند اعمال فشار و تحت پیگرد قرار دادن اعضای مقاومت را آغازکرد.

بنابراین، احساسات انقلابی فزونی یافت و الوفد بسیاری از برگهای برنده مردمی را از دست داد. اخوان المسلمین ضعیف‌تر از آن بودند که زمام انقلاب مردمی را علیه نظام [حاکم] با تمام ارکان خود؛ یعنی انگلستان و پادشاه و دولت در دست بگیرند و آن را رهبری کنند.

آمریکا از زمان جنگ سال ۱۹۴۸م. به طور کامل در صحنه [سیاسی] مصر حضور داشت و از ابتدا روی افسران ارتش وابسته به خود حساب کرد و افراد نظامی وابسته به خود را آماده کرد تا به جای پادشاه قدرت را در مصر در دست‌گیرند تا در نتیجه، آمریکا جانشین بریتانیا شود و به جای هرج و مرج دموکراسی و احزاب، افسران قوانین انقلابی و احکام نظامی را صادرکنند تا مصر را از تمام نیروهای اسلامی و ملی که در آینده مانعی در برابر پروژه عصر؛ یعنی اسرائیل بزرگ به شمار خواهند آمد، پاکسازی کنند.

در آن ایام سراسر شور و حماسه و فعالیت و انتظارکه عملیات «شهادت طلبان» پیاپی علیه پادگانهای نظامی انگلستان درکانال سوئز صورت می‌گرفت، با اخوان المسلمین آشنا شدم.

برادر ارشدم یکی از آموزش دیدگان اردوگاه اخوان بود که نزدیک شهرمان تشکیل شده بود. یک روز او مرا به یکی از شعبه‌های اخوان برد و در شعبه اشبال (شیر بچه‌گان) ثبت نام کرد. من ازکم سن و سالترین اعضا [تقریباً شش ساله] و البته، کوتاه‌قدترین آنها بودم. او به من قول دادکه همیشه هنگام رفتن به صحرا و خارج از شهر، جایی که سوره‌های کوچک قرآن را حفظ می‌کردیم، جای من در اول صف شیر بچه‌گان باشد. برادر سعد مسئول شیر بچگان، که همسن برادر ارشدم ـ و از دوستان نزدیک او ـ بود، قصه‌های تاریخی و غزوات صدر اسلام را برای ما تعریف می‌کرد. اسلامی که در شعبه شیر بچگان اخوان نزد برادر سعد فراگرفتیم، با آنچه در شهرمان آموخته بودیم متفاوت بود. اسلام شهر ما عبارت از آیین و آداب مذهبی و جشنها و قصه‌هایی بود که بیشتر آنها ترس و وحشت را به همراه اضطراب فراوان برمی انگیخت. با وجود سن و سال کم، در عین حال دریافتم که اسلام عمیق‌تر و جدی‌تر از آن چیزی است که در شهر، چه از مردم و چه از ملاهای مکتبخانه‌ها یا مدارس دولتی، آموخته بودیم.

نگرش و دید اسلامی اخوان ـ که شیخ حسن البنا آن را ایجاد کرده بود ـ کامل و محکم بود. شعار مشهور و

جامع آنها بیانگر این امر است: «خداوند هدف ما، پیامبر الگوی ما، قرآن قانون ما، جهاد راه ما و مرگ در راه خدا بالاترین آرزوی ماست.»

با وجود گذشت نیم قرن از زمانی که اسلام را به این شیوه آموختم، درک و فهمی برتر و عمیق تر از اسلام در خارج از آن حلقه‌های پنج گانه به هم پیوسته؛ یعنی «خدا، پیامبر، قرآن، جهاد و شهادت» تصور نمی‌کنم. شاید درک این معانی برای یک کودک شش ساله کار دشواری به نظر برسد، ولی دو عامل وجود داشت که به من کمک می‌کرد تا این برای من سهل و آسان باشد. عامل اول، شرایط جهادگرایانه‌ای بود که با آن زندگی می‌کردیم و از هر طرف ما را احاطه کرده بود و عملیات «شهادت طلبان» که در آن هنگام بر آنها اطلاق می‌شد، در هر لحظه حرف و سخن مجالس بود و صحنه آن خیلی از شهر ما دور نبود. اردوگاههایی در بیابان در محدوده شهر وجود داشت که برادران بزرگتر از ما و مردانی که از شهر آمده بودند، در آنها آموزش می‌دیدند و مخفیانه سلاحهایی جابه جا و به دور از چشم جاسوسان انگلیس و دولت [بعد از اینکه موضع خود را در قبال رویدادهای کانال سوئز تغییر داد] جاسازی می‌شد. در آن فعالیتها نه فقط اخوان المسلمین، بلکه افراد زیادی از همه سنین و حرفه‌ها و قشرهای اجتماعی متفاوت مشارکت داشتند.

در آن رویدادها کودکان، مردان، زنان، دانش‌آموزان، دانشجویان، کشاورزان، کارگران و بیکاران شرکت داشتند. غیرت و شور و حماسه، بعضی از «راهزنان» را به طرف خود کشید و بعضی از آنها در مقابل جوانان «اخوان» به درگاه خداوند توبه کردند و همراه آنها در عملیات شرکت جستند و نقشهای برجسته‌ای را ایفا کردند و بعضی‌ها نیز به شهادت رسیدند. از پیدایش تاریخ و مرگ، این رویداد مهمترین رویداد در حیات مصری هاست و پیوسته به ویژه در روستاها چنین بوده است، به همین سبب مراسم استقبال شهر ما از پیکر شهدا باشکوه بود و بدن ما کودک‌وار در برابر آن به لرزه می‌افتاد.

برخلاف مراسم مصیبت بار تشییع جنازه در مصر، مراسم تشییع شهدا حماسه‌ای باشکوه بود و غیرت مردم را برای جهاد برمی انگیخت و بدینسان در محافل عمومی جنگ علیه انگلستان بر سر زبانها انداخته شد و سخنرانان به تجلیل از اقدامات برجسته شهدا می‌پرداختند و مردم را به پیوستن به گردانهای مجاهدان فرا می‌خواندند.

این جوّ عمومی بود، جوّی که آکنده از بوی خوش جهاد بود. ما کودکان با وجود پایین بودن سن و سالمان به راحتی می‌توانستیم مفهوم عالی اسلام را که حسن البنا در شعار مشهور خود گنجانده بود، درک کنیم. در برابر چشمانمان می‌دیدیم که این شعار از جانب صدها و هزاران نفر در اطراف ما ـ برادران، خویشاوندان و همسایگان ـ و دیگر کسانی که از میان شهرها به راه افتاده بودند و برای جهاد علیه انگلستان به سمت کانال سوئز پیش می‌رفتند، عملی می‌شود. برای ما امکان نداشت که به غیر از این راه که از طریق نمونه‌های عملی و تجسم یافته بی شماری از جانب خویشاوندان و همسایگان به قلب ما راه یافته بود، آن شعار را درک کنیم.

در واقع، کتابها و سخنرانی ها توشهٔ فکری نخبگان است، اما انسانهایی که در زندگیشان در میان مردم اصول دین را تجسم عینی می‌بخشند، حقیقتاً برترین وسیله برای گستراندن دین برروی زمین هستند. دومین عاملی که به ما کمک کرد تا با وجود کودکی و کمی سن زمینه درک فهم اسلام برای ما هموار شود، شخصیت «برادر سعد» مسئول ما در شعبه اشبال (شیر بچه گان) بود. علی رغم اینکه سن وی از ۱۷ سال تجاوز نمی‌کرد، نزد ما اَبَر مردی باوقار، آرام، دوراندیش و مهربان بود و تربیت ما را رسالت مقدس خود می‌پنداشت. به میزان اهمیتی که برادر سعد برای ما قایل بود، اعتبارش نزد تمام شیربچه گان شعبه افزایش می‌یافت. اعتبار و هیبت او نزد شیربچه گان بیشتر از هیبت پدر یا مادرشان بود. هر هفته چند دیدار با او داشتیم و بیشتر آن دیدارها به طور دسته جمعی در «شعبه» با

نماز صبح و سپس راهپیمایی طولانی در بیابان خارج از شهر آغاز می‌شد، آن‌گاه تمرینهای سینه‌خیز و عبور از موانع طبیعی متناسب با سن ما و به دنبال آن درسهایی از قرآن و سیره و غزوات [صدر اسلام] ادامه می‌یافت. آن دیدارها دوست داشتنی‌ترین دیدارها نزد من بود. دیدارهای دیگری با وی بعد از عصر، برای خواندن درس و تمرینهای سخنرانی داشتیم که البته کارهای ما خیلی خنده‌دار بود، ولی او آنها را خیلی جدی می‌گرفت و برای بهبود سطح یادگیری سخنرانی ما راهنمایی‌های خود را ارائه می‌داد. سپس آخرین بخش دیدار خود را ـ که مشکل‌ترین و حالگیرترین بخش بود ـ عملی و هر عضوی را به دلیل اشتباهاتش تنبیه می‌کرد. ما واقعاً از توبیخ‌های برادر سعد با وجود ادب و مهربانی‌اش می‌ترسیدیم و برای ما از سیلی‌ها و لگدهای خانواده دردناک تر بود.

پس ازکودتای ارتش در ژوئیه ۱۹۵۲، تغییر گسترده‌ای را در شعبه و نیزکمبود شور و شوق و نوعی تشویش در میان اعضا احساس کردم که علت آن را نفهمیدم. برادر ارشدم اخوان را ترک کرد و من تا بازداشتهای سال ۱۹۵۴م. با شیر بچگان باقی ماندم، اگرچه رفتن از آنجا برای من به یک فرصت استثنایی تبدیل شد. پس از آن، بازداشتها شروع شد و بیشترین چیزی که مرا تکان داد اخباری بود که درباره شکنجه هولناک اخوان به شهر رسید و اخبار مربوط به برادر سعد که در اثر شکنجه در بازداشتگاه جان خود را از دست داده بود، ما را دلشکسته و افسرده خاطر کرد. ما شاهد یا هم روزگار جنگهای دیگری با یهودیان بوده‌ایم؛ در آن جنگها در جستجوی اسلام بودیم، در حالی که ترجمان آن جستجوی اخوان بود. اصطلاح جهاد از زندگی عمومی مردم ناپدید شد و التزام (تعهد) دینی به درون مرزهای محدودی منحصر شد که دولت سرکش اجازه آن را می‌داد. وابستگی به جماعت اخوان المسلمین اتهامی بود که برای نابودی متهم و خانواده و اطرافیان او کفایت می‌کرد.

ما همروزگار جنگ سال ۱۹۵۶م. سپس جنگ سال ۱۹۶۷ و شکست مفتضحانه آن و آن‌گاه جنگ فرسایشی در سواحل کانال سوئز میان مصر و اسرائیل و سرانجام، قیام «عملیات شهادت‌طلبانه فلسطینی» بوده‌ایم.

از اویل دهه هفتاد، فعالیت اخوان از نو آغاز شد، ولی آنها در صحنه جنگ بعدی در سال ۱۹۷۳م. ظاهر نشدند. همچنین، در صحنه لبنان نشانی از آنها نبود، صحنه‌ای که در منطقه عربی کانون درگیری میان تمام جریانات حزبی و عقیدتی از جمله برخورد «فلسطین و اسرائیل» بود. در زمانی که نظامهای مرتد موفق شدند تا مسئله فلسطین را طی مراحلی با تبدیل آن از یک مسئله اسلامی به یک مسئله عربی و سرانجام به یک مسئله ملّی مخصوص خودِ فلسطینیان تقلیل دهند و یاسر عرفات، رئیس سازمان آزادیبخش، که مرتدان عنوان «تنها نماینده قانونی ملت فلسطین» را به وی دادند، نماینده آنها شود. سرانجام، هنگامی که عرفات سند تسلیم را امضا کرد و راضی شد از اینکه او و سازمان آزادیبخش تنها نیروهای امنیتی حافظ فلسطین و مرکز آن نیروها «غزه و اریحا» باشد، نیروهای اخوان المسلمین غایب شدند یا در طول آن مدت از تمام آن حوادث پنهان نگه‌داشته شدند. ولی آنها، همان طور که گفتیم، در آغاز دهه هفتاد و با تغییر و تحول سیاسی منطقه و اوضاع سیاسی و اقتصادی و فکری (فرهنگی) آن به صحنه بازگشتند. این گونه، اخوان تغییر کردند و خیلی هم تغییر کردند. آنها اینک نه آن دلاورانی هستند که در فلسطین جنگیدند و نه آن مجاهدان قهرمان سواحل کانال سوئز؛ آنها قوم دیگری هستند و در همه چیز به روزند... آفریدهٔ خدا حالات متفاوتی دارد!

با آغاز دهه هفتاد، با توجه به عصر طلایی دوره اشبال (شیر بچه گان) در یک وضعیت متناقض به‌سر می‌بردم. پس از شکست اخوان در سال ۱۹۵۴م. و بعد از اینکه حکومت سرکوبگر مردم را مجبور کرد تا بر خلاف راه اسلام گام بردارند، دورهٔ ظلمانی تمام ملت مصر آغاز شد. من در درون دریای تاریکی که حکومت سرکوبگر آن را تحمیل کرده بود، سفر طولانی‌ای را در پیش گرفتم و جز در فرصتهای ناپیوسته‌ای که پایبند نماز بودم، تمام

پایبندی ها در اسلام ذوب شدند. حتی قبل از اینکه تحصیلات دانشگاهی خود را آغاز کنم، به طور کامل از نماز و روزه دست برداشته بودم و به‌خاطر دوستی‌های متعددی که در آن مقطع با چپی‌های مصر شکل گرفته بود، خودم را به مارکسیسم نزدیکتر دانستم. چپ گرایی با جریانات مختلف خود «مُد» شایع مصر در میان جوانان روشنفکر بود. آموزش رسمی بخش‌های بی ربطی راکه با جوهره عقیده دینی هیچ ارتباطی نداشت، ارائه می‌داد. در زندگی عادی علاوه بر رفتارهای عامیانه نزدیک به «فولکلور»، فرهنگ دینی نیز جز آن چیزی که نهاد رسمی دینی با نظارت دستگاههای امنیتی رژیم ارائه می‌کرد، برچیده شد.

جویندگان فرهنگ باید به سمت «چپ» تغییر جهت می‌دادند، جایی که کتابخانه‌های آنجا پر از کتابهایی بود که توانگران آنها را به دست می‌آوردند. در حالی که در «سور الازبکیه» کتابهای دست دوم بی شماری با ارزانترین قیمت در معرض فروش بود. در آن شرایط، اینکه هر تحصیل کرده‌ای روشنفکر چپی شود، دشوار نبود. شعارهای دولت سرکوبگر و سخنرانی های رهبر آن گوش و چشم مردم را پر می‌کرد و حتی هر فردی در طول روز یا در کابوسهایی که شب به سراغش می‌آمد، آنها را لمس می‌کرد. شکست در سال ۱۹۶۷م. شدیدترین ضربه در زندگی نسل ما بود. هنوز نتایج منفی آن شکست بر زندگی و فکر ما، تک تک افراد و کل امت اسلامی تأثیر می‌گذارد و تا آخر، تا پایان کشمکش و تسویه حسابهای نهایی میان مسلمانان و یهودیان باقی خواهد ماند. این فاجعه تمام مفاهیم حاکم بر منطقه را دچار تزلزل کرد و نسلهای هم روزگار دوباره جستجو برای بازیابی هویت واقعی خود را آغاز کردند. از این زاویه شکست ژوئن ۱۹۶۷، نعمت بزرگی برای منطقه عربی بود، زیرا این شکست به مثابه رخنه‌ای بود که ملتها به ویژه جوانان توانستند از طریق آن دوباره به [آغوش] اسلام بازگردند.

دهه هفتاد در حقیقت، آغاز بازگشت گسترده جوانان به اسلام بود، بازگشتی که منشأ اصلی آن ستیز یهودیان با اسلام در سرزمین اسلام و کانون اصلی آن بود. صلیبیت بین‌المللی با شدت تمام از ستیز و چالش یهودی حمایت و از آن با اهرمهای قدرت و امکانات پشتیبانی کرد. سرنیزه و اهرم قدرت این خدعه و نیرنگ نظامهای مرتدی بودند که با نام ناسیونالیسم و دیگر بلوفها و اصول غربی بر کشورهای اسلامی حکومت می‌کردند. طبیعی به نظر می‌رسید که جهاد تنها شعار و روش و ابزار مقابله با این چالش سرنوشت‌ساز باشد.

احتمال داشت که اخوان المسلمین پیشگام [مبارزه] باشند، زیرا آنها پایگاهی بودند که از آنها خیزش جدید اسلامی یا مطابق اصطلاح شایع «بیداری اسلامی» نشأت گرفته بود. ولی عوامل متعددی علیه اخوان دست به دست هم دادند تا حرکتشان راکندتر، آرمانشان را ناتوانتر و اهرمهایشان را ناکارآمدتر از مقتضیات مرحله «چالش» و فوران شور و حماسهٔ برخاسته از تودهٔ شکست گرداند. این امر احساسات امت اسلامی به ویژه جوانان را برانگیخت و آنها را به مقابله و جهاد تشویق کرد.

پیریِ اعضای اخوان المسلمین آنها را ضربه‌پذیر کرده بود. آنها تلاش می‌کردند به جای اینکه خیزش تازه جوانان را با خرد [ناشی از]گذر ایام و چکیده تجارب خود مجهز سازند، عجز و ناتوانی پیری و دو دلی را بر آن تحمیل کنند. در نتیجه، جدایی محنت‌انگیزی میان اخوانیان جدید و جریان اسلامی جوانان رخ داد. اخوانیان شور و حماسه جوانان را و جوانان نیز عجز و ناتوانی آنها را محکوم کردند و به جای تکامل [دو جانبه] تردید و قطع رابطه حکمفرما شد و تمام تلاشها برای افزودن عنصر منفی دیگری به محیط اسلامی آکنده از نکات منفی به طور ناسازگارانه صورت گرفت، به‌طوری که بار چالشهای تحمیلی بر دوش حضور دین در سرزمینهای عربی و اسلامی سنگینی می‌کرد.

چندین سال از جنگ افغانستان سپری شد و پس از برخوردهای فراوان با اخوان المسلمین و جوانانی که از

کشورهای مختلف و از میان جریانات گوناگون اسلامی راهی افغانستان شده بودند، به‌تدریج تصویر کلی صحنه فعالیت اسلامی برای من روشن و نمایان شد. گرچه نتایج آن برخوردها غالباً منفی بود، ولی از بطن آن چنین استنتاج می‌شد که تنها چالش اساسی در برابر فعالیت اسلامی چالش داخلی است و تا زمانی که فعالیت اسلامی ـ به عنوان پیشاهنگ امت ـ برخود و جنبه‌های منفی پیروز نشود، هرگز نمی‌تواند در چالش اصلی و در صحنه خارجی؛ یعنی چالش صلیبی ـ یهودی پیروز شود. در لابه‌لای این کتاب گوشه‌هایی از آن برخوردها و روابط متقابل با جریانهای اسلامی، عربی و افغانی مطرح خواهد شد. با توجه به اینکه اندکی از آن برخوردها تا حدود زیادی مثبت بوده است، شاید این امر برای ارزیابی فعالیت اسلامی در آن مقطع و آشنایی با جنبه‌های ضعف و قوت آن سودمند باشد.

شکست سال ۱۹۶۷م. مرا مجدداً به سوی اسلام کشاند. آن حادثه در سال ۱۹۷۵م. اتفاق افتاد. سفر مشقت‌باری بود، ولی شادیِ بازگشت دلپسند بود. تلاش برای جستجوی مؤلفه‌های گذشته اسلامی آغاز شد؛ منظور از اسلام، اخوان بود و اخوان به معنی خدا، پیامبر، قرآن، جهاد و شهادت بود. اینها را در آن ایام گذشته دهۀ پنجاه به همین شکل رها کرده بودم.

در «ابوظبی» کار می‌کردم و مساجد آنجا سرشار از فعالیت فرهنگی و سخنرانی ها بود و در آنجا مهمانهایی از کشورهای مختلف سخنرانی های اسلامی ایراد می‌کردند. همه اینها در آن هنگام برای من لذّت بخش بود، ولی کافی نبود و آن چیزی که دنبال آن می‌گشتم وجود نداشت. جوّ دولت امارات متحده عربی از نظر اجتماعی جوّی تجاری برای جویندگان ثروت بود و به هیچ وجه مجالی برای ظهور جریانات سیاسی یا مذهبی وجود نداشت.

تلاش کردم که از اطرافیان خود درباره اخوان و جهاد و فلسطین سؤال کنم، ولی پاسخها چنگی به دلم نمی‌زد. با وجود فعالیت مساجد که در اطراف خود شاهد بودم و اخبار مربوط به مصر درباره بیداری خروشان جوانان و جریانات تازه‌ای که در دانشگاهها سر بر می‌آورد، صحنه فعالیت اسلامی خالی به نظر می‌رسید. نمی‌دانم این امر با اخوان ارتباط داشت یا نه، ولی تصور من این بود که این وضع یکی از نتایج فعالیت تازۀ آنها در مصر بود. شادی بازگشت و جوانی و آسایش زندگی مرا به تلاش وا می‌داشت، تا جایی که تا می‌توانستم در مساجد می‌ماندم و پای سخنرانی ها می‌نشستم و نیز دوبار به حج رفتم. ولی همچنان احساس «تهی بودن» می‌کردم و معتقد بودم که این نوع اسلام، اسلام مرفهان است که خودم این اسم را بر روی آن گذاشته بودم و با توجه به آنچه در دوران طفولیت آموخته بودم، شایسته من نیست... . پس جهاد در راه خدا کجاست؟ آیا اخوانیانی که از اردن و لبنان حرکت کرده‌اند، در فلسطین بر ضد یهودیان جهاد می‌کنند؟ آیا آنان به تنهایی عمل می‌کنند یا تحت پوش سازمان دیگری هستند؟ چگونه ممکن است آنها را پیدا و با آنها کار کنم؟ مطمئن بودم که آنها در فلسطین علیه یهودیان دست به عملیات می‌زنند و به زودی از طریقی در جایی آنها را پیدا و همراهشان جهاد می‌کنم. برای من چندین موقعیت پیش آمد. بعدها فهمیدم که من مانند اصحاب کهف بودم، همان کسانی که صدها سال در غار به خواب رفته بودند و دنیای اطراف آنها تغییر کرده بود، در حالی که آنها متوجه نشده بودند. پس از آن موقعیتها دریافتم که نقشۀ فعالیت اسلامی پیچیده شده است و دیگر همان طوری که تصور می‌کردم، ساده و بی دردسر نبود. در ذهن من فقط سه چیز وجود داشت: اسلام، اخوان و جهاد، ولی بروز حوادث بعدی سادگی این تصور را به اثبات رساند.

«موقعیت اول»

گروه تبلیغ از مسجد نزدیک خانه ما دیدن کردند و سخنرانان موعظه‌های دلچسب و ساده و تأثیرگذاری ایراد

کردند، سپس رئیس گروه از حضار خواست که همراه آنها در راه خدا به پا خیزند و دعوت الهی را گسترش دهند. این سخن مرا تکان داد، درست مثل برق گرفتگی... سرانجام، چیزی که جستجوی آن مرا خسته و درمانده می‌کرد، این گونه به سهولت و راحتی به دست می‌آمد، به طوری که باور نمی‌کردم و چندین شب نخوابیدم. برای رفتن با گروه تبلیغ و جهاد در راه خدا به سر و سامان دادن کارهایم فکر کردم و سپس درباره رفتن باگروه و کارهایی که در قبال خانواده و کارباید انجام بدهم، تصمیم گرفتم. هفته بعد گروه تبلیغ به مسجد بازگشت و من رئیس گروه و تعدادی از اعضای آن را به خانه‌ام دعوت کردم تا از جزئیات حرکت به سوی جهاد در راه خدا آگاه شوم.

سرانجام، دریافتم که کار ما سیاحت گسترده‌ای در کشورها برای دعوت مردم به اسلام است، ولی با وجود عظمت کار احساس شکست کردم. این چیزی نیست که دنبال آن می‌گردم. احساس کردم که اسم، دهن پرکن‌تر از حجم کار - با وجود اهمیت آن - است. از این ناراحت بودم که نام «خروج در راه خدا» بر چیز دیگری غیر از «جنگ در راه خدا» اطلاق شود. این سخن خداوند متعال را به یاد آوردم که فرموده است:

* وتودّون انّ غیر ذات الشّوکة تکون لکم * بنابراین، دوباره جستجو را از سر گرفتم.

«موقعیت دوم»

عبدالرحیم همکلاسی من در دوره دبیرستان بود. پس از گذشت سالهای طولانی، زمانی با او برخورد کردم که به عنوان مهندس خلبان در «امارات» کار می‌کرد. او در عنفوان جوانی چند سال قبل از من به دین اسلام گرویده بود. همچنین، او تلاش کرده بود که علوم دینی را کسب کند، به همین دلیل او را برای خودم به عنوان یک مرجع دینی به حساب می‌آوردم. روزی وی را در خانه‌اش اندوهگین دیدم و از او دربارهٔ جهاد و نحوهٔ رفتن به فلسطین یا لبنان [که در آنجا جنگ داخلی شروع شده بود و بسیاری از مسلمانان قتل عام شده بودند] یا اریتره که اخباری از آنجا دربارهٔ مسلمانان و جهاد می‌رسید، سؤال کردم.

عبدالرحیم معتقد بود که سازمانهای فلسطینی به کمونیسم گرویده‌اند، بنابراین جایز نیست که همراه آنها بجنگیم. در تمام دیگر اماکن پرچمها نابینا هستند و هرکسی که در زیر پرچم نابینایی مبارزه کند، ملعون است. اصلاح وضعیت مسلمانان با اصلاح تک تک آنان صورت می‌گیرد و با اصلاح جامعه قانون اسلام نیز حاکم می‌شود و در آن روز می‌توانیم با یهودیان و دیگران به جهاد بپردازیم. از آنجاکه جهاد اوج عظمت اسلام است، یک مجاهد باید در عمل به واجبات و سنتهای اسلام به اوج کمال برسد و اطاعت خداوند را به طور کامل به جای آورد و از منکرات کاملاً پرهیز کند، زیرا در غیر این صورت، هر معصیتی به شکست می‌انجامد و هرگونه انحراف در نیت، صاحب آن را در قعر جهنم خواهد افکند، زیرا با وجود سختی هایی که تحمل کرده، عملش تباه شده است. با ادله و براهینی که داشتم با دوستم بحث کردم و گفتم که اگر اینها پرچمشان کمونیستی و دیگران پرچمشان نابیناست، پس چرا اقدامی نمی‌کنیم و برای خودمان پرچمی اسلامی به اهتزاز در نمی‌آوریم. اگر تغییر و تحول جوامع اتوماتیک‌وار از فرد به خانواده و سپس به جامعه و نظام اسلامی صورت می‌گیرد، پس چرا در ارتباط با پیامبرمان(ص)وضعیت این گونه نبود و چرا خود ایشان و یارانش آن همه سختی ها و جنگها و قتل و کشتار را تحمل کرده بودند، بنابر این مسئله فقط تغییر اتوماتیک‌وار جامعه نیست، بلکه نبرد و کشمکش با استفاده از سخن و شمشیر است تا اینکه تغییر مطلوب و مورد نظر صورت گیرد. اما در این خصوص که مجاهد قلّه سرفرازی در جهان اسلام است، تقریباً در مورد تمام یا اکثر مسلمانان صدق نمی‌کند و این عملاً به معنی متوقف کردن جهاد است، زیرا ممکن است مردم در سطح مطلوب و شایسته‌ای قرار نداشته باشند و باید راههای طولانی‌تری را - که

گاهی عمر محدودشان کفایت نمی‌کند - برای رسیدن به سطوح بالای ایمان که جز انبیا و صدیقان به آن نمی‌رسند، طی کنند و این در حقیقت، به معنی متوقف کردن جهاد و رها کردن امت اسلامی به عنوان طعمه‌ای برای دشمنانش است. در این منطق بر سر لغو اجرای این فریضه، خدعه و نیرنگی وجود دارد، زیرا در حالی که آن را به رسمیت می‌شناسد و به طور نظری آن را می‌ستاید، عملاً شروط لازم برای لغو آن را وضع می‌کند.

دوستم پاسخ کاملی داد که مجالی برای مباحثه بیشتر باقی نگذاشت. او گفت: «تو با فکر و اندیشه سخن می‌گویی، نه با دلیل شرعی.» این بدان معنی بود که تمام دلایلی که تلاش کردم آنها را گرد آورم، نزد او بیهوده و بی اساس به شمار می‌آمد و این گونه گفتگوی ما متوقف شد. احساس انزوای زیادی کردم، زیرا سالها پس از آن در سرزمین افغانستان و در کنار جوانان عرب برخورد عجیب و غریب و قاطعانه میان «اندیشه» و «دلیل شرعی» برایم اتفاق افتاد. در جنگ جلال آباد که بعداً از آن سخن به میان خواهد آمد، این امر مرا دچار حیرت کرد، هنگامی که به یکی از مجاهدان نصیحت کردم که جنگ از نظر نظامی درست نیست و او به من پاسخ داد که از نظر شرعی واجب است و مرا متهم کرد که مطابق رأی و اندیشه خود سخن می‌گویم و نه دلیل شرعی(!). نتیجه این شد که ما عربها در جلال آباد بیشترین تعداد شهدای عرب را در افغانستان به خاک سپردیم و پیوسته تاکنون بیشتر نبردهای بین «اندیشه» و «دلیل شرعی» را باخته‌ام و تا به حال نیاز اقدام تاکتیکی در میدان جنگ یا استراتژی نظامی فرمانده را به یک دلیل شرعی که صحت آن را اثبات و تأیید کند، درک نکرده‌ام، آن هم هنگامی که خود عمل، مخالفِ اصل معروف شرعی اسلامی نباشد.

«موقعیت سوم»

در پانزدهم مارس ۱۹۷۸، اسرائیل به جنوب لبنان حمله کرد و در آنجا نبردهای شدیدی میان آنها و مردم جنوب و سازمانهای شهادت طلب فلسطینی به وقوع پیوست. طبق معمول خسارات و تلفات عربها زیاد بود، ولی آنها این بار به یهودیان ضرباتی وارد کردند و به طور غیرمنتظره‌ای مانع پیشرفت آنها شدند که همین امر به طولانی شدن زمان جنگ انجامید. این امر فرصت شعله‌ور شدن شور و حماسه ملتهای عرب را به ویژه پس از رخدادهای ناشی از دیدار سادات از قدس و عقب‌نشینی‌های مداوم سیاسی وی در برابر یهودیان فراهم آورد.

دفاتر سازمان آزادیبخش فلسطین برای پذیرش داوطلب گشوده شد. شیخ «احمدبن عبدالعزیز مبارک»، رئیس محاکم شرعی ابوظبی، فتوایی شرعی نوشت و در روزنامه «الاتحاد» به چاپ رسید که در آن صراحتاً بیان کرده بود که جهاد در کنار فلسطینیان و علیه یهودیان بر هر مسلمانی واجب عینی است. این چیزی بود که انتظارش را می‌کشیدم و تصمیم گرفتم که برای جهاد راهی لبنان شوم.

بار دیگر عبدالرحیم از من خواست که شتاب نکنم و گفت که نظر شیخ «احمد» قطعی و الزام‌آور نیست و باید نظر علمای بیشتری را جویا شوم. او گفت که مهمانی از علمای وزارت اوقاف خواهد داشت و من می‌توانم از او سؤال کنم. سرانجام مرد آمد، ولی تا روز دوشنبه عصر فرصتی خواست، زیرا در آن روز همه «مشایخ» جمع می‌شوند تا درباره فتوای شیخ احمد و صدور حکم درباره موضوع بحث و تبادل نظر کنند. نزدیک دو روز بود که خواب به چشمم نیامده بود که شیخ حکم در مورد قضیه را برای ما آورد و گفت: «مشایخ تأکید کرده اند که فتوای شیخ احمد درست است و جهاد در این شرایط واجب عینی است و هرکس قصد جهاد کردن دارد، گناهی بر او نیست، ولی در این شرایط که پرچمهای برافراشته شده اسلامی نیستند، یا کمونیستی‌اند یا ناسیونالیستی، براین اساس در زیر این پرچمها جنگ جایز نیست، به همین دلیل هرکس که بخواهد اقدامی نکند، گناهی بر او نیست.»

این نحوهٔ فتوا دادن برای من ضربه‌ای تازه و موجب بروز حیرتی شدیدتر بود. چگونه یک شیخ در آن واحد و در مورد یک مسئله دو فتوای متناقض و متعارض را صادر می‌کند؟ چگونه جهاد واجب عینی است، سپس به هرکس اختیار می‌دهد که اگر قصد جهاد داشته باشد،گناهی بر او نیست و اگر سرجای خود بنشیند نیز گناهی بر او نیست؟ مرا بر سر دو راهی گذاشته بودند و از من می‌خواستند که هرطور که فکر می‌کنم، عمل کنم. پس معنی فتوا چیست؟ عبدالرحیم با نظر جدیدی که به آن فتوا افزود، شرایط مرا بدتر کرد. وی گفت: «مطابق شغلم به عنوان مهندس خلبان [پرواز] می‌دانم که نیروی هوایی اسرائیل این توان را دارد که خط سفید باند فرودگاه را موشک‌باران کند و ما شرعاً برای جنگ با دشمن موظفیم که آمادگی داشته باشیم، ولی این آمادگی کجاست؟ در حالی که تمام ارتشهای جهان عرب نمی‌توانند با اسرائیل مقابله کنند، شهادت طلبان چه چیزی در اختیار دارند؟ اسرائیل درکنار هواپیماهای پیشرفته بمبهای اتمی نیز دارد. نتیجه اینکه وظیفهٔ ماست که شرعاً کاملاً آماده باشیم تا از نظر سلاح با یهودیان برابر یا نزدیک به آنها باشیم.» آن شب به دلیل حرفهای دوستم و مشایخ اوقاف برایم شبی ملالت‌آور بود و سرانجام، فرجی از جانب شیخ حسن البنا حاصل شد؛ منظور من شیخ عبدالبدیع صقر است که به مدت ده سال منشی مخصوص شیخ البنا بود.[1]

وی شخصی محترم، بی تکلّف، سخت‌کوش و پرتلاش بود. او در سال ۱۹۵۴م. از بازداشتگاههای عبدالناصر گریخت و از مصر خارج شد. با وجود اینکه هر دو به یک استان در مصر منسوبیم، ولی در سال ۱۹۷۳م. در دوبی با او آشنا شدم. برای او احترام زیادی قایل بودم؛ حضور وی در شهر مصادف با بحران روحی من بود و در این باره با او مشورت کردم و او بی درنگ به من نصیحت کرد که راهی جهاد شوم و گفت: «پسرم! جهاد کن که واجب عینی است و همراه «فتح» مبارزه کن! شاید در میان آنان اسلامگرایانی را بیابی و اگر هم کشته شدی به هدف خودت خواهی رسید. نگران فرزندانت نیز نباش، زیرا ما به تجربه دیده‌ایم که فرزندان شهدا غنی‌تر و خوشبخت‌تر از دیگران هستند.»

نفس عمیقی کشیدم،گویا صخره سنگینی از روی سینه ام برداشته شد. از وقتی که آن سخنان خالصانه و بی‌ریا را از شیخ محبوب شنیدم، راه خجسته و میمون و روشنی در مقابلم گشوده شد که هنوز آن را می‌پیمایم.

همراه دوستم، اسماعیل، سفر خود را از «ابوظبی» به طرف جنوب لبنان آغاز کردیم. تصمیم گرفتیم که جداگانه خارج از سازمان آزادیبخش فلسطین به بیروت سفر کنیم، به همین دلیل در دفتر آنها در ابوظبی ثبت نام نکردیم. گمان کردیم که این طوری امن‌تر است. همچنین، می‌دانستیم که آنان هرطور که بخواهند با ما رفتار می‌کنند و ما را به یک سازمان کمونیستی می‌فرستند و مشکلاتی روی می‌دهد. ما هر دو محاسنی آراسته و «به روز» داشتیم. هر کدام مبلغی پول برداشتیم و تصمیم گرفتیم تا از بیروت اسلحه بخریم. تمام ساکنان پایتخت لبنان مسلّح بودند و به‌راحتی می‌توانستیم اسلحه خریداری کنیم. رفتن به جنوب نیز کار دشواری نبود. در آنجا یکراست به مراکز شهادت طلبان خواهی پیوست.

این تصورات، تصوراتی ساده بود، ولی ما این‌گونه فکر می‌کردیم. این تجربه‌ای بود که برای اولین بار به کشوری می‌رفتیم که قبلاً نه آن را دیده بودیم و نه تقریباً چیزی درباره مردمانش می‌دانستیم [این تصورات ساده و

---

۱. وی ـ رحمةالله علیه ـ با اکثر اعضای بلندپایه اخوان هم رأی نبود و مصرانه می‌گفت که جزو اخوان است، ولی در تشکیلات حضور نداشت. ایشان در مصر در حادثه‌ای شب هنگام موقع بازگشت از مراسمی که در آن سخنرانی کرده بود، وفات یافت. به احتمال قوی این حادثه برنامه‌ریزی شده بود.

کودکانه به دفعات طی سالهای بعد برای ما تکرار شد، همچنین شاهد بودیم که کسان دیگری در آنجا از بین رفتند. شاید ذکر بعضی از آن تصورات در این کتاب برای ما و نسلهای بعدی و ارزیابی فعالیت نسل معاصر سودمند باشد].

مواظب بودیم که مبادا مقامات مصری از کار ما با اطلاع شوند، زیرا علاوه بر حساسیت دیرینه رژیم مصر نسبت به اقدامات جهادگرایانه به ویژه علیه یهودیان، دولت مصر روند «صلح» را آغاز کرده بود و اسرائیل برای آنها یک «دولت دوست» به حساب می‌آمد. تجربهٔ اخوان المسلمین در فلسطین نمونه‌ای از سیاست دولت مصر در تمام دوران سلطنتی یا شورشگری برای مقابله و پاکسازی مجاهدان به شمار می‌آید.

همچنین، این‌گونه ارزیابی می‌کردیم که سازمان آزادیبخش تنها آلت دست سازمانهای عربی است و تمام سازمانهای جاسوسی منطقه حتی یهودی نیز در آن نفوذ دارند. تروزهایی که در بیروت علیه رهبران مقاومت صورت گرفت و نیز عملیات کماندوهای اسرائیلی علیه پایگاه شهادت‌طلبان جنوب لبنان، شواهدی است که در زمینه عمق نفوذپذیری های امنیتی سازمان نیازی به توضیح ندارد. به همین دلیل، از برقراری ارتباط با دفاتر سازمان دوری گزیدیم و خواستیم که مستقیماً خودمان را به خط مقدم برسانیم. اولین حادثه غافلگیرانه این بود که هواپیمایی که سوار آن شدیم، اکثر سرنشینانش جوانان داوطلب فلسطینی مقیم دولت امارات متحده عربی بودند و بسیاری از آنها اسماعیل را ـ که جوانی ورزشکار و کاپیتان تیم والیبال و دارای روابط اجتماعی گسترده‌ای بود ـ و بعضی نیز مرا می‌شناختند. به همین دلیل، چون فقط ما دو نفر، تا جایی‌که می‌دانستیم، در هواپیما و در میان تمام داوطلبان جهاد مصری بودیم، از طرف همه مورد توجه و استقبال قرار گرفتیم و به‌جای پنهان ماندن، ناگهان خودمان را جلو دید همه یافتیم. یک بار سازمان جاسوسی سوریه در مرزهای سوریه و لبنان در منطقه «المعمل» تمام داوطلبان را که ما هم با آنها بودیم، بازداشت کرد و همگی را ساعتها در یک ساختمان بزرگ نگه داشت. در آنجا از همه به طور جداگانه عکس گرفته شد و «گذرنامه‌ها» را برای بررسی و کپی برداری به اتاق مخصوصی تحویل دادند. این کار نارضایتی جوانان را برانگیخت. شب داخل اتوبوس خوابیدیم و در هوای زیر صفر درجه، در میان برف، روی صندلی نشسته بودیم. لباس مناسب همراهمان نبود، چراکه از مناطق گرم که تقریباً زمستان به خود ندیده بود، آمده بودیم. درگوش اسماعیل پچ پچ کنان گفتم که اسم ما در دفاتر سازمان جاسوسی سوریه ثبت شده است و این عاقبت خوشی ندارد و بهتر است که بار دیگر به دیدار از سوریه فکر نکنیم. در واقع، اسماعیل تقریباً بعد از ده سال پی برده بود که اسم ما دو نفر پشت سرهم در یک «لیست سیاه» نوشته شده است. خویشاوندان همسر سوری‌اش که بعدها با او ازدواج کرده بود، این خبر را به او داده بودند. دشوار بود که اسماعیل در آن موقع این خبر را باور کند، در حالی که دفاتر سازمان آزادانه در دمشق فعالیت می‌کردند و رادیو سوریه از سخن گفتن دربارهٔ «مبارزه مسلحانه علیه دشمن صهیونیستی» خسته نمی‌شد. به دمشق رسیدیم و بدون اینکه کسی جلو ما را بگیرد یا اسم ما را یادداشت کند یا از ما عکس بگیرد، از دفاتر سازمان دیدن کردیم.

تا به حال نفهمیده‌ام که چرا سازمان جاسوسی سوریه اسم ما را در لیست سیاه گنجاند. پس از چهارده سال از این واقعه در پی پایان یافتن جهاد در افغانستان در سال ۱۹۹۲م. نیز اسم خود را در لیست سیاه مقامات پاکستان یافتم. هنوز دقیقاً انگیزه این کار را نمی‌دانم. هیچ جرمی علیه دوکشور مرتکب نشده‌ام، جز عبور از خاک آنها به طور کاملاً رسمی برای جهاد در دولت مجاور، یک بار علیه یهودیان و بار دیگر علیه شوروی و کمونیست ها.

دولتهای مرتدّ ـ ناسیونالیسم ـ به هیچ وجه با فعالیت جهادگرایانه، حتی اگر به طور موقت منافعشان با آن همسو باشد، مدارا نخواهند کرد. سرکوب کامل فعالیت جهادی به طور اخص و فعالیت اسلامی به طور اعمّ، برای

حکومتهای مرتدّ به همان اندازه که قدرتهای یهودی و صلیبی از آن آگاه اند، امری سرنوشت ساز و تعیین کننده است.

این واقعیت با وجود ساده و قابل فهم بودنش گاهی درک آن برای اکثر مسلمانان دشوار است. هم اکنون می‌بینیم که چگونه مجاهدان کشمیر و برخی از مجاهدان پاکستان که در جهاد افغانستان مشارکت داشتند، پیوسته در قضیه کشمیر با هماهنگی کامل سازمان جاسوسی پاکستان اقدام می‌کنند، با وجود اینکه از دشمنی آشکار و بی پرده حکومت «بی نظیر بوتو» با اسلام و پاکسازی حضور عربهای مجاهد در پیشاور و درهم شکستن افغانستان و ملت آن و حمایت از جنگ داخلی درکابل و آزار و اذیت مهاجران افغانی و تحت فشار قرار دادن آنها در مرزها و داخل کشور آگاه هستند. همچنین، هم اکنون خروج جوانان عربستان سعودی ازکشور را برای جهاد در بوسنی با نظارت و تشویق دولت خودشان شاهد هستیم که نقش این دولت در مقاومت در برابر فعالیت اسلامی درگوشه و کنار جهان بر کسی پوشیده نیست.

تسهیلات وکمکهایی که یک حکومت مرتد به این یا آن گروه اسلامی ارائه می‌دهد، در حقیقت اقدام گام به گامی بیش نیست که به محض اینکه دوره گذرای «منافع» پایان یابد، منتظر می‌مانند تا فرصت مناسب برای نابودی آنها فرا رسد.

گسترش و دقت کار اداری سازمان نظر مرا در بیروت به خود جلب کرد.

در یکی از دفاتر اداره گذرنامه که تعداد زیادی کارمند در آنجا کار می‌کردند، گذرنامه‌های خود را تحویل دادیم و وقتی که بعداً به جنوب منتقل شدیم، دریافتیم که گذرنامه‌های ما به مقر فرماندهی در صیدا انتقال یافته است. روشن بود که سازمان آزادیبخش فلسطین و فتح در بخش اداری مانند عملیات نظامی وکار فرهنگی دارای کادری باکفایت است. جنگ در جنوب فروکش کرده، ولی متوقف نشده بود و یهودیان نتوانسته بودند از جنوب شهر صور عبور کنند، چراکه مقاومت فلسطینیان آنها را متوقف کرده بود. شور و حماسه در اوج بود و با وجود شور و شوق و آمادگی بالا و نظم و انضباط واضح در بخشهایی که با آنها کار می‌کردیم، در عین حال احساس کردم که کار سست و بی روح است. حرارت ایمان را احساس نکردم و در میان آن همه فعالیت و تحرک، کمتر نشانه‌ای از اسلام نمایان بود و به ندرت نمازگزاری را می‌یافتم. این امر از سوی دیگران نیز نادر و تعجب برانگیز بود و آنها تلاش کرده بودند که با افزایش فریاد و سرودهای حماسی این نقیصه را برطرف کنند.

اما احتیاطهای امنیتی چشمگیر بود. بارها به بهانه احراز هویت از ما عکس گرفتند و عملاً دست تعدادی از «مزدوران» را در میان همقطارانمان روکردند و در جریان آموزش، از ناحیه پا به آنها شلیک شد و از میان ما اخراج شدند. بعدها مربیان آموزشی این خبر را به ما دادند.

هنگامی که سال بعد مستقیماً به مکان بعدی (افغانستان) منتقل شدم، تصویری راکه در اولین تجربه عملی «جهاد» در ذهنم نقش بسته بود، با مکان جدید مقایسه کردم. تناقض میان دو تصویر روشن بود. گرچه قبلاً، به ویژه طی سه سال اول، افغانستان را نمی‌شناختم یا تصوری از آن نداشتم، در آنجا ایمان را لمس کردم و غیر از آن چیز دیگری وجود نداشت، نه کادر باکفایت و نه نظم و نه اقدامات امنیتی.

جهاد در افغانستان تا واپسین روزهای خود از این نقیصه رنج می‌برد. ابتدا در بیروت و سپس در جنوب لبنان و درون سازمان به دنبال «اخوان» گشتم، ولی اثری از آنها نیافتم. حرفهای مخفیانه‌ای درباره افرادی انگشت شمار که با اخوان روابطی قدیمی داشته‌اند، گفته می‌شد. بیشتر گروه اخوان کناره گیری کرده و در دام جریان «چپ ترقی‌خواه» افتاده بودند. گفته می‌شد که بنیانگذاران «فتح» از جمله «ابوعمار» ازگروه اخوان بودند. شنیدم که تعدادی

از بلندپایگان فتح نماز را مرتب می‌خواندند و بیشتر از این نیزکاری صورت نمی‌گرفت، ولی تعدادشان انگشت‌شمار بود، گویا آنها یک جریان اسلامی در درون فتح بودند؛ سازمانی که چارچوب فکری گسترده‌ای داشت و همگی را تا زمانی که مبارزه مسلحانه را شعار و منش خود برگزیده باشند، در درون خود جای می‌داد. به همین دلیل، در فهرست این سازمان اسلامی باکمونیست ها، ناسیونالیست ها، مسلمانان شیعه و سنی، دروزی ها و حتی ملیتهای متعدد موجود درکشورهای اسلامی و اروپایی و حتی آمریکایی برخوردکردیم. اعتبار و جایگاهی برای دین یا مذهب [خاصی] وجود نداشت، مهم «مبارزهٔ مسلحانه» علیه «صهیونیسم» و «امپریالیسم» بود. در نتیجه، آن نگرش به مثابه دین جدیدی بودکه تمام اینها را به دور خود جمع می‌کرد.

تصور می‌کردم که در لبنان شاهد حضور گسترده مسلمانان خواهم بود. البته، طبیعت جنگ چنین چیزی را اقتضا می‌کرد، چراکه یهودیان با لشکریان خود می‌تاختند و جنوب لبنان را با خاک یکسان می‌کردند. مسیحیان مارونی در داخل، مسلمانان را در هر نقطه و مکانی به قتل می‌رساندند و علیه آنها پست‌ترین شیوه‌های قتل و شکنجه و هتک حرمت را اعمال می‌کردند. به همین سبب، نه اسلامی یافتم، نه جهادی را ـ تا چه رسد به اخوان المسلمین ـ و فقط «مبارزه مسلحانه» را یافتم.

با وجود این، مأیوس نشدیم تا اینکه روز جمعه فرا رسید. ما در اردوگاه آموزشی روستای «الدامور» بودیم و برای خواندن نماز به یک خانه‌کوچک در شاهراه منتهی به ساحل دریا رفتیم‌که به مسجدی تبدیل شده بود. تمام اهالی روستا قبلاً پیش از اینکه در اثر یک جنگ بی رحمانه و هویت برانداز از آنجا رانده شوند، مسیحی مارونی بوده‌اند. خطیب نماز جمعه جوانی لبنانی و سخنور و سراسر شور و حماسه و انرژی بود. من و اسماعیل به همدیگر نگاه‌کردیم و چشمانمان شادمانه می‌گفتند که سرانجام گمشدهٔ خود را یافتیم. بعد از نماز با شتاب به خارج از مسجد رفتیم و منتظر ماندیم تا حرفهای فرعی و سؤالات نمازگزاران تمام شود و سپس به دور او حلقه زدیم و با مهربانی او را به دور از حضار به طرف خودکشیدیم و با سؤالات پیاپی سؤال پیچش‌کردیم. مسلمانان‌کجا هستند؟ جهاد درکجاست؟ اردوگاههای نظامی‌کجا هستند؟ چگونه شما را پیداکنیم؟ آیا ممکن است همراه شما جهاد کنیم وکجا و چطوری؟

آن جوان علی رغم صلابتش، پاسخهایش ناامیدکننده بود. طبق‌گفته ایشان مسلمانان سنی اکثریت مردم لبنان را تشکیل می‌دهند، ولی آنها از سلاح و سازماندهی محروم‌اند و همگی، حتی فتح و ارتش سوریه، مخالف آنها هستند. تمام تشکیلات وگروههای لبنانی، جز اهل سنت از دولتهای عربی یا غربی نیرو وکمک دریافت می‌کنند، ولی سنی‌ها به‌کلی فراموش شده‌اند. عربستان سعودی به مسیحیان مارونی‌کمک تسلیحاتی و مالی می‌کند و به اهل سنت‌کمک نمی‌کند و برای‌کشتن آنها از دیگران نیز پشتیبانی می‌کند. وی همین طور عوامل فاجعه آفرین را به طور مفصل بیان‌کرد، به طوری‌که آرزوهای ما را در دستیابی به آرمان و هدف خود در لبنان برباد داد.

درباره سخنان او با اسماعیل مشورت‌کردم و اوگفت: «ما هرگز به چیزی‌که می‌خواهیم دست نمی‌یابیم و باید از همان راهی‌که آمده‌ایم برگردیم...» به او جواب دادم‌که ما باید جنگ با یهودیان را آغازکنیم و به هر قیمتی‌که شده است، به آن ادامه دهیم. اگر کارها به همین منوال پیش رود، روزی فرا خواهد رسیدکه یهودیان وارد خانه‌های ما می‌شوند وگردن ما را می‌گیرند وکشان کشان به قتلگاه می‌برند. اگر مسلمانان پرچم [برافراشته‌ای] ندارند، به ناچار باید برای افراشتن آن دست به‌کار شد و ما باید تلاش خودمان را شروع‌کنیم. در هرکاری باید کسی آغازگر باشد.

وقتی‌که در اردوگاه الدامور شاهدگرایش به سمت نماز بودیم، آرزوهایمان در مورد آینده جان تازه‌ای

گرفت. تعداد نمازگزاران به تدریج افزایش یافت تا اینکه به یک چهارم تعداد آموزش دیدگان رسید. حکایت آن جوانی که هنگام نماز به مدت چند روز می‌نشست و ما را زیر نظر می‌گرفت، ما را بسیار تحت تأثیر قرار داد. یک روز وی شرمگینانه آمد و گفت: «می‌خواهم همراه شما نماز بخوانم، ولی نمی‌دانم در نماز چه می‌گویید.» با وجود اینکه حدوداً بیست سال داشت، ولی هیچ سوره‌ای از قرآن را حفظ نبود. این امر ما را خیلی ناراحت کرد. چگونه ممکن است که یک جوان مسلمان به این سن برسد و حتی سورهٔ فاتحه را حفظ نباشد. جوان شروع به یادگیری کرد و به صف نمازگزاران پیوست و شادی کودکانه و شور و شوق عجیب فطری سراسر وجود او را فراگرفته بود.

دوره زمانی بودن در الدامور من و دوستم را متقاعد کرد که در لبنان و حتی در صفوف مقاومت فلسطینی جای کار بیشتری وجود دارد و نبودن عملیات جهادی و کار تبلیغاتی در این صحنه فاجعه‌ای بود که اسلامگرایان بخشی از آن را تحمل کرده بودند. [در آنجا] ملاحظه کردیم که هر وقت حال و هوای نبرد با یهودیان نزدیک می‌شد، گرایش بسیاری از جوانان مقاومت به اسلام افزایش می‌یافت. نبود مبلغان و رزمندگان در آنجاها اشتباهی بود که اسلامگرایان بار آن را تحمل می‌کردند و صدمه سنگینی بود که متوجه اسلام و مسلمانان می‌شد. با مقایسه آن تصویر با چیزی که در افغانستان یافتم، احساس درد و ناراحتی کردم. چطور مجاهدان افغانی از کودک خردسال گرفته تا پیرمرد مسن کسی نماز را ترک نمی‌کرد و چگونه ـ با وجود ناآشنایی با زبان عربی و ناآگاهی از بسیاری از احکام اسلام ـ اسلام در درون آنها دارای قداست شگرفی بود. حتی کمونیست های افغانی آشکارا در ملأعام جرئت اظهار نظر درباره دین را نداشتند، جز در موقعیتهایی نادر که برای آنها فجایعی را به همراه می‌آورد.

آن وقت دریافتم که اسلام تا چه حد در کشورهای عربی غریب مانده است. اگر حادثه‌ای که تصورش را نمی‌کردم اتفاق نمی‌افتاد، قصد داشتم که در لبنان اقامت گزینم و با سازمان فتح کار کنم و خانواده‌ام را به جنوب [لبنان] بیاورم، اما آن حادثه به لغو اجرای نقشه و در نهایت، به عقب نشینی از منطقه انجامید. صبح یکی از روزها جوانان گروه ما سر سفره صبحانه نشسته بودند. ما در مکانی بودیم که با مواضع یهودیان در شهر صور خیلی فاصله نداشت. ناگهان یکی به دو میان دو همکار شروع شد که یکی دیگری را به باد دشنام گرفت و نسبت به «خدا» کفر و ناسپاسی کرد.

خودم را در برابر یک بحران خطرناک یافتم و احساس کردم که وظیفه من است که بی درنگ آن شخص را به قتل برسانم. به سختی بدون اینکه گلوله‌ای شلیک شود، بحران متوقف شد. فرمانده پایگاه و همچنین، شخص گناهکار معذرت خواهی کردند، ولی این معضل به مراتب عمیق تر از آن بود که یک عذرخواهی به آن پایان بخشد. همچنان هر چیزی سرجای خود بود و همان طوری که من آزاد بودم هر وقت که بخواهم همراه تعدادی از برادران پایگاه نماز بخوانم، آن شخص نیز آزاد بود که هر وقت دلش خواست، خدا را ناسپاسی کند، البته نه جلو من، چراکه مطمئن بود دفعه بعد او را به قتل خواهم رساند. به فکر افتادم که آنجا را ترک کنم و هنگامی که فهمیدم فرماندهی قصد دارد تا «شیوخ» ـ یعنی نمازگزاران ـ راگردهم جمع کند و در یک اردوگاه ویژه میان اردوگاه فتح و اردوگاه تشکیلات رقیب کمونیستی اسکان دهد، عزم و اراده‌ام قطعی شد. اردوگاه ما چند وقتی بود که در فاصله‌ای نه چندان دور تشکیل شده بود. سرانجام، دریافتیم که این اقدام تلاش برای راحت شدن از دست ما (شیوخ) به گونه‌ای محترمانه از طریق عملیات تصفیه حساب میان جریانات مخالف هم بود. چند روزی بود که به دستور «ابوعمار» عملیات ضد نیروهای یهودی متوقف شده بود. عملیات از زمان پیشروی یهودیان، در نفوذ گروههای کوچکی به پشت خطوط دشمن برای مین‌گذاری راهها خلاصه می‌شد. با توقف عملیات فرصت جنگ با یهودیان برای من از دست رفت، اما فرصت جنگ با همسایگان و نزدیکان از جمله دیگر سازمانها و دشمنان خدا از میان

خود سازمان، به مرور زمان، جزو فرصتهای فزاینده بود. به همین دلیل، تصمیم گرفتم که آنجا را ترک کنم. نمی‌دانستم خبری که آن را بدون توجه زیاد می‌خوانم، برنامهٔ آینده من برای سال آینده و حتی چهارده سال بعد و تا زمان نوشتن این سطور است و این خبر تیتر صفحه اول روزنامه لبنانی «النهار» بود. براساس این خبر روز ۲۷ آوریل ۱۹۷۸، کودتایی نظامی در افغانستان به رهبری فرماندهان و افسران مارکسیست اتفاق افتاد و افغانستان به عنوان یک دولت سوسیالیستی معرفی شد. همچنین، افسران کودتاچی رئیس جمهور، «سردار محمد داوود»، و تمام اعضای خانواده او را به قتل رساندند و از «نور محمد طرقی»، رئیس حزب کمونیستی خلق، به عنوان رئیس جمهوری دموکراتیک سوسیالیستی افغانستان نام بردند. سردار محمد داوود مقتول علیه پسر عموی خود؛ یعنی پادشاه سابق افغانستان، «ظاهر شاه»، در اثنای سفر به خارج در سال ۱۹۷۳م. کودتا کرد و برای اولین بار در تاریخ افغانستان اعلام جمهوری کرد.

خیلی به این خبر توجه نکردم و از افغانستان تصوری بیش از یک روستا نداشتم. پادشاه سابق آن را هنگامی که در سال ۱۹۶۰م. از مصر دیدار و همراه «جمال عبدالناصر» در دانشگاه قاهره سخنرانی کرد، به یاد دارم. من در آن موقع دانش‌آموز کلاس اول دبیرستان بود. در این مراسم صدها دانش‌آموز و دانشجوی پسر و دختر حضور داشتند. به یاد دارم که سخنرانی پادشاه نه تنها جالب نبود، بلکه بسیار ملالت‌آور بود تا جایی که تصمیم گرفتیم پس از هر جمله با کف‌زدنهای ممتد و بی ربط، او را به ستوه آوردیم و مجبور به قطع سخنرانی کنیم، چراکه ما زبان «پشتویی» را نمی‌فهمیدیم و ترجمه عربی آن کند و رکیک و پیش پا افتاده بود. نزدیک بود که عنان و متانت و حرمت مراسم از کف ربوده و پادشاه از ادامه سخنرانی درمانده شود. به هیاهوی خود علیه او ادامه دادیم و قیافه او که بیشتر مناسب مدیر یک «اداره» بود تا یک پادشاه، ما را به این کار وا می‌داشت. او لاغر اندام و بلند قد بود و یک دست کت و شلوار تیره رنگ و تا حدودی گشاد پوشیده بود. حتی یکی از همکلاسی‌های زیرک ما نجوا کنان گفت که اعلی حضرت این کت و شلوار را از «فروشگاه کرایه لباس» کرایه کرده است. ما زیر صندلی ها رفتیم تا جلو خنده خود را بگیریم و به سختی آن را پنهان کنیم. موقعیت در آستانهٔ انفجار و هرج و مرج بود. دانش‌آموزان دبیرستانی طبقهٔ بالای سالن اجتماعات را اشغال کرده بودند. پادشاه اندکی ـ در اعتراض محترمانه نسبت به بی نظمی طبقه بالا ـ سکوت کرد.

نگاه کردیم تا بفهمیم چرا او سکوت کرده است که دیدیم رنگ باخته است و به میزی که مقابلش بود نگاه می‌کند، در آن حال رهبر مصر، ناصر، که سمت راست او نشسته بود، نگاهی آتشین به ما افکند که با بیتابی چون بید می‌لرزیدیم و نه فقط خنده، بلکه نفس را در سینه خود حبس کردیم و برای پایان یافتن مراسم ثانیه شماری می‌کردیم. به محض اینکه مراسم پایان یافت، دوان دوان به‌سوی خانه‌هایمان پا به فرار گذاشتیم و راههایی ناشناخته و پیچ در پیچ را انتخاب کردیم. انتظار داشتیم که «اطلاعات» رهبر [مصر] ما را تحت تعقیب قرار دهد و به سیاهچال هایی بیندازد که در مصر کسی از آنها باخبر نیست. به خاطر شیطنتهای دورهٔ دبیرستان و این خاطرات مضحک خنده‌ام گرفت و از توجه روزنامه «النهار» به این خبر و درج آن در صفحه اول به همراه عکس رئیس جمهور جدید، طرقی، با رنگ و روی پریده و موی جوگندمی و سبیل پرپشت تعجب کردم. چنین کشور ناشناخته‌ای با کودتاهای پیاپی چه اهمیتی دارد؟ این همه توجه به دولتی که پادشاه آن یک دست کت و شلوار از «فروشگاه کرایه لباس» کرایه می‌کند، برای چیست؟ پادشاهی که نه می‌تواند کسی را متقاعد کند و نه سخنرانی می‌داند، به طوری که در آن روز ما را به خنده آورد و نزدیک بود به این دلیل، آینده تحصیلی خودمان را در آن جشن تاریخی [مرسوم به] «روز علم» در دانشگاه قاهره در سال ۱۹۶۰م. از دست دهیم.

چقدر به دلیل این ظن و تصور اشتباه می‌کردم و چقدر افغانستان از زمان‌کودتا تا ۲۶ آوریل ۱۹۹۲، هنگامی که رژیم کمونیستی در آنجا از هم فرو پاشید، در زندگی شخصی‌ام و در سطح بین‌المللی بسیار مهم بوده است.

به مدت چهارده سال تمام افغانستان سخن روز جهان بود و به نظر من با وجودکوچکی وکم اهمیتی آن، نقشهٔ سیاسی جهان را تغییر داد و نقطهٔ آغازین رخدادهای جهان در موقعیت فعلی به‌شمار آمده است.

به ابوظبی بازگشتم و با اسماعیل که حدوداً یک ماه قبل از من بازگشته بود، دیدارکردم و نشستیم تا درباره موضوع تبادل نظر کنیم و عوامل ایجاد این اوضاع و شرایط را مورد شناسایی قرار دهیم، سپس به این نتیجه رسیدیم که:

۱ـ فعالیت در صفوف فتح هرگز اهداف مورد نظر ما؛ یعنی جهاد علیه یهودیان را برآورده نمی‌سازد. باید قدرت و توان خود را به‌کار گیریم و در جستجوی راههایی برای برافراشتن پرچم جهاد باشیم.

۲ـ سازمانهای فلسطینی برای محو جنبه دینی مسئله فلسطین بازیچه ای بیش نیستند، اما نظامهای عربی پاسدار واقعی امنیت اسرائیل و خالق پیروزی و عظمت آن هستند. بر این اساس، بازگرداندن جنبه اسلامی به مسئله فلسطین بی شک باعث برخورد و ستیز با نظامهای عربی است.

۳ـ ملتهای مسلمان در بیشتر جاها مانند فلسطین، لبنان، سومالی، فیلیپین، هند و غیره در معرض کشت و کشتار قرار دارند و هرگز از سوی هیچ مسئول بین‌المللی یا حکومتهای اسلامی! حمایت نشده اند. براین اساس، باید از میان جوانان آموزش دیدهٔ اسلامی، «قدرت پویایی» تشکیل دهیم تا آنان در مواقع بحرانی برای کمک رسانی با هدف دفاع از مسلمانان وارد عمل شوند.

۴ـ «جماعت اخوان المسلمین» به علل متعددی دچار سستی و ضعف شده است و دیگر یارای برداشتن پرچم جهاد و مقابله با چالشهای تحمیل شده بر ملتها را ندارد. به همین دلیل، نسلهای جدید قدم پیش نهاده‌اند و در پی یافتن راههای تازه و شکل‌دهی گروههای جدید و توانمند در مقابل چالش تهدید یهودیان علیه مسلمانان هستند. با وجود این، استفاده از تجارب مبارزاتی گذشته اخوان در شکل‌دهی «قدرت اسلامی» مطلوب گریزناپذیر است.

۵ـ باید برای جمع‌آوری جوانان مسلمان و آموزش و سازماندهی آنها و آن‌گاه گسیل کردن آنها برای عملیات در اماکن مورد نظر، در جستجوی مکان مناسبی باشیم. اگر صحنه [سیاسی] لبنان برای این کار مناسب نیست ـ گرچه ما در این مورد احتمال هرچند ضعیف می‌دهیم ـ باید در پی محیط دیگری باشیم و برای متقاعد کردن اخوان در مورد این طرح و جلب مشارکت آنها راهی بیابیم، چراکه تجارب وکادر نیروی انسانی آنها قطعاً در این زمینه در سطح جهان اسلامی بی نظیر است. منظور از آنها، مجاهدان باقی مانده از جنگ سال ۱۹۴۸ م. و جنگ کانال سوئز در سال ۱۹۵۱ در مصر است.

شرایط اخوان در آن هنگام در اکثرکشورهای خلیج فارس و یمن شمالی مساعد بود. آنها در داخل مصر با توسعه افقی چشمگیری مواجه شدند. در ابوظبی معلوم بود که دو وزارتخانه «آموزش و پرورش و امور مذهبی» و «اوقاف» در تصرف اخوان بودند و هم اکنون وزرای آموزش و پرورش و اوقاف از «اخوانیان شهروند» امارات هستند. در یمن نیز وزارت آموزش و پرورش در اختیار آنهاست، اما تعداد زیادی ازکسانی که از بازداشتگاههای عبدالناصر در سال ۱۹۵۴م. فرارکردند، در زمینه مشاغل آزاد به موقعیتهای پیشرفته‌ای دست یافته‌اند.

در ابوظبی شماری از شخصیتهای برجسته جنبش اخوان با ملیّتهای مختلف فعالیت می‌کردند. تلاش کردیم به طور مستقیم یا غیر مستقیم و با استفاده از واسطه‌ای مناسب نظر اخوان مصر را در زمینه جهاد علیه یهودیان یا

کمک رسانی به مسلمانان جنگزده و آسیب دیده جویا شویم. به طور کلی، علی رغم استقبال (ظاهری) از این ایده و تأکید بر این نکته که جهاد هسته اصلی روش اخوان را تشکیل می‌دهد، نتیجه منفی بود. دلیل آنها درباره عقب نشینی از جنبش، ترس از حکومت بود و می‌ترسیدند که مبادا قبل از اینکه آنان زیر پای خود را محکم کنند، حکومت آنها را به شدت مجازات کند، به ویژه اگر از چنین فعالیتهای نظامی بویی ببرد.

اما در مورد صحنه [سیاسی] مصر و جهاد در آن علیه یهودیان و سادات، اعتراض آنها به این بود که صفوف مسلمانان یکپارچه نیست و گروههای بی شماری شکل گرفته است و اعضای اخوان تلاش می‌کنند که جنبش اسلامی را تحت بیرق خود متحد و یکپارچه کنند تا توان جهاد را داشته باشند.

با چنین بهانه تراشی‌هایی فهمیدیم که آنها برای پیمودن راه آمادگی ندارند، ولی با وجود این، باید کاری می‌کردیم. از طریق دوستان دو نفر همفکر با ایدهٔ خود را جذب کردیم. از آنجاکه نه تصور واقع‌بینانهٔ روشنی داشتیم و نه امکانات اجرایی، بدون اینکه یک تشکیلات گسترده و توانمندی مانند اخوان این ایده را بپذیرد، برای ما امکان پذیر نبود که جز تعداد اندکی از افراد برجسته فکری را نسبت به موضوع متقاعد کنیم. اما در زمینهٔ اجرای عملی ایده، خود حیران و سرگردان مانده بودیم که ناگهان فرصتی که در انتظارش بودیم، از جانبی که هرگز چشمداشتی نداشتیم؛ یعنی افغانستان برایمان پیش آمد.

در مسجد کوچک بازار قدیمی ابوظبی عملاً با اولین خطوط ارتباطی که ما را به افغانستان رساند، آشنا شدیم. امام مسجد روحانی پیر افغانی‌ای بود که هفتاد سال داشت و در شهر هرات منصب قضاوت را عهده دار و طبق گفته خودش از سلالهٔ پاک پیامبر(ص) بود. نام وی «سیدمحمد طاهر» بود. وی بسیار متین و دوست داشتنی بود. تلاوت قرآن ایشان چنان تأثیرگذار بود و بر دل می‌نشست که بسیاری را به مسجد کشانده بود. مؤذن مسجد پسرش «سیداحمد» بود. وی جوانی تنومند و خوش مشرب بود و یک برادر دوازده ساله داشت که هر دو تلاش می‌کردند تا فرصتی برای تحصیل علوم دینی در مدارس داخلی بیابند.با روحانی مسن و پسرش در اتاق بسیار تنگ و محدودشان در داخل مسجد می‌نشستیم تا او درباره افغانستان و رویدادهای آن برایمان سخن بگوید.

مطبوعات غربی و خبرگزاری هاگوشه‌هایی از رخدادهای خونین افغانستان را منعکس می‌کردند و می‌ترسیدند از اینکه افغانستان در منطقه به «کوبایی» جدید تبدیل شود. طبق معمول مطبوعات عربی ـ اسلامی! همان سخنان را از خبرگزاری های غربی ترجمه می‌کردند و همان هشدارها را به کار می‌بردند. به محض اینکه به اخبار مقاومت مردمی افغانستان در برابر نظام خون آشام کمونیستی پی بردیم و اصطلاحات «جهاد» و «مجاهدان» در مطبوعات غربی و عربی ظهور یافت، کاملاً به خود آمدیم و به دقت و از طریق منابع ممکن شروع به دنبال کردن موضوع کردیم. با اسماعیل اتمام حجت کردم که رفتن به افغانستان واجب و اجتناب‌ناپذیر است و شاید راه حلی راکه منتظرش هستیم، در آنجا بیابیم.

سیدطاهر به ما اطمینان خاطر داده بود که در افغانستان جنبش جهادی قدرتمندی به رهبری علما برپا شده است که دلیرانه با لشکریان حکومت مارکسیستی می‌جنگند و روستاها به طور کامل با خاک یکسان شده‌اند و علما و طلاب زنده به‌گور می‌شوند و مجاهدان برای مقابله با ماشین مدرن نظامی دولت حمایت شده از جانب مسکو به همه چیز نیاز مبرمی دارند.

همراه تعدادی از دوستان علاقه‌مند به رویدادهای افغانستان به دیدن شیخ طاهر رفتیم. او میزبان هیئتی پنج نفره بود که به تازگی از افغانستان آمده بودند. ریاست هیئت را «مولوی آدم» برعهده داشت. وی پیرمردی لاغر اندام و قدبلند بود که عینک طبی ته استکانی از نوع ارزان به چشم زده بود. او تنها کسی بود که از میان آنها می‌توانست با

زبان عربی فصیح و بدون اشتباه با دیگران ارتباط برقرار کند.

همگی آنها از ایالت پکتیا و جزو علمای مجاهد بودند و در نبردهای چند ماه گذشته نیز شرکت کرده بودند. آنان درباره حوادث جنگ و فجایع حکومت کمونیستی و قدرت ارتش و جنگ افزارهای مدرن آن و پیروزی های مجاهدان در نبرد با کمونیست ها در مواضع گوناگون و رویدادهای عجیبی که در جهاد برای آنها اتفاق افتاده بود، خیلی صحبت کردند.

سرنگونی شاه ایران و پیروزی انقلاب اسلامی عامل مهمی برای بالا رفتن روحیه مسلمانان در سراسر جهان بود.

احساس کردیم که طرح جهادگرایانه ما ـ همان طوری که بعضی گمان می‌کردند ـ یک طرح تخیلی نیست. یک ماه پس از سرنگونی شاه ایران، شهر هرات افغانستان در معرض یک کشتار هولناک قرار گرفت که سه هزار مسلمان به دست نیروهای کمونیستی حمایت شده از جانب نیروی هوایی شوروی قربانی شدند. اخبار مربوط به هرات به طور کامل به دست شیخ طاهر می‌رسید و ما این اخبار را واو به واو از زبان او می‌شنیدیم.

فصل بهار شروع شده بود. با اسماعیل موعدی تقریبی معین کردم تا با شروع تابستان به مسافرت برویم. تا آن موقع می‌بایست درباره چند مشکل صحبت می‌کردیم.

مشکل اول، تهیه مبالغی پول برای خرید اسلحه بود [همان طوری که در سفر به بیروت این کار راکردیم]. دفعهٔ قبل مجبور نبودیم اسلحه خریداری کنیم، چون اسلحه نزد فتح فراوان بود، اما سلاحهای افغانیان کم و قدیمی بود. طبق گزارشی که هیئت افغانی به ما داده بود، اسلحه در بازارهای منطقه قبیله‌ای پاکستان که هم مرز با افغانستان است، به وفور یافت می‌شد.

مشکل دوم، ضرورت پیوستن اعضای جدید به ما بود، برای اینکه «مسئله» فقط منحصر به دو نفر نباشد.

مشکل سوم، نیاز ما به یک راهنما بود که ما را از پاکستان عبور دهد و به موضع مجاهدان برساند. در مورد مشکل اول هر دو به یک اندازه از بحران مالی ناشی از مشکلات کار که پس از بازگشت از لبنان دامنگیر ما شد، رنج می‌بردیم. اما در مورد مشکل دوم نزدیکترین افراد به ما دو جوان مصری به نامهای «بدوی» و «جمال» بودند که هر دو با هم ارتباط خانوادگی داشتند و می‌خواستند در مرخصی تابستانه همراه خانواده خود به مصر بروند. از اتفاقات میمون و مبارک آن شب این بود که با جوان صعیدی «احمد المنیاوی» در منزل دوستم، «امین نادر»، ملاقات کردم. میان آن دو دوستی‌ای پایدار و قدیمی وجود داشت که ریشه‌های قدیمی «تفکر اخوانی» در خانواده‌هایشان آنها راکنار هم نگه داشته بود. احمد، پسر حاج حسن المنیاوی، مجاهد قدیمی در فلسطین و عضو سابق بخش ویژه اخوان، و امین از یک خانواده اصیل اخوانی بودند. دایی امین شیخ عبدالبدیع صقر و عمویش «احمد نار» از نظامیان برجسته اخوان در سال ۱۹۴۸م. و مؤلف کتاب «القتال فی الاسلام» (جنگ در اسلام) بود. این کتاب نامی ناآشنا در جهان کتاب است.

بعدها به صفاتی که دو جوان را به یک دوستی پایدار و مستحکم پیوند داده بود، پی بردم. هر دو به طور غیرعادی بخشنده، باهوش و خوش‌چهره و دلیر و بی باک بودند. اما احمد ویژگی دیگری داشت و آن اینکه ناگهان ازکوره در می‌رفت و در آن لحظه کسانی که دور و بر او بودند باید در پشت نزدیکترین مانع پنهان می‌شدند، ولی دیری نمی‌پایید که او به حالت عادی باز می‌گشت و احساس پشیمانی می‌کرد. با وجود «ازکوره در رفتن‌های خاص میناوی»، وی ـ تا جایی که او را می‌شناسم ـ مهربان و عدالتخواه بود.

احساس کردم که احمد در همان حالت روحی یک مسلمان توبه کارِ تازه به دینِ خود برگشته به‌سر می‌برد،

همان حالت عالی روحانی و شور و شوقِ عمل به خاطر اسلام.

او پل ارتباطی میان ما سه نفر؛ یعنی من، اسماعیل و امین بود. اما امین از بدو تولد [تاکنون] در یک حالت پایدار و با ثبات اسلامی به سر برده است. شیخ عبدالبدیع بر تربیت او نظارت کرده بود، به همین سبب فاقد همان روح بی پروایی بود که دامنگیر ما می‌شد. او به من درباره رفتن مجدد به لبنان و ترک خانواده‌ام هشدار داد و با حالت شوخی تهدیدم کرد که به زور مانع من خواهد شد. او بلندقد و قوی هیکل بود، ولی راستش را بخواهید، تا حدّ بسیار زیادی با «ماجراجویی‌های جهادی» من موافق بود و برای من خیلی دعا می‌کرد و جویای احوال من بود.

در آن جلسه ما درباره طرح و برنامه‌مان صحبت کردیم. امین برای چاپ جزوات کم حجم و ساده درباره احکام عبادات [اسلامی] برنامه‌ریزی می‌کرد. اما احمد فعالتر و انقلابی‌تر بود و به این فکر می‌کرد که سوار بر شتر سفری طولانی را در کشورهای آسیایی برای دعوت به اسلام آغاز کند، اما طرح من «جهاد» بود، چراکه ملتهای کافر مثل یک ذره ترید قورتمان می‌دهند و اگر مبارزه نکنیم، نابود خواهیم شد و گوسفندوار ذبح می‌شویم. پس از پایان جلسه با امین خداحافظی کردم و پیاده همراه احمد بیرون رفتیم و در بین راه کلی حرف زدیم. به او پیشنهاد کردم که برای جهاد در افغانستان همراه من بیاید. او از این ایده تعجب کرد، البته به این دلیل که موضوع را با امین مطرح نکرده بودم. چند دقیقه‌ای طول نکشید که او با شور و شوق موافقت کرد و مهلت دو یا سه ماهه‌ای از من خواست تا گذرنامه جدیدی را دریافت کند.

به دلیل این پیشرفت، من و اسماعیل در پوست خود نمی‌گنجیدیم.[1] سفر ما به افغانستان موجب شده بود عضو جدیدی به ما بپیوندد. هنگام سفرمان به لبنان در سال ۱۹۸۷م. ما فقط دو نفر بودیم، در حالی‌که در سال ۱۹۷۹ سه نفره برای جهاد به افغانستان می‌رفتیم. «طرح» ما پیش می‌رفت و تعداد اعضا یکباره در حدود پنجاه درصد افزایش یافت.

مشکل سوم ما ـ اینکه چه کسانی همراه ما به افغانستان می‌آیند ـ به تدریج در حال رفع شدن بود. سیداحمد، فرزند شیخ طاهر، همراه گروهی از مجاهدان به افغانستان سفر کرد و پس از چند هفته با آوردن یک مجموعه عکس رنگی که از آنجا گرفته بود، برگشت. وی نامه‌هایی به زبان عربی از فرمانده منطقه مورد بازدید به نام «جلال الدین حقانی» به همراه داشت. این نامه‌ها شرح شرایط دشوار مجاهدان و پیروزی های آنها ـ علی رغم مشکلات ـ بود و در آن درخواست کمک و نیروی امدادی شده بود. عکسها نیز بیانگر همان معنی و مفهوم بودند.

در حالی‌که داشتم عکسها را تماشا می‌کردم، هیچ فکر نمی‌کردم که روزی دوستی های پایداری مرا با صاحب این عکسها پیوند خواهد داد و بسیاری از آنها پشت سرهم به شهادت خواهند رسید یا رویدادهای طولانی و دوستی پایدار سالهای طولانی که تا این لحظه نیز هنوز ادامه دارد، مرا با فرمانده آنها، جلال‌الدین، پیوند خواهد داد یا آن صخره‌های محکم و درختان سرسبزی که کوهها را پوشانده بود، آثار خود را بر پیکر و در اعماق حافظه‌ام برجای خواهد گذاشت. یا اینکه افغانستان از یک رؤیا یا آرزو به زندگی کامل و تجربه‌ای تبدیل خواهد شد که تمام زندگی گذشته و حال و آینده مرا فرا می‌گیرد. همچنین، تصور نمی‌کردم که همین چهره‌های زمختی که در عکسهای مقابل خود می‌بینم، تاریخ کل جهان را تغییر خواهند داد. بدون شک، آنها خودشان هم به هیچ وجه چنین تصوری نمی‌کردند.

سید احمد برای عربهایی که قصد رفتن به افغانستان را داشتند، طرح و نقشه جامعی تهیه کرده بود که البته، او از

---

۱. یا به سبب این پیشرفت، دنیا تاب و توان گنجایش من و اسماعیل را نداشت.

نیات ما در این زمینه باخبر بود. درباره طرح با او بحث و گفتگو کردیم و چون کسی از ما قبلاً از پاکستان دیدن نکرده بود، به توافق رسیدیم که سیداحمد در این سفر همراه ما باشد.

احمد المنیاوی مثل بقیه مشکل مالی داشت و سرانجام، توانست گذرنامه‌ای دریافت کند. وقتی موعد سفر که قرار بود با شروع تابستان آغاز شود نزدیک شد، احمد دست به دامن یکی از دوستان خود ـ که از پسران خانواده حاکم بود ـ شد و حوادث افغانستان را برای او شرح داد و به اطلاع او رساند که برای کمک‌رسانی و جهاد قصد رفتن به آنجا را دارد. احمد از طریق دوست خود کمک ناچیزی به دست آورد که برای خرید اسلحه کافی بود و تصمیم گرفتیم که پس از بازگشت سلاحهای خریداری شده را در افغانستان برجای بگذاریم تا مجاهدان از آن استفاده کنند.

تمام مشکلات پایان یافت و روز سفر مشخص شد و رفتیم که این خبر را به اطلاع سیداحمد ـ همراه ما در این سفر ـ برسانیم، ولی با چیزی مواجه شدیم که انتظارش را نداشتیم. شیخ بزرگ، سیدمحمد طاهر، تصمیم گرفته بود که خودش به جای فرزند جوان و با تجربه‌اش همسفر ما باشد. شیخ با اصرار گفت: «من هم قصد جهاد دارم و به دست و پای ما افتاد!»

اولین سفرمان به پاکستان مرا حیرت زده کرده بود، چراکه این اولین باری بود که به خارج ازکشورهای عربی سفر می‌کردم. حیرت و شگفتی دو دوستم، احمد و اسماعیل، کمتر از من نبود، ولی سفرهای متعددشان به اروپا حیرت آنها را آمیخته با نفرت و بیزاری کرده بود. شیخ طاهر یک لحظه جز در حالاتی که خواب بر او غلبه می‌کرد، زبانش از تلاوت قرآن و دعا باز نمی‌ایستاد.

بسیاری از حوادث سفر اول گذرا نبودند، بلکه حوادثی پایدار بودند که هرگز در تجربه افغانستان دچار تغییر و تحول نشدند.

قبل از اینکه هواپیما به فرودگاه کراچی برسد، پیشنهادهای زیادی درباره اقدامات بعدی مطرح شد. به دلیل نزدیکی سن و تفاوت روش اندیشیدن میان اسماعیل و احمد، جرّ و بحث بین آنان شدّت گرفت و مسئله امارت (فرمانروایی) مطرح و مباحثه به مخالفت و لجاجت تبدیل شد و من مجبور شدم دخالت کنم و در طول سفر کارها را به سمت نوعی تفاهم دسته جمعی و رضایت داوطلبانه دوجانبه بدون ورود به راههای خطرناک موضوع «فرمانروایی» به پیش ببرم. تجربه افغانستان در حالی آغاز شد و پایان یافت که چه از طرف مجاهدان افغانی و چه از طرف مجاهدان عرب از مشکل فرمانروایی رنج می‌برد. به همین سبب، «هرج و مرج» از برجسته‌ترین نقاط منفی آمیخته شده با آن تجربه بود.

در سالن گمرک خشم پنهان شده در درون المنیاوی زبانه کشید و تمام دق دلی خود را سر افسر گمرک خالی کرد، زیرا او می‌خواست به عکسهای دوربین «ویدیویی» احمد دست پیدا کند. دوستمان با یک عالمه دشنامِ برگرفته از فرهنگ کوچه و بازار لندن ازکوره در رفت و همه آن دشنامها را با صدای بلند نثار افسر بیچاره کرد. کار بازرسی متوقف شد و مأموران گمرک و مسافران ازدحام کردند و هرج و مرج آنجا را فراگرفت و رئیس حاضر شد و سیدطاهر با زبان فارسی که افسر یک کلمه از آن را متوجه نشد، میانجیگری کرد و سکوت محترمانه شیخ و شخصیت باوقار و محاسن سفید او به مثابهٔ توده انبوهی از یخ بود که مسئول گمرک را تحت تأثیر قرار داد و بی درنگ مشکل را فیصله داد و بدون پرداخت عوارض یا حتی بازرسی از بار و بنه به ما اجازه خروج داد. جالب اینکه بار و بنه دوستمان احمد شامل چندین دستگاه فرستنده بی سیم بود که اگر مأموران گمرک آن را ضبط می‌کردند، کافی بود تا از جهانگردانی محترم به مهمانانی در دایره پلیس فرودگاه یا حتی زندانیِ زندان کراچی

تبدیل شویم.

مرد عرب حقیرانه و ناجوانمردانه به پاکستان نگاه کرده بود و جوانانی که از سرزمین مادری یا میهن دوم خود در اروپا و غرب آمده بودند، تصور می‌کردند که پاکستان کشوری فاقد دستگاه امنیتی و قانون است. همین تصور آنها را به ارتکاب قانون‌شکنی‌های فراوان و بی توجهی به اقدامات امنیتی واداشت که امکان داشت حکومت پاکستان در آینده علیه آنها اقدام کند و هیچ‌گونه احساس امنیتی برای آنها باقی نماند.

هنگامی که سیاست دولت پاکستان تغییر کرد و تصمیم گرفت به مجاهدان عرب ضربه بزند، آنان بهای تمام آن قانون شکنی‌ها را پرداختند. به همین دلیل، دستگاههای امنیتی دشمن ـ عربی و صلیبی ـ تقریباً برای پی بردن به هر چیزی درباره «تجمعات و تشکیلات جهادی» جوانان عرب در فضایی که «هرج و مرج» و نبود «احساس امنیت» بر آن حکمفرما بود، با مشکل عمده ای مواجه نبودند. در حالی که باور نمی‌کردیم از آن گرداب جان سالم به در برده باشیم، به خیابانهای کراچی رفتیم و به شیخ طاهر و شایستگی ایشان در حل آن بحران افتخار کردیم. اتومبیلی را کرایه کردیم و سوار شدیم. شیخ طاهر به زبان فارسی به راننده گفت: «مسافرخانه»

اتفاقاً این کلمه عیناً در زبان اردو به کار می‌رود. راننده تلاش کرد که اطلاعات بیشتری به دست آورد، ولی اختلاف زبانها مانع این کار شد و ما نیز موفق نشدیم اطلاعات دیگری درباره این مسافرخانه و مکان آن در نقشه پرپیچ و خم کراچی که بیش از دوازده میلیون نفر در آن اقامت داشتند، از زیر زبان شیخ طاهر بیرون بکشیم. ولی تسلط شیخ به زبان عربی تلاشهای ما را نقش بر آب کرد و بر این اساس که او می‌داند چه کار می‌کند، شکیبایی ورزیدیم.

در مرکز شهر وارد کوچه های تنگ و باریکی شدیم و راننده ما را در مقابل ساختمان کم عرض و مرتفعی پیاده کرد و با دست خود اشاره کرد که آنجا مسافرخانه است. برق قطع شده و گرما نیز شدید بود. از اتاقهای مسافرخانه روشنایی ضعیفی از لامپهای گازی پرتو افشانی می‌کرد. پنجره‌های آن بزرگ بود و از شدت گرما آدمی نمایانی برهنه کنار آنها نشسته بودند و از طبقه‌های بالا رفقای خود را در خیابان صدا می‌زدند. فروشندگانی که در حال رفت و آمد بودند، نگاههای مبهوت ما را برانداز می‌کردند. یقین داشتیم که این مکان مشکوک به نظر می‌رسد و جیب بران و سوداگران مواد مخدر و صاحبان مشاغل کاذب جهان به اینجا پناه آورده‌اند.

وقتی با ساک وچمدان هایمان از ماشین پیاده شدیم، «درزن»، از کارگران مسافرخانه، به طرف ما شتافت. اول گمان کردیم که مورد حمله غافلگیرانه‌ای قرار گرفته‌ایم. آنها چمدانها راگرفته بودند و دست ما را به طرف هتل می‌کشیدند، ولی ما به زمین چسبیده بودیم و از آنها خواهش می‌کردیم که آرام باشند. ولی دوستمان احمد با یکی از جوش خوردنهای خاص مردم صعید ما را نجات داد. آدمهای پست و بی‌سر و پا یکه خوردندو سرجای خود میخکوب شدند. اطراف شیخ طاهر حلقه زدیم و از او پرسیدیم که این همان مسافرخانه مورد نظر شماست و او گفت که نمی‌دانم. نزدیک بود که دیوانه شویم. ما در وسط این مهلکه گیر کرده بودیم و او می‌گفت که نمی‌دانم. مصیبت بارتر اینکه به سختی فهمیدیم که او قبلاً به کراچی یا هر مکان دیگری در پاکستان سفر نکرده است. نزدیک بود که از ترس این واقعه غیرمنتظره از حالت عادی خارج شویم. در این صورت، چطور ما را به افغانستان می‌برد؟ چه کار کنیم؟

اتومبیل کرایه‌ای پیدا کردیم و خود و چمدانهایمان را از میان آدمهای بی سر و پا بیرون کشیدیم و از راننده خواستیم که به سرعت راه بیفتد. دست آخر، هتل مناسبی پیدا کردیم. صبح روز بعد، درباره برنامهٔ سفر از شیخ سؤال کردیم، با توجه به اینکه شب گذشته پی بردیم که او قبلاً به اینجا نیامده است. همین ما را به وحشت انداخته

بود. شیخ برگه کوچکی به اندازه یک کف دست به ما نشان داد که فقط آدرس یکی از مغازه‌های منطقه «باره» شهر پیشاور روی آن نوشته شده بود و بس. احساس کردیم که عرق سردی از سرتاپای بدن ما می‌چکد. شیخ را در هتل تنها گذاشتیم و بیرون رفتیم تا در خیابانها بگردیم و اوضاع را بررسی کنیم. همچنین، بیم آن را داشتیم که مبادا المنیاوی در برابر شیخ با وقار و متین ما از کوره در رود. جوانان عرب طی سالها بعد، به علت پریدن در وسط تاریکی به سوی مکانی ناشناخته با شرایط عجیب و غریبتر و بحرانی‌تری رو به رو شده‌اند. بسیاری از آن حکایتها پایانی فاجعه بار داشته و بسیاری نیز مضحک‌اند. تقریباً پنج سال پس از اتفاقی که برای ما افتاده بود، یک جوان عرب به سفارت افغانستان در اسلام‌آباد رفته و ویزای ورود به افغانستان را درخواست کرده بود. وقتی کنسول از علّت سفر او به افغانستان سؤال می‌کند، جوان رک و پوست کنده به او جواب می‌دهد: «من برای جهاد می‌روم»، در نتیجه کنسول از جا در می‌رود و به مأموران امنیتی سفارت دستور می‌دهد که او را با اردنگی بیرون کنند. جوان دیگری وارد پیشاور شده بود و از درشکه‌چی «الرکشا» خواسته بود که او را به افغانستان برساند. درشکه‌چی جوان را به یک ایستگاه اتوبوس در شهر می‌برد که روزانه افغانی ها از آنجا از طریق گذرگاه خیبر به افغانستان و تا پایتخت آن کابل برده می‌شوند. به ندرت در نقطه مرزی میان دو طرف ارائه کارت شناسایی از مسافران درخواست می‌شود. دوست ما به کابل می‌رسد و همه گمان می‌کردند که او کابلی است، زیرا ریش نداشت و لباس اروپایی به تن داشت. او در ایستگاه اتوبوس شهر کابل پیاده می‌شود و به اطراف خود نگاه می‌کند، ناگهان چشمش به تانکها و ماشینهای نظامی پر از سرباز می‌افتد که همه راهها را اشغال کرده‌اند و به این طرف و آن طرف می‌روند.

وی خیره به آنان می‌نگرد و نمی‌داند چه کار کند تا اینکه پیرمرد افغانی متینی ـ که در اتوبوس همسفر او بوده است ـ جلو می‌آید و به زبان افغانی از او سؤال می‌کند، ولی جوان به عربی جواب می‌دهد. خوشبختانه، پیرمرد عربی بلد بود و از مقصد و منزل او سؤال می‌کند و جوان رُک و راست جواب می‌دهد: «دنبال مجاهدان می‌گردم و برای جهاد آمده‌ام.» رنگ از چهره پیرمرد می‌پرد و چیزی نمی‌ماند که از ترس این شوک ناگهانی قالب تهی کند. او با ترس و وحشت به اطراف خود نگاه می‌کند و دست جوان را می‌کشد و از آنجا دور می‌کند و تا صبح او را مهمان خود می‌کند و برای او توضیح می‌دهد که کابل پایتخت کشور است و کمونیست ها و روسها بر آن حکومت می‌کنند و باید سپیده دم کابل را ترک کند و از همان جایی که آمده است، برگردد. جوان به طرز معجزه‌آسایی از این مخمصه جان سالم به در می‌برد و به پیشاور باز می‌گردد.

به قصد پیشاور سوار هواپیما شدیم. مأموریت ما رسیدن به آن مغازه در «بازار باره» بود. احتمالات مبهمی در اذهان ما مرور می‌شد. اگر این مغازه تا مدّت نامعلومی بسته باشد یا صاحبش به سفر رفته یا حادثه‌ای برای او پیش آمده باشد، چه کار کنیم؟ صاحب مغازه کیست و با مجاهدان چه ارتباطی دارد و چگونه ما را به آنجا می‌برد؟ اگر پلیس دربارهٔ علّت حضورمان در پیشاور از ما سؤال کند، چه بگوییم و در «باره» و این شهر که می‌دانیم به قاچاق موادمخدر و اسلحه مشهور است، چه کنیم؟

در حالی که ما ساکت بودیم، در ردیف مقابل ما در هواپیما چند جوان اروپایی همراه زن و شوهری پیر نشسته بودند که همگی شاد و گشاده رو بودند. احمد درباره کار آنها در پیشاور از من سؤال کرد و من به او جواب دادم که فعالیت معمولی غربیان در کشورهای مسلمانان «جاسوسی» و «خرابکاری» است. در خطوط چهرهٔ او خشم را احساس کردم و از این ترسیدم که با آنها درگیر شود، لذا او را به حفظ آرامش نصیحت کردم. وقتی که مسافران شروع به ترک هواپیما کردند، دوست ما نتوانست خود را کنترل کند و رو به یکی از جوانان غربی کرد و از او به زبان انگلیسی سلیس و روان پرسید: «در پیشاور چه کار داری؟» جوان[غربی] متکبرانه نگاهی کرد و با لحنی

اهانت‌آمیز جواب داد: «قصد ماهیگیری دارم.» ظاهر و جواب او نشان می‌داد که جاسوس و خرابکار است.

تا آن موقع نمی‌دانستیم که غرب دهها سال قبل از ما به اینجا آمده است و هدایت واقعی رویدادها در اینجا در دست آنهاست، ولی از طریق مزدوران ـ ناسیونالیست ها ـ ، همان طوری که وضعیت کشور ما این گونه است.

در واقع، کار غرب در پیشاور شکار کردن بود. آنها به واسطه ما ـ مسلمانان ـ روسها را شکار کردند، سپس به واسطهٔ مقامات پاکستانی ما راکه سودی برای آنها نداشتیم، شکار کردند.

ظاهر متکبرانه و پاسخ خودبینامه جوان غربی خلاصهٔ رسا وگویایی از اوضاع حاکم و حتّی تجربهٔ تلخ ما در افغانستان از اواخر دهه هفتاد تا اوایل دههٔ نود بود.

مأموریت ما در «باره» آسانتر از آن بود که انتظار داشتیم. صاحب مغازه ما را تا دهکده‌ای میان مزارع واقع در پشت خیابان باره همراهی و ما را به داخل اتاق کوچکی در یک خانهٔ گلی محقر هدایت کرد. در آنجا با شخصیتهایی همچون حاجی دین محمد معاون «مولوی محمد یونس» رهبر حزب اسلامی افغانستان، آشنا شدیم که هر دو در رویدادهای سالهای بعد نقش مهمی برعهده داشتند. بعداً دین محمد گردانندهٔ اصلی حزب شد. با برادرش «حاجی عبدالقدیر» آشنا شدیم که پس از «پیروزی» و سقوط رژیم کمونیستی حاکم جلال آباد شده بود. حاجی دین محمد چند دست لباس افغانی برای من و دوستانم تهیه کرد و ما بر اتومبیل شخصی کوچکی که ما را به سمت شهر مرزی «میرانشاه» می‌برد، سوار شدیم و مسیر آن حدوداً شش ساعت به طول انجامید. هفت نفر بودیم که در داخل این اتومبیل کوچک شانه به شانه هم نشسته بودیم و ما ـ سه عرب ـ می‌بایست جز موقع حرکت اتومبیل باهم صحبت نکنیم و وقتی که به هر دلیل در راه می‌ماندیم، لام تاکام حرف نمی‌زدیم.

«قاری محمود» یکی از کسانی بود که در یک اتاق گلی در «باره» با وی آشنا شدیم. وی با یکی از اتوبوسهای عمومی راهی میرانشاه شده بود تا در آنجا همدیگر را ملاقات کنیم و به عنوان راهنما و مترجم همراه ما بیاید. قاری محمود دانشجویی افغانی، ولی دارای خصلت آشکار طلبه‌های الازهر بود. وی شوخی کردن را دوست داشت و باهوش و آب زیرکاه بود.

او درباره استادان ازهری خود که در مدرسهٔ «نجم المدارس» جلال آباد از آنها کسب علم کرده بود، برای ما صحبت کرد. وی می‌گفت که یکی از آنها ازهری فاسدی بود که دخترانش مانند کمونیست ها در خیابانهای شهر با لباسهایی زننده رفت و آمد می‌کردند، اما دیگری به نام «شیخ المحلاوی» مردی نیکوکار و احتمالاً عضو اخوان المسلمین بود. روزی که کودتای کمونیستی به وقوع پیوست، وی برای تدریس حاضر شد و دانش‌آموزان خود را دید که برای یادگیری درس منتظر او هستند. وی خطابه مختصرو بلیغی ایراد کرد، سپس به آنها گفت: «این پدر سوخته‌ها سراغ شما آمده‌اند، درست همان طور که به سراغ ما آمدند. اینجا چه کار می‌کنید؟ به خیابانها بریزید!»

دانش‌آموزان نجم المدارس تظاهرات خود را علیه رژیم کمونیستی عملاً آغاز کردند و از آن روز به بعد درهای این مدرسه باز نشد [پس از فتح جلال آباد مدرسه راکاملاً تخریب شده یافتم و حتی بیشتر سنگهایش ناپدید شده بود. خود «مولوی خالص» سنگ بنای ساختمان جدید مدرسه راگذاشته بود].

به محض اینکه به میرانشاه رسیدیم، ما را به خانهٔ یکی از مهاجران افغانی بردند که خالی از سکته و مجهز بود و به ما سفارش کردند که «مواظب باشیم، چراکه خانه‌های مجاور متعلق به شبه نظامیان دولتی و ساختمان بزرگِ مقابل خانه مقر حاکم است و حضور بیگانگان در این شهر مرزی ممنوع می‌باشد و مهاجران اینجا گروهی از مجاهدان قدیمی هستند که در پی تلاشهای نافرجامِ مقابله با حکومت لائیک همدست با حزب کمونیستی «بار شام» از افغانستان گریخته بودند.

فضای روستایی منطقه خوشایند بود. مسجدی ساده و بی‌آلایش روبه روی خانه‌ها در میان حیاطی وسیع قرار داشت و در مقابل آن برکه‌ای بود که آب از طریق جوی باریکی به آنجا می‌رسید و برای وضوگرفتن از آن استفاده می‌شد؛ برکه پر از قورباغه بود، به طوری که به دشواری می‌شد، به ویژه موقع تاریکی، همراه آب از برداشتن قورباغه دوری کرد.

شیخ مسجد که مردی نابینا، خوش سیما، تنومند، خوش صدا و در تلاوت قرآن استاد بود، بیشتر از دیگر مردم از ما استقبال کرد و از آمدنمان خوشحالتر بود. تعدادی بچه نزد او در مسجد قرآن یاد می‌گرفتند. همه او را «قاری سیب»؛ یعنی «آقای قاری» صدا می‌زدند. این قاری حرفی به ما زد که تا به حال فراموش نکرده‌ام. وی گفت: «برای اجرای این آیه کریمه نزد ما آمده‌اید: و ان استنصروکم من الدّین فعلیکم النصر!»

هنوز قاری سیب هر وقت که مرا می‌بیند، از من می‌پرسد: «حال دوستانت احمد و اسماعیل چطور است؟» ما نسبت به آنها مانند موجوداتی بودیم که از فضا فرود آمده بودند. حیرت و شگفتی‌شان به خاطر آمدن چند عرب نزد آنها در وصف نمی‌گنجید!

حیرت و روحیهٔ بالا چه برای ما و چه برای مردم افغانستان مزایای سفر اول ما بود. در داخل افغانستان جلوه‌های استقبال و پذیرایی به ویژه از طرف روستانشینان شگفت‌انگیز بود. به محض اینکه قدم روی سرزمین افغانستان گذاشتیم، خبر به سرعت برق پخش شده بود. بعضی روستاها کاملاً تخریب شده و خالی از سکنه و بعضی‌ها سالم‌بودند؛ به عبارتی دیگر، نابودی کامل این روستاها منفذی برای ما بود. بعضی از مردم روستاهای یکصد متری به استقبال ما می‌آمدند. روستاهایی که از کار ما باخبر بودند، همگی از روستا بیرون آمده بودند. بیشتر کسانی که آنها را به‌زحمت انداخته بودیم، بیماران یا مصیبت زدگانی بودند که از ما می‌خواستند برای درمان آنها دست به جادو و افسون بزنیم. مردم کودکان بیمارشان را نزد ما می‌آوردند و از ما می‌خواستند که چند آیه‌ای قرآن برای شفای آنها بخوانیم. در ابتدای امر به شدّت مخالفت کردم، ولی همراه افغانی ما خیلی اصرار کرد و گفت که این برخورد آنها را بسیار ناراحت می‌کند.

احساس شرمندگی می‌کردم از اینکه این بینوایان ما را در شمار اولیای صالح خدا به حساب می‌آورند، در حالی که ما در حالت شدیدِ ضعف دین و کمی عمل به سر می‌بردیم. وضعیت [قدرت دینی و عملی] آنها را بهتر از وضعیت خود می‌دیدیم و اصلاً قابل مقایسه نبود. آنها با حکومتی کافر و برخوردار از یک ارتش توانمند و حمایت شده از جانب ابرقدرتی جهانی مبارزه کرده بودند، در حالی که ما عربها دین و دنیایمان را بر باد دادیم و در برابر دولتهای پوشالی چون بید برخود لرزیدیم و با وجود ارتداد بی پرده و آشکارشان علمای ما به آنها مشروعیت بخشیدند و بخشهای عظیم جنبش اسلامی بر قامت آنها جامهٔ «اولیای امر» دوختند. ما خود شاهد بودیم که یک روستایی و چوپان و هیزم شکن افغانی به مراتب عالم تر و انقلابی‌تر از علما و اعضای جنبش اسلامی ما بودند.

از بین تمام حالتهای بی‌شمار استقبال از ما، همچنان پیرمرد کهنسالی را به یاد دارم که بیابان نشین و ترسناک با ریش بلند و پرپشت بود ـ و مثل ما آراسته و مرتب نبود ـ. با دوستم احمد و یکی از مجاهدان در یکی از دره‌ها که مشغول نوشیدن آب بودیم و وقت ظهر نای راه رفتن نداشتیم، به او برخورد کردیم. پیرمرد فهمید که عرب هستیم و به سرعت به طرف ما آمد و در آغوشمان گرفت. او مرا به زور در بغل گرفت، به طوری که احساس کردم که استخوانهایم به هم می‌چسبند. وی زار زار گریه می‌کرد و زیرلب کلماتی بر زبان می‌آورد که کلماتی همچون رسول‌الله... الصحابة الکرام، الکعبة المشرف فهمیدم. اگر به خاطر درد استخوانهایم نبود، با اوگریه می‌کردم. او با

صدای بلندگریه می‌کرد و لباسها و سر و صورتم را عمیقاً بو می‌کرد، انگار می‌خواست آن بو را در سینهٔ خود جای دهد. گویا در آن، بوی خوش اصحاب گرامی پیامبر(ص) را یافته بود. در آن لحظه چقدر از خودم خجالت می‌کشیدم. پیرمرد با اصرار ما را برای خوردن غذا دعوت کرد و ما برای خوردن قصد رفتن به خانه کوچکش از کوه بالا رفتیم. پیرمرد این خبر غافلگیر کننده را به همسر پیر خود داد و گفت که مهمانهایی عرب داریم. نزدیک بود که همسرش از خوشحالی پَر در آورد. او همراه افغانی ما را سؤال پیچ کرد تا اینکه فهمید ما برای جهاد به افغانستان آمده‌ایم و هنوز آنچه را شنیده بود، باور نمی‌کرد. او به سرعت رفت تا غذایی برای ما درست کند، نان داغی در میان روغن به همراه یک کاسه عسل. او و همسرش خیلی معذرت خواهی کردند از اینکه غذایشان مناسب نیست. ما قصد داشتیم هرچه زودتر برویم، وگرنه گوسفندی برای ما سر می‌بریدند. در حالی که سخت تحت تأثیر آن پذیرایی صادقانه و لطف عجیب قرارگرفته بودیم، از آنجا رفتیم. من و احمد متفق القول بودیم که این آدمهای ساده و بی‌ریای کوهستانی به مراتب بهتر از ما هستند و اسلامشان از اسلام ما عربها صادقانه‌تر است. چند صدمتر که پیاده روی کردیم، به یکی از دوستانم گفتم: «من تعجب می‌کنم که این پیرمرد چگونه توانست به این شدت بدن ما را بو کند، در حالی که بوی بدنمان به دلیل عرق زیاد و کثیفی قابل تحمل نیست.»

بعد از برخورد با آن پیرمرد بر آن شدم که دیگر از لطف و جوانمردی افغانی اظهار شگفتی نکنم و حدّ و حدودی برای آن انتظار نداشته باشم. حتی هنگامی که یکی از کوه‌نشینان در حالی که از ما خداحافظی و طبق معمول عذرخواهی می‌کرد که غذایش مناسب نبود و می‌گفت که اگر از آمدن ما با خبر بود، یکی از فرزندانش را جلو پای ما سر می‌برید، حرف او را باورکردم و به هیچ وجه این عمل را بعید ندانستم. در دل خود خدا را شکر کردم که او از آمدن ما اطلاعی نداشته است و با وجود اینکه می‌دانست ما آدم خور نیستیم، بعید نبود که این کار را بکند.

ما سید محمد طاهر را در میرانشاه تنهاگذاشته بودیم. مردم گرد او جمع شده و او را قانع کرده بودند که با توجه به سختی و خطرناک بودن راه از ادامه مسیر منصرف شود. پیرمرد بینوا می‌گریست و می‌گفت: «می‌خواهم دود نبردها را استشمام کنم تا از عذاب دوزخ نجات پیداکنم.» وی حاضران را به‌گریه انداخت و به سختی تمام متقاعد شد که بماند، سپس گریه کنان از ما خداحافظی کرد و گفت: «همین جا منتظرتان می‌مانم و تا برنگردید، از جای خود تکان نمی‌خورم.» بعید می‌دانستیم که دوباره او راببینیم. ما آرزومند شهادت و چشم انتظار آن بودیم. گاهی سرمست و شادمان و گاهی خسته و رنجور گام برمی داشتیم، ولی همیشه احساس می‌کردیم که این فقط جسم ماست که روی زمین حرکت می‌کند و روح ما میان آسمان و زمین در انتظار پروازی خجسته به سوی بهشت برین معلّق است. ولی متأسفانه، تاکنون با وجود گذشت چهارده سال چنین چیزی اتفاق نیفتاد. جهاد در افغانستان پایان یافت و ما به خواسته خود دست نیافتیم.

فصل سوم

سفر اول
دیدار با جهاد

یکی از جنبه‌های مأموریت ما سه نفر کسب اطلاعات بود. می‌خواستیم بدانیم که در افغانستان چه اتفاقی می‌افتد و آن را به اطلاع مسلمانان و به ویژه عربها برسانیم. ما بر این اعتقاد بودیم که مسئله افغانستان مسئله اسلام و یک ملت مجاهد است. بنابر این، باید مسلمانان خودشان و به خصوص عربها به طور مستقیم در سرزمین جهاد حضور داشته باشند و رویدادهای آنجا را به اطلاع امّت خود برسانند و برای [حضور در] آن نبرد امکان لازم را به خدمت گیرند. این بار «پرچم» آشکار است و مجالی برای اعتراضاتی که در قضایای لبنان و فلسطین خود نمایی می‌کرد، وجود ندارد.

اوهامی که بر وجود من و اسماعیل پنجه افکنده بود، باعث شده بود به این باور برسیم که افغانستان شاهد تولد قدرت جهادی اسلامی پویایی است که می‌تواند در صورت نیاز در تمام کشورهای اسلامی وارد عمل شود و ما باید برای تشکیل این قدرت تلاش کنیم. اما احمد در این باره اعتقاد داشت که افغانستان فرصتی مناسب برای انجام دادن کار خوب به اندازه توان هر مسلمان به‌منظور کمک به جهاد و مجاهدان و مشارکت مالی و جانی است.

اختلاف نگرش و رؤیاپردازی ما فاحش بود. قدرت و توان ما در پیمودن این راه پرپیچ و خم با هم تفاوت داشت. من بیشتر از بقیه درباره دشواری های پیش رو تخیل‌پردازی می‌کردم، ولی چیزی که بعداً در سالهای بعد دیدم، بیشتر از آن چیزی بود که انتظار داشتم.

در ابتدای امر تلاش کردیم تا توان اطلاع رسانی خود را تقویت کنیم. احمد در اندیشه و عمل از من و اسماعیل فعالتر بود. ما بیشتر به رؤیاهای دوردست یا پروژه‌های بلندمدت توجه می‌کردیم و به همین سبب، احمد در کمک رسانی مستقیم به مجاهدان مفیدتر بود. در حالی که اسماعیل پس از دو یا سه سال به کلّی خود را کنار کشید.

احمد عملاً به طور عقلانی جدّی و متعادل به هر فعالیت ممکنی ادامه داد، در حالی که من تا حدودی روش کاری احمد را در پیش گرفتم و بیشتر غرق رؤیاهای بزرگ بودم تا اینکه جهاد پایان یافت و تحت تعقیب قرار گرفتم و در میان کوهها ماندم تا با نوشتن این مطالب در آینده کار تبلیغاتی و اطلاع‌رسانی را در پیش گیرم.

احمد توانست یک دوربین فیلمبرداری و یک دوربین عکاسی معمولی تهیه کند. همچنین، برادرش که در لندن زندگی می‌کرد، سه دست لباس نظامی و مقداری پول برای خرید سه قبضه تفنگ به‌منظور دفاع شخصی و جهاد برای او فرستاد. در ارتباط با کار اطلاعاتی و خبررسانی، وقتی که احمد به من اطلاع داد که او با همسایه‌اش

که روزنامه‌نگار روزنامهٔ کثیرالانتشار دولتی «الاتحاد» است قرار گذاشته است تا در سفرمان به افغانستان همراه ما باشد، شگفت زده شدم. پدر این روزنامه‌نگار دانشمند مشهوری است که از احترام بسیار بالایی برخوردار است.[۱] وجود او در این سفر و اهداف آن را دستاوردی شگرف به حساب آوردم و با خود می‌اندیشیدم که اگر بتوانیم از طریق این روزنامه کثیرالانتشار به یک پوشش مطبوعاتی دست یابیم، این کار در سطح جهان عرب و جهان اسلام کاری بکر و دست اول خواهد بود و به برادران مجاهدمان کمک خواهد کرد که مساعدت و پشتیبانی آنها را به ویژه در منطقه ثروتمند خلیج [فارس] که علی الظاهر شاهد شکوفایی و گرایش به اسلام است، جلب کنند.

پس از بازگشت از لبنان به طور کامل کار مهندسی را رها کردم و به روزنامه‌نگاری روی آوردم. قبل از آن موقع، دوبار تلاش کرده بودم که آن را انتخاب کنم، ولی پس از سفر به لبنان، با توجه به طرحها و نقشه‌های آتی خود، عزم خود را جزم کردم که حرفه روزنامه‌نگاری را برای خود انتخاب کنم. نویسندگی و عکسبرداری کارهایی هستند که با جهاد سازگارند، عملی که در مناطق مهم خبرساز اتفاق می‌افتد. در روزنامه‌ای با تیراژ محدود به نام «الفجر» شروع به کار کردم و چندین سال را که زیباترین روزهای کاری‌ام بود، با آن روزنامه سپری کردم. هیچ وقت دوست نداشتم از کار کردن در آنجا هرچند برای کسب حقوق بهتر دست بردارم. علّت این امر جوّ دوستی و همکاری صمیمانه و بی آلایش میان دست‌اندرکاران آن در تمام بخشها به ویژه بخش سردبیری آن بود که من در آن بخش کار می‌کردم و ریاست آن را دوستی قدیمی و خوش قلب در اختیار داشت. نتیجه این موقعیت این بود که بدون هرگونه سختگیری اداری از سوی روزنامه برای سفر به افغانستان با توجه به شرایط مرخصی می‌گرفتم. همزمان مطلبی را که برای روزنامه [الفجر] می‌نوشتم، برای روزنامه الاتحاد نیز می‌فرستادم تا بدون نام منتشر شود، به دلیل اینکه در روزنامهٔ رقیب آن کار می‌کردم!

ترجیح می‌دادم که برای روزنامه کثیرالانتشار الاتحاد درباره افغانستان مطلب بنویسم تا به هدف مطلوب و مورد نظر خود؛ یعنی بیدار کردن افکار عمومی و بسیج آن برای پشتیبانی از مجاهدان عرب دست یازم. تا میزان معقولی در کار خود موفق بودم. در این کار با مشکلات و خطرهایی مواجه شدم که فکرش را نمی‌کردم و در لابه لای این کتاب از آن سخن به میان خواهم آورد.

وقتی آهنگ سفر کردیم، دوست روزنامه نگار ما معذرت خواهی کرد. تصمیم گرفتم که خودم روزنامه نگار سفر باشم و می‌ترسیدم که نکند الاتحاد مطالب ارسالی مرا برای اینکه در همان روزنامه کار نمی‌کنم، به چاپ نرساند، ولی الاتحاد سالهای متوالی از نوشته‌های من استقبال کرد تا اینکه رابطه‌ام به طور کامل در سال ۱۹۹۰م. با این روزنامه قطع شد. بیشتر نوشته‌های من در این روزنامه به چاپ رسید، بجز مقاله‌ای که درباره وضعیت احزاب افغانی نوشته بودم. علت چاپ‌نشدن این مقاله عکس مشهوری از رئیس جمهور آمریکا، «رونالد ریگان»، بود که مهربانانه یک زن زیباروی افغانی را به نام «ناهد مجددی» بغل کرده بود.

این روزنامه بار دیگر از انتشار گزارش مطبوعاتی که درباره جنگ «چکاور» در سال ۱۹۸۶م. نوشته بودم، جلوگیری کرد. در آن موقع به عنوان‌مدیر دفتر روزنامه الاتحاد در اسلام‌آباد در اوج درخشش شغلی (حرفه‌ای) قرار داشتم. آن وقت به این نکته پی نبرده بودم که دولت امارات متحدهٔ عربی در آستانه اتخاذ «اقدامی مبتکرانه» به منظور از سرگیری روابط سیاسی با شوروی است. بستن دفتر روزنامه در اسلام‌آباد، در چنین معامله‌ای بیعانه ساده‌ای بود. حذف بعضی بندهای مقاله فقط دفعات اندکی صورت می‌گرفت. بار دیگر سخن درباره تجربه

---

۱. شیخ حسن ایوب مؤلف کتاب «الفدائية فی الاسلام»

مطبوعاتی را از سر می‌گیریم، ولی این تجربه به هر حال از زمان ورودمان به اولین مرکز مجاهدان شروع شد که طی سفر نخست از آن دیدن کردیم.

وسط جنگلی با درختان سر به فلک کشیده صنوبر در منطقه «ارزگان»، نخستین مرحلهٔ اصلی سفر بازدید از مرکز کماندوهای «مطیع‌الله»[1] بود.

فرمانده مرکز هیئتی برای استقبال از ما فرستاده بود که در مسیر نیمروزی مرکز با ما برخورد کردند. گروه اول استقبال کننده «شتری» همراه خود آورده بودند تا ما را سوار آن کنند. مثل اینکه آنان انتظار داشتند که ما توانایی پیمودن این مسافت را نداشته باشیم. ما نیز مصرّانه هم برای نشان دادن عزم و اراده خود و هم به طمع ثواب بردن زیربار نرفتیم. صاحب شتر نزدیک بود گریه کند. او گفت که مطیع‌الله به خاطر این کار ناراحت می‌شود. برای ادای وظیفه و به عنوان تعارف داوطلب شدم، ولی زود پشیمان شدم و پشیمانی دیگر سودی نداشت.

به محض اینکه به قله کوه نزدیک شدیم، راه خاکی کم شد و شاخه‌های درخت صنوبر که سر راه قرار داشتند، بیشتر و بیشتر شدند. من در آن حال برفراز قلهٔ شتر جوان بودم. چند ضربه خوردم و نزدیک بود از سمت راست به درون درهٔ دور دست پرتاب شوم، اما سمت چپ، به دامنه کوه و درختانی چسبیده بود که به سختی می‌شد از میان آنها عبور کرد. دست آخر به شاخه‌ای برخورد کردم که کاملاً از کوهان شتر بالا می‌زد.

در این موقع مجبور شدم که از صاحب شتر کمک بطلبم. او شتر را در لحظه‌ای مناسب نگه داشت و فرصت پیداکردم و از طرف چپ شتر لیز خوردم و به برادرانم اصرار کردم که مرا در ثواب پیاده‌روی شریک کنند.

ازکوه پایین آمدیم و طبق معمول به ما خبر دادند که مرکز نزدیک است. برای وضو ایستادم. همراهانم مسافتی کم و بیش طولانی از من جلو افتادند. وقتی به طرف آنها راه افتادم، چشمم به دو نفربر غول پیکر و ازدحام و رفت و آمد افرادی پیرامون آن افتاد و احتمال دادم که آنها به دام نیروهای دولتی افتاده‌اند. سلاحی همراه نداشتم و منطقه برای من کاملاً ناشناخته بود. حتی در صورت تسلیم شدن برادرانمان که با وجود مسلّح بودن بعضی از آنها این کار بعید به نظر می‌رسید، من هیچ گونه نشانه‌ای از آشفتگی که مقتضای موقعیت کمینگاهی باشد، مشاهده نکردم. سرانجام، دریافتم که این نفربر همراه باکمیته جدید استقبال به پیشواز ما آمده‌اند و این دو نفربر جزو غنایم جدید مجاهدان در جنگی بوده است که چند روز قبل در منطقه‌ای نزدیک به ما رخ داده بود.

این اولین بار بود که غنیمت می‌دیدیم. شگفت زده بودیم و هیجانات ما در وصف نمی‌گنجید. درباره غنایم غزوات پیامبر(ص) و روزهای درخشان مسلمانان چیزهایی درکتابهای تاریخی خوانده بودیم. دور و بر نفربرها چرخیدیم؛ جالب بودند و ما از شدت خوشحالی عکسهای زیادی از آنها گرفتیم، از جمله عکسهایی از آرم کمونیستی که روی درهای بغل نفربر بود. رنگ آرمِ رژیم کمونیستی قرمز و شکل آن شبیه دو خوشه گندم بود و در وسط آن کلمه «خلق»؛ یعنی ملّت نوشته شده بود. این کلمه نزد همه منفور و چندش آور بود و از خطر و دشمنی کینه‌توزانه خبر می‌داد.

درباره جوی های خونی که حزب «خلق» حاکم برکشور به راه انداخته بود و شعارهای قلدرمآبانه و تهدید آمیزش مانند «حکومت ابدی حزب خلق پایان‌پذیر نیست» و تحقیر علنی و تحریک‌آمیز اسلام به عنوان یک دین و تحقیر علما و طلبه‌ها به عنوان دشمنان انقلاب حکایتها شنیده‌ایم.

---

۱. مطیع‌الله مدرس سابق فیزیک و فرمانده برجسته‌ای بود که در بسیاری از نبردهای موفق شرکت کرد. او در سال ۱۹۹۰م. در منطقه نادرشاه کوت ـ خوست در اثر انفجار مین ضدتانک در اتومبیل خود به شهادت رسید.

سوار یکی از نفربرها شدیم و از شدت خوشحالی نزدیک بود خودمان را فراموش کنیم. بقیه مجاهدان سوار کابین عقب شدند. من و دو دوستم بغل رانندهٔ پیرمردی نشستیم که نمی‌توانم او را فراموش کنم. پیرمرد «کوه» به تمام معنای کلمه و قوی هیکل بود و پنجاه سال بیشتر داشت و رنگ ریش پرپشتش جوگندمی شده بود. او ما را از راهی برد که به سختی بُز و شتر از آنجا می‌گذشت. ماشین تکانهای شدیدی خورد، انگار چندگلوله خمپاره به آن اصابت کرده باشد. پیرمرد هربار از ته دل می‌خندید و بر سرِ برادران خود که در کابین عقب نشسته بودند، فریاد می‌زد و می‌گفت: «اوه محاهدان!» چهره دوست داشتنی‌اش لبریز از شادی و سرمستی کودکانه بود. گویا این دشواری ها شوخی‌های شادمانه‌اش بیش نبودند. ما هم با خنده‌هایش می‌خندیدیم. از حال و روز برادرانمان در قسمت عقب باخبر نبودیم تا اینکه روز بعد با آنها در کابین عقب نشستیم و چقدر از این کار پشیمان شدیم. دوست ما احمد با همان خصوصیات صعیدی خود از کوره در رفت و با عصبانیت از ماشین پیاده شد و برای ما دردسر زیادی درست کرد. میزبان ما داشت از خجالت آب می‌شد. او احمد را پیش خود در صندلی جلو بغل راننده پیرمان برد.

پس از نماز مغرب به قرارگاه مطیع‌الله رسیدیم. در میان تاریکی دو صف طولانی از مردان مجاهد کوهستانی را دیدیم، در حالی که از میان آنها در گردنه‌ای بسیار باریک میان کوهها می‌گذشتیم. حتی بعضی از آنها از دامنه کوه بالا رفته بودند تا راه برای ما باز باشد. به محض اینکه به میان دو صف رسیدیم، آبشاری ازگلوله برسرمان ریخت که بعضی از آنهاگلولهٔ سلاحهای خودکار بود.

صدا در آن مکان تنگ بسیار مهیب بود. برای چند لحظهٔ کوتاه گیج شده بودیم و بحران تاریخیِ ممالیک در کشتار افراد قلعه مشهور مصر به ذهنم خطور کرد.

مطیع‌الله با آغوش باز از ما استقبال کرد و از افراد خود خواست که شلیک گلوله را متوقف کنند. دستور ایشان به دشواری در میان سر و صدای گلوله به گوش آنها رسید. شب اول در میان مجاهدان شبی فراموش نشدنی است. نماز عشا را پشت سر فرمانده‌شان مطیع‌الله خواندیم. او پیش همه محبوب بود و همگی تابع امر او بودند و ما با برخورد متقابل حاکم در اردوگاه این گونه احساس کردیم. وی به طور چشمگیری فعال و تیزبین و صدایش گرفته و آهسته بود. چهره‌اش حکایت از هوش و سرزندگی داشت. اطراف سفرهٔ شام که طبق معمول از چای سبز و نان خشک و چیز شیرین دیگری به نام «جر» تشکیل شده بود، حلقه زدیم.

جر تکه‌های خشکی از عسل سیاه بود که همیشه با خوردن آن حالت بیرون‌روی به من دست می‌داد و هرگز از آن نمی‌خوردم، مگر در حالت گرسنگی شدید و برای نجات از مرگ. ولی برای مجاهدان وضع به این شکل نبود؛ آنها با میل و رغبت آن را می‌خوردند، درست همان طوری که ما مصری ها در قدیم به خوردن باقلای پخته علاقه نشان می‌دادیم.

مطیع‌الله اخبار خوشحال کننده‌ای برای ما داشت. چند روز قبل، افرادش توانسته بودند ستونی از نیروی دشمن را درهم بکوبند که قصد داشت به پایگاههای آنها در میان کوهها حمله کند. افراد تحت فرمان وی سلاحها و مهمات زیاد و شماری نفربر جدید از جمله همان نفربری که همان روز سوار آن شده بودیم و تعدادی دستگاه بی سیم و مسلسل سنگین به غنیمت گرفته بودند.

در میان مجاهدان تعدادی سرباز و افسر وظیفه وجود داشتند که از ارتش فرار کرده و به مجاهدان پیوسته بودند و همگی به زبان فارسی صحبت می‌کردند که فقط تعدادکمی از مردم مناطق پشتوه این زبان را می‌فهمیدند. در آن مرکز دو قبضه توپ کوهستانی ۷۶ میلیمتری بود که هر دو فاقد دستگاه نشانه گیر بودند. صبح، مطیع‌الله

برای آزمایش گلوله‌ای به سمت یکی از کوههای دور دست شلیک کرد. نشانه‌گیری فقط تخمینی صورت می‌گرفت. آنها تلاش می‌کردند که از کنار لوله توپ نگاه کنند، ولی کسی چیزی نمی‌دید، جز آسمان آبی. این اولین بار بود که از نزدیک شاهد شلیک گلوله توپ بودیم، ولی متأسفانه ندیدیم گلوله کجا افتاد! برخی حدس زدند که گلوله از کوه گذشته است، جایی که به هرحال جز نیروهای دولتی کسی آنجا وجود ندارد!

صبحگاه درس کاربردِ توپ داشتیم که افسر وظیفه‌ای که به تازگی به جمع مجاهدان پیوسته بود، آن را آموزش می‌داد. همراه مطیع‌الله راه افتادیم تا از بخشی از غنایم دیدن کنیم. آنها همچنان غنایم جمع می‌کردند تا موعد تقسیم برسد. دو چادر پُر از انواع اسلحه و مهمات و دستگاه بی سیم بود. دیری نپایید که چند مجاهد سر رسیدند و هر کدام از آنها به اندازه توان خود اسلحه کلاشینکف به‌همراه داشتند تا آنها راکنار بقیه غنایم بگذارند. این عمل به تمام معنی گیج کننده و حیرت آور بود.

عکسهای زیادی گرفتیم. ناگهان غرش موتور هواپیمایی را شنیدیم که سکوت را درهم شکست. هواپیما هنوز دور بود، ولی اطراف آن محل می‌چرخید. این عملی خصمانه بود و از یک خطر جدی حکایت می‌کرد، گرچه در پسِ این صدا میزان خطر نهفته را درک نمی‌کردیم. تا آن لحظه شاهد حمله هوایی بر بالای سر خودمان نبودیم، اگرچه بمباران هوایی چندین روستای دور دست را ـ در مسیر رسیدن به آنجا ـ دیده بودیم.

ناگهان گلوله‌هایی از تیربار سنگین بالای قلهٔ نزدیک ما شلیک شد. پدافند هوایی مجاهدان دست به کار شد. بالا رفتیم تا در این باره اطلاعی کسب کنیم و چند تا عکس بگیریم. هواپیما به موضع ما حمله نکرد. من موفق شدم که در این سفر اولین عکس نسبتاً موفقیت‌آمیز خود را بگیرم. این عکس که یک مجاهد افغانی را در لباس سنتی و دستار بزرگ، با اعتماد کامل در پشت پدافند ضدهوایی نشان می‌داد، بارها و بارها در روزنامه الاتحاد مورد استفاده قرار گرفت.

هربار که دوربین دست می‌گرفتیم، شاهد شور و عشق کودکانهٔ افغانی ها بودیم که دوست داشتند در عکس دیده شوند. پس از آن متوجه شدیم که رقابت بر سر خودنمایی و رهبری ویژگی مهم دیگر شخصیت افغانی است، همان شخصیتی که ـ حداقل برای من ـ چندین سال به طول انجامید تا اینکه آن راکشف کردم و تا حدودی به مؤلفه‌های اصلی آن پی بردم. با وجود این، پس از «پیروزی» و سلطه «مجاهدان» بر کشور، یکّه خوردم از اینکه در [شخصیت] افغانی ها ویژگی هایی وجود دارد که تا لحظه آخر آن را درک نکرده بودم. از نظر اخلاق و سرشت، نقاط اشتراک زیادی ـ از دیدگاه من ـ میان افغانها و اعراب قدیمی وجود داشت. برجسته‌ترین تفاوت افغانی ها با عربهای جدید، مخالفتشان با ذلّت و علاقه آنها به دین و پذیرش سریعِ مرگ است، آن هم در صورتی که آزادی شان در معرض تهدید یا اسلامشان در خطر باشد.

روز بعد مطیع‌الله ما را به محل نبرد اخیر برد. همین که به یک دره نسبتاً وسیع رسیدیم که جوی آبی از وسط آن می‌گذشت، سه زره‌پوش سوخته مشاهده کردیم. با احتیاط از مطیع‌الله جلو افتادیم و از ما خواست که مواظب مینها باشیم. احساس کردم که عرق سردی از بدنم می‌چکد. خواستم که از او بپرسم چگونه مواظب مینها باشیم که او خودش عملاً جواب ما را داد و قبل از اینکه چیزی بگویم، غزال وار به بالای صخره‌ها و برجستگی‌های سنگی پرید. بقیه مجاهدان هم همین کار راکردند. من و دوستم با موفقیت کم و ترس فراوان از آنها تقلید کردیم. مینهایی که آنان استفاده کرده بودند، ساخت داخل و از چند تکه دینامیت به همراه چاشنی برقی و یک باتری کوچک تشکیل شده بود. کلید دایره دو تکه کارتن بود که به محض عبور کردن از روی آن، به هم می‌چسبید و منفجر می‌شد و ترکیبی خطرناک و غیر استاندارد داشت. گاهی عبور سگ یا بزی از روی مین باعث انفجار آن می‌شد و

به هرحال، چندین زره پوش منفجر شده بود. چنین اتفاقی کافی است تا روحیه نیروهای مهاجم را از بین ببرد و پس از مدت کوتاهی آنها در زیر آتش مجاهدان تسلیم شوند. این اولین باری بود که به مشکل مین اعتراف کردیم، مشکلی که به یکی از معضلات جنگ افغانستان تبدیل شد و مطابق گزارشهای سازمان ملل متحد تا هزار سال ادامه خواهد یافت. طبق یکی از برآوردها، تعداد مینهای کاشته شده در عمق زمین پس از جنگ، ده میلیون و طبق برآوردهای دیگری صد میلیون است!

اگر شعاری غیر از کفر بتوان بر رژیم کمونیستی «طرقی» اطلاق کرد، شعاری جز «حماقت» نیست. حماقت ویژگی باند طرقی و حزب کمونیستی ایشان، «خلق»، در تمام زمینه‌ها به‌ویژه در سیاست داخلی یا نظامی بود. خودبینی سراسر وجود آنها را فراگرفته بود و در «خوداتکایی» راه افراط پیموده بودند. آنها در کنار خصومت آشکار و علنی با اسلام، به طور افراطی به زور متوسل می‌شدند تا اینکه مردم علیه آنها متحد شدند و از نظر نظامی به ماجراجویی‌های بی‌برنامه‌ای دست زدند که تعداد زیادی از نیروهای ارتش را از پای در آورد، به طوری که اگر دخالت شوروی نبود، رژیم در آستانه سرنگونی بود. حملات سنگین نظامی در اعماق مناطق کوهستانی از نشانه‌های بارز آن حماقتهاست. فرماندهان نظامی طرقی به همراه گروهی از روسهای احمق با بسیج نیروهای پیاده نظام پشتیبانی شده با تانکها و توپخانه‌های سنگین و هواپیماهای جنگی حملات گسترده‌ای را علیه پایگاههای مجاهدان در اعماق صعب العبور کوهها تدارک دیدند. نتایج این حملات گرچه به نفع مجاهدانی مؤمن، مصمم و با اراده پایان یافت که با چنگ و دندان مبارزه می‌کردند، ولی فاجعه‌بار بود. آن حملات کورکورانه باعث شد تا مجاهدان به تسلیحات و جنگ افزارهای عظیم نظامی مجهز شوند. طرقی در آن هنگام پنج هزار کارشناس نظامی شوروی در اختیار داشت که در تمام سطوح فرماندهی ارتش افغانستان تا سطح دسته‌های نظامی کار می‌کردند و در امر هدایت و فرماندهی اکثر حملات علیه مجاهدان مشارکت داشتند. از بدو جنگ تا پایان آن ـ به استثنای مقاطع کوتاه ـ واضح بود که روسها به‌طور کلی یا تا حدود بسیار زیادی به یک ایدئولوژی نظامی معتقد بودند که مبتنی بر «کمیّت بالا» بود، کمیّت بالای تجهیزات و مهمات و تعداد سربازان و ماشینهای جنگی.

جنگ افغانستان ثابت کرد که سرباز مؤمن تنها سلاح سرنوشت ساز در جنگ است، نه کمیّت بالا و تکنولوژی (فناوری). هنگامی که مردم همگام با شعارهای کمونیستی پیش رفتند و حتی تصمیم گرفتند با چشمپوشی از نتایج مترتب بر تصمیم خود با اسلحه به مقابله با رژیم کمونیستی برخیزند، این رژیم در عرصهٔ روحیه و بعد معنوی قضیه، جنگ را باخت. نیروهای اتحاد جماهیر شوروی در طول مدت جنگ روحیهٔ بالا یا ایمان واقعی به هدف از جنگ؛ یعنی حمایت از یک نظام دولت کمونیستی علیه دخالت بیگانگان را به اثبات نرسانده بود. قبل از اینکه سربازان شوروی به افغانستان گسیل شوند، «کمونیسم» در دل آنها مرده بود، در نتیجه علی‌رغم تمام تلاشهای فوق‌العادهٔ دولتشان برای سرپا نگه داشتن کمونیسم، این ایدئولوژی در افغانستان در برابر چشمانشان جان باخت. به همین دلیل، وقتی آن سربازان ناکام و شکست خورده به کشورشان بازگشتند، کمونیسم در اتحاد جماهیر شوروی فرو پاشیده بود. ارتش سرخ ـ که ستون دولت و حامی رژیم بود ـ برایش مسلّم شده بود که از پیکر بی جانی نگهبانی می‌کند که زمانه حکم نابودی او را صادر کرده است.

قرارگاه مطیع‌الله در منطقه زیروک ارزگان را ترک کردیم و مطابق برنامه میزبان به سمت قرارگاه «مولوی جلال الدین حقانی» در «سیرانا» راه افتادیم. به ما گفتند که او روحانی و فرمانده نظامی دلیر و مشهور و همچنین، مرد شماره دو گروه مولوی یونس خالص در حزب اسلامی است.

مجبور شدیم برای حرکت از زیروک به سمت سیرانا و پرهیز از نزدیکی به شهر «نکا» مسافت طولانی‌ای را در

کوههای پوشیده از درختان صنوبر دور بزنیم. حکومت طرقی همچنان پادگان مستحکمی در شهر نکا در اختیار داشت. چند کیلومتر مانده بود تا به سیرانا برسیم که از ما خواستند حرکت نکنیم تا به حقانی که درخارج از سیرانا حضور داشت و درگیر جنگ با نیروهای کمونیستی بود، اطلاع داده شود.

یک روز تمام منتظر ماندیم تا اینکه به ما اجازه دادند برای ملاقات با حقانی حرکت کنیم. حقانی همراه بیست نفر از مردان مسلمان [تحت فرمان خود] در میان منطقه‌ای پردرخت در تنگه‌ای میان دو کوه از ما استقبال کرد. برخلاف اردوگاه مطیع‌الله، در آنجا گلوله‌ای شلیک نشد. حتی حقانی به نیروهای خود دستور داده بود که نزدیک درختان به دور از نور خورشید مستقر شوند. بدیهی بود که اوضاع متشنج بود و در پیِ نبردهای روزهای گذشته که می‌دانستیم آنها با شایستگی تمام پیروز شده بودند، انتظار داشتند که هواپیماها منطقه آنها را بمباران کنند. مجاهدان با سلاحهای قدیمی خود اطراف ما را گرفتند و به‌تدریج تعدادشان زیاد شد. حقانی از من خواست که برای آنها سخنرانی کنم. چقدر برای من سخت بود، هم به دلیل اینکه سخنران نبودم و هم اینکه خودم را در کنار آن مردان کوچک می‌شمردم. مردان تفنگ به دست روی زمین نشستند و منتظر سخنرانی من بودند. سخنرانی کوتاهی کردم. یادم می‌آید که در آن سخنرانی گفتم: «پرچم جهاد که در بدر برافراشته شد، به دست شما افتاده است. این امانتی بزرگ و افتخاری بزرگ برای شماست. امت اسلامی به شما می‌نگرد. شما این پرچم را بعد از انتظاری طولانی برافراشته‌اید. حتی جهانیان به نتیجهٔ جنگ جاری در سرزمین افغانستان میان اسلام و کمونیسم چشم دوخته‌اند...» و سخنرانی خود را با این آیه کریمه به پایان رساندم: «ان تنصروالله ینصرکم و یثبت اقدامکم.»

جلال الدین حقانی به طور کامل شرح این سخنرانی را برعهده گرفت و سپس ما را به خانه ای دعوت کرد که در بالای تپه‌ای نزدیک بود تا مفصل با هم صحبت کنیم. حقانی به طور کامل اوضاع افغانستان و منطقه خودشان ـ استان پکتیا ـ و وضعیت سازمانهای جهادی و نیازهای مجاهدان و دست آخر نتایج جنگی را که دو روز گذشته رخ داده بود و پیروزی بزرگی کسب کرده بودند، برای ما تشریح کرد و سپس ما را برای دیدن آثار جنگ که در فاصله نه چندان دوری از راه اصلی نمایان بود، دعوت کرد. هنوز بازدید از محل نبرد در راه حد فاصل میان دو شهر گردیز و خوست را به یاد دارم. این محل خیلی با گردیز (پایتخت ایالت) فاصله ندارد، ولی سلسله جبال سر به فلک کشیده «ساتی کندو»[1] آن را از گردیز جدا کرده است. راه در میان قله‌های کوه پیچ و خم داشت. کاروان راهیِ خوست در کمینگاه سختی گرفتار شده بودند و آثار ویرانگر این کمینگاه آشکار بود. بیش از بیست خودرو کاملاً سوخته بودند و نعش رانندگان و همراهان آنها به مجسمه‌های بدنمایی از زغال تبدیل شده بود که استخوانهای سفید آدمی از آن نمایان می‌شد. همچنین، بیش از ده زره‌پوش طعمه حریق شده و پیکر سربازان در پشت تیربارها افتاده بود و بعضی از آنها در داخل زره پوش و بعضی دیگر روی آسفالت شاهراه سوخته بودند. جنازه دیگری متعلق به نظامی یا افسری بود که بیرون از جاده سینه‌خیز رفته و به یک صخره تکیه داده و زیر آن جان باخته بود. بدنش متلاشی و سیاه سیاه مثل زغال شده بود، در حالی که استخوانهای جمجمه‌اش نمایان و دو دستش روی شکمش بود و استخوانهای فک به دلیل استمداد مأیوسانه باز بودند. تعداد دیگری از زره‌پوشها از راه اصلی خارج شده و در دره مجاور سقوط کرده بودند، جایی که رودی وسیع با آب اندک ولی موج خیز در آن جریان داشت. این زره پوشها در میان صخره‌ها ازکار افتاده بودند و چرخها و زنجیرهای آنها در صخره فرو رفته بود. همچنین، بدین شکل تعدادی تانک در دره منهدم شده بود. بر روی پل صحنه عجیب و غریب دیگری وجود داشت. دو

---

۱. ساتی کندو در زبان پشتو به معنی کوه کشنده است.

زره‌پوش با نرده‌های آهنی جاده برخورد و در دره‌ای به ارتفاع تقریباً سه هزار متر سقوط کرده بودند، مثل اینکه رانندگان از دیدن کمینگاه جا خورده و تصمیم گرفته بودند تا به این طریق بگریزند که اکثر آنها کشته شده بودند. از صحنه‌های شگفت‌انگیز دیگر، یکی از نفربرهای نظامی بود که گلوله‌ای آهن ضخیم کنار سکوهای شلیک آتش آن را سوراخ کرده و سرباز داخل آن کشته شده و سرجای خود افتاده بود. به جایی که گلوله عجیب و غریب از آنجا شلیک شده بود، نگاه کردیم. چگونه آن گلوله توانسته بود آهنی به آن کلفتی و ضخامت را سوراخ کند! این کار جز با گلوله یا آرپی‌جی غیرممکن بود، در صورتی که مجاهدان در آن موقع فاقد آن بودند. در سمت مقابل، کوه استوار و مرتفعی وجود داشت که از آنجا هیچ شلیکی صورت نمی‌گرفت، چون کمینگاه در یک سمت از طریق دره قرار داشت، جایی که مشرف بر چندین تپه با ارتفاعهای مختلف بود. اما در جهت مقابل، کوه مرتفعی بود که نیروهای دشمن نمی‌توانستند پشت آن پنهان شوند، گویا آنان در مقابل دیواری می‌ایستادند تا مجاهدان از سمت مقابل به آنان شلیک کنند، در نتیجه آنان در وضعیت بدی درهم کوبیده شده بودند.

در صحنه با پیکرهای بسیاری مواجه شدیم، پیکرهایی که متلاشی شده و شبیه خاکستر سوخته بودند و مانند تکه‌های برجسته‌ای از آسفالت روی جاده پخش شده بودند. سگها در اطراف آنها جمع شده بودند و هرچه می‌خواستند از آنها گاز می‌گرفتند و در همان حال سگهای دیگری سست و بی حال در دو طرف جاده نشسته بودند، مثل اینکه رودل کرده بودند. در میان این تابلو غم‌انگیز، کتاب حجیمی را یافتم که صفحات برّاق آن به خون آغشته شده بود. دیوان شعری به زبان روسی و آراسته به نقاشی های رمانتیک (عاشقانه) نامناسب افسران و سربازان از دختران زیباروی بود. در کتاب عکسهایی از گل و درخت و شیشه شراب و پرنده بود. حدس زدم که تمام دیوان شعر درباره افسران و سربازانی سخن می‌گوید که برای جنگ به جبهه آمده و از خانواده و معشوقه و لذتهای زندگی دست کشیده‌اند. خونی که صفحات دیوان شعر را آغشته کرده بود، پایان غم‌انگیزی به زندگی‌اشان افزوده بود که جان خود را در سرزمینی غریب از دست داده بودند. آنان در حال شلیک آتش بر روی بی‌گناهان کشته شده بودند، در حالی که اشعار غزل (عاشقانه) و سوزش فراق می‌خواندند، درست مانند نرون که روم را به آتش کشید، در حالی که اشعاری را زمزمه می‌کرد. سرباز روسی بر روی زمین افتاده بود، در حالی که نمی‌دانستیم پیکر او در میان پیکرهای انبوه زغال‌آسا کجاست و زندگی خود را بدون هدف و مقصود از دست داد. تقریباً یازده سال پس از وفاتش کمونیسم سقوط کرد و اتحاد جماهیر شوروی برفراز همان کوههای افغانستان از هم پاشید.

روند حوادث در منطقه پس از آن نبرد شدّت یافته بود. روحیه مجاهدان به طور غیر منتظره بالا رفته بود. گروههایی از مجاهدان از استانهای مجاور به ویژه «غزنی» درخواست کمک به خصوص اسلحه آر پی جی می‌کردند. همچنین، نیروهای دولتی در گردیز علیه فرماندهان خود اعلام نارضایتی و شورش کرده بودند. ناگهان یازده افسر درجه‌دار ردهٔ میانه از خدمت گریختند و گزارش دادند که در حال ترتیب دادن عملیات گسترده‌ای برای تسلیم خود و سربازانشان هستند. نزدیک بود که این طرح به نتیجه برسد که سازمان اطلاعات دولت (فاد) متوجه موضوع شد. در نتیجه، افسران پیش از دستگیری و اعدام مجبور به فرار شدند. همراه افسران که از رسته‌های مختلفی بودند، نشستیم و آنان تصویری از اوضاع داخلی ارتش و صفوف رژیم کابل را برای ما ترسیم کردند. این تصویر حکایت از آن داشت که رژیم با سرعتی غیرمعمول در حال پوسیده شدن و نابودی است.

آن تصویر تا حدود زیادی درست بود. به محض فرا رسیدن دسامبر همان سال، شوروی مجبور شد برای اشغال کشور و جلوگیری از فروپاشی کمونیسم، به ویژه در سرزمین مجاور آنها که جایگزین آن اسلام بود، ارتش

سرخ را تحت فشار قرار دهد.

ضرباتی که نیروهای دولتی در کمینگاه راه اصلی (گردیز ـ خوست) دریافت کرده بودند، اوضاع را در داخل صفوف افسران متشنج کرده بود و میان افسران عادی و دیگر افسران وابسته به حزب حاکم خلق که از جانب مشاوران روسی حمایت می‌شدند و تصمیم گیرنده اصلی درون ارتش بودند، جدایی و اختلاف افتاد. حملات کورکورانه‌ای که سربازان شوروی و افسران سرسپرده خلق تدارک دیده بودند، توسط مردانی که حماسه و شور فوق‌العاده مذهبی آنها را به پیش می‌راند، به فجایعی غم‌انگیز برای خودشان و نابودی کامل ارتش در میان کوهها انجامید.

با وجود این، نیاز به آموزش نظامی به طور چشمگیر در میان مجاهدان نمود پیدا کرد. نهایت آموزش مجاهدان در آن هنگام، چگونگی استفاده از تفنگهای قدیمی و بعضی سلاحهای سبک بود که به تازگی به غنیمت گرفته بودند و برای آموزش دیگر سلاحها چاره‌ای جز این نداشتند که دوره‌های آموزشی را در خدمت سربازان و افسران ملحق شده به آنها فراگیرند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که این نظامیان به‌مدت طولانی در میان مجاهدان بمانند. در ارتباط با تانکها و زره‌پوشها، مجاهدان فقط چیزهایی را برمی داشتند که قابل حمل باشد و بتواند تانکها را به آتش بکشاند. هنگامی که حقانی افسرانی را از گردیز فرستاد تا تانکهای از کار افتاده را به صورت جزئی تعمیر کنند، آنها اندوهگین و ناراحت بازگشتند، چرا که تانکها دیگر قابل استفاده نبودند. با وجود این، افسران خیلی ماندگار نشدند و راهی پاکستان شدند تا دوباره به مناطق خود بازگردند و اسیرانشان را باز پس بگیرند تا در معرض خشونت مقامات قرار نگیرند.

حکایت مجاهدان با «آر پی جی»، حکایت جالبی است. آنها اصلاً از وجود چنین سلاحی اطلاع نداشتند. آنان در یکی از کمینگاههای خود در همان راه گردیز ـ خوست به کاروانی پیاده نظام حمله کردند که سوار بر نفربرهای نظامی بودند و پشت سر آنها تعدادی زره پوش به همراه چند آتشبار حرکت می‌کرد. کاروان تار و مار می‌شود و اکثر پیاده نظامها پا به فرار می‌گذارند و زره‌پوشها و تانکها برجای می‌مانند تمام گلوله‌های تیربارها و سلاحهای سنگین شلیک می‌شود. مجاهدان هنوز غنایم را جمع و زخمی‌ها و شهدا را تخلیه نکرده بودند که چشمشان به یک سرباز می‌افتد که چنین سلاح عجیب و غریبی همراه دارد. از او درباره این سلاح می‌پرسند و به آنها می‌گوید که ضدتانک است. نام این سلاح تا مدتی طولانی قبل از اینکه نام اصلی‌اش را بدانند، همین گونه بود. از او خواستند که به طرف یکی از تانکها شلیک کند، ولی او ترسید که جلو برود و به توضیح دادن روش استفاده از آن برای یکی از مجاهدان اکتفا کرد. آن مجاهد سلاح را گرفت و جلو رفت و اولین «آر پی جی» را در تاریخ حیات نظامی خود و حتی کل تاریخ استان شلیک کرد. برج تانک بالا رفت و این تنها اتفاق غافلگیرانه نبود، بلکه حیرت انگیزتر این بود که تمام سرنشینان تانکها و زره پوشها از آن پایین پریده و دستشان را بالا برده بودند. معلوم شد که ترس مجاهدان از آر پی جی بیشتر از ترس آنها از تانک بود. از آن تاریخ، این سلاح عجیب وارد کارنامه خدمت نظامی (سربازی) مجاهدان شد. در واقع، آنها در طول مدت جنگ برای استفاده از آن به ابتکار دست زدند و حتی از آن علیه هواپیماها و هلی‌کوپترها استفاده کردند و هواپیماهایی را که فرود می‌آمدند، به وحشت می‌انداختند. بعدها پس از پایان جنگ فهمیدیم که مجاهدان از به کارگیری دوربین ویژه هدف‌گیری این سلاح خودداری می‌کردند. در ابتدای امر گمان می‌کردیم که آنها چنین وسیله‌ای را ندارند. درواقع، این دوربین توانمندی ها و ارزش و قدرت بالای هدف‌گیری آن را بسیار افزایش می‌دهد. بعضی از افغانی ها از نحوهٔ نگاه کردن یکی از عربها به آن می‌خندیدند و وقتی درباره علت این کار از آنها سؤال کردیم، گفتند که این دوربین فقط

برای کسانی است که ضعف بینایی دارند(!). پس از سالها تحقیق و پرس و جو دریافتیم که سازمان اطلاعات پاکستان در جریان آموزش سلاحهای توپخانه‌ای به افغانی ها، از آموزش نحوهٔ استفاده از دوربینهای نشانه‌گیر خودداری می‌کرد و به همین دلیل، توپخانه مجاهدان در اکثر موارد، به استثنای موارد معدودی در اواخر زمان جنگ، فقط برای آشوب‌آفرینی و فراری دادن دشمن بود. اما در زمینه استراتژی استفاده از توپخانه، استراتژی آنها بسیار عقب افتاده یا فاقد استراتژی بود، بجز راهنمایی‌های فنی (تکنیکی) که افسران پاکستان به توپچی‌های افغانی ارائه می‌دادند. البته، راهنمایی‌ها بیشتر زیانبار بودند تا سودمند و هدف از آن اتکای مجاهدان به کمکهای تسلیحاتی فرستاده شده از سوی پاکستان و وابستگی به رایزنی‌های زیان بخش مأموران اطلاعات نظامی پاکستان بود، مأمورانی که بسیار علاقه مند بودند تا کارایی نظامی مجاهدان را در سطح پایین و بدون هرگونه پیشرفت نگه دارند و منافع آمریکا و پاکستان را در هدایت سکّان سیاسی نبرد به‌گونه‌ای حفظ کنند تا با معیارهای رقابت میان آمریکا و شوروی سازگاری داشته باشد. آموزش نظامی در طول زمان جنگ یکی از موارد معضل نظامی مجاهدان بود که با جنبه سیاسی تمام قضیه پیوند تنگاتنگی داشت. در سالهای آخر جنگ، وقتی که عنصر عربی در صحنه رویدادها نمایان شد، گوشه‌هایی از این معضل را نیز نزد آنها مشاهده کردیم.

به یاد می‌آورم که در آن روزها هیئتی از ایالات غزنی به ریاست یک مولوی جوان آمده بود و او به‌خاطر توان و اراده‌ای که داشت، مرتب به جوش می‌آمد. در آن روز در حالی با او برخورد کردم که نفس نفس زنان از کوه بالا آمده و به پایگاه «سرانا» رسیده بود و به عربی فصیح از من پرسید: «هل أنت عربيٍ؟ آیا تو عرب هستی؟» فهمیدم که آنها در مناطق باز روستایی سکونت دارند و از دست تانکها خیلی رنج می‌برند و او برای در خواست کمک از مولوی «جلال الدین» آمده بود. وی فهمیده بود که آنها «ضدتانک» دارند و حداقل خواهان یک قبضه ضدتانک بود. وقتی درباره خطر هواپیماها از او سؤال کردم، گفت که مردم خیلی به هواپیماها اهمیت نمی‌دهند. هواپیمای جت بمبهای خود را پرتاب می‌کند و می‌رود، اما [امان از دست] تانک، ارتش با آن تا وسط خانه‌ها می‌آید و هتک حرمت می‌کند و بدون اینکه در برابر آن کاری از دستمان برآید، خون مردم را بر زمین می‌ریزد. وقتی با تعجب از علت عدم ترسشان از هواپیما از او سؤال کردم، تحلیل او عجیب‌تر بود. او گفت که یک روز همراه مادر پیرش روی پشت بام خانه نشسته بود که ناگهان هواپیماها سر می‌رسند و بالای روستا بمبهای خود را پرتاب می‌کنند. وقتی می‌خواهد برای در امان ماندن از بمباران پایین برود، مادر پیرش او را سرزنش می‌کند و می‌گوید: «تو مولوی هستی و کتاب خدا حفظ می‌کنی، آن وقت از کافر می‌ترسی؟» وی نیز احساس خجالت و پشیمانی می‌کند و همراه مادرش می‌ماند تا بمباران تمام شود، سپس پایین می‌آید تا در امدادرسانی به مجروحان و جابه جایی پیکر شهدا به دیگران کمک کند. افکار مادر او برای من خیلی عجیب و غریب بود، ولی چنین عقایدی در میان زنان و مردان افغانی وجود داشت. این یکی از جوانب پنهان اسطوره افغانستان بود.

وقتی از مولوی درباره برنامه‌های جهادی او و هدفش سؤال کردم، پاسخ او که هم اکنون در گوشم طنین‌انداز است، این بود: «با کمونیست ها می‌جنگیم تا بخارا و سمرقند را فتح کنیم.» با حالت شگفتی و حیرت به چهره او خیره شده بودم. این مرد کوهستانی چگونه چنین اسمهایی را به یاد می‌آورد که درگوشه تاریک تاریخ اسلام خفته‌اند؟ چطور جرئت می‌کند؟ حرفهایش در اعماق وجودم نفوذ کرد و احساس کردم که بی شک این حرفها نوعی پیشگویی درباره آینده است، اگرچه برتر از هر خیال و گمان بود!

پیش بینی آن جوان مولوی چقدر صادقانه بود و من هم اکنون مجاهدانی را از سرزمین تاجیکستان و ازبکستان می‌بینم که در حال فراگیری آموزش نظامی هستند و برای تار و مار کردن کمونیسم باقی مانده در سرزمینشان

می‌جنگند. بخارا و سمرقند در تیررس قرار داشتند. تا چه حدّ افغانی ها را بی یار و یاور گذاشتیم! قطعاً سردمداران آنها کسانی بودند که به ملت خود و حتی به اسلام در این سرزمین خیانت کردند. آن صلابت و دلاوری و علّو ایمان درسهایی بودند که با هیچ بهایی سنجیده نمی‌شوند. ماکه در فضای ذلّت و سرکوب و رسوایی تربیت شده بودیم، بیشتر نیازمند بودیم تا در محضر آن استادان درسها فراگیریم. سپس مولوی جوان مرا با یک سؤال غافلگیر کرد که تا چندین سال به اهمیت آن پی نبردم. او به من گفت: «مذهبت چیست؟» سؤال غافلگیر کننده‌ای بود. این اولین بار بود که این سؤال از من پرسیده می‌شد. تا آن لحظه دقیقاً نمی‌دانستم مذهبم چیست و علاوه بر آن، برای من کمترین اهمیتی نداشت.

به یاد آوردم که مذهب حاکم بر مصر مذهب شافعی است. استنباط کردم که من هم باید شافعی باشم. به وی گفتم که مذهب من شافعی است. او پرسید: «درباره محمدبن عبدالوهاب چه می‌دانی؟»

او حدس می‌زد که کتاب جامعی از تألیفات محمد بن عبدالوهاب به همراه دارم. از کتابهایی عبدالوهاب خیلی خوشم می‌آمد. وقتی درباره او چیزی می‌شنیدم، همه از دشمنی با او و نهضتش حکایت می‌کرد، ولی وقتی که شروع به مطالعه کتابهایش کردم، از سبک و روش او خوشم آمد. با سادگی تمام خصایص و ویژگی های محمدبن عبدالوهاب را در برابر مولوی جوان برشمردم. پس از چندین سال دریافتم که چرا هرگز این مولوی را ندیدم و سخن آن روز، سخن اول و آخر من با او بود.

چند سال بعد به میزان خصومت شدید حنفی‌های افغانستان ـ که تقریباً حنفیه تنها مذهب آنجا بود ـ نسبت به شیخ ابن عبدالوهاب پی بردم.

پس از عقب نشینی شوروی و بروز اختلاف میان افغانها و عربهای مجاهد، اختلافات مذهبی و دشمنی میان «وهابیت» و «حنفی‌ها» شدت یافت. پرچم کریه آن اختلاف را آمریکا با حمله های طولانی برای تحت تعقیب قرار دادن و ریشه کردن مجاهدان عرب از منطقه مرکزی و جنوب آسیا برافراشته بود.

شیعه نیز برگ برندهٔ دیگری در دست کارآزموده آمریکا بود و از آن در سراسر جهان اسلام و از جمله منطقه افغانستان استفاده می‌کرد. مسلمانان در پی باتلاقهای متعفنی که آمریکا به دست هم‌پیمانان یا مزدوران خود از جمله دولتهای اسلامی و جنبشهای اسلامی ـ که با انگیزه‌های متفاوت دنبال کاروان فتنه راه افتاده بودند ـ حفر کرده بود، به صحنه افغانستان کشیده شدند و پرده‌های جهل یا تعصب یا منفعت‌طلبی مادی یا همه این عوامل، دل و دیدهٔ مسلمانان را پوشانده بود و افغانستان برای همه اینها محیطی بارور و سودمند بود. انقلاب ایران در آن هنگام «رویداد جهان» بود، در حالی که افغانستان به دور از چشمها در دریای خون غوطه‌ور بود. یادم می‌آید که با دوستم اسماعیل نشسته بودیم تا پیام رادیویی شیخ جلال‌الدین حقانی را ضبط کنیم. از او درباره انقلاب [اسلامی] ایران و امام خمینی(ره) سؤال شده بود و پاسخ وی جالب و شنیدنی بود. پس از بازگشت به ابوظبی مانعی نیافتیم که پیام را پخش کنیم. آن هنگام انقلاب در ایران چند ماهی بود که در میان استقبال عظیم مردمی و در سطح افکار عمومی به قدرت رسیده بود. پس از چند سال، تصویری که ارائه شده بود چقدر تغییر کرد و افترا به [امام] خمینی(ره) و تکفیر شیعه بر هر مسلمانی «واجب عینی» شد! هنگامی که نقش آشکار عربستان سعودی در افغانستان در سال ۱۹۸۶م. رو به تزاید نهاد، از بعضی از هم مذهبی‌های آن کشور ـ سلفی‌ها ـ شنیدم که بزرگترین خطر برای آیندهٔ افغانستان شیعیان افغانی هستند، نه اشغالگران شوروی. چقدر این نظر مرا دچار حیرت و شگفتی کرد، چراکه از جانب یک جوان مسلمان و مشهور در محافل جشنواره‌ای و سمینارها و کنفرانس‌های شرق و غرب مطرح شده بود. چقدر در تلاش خود ناکام شدم از اینکه او را متقاعد کنم که اعلام این خطر کوبنده را به تعویق بیفکند و تعامل

و برخورد با آن را به زمان پس از عقب نشینی شوروی موکول کند! ولی او با حالت مشکوک به من نگاه کرد. به اعتقاد او بر هر مسلمان راست عقیده‌ای واجب بود که در تایید کامل نظر او تردید به خود راه ندهد. همان سال با یکی دیگر از اعضای همان مکتب فکری برخورد کردم. او اهل شمال آفریقا بود و جهاد در افغانستان را رها کرده بود و دیگران را نیز به این کار فرا می‌خواند. البته، مرا نیز به این کار دعوت کرد. علت را از او پرسیدم، به من گفت که مذهب حنفی در کمتر از ده مسئله با سنت شریف نبوی مخالف است و من معذرت خواهی کردم از اینکه عالم دینی نیستم تا درباره انحرافات ابوحنیفه حکم کنم. ولی بدون جر و بحث حرف او را تصدیق می‌کنم که ابوحنیفه به طور عمد در ده مسئله با سنت نبوی مخالف است. به او گفتم: «تا جایی‌که می‌دانم «ببرک کارمل»، رئیس رژیم کمونیستی کابل، حتی در یک مسئله نیز موافق شرع یا سنت نیست. پس کدام یک شایستگی حاکمیت بر افغانستان را دارند؟ شرع ابوحنیفه یا شرع مارکس؟»

البته، او از صحبتهای من خوشش نیامد و پس از آن جز یک بار پس از عقب نشینی روسها او را ندیدم. اردوگاه مسلمانان از نظر او منحصر به افراد معدودی بود که البته، خودش در رأس آنها قرار داشت. موضع علمای حنفی در قبال «شیعیان» شدیدتر از موضع آنها در قبال «وهابیت» بود؛ از نظر آنها «وهابیت» کفر و «شیعه» بدعت است. اما المودودیه که به المودودی، بنیانگذار جماعت اسلامی در هند، منتسب است، از نظر رتبه‌بندی در حکم به ابن عبدالوهاب می‌رسد. طرف افغانی خویشتنداری خود را حفظ کرد و پس از نبرد جلال‌آباد به‌گونه‌ای معقول و واضح ذات خود را نشان داد و پس از سقوط رژیم کمونیستی در کابل به وضوح بیشتری ماهیت خود را نمایان ساخت، به طوری که مواضع واقعی رهبران احزاب جهادی، چه مواضع عقیدتی و چه سیاسی، نمایان شد و تمام آن مواضع به طور کلی با مواضع اعلام شده در سالهای «محنت» و «جهاد مقدس» مغایرت داشت. در قندهار یکی از علما بیان کرده بود که ثواب کشتن یک وهابی نزد خداوند بیشتر از ثواب کشتن سیزده روسی است. آن فتوا را در سال ۱۹۸۹م. در جلال‌آباد شنیدم. شگفتا اینکه دو ماه پیش (ژوییه ۱۹۹۴) همین فتوا را دوباره شنیدم، درست هنگامی که مجاهدان وابسته به برهان الدین ربانی، رئیس دولت افغانستان، ما را نگه داشتند و گمان کردند که تاجیکی هستیم، ولی یکی از آنها معذرت‌خواهی کرد و گفت: «گمان کردم عرب وهابی هستید...» چقدر از خدا می‌خواهم که [به من کمک کند] یکی از آنها را بکشم، قتل یکی از آنها اجر و ثوابش بیشتر از قتل سیزده روسی است! دفعهٔ بعد همین نرخگذاری در قندهار صورت گرفت. عجیب اینکه بیشتر مردم عوام افغانستان تصور می‌کردند که هر عربی وهابی است و نه هر وهابی‌ای عرب است. چراکه بعضی از افغانی‌ها به وهابیت گرویده بودند و این حکایت دیگری است. دیدار اول ما مانند تخمی بود که دارای ویژگی های وراثتی گیاهی بود که از میان آن جوانه می‌زد. این موضوع را مرحله به مرحله بیان کرده‌ام. در موقعیت کنونی معتقدم که روشنی در اعلی درجه خود است، چراکه بعد از کامل شدن تجربه، آشکارا تمام یا اکثر آنچه برای ما پنهان یا مبهم و نامفهوم بود، روشن شده است. از جانب ما عربها ـ هرچند یک گروه کوچک سه نفره ـ هم اشتباهات و هم افتخاراتی وجود داشته است.

بیشتر مشخصه‌های حضور آتی عربها و نشانه‌های بارز آن؛ یعنی ضعف سازماندهی دینی و سیاسی و نظامی برای مبارزه گسترده‌ای با این حجم، میان اسلامی که افرادی نالایق و بی باک در رأس آن بودند و مردمی سرگردان، فراموش شده، در بند و هتک حرمت شده در پس آن، در ما وجود داشت. در درون ما رؤیاهای شگرف و نامتناهی وجود داشت و نمی‌دانستیم چگونه آنها را در عالم واقعیت به منصه ظهور برسانیم. آن رؤیاها بازتابی از میزان بی خبری از جهان و حتی عالم واقعی خودمان بود. شاید آن جهالت و نادانی یکی از علل دلیری و گستاخی در فعالیتمان بود. همین شجاعت جاهلانه بود که بسیاری را شگفت زده کرد و مشکلات و اتهامات و

شکاکیت را برای ما به‌بار آورد و ما را به سمت برخورد و ستیز با دیگران سوق داد. آنچه بیشتر از هر چیز دیگری ما را دچار حیرت و سردرگمی کرد یا به عبارتی، اولین ستیز و جانکاه ترین آن، برخورد مجاهدان مسلمان بودکه تلاش کردیم به آنها متوسل شویم، همان طوری که انسان غریق در میان موج خروشان به هر خار و خاشاکی چنگ می‌زند. منظور ما از مجاهدان «جماعت اخوان المسلمین» است که در طول فعالیت در افغانستان بیشترین فشارها از ناحیه آنها بر ما وارد شد. سپس هنگامی که تلاش کردیم تا در قضیه تاجیکستان فعالیت خود را متمرکز کنیم، «لطف» آنها شامل حال ما شد. تجربه افغانستان آرزوهای زیادی را در دل ما زنده کرد و برای ما بسیاری از راهکارها را نمایان ساخت و به ما اندکی بصیرت و تجربه بخشید. ولی آرزوها و رؤیاهای دیگری را نیز برباد داد که اولین آنها جماعت اخوان المسلمین و آخرین آنها همان آرزوهای سادهٔ دولت در آستانهٔ ظهور افغانستان بود که آرزو می‌کردیم براساس سنت پیامبر و خلفای راشدین حکومت کند!

در میان این رؤیاها، رؤیای ویژه ما یکپارچگی امت اسلام بودکه همگی پشت سر یک رهبری و به دنبال یک هدف باشند. علی رغم اینکه باور داشتیم که تلاش برای رسیدن به این یکپارچگی واجب دینی است، ولی اینک بر این باوریم که این امر صددرصد محال و غیرممکن است، مگر اینکه خداوند لطف وکرم خود را شامل ما گرداند، زیرا عملاً برای ما روشن شده است که دستیابی به وحدت کامل کاری برتر از توان و قدرت تمام انسانهاست: «لو أنفقت ما فی الارض جمیعاً ما ألفت بین قلوبهم ولکن‌الله ألّف بینهم.» وحدت و یکپارچگی معجزه قطعی الهی است، اگرچه تلاش انسان با وجود اعتقاد به ناتوانی در برابر این وظیفه برای دستیابی به آن واجب دینی است.

دستیابی به وحدت چقدر شبیه مبارزه با لشکریان انبوه و مدرن وکاملاً برتر در همه چیز، جز ایمان است. این چیزی است که ما با حواس شش‌گانه در افغانستان لمس کردیم و با معیار انسانی غیرممکن است، ولی در افغانستان در مقابل چشمان ما تحقق یافت. گمان نمی‌کنم بنی اسرائیل در برابر پیامبر خدا، موسی[ع]، متحیرتر از ما بودند، در حالی که آنها با چشم خود معجزهٔ شق البحر (دونیم کردن دریا) و بلعیده شدن قوی‌ترین گردنکشان کفر و سربازانش توسط موج دریا را مشاهده کردند.

بنابراین، وحدت امت اسلامی معجزه‌ای است که باید به انتظار وقوع آن نشست. به گمان من هنگامی که خداوند سبحان ببیند که بندگانش آمادگی پذیرش وحدت را دارند، یکی از بندگان خود را که شایسته آن است، برای دعوت مردم و اطاعت و فرمانبری و تسلیم در برابر خداوند می‌فرستد.

از دیدگاه من تجربهٔ افغانستان ضعف ساختار فعالیت پیشگامانه اسلامی تجسم یافته درگروهها را آشکار کرده است. این گروهها چقدر از اهداف اعلام شده فاصله دارند و حتی در اکثر مواقع با آن در تضاد هستند. چه بسا انسان مسلمان هوادار گروهها یا متعهد و غیر وابسته، پیوسته با سطح مطلوب فاصله دارد. خلاصه اینکه در آن تجربه ملاحظه نکردم که در میان انسانها مسلمانان واقعی‌ای وجود دارند که سمبل دین اسلام هستند و می‌توانند در مقابل الگوهای کافر بشری که به ابزارهای قدرت مادی مسلح اند، مقابله کنند. در حقیقت، قوای روحی و اخلاقی ما به خدمت گرفته نشده‌اند. ما همچنان به طور جدی از الگوها و اخلاق جاهلی پیروی می‌کنیم و هرچند که صدایمان را بالا ببریم، از نظر درونی در برابر تمدن ملحد غرب شکست خورده‌ایم. به آسانی آگاهانه یا ناآگاهانه به نفع خواست و برنامه‌های غربیان یا منحرف یا خریداری می شویم یا به خدمت آنان در می‌آییم. فعالیتها درافغانستان و سپس بوسنی نمونه‌هایی از سلطهٔ طاغوت وکنترل از راه دور یا نزدیک برترین جنبش اسلامی در عصر حاضر و به عبارتی بهتر، جنبشی جهادی است. جنبشی که در افغانستان جلوه نمود و رشد کرد و برای آن

رهبری یا خط مشی یا مکانیسم‌های تشکیلاتی یا اندیشهٔ آشکار و پویایی شکل نگرفت تا عرصه‌های مطلوب جنبش را از نظر نظامی و سیاسی در پرتو مفاهیم آشکار و ضابطه‌مند پوشش دهد. این چیزی است که تاکنون، تا جایی که من اطلاع دارم و تا موقع نگارش این سطور علی رغم پیشرفت گستردهٔ فعالیت جهادی، در هیچ مکانی اتفاق نیفتاده است، نه در افغانستان، نه در بوسنی، نه در تاجیکستان و نه مصر و الجزایر.

افغانستان به اثبات رسانده است که عبرت گرفتن از نتایج نهایی عملیات جهادی همسنگ با پیشرفت نظامی این عملیات در هیچ مرحله ای نیست. از افغانستان آموختیم که جار و جنجال جهاد هرچند که زیاد وگوشخراش باشد و دیوارها را بلرزاند، به هیچ وجه به این معنی نیست که ما در برابر یک اقدام صحیح جهادگرایانه با رهبری مخلصانهٔ اسلامی قرارگرفته ایم. در بسیاری از مواقع شدت جار و جنجال با میزان اخلاص و یکرنگی در تناقض است. اگر غیر از این بود، هر آینه مردم روسیه متعهدترین مردم به کمونیسم بودند و رهبران افغانستان و سازمانهای جهادی در این کشور متعهدترین افراد به ساده‌ترین احکام اسلام بودند و در برابر کشورهای بزرگ وکوچک خارجی از جمله آمریکا، پاکستان، عربستان سعودی، ایران و حتی ازبکستان و تاجیکستان تحت حاکمیت نظام کمونیستی کمتر تسلیم می‌شدند. نفوذ کشورهای خارجی در داخل افغانستان اسلامی و بر مجاهدان بیشتر از نفوذ عملی ابوحنیفه، رضی‌الله عنه، بوده است. یکی از اشتباهات مسلّم ما در ارزیابی شخصیت افغانی بود. آن شخصیتهایی که در سفر اولمان ملاقات کردیم، هنگامی که جهاد در نیکوترین حالت خود بود، قهرمانی، ایمان، فداکاری، ریاضت و شور و حماسه شان ما را شیفته و مفتون خودکرده بود. ما آن الگوها را بر تمام افغانها تعمیم دادیم و مجاهد افغانی را نزدیکتر به فرشته مجسم می‌کردیم. اعتراف می‌کنم که من بیشتر از دوستانم، احمد و اسماعیل، در این جنبه افراط می‌کردم. اولین باری که علیه دوستم، المنیاوی، خشمگین شدم، موقعی بود که وی یکی از مجاهدان را به سرقت بعضی وسایل شخصی خود متهم کرد ـ اگرچه آن مجاهد مخفیانه پیش من اعتراف کرد ـ به این دلیل عصبانی شدم، چون مجاهدی را به دزدی متهم کرده بود. دفعه دیگر، او مجاهد دیگری را به دروغگویی متهم کرد. ارزیابی نهایی او از افغانی ها این بود که آنها قومی هستند که معاشرت با آنها غیرممکن است!

این ارزیابی غیرمنصفانه چقدر مرا ناراحت و عصبانی می‌کرد، ولی متأسفانه گذشت سالیان درستی این ارزیابی را به اثبات رساند. همیشه در صفوف مجاهدان آدمهای دزد و دروغگو و حتی منافق وجود داشت و به مرور زمان افزایش می‌یافت. بیماری های مزمن اخلاقی در جامعه افغانی مزید بر علت بود. علاوه بر این، ما شاهد ابهامات و ملاحظات خارجی در قضیه افغانستان بودیم. البته، ملت افغانستان تنها ملتی نیستند که دارای این عیوب هستند، ولی آنها ویژگی های نادر دیگری دارند که به سختی می‌توان آن را در اکثر ملتهای اسلامی یافت.

دوست صعیدی ما به دلیل شرایط شخصیتی خاص خودکه در دورهٔ کودکی که تازه شخصیتش شکل گرفته بود اضطراب و تشویش بر آن حاکم بود، تجربهٔ بیشتری در شناخت دیگران داشت. اما من بیشتر یک دانشجوی آرمانگرای کم تجربه بودم. دوستم، اسماعیل، یک سیاستمدار روشنفکر بود که بعد از جمال عبدالناصر در کار سیاسی و دانشگاهی تجربه‌ای کسب کرد و به همین دلیل، پس از دیدار نخست از افغانستان نظرش این بود که افغانی ها پایین‌تر از سطح خواسته‌های ما هستند و نمی‌توانند نقشی راکه آرزو داریم، در صحنه اسلامی و بین‌المللی ایفاکنند. او همچنین، در برداشتها و اعتقادات خود صادق بود. من با نظر او موافق بودم، ولی پافشاری می‌ورزیدم که آنها می‌توانند علی‌رغم سادگی سیاسی بنا به گفته اسماعیل بعد از دیدار اول،کارهای زیادی به نفع اسلام و همچنین، پروژه جهادگرایانه ما انجام دهند. سپس هرکدام از ما تجربه خود را در مسیری مختلف و

زاویه‌ای متفاوت ادامه دادیم، در نتیجه از همان سال اول اختلاف دیدگاه میان ما سه نفر بالا گرفت. در حالی که من و احمد به جبهه جنگ برگشتیم، اسماعیل به علت اینکه دو زانوی آسیب دیده‌اش در اثر دوره پرکار ورزشی ورم کرده بود، به پیشاور برگشت و در آنجا به گروه «حکمتیار» پیوست. آن گروه روشنفکرانی فعّال بودند که با بسیاری از مجاهدان جبهه که مردانی انعطاف‌ناپذیر و سخت‌تر از سنگ بودند و از جهان پیچیده و مبهم سیاست درکی نداشتند، متفاوت بودند. اسماعیل بر این عقیده بود که حکمتیار برای رهبری توانمندتر از دیگران است و اگر فرصت و امکانات وجود داشته باشد، کادر او هیچ اشکالی ندارد. بعد از اینکه در جبهه‌های جنگ و سپس در پیشاور جبهه گیری های متناقضی را از حکمتیار دیدم و شنیدم، به شدت با نظر اسماعیل مخالفت کردم. اعتقاد من بر این بود که طرح حکمتیار طرحی فاجعه‌بار است.

متأسفانه، به علت پافشاری هرکدام از ما بر سر دیدگاه خود، روابط من با اسماعیل برای مدتی تیره و تار شد. این موضوع باعث شد تا اسماعیل به طور کامل مسئله افغانستان راکنار بگذارد، در حالی که من تا لحظه آخر کار خود را ادامه دادم. احمد ارتباطی انعطاف پذیر و فعالانه داشت و بسیار علاقه‌مند بود که غرق دریای این قضیه نشویم، همان طور که چنین عمل کردیم و او تا لحظه آخر قضیه سودمندباقی ماند. رویدادها ثابت کرد که ما هر دو - من و اسماعیل - تا حدودی حق به جانب بودیم. حکمتیار مردی فعّال و باهوش و تیزبین بود و از بهترین، فعالترین و انقلابی‌ترین تشکیلات برخوردار بود. ولی تمام اینها به سمت وقوع فاجعه پیش می‌رفت و کاملاً در اختیار منفعت یک قدرت خارجی - یعنی پاکستان - و منافع و گرایشهای سیاسی آن بود که نه با اسلام و نه حتی ملّی گرایی در سرزمین افغانستان ارتباطی داشت.

این تصویر بدون هیچ گونه ابهام و پیچیدگی در اواسط دهه هشتاد در جریان کار روزنامه‌نگاری در اسلام‌آباد از نزدیک برای من نمایان و روشن شد که مکانیزمی بین المللی وجود دارد که نبرد در داخل افغانستان را به جلو می‌برد. حتی در آن دیدار بذرهای اشتباهات عملیات نظامی واضح بود. برجسته‌ترین آنها مشکل رهبری و پراکندگی آن و عدم اجماع بر سر رهبری واحد، سپس مشکل آموزش تسلیحات مدرن و تاکتیک های مناسب نظامی بود. اما درباره استراتژی فراگیر عملیات نظامی تا پایان جنگ، جای هیچ گونه سؤالی نیست. مشکل غنایم به همان اندازه که فاجعه بود، به معضل تبدیل شده بود و شایسته است که در این باره به طور مفصل صحبت کنیم. این معضل از همان لحظه اول تا لحظه آخر جنگ افغانستان ظهور و تداوم و شدّت یافت. همان طوری که بعدها سخن خواهم گفت، نتایج این معضل برای روند جهاد در افغانستان فاجعه‌بار بود. ما سه نفر معتقد به حضور دایمی نظامی مجاهدان عرب بودیم تا پیشاهنگ و پیشتاز پروژه آرمانگرایانه و... یک قدرت کوبنده و پویای اسلامی شود.

آموزش نظامی و مجهز شدن به تسلیحات و سرمایه‌گذاری و رهبری و سپس ارتباط با امت اسلامی که به بیداری و دفاع از آنها چشم دوخته بودیم، از جمله مشکلات ما بود. همه این مشکلات یکدفعه رخ داد، بدون اینکه پاسخ سؤالی که باکلمه «چگونه» شروع می‌شد، بدانیم. اینها تمام مشکلات یا بخش اعظمی از مشکلات ما بودند. همچنین، مشکلاتی بر سر راه حضور عربها در طول دوران فعالیت آنها در افغانستان باقی مانده بود. قبلاً ذکر کردم که مشکلات زودرس ما ناشی از نبودن رهبری یا نگرشی واحد در قبال رویدادها و مسئله درگیر با آن بود، نه درک کافی نسبت به این مسئله و ابعاد سیاسی یا مستلزمات نظامی از دیدگاه حرفه‌ای. در حقیقت، علاوه بر ساده اندیشی در بررسی و فهم و تحلیل اوضاع و تعامل با آن، ما هوادارانی بی تجربه هستیم. ساده اندیشانه به میان یک مجهول پریدیم تا آگاهی کسب کنیم، اما آیا چیزی آموختیم؟ امیدوارم که اندکی آموخته باشیم.

دوره انتظار ما در سرانا، پس از رسیدن اسلحه‌هایی که برای خرید و ارسال آنها پس از توزیع غنایم به توافق رسیده بودیم، به پایان رسید. من و احمد از دو انبار دو قبضه تفنگ کلاشینکف دریافت کردیم. اسماعیل چندی پیش ـ که از درد شدید زانو رنج می‌برد ـ ما را ترک کرده بود و چند حلقه فیلم را که گرفته شده بود و نیز یک گزارش مطبوعاتی درباره مهمترین مشاهدات خود و چند خبر دیگر را به همراه خود برده بود. این کار اولین همکاری میدانی مطبوعاتی من درباره مسئله افغانستان به شمار می‌آید. روز پنجشنبه بود که از حقانی خداحافظی کردیم. او یکی از افراد خود را با ما فرستاد که تا «خط مقدم» ما را همراهی کند. در آنجا قرارگاه مولوی «عبدالرحمن» در «دارا» قرار داشت. دارا روستای زرگی واقع در ابتدای راه اصلی به سمت خوست بود. بعد از دارا به سمت جنوب، روستای دیگری به نام «گلجای» قرار داشت و سپس بلندی های هولناک «ستی کندو» شروع می‌شد که پوشیده از درختان و جنگلهای صنوبر بود. شب جمعه را نزدیک قلهٔ کوهی سپری کردیم که از سمت غرب مشرف بر دارا بود و چند کیلومتر با آن فاصله داشت. در آنجا خانه ای بود که یک اتاق داشت و مجاهدی میانسال همراه پسرش آن را اداره می‌کرد. این خانه حد واسط میان فرماندهی پشت خط سرانا و پایگاههای خط مقدم اطراف حصارهای بیرونی شهر بود. در حدود ده مجاهد دیگر به این خانه آمدند و قصد داشتند تا صبح در آنجا بمانند تا از آنجا مسیر خود را به سمت پایگاههای مختلف ادامه دهند. گردانندهٔ منزل به افتخار مجاهدان عربستانی با مرغ چاق و چله‌ای ما را مورد لطف خود قرار داد. این اولین و آخرین بار نبود که فهمیدیم گوشت مرغ افغانی غیرقابل خوردن است و هرچقدر هم که روی آتش بماند، باز هم بسیار سفت است و پخته نمی‌شود.

با اولین پرتو آفتاب همراه راهنما از کوه پایین آمدیم. به دلیل سراشیبی راه، سفر ما راحت بود. با اینکه ماه می بود، از وجود توده‌های برف و یخ در شیارهای آن کوههای سر به فلک کشیده حیرت زده شدیم. به یکی از دره‌های نسبتاً وسیع که به نهر آبی خشکیده می‌مانست، رسیدیم که البته، جوی آبی زلال از وسط آن می‌گذشت. در دو طرف آن کانالهایی به طول چندمتر کنده شده بود. مجاهدان در فواصلی دورگودالهایی افقی در مجاورت سطح زمین به طرف داخل کانال حفر کرده بودند. بعداً اهمیت این اقدام ابتدایی برای در امان ماندن از آتش توپخانه و هواپیماهای جنگی برای ما نمایان شد و پس از مدت کوتاهی در همان منطقه آن را لمس کردیم. از طرف چپ به سمت دره‌ای باریک تغییر مسیر دادیم که آبراه کوچکی از آن می‌گذشت. پس از حدود پنجاه متر نشانه‌هایی ظاهر شد که حکایت از آن داشت که افرادی در آن مکان زندگی می‌کنند. دستارهایی روی تپه‌های شرقی پهن شده بود تا خشک شوند. آن روز جمعه بود. افرادی از مجاهدان را دیدیم که به سختی مشغول شستن لباسهایشان بودند. آن دستارها هرکدام تقریباً ده متر طول و یک متر و نیم عرض داشتند و پشت سرهم جلو نور خورشید پهن شده و مانند پرچم رنگارنگ بزرگی نمایان بودند؛ رنگ تعدادی از آنها سفید و بعضی دیگر طلایی و مشکی و سبز بود. منظره زیبایی بود، ولی من احساس خطر می‌کردم، چراکه اگر هواپیمایی از آنجا می‌گذشت، به راحتی پایگاه را تشخیص می‌داد. کمی که جلوتر رفتیم، وسایل دیگری که عبارت از چند ظرف غذاپزی، استکان چای و حلبی خالی روغن بود، مشاهده کردیم. همه این ظرفها در زیر پرتو خورشید درگوشه‌ای از دره پخش شده بودند و علامتهایی می‌زدند که هر عاقلی به خوبی می‌فهمید که آنجا در آن دره پایگاهی از آن مجاهدان است.

با مولوی عبدالرحمن فرمانده پایگاه که جوانی بلندبالا و تنومند بود، آشنا شدیم. روحیهٔ بذله‌گویی همراه با لبخند کنایه‌داری که هیچ‌گاه از چهره‌اش جدا نمی‌شد، چیزی از شخصیت او نمی‌کاست. او از زمانی که در نبرد با کمونیست ها، چند ماه قبل، یک چشم خود را از دست داده بود، عینک طبی می‌زد. وی به شجاعت و تعیین کننده

مواضع در مقابل مأموران دولتی در «گردیز» مشهور بود. همچنین، با مولوی «محمد سرورجان»، دایی مولوی عبدالرحمن، علی‌رغم نزدیکی سنشان آشنا شدیم. او طوری به زبان عربی صحبت می‌کرد که کافی بود از لحظه پیوستن به اردوگاه و حتی بازگشت مجدد به میرانشاه مترجم خصوصی ما باشد. این دو نفر تاکنون زنده‌اند و جزو گروه اندکی از افراد نسل اول ظهور جهاد هستند که تا لحظات آخر پیروزی مشارکت داشتند. اکثر افراد این نسل جان خود را در راه جهاد از دست داده‌اند. با پیوستن به آن پایگاه، تعداد مجاهدان به دوازده نفر رسید که تقریباً یک سوم آنها سربازان ارتش بودند که به مجاهدان پیوسته بودند. مولوی عبدالرحمن با حالت خنده گفت: «این پایگاه چقدر عجیب است! ۱۲ مجاهد هستیم که به چهار زبان صحبت می‌کنیم!» به حقیقتی پی بردم که حقایق عمیق تر و ارزشمندتری در درون خود داشت و آن این بود که قومیتهای مختلف از مدتها پیش زیر پرچم جهاد در هم آمیخته شده بودند. پشتون ـ از مردم منطقه ـ و عرب (من و دوستم احمد) و ایرانی و ازبک از سربازان پیوسته به مجاهدان بودند. موضع اسلامی شگفت‌انگیز و ساده پایگاه مولوی عبدالرحمن مرا به یاد موضع پلید و زشت کنونی آمریکا در افغانستان می‌اندازد که به خصومتهای قومی و قبیله‌ای و درگیری های مسلحانه میان طوایف و قومیتها دامن می‌زند. از زمان پیروزی تاکنون همچنان به واسطه «تشکیلات جهادی» تحت امر آمریکا و کشورهای منطقه، جنگ برای زدودن آثار جهاد در افغانستان و بازگشت فساد جاهلی حاکم است. جهاد علیه کمونیسم و با هدف بازگرداندن اسلام به افغانستان، الگوی عملی موفقیت‌آمیزی برای معضل ملیتها (قومیتها) در آسیای مرکزی اسلامی بود. بدون آن هیچ آینده‌ای در انتظار آن منطقه حیاتی نیست، جز کشمکش‌های خونینی که یا پایان نمی‌پذیرد یا بار دیگر در زیر سرکوب خونین روسیه یکپارچه می‌شود. به همین دلیل، آمریکا و نظام بین المللی وابسته به آن هم اکنون نهایت تلاش خود را در راه جلوگیری از جنبش جهادی و انتقال آن به تاجیکستان به کار گرفته است. جنگ در تاجیکستان میان مسلمانان و کمونیست ها ابتدا براساس انگیزه های قبیله‌ای و نژادی شروع شد و صبغهٔ مبنای دینی به خود گرفت. سازمانهای جهادی ذی نفوذ و کسانی که هم اکنون در داخل کابل قدرت را در دست دارند یا سهمی از قدرت از آنِ آنهاست، در این تلاش به آمریکا کمک می‌کنند. تعداد اندکی از رهبران جوان مسلمان به این باور رسیده‌اند که تنها راه حل مشکلات قومی در کشورهایشان در داخل آسیای میانه، جهاد اسلامی است که تمام اختلافات و تبعیض نژادی را می‌زداید و تقوا و عمل صالح و جهاد را مبنای برتری میان مردم برمی‌گزینند.

پس از استقبال و روش سنتی پذیرایی با چای، با مولوی عبدالرحمن درباره علاقهٔ سنتی و دیرینه عربها که در افغانستان دست از سر عربها برنداشته است، وارد بحث شدیم. منظور، علاقه به نصیحت کردن و رهنمود دینی و ارشاد است که به پیشنهاد طرحهای مؤثر نظامی منتهی می‌شود، طرحهایی که معمولاً افکار آن ناشی از فیلمهای سینمایی و سریالهای تلویزیونی آمریکایی است.

نقش «تعلیمی» عربها نه تنها دقیق و کامل نبود، بلکه در اکثر موارد نامطلوب بود؛ نه نصیحت و رهنمود دینی مبتنی بر اطلاعات دقیق و عمیق بود و نه رهنمود نظامی ناشی از تجربه و کنکاش. به گمان من آنچه با مولوی عبدالرحمن در میان گذاشتم، عاقلانه بود. ما در مورد «کارناوال» دستارهای پهن شده بر دامنه کوه و ظرفهای فلزی پخش شده در دره با او سخن گفتیم.

مولوی عبدالرحمن با حالت شرم و خجالت خندید و گفت: «مجاهدان معمولاً به این چیزها اهمیتی نمی‌دهند.» او به دلیل رودربایستی با ما، برای اصلاح نواقص و بعضی امور دستورهایی داد.

برای کمک به مجاهدان در امر پنهان کردن آن علامتهای آشکار پایگاه به پا خاستیم. آنها این کار را بدون

میل و رغبت انجام می‌دادند. البته، میان آنها این سخن طعنه‌آمیز سر زبانها بود که عربها بزدل اند. هواپیمایی در ارتفاع بالا چندین بار از فراز آن محل گذشت، در حالی که هنوز کار ما به پایان نرسیده بود، چرا که دستار بعضی از مجاهدان هنوز خشک نشده بود. بعضی از آنها خندیدند و با اشاره به هواپیماها گفتند: «آنها خیلی اوج گرفته‌اند و امکان ندارد که چنین چیزهای کوچکی را ببینند.» در طول زمان جنگ، از اینکه مجاهدان هواپیماهای جنگنده را کوچک می‌شمردند، حیرت‌زده بودم. البته، وضع در مورد هلیکوپتر این گونه نبود. از زمان دیدار اول خود همیشه این موضوع برایم ملموس بود.

برآورد ما از خطرناک بودن هواپیماهای جنگنده بالا بود و این به گذشتهٔ نظامی عربها با اسرائیل برمی‌گشت، گذشته ننگینی که برای پوشش دادن به توطئه رسمی عربی به دلیل نقش هواپیما و اهمیت آن پر رنگ شده بود. نقش هواپیما در اصل نقش مهمی در جنگها بوده است، به ویژه پس از جنگ جهانی دوم که حکایت از این داشت که برد و باخت جنگ مدرن در آسمان مشخص می‌شود؛ یعنی اینکه در دست گرفتن کنترل آسمان مقدمهٔ کنترل عرصهٔ نبرد است. بعداً به یک استثنای مهم پی بردیم که جنگ چریکی به طور کامل با این قاعده منطبق نیست. کوهها و درختان و تراکم اندک مجاهدان و کمی تجهیزات نظامی و انعطاف پذیری تحرکات آنها باعث می‌شود تا کارایی و تأثیرگذاری هواپیماهای بمب‌افکن و جنگنده (جت) به قول افغانی ها پایین بیاید. البته، تأثیر روانی آنها بر روی مردم به علت هولناک بودن خسارات وارده شده بر روستاها و شهرها بسیار بالاست. اما هلیکوپتر همان طور که در ویتنام به اثبات رسید، بار دیگر در افغانستان ثابت کرد که برترین جنگ‌افزار هوایی تأثیرگذار بر روی نیروهای مجاهد است.

به هرحال، هواپیماها به مهمانی ما و مرخصی هفتگی مجاهدان احترام گذاشتند و به چند گردش بر فراز منطقه اکتفا کردند، ولی از صبح روز شنبه یک بار به طور ناجوانمردانه عمل کردند و هنوز فنجانهای چای صبح را برنداشته بودیم که با اولین حملهٔ هوایی خود به ما صبح بخیر گفتند. ما همچنان نشسته بودیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. هواپیماهایی که به پایگاه کوچک ما حمله آوردند، غافلگیرمان کردند و آشفتگی و بی نظمی حکمفرما شد. همه چیز را رها کردیم و هر کسی به این فکر بود که سوراخ و سنبه‌ای پیدا کند. موقعیت بحرانی و دشواری بود. دقایقی گذشت، انگار که چندین ساعت طولانی سپری شده بود. در اطراف ما انفجارهایی پشت سرهم به وقوع می‌پیوست. حمله ناگهان تمام شد، همان طوری که ناگهان شروع شده بود. سکوتی وحشتناک حکمفرما و غرش هواپیماها دور شد. این خبر خوشحال کننده را به دوستم احمد دادم. او در گودالی که سیل در دامنه کوه نزدیک کنده بود، دراز کشیده بود. با صدای آهسته به او گفتم: «آنها رفتند.» گویا می‌ترسیدم که هواپیماها صدای مرا بشنوند. خودم را برای شنیدن اخبار بد و دیدن صحنه‌های فاجعه بار آماده کردم. با وجود صدها بمب کوچک و پر از ترکش که مانند تیغهای برندهٔ مشتعل پراکنده و بر سر ما ریخته شده بود، حتماً زخمی ها و کشتگانی داشتیم. مجاهدان که هر کدام از مکانی غیرقابل انتظار بیرون می‌آمدند، همدیگر را صدا زدند. همه می‌خندیدند، گویا شوخی بامزه‌ای بود. بعدها نیز به دنبال همه حملاتی که شاهد آن بودم، چنین حالتی اتفاق می‌افتاد. این خنده‌ها در حقیقت معذرت‌خواهی محترمانه ای نسبت به مخفی شدن و ترسی بود که لحظهٔ حملهٔ هوایی به آنها دست می‌داد. چیزی که باعث حیرت من شد این بود که کسی آسیب ندید، جز جوانی که ترکش آلومینیومی مشتعل روی گوش راست او خراش کوچکی وارد کرده بود. دوستم احمد با استفاده از وسایل کمکهای اولیه‌ای که همراه داشت به درمان او پرداخت. آن کار یکی ازکارهای جالب او بود.

ما اهل اجرای پروژه‌های بزرگ استراتژیکی نبودیم که به فکر این باشیم تا قطعه‌ای پارچه سفید (باند) همراه

خود به میدان جنگ بیاوریم. وسایل کمکهای اولیه‌ای که المنیاوی با خود آورده بود، مایهٔ خوشحالی مجاهدان بود. آنها اطراف آن جمع شده بودند و به آن وسایل و احمد نگاه می‌کردند و وقتی احمد مشغول معالجه خراش بود، مثل اینکه به جراحی پیچیده قلب نگاه می‌کردند. بعضی طوری نگاه می‌کردند که انگار دوستم پزشکی بی نظیر است. این عادت افغانی ها در زیاده‌روی بود.

پس از نجات از این حمله غافلگیرانه و شدید، شادمانی و سرور در میان صفوف پایگاه ما حکمفرما شد. مجاهدان غذای ناهار راکه به طور ثابت و همه روزه از «ترید» تشکیل می‌شد، آماده کردند. اطراف سینی چوبی بزرگ حلقه زدیم تا غذا بخوریم و ـ طبق معمول بدون اشتها ولی ـ با خوشوقتی و شور و شوق مشغول خوردن آن شدیم، گویا از زندگی جدیدی استقبال می‌کردیم. این خوشحالی مدت زیادی ادامه نیافت و دشمن یک بار دیگر، مثل قبل، غافلگیرانه و به شدت به ما حمله کرد. صحنه تکرار شد و شادی از میان رفت. عنان را به دست پاهایمان سپردیم و من و دوستم خودمان را داخل همان گودال انداختیم. لحظاتی طولانی همچنان بمب در اطراف گودال در طول اردوگاه تا پایان دره فرود می‌آمد و تپه‌های اطراف به دود و خاک و آتش تبدیل می‌شدند. بار دیگر نه کشته و نه زخمی داشتیم و نه خراش خوردگی، ولی تا مدتی نسبتاً طولانی؛ یعنی نزدیک نماز عصر نتوانستم به حالت سردماغی خود بازگردم. هنوز کاری نکرده بودم که هواپیماها بار سوم بازگشتند تا همان صحنهٔ مصیبت بار برای ما تکرار شود. آن لحظات از ترس بر ما مثل چندین سال گذشت و صحنه به پایان رسید، ولی این بار زخمی داشتیم و باز همان جوانی بود که صبح گوشش زخمی شده بود. این بار ترکشی آلومینیومی روی پای راست او اصابت کرده وکفش او را پاره کرده و پوست پایش را به عمق چند میلیمتر شکافته بود.

خون زیادی از بدنش رفته بود. احمد توانست خون را بند بیاورد و زخم را پانسمان کند. در آن حال، جوان همراه دوستانش می‌خندید و درباره ماجراجویی‌هایی که آن روز با هواپیماها داشت و اینکه چگونه در آن دو حمله او تنها زخمی میدان بود، مزه پرانی می‌کرد. مشکل واقعی او زخمها نبود، بلکه مشکل او کفشهایش بود که از بین رفته بودند؛ چطور او با پای زخمی و بدون کفش روی صخره‌ها و خارها راه برود؟

بعد از نماز مغرب، اطراف بقایای نان خشک بدون چای جمع شدیم. حوادث روز مجالی برای کار دیگر باقی نگذاشته بود. زمزمه‌هایی درباره احتمال وجود داشتن جاسوس در اردوگاه یا نزدیک به آن بالا گرفت. آنها احتمال می‌دادند که جاسوسی دولت را از محل پادگان و حضور عربها در آنجا مطلع کرده است. ولی من خندیدم و به آنها گفتم که جشنواره دستارها برای جذب کل نیروی هوایی کمونیسم کافی بود. شاید آنچه امروز اتفاق افتاد، درس رعایت احتیاط باشد. هیچ هواپیمایی دیگر این دره را بمباران نکرد و به بمباران مناطق نزدیک آن اکتفا کرد. بعد از آن همه بمب که دره وکوههای اطراف آن را به آتش کشیده بود، منطقی به نظر می‌رسید که آفریده‌ای تلاش نکند تا بار دیگر به آن دره نزدیک شود. این محاسبه منطقی هر فرد نظامی است، ولی در مورد افغانی ها درست نبود. آن اندیشه منطقی چقدر در اکثر اوقات جنگ افغانستان اشتباه بود! منطق رفتار نزد مجاهدان مخالفت با هر منطقی بود. این منطق ناشی از علل و عواملی بود که به شخصیت انعطاف‌ناپذیر و خودسر و بی توجه به خطر تعلق داشت و تقریباً برای هر فرمانده نظامی‌ای که با آنها برخورد می‌کرد، غیرممکن بود که بتواند اعمال یا واکنش آنها را در قبال عملی پیش بینی کند. این از ویژگی های بسیار مهم مجاهدان بود، اگرچه کاملاً غیر عمدی و غریزی است.

به گمان من غریزه جنگجویی و رزمی بهترین استاد نیروهای جنگ پارتیزانی ـ به ویژه در مرحله اول ـ است و غریزه انسان دور از تمدن قوی‌تر از انسان پرورش یافته در میان شهر است. به همین سبب، ملتهای ابتدایی در

جنگهای پارتیزانی کارآمدتر از ملتهای شهرنشین (متمدن) هستند. ولی این جنگ در مراحل بعدی و پیچیده‌تر خود بیشتر به تسلیحات پیشرفته و فنون رزمی نسبتاً پیچیده نیازمند است. در این مراحل، ابتدایی و بی برنامه بودن فاجعه‌ای به تمام معنای کلمه است. بنابراین، چاره‌ای جز برخورداری از رهبری و کادر عالی رتبه برای در دست گرفتن زمان جنگ و همچنین، جنگ افزارهای پیشرفته و آموزش نظامی لازم برای استفاده از این جنگ افزارها در میدان جنگ نیست.

چند روز در همان منطقه ماندیم. در آنجا تعدادی گلولهٔ خمپاره سنگین دریافت کردیم که دشمن برای احتیاط و امن کردن منطقه شلیک می‌کرد. همچنین، شاهد حملهٔ هوایی هیلکوپتر نظامی‌ای به منطقه‌ای بودیم که در حدود یک کیلومتر از ما فاصله داشت. میزان نگرانی و ترس مجاهدان از آن هواپیمای بی همتا و دور از ما مرا دچار حیرت کرد، چراکه آنها به این مشهور بودند که خطرها را به ریشخند می‌گیرند، به ویژه اینکه اگر از نظر زمانی و مکانی دور باشد. ولی آنها داستانهای عجیبی از هلیکوپتر برای من تعریف کردند. مهمترین آنها این بود که این هواپیما «تانک ـ هواپیما» است و مورد هدف گلوله اسلحه آنها قرار نمی‌گیرد. این اطلاعات برای خود من تازه بود و درست است. خاصیت دیگر هلیکوپتر این است که این قدرت را دارد تا مدتی طولانی در فضا بماند و به عملیات جستجو و تجسس بپردازد و گلوله مسلسل سنگین و بمبهای متنوع پرتاب کند. در واقع، هواپیماهای هلیکوپتر روسی از نوع ام۲۴ از کارآمدترین جنگ افزارها در جنگ افغانستان بودند، ولی بعد از افزایش تعداد تیربارهای سنگین ضدهواپیما در دست مجاهدان بخشی از هیبت و عظمت آنها از دست رفت. این امر از طریق غنایم یا کمکهای خارجی صورت گرفت که پس از بین‌المللی کردن بحران با دخالت آمریکا رو به فزونی نهاد و پس از ورود موشک ضدهواپیمای «استینگر» آمریکا به صحنه جنگ در اواخر سال ۱۹۸۶م. آن هیبت به پایین‌ترین سطح خود نزول کرد. با وجود این، هواپیماهای هلیکوپتر در مناطق وسیع و پهناور، به ویژه در شمال افغانستان و بخشهایی از جنوب به خصوص جنوب غربی صحرایی، قدرت و توان خود را حفظ کردند.

کاهش کارایی هواپیما ـ به گمان من ـ بخشی از کاهش کارایی نیروهای کمونیستی ـ چه روسها و چه افغانی ها ـ به طور کلی است. شکاف نسبتاً وسیع میان آنها و مجاهدان در عرصه معنوی و روحی بود و این به نفع مجاهدان تمام شد.

کمونیست ها ـ چه روسی و چه افغانی ـ برای جبران ناتوانی بر روی زمین و کاهش روحیهٔ سربازان پیاده نظام خود، در اتکا به نیروی هوایی راه افراط پیمودند. باگذشت زمان آن اتکا نه تنها کاسته نشد، بلکه رو به افزایش نهاد تا جایی که به نتیجه‌ای انجامید که بسیاری از مجاهدان با من هم‌عقیده شدند. من معتقد بودم که حملات هوایی هرچند که از نظر تعداد حمله افزایش یابد و خشونت آن بالاگیرد، به همان اندازه بیانگر پایین آمدن روحیهٔ دشمن یا فروپاشی قریب الوقوع آن است. عملاً حملات گسترده و شدید همان طوری که گاهی مقدمه‌ای برای حملهٔ گسترده دیگری بود، در عین حال از نزدیکی زمان عقب نشینی یا تسلیم قریب‌الوقوع نیروهای کمونیستی حکایت می‌کرد.

بعد از پایان یافتن عقب نشینی شوروی از افغانستان در ۱۵ نوامبر ۱۹۸۹، کمونیست ها هواپیماهای جدیدی به نیروی هوایی خود افزودند که بارزترین آنها میگ ۲۹ برای پشتیبانی هواپیماهای سوخو ۲۵ بود. اینها نیز از بهترین جنگ افزارهایی بودند که کارایی خود را در افغانستان به اثبات رساندند. انواع جدیدی از بمبها همچون بمبهای خوشه‌ای و هدایت شونده (هوشمند) و ضدسنگر و پناهگاه شمارشان دو برابر شد. برجسته‌ترین و ستارهٔ بی بدیل موشکها، «موشک اسکادبی» بود که در طول سه سال آخر جنگ از زمان عقب نشینی شوروی تا سقوط رژیم

کمونیستی در کابل چندین هزار قبضه از آن مورد استفاده قرارگرفت. بنابر این، نیروی هوایی از نظر کمّی و کیفی بسیار تقویت شد. تسلیحات موشکی به وفور و به‌گونه‌ای بی سابقه به ویژه در چنین جنگهایی وارد میدان جنگ شد. گمان می‌کنم که آن اقدامات در سطح نظامی فایدهٔ زیادی در بر نداشت، بجز اینکه هزینه ناخالص جنگ به ویژه هزینه سالانه سه سال آخر را به طور جهشی بالا برد. براساس شواهد متعددی کشورهای خلیج [فارس]هزینه‌های جنگ را به نفع طرف کمونیستی بر عهده گرفتند و هزینه معاملات تسلیحاتی سه سال آخر را به مسکو پرداخت کردند. علی‌رغم تلاش توفنده هوایی - با استفاده از هواپیما و موشک - جنگ با شکست کامل کمونیست ها پایان یافت.

بر این اساس، نمی‌توان گمان کرد که نیروی هوایی در نبردهای چریکی و در تمام مراحل آن ارزش (جایگاه) تعیین کننده‌ای دارد و این امر در افغانستان ثابت شده است. همچنین، حتی در جنگهای کلاسیک نیز سلطه و حاکمیت هوایی تعیین کننده نیست و این موضوع را جنگ عراق علیه ایران ثابت کرده است. ایران در طول هشت سال که جنگ به طول انجامید، توانست تقریباً بدون نیروی هوایی پایداری کند. با وجود این، نمی‌توان درباره اهمیت نقشی که نیروی هوایی چه در جنگ کلاسیک و چه در جنگ غیر کلاسیک ایفا می‌کند، بحث و مجادله کرد. مجاهدان باید آن را دشمنی اصلی و خطرناک به شمار آورند و عنایت ویژه‌ای به برنامه‌ریزی برای مقابله با تأثیرات منفی معنوی و مادی آن داشته باشند. بی شک، هلیکوپترها دشمن درجه یک نیروهای چریکی است و موشک ضدهواپیما (آر.پی.جی) که از روی دوش رزمنده شلیک می‌شود، تاکنون بهترین داروی ضدّ آن بوده است. با توجه به اینکه تهیه این دارو در بیشتر حالات بسیار دشوار است، برخورد اساسی با خطر فرود آمده از هوا تنها قدرت روحی مجاهدان و اقدامات پیشگیرانه منفی علیه هواپیما و تلاش برای ضربه‌زدن به این هواپیماها در حالت نشستن روی زمین، چه در فرودگاهها و پایگاههای هوایی و چه نزدیک خطوط جنگ، در اثنای عملیات است و این امر در افغانستان رخ داد. بعضی‌ها با تأثیرپذیری از تبلیغات تجاری و سیاسی آمریکا تصور می‌کنند که موشک استینگر جنگ‌افزار تعیین کننده‌ای بود که به مجاهدان امکان داد تا به پیروزی برسند. این دروغی فضیحت بار است که سیستم تبلیغاتی و دروغ پراکنی آمریکا شایع کرد و مجاهدان در این زمینه به آنها کمک کردند، چراکه آنها از پخش ارقام مبالغه‌آمیز مربوط به هواپیماهای ساقط شده دشمن توسط آن موشکها بی‌خبر بودند. واقعیت این است که آمریکا در ارتباط با موشکهای استینگر در پیِ تحقق دو هدف اساسی بود: ۱ـ به دست آوردن (کش رفتن) پیروزی ای که به دست مسلمانان تحقق یافته بود و در دست‌گرفتن نتایج مادی و معنوی آن و محروم کردن مجاهدان از تمام برکات آن و سپس نابود کردن مسئله اصلی آنها و این عملاً اتفاق افتاد؛

۲ ـ ترویج تسلیحات آمریکایی از طریق تهاجم تبلیغاتی و سوء استفاده از مسئله‌ای که از نظر ملی و رسمی برای بیش از ده سال در اوج توجه جهانی قرار داشت. بدیهی است که تجارت اسلحه پس از تجارت بین‌المللی موادمخدر و قبل از تجارتِ نفت در رأس منابع و درآمدهای خزانه‌داری آمریکاست. هر سلاح مهمی هرچند که مدرن و کارآمد باشد، نمی‌تواند جای روحیه‌های از دست رفته و اراده‌های سست و تحلیل رفته را بگیرد.

آموزش نظامی و جنگ‌افزار مدرن و سرویسهای عالی غذا و پوشاک و غیره، همگی عوامل بهبود وضعیت روحی سرباز یا مجاهد به شمار می‌آیند، ولی اینها چیزهایی گذرا و موقتی هستند و عامل اساسی در هر جنگی اعتقاد و ایمانی است که شخص را وا می‌دارد تا تمام آنچه را در اختیار دارد، در میدان جنگ در طبق اخلاص بگذارد. از ابتدای خلقت تا قیام روز قیامت، این تنها سلاح تعیین کننده واقعی در هر جنگی بوده و هست.

در پایگاه مولوی عبدالرحمن در همان روزهای اول آغازین تابستان ۱۹۷۹م. من و دوستم احمد نیمی از

مقدمه ناشر

موضوعی که همواره مد نظر کارشناسان و آگاهان سیاسی بوده است شناسایی تحولات فکری گروههای اسلامی و به عقیده بعضی از آنان، گروههای افراطی و بنیادگرا ـ در خلیج فارس و خاورمیانه بوده است که عمدتاً آن را در سه شکل و قالب فکری دسته‌بندی می‌کنند.

۱ـ تشکیل دولت غاصب اسرائیل در خاورمیانه و آغاز مبارزه گروههای فلسطینی در کنار مطرح شدن ناسیونالیسم عرب از سوی جمال عبدالناصر که به عنوان اولین تحول فکری گروههای افراطی در جهان عرب محسوب می‌گردد.

۲ـ با وقوع انقلاب اسلامی در ایران و وارد شدن اسلام به عنوان یک اندیشه سیاسی که توانست الگوهای دیگر مطرح شده در صحنه روابط بین‌الملل را به چالش بکشد. گروههای افراطی و یا به تعبیر ادبیات رایج در جهان غرب بنیادگرایان اسلامی، تحت تأثیر اسلام سیاسی و به دنبال سرخوردگی از شکست ناسیونالیسم عرب، دومین تحول عمده فکری را مورد پذیرش قرار داده‌اند.

از جمله تفاوتهای مهمی که می‌توان در خصوص تحولات فکری گروههای افراطی تحت تأثیر ناسیونالیسم عرب و اسلام سیاسی مورد نظر قرار داد، بُرد جغرافیایی دو تحول ذکر شده می‌باشد که در اندیشه ناسیونالیسم عرب مطرح شده از سوی جمال عبدالناصر، جغرافیای جهان عرب تحت تأثیر اندیشه مذکور قرار گرفت اما در اندیشه اسلام سیاسی، کل جهان اسلام با ضرایب مختلف تأثیرپذیری مذکور را پذیرا گردیدند.

۳ـ بسیاری از آگاهان منطقه و کارشناسان و پژوهشگران سیاسی بر این اعتقادند که جنگ اول خلیج فارس و آزادسازی کویت که از سوی نیروهای ائتلاف به رهبری آمریکا به وقوع پیوست موجب سومین تحول عمده فکری گردیده که جهان اسلام به طور اعم و گروههای افراطی که بیشتر از اهل تسنن می‌باشند به طور اخص با آن مواجه گردیده‌اند، زیرا پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و گسترش جهاد در افغانستان به ویژه پس از شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و اشاعه گسترده فرهنگ جهاد و شهادت در جهان اسلام، زمینه برای فعالیت داوطلبان جهان اسلام به ویژه جنبشهای مذهبی و اهل سنت در بسیاری از کشورهای اسلامی و جهان عرب از جمله درصحنه‌های جهاد افغانستان به کمک دولت پاکستان در زمان ضیاءالحق، زمینه‌های حمایت مالی عربستان سعودی را فراهم کرد.

عناصری از جنبشهای مذکور در پاکستان اقدام به تأسیس مراکز فرهنگی نمودند. از سوی دیگر عده زیادی از

تفنگهای خودکار اردوگاه را در اختیار داشتیم و دیگران هفت تفنگ انگلیسی قدیمی داشتند. اما «سیداحمد» خمپاره انداز ـ تنها سلاح اصلی گروه ـ سلاحِ شخصی نداشت.

ارزش بمبهایی که هواپیماهای دشمن در حملات اول خود روی پایگاه ما پرتاب کردند، از نظر مادی از تمام محتویات پایگاه، از اسلحه گرفته تا مهمات و غذا و لباس، بیشتر و بالاتر بود. این شق دیگر فرسایش قدرت و توان بود که روسها با آن مواجه بودند. باید به این نکته توجه داشته باشیم که نیروی هوایی از نظر مادی بسیار هزینه بردار است و از نشانه‌های بارز موفقیت مجاهدان مجبورکردن نیروی هوایی دشمن به عملیات پیاپی بود تا دشمنانشان را از نظر اقتصادی و روحی ـ روانی فرسوده کنند. به‌گمان من بیشتر خلبانان کمونیستی که در جنگ افغانستان شرکت کرده بودند به بیمارستانهای بیماری های روانی منتقل شدند. رهبری کمونیسم دیوانه‌وار خلبان خود را به خدمت گرفت و درواقع، هنگام عملیات امنیت زیادی برای خلبانان وجود نداشت. آنها به جای همرزمان خودکه بر روی زمین به هلاکت می‌رسیدند، بار بیشتری را تحمل می‌کردند. پایگاه ما زیر فشار پیاپی آتش زمینی دشمن وگشت هواپیماها قرار داشت. هواپیماها مداوم بالای سر ما می‌غریدند و مناطق نزدیک به ما را بمباران می‌کردند. سرانجام، مولوی عبدالرحمن تصمیم گرفت که پایگاه را ترک کند. او برای گشت شناسایی که دو روز به طول انجامید، از پایگاه بیرون رفت و مکان جدیدی را برگزید، آن‌گاه به اردوگاه بازگشت و پس از آن تعدادی از افراد خود را برای حفر پناهگاه (سنگر) در مکان جدید فرستاد. آن اولین پناهگاهی بود که در خط مقدم افغانستان مشاهده می‌کردیم. شاید مولوی عبدالرحمن اولین صاحب این ایده در این زمینه و در سطح کل کشور بود. وی علاوه بر صلابت عقیدتی که موقعیتهای دشوار مهر تأیید بر آن نهاده بود، از استعداد تاکتیکی درخور توجه‌ای برخوردار بود. آن پناهگاه طرح و نقشه بسیار ساده‌ای داشت، ولی برای حفظ آن گروه کوچک نقش مهمی ایفا کرد و همین طور مدخلی برای شروع «فنّ حفاری» بود که طی دفعات متعدد به صورت اشکال ممتاز و مستحکم تحول یافت. حفاری در دو نبرد مهم در سطح جنگ افغانستان؛ یعنی نبرد چکاور و نبرد چاچی که به اذن خدا در فصلهای آتی درباره آن سخن خواهیم گفت، نقش برجسته‌ای داشته است.

در نبرد مشهور چاچی که اولین عملیات گسترده نظامی‌ای بود که عربها در آن نبرد و در صحنه افغانستان خودشان را نشان دادند، عملیات حفرگودال توسط ابوعبدالله (اسامه بن لادن) با هدف تحکیم مواضع دفاعی مجاهدان صورت گرفت. این عملیات حفّاری علت اصلی بروز آن نبرد شد. اما درخوست، عملیات حفّاری یکی از علل مهم موفقیت عملیات عربها بر ضدّ فرودگاه خوست در سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۱ میلادی به شمار می‌آید.

ملاحظه می‌کردیم که عملیات حفاری، چه برای ساختن پناهگاه و چه سنگر، از دشوارترین کارها برای مجاهدان افغانی و عرب بود وکمتر خودشان این کار را انجام می‌دادند. این جزوکارهای اسیران یا سربازان فراری از خدمت ارتش بود. مجاهدان آنها را برای گذراندن دوره خدمت سربازی در مراکزشان در زمینهٔ سرویس دهی به مراکز یا حفر سنگر به خدمت می‌گرفتند.

دیری نپایید که گروههای حرفه‌ای عملیات حفاری ظهور یافتند و این گروهها بیشتر شبیه شرکتهای مقاطعه کار زرد جامه بودند که بر اساس سیستم مقاطعه کاری به حفاری مبادرت می‌ورزیدند و بیشتر آن گروهها از اهالی ولایت «وردک» بودند که در این فنّ چیره‌دست شدند. آنها درکنار تشکیلات اداری و امورکارگری حتی چیزی شبیه لشکر حفاری تشکیل دادند که متشکل ازگروههایی بود که اکثر آنها خویشاوند بودند و تمام گروهها همدیگر را می‌شناختند و به هم کمک می‌کردند. در ایام فتح شهر خوست، چند روز قبل از عملیات، اعصاب نجیب‌الله، رئیس نظام کمونیستی، آشفته شد و مستقیماً خطاب به‌گروههای دست اندرکار حفاری های مجاهدان در خوست

گفت: «حملات هوایی ما علیه مواضع اشرار در خوست به علت سنگرهای مستحکمی که «بچه موشهای» ولایت وردک حفر کرده‌اند، بی‌فایده است. من اینها را به دست برداشتن ازکار خود در خوست و پیوستن به ما دعوت می‌کنم. هرچه قدر که پول بخواهند به آنها می‌پردازیم.» شاید اینک دریابیم که منظور از فلج کردن و ازکار انداختن قدرت نیروی هوایی پیشرفته به واسطه یک اقدام ابتدایی ساده و بدون تکلّف مانند حفر سنگر در کوه چیست؟

همیشه طرفی که از نظر نظامی ضعیف‌تر است، بیشتر نیازمند سنگربندی است. حکیم چینی «صن شو» دو هزار سال پیش گفته است: «اگر ضعیف بودی، در عمق زمین گودال عمیقی بکن و وقتی قوی شدی، از بالا به سان یک عقاب حمله کن!» می‌توان گفت که سنگربندی بخشی از تعادل از دست رفته میان ضعیف و قوی را باز می‌گرداند. در افغانستان برهان و حجت جدیدی برای آن حقیقت بسیار قدیمی وجود داشت.

حکایت ما با اسلحه سنگین

برخورد اولیهٔ ما با اسلحه سنگین فراموش شدنی نیست. این اسلحه به نسبت امکانات حمل و نقل و قدرت نمایش مجاهدان، سنگین بود، نه عرف کلاسیک نظامی‌ای که در افغانستان فاقد ارزش و اعتبار بالایی بود. اولین اسلحه‌ای که موقع استفاده کردن مشاهده کردیم، سلاحهای ضدهواپیما بود و اولین نوع این اسلحه را در پایگاه مطیع‌الله در زیروک و در حال فراری دادن هواپیماهای جنگنده سرگردان در نزدیکی پایگاه دیدیم. این اسلحه یک توپ روسی غنیمتی از نوع ۱۴/۵ میلیمتری و در میان مجاهدان با نام «زیکویاک» مشهور بود. نظامیان افغانی فراری نحوهٔ استفاده از آن را به برادران مجاهد خود آموزش می‌دادند. در مورد بقیه سلاحها نیز که ذکر خواهم کرد، وضعیت این گونه بود، چون پاکستان هنوز پیش بینی نکرده بود که دخالت خواهد کرد. منظورم این است که اوامر آمریکا صادر نشده بود تا پاکستان وارد عمل شود. اما در پایگاه سرانا توپ ضدهواپیمایی را دیدیم که درواقع، یک مسلسل ساخت بلژیک از نوع ۱۲/۶۷ میلیمتری و طبق چیزی که به انگلیسی روی آن نوشته شده بود، مخصوص افغانستان بود. این سلاح در سال ۱۹۴۱م. ساخته شده و قدرت توپ عملاً شلیک دوگلوله بود، اما سومین گلوله به داخل لوله فشار داده می‌شد. خارج کردن آن نیازمند یک کار فنی بود و اگر کار به راحتی صورت می‌گرفت، ده دقیقه به طول می‌انجامید. ما «پادشاه» مجاهد، مسئول پدافند هوایی سیرانا، را چندین بار مشاهده کردیم که تحت این شرایط با هواپیماها درگیر می‌شد. البته، خیلی مشتاق و علاقه‌مند بودیم که به ویژه در چنین درگیری هایی کنار او نباشیم. او بیشتر زمان درگیری را با خارج کردن گلوله چپانده شده در توپ می‌گذراند و از سوی دیگر، به‌شدت مخالف مکانی بود که توپ را برای او آماده و اطراف آن را با سنگ و شاخه‌های درختان برای حفاظت و استتار احاطه کرده بودیم. به نظر می‌رسید که او این کار را نادیده گرفتن شجاعت خود می‌پنداشت.

پادشاه در نبرد چکاور به شهادت رسید. او تنها مردی بود که در طول زندگی خود دیده‌ام که ترس در دلش جای نداشت. نظام کمونیستی کابل در دسامبر ۱۹۷۹ سرنگون شد، در حالی که در سراسر ولایت استراتژیک پکتیا جز دو توپ عملیاتیِ برای مقابله با نیروی هوایی انباشته از هواپیماهای مدرن سلاح دیگری وجود نداشت. شاید این پاسخی به آمریکا بوده است که گمان می‌کرد پیروزی مسلمانان در افغانستان به لطف موشکهای استینگر بوده است که آنها را از شرّ نیروی هوایی شوروی در امان داشت و آن را زمینگیر و ناتوان کرد. سومین سلاحی که در حال درگیری مشاهده کردیم، خمپاره انداز سیداحمد بود. قبلاً درباره سیداحمد، خمپاره اندازگروه مولوی عبدالرحمن، سخن به میان آوردیم. این سلاح به طور گسترده در میان مجاهدان کاربرد داشت. نزد دو نفر بعضی

درسها را فراگرفتم که در طول مدت جنگ به کارم آمد. اولین درس، به عقب انداختن زمان درگیری تا نزدیکی غروب خورشید بود تا هواپیما فرصت مداخله علیه آن را نداشته باشد. درس دوم، انتخاب اهداف بود. سیداحمد در مورد تعیین اهدافی که در جریان عملیات قصد شلیک آتش به سمت آن را داشت، قبلاً با فرمانده خود عبدالرحمن، بحث و گفتگو می‌کرد.

درس سوم، صرفه‌جویی در مهمات بود. برای هر هدفی یک گلوله در نظر گرفته می‌شد و روزی نشنیدیم که سیداحمد در هدف‌گیری تیرش به خطا رفته باشد.

باید بدانیم که سیداحمد در اثنای خدمت در ارتش افغانستان پیش از اینکه از واحد خود فرار کند و به مجاهدان بپیوندند، متخصص خمپاره بود. او موقع فرار کردن خمپاره ۸۲ میلیمتری را همراه خودآورده بود و در اثنای پیوستن به جهاد از آن استفاده می‌کرد. عجیب اینکه او به طرف واحد نظامی مستحکم خود در روستای دارا گلوله شلیک می‌کرد. از این رو فهمیدیم که چرا او هرگز در هدف‌گیری اشتباه نمی‌کرد. او در کنار مهارت فنی به طور کامل مواضع و مسافت اهداف را در نظر می‌گرفت. همچنین، به این نکته پی بردیم که چرا وی با فرمانده خود درباره انتخاب اهداف بحث و مجادله می‌کرد و اصرار داشت که نباید چادر سربازان راگلوله باران کرد. همیشه می‌گفت که آنها کمونیست نیستند، چراکه دیروز من یکی از آنها بودم. همه منتظر فرصتی هستند تا به برادران مجاهد خود بپیوندند، ولی افسران کمونیست به شدت مراقب آنها هستند و به سربازانی که مشکوک شوند، بی‌درنگ امان نمی‌دهند. مجاهدان در طول زمان جنگ پیوسته میان سرباز افغانی درمانده با یک افسر کمونیستی که به او دستور داده و زورگفته و حتی او را به بردگی کشانده است، فرق می‌گذاشتند. تقریباً همه این سربازان جزو کشاورزان مناطق فارسی زبان افغانستان بودند. این کار در چارچوب نقشهٔ برافروختن نفرت و دشمنی میان قومیتهای تشکیل دهنده جامعهٔ افغانستان صورت می‌گرفت. سربازان و افسران هر قومیتی در دیگر مناطق قومیتها می‌جنگیدند، اما افسران کمونیست (الحزبیون) در همه جا می‌جنگیدند، چراکه از همه متنفر بودند. سید احمد چندماه پس از آن با یک گلوله توپخانه دشمن به شهادت رسید و انگارکه آن گلوله فقط مأمور مرگ احمد بود و به دنبال آن گلوله‌های دیگری شلیک نشد.

هنوز معتقدم که آن جوان از نظر اخلاق و عمل الگوی یک مجاهد نمونه و ایده‌آل بود. سیّد بودن و رسیدن سلالهٔ ایشان به پیامبر(ص)، موضوعی است که آن را رد نمی‌کنم و از هر شخصی به علت دشواری اثبات یا نفی آن در بیشتر حالات آن را می‌پذیرم. ولی سید احمد سیدی شریف به تمام معنی کلمه بود. او آرام، خوش اخلاق و نزد همه محبوب و فروتن و همانند کسی بود که دارای خوی و خصلت سروری و رهبری است و با اعتماد رفتار می‌کرد. این در مورد اخلاق او، اما از نظر شغلی و حرفه‌ای در افغانستان، شخصی را چه عرب و چه عجم مانند او ندیدم که به سلاح خود عشق بورزد و به آن توجه و اهتمام داشته باشد. او بسان توجه مادر به طفل شیرخوار خود سنگر مخصوص کوچکی برای توپ و مهمات اندک خود حفر کرده بود. پتویی که روی آن می‌خوابید، بیشتر برای پوشاندن لولهٔ توپ اختصاص می‌داد که هر روز آن را از گرد و خاک پاک می‌کرد. بعد از درگیری و تیراندازی حتماً آن را تمیز می‌کرد و هنگام حرکت که سلاح را به همراه داشت، اگر باران می‌بارید، ردای خود را می‌کند و به لولهٔ توپ می‌پیچید تا باران به آن نخورد. بدنش خیس باران می‌شد و باد به بدنش می‌خورد، ولی لولهٔ سلاحش زنگ نمی‌زد. علاوه بر استادی ایشان در استفاده از خمپاره، تعداد اندکی از افغانی ها و بعضی عربها را نیز می‌دیدم که با دقت شگفت‌انگیزی از این سلاح استفاده می‌کردند. این سلاح در درگیری با دشمن نقش بسیار مهمی داشت. یکی از آنها را به یاد می‌آورم که نامش «خان ولی» بود، همان مجاهدی که به اسطوره‌ای تبدیل و نام

او وارد تصنیفهای عامیانه شد. او عضو گروه جلال الدین حقانی بود. پایش قطع شد و هنوز در قید حیات است. از میان عربها یحیی المصری و ابوهمام الصعیدی را دیدم که در خصوص کار با خمپاره و دیگر وسایل توپخانه کارهای برجسته و بی شماری انجام دادند و هر دو نیز زنده و مشغول زندگی خود هستند. موقع صحبت درباره حمله فتح شهر خوست از آنها ذکری به میان می‌آید. در ارتباط با نقش توپخانه در جنگ افغانستان از طرف مجاهدان ـ همان طور که بیان کردیم ـ باید بگوییم که پاکستان در این زمینه با هدف کنترل روند جنگ افغانستان و هماهنگی کامل با منافع آمریکا محدودیتهایی را بر مجاهدان تحمیل می‌کرد و رقابت آمریکا با شوروی در سرزمین افغانستان، به دلیل گسترش نفوذ بیشتر بر سراسر منطقه بود، چراکه افغانستان به سبب موقعیت استراتژیکی خودکلید اصلی آن به شمار می‌آمد. تعدادی از مجاهدان با شایستگی و توانایی می‌توانستند از توپخانه استفاده کنند، اما نگهداری و حتی نظافت وسایل توپخانه فاجعه بار بود. آنها از نظر تاکتیکی نیز تقریباً فاقد تاکتیک استفاده از توپخانه بودند، به استثنای تاکتیک های بد و منحرف کننده‌ای که افسران سازمان اطلاعاتی پاکستان پیشنهاد می‌دادند، درست هنگامی که دوران ظلمانی آنها برای جهاد در سرزمین افغانستان شروع شد.

مجاهدان در مرحله نخست جنگ پارتیزانی خود به استفاده از تسلیحات سنگین و به ویژه تسلیحات توپخانه‌ای و تانک نیازی نداشتند، چون حمل و نقل و دستیابی به مهمات لازم یا به‌کارگیری سرنشینان متخصص یا محافظت از آنها در برابر حملات دشمن مسلط و تا بن دندان مسلح به جنگ‌افزارهای مدرن، کاری بس دشوار بود. مهمترین خصوصیات مجاهدان در مرحله اول جنگ پارتیزانی خود، آزادی تحرک و سرعت مانور و ضربه زدن و اختفای سریع و ممانعت از محاصره شدن و نابودی از طرف نیروهای دشمن بود. آنها نیز تلاش می‌کردند در صورت امکان و به سهولت نسبی مقادیری کافی اسلحه از دشمن بگیرند و دستیابی به مهمات آن سلاحها مشکل تر بود.

به طور کلی، در طول زمان جنگ مشکل دستیابی به مهمات کافی به سختی قابل حل بود. به‌همین دلیل، برای مجاهدان ضروری به نظر می‌رسید که با درایت از مهمات خود استفاده و با دقت کامل برای عملیاتهای خود برنامه ریزی کنند تا مقادیر فراوانی مهمات از دشمن به چنگ آورند. در افغانستان دیدیم که چگونه آمریکا ـ با همکاری سرسپردگان پاکستانی و عرب خود ـ توانست از طریق کنترل مقادیر و کیفیت تسلیحات و میزان توزیع آنها در میان احزاب، کنترل احزاب جهادی و استانهای مختلف افغانستان را در دست بگیرد، چراکه با این کار وفاداری تشکیلات و رهبری های سیاسی را به نفع خود تضمین می‌کرد؛ حتی آنها توانستند بسیاری از فرماندهان نظامی جبهه‌ها (فرماندهان میدان جنگ) را مهار کنند و تا حدود زیادی روند جنگ را در دست بگیرند و عملیات نظامی را هدایت کنند. آنها در سطح سیاسی مانع پیشبرد امور افغانستان شدند و از نظر سیاسی آن را در جهت منافع آمریکا در منطقه و جهان تغییر دادند و از طریق قطع تسلیحات یاکاهش یا افزایش یا واردکردن انواع دیگر وکنار زدن بقیه تسلیحات، به‌گونه‌ای فاجعه‌بار عملیات نظامی را در دست گرفتند. البته، دخالت افسران اطلاعات نظامی در عملیات نظامی میدانی و نفوذ آنها در عملیات را فراموش نمی‌کنیم. آنها بر نحوهٔ توزیع کمکهای نظامی و مالی در میان تشکیلات و فرماندهی میدان جنگ نظارت داشتند و حتی مدت مدیدی و برای دوره‌ای طولانی تا پایان جنگ آنها طرف قوی‌تر رهبری و هدایت عملیات نظامی بودند. با وجود این، سلطه و نفوذ آنها کامل نبود، بلکه مجاهدان مخلص گاهی می‌توانستند به خارج از این چارچوب شیطانی نفوذ کنند و ضربات مهمی وارد آورند و به نتایج نظامی و سیاسی دست یابند و این امر در نهایت، بر عکس خواست آمریکا و پاکستان و دیگر دست نشاندگان عرب به سرنگونی رژیم کمونیستی انجامید.

در مرحله دوم جنگ پارتیزانی و سپس مرحله سوم آخر آن، اهمیت تسلیحات سنگین نمایان می‌شود و نیاز به آنها و مهمّات و تاکتیک‌های مناسب استفاده از آنها در عملیات شدّت می‌گیرد. با وجود این، خمپاره نوع ۸۲ میلیمتری در افغانستان و در مرحلهٔ اول جنگ پارتیزانی ثابت کرد که سلاحی کار آمد، انعطاف‌پذیر و بسیار تأثیر گذار است. سیداحمد اولین کسی بود که این موضوع را برای ما ثابت کرد. با وجود اینکه دشمن در پاسخ به سید احمد دهها سلاح سنگین به کار می‌گرفت، ولی ترس و وحشتی که در میان افسران دشمن ایجاد می‌شد آنها را وا می‌داشت که هر بار از نیروی هوایی یاری بطلبند. آنها در ابتدا از هواپیماهای جنگنده (جت) استفاده می‌کردند، سپس به هلیکوپتر روی می‌آوردند. این کار سیداحمد و فرمانده‌اش، عبدالرحمن، را بر آن داشت که لحظات جنگ و مبارزه را قبل از غروب انتخاب کنند تا در وقت مرده‌ای که نیروی هوایی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، ضربات خود را بر آنها وارد کنند.

خمپاره متوسط ۸۲ میلی متری و خمپاره سنگین ۱۰۵ میلی متری مشهور به «گرانای» برای دشمن کارایی بالایی داشتند و به وسیله آنها ضربات سنگینی بر مجاهدان وارد شد، به‌ویژه درگلوله باران بسیار گسترده مراکز ثابت آنها یا مراکزی که دشمن از آن باخبر شده بود یا هنگام حمله گسترده و پرشمار مجاهدان که بدون نظم پیش می‌رفتند و همین امر باعث می‌شد تا آنها به راحتی هدف خمپاره قرارگیرند. همه این حالات و شرایط از اشتباهات تاکتیکی مجاهدان به شمار می‌آمد و تا آخرین لحظات جنگ نیز بسیار تکرار شد. مجاهدان به خوبی تاکتیک‌های پیاده نظام را اجرا نمی‌کردند و همین امر خسارت جانی سنگینی را بر آنها وارد کرد و بسیاری از طرحهای حمله به دشمن را ناکام گذاشت.

در اینجا به نقش مهمی که پستی‌ها و برآمدگی های سرزمین کوهستانی برای مجاهدان در دو حالت دارند، اشاره می‌کنیم. حالت اول، انتخاب مکانی مناسب برای تیراندازی به سوی دشمن است که این کار به طور اعمّ به‌واسطه توپخانه و به طور اخص به‌واسطه خمپاره و حتی بدون سنگر یا استحکامات صورت می‌گیرد. اینها کارهایی هستند که مجاهدان، همان‌طور که ذکر کردم، از آن رویگردان هستند. حالت دوم، پیدا کردن پناهگاهی در برابر پاتک دشمن است که با توپخانه یا خمپاره یا هواپیما صورت می‌گیرد. گاهی در چند قدمی مجاهدان بمبهایی منفجر می‌شوند و تلفات قطعی و بی چون و چرایی انتظار می‌رود، ولی اختلاف سطح زمین و پستی و بلندی آن تأثیر انفجار و ترکشها را از بین می‌برد. با وجود اینکه خمپاره سنگین گرانای دارای بُرد زیاد و استاندارد بالاست، ولی ثابت شده است که سلاحی از کار افتاده (از رده خارج شده) است و به طور کلی، برای مجاهدان فایده‌ای ندارد. البته، این سلاح برای دولت که با دقت و شایستگی تمام از آن استفاده می‌کرد، کارآمد بود. علت ناکار آمدی آن نزد مجاهدان این است که سلاح سنگینی است و مانور دادن با آن دشوار است. همچنین، گلوله‌های آن نزد مجاهدان کم پیدا می‌شد و اغلب گلوله آن از طریق غنیمت یا کمکهای برنامه‌ریزی شده سازمان جاسوسی پاکستان به دست می‌آمد. خمپاره متوسط ۸۲ میلی‌متری تا پایان جنگ چون ستاره‌ای در دستان مجاهدان می‌درخشید.

همین عامل باعث شد تا آمریکا مقادیر زیادی از مهمات این توپ را برای مجاهدان بفرستد. در میان آنها مقادیر زیادی گلوله‌های ضدهواپیما وجود داشت که به زندگی دهها نفر از بهترین مجاهدان عرب و افغانی خاتمه داد. در جای دیگر در این باره سخن به میان خواهد آمد.

خلاصه سخن اینکه این توپ سلاح کارآمدی در جنگ کوهستانی و در تمام مراحل برای مجاهدان و لشکریان کفر و الحاد بوده است. مجاهدان در اواخر مرحله نخست جنگ پارتیزانی توانستند چند قبضه توپ

سنگین و تانک به دست آورند. همین امر به آنها فرصت داد تا با استفاده از طبیعت کوهستانی و سنگلاخی زمین و کنترل کامل آن در بعضی مناطق به‌ویژه پکتیا، شهرها را زیر توپخانه آتش خود بگیرند و همین امر به نتایجی مثبت و منفی انجامید.

هیبت دولت که مبتنی بر قدرت دفاع از مردم و ادعاهای مربوط به سرکوب اشرار ـ مجاهدان ـ بود، به لرزه افتاد و او را مجبور کرد برای نابودی آن توپها و گروههای عمل کننده به حملات نظامی دست بزنند. آن حملات هزینه هایی سنگین و نتایجی ناچیز به همراه داشت و در نتیجه، نیروهای زیادی از دولت اسیر شدند و غنایمی به دست مجاهدان افتاد و آنان به جنگ افزارهای سنگین زیادی مسلّح شدند.

از نتایج منفی آن عدم دقت در هدف‌گیری بود که معمولاً خانه‌های مسکونی غیرنظامی هدف قرار می‌گرفت. در نتیجه، منتهی به بروز احساسات ضد مجاهدان شد و روند مهاجرت رو به افزایش نهاد و هر دو عامل عملیات جهادگرایانه را در داخل شهرها تضعیف کرد. این امر از بارزترین جنبه‌های منفی عملیات جهادی در افغانستان بود. در این صورت، حکومت بر شهرها، به‌ویژه شهرهای اصلی، کنترل نسبتاً کاملی داشت و عملیات داخلی در آن یا بسیار کم بود یا به ندرت صورت می‌گرفت و همیشه با خسارات سنگینی برای مجاهدان دست اندرکار عملیات به صورت بازداشت یا قتل فیصله می‌یافت.

این امر مجاهدان را بیش از پیش به‌گلوله باران از راه دور وا داشت تا اینکه شهرهای مهم از جمعیت خالی شد. جز کسانی که به طور کامل با دشمن همکاری و آنان که از نظر مادی از اوضاع جاری استفاده می‌کردند و بیچارگانی که هیچ راه و چاره‌ای نداشتند، کسی در شهرها نماند و دولت نیز مسکن و غذا برای آنها تأمین می‌کرد تا وفاداری آنها را به نفع خود تضمین کند. به همین دلیل، شبکه‌های جاسوسی دولت در آن شهرها از نظر تراکم و دقت وحشتناک بود. دولت جاسوسان بی‌شماری را به داخل مناطق تحت سلطهٔ مجاهدان گسیل کرده بود که حتی به واسطه همین جاسوسان اعزامی به شهرها به درون اکثر گروههای عمل کننده در عرصهٔ نظامی نفوذ کرد تا داوطلب عضویت در آنها شود و حتی هزاران نفر از مردم مناطق کوهستانی را کنار گذاشت. اما پیشاور، جایی که پذیرای سازمانها و انباشت نامنظم دفاترِ مجاهدان و صدها هزار مهاجر از گوشه و کنار کشور بود، چراگاهی حاصلخیز و عرصه‌ای ارزشمند به شمار می‌آمد که جنگ اطلاعات به سمت آن کشیده شد و کمونیست ها، روسها و افغانها در آنجا پیروزی هایی به دست آوردند که به اذن خداوند این موضوع نیز بحث بعدی ما خواهد بود.

پانزده شلیک در راه خدا

امروزه، جنگ مثل زمانهای گذشته دیگر جنگ تن به تن نیست. سلاحهای سنگین باعث شده‌اند که مردم در بیشتر موارد بدون اینکه همدیگر را ببینند با یکدیگر بجنگند. اگر در یکی از جنگهای پارتیزانی مشغول جنگیدن باشید از این وضعیت بسیار رنج خواهید برد. بدون اینکه به شما فرصت داده شود تا چهرهٔ دشمنت را مشاهده یا با او مقابله به مثل کنی، آماج بسیاری از خطرها قرار می‌گیری، مگر اینکه جنگ به مراحل پایانی برسد و در حوزهٔ تو مقداری اسلحه سنگین در دسترس قرار گیرد که با وجود این، تا پایان جنگ ظفرمندانه‌ات به اذن الهی از احساس ناتوانی و ناکامی‌ای که هر از چندگاهی به دلیل بمبارانهای شدید و غافلگیرانه هوایی به تو دست می‌دهد، رنج خواهی برد، چراکه بدون اینکه در برابر بمباران هوایی یاگلوله باران توپخانه یا موشک باران کاری از دستت برآید، نمی‌دانی در برابر آن چه کار کنی، جز اینکه خود را در داخل گودال یا پشت توده‌ای صخره از دید دشمن پنهان کنی. اگر به خودت یا یکی از برادرانت آسیبی نرسد، بی درنگ احساس شادی و امیدواری می‌کنی و اینکه

به رغم همه چیز پیروز خواهی شد. اما اگر یکی از برادرانت زخمی یا کشته شود، اندوه و سستی به تو دست می‌دهد که برای مدتی به اندازهٔ میزان ارتباط با آسیب دیده و میزان صدمه دیدنت با تو خواهد بود. این احتمالی است که ممکن است برای هر شخصی وجود داشته باشد، ولی هنگام نبود چنین حالتی، برای تو بسیار مشکل خواهد بود که از آن جنگ دست بکشی، مگر اینکه مانند همرزم خودت کشته یا بر دشمنت پیروز شوی. در اکثر مواقع شاهد لحظه پیروزی خواهی بود، چراکه نسبت تعداد شهدا به کل تعداد مجاهدان در طول جنگ، برعکس تصور بعضی‌ها، نسبت اندکی به شمار می‌آید. همان‌طوری که پیامبر (ص) خبر داده است، اگر شهدا در امت اسلامی کسانی هستند که در میدان جنگ کشته می‌شوند، تعداد شهدا در امت اسلامی اندک بوده است.

بنابراین، برتوست که به صبر آراسته شوی. صبر نخستین صفت یک رزمندهٔ پیروز است. جنگ صبر یک لحظه‌ای است، همان‌طور که پیامبر گرامی ما (ص) فرموده است. در ابتدا با استفاده از سلاح ابتدایی کوتاه برد خود باید تلاش زیادی مبذول داری تا دشمن در تیررس تو قرار گیرد و او را از پای در آوری. امّا او در حالی که دهها و حتی صدها کیلومتر با تو فاصله دارد می‌تواند تو را بکشد. دفعات متعدد، من و دوستم احمد در معرض کشته شدن قرار گرفته‌ایم، قبل از اینکه گلولهٔ اول و کوچک خود را در راه خدا شلیک کنیم. ما می‌بایست بیش از پیش در برابر پاتک (آتش متقابل) دشمن که مطلقاً از نظر عدد و نوع (کم و کیف) و مدت ادامه شلیک آتش متناسب با گلوله‌های ما نبود، صبر پیشه می‌کردیم. در همان سفر اوّلمان و در عملیات متفاوت هر کدام به طور تقریبی فقط پانزده گلوله شلیک کردیم. در عملیات اول فقط ده گلوله و به مدت نیم دقیقه شلیک کردیم و دشمن با خمپاره و سپس توپخانه سنگین و هلیکوپتر و بعد هواپیماهای جنگنده به مدت هشت ساعت به ما پاسخ داد! بار دوم، هر کدام پنج بار شلیک کردیم و دشمن فقط سه ساعت با استفاده از هر آنچه در اختیار داشت از سلاحهای مسلسل سبک و متوسط گرفته تا خمپاره‌های متوسط و سنگین پاسخ متقابل داد. نکته قابل توجه دیگر در اکثر مواقع و شرایط در طول زمان جنگ، نبود تناسب میان کنش مجاهدان و واکنش دشمن بود. علت اصلی این امر، حالت رعب و وحشتی بود که به دشمن دست می‌داد. این حالت را به دشواری می‌توان از دید مادی یا حتی با استفاده از روان شناسی تجزیه و تحلیل کرد. در اواخر، بحثی میان من و یکی از برادران عرب «رانده شده» از میان ما بالا گرفته بود. بحث در زمینه پیروزی مسلمانان از سوی خداوند در جنگ بدر بود، به طوری که خداوند فرشتگان را مکلف کرده بود که : «فاضربوا فوق الاعناق و اضربوا منهم کل بنان» و این همان به زنجیر کشیده شدن (کیفر) کافران توسط فرشتگان در جریان جنگ بود. اما نحوهٔ کیفر الهی در این سخن خداوند متعال آمده است: «سألقی فی قلوب الذین کفروا الرّعب» و ترس و وحشت انداختن در دل کافران عمل مستقیم خداوند سبحان و متعال است، نه مأموریت فرشتگان.

ما در افغانستان شاهد تأثیرگذار و ویرانگر ترس و وحشتی که خداوند قبل و در جریان و بعد از جنگ در دل کافران می‌انداخت، بوده‌ایم و کمک یا زیاد بودن تلفات مهم نیست. قبل از ما از زمان جنگ بدر تاکنون نیز مجاهدان شاهد این امر بوده‌اند و بعد از ما نیز مجاهدانی که می‌آیند، شاهد آن خواهند بود.

پیروزی واقعی مسلمانان در برابر کافران به دو عامل بستگی دارد: ۱ ـ صبر از سوی مجاهدان و این همان مأموریت و وظیفه نخست و چالش بزرگ در مقابل آنهاست. ۲ ـ ترس و وحشتی که خداوند در دل کافران می‌افکند، در نتیجه آنها را در هم می‌کوبد و از بیخ و بن نابودشان می‌کند.

هر دو عامل به هم مرتبط و وابسته‌اند؛ یعنی هر چقدر صبر مجاهدان فزونی یابد، میزان رعب و وحشتی که دل کافران را به لرزه در می‌آورد، افزایش می‌یابد و هر چقدر صفوف کافران دچار تزلزل شود، صبر مؤمنان فزونی

می‌یابد. صبر برای نفس انسان بسیار دشوار است، صبر در برابر سختی‌ها و خطرها و طول نبرد و انتظار کشیدن ساعت پیروزی و مشکلات و سختی های فراوان مالی و جانی و منفعتی.

همه اینها در برابر صبر برای رسیدن به پیروزی چیزی به حساب نمی‌آیند! این چیزی است که در افغانستان دیده‌ایم. اکثر قهرمانانی که سالهای متوالی پایداری ورزیدند و اسطوره‌های قهرمانی و پایداری و صبر بودند، وقتی که شهرها و آبادی ها فتح شدند و دنیا به آنان روی آورد، به‌سوی دنیا شتافتند و اسب طمع به سوی آن تاختند، به طوری که از خون برادران خود جوی خون به راه انداختن و معصیت و گناهان صغیره و کبیره انجام دادن و پیمان شکنی و دست یاری دادن به کافران و پشت پا زدن به مسلمانان و یاران و کودتا علیه آنان، برای آنها کاری نداشت.

این وضع برای عربهای مجاهد و رهبران احزاب و یارانشان پیش آمد. آنها (افغانها) برادران عربشان را به کلی فراموش [و آنها را انکار] کردند و به آنها روی خوش نشان ندادند و از یهودیان و صلیبیان (مسیحیان) علیه آنان پشتیبانی کردند.

نوع سومی از صبر وجود دارد که معتقدم زمانه آن سپری شده است و آن صبر در برابر مجاهدان افغانی هنگام کار با آنهاست. این صبر جنبه‌های فراوانی دارد، ولی آنچه منظور ماست جنبه رزمی و جنگی کار است. به رغم هر نوع طرح و نقشه‌ای و هر قدر که فرمانده در کار خود مهارت داشته باشد، گروه مجاهدان به محض اینکه به سوی هدف به راه می‌افتند، «عقل جمعی» کنترل آنها را به دست می‌گیرد و علی رغم عدم شناخت دقیق از معنی این اصطلاح به شیوهٔ آن تلاش می‌کنم که از به کار بردن اصطلاح دیگری همچون «روحیهٔ گله وار» پرهیز کنم، چراکه این اصطلاح معانی و مفاهیم ناخواسته‌ای را القا می‌کند.

در سال اول، دستگاه بی سیم قابل استفاده‌ای را علی رغم اینکه تعدادی در میان غنایم وجود داشت، مشاهده کردیم.

اوضاع پس از بین‌المللی شدن مسئله و دقیقاً هنگامی که حضور مجاهدان عرب چشمگیر شد، بهبود یافت. عربها در مجهز کردن گروههای مبارزاتی و رزمی افغانی ها به تعداد زیادی بی‌سیم کوچک نقش بسیار بالایی داشتند و این موضوع البته، به بهبود میزان سلطهٔ فرماندهان نظامی بر این گروهها انجامید، اگر چه میزان سلطه و کنترل همچنان پایین‌تر از سطح مطلوب باقی مانده بود؛ یعنی اینکه عقل دسته جمعی علی رغم کاهش حدت و شدّت آن همچنان وجود داشت.

مواجهه اول ما با عقل دسته جمعی هرگز خوشحال کننده نبود. عصر یکی از روزها همه افراد اردوگاه ما بدون هشدار قبلی ـ و حتی بدون اینکه به من و دوستم خبر بدهند ـ به طور غافلگیرانه بیرون رفتند و به طرف روستای «دارا» به راه افتادند. از این موضوع تعجب کردیم و از درهٔ کوچکمان بیرون رفتیم تا اوضاع را بررسی کنیم، در نتیجه شمار زیادی مجاهد را دیدیم که نمی‌دانستیم از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند و همگی باگامهای بلند به طرف روستای دارا به راه افتاده بودند. یکی از جوانان ما را شناخت و در حالی که به سختی به زبان عربی صحبت می‌کرد با انگشت سبابه خود به سمت روستا اشاره کرد و گفت: «جنگ شروع!» یعنی اینکه جنگ به زودی شروع خواهد شد. من و دوستم با دستپاچگی ایستادیم و فکر کردیم که اگر همراه آنها برویم، چه کار باید بکنیم. حرکت ما بی‌هدف و همراه مردمانی بود که نه آنها را می‌شناختیم و نه می‌دانستیم دنبال چه هدفی هستند. اگر ما در اردوگاه می‌ماندیم، چهرهٔ ننگینی از خودمان بر جای می‌گذاشتیم. همه داشتند به سمت «جنگ» می‌رفتند و آن وقت ما برخلاف آنها بنشینیم! تصمیم گرفتیم که همراه عقل دسته جمعی راه بیفتیم. چند صد متری به طرف روستا در میان جماعتی گام برداشته بودیم که به یاد هروله حاجیان در ایام حج افتادم. در این هنگام ناگهان صدای تیر بار سنگینی

پیچید که باگلوله‌های انفجاری گدازه‌های سوزان خود را در میان صفوف ما می‌ریخت. دوگلوله در فاصله‌ای نه چندان دور از پای راستم منفجر شد. نمی‌دانستم آن تیربارکجاست، ولی به طرف چپ پرت شدم و در کنار یکی از صخره‌ها پناه گرفتم. به اطرافم نگاه کردم و دیدم که همه پنهان شده و در کنار صخره‌ها پناه گرفته‌اند. دوست جدیدمان آمد و به ما اشاره کرد که دنبال او برویم. او ما را بالای تپهٔ کوچکی بُرد، سپس به طرف محل دور از دسترس در میان صخره‌های بزرگ سرازیر شدیم. در آن محل چشمه آبی وجود داشت. انفجارگلوله‌های خمپاره دشمن پشت سرهم ادامه داشت. از دوستمان پرسیدیم که باید چه کار کنیم و مجاهدان قصد انجام دادن چه‌کاری را دارند، ولی او جواب به درد بخوری به ما نداد. تا غروب خورشید وضعیت همین طور بود. در حدود بیست مجاهد به پایگاه ما آمدند. نماز مغرب را به صورت جماعت خواندیم، سپس به پایگاه خود باز گشتیم، در حالی که همگی می‌گفتند و می‌خندیدند و ما احمقانه می‌پرسیدیم که چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ دوستان به سادگی جواب دادند: «جنگ جنگ!» دوستم از من پرسید: «آیا چیزی فهمیدی؟» جواب دادم که من کَرَم (گوشهایم سنگین است).آن درد و رنج چندین سال ادامه داشت تا اینکه تصمیم گرفتیم به طور نیمه مستقل کار کنیم. حتی بعضی عربها در مراحل بعدی کاملاً به طور مستقل عمل کردند، ولی در سطح درگیری های محدود. این داستانهای دیگری دارد. در پایگاه جدیدمان در موقعیتی قرار داشتیم که راه ورودی دارا از شمال را تهدید می‌کرد، به طوری که راهی که از مرکز ولایت «گردیز» به آنجا منتهی می‌شد، تقریباً ۱۵کیلومتر با آن فاصله داشت. پایگاه جدید ما برای پادگان نظامی روستا مشکل سازتر بود، چراکه راه اصلی کمک رسانی و حمل و نقل آن را تهدید می‌کرد. این کار را مولوی عبدالرحمن شروع کرده بود، چون اطلاعاتی به‌دست او رسیده بود که بر اساس آن کاروان کمکهای نظامی از این راه ازگردیز به دارا می‌رسید و اموالی همچون حقوق افراد نظامی و افسران را همراه خود می‌آورد. زمان حرکت نیروها عصر همان روز یا صبح روز بعد بود.

گروه ما به سرعت صبح روز تعیین شده به راه افتادند، به امید اینکه در کمین کاروانی که عصر می‌رسید، بنشینند. گروه دیگری از مجاهدان که فاصله نزدیکی با ما داشتند، طبق همان برنامه به ما پیوستند. از سلسله تپه‌های مشرف بر راه بالا رفتیم که حدوداً ۲۰۰ متر از آنجا دور بود. ناگهان متوجه شدم که مولوی عبدالرحمن توپ لوله کوتاهی را برداشته است که روی چرخهای چوبی خیلی کوچک حرکت می‌کند و دارای یک مانع آهنی است تا توپچی را در امان نگه دارد. ظاهر توپ عجیب و غریب و ابتدایی بود. درباره کاربرد آن سؤال کردم، گفتند که «ضدتانک» است. در طول زندگی‌ام نه قبل از آن موقع و نه بعد از آن چنین توپی را ندیده بودم و همچنان برای من شبیه یک معمای نظامی و فهم آن دشوار بود. خبری ازکاروان نبود و مجبور شدیم که در سرمای شدید شب را روی صخره‌ها بگذرانیم. صبح مولوی محمد، سرور مترجمان در مرکز، ما را به محلهای جدیدی برد و به اطلاع ما رساند که طبق دستورهای رسیده نباید تیراندازی کنیم، مگر هنگام شنیدن صدای تیر مولوی عبدالرحمن که برای حمله به کاروان از یک محل نزدیک به طرف جاده عمومی شلیک می‌کند. در همین حال ما و دیگران کار پشتیبانی را انجام می‌دهیم و مانع نظامیان دولت می‌شویم از اینکه گروه خط مقدّم را محاصره کنند. در حدود ساعت ۹ بود که دو خودرو نظامی گذشتند. الآن گمان می‌کنم که آنها برای این آمده بودند تا نبض ما را بگیرند. صدای یک گلوله و بعد از آن گلوله دیگری شنیدیم. پرسیدیم که این صدای گلوله فرمانده بود یا نه؟ هنوز جواب خود را نگرفته بودیم که به طرف دو خودرو شلیک کردیم و دیگران هم تیراندازی کردند، ولی آن دو به مسیر خود ادامه دادند تا به روستا رسیدند. اوضاع در حدود نیمساعت کاملاً آرام شد و ما نمی‌دانیم که بعداً چه اتفاقی افتاد. به هر حال، بقیه روز را تا غروب خورشید زیر آتش ناجوانمردانه دشمن گذراندیم که در آن همه نوع اسلحه

به کار می‌رفت. آن روز اولین برخورد با هلیکوپتر بود که ما را مجبور کرد تا خودمان را داخل گودال عمیقی که صخره بلندی آن را پوشانده بود، جای دهیم. خلبان به آن محل شک کرده بود و چند بار بالای آن دور زد. در آن حال من و دوستم لال شده بودیم، اما مولوی سرورگوشه دستار سفیدش را در دست گرفته بود تا نصف صورت خود را با آن بپوشاند و با چشمانش مسیر هواپیمای سرسخت را دنبال می‌کرد. نتوانستم جلو خنده خود را بگیرم، چراکه تصور کردم سرنشین هلیکوپتر عکس مولوی سرور را با خود دارد و دنبال او می‌گردد، در حالی که او در زیر صخره‌ای صورت خودش را پوشانده بود تا از آنها مخفی بماند. وقتی که علت خنده‌ام را به او گفتم، او هم با پاکدلی عجیبی زیر خنده زد.

به محض اینکه هلیکوپتر دور شد تا تپه نزدیک را زیر آتش خود بگیرد، عنان اختیار را به‌دست پاهای گریزانمان سپردیم و در آبراهی فرود آمدیم که درکنار آن پرتگاه مرتفعی بود. بقیه روز را در زیر آن پنهان شدیم تا از آتش جنگنده هایی که در جشن حاضر شده بودند و آتش توپخانه‌های دشمن که تا غروب خورشید آرام نگرفت، در امان بمانیم، سخت ترین کارها برای ما نمازگزاردن در سایه آن همه گرفتاری و مصیبت بود و غذا را نیز به کلی فراموش کرده بودیم تا اینکه به اردوگاه رسیدیم.

همه سالم بودند و به خاطر بازگشت مولوی عبدالرحمن که موقع ظهر میان ما شایع شد که محاصره شده است، خوشحال شدیم. این خبر طبق معمول اشتباه بود. همچنین، صداهای شلیک که شنیدیم و به دنبال آن تصمیم گرفتیم که وارد نبرد شویم، کار مولوی عبدالرحمن نبود و کسی عامل آن را نمی‌دانست. مجاهدی از یکی از گروهها که به طرف محل بمباران رفته بود تا به دیگران کمک کند، کشته شده بود. گروه دیگری که همراه ما حرکت می‌کرد، یکی از افراد آن به صورت سطحی زخمی شده بود، گرچه لباسش آغشته به خون بود، ولی در طول روز کاملاً با نشاط بود.. و این گونه اولین تجربه رزمی جهادی ما به عنوان اعضای عمل کننده به پایان رسید و آن کمین اولین کمین ما بود. عملیات کمینی به هدف خودکه تعرض به کاروان دشمن بود دست نیافت، ولی نجات ما بعد از آن همه بمب که بر سر ما ریخته شد، معجزه‌ای واقعی بود. هر بار نجات پیداکردن دستاورد بزرگی برای ما به همراه داشت. علی رغم اینکه کمینگاههای فراوان دیگر از نظر ایزای دشمن موفقیت‌آمیزتر بود، ولی جنگ به این شکل پایان یافت. ناگهان تعداد مجاهدان در منطقه کاهش یافت و علت این امر نزدیکی ماه رمضان و علاقه بعضی از آنها به فصل برداشت گندم بود.

این قاعده یکی از قواعدی بود که در طول جنگ افغانستان ثابت و پا برجا باقی ماند. برای مجاهدان امکان داشت که همه چیز حتی جنگ را به تعویق بیندازند، ولی برگزاری مراسم و مناسبات دینی هیچ‌گاه به تعویق انداخته نمی‌شد و باید همراه خانواده آن را ادا می‌کردند. این قاعده آثار فاجعه‌بار بی‌شماری به همراه داشت. این مناسبات همچنین، برای نیروهای کمونیستی زمانهای ثابتی بود تا آنچه از دست داده بودند، بازیابند یا در مناطق افغانستان توسعه و گسترش پیداکنند. آنها معمولاً در تلاشهای خود موفق می‌شدند، ولی مجاهدان با اندکی صبر و دادن چند شهید و زخمی آنچه را از دست داده بودند، باز پس می‌گرفتند.

مولوی عبدالرحمن تصمیم گرفت که پیش از حمله دشمن، خود حمله را آغاز کند. نقشه او ساده بود، ولی دستاوردهایی به دنبال داشت. وی به هر مجاهدی دستور داده بود که تنهایی از روی یکی از تپه‌های مشرف بر مواضع دولتی در دارا بالا برود و پنج گلوله، نه بیشتر به طرف سربازان شلیک کند و عملیات همزمان نیمساعت قبل از غروب شروع شود.

عملیات با موفقیت اجرا شد و معیار و ملاک موفقیت بازداشتن دشمن از حمله بود. دشمن عملاً تلاشی نکرد

که از ماه رمضان و عید فطر برای توسعه حوزه دفاعی خود یا نفوذ به منطقه و مین‌گذاری آن و دیگر طرحهای خرابکارانه استفاده کند. البته، من همراه دوستم المیناوی در آن عملیات شرکت کردم. یکی از مجاهدان راهنمای ما بود و از موضع ما بیشترین تیراندازی صورت گرفت. البته، دشمن متوجه موضع ما شد. آتش مسلسل های دشمن کاملاً از بالای سر ما غرش کنان می‌گذشت. ما از خط افقی بالای کوه شلیک می‌کردیم و این کار خیلی به دشمن کمک کرد تا دقیقاً به طرف ما شلیک کند، ولی خدا رحم کرد. به محض اینکه از شلیک گلوله‌های تعیین شده فارغ شدیم و کم کم داشتیم به عقب برمی گشتیم و به روی هم لبخند می‌زدیم، گلوله‌های خمپاره یک بند بالای قله فرود می‌آمد. طبق معمول در چنین شرایط بحرانی و بغرنجی عنان اختیار را به پایمان سپردیم تا هر طور لازم است عمل کند تا اینکه به صخره بزرگی در مسیلی تنگ و باریک رسیدیم و خودمان را زیر آن پرتاب کردیم و پشت سر ما دیگر برادرانمان آمدند. همه سالم برگشته بودند. با غروب خورشید هلال ماه شعبان نمایان شد. همه ایستادند، در حالی که خدا را فرا می‌خواندند و طلب پیروزی می‌کردند و بعضی‌ها از شدت تأثر می‌گریستند. در آن لحظه آرزو کردم که آنجا را ترک نکنم و هلال از جای خود حرکت نکند، زیرا هیچ وقت آن را این گونه زیبا ندیده بودم.

شلیک‌های نخستین ما در راه خدا این گونه بود. سالهای طولانی و بلکه تمام عمر انتظار کشیده بودم تا گلوله‌ای [در راه خدا] شلیک کنم و گمان کردم که در فلسطین شلیک می‌شود، ولی خدا خواست که در افغانستان باشد. تصور نمی‌کردیم که این دو مسئله این گونه، به‌ویژه در شکل دهی به شخصیت جوان مسلمان در جهان عرب روی هم تأثیرگذار باشند. فقط پانزده شلیک! من و دوستم با حیرت از هم سؤال می‌کردیم که بعد از این همه سختی و رنج، جز این تعداد گلوله اندک، گلوله‌ای شلیک نکردیم و قسمت ما نشد که شاهد یا شریک یک پیروزی بزرگ علیه دشمن باشیم.

در مقابل شلیک هر گلوله‌ای به دشمن، از آنها دهها بمب و هزاران گلوله دریافت می‌کردیم. تصور می‌کردیم که بیشتر از آنچه به طرف دشمن نشانه می‌گرفتیم، پذیرای حمله می‌شدیم، ولی برای شکست تسلیم نشدیم. از آن وقت تاکنون چه انگیزه‌های فراوانی که در این راه برای ما به وجود آمد. دوستم حدیث شریفی را به یاد آورد که می‌فرماید: «من قاتل فی سبیل الله فوق ناقة وجبت له الجنة»؛ کسی که در راه خدا سوار بر شتری بجنگد، بهشت بر او واجب است. سپس او دل خود را خوش می‌کرد و می‌گفت: «شکر خدا که سوار بر شتر جنگیدم.» اما همان‌طوری که تصور می‌کردیم، ۱۵ شلیک کم نبود، بلکه در مقایسه با معیارهای آن زمان عدد مبالغه‌آمیزی بود. چراکه یک مجاهد تفنگ انگلیسی خود را با ده گلوله برمی داشت و چند ماه با آن در سنگرها و کمینگاهها می‌گذراند و ممکن بود به شهادت برسد یا دست پُر با غنیمت برگردد. مجاهد نسل اول قبل از اینکه چخماق تفنگ را فشار بدهد تا گلوله‌ای به طرف دشمن شلیک کند، خدا را فرا می‌خواند و می‌گریست، زیرا می‌دانست که تعداد گلوله هایش بسیار اندک است و ممکن است فرصتی برای جبران فشنگ از دست رفته و ادامه جهاد نیابد.

روز اول کمین، من و دوستم ۲۰ گلوله از مجموع یکصد و بیست گلوله‌ای را که در چهار انبار داشتیم، شلیک کردیم، در حالی که بیشتر مجاهدان حتی یک گلوله رها نکردند و کسانی که شلیک کرده بودند، بیش از دو گلوله استفاده نکرده بودند. فشنگهایی که من و دوستم داشتیم، بیشتر از تمام فشنگهای اردوگاه ما بود و با تعداد فشنگهای به کار رفته در طول چندین ماه عملیات همین گروههای فعّالِ بلند آوازه برابری می‌کرد که لرزه بر اندام نیروهای دولتی انداخته بودند. این گوشه دیگری از جنبه‌های منفی حضور عربها در افغانستان بود، تقریباً اسراف در همه چیز، فشنگ (مهمات)، غذا، انجام دادن مأموریت، پند و نصیحت و ارشاد به موقع و بی موقع و اینها را

باید به جنبه‌های اسراف در مجادله و تشکیل گروهها و تجزیه و تفرقه افزود. انواع نامبردهٔ اسراف جنبه ظاهری داشت و در نتیجه، وضعیت کشورهای عربی را آماج هدف خود قرار داد، ولی این بدین معنی نیست که همگی در این باتلاق غرق شده‌اند. داستان آن افغانی را فراموش نمی‌کنم که در مرزهای پاکستان با او برخورد کردیم. او گاو خود را فروخته و با بهای آن برای تفنگ انگلیسی خود فشنگ خریده بود تا راهی جهاد شود. وی به من و دوستم صد روپیه از بهای گاو را بخشید. اگر همراه ما مولوی محمد سرور نمی‌گفت که در عرف ما قبول کردن هدیه واجب است، هرگز زیر بار نمی‌رفتیم که آن هدیه نقدی را قبول کنیم، در نتیجه ما هم قبول کردیم.

گاو در آن مناطق کوهستانی فقیرنشین محل درآمد و وسیله امرار معاش افراد است و عوض کردن آن با فشنگ اقدامی است که پیامهای زیادی دارد و علاقه شدید مجاهدان به استفاده ازگلوله‌های خود را توجیه می‌کند. بعد از اینکه مسئله افغانستان وارد عرصه بین المللی شد و نقش پاکستان به عنوان نوک پیکان آمریکا علیه اسلام در افغانستان پررنگ گردید، آن نگرش درخشان مثل بسیاری دیگر دچار تغییر و تحول شد.

مهمات به‌گونه‌ای سرسام آور مفت و مجانی و در دسترس همگان قرارگرفت، بر خلاف روزهای یکرنگی و ایمان خالصانه و ابتکار عمل واقعی و عالی در راه مفاهیمی همچون جانفشانی و توکل بر خدا و فداکردن جان و مال در راه خدا و دفاع از دین خداکه مجاهدان نمی‌توانستند در روزهای نخستین جهاد با تلاش شخصی و اموال خویش آن مهمات را تأمین کنند. تمام آن مفاهیم سست و ضعیف شدند و به تدریج رو به نیستی نهادند و در روزهای آخر جنگ از آن مفاهیم و مقاصد جز مفاهیم درهم و برهم و رنگ و رو باخته و افرادی انگشت شمار باقی نمانده بود، افرادی که ازکاروان آزمندی و سوداگری خون و حتی سوداگری با دین خدا و دنیا پرستی و مال‌اندوزی و بازار اسلحه عقب مانده بودند، بازاری که آمریکا و هم پیمانان مرتدّاش از همه صنف و دسته به روی آنها گشوده بودند.

نخستین هدف توزیع مهمّات و اسلحه در افغانستان، که سیاست آن را آمریکا طرح ریزی کرده بود و سازمان جاسوسی پاکستان آن را به مرحلهٔ اجراگذاشت، قبل از هر چیز نابود کردن انگیزه عقیدتی جنگ و تبدیل آن به رقابت بر سر اموال و اسلحه و رهبری بود که برکثرت دارایی و توانمندی اتکا داشت. در این فرایند رهبر با استفاده از اموال و اسلحه‌هایی که به فرمان آمریکا و ازکانال پاکستان به دست او می‌رسید، کنترل اوضاع را در دست می‌گرفت. بیشتر اموال به دستور آمریکا و ازکانال عربستان سعودی به افغانستان می‌رسید. درست بعد از اینکه دولت عربستان‌سعودی توانست کانالهای ارتباطی و مکانیسم های ویژه فعالیت در صحنه افغانستان را تشکیل دهد، این دو کشور (پاکستان و عربستان) مانند دو سگ با وفا بودند که درگل و لای در مقابل سرور خود آمریکا دست و پا می‌زدند تا سرورشان فقط کلمه «رضایت» عطایشان کند. بعد از اینکه جهاد جولانگاهی برای بذل و بخشش بود، به جولانگاهی برای گرفتن تبدیل شد.

در نتیجه، در صحنه جهاد که فقط انسانهای نادر و یکرنگ به آن نزدیک می‌شدند، این بار دزدان و راهزنان و منافقان از هرگوشه وکناری به صورت دسته جمعی قدم بر آن می‌نهادند. هدفشان «جهاد» بود، ولی نه جهاد در راه خدا، بلکه جهاد برای دستیابی به اسلحه و دارایی و ساز و برگ جنگی از دست افسران سازمان جاسوسی پاکستان که نفوذ آنها در سالهای «عالمگیر شدن» قضیه افغانستان چنان افزایش یافت که از نفوذ رؤسای قبایل بیشتر شد، حتی رؤسای قبایلی که برای چاپلوسی آنها و جلب کمکهای امریکایی از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. به تدریج، جنگ به منبع درآمدی برای دهها هزار نفر آدم پست و فرومایه تبدیل شد که بیشترشان از بازی با همه نوع ریسمان پرهیز نکرده‌اند و یک بار به این تشکیلات جهادی گرایش پیدا می‌کنند و بار دیگر به تشکیلاتی دیگر و

گاهی به دولت می‌پیوندند. در همه حالات، آنها یک گرایش علنی و رسمی و چندین گرایش سرّی و محرمانه به‌سوی تشکیلات یا دولتها دارند.

فرماندهان عالی رتبه جهادی که از رهبران احزاب یا تشکیلات موسوم به تشکیلات جهادی بودند، در حقیقت ورزیده‌ترین و بدترین کسانی بودند که وارد آن بازی کثیف شدند و همچنان پرچم جهاد و اسلام را برافراشته نگه می‌داشتند و با آن سوداگری می‌کردند و پیوسته بازی همچنان ادامه داشت تا اینکه مرحله فتنه کنونی فرا رسید، مرحله‌ای که آن را به حساب همان جناحها و گروهها به بازی می‌گیرند و از همان سرورانی که در مرحله «جهاد» آنها را تأمین مالی می‌کردند؛ یعنی آمریکا و سرسپردگانش در پاکستان و عربستان سعودی کمک دریافت می‌کنند.

در ایام «بین‌المللی کردن» قضیه افغانستان، شاهد افراط شدید در زمینه استفاده از مهمات بدون کمترین ضرورت بودیم. حتی وضعیت سرقت مهمات و فروش آنها در بازار جلوه نمایی می‌کرد و رهبران احزاب بدون شرمندگی این کار را انجام می‌دادند. در نتیجه، سلاحها و مهمات قبل از اینکه وارد افغانستان شوند؛ یعنی به محض دریافت آنها از پاکستان و انبارهای سازمان جاسوسی، در اسلام‌آباد، پیشاور، کویتا و دیگر اماکن ثانوی به فروش می‌رسیدند. بعضی از احزاب این کار را این‌گونه توجیه می‌کردند که به پول نیاز دارند و عربها به آنها کمک مالی نمی‌کنند، بلکه به احزاب اصولگرا کمک می‌کنند. به زودی درباره آن تقسیم بندی های مضحک و فاجعه بار سخن خواهیم گفت. واقعیت این است که رهبران احزاب ثروتمند ـ اصولگرا ـ که کمکهای مردمی کشورهای خلیج [فارس] به طرف آنها سرازیر می‌شد، به خرید و فروش اسلحه در بازار نیاز نداشتند، ولی افراد لایه های بعدی رهبری و حتی رهبران گروههای کوچک ـ اکثر آنها ـ همیشه نیازمند فروش چنین چیزهایی بودند تا به سطح رهبران ردهٔ اول ارتقا یابند؛ رهبرانی که سطح زندگی شان تا سطح زندگی مقامات پاکستانی بالا رفته بود و صاحب ویلا و اتومبیل های گرانقیمت و دهها گارد شخصی بودند و پاکستان اعتبارات بالایی همچون اعتبارات معیشتی مخصوص رهبران را در اختیار آنها می‌گذاشت! این اعتبارات «انعطاف‌پذیری» و دور نگه داشتن رهبران افغانی از درد و رنج مردم و احکام دینی شان را تضمین می‌کرد. آنها آمریکا و سرسپردگانشان در این کار تا حدود زیادی موفق شدند. شایان ذکر است که روندی عادی از فساد در میان اطلاعات نظامی پاکستان (آی اس ای) جریان داشت. آنها موظف بودند اسلحه توزیع کنند و طبق معمول اکثر آنها رشوه خوار بودند و رشوه خواری در تمام سطوح بالا و پایین دستگاه بروکراسی پاکستان یک سنّت ملّی است. اینها درصدی از درآمدهای فروش مهمات نظامی از جمله تسلیحات و فشنگ را با رهبران احزاب و فرماندهان جبهه جنگ داخل افغانستان تقسیم کرده بودند. حتی بعضی از آنها بر ساخت انبارهایی همچون سنگرهایی مستحکم نظارت می‌کردند تا آن اموال مسروقه را انبار کنند و سپس در بازارهای قبایل به معرض فروش بگذارند و سود آن را با رهبران افغانی «جهادی»! تقسیم کنند.

در پایان جنگ اینها به ترفند دیگری دست زدند. در آن وقت از بعضی از رهبران خواستند که تمام مهمات و تسلیحاتی را که قبلاً دریافت کرده بودند و نزد آنان بود، بازگردانند. تا پایان جنگ تمام آن تسلیحات نزد آنها باقی‌ماند. این ترفند با معاملات تجاری و پرداخت مقداری از اموال به افسران عالی رتبه اطلاعات نظامی پاکستان خاتمه یافت.

با وجود این همه شرمندگی، آنها و رهبرشان آمریکا از بیان این ادعا شرم نکردند که آنها قهرمانان فتح کابل و آزادسازی افغانستان بودند. یکی از آنها[۱] درباره این موضوع دو کتاب منتشر کرد. آنها رسوایی‌های خود را به

عنوان «قهرمانی های» خود به تصویر کشاندند و قهرمانی های اندکی که مخلصانه در افغانستان صورت گرفت و پیروزی هایی راکه خداوند به‌واسطه تلاش افغانها عطا کرده بود، این‌گونه جلوه دادند که همهٔ اینها دستاوردهای رشوه خواران و نوکران صلیبیت آمریکایی بوده است.

همان‌طوری که گفته شد، موضوع مهمات پیچیده‌تر از موضوع تسلیحات است. دستیابی به آنها در اثنای نبرد و از دست سربازان دشمن ممکن و ضروری است.

این یکی از اصول بنیادین جنگهای جهادی یا جنگهای پارتیزانی است. همچنین، ملاحظه کردیم که دستیابی به مهمات به‌گونه‌ای کمتر از دستیابی به اسلحه صورت می‌گیرد و به همین دلیل، استفادهٔ خردمندانه و حکیمانه از آن لازم بود. این موضوع به دقت در برنامه ریزی و بالا بردن سطح آموزش افراد بستگی دارد. دقت در برنامه ریزی به معنی حمله نکردن به اهداف بی فایده است؛ یعنی اینکه مهمات بدون امید به دستیابی به غنایم صرف اهدافی شود که به خودی خود دارای ارزش حیاتی نیستند، مانند ترور رهبران دشمن یا نابود سازی تأسیسات بسیار ارزشمند اقتصادی. تلاش نظامی بسان پل ارتباطی است. در بسیاری از مواقع دستیابی به مهمات هدف اصلی عملیات نظامی است.

درکتابهای گروههای چریکی در باره اهمیت سرزمین دوست ـ خارج از حوزه‌ها ـ اتفاق نظر وجود دارد، زیرا این سرزمین، برای چریکها، پیامدهای امنیتی حکومتی و پشتیبانی منظم تسلیحاتی و غذایی را تأمین می‌کند. چیزی که در هیچ یک از آن منابع نیافته‌ام این است که آن سرزمین دوست جنبه‌های منفی و شاید پیامدهای زیانبار برای جنگ چریکی داشته باشد.

نادیدن انگاشتن نظام سیاسی حاکم بر سرزمین دوست یا بی توجهی به منافع حیاتی آن در جنگ پارتیزانی امکان‌پذیر نیست. همچنین، در این جنگ تأخیر در پرداخت فاکتورها، چه در حالت پیروزی و چه برقراری سازش یاکاهش تحرکات، غیرممکن است. در تمام حالات، بدهی‌ای وجود داردکه پرداخت آن واجب است و شانه خالی کردن از زیر آن امکان‌پذیر نیست. این یک اصل بنیادین و منطقی است. ما به عنوان مسلمان چقدر غافل وگمراه و نادان بودیم، هنگامی که تصور می‌کردیم چنین چیزی در آن شرایط افغانستان وجود ندارد. افغانها ازگذشته تاکنون فاکتورهایی را اجباراً به پاکستان (خادم صلیبیت آمریکایی در منطقه) پرداخت کرده و می‌کنند و هم اکنون نیز فاکتورهایی را به سرور آمریکا درکاخ سفید پرداخت می‌کنند،کشوری که جهان را به دروغ و ناروا از طریق نهاد به‌اصطلاح «سازمان ملل متحد» اداره می‌کند. نهادهای ملل متحد هم اکنون با نفوذترین سازمانها و شخصیتهایی‌اندکه در افغانستان حضور دارند.

جنگ داخلی افغانستان از اول تا آخر ازکاخ سفید و با همکاری یک سلسله‌کانالهای رسمی و مشهور و مهم سازمان ملل متحد و دولتهای پاکستان، ایران، عربستان سعودی و حتی حکومتهای پوشالی تاجیکستان و ازبکستان هدایت می‌شد. بدون سرزمین دوست، مجاهدان ازکجا مهمات به‌دست آورند؟ همان‌طورکه گفتیم، سرزمین دوست در واقع، سرزمین سلطه وکنترل یک جنبش ـ خواه جنگ پارتیزانی و خواه جنگ عقیدتی و جهادی ـ است. به ناچار باید میان اهداف سرزمین دوست و اهداف حرکت جهادی سازگاری وجود داشته باشد. امکان نداردکه یک حرکت (جنبش جهادی) به یک سرزمین دوست غیر جهادی، لائیک یا سوسیالیست یا دموکراتیک و...، متکی باشد. آنچه در افغانستان رخ داد، این بودکه جنبش جهادی در سطوح رهبری فقط نام آن جهادی بود و در واقع،کادر رهبری آن کاملاً با اوضاع سیاسی سرزمین دوست «پاکستان» همسو بود، سرزمینی که همچنان دارای حکومتی است که خودش را در خدمت«صلیبیت آمریکایی» قرار داده است و پیدایش آن به ابتکار و برنامه

ریزی صلیبیت بریتانیایی بود، بریتانیایی که هند را که چندین قرن پیش از اشغالگری صلیبیت بریتانیایی مسلمان بود، به اشغال خود در آورده بود.

به اختصار باید گفت که کادر رهبری احزاب موسوم به احزاب جهادی که همگی در پاکستان متمرکز بودند، به حکم تاریخ و واقعیت امر، رهبرانی سرسپرده بودند که خودشان را به طور کامل در خدمت «صلیبیت آمریکایی» قرار داده بودند و مسلمانان و ملت خود را با شعارهای اسلام فریب می‌دادند، شعارهایی که آشکارا و به وضوح در مرحله اجرا بر خلاف آن عمل می‌کردند. ولی مسلمانان خود را به نابینایی زدند و به چشم و گوش خود دروغ گفتند و خودشان با دست خود عقلشان را از کار انداختند و به اوهامی دل بستند که جامهٔ حقیقت پوشد. تا اینکه خورشید حقیقت از پس پرده‌های ناپاک دروغگویی بدرخشید. از زمان فتح کابل بر هیچ بیننده‌ای پوشیده نبود که کدام رهبران ملت مسلمان و مجاهد افغانستان را رهبری می‌کردند. تا چه میزان ما هواداران جهاد نسبت به آیندهٔ جهاد در افغانستان و منطقه آسیای مرکزی و حتی جهان دچار غفلت و بی‌خبری بودیم و به دشمن صلیبی خود فرصت دادیم تا برای خدمت به منافع خود و حتی ضربه زدن به منافع اسلامی ما را آلت دست خود قرار دهند. ما با خون و مال خود به صلیبیت آمریکایی کمک کردیم تا در سطح جهان به اهداف حیاتی خود دست یابد، به‌طوری که تنها حاکم جهان شد؛ ما به منافع مسلمانان و اسلام ضربه وارد کردیم و به آمریکا و یهودیان کمک کردیم که به حیثیت و اعتبار اسلام و جهاد لطمه بزنند و صفات زشت را به مجاهدان و عموم مسلمانان نسبت دهند. قطعاً این بدان معنا نیست که آنچه گفته شد، دستاورد نهایی جهاد چهارده سالهٔ افغانستان و مشارکت طولانی عربها در این جهاد است، مشارکتی که شهادت کمتر از پانصد جوان عربی را به دنبال نداشته است.

برای این جهاد جنبه‌های درخشانی وجود دارد که در جایی دیگر بدان می‌پردازیم. هم اکنون آنچه برای ما اهمیت دارد، ضرورت استقلال فعالیت جهادگرایانه در برابر کشورهای پیرامون آن است، هر چند که این کشورها دوست به نظر برسند و قصد تملق یا اعطای تسهیلات را داشته باشند، تسهیلاتی که به استعمال مواد مخدر شباهت دارد و سپس دیری نمی‌پاید که رهبران جنبش به آن عادت می‌کنند و دیگر دست کشیدن از آن دشوار می‌شود و سرانجام، به شروط آنها تن در می‌دهند و به وابسته‌ای ذلیل در برابر این «دوستان» تبدیل می‌شوند. غنایم از مهمترین ابواب شرعی برای دستیابی به استقلال عملیات جهادی است و این مدخل شرعی و عملی برای پرهیز از افتادن در دام دوستان از جمله سرسپردگان صلیبی و مرتدان است. به طور کلی، احکام شرعی مربوط به غنایم در افغانستان اجرا نشد، ولی بسیار اتفاق افتاد که غنایم به‌طور صحیح میان افراد یک گروه توزیع شد، ولی در گروههای مختلف قانون زور و زنجیر حاکم بود. هر گروهی آزاد بود که در مورد نحوهٔ استفاده از غنیمت تصمیم بگیرد، در نتیجه صحنهٔ جهاد به صحنهٔ جنگ و دندان نشان دادن گرگانِ آدمی نما تبدیل شد. این مشکل از همان لحظهٔ اول آغاز شد و افزایش یافت تا اینکه در پایان فتح و سقوط رژیم کمونیستی به اوج فاجعه بار خود رسید. بدیهی است که قبیله گرایی نظامی توانمند و ریشه دار در اعماق تاریخ ملت افغانستان است. قبیله گرایی دارای قوانینی است که بسیار تحت تأثیر اسلام قرارگرفته است، ولی همچنان دارای رسوم و قوانینی مخالف با آموزه های اسلامی است که از آن جمله می‌توان به قوانین مربوط به حقوق زن و تعامل با دیگران اشاره کرد. جامعهٔ افغانستان در قبال ناموس بسیار متعصب و غیرتی است و این خصلت خوبی است و با اسلام سازگار است، ولی از سوی دیگر، حقوقی را که اسلام برای زن باکره و بیوه در زمینه ارث و مهریه و موافقت با انتخاب همسر تضمین کرده است، منکر می‌شود. اما در مورد رفتار با دیگران عادات قدیمی قبیله‌ای همچون راهزنی و غارت و چپاول و تجاوز قوی به ضعیف و دور بودن از روحیهٔ عدالت و انصاف در صورت ممکن بودن ظلم و تجاوز و.. وجود

دارد. در حقیقت، غارت به عنوان غنایم از نظر شرعی مباح بود. در نتیجه، میل به چپاول و حمله به قصد دزدی در روحیه قبیله‌ای جریان پیدا کرد و جامهٔ شرعی اسلامی به تن کرد و خطرناک تر جلوه نمود که در نتیجهٔ این نگرش صدها برخورد و ستیز روی داد و دهها نبرد به شکست انجامید، ولی مهمترین آنها از دست رفتن این منبع مهم شرعی برای تأمین مالی جهاد و افتادن جنبش جهادی به دام دوستان تأمین کنندهٔ سرمایه [جهاد]؛ یعنی صلیبیت آمریکایی و دولتهای مرتد پاکستانی و عربی بود. به تدریج، نوعی تخصص شغلی به وجود آمد. بعضی‌ها اگر ضرورت می‌دیدند، می‌جنگیدند و دیگران در وقت مناسب غنایم را می‌ربودند. حتی گروه اخیر به نفاق متصف نمی‌شدند، زیرا نفاق یک اصطلاح شرعی بود که در آن هنگام برای توصیف گروه سوم میان مجاهدان و کفار کمونیسم به کار می‌رفت و این عنوان، بسیار کثیف بود. راه حل این بود که «دزدان» به تشکیلاتی جهادی می‌پیوستند و همین باعث می‌شد تا آنها و دیگران در آن مجموعه جذب شوند. همیشه تعداد سازمانها و تشکیلات و جذب مردم از هر گروه و نژادی رو به افزایش بود و در این میان هیچ ضوابطی جز رقابت حزبی، شخصی، قبیله‌ای و نژادی و تمام پلیدی ها و پستی های دیگر وجود نداشت. همیشه در میان هر تشکیلاتی مردمانی بودند که در راه خدا می‌جنگیدند و تعداد فراوانی نیز دزد و چپاولگر بودند. گروهی نیز وجود داشتند که بنا به شرایط و موقعیت هر دو کار را انجام می‌دادند و این وضعیت بیشتر از موارد قبل ما را دچار شگفتی می‌کرد. در جبهه تشکیلاتی را می‌یابی که به تشکیلات دیگر اتهام می‌زند و می‌گوید که جهاد را رها کرده و به دزدی و چپاولگری پرداخته است. البته، این درست نبود، زیرا همیشه در هر تشکیلاتی با اختلاف میزان بافت آن در منطقه در مقایسه با دیگر مناطق از هر سه گروه وجود داشت. گاهی نیکوکاری بر گروههای یک تشکیلات معین در منطقه‌ای مشخص غلبه می‌کرد و گاهی وضعیت در منطقه دیگر این‌گونه نبود و شاید به اولی نزدیک می‌شد. اولین باری که مشکل غنایم را لمس کردیم، موضع خنده آور دو مرد بالای شصت سال و هر دو دوستِ قدیمی بود که بر سر غنیمتی که یک صندوق کوچک مهمات بود، با هم اختلاف داشتند. هنگامی آنها را در روستایی کوهستانی دیدیم که از نبرد با نیروهای دولتی بازگشته و سه شهید از دست داده بودند. یکی از آنها کدخدای ده بود که گروه را رهبری می‌کرد و یکی از آن سه شهید فردی بود که یک افسر کمونیستی وقتی او را زخمی یافته بود، سرش را در زیر سنگی له کرده بود.

روستا گرفتار غم و اندوه بود، ولی این دو دوست پیر همچنان درباره مشکل صندوق مهمات جرّ و بحث می‌کردند. آنها بعد از خوشامدگویی به ما داستان اختلاف خود را برای ما تعریف کردند. داستان از این قرار بود که این دو دوست در جریان نبرد اخیرشان یک صندوق آهنی مهمات را می‌بینند که نزدیک خودرو منهدم شده‌ای افتاده است و افسری با مسلسلی که همراه دارد، آتش پرحجمی به راه انداخته است. دو دوست با اجرای نقشه‌ای به توافق می‌رسند. طبق نقشه، اولی باید با افسر به تبادل آتش بپردازد و به طرف او شلیک کند و دومی نفوذ کند و صندوق را برباید. عملاً دو دوست در نقشه خود کاملاً موفق می‌شوند، ولی آن دو چندین و چند روزی است که نتوانسته‌اند بر سر مالکیت صندوق به توافق برسند. کسی که نفوذ کرده و صندوق را ربوده است، ادعای مالکیت آن را دارد، چراکه جان خود را به خطر انداخته و صندوق را آورده است. اما دوستش خواهان تقسیم آن به‌صورت نصف به نصف است، چون معتقد است که پوشش دادن به دوستش عامل اصلی دستیابی به صندوق بوده است و اگر کار او نبود، نمی‌توانست قدم جلو بگذارد و اگر بدون پوشش قصد پیشروی داشت، الآن در شمار شهدا بود. جالب اینکه آنها هر روز ـ طبق عادت ده ساله شان ـ بعد از نماز صبح همدیگر را ملاقات می‌کردند و تا بعد از نماز عشا و به خواب رفتن از همدیگر جدا نمی‌شدند. در طول روز بدون هیچ‌گونه نشانه خشم یا دلگیری یا عصبانیت

در مورد همان موضوع بحث می‌کردند و هر وقت فرصت کش دادن بحث و دخالت دیگران پیش می‌آمد، از آن موضوع استقبال و هرکدام اقامه دلیل می‌کردند و هیچ گاه اتفاق نیفتادکه حکمی را قبول کنند. همیشه یکی قبول می‌کرد و دیگری زیر بار نمی‌رفت تا اینکه آنها را با این وضعیت رهاکردیم. اکنون پس ازگذشت پانزده سال از آن حادثه نمی‌دانم آیا آنها به توافق رسیدند یا خیر. به احتمال قوی آنها اگر زنده باشند، هنوز به آن جرّ و بحثها ادامه می‌دهند.

از آنجاکه سفر ما به میان گروههایی وابسته به رهبری مولوی‌یونس‌خالص و حزب ایشان (حزب اسلامی) بود، به شکایات و اتهامات گروههای همجوار آنها؛ یعنی گروههای وابسته به حزب اسلامی (حکمتیار) و حزب متمایل به سیداحمدگیلانی، شیخ طریقت گیلانیه افغانستان، گوش دادیم. مشکل درباره سرقت غنایم بدون مشارکت عملی در نبردها بود. به اشتباه گمان کردیم که آن تشکیلات در دزدی و چپاول متخصص و کارکشته بودند، ولی بعدها فهمیدیم که گمان ما درست نبوده است. همان‌طوری که از دیدار اولمان که همراه با مصیبت «دزدی ها و چپاولگری ها» بود صحبت کردیم، بهتر است که صحبتی از دیدار اخیرمان نیز به میان آید. این دیدار هنگامی صورت گرفت که شهر «گردیز» در آوریل ۱۹۹۲ تسلیم شد.

وقتی خبر مذاکرات تسلیم در میان پادگان شهر و مجاهدان پخش شد، کاروانهایی متشکل ازکامیون و تراکتور و هر نوع وسیله نقلیه ممکن به طرف جاده‌های منتهی به شهر به راه افتادند و در مسافت مناسب مطمئنی اردو زدند و به رغم بارش باران و سیل و وجود تعدادی گلوله توپ و مین که جان تعدادی راگرفت و خودروهای آنها را نابودکرد، این کار روزهای متوالی ادامه یافت، ولی این شرایط بر روی عزم و اراده «کاروانهای دزد و چپاولگر» ـ که همان وقت این اسم را روی آنهاگذاشتیم ـ تأثیری نگذاشت. تمام آن خودروها از طریق مرزهای پاکستان آمده بودند و رهبری و هدایت آنها را یا مهاجران افغانی بر عهده داشتند یا مردانی از قبایل «باتان» که در مناطق پاکستانی زندگی می‌کردند. از آنجاکه در شهر خوست که تقریباً از ۳۱ مارس سال ۱۹۹۱ فتح شد و از زمان جنگ تا آن هنگام بزرگترین تجربه چپاولگری بوده است، تجربه «چپاولگری دسته جمعی» شکل عینی به خودگرفت و قوانینی برای سازماندهی عملیات باکمترین میزان مشکل و برخورد وضع شد. مهمترین قانون این بودکه گروهی از سرشناسان هر حزب از میان احزاب جهادی همراه عکسهایی از رهبر آن حزب، باگروه چپاولگر همکاری کنند. به محض ورود به شهر همزمان مسابقهٔ برافراشتن پرچم و چسباندن عکس بر روی مقرهای نظامی، انبارها، تأسیسات و ساختمانهای دولتی و حتی روی مغازه‌های بسته و تانکها و موشک افکنها و فرودگاهها شروع می‌شد. نکته جالب، همکاری آنها در احترام دسته جمعی به آن پرچمها و پوسترها بود، بدون اینکه بررسی کنند چه کسی آن پرچمها را برافراشته است. همچنین، گرایش و تمایل جدّی به تشکیلاتی داشتند که پرچمش برداشته شده و عکس رهبرش به دیوار چسبیده بود.

جالب این است که احزاب استفاده‌های دیگری نیز از «فتوحات چپاولگرانه» می‌کردند. هنگام تلاش برای بر سرکار آوردن مقامات جدید در داخل شهرهای «آزاد شده» اختیارات بیشتر به حزبی تفویض می‌شدکه در اثنای غارتگری یا فتح چپاولگرانه‌ای که در تمام شرایط برای شهر ویران شده به وجود آمده بود، پرچمهای بیشتری از آن برافراشته شده و عکسهای بیشتری از رهبر آن به در و دیوار چسبیده است.

بعد از اینکه رژیم کمونیستی سرنگون شد و حتی قبل از آن نیز بخش عظیمی از اموال چپاول شده به سوی خارج از مرزها ـ غالباً پاکستان ـ برده شد تا در آنجا فروخته شود.

به همین سبب، اکثر دارایی‌های دولت افغانستان ازکشور خارج و به پاکستان منتقل شدند تا به‌صورت کیلوکیلو

آهن پاره به فروش رسانده شوند. دهها تانک سالم و از کار افتاده و منهدم شده با استفاده از وسایل جوشکاری اکس ـ استیلین قطعه قطعه می‌شد و به صورت قطعات کوچک، داخل ماشین یا روی شتر بارگیری می‌شد تا کیلوکیلو در بازارهای بزرگ آهن پاره مرزهای پاکستان فروخته شود. همچنین، لاشهٔ دهها هواپیما که بعضی‌ها قابل تعمیر بودند و نیز انواع سکوهای پرتاب موشکهای سنگین به همان شیوه به فروش می‌رسید. این مهمات پیشرفته نظامی دارای فلزات ارزشمندی همچون طلا و نقره و پلاتین بودند که مقادیری از آن ثروت هنگفتی را تشکیل می‌داد که تنها تاجران زیرک پاکستانی از آن آگاهی داشتند.

سخنی به گزاف نگفته‌ایم اگر بگوییم که این فعالیت حتی به سمت کابلهای زیرزمین و بالای برجها و حتی خود برجها کشیده شد و این‌گونه چپاولگری نقش بسیاری در وارد کردن آخرین ضربه بر پیکر افغانستان داشت تا این کشور حقیقتاً مصداق «قاعا صفصفا» (دشت صاف و هموار) شود. بی درنگ جنگ خانگی میان برادران اصولگرا درکابل وگروههای همدست با مارکسیست ها آغاز شد تا خرده ریزهای پس مانده از جنگ چهارده سالهٔ مردم علیه کمونیسم به آتش کشیده شود. این همه غارت و ویرانگری که در تاریخ گذشته و جدید اسلام بزرگترین حمله چپاولگرانه به شمار می‌آید، همزمان با سرنگونی رژیم کمونیستی به وقوع پیوست. قبل از اینکه سخن از چپاولگری و مشاهدات خود از گردیز را به پایان ببرم، دو موقعیت را بیان می‌کنم که یکی از آنها مرا به خنده انداخت، ولی ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد و دومی مرا دچار بیتابی کرد و نزدیک بود به زد و خورد با قهرمانان چپاولگری بینجامد. در باره موقعیت اول باید گفت که عصر روز اول فتح شهر بود و تأثرات روحی من به دشواری قابل شمارش بود. در آن هنگام خاطرات آن سالهای طولانی و نخستین تیراندازی ها در راه خدا در کوههای گردیز برایم زنده شد. آن زمان لحظهٔ فتح و پیروزی با تمام شکوه و عظمت خود فرا رسیده بود، در حالی که پستی هایی که شاهد آن بودم آن را آلوده کرده بود. حتی به نظر می‌رسید که افغانستان به‌سوی گرداب بی پایان عمیقی پیش می‌رفت و چنین احساسی شادمانی پیروزی را بر باد داد و سراسر وجودم را سرشار از غم و اندوه کرد. عصر روز اول عملیات تجاوزگرانه و برافراشتن پرچمها و چسباندن عکسها به پایان می‌رسید و در جریان گردشمان در اطراف شهر موتور برق بزرگی را دیدیم که روی وسیله چرخداری گذاشته شده بود تا حمل و نقل آن از جایی به جای دیگر آسان باشد. روی آن نه پرچمی مشاهده کردیم و نه عکسی، بنابراین به چشمانمان اعتماد نکردیم و به آن نزدیک شدیم تا به صحت آن معجزه اطمینان حاصل کنیم؛ خیلی زود موضوع برای ما آشکار شد و فهمیدیم مجاهدی که آن غنیمت را به چنگ آورده بود، پرچمها و عکسهای همراه خود را تمام کرده است. وی می‌ترسید از اینکه آن غنیمت را رها سازد و دیگری آن را غصب کند. بنابراین، به سرعت راه حل فوق العاده‌ای به ذهنش خطور کرد و چوبدستی‌ای را از زمین برداشت و حاشیه شلوار خود را که خوشبختانه سفید رنگ بود، بازکرد. این رنگ همان پرچم تشکیلاتی بود که آن را ترجیح داده بود. وی حاشیه شلوار را به یک طرف چوبدستی بست و آن را روی سوراخ بالای موتور برق برافراشت و به این طریق جزو اموال تشکیلات سفید پرچم شد. تا حدودی سخت بود که مجاهدی در حالی که شلوار خود را با دست گرفته بود تا روی زمین نیفتد پیش دوستان خود برگردد، ولی چند لحظه‌ای نگذشته بود که او همراه برادران مجاهدش برگشت، درحالی که حاشیه‌ای نو روی شلوارش دوخته و برای موتور برق پرچم جدیدی با خود آورده بود. آن صحنه بی‌نظیر کمدی غم‌انگیز مرا به خنده انداخت و سرانجام اشکم را درآورد. اما موقعیت دوم تا این حد با مزه نبود. نزدیک غروب کار شکستن قفل مغازه‌های شهر در خیابان اصلی آن شروع شد. انجام شدن این کار مجاهدان تلاش کردند تا مانع شوند، ولی آنها شکست خوردند، زیرا همه چیز در شهر غارت شده بود، پس چرا مغازه‌ها غارت نشوند؟ هر

باندی با وسیله نقلیه خود جلو می‌آمد و در مقابل مغازهٔ مورد نظر می‌ایستاد و تعدادی افراد مسلح در اطراف مغازه وکنار ماشین می‌ایستادند تا مانع هرگونه تجاوز به حقوقشان شوند. آنها قفل مغازه را می‌شکستند و اجناس آن را به ماشین منتقل می‌کردند و آن را می‌بردند و بقیه چیزها را رها می‌کردند. خوشبختانه، اکثر تاجران شهر مغازه‌های خود را خالی کرده بودند و تعداد اندکی از آنها با فرماندهان مجاهد محاصره‌کننده شهر در ارتباط بودند و به طور منظم اخبار و اطلاعات را به آنها منتقل می‌کردند. در صبح روز تسلیم و حتی قبل از آن، این تاجران همدست نامه هایی از فرماندهان برجسته مجاهد گرفته بودند تا امنیت اموال و مغازه‌هایشان را در شهر تضمین کنند. در این نامه‌ها از تمام مجاهدان خواسته شده بود تا احترام این پیمان را نگه دارند. در خیابان اصلی شهر بودیم، هنگامی که یکی از آنها ـ صاحب یک داروخانه بزرگ ـ امان نامه‌ای از طرف یک فرمانده عالی رتبه دریافت کرد. ما با این فرمانده ارتباط تنگاتنگی داشتیم. به محض اینکه آن فرمانده به جای دیگری رفت، عملیات غارتگرانه مسلحانه شروع شد و یک باند غارتگر به آن داروخانه حمله کردند، در حالی که صاحب داروخانه کنار آن ایستاده بود و نامه‌ای در دست داشت تا از اموال خود محافظت کند. ولی آنها او را با تهدید دور کردند و درهای داروخانه را شکستند و جعبه‌های دارو را با خود بردند. در آن حال مرد التماس می‌کرد و نامه را به آنها نشان می‌داد و سپس برای اینکه غارتگران به داروها دست نزنند، به آنها انعامی داد، ولی این همه تلاش سودی نداشت. ما سه یا چهار نفر عرب به همراه مترجم افغانی نزد رئیس باند رفتیم و به فرمانده فهماندیم که ما هنگامی که صاحب داروخانه از طرف همان فرمانده عالی مقام تضمینی برای اموال خود گرفته بود، شاهد آن بودیم. رئیس باند چیزی نگفت، جز اینکه گام بلندی به عقب برداشت و خشاب تیربار را از بالای سر ما خالی کرد و مجبور شدیم کمی خم شویم و در حالی که ددمنشانه دهنش کف کرده بود، فریاد می‌زد: «الله اکبر»... جهاد در راه خدا...زنده باد اسلام»! برای چند ثانیه به ذهنم رسید که گلوله‌ای به طرف او شلیک کنم و او را به قتل برسانم. از بین بردن باند او به‌طور کامل برای ما آسان بود. در آن لحظه در داخل شهر ما عربها گروه بزرگی بودیم که از نظر تسلیحاتی و روحی در بهترین حالت قرار داشتیم. اعضای گروه از چند ماه پیش برای وارد شدن در جنگ و تصرف شهر خودشان را آماده کرده بودند. به لطف خدا در آن موقعیت دشوار بر اعصابم مسلّط شدم، وگرنه آشوب بزرگی به پا می‌شد و صدها نفر در داخل شهر از بین می‌رفتند، چراکه همه از هم می‌ترسیدند و جریان غارتگری و چپاول با حفظ تعادل بحرانی به مسیر خود ادامه می‌داد. اگر اوضاع [بیشتر] مختل می‌شد، همه را نیست و نابود می‌کرد.

به دلیل پرهیز از ایجاد تنشی دیگر به سرعت عقب نشینی کردیم و به منازلی که در آنجا سکنا گزیده بودیم و غنایم موقتی برای ما به شمار می‌آمدند، برگشتیم و چای نوشیدیم تا غصه و اندوهمان را فرو بریم و خودمان را به دیدن انواع گلوله و فشنگ که سراسر آسمان شهر را تا سپیده دم پوشانده بود، سرگرم کنیم. طبق برآورد خودم این گلوله‌ها و فشنگها بیشتر از تمام چیزهایی بود که مجاهدان در نبردهای واقعیشان هزینه آن را پرداخت کرده بودند.

بازگشت

دیدارمان از خط مقدّم به پایان رسید. در نبردهای بزرگی شرکت کردیم، ولی سوار بر شتر در راه خدا جنگیدیم و این تسلّی بخش دل ما بود. در حالی که از قهرمانان کوههای گردیز خداحافظی می‌کردیم، احساس اندوه کردیم. ما مطمئن بودیم که آنها بهتر از ما و حتی بهتر از انسانهای آن زمان بودند. به طرف پایگاه «سیرانا» به راه افتادیم تا مقدمات سفر به خارج از افغانستان فراهم شود. در آن حال احساسات حیرت انگیزی برای ما پدید آمد. جهانی را به طور کامل کشف کرده بودیم که غیر از ما کسی از آن باخبر نبود. باید دیگران را آگاه می‌کردیم .افغانها شگفت

انگیزتر از آن چیزی بودند که پیش از آمدنمان به افغانستان تصور می‌کردیم. ما اسیر عشق آن مردان و دلداده و شیفته آنها شدیم. شگفت‌انگیزتر از همه، کشف جهان «جهاد در راه خدا» بود، همان جهان قدسی و پاکی که بسان رؤیایی خواب از چشممان ربود و سرگرم بیداریمان شدیم و جستجویش ما را از پای درآورد تا اینکه سرانجام آن را واقعیتی زنده و پویا یافتیم. هنوز نپنداشته‌ایم که وارد این جهان با نورانیت کامل خود شده‌ایم تا به‌گوش برادرانمان که پشت سر ما هستند، برسانیم. تصور می‌کردیم که مسلمانان چقدر خوشحال می‌شوند و به سوی آن در رحمت تا اوج سربلندی اسلام از یکدیگر پیشی می‌گیرند.

همچنان داشتم فکر می‌کردم... آیا ورود به جهان عزّت و ترک ذلّت و خواری را آغاز کرده‌ایم؟ ذلّتی که یهودیان از دوش خود بر زمین نهادند و جامهٔ آن را بر تنمان پوشاندند، البته نه با دست خودشان، بلکه با دست مرتدان، منافقان و مسلمان نماها.

آیا نزدیک است که اندیشه آرمانگرای ما نور را ببیند؟ آیا آن قدرت اسلامی برآمده از قدرت جوانان مجاهد جان بر کف به مرحله ظهور می‌رسد تا به دادِ مسلمانان مظلوم در هر جاکه هستند، برسد؟ آیا زمان رویارویی با یهودیان در نبردی که معتقدیم مادر نبردها و بالاترین هدف مبارزه ما در راه خداست، فرا رسیده است؟

به سرانا بازگشتیم و شایعه‌ای عجیب و غریب را شنیدیم. شایع شده بود که «وزیر دفاع» عربستان از «ارزگان» حرکت کرده است و به سمت سرانا می‌آید تا نیازهای مجاهدان را بررسی و برای آنها ارسال کند. آن شایعه را باور نکردیم. نه کشورهای عربی می‌توانند کمک کنند و نه وزیر دفاعی خودش به اینجا می‌آید، به‌ویژه در جهان عرب که وظیفه وزیر دفاع کاملاً معلوم است؛ وی روی صندلی خود در وزارت دفاع می‌نشیند تا از طاغوتی بزرگتر که بر کرسی بزرگتری در کاخ ریاست جمهوری تکیه داده است، پاسداری کند. دشمنان رژیم همیشه داخل مرزهای دولت هستند، نه خارج از آن.

شایعه این‌گونه تغییر کرد که نماینده‌ای که قرار است بیاید، وزیر امور خارجه یک کشور عربی است. دستِ آخر از خبر قطعی رسیدن هیئتی از طرف «مطیع الله» آگاه شدیم. این هیئت خبر آورده بود که روزنامه نگاری از روزنامه الاتحاد به نام «سمیر عبدالمطلب» به همراه یک عکاس از پایگاه مجاهدان در «زیروک» و نیز از منطقه دیدن کرده اند و اگر ضیق وقت و خستگی راه نبود، قصد داشتند به سرانا بیایند. آنها شماره هایی از روزنامه را با خود آورده بودند که در آن تمام اخبار و تحلیل ها و عکسهایی که فرستاده بودیم، چاپ شده بود.

موج فراگیر و شدیدی از شادی و خوش‌بینی درکوههای «پکتیا» ایجاد شده بود و دهها نفر پیرامون شماره‌های روزنامه حلقه زده بودند تا عکس برادرانشان را مشاهده کنند و در آن حال همه می‌خندیدند و بعضی‌ها سعی می‌کردند سخنان منتشر شده را ترجمه کنند. ما به دلیل موفقیت در بخش مهمی از کار خود و انتقال بخشی از پیاممان به مسلمانان احساس خوشبختی کامل کردیم. اینک صدای مجاهدان به‌گوش دیگران رسیده و ارتباطشان به طور مستقیم با جهان عرب و منطقه ثروتمند خلیج [فارس] برقرار شده است، منطقه‌ای که می‌تواند مایحتاج آنها را تأمین کند. دیگر صدای جهاد می‌تواند به طور مستقیم و قدرتمندانه و بدون واسطه تبلیغات غربی به‌گوش مسلمانان برسد.

مجاهدان یک روزنامه با نفوذ عربی به نام الاتحاد و یک روزنامه نگار شجاع و فعال به نام سمیر عبدالمطلب را جذب کرده بودند که در آن زمان یکی از ارکان و ستارگان روزنامه به شمار می‌آمد. در آن هنگام، تصور نمی‌کردیم که مسئله افغانستان برای بیش از ده سال (سراسر دهه هشتاد) در رسانه‌های تبلیغاتی بین المللی و سپس عربی به نخستین مسئله تبدیل شود. این مسئله، محور برخورد رقابت‌آمیز میان دو بلوک و یکی از موضوعات

اصلی جنگ سرد یا به عبارت بهتر، یکی از مهمترین جنگهای خبری شد، جنگهایی که پس از جنگ جهانی دوم و ظهور تسلیحات هسته‌ای در صحنه روابط بین المللی گسترش یافت. تسلیحات هسته‌ای، جنگ رو در رو میان ابرقدرتها را به‌کاری بس دشوار تبدیل کرد و حتی بعضی بر این باور بودند که در این حالت جنگ غیر ممکن است، ولی من چنین تصوری نداشتم.

تلاش تبلیغاتی و رسانه‌ای پشتیبان مسئله افغانستان، یک تلاش غیر مادی بود و هیچ مسئله اسلامی دیگری قبلاً از آن برخوردار نبوده است، ولی این تلاش تبلیغاتی بیش از اینکه در خدمت جنبش اسلامی باشد، به طورکلی در خدمت منافع آمریکا بوده است. اصطلاحات «اسلام» و «جهاد» بیشترین اصطلاحاتی بودند که رسانه‌های طرفدار مسئله افغانستان و سیاستمداران افغانی و سازمانهای جهادیشان آن را به ابتذال کشیدند. در حقیقت، این سازمانها فاصله بسیار دوری با این صفت داشتند.

در مسیر بازگشت که چند روز راه طولانی در پیش داشتیم، احساس می‌کردیم که از روزی که آمده بودیم، پرجنب و جوش‌تر و خوشوقت تریم. به سفرمان به عنوان یک سفر موفقیت‌آمیز نگاه می‌کردیم که در آن به اهداف مهمی دست یافتیم. در حالی که موقع بازگشت یک روز مسیر را طی کرده بودیم، به اولین دکان برخورد کردیم تاکمی بیسکویت خشک بخریم. مولوی محمدسرور موقع بازگشت، مترجم، محافظ و راهنمای ما بود. در آنجا یک جوان افغانی اوقات خوش ما را مکدّر کرد. اسلحه و تعدادی از لباسهای به درد بخور و داروهای دوستمان المیناوی را برای مجاهدان جاگذاشته بودیم. آن جوان افغانی وقتی که باب سخن را با همراه ماگشود و از حال و حکایت ما با خبر شد، از اینکه ما فلسطین را بدون جهاد رهاکرده و برای جهاد به افغانستان آمده بودیم، از کوره دررفت و روی خوش نشان داد. در حرفهای او منطقی معقول و همچنین، جهالت و نادانی نسبت به وضعیت واقعی فلسطین و به قول افغانی ها ممالک عرب وجود داشت، ولی چنین دیدگاهی در میان جریان اسلامی طرفدار جهاد در افغانستان و دیگر جریانات مخالف نه فقط در زمینه اندیشه جهاد، بلکه درباره اندیشه خود اسلام به صحنه مناقشات کشورهای عربی کشیده شد. جریانات مخالف ـ به‌ویژه پس از بین‌المللی شدن مسئله افغانستان ـ بر این عقیده بودند که شور و شوق جریان اسلامی و اقدامات آن ـ و شاید جنگ در افغانستان ـ دلیل تازه‌ای برکوته نظری جریان اسلامی ـ در ساده‌ترین حالت ـ و سرسپردگی آن نسبت به غرب و دشمنی با ترقی خواهی است. در حالی که این اتهام برای آنها دوست داشتنی است و همیشه با تشویق دو بلوک سوسیالیزم و سرمایه داری به طور برابر به ترویج آن مبادرت می‌ورزند. هنگامی که اتحاد جماهیر شوروی در افغانستان سرنگون شد، لائیکها و ترقی خواهان و سوسیالیست های عرب به دشمنان خود در اردوگاه سرمایه داری پیوستند تا زیر پرچم آن علیه اسلامی که آن را اصولگرایی نامیده بودند و بر ضد جهادی که به عنوان «ترور» و «افراط گرایی» از آن نام می‌بردند، بجنگند. این امر ریشه‌های مشترک سرمایه داری و سوسیالیستی و منبع واحد جریانات ناشی از آنها راکه همگی در مورد دشمنی با اسلام و مقابله با پیروان آن اتفاق نظر دارند، به اثبات رساند و تا همین حالا نیز برای مرتدان عرب و بعضی دیگر ازکشورهای اسلامی و غیر اسلامی سرسپرده تبلیغات صلیبی لذت بخش و خوشایند است که تهمت بی پایه و اساسی را متوجه داوطلبان عرب در جهاد افغانستان کنند. آنها لفظ «افغانهای عرب» را به‌کار می‌برند و چنین تبلیغ می‌کنند که داوطلبان عرب سرسپردگان ایالات متحدهٔ آمریکا هستند و آمریکا آنها را به افغانستان کشاند، آموزششان داد، مسلّحشان کرد و سپس آنها را وارد صحنه افغانستان کرد تا به‌نیابت از آمریکا علیه شوروی بجنگند. اثبات کذب بودن این سخن تلاش زیادی نمی‌خواهد. حتی کسانی که چنین افترا و تهمتی را زدند، هیچ‌گونه شواهدی دالّ بر اثبات صحت ادّعای خود ندارند.

آنها برای بدنام کردن آن پدیده نادر و بی نظیر، یعنی حضور گسترده جهادگرایانه عربها در سرزمین افغانستان و پیامدهای بلند مدت ناشی از آن در جهان عرب و جهان اسلام بسیار تلاش کردند. صلیبیت بین المللی به بی‌اعتبار کردن آن جنبش جهادی جهانی غیرناسیونالیسم و غیر ملّی نیاز شدیدی داشتند. این اقدام با اعتراف به اینکه نیروهای صلیبی و یهودی با درایت تمام از پیامدهای اقدامات مجاهدان عرب و همچنین، افغانی استفاده کردند و حتی توانستند جنبش جهادی را به سمتی هدایت کنند که با طرحهای آنها هماهنگ باشد یا حداقل مانعی در برابر آنها نباشد، تعارض ندارد. آنها (نیروهای صلیبی و یهودی) تا حدود زیادی در سرزمین افغانستان موفق شدند، ولی با وجود این، رویدادهای مهمی اتفاق افتاد که نقشه‌های آنها را نقش بر آب کرد که بعداً از آنها سخن به میان خواهد آمد.

نیروهای صلیبی و یهودی از تسلط غیر مستقیم خود بر فعالیت جهادی عربی و اسلامی در مسئله افغانستان و به‌ویژه میدان جنگ استفاده کردند، ولی در دراز مدت، همان‌طوری که رویدادها تا این لحظه به اثبات می‌رساند، دستاوردهای غیرمنتظره اسلامی به حدی گسترده و ارزشمند بود که به ذهن طراحان یهودی و صلیبی خطور نکرده است.

و تاکنون... در مناطقِ تقریباً دوست افغانستان که هنوز به عربها احترام می‌گذارند یا تا مدتی با آنها سرسازش دارند، به‌ویژه مناطقی که عربها در کنار برادران مجاهدشان در آنجا وارد نبردهای شدیدی شدند، هر از چندگاهی یکی از همین عربهای «فراموش شده» در افغانستان از یکی از همین افغانهای غیور و وطن پرست عبارتی چون عبارت زیر یا نزدیک به آن را می‌شنود: «رفیق! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ جهاد دیگه تموم شده، واسه چی به کشور خودت نمی‌ری؟» پاسخ به این سؤال دشوار است، چراکه حسرت و اندوه قلبم را می‌فشارد. هنگام بازگشت، دوستان و آشنایان با چنان حیرتی از ما استقبال کردند که از فضانوردان بازگشته از کره ماه یا کاشف قدیمی باز گشته از اقیانوس اطلس و جزایر استقبال می‌شد. حیرت و شگفتی وجه مشترک احساسات و موضع‌گیری های کسانی بود که از سفر ما اطلاع داشتند.برای بعضی از آنها احساسات و انگیزه‌های جنبش و آرزوها و آرمانهای دور و دراز جنبش اسلامی برانگیخته شد و دیگرانی که حریص‌تر و با هوشتر بودند، به کل قضیه مشکوک و بر این عقیده بودند که در پس این قضیه توطئه‌ای نهفته است که دشمنان اسلام آن را طرح ریزی کرده‌اند. متأسفانه، اکثر طرفداران این جریان «مبلغان» و «انقلابیون» و «فرزندان جنبش اسلامی» یا هر اسم پرزرق و برق دیگری که می‌پسندید، بودند. اعلام همبستگی و واکنش در مقابل این سفر و درخواست ما برای کمک به مجاهدان در مقابله با کمونیست ها، جنبه غالب و برتر واکنشها بود. انسجام و هماهنگی به کندی، ولی به خوبی رو به رشد بود. به‌ویژه اینکه آن نغمه در آن هنگام نه تنها در منطقه خلیج [فارس] مجاز بود، بلکه به دلیل اینکه به مزاج سروران آمریکایی خوش می‌آمد و به اوضاع حاکم که در حقیقت گرایش عملی ضد اسلامی داشت، صبغه دینی می‌بخشید، بسیار مورد استقبال قرارگرفت. کمک کردن به مهاجران و مجاهدان افغانی به طور شفاهی مُجاز بود، اما سخن گفتن درباره «خود جهاد» زیرلبی و پنهانی صورت می‌گرفت. حتی هنگامی که در اواسط دهۀ هشتاد شور و حماسه به اوج خود رسیده بود، رفتن به افغانستان بی نهایت دردِسر آفرین بود. بعضی از کسانی که به افغانستان رفته بودند، آنها را می‌شناسم که از شغل دولتی خود اخراج شدند، به‌ویژه کسانی که در امارات در وزارت دفاع به کار مشغول بودند. بعضی‌ها با واسطه و پارتی به سرکار خود برگشتند، ولی بعضی دیگر کار خود را از دست دادند و کشور را ترک کردند.

دربارۀ درخواست کمک به مردم افغانستان از منظر منطق انسانی و اسلامی نه صرفاً منطق نظامی، نکتۀ قابل

توجهی وجود دارد. روزنامه الاتحاد تریبون مهمی بود که با تلاش ناچیز خود کوشیدیم نظر او را به طرف قضیه افغانستان جلب کنیم. سپس ارتباط خود را با شخصیتهای اسلامی کشور گسترش دادیم. ابتدا از مشایخ و دست اندرکاران وزارت اوقاف شروع کردیم که بعضی از آنها از ما طرفداری می‌کردند. چراغ سبزی نشان داده شده بود که چشمهای کم سو اشتباه نمی‌کردند. بعضی از آنها فعالانه در فرایند دعوت از دیگران برای کمک به جهاد مردم افغانستان مشارکت کردند. با تعداد محدودی از آن «علما» که دارای جایگاه دینی و مردمی بودند، ارتباط برقرار کردیم. مهمترین آنها شیخ احمدبن عبدالعزیز المبارک، رئیس دادگاه شرع ابوظبی، و همچنین شیخ محمدالمحمود در «شارقه» بود که در سطوح رسمی ومردمی دارای نفوذ و احترام بود.

براساس تحقیقاتی که انجام داده بودیم، دستگاههای رادیویی امیر نشین شارقه قدیمی بودند. بعد از اینکه تجهزات رادیویی این امیرنشین عوض شد، پس از بازگشت از افغانستان نزد شیخ المحمود رفتیم و بخشی از سفرمان و نیاز مجاهدان به یک رادیو را تشریح کردیم، رادیویی که حقایق را برای مردم افغانستان تبیین کند و روحیه اسلامی آنها را بالا ببرد. وی موافقت کرد که تمام تلاش خود را به کار گیرد تا مقامات به نفع مجاهدان افغان دستگاههای قدیمی راکنار بگذارند. وی به وعده خود وفا کرد، ولی تلاشهایش در این خصوص مقرون موفقیت نشد، ولی به هر حال باب گسترده‌ای از احساس همبستگی با مجاهدان افغانی و پشتیبانی از آنها را در امیرنشین شارقه گشود. دهها جلسه خصوصی با حضور علاقه‌مندان به امور مسلمانان تشکیل دادیم. بیشتر آنها جزو فعالان و انقلابیون کشور بودند. باید گزارشی از سفرمان می‌نوشتیم تا آن تصویر را به حوزه گسترده‌تری از علاقه‌مندان داخل و خارج امارات منتقل کنیم. من به عنوان روزنامه‌نگار گروه مأموریت نوشتن گزارش را بر عهده گرفتم. گزارش را در میان مراجعی که از طریق گروه علاقه‌مندان به این مسائل به آنها دسترسی داشتیم، توزیع کردیم. مهمتر از همه این بود که آن گزارش را همراه یکی از اعضای هیئت افغانی، دوستمان اسماعیل، به قاهره فرستادیم که وی گزارش را دست به دست دریافت نمود و درباره موضوعات آن با دبیر کل اخوان المسلمین در قاهره بحث و تبادل نظر کرد. این اقدام از زمان شروع آرمانخواهی ها و طرحهای اسلامی‌مان یکی از شجاعانه‌ترین اقدامات ما بود. امیدهای زیادی به جنبش اخوان بسته بودیم تا خودش رهبری عملیات اسلامی جهادی را در سرزمین افغانستان بر عهده بگیرد. این نگرش ناشی از پیشینه مبارزاتی و توانمندی های رهبری و تشکیلاتی و سازماندهی و حتی نظامی آن بود.

تصور و برداشت ساده لوحانه ما به فاجعه‌ای در ارتباط با خود اخوان انجامید و حتی منجر به دشمنی آشکار شد. کار بدانجا رسید که اعضای اخوان رهبران افغانی دست پروردهٔ جریان اخوانی را تحریک کردند که ما را از صحنه میدان کنار بزنند و حتی یکی از آنها ـ سرکردهٔ آنها در آن زمان (سیاف) ـ را تشویق کرده بود که مرا به قتل برساند. علت این تصمیم این بود که من در سال ۱۹۸۵م. مستقیماً با روزنامه الاتحاد مکاتبه و نظراهایی را مطرح می‌کردم که با نگرش و منافع اخوان در افغانستان همسو و هماهنگ نبود. در صفحات بعد در این مورد سخن به میان خواهد آمد.

به رغم استقبال محترمانه شیخ التلمسانی ـ رحمة الله علیه ـ از دوستمان اسماعیل، عکس‌العمل او محافظه کارانه و حتی خشک و بی روح بود. وی با اسماعیل درباره گزارش بحث نکرده و تنها به یک جمله اکتفا کرده بود: «خداوند شما را جزای خیر بدهد.» سالهای مدیدی است که منابع خبری ویژه‌ای داریم که آنچه را در افغانستان رخ می‌دهد به طور مفصّل به اطلاع ما می‌رساند. اسماعیل مبهوت و حتی عصبی برگشت و صراحتاً به ما گفت که کاملاً امید خود را به اخوان از دست داده است. او احساس ضربه روحی را به ما منتقل کرد و آن ضربات ادامه داشت تا

اینکه به دشمنی و قطع رابطه انجامید. در واقع، دوست ما المیناوی با این خبر خیلی غافلگیر نشد. نظرهای او برگرفته از نظرهای پدرش «الحاج حسنی المیناوی» بود که گذشته اخوانی و جهادی (مبارزاتی) او را برای ما تعریف کرده بود. وی اعتقاد داشت که اخوانی‌های معاصر «شیّاد» هستند و از طریق اسلام سوداگری می‌کنند. این مرد با همه تند خو بود، به همین سبب در ابتدای امر به نظرهای او اهمیت زیادی نمی‌دادم، ولی ارزیابی منفی از اخوانی‌های معاصر و اینکه آنها از مفهوم اخوان که نخستین بنیانگذار جنبش شیخ حسن البنا وضع کرده بود منحرف شده‌اند، نظر شماری از مجاهدان قدیم به نام «الصقور» (بازهای شکاری) به‌ویژه مبارزان فلسطینی و مبارزان کانال سوئز بود.

مقامات اخوان در ابوظبی و دبی نقشی راکه اخوان برای خودشان در قبال مسئله افغانستان برگزیده‌اند، تشریح کردند. نقش آنها مساعدت در امر جمع آوری کمکهای مالی و بشر دوستانه بود. نقش نظامی قابل تصور نیست. یکی از آنها ـ برخلاف معمول ـ بیان داشت که ورود به عرصه نظامی آنها را در مصر و منطقه عربی با چالشهای عظیمی روبه رو خواهد کرد. مشکلات و مصایبی که به دلیل گرایشهای نظامی جماعت به آنها رسیده، کافی است.

در این لحظه گزارشی راکه درباره سفر اول به افغانستان نوشته بودم، قرائت کردم. به‌گمان من تهیه این گزارش مهمترین کاری بود که پس از بازگشت انجام دادیم. ارزشمندتر از همه اینکه آثار آن دوره زمانی را به ثبت رسانده و این از آثار برجسته سخن مکتوب است. سخن مکتوب مانند حفاری هایی است که در درون خود تاریخ گذشته‌ای را حفظ می‌کند و آن را آماده و مهیّا می‌سازد و برای هر کسی که خواهان پژوهش و استنتاج باشد، نمایان می‌کند. الآن پس از حدود چهارده سال با نوشتن این گزارش چنین کاری می‌کنم. با توجه به اهمیت محتوای آن ـ به رغم سادگی ارائه مطلب و سبک نگارش ـ مسائلی که مطرح شده است، در طول دوره شعله ور شدن مسئله افغانستان از بدو شروع جهاد در آوریل ۱۹۷۸ تا زمان تبدیل شدن آن به یک فتنه سیاه ننگین در آوریل ۱۹۹۲، همواره مورد توجه و چالش بوده است. در این گزارش مسائل و مطالبی بیان شده است که پس از تکمیل پروژه افغانستان و بروز پیامدهای آن جای مجادله و مناقشه دارد. طی مناسبتهای دیگری ـ معمولاً پس از تحولات مهم روند مسئله افغانستان ـ چند گزارش دیگر نوشته‌ام که مستقیماً میان علاقه‌مندان و دوستان توزیع می‌کردم. بیشتر آن گزارشها بنا به اصرار یکی از برادرانمان از اعضای قدیمی اخوان برای جماعت اخوان المسلمین فرستاده می‌شد. آنها معتقد بودند که این کار نوعی تبرئه کردن و اقامهٔ برهان است و با این کار نکات مخفی و پنهان راگوشزد می‌کنیم. در واقع، بعضی از اخوانی‌های بلند پایه مقیم امارات یا مهاجر که ـ برای بحث و بررسی درباره اوضاع افغانستان و ارائه پیشنهاد برای اصلاح انحراف در روند جهاد و اقدامات برجسته‌ای که ما ـ هواداران عرب ـ باید انجام دهیم تا در موفقیت مبارزه سهیم باشیم ـ با آنان دیدار داشتیم، با ما هم عقیده شدند و از ما طرفداری کردند و دیگران از ما خواستند که نوشته‌های بیشتری را برای بحث و بررسی در داخل گروه (جماعت) برای آنها ارسال کنیم و این‌گونه بعضی از آن گزارشها بنا به رهنمودهای افراد مخلص وضوح بیشتری پیداکرد.

از آنجاکه تمام این گزارشها در قبال رهبران پیشاور به‌ویژه وابستگان به جریان الاخوان موضعی غیر دوستانه (خصمانه) داشت، در نتیجه باعث شد که منبع آن گزارشها شناسایی و علیه او تحریکاتی صورت گیرد. این کار برای من بسیار دردسر آفرین بوده و هست. دست اندرکاران امور نشر در ارتباط با مسئله افغانستان آزادی کامل داشتند. در روزنامه الاتحاد با آغوش بازکسانی مواجه می‌شدم که برای نوشته‌های من درباره افغانستان احترام قایل می‌شدند. آنها از ارتباط مستقیم من با رهبران افغانستان و جهاد جاری در آن کشور آگاهی داشتند. بر این اساس، تقدیر و تجلیل آشکار آنها به خاطر نوشته‌های بنده بود. از سفر نخست خودمان تا سال ۱۹۸۵م. هر از چندگاهی

برای آنها مطلب می‌نوشتم تا اینکه به عنوان یک روزنامه نگار حرفه‌ای و مدیر دفتر روزنامه در اسلام آباد با آنها به کار مشغول شدم. سال بعد به دنبال برقراری روابط دوستانه میان ابوظبی و مسکو دفتر روزنامه بسته شد. گزارشهای مردمی که برای علاقه‌مندان به موضوع از جمله اخوان می‌نوشتم، یکی از پدیده‌های آن دوره زمانی است که بیانگر گوشه‌ای از قضایا بود که اعلام آن در وسایل ارتباط جمعی رسمی یا اسلامی ِ وابسته به جنبش الاخوان یا رسانه‌های زیر سانسور آشکار دولت امری دشوار به‌شمار می‌آمد. پس از تبدیل جهاد مقدس به فتنه‌ای شیطانی به‌دست رهبران افغان و در رأس آنها هواداران جنبش اخوان یا اصول گرایان، همان‌طوری که وسایل ارتباط جمعی غرب ما را فریب داد و این اسم خصمانه را بر آنها اطلاق کرد، و پس از این تحول تاریخی یا فاجعه بار همراه تعداد اندکی از عربهای فراموش شده در داخل افغانستان منتسب به‌گروهی مطرود شدم؛ یعنی گروهی قانون شکن و تحت پیگرد عدالت بین‌المللی و نظام نوین جهانی.

دست نوشته هایی داشتم که نه فقط قابل نشر نبود، بلکه حتی نشان دادن آن جز به‌تعداد اندکی از دوستان نزدیک امکان‌پذیر نبود. این اتفاق تحول دیگری در تولید ادبی من بود که نام «ادب مطرود» را بر آن اطلاق کردم که درباره مسائل عملی جنبش جهادی از مرحله جنگ تا تأمین مالی و نیز سازماندهی و تبلیغات (اطلاع رسانی) و عملیات سیاسی بحث می‌کند. این موضوعات، موضوعاتی هستند که در درون خود جنبش جهادی مردمی نیستند، بلکه بعضی مواقع متهم و در بیشتر حالات منفور و زشت هستند، اما خارج از درون جنبش جهادی موضوعاتی هستند که کافی است حداقل برای هر سطر بحث، حکم اعدام یک نفر صادر شود.

در مرحلهٔ واقع شده میان مرحله گزارشهای مردمی تا مرحلهٔ ادب مطرود دوره دیگری وجود داشت که در سال ۱۹۸۷م. آغاز شد و در آن موقع چندین گزارش ویژه نظامی مربوط به بعضی عملیاتهای برادران مجاهد عرب نوشتم. خودم در تعداد بسیار محدودی از آن عملیاتها به طور خیلی حاشیه‌ای یا اساسی از ابتدا تا انتها حضور داشته‌ام. انواع این گزارشها، در کنار گزارشهای مطبوعاتی که برای روزنامه الاتحاد و دیگر روزنامه‌ها نوشته بودم، این قابلیت را دارند که نشانهٔ بارز و آشکاری از اوضاع کلی افغانها در آن دوره حساس تاریخ معاصر اسلامی باشند. همچنین، این گزارشها به وضوح بیانگر شماری از ابعاد مهم فعالیت جهادی عربهاست که دوشادوش تجربهٔ افغانها بود. همان‌طوری که قبلاً گفته‌ام، دارای حدّی از بلندپروازی هستم که مرا بر آن وا می‌دارد تا انتظار داشته باشم که آن کاغذ پاره‌ها با محتویاتش همه «یاوه گویی» بیش نیست، ولی چشم امید دارم که در آن تودهٔ انبوه [کاغذ] نکتهٔ سودمندی برای نسلهای آتی باشد، به شرط اینکه قصدِ استمرار در ارتکاب همان اشتباهاتی که پیشینیان مرتکب شدند، نداشته باشد و همچنین، مشخصهٔ اصلی جریان اسلامی به طور اعم و جریان جهادی به طور اخص؛ یعنی مشخصه عدم قرائت و عدم کتابت در موضوعات عملی فعالیت مبارزاتی مسلمانان دچار تغییر و تحول شود. این مشخصه [نخواندن و ننوشتن] بدون شک نوعی بی سوادی حاکم بر محافل اسلامی ما در حال حاضر است، اگر چه به‌کندی در حال زدوده شدن و از بین رفتن است. برای کسانی که در گوشه‌ای به دور از چشم دیگران نشسته‌اند و اوقات خود را با خواندن این یاوه‌گویی‌ها هدر می‌دهند، در لابه لای این کتاب تعدادی از نوشته‌های «غیر قانونی» به عرف عصر حاضر را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهیم.

با گزارش اول شروع می‌کنیم. در ابتدا متن آن را به‌صورت کلمه به کلمه می‌آورم و به طور اختصار تصویری فوتوگرافیکی از مشاهدات و شنیده‌ها و بررسی‌های خود را در آن دوره درباره موضوع بحث ارائه می‌دهم، سپس بعد از آن مسائل و موضوعات مطرح شده در آن و نحوهٔ تحول مسائل و نکات منفی و اشتباهات موجود در گزارش و علل بروز این اشتباهات را مورد بحث قرار می‌دهیم.

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله ربّ العالمین و الصلاة والسلام علی سیدنا محمدو علی آله و صحبه

در این گزارش به اذن الهی تلاش خواهیم کرد تا وضعیت کنونی افغانستان و واقعیت جنگ جاری در سرزمینهای این کشور مسلمان وگوشه هایی از این جنگ و ابعاد آن را به طور خلاصه بیان کنیم.

در این پژوهش دیداری که از جبهه‌های جنگ به عمل آوردیم، مبنای کار ما بوده است، به طوری که خداوند به ما توفیق داد تا با مجاهدان دیدار کنیم و در جنگ همرزم آنها باشیم و از نزدیک در یکی از مهمترین مناطق جنگی آنجا؛ یعنی ولایت «پکتیا» با اوضاع و احوال آنجا آشنایی پیداکنیم. در آنجا با بسیاری از شخصیتهای کادر رهبری و مجاهدان ولایتهای مختلف افغانستان و اعضای احزاب مختلف اسلامی دیدار کردیم. اگر چه دیدار و گفتگوهای ما در مراکز جهادی منبع اصلی این پژوهش است، ولی گزارشهای روزنامه‌های خارجی که از طریق نمایندگانشان درکابل فرستاده می‌شد، منبع دیگری به شمار می‌آید، چراکه معمولاً برای مسلمانان امکان‌پذیر نبود که برای بررسی اوضاع آنجا وارد پایتخت شوند. علاوه بر این، بعضی از نامه هایی که مجاهدان آنجا برای فرماندهی کل جلال‌آباد نزد مولانامحمدیونس خالص [۱] می‌فرستادند، سومین و آخرین منبعی است که در گزارشهای روزنامه‌های غربی از آن نام برده شده است، ولی آن را به منابع دستگاههای اطلاعاتی غرب نسبت می‌دادند[۲].

آغاز جنگ

نفوذکمونیسم در افغانستان از حدود پنجاه سال گذشته آغاز شد. این نفوذ به آسانی و مخفیانه شروع شد، چراکه مردم این کشور از زمان فتوحات اسلامی به پایبندی شدید به اسلام و افتخار به آن و دفاع جانی و مالی از آن مشهور بودند. سردمداران روس فشارهای مختلفی بر حاکمان افغانستان اِعمال‌کرده بودند تا نسبت به این نفوذ تازه چشمپوشی کنند. آنها در این زمینه به‌گونه های متفاوت موفق شدند و بسط وگسترش کمونیسم در یک خط پر پیچ و خم ادامه یافت، ولی در دستگاههای حساس وکلیدی دولت به بالاترین حدّ متشنج خود صعودکرد. تا اینکه دوران پادشاهی ظاهر شاه فرا رسید. وی راه نفوذکمونیست ها به دستگاه اطلاعات و آموزش و پرورش و سپس نیروهای مسلّح را هموارکرد و اتحاد جماهیر شوروی دروازه‌های خود را به روی هیئتهای آموزشی گشود تا جایی‌که در یکی از سالها تعداد هیئتهای آموزشی فارغ التحصیلان دانشگاههای افغانستان بیشتر از مجموع دانشجویان این دانشگاهها بود!

دوره پادشاهی ظاهرشاه برای کمونیست ها یک دورهٔ طلایی بود. آنها در این دوره جای پای خود را در تمام بخشهای حیاتی وکلیدی کشور محکم کردند. این دوره باکودتای نظامی محمد داوود خان، پسرعموی ظاهرشاه، به پایان رسید. وی خودش را رئیس دولت افغانستان معرفی کرد و برای تحکیم پایه‌های حکومت خود به اتحاد جماهیرشوروی در خارج وکمونیست ها در داخل اتّکا نمود و نفوذکمونیسم را چنان تقویت کردکه تشنج آفرین شد و به طورکامل بر تمام بخشهای حیاتی کشور از جمله ارتش پنجه افکنده بود. این دوره باکودتای آشکار کمونیستی به رهبری «نورمحمد تراقی»، رئیس حزب کمونیستی خلق، به پایان رسیدکه آشکارا افغانستان را به عنوان یک کشور دموکراتیک ملّی و تحت ایدئولوژی کمونیسم معرفی کرد. وی برنامه‌های اقتصادی خود راکه

مالکیتهای زراعی و صنعتی و اموال غیر منقول را ملّی کرد و همچنین، برنامه‌های آموزشی خود راکه از نظر ایدئولوژی فکری به مارکسیسم ـ لنینیزم متکی بود، اعلام کرد و به قرآن و سنّت اعلان جنگ داد و با دین اسلام مبارزه کرد و دستگاههای حکومت (قدرت) بی درنگ روحانیان را دستگیر و شکنجه کردند و به قتل رساندند و طلاب علوم دینی را به زندان انداختند و افراد معروف پایبند به دین اسلام راکه فهرست بلند بالایی در حدود ۹۰ درصد کل مردم افغانستان را تشکیل می‌داد، تحت تعقیب قرار دادند و اعضای حزب خلق فعّالانه و مستقیم به عقیده اسلامی می‌تاختند و قرآن را به آتش می‌کشیدند و در زیر چتر حمایتی ارتش علناً قرآن را در خیابانهای شهرها و روستا لگدکوب می‌کردند و خواستار آزادی جنسی و لغو حجاب اسلامی به عنوان یک خواسته عاجل و سریع بودند[۳].

واکنش اسلامی

از همان لحظات اول فعالیت کمونیسم در افغانستان؛ یعنی حدوداً از پنجاه سال گذشته، بعضی از علمای مسلمان به تشریح ایدئولوژی کمونیسم و بیان غیرواقعی و کفر بودن آن اقدام کردند و مردم افغانستان را از فریب خوردن در مقابل آن بر حذر داشتند و حتی از حکومت خواستند که با آزادیِ نشرِ مبانی کافرانه کمونیسم در کشور مخالفت کند، ولی متأسفانه نه حکومت به خواستهٔ آنها پاسخ داد و نه اکثر مردم خطرناک بودن افکار کمونیستی را برای آینده خود ارزیابی کردند، چون مردم کشور به پایبندی عمیق خود به اسلام اعتماد داشتند، ولی این برخورد در زمان حکومت محمد داوود شدّت یافت و برخوردهای خونینی در داخل مدارس، دانشکده‌ها و دانشگاهها میان دانشجویان مسلمان ـ که در اکثریت بودند ـ و دانشجویان کمونیست ـ که تعدادشان کمتر و سازمان یافته‌تر بودند ـ رخ داد و همیشه پیروزی از آنِ دانشجویان مسلمان بود تا اینکه حکومت به نفع دانشجویان کمونیست وارد عمل می‌شد و سردسته دانشجویان مسلمان را به زندان می‌افکند یا آنها را از دانشکده‌ها و مدارس اخراج می‌کرد. وضعیت همین‌گونه ادامه یافت و حتی با توجه به بسط و گسترش نفوذ کمونیسم و افزایش کمک دستگاههای دولتی به آن جریان فاسد اوضاع رو به وخامت نهاد.

چنین وضعیت عجیب و نابهنجاری تعدادی از علمای مسلمان و در رأس آنها رهبر اسلامی، «محمدیونس خالص»، را بر آن داشت که علیه حکومت «داوودخان» اعلام جهاد کنند، حکومتی که در سرزمینهای اسلامی به روسها و کمونیست ها آزادی کامل داده و مسیر عقیدهٔ کفر را هموار و از آن علیه دین اسلام پشتیبانی کرده است.

علما و طرفدارانشان ـ که تعدادشان بسیار اندک بود ـ جهاد را از ولایت پکتیا و ولایت «ننگرهار»، زادگاه محمدیونس خالص، آغاز کردند و حملاتی علیه مراکز پلیس و ارتش شروع شد و در ابتدای امر این حملات موفقیت‌آمیز بود، ولی استقبال مردم از آنها ضعیف و شرایط و موقعیت جهاد بسیار دشوار بود. علاوه بر این، داوودخان با اغواگری های مادّی به آنها فهماند که از مبارزهٔ مسلحانه دست بردارند. در زیر فشار شدید این شرایط، بعضی از آنها از جهاد و مبارزه دست کشیدند و پستهای بالای دولتی را در حکومت داوودخان برگزیدند و محمدیونس خالص به تنهایی و همراه تعداد اندکی از علما و دانشجویان در صحنه باقی ماند. سرانجام، وی مجبور شد به پاکستان پناهنده شود تا به تبلیغ اندیشه جهاد بپردازد و هوادارانی را پیرامون خود گردآورد. به خواست خدا حکومت داوودخان به دستِ دوستان کمونیست اش برچیده شد، همان کسانی که سرکرده‌شان، تراقی، با یک کودتای نظامی آنها را از حکومت کنار زد و قدرت را قبضه کرد.

فوراً محمدیونس خالص با طرفداران خود جلسه‌ای تشکیل داد و تصمیم گرفتند که وارد افغانستان شوند.

بی درنگ «جهاد» علیه حکومت جدید کمونیستی آغاز شد و پیامی برای تمام علما و رهبران گروههای اسلامی فرستاده شد تا به آن بپیوندند و صفوف مسلمانان برای جهاد سازماندهی شود محمدیونس و گروه او درروز سوم کودتای تراقی جهاد را آغاز کردند.

انشعابات درون صف اسلام

به دنبال کودتای کمونیستی تعقیب خشونت بار مسلمانان و به‌ویژه علما و سران گروههای اسلامی، دانشجویان، طلبه‌ها و تمام کسانی که کم و بیش فعالیت اسلامی داشتند، آغاز شد. تصفیه حسابهای خونین به حدّی ددمنشانه صورت می‌گرفت که هزاران نفر را بر آن داشت تا برای نجات دین و زندگیشان به پاکستان مهاجرت کنند و زندانهای کمونیست ها مملو از هزاران نفر بود که نتوانسته بودند از کشور فرار کنند.

انتظار می‌رفت که واکنش سران احزاب اسلامی اعلام جهاد و پیوستن به محمدیونس و برادرانش باشد، ولی متاسفانه آنها نتوانستند به اتفّاق نظر برسند و یک رشته اختلافات را آغاز کردند که تاکنون متوقف نشده است[۴].

به دنبال مهاجرت عده ای، رهبران بر این عقیده بودند که با توجه به اختلاف فاحش میان مجاهدان و ارتش مورد حمایت روسیه از نظر تعداد نیرو و تجهیزات، جهاد علیه حکومت کمونیستی دیوانگی و خودکشی به شمار می‌آید. بر این اساس، مطابق نظر آنها چاره‌ای جز انتظار و متمرکز کردن تلاشها روی جمع آوری کمک از کشورهای اسلامی نبود، تا از این طریق ارتشی کاملاً نیرومند و مسلح شبیه ارتش دولت تشکیل شود، آن وقت است که جهاد شروع می‌شود[۵].

تمام احزاب اسلامی چنین اندیشه و طرز فکری داشتند، جز محمدیونس خالص وگروهش و به‌همین دلیل، آنان از جانب بقیه گروههای اسلامی که از اقدام او به عنوان «بی پروایی و افراط گرایی و عدم مسئولیت» نام می‌بردند، انتقادات تلخ و شدیدی دریافت کردند. حتی بعضی از آن گروهها نظر دیگری ابراز کردند که مضمون آن این بود که جهاد و مبارزه علیه تراقی نباید صرفاً اسلامی باشد، به این معنی که این مبارزه می‌تواند تمام گرایشها و جریانات مخالف با حکومت تراقی را فرا گیرد، گرچه این گرایشها منطقه‌ای ـ ملّی یا سوسیالیستی یا حتی کمونیستی متمایل به چین و مخالف گرایش کمونیستی شوروی باشند که تراقی آن را اتّخاذ کرده است. صاحبان این نظر و اندیشه این‌گونه از نظر خود دفاع کردند که نظری به روزتر (روزآمدتر) و از سوی جهان خارج و به‌ویژه کشورهای غربی قابل قبولتر است[۶].

بعضی‌ها بر این عقیده بودند که در خواست بازگشت ظاهرشاه به عنوان پادشاه غرب را بیشتر به طرف آنها متمایل می‌کند و نزدیکترین راه برای جلب همبستگی بین المللی با آنهاست.

شیوه و برنامهٔ آنها به این گونه بود:

۱ ـ درخواست بازگشت ظاهرشاه به عنوان پادشاه؛

۲ ـ تشکیل جبهه‌ای واحد با همکاری تمام نیروهای سیاسی مخالف رژیم تراقی از جمله ملی‌گرایان و کمونیست ها؛

۳ ـ تکیه بر جمع آوری کمکهای مالی از کشورهای اسلامی و تشکیل ارتشی کلاسیک در مقابل ارتش حکومت.

این بندهای سه گانه باعث شد تا تمام تلاشهای انجام شده در راستای یکپارچگی این گروهها با گروه محمدیونس خالص دچار شکست و ناکامی شود. محمدیونس خالص اعلام آمادگی کرده بود که حاضر است

گروهش را منحل کند و به زیر پرچم گروهی درآید که تصمیم داشته باشد بر پایهٔ اصول ناب و آشکار و اعلام شده اسلامی علیه کمونیسم وارد میدان جنگ شود و با توجه به موارد زیر تمام گروهها از سه بند مذکور دست بردارند:

۱ ـ ظاهرشاه همان کسی است که باعث تقویتِ نفوذ و سلطهٔ کمونیسم بود و کشور را به سمت آشوب و جنگ کشاند. چگونه دوباره خواستار پادشاهی او شویم؟

۲ ـ تشکیل جبهه واحدی با همکاری گروههای سیاسی برپایهٔ اصول غیر اسلامی جهاد به شمار نمی‌آید، زیرا مفهوم جهاد در اسلام؛ یعنی جنگ به خاطر اعتلای کلمةالله و اینکه حکومت از آنِ شرع الهی باشد. بنابراین، چگونه همراه کمونیست ها علیه کمونیست ها جهاد کنیم، با این هدف که حکومت بعد از جنگ میان اسلام و کمونیسم تقسیم شود. آیااین کار عاقلانه است و از نظر شرعی جایز است؟ البته نه.

۳ ـ تکیه بر جمع آوری کمکهای مالی نادرست است و جایز نیست، زیرا جهاد بر تمام مسلمانان این کشور واجب عینی است و امر واجب این است که فوراً با تمام اسلحه و اموال و ساز و برگ جنگی که توان و استطاعت آن را داریم، به مصداق آیهٔ شریفه «و أعدوالهم مااستطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدوالله وعدوکم» نسبت به آن اقدام کنیم.

بنابراین، درس عبرتی که می‌توان از این آیه گرفت این است که تلاش و توان خود را به کار بگیریم و آن‌گاه به خداوند اعتماد کنیم. بعد از آن پیروزی فقط از آنِ خداست.

«إن تنصروا الله ینصرکم و یثبت أقدامکم.» بر این اساس، تلاشهایی از سوی شخصیتهای والای اسلامی برای یکپارچگی این گروهها صورت می‌گرفت، ولی به دنبال هر تلاشی از هم گسیختگی و انشقاقات فراوانی رخ می‌داد.

جهاد در کوهها و جهاد در پیشاور[۸]

مولانامحمدیونس خالص در روز سوم به قدرت رسیدن تراقی راهی ولایت ننگرهار زادگاه خود شد و علما و جوانان و افراد قبایل و تمام گروههای اسلامی را اطراف خود جمع کرد و جنگ بی امانی را در آن منطقه کوهستانی به راه انداخت.

قائم مقام اول او، مولانا جلال‌الدین حقانی، رهسپار زادگاهش در ولایت مشهور پکتیا واقع در منطقه صعب العبور کوهستانی شد. در آنجا رؤسای قبایل با وی به عنوان حاکم ولایت از طرف محمدیونس خالص، رهبر حزب اسلامی، بیعت کردند و حقانی تمام افراد ولایت راکه قادر به حمل اسلحه بودند، پشت سرخود بسیج کرد. همچنین، محمدیونس خالص یکی از طرفداران خود را به ولایت «کنرها» فرستاد تا مسلمانان آنجا را بسیج کند تا علیه نیروهای تراقی مبارزه را شروع کنند. نیروهای مجاهد به فرماندهی محمدیونس خالص در سال اول شروع جهاد با پیروزی درخشانی مواجه شدند و بخش اعظم سرزمینهای این سه ولایت آزاد و حکومت در آنجا اسلامی شد و رهبری به‌دست محمدیونس خالص، رئیس حزب اسلامی، افتاد.

همچنین، جهاد در همه ولایات افغانستان، حتی در ولایات هم مرز با اتحاد جماهیر شوروی، گسترش یافت و حتی خود کابل عاری از برخوردهای مسلحانه نبود.

ولی طبیعت جنگ تفاوت داشت. نیروهای محمدیونس خالص مناطق کوهستانی را تحت سلطه و کنترل کامل خود داشتند. در دو ولایت ننگرهار و پکتیا هیچ منطقه‌ای در زیر سلطه دولت باقی نمانده بود، جز شهرهای اصلی که انبوهی از نیروهای ارتش از آنها حفاظت می‌کردند و نیروی هوایی به طور بی وقفه نیروهای مجاهد را بمباران

می‌کرد. مجاهدان موفق شده بودند تا در پایگاههای مستحکم و پراکنده در میان کوهها نیروهایی جان برکف تشکیل دهند. آنها از سلاحهای سنگینی که به غنیمت گرفته بودند، برای تنگ کردن حلقهٔ محاصره [۹] پادگانها و گلوله باران آنها و درگیری با نیروی هوایی استفاده می‌کردند و این‌گونه جنگی شدید و نابرابر در دو ولایت ننگرهار و پکتیا شروع شد، ولی فقط پیروزی از آنِ ایمان بود و پیوسته در این جنگ کنونی نیز ایمان پیروز میدان است. محمدیونس خالص و جلال الدین حقانی توانستند طی سال اول جهاد بخش اعظم سرزمینهای این دو ولایت را آزاد کنند و فعالیت این دو نفر گسترش یافت، به طوری که از عملیاتهای جنگی در ولایات مجاور حمایت و با ارسال تسلیحات و گسیل کردن نیرو از رهبران مجاهد آن ولایات پشتیبانی کردند و با استفاده از تجارب سازماندهی و نظامی خویش با چشمپوشی از هرگونه گرایش حزبی یا قومی و فقط برای اینکه برادر مسلمان هم هستند و اخوت اسلامی تمام مسلمانان این سرزمین را به هم پیوند می‌دهد، مجاهدان دیگر ولایات را تقویت کردند[۱۰] و این‌گونه بود که رهبری حزب اسلامی با هدف مبارزه شکل گرفت. حضور رهبران حزب در وسط میدان نبرد، در تحریک و تشویق مجاهدان و سازماندهی صفوف و بالا بردن روحیه آنها تأثیر گسترده و عمیقی داشت. وقتی که مسلمانان ننگرهار، پکتیا، کنرها، غزنی و دیگر ولایات با رهبرانی یکرنگ و جان بر کف روبه رو شدند که خودشان وارد نبرد می‌شدند، پیرامون آنها گرد آمدند و همگی پرچم اسلام و نه پرچم احزاب و قومیتها را برافراشتند. حتی افسران ارتشی مسلمان و مخالف حکومت کمونیستی تراقی با هماهنگی محمدیونس خالص رشته شورشهایی را در بسیاری از پادگانها ترتیب دادند که باعث از بین رفتن شمار زیادی از مستشاران روسی و افسران حزب حاکم «خلق» شد. همچنین، این کار به سردرگمی فرماندهان ارتش انجامید و در نتیجه این هماهنگی، دولت بسیاری از پادگانها و نیروها را از دست داد و دهها افسر همراه سربازان و سلاحهای کامل خود به مجاهدان پیوستند و تاکنون نیز آن تماسها و هماهنگی‌ها میان افسران مسلمان و فرماندهی نظامی محمدیونس خالص برقرار است. شورشها و جنبشهای اخیر نظامی کابل از پیامدهای این هماهنگی است. اگر آن رهبری های خالصانه اسلامی در درون میدان جنگ وجود نداشت، در این مدت کوتاه چنین پیروزی های بزرگی به‌دست نمی‌آمد[۱۱].

در نتیجهٔ پیروزی های درخشان، مقاومت اسلامی گسترش یافت و اکثر ولایات افغانستان از جمله ولایات مجاور مرزهای اتحاد جماهیرشوروی را در برگرفت و در آنها عملیات ترور اعضای حزب خلق وگلوله باران پادگانهای ارتش و منازل کمونیست ها و مستشاران روسی آغاز شد. جنگ به همین منوال در ولایات غیر کوهستانی که طبیعت آن برای جنگهای وسیع منظم و نامنظم مناسب نبود، ادامه یافت. همچنین، در دو ایالت ننگرهار و پکتیا جنگ تا مرحله‌ای پیش رفته بود که خود را برای حمله‌ای متمرکز از سه محور با هدف تصرف کابل، پایتخت کشور، آماده می‌کرد. در مقابل، ارتش اکثر نیروهای خود را برای مقابله با این حمله در پایتخت مستقر کرده بود و میان رهبران مجاهد در ولایات مختلف و مرکز رهبری محمدیونس خالص تماس برقرار شد و همگی ابراز داشتند که با وی دربارهٔ هدف اصلی بروز جنگ که همانا تشکیل یک حکومت فراگیر اسلامی در سراسر افغانستان با محوریت قرآن کریم و سنّت نبوی به عنوان قانون اساسی آن باشد، متفق‌القول هستند و از تمام رهبرانی که فرار از میدان جنگ را برای خود پسندیده و در پیشاور نشسته‌اند تا بیانیه صادر کنند و تبلیغات گسترده‌ای انجام دهند تا برای خودشان نقش رهبری مجاهدان را طرح‌ریزی کنند، ابراز انزجار کردند[۱۲].

این در حقیقت، وضعیت واقعی رهبران اسلامی در پیشاور بود؛ آنان شمار زیادی از هواداران و روشنفکران را اطراف خودگرد آورده بودند و به صدور جزوات و بیانیه‌های نظامی اقدام می‌کردند و هیئتهایی را به سراسر

جهان اسلام می‌فرستادند و هر هیئتی خودش را به عنوان رهبر واقعی جهاد در افغانستان و تنهاکسی که تبعات آن را تقبل کرده است، معرفی می‌کرد و حقیقتاً بعضی از آنها در این زمینه موفقیتهای زیادی به‌دست آوردند. این موفقیتها درعرصهٔ تبلیغات در مقابلِ متاع بی اعتبارشان جای پای محکمی برای آنها شد[۱۳] و این‌گونه‌گروههای پیشاور جهاد خصمانه(ضد جهاد) یا جهاد ناسازگارانه را شروع کردند وگروههایی با سبک و روش جدید «مجاهدان» تشکیل شدکه در حقیقت باندهایی بیش نبودندکه غنیمت ربایی می‌کردند و خودشان را به این حزب و آن حزبِ نشسته در پیشاور نسبت می‌دادند. این اقدامات بزرگترین ضربهٔ دردناک را از بدو شروع جنگ در افغانستان بر پیکرهٔ جنبش جهاد و مجاهدان وارد آورد. در نتیجه، صفوفی‌که‌کلمه توحید آنها را متّحد و یکپارچه کرده بود، از هم پاشیده شد وگروههای غنیمت ربایی به منصه ظهور رسیدندکه در اطراف میدانهای جنگ پرسه می‌زدند، در حالی‌که برادرانشان هفته‌ها و ماهها بودکه پادگانهای دولتی را محاصره‌کرده بودند و بر آن می‌تاختند.

به محض اینکه لحظه سرنوشت ساز فرا رسد و پادگان تسلیم شود، همین‌گروهها (گروههای غنیمت ربا) برق آسا می‌تازند و غنایم را می‌ربایند تا قانون «غنیمت از آن کسی است که آن را اول برمی دارد» قانونی شود و صفوف مجاهدان را هدف قرار دهد و اگر قدرت فرماندهان محمدیونس خالص نبود و سربازانشان راکنترل نمی‌کردند، بیم آن می‌رفت‌که میان آنها جنگ و خونریزی به راه افتد. دغدغه اصلی محمدیونس خالص فقط خروج از این مخمصه و یکپارچگی و وحدت مجدد میان مجاهدان شده است، ولی رهبران پیشاور پیوسته برای تعمیق این از هم‌گسیختگی وگسترش دامنهٔ آن و برآوردن خواسته‌های شخصی و اهداف غیراسلامی از منابع عظیم مالی خود بهره برداری می‌کنند[۱۴].

وضعیت نظامی و اقتصادی

وضعیت نظامی مجاهدان در مناطق اصلی جنگ خوب ارزیابی می‌شود و به رغم اختلاف فاحش میان مجاهدان و ارتش دولتی از نظر جنگ‌افزار نظامی، ابتکار عمل نظامی در دست آنهاست، به‌طوری‌که ارتش هم اکنون مجبور شده است موضع دفاعی اتخاذکند و نیروهای خود را در مناطق استراتژیکی اطراف شهرهای اصلی متمرکز کرده است تا راههای پیشروی مجاهدان را به طرف پایتخت سدّکنند. انگیزه ایمان مطلق به خدا و اعتقاد به اینکه جنگ تنها برای اعتلای‌کلمه الله و دفاع از اسلام در برابر کفر و الحاد است، مهمترین و ارزشمندترین سلاح کارآمد مجاهدان است و با وجود نابرابری آشکار درکیفیت وکمیت تسلیحات طرفین، این اعتقاد جنبه تهاجمی به جنگ بخشیده است. در مقابل، شاهد از دست رفتن روحیه نیروهای دولتی هستیم. آنها دنبال فرصتی می‌گردند تا بگریزند و به مجاهدان ملحق شوند وگاهی نیز مستشاران روسی و افسران حزب خلق را از پای در می‌آورند و به برادران مسلمانشان می‌پیوندند.

از سوی دیگر، جنگ افغانستان وارد مرحله تازه‌ای شده است‌که بعضی تحلیل‌گران بر آن نام «مرحله تهاجم استراتژیکی» اطلاق کرده‌اند؛ یعنی مرحلهٔ درهم‌کوبیدن شهرهای مستحکم. این مرحله‌ای است‌که تهیه مقدار فراوانی اسلحه سنگین ـ‌که تا حدودی وجود دارد ـ و میزان فراوانی‌گلوله آن سلاحها را ـ‌که بنا به علل مادی در دسترس نیست ـ ایجاب می‌کند. همین طور چنین حمله‌ای مستلزم سلاحهای کارآمد پدافند هوایی است‌که به اندازه‌کافی در دسترس مجاهدان نیست[۱۵].

از این رو مجاهدان نیاز مبرمی به تقویت و پشتیبانی سلاحهای ضدتانک و ضدهواپیما دارند. این امر برای گسترش حمله به دژهای دولتی و مقابله با نیروی هوایی دولت کمونیستی‌که طی ماههای اخیر روسیه به طور عمیق وگسترده از آن حمایت می‌کند، یک خواسته اساسی است. این مرحله از جنگ از چند ماه پیش آغاز شده است،

ولی پیشروی مجاهدان در آن به دلیل کمبود جنگ‌افزارهای لازم از یک سو و آثار منفی «جهاد ناسازگارانه» (ضد جهاد) و مشکلات اقتصادی از سوی دیگر، خیلی کند پیش می‌رود. بدیهی است که گروه اسلامی مبارز در مقایسه با گروههای جهاد ناسازگارانه پیشاور که اکثر منابع مالی را جذب کرده و شیوه‌های گوناگونی را در امر تبلیغات و جلب کمکهای مالی در پیش گرفته است، هم فقیرتر از تمام گروههاست و هم در جهان اسلام شهرت و آوازه کمتری دارد و هم اینکه بیشتر در معرض بی اعتباری و حمله قرار دارد[۱۶].

دارایی موجود گروه محمدیونس خالص به سختی برای پرداخت هزینه جنگ طی روند کند کنونی کفایت می‌کند و توان خرید مهمات برای جنگ فراگیر مورد نظر را ندارد. علاوه براین، وضعیت غذایی مجاهدان بسیار نامطلوب است و غذایشان از چای و نان سیاه فراتر نمی‌رود و به‌ندرت غذای دیگری یافت می‌شود[۱۷].

افزون بر این، بمباران هوایی و قطع راهها در سرزمینهای آزاد شده منجر به خفقان شدید اقتصادی شده و مردم را مجبور کرده است که به پاکستان مهاجرت کنند و اگر این وضع ادامه پیداکند، همزمان با فرارسیدن ماههای سرد زمستان، این خطر ولایات آزاده شده را تهدید می‌کند که خالی از سکنه شوند و در این صورت، دولت به آسانی می‌تواند نیروهای خود را گسیل کند و سرزمین خالی از سکنه را به تصرف خود درآورد[۱۸].

به همین دلیل، به عنوان یک اقدام پیشگیرانه، محمدیونس خالص تلاش می‌کند که هم برای فصل زمستان مقدار مناسبی خواربار برای مردم و مجاهدان و هم مقادیری مهمات برای تأمین عملیات نظامی در زمستان ذخیره کند. در صورتی که منابع مالی گروه جوابگوی خواسته‌های روزانه آنها نیست، چطور برای یک فصل کامل ذخیره می‌شود[۱۹]؟

موضع روسیه

به نظر نمی‌رسد که روسها قصد این را داشته باشند که از حمایت خود از رژیم تراقی بکاهند و از دستاوردهایی که در افغانستان عایدشان شده است، صرف نظر کنند. خبرنگار روزنامه انگلیسی «گاردین» طی گزارشی از کابل بیان داشته است که نیروها و کارشناسان نظامی شوروی از پایتخت افغانستان - کابل - دفاع می‌کنند و جنگنده‌های شوروی مواضع نیروهای نظامی راکه اخیراً در پایتخت سر به شورش برداشته بودند، بمباران کرده‌اند. این خبرنگار می‌افزاید که تمام شواهد حکایت از آن دارد که روسها به رغم انزوای دولت تراقی و ضعف اقدامات امنیتی و افزایش خشم مردمی علیه شوروی هرگز از افغانستان چشمپوشی نخواهند کرد[۲۰]. در مورد علاقه مندی شدید شوروی به دست اندازی بر افغانستان علل زیر مطرح شده است:

۱ ـ طمع ورزی های سنتی (قدیم) شوروی نسبت به افغانستان.

۲ ـ خطر وقوع انقلابی اسلامی در جنوب اتحادجماهیرشوروی، در صورتی که برای مسلمانان آنجا آشکار شود که آزادی برادرانشان در افغانستان توانمندی های نظامی شوروی را در هم کوبیده است. به گفته یک خبرنگار، اتحادجماهیرشوروی تعدادی ژنرال عالی رتبه را به فرماندهی کمیسر سیاسی ارتش شوروی در ماه آوریل گذشته برای ارزیابی اوضاع نظامی در افغانستان اعزام کرد. از آن هنگام، مقادیر هنگفتی تسلیحات روسی به این کشور سرازیر و افغانستان به یک زرادخانه عظیم تسلیحاتی تبدیل شد[۲۱].

ما به آن اطلاعات حقایق ارزشمند دیگری را اضافه می‌کنیم که برای فرماندهی مجاهدان در ولایت پکتیا آشکار شده است و آن اینکه عوامل کمونیستی که با حزب ذوالفقار علی بوتو در ارتباط بودند، تسلیحات سنگینی راکه در منطقه وزیرستان به فروش می‌رسید، خریداری می‌کردند. مردم آن تسلیحات را از نیروهای ارتش به

غنیمت گرفته و قیمتهایی نجومی روی آن گذاشته بودند. معمولاً گروه محمدیونس این تسلیحات را برای به کار بردن در جنگ دوباره خریداری می‌کردند[۲۲]. این افراد بازداشت شده‌اند و از آنها بازجویی به عمل آمده و معلوم شده است که آنها با کمونیست های پاکستان و همچنین، حزب بوتو و حزب حاکم «خلق» در افغانستان ارتباطهایی داشته‌اند و بدین شکل رشته‌های توطئه روسیه به نقطه بعدی؛ یعنی پاکستان امتداد پیدا می‌کند. پاکستان تلاش می‌کند تا نیروهای روسی را به اقیانوس هند و سپس عربستان سعودی برساند. مجاهدان حکومت پاکستان را از اطلاعاتی که به دستشان رسیده است، آگاه کرده‌اند[۲۳].

موضع پاکستان در قبال جنگ

بی شک، حکومت پاکستان از گسترش نفوذ روسیه در افغانستان احساس نگرانی شدیدی می‌کند. پاکستان از این نگران است که روسیه مستقیماً در مرزهایش مستقر شود و حتی به طور صریح به فتنه‌انگیزی در پاکستان تهدید کند، فتنه‌ای که به سلطه کمونیست ها بر کشور یا حداقل بخشی از آن منجر می‌شود وروسها از طریق افغانستان و پاکستان می‌گذرند و به اقیانوس هند می‌رسند تا اینکه آخرین مرحله جنگ در عربستان سعودی که همانا برخورد بین‌المللی برای نفت است، آغاز شود. ولی دولت پاکستان مصرانه ابراز کرده است که به دخالت در جنگ کنونی علاقه ای ندارد و در واقع، هیچ نوع کمکی به مجاهدان ارائه نمی‌دهد و این چیزی است که باعث آزرده شدن خاطر مجاهدان شده است[۲۴]. حتی کمکهای پاکستان به مهاجران فقط منحصر به مهاجران قدیمی است که قبل از جنگ فرار کرده‌اند. این کمکها دردی را از آنها دوا نمی‌کند و دولت پاکستان سرپناه و چادر را به صورت اجارهٔ ماهیانه در اختیار آنها گذاشته است[۲۵]!

دولت پاکستان به سربازان فراری از ارتش تراقی اجازه نداده است که وارد آن کشور شوند. مجاهدان حکایتی را تعریف می‌کنند که چند ماه پیش برای یک خلبان افغانی به نام عبدالرحمن اتفاق افتاده بود. وی با هواپیمای خود می‌گریزد و به پاکستان پناهنده می‌شود، ولی دولت پاکستان او و هواپیمایش را به مقامات کابل تحویل می‌دهد و به محض رسیدن به کشور خود اعدام می‌شود[۲۶]. مجاهدان احساس می‌کنند که موضع دولت پاکستان حکایت از موضعی سهل انگاروانه و منفی دارد.

موضع کشورهای اسلامی و عربی

شکی نیست که جهاد افغانی ها از اعلام همبستگی گسترده کشورهای اسلامی با آن برخوردار است، ولی این اعلام همبستگی در اکثر موارد منفی است، جز ایران که در خاک خود کمکهایی را به پناهندگان ارائه می‌دهد و از مسئله افغانستان حمایت تبلیغاتی به عمل می‌آورد و گفته می‌شود که این کشور به مجاهدان ولایت مجاور آن، هرات، کمک تسلیحاتی می‌کند[۲۷]. اما در صحنه واقعی جنگ، تنها حمایتی که نصیب مجاهدان شد، از جانب دولت امارات بود که از طریق هیئتی که محمدیونس خالص برای جمع آوری کمکهای داوطلبانه مردم از مساجد فرستاده بود، صورت گرفت. این کمک مالی غیر از یک میلیون روپیه‌ای که اخیراً از امارات رسیده است، تنها حمایت [مالی] کشورهای اسلامی است که به مجاهدان واقعی رسیده است. اما اموال هنگفتی که در عربستان سعودی و بقیه کشورهای خلیج [فارس] جمع آوری شد، به طور کامل به گروههای جهاد ناسازگارانه (ضد جهاد) تقدیم شد تا در راه بر هم زدن صفوف مجاهدان و تبدیل گروهی از آنها به ربایندگان غنایم به کار گرفته شود. حکومتهای اسلامی تاکنون حمایتهای گوناگونی در جهت مخالف و اشتباه ارائه داده‌اند که علت این امر به انشقاقات کنونی در

صفوف جنبش اسلامی و بی توجهی حکومتها وگروههای اسلامی به مسئله جهاد علیه کمونیسم در افغانستان و همچنین، عدم تحقیق و اتخاذ موضع قوی و قاطع آنها در قبال این مسئله خطرناک برمی گردد که امنیت و عقیده همه این کشورها را تهدید می‌کند[۲۸].

راه حل چیست؟

در حالی که روسها تمام تلاشهای خود را به منظور تحکیم سلطه برکشورهای مسلمان متمرکز کرده‌اند، در می‌یابیم که مجاهدان در میدانهای جنگ یکه و تنها پایداری می‌کنند و برادران مسلمانشان ازکمک به آنها چشمپوشی کرده‌اند و امور دنیوی آنها را از امور دینی بازداشته است و احزاب نشسته در پیشاور شروع به مانع تراشی در برابر جهاد وگمراه کردن افکار عمومی کشورهای اسلامی کرده‌اند. مسلمانان نیز بدون تحقیق به حمایت از یک گروه یا پشتیبانی ازگروه دیگر بر می‌خیزند، حال آنکه آنهاگمان می‌کنند کار خوبی انجام می‌دهند. این در حالی است که اموال مسلمانان در راه تفرقه انداختن میان صفوف خود و جدایی افکندن میان مجاهدان و حمایت ازگروهی به کارگرفته می‌شود که به ناحق و ناشایستگی به دست کشیدن از جهاد و جمع آوری کمکهای مالی ادامه می‌دهد[۲۹]. بنابراین، راه حل چیست؟ قبل از اینکه کمونیست ها خانه هایمان را بر سرمان خراب کنند و قبل از اینکه در میان خود با تراقی دیگری مواجه شویم که قرآن را پاره کند و ناموس مسلمانان را حلال شمارد و سینه مخالفان خود را هدف گلوله قرار دهد، چه راه حلی وجود دارد تا هم اکنون دست به کار شویم؟

اگر نیت برای خداوند متعال خالص شود، راه حل آسان و در دسترس است. هر کدام از کشورهای خلیج [فارس] این توانایی را دارند که حمایت فعالانه و قدرتمندانه‌ای به عمل آورند و هرگز هزینهٔ آن سنگین نیست. در این موقعیت، بهترین کار حمایت کردن است، چراکه مجاهدان علی رغم همه چیز، همچنان در وضعیت قوی‌تر و تهاجمی قرار دارند.

این حمایت اگر در جای مناسب خود به عمل آید و به دستان پاکی برسد که می‌جنگند و به شهادت می‌رسند و در شکمشان جز ریزه‌های نان خشک نیست، فعالانه و کارساز خواهد بود. در واقع، آنچه فرمانده لشکر مجاهدان در ولایت پکتیا در خواست کرده است، شامل موارد زیر است:

۱ـ حمایت مالی برای خرید غذای مجاهدان؛ بسیاری از آنها به دلیل تلاش برای پیداکردن لقمه نانی برای خود و فرزندانشان مجبور می‌شوند که از جهاد دست بکشند وکسانی که برای جهاد باقی مانده‌اند، جز با رنج و سختی غذایی نمی‌یابند.

۲ـ ارسال تسلیحات و مهمات ضدتانک و ضد هواپیما یا اموالِ کافی برای خرید مقدار لازم از آنها؛

۳ـ تأسیس یک ایستگاه فرستنده رادیویی برای برقراری ارتباط میان مجاهدان در تمام ولایات و پخش اخبار جهاد برای مردم و شرح حقایق مربوط به افراد ارتش به منظور تأثیرگذاری بر روحیهٔ آنها؛

۴ـ توجه کافی به خانواده‌های مجاهدان و شهدا که به پاکستان مهاجرت کرده‌اند وکسانی که در حاشیه زندگی می‌کنند و خوراکی یا پوشاکی نمی‌یابند و مردان آنها به علت سرگرم شدن به جهاد نمی‌توانند دنبال کسب درآمد باشند[۳۰].

این چیزهایی است که مجاهدان از برادران مسلمانشان درخواست می‌کنند. سهم ما از جهاد همین است و کشورهایی که توان مالی دارند، کمک مالی مانند ادای نماز و روزه بر آنها واجب عینی است. آنها باید با قدرت و اراده و اخلاص به نیت قرب الی الله و خدمت به دین خدا به این کار (کمک مالی) اقدام کنند.

بعضی از هواداران محمدیونس خالص از وی درخواست کرده‌اند که خودش به کشورهای خلیج [فارس] سفر کند تا این موضوع را پیگیری و اموالی را از آنها دریافت کند، ولی ایشان درخواست را رد کرده و به آنها گفته است: «اعتماد من فقط به خداوند یکتاست، اوست که به ما وعده داده و فرموده است: و من یتّق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لا یحتسب».

بر اساس آخرین اخبار رسیده از سوی مجاهدان، سه حزب اسلامی به حزب تحت رهبری محمدیونس خالص پیوسته و هم اکنون فقط دو گروه باقی مانده‌اند که به تنهایی عمل می‌کنند که آن دو عبارت‌اند از: گروه گلب‌الدین (حزب اسلامی) و گروه سیداحمد گیلانی.

گلب الدین به دلیل شدت جاه‌طلبی شخصی و حلقه درس ایشان در میان تعدادی متعلم زبانزد همگان است. وی در پاکستان دارای دفاتر فعّال سیاسی است، به همین دلیل در خارج نزد افکار عمومی جهان اسلام از اعتبار بیشتری برخوردار و توانسته است که اموال هنگفتی را از منطقه خلیج [فارس] و عربستان سعودی جمع آوری و صرف هزینه طرفداران خود کند، به طوری که توانسته است بعضی از گروههای «جستجو گر غنیمت» را به خدمت بگیرد.

به گزارش اخبار مجاهدان، پس از اتحاد گروههای اسلامی پیشرفت چشمگیری در جنگ حاصل شده است و از خداوند متعال مسئلت داریم که مسلمانان را یکدل و یکزبان گرداند و به مجاهدان نصرت عطا کند و مکر ملحدان را از ما دفع نماید که در حقیقت او بر همه چیز تواناست.
نوشته شده در ژوئیه ۱۹۷۹

اینک وارد تحلیل پی نوشتهای گزارش مذکور می‌شویم.

۱ - مولوی محمدیونس خالص

مولوی یونس خالص به عنوان یک فرمانده نظامی در میدان جنگ و رئیس یک تشکیلات جهادی ـ حزب اسلامی ـ یکی از چهره های درخشان [آن زمان] بود. علل درخشش وی در آن هنگام این بود که علاوه برگذشته مبارزاتی و انقلابیگری در محافل علما و جوانان دانشگاهی و مدارس از طریق نوشته‌های مطبوعاتی و تدریس در مدرسه مذهبی (دینی) مشهور در جلال آباد؛ یعنی مدرسه نجم المدارس که کمونیست ها در سال ۱۹۷۸م. آن را با خاک یکسان کردند و خود خالص پس از پیروزی در سال ۱۹۹۲ مجدداً سنگ بنای آن راگذاشت، وی یک عالم و فرمانده جنگی و رئیس تشکیلات جهادی بود.

علاوه بر این، منطقه فعالیت وی؛ یعنی ولایت جلال‌آباد به دلیل هم مرز بودن با پاکستان از مهمترین استانها به شمار می‌رود و مهمترین جاده بین المللی از خاک آن می‌گذرد و افغانستان را به پاکستان و اقیانوس هند پیوند می‌دهد. عملیات نظامی خالص قرین موفقیت بوده است و هم پیمانی او با جلال‌الدین حقانی در ولایت مهم پکتیا و پیروزی های حقانی در آنجاکه باعث افزایش اعتبار خالص و تشکیلات او شد و به علت اینکه هر دو نفر از علما و افراد موفق مجاهد بودند، همه این عوامل باعث شد تا علمای همفکرشان به آنها روی آورند و در خواست یاری و مساعدت کنند. از سال ۱۹۷۸ تا سال ۱۹۸۰م. جریان «علمایی» یا «مولویه» ـ که رهبران احزاب پیشاور برای کاستن از مقام و مرتبه آنها این لفظ را اطلاق می‌کردند ـ تنها نامزدِ به دست گرفتن زمام رهبری جهاد بود، چراکه این جریان، رهبری دینی واقعی مردم افغانستان در خارج از شهرها به شمار می‌آمد. بعدها می‌بینیم که در سالهای بعد؛ یعنی در مرحله «بین المللی کردن قضیه» در روند جهاد تحولاتی به وقوع می‌پیوندد. مرحله مذکور مرحلهٔ نابود کردن جهاد به عنوان اندیشه و فعالیت مبارزاتی دینی بود که درنتیجه، جهاد به یک فعالیت مبارزاتی با اهداف سیاسی غیردینی تبدیل شد. در آن مراحل یونس خالص و حزبش تضعیف و مانند بقیه احزاب شدند و خود خالص در درون حزب اُفت کرد و به یک نماد و پدر روحانی تبدیل شد و سه نفر از برادران به نامهای دین محمد، عبدالحق و عبدالقدیر به نیابت از او حزب را اداره می‌کردند. این سه نفر جزو خانواده‌ای ثروتمند در جلال آباد و به مقاومت در برابر کمونیست ها مشهور و از شهرت و محبوبیت عالی و روحیه آشکار اسلامگرایی برخوردار بودند. هر سه نفر جزو فعالان زیرک بودند. نقش رهبری دین‌محمد در حزب واضح تر بود و عبدالحق در مدیریت عملیات کابل تخصص داشت و فعالیت اقتصادی عبدالقدیر در اکثر موارد نامشروع بود و با قبایل (شیعه و سنّی) و باندهای تبهکار و قاچاقچی ارتباط خوبی داشت. این امر خیلی به او کمک کرد تا از منطقه مرزی به نفع جنبش مجاهدان و در عین حال به نفع شخص خودش استفاده کند و همان‌طوری که هم اکنون او را صدا می‌زنند، «حاجی قدیر» شد.

وی استاندار استان جلال آباد شد و هم اکنون به عنوان هم پیمان اول سیاست آمریکا و پروژه‌های سازمان ملل متحد در منطقه به شمار می‌آید و اولین کسی است که مطابق خواسته‌های آمریکا اقداماتی عملی و خصمانه علیه مجاهدان عرب اتخاذ کرد، ولی به این کار خیلی استمرار نبخشید. به هر حال، اقداماتی که او انجام داد، کافی بود به عربها بفهماند که از هم اکنون در افغانستان به طور اعم و در جلال آباد به طور اخص هیچ جایگاهی ندارند. این خود حرف و سخن دیگری است. آمریکا تلاش خود را بر دور نگه داشتن رهبران دینی از جهاد افغانستان متمرکز کرده بود، چراکه آنها جریانی ریشه دار هستند و قدرت واقعی خود را از احترام‌گذاشتن به مردم و فروتنی در برابر آنها به دست می‌آورند. آمریکا همیشه طبق معمول ترجیح داده است که از جریانات سیاسی و رهبرانی استفاده

کند که از منابع قدرت در داخل سرزمینهای خود برخوردار نیستند، بلکه به طور کلی به منابع خارجی متکی‌اند. بر این اساس روی جریانات و افراد حاشیه‌ای؛ یعنی جریان اخوان‌المسلمین حساب شد. این جریان در جامعه افغانستان نه تنها یک جریان حاشیه‌ای است، بلکه از نظر دینی جریانی متهم و از نظر اجتماعی منفور است و به قشر بسیار کوچکی به‌ویژه از روشنفکران محدود است. برهان الدین ربانی، قلب الدین حکمتیار و سیاف پس از آزاد شدن از چنگ نیروهای روسی در ابتدای سال ۱۹۸۰م. از جمله شخصیتهایی بودند که پرچمدار دعوت اخوان‌المسلمین و سمبل آن در میان رهبران افغانی به شمار می‌آمدند. هیچ کدام از آنها از وزنهٔ (جایگاه) قوی قبیله‌ای برخوردار نیستند و جزو خانواده‌ها و قبایل ضعیف‌اند و به جریانی منتسب هستند که از نظر دینی و در سطح مردمی جریانی منفور و در مظان اتهام است.

برخلاف انتظار، جریان اخوانی در افغانستان در این قضیه بیشتر فرمانبردارتر و خدمتگزارتر سیاست آمریکا شد و در عرصهٔ گسترش بین المللی اخوان المسلمین با پشتیبانی مطلق آمریکا و کپی پاکستانی آن «جماعت اسلامی» مواجه شد و همکاری آمریکا و اخوان با علاقه‌مندی شدید و تحت پوشش مانورهای گمراه کننده صورت گرفت تا آن همکاری بر ملا نشود، ولی تصویری کاملاً مخالف به صورت درگیری های لفظی میان آمریکا و جریان اصولگرای افغانی (جریان الاخوان) جلوه نمایی کرد. البته، این تصویر هنگامی مانند نور خورشید آشکار شد که پیروزی حاصل گردید و اصولگرایی اخوانی حکومت کابل را در دست گرفت و برنامهٔ جنگِ نامقدس خانگی (داخلی) با برنامهٔ تحت فشار قرار دادن عربهای مجاهد و اخراج آنها از افغانستان آغاز و سپس هر گونه عملیات جهادی در جمهوری های مسلمان نشین آسیای میانه تحریم شد. برهان الدین ربانی ـ رئیس دولت ـ و سیّاف، دست راست او، موفق شدند که حزب نهضت تاجیکستان را مهار و با مسامحه و اغفال آن را به تسلیم شدن در برابر طرحهای آمریکا و سازمان ملل متحد و زمین گذاشتن اسلحه و ورود به دالان توطئه سیاسی وادار کنند. امّا جریان دوم در میان احزاب مجاهدان افغانی همان جریان غربی یا میانه رو بود که آشکارا و بی پرده هم پیمان غرب بود و به غرب به عنوان هم پیمان واقعی خود در مقابله با شوروی می‌نگریست و معتقد بود که به ناچار باید برای تداوم فشار بر شوروی و وادار کردن آن به عقب نشینی از کمکهای نظامی و سیاسی و مالی غرب استفاده کرد یا اینکه باید راه حل میانه مشترکی پیدا کرد که منافع دو بلوک را در افغانستان تضمین کند. سردمداران این جریان، سیداحمدگیلانی (قدرتمندترین چهره جریان غربی) و صبغةالله مجددی و سپس محمدنبی محمدی بودند. گیلانی به دلیل اتّکا به رهبری تاریخی یک فرقهٔ مشهور و قدرتمند صوفیه در میان چندین ولایت افغانستان نامزد شده بود تا نقش گسترده و فعّالتری در افغانستان ایفا کند.

ولی وی شایستگی چنین نقشی را داشت، چون نقشی گسترده و فراگیر بود و به دلیل اینکه وی از نظر تفکر و زندگی خصوصی از فرق سر تا ناخن پا غربی بود، فقط شایستگی رهبری سیاسی در تبعید را داشت. ایشان در میان پیروان طریقت خود از قدرت معنوی برخوردار است و روابطی تنگاتنگ با بریتانیا دارد. به‌طوری که دخترش مانند شاهزادگان زندگی می‌کند و به سبب این دو دلیل از اعتماد بالای آمریکا برخوردار نشد.

مجددی که به یک خانواده مشهور مذهبی ولی ضعیف وابسته است و خودش هم فردی عصبانی و آتشی مزاج است، لذا نقش وی بیشتر در حدّ یک مبارز بود و حزبش در جنگ در حاشیه قرار داشت.

اما محمدنبی محمدی که یک روحانی است، با پادشاه[سابق] ظاهرشاه ارتباط خوبی داشت. طی طرح سازشکارانه و همگرایانه میان حکمتیار و ربانی که جبهه جدیدی را تشکیل داده بودند، وی وارد بازی احزاب شد. آنها محمدی را به عنوان رئیس جبههٔ جدید برگزیدند، سپس علیه او شورش و او را به حال خود رها کردند، ولی

او به ریاست تشکیلاتی جدید موسوم به «جنبش انقلاب اسلامی» ادامه داد. این مرد علی رغم پاکی و صفاگمنام و ناتوان بود و اداره حزب را به پسر ارشدش احمد واگذارکرد. احمد فردی فاسد بود و دوستان جوان و اطرافیانش همه فاسد و شیطان‌صفت بودند. احمد در حزب همانند یکی از دارایی‌های خانواده دخل و تصرّف کرد. او حزب را به خاک سیاه نشاند، به‌ویژه هنگامی که نیروی محرکهٔ آن مولوی نصرالله منصور از حزب کناره‌گیری و تشکیلاتی منشعب با همین نام پایه‌گذاری کرد. منصور پس از یک دوره درخشان و پرجنب و جوش، در پی اظهارات غیر دوستانه‌ای که طی سفر به آمریکا در آنجا ایرادکرد و آمریکا تصمیم گرفت او را تضعیف کند، به طور کامل در سال ۱۹۸۶م. زمینگیر شد.

خالص برای رهبری صحیح جهاد اسلامی در افغانستان امیدی واقعی بود، ولی امیدی که زود هنگام پایان یافت و دیگر هیچ کس آن را احساس نمی‌کند، به‌ویژه عربهای «انقلابی و مبارزی» که تبلیغات جنجالی «اخوانی‌های بین المللی» خط مشی و نحوهٔ نگرش آنها را نسبت به واقعیت سیاسی افغانستان تعیین می‌کند، اخوانی هایی که به‌گونه‌ای جریان اخوانی افغانستان را به تصویر کشیده‌اند که این جریان تنها رهبری مطلوب و ایده آل است و در صفات اسلامی خود به صحابه ـ رضوان‌الله علیه ـ تنه می‌زنند، اگر چه معتقدند در صفات متعددی از آنان برتر هستند.

آمریکا و هم پیمانان عربی اش از طریق حمله به این جریان به ترویج آن کمک کردند. این روش، روش غیرمستقیم ترویج است، ولی در منطقه عربی و اسلامی مشهور و زبانزد همه شده است و این‌گونه پیش آمد که جریان جهادیِ عربی پشتیبان افغانها تقریباً به طور کامل در دام اخوان افغانستان و کادر رهبری فاسد آنها ـ اگر نگوییم خائنان که صفت دقیق تری است ـ افتادند. تعصب این رهبران بسیار شدید بود، به طوری که ایستادن در برابر آن جریان یا انتقاد از آن غیرممکن بود. قرارگرفتن شیخ عبدالله عزام ـ رحمة‌الله علیه ـ در کنار این جریان فاسد رهبری اوضاع را بدترکرد. به رغم اینکه حداقل از سال ۱۹۸۶ به حقیقت آنها پی برده و نظرهای مخالف با رهبران خائن افغانی به‌گوش او رسیده بود. این صفتی است که در تمام اصولگرایان و غربی‌های میانه رو دیده می‌شود.

اخوانی سرکش «أبوأسامة» ـ عبدالعزیز علی ـ اولین کسی بود که از سال ۱۹۷۹م. آن نظر و عقیده را ابرازکرد و حتی در صورت نبودن توافق بر سرِ رهبری واحد و انتخاب رهبر جدید جهاد خواستار اعدام آنها شد. من از زمانی که در سال ۱۹۸۶ شروع به چاپ مقالات خود در الاتحادکردم و در آن مقالات درباره اشتباهات فاحش درون آن سازمانها سخن گفتم، در شمار جریان مخالف با رهبران فاسد ـ خائن ـ افغانی محسوب شدم.

شیخ عبدالله وزنه‌ای سنگین و چهره‌ای برجسته و با نفوذ در فعالیت جهادی عربی بود. او حتی، حداقل به‌گمان من، شایستگی رهبری جهان اسلام را داشت، چراکه از حدود تئوری و فعالیت ملی اسلامی پافراتر می‌نهاد.

موضع شیخ عبدالله عزام تا آخرین لحظات عمر خود در قبال حمایت علنی و نامحدود از رهبران افغان (اصولگرایان) یکی از بزرگترین اشتباهات واقعی وی در صحنه افغانستان بود. وی با توجه به جایگاه ویژه‌ای که داشت، جهت‌گیری نادرستی کرده بود که آثار و پیامدهای بسیار منفی‌ای برای افغانستان و مجاهدان عرب به دنبال داشت.

این امر پس از وفات شیخ عبدالله آشکارا نمایان شد و سپس هنگامی که پیروزی حاصل گردید، اظهر من الشمس شد. بدون اینکه علی رغم تلاش روسها و آمریکایی‌ها و افراد و دولتها و تشکیلات جهادی و اسلامی (!) عرب و عجم سرسپردهٔ آنها، آثار مثبت تحقق یافته در صحنهٔ افغانستان را انکار کنیم، باید بگوییم که اصولگرایان

افغانی و برادران میانه روشان پیروزی به‌دست آمده را به یک فاجعهٔ اسلامی ـ افغانی و جهانی ـ تبدیل کردند.

به گفتار شیخ خالص برمی‌گردیم و تکرار می‌کنیم که وی صاحب پروژه رهبری اسلامی بود که در صحنه افغانستان ناکام ماند. درگزارش اول ما افتادن در دام اغراق‌گویی‌های حزبی ملاحظه می‌شود. این همان اشتباهی است که در طول دوره [مبارزاتی] افغانستان تکرار شده است.

هر مجاهد عربی در دام یکی از تشکیلات می‌افتاد و بدون بحث و بررسی، دیدگاههایِ موجود در درون دوایر و رهبری های آن حزب را می‌پذیرفت. همان‌طوری که بعدها روشن شد، این دیدگاهها به طور کلی، دور از واقعیت و غیرمنصفانه بودند و دربارهٔ اهمیت آنها مبالغه و اغراق‌گویی‌های زیادی شده است و در این دیدگاهها افتخارات و اقدامات برجستهٔ اکثراً بی پایه و اساسی به خود و جریان خودش نسبت داده‌اند.

در گزارش اوّلمان ـ هنگامی که اکنون آن را می‌خوانم ـ احساس می‌کنم که مولوی خالص تقریباً بر اوضاع جنگی (جهادی) در داخل افغانستان مسلّط و مورد اجماع و موافقت تمام مردم و قشرهای مختلف بوده است. حال آنکه این‌گونه نیست و در آن مبالغهٔ زیادی شده است. بالاترین چیزی که درباره موقعیت مولوی خالص در لحظات آغازین جهاد می‌توان گفت، این است که وی پدیده مهمی یا خیلی مهمی بود، ولی با وجود این، وی بیشتر از یک فرمانده نبود که یک طرح تشکیلاتی را برای جهاد در افغانستان رهبری می‌کرد. چالشهای فراوان وی خطرناک و سترگ بودند و این چالشها فقط از جانب دولتی که در برابر آن مقابله می‌کرد یا هم پیمانان روسی اش نبود، بلکه خطرناک ترین چالش از جانب خود مقاومت اسلامی و رهبران اسلامی از جمله اخوان و اعتدالیون (میان‌روها) و پاکستان بود. پاکستان این رهبران را در آغوش خود ـ آغوش مرگ ـ می‌کشید و بر تحرکات آنها نظارت داشت و مانند هر دولتی که یک جنبش مخالف را به حضور می‌پذیرد، اصلاً تمایلی نداشت که شاهد جریانی مستقل از اراده و خواست خود باشد یا رهبری مستقلی را در میان افغانی های پناهنده به سرزمین خود مشاهده کند. اقدامات بازدارنده علیه عناصر نامطلوب در طول جنبش جهاد تا آخرین لحظات آن در پاکستان به طور مستمر صورت می‌گرفت. اینها اقدامات متعددی بودند که با رشوه شروع شد و با ترور پایان یافت و با محاصرهٔ اقتصادی و بدنام کردن و شایعه پراکنی ادامه پیداکرد.

تمام این «ترفندها» علیه خالص و حقانی و صدها نفر دیگر به مرحله اجرا درآمد. تعداد بسیار اندکی توانستند از آن عنکبوت شیطانی جان سالم به در ببرند و همگی آماج تیر شیطان قرارگرفتند و به میزان کم یا زیاد بر آنان تأثیر گذاشت.

۲ ـ مطبوعات و سازمانهای جاسوسی

مطبوعات در غرب ارتباط تنگاتنگی با دستگاههای اطلاعاتی (جاسوسی) چه از طریق استخدام رسمی و چه از طریق همکاری متقابل دارد و در همه حال، مطبوعات نمی‌توانند بدون در نظرگرفتن موافقت یا مخالفت آن منافع با عدالت و حق، با منافع بلند مدت کشور مخالفت کنند. گاهی مخالفت مطبوعات با حکومتهای خود ناشی از تضاد منافع میان بلوکهای بزرگ اقتصادی در داخل آن جوامع است و هیچ انگیزهٔ اخلاقی ندارد، ولی همیشه با ادعاهای اخلاقی خود را می‌پوشاند و آن جنبهٔ خشن مادی را که همیشه مواضع واقعی آنها را تشکیل می‌دهد، آشکار نمی‌کنند، درست همان طوری که یک جنبه مادی حقیقتِ مواضع سیاسی و نظامی غرب صلیبی را تشکیل می‌دهد. غرب و مطبوعات غربی گرچه همیشه دشمن اسلام و مسائل مسلمانان بوده‌اند، ولی بر اساس منافع شخصی خود حمایت خود را از افغانی ها اعلام داشتند. مطبوعات غرب همیشه اطلاعاتی را منتشر می‌کنند که دستگاههای اطلاعاتی به خورد آنها می‌دهند یا اعلام مواضع و دیدگاههایی است که در خدمت منافع کشورهای

غربی است.

در آغاز جنگ افغانستان مطبوعات غرب مهمترین اطلاعات خود را از دستگاههای اطلاعاتی و جاسوسی کشورهای خود می‌گرفتند وگاهی به منبع اطلاعاتی اشاره می‌کردند. نکته قابل توجه اینکه در مرحله «جهانی کردن» مسئله افغانستان، ایالات متحده آمریکا مراکز اطلاع رسانی وابسته به سفارت خود در پایتخت پاکستان ـ اسلام‌آباد ـ را یکی در پایتخت و دیگری در شهر مرزی پیشاور، مرکز اداری و سیاسی مجاهدان افغان، تأسیس کرد. آن مراکز، به‌ویژه مرکز پایتخت، ایستگاه اصلی تمام خبرنگاران خارجی مقیم پاکستان یا اعزام شده به آنجا با هدف پوشش بعضی رویداهای افغانستان بود.

نشستی که مرکز اسلام آباد هر سه شنبه برگزار می‌کرد، گنجینه‌ای اطلاعاتی بود که غربی ها و روزنامه نگاران دوست شرقی و غربی به آن نشست دعوت می‌شدند و میان مراکز اطلاع رسانی آمریکا و پیروانش توافق شده بود که هنگام استفاده از اطلاعات داده شده به عبارت «یک منبع دیپلماسی غرب در اسلام آباد تصریح کرد» اشاره شود، به رغم اینکه خود منبع همان منبع اطلاعاتی و جاسوسی غرب است. بررسی گزارشهای مطبوعات غرب و خبرگزاری ها در آن مقطع بیانگر میزان تلاشهای تبلیغاتی سازمان جاسوسی آمریکا و میزان همکاری مطبوعات غرب با آن است.

باعث تأسف است که افغانها تلاش می‌کردند تا نظر روزنامه نگاران غربی را به طرف خود جلب کنند و هرگونه اطلاعاتی راکه در اختیار دارند برای این صلیبی‌ها بر ملا سازند. پس از پیروزی غرب، به‌ویژه ایالات متحده آمریکا و سازمان ملل متحد، قبلهٔ افغانها و به طور کلی خانهٔ امید ملّت افغانستان شد. متأسفانه، اهانت به مجاهدان عرب بهایی بود که هنگام جلب رضایت این صلیبی‌ها پرداخت می‌شد.

۳ـ کمونیست ها در همه جا به این شهرت داشتند که برای دستیابی به یک دولت ناب ایدئولوژیک که در آن هیچ مکتب دیگری توان رقابت با مارکسیسم را نداشته باشد، در مقابل دشمنانشان به شیوه تصفیه حساب خونین متکی هستند. افغانها از همین شیوه‌ای که با روشی نظام‌مند و با استفاده از مدرنترین روشها و سلاحها علیه آنها به اجراگذاشته می‌شد، در رنج بودند تا جایی‌که شمار کشته شدگان و آوارگان (مهاجران) بیشتر از یک سوم جمعیت بود. این رقم غیر از معلولان، ایتام و کسانی است که روزانه به علت انفجار مین جان خود را از دست می‌دهند. برآورد شده است که حداقل بیش از ده میلیون مین در افغانستان وجود دارد که بعضی برآوردها این رقم را تا یکصد میلیون مین افزایش داده‌اند. بر اساس گزارشهای سازمان ملل متحد این تعداد مین تا یکصد و پنجاه قرن آینده وجود خواهد داشت! با وجود این همه جنایت، رهبران جهادی اصولگرا فقط برای به چنگ آوردن فرمانداری شهر کابل باکمونیست های افغانی در ارتش و سازمان جاسوسی هم‌پیمان شدند و دست به یکی کردند که یک جنگ داخلی در افغانستان به راه بیندازند که کشور و ملت و عقاید آنها را به نابودی کامل بکشانند.

اندیشهٔ آشتی اسلام و کمونیسم در افغانستان محور طرح آمریکا بود که شوروی هنگام به قدرت رسیدن گورباچف از آن حمایت کرد. در ابتدا آنچه در این باره می‌دانستیم، تفاهم میان [شیر دره پنج شیر] احمدشاه مسعود و ارتش اشغالگر شوروی در پی حملات شوروی به «پنج شیر» بود که بر اساس آن اسطوره مسعود شهرت یافت. دستگاههای تبلیغاتی غرب به‌ویژه فرانسه تا اندازه‌ای در این باره دادِ سخن دادند که تصور کردیم واقعیت دارد. خیلی دیر از غیرواقعی بودن آن اسطوره آگاه شدیم. پیشنهادهایی دربارهٔ تشکیل یک حکومت اسلامی ـ کمونیستی مشترک مطرح شده بود تا رهبر قدرتمند کمونیستی، ببرک‌کارمل رئیس جمهور سوسیالیست افغانستان در آن زمان، همراه رهبر جوان اسلامی (اصولگرای افراطی!)، قلب الدین حکمتیار، در این حکومت مشارکت

داشته باشند. سپس حکمتیار تلاش کرد تا همین اندیشه را در سال ۱۹۹۰م. به کمک سازمان جاسوسی پاکستان از طریق سناریویی که خوشبختانه شکست خورد، محقق سازد.

بر اساس این سناریو می‌بایست رئیس ستاد ارتش افغانستان ـ که یک مارکسیسم متعصب و به کشتارهای خونین علیه غیر نظامیان افغان مشهور بود ـ یعنی ژنرال شاه نواز تنای علیه حکومت «نجیب الله»، رئیس جمهور، دست به کودتای نظامی می‌زد و سپس تشکیل شورای انقلاب اسلامی را اعلام نمی‌کرد تا مشترکاً به همراه حکمتیار قدرت را در کشور به دست بگیرد. این اندیشه، اندیشه‌ای قدیمی بود و بر این اساس تمام طرحهای سازمان ملل متحد حول محور توقف جنگ و تشکیل یک حکومت بی طرف یا مشترک که شخصیتهای برجسته اسلام و کمونیسم را با هم در برگیرد، دور می‌زد.

جالب این است که اخوان المسلمین بین المللی در این راه تلاش فراوانی کردند و هیئتهای آنها یکی پس از دیگری برای متقاعد کردن رهبران مجاهد اصولگرا به پذیرش اصل مشارکت و عدم پافشاری بر سریکه تازی در قدرت یا سردادن شعارهای اسلامی که غرب را به وحشت می‌افکند و خشمگین می‌کند، به راه می‌افتادند. از برجسته‌ترین چهره‌های اخوان المسلمین در این زمینه عدنان سعدالدین بود که با تلاشهای مدبّرانه خود در فرایند نابود سازی جنبش جهادی در سوریه و فروش آن به نفع رژیم عراق مشارکت جست. عدنان تنها چهرهٔ اخوان نبود و در این میان شخصیتها و گرایشهای ملی متعددی وجود داشت که هدف همگی آنها یکی و آن تسلیم شدن در برابر غرب و تقسیم با کمونیست ها بود.

اکنون که پاییز سال ۱۹۹۴ میلادی است، همان بازی مضحک در تاجیکستان تکرار می‌شود و همان چهره‌های زشت و بدنما رهبری جنبش تاجیکستان را به زمین گذاشتن اسلحه و تقسیم قدرت با کمونیست ها با نظارت سازمان ملل متحد و آمریکا و شوروی وا می‌دارد. هم اینجا به ثبت می‌رسانیم که مجاهدان افغانستان، به‌ویژه رهبران اصولگرای آن برهان الدین ربانی رئیس کنونی دولت و مسعود فرمانده ارتش و سیاف نخست وزیر کنونی و طراح واقعی بازی های مضحک سیاسی افغانستان، نیروهای اصلی مشوق ناکامی جهاد در تاجیکستان و مهار منطقه و حمایت از آن علیه «افراط گرایی و اصولگرایی» مطابق با اصطلاحات آمریکایی؛ یعنی [عوامل اصلی] توقف جنبش جهاد و در غل و زنجیر کشیدن مسلمانان و گشودن دروازه‌های کشور به روی جریانات کفر و الحاد و نفوذ یهودیان هستند.

***

دین، ناموس، مال و قبیله امور ثابتی هستند که یک افغانی تعرض به آنها را نمی‌پذیرد و حاضر است جان خود را در راه آن فدا کند. همان‌طوری که گفتیم، «محمدنورطراقی»، نظریه پرداز کمونیستی و اولین رئیس جمهور رژیم کمونیستی در کشور، فردی احمق و فاقد هرگونه شایستگی یک دولتمرد بود. وی دچار غرور قدرت و اعتماد مطلق به آن به عنوان وسیله‌ای برای پیاده کردن ایدئولوژی در عالم واقعیت شده بود و هیچ موانعی را بر نمی‌تافت. طراقی در به کاربردن زور و دچار شدن به نادانی و گمراهی پا را از حد فراتر نهاد، در نتیجه تمام «محرمات» مردم افغانستان؛ یعنی دین، ناموس، مال و قبیله را زیر پا لگدکوب و با خشونت با دین مقابله و لغو آن را اعلام کرد و علما و دانشجویان طلاب را به صورت کشتارهای دیوانه وار و هولناک به قتل رساند. او سبک مغزانه وارد حریم ناموس مردم شد و با قانون و قدرت اسلحه «آزادی زن» و تضمین حقوق او را اعلام کرد.

زن این حق را داشت که شریک زندگی خود را انتخاب کند و او را به نزدیکترین مرکز پلیس ببرد تا به عنوان یک محضر ازدواج، مثل هر محضر دیگری، مصیبت بزرگی برای آنها بیافرینند و کار تمام شود. هرگونه اعتراضی

از سوی خانواده بی‌درنگ منجر به گرفتار شدن دهانهٔ مسلسل می‌شد. می‌توان میزان زخم وارد شده بر عزت و افتخار افغانی ها را به دلیل وضع چنین قانونی تصور کرد. عمق این درد را از حادثه‌ای که در ماه رمضان سال ۱۴۰۶ (۱۹۸۶ م.) شاهد آن بودم و قهرمان حادثه یک جوان افغانی به نام درویش بود، دریافته‌ام. درویش جزو معدود دلاوران بود، ولی همیشه خاموش بود و به ندرت لبخند می‌زد. وی در نبردهای شدید خودش را پیدا می‌کرد و به شعله‌ای آتش و طوفانی ویرانگر تبدیل می‌شد و در غیر این حالت آرام و غمگین بود.

در شهر مرزی میرانشاه و در یکی از روزهای رمضان، هنگامی که شهر کوچک به میدان جنگ تبدیل شده بود و در همه جاگلوله شلیک می‌شد و مغازه‌ها بسته بودند و هر کسی به داخل خانه‌اش می‌گریخت، شب متوجه شدیم که درویش مردی را در بازار کشته است. وقوع چنین حادثه ای در آنجا بسیار عادی بود، ولی نه در ماه رمضان. به دلیل خوش اخلاقی و آرامش او از شنیدن این خبر شوکه شدیم. درویش به طرف مرزهای افغانستان گریخته بود و مقامات شهر برادرش را به عنوان «گروگان» دستگیر کرده بودند تا درویش خودش را تسلیم عدالت کند، ولی علت وقوع حادثه همه را متقاعد کرده بود که عدالت همان چیزی است که درویش اجرا کرده بود. قبایل در امور دولت دخالت کردند و موضوع فیصله یافت و برادر درویش آزاد شد. درویش همسرِ همسرش را به قتل رسانده بود! قبل از کودتای کمونیستی، درویش دختری از روستای خود را عقد کرده بود و به دلیل تنگدستی، عروسی و آوردن همسرش به خانه شوهر به تأخیر افتاده بود. او به سختی کار کرده بود تا مقداری پول دست و پا کند، ولی مادر همسرش از درویش راضی نبود. کودتای کمونیستی به وقوع پیوست و قوانین آزادی زن صادر شد. مادر زن درویش بی درنگ دخترش را به مرکز پلیس برد و او را به عقد یک کارمند محترم کمونیست که در شهر کار می‌کرد، در آورد و این در حالی بود که درویش به اتهام دشمنی با رژیم انقلابی تحت تعقیب بود. هشت سال از آن واقعه گذشته بود و همسر درویش از همسر کمونیست خود صاحب سه پسر شده بود، ولی همسر کمونیست وی خودش را در گردابی از کشمکش سیاسی یافته بود، چراکه به حزب خلق که انقلاب کرده، وابسته بود، ولی با دخالت شوروی قدرت به «پارشام»، جناح دیگر کمونیستی، منتقل شده بود. برخورد شدیدی روی می‌دهد و گاهی میان این دو گروه کمونیستی ادامه پیدا می‌کند. سرانجام، وی مجبور می‌شود که همراه همسر و سه پسرش به طرف مرزهای پاکستان فرار کند، جایی که مسلسل درویش چشم انتظار او بود و در طول هشت سال تمام پهلوی درویش را به درد آورده بود.

مال یکی از محرمات اصلی نزد افغانی هاست؛ آنها به خاطر دستیابی به آن هر کاری انجام می‌دهند و برای حفظ آن کارهای زیادی می‌کنند. به اهمیت عنصر مال (ثروت، پول) نزد افغانی ها پی نبردیم تا اینکه سالهای طولانی از تعامل با آنها گذشت. برای ما روشن شد که این عنصر مهم چقدر اساسی و بنیادی است، به طوری که می‌توان با اندکی حُسن سیاست بقیه محرمات را نقض کرد و زیر پاگذاشت. به عنوان مثال، اگر به طور صوری و ظاهری به دین و علما احترام گذاشته و عادات و رسوم اجتماعی مربوط به زنان و رسوم قبیله‌ای دچار تحول تدریجی شود، به وسیله مال می‌توان افغانی ها را ـ جز شمار اندکی - در خدمت سلب مفاهیم واقعی دین و ناموس و حتی قبیله درآورد، به‌ویژه اینکه قبیله‌ای دیگر غیر از قبیلهٔ خود فرد باشد. به وسیله پول و ثروت می‌توان بعضی‌ها را تحریک کرد تا به زور اموال دیگران را به چنگ آورند. این در جامعه افغانستان فعالیتی عادی است. راهزنی و قتل ابزارهای شایع برای دستیابی به پول و ثروت است. خواه این پول جزو اموال خود فرد قربانی باشد یا پولی پرداخت شده از جانب یک فرد مشوق خارجی. هنگامی که کمونیست ها سیاستشان را اصلاح کردند و به اشتباهات تیره بختانه نظامشان پی بردند، سیل اموال و ثروت آنها سرازیر شد تا افراد و قبایل افغانی را در گرداب

خود بیفکنند.

نتایج این کار حیرت آور بود. اگر سیاست از همان ابتدای رژیم در پیش‌گرفته می‌شد، هر آینه پول از هرگلوله و بمبی تأثیر گذارتر و کارآمدتر بود، ولی زمانِ جبرانِ انشقاقاتی که به فروپاشی رژیم منتهی شد، سپری شده بود.

ثروت و درایت سیاسی ای که کمونیست های افغان در سطح داخلی و خارجی به طور یکسان ـ و البته با پشتیبانی روسها و سپس آمریکایی‌ها ـ با خشونت فزاینده نظامی درهم آمیخته بودند، به طولانی شدن عمر رژیم به مدت چهارده سال تمام انجامید.

بعداً درباره سیستم جاسوسی افغانستان (خاد) و فعالیت و نقش گستردهٔ آن در آن جنگ سخن خواهیم گفت. مطابق اظهارات بعضی فرماندهان نظامی جهادی و بنا به شواهد بی شمار، هیچ حزب جهادی و حتی هیچ خانه‌ای در افغانستان عاری از وجود جاسوس دولتی نبود. به همین سبب، خطرآفرین است که در محاسبات خود چنین امیدی داشته باشیم که بعضی ملتها یا جوامع محکم و محافظه کارند. اینها صفاتی نسبتی هستند که اگر سالهای طولانی نیز اقتضا کند، تغییر آنها کار آسانی است. جوامعی مانند مصر، سوریه و عراق چنین جوامعی بودند، ولی الآن کجا هستند؟ کشورهای صلیبی هم اکنون دارای تجربهٔ کافی و سیاستهای مناسب برای ایجاد تحولات عمیق در چنین جوامعی و دارای اموال کافی برای پیاده کردن سیاستهای خود هستند، در حالی که ما در نهایت، به وسیله اموالمان به دار آویخته می‌شویم.

چقدر دچار حیرت و شگفتی شدم وقتی دیدم که کمونیست ها موفق شده‌اند خطرناک ترین و مهمترین محرمات افغانی؛ یعنی ناموس را نقض و به آن تجاوز کنند، آن هم در یکی از دلیرترین و با غیرت‌ترین اقشار جامعه؛ یعنی در میان قبایل کوههای پکتیا. پس از فتح شهر خوست (۱۹۹۱/۳/۳۱) مجاهدان یک عالمه اسناد دولتی به‌دست آوردند که مقدار بسیار زیادی مربوط به سازمان جاسوسی (خاد) بود. در بعضی از این اسناد خبر غافلگیر کننده‌ای مولوی جلال الدین حقانی، فرمانده عملیات فتح، را دچار بهت و حیرت کرد و آن این بود که در یکی از پروژه‌های «خاد» اسامی دختران دبیرستان متوسطه شهر گنجانده شده بود که برای «سرگرم کردن» افسران و سربازان داوطلب شده بودند که چندین روز را در خطوط مقدم دفاعی شهر بگذرانند. آنها دختران قبایلی بودند که مجاهدان را خیلی آزار می‌دادند و در تمام زمینه‌ها در برابر کارهایشان مانع تراشی می‌کردند و بعضی از آنها آشکارا با دولت کمونیستی در ارتباط بودند و در میان شبه نظامیان فعالیت داشتند. دیگران، ارتباطشان با دولت کمونیستی آشکارا نبود، ظاهراً با مجاهدان اعلام همدردی و همبستگی می‌کردند، ولی از داخل در برابر تمام طرحهای تقویت کنندهٔ جهاد اشکال تراشی می‌کردند.

پس از فتح خوست، حقانی و دیگران بر آن شدند با هدف فتح «گردیز» پیش از زمستان همان سال عملیات خود را با فشار آوردن بر این شهر کامل کنند، ولی همین منافقان مشکلات زیادی به‌ویژه از طریق غنایم و دست اندازی بر اراضی فتح شده و دیگر سرزمینها ایجاد کردند و به علت همان اختلافات ساختگی راه را بر مجاهدان بستند. حقانی در آن هنگام به من اطلاع داد که به زودی آنها را تهدید می‌کند که اسناد «خاد» مربوط به دخالت دختران تحصیل کردهٔ جوانشان در سرگرم کردن افسران دولت را فاش می‌کند.

نمی‌دانم در این باره چه تحولاتی روی داد، ولی چیزی که شاهد آن بودم، این بود که تمام آن مشکلات بدون علت آشکار ناگهان پایان یافت، ولی آن وقت حدس زدم که این امر به برکت پرونده‌های «خاد» بود، اگر چه حرکت اندکی به همراه داشت.

۴ ـ ایجاد اختلاف و دو دستگی از ویژگی های ثابت رهبران افغانی است. شایان توجه است که میان این

رهبران افغانی، جهادی و رهبران نظامهای عربی تشابه فراوانی از نظر جنبه‌های اساسی وجود دارد که عبارت است از:

الف) فراوانی و عمق اختلافات شخصی و سرپوش نهادن بر آنها با ادعاهای عقیدتی یا اخلاقی که همیشه در عالم واقعیت هیچ پایه و اساسی ندارند؛

ب) تبدیل شدن اختلاف شدیدی که میان هواداران به مرز کشت و کشتار مسلحانه می‌رسد، به هم پیمانی کامل غیر قابل انتظار و سپس، بعد از دوره‌ای کوتاه، ایجاد اختلاف و دوباره جنگ و خونریزی؛

ج) تقسیم‌بندی های متناقض میان اعتدالیون و انقلابیون در جهان عرب یا مسلمان میانه‌رو و اصولگرا در افغانستان. این دو اردوگاه با یکدیگر هیچ تفاوتی ندارند، مگر از نظر رنگ پارچه نوشته‌ای که بر می‌دارند؛

د) پس از تکمیل تجربه و ایفای نقش مورد نظر روشن می‌شود که هر دو اردوگاه (میانه رو و انقلابی یا میانه رو و اصولگرا) برای پیاده کردن برنامهٔ صلیبی در منطقه مکمل همدیگرند و شگفت‌انگیزترین نکته این است که انقلابیون یا اصولگرایان بیشتر در خدمت اندیشه صلیبی بودند، برعکس آنچه عوام یا «ساده لوحان» که متأسفانه از تودهٔ مسلمان بودند، انتظار داشتند. نتیجه‌ای که می‌توان استنتاج کرد این است که اصلاً هیچ میانه رو یا انقلابی اصولگرایی وجود نداشت، بلکه همگی سرسپردگانی بودند که نقشهای حساب شده‌ای ایفا می‌کردند و برای گمراه کردن تودهٔ مسلمان مطابق با سرشت و فرهنگشان نقابهای مناسبی به چهره می‌زدند. بنابراین، اگر این مردم غربزده «مدرن» هستند، انقلابیگری بیشتر مناسب آنهاست، اما اگر توده‌ای محافظه کار و نسبتاً منزوی و به دور از تأثیرات تمدن هستند، اصولگرایی و پهلوان منشی دارای صبغه اسلامی برای آنها مناسب تر است.

هـ) صفت بی شرمی و گستاخی و اعتماد بیش از حد به سادگی تودهٔ اسلامی و ضعف حافظه آن، صفتی مشترک میان رهبران نظامهای عربی یا رهبران سازمانها و تشکیلات افغانی است؛

در نتیجه، کسی که انقلابی سوسیالیستی بوده، ناگهان به طرف اردوگاه امپریالیسم و دست پروردهٔ آن اسرائیل تغییر جهت داده است و کسی که میانه رو (اعتدال) بوده، بیشتر از غرب، میانه روتر و غربی‌تر و بیشتر از یهودیان اسرئیلی‌تر شده است.

به عنوان مثال، در افغانستان به محض اینکه روسها در ۱۵ فوریه ۱۹۸۹ عقب نشینی کردند، بسیاری از مواضع دستخوش تحول شد و حتی سیاف پدر اصولگرایی که مطبوعات اخوانی ـ اسلامی او را به عمربن خطاب جدید تشبیه کرده بودند، به دکتر عبدالله عزام فشار می‌آورد که با توجه به اینکه مسئله جهاد هم اکنون به یکی از مشکلات داخل جامعه افغانستان تبدیل شده است، در سخنرانی‌های خود در پیشاور به موضوع جهاد نپردازد! و به طور علنی ندای ضرورتِ فیصله دادن به جنگ را سر می‌داد!

سیّاف نیز هنگامی که همراه برادران اصولگرای خود با رهبری اعتدالیون که در آن هنگام مجددی رئیس دولت به شمار می‌رفت، به مسند قدرت در کابل رسید، دست راست خود «محمد یاسر» محبوب توده‌های اسلامی در کشورهای عربی را وادار کرد که از نمایندگان سازمانهای کمک رسانی عرب و مجاهدان عرب بخواهد تا به قوانین دولت [افغانستان] احترام بگذارند و در جریان رفت و آمد در داخل افغانستان از برگه‌های رسمی و روادید استفاده کنند و با فروتنی کامل اشاره کرد که با آنها تشکیل جلسه می‌دهد و مفصل صحبت می‌کند! در حقیقت، وی به آنها امتیاز داده و برایشان احترام قایل شده است، در حالی که در کشورشان نمی‌توانند حتی وزیری مانند او را ببینند.

و) سیاست در دو حالت هیچ ارتباطی با هیچ اصل یا قانونی ندارد، ولی مصلحت تنها چیزی است که گرایش

سیاسی را مشخص می‌کند. نه دوستی دایمی و نه دشمنی دایمی وجود دارد، ولی منافع دایمی وجود دارد. سرورشان «ماکیاولی» این‌گونه مقرر کرده است.

نزد اینها نه انقلابیگری و نه سوسیالیستی و نه اسلام هیچ کدام دارای مبانی و اصول ازلی نیستند، ولی این مصلحت است که نوع اصلِ مناسب را در هر مقطع زمانی به طور جداگانه مشخص می‌کند. بنابراین، گاهی یک سوسیالیست اگر ضرورت ایجاب کند، به شکل مسلمان در می‌آید. همچنان که دیدیم صدام حسین هنگامی که غرب ددمنشانه در جنگ آزادسازی کویت در سال ۱۹۹۱م. به جان او افتاد، اعلان جنگ داد.

گاهی یک مسلمان اگر ضرورتهایی اقتضا کند یا دستورهایی از قدرتها وگروههای بالادست و حاکم بر او برایش صادر شود، به هم پیمان قوی مارکسیسم و مرتدان تبدیل می‌شود. همین طور دیدیم که اصولگرایانی مانند حکمتیار و سیّاف و برهان الدین ربانی برای حفظ قدرت یا تلاش برای رسیدن به آن با رهبران تاریخی ونظامی کمونیسم هم پیمان شدند.

این نوع مشکلات درون جنبش جهادی افغانستان، در اصل خاصیت ذاتی و واقعی آن جنبش نبود، بلکه همین مشکلات بعد از چندین سال سر راه جنبشها یا تلاشهای جهادگرایانه منطقه عربی قرار گرفت.

مسائل عملیاتی (اجرایی) شامل مسائلی همچون رهبری، سازماندهی فعالیت جهادی و نیروهای عمل کننده آن است و مسائل تأمین مالی مدخلی ضروری برای ورود به خود عملیات نظامی است. نقطهٔ آغازین بحث درباره آن ترسیم سیاست عملیات نظامی (استراتژی نظامی) است که در طول دوره جنگ قصد اجرای آن را در پهنهٔ کشور دارند. در همان حال، همزمان با مراحل استراتژی نظامی، استراتژی اقدام سیاسی و مراحل آن تنظیم می‌شود. تدوین این سیاستهای استراتژیکی از مسئولیتهای فرماندهی کل است. از دیگر مسئولیتهای آن که کم اهمیت‌تر از مسئولیتها و مأموریتهای دیگر نیست، می‌توان نظارت بر پایبندی جنبش و تمام کادر رهبری به ایدئولوژی حاکم و همچنین، نظارت بر ساختار تشکیلاتی و حمایت و نوسازی و توسعه و حفظ کارایی را آن نام برد.

تدوین سیاست مالی جنبش از وظایف رهبری است. این وظیفه کم اهمیت‌تر از دیگر وظایف و اقدامات رهبری نیست و با دیگر سیاستهای عملیاتی (اجرایی) و عقیدتی ارتباط عمیق و تنگاتنگی دارد. این وظیفه با خط مشی نظامی و گرایشهای سیاسی و ایدئولوژی جنبش جهادی ارتباط دارد. بدیهی است که رهبری جهاد در افغانستان میان رهبری های درگیر و متخاصم تقسیم شده بود و هرکدام از آنها نوع پست و سطح پایینی از رهبری بودند. آنها فقط در حوزه اختیارات «جانشین یا نماینده» نیروهای صلیبی عمل می‌کردند، چراکه این نیروها نمی‌توانستند به طور مستقیم بر فراز سرزمین افغانستان به اقداماتی دست بزنند یا مستقیماً با ملت افغانستان برخورد کنند، به همین دلیل به «میانجی» یا «نماینده» یا «سرسپرده‌ای» نیاز مبرم داشتند تا به نیابت از آنها در حوزهٔ افغانستان ارتباط و فعالیت داشته باشد و سرانجام اینکه تمام وظایف رهبری عالی (فرماندهی کل) و آنچه درباره آن سخن گفتیم، به طور کامل در درجهٔ اول به نیروهای صلیبی (آمریکا) و یارانش (پاکستان و عربستان سعودی) و در درجه بعد به مصر و اسرائیل واگذار شده بود. هنوز آن مسائل عملیاتی (اجرایی) تاکنون در سطح گسترهٔ اسلامی بدون پاسخهای کامل و قانع کننده باقی مانده‌اند و جنبشهای اسلامی به طور اعم و جهادی به طور اخص در یک بحران فکری و رهبری به سر می‌برند. سرانجام اینکه تمام مسائل مهم، به‌ویژه مسائل اجرایی، همچنان لاینحل باقی مانده‌اند و تمام تجارب جهادی عربی آغاز شده است، در حالی که نمی‌دانیم پاسخ به این معضلات و مسائل امری حتمی و حتی حلِّ این مشکلات و مسائل پیش از شروع فعالیت جهادی ضروری است. جنبشهای عربی ـ اسلامی از باز داشتن جنبش جهادی افغانی از اختلاف نظر با من در زمینه خود جهاد و مشروعیت شروع مقاومت در برابر

حکومت مرتد رنج نمی‌برند. آن حکومتها هنوز نزد اکثر جنبشهای اسلامی ـ عربی، به‌ویژه اخوان المسلمین، به عنوان شریان جنبش اسلامی در آنجا نقش اولیای امر و مشروعیّت بخشی را دارند، اما هنگام توافق بر سر مشروعیت شروع جهاد، مشکلات اجرایی و اختلافات درباره شیوه‌های حل آن آغاز می‌شود. به گمان من جنبش جهاد در افغانستان با مشکل مشروعیت آغاز جهاد علیه یک حکومت مرتدّ مواجه نشده است. اشتباهات حکومت نورمحمدطراقی و اقدام مستقیم و خشونت بار آن در راستای ریشه کن کردن اسلام به جای حلقه زدن به دور آن و تهی کردن از محتوا و حفظ پوسته ظاهری و خالی و مومیایی شده آن نتیجه چنین نگرشی است، اما در کشورهای عربی و به طور کلی کشورهای تحت سلطه غرب صلیبی ـ که برای مقابله با اسلام زیرکتر و با تجربه‌تر است – بر عکس دولت طراقی عمل می‌شود. آمادگی برای جهاد معمولاً به روشی غیر مستقیم تبدیل می‌شود که با وجود به رسمیت شناختن آن به طور صوری و ظاهری، عملاکارایی خود را از دست می‌دهد. آمادگی چیست و میزان آن چه اندازه است؟ اینها مسائلی مورد اختلاف هستند که همان‌طوری که گفتیم، عملاً به لغو جهاد می‌انجامد. بر هم خوردن معیارهای مادی میان مسلمانان و دشمنانشان موجب تقویت جریان طرفدار تعویق جهاد می‌شود تا آمادگی حاصل شود. از نظر عملی، تعویق جهاد تا ابد ادامه خواهد داشت. در مقابل اندیشه‌ای وجود دارد که معتقد است باید به نفع مسلمانان با امکانات مادی موجود جهاد را آغاز کرد، در نتیجه تعویق «همیشگی» جهاد فرصت را به دست قدرتهای مخالف اسلام می‌دهد تا با یک موضوع واقعی و ثابت آنها را تحریک کنند و امکانات اندک موجود در دست مسلمانان را با شروع کردن جهاد از بین ببرند.

شروع فوری [و حساب نشده] جهاد در درون خطرهایی همچون نادیده گرفتن مشکلات عملی و اجرایی به همراه دارد و این چیزی است که در جهاد افغانستان روی داد. علی رغم موفقیتهای نظامی‌ای که مجاهدان به دست می‌آورند، باگذشت زمان و به تدریج، زمام امور را از دست می‌دهند و دشواری امکان درمان مشکلات عملی و اجرایی فزونی می‌یابد و این‌گونه عملیات نظامی دچار شکست و ناکامی می‌شود یانیروهای دیگری سر می‌رسند و از پیروزی های آن بهره برداری می‌کنند و دستاوردهای ناشی از خونفشانی‌ها و فداکاری های مسلمانان را به چنگ می‌آورند. این چیزی است که در افغانستان روی داد.

واقعیت امر این است که پیش از شروع عملی و واقعی جهاد، باید وقت کافی برای تصمیم‌گیری درباره آن صرف شود تا پایه‌ها و مبانی فعالیت عملی و ایده‌ها و آمادگی‌های فعالیت آتی در نظرگرفته شود.

آنچه درگذشته و حال ـ طی حداقل تجارب این قرن ـ برای مسلمانان اتفاق افتاده و می‌افتد، این است که آنها فقط هنگامی تصمیم به جهاد می‌گیرند که چاقوی کفر پشت گردن مسلمانان باشد. فقط در این هنگام است که «بعضی‌ها» تصمیم می‌گیرند جهاد کنند و اکثریت تصمیم هایی دیگر مانند فرار یا تسلیم یا بهره برداری از وضع موجود به نفع خود می‌گیرند و سوار بر موج جهاد سوار می‌شوند و در «بازار سیاست بین المللی» و «بازار فعالیت متعهد اسلامی» سوداگری می‌کنند. این موضوع در مقابل چشمان ما حداقل برای دو بار اتفاق افتاد، یک بار در سوریه و تجربهٔ فاجعه بار جهادی آن و بار دیگر طی همان دهه هشتاد در افغانستان، کشوری که صاحب بزرگترین تجارب جهادی در قرن بیستم است. برای اینکه آشفتگی و اختلالی در موضوعات ایجاد نشود، اضافه می‌کنیم که در این دو وضعیت اسفبار، برتری تجاری از آنِ اخوان‌المسلمین بوده است. اخوان با اصل شروع جهاد در سوریه مخالف بودند، ولی جهاد به رغم نظر آنها آغاز شد. آنها با چالاکی ماهرانه بر پشت آن جهیدند و آن را به نظامهای منطقه فروختند و بهایش را ربودند و جهاد سرکوب شد. آنان در افغانستان پیش از آمادگی بلند مدتِ متکی به جمع آوری اموال و نامهای سیاسی خارجی، با شروع جهاد مخالف بودند، در حالی که آن مسائل در

مقایسه با مسائل دیگر و در رأس آنها مسائل تشکیلاتی و سازماندهی و نظامی و تعیین استراتژی (خط مشی)های مخصوص شاخه‌های اصلی عملیات به‌ویژه شاخه‌های سیاسی و نظامی و سپس فعالیت تأمین مالی جنبش وجود دارد.

بار دیگر اخوان المسلمین در زمینه به‌دست‌گرفتن زمام امور شکست خوردند و جهاد به دست علما و افراد غیور مالت شروع شد. در نتیجه، اخوان تصمیم گرفت که از جنبش بهره برداری کند و سوار بر پشت آن و وارد بازار حراج بین‌المللی شود و سود به جیب بزنند. جهاد به دستان پلید منطقه در پاکستان و عربستان سعودی فروخته شد و دست آخر به دست آمریکا رسید که خودش رهبری جنگ را هدایت و از دستاوردهای «جهاد اسلامی» در افغانستان بهره برداری می‌کرد. این بزرگترین ترفند فاجعه باری بود که مسلمانان طی این قرن [قرن بیستم] در دام آن افتادند.

سه شرطی که اعتدالیون برای شروع جهاد در نظر گرفته بودند، محور اصلی آن جلب رضایت غرب و دستیابی به کمکهای آن بود. غرب در آن هنگام بر آن شده بود که از اوضاع افغانستان در خارج از چهار چوب جنگ تبلیغاتی میان دو بلوک [شرق و غرب] بهره برداری کند. غرب در عرصه تبلیغاتی از اعتدالیون به عنوان ابزارهایی مناسب و بی دردسر استقبال کردند و سرانجام، نظامهای متمایل به آمریکا در جهان عرب به پیشواز آنها رفتند و اخوان توانستند حمایت مالی و تبلیغاتی آنها را جلب کنند.

خوشبختانه، این گرایش اعتدال گرایانه نتوانست حاکم پاکستان، ژنرال ضیاءالحق، را زیر نفوذ خود بکشاند. وی بر این عقیده بود که این گرایش منافع پاکستان را نادیده می‌گیرد و امنیت آن را در معرض تهدید قرار می‌دهد و بر این باور بود که اعتدالیون از اوگذاشته و به طور مستقیم با غرب وکشورهای نفت خیز عربی ارتباط برقرار کرده‌اند و این اقدام، در حقیقت نادیده انگاشتن نقش وی در منطقه حاکمیت خود (پاکستان) ومنطقه بحرانی پشت سر وی (افغانستان) است. به همین دلیل، میان ضیاء الحق و اعتدالیون روابطی خشونت‌آمیز و همراه با شک و تردید حاکم شد و او بیشتر به افراطیون به‌ویژه حکمتیار در درجه اول و سپس برهان‌الدین ربانی در درجه دوم نزدیک شد و ضیاءالحق به سیّاف که جزو افراطیون به حساب می‌آمد، به چشم «آلت دست عربستان سعودی» نگاه می‌کرد، به همین سبب توجه زیادی به وی نشان داد.

سیاست اسلامی گروههای فعالیت اسلامی و جهادی در قبال غرب به رهبری آمریکا همچنان ناپایدار و در میان دو عامل مصلحت ـ که سازش و تفاهم مسالمت‌آمیز (گروه اخوان) را ایجاب می‌کند و عامل بی توجهی کامل و تصمیم مقابله و مبارزه جویی که برنامه مبارزاتی مناسبی از آن پشتیبانی می‌کرد (گروههای جهادی) ـ در نوسان است.

گروههای اعتدال گرا توانایی چشمپوشی از اصول سه‌گانه فعالیت خود را نداشتند و همین‌گونه تا آخرین لحظه جنگ ادامه یافت. من شخصاً به دلیل این پایداری و استقامت [اگر چه باطل و بیهوده بود] در قبال آنها احساس سپاسگزاری و امتنان کردم. افراط گرایانی که به سبب ترس از انحراف و دسیسه چینی شعارهای اسلامی بسیار کوبنده‌ای سر می‌دادند، در آخرین لحظه این حقیقت را آشکار کردند که آنها به طور کامل با شعارهای اعلام شده خود در طول چندین سال مخالفت کامل داشته‌اند.

۸ ـ جهاد درکوهها... جهاد در پیشاور. به جای پیشاور می‌توان نام هر شهر دیگری را برگزید، اما کوهها را می‌توان این‌گونه بدون معرفی به کار برد. وقتی وضعیت انشقاق خونبار میان رهبری های مبارزاتی گسترده در کوهها و رهبری های فرصت طلبانه و مقیم در شهرها بررسی شود، به چنین عنوانی برخورد خواهی کرد.

مسلمانان و غیر مسلمانان از آن پدیده در رنج بودند. در الجزایر مجاهدانی در اوراس بودند و رهبرانی فرصت طلب که در پایتخت کشورها از قاهره تا تونس و پاریس گشت و گذار می‌کردند. فرصت‌طلبان بر ملت خود کاملاً فایق آمدند و قدرت را در دست گرفتند و کشور را بار دیگر به سلطان صلیبی بازگرداندند. در آن هنگام مجاهدانی در حماة، دمشق و حلب و رهبرانی فرصت طلب در عمان، بغداد و ریاض بودند.

این گردونه گردید تا اینکه به افغانستان رسید. مجاهدان درکوههای هندوکش بودند و خائنان و فرصت‌طلبان در پیشاور، سرگرم خرید و فروش بودند تا شاهد نتیجه چهارده سال جنگ؛ یعنی خروج شوروی از افغانستان و ورود ایالات متحده آمریکا و سازمان ملل متحد تحت سیطرهٔ امریکا به عنوان قدرت حاکم بلامانع در داخل افغانستان فرو پاشیده و سوخته شده ناشی از جنگ داخلی باشند.

همان‌طور که گفتیم، علی رغم شکوه و عظمت الگوی رهبری و خودانکاری و شجاعت ایمانی رهبران مجاهد کوهها، رهبران محلی هر قدر که با عظمت و با شکوه باشند، نمی‌توانند جایگزین رهبری عالی (فرماندهی کل) شوند که کل عملیات جهادی را رهبری می‌کند.

هر رهبری و فرماندهی نقشی دارد. رهبری میدان جنگ (میدانی) معمولاً فرماندهی تاکتیکی ویژه‌ای است که با رخدادهای پیاپی روزانه برخورد می‌کند و رهبری عالی (فرماندهی کل) بیشتر برنامه ریزی و عملیات استراتژیکی را بر عهده دارد و کمتر به جنبه‌های تاکتیکی توجه دارد، مگر در مورد آنچه فقط به ارتباط میان عملیات تاکتیکی میدانی با خط مشی کلی و ایدهٔ استراتژیکی مربوط باشد. هیچ مانعی نیست که فرماندهی کل همان فرماندهی میدانی مقیم در خود میدان جنگ باشد و حتی ضروری نیز می‌باشد. اگر این امر بنا به هر علتی اتفاق نیفتد، ما قطعاً با تکرار همان قاعده و تجزیهٔ نامیمون فرماندهان میدان جنگ درکوه و فرماندهان فرصت طلب شهر مواجه می‌شویم یا در خوشبختانه‌ترین حالت این وضع پس از مدت کوتاهی رخ می‌دهد.

در حالتی که فرماندهی کل بنا به علتی مانند زخمی شدن یا تعقیب پلیس مجبور شود که به خارج از مناطق جنگ (جهاد) منتقل شود، باید فرماندهی میدانی دیگری جانشین او شود و وی مستقیماً به پشت مرزها برگردد و بر اساس مأموریتهای جدیدی که فرماندهی جدید جهاد مشخص می‌کند، همکاری کند. در وضعیتهای نادر وکم سابقه‌ای رهبران خارج از میدان فقط سمبل و نمادی هستند که جنبش مقاومت حول محور آن جمع می‌شوندو ممکن است مرجع دینی یا استراتژیست و خط دهندهٔ فکری باشد و جنبه فعالیت میدانی و اختیارات گستردهٔ وی به طور کامل به فرمانده جانشین در میدان جنگ واگذار شود.

۹ ـ در آن هنگام، محاصره هیچ شهری از افغانستان پایدار نبود. نگاهی به ترکیب نیروهای مجاهدان و قدرت آنها در زمینه اجرای عملیات توسط گروههای محدود و ناتوانی آنها در اجرای عملیات گسترده نزدیکتر به عملیاتهای کلاسیک جنگ ضروری است.

وضعیت آنها با استادات محدود طی سالهای طولانی ثابت ماند، ولی آنچه از اواسط سال ۱۹۷۹م. روی داد، گسترش دامنه فرار از ارتش و پیوستن واحدهای بزرگی از آن به مجاهدان درکوهها بود. آن واحدهای نظامی به میزان فراوانی به بودجه نظامی مجاهدان افزود و وضعیت و دفاع دولت کمونیستی پیرامون چندین شهر از جمله پایتخت را دچار بحران کرد.

اگر مجاهدان دارای وضعیت تشکیلاتی بهتری بودند، می‌توانستند پیش از دخالت شوروی در دسامبر ۱۹۷۹ رژیم کمونیستی را از پای درآورند، ولی آنها نتوانستند قدرتهای پیوسته به آنها را جذب و حفظ کنند. همان‌طور که گفتیم، اکثر افسران سرانجام افغانستان را ترک کردند، در حالی که سربازان دوره های بیشتری در خدمت

مجاهدان بودند. خدمت آنها در حقیقت، خدمت به معنای لفظی (نه واقعی) بود، مانند آشپزی و شستشوی لباسها وکندن‌گودال و سنگر. چه بسا نگاه مجاهدان به این سمت کشیده شد که سلاحها و مهمات نیروهای ملحق شده به آنها را به جنگ آورند و به عنوان غنیمت به حق یا ناحق میان خود تقسیم کنند. نتیجه این شد که همان نیروهای نظامی در نتیجه آن سیاست، کارایی و تأثیرگذاری خود را از دست دادند و از نظر نظامی به منظور فشار بر رژیم از آنها استفاده به عمل نیامد. در اینجا نیز باید عنصر اعتماد و نفرت را اضافه کنیم. مردان[مجاهد] کوهستان به طور ویژه از افسران نظامی متنفر بودند و به‌گرایشهای عقیدتی آنها شک داشتند و بر این عقیده بودند که آنها کمونیست هستند.اما سربازان «ارتش» با مناطقی که در آنجا می‌جنگیدند، غریب بودند. آنان خوار و ذلیل بودند و ناجوانمردانه به آنها نگریسته می‌شد. در آن شرایط استنادات فراوانی وجود داشت. مثلاً افسرانی بودند که به سطح فرماندهی عالی میدان جنگ ارتقا یافتند یا سربازانی که چه در مناطق اصلی خود و چه در مناطقی که در آنجا به مجاهدان پیوسته بودند، به مجاهدان طراز اول تبدیل شدند. بعضی از آنها سالها در آنجا باقی ماندند و بعضی دیگر پس از یک دوره تاریخی سراسر جهاد و مبارزه دور از وطن خود به شهادت رسیدند.

۱۰ ـ در آن هنگام همکاری میان مجاهدان ـ با وجود موارد استثنا یا اشتباهاتی که امری طبیعی است ـ در بالاترین حدّ خود بود، اگر چه آن همکاری ها به علت محدودیت امکانات مادی یا تجارب اندوخته شده در حجم پایینی بود، ولی با توجه به امکانات موجود، روحیه‌ها عالی و همکاری بسیار جالب بود.

۱۱ ـ حضور فرمانده در میدان جنگ از نظر روحی تأثیر بسیار زیادی بر مجاهدان دارد که بر نتایج نبردها تأثیر مثبت بر جای می‌گذارد. دشوارترین مقاطع برای جنبش جهادی دورهٔ اول بود که اصولاً بر روحیه مجاهدان و انسجام فرماندهی و آرمانی متکی بود که در صحنه جنگ نمود پیدا می‌کرد.

جنبش جهادی در افغانستان به لطف رهبران بزرگ و برجسته‌ای پایدار مانده بود که در شجاعت و جانفشانی و پایداری زبانزد همگان بودند. این جنبش با از دست دادن آنها بهای سنگینی پرداخت کرد. این قاعده‌ای است که در تمام نبردهای حق و باطل تغییرپذیر نیست. این نبردها در شمار نبردهایی هستند که تفنگداران، جهانگردان و ستارگان مطبوعات و تبلیغات شایستگی رهبری آنها را ندارند.

۱۲ و ۱۳ ـ رهبران بزرگ افغانستان از میدان جنگ‌گریختند و به طرف پیشاور رفتند و تاریخ مبارزاتی آنها با گدایی بین المللی و ایستادن در مقابل در خانهٔ این مقام و آن مقام و در دالانها به دنبال معامله گشتن شروع شد، معامله‌ای که در آن و در یکی از مراحل جنگ سرد یا «جنگهای وکالتی»، همان نوع جنگهایی که در مرحله ستیز میان دو بلوک یا مرحله پس از تسلیحات هسته‌ای شایع بود، نقش «جانشین مورد اعتماد» را بازی کردند.

پاکستان برای استفاده از وجود آنها علیه همسایه سرسخت خود افغانستان از آنها استقبال کرد، ولی در چارچوب فشارهای سیاسی و نه چیز دیگر. طبیعی به نظر می‌رسید که سازمان جاسوسی پاکستان تارهای خود را در اطراف آن‌گروههای مهاجر به سمت پاکستان به‌ویژه‌گروههای فعال سیاسی بتند. از سال ۱۹۷۳م. با روند گسترده پناهندگی سیاسی افغانی های فعال مسلمان به سرزمینهای پاکستان ـ در دوره ذوالفقار علی بوتو دشمن خدا و اسلام ـ همه آنها در دام مرگ افتادند و از همان روز جنبش فعّال اسلامی افغانستان تا حدود بسیار زیادی تحت نفوذ سازمان جاسوسی پاکستان قرار گرفت و بیشتر شخصیتهای مشهور و فعّال افغانی از زمان داوود تا هم اکنون دوره «دولت اسلامی!» در افغانستان از پیشگامان همان دستگاههای شیطانی بوده و هستند.

یک مسلمان به هوش بالایی نیاز ندارد تا این‌گونه احتمال بدهد که فعّالان مسلمان هنگامی که از نظر سیاسی به کشورهای خارجی پناهنده می‌شوند، از سوی دستگاهها و سازمانهای جاسوسی همان کشور به خدمت گرفته

می‌شوند یا تحت نظارت آنها در می‌آیند و هدایت می‌شوند. انسانهای صادقی که چنین سرنوشتی ندارند، یا جنبشهای آنها متوقف می‌شود و خودشان به نسیان و فراموشی می‌افتند و شاید مسائلی پاپیچ آنها شود و در ته سیاهچالی افکنده شوند یا اینکه تبعید و رانده می‌شوند و سرانجام، در حوادثی که هرگز طراح آن مشخص نیست، به قتل می‌رسند! در ابتدا دولت پاکستان به مخالفان حکومت «طراقی» کمک کرد و کمکهایی مالی به آنها ارائه داد و برای آنها دفاتر ساده‌ای در پیشاور و اسلام آباد (پایتخت) گشود و برای انتشار نشریات و جزوات تبلیغاتی علیه رژیم افغانستان با آنها مساعدت و سفرهای خارجی آنها را به سمت غرب و کشورهای عربی هدایت کرد تا به جلب کمکهای مالی و سیاسی آنها نپردازند و رژیم کابل را از نظر جهانی به بن بست بکشند. اینها اهداف پاکستان بود و بنا به عوامل داخلی و خارجی به نفع دولت پاکستان -ضیاءالحق- نبود که به عملیات نظامی در داخل اراضی افغانستان دست بزنند. اوج‌گیری مقابله با رژیم تجاوزکار کابل که مستقیماً از طرف شوروی حمایت می‌شد، پاکستان را در میان دو لبهٔ گاز انبر وحشتناک هند و شوروی قرار می‌داد. به همین دلیل، پاکستان به طور کامل مخالف هرگونه عملیات نظامی «جهادی» در داخل افغانستان بود و تلاش خود را به کار گرفته بود تا مانع انتقال تسلیحات از طریق مرزهای آن شود یا مانع بروز هرگونه صحنه‌ای شود که کابل و شوروی از آن بوی پشتیبانی پاکستان از مجاهدان را بشنوند.

مجاهدان در زمینه قاچاق مقادیری هر چند اندک و ناچیز از مهمات و مواد منفجره از طریق مرزهای پاکستان به افغانستان بسیار در رنج بودند و به همین دلیل، گروههای ویژه قاچاق تشکیل دادند.

هنگامی که آمریکا موضع خود را در قبال جنگ افغانستان تغییر داد و تصمیم گرفت که از آن بهره‌برداری کند، پاکستان نیز به فرمان آمریکا موضع خود را تغییر داد. شایان ذکر است که رابطه آمریکا با ضیاءالحق در طول بحران افغانستان رضایت بخش نبود تا اینکه سرانجام او را به قتل رساند که بعداً در این باره سخن خواهیم گفت.

۱۴ ـ ولی رهبران پیشاور برای تعمیق این دو دستگی و تفرقه و با هدف ارضای انگیزه‌های شخصی و اهداف غیراسلامی پیوسته از منابع عظیم مالی خود استفاده می‌کردند. منابع مالی مذکور با توجه به شرایط و موقعیت سال ۱۹۷۹م. عظیم و گسترده بود، ولی در مرحله «بین المللی کردن» بحران و سرازیر شدن میلیاردها تومان به خزانه رهبران سازمانها قضیه بر عکس شد. اما اهداف مورد نظر غیراسلامی در خدمت منافع شخصی بود و هیچ ارتباطی با منافع مسلمانان نداشت. در آن هنگام، اصلاً چنین تصویر وحشتناکی که قبلاً دربارهٔ دست داشتن رهبران افغانی در طرحهای بین‌المللی صلیبی ارائه کرده بودم، در ذهن نداشتم.

آنها مکارانی بودند که مسلمانان در دام مکر بزرگ آنان گرفتار شدند. این امر به تجربهٔ اندک ما در آن زمان به آن مسائل و رهبرانی برمی‌گردد که اصلاً تصور نمی‌کردیم در مرکزیت جهاد اسلامی حضور داشته باشند.

در جریان جنگ افغانستان و بعد از آن، برای ما آشکار شد که جریان «متعهد» و «جهادی یا مبارز» اسلامی بیشتر از سایر جریانات در معرض نفوذ و هدف نیروهای کافر و دستگاههای جاسوسی قرار داشت.

ساده لوحی شدید سیاسی تودهٔ آن جنبشهای اسلامی و حساسیت شدیدی که فضای آنها را فراگرفته بود، به طوری که هر کلاهبردار مبتدی‌ای به راحتی می‌توانست احساسات آنها را تحریک کند و هزاران جوان را پشت سر خود بکشد و به طرف پرتگاه آماده شده و مورد توافق آن و نیروهای کافر جاسوس سوق دهد، همه اینها اوضاع را آشفته‌تر کرده بود. این به معنی بی اعتمادی و پاشاندن تخم هراس و شک و تردید در میان برادران نیست، بلکه به معنی افزایش آگاهی و هوشیاری و شفافیت فراوان و روحیهٔ باز خواست و پرسشگری از مسئولان ـ نه پیروی کورکورانه از هر جعلی ـ و اهتمام ورزیدن به موضوع سیاسی و اندیشیدن درباره آن است، زیرا این کار معیار هر

جنبشی و کنترل آن است.

بدون آگاهی و شناخت مبانی سیاست ورود به آن مانند کسی است که خودش را در دریای طوفانی می‌افکند با این هدف که شنا کردن را بیاموزد. همچنین، واگذار کردن سیاست به یک رهبر - با این فرض که او همه چیز را می‌داند - و علم و اطلاعی که او دارد نزد دیگران یافت نمی‌شود و تجربه و آگاهی پیروان و جوانان کم سن و سال و بی تجربه به پای تجارب او نمی‌رسد، همه این فرضیات منجر به ایجاد گرداب عمیقی می‌شود که این امر بارها از طریق تجارب دور و نزدیک مسلمانان به اثبات رسیده است.

همه باید در موضوع سیاسی جنبش اسلامی و جهادی مشارکت داشته باشند و این کار را به نخبگان واگذار نکنند، تا آن را در انحصار خود بگیرند، همان‌طوری که جادوگران در قدیم شعبده بازی را در انحصار خود گرفته بودند تا به وسیله آن بر تودهٔ مردم مسلط شوند و سپس آنها را مانند گله گوسفند برای خدمت به فرعون به دنبال خود بکشند.

سیاست علم واقعیت‌شناسی است و جزو مکمل و حیاتی درک شرایع دینی است و بدون این دو با هم «عقلانیّت اسلامی» نه تنها کامل نمی‌شود، بلکه لنگ و عاجز و گمراه باقی می‌ماند، به طوری که به راحتی - حتی در خدمت کفار - فریفته و به خدمت گرفته می‌شود، همان‌طوری که این واقعه برای ما در افغانستان و بوسنی و دیگر جاها اتفاق افتاد.

آنچه در افغانستان رخ داد، یک فاجعه بود. به وجود تعدادی افغانی پی بردیم که غلام حلقه به گوش سازمانهای جاسوسی بودند. آنها از طرف آن سازمانها به عنوان رهبران بزرگترین جنبش جهاد اسلامی قرن انتخاب شده بودند. این یکی از جوانب بس مضحک قرن است. سپس شاهد بزرگترین تشکیلات انقلابی اسلامی بودیم که با هدف گمراه کردن افکار عمومی کشورهای اسلامی و تبلیغ دربارهٔ رهبران جاسوس و معرفی آنها به مسلمانان به عنوان بهترین رهبران اسلامی ده سال گذشته، کف می‌زدند و طبل شادی می‌نواختند و حتی آنها را با اصحاب پیامبر - رضوان الله علیهم - مقایسه می‌کردند.

یکی را به عمر و دیگری را به ابوبکر تشبیه می‌کردند. لاحول ولاقوة الا بالله! این عملکرد اخوان‌المسلمین بین المللی و دوستان آنها در پاکستان؛ یعنی جماعت اسلامی - حداقل در دوره ضیاءالحق - بود. جماعت اسلامی پاکستان جزء لاینفک دستگاههای دولتی بودند که نمی‌توان با وجود متهم بودنش به عنوان یک کشور اسلامی قلمداد شود. بسیاری از تشکیلات اسلامی - کم اعتبارتر - چه جهادی و چه غیرجهادی، حمله تبلیغاتی اخوان را با فرصت‌طلبی یا از روی غفلت و ناآگاهی بر عهده گرفتند. هنگامی که آن سازمانهای جهادی عربی به طرف صحنه افغانستان - ابتدا صحنه پیشاور - سرازیر شدند، در موج گمراهی افغانستان ادغام شدند. گروهی با فلان رهبر بیعت می‌کرد و گروه دیگر به زیر پرچم فلان رهبر جهادی - سرسپردهٔ سازمانهای جاسوسی - درمی‌آمد. نتیجه این شد که هزاران جوان مسلمان علاقه‌مند جهاد به آن گله پیوستند. شعار «به کاروان بپیوند» در آن هنگام شعار درخشانی بود. صحیح‌تر این است که بگوییم کاروانی در کار نبود، بلکه گله هایی بیش نبودند، چراکه برعکس موقعیت ما و جوانان عرب افغانستان کاروان عبارت است از: گروهی بسیار منظم و سازماندهی شده از نظر اداری و دفاعی.

هزاران جوانی که در آن هنگام به راه افتاده بودند و در جهاد مشارکت می‌کردند، بهترین و مخلص ترین جوانان امت اسلامی را شامل می‌شدند. این چیزی است که من تصور می‌کنم و درباره آن حکم می‌دهم؛ با وجود این، چگونه این همه جوان به وسیله سازمانهای جاسوسی بین المللی کفر و مرتدان منطقه‌ای فریفته شدند؟ چه کسی مسئول این کار است؟ چه تضمینی وجود دارد که این کار در جای دیگر و زمان دیگر تکرار نشود؟ بار دیگر

نباید در برابر دستاوردهای مهم اسلام و جنبش اسلامی در عصر معاصر به وسیله این جوانان و فداکاری هایی که از خود نشان دادند و تجاربی که کسب کردند و بدون شک در عصر کنونی روند اسلامی را تحت تأثیر قرار دادند، غفلت بورزیم یا آن را انکار کنم.

۱۵ ـ بر اساس تقسیم «سنتی» مراحل جنگ غیر کلاسیک، حمله به شهرهای مستحکم سومین و آخرین مرحله جنگهای طولانی چریکی است. ضروری به نظر می‌رسد که این کتاب در برگیرندهٔ گزارشی از آن مراحل و بعضی مقایسه‌ها و تطبیقها درباره تجربه افغانستان باشد.

آنچه در گزارش مورد بحث و بررسی قرار گرفت، در آن زمینه کاملاً دقیق نبود، چراکه مجاهدان افغان تا پایان جنگ به طور مناسب از نظر استانداردهای فنی که باید نیروهای مجاهد از آن برخوردار باشند، وارد «مرحله سوم» نشدند. اما در سال ۱۹۷۹م. جهش ایجاد شده از نظر نظامی ناشی از پیوستن شمار زیادی از نیروهای ارتش به صفوف مجاهدان بود و اگر نقاط ضعف تشکیلاتی ـ که قبلاً بدان اشاره کردیم ـ و دخالت اتحاد جماهیرشوروی نبود که پایه‌های رژیم فرو پاشیده را نگه داشت ومانع از سقوط و سرنگونی آن شد و چندین سال دیگر او را زنده نگه داشت، نزدیک بود آن جنبش نظامی به سرنگونی کامل رژیم بینجامد. تاکتیک‌های رزمی و اقدامات ویژه پیشگیرانه از جمله عواملی بود که توانست موانع ویژه فنی ضعف پدافند هوایی مجاهدان را تحت‌الشعاع قرار دهد. در اثنای بررسی عملیات فتح شهر خوست به تفصیل دربارهٔ این موضوع بحث خواهیم کرد. در این بررسی و گزارش برای ما روشن می‌شود که تأثیر نیروی هوایی و برتری هوایی و موشکی عوامل محدودی هستند و می‌توان با آنهامقابله کرد. اینها درسهای بسیار مهمی برای مجاهدان هستند که شایستهٔ بررسی و پژوهش‌اند و باید در تجارب جهادی آتی از آنها استفاده کنند. ضروری است که در لابه لای بندهای این کتاب آن را بررسی کنیم.

۱۶ ـ مجاهدان فقیرترین وکم شناخته‌ترین گروهها در جهان اسلام‌اند و تنها کسانی هستند که بیشتر در معرض بی اعتباری و هتک حرمت قرار دارند.

این پدیده که در تجربه جهادی سوریه و نیز افغانستان تکرار شد، خود دلیلی بر ضعف اخلاقی درون جنبش اسلامی و ضعف عمومی در درون صفوف امت اسلامی است.

پدیدهٔ فرصت‌طلبی که بر موج جهاد و مبارزه سوار می‌شود و به زور رهبری آن را به‌دست می‌گیرد و با آن سوداگری می‌کند، نشانهٔ ضعف اخلاقی درون جنبش اسلامی است. امتی که از جویا شدن احوال مجاهدان دست می‌کشد تا اینکه دست یاری و مساعدت به سوی آنان درازکند، امتی سهل انگار و بی هوش و حواس از دست داده است.

به گمان من پرداخت اموال به صورت زکات یا صدقه بدون تحقیق درباره منبع آن سلب مسئولیت نمی‌کند. دستگاه تبلیغات اسلامی که به جای اینکه بیشتر در خدمت اسلام و منافع مسلمانان باشد، در خدمت اشخاص یا گروهها و احزاب خاصی است، دستگاهی تبلیغاتی است که ما را به سوی هلاکت گاههایی سوق می‌دهد که تبلیغات بین المللی یهودی و صلیبی ما را به همان سوی می‌رانند.

در اینجا دربارهٔ پدیده محکومیت خود جهاد و اطلاق لفظ «خشونت مسلحانه» بر آن و نامیدن مجاهدان به نام «افراط گرایان یاگروههای خشونت مسلحانه» سخنی نمی‌گوییم. همچنین، درباره «هوش و ذکاوت» کسانی که به طور نظری جهاد را به عنوان یک فریضه اسلامی به رسمیت می‌شناسند، اما از سوی دیگر ـ بدون اظهار نظر رسمی از سوی خود و دولت ـ تمام کسانی راکه برای شرکت در جهاد اقدام می‌کنند محکوم می‌کنند و از طریق کانالهای رسمی نظام حاکم بر این باورندکه انسان مجاهد نه تنها بی فکر و بی پرواست، بلکه علیه جنبش اسلامی و

دستاوردهای مسالمت‌آمیز آن توطئه چینی می‌کند، سخنی به میان نخواهم آورد. مخالفان جهاد خدماتی امنیتی به رژیم ارائه می‌دهند تا رژیم آزادی بیشتری برای فعالیت به آنهابدهد تا اینکه به عنوان جریان اعتدال‌گرای اسلامی جریان خشونت‌گرای مسلح (یعنی جریان جهاد) را سرکوب کنند. تمام این پدیده‌ها که به زور خیانت نزدیک می‌شود یا از آن تجاوز می‌کند، هم اکنون محور بحث ما نیست، بلکه فقط درباره جریانی مخلص و صادق سخن می‌گوییم که از بیماری ها یا انحرافات یا نقاط ضعفی رنج می‌برد که در طول زمان درمان پذیر است. اما «خیانت» در تمام شرایع آسمانی و زمینی جنایت بزرگی است که این کار یا نیازمند توبه خالصانه یا اجرای حکم بازدارنده است که امت اسلامی را از تأثیرات نابودکننده خود در امان نگه می‌دارد.

۱۷، ۱۸ و ۱۹ ـ بدیهی است که تأمین مهمات و اموال ضروری از جمله خواسته‌های حیاتی و مشکلات مهمی است که سد راه جنبش جهادی و نیروهای جنگ پارتیزانی به‌ویژه در آغاز جنبش و هنگامی است که جنبش پیشرفت قابل قبولی به‌دست نمی‌آورد که نیازها یا بخشی از آنها را تأمین کند. با وجود این، جنبش جهادی در صورت برقراری ارتباط تنگاتنگ میان خود و مردم می‌تواند تا حدود زیادی یا به طور کامل از خارج بی نیاز شود. در چنین حالتی جنبش می‌تواند به منابع تأمین مالی داخلی و همچنین، خوراک، مهمات و اطلاعات متکی باشد.

معمولاً فعالیت در حالت نبود ارتباط منسجم میان حالت فعلی خصومت بین المللی و تسلط نظامهای مرتد بر سرزمینهای مسلمانان و هماهنگی آنها با اندیشه صلیبی برای نابودی اسلام و به‌خصوص جنبش جهادی در دستور کار اکثر جنبشهای جهادی ـ اسلامی قرار خواهد گرفت. فعالیت جنبش چریکی بدون پشتوانهٔ یک کشور دوست همجوار احتمالی است که عملاً ممکن است. حتی موفقیت نیز در چنین حالتی با این فرض که عملیات قاچاق هر چند محدود، همیشه در سایهٔ حالت محاصره ادامه دارد، امکان‌پذیر است.

نکته شایان توجه اینکه وجود پایگاههایی از اعضای جنگ چریکی در کنار سواحل دریایی تضمین‌کنندهٔ قرار نگرفتن در محاصره کامل است. دریاها بهترین ابزار قاچاق به شمار می‌آیند. از آنجا که جریان داخلی ـ جمعیت ـ و اعلام همبستگی آنها با مجاهدان مهمتر از سرزمین دوست مجاور است، نیروهای دشمن با هدف ترساندن مردم و نابودکردن منابع درآمدزای آنها و مجبورکردن به ترک مناطق خود به سیاست سرزمین سوخته متوسل می‌شوند که در نتیجه، مجاهدان در سرزمین سوخته‌ای باقی می‌مانند که نه کسی در آنجا زندگی می‌کند و نه دارای منابع درآمدزاست. این شیوه از شیوه‌های موفقیت‌آمیز مقابله با جنگهای چریکی است و گاهی از آن به سیاست «خشکاندن»(تخفیف) نام می‌برند. مطابق این اصطلاح مشهور مبارزان جنگ چریکی مانند ماهیان هستند که در میان دریاهایی از مردم زندگی می‌کنند.

به همین دلیل، مجاهدان و پارتیزانها باید سعی کنند در جهت عکس آن سیاست؛ یعنی نگه‌داشتن مردم در سرزمینهای خود و کمک به آنها برای آبادانی آن و سکنی گزیدن در سرزمین خود باکمترین میزان درد و رنج یا بدون مواجه ساختن آنها با مشکلات غیر ضروری اقدام کنند. در دیدار اول خود از افغانستان شاهد بعضی اقدامات مناسب از جانب مجاهدان یا مردم بودیم که هدف از آن پایبندی به سرزمین و ماندگاری در آنجا و انجام دادن فعالیت اقتصادی معمول در آنجا مانند دامپروری و کشاورزی بود. برای در امان ماندن از حملات هوایی تعدادی از اهالی مناطق گودالها و سنگرهایی در داخل خانه‌ها و نزدیک آنها کنده بودند. بعد از اینکه مردم به شیوه جدید زندگی شان عادت کرده بودند، زندگی تقریباً روند عادی خود را طی می‌کرد، حتی کودکان وقتی که به سنگرها و گودالها می‌رفتند، به راهنمایی کسی نیازی نداشتند.

مجاهدان بسیار منضبط بودند و جنایات وکاربردهای نادرست از اسلحه علیه مردم ـکه آنها هم به‌ویژه در مناطق کوهستانی مسلح بودند ـ به چشم نمی‌خورد. به یاد دارم که دختر جوانی را دیدم که مقداری هیزم حمل می‌کرد و در عقب گوسفندان خود در میان کوههای وحشتناک راه افتاده بود. گروهی مجاهد همراه من بودند که رویشان را از او برگرداندند. نامه‌ای برای دوستانم در ابوظبی نوشتم و آن حادثه ساده راکه مربوط به سال ۱۹۸۱م. بود، تحلیل کردم و به آنها گفتم که مناطقی که مجاهدان کنترل آن را در دست دارند، امن‌تر از ابوظبی است که کسی جرئت ندارد پسر یا دخترش را چند دقیقه از ترس ربوده شدن دم در خانه‌اش تنها بگذارد. در آن هنگام، چندین حادثه از این قبیل حوادث در امارات روی داده بود. باکمال تأسف این وضعیت برای مدتی طولانی به‌ویژه در مرحله «بین المللی کردن مسئله» و شیوع فساد در جنبش جهادی از پیشاور تا خطوط تماس این‌گونه باقی نماند. همین فساد بود که به دشمن کمک کرد تا در اجرای سیاست سرزمین سوخته موفق شود، سیاستی که در سالهای اولیه جهاد با شکست مواجه شده بود. تمام مصیبتهایی که دامنگیر جهاد شد، ابتدا از پیشاور شروع می‌شد. احزاب به طور مفتضحانه و غیرقانونی سهم بیشتری در از هم گسیختگی و در هم شکستن صفوف مجاهدان تحت‌بیرق احزاب رقیب داشتند. هنگامی که آن‌گروهها شروع به بسط سلطه ونفوذ خود در میان سرزمینهای آزاد شده و ساکنان آنجاکردند، نه به‌دلیل اسکان دادن مردم و تأمین وسایل زندگی و دفاع از آنها، بلکه به سبب تحصیل مالیات و یک دهم درآمد، زبانه آتش اختلافات هرج و مرج طلبانه دامنگیر مردم شد. آن‌گروهها در این راه از اهرمهای خشونت باری همچون حمله و تجاوزگری مصادره اموال استفاده‌کردند، در نتیجه مردم میان دو آتش قرار گرفتند که برای فرو نشاندن آن کاری از دستشان برنمی آمد: آتش حکومت کمونیستی و آتش «مجاهدان» متخاصم ستمگر. در نتیجه، مردم به مهاجرت مجبور شدند و اکثر آنها به پاکستان و بعضی دیگر به شهرهایی رفتند که حکومت به طور کامل بر آنها کنترل داشت. پاکستان جذّابتر بود، چراکه در آنجاکمکهای سازمانهای صلیب سرخ و عربی یا «خیران» عرب سیل آسا می‌رسید. نتیجه این شد که یک مهاجر با اندکی ترفند می‌توانست از طریق مهاجرت خود چنان درآمد اقتصادی ای کسب کند که بیشتر از فعالیت اقتصادی عادی وی در داخل کشور خود باشد. بسیاری از آنها برای جلب کمکهای بیشتر و با پرداخت رشوه به کارمندان فاسد دولت پاکستان در چند اردوگاه مهاجران ثبت نام می‌کردند. بسیاری از آنها بچه هایشان را به عنوان یتیم ثبت نام می‌کردند و حتی اسم آنها را در چندین مرکز می‌نوشتند تاکمکهای متعددی جلب کنند. در نتیجه، دامنه فسادگسترش یافت و سراسر یا اکثر جامعه انسانی افغانستان در خارج و داخل را فراگرفت. اما کسانی که به داخل کشور و شهرهای بزرگ افغانستان مهاجرت کرده بودند، اکثراً به جاسوسان رژیم حاکم تبدیل شدند و تحت مدیریت سازمان مخوف امنیتی (خاد) در آمدند و این‌گونه هرج و مرج مجاهدان در مسیر سیاست سرزمین سوخته قرار گرفت که روسها و سرسپردگان افغانی آنها در آن فعالیت داشتند. پایان حزن‌انگیز آن مهاجرت یک سوم ملّت افغانستان به خارج از سرزمینهای خود بود. بالاترین نرخ مهاجرت در جهان تا آن هنگام ۶ میلیون مهاجر بود.

۲۰ ـ گزارش خبرنگار گاردین هم اکنون نیز حاوی نکات مهمی است، همان‌طوری که هنگام رویدادهای فاجعه بار مذکور در سرزمین افغانستان بسیار با اهمیت بود.

نیروهای روسی هم اکنون از رژیم کمونیستی «دوشنبه» دفاع می‌کنند و جنگنده‌ها و نیروهای مسلح آن به پایگاههای مجاهدان حمله می‌برند و هر از چندگاهی اعلام می‌کنند که از تاجیکستان دست نمی‌کشند و ادعا می‌کنند که دفاع از مرزهای تاجیکستان، دفاع از مرزهای روسیه است [به رغم اینکه مسافت میان مرزهای دو کشور ۲۰۰۰ کیلومتر است].

روسها ادعا می‌کنند که اسلام خطری است که از تاجیکستان به سمت مسکو پیش می‌رود. موقعیت بین المللی و منطقه‌ای هم اکنون به مسکو کمک کرده است تا به علت ائتلاف بین المللی و منطقه‌ای علیه جنبش جهاد و ضعف تشکیلاتی آن، این جنبش را مهار یا به شدت تضعیف کند. مسکو این بار در تاجیکستان شاهد حمایت آمریکا و غرب است، برعکس مقاومتی که در وضعیت افغانستان صورت می‌گرفت، حتی مسکو مساعدت و پشتیبانی گسترده ای از جانب «نظام اسلامی!» افغانستان دریافت کرد [منظور رئیس جمهور افغانستان برهان الدین ربانی و فرمانده ارتش وی مسعود است]. اما نگرش «طمع ورزی های سنتی روسها در افغانستان» اتهامی است که می‌توان با ادعاهای معقولانه «ژئواستراتژیکی» توجیه کرد و همسایگی جغرافیایی و حرص و ولع روسها نسبت به آبهای گرم انگیزه‌هایی است که فهم آن آسان است. ولی هم اکنون ما ـ حداقل اکثر ما ـ به دشواری به انگیزه‌های آمریکا برای سلطه بر افغانستان پی می‌بریم، این چیزی است که هم اکنون تا حدود زیادی برای آمریکا تحقق یافته است. تانکهای شوروی از روی سینه افغانها کنار زده شد و به‌جای آنها دلار آمریکایی معطر به خون نشسته است. به همان اندازه که تانکهای جنگی انگیزه‌های دفاع از خاک و دین و ناموس را برمی انگیخت، به همان اندازه دلار آن احساسات پاک را بی تأثیر کرد و ددمنشی کشمکش بر سر دلار و قدرت سیاسی به حساب همان مقدسات؛ یعنی خاک و دین و ناموس جایگزین آن احساسات شد. چقدر به درد می‌آید دلِ کسانی که همروزگار آن دو موقعیت بودند، در حالی که تشکیل دولتی خلیفه‌ای را آرزو می‌کردند که به آنها وعده داده شده بود و به خاطر آن جان و مال خود را فدا کردند.

۲۱ ـ «افغانستان به یک زرادخانه نظامی تبدیل شده بود و هنگام نبرد به راحتی می‌شد آن را درک کرد و عظمت ماشین نظامی کمونیسم قابل مشاهده بود. حدوداً سه سال پس از عقب نشینی شوروی و حتی فروپاشی نظام کمونیستی، تسلیحات کمونیست های افغانی از نظر کیفی و کمّی جهش پیدا کرد، ولی عظمت آن زرادخانه نظامی به وضوح و روشنی کامل پس از سقوط رژیم و تسلیم شدن پادگانهای نظامی شهرها نمایان شد. من خود شاهد عظمت ماشین نظامی پادگان گردیز هنگام تسلیم شدنش بودم و دیگران پادگان جلال‌آباد را دیده بودند که گفته می‌شد با توجه به تفاوت اهمیت نظامی دو شهر، از پادگان مشابه خود در گردیز عظیم‌تر بود. از بعضی از عربها نیز ویژگی های زرادخانه عظیم نظامی کابل را شنیده بودم. براساس بعضی برآوردها، انبار تسلیحات و مهمات افغانستان برابر یا برتر از زرادخانه مشابه آن در هند بود! به هرحال، این انبار که روسها آن را برجای گذاشتند از هدف اصلی خود که به همان خاطر به افغانستان منتقل شده بود، پای بیرون ننهاد، هدف اصلی کشتار افغانها و مبارزه با اسلام در منطقه بود. «احزاب جهادی» این بار با نظارت آمریکا پیگیری مأموریت شوروی را برعهده گرفتند!

۲۲ ـ خرید تسلیحات سنگین و مهمّات آنها از مجاهدان و پس گرفتن از آنها، یکی از چشم‌اندازهای مهمی بود که از ابتدا تا آخرین لحظه همراه جهاد در افغانستان بود. آن پدیده اشکال متعددی به خودگرفته بود، ولی در کنار جوانب ثانوی آن پدیده یک هدف اساسی وجود داشت. بعد اساسی آن پدیده ناشی از این واقعیت بود که جنگ پارتیزانی در مرحلهٔ نخست خود اساساً بر تسلیحات سبک و فلسفه تحرکات سریع و طفره رفتن از برخوردهای شدید متکی است. انتقال به مرحلهٔ دوم جنگ پارتیزانی تا حدود زیادی به استفاده از تسلیحات سنگین برای وارد شدن به نبردهای گسترده‌تر با هدف گسترش مناطق نفوذی و حفظ سرزمینها به صورت فعالتر بستگی دارد و این کار بدون قدرت سلاح سنگین غیرممکن است. اما در مرحلهٔ سوم ـ مرحله حمله استراتژیکی ـ و آزاد کردن شهرها تسلیحات سنگین ستون اصلی عملیات نظامی است. بدین ترتیب نتیجه می‌گیریم که سلاح

سنگین معیار پیشرفت و تحول نظامی جنگ پارتیزانی است و سرانجام، بازپس‌گیری آن تسلیحات، ممانعت از دستیابی مجاهدان به آن به طور کافی و همچنین، جلوگیری از آموزش مناسب نحوهٔ استفاده از آن سلاحها و تاکتیک‌ها متناسب با آنها همگی از نظر نظامیان به مانع تراشی در برابر اقدام مجاهدان منجر می‌شود؛ یعنی اینکه آنها را در حالتِ عقب ماندگی نظامی و گردشِ در خلأ نگه می‌دارد که عملیاتهای کوچک بی حاصل آن پایانی ندارد، عملیاتهایی که به شکست روحی مجاهدان منتهی می‌شود و در نتیجهٔ حملات پی در پی و بسیار حساب شدهٔ نیروهای ارتش دشمن، از نظر نظامی امکان نابودی آنها وجود دارد. سیاست بازپس گرفتن تسلیحات سنگین از دست مجاهدان، که در ابتدای گزارش بدان اشاره شد، بی شک در پسِ آن سازمان جاسوسی شوروی (کا.گ.ب) به همراه مجموعه‌ای از هم پیمانان آن از جمله حزب مردم پاکستان وجود داشت. این حزب پس از اعدام ذوالفقار علی بوتو، رئیس جمهور پاکستان، توسط رئیس ستاد ارتش این کشور «ضیاء الحق» و قبضه کردن حکومت کشور بر بالای نعش رئیس جمهور آن، به یک سازمان تروریستی تبدیل شد که افراد آن در بلوک کمونیسم آموزش می‌دیدند و با نظارت مسکو با جنگ افزارهای جنگ سرد فعالیت می‌کردند تا ثبات رژیم ضیاءالحق متمایل به آمریکا را برهم بزنند.

حزب مردم بعد از اینکه واشنگتن رهبر آن بی نظیر دختر بوتو را پس از نابودی ضیاء الحق به حکومت رساند، از مسکو روی گرداند و طرفدار واشنگتن شد. آمریکا با امکانات خود این حزب را در راه ترور و دشمنی پایدار خود با اسلام و ضربه زدن به اسلام در منطقه جنوب آسیا و دیگر مناطق تأمین می‌کند. بی نظیر در دور اول حکومت خود بر آن شد که دستاوردهای جهاد در افغانستان را از بین ببرد و از محتوا خالی کند و تمام منافع آن را به طرف آمریکا سرازیر کند. وی در دورهٔ دوم حکمرانی خود، تصفیهٔ حضور مجاهدان عرب در پیشاور را که با جهاد افغانستان همراه بودند، سرلوحهٔ کار خود قرار داد.

حزب مردم با هزینه سازمان جاسوسی شوروی مأموریت داشت تا تسلیحات سنگین و مهمات آن را از مجاهدان خریداری کند و به بازارهای تسلیحاتی مناطق قبایل مرزی خود مختار بازگرداند. اما در دورهٔ ضیاء الحق که دوره طلایی بین‌المللی کردن مسئله و سیل کمکهای خارجی بود، وی نظارت شدیدی بر روی کیفیّت و کمیّت تسلیحات سنگین داشت. این نظارت در چارچوب استراتژی وی در قبال افغانستان می‌گنجید که آن را در جمله‌ای خطاب به اختر عبدالرحمن، رئیس سازمان جاسوسی خود، «آی.اس.آی.» را خلاصه کرده بود و آن این بود که گفته بود: «بگذار غذای افغانستان روی آتشی آرام بپزد»؛ یعنی اینکه روند جنگ و میزان اوج‌گیری و تحول آن باید کُند و آرام باشد تا هم کنترل آن راحت باشد و هم خاموش کردن آن هنگام ضرورت و طبق منافع ملّی پاکستان [در درجه اول] و منافع هم پیمانان آمریکایی‌اش [در درجهٔ دوم] به آسانی صورت گیرد.

در آن مقطع به اعتراف افسران سازمان جاسوسی پاکستان که درباره آن مرحله صحبت می‌کردند، مقادیر معتنابهی تسلیحات سنگین را که برای مجاهدان ارسال می‌شد، توقیف و از ورود بعضی از آنها ممانعت می‌کردند. هیچ چیزی از زیر دست طباخ ماهر ضیاء الحق در نمی‌رفت. شیوه دیگری که دستگاههای جاسوسی ژنرال ضیاءالحق در پیش گرفته بودند، آموزش مربوط به تسلیحات سنگین بود. قبلاً گفتیم که آنها نحوه استفاده از توپ را بدون دوربین نشانه‌گیری به مجاهدان آموزش می‌دادند!

در مرحله آخر جنگ هنگامی که آمریکا احساس کرد رژیم کابل به‌ویژه پس از عقب نشینی شوروی و قتل ضیاءالحق به سوی سرنگونی پیش می‌رود، سازمان جاسوسی پاکستان را وادار کرد که مهمات تسلیحات سنگین را از بازارهای آزاد قبایل و داخل افغانستان باز پس بگیرد و در واقع، دهها تاجر قبایل شروع به جمع‌آوری آن

مهمات از داخل افغانستان کردند و دوباره آنها را با چند برابر قیمت که «دست آخر عربستان آن را پرداخت می‌کرد» به سازمان جاسوسی پاکستان فروختند. او حتی پس از سقوط رژیم آمریکا حملهٔ تبلیغاتی شدیدی علیه موشکهای «استینگر» آمریکایی به راه انداخت و از سازمان جاسوسی پاکستان خواست که آنها را جمع‌آوری کند. تاجران اسلحه قبایل به راه افتادند و تا توانستند از آن موشکها جمع‌آوری کردند و به سازمان جاسوسی پاکستان فروختند که این سازمان آنها را با دریافت دستمزد بیشتر دوباره به سازمان جاسوسی آمریکا می‌فروخت. آن سیاست در راستای طولانی کردن مدت جنگ افغانستان [و سرانجام افزایش هزینه‌های جانی و مالی] بود. همچنین، سیاست مذکور به نابودی اقتصاد ویران شدهٔ گروههای کوچک و صادقی منجر شد که مجبور بودند آن مهمات را برای استفاده از آن در نبردهای آزاد سازی شهرها خریداری کنند. گروههای عربی عمل‌کننده در زمینه نظامی از رهگذر آن سیاست در آن دوره متحمل رنج و سختی شدند و بیشتر منابع مالی آنها در خرید مهمات سنگین برای عملیاتهای نظامی خود و همچنین، هم‌پیمانان افغانی آنها صرف شد که برای خرید آن مهمات به طور کلی به عربها متکی بودند. حتی اکثر افغانی هایی که با عربها کار می‌کردند، برای به چنگ آوردن مهمّات عربها به دزدی و فریبکاری دست می‌زدند و سپس آنها را بار دیگر مخفیانه به دست تاجران می‌رساندند و به آنها می‌فروختند که در نتیجه، عربها مجبور می‌شدند بار دیگر آن مهمات را خریداری کنند و این بازی همچنان ادامه داشت. برادران عرب ما در بعضی از آن بازی های تلخ و ناگوار شریک بودند، بازی هایی که باعث فشارهای روحی و روانی بر مجاهدان عرب شد.

۲۳، ۲۴، ۲۵ و ۲۶ ـ پاکستان جز براساس «اوامر» آمریکا در پشتیبانی از ملت افغانستان در فاجعه و مصیبت خود اقدامی انجام نمی‌داد. ضیاء الحق اصرار داشت که تا آخرین حدّ ممکن از آمریکا سوء استفاده کند تا از طریق آن بتواند پایگاه خود را در حکومت پاکستان تقویت کند و اعتبار خود را در منطقه و جهان افزایش دهد. وی در این راه موفق شد، به طوری که هیچ حاکم دیگری در جهان سوم این موفقیت را به دست نیاورد تا اینکه سرانجام، آمریکا با منفجر کردن هواپیمای او در فضا به همراه ژنرالهای عالی رتبه ارتش و سازمان جاسوسی پاداش او را داد. موضع غیراخلاقی پاکستان [حداقل حکومت آن] در عرف دیپلماسی موضعی طبیعی است، به طوری که معیار تنها مصلحت است و نه اعتقاد و اصل. در ابتدای بحران مهاجران نه چادری یافتند و نه کمکهای بشر دوستانه در انتظارشان بود، بجز مقدار اندکی کمکهای داوطلبانهٔ مردمی که گروههای خیریه و اسلامی در آن زمینه فعّال بودند. حتی مهاجران خانه‌هایی اجاره‌ای یافتند، گویا آنها کارمند دولت بودند. امّا مجاهدان به دلیل دستیابی به مقادیر ناچیزی جنگ‌افزار نظامی از طریق مرزهای کوهستانی به سیستم قاچاق متکی بودند. آن مواضع غیراخلاقی خشم و نفرت ملّت افغانستان و همفکران آن در سطح کشورهای اسلامی را برانگیخته بود، ولی موضع حکومت اسلامی افغانستان پس از آزادی کشور در قبال برادران تاجیک که در پاییز سال ۱۹۹۲م. با همان مصیبت از جانب کمونیست ها مواجه شدند، چه بود؟ کمکهای بشر دوستانه یا نظامی‌ای که از افغانستان اسلامی دریافت کردند چه بود؟ دلیلی وجود ندارد که درباره شمار زنانی که هتک حرمت شدند یا مردانی که به دلیل سلب اموالشان کشته شدند و مصادره اموال مهاجران تاجیک با تهدید سلاح (مجاهدان!) افغانی در ساحل دیگر رود جیحون سؤال کنیم.

افغانها در رفتار با مسلمانان تاجیکستان، مهاجران و مجاهدان تاجیک تا چه حدودی به معیارهای اسلامی احترام گذاشتند؟ اگر رفتار افغانها با مردم تاجیکستان و رفتار پاکستانی‌ها با آنها را مقایسه کنیم، علی رغم اینکه مواضع رسمی پاکستانی ها پست و حقارت‌آمیز و مواضع آنها در قبال مردم منفی و سهل‌انگارانه است، ولی این

مقایسه به نفع پاکستان است. این با وجود استثناتاتی در محافل قبیله‌ای است که جایگاهشان بهتر از بقیه‌گروهها بود. نباید مواضع شایسته و نیکوی مسلمانان پاکستان را در قبال پشتیبانی جانی و مالی از افغانی ها و همچنین، مواضع پسندیده افغانی هایی راکه قهرمانانه و جان برکف درکنار برادران تاجیک مبارزه کردند، فراموش کنیم.

این تصویر درخشان چیزی است که این امید را ایجاد می‌کند که تا روز قیامت خیر و نیکی در میان امت اسلامی وجود دارد، ولی متأسفانه، میزان تاریکی این تصویر به مراتب بیشتر از میزان درخشان و نورانی آن است. اما در مورد حادثه آن خلبان افغانی که با هواپیمای خود به پاکستان گریخت و سپس حکومت این کشور او را همراه هواپیمای خود برگرداند تا درکابل به قتل برسد، جزئیات بیشتری که آن را تأیید کند، در اختیار ندارم، اگرچه چنین اقدامی در جهان سیاست بعید نیست. دولت پاکستان در دورهٔ بی نظیر بوتو در ترور شیخ عبدالله عزام در سال ۱۹۸۹م. دست داشت و عربها را بیرون رانده و آواره‌شان کرد و دهها نفر از آنها را به زندان انداخت و علیه تعدادی از آنها در سالهای ۱۹۹۳ ـ ۱۹۹۴م. پاپوش درست کرد.

۲۷ ـ ایران در آغاز انقلاب خود با مهاجران و مجاهدان افغانی ابراز همبستگی چشمگیری کرد. در اثنای دیدار خود از افغانستان در سال ۱۹۸۱م. پی بردم که حزب اسلامی حکمتیار کمکهایی مالی و تسلیحاتی از ایران و لیبی دریافت کرده بود. آن خبر فقط از جانب یک منبع تایید شده بود، اگرچه دلایل و شواهدی دال بر تأیید آن وجود داشت.

۲۸ ـ وجه تسمیه‌هایی مانند کشورهای اسلامی، حکومتهای اسلامی، مطبوعات اسلامی، بیماری اسلامی، گروههای (سازمانهای) اسلامی و... نیاز به بررسی فراوان و حتی تغییر و اصلاح دارد، چراکه اکثر آنها بیشتر از اینکه در برگیرنده حقیقت و واقعیت باشند، حامل فریب وگمراهی‌اند.

رویدادهای افغانستان و حوادث بعد از آن آشکار کرد که «کشورهای اسلامی» دارای سیاست امنیتی یا گرایشهای سمت‌گیری های عقیدتی نیستند و آنها در صحنه بین المللی عروسان، عروسکی بیش به شمار نمی‌آیند. حکایت سازمانهای اسلامی به‌ویژه در امدادرسانی نیز چنین است که این موضوع حرف و سخن دیگری است.

۲۹ ـ اموال خیّران موضوعی است که تأمّل جداگانه‌ای نیاز دارد. باید گفت که آن منبع در جنگ افغانستان مهم وکارآمد بود، ولی مقدار اندکی از آن در راههای درست و شرعی و قانونی به‌کار گرفته شد. در حاشیه آن اموال بسیاری از انگلهای سمّی وگیاهان مضرّ روییدند و سر برآوردند که با استفاده از جان و مال مسلمانان و مجاهدان باد در غبغب می‌انداختند. گروه «جمع کنندگان کمکهای داوطلبانه» رشد و توسعه یافت که اکثر آنها افرادی دربه در و شیاد بودند، جز تعداد بسیار اندکی که بیهوده در مقابل آبشار انحراف و افترا ایستاده بودند. این پدیده خطرناک و زیانبار قبلاً در تجربه جهادی در سوریه اتفاق افتاده بود و اموال مسلمانان به دست خائنانی افتاد که جهاد را فروختند و با شیطان [در بغداد و عمان] هم پیمان شدند. آن پدیده چندین بار در تجربه افغانستان بسط وگسترش یافت و پیامدهای آن زیانبارتر بود. با وجود این، مقدار اندکی از اموال خیّران که نجات یافت، نتایج درخشانی به همراه داشت و می‌توان گفت که همان مقدارِ ناچیز نقش بسیار مهمی در مساعدت گروه اندک مجاهدان داشت، گروه بی نظیری که توانستند رژیم کمونیستی کابل راکه از طرف آمریکا و روسیه و خلیج فارس و در سطح بین‌المللی حمایت می‌شد، سرنگون کنند.

۳۰ ـ توجه به خانواده‌های مجاهدان و شهدا علاوه بر اینکه موضوعی معنوی است و باثبات درونی مجاهدان و اطمینان آنها به امنیت خانواده‌هایشان در ارتباط است، یک موضوع انسانی است. توجه به این امر از وظایف رهبری جهاد است. تجربه افغانستان روشن کرد که کار امدادرسانی که به وسیلهٔ نیروهای مخالف جهاد یا بی توجه

به آن ـ همان‌طوری که در افغانستان روی داد ـ صورت می‌گیرد، پیامدهای آن برای جهاد و فعالیت مبارزاتی آن زیانبار است.

همان‌طور که دیدیم، بی نظمی امدادرسانی سازمانهای کمک رسانی صلیبی و عربی محیطی برای رشد فساد و از بین رفتن وجدان اخلاقی بود. همچنین، این امر عاملی برای جذب ملت افغانستان و خالی کردن سرزمینهای آزاد شده از جمعیت بود. افغانستان این موضوع را روشن کرد که نامگذاری «سازمانهای امدادرسانی اسلامی» از جمله اسم‌گذاری‌های کاذب و دروغین است. کمکهای اسلامی از فرق سر تا نوک پا «دولتی» و تابع خواسته‌های دولتهای خود بودند. بعضی از آنها به درخواست حکومت خود علیه مجاهدان به اقدامات جاسوسی دست زدند.

بسیاری از عناصر سازمانهای جاسوسی عربی در آن سازمانهای «اسلامی!» پُستهای مهمی در دست گرفتند. از میان آن سازمانها فقط یک سازمان را استثنا می‌کنیم، به نام «اسراء» که دارای صبغه اسلامی و انقلابی و به جنبش اسلامی سودان وابسته بود و به همین دلیل، دچار انزوا و فشارهای مختلف شد، ولی با وجود این، همکاری های برجستهٔ فراوانی از خود نشان داد. ایده‌آل‌ترین وضع این است که ملاحظات جهادگرایانه در مقدمهٔ اولویتهای کار کمک رسانی قرار گیرد، به‌طوری که این دو عمل مکمل یکدیگر باشند. به عنوان مثال، سرویسهای امدادرسانی باید اولویت کامل را به خانواده‌های مجاهدان و شهدا بدهند و پس از آن نیازهای بقیه گروهها برآورده شود.

برای رسیدن به آن هدف باید عملیات امدادرسانی در دست مسلمانهای صادق و یکرنگ و وابسته به رهبری جهاد باشد یا با هماهنگی بسیار نزدیک آنان صورت گیرد، ولی آنچه در افغانستان پدیدار شد، سلطهٔ نیروهای صلیبی بین‌المللی بر اصل فعالیت امدادرسانی و هدایت آن به شکلی بود که با منافع آنها سازگار بود و بیشترین زیان را متوجه مسلمانان می‌کرد؛ پیامدهای اندیشهٔ صلیبی و فجایعی که از طریق فعالیتهای «بشر دوستانه» و «امدادرسانی» در افغانستان دامن‌گیر مردم این کشور شد، برای توضیح آن چندین جلد کتاب نیازمند است. گاهی در لابه‌لای این کتاب فرصتی برای بیان بعضی از آنها می‌یابم.

***

۱۹۸۰م. سال جنگ همزمان آمریکا علیه کمونیسم و اسلام

ایالات متحده آمریکا به نیات شوروی در قبال افغانستان آگاهی قبلی داشت و لشکرکشی‌های نظامی شوروی زیر نظر ماهواره‌های آمریکا بود. براساس اسناد سفارت آمریکا در تهران که بعدها در مطبوعات خود آمریکا منتشر شد، دیپلماتهای آمریکایی در مورد حملهٔ قریب الوقوع شوروی بر افغانستان هشدارهایی داده بودند.

بنابراین، سیاست آمریکا این بود که به شوروی اجازه دهد تا به افغانستان حمله کند و این موضوع واقعیت پیدا کند، آن‌گاه برای ضربه زدن به شوروی از نظر سیاسی و تبلیغاتی در سطح جهان و در میان کشورهای جهان سوم ـ که اکثر ملتهای آنها شوروی را یار و یاور خود می‌پنداشتند ـ و در سطح جهان اسلام و به‌ویژه جهان عرب از دستاوردهای آن حمله سوء استفاده کند.

انقلاب ایران ـ در آن هنگام ـ به دلیل اینکه نوعی «تزلزل» سیاسی ایجاد کرده بود، به‌ویژه اینکه به‌عنوان یکی از شعارهای اصلی خود موضوع مقاومت در برابر نفوذ آمریکا در کشورهای اسلامی را مطرح کرده و امام خمینی(رض) در آن هنگام به آمریکا لقب «شیطان بزرگ» داده بود، این انقلاب تمام فکر و اندیشه آمریکا را به

خود مشغول کرده بود. خطر ایران فقط در حدّ شعار متوقف نشد، بلکه هنگامی که انقلاب اسلامی ایران رژیم «شاهنشاهی» را که پشتوانه اصلی سیاست آمریکا در منطقه خلیج[فارس] به طور اخصّ و منطقه عربی به طور اعمّ به شمار می‌رفت سرنگون کرد، پا را از مرحله شعار فراتر گذاشت.

منطقی به نظر می‌رسید که آمریکا ـ در پی حملهٔ شوروی به افغانستان ـ به عنوان یک هم پیمان و نه دشمن روابط خود را با ملّتهای اسلامی از سر بگیرد و از نظر روحی در مقابل دشمنی و خصومت شوروی ملحد قرار گیرد. اما از نظر سیاسی، دفاع از امتیازات و منافع آمریکا درکشورهای اسلامیِ پیرامون افغانستان و نیزکشورهای عربی برای حمایت از آن کشورها از خطر غافلگیر کننده و واقعی‌ای که نمونهٔ آن تهاجم شوروی به یک کشور اسلامی «سازشکار»؛ یعنی افغانستان است،کار دشواری به نظر نمی‌رسید.

آمریکا با دامن زدن به یک حمله تبلیغاتی در سطح بین المللی دستیابی به اهداف فراوان و مهمی را در آنِ واحد تضمین می‌کرد، از جمله مخدوش کردن چهرهٔ شوروی در سطح بین‌المللی، به‌ویژه جلب دوستی ملّتهای مسلمان، سرپوش گذاردن بر روند گسترده نفوذ به سمت مراکز قدرت حاکمیت در کشورهای عربی، سپس برداشتن گامهای بلندتری به منظور پیشبرد طرح یهودی (صهیونیستی) در فلسطین در دوره دههٔ هشتاد که افغانستان خوراک روزانه ملتهای عربی و اسلامی بود، برای اجرای طرح یهودی در اسرائیل گامهایی برداشته شده بود که هرگز رؤیای آن را در سر نمی‌پروراندند، بدون اینکه نگاه ملتهای منطقه را که متوجه افغانستان بود، به خود جلب کنند. در اثنای آن دوره، قوانینی از سوی آمریکا صادر شد که به موجب همان قوانین ارتباط میان آمریکا و اسرائیل ارتباطی ارگانیک (انداموار) قلمداد شد. می‌توان گفت که در خلال آن دوره اسرائیل ـ در واقع ـ یکی از ایالات ممتاز و بسامان آمریکا شد.

در سطح رسمی کشورهای عربی، وضعیت وابستگی کامل به سیاست آمریکا شگفتی‌آفرین نیست. دشمن آمریکا همان دشمن این نظامهاست. اشتباه چیزی است که ایالات متحده آمریکا آن را اشتباه می‌بیند و درست نیز همین طور، اقدام قانونی اقدامی است که آمریکا اجازه می‌دهد و اقدام غیرقانونی آن است که آمریکا نمی‌پسندد. به طور خلاصه، آمریکا برای آن نظامها حکم «الهه» و «ربّ معبود» دارد و به همین سبب،کاملاً غیرممکن است که میان اسلام ـ آن طور که خداوند سبحان و متعال خواسته است ـ و آن نظامها ارتباطی وجود داشته باشد. میان اسلام و آمریکا که ارزشهای آمریکایی حق اولوهیت را غصب می‌کند و بشر را بندهٔ غیرخدا به شمار می‌آورد، فاصلهٔ زیادی است. جای شگفتی است که «عضو اصلی» جنبش اسلامی در جهان عرب همچنان به دلیل اینکه به او اجازه داده شود که از طریق کانالهای رسمی «قانونی!» فعالیت کند، خودکشی می‌کند و چشم انتظار آن است که در خلال بازی مضحک دموکراسی ایفای نقش کند.

شگفت انگیزتر اینکه همان «جنبش اسلامی» که در تجربه افغانستان مشارکت داشت، جز در مورد استثنایی، از چارچوب استانداردهای عملیات همسو با منافع آمریکا خارج نشده است و این وضعیت همچنان تا پایان جنگ ادامه یافت. عربها هنگامی پا به صحنه افغانستان نهادند که آمریکا تصمیم گرفت در سرزمین افغانستان از آنها استقبال یا بهره‌برداری کند و وقتی که آمریکا اعلام کرد که به خدمات عربها نیازی ندارد، آنها صحنه افغانستان را ترک کردند. در میان «استقبال و طرد»، عربهای داوطلب جنگ تلاش نکردند که سیاست مستقلی را در پیش بگیرند.

از ارزشمندترین درسهای فراگرفته شده از افغانستان تجربه‌ای است که میزان سلطهٔ آمریکا بر جنبش اسلامی یا بیداری اسلامی و حتی فعالیت جدید جهادی را نمایان می‌سازد. احتمال می‌رفت که این فعالیت جدید جهادی

در میان فعالیتهای کنونی اسلامی، فعالترین، متحول ترین و پخته‌ترین گروه جهادی شود. سلطه آمریکا یا به طور مستقیم صورت می‌گرفت، همان‌طوری که با رهبران افغانی اعتدال‌گرا در احزاب جهادی پیشاور در ارتباط بود، یا به طور غیر مستقیم از طریق پاکستان و عربستان سعودی، همان‌طوری که با رهبران «افراطی» و اصولگرای جهادی افغان تماس داشت! یا به طور غیرمستقیم از طریق کانالهای رسمی ـ مانند دولت عربستان سعودی ـ وکانالهای مردمی مانند اخوان المسلمین صورت می‌گرفت که این کانالها تحت سلطه و کنترل آمریکا بودند و تأثیر عمیقی بر فعالیت جهادی مردمی داشتند. این فعالیتها یا در تشکیلاتی مانند تشکیلات جهاد و جماعت اسلامی مصر تبلور یافته بودند یا فاقد تشکیلات بودند. اینها در صحنه افغانستان پرتعدادترین و با نفوذترین بخش به حساب می‌آمدند.

خطر از آنجا ناشی می‌شود که فعالیت جهاد اسلامی تحت سلطه قدرتهای دشمن در آید و جهاد به سلاحی در دست دشمنان اسلام تبدیل شود و از آن برای دستیابی به منافع بین‌المللی خود استفاده کنند. خطری که در افغانستان جلوه نمایی کرد این بود که جهاد فعالیتی نامنظم بود، چراکه فاقد رهبری آشکار یا مرجعیت مورد اعتماد بود. کافی بود که چند سخنرانی آتشین ایراد شود و چند فتوا از جانب علمایی صادر شود که معمولاً کارمند و حقوق بگیر دولت بودند تا صدها یا هزاران جوان در جستجوی شهادت و درجات عالی بهشت به سوی میدانهای مرگ روانه شوند. میدانهایی که این جوانان به سوی آن به راه می‌افتند، میدانها و صحنه‌هایی اسلامی هستند که به جهاد و مبارزه در راه خدا نیازمندند؛ هدف از این راه یا دفع دشمن مهاجم یاکنار زدن طاغوت مستبدی است که به مردم اجازه نمی‌دهد شرع خداوند را برپای دارند. این دو هدف جز با رهبری صادقانهٔ اسلامی محقق نمی‌شود، اما اگر رهبری جهاد به‌دست رهبران سر سپرده طاغوت بین‌المللی بیفتد، آنان با هدایت ونظارت و تأمین مالی و برنامه‌ریزی آن طاغوت عمل می‌کنند و سرانجام، دستیابی به اهداف اسلامیمان که به خاطر آن قیام کرده‌ایم، امکان پذیر نیست. این چیزی بود که در افغانستان رخ داد، جایی که در آن جز خار چیزی برداشت نکردیم. طاغوت بین‌المللی بر روی تمام میوه‌های خوش طعم و لذیذ آن چنگ انداخت و حتی برای به چنگ آوردن میوه‌های اندکی که در میان خرابه ها به دست مسلمانان رسیده بود، با ما می‌جنگید، علاوه بر این تلاش می‌کرد تا مجاهدان را در میان توده‌های خار و خاشاکی که در افغانستان برداشت کرده بودند، بسوزاند.

جنبش اسلامی به طور اعمّ و جنبش جهادی به طور اخصّ، پیوسته تا این لحظه به رهبری و مرجعیت دینی و اقدام منظم و سازمان یافته نیازمند است. این کمبود نه تنها او را برای دستیابی به اهداف مورد نظر ناکارآمد می‌کند، بلکه گاهی او را از مسیر درست منحرف می‌کند تا خودش آلتِ دست دشمنانش قرار گیرد.

***

زمان بندی حملهٔ شوروی به افغانستان با استادی و مهارت انجام شد. در حالی که حمله در زمستان صورت گرفت، موقعیت سیاسی هم پیمان سنتی آنها در جنگها به‌ویژه در افغانستان و غیره کاملاً مناسب بود. حریف آمریکایی آنها از نظر سیاسی در آستانه مرگ قرار داشت. رئیس جمهور آمریکا، کارتر، در لحظات آخر حضور خود در کاخ سفید به سر می‌برد. ریگان، رئیس جمهور جدید، که چند روز بعد حکومت را به‌دست گرفت، واقعیتی را در مقابل خود در افغانستان یافت. به همین سبب، این سؤال از او پرسیده شد: «چرا اجازه دادید این اتفاق رخ دهد.. و در حالی که نیروهای شوروی متفق‌القول حدود قانونی یک دولت ضعیف را زیر پاگذاشته‌اند، شما چه کار کردید؟» سپس درباره اقدامات تنبیهی علیه شوروی و اقداماتی برای جلوگیری از پیامدهای آن حمله برای منافع آمریکا در جنوب و غرب آسیا و به‌ویژه مناطق نفت‌خیز خلیج [فارس] اظهار نظرها شروع شد.

بعد از اینکه دولت جدید آمریکا فعالیت خود را در زمینه مأموریتهای کاری خود آغاز کرد، دولتهای اسلامی نیز به تکاپو افتادند. آمریکا دستورهای خود را صادر کرد و سیاست کلی کشورهای اسلامی را برای مقابله با خطر حملهٔ شوروی به جهان اسلام! و اقدامات لازم در چارچوب دیدگاه آمریکا مشخص کرد. براین اساس، کنفرانس اضطراری وزرای امور خارجه کشورهای اسلامی برای بحث درباره موضوع در اسلام‌آباد برگزار شد و بیانیه‌های تفویض شدهٔ بی معنا و مفهومی صادر و اقدامات بی ارزشتری اتخاذ شد که مهمترین آنها ارسال دو هواپیما از کمکهای بشر دوستانه شامل چادر و خوراک برای مجاهدان افغانی به عنوان حمایت سریع از سوی عربستان سعودی بود. پیامدهای آن کنفرانس در زمینه «مقاومت مردم افغانستان» این بود که دست‌اندرکاران کنفرانس پافشاری می‌ورزیدند که باید «موجودیت یکپارچه‌ای»برای مقاومت تشکیل شود تاکشورهای خارجی بتوانند در خصوص مسئله افغانستان با آن در ارتباط باشند. تعداد احزاب افغانی برای مقاومت به شش حزب می‌رسید. به طور عاجل، «ائتلاف اسلامی آزادی افغانستان» به ریاست عبدالرسول سیاف تشکیل شد. وی بی درنگ از زندانهای رژیم کابل آزاد و در مدتی کمتر از دو ماه از یک زندانی سابقه‌دار سیاسی به رئیس «ائتلاف اسلامی آزادی افغانستان» تبدیل شد. اولین اقدام او این بود که با وزرای کشورهای اسلامی جلسه تشکیل داد تا درباره موضع آن کشورها در قبال مسئله کشور بحث و گفتگو کنند. به رغم اینکه در آن هنگام به نظر می‌رسید که رهبری سیاف و ظهور وی در سطح حیات سیاسی «مقاومت ملت افغانستان» تأثیر ثانوی آن کنفرانس است، در عین حال به مرور زمان آشکار شد که این امر یکی از خطرناک ترین و مهمترین رویدادها در روند سیاسی مسئله به‌ویژه در ارتباط با جریانات اسلامی عربی بود، جریاناتی که از دور اعلام همبستگی می‌کردند یا خواستار شرکت نظامی در میدان جهاد بودند. همچنین، برخوردهای داخلی در جنبش مقاومت افغانستان اوج گرفت.

قبل از اینکه موضع اصلی؛ یعنی موضع آمریکا راکنار بگذاریم، به اولین گفتگوی مطبوعاتی ریگان که در ماه ژانویه ۱۹۸۰ چند روز پس از حمله شوروی و به دنبال در دست‌گیری پُست ریاست جمهوری انجام داده بود، نگاهی می‌افکنیم. در آن گفتگو به اتحاد جماهیر شوروی و خصومت وی علیه ملتها حملهٔ شدیدی شده بود. آنچه خیلی‌ها متوجه نشدند یا متوجه شدند ولی توجه کاملی بدان مبذول نکردند، حملهٔ آمریکا به اسلام بود که ریگان اشاره کرد: «از رهگذر ادعاهای مذهبی‌ای که در خاورمیانه شروع به ظهور و بروز کرده‌اند و براساس آن کوتاهترین راه برای ورود به بهشت کشتن یهودیان و مسیحیان است، خطرهایی وجود دارد که منافع غرب را در خاورمیانه تهدید می‌کند.»

منظور از این بخش از سخن، اسلام به عنوان یک دین بود که به طور آشکار به ضرورت مقاومت در برابر این دین در خاورمیانه اشاره شده بود. در حالی که منظور از این تعبیر پیچیده کشورهای عربی بود، ولی ما و اکثر مسلمانان در آن هنگام تصور می‌کردیم که منظور از آن «ایران شیعه مذهب» است. بسیاری به دلیل حمله آمریکا علیه شیعه شادمانه لبخند می‌زدند. از سال ۱۹۸۹م. ما اهل سنت و جماعت دریافتیم که خودِ ما هدف اصلی بودیم و بعد از جنگ «آزادسازی کویت» نوبت ما فرا رسید، به طوری که آمریکا صراحتاً جنگ علیه اسلام را در منطقه عربی و جهان اعلام کرد. بسیاری از اسلامگرایان اهل سنت چنین می‌پنداشتند که جنگ آمریکا علیه ایران از طریق عراق و کشورهای خلیج[فارس] اقدامی به نفع اسلام است، چراکه این عمل به شیعیان ضربه می‌زند، شیعیانی که براساس تبلیغات مذهبی شایع در آن وقت «خطرناک تر از یهودیان و مسیحیان» بودند. اگر موضع آمریکا را به طور ضمنی موضعی میمون و مبارک به شمار آوریم و به موضع جانبدارانه آن در قبال حقوق اسلامی در افغانستان و پشتیبانی از مسلمانان آنجا و مجاهدان برای ادای واجب مقدس خود؛یعنی مبارزه با کمونیسم بیفزاییم، در

می‌یابیم که ما در واقع ـ به طور تلویحی ـ موضع ائتلاف و هم پیمانی با آمریکا را اتخاذکرده بودیم، گرچه همیشه فریاد می‌زدیم و فتوا به کفر و طاغوتی بودن آن می‌دادیم.

خلاصه اینکه ریگان در اولین گفتگوی مطبوعاتی به صراحت همزمان علیه کمونیسم و اسلام اعلان جنگ کرد و ما در آن هنگام نسبت به آن حقیقت تظاهر به ناآگاهی و بی اطلاعی کردیم و گمان کردیم که علیه کمونیسم و شیعه اعلام جنگ کرده است، حتی افراد زیادی از بین ما میان این دو ارتباط برقرار کردند و آنها را یکی پنداشتند، به همین سبب ترفندهای گوناگونی به کار بردند و به همه چیز صبغه شرعی دادند.

بعد از اینکه ارتش سرخ از افغانستان عقب نشینی کرد، آمریکا خودش سیلی محکمی بر گوشمان نواخت و چشممان را به واقعیت باز کرد. مقامات بلندپایه آمریکا تصریح کرده‌اند که ایالات متحده آمریکا در این قرن با سه دشمن، نازیسم، کمونیسم و اسلام رو به رو شده و توانسته است دو تا از آنها را شکست بدهد و فقط دشمن آخر؛ یعنی اسلام باقی مانده است. قطعاً سخنی صریح تر از این وجود ندارد. خصومت صلیبی اظهر من الشمس در قلب آسمان نمایان شد و بسیار دیر دریافتیم که آمریکا با اسلام به عنوان یک دین با گسترده‌ترین مفاهیم و مظاهر آن دشمنی می‌کند، نه به عنوان یک مذهب یا فرقه یا حزب اسلامی. دشمنی آمریکا برای یک جنگ عقیدتی است، نه جنگ بر سر منافع اقتصادی و مناطق تحت نفوذ.

پس از جنگ افغانستان، اتحاد جماهیر شوروی فرو پاشید و کمونیست های روسیه محو شدند و جهان در زیر گامهای آمریکا قرارگرفت و همگی در زیر پرچم آمریکا به مبارزه با اسلام برخاستند، چراکه خود کمونیسم نتیجه و بازتاب طبیعی اندیشهٔ صلیبی توراتی است که غرب بدان گردن نهاده است و کمونیسم به لانهٔ اصلی خود و خواستگاه نخست خود؛ یعنی از همان جایی که آمده بود، بازگشت. کمونیسم دوباره برگشت تا از جایگاه اصلی خود با دشمن اصلی خود؛ یعنی اسلام رویارو شود. به گمان من، ما به عنوان یک جریان اسلامی و انقلابی وارد تجربه افغانستان شدیم که در این صورت، تو هم ائتلاف ضمنی با ایالات متحده آمریکا پیش می‌آید. این جریان یا خودش را به بی اطلاعی زده یا آرزوی چیزی غیر از آن واقعیتی راکرده است که آن آرزوها را دروغ می‌پنداشت و آن تظاهر به بی اطلاعی را برملا می‌کرد، ولی رهبران افغانی و رهبران بزرگ فعالیت اسلامی در پاکستان و کشورهای عربی ـ جزو جریان اخوان ـ با چشمان باز وارد صحنه شده بودند و از حدود و نقش خود باخبر و به آن پایبند بودند و در برابر توده‌های مسلمان سکوت اختیار کردند و آن توافق را فاش نساختند، چراکه فاش کردن توافق قطعاً نقش آنها را از بین می‌برد و حتی به حضور آنها در صحنه اسلامی پایان می‌داد.

اما آن جریان انقلابی که حضور داشت و مشارکت می‌کرد، موضعش میان جهل و تجاهل در نوسان بود، بجز تعداد اندکی که خاک نسیان و فراموشی بر روی آنها پاشیده شده بود یا شهرت و آوازه‌شان به گِل اتهامات و شایعاتی آغشته شده بود که سازمانهای توطئه‌گر عمل کننده در صحنه افغانستان علیه آنها تهمت می‌زدند و شایعه پراکنی می‌کردند و این‌گونه سکوت شیطنت‌آمیزی همراه با غوغا و هیاهویی که جنبش اسلامی عصر حاضر شاهد آن بوده است، بر قضیه افغانستان حکمفرما شد. هیاهوی گمراه کننده برای فریب مسلمانان و در خدمت منافع آمریکا و غرب بود، ولی این بار زیر پرچم اسلام و جهاد صورت می‌گرفت. در دهه‌های نزدیک به دورهٔ کنونی، جریانات لائیک با گرایشهای متفاوت ناسیونالیستی یا سوسیالیستی یا ملی گرایی نقش فریب دادن ملتهای مسلمان و بهره‌برداری از آنها را برای خدمت به غرب ایفا می‌کردند.

بار دیگر به همان سؤال دشوار و وحشت‌انگیز برمی‌گردیم که آیا جنبش جهادی به آلتِ دست طاغوت بین المللی تبدیل می‌شود تا به وسیله آن به اهداف خود دست یابد؟ آیا مسلمانان از تنها سلاحشان برای دفاع از خود

و دین خود و از تنها وسیله برقراری شریعت دین خود؛ یعنی از جهاد محروم می‌شوند؟
افغانستان هشداری مهم به مسلمانان بود تا اینکه دینشان به تاراج نرود و سلاحشان به سینه‌شان بازگردانده نشود. جنبشها و احزاب وگروههای اسلامی ربوده شدند و راه‌گم کردند و به زیر سلطه اندیشهٔ صلیبی در آمدند، حتی خود قدرتهای صلیبی برای مبارزه با اسلام بعضی از گروههای اسلامی را پایه‌گذاری کردند. باید همگی تلاش کنیم که جهاد با همان سرنوشت مواجه نشود.
کنفرانس فوق‌العادهٔ وزرای امور خارجه کشورهای اسلامی در آستانه برگزاری بود و سازمانهای جهادی در حالت مناسبی نبودند که به آنها اجازه حضور در کنفرانس داده شود. اختلافات شدّت یافته بود و انشعابات تعداد احزاب را به هفت حزب کامل رسانده بود. هنگامی که پاکستان دریافت رهبران شش حزب قصد حضور در کنفرانس را دارند، از آنها خواست که یک نفر را به نمایندگی از تمام احزاب انتخاب کنند و به کنفرانس بفرستند. مشکلی که رهبران احزاب از آن بیم داشتند این بود که در صورت انتخاب یک نماینده به عنوان نماینده احزاب در کنفرانس، وی در جهان خارج به فرد مورد اعتماد و معتبری تبدیل خواهد شد و سرانجام، به نیابت از دیگران هرگونه کمک خارجی را دریافت خواهد کرد و احتمال قوی‌تر اینکه از آن کمکها به نفع خودش استفاده خواهد کرد و ممکن است صاحب حزبی شود و به آسانی می‌تواند از طریق مال و ثروت هرکس و هرچیزی که بخواهد، از آنِ خود کند. این کیش و مرام آنها بود.
مردم مکّه از دره‌های آنجا بیشتر آگاهی دارند و برای بعضی‌ها سخن گفتن از این دره‌های ناشناخته بدون فاش کردن محل آنها کاری لذت‌بخش است.
احزاب جهادی افغان شاهد چندین بازی مضحک ائتلافی بوده‌اند و هر تلاشی به چیزی منجر می‌شد که احتمال نمی‌رفت. اختلافات بالا می‌گرفت و هر روز حزب جدیدی به تعداد احزاب افزوده می‌شد. شیوهٔ سنتی به این شکل بود که هنگامی که دو حزب متمایل به ائتلاف شدند، فرد ضعیفی را برمی‌گزینند تا آن ائتلاف بی پایه را رهبری کند. به محض اینکه آن شخصیت شروع به اعمال بعضی اختیارات رهبری خود می‌کرد، احزاب تشکیل دهنده ائتلاف از هم جدا می‌شدند و انشعاباتی پدید می‌آمد و آن شخصیت به همراه بعضی دوستان و هواداران تشکیلات ائتلافی باقی می‌ماندند و دیگران را به خروج از شرع و قانون متهم می‌کردند(!).
با همین شیوه «عبدالرسول سیاف» به منصب رهبری رسید. وی فردی ضعیف و تازه از زندانهای کابل آزاد شده بود؛ او در یک اتاق محقر زندگی وکمکهای مالی از دوستان خود در داخل سازمانها دریافت می‌کرد. یکی از مخالفان سرسخت نامزدی سیاف، حکمتیار بود که با تشکیک و افترا و اتهام حملهٔ شدیدی به او کرد. سیاف با بیان داستان غیرقابل قبولی می‌گفت که از زندانهای کمونیسم در کابل تبرئه شده است، به‌طوری که کمونیست ها به دلیل بدگمانی و سوءظنی که داشتند، می‌جنگیدند. آنها با شخصی مانند سیاف که در صفوف مقدم رهبران جنبش اسلامی کابل قرار داشت، چه‌کار داشتند! چرا او را در حالی که در زندان در چنگ آنها بود، نکشتند؟ به گفتهٔ منابع حزب حکمتیار، سیاف از حمایت رهبر کمونیستی، حفیظ‌الله‌امین معمار واقعی کودتای کمونیستی و کسی که بعد از اینکه از شرّ سلف خود نورمحمدطراقی راحت شد رئیس جمهوری را قبضه کرد،استفاده کرده بود. سیاف و امین پسر خاله بودند، به همین سبب، سیاف در زندان مخوف «پولی شرخی» زندانی شد و به سرعت به زندان مجهّزی تحت نظر پسر خاله‌اش منتقل شد. منابع حزب از شرایط بازداشت سیّاف در دوره محمد داوود خرده گیری کردند؛ وی در فرودگاه کابل در حالی که همراه یک هیئت آموزشی با موضوع «صلاحیت قانونی» راهی ایالات متحده آمریکا بود، بازداشت شد. آزادی سیاف به دنبال اشغالگری روسیه و ترور پسرخاله‌اش، امین، برخلاف آنچه

سیاف ادعا می‌کرد، اشتباهی نبوده است. حتماً در پشت پرده برنامه ریزی معینی میان سیاف و کمونیست ها و روسها صورت گرفته است. این اتهامات خطرناک بود، ولی شایعه پراکنی به راست یا دروغ، در میان افغانها، اهمیت آن اتهامات را از بین برد.

یونس خالص و جلال الدین حقانی حل مسئله سیاف را بر عهده گرفتند و فشارهایی بر بقیه طرفها اعمال کردند تا او را بپذیرند. سرانجام، آنان در تلاش خودشان موفق شدند، ولی دیری نگذشت که پشیمان شدند. ائتلاف تازه‌ای به نام ائتلاف اسلامی آزادی افغانستان به عرصه ظهور رسید که البته این ائتلاف آخرین آن نبود[1].

همکار ما سمیر عبدالمطلب به عنوان نماینده روزنامه الاتحاد وقایع کنفرانس را پوشش می‌داد. وی طرفدار مسئله افغانستان بود. پوشش خبری وی در میدان جنگ ولایت پکتیا برای وی شهرت و برای روزنامه الاتحاد پایگاه گسترده مردمی به همراه آورد. سمیر برای وحدت میان سازمانها و تشکیلات تلاشهای فراوانی به عمل آورد و خطر اختلافات شخصی میان رهبران راگوشزد می‌کردو به رهبران دفاتر در پیشاور شک داشت و احترام زیادی برای یونس خالص قایل بود. دوست ما احمدالمیناوی نیز به عنوان رهبر یک حزب و فرمانده جنگ در آن جلسات بحث و تبادل نظر شرکت کرد. وی به تازگی از جلال آباد بازگشته و در عملیاتی در اطراف شهر همراه گروهی وابسته به مولوی خالص شرکت کرده بود.

انتظار نداشتیم که دوست ما المیناوی نقشی سیاسی مهمّی برعهده داشته باشد. سرانجام، کنفرانس وزرای امورخارجه بدون هرگونه تعهدات آشکار یاکمک به مردم افغانستان به پایان رسید و فقط مناسبِ ثبت موضعی بود که هیچ گونه نتیجه‌ای به همراه نداشت. ضربه[روحی] سنگینی برای رهبران افغانی و هواداران جهاد و قضیه افغانستان از جمله دوست ما المیناوی و روزنامه نگار سمیرعبدالمطلب به همراه داشت. این دو نفر از سیاف خواسته بودند که در رأس یک هیئت افغانی از بعضی ازکشورهای خلیج [فارس] دیدن کند و به طور مستقیم از مردم کمک بخواهد. مشکل اینجا بود که سیاف هیچ گونه دعوت رسمی برای دیدار از هیچ کشور حوزۀ خلیج [فارس] را دریافت نکرده بود و دیدار رسمی ایشان به عنوان رئیس ائتلاف مجاهدان افغانی با ملاحظات سیاسی مربوط به روابط میان کشورهای دعوت‌کننده و اتحاد جماهیرشوروی در تضاد بود. از آنجاکه عقلانیت «صعیدی» خیلی با منطق سازگار نبود و وجوه اشتراکی میان صعیدی‌ها و افغانی‌ها وجود داشت به طوری که یکی از دوستان صعیدی مجاهد خودش را این‌گونه معرفی می‌کرد که من فلان فلانی از صعیدستان هستم، به همین دلیل، دوست ما المیناوی پیشنهاد کرد که خودش تلاش می‌کند برای هیئت مجاهد به سرپرستی سیاف ویزا دریافت کند با این وصف که چنین وانمود شود که آنها هیئت پاکستانی هستند که برای یک مدرسۀ دینی کمک جمع آوری می‌کنند. فوراً صعیدی‌های افغانی با پیشنهاد المیناوی - یا بزرگ صعیدی‌ها که گاهی این عنوان را برای او به کار می‌بردم - موافقت کردند و سیّاف افراد هیئت را به ترتیب زیر مشخص کرد: عبدالرسول سیاف، صبغةالله مجددی، محمدنبی و جلال الدین حقانی.

دوست صعیدی ما در آن موقع به عنوان منشی دکتر عزالدین ابراهیم مشاور فرهنگی رئیس جمهور وقت تا پایان دوره ریاست جمهوری کار می‌کرد. دکتر در دوره جوانی جزء عقابهای اخوان و با طرح سفر اول ما به افغانستان کاملاً موافق بود. وی پیش از سفر دربارۀ ضروری و واجب بودن جهاد با ما صحبت کرد، ولی نسبت به

۱. برای آگاهی از جزئیات موضوع می‌توانید به کتاب «ملحمةالأنصار العرب فی افغانستان» نوشته برادر کامل محمد، از انتشارات جنةالبر - یکی از گروههای امداد رسان در افغانستان - مراجعه کنید.

اوضاع افغانستان مشکوک بود و گفت که افغانستان جای مناسبی نیست. البته، از نظر او خوشمان نیامد، به رغم اینکه گفت: «قصد امر و نهی به ما را ندارد.» در آن هنگام به یادگفته‌های شیوخ اوقاف یک سال قبل از سفر به لبنان افتادم. از اختیارات و وظایف دفتر دکتر عزالدین این بود که از دفتر (اداره) گذرنامه در خواست می‌کرد که ویزای سفر هیئتهای اسلامی مسافر امارات را صادر کند. احمد متکفل شد که از طریق کانالهای رسمی برگه‌های هیئت را به عنوان یکی از هیئتهای سنتی که هدف آن جمع آوری کمکهای داوطلبانه از مساجد کشور و درخواست کمک از سازمانهای اسلامی است، تهیه کند. کسی به اسامی هیئتی که کارمندان دولت چیزی درباره آنها نمی‌دانستند، توجهی نکرد.

هیئت مجاهدان به فرودگاه ابوظبی رسید و من و المیناوی به استقبال آنها رفتیم. در فرودگاه کمی دچار دستپاچگی و سردرگمی شدیم، چراکه نماینده رسمی که طبق عرف تشریفات برای استقبال از هیئت باید حضور می‌داشت، نیامده بود تا اینکه یکی ازکارکنان فرودگاه به صحت ویزا شک کرد، ولی دخالتهای المیناوی و آگاهی زیاد او از تشریفات ما را نجات داد. هیئت مات و مبهوت از زرق و برق تمدن و شکوه زندگی خلیج روانهٔ بازار گسترده خلیج [فارس] شدند. آنها را تا هتل مجلّل و با شکوهی در پایتخت همراهی کردیم، زیرا در آنجا چندین اتاق برای آنها به عنوان مهمانان دولت رزرو شده بود.با شتاب این خبر را به‌گوش دوستمان سمیرعبدالمطلب رساندیم تا نهادهای دولتی و در رأس آنها وزارت امور خارجه غافلگیر شوند از اینکه یک هیئت عالی رتبه مجاهدان افغانی به ریاست پروفسور عبدالرسول سیاف بر اساس دعوت رسمی از آنها سرگرم دیدار از دولت هستند! فاجعهٔ بزرگی بود. تحقیقات درباره نحوه اعطای ویزا به هیئت افغانی آغاز شد و داد و فریاد در وزارت امور خارجه و اوقاف و دفتر مشاور فرهنگی بالاگرفت. احتیاط هایی که المیناوی به عمل آورده بود، جلو فاجعه را گرفت.

از جمله امضاهایی که در خواست ویزاکرده بودند، امضای دفتر «الشیخ سرور» بود؛ وی با نفوذترین فرد در دولت وکسی بودکه ریاست بیش از نیمی از نهادهای رسمی را در دست داشت. در مقابل صخره «سرور» طوفان ایستاد. وزارت امور خارجه میخ زنگ زده را قورت داد [و سرش به سنگ خورد] و مجبور شدکه با واقعیت کنار بیاید. اما سرور خودش آن موقع درکشور نبود وکسی جرئت نکرد پس از بازگشت از او سؤال بپرسد. گمان می‌کنم که وی تاکنون نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است.

آن دیدار ـ معجزه ـ نخستین اقدام سیاف بود تا پایه‌های قوی روابط خود را باکشورهای عربی در دو سطح رسمی (دولتی) و مردمی محکم کند. حتی این دیدار اولین دیدار مستقیم میان جهاد افغانستان و ملتهای اسلامی به‌ویژه مردم خلیج [فارس] بودکه در زمینه «تأمین مالی» جنبش جهاد نقش مهمی بازی کردند.

سیاف به طور اخص و هیئت همراه به طور اعمّ، دیدارهای بسیار گسترده‌ای در داخل شهرهای امارات به عمل آوردند وبا تعداد بی شماری از افراد معمولی و هوادار و مسلمانان متدین دیدار کردند. دیدارهای زیادی در مساجد و حتی داخل مجتمع‌های افغانی صورت گرفت، به‌ویژه منطقه صنعتی شهر «العین» که پناهگاه قبایل باتان افغانستان و پاکستان بود.

من به همراه دو دوستم احمد و اسماعیل به طور نوبتی وظایف خدمت رسانی به هیئت را از رانندگی اتومبیل گرفته تا برقراری ارتباطها و مکاتبات و رایزنی های مختلف و مشخص کردن جدول دید و بازدیدها و ترتیب مصاحبه‌های مطبوعاتی بر عهده داشتیم. این دیدار بسیار موفقیت آمیز بود و تأثیر عمیق و مثبتی به نفع قضیه افغانستان بر جای گذاشت و سیل کمکهای داوطلبانه به طرف هیئت سرازیر شد [در آن هنگام نمی‌دانستیم که این

آغاز پایان ائتلاف جدید است]. در آن زمان بزرگترین هدف ترتیب دادن دیدار هیئت با رئیس دولت بود.
این کار آسان نبود و وزارت امور خارجه از گرفتار شدن در آن مخمصه ناخشنود بود. رئیس دفتر نمی‌فهمید که اینها چگونه و از طریق چه کسی و چرا آمده‌اند؟ مقامات بلند پایه رسمی از ترس اینکه واکنش رئیس دولت در قبال این دیدار صمیمانه نباشد، بیمناک بودند. در آن هنگام بعید نبود که سرهای زیادی بر باد برود.
اخوان المسلمین در بروکراسی دولت وقت به‌ویژه در وزارت آموزش و پرورش نفوذ چشمگیری داشت، به طوری که وزیر آموزش و پرورش «سعید سلمان» عضو جریان الاخوان بود، از این رو این وزارت یکی از پناهگاههای اصلی آنها به شمار می‌آمد.

همین طور در وزارت اوقاف که سرپرست آن «سیف المری» از فعالان اخوان بود و بدین ترتیب، آن وزارتخانه مملو از عناصر اخوان از تابعیتهای مختلف شده بود. مدیر دفتر اخوان در «دبی» برادر مسعود را به یاد دارم که تابعیت مصری داشت؛ وی برای سرعت بخشیدن به برخورد میان گروه کوچک ما و رهبری سیاف پرجنب و جوش و فعال بود تا اینکه حدوداً پس از پنج سال از گذشت دیدار سیاف موفق شد که در جریان دیدار سیاف از دبی خواستار صدور فرمان «قتل» من شود.

«مسعود» نظارت بر برنامه‌های سیاف در مورد دیدارهای وی با رهبران و عناصر اخوان در امارات را بر عهده داشت. گروه کوچک ما را به عقب راند، ولی با یک دیپلماسی آرام و ما هم به آن اعتراض نکردیم و آن را حق مشروع آنها به شمار آوردیم. ما ملاحظه می‌کردیم که چگونه اخوان تلاش می‌کند تا سوار بر موج شود و در قضیه با ما رقابت کند. به هر حال، چنین چیزی امکان‌پذیر نبود. در آن هنگام ما را ناراحت و مشوش نمی‌کرد و همین طور موضوع تا چندین سال و به طور دقیق تا سال ۱۹۸۳م. باقی ماند، به‌طوری که امید خود را از دست دادیم. دغدغه ما این بود که افغانستان به قبیله صفوف مجاهدان عرب تبدیل شود و اخوان المسلمین ـ بر اساس تصوری که داشتیم ـ با توجه به تجربه تاریخی و توان و وفور کادرشان [نظامی و...] سازماندهی این فعالیت و نظارت بر آن را بر عهده بگیرند. این مسئله دقیقاً چیزی بود که روابط ما را به هم زد و آن را به حالت دشمنی و جنگی مبدّل کردند که بدون اینکه در مورد آن به ما هشدار بدهند، ما را مورد حملهٔ قرار دادند. دفاتر اخوان خبری را منتشر کرده بودند که مفاد آن این بود که افغانی ها به داوطلب نیازی ندارند و به اندازه کافی نیرو در اختیار دارند. آنها فقط نیازمند پول برای خرید اسلحه و کمکهای مالی به مهاجران مانند لباس و دارو هستند.
آن خبر را ضمیمه فتوایی مجهول المنبع کردند که بر اساس آن، جهاد در افغانستان فقط واجب کفایی است، نه واجب عینی.

خبر و فتوای ضمیمه شده آن ضربه‌ای کاری بر پیکرهٔ طرح آرمانگرایانه ما بود و وقتی که فهمیدیم آن فتوا نظر رسمی اخوان است، دچار ناامیدی فاجعه باری شدیم.

گمان می‌کردیم که کسی جز اخوان صاحب تجربه و دارای تشکیلات عظیم بین المللی نمی‌تواند طرح جهادی ما را به مرحلهٔ اجرا بگذارد. بعضی از مقامات بلند پایه اخوان در امارات درباره نیازهای مجاهدان و واجب بودن جهاد، این خبر غافلگیر کننده را به ما دادند که خبر و فتوای مذکور زیر سرِ رهبر جهاد و رئیس ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان، پرفسور سیاف، بوده است.

ولی سیاف که از طریق گفتگو با او به خواسته‌ها و اهداف جهادی ما در افغانستان آگاهی داشت، آن خبر را کاملاً تکذیب کرد. با او به توافق رسیدیم که برای از بین بردن ابهام موجود در زمینه این موضوع حیاتی در یک کنفرانس مطبوعاتی تصریح کند که ملت افغانستان نیازمند داوطلبان مجاهد کشورهای اسلامی است، زیرا حداقل

برای ما عاقلانه به نظر نمی‌رسد که یک ملت کم جمعیت مانند ملت افغانستان با ارتش بزرگی از یک بلوک بین المللی مواجه شود که جمعیت آن نزدیک به یک میلیارد نفر است و به گواه جهانیان بزرگترین و سترگ ترین ارتش زمین روی کره خاکی به شمار می‌آید. بنابراین، هیچ جای بحثی در مورد عدم نیاز به داوطلبان مبارز یا واجب کفایی خواندن جهاد وجود ندارد؟ چراکه حتی اگر تمام ارتشهای جهان عرب در افغانستان دخالت کند، باز هم کافی نیست [تجربه جنگ با اسرائیل کافی است]. پس چگونه وجود صدها یا هزاران داوطلب غیرنظامی غیرضروری است و چگونه می‌توان این داوطلبان را بدون سازمان منظم و با تجربه‌ای مانند اخوان آموزش داد و سازماندهی کرد؟

کنفرانسی مطبوعاتی برای سیّاف و هیئت همراه وی ترتیب دادیم که در هتل محل اقامت هیئت (هولیدای اِن) در ابوظبی برگزار شد.

با روزنامه‌های محلی ارتباط برقرار کردیم و قبل از شروع کنفرانس با نماینده روزنامه الاتحاد توافق کردیم که این سؤال را مطرح کند: «آیا شما به حضور داوطلبان مسلمان برای حمایت از شما در جهاد نیازمند هستید؟

کنفرانس برگزار شد و سؤالها سرازیر شدند و مطرح کردن سؤال مورد نظر ما تا پایان جلسه به تأخیر افتاد. به محض اینکه نماینده روزنامه الاتحاد سؤال را مطرح کرد، برق از سر ما پرید و نگاه ما به طرف استاد سیاف دوخته شد که سؤال را دریافت و خود را برای جواب دادن آماده کرد. ولی صبغةالله مجددی چون بمب به صدا در آمد و با عصبانیت آشکار در جواب ما گفت: «ما به نیرو نیاز نداریم، ما به کمک مالی و سلاح برای جنگیدن نیازمند هستیم. کشورهای عربی و غربی باید با اشکال مختلف حمایت سیاسی و مادی دست ملت افغانستان را بگیرند تا با حمله شوروی مقابله کند.»

روزنامه نگاران پاسخ مجددی را پاسخی اساسی به شمار آوردند، به رغم اینکه سیاف به دنبال آن، پاسخ سیاسی بی فایده‌ای داد و گفت: «ملت افغانستان شجاعانه با تهاجم شوروی مقابله می‌کنند، ولی اگر ما به داوطلبان مسلمان نیازی نداشته باشیم، آیا مسلمانان به جهاد نیازی ندارند؟» در تمام مناسبات بعدی و به مدّت چندین سال هنگامی که سیاف در مقابل چنین سؤال مهمی قرار می‌گرفت، همین جمله را تکرار می‌کرد. این پاسخ گریزی سیاسی بود که او را در مقام «رهبری جهاد» نگه می‌داشت. وی نه خواستار داوطلبان بود و نه مخالف آنها. هر گروهی می‌توانست طبق خواسته خود این جمله را درک کند. ما در زمانی نسبتاً دیر فهمیدیم که «رهبران جهاد» از طرف سازمانهای جهادی در پیشاور منع شده بودند که برای داوطلب شدن در صفوف مجاهدان افغانی دعوت عمومی؛ یعنی اعلام جهاد عمومی اسلامی به راه اندازند، آنها باید به «جهاد افغانی» اکتفا کنند.

این لفظ، به‌گونه‌ای است که گمان می‌کنم فقط از گنجینه اصطلاحات صلیبی ـ افغانی تراوش کرده است، زیرا شعاری است که مفهوم جهاد را از بین می‌برد و آن را به یک اقدام با فعالیت ملی گرایی به مفهوم غربی آن تبدیل می‌کند، نه فریضه و تکلیفی بر دوش امت اسلامی که اصلاً مرزهای سیاسی تحمیل شده از جانب تمدن صلیبی بر کشورهای مسلمان را به رسمیّت نمی‌شناسد.

اصطلاح «جهاد افغانی» در طول مدّت جنگ افغانستان در تمام صفوف مسلمانان حکمفرما شده بود و جز تعداد اندکی به مصیبتی که آن اصطلاح شوم و نامیمون با خود به همراه داشت، پی نبردند. کاربرد چنین اصطلاحی در هیچ عملیات جهادی در تاریخ اسلام سابقه نداشته است. چنین جهادی با مرزهای سیاسی تحمیل شده از جانب صلیبی‌ها بر کشورهای اسلامی مرتبط است و جهاد قبل از آن با مرزهای سیاسی یا خود اقوام ارتباطی نداشته است.

همین هشدار مربوط به دعوت جهاد عمومی نیز به احزاب بزرگ اسلامی که موظّف به ایفای نقش در این مسئله بودند رسید، مسئله‌ای که علایم «بین المللی شدن» آن را تحت الشعاع خود قرار می‌داد. در جریان اقامت خود در پاکستان از مارس ۱۹۸۵ دریافتم که رئیس جمهور پاکستان، ضیاءالحق، از جماعت اسلامی که همبستگی و ائتلاف تنگاتنگی با رژیم [ضیاءالحق] داشت، درخواست کرد که مسئله افغانستان را به مسئله مردمی پاکستان تبدیل نکند و در حد معقول به همکاری انسانی و تبلیغاتی اکتفا کند.

دیری نپایید که اخوان در مصر همان شیوه را در پیش گرفتند و به سرعت تلاشهای آنها برای ثبت‌نام جوانان علاقه مند به جهاد در افغانستان ناکام و بی نتیجه ماند و آنان نیز به همان حدّ و مرزهایی که جماعت اسلامی پاکستان در ارتباط با ژنرال ضیاءالحق پایبند آنها بود، اکتفا کردند. استاد حامد ابوالنصر، دبیر کل جماعت اخوان المسلمین مصر، در دیداری از پیشاور در آغاز دههٔ نود تصریح کرد که به علت عدم اجازهٔ دولت مصر جوانان را برای جهاد افغانستان نفرستاده است و موافقت ولی امر از شروط جهاد است. اظهارات دبیرکل جنجالی در محافل جوانان عرب در افغانستان برانگیخت و تمام شک و شبهه‌های آنها در مورد مقبولیت و اعتماد اخوان از بین رفت.

آن اظهارات برای گروه اخوانی عمل کننده در حاشیه مسئله افغانستان در پاکستان بسیار بحران آفرین و گیج کننده بود.

طبق معمول، دست آخر به وجود آن مرزهای ترسیم شده «شیطانی» در اطراف مسئله افغانستان پی بردیم؛ این مسئله تا حدودی که به نفع منافع غرب باشد، اسلامی است و این حق را ندارد که «امت» اسلامی را به فریضه جهاد تحریک کند و جهاد باید افغانی باقی بماند. این‌گونه بود که صلیبی‌ها اصطلاح «جهاد افغانی» را اختراع کردند و ما با کودنی تمام در طول سیزده سال از عمر مسئله افغانستان آن را ورد زبانمان کردیم.

گروه کوچک ما جلساتی طولانی با سیّاف داشت، به‌ویژه بعد از چنین دستاورد غیر منتظره‌ای و شکستن محاصره و انزوا و اقدام سیاف برای دیدار رودررو با تودهٔ مسلمان و موقعیت مناسب بین‌المللی و عربی برای جنبش و فراخوانی ایشان و موفقیت بزرگی که در امارات بعد از ریسک موفقیت آمیز دوستمان المیناوی نکاتی که در جلسات خصوصی خود با ایشان بر آن تأکید می‌کردیم عبارت است از:

۱ ـ شرایط مناسبی که برای قضیه افغانستان پیش آمده است، آن را به یکی از مهمترین قضایای اسلامی ـ به‌ویژه در پرتو توطئه عربی و بین المللی در ارتباط با مسئله فلسطین ـ مبدّل می‌کند و سرانجام، جنبش جهاد در افغانستان به مهمترین جنبش اسلامی تبدیل می‌شود و با این اقدام جنبشها و گروههای تاریخی و سنتی در جهان اسلام را پشت سر می‌گذارد، در نتیجه وی در میان رهبران افغانی ـ سیاف رئیس آن جنبش ـ به مهمترین شخصیت در میان رهبران جنبش اسلامی و مردمی مبدل می‌شود.

۲ ـ بر اساس آنچه گفته شد، وی ـ یعنی سیاف ـ در معرض عملیاتهای مهار از سوی حکومتهای عرب و سازمانهای بزرگ اسلامی قرار خواهد گرفت که خودشان را در کنار وی کوتوله هایی بیش نمی‌یابند، در نتیجه تلاش خواهند کرد روی دوش او بایستند و مسئله او را به معامله بگذارند.

۳ـ اموال کشورهای خلیج [فارس] و عربستان سعودی مانند عسل مسمومی هستند که چون وارد مسئله‌ای شود، آن را به نابودی می‌کشاند. این چیزی است که برای سازمانهای فلسطینی رخ داد؛ به همراه اموال کشورهای خلیج [فارس]، انشعابات و سلطه سیاسی خارجی می‌آید و به همان اندازه که باعث سلطه صلیبی می‌شود، به نفع خود کشورهای خلیج [فارس] نیست.

از سیاف خواستیم که از آن اموال و نظامهای حاکم پرهیز کند و او نیز توجه و درک حساسیت موضوع را مورد

تأکید قرار داد.

۴ـ به سیاف گفتیم که شایسته است هدف وی از دیدار ازکشورهای اسلامی تحکیم روابط مستقیم و عمیق میان جنبش جهاد در افغانستان و ملل اسلامی و تأکید بر حمایتهای مالی و جانی آن ملتّها باشد و تکرار اشتباه سازمان آزادیبخش فلسطین را به وی گوشزد کردیم. اشتباه آن سازمان این بود که بر تقویت روابط خود با دولتها تأکید داشت و به ملتهای عربی وکمکهای احتمالی آنها بی‌توجه بود.

۵ـ پرچم اسلامی و شعار جهاد بزرگترین امری است که مسئله افغانستان را از دیگر مسائل متمایز می‌سازد. باید در زمینهٔ گرایش اسلامی به مسئله یا اهتمام به آن یا تهی کردن آن از محتوا، از تفریط و سهل انگاری دست برداشت. در نتیجه، جریان «اعتدال گرای» حاضر در صحنه جریانی است که برای ارزش و اعتبار اسلامی مسئله زیانبار و خطرناک است و چه بسا این جریان بتواند مسئله افغانستان را از روند اسلامی خود خارج کند و به سمت ملّی گرایی سوق دهد، همان طوری که سازمان آزادیبخش با همکاری حکومتهای عربی در مسئله فلسطین چنین اقدامی انجام داد.

۶ـ ملتهای اسلامی و عربی به رهبران ساختگی و غیرواقعی ای که از پشت میکروفن رادیوها و برگه‌های مطبوعات به قهرمان بازی های پوشالی دست می‌زنند و فقط در هتلهای درجه یک این پایتخت و آن پایتخت دیده می‌شوند و از این کنفرانس به آن کنفرانس و از این مراسم به آن مراسم دیگر در گشت و گذار هستند، بی‌اعتماد شده‌اند. در نتیجه، اگر وی (سیاف) می‌خواهد که جنبش اسلامی را، نه فقط در افغانستان بلکه در سراسر جهان، به وجود آورد، باید در عرصهٔ جهاد و مبارزه در افغانستان و نه از پشت مرزها رهبری متمرکز، میدانی و گسترده‌ای را اعمال کند. رهبری اسلامی ـ مورد انتظار ـ آن نوع رهبری است که رهبر در صف مقدم جنگ پیش می‌رود و نه آن کس که همچون کف روی سیل ظاهراً در صحنه حضور دارد.

۷ـ هیچ پایتخت، شهر یاکشوری در جهان اسلام وجود نداردکه بتواند ظرفیت یک جنبش توفنده اسلامی را داشته باشد تا چه رسد به یک جنبش جهادی که می‌خواهد پنجه در پنجه یک ابرقدرت افکند. علاوه بر این، «جهان اسلام» حتی از پشتیبانی یک جنبش ملّی وطن پرست عاجز و درمانده است.

درگذشته نه چندان دور، شاهد رویدادهای عمان ـ کشتارهای سپتامبر سیاه ـ و بیروت بودیم. چگونه این دو کشور به تله هایی برای جوانان مقاومت فلسطینی ـ علی رغم تمام انحرافات و اشکالاتی که در آن مقاومت وجود داشت ـ تبدیل شدند. به همین سبب، بسیار احتمال می‌رود که پیشاور دچار همان سرنوشت شود و حتی به ناچار به مرکز جاسوسی علیه مقاومت و نفوذ در صفوف آنها و ترور رهبران مقاومت تبدیل شود؛ همهٔ اینها درسهایی هستند که از حوادث بیروت و عمان فراگرفته می‌شوند.

۸ـ وقتی اسرائیل می‌بیند که یک جنبش جهادی عظیم و پیشرفته توجه مسلمانان را جلب می‌کند و جوانان مسلمان و مجاهد به سوی آن هجوم می‌برند، هرگز ساکت نمی‌نشیند. این همان چیزی است که اسرائیل از آن بیم و هراس دارد و به یقین می‌داند که مرگش حتمی است. به همین دلیل، اسرائیل مثل همان کاری که در بیروت و عمان و دیگر اماکن استقرار مقاومت فلسطینی انجام داد، به سرعت در صحنه پیشاور حضور پیدا خواهد کرد. حتی اسرائیل می‌بیند که پرچم اسلام بار دیگر و این بار گسترده‌تر برافراشته شده است و مسلمانان به پا خواسته‌اند، لذا انگیزه‌هایش قوی‌تر و خطرناک تر است. راه حل واقعی، انتقال مرکز ثقل رهبری و مدیریتی جنبش جهاد افغانستان به داخل سرزمین آزاده شده افغانستان است. باید برای انجام دادن وظایف و مأموریتهای مطلوب در پشت مرزها دفاتر فرعی اداری را در پیشاور و دیگر جاها برپاکرد. دیری نپایید که رئیس دولت چراغ سبز نشان داد و موعدی

ابتدا به اطراف خود می‌نگریستم و احساس دلتنگی می‌کردم که چرا کسی از فرزندان هم نسل خود را نمی‌یابم. به همین دلیل، وقتی که برای اولین بار در نوامبر ۱۹۸۴ در پیشاور به شیخ عبدالله عزام برخوردم، احساس خوشحالی کردم. وی گرچه سه سال از من بزرگتر بود، ولی هم‌نسل من بود. در آن روز احساس کردم که تنها نیستم. ولی متأسفانه، اختلاف نگرشها در خصوص رخدادها و مواضع ما در قبال آنها باعث شد تا روابطم با وی سست و محافظه‌کارانه شود، اگرچه احترام متقابل بر آن حکمفرما بود.

عامل مشترکی وجود داشت که فرزندان یک نسل را به علت همزیستی آنها با شرایط و رویدادهای یکسان به یکدیگر پیوند می‌داد، به همین دلیل میان من و شیخ عبدالله عزام در خصوص مسئله افغانستان و به طور کلی، موضع‌گیری در قبال آن، وجه مشترک بسیاری وجود داشت. بزرگترین وجه اختلاف میان مواضع ما ارزیابی رهبران احزاب افغانی و نقش آنها در مسئله افغانستان بود. در نتیجه، در حالی‌که او بیشترین تعریف و تمجید را از آنها به ویژه سیاف، حکمتیار و ربانی به عمل آورد، من کاملاًبه طرف مقابل گرایش پیدا کردم. من با شیخ عبدالله بر سر این موضوع که جهاد تنها وسیله برای امت اسلامی به منظور دفاع از دین و منافع خود در برخورد با نیروهای مهاجم است و اینکه نبرد اصلی مسلمانان نبردشان با یهودیان و مسیحیان هم پیمان آنهاست و افغانستان فرصتی کمیاب برای روند جهادی است که شایسته تداوم و اوج‌گیری است و نیز در مورد این مسئله که لازم است افغانستان به صورت مدرسه بزرگی برای اجرای عملیات در سطح امت اسلامی در آید، هم رأی بودم. نسل ما از نظر جنگ خوش‌شانس بوده، زیرا با پایان یافتن جنگ جهانی دوم چشم به جهان گشوده است و پیش از اینکه چشم و گوش باز کند و ببیند پیرامون او چه می‌گذرد، جنگ ۱۹۴۸م. میان یهودیان و اعراب رخ داد و بخش اعظم فلسطین از دست رفت و اسرائیل به‌عنوان زشت‌ترین واقعیت سیاسی در زندگی اعراب معاصر ظهور یافت.

در پی آن، رشته کودتاهایی در جهان عرب به وقوع پیوست که روند گذر از وابستگی به استعمار بریتانیا و فرانسه به وابستگی نوین امپریالیسم آمریکا منتهی شد. سپس جنگ ۱۹۵۶م. میان مصر از یک سو و اسرائیل حمایت شده از جانب فرانسه و بریتانیا از سوی دیگر، شروع شد و در سال ۱۹۶۷م. زشت‌ترین شکست کشورهای عربی در تاریخ معاصر در مقابل اسرائیل به وقوع پیوست و بقیه فلسطین همراه مساحت گسترده‌ای از سرزمینهای مصر و سوریه از دست رفت. در سال ۱۹۷۳م. جنگ «التحریک» میان مصر و سوریه از یک طرف و اسرائیل از طرف دیگر، روی داد و عملاً منطقه به سمت روند طولانی سازش مسالمت‌آمیز با اسرائیل حرکت کرد تا تقریباً این روند به تسلیم کامل در مقابل سلطه اسرائیل بر منطقه عربی و به رسمیت شناختن قطب واحد و مسلط آمریکا در سطح بین‌المللی بینجامد. آوریل ۱۹۷۸، مصادف با کودتای کمونیستی در افغانستان بود که در پی آن اشغالگری شوروی در دسامبر ۱۹۷۹ آغاز شد و ستارهٔ جهاد در افغانستان شرمگینانه درخشیدن آغاز کرد تا اینکه در گردونه [بازیهای] بین‌المللی جای گرفت و به مدت ده سال در سطح جهانی سخن از جهاد و مجاهدان افغانستان سخن روز بود.

برای ما روشن شد که فرصت مناسبی برای جهاد دست داده است و پرچمی که در کوههای افغانستان برافراشته شده است باید تا پیروزی [کامل] برافراشته و به اهتزاز در آمده باقی بماند و در کرانه‌ها به مسیر خود ادامه دهد تا شکوه و عظمت به مسلمانان باز گردد. ما این‌گونه رؤیاپردازی می‌کردیم و در این مسیر تلاش کردیم که عمل نماییم، ولی نتایج چیز دیگری از آب در آمد.

میان جنگ در افغانستان و جنگهایی که منطقه عربی با اسرائیل شاهد آن بوده، چندین تفاوت وجود داشته است. اینها تفاوتهایی هستند که ملتهای عرب را شگفت زده کرد و باعث شد تا آنها به افغانستان گرایش و تمایل

را برای دیدار با سیاف مشخص کرد. این دیدار بسیار دوستانه و «زاید» غرق حیرت و شگفتی شده بود و به سختی باور می‌کرد که افغانها عملاً با روسها مبارزه می‌کنند و بر این اساس، وی در دیدار خود با سیاف مرتب از او سؤال می‌کرد.

همچنین، بعداً دریافتیم که اکثر مقامات بلندپایه کشورهای خلیج (فارس) به وجود نوعی خدعه و نیرنگ شک داشتند و هوش و ذکاوتشان به آنها اجازه نداد که حتی یک لحظه اعتقاد پیدا کنند که افغانی‌ها می‌توانند در برابر شوروی مقاومت کنند. همچنین، سیاف پس از پایان دیدارش با زاید به ما اطلاع داد که وی از او خواسته است تا از عربستان دیدن کند و پس از آن نزد وی برگردد و او را از موضع مقامات عربستان در قبال مسئله کمک به افغانی‌ها با خبر کند. زاید وعدهٔ خوبی به او داد. به‌طور تلویحی، این طور برداشت کردم که زاید علاقه مند بود که اقدامات خود را با اقدامات عربستان سعودی در قبال افغانها هماهنگ کند تا اینکه بیش از حدّ دخالت نکند یا در قبال مسئله‌ای که برای عربستان سعودی ـ پایگاه آمریکا در جزیرة العرب ـ مهم به نظر می‌رسید، کوتاهی نکند.

المیناوی از طریق تماسهای رسمی خود با دفتر مشاور فرهنگی رئیس دولت ـ همان تابلو هراس‌انگیز ـ توانست که با نهادهای موازی آن در قطر ارتباط برقرار و موافقت آنها را با میزبانی از هیئت افغانی جلب کند که البته، هر دو بر پیشینه میزبانی یک دولت دوست «خلیجی» از هیئت افغانی تأکید کردند. هر کدام از دوستان و هواداران با آشنایان و دوستان خود تماس برقرار کردند و خواستند که برای موفقیت مأموریت هیئت مجاهدان افغانی اقدامات لازم را به عمل آورند. می‌توان تصور کرد که اخوان با توجه به حضور چشمگیرشان در قطر در سطوح مردمی و رسمی از اهمیت بیشتری برخوردار بودند.

دیدار از قطر موفقیت‌آمیز بود؛ با توجه به جمعیت کم قطر، سفر هیئت افغانی از نظر تبلیغاتی و مالی مهمتر بود. در زمان حضور سیاف در قطر، علاقه‌مندان و هواداران آن کشور توانستند برای وی و هیئت به منظور دیدار از عربستان سعودی ویزای سفر تهیه کنند. این ابتکار در تمام طول سفر ابتکاری اصلی و حرکتی با اهمیت به شمار آمد.

آن دیدار در تاریخ مسئله افغانستان به طور اعمّ و آینده جهاد در افغانستان به طور اخصّ، مهمترین نقطهٔ عطف به شمار آمد. هنگامی که سیاف از عربستان سعودی برگشت، دیگر آن فرد قبلی نبود. هنگامی که او برگشت، احساس کردیم که در او تغییری ایجاد شده است، ولی به خودمان دروغ گفتیم و توجیهات قانع کننده ای ارائه دادیم. اولین چیز غافلگیرکننده این بود که سیاف با گذرنامه سعودی بازگشت و ما از میزان دشواری تهیهٔ چنین گذرنامه‌ای آگاهی داشتیم. تهیهٔ ویزای ورود به عربستان کار دشواری به شمار می‌آید و گاهی هنگام عمره یا حج نیز انسان بدون دلیل در معرض مخالفت قرار می‌گیرد. این چیزی است که در چندین حالت و موقعیت شاهد آن بوده‌ایم.

ما شاهد هیچ پیشینه تاریخی نبودیم که چنین خرسندی فراوانی از جانب عربستان به سیاف را توجیه کند. مهم این بود که این موضوع غافلگیر کننده را با دشواری پذیرفتیم و سیاف اسامی زیادی از خانواده سلطنتی عربستان را برای ما ردیف کرد که همگی در نهایت شور حماسه و روحیهٔ فیّاض اسلامی بودند، از جمله نایب السلطنه (ولیعهد) که همگی دست به دست هم دادند و آن معجزه را خلق کردند.

در نام سیاف تغییری لفظی رخ داده بود و آن این بود که این آقا با اسم «عبدالرسول سیاف» رفته بود، ولی با اسم جدیدی به نام «عبد رب الرسول سیاف» برگشت. طبق گفته خودش، علمای علاقه مند به عقیده درست عربستان پیشنهاد کرده و این اصلاح عقیدتی را در اسم به وجود آورده بودند. از آن روز به بعد، سیاف غیر از این

اسم با اسم دیگری معرفی نمی‌شد، حتی وی ادّعا کرد که این نام اصلی اوست که پدرش بر وی نهاده است. این موضوع باعث مشاجره‌ای جزئی میان من و شیخ عبدالله عزام شد. یک روز در سال ۱۹۸۶ م. وی نزد من آمد و به شدت مرا سرزنش کرد، چراکه در یکی از مقالات خود نام اصلی سیاف؛ یعنی عبدالرسول را ذکر کرده بودم و من به او گفتم که این نام اصلی اوست، ولی عزام آن را به شدت رد کرد و گفت «عبد رب الرسول» همان نامی است که مادرش از روز تولد بر وی گذاشته بود.

به او گفتم که من از سال ۱۹۸۰ م. سیاف را می‌شناسم و برگه‌ای راکه به عنوان ویزای ورود و صادره از پاکستان به همراه داشت، دیده‌ام [پاکستان دیگر گذرنامه پاکستانی صادر نکرد تا وی مانند بقیه دوستانش و رهبران احزاب باشد که همگی دارای گذرنامه پاکستانی‌اند و بعضی از آنها چندین کشور دارند]!

شیخ عبدالله باکراهت سکوت کرد و به دلیل عصبانیت پنهانی، چهره‌اش سرخ شد. خدا رحمتش کند، او در آن موقع خیلی به سیاف اعتماد داشت و علت این امر هم این بود که وی همان موضوعی راکه بر سر آن با من مجادله می‌کرد، از خود «سیاف» شنیده بود. در آن روز دریافتم که سلسله دروغهای سیاف از اسم خودش شروع می‌شود.

از آن روز تاکنون، به دلیل اینکه مقامات عربستانی به آن سرعت به ماهیت انحرافی آن رهبر اصولگرای اسلامی! پی بردند، تعجب می‌کنم. تعجب من به این دلیل است که آنها در همان دیدار اول به سیاف گذرنامهٔ سعودی دادند و حتی به طور کامل در سطح رسمی او را به فرزندی خود قبول کردند. تا موقع نوشتن این سطور سیاف همچنان نزد کارشناسان سیاسی افغانستان «آلت دست عربستان» به شمار می‌آید.

به گمان من، دوره‌ای که سیاف در زمان سادات با تحصیل در الأزهر سپری کرد و سپس به دریافت بورس تحصیلی در ایالات متحده آمریکا نایل شد، زمینه‌ای قوی برای ارتباط با آمریکا برای او فراهم شد. از این رو مسیر وی به سمت عربستان هموار گشت. قطعاً عوامل دیگری وجود دارد که تاکنون از آنها خبری ندارم. بر این اساس، سیاف برای دوبار متوالی به دریافت جایزه «خدمت به اسلام» ملک فهد نایل شد؛ نوع خدمات موردپسند فهد در عرصه فعالیت اسلامی کاملاً معلوم است. با سیاف پس از سفر به قطر و عربستان دیداری داشتیم و او را محافظه کارانه‌تر از قبل یافتیم. وی جزئیات مربوط به استقبال مردم از ایشان و کمک مالی به آنها را ارائه نداد و سکوت کامل اختیار کرد، به‌طوری که آن موضوع موجب شد در جلسات خصوصی ما بحث کاملی درباره آن صورت گیرد، جلساتی که از خود جوش بودن و پرداخت مفُصل به جزئیات برخوردار بود. موعد دیگری برای دیدار زاید با سیاف مشخص شد. سیاف برگشت تا به ما خبر دهد که آن دیدار بسیار خوب بود و واکنش عربستان زاید را خوشحال کرده و او تصمیم گرفته بود که به افغانی‌ها کمک مالی کند. سیاف درباره حجم این کمکها چیزی به ما نگفت، ولی آنها را دریافت کرد و به سرعت روانه پیشاور شد و از ما و تمام کسانی که او را می‌شناختند، التماس دعا کرد، چراکه مسئولیتهای بزرگی در آنجا در انتظار او بود.

دوست صعیدی ما در شناخت خوی و خصلت انسانی افراد تجربه بیشتری داشت. وی معتقد بود که دینار و درهم در وجود آن مرد تأثیر گذاشته بود و اسماعیل از نظر سیاسی واقع‌گراتر بود و پیش بینی می‌کرد که این آغاز راه منحرف شدن است و این مرد در سطحی نیست که به او دل خوش کنیم. با وجود اینکه از نظر سنی از آنها بزرگتر بودم، نسبت به روحیهٔ بدبینانه آنها اعتراض کردم و خواستم که به سیاف کاملاً فرصت داده شود تا توانمندی های خود را رو کند. این حق اوست که سطوح رفتار با افراد و جناحهای مختلف را تشخیص دهد و ما باید در مرزهایی قرار بگیریم که وی به عنوان رهبر جنبش جهاد در افغانستان در روابط فیمابین ترسیم می‌کند.

برای ما هنوز خیلی زود است که دربارهٔ صلاحیت یک نفر به عنوان رهبر (فرمانده) یا شایستگی جنبش جهادی او و نقش اسلامی آن حکم نهایی صادر کنیم. ما باید در استفاده از فرصت پیش آمده در افغانستان سهل انگاری نکنیم تا اینکه اهداف اسلامیمان را وسیع تر از قلمرو محدود جغرافیایی خود افغانستان محقق کنیم. این فرصتی برای بیداری روحی امت اسلامی و تشکیل قدرتی جهادی برای دفاع از مقدسات و حقوق آن است.

بعد از سالهای طولانی سرانجام طبق معمول دریافتم که آن افکار برای اجرا شدن نه تنها بالاتر از امکانات ما بود، بلکه چنان والا بود که موقعیت و شرایط سراسر جهان اسلام مناسب آن نبود. سرانجام، آنچه در پرتو شرایط عمومی افغانستان وکشورهای اسلامی و در سطح بین المللی امکان داشت، تحقق یافت، اگرچه تا این لحظه گمان می‌کردم که برای ما مسلمانان در افغانستان فرصتی پیش آمده بود تا به دستاوردهایی عظیم‌تر و ارزشمندتر از آنچه عملاً به دست آورده بودیم، دست یابیم. این به شرطی تحقق می‌یافت که با نوعی آگاهی و هشیاری و اقدامی مشترک و سازمان یافته با این رویداد برخورد می‌کردیم.

هیئت افغانی ابوظبی را ترک کرد، در حالی که بر اساس آنچه برای ما مشخص شد توافق کاملی صورت نگرفته بود. رئیس هیئت (سیاف) تمام نگاهها را به خود جلب کرد و در این امر تسلط به زبان عربی به او کمک کرد. اگرچه صبغة الله مجددی به دلیل اینکه در عنفوان جوانی در مصر بزرگ شده بود محکمتر از او صحبت می‌کرد، ولی سیاف که فهمیده بود چگونه تودهٔ کشورهای اسلامی وعربی را مورد خطاب قرار دهد، بقیه (سیاستمداران) را در حاشیهٔ رویدادها قرار داده بود و در جلساتی که باگروههای مختلف داشت، با عربهای مسلمان آن‌گونه سخن می‌گفت که به‌گوش دادن به سخنان او علاقه مند می‌شدند. در نتیجه، هر گروهی ترجیح می‌داد که جلساتی خصوصی با رهبر جهاد افغان داشته باشد و در هر جلسه حضار با اعتقاد کامل از آن بیرون می‌رفتند، زیرا تصور می‌کردند که سیاف یکی از اعضای گروه آنهاست. کسی مانند سیاف را در زیرکی و درک و فهم سریع و آگاهی از روحیهٔ عربی و توانایی در تأثیرگذاری بر روحیهٔ حساس آنها ندیدم و در این زمینه هیچ کدام از رهبران افغانی به او نزدیک نشده‌اند. به همین دلیل، این برتری به او کمک کرد تا حمایت مالی و معنوی عربها را در محافل آنها جذب و اعتبار عمومی اسلامی و نه افغانی را کسب کند، زیرا معیارهای واقعی صحنه‌های افغانستان با آنچه در ذهن عربهای اسلامگرا وجود دارد و برداشتهای غیر واقعی آنها دربارهٔ جغرافیای سیاسی یا نظامی در افغانستان بسیار تفاوت دارد. در واقع، طولانی شدن دوره جنگ اعتبار بسیاری برای سیاف در صحنه‌های نبرد به همراه نداشت، همان طوری که وی در میان عامه مردم افغانستان و افغانی‌های طرفدار احزاب از مقبولیت سیاسی برخوردار نبود. مجددی در محافل عربی به عنوان یک سیاستمدار مشهور بود، به این معنی که وی مجاهد نبود، بلکه فقط بازیگری در صحنه سیاست بود. همین مفهوم درباره همرزمش سید احمد گیلانی شایع بود. در واقع، سیاف و همرزم او در محور «اخوانی» حکمتیار و ربانی، در عرصه سیاسی زیرکتر بودند، زیرا آنها توانستند جنبش اسلامی در جهان و افکار عمومی کشورهای اسلامی را در طول دوره جنگ فریب دهند و مسلمانان را به اشتباه بیندازند. آنها موضع و گرایش سرسختانه اسلامی ای را در پیش گرفته‌اند، در حالی که در واقع آنها بیشتر با قدرتهای غیراسلامی ساخت و پاخت می‌کردند، همان قدرتهایی که قدرتمندانه از آنها علیه شوروی پشتیبانی می‌کردند، به طوری که من هم اکنون معتقدم که اگر آنها را به سه گروه اصولگرا تقسیم کنیم، مجددی و گیلانی انسانهای جاهل و احمقی بیش نبودند.

مجددی و همچنین، دوستش گیلانی از همان لحظه اول تا آخرین لحظات «جهاد افغانی!» موضع واقعی سیاسی خود را بیان می‌کردند که این اشتباه است، زیرا هر سیاستمدار کارکشته‌ای - طبق نظر ماکیاولی - به طور کامل نیات یا مواضع واقعی خود را بیان نمی‌کند، بلکه به طور مداوم شواهد گمراه کننده‌ای از آن نیات و گرایشها ارائه می‌دهد و

این دقیقاً همان‌کاری است که «برادران اصولگرای» افغانی ما انجام دادند.

مجددی عصبانی بود و چندین بار هنگام بحث با بعضی ازگروههای اسلامی و عربی دچار عصبانیت شدید شده و جوش آورده بود و حتی‌گاهی آنها را به عدم درک واقعیات افغانستان یا جهان متهم‌کرده بود. گمان می‌کنم که او تا حدی راست‌گفته بود، ولی به صراحت و قدرتمندانه از ضرورت پشتیبانی نظامی و سیاسی غرب دفاع‌کرد تا افغانها بتوانند در برابر شوروی پایداری کنند. اگرچه وی با این نظرها همبستگی رسمی نهادها و سازمانهای بلندپایه را جلب کرد، ولی باعث شک و تردید و دشمنی جریانات مردمی و اسلامی شد. البته، اعلام همبستگی سازمانها بیانگر پشتیبانی گسترده و قوی از او و افکارش نبود، به طوری‌که پاکستان مانع دشواری در برابر دخالتهای خارجی در امور خود بود و به رغم اینکه سیاست پاکستان همیشه تابع خواسته‌های آمریکا بود، ولی در دوره ضیاء الحق شاهد نوعی شخصیت نیمه مستقل پاکستان بودیم و دیدیم‌که منافع ملی پاکستان دوشادوش منافع جهانی آمریکا برفراز یک صحنه؛ یعنی صحنه افغانستان قرارگرفت و شاید این اولین و آخرین بار در روابط نابرابر میان طرفین بوده است.

مجددی به دیدار خود پایان داد، در حالی‌که درباره سودمندی عربها وگروههای ناآگاه اسلامی بسیار شک داشت و از طرف دیگر، به دلیل درخشش سیاف تازه‌کار در فعالیت اسلامی در مقایسه با خودکه فردی‌کارکشته بود و در آغاز دهه پنجاه در مصر در اثنای جنگ‌کانال سوئز با اخوان‌المسلمین فعالیت‌کرده بود، آزرده‌خاطر شد. وی به اطلاع می‌رساندکه در جریان آن دوره، به‌عنوان مربی جوانان دانشگاهی مصر فعالیت می‌کرد و اخوان به وی اجازه ندادکه مشارکت مبارزاتی داشته باشد، زیرا متأهّل بود و افراد متأهّل را در عملیاتهای نظامی شرکت نمی‌دادند.

اما مجددی طبق عادت دیرینه خود خیلی آرام بود و محک زدن او غیرممکن به نظر می‌رسید. همان طوری که بعداً او را شناختم، وی خوش اخلاق، ولی غیرفعال بود و از عهده انجام دادن‌کاری حتی تشکیلات خاص خود به نام «حرکت انقلاب اسلامی» برنمی‌آمد و آن را به پسرش احمد واگذارکرد تا آن را اداره‌کند. پسر وی به طور کامل فاسد بود. نقش احمد در مدیریت جنبش تا بعد ازکناره‌گیری مولوی نصرالله منصور از جنبشی‌که معاونت فرمانده محمدنبی را بر عهده داشت، آشکار نشد. منصور عامل مؤثر و واقعی جنبش بود تا اینکه به علت سهل انگاری مجددی و زیاده‌روی های پسرش احمد از آن جدا شد.

اما حقانی در میان غوغای احساسات پرشور و طرحهای ضد و نقیض و رؤیاهای بلندپروازانه‌ای‌که سیاف و هیئت افغانی به راه انداخته بودند، صدای‌گمشده حقیقت بود. در حقیقت، آن دیدار بسان صخره بزرگی بودکه بر سطح راکد جنبش اسلامی افکنده شد. حقانی با اولین برخورد نظامی‌که با ارتش سرخ داشت، بی درنگ سربرآورد. در هیئت افغانی او نغمهٔ «برتر» بود، زیرا وی تنها کسی بودکه نماینده واقعی جهاد در عرصه میدان مبارزه به شمار می‌آمد، به همین دلیل آنچه مطرح می‌کرد با ماهیت «محفلی» موضوعاتی‌که هیئت مطرح می‌کردند و نیز جنبه احساساتی و حماسی نشستها و همچنین، با طبیعت و سرشت توده عرب سازگار و هماهنگ نبود، سرشتی‌که به منفی‌گوش دادن و روی آوردن به مستی شور و حماسه و احساس عادت‌کرده بود و با پویایی و تحرکت مشارکت ومشکلات و سختی‌ها وگرفتاری ها خو نگرفته بود. این ویژگی‌ها به خصوص در مورد جامعه کاملاً مرفّه‌کشورهای خلیج و از جمله‌گروههای اسلامی «هم وطن» یا «مهاجر» صدق می‌کند.

بزرگترین کار برآمده از همت و اراده آن‌گروهها ـ تا هنگام دیدار ـ پرداخت چند درهم برای پروژه‌های عام المنفعه پراکنده بود. جهاد از دید آنها ـ تا آن هنگام ـ فقط یکی از طرحهای خیرخواهانه مانند ساختن مسجد یا

یتیم خانه یا تکمیل مرکز اسلامی در یک کشور اروپایی به شمار می‌آمد.

حقانی می‌خواست تا درباره مبارزه و مقتضیات آن و رزمنده و خواسته هایش و جهاد و راههای کمک رسانی به آن بحث و تبادل نظر کند. وی با تعدادی اندک درباره آن موضوعات صحبت کرد و سخنانش به دل تعداد کمتری نشست و شمار بسیار ناچیزی آن را دریافت کردند. جبهه‌ها و مشکلات رزمی و عملیاتی آن، بیشتر از هر موضوع دیگری ازکانون توجه و اهتمام مردم مسلمان عرب در طول دوره جنگ دور بود. پس از ظهور ابوعبدالله ـ اسامه بن لادن ـ در صحنه، فعالیت مبارزاتی عربی در افغانستان بهبود نسبی یافت. درباره این موضوع در جاهای مختلفی از این کتاب بحثهای مفصلی شده است.

حقانی نیز به محدوداندیشی اسلامگرایان عرب و سطحی نگری آنها در برخورد با رویداد افغانستان پی برد. آنها بیش از آنکه به طرح موضوعات دشوار نیازمند باشند، به شنیده سخنان شگفت‌انگیز و حیرت آور نیاز دارند و حتی بیش از آنکه بخواهند وارد عمق مسائل شوند و از نزدیک آن را لمس کنند، بیشتر علاقه‌مند هستند که رویدادها را ببینند یا به وقایع و رخدادها گوش فرا دهند. ولی حقانی با توجه به تجربه عملی خود، به اهمیت حفظ و توسعه پیوندها و روابط با کشورهای عربی پی برده بود. وی عملاً اهمیت مشارکت کشورهای عربی را تجربه کرده بود و همان طوری که رویدادهای دوره طولانی جنگ به اثبات رسانده بود، در این باره مطمئن بود.

قبل از اینکه سیاف ریاست ائتلاف را در دست گیرد، پیمان یا تعهدنامه‌ای کتبی امضا کرده بود که وظایف و اختیارات و حدودی را که در چهارچوب آن می‌بایست فعالیت داشته باشد، مشخص می‌کرد. مهمترین بندهای این سند (پیمان) ـ که وی در ماجرای حزب اسلامی یونس خالص بدان پایبند بود، حزبی که او را نامزد ریاست کرد و در راه واگذاری پست ریاست به وی اعمال فشار نمود و سرانجام موفق شد ـ عبارت است از:

بند اول: اموالی را که سیاف به عنوان رئیس ائتلاف اسلامی آزادی افغانستان گردآوری می‌کند باید میان سازمانهای تشکیل دهنده ائتلاف که شش سازمان هستند، تقسیم کند.

بند دوم: در حالت برهم خوردن ائتلاف مذکور، سیاف متعهد می‌شود که نباید ائتلاف را به حزب مخصوص خود تبدیل کند.

آن سند محرمانه بود و تا پس ازگذشت چندین سال به دنبال اختلاف میان سیاف و دیگر رهبران احزاب از ماهیت آن آگاهی نیافتیم. به‌گمان ما و دیگر عربها سیاف را به عنوان رهبر جهاد انتخاب نکرده بودند، بلکه او را به عنوان عنصر و چهره مشترکی برگزیده بودند که در سایه آن اموالی جمع و آن را میان شش سازمان تقسیم کنند.

به نظر من توافق مذکور پست و فریبکارانه بود. عربها کسانی بودند که تحت تأثیر آن ترفند قرار گرفتند و تمایلی نداشتند که از این خواب غفلت بیدار شوند. من خود شاهد چندین تلاش از این قبیل تلاشها در میان رهبران افغان بوده‌ام؛ هدف از آن تلاشها دستیابی به منافع مادی مشترک به حساب عربها بوده است تا از اصرار و فشار عربهای ساده لوح دوری گزینند، همان عربهایی که بدون درک و تدبیر تأمین اموالی بیش از تاب و توان خود را بر عهده می‌گیرند. برجسته‌ترین این توافقات مفتضحانه «توافقی ننگین» بود که بعداً درباره آن سخن به میان خواهد آمد. این توافق علیه عربها بود که وقتی سیاف در آسمان کشورهای عربی به اوج درخشش و شهرت خود رسید، با فشار خود ایشان عملی شد.

سیاف از سفر به کشورهای خلیج بازگشت و مطمئناً چیزهای زیادی او را شادمان کرده بود. وی که در «جمرود رود» با کمک مالی دوستانش در اتاق کوچکی زندگی و برای زنده ماندن تلاش می‌کرد، اینک پس از یک سفر شادمان و سرزنده برگشته و یکباره و بی مقدمه یا بدون طی مراحل پی در پی میلیونها دلار با خود آورده بود.

زاید یک میلیون دلار به او داده بود که مابعداً از این موضوع باخبر شدیم. منطقی به نظر می‌رسد که فکر کنیم عربستان سعودی دو برابر آن مبلغ و قطر حداقل نصف آن را به وی پرداخت کرده است تا چه رسد به کمکهای شخصی که سخاوتمندانه و به طور غیرعادی به طرف وی سرازیر شد. کمکهای داوطلبانه سالهای بعد ـ در حوزه مردمی ـ آن چنان گسترده و فراوان بود که باورکردنی نیست. خودم شاهد انبوهی از طلا بودم که زنان فقط در ابوظبی کمک کرده بودند. مقدار طلایی که عربستان کمک کرده بود، به شهادت خود عربها به مراتب بیشتر از ابوظبی بود و معمولاً افغانی‌ها میزان اموالی راکه به دست آنها می‌رسید، فاش نمی‌کردند. سیاف زیر بار نرفت که اموال را توزیع کند. رهبران پیشاور از طریق اعضای هیئت و افغانی‌های مقیم کشورهای خلیج (فارس) چیزهایی درباره سیل اموال وکمکهای اعطا شده به سیاف شنیده بودند. آنها خوشبینانه نزد سیاف شتافتند و از او درخواست کردند تا غنیمت اموال عرب را با آنها تقسیم کند، ولی با موضع سیاف که مصّرانه مخالفت می‌ورزید، مواجه شدند. وی دلایل مستدل و محکمی ارائه داد که با توافق مکتوب در تضاد بود و با آن سازگاری نداشت. سیاف این‌گونه استدلال می‌کرد که این اموال به نام ائتلاف جمع شده است و آنها باید با هم البته، تحت فرمان وی اتحاد واقعی داشته باشند تا بتواند این اموال را به آنها بدهد. رهبران که در چنین مسائلی کارآزموده بودند، فهمیدند که این مرد آنها را فریب داده و از قدرت پست جدید خود به عنوان رهبر ائتلاف سوء استفاده کرده است تا جایگاه و موقعیت آنها را تضعیف کند و اموال را به تصرف خود درآورد.

جنگ سیاسی در پیشاور میان رهبران شش حزب و سیاف، مهمان جدید صحنه سیاست که در یک بازی جالب و دیدنی به مرد اول میدان تبدیل شد، شعله‌ور گشت.

سیاف به تحکیم موضع خود و تضعیف موضع دشمنانش ـ رهبران شش حزب ـ پرداخت و با استفاده از قدرت هنگفت مالی و قدرت مشروعی که به نام ائتلاف به دست آورده بود، به سازماندهی و نظم بخشی حزب خود همت گماشت و این موضوع تا پایان جهاد، بازی برتر و برنده او بود. سیاف با استفاده از ثروت و مشروعیت، تشکیلات گسترده‌ای در پیشاور برپا ساخت و علمایی را به طرف خود جذب کرد و با حضور آنان مجلس شورا تشکیل داد و افسرانی باسابقه و رهبران کوشای داخل جبهه‌ها وکالاهای عرضه شده مالی در پیشاور را جذب کرد. آن تجارت نیز از آن موقع شکوفا شد، منظور پدیده رهبران نظامی فرود آمده از کوههاست که در پی یافتن فرصتی بودند تا از طریق اموال و اسلحه بالاترین سود را به جیب بزنند. علمای غیور و کوشا که در پی دستیابی به ائتلاف و وحدت واقعی بودند، چون پروانه‌های سرگردان جذب «ائتلاف» سیاف شدند. سیاف با مهارت و استادی بعد از اینکه با اعطای مسکن و لوازم لوکس و تجملاتی و بورس تحصیلی به فرزندانشان آنها را غرق ناز و نعمت زندگی کرد، از آنها کارکنانی حلقه به‌گوش و صادق ساخت.

سیاف از تعدادی از رهبران برجسته و بنام درخواست کرد که برای برپایی ائتلافی که همیشه چشم انتظار آن بودند، به وی بپیوندند، در نتیجه آنها مخلصانه به سمت او شتافتند و به تدریج به پیکره هایی چوبی تبدیل شدند که سیاف آنها را در معرض بازدیدکنندگان می‌گذاشت و با پیشینه جهادی و مبارزاتی و علم و آگاهی مذهبی آنها سوداگری می‌کرد و این‌گونه با شروع ائتلاف جدید روند سقوط و انحطاط جهاد آغاز شد، روند بی سابقه‌ای که برای هیچ کدام از ائتلافهای گذشته پیش نیامده وکسی در جهان خارج درباره آن چیزی نشنیده بود.

موقعیت سیاسی برای درخشش ستاره بخت سیاف و افزایش روند انحراف و انحطاطی که شروع کرده بود، کاملاً مساعد بود. هنوز چند ماهی نگذشته بود که فاجعه بزرگی برای «جهاد افغانی!» رخ داد. آمریکا با رهبری رئیس جمهور جدید خود، رونالد ریگان، تصمیم گرفت که سیاست مداخله در جنگ افغانستان را در پیش بگیرد

و بر اساس سنتهای حاکم آن زمان جنگ سرد، جنگ را به «جنگ نیابتی» تبدیل کند.

در آن هنگام، مسئله افغانستان به یک مسئله بین المللی دسته اول تبدیل شد، صبغه اسلامی آن شروع به رنگ باختن کرد و خون امت اسلامی به طور فزاینده هدر رفت. اما رهبران افغانی ـ اصولگرا و اعتدال گرا ـ در صحنه شطرنج پیادگانی بیش نبودند و تاکنون نیز چنین بوده است.

در سال ۱۹۸۰م. به علت مشکل مالی که برایم پیش آمد، نتوانستم به افغانستان بروم. در آن سال برای اینکه از دام شغل کارمندی نجات پیداکنم، به سراغ شغل آزاد رفتم، ولی با ناکامی مواجه شدم، در نتیجه چند مدتی اسیر قرض و بدهی بودم.

در سال ۱۹۸۰ المیناوی به تنهایی مسافرت کرد و در یک عملیات کوچک در جلال آباد شرکت جست و علی رغم کناره گیری وی از سیاست و شک و شبهه‌های خاص خود و تنفر از سیاست و سیاستمداران، با جلب توجه مردم کشورهای اسلامی به مسئله افغانستان موفقیت سیاسی و تاریخی ای به دست آورد، درست برعکس آنچه کنفرانس وزرای امور خارجه کشورهای اسلامی در اسلام آباد در پی آن بودند و می‌خواستند مسئله افغانستان را به دیوار جدید جامعه اسلامی افزون بر دیوار فلسطینی و دهها دیوار دیگر تبدیل کنند. اقدام المیناوی در حقیقت، ریسک جنون آسایی بود که ختم به خیر شد. افغانستان نزد عربها در کشور خودشان آمد. قرنها گذشت تا اینکه عرب دیگری با لشکری برای حمله یا دفاع از سرزمینهای مسلمانان به راه افتاد.

سال ۱۹۸۱ میلادی / جنگ علیه شوروی ...و جنگ دیگر علیه سازمانها

می سال ۱۹۸۱ به راه افتادم، در حالی که در ذهن خود همان مناطقی راکه در سال اول در افغانستان دیده بودم، مرور می‌کردم تا ببینم آیا بعد از فاجعه عظیم تجاوز شوروی و دخالت ارتش سرخ علیه نیروهای ابتدایی مجاهدان تفاوتی می‌بینم یا نه. نامه هایی از اشخاص مطمئن به دست ما می‌رسید و هیئتهایی از طرف مجاهدان با ما دیدار می‌کردند. روابط ما نسبتاً خوب و پایدار بود، به ویژه از طرف همان کسانی که در سفر اول با آنها آشنا شدیم و از طرف سیاف که خودمان را از بهترین دوستان او به شمار می‌آوردیم و او خودش ما را به این تصور و پنداشت تشویق کرده بود. نامه‌ها و نمایندگانش به طور مدام و طاقت فرسا در میان پیشاور و خلیج (فارس) در حرکت بودند. از آنجاکه نمایندگان مولوی یونس خالص، همان اولین افرادی که با آنها برخورد کردیم و روابط ما با آنها استوار و محکم شد، تحت فرمان «ائتلاف» جدید درآمده و به فرمان خود خالص به سیاف وابسته شده بودند، همین امر به قدرت ارتباطی جنبش کمک کرده بود. البته، همان طوری که ملاحظه خواهیم کرد، خالص ازکار خود پشیمان شد.

خوشبختانه، در میان برگه‌های خود سه نام پیداکردم که در اثنای آن سفر خطاب به دوستانم در ابوظبی نوشته بودم و نیز خوشبختانه، بنا به علل فنی آن نامه‌ها را دریافت نکرده بودند. وقتی که برگشتم، دیدم که نامه‌ها در انتظارم هستند و از آن وقت تا به حال آنها را نگه داشته‌ام.

ابتدا متن آن نامه‌ها را ارائه می‌دهم و سپس درباره بعضی از مطالب آنها تحلیل یا توضیحاتی خواهم داشت و بعضی از مطالب آن را با رویدادهای قبل یا بعد از آن پیوند می‌دهم. همان طوری که قبلاً بیان کردم، آن نامه‌ها گوشه‌ای کوچک و ثانوی از جریان حضور مجاهدان عرب را توضیح می‌دهند که همگام با مسئله افغانستان پیش می‌رفتند. دقیق تر این است که بگوییم گروههای کوچک آن، جریان بسیار کوچکی بودند که برعکس آبشار

شکننده ناشی از فعالیتهای عربی و بین المللی حرکت می‌کردند. به همین سبب، تأثیر ما بسیار ناچیز بود و اکثر افکار و اندیشه‌های ما یا تنها ماند یا متهم یا مطرود و جریان توفنده عربی اندکی از آن افکار را به خدمت گرفت و به گونه‌ای آن را به اجرا گذاشت که تحریف آن به ذهن ما خطور نمی‌کرد. در مطالب بعدی مثالهایی در این زمینه ذکر می‌شود.

نامه‌های زیر خطاب به دوستم اسماعیل است که از سال ۱۹۸۱ م. آرام آرام از مسئله افغانستان کنار کشید تا اینکه عملاً سال بعد با آن قطع رابطه کرد. همان طوری که قبلاً گفتم، وی از نظر سیاسی واقع گراتر از ما بود، ولی اکنون پس از پایان آن همه تجربه و نتایج و دستاوردهای آن، می‌گویم که اندکی از مواضع دوستمان درست و بسیاری از موارد آن اشتباه بود.

نامه اول

بسم الله الرحمن الرحیم

برادر اسماعیل! با درود و سلام خالصانه، اما بعد،

امیدوارم که شما و تمام برادران حالتان کاملاً خوب باشد.

امروز صبح سه شنبه ۱۹۸۱/۶/۲م. برای شما نامه می‌نویسم و قرار است که بعدازظهر پیشاور را به مقصد میرانشاه ترک کنم. سه روز گذشته را با گشت و گذار در مدارس فرزندان مهاجران و بعضی اردوگاهها سپری کرده و چند قطعه عکس گرفته‌ام. تلاش خواهم کرد تا اطلاعاتی درباره تعداد مدارس و دانش‌آموزان کسب کنم. وضعیت مدارس بد و بسیار ناگوار است. برای شیخ سیاف و تمام کسانی که عضو احزاب اسلامی بوده‌اند و با آنها ملاقات داشته‌ام، بیان کرده‌ام که باید آموزش و تربیت از دست احزاب خارج شود و به دست یک نهاد اسلامی آموزشی سپرده و برای آن نهاد بودجه ثابتی مقرر شود احزاب در آن مشارکت کنند. علت این امر این است که مدارس و کودکان بهای رقابت سیاسی میان احزاب را می‌پردازند [۱] و بسیاری از کشورها جز پس از اتحاد (ائتلاف)، مخالف مشارکت در فرایند آموزش هستند.

روند اختلافات سیاسی میان سازمانها به طور فزاینده‌ای ادامه دارد که این امر در واقع، مایه تأسف است. قلب الدین به هیچ وجه در هیچ ائتلافی دخالت نمی‌کند [این امر تاکنون مشخص بوده است]. برهان الدین ائتلاف با قلب الدین را نمی‌پذیرد. مجددی و گیلانی آشکارا به نفع آمریکا فعالیت می‌کنند و توانسته‌اند شیخ محمدنبی محمدی را مهار کنند. این امر به انشعاب در حزب محمدی انجامید و اگرخدا رحم نمی‌کرد، روز جمعه گذشته نزدیک بود که به برخورد و ستیز بینجامد[۲]. محور «مجددی ـ گیلانی» شیخ یونس خالص را در بعضی مواضع دچار مشکل کرده‌اند که به روابط خوب ایشان با احزاب قلب الدین و برهان الدین صدمه زده و میان آنها شک و تردید حاکم شده است[۳]. روابط میان سیاف و محمد یونس خالص متشنج است، زیرا شیخ یونس موافقت خود را با بیانیه‌ای اعلام کرده است که مجددی و گیلانی و محمدی تهیه کرده‌اند و در آن خواستار خلع ید کردن سیاف و لغو ائتلاف شده و به سیاف اتهام زده‌اند که اموال ائتلاف را با آنها تقسیم نکرده است. سیاف برای تشکیل یک نظام ائتلافی به هر شکل با ائتلاف قلب الدین ـ برهان الدین وارد نبرد شدیدی شده است، ولی تاکنون به دلیل مخالفت این دو نفر با اصل ائتلاف میان دو حزب شکست خورده است. این در حالی است که اعضای مجلس شورای دو حزب با اکثریت آرا با ائتلاف موافق هستند، ولی این دو رهبر برای شورا ارزش قایل نمی‌شوند. راه حل دیگر در مقابل سیاف تشکیل مجمعی از افراد شماره دو اعضای احزاب است [که آنها اکثریت احزاب را تشکیل می‌دهند] تا در

غیاب رهبران، ائتلافی را تشکیل دهند. این در حالی است که وی انتظار دارد اکثریت اعضای احزاب برهان الدین، قلب الدین و محمد نبی را به طرف خود جلب کند.

گمان می‌کنم که این اعتقاد و باور درست است، ولی چنین اقدامی آشفتگی گسترده‌ای را در میان صفوف ایجاد خواهد کرد و بیم بروز برخوردها و ستیزهای شدیدی وجود دارد[۴].

گروهی از علما بیانیه شدیداللحنی صادر کرده‌اند که در آن سران احزاب را فوراً به اتحاد فراخوانده و تهدید کرده‌اند که اگر متحد نشوند، بیانیه‌ای دالّ بر تکفیر آنها صادر می‌کنند. این بیانیه که بسیار بیانیه خوبی است و خط مشی‌های واقعی و توانمندی را برای تشکیل مجدد ائتلاف ترسیم می‌کند، دارای ۱۰۳ ماده است که اقدامات لازم را برای تشکیل ائتلاف و مجلس شورا و شروط لازم برای اعضای ائتلاف را مشخص می‌کند[۵].

از جمله شروط علما این است که هرکس به این ائتلاف می‌پیوندد باید مشهور به جهاد اسلامی باشد، نه ملّی و نیز با خاندان پادشاهی ظاهرشاه ارتباط نداشته باشد. این شروط به کنار زدن گیلانی، مجددی و محمد نبی می‌انجامد.

از دیگر شروط علما این است که هر حزبی ۲۰ نفر از اعضای خود را برای عضویت در مجلس شورا نامزد کنند تا علما از میان آنها فقط ده نفر را برای مجلس مذکور انتخاب کنند. حزبی که ده نفر عضو دارای شرایط مطلوب نداشته باشد، تعداد اعضای آن کمتر از ده نفر خواهد بود، به تعداد افرادی که دارای شروط لازم باشند، و مجلس شورا امور ائتلاف را به صورت دسته جمعی اداره خواهد کرد تا اینکه پس از ادغام کمیته‌های ائتلافی دفاع و تبلیغات و... رئیس دایم انتخاب شود.

- رأی شورا برای رئیس الزامی است.
- علما «شورای فتوا» را مرکب از سه نفر از اعضا تشکیل خواهند داد.

اعضای مجلس شورا باید هر سال طی دوره‌های معینی در جبهه‌ها به نبرد بپردازند. البته، پیش از اینکه نبرد کنونی شروع شود، من پیشاور را ترک خواهم کرد. به گمان من وقوع این نبرد در عرصه سیاسی حتمی است، اما در پی آن یا ائتلاف واقعی یا فروپاشی و از هم گسیختگی ناگوار صورت می‌گیرد.

اخوان‌المسلمین مصر نماینده خود، سید کمال السنانیری، را برای کمک به فرایند آشتی میان احزاب فرستاده‌اند، ولی تلاشهای او متأسفانه تاکنون نتیجه‌ای دربرنداشته است[۶].

تمام کسانی که با آنها دیدار داشته‌ام، متفق القول بودند که وضعیت نظامی عالی است و مجاهدان در داخل سازمان یافته‌تر و کارآمدتر هستند و وضعیت آنها امسال بهتر از سالهای گذشته است. براساس تمام شواهد و قراین موجود، این سخن درست است[۷].

شیخ جلال الدین حقانی در پایگاهی نزدیک گردیز پایتخت پکتیاست. وی توانسته است که بر بالای قله کوههای اطراف آن سلاحهای سنگین نصب کند، به‌گونه‌ای که می‌تواند هر نوع پایگاه نظامی در گردیز یا حومه آن را با فاصله تقریباً ۲۰ کیلومتر منهدم کند، ولی مشکل او این است که مهمات و گلوله این سلاحها موجود نیست!

ده روز قبل از رسیدن به پیشاور، شیخ مطیع الله آنجا را ترک کرده و به پایگاه «ارزگان» بازگشته است. ان‌شاءالله او را خواهم دید. خط سیر من از امروز، میرانشاه ـ گردیز ـ ارزگان است. از میرانشاه چنانچه لازم باشد، برای شما نامه خواهم نوشت، سپس به خواست خدا از نزد شیخ جلال الدین با شما مکاتبه خواهم کرد.

به برادر بشیر خبر بده که یک فقره چک برای دوستش در پیشاور فرستادم و پیامی (نامه‌ای) برای برادر نجیب در جمعیت اسلامی دارم[۸]. او سلام می‌رساند، اما اسمی به نام «الأخ الأطرش» وجود ندارد، به نظر می‌رسد که

اشتباهی شده است.
احمد المیناوی آدرس اشتباهی به من داده است. ساعت یک صبح به پیشاور رسیدم و در فرودگاه «راولپندی» سوار تاکسی خصوصی شدم و بیش از یک ساعت و نیم دنبال آدرس المیناوی گشتم؛ این آدرس اشتباه ۷۰۰ روپیه کرایه تاکسی روی دست من گذاشت! امیدوارم که المیناوی آن مبلغ به علاوه هزار روپیه بابت خستگی و دردسر برای من آماده کند...
همه کسانی که اینجا هستند به شما خیلی خیلی سلام می‌رسانند...
هر کسی که برای اولین بار به خصوص مثل من شب هنگام به پیشاور می‌رسد، برای اینکه دچار دردسر نشود باید یکراست تا منطقه «صدر» تاکسی دربست بگیرد. این منطقه، محله بازار است و به‌سمت هتل اسکاس لاب (ت ۷۴۱۲۱) می‌رود؛ مدیر هتل «محمدعمر» دوست گروه مولانا یونس خالص است و به دلیل ارتباط من با او حسابی تحویل می‌گیرد.
همراه نامه‌ای دیگر و شاید با این نامه مقاله‌ای به زبان انگلیسی از یک روزنامه نگار پاکستانی برایت می‌فرستم. این شخص مسلمان و طرفدار مجاهدان است و با همه آنها ارتباط صمیمی و گرمی دارد. وی یک آژانس خبری ویژه مجاهدان دارد و چندین خبرنگار از میان مجاهدان و ساکنان شهر با او همکاری می‌کنند. امیدوارم که مقاله را دریافت کنی و به سمیر بدهی تا در صورت امکان با یکی از روزنامه‌های انگلیسی زبان امارات به توافق برسد تا آن مقاله را با عکس و خبر درباره جهاد در افغانستان برای آن روزنامه ارسال کند.
راستی، این برادر روزنامه نگار مشغول آماده کردن کتابی مانند همان چیزی است که درباره آن صحبت می‌کردیم. البته، او مطالب مورد نیاز در اختیار دارد، چون در بطن رویدادها زندگی می‌کند. امیدوارم که با او مکاتبه داشته باشی، زیرا علاقه مند است که با شما آشنا شود.
در پایان سلام مرا به تمام برادران بشیر، جمال، محمد بدوی، احمد ابولبن، المیناوی، ابوعاصم و عبدالرحمن برسان. خواهشمندم به آدرس گروه در پیشاور مرتب مکاتبه کنی! برای شما بهترین آرزوها را مسئلت دارم. والسلام علیکم و رحمة‌الله و برکاته.

برادر شما
مصطفی

نکته: شنیده‌ام که مولانا خالص ساعت چهار عصر می‌رسد، منتظر خواهم ماند تا او را ببینم. درباره بیانیه علما بگومگوها همچنان ادامه دارد و هر گروه و جناحی تلاش می‌کند که آن را به نفع خود اصلاح کند. هم اکنون می‌روم که با استاد السنانیری مصاحبه‌ای داشته باشم.
لطفاً شماره صندوق پستی خودت را بنویس! فهمیدم که آن را برای خودم یادداشت نکرده‌ام.
مولانا خالص آمد و با من برای مصاحبه با السنانیری موافقت کرد و قول داد که با هم به پکتیا سفر کنیم.

نامه دوم

بسم الله الرحمن الرحیم

برادر اسماعیل، برادرهای گرامی! سلام و درود خدا و رحمت و برکات او نثار شما باد!
این نامه را از پایگاه مولانا جلال الدین حقانی برای شما می‌نویسم. وی درباره یکایک شما از من سؤال کرد و سلامش را نیز به یکایک شما می‌رساند. در حقیقت، دو جهان متفاوت وجود دارد: جهان سیاست و احزاب در

پیشاور و جهان مجاهدان در داخل افغانستان.

اوضاع افغانستان در اینجا بسیار بهتر از آن چیزی است که هر انسانی که به اینجا نیامده و خودش ندیده است، می‌تواند تصور کند. من خودم آنچه را می‌بینم تصور نمی‌کردم. حمد و فضل فقط از آن خداست. در حقیقت، این پاداش صابران است. عقیده من این است و شیخ جلال الدین حقانی، شیخ سیاف، شیخ یونس خالص و بسیاری ازکسانی که با آنها برخورد داشته‌ام، با من هم عقیده‌اند که پیروزی هرگز تحقق نخواهد یافت، مگر اینکه وحدت و یکپارچگی میان مسلمانان جامه عمل پوشد. اختلاف و ستیز بر سر ریاست و رهبری مخالفت با فرمان خداوند یکتاست و دست کشیدن از اختلاف و دستیابی به پیروزی چیزی است که خداوند به انسان سرکش و طعیانگر عطا نمی‌کند. الحمدلله در داخل وفور اسلحه و نیروی رزمی است. به رغم مهاجرت مهاجران تمام زمینها به زیر کشت رفته و تولید زمینهای زراعی بسیار بالاست. چهارپایان اهلی فراوان و در وضع خوبی هستند. برعکس تلاش نیروهای روسی برای به هراس انداختن مردم و نابودکردن روستاها به منظور محروم کردن مجاهدان از خوراک و پوشاک، مشیّت قدرت الهی بر آن بوده است که خوان گسترده‌ای از نعمات خود به این مردم ارزانی فرماید. هم اکنون چیزی که اتفاق می‌افتد بر عکس گذشته است. خیر و برکتی که امسال در مزارع شاهد بودم، بسیار بیشتر از آن چیزی است که دفعه قبل دیدم. شیخ جلال الدین به من اطلاع داد که قیمت مواد غذایی در داخل افغانستان ارزانتر از پاکستان است، اما از نظر نظامی باید گفت که ارتش دولت بسیاری از سلاحهای خود را قاچاق می‌کند و کمتر تحت فشار روسها می‌جنگد. فعالیت نیروی هوایی بسیار ضعیف تر از دفعه قبل است. در اولین روز ورودمان به مرزهای نزدیک خوست و یکی از مراکز مجاهدان، هواپیماها در ارتفاع بسیار بالا بودند، به حدی که آنها را ندیدم و بعد از اینکه دو دقیقه در اطراف منطقه گشت زدند، بمبهای خود را پرتاب کردند و رفتند. شکی نیست که این بیانگر ترس خلبانان از مقاومت زمینی مجاهدان است. چیزی که بیشتر مرا شگفت‌زده کرد، این بود که دو روز بعد، مردم در راههای کوهستانی درباره حمله هوایی سؤال می‌کردند، گویا این امر حادثه‌ای غیرعادی به شمار می‌آمد. اولین حمله‌ای بود که از چند ماه پیش قطع شده بود[۹]!

الحمدلله خساراتی به بار نیامد، بلکه بر عکس مردم روستاهای اطراف خوست گندم انبوه خود را درو می‌کنند و مانند هر روستای امن و پر رزق و روزی دیگر زندگی عادی خود را می‌گذرانند. تعجب کردم که کودکان هفت ساله و دختران نه یا ده ساله تک و تنها در دامنه کوهها گوسفندان و شتران خود را به چرا آورده بودند. امنیت موجود در پرتو جنگ جاری مرا حیرت زده کرد و این وضع را با وضع خودمان در ابوظبی مقایسه کردم که در آنجا کسی از بین ما امنیت ندارد که پسر یا دخترش را تنها دم در خانه رها کند!

برادران عزیز! پیشاور و احزاب آن لکه ننگی بر چهره مسلمانان و هدر دهنده تاب و توان مجاهدان است و روز پیروزی را به عقب می‌افکند، همان پیروزی ای که نشانه‌ها و علایم آن نمایان شد، ولی عصیان عصیانگران پیشاور آن را به تأخیر افکند. در آنجا بدترین نوع سیاست و حزب‌گرایی متعصبانه و متحجرانه‌ای است که متأسفانه، در جهان اسلام شیوع پیدا کرده است.

آنها رهبرانی هستند که ریاست و جاه و مقام و تصاویر نصب شده بر روی دیوارها و بیانات پرطنین فریبشان داده است و اطرافشان را گروهی منفعت طلب و مجالس شورا گرفته‌اند. به نظر شورا وقعی نهاده نمی‌شود و هرگاه عرصه بر رهبر تنگ شود، نظر شورا را تغییر می‌دهد و هر کس که با او هم رأی نباشد، سرزنش شده و شکست خورده طردش می‌کند و به منافقان نزدیک می‌شود. هرگاه فشارها برای ایجاد وحدت شدت یابد، گردهم جمع می‌شوند تا وحدتی برپا کنند که از درون آن علیه آنها خشم می‌تراود، آن‌گاه خودشان اولین کسانی هستند که تیشه

به ریشه وحدت می‌زنند. شیخ جلال الدین راست می‌گفت، وقتی که پیشاور را به «محل فتنه‌ها» توصیف کرد.
وضعیت سیاسی پیشاور را به این صورت برای شما خلاصه می‌کنم:

۱ـ مجلس شورا با طرح ائتلاف قلب الدین و برهان الدین موافقت کرده است. این دو رهبر بلندپایه به بهانه بیماری و درگیر بودن با دیدارهای مهم از حضور در جلسات مجلس شورا سرباز زدند! شیخ سیاف همچنان عامل اصلی این طرح است.

۲ـ شیخ سیاف تلاش می‌کند که میان دو حزب مذکور به همراه جدایی طلبان دیگر احزاب وحدت ایجاد کند، به‌گونه‌ای که ائتلاف بیانگر حضور اکثریت مجاهدان باشد، سپس بر آن است که تمام فعالیت را به داخل افغانستان منتقل کند و گمان می‌کنم که خودش را به عنوان رئیس ائتلاف جدید نامزد می‌کند.

۳ـ گروه محمد نبی محمدی پس از راه افتادن شیخ محمدی به دنبال گروه خیانت علنی (مجددی ـ گیلانی) تجزیه شده است و معاون ایشان، مولانا نصر الله منصور، و اکثریت مطلق مجلس شورا عزل محمدی را اعلام کردند. در نتیجه، محمدی نیروهایی از طرف دوستان خود (مجددی ـ گیلانی) فرستاد تا دفاتر را تصرف و از ورود جدایی طلبان جلوگیری کنند! مهم این است که گروه نصرالله قدرت واقعی حزب را در دست دارند و محمدی در هوا معلق مانده است، از این رو پیمان خیانت، بعد از اینکه محمدی تنها ماند، بی ارزش و بی اعتبار شده است. تلاشهای مجددی و گیلانی برای کشیدن مولانا یونس خالص به دام همکاری با آنها ناکام ماند، به رغم اینکه شایعات و اعلامیه‌هایی دالّ بر این همکاری پخش کرده بودند. ولی این موضوع در حقیقت، نادرست است و خود شیخ خالص آن را تکذیب کرده است.

۴ـ گروه مولانا خالص صادقانه و مخلصانه به ائتلاف کامل در اسرع وقت به جای اقدام به جهاد علاقه مندند. شیخ خطاب به نماینده جماعت اخوان المسلمین گفته است: «اکنون دستیابی به وحدت مقدم بر رفتن به جهاد است و جهاد ما بدون وحدت کلمه مسلمانان هیچ فایده‌ای ندارد.» وی ابراز تأسف کرد که تمام تلاشهای ائتلاف که هم اکنون در حال انجام شدن است، مجدّانه نیست، ولی در پیشاور خواهد ماند تا تلاش خود را در این زمینه مبذول دارد.

۵ـ سیاف از زمان اعلام ائتلاف به عنوان یک حزب مستقل عمل می‌کند و احزاب بدون اتحاد باقی مانده‌اند [به استثنای مولانا خالص] و سیاف همچنان به عنوان یک حزب یکه و تنها باقی مانده است. سیاف نپذیرفته است که اموال را میان احزاب توزیع کند تا با هم متحد شوند، ولی این اقدام سودی دربرنداشته، ولی به گروه یونس خالص زیان وارد کرده است، چراکه بعد از ادغام حزب در ائتلاف فاقد توان مالی شده است! این امر زیان شدیدی برای حزب به دنبال داشته و مجاهدان را در تنگنای شدیدی قرار داده است. به همین سبب، مولانا خالص همچنان از سیاف دلگیر و ناراحت است. تنها حزب متحد در نتیجهٔ استقامت و پایداری خود دچار زیان و گرفتاری شد!

۶ـ حزب خیانت آشکار (مجددی، گیلانی) فعالانه و مجدّانه تلاش می‌کند که احزاب اسلامی را درگیر اختلاف کند و در این راه تا حدود زیادی موفق شده است. آنان به سبب به انحراف کشاندن روند جهاد، با آمریکا، مصر و پاکستان متحد شده‌اند تا اینکه جهاد در برپایی یک دولت اسلامی ناکام بماند. روسها در بحران واقعی گرفتار شده‌اند و به فضل خداوند وضعیت آنها از نظر نظامی بسیار نابسامان است، ولی سؤال این است که جایگزین آن کیست؟ چه کسی بر افغانستان حکومت می‌کند[۱۰]؟

۷ـ حزب خیانت اگرچه ثروتمند هستند، ولی از نظر معنوی بسیار ضعیف اند و اهل مبارزه و نبرد نیستند.

اختلاف موجود میان احزاب به رغم ناگواری آن، در عین حال به افزایش آگاهی سیاسی و اسلامی در میان عامه مردم افغانستان منجر شده است و این خیلی خوب است. فرد بی‌سوادی را می‌بینی که درباره امور سیاسی و جهاد و شرایط «ممالک عربی» وکشورهای غیراسلامی با شما وارد بحث و تبادل نظر می‌شود و نظرهای خود را با دیدگاههای آشکار و معقولی بیان می‌کند که چه بسا بسیاری از روشنفکران مسلمان درکشورهای عربی فاقد آن هستند.

اگر خدا بخواهد، چنین امری بیانگر این است که این ملت مسلمان هرگز با راه افتادن به دنبال افراد آواره و دربه در فریفته نمی‌شوند و به زودی مصیبت تفرقه را پشت سر می‌گذارند و خداوند آنها را از شرّ رهبران فاسدشان که مانعی در برابر یکپارچگی و وحدت آنها هستند، در امان نگه می‌دارد.

میان علاقه مجاهدان و عامه مردم به وحدت و مانع تراشی رهبران در برابر آن، تناقض آشکار و فاجعه‌باری است و این علامت سؤالی بزرگ و فاجعه‌ای در جنبش اسلامی به شمار می‌آید. از خداوند سبحان و متعال درخواست می‌کنم که این اندوه و مصیبت را بزداید و بیرق مسلمانان را متحد گرداند و آنها را علیه دشمنان خود و دشمنان دین مدد فرماید.

۸ـ برادران عزیز! امیدوارم که این سخنان را خوب بخوانید و نظر خودتان را درباره آن برای من بنویسید. آیا ممکن است که در این زمینه نقشی ایفا کنیم؟ با خبر شده‌ام که اخوان المسلمین از چند ماه قبل به تلاشهای مداومی دست زده اند، ولی نتیجه ای در برنداشته است. به زودی هیئتهای عالی رتبه‌ای از آنها می‌رسند، ولی مشکل این میانجیگری ها این است که ناگهانی و غیرمنتظره یک هفته یا یک ماه ادامه دارد و با دفع الوقت کردن و سهل انگاری سپری می‌شود، آن‌گاه هیئت برمی‌گردد و مشکل باقی می‌ماند. یکی از اعضای حزب مولانا یونس خالص از نماینده اخوان درخواست کرد که کمیته‌ای همراه با خانواده هایشان در پیشاور اقامت و به عنوان عضو اصلی در مذاکرات مشارکت کنند تا اینکه بحران رفع شود، ولی پاسخ نماینده اخوان قانع کننده نبود.

۹ـ گمان می‌کنم که موضوع مهمتر از این است که در موضع تماشاچی قرار بگیریم، زیرا خون دهها هزار شهید بر گردن همه ماست.

باید هرکدام از ماکارهای خود را بررسی کند، پیش از آنکه خداوند به حساب او برسد. خداوند ما و شما را موفق بگرداند. والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

پکتیا ۱۹۸۱/۶/۱۰ میلادی
برادر شما: مصطفی

نامه سوم

برادر اسماعیل! برادران عزیز!

سلام الله علیک و رحمته و برکاته

از خداوند بلند مرتبه و توانا می‌خواهم که در بهترین حال باشید و خداوند ما و شما را به انجام دادن آنچه مورد رضایت و پسند اوست، موفق کند.

برادر گرامی! خبرهای خیلی زیادی دارم که می‌خواهم برای شما بگویم. هنگامی که این‌گونه افکاری در سرم

انباشته می‌شود، قدرت نوشتن را از دست می‌دهم، ولی سعی خواهم کرد با طلب توفیق از خداوند ذهن خود را متمرکز کنم.

۱ـ تصویر جهاد در اینجا به آن سادگی نیست که تصور می‌کردیم، نبرد خیلی شدید است و یکرنگان بسیار اندک و منافقان و خائنان فراوان و مسلط اند. به رغم این، به مدد پروردگار قادر عزیز جبار همین گروه اندک ضعیف و یکرنگ دشمن ستمگر پرشمار و تا بن دندان مسلح را در محاصره خفه‌کننده‌ای چنان خوار و ذلیل می‌کنند که فرزندانشان را پیر می‌کند. پاک و منزه خدایی است که هیچ ریز و درشتی نیست، مگر اینکه در کتاب خود از آن نام برده است، به طوری که فرموده است: «کم من فئة قليلة غلبت فئةً كثيرة بإذن الله»[۱۳].

خداوند سبحان برای ما مثل دیگری می‌زند: «و من أراد أن يعبد الله عن بينة فليأتِ هنا ليرى بعينه أن قول الله لايبدّل.»

۲ـ رهبران جنبش اسلامی مصون از خطا نیستند، آنها در مورد ارتکاب چند جرم در برابر خداوند مسئول هستند:

الف) برهم زدن وحدت مسلمانان و کاشتن تخم کینه در میان آنها؛

ب) رقابت بر سر دنیا و زرق و برق آن همچون رهبری، ریاست و ثروت؛

ج) ایجاد تفرقه، اختلاف و دشمنی میان مسلمانان و مخالفت با اوامر خداوند که در کتاب ارجمندش فرموده است.

به همین سبب، اگر این معاصی بزرگ ادامه داشته باشد، پیروزی به تأخیر می‌افتد یا ناممکن می‌شود. در گردیز گلوله‌ای جز از طرف گروه شیخ جلال‌الدین حقانی شلیک نمی‌شود و بقیه گروهها به رغم اینکه دارای سلاحهای سنگین به همراه مهمات فراوانی هستند، به تماشا نشسته‌اند[۱۴]. برای نمونه، نزدیک بود که مهمات یکی از توپهای مهم تمام شود که گروه قلب الدین تعداد ۲۰۰۰ گلوله به قیمت ۴۰۰۰ افغانی برای هر گلوله همراه خود آوردند و به معرض «فروش» گذاشتند[۱۵].

البته، شیخ جلال الدین آماده است که برای به دست آوردن گلوله فرزندانش را بفروشد!

نمونه دیگر اینکه در اطراف گردیز گروهی از قلب الدین و گروه انقلاب اسلامی گیلانی هستند که علی‌رغم نبردهای روزانه گروه ما در آنجا، همگی مانند مرده خاموش و ساکت اند.

بر اساس اخباری از منابع غیر حزبی (داوطلبان)، از چند ماه پیش گروه قلب الدین جنگ را در اکثر استانها متوقف کرده است و چندین ترور علیه مجاهدان برجسته‌ای که پیوستن به آن را رد کرده بودند، مرتکب شده است! بد نیست بدانید که قلب الدین از دو جهت اصلی؛ یعنی ایران و گروه اخوان المسلمین مورد حمایت مادی و معنوی است!

نمی‌دانم چهره واقعی این مرد این روزها برای اخوان روشن شده است یا نه، آنها هم اکنون بیش از هر زمان دیگری به آن تصویر نزدیک هستند.

اگر به یاد داشته باشید، دو یا سه سال پیش، پیشنهاد تشکیل یک اردوگاه اسلامی را مطرح و سپس از زیر آن شانه خالی کردیم، ولی آن اردوگاه علی رغم کمی تعداد اعضا به گونه عجیبی تشکیل شد و هم اکنون نیز فعّال است و در میان آنها هیچ عربی غیر از این بنده خدا وجود ندارد. اعضای گروه کاربرد مدرنترین سلاحها را آموزش می‌بینند و تا حدود زیادی شجاع و دلاورند.

محض اطلاع بدانید که یکی از فرماندهای بسیار برجسته جنگ گردیز، افسر مسلمان داوطلبی است که تا

حدود زیادی از تجربه و شایستگی برخوردار است، ولی او نیز عرب نیست، پس شما اکنون کجایید[۱۷]؟

دیروز جمعه، در دامی که دشمن سر راه ما قرارداده بود گرفتار شدیم و در آن از همه نوع توپ و بعضی هواپیماهای هلیکوپتر استفاده شد، ولی به لطف خدا از آن نجات پیدا کردیم و کسی از ما آسیب ندید.

برادران عزیزم! خدا می‌داند که من مشتاق دیدار شما هستم و در آسایش و سختی برای شما دعا می‌کنم. التماس دعا دارم. برای من بنویسید که باید چه کار کنم. والسلام علیکم و رحمته و برکاته.

برادر شما، مصطفی

تحلیل آن نامه‌ها

۱ـ وضع مدارس طوری که آن‌موقع دیدم، بسیار ناگوار بود و حتی به سختی می‌توان بر آنها لفظ مدرسه اطلاق کرد، چراکه نه خبری از ساختمان بود و نه کتاب و نه چیز دیگری، جز اراده ملتی که زیر بار پذیرش شکست نمی‌رفت و پایبند زندگی بود. این بزرگترین مشخصه‌های این ملت است. مدرسه زیر درختی بزرگ و در هوای آزاد یا داخل حیاط ساختمانی مسکونی یا کنار دیوار فروریخته یک ساختمان قدیمی برگزار می‌شد. روحیه معلمان و کودکان شگفت‌انگیز بود. در آن موقع نه از شکست روحی خبری بود و نه ناامیدی کامل، بلکه نشاط و امید را می‌دیدم و کلمه اسلام و جهاد بر سر زبان کودکان و بزرگان بود. از شگفت انگیزترین پدیده‌ها در افغانستان، حالتی بود که آن ملت در پرتو آن روحیه معنوی خود را حفظ می‌کردند و گرایش پاک فطری به اسلام داشتند، هر چند که نسبت به این دین جهل داشتند و اعمالی را مرتکب می‌شدند که بر ضد آموزه‌های دین اسلام بود. دیدن روحیه بچه‌های مهاجر و پدرانشان در آن هنگام برایم حیرت آور بود. وقتی روحیه مجروحانی را دیدم که در جبهه‌ها زخمهای کاری بر تنشان وارد می‌شد یا کسانی که پسران، پدران و برادران خود را به خاک می‌سپردند، متحیرتر شدم و آن وقت یقین کردم که این ملت شکست‌ناپذیر هستند، به‌ویژه هنگامی که آن صلابت و استواری با احساسات دینی آمیخته شود. انشعابات حزبی مانعی در برابر ارائه خدمات آموزشی و پزشکی به مهاجران بود. در حقیقت، به علل فراوانی همچون عدم صلاحیت فنی و مهمتر از همه روحیه قبیله گرایی و سپس حزب گرایی که صاحبان شغلهای عمومی را بر آن می‌داشت که خدمات خود را فقط به قبایل یا احزاب خود ارائه کنند، غیرممکن بود که در مدیریت هرکاری به خود افغانی‌ها اعتماد کرد. سازمانهای امداد رسانی عربی جنبه آموزشی کار خود را فراموش کرده بودند تا اینکه در سال ۱۹۸۵م. سازمان «اسرا» به طور جدی تحقیق در این زمینه را شروع کرد و ابتکار عمل را در دست گرفت و بقیه سازمانها از آن پیروی کردند. ولی سازمانهای صلیبی مصمم بودند که خودشان به تنهایی کار آموزش افغانها را در دست گیرند و نهادهای اسلامی را از آن دور نگه دارند. آنها تا حدود زیادی در این کار موفق شدند و البته، هدف آنها دور کردن نظام آموزشی افغانستان از دین بود و شیوه کار آنها «غیر اسلامی یا غیر دینی کردن آموزشها» و «لائیک کردن» مدرسان بود که پس از آن، خود به خود فارغ التحصیلان نیز غیرمذهبی می‌شدند.

۲ـ مولوی نصرالله منصور با حمایت اکثر علمای حزب و موافقت اکثر اعضای شورا، عزل مولوی محمدی را اعلام کرد، ولی گروه اعتدالیون و همدستان بین المللی آنها اجازه چنین تغییراتی را نمی‌دادند، هر چند از نظر مجالس شورا قانونی بودند. تجربه احزاب افغانی آشکار ساخت که برداشتهای اسلامی از شورا برداشتهایی است که باعث تضعیف شورا می‌شود و استبداد رهبری را تقویت می‌کند. دیدیم که چگونه رهبران افغانی شیوه‌ها و ترفندهای گوناگونی در پیش گرفتند تا شورا را از محتوای خود خالی و مجالس شورا را به مجالس عروسکهای

چوبی تبدیل کنند.

علی رغم اینکه شماری از بهترین عناصر مذهبی و جهادی در این مجالس حضور دارند، ولی این رهبران بازی «وقت کشی» را به خوبی یادگرفته‌اند و مانند هر قدرت طاغوتی اموال را به خدمت می‌گیرند تا پیمانها را نقض و دلاوران را به منافق و علما را به طبل زن و نی زن تبدیل کنند. در حقیقت، «قتل» عنصر همسو با مال و ثروت است. کسی که علیه اولی سر به شورش بردارد، دومی او را در امان نگه می‌دارد. از آنجا که قتل افراد همیشه آسان نیست، قتل معنوی همیشه وجود دارد. در صحنه احزاب افغانی، اگر بخواهی درباره یکی از علمای مجاهد سؤال کنی، درباره او چیزی می‌شنوی که شهرت او را از بین می‌برد و به دین و جهاد و شرف او لطمه وارد می‌شود و چنان به تصویر کشیده می‌شود که انگار وی دشمن سرسخت مجاهدان و مانع دشواری در راه جهاد است. این سیاست تا حدود زیادی موفق بوده است، مانند هر صحنه اسلامی دیگری، ولی تا حدودی شدیدتر. در افغانستان احکام و مفاهیم درهم آمیخته و فضای فریبکارانه‌ای حکمفرما شده است.

انسان دروغگو تصدیق می‌شود و صادق، دروغگو پنداشته می‌شود و خائن مورد اعتماد قرار می‌گیرد و امین خیانت می‌کند و به همین دلیل، به تدریج خیر و نیکی کم شده و شرّ و فساد در گسترده‌ترین حدّ در صحنه افغانستان رشد کرده است. علی رغم همه اینها، تا حدودی خیر و خوبی مانده است. خیر در امت اسلامی تا روز قیامت وجود دارد.

۳ـ یونس خالص از همان تاریخ به علت کهولت سن و آسیب‌دیدگی زانو که او را از عملیات نظامی عاجز کرده است، درد و رنج می‌کشد. این مرد از دو اردوگاه موجود در صحنه حزبی پیشاور؛ یعنی اردوگاه اصولگرایان (سیاف، حکمتیار و برهان‌الدین) و اردوگاه اعتدالیون (مجددی، گیلانی ومحمدی) ناراضی است. وی در هیچ کدام از این دو اردوگاه نه تنها اخلاص و یکرنگی ندیده است، بلکه معتقد است که آنان به همان میزان خطرناک و بحران آفرین هستند. خالص بنا به دلایل شخصی و واقعی و عینی از ایجاد ساختار بدیل و جایگزین عاجز ماند. به همین سبب، وی برای یافتن راه میانه‌ای مواضعش در میان دو اردوگاه در حال نوسان بوده است، ولی نتوانست و حتی وارد چندین موضعگیری سیاسی شد که توجیه یا دفاع از آنها دشوار به نظر می‌رسد و تا پایان جنگ در جایگاهی گمنام میان اردوگاه اصولگرایان و اعتدالیون باقی ماند، اگر چه مواضع وی در اکثر مواقع او را به اردوگاه اول نزدیکتر می‌کرد.

۴ـ سیاف طرح خود را اجرا کرد و با استفاده از قدرت مالی خویش که رو دست بقیه رهبران سازمان بلند شد، تشکیلات خود را سامان بخشید؛ مشروعیت تجسم یافته در لفظ «ائتلاف» بسیار جالب توجه بود. این کار سیاف در داخل به برخوردهای متعددی انجامید و رویدادهای منطقه جنگی نزدیک شهر کابل در سال ۱۹۸۴م. میان تشکیلات سیاف و قلب الدین نیز موجب کسب شهرت فراوانی در خارج برای او شد.

گلب الدین در قبال کسانی که از او کناره گیری می‌کردند، سیاست قاطعانه و شدیدی را در پیش می‌گرفت که اقدامات تروریستی نمونه بارز آن بود. بسیاری از ترورها در سرزمین پاکستان، به ویژه پیشاور و شماری دیگر در داخل افغانستان صورت گرفت و علاوه بر این، برخوردهای کوچکی در داخل، به ویژه علیه تشکیلات «ربانی» رخ می‌داد. جالبترین و شنیدنی‌ترین سخنی که یکی از جوانان طرفدار حکمتیار در توجیه آن سیاست بر زبان رانده، این است که می‌گوید: «تشکیلات ما اصل و اساس است و هر کس یکّه تازی کند، گرفتار آتش می‌شود.» بر اساس این نظریه‌پردازی، حکمتیار و تشکیلاتش به سرعت صدها افغانی مجاهد را به جرم «انحرافشان» روانه آتش کردند. به همین دلیل، ضرورت رهبری جنبش جهاد یا حداقل در دست‌گیری پست فتوای شرعی توسط علمای

کارآزموده و توانمند راگوشزد می‌کنیم تا اینکه جنبش جهاد به شمشیری مبدّل نشود که قبل از دیگران روی گردن مسلمانان قرار گیرد و وبالی بر گردن آنها باشد، نه دشمنانشان.

آگاهی شرعی و سیاسی برای جنبشهای جهادی در سطح رهبری و اعضا ضروری است تا خودشان را در مقابل انحراف در امان نگه دارند. در اینجا به حرکت «خلافت» که در پیشاور در سال ۱۹۹۳ م. در آغاز فروپاشی حضور جهادگرایانه عربها ظهور یافت، اشاره می‌کنیم. این حرکت (نهضت) بسیاری از جوانان را افزون بر «خونهای تازه‌ای» که از اروپا رسید، به خود جذب کرد و به‌رغم آثار سازمانهای جاسوسی بر پیشانی آن نهضت و بنیانگذارانش، کسانی را یافت که تا لحظه مرگ بر سر بیعت خود بودند.

از مهمترین تصمیمات خلافت ـ که میزان آن فراوان بود ـ مباح شمردن جان و اموال عربهای پیشاور و اسیر کردن زنانشان به دلیل بیعت‌نکردن با خلافت بود. حکومت پاکستان و دیگر حکومتهای کافر به طور پنهانی آن نهضت را تشویق کردند. سپس برای بدنام کردن عربهای مجاهد و توجیه ترور و تعقیب گروه مجاهد عربی در پاکستان، از رسوایی‌های آن استفاده کردند. در پی نبودن پایگاه قانونی ـ در نتیجه در صحنه نبودن علما یا کنار زدن آنان ـ و نبودن آگاهی‌های سیاسی گروه برجسته‌ای از عربهای مجاهد پس از فروپاشی نظام کمونیستی در کابل به حکمتیار پیوستند تا براساس ادعاهای زیر به جنگ با ربّانی بروند:

۱ـ ربانی با کمونیست های بارشام هم پیمان است و همچنان از ارتش و شبه نظامیان عبدالرشید دوستم ازبکی استفاده می‌کند.

۲ـ ربانی با شیعیان افغانی هم پیمان است و آنها «کافر» هستند و مبارزه با آنها مقدم بر مبارزه با یهودیان و مسیحیان است!

با شروع سال ۱۹۹۴ م. نقشه هم پیمانی ها و ائتلافها دچار تغییر شد و دوستم و شبه نظامیان وی با حکمتیار همدست شدند. همچنین، شیعیان یا حداقل نیمی از نیروهای آنها به وی پیوستند. از همان روز اول حکمتیار با بقایای حزب کمونیستی خلق که بیشتر آنها پشتونی؛ یعنی از افراد قوم حکمتیار بودند، هم پیمان شد و همچنین، وی از روز اول نیز با شبه نظامیان عبدالجبار که کمونیست و اهل قندهار و پشتون بودند، ائتلاف کرد. با وجود این، مجاهدان عرب به وسیله حکمتیار گمراه شدند تا جایی که تعدادی از آنها با همین حالت به دیدار پروردگار خود شتافتند. دیگران از جهاد دست کشیدند، زیرا آنها با وجود اعتقاد اکثرشان تا آخر مبنی بر اینکه حکمتیار «به‌حق نزدیکتر است!» تا حدود ناچیزی به حقیقت پی بردند و مهمترین شخصیت و رهبر گروه عربی مجاهد همرزم حکمتیار در کابل که از نظر نظامی مهمترین آنها بود و در ژوئیه ۱۹۹۴ کشته شد، یک بار با حکمتیار صحبت کرده و گفته بود: «من روحانی نیستم و نیز سیاست را دوست ندارم و آن را نمی‌فهمم، ولی به دلیل اعتماد به تو پشت سرت به راه افتاده‌ام و روز قیامت تمام مسئولیت را به گردن تو می‌افکنم.»

حکمتیار به او اطمینان و مژده نیکی داد. ما باید آن شخصیت مجاهد عرب را در خیالمان مجسم کنیم، در حالی که وی خوش اخلاق، شجاع، بی همتا و پاکدل است، ولی این‌گونه خودش را تسلیم می‌کند تا دیگری او را رهبری کند و به جای او بدون هیچ گونه مباحثه‌ای تصمیم‌گیری شرعی و سیاسی را برعهده گیرد، زیرا برادر مجاهد ما «نه روحانی است و نه مرد سیاست». چنین شخصی و امثال او شکارهای بی دردسر و اهرمهای بی مانندی هستند تا اینکه سیاستمداران خائن و قدرتهای بین المللی و گردنکش و کافر به خواسته‌های خود دست یابند.

به طور کلی، حرص و ولع جنبش اسلامی به ناآگاه باقی گذاشتن پیروان خود از نظر سیاسی و سطحی کردن اطلاعات شرعی آنها و محدود کردن آن به کانونهای محدود اختیاری بزرگترین زیانها را برای خود مسلمانان و

بزرگترین خدمات را برای دشمنان اسلام به همراه دارد، پس ای خردمندان بیدار باشید... !

۵ـ اقدام مذکور علما در آن رویداد بزرگترین و خطرناک ترین اقدام به شمار می‌آید و همین طور آخرین اقدام آنها نیز بدین صورت بوده است، به این معنی که دیگر اقدامات علمای افغانی بسیار ضعیف تر بوده است. به اعتقاد من چنین اقدامی به مرگ علمای افغانی و پایان یافتن نقش هدایتگرانه و بنیادین آنها در جهاد و انتقال آن مأموریت مهم به دست رهبران احزاب در پیشاور و پراکندگی علما در میان «مجالس شورای» سازمانها یا ریاست بعضی کمیته‌های حاشیه‌ای در پیشاور منجر شد و تعداد اندکی از آنها به جنگی پرداختند که اکثر آنها را به نابودی کشاند، بدین ترتیب که علمای مذکور دست به‌کار شدند و از سوی رهبران احزاب اقدام آنها سرکوب شد، اگرچه سیاف برای تحکیم موقعیت و تقویت «ائتلاف» خود از آن بسیار استفاده کرد و شمار زیادی از علما را چه در شورا و چه رؤسای کمیته‌های مختلف ایتام، آموزش، بهداشت و... به زیر سلطه و نفوذ خود کشاند.

البته، شروط اساسی مشخص شده از طرف علما در بیانیه مذکورشان در عالم واقعیت به مورد اجراگذاشته نشد.

۶ـ برای من بهت آور بود که از وجود نماینده‌ای از اخوان المسلمین در پیشاور آگاه شوم و برای او نیز حیرت‌انگیز بود که با شخصی مانند من که در خارج ازکانالهای اخوان قرار دارم، دیدار کند.

السنانیری ـ رحمة الله ـ همان طوری که او دیدم، با هوش، خوش اخلاق، شادمان و سرحال بود. خیلی زود میان ما انس و الفت برقرار شد و اتفاق نظر ما بر سر این موضوع که سیاف تنها شخص مناسب و قانونی برای رهبری ائتلاف مجاهدان است و نیز منشأ اکثر اختلافات عوامل شخصی است، همچنین احترام مشترک ما نسبت به شیخ یونس خالص به ایجاد این انس و الفت کمک کرد. پس از مدت کوتاهی، به دنبال تلاشهای شیخ سنانیری در صحنه افغانستان، رژیم مصر ابتدا او را بازداشت کرد و سپس با ادعای اینکه وی خودکشی کرده است، او را در زندان ترور کرد!

اخوان ترور سنانیری را با فعالیت وی برای یکپارچگی سازمانهای افغانی مرتبط می‌دانست. به نظر من، این ادعا درست است، ولی به صورتی که اندکی با آنچه اخوان به تصویر می‌کشد، متفاوت است و در نتیجه برداشتهایم از فعالیت اخوان در صحنه سیاسی افغانستان، به ارتباط شگفت‌انگیز میان آنها و تلاشهای سیاسی دولت عربستان سعودی پی بردم تا جایی که هیئتهای مشترکی از دو طرف با هدف میانجیگری و نزدیک کردن دیدگاهها و وحدت میان سازمانهای افغانی تشکیل شد و دو طرف (سعودی و اخوان) به شدت به نفع سیاف و برای تقویت او و تأکید بر نقش وی اعمال فشار می‌کردند. طبق اطلاعاتی که از طریق منابع آگاه عربی کسب کردم، سیاف از طرف تشکیلات بین‌المللی اخوان به عنوان مسئول شاخه افغانی تشکیلات انتخاب شد. برهان‌الدین ربانی و هماورد او، حکمتیار، بر سر این پست با سیاف رقابت می‌کردند. ربانی قدیمی‌ترین عضو تشکیلات و مسن‌ترینشان بود و حکمتیار فعالترین، منظم‌ترین و درخشانترین چهره در محافل جوانان مسلمان بود و همکاری عربستان و اخوان در راستای تبدیل کردن سیاف به شخصیت اول (مرد شماره یک) در محافل جوانان اسلامی در سطح جهان به بار نشست. این همکاری به صورت مادی و معنوی و سیاسی در مورد سیاف و تشکیلاتش بازتاب یافت، تشکیلاتی که بدون آن پشتیبانی، به ویژه در برابر هماوردان اصولگرای خود برهانی و حکمتیار، توان ادامه فعالیت نداشت.

به عقیده من سیاف خیلی از روند جهادگرایانه افغانستان منحرف شده بود و حمایت عربستان و اخوان به وی مشروعیت و محبوبیتی بخشید که جوانان عرب و حتی تمام عربها و اندیشه و طرحها و فعالیتهای آن جریان راکه اکثر آنها در مسیر درستی نبودند، تحت تأثیر قرار داد.

فعالیت مجاهدان عرب بر پایه غلطی استوار شده بود که مبتنی بر ارزیابی کاملاً گمراه‌کننده از رهبری سیاف و بقیه رهبران اصولگرا بود و در مورد نقش آن رهبران و تأثیر واقعی آنها در جنبش جهاد، انسان را به گمراهی می‌افکند. اما دیدگاه گروه یونس خالص درباره «موسمی بودن» میانجیگری های کشورهای عربی و درخواست این گروه برای تشکیل کمیته‌ای اسلامی به منظور بررسی اوضاع و بذل تلاش، پیشنهادی خردمندانه و معقول بود. اگر گروهی از یکرنگان ـ اهل حل و عقد ـ در عرصه فعالیت اسلامی این پیشنهاد را اجرا می‌کردند، چه بسا برون رفت واقعی وضعیت زیانبار افغانستان و کشورهای عربی به شمار می‌آمد. ولی نگرشی جدی در قبال مسئله افغانستان وجود نداشت و گروه اخوان به این مسئله جز به عنوان فرصت تازه‌ای برای دستیابی به دستاوردهای آنی و ارتباط با سیاست عربستان سعودی و مشارکت جستن در مسئله‌ای بین‌المللی با رهبری آمریکا نگاه نمی‌کردند. آنها چنین گمان می‌کردند که این مشارکت جایگاه و سهم آنها را نزد آمریکا، صاحب امر و نهی، در مصر و منطقه عربی افزایش خواهد داد. سرانجام، موضع رقابت‌گرایانه اخوان بر سر قدرت از طریق اقدامات دموکراتیکی بسیار تحکیم خواهد یافت و حتی به قدرت بدیل مناسبی به‌جای رژیم فاسد و پوسیده مصر و بدیل معقولی به جای دیگر جریانات افراطی و دشمن خشونت آمریکا و منافع و پروژه‌های آن ـ به ویژه صهیونیستی ـ مبدل می‌شود. بنابراین، صحنه افغانستان برای گروه اخوان تثبیت روند دموکراتیک خویش به سوی دستیابی به قدرت در مصر و شاید در دیگر کشورهای عربی از طریق تفاهم با آمریکا، قدرتِ در دست گیرنده روند رویدادها و سرنوشت منطقه عربی، به‌شمار می‌آمد.

۷ـ وضعیت مجاهدان عالی بود، به رغم اینکه آثار منفی متعددی شروع به جلوه نمایی کرد و در نامه‌های بعدی درباره آنها سخن خواهم گفت، ولی در واقع، پیشرفتهایی حاصل شد. در آن هنگام نمی‌دانستم که این مسئله جنبه بین المللی به خود گرفته و آمریکا بر آن شده است که از نظر نظامی به افغانستان کمک کند و افغانستان را صحنه «جنگ نیابتی» به شمار آورده است. افغانی‌ها در تمام سطوح بسیار علاقه مند بودند که از میزان کمکهایی که به دستشان می‌رسید و مراجع پشتیبانی پرده بر ندارند. بلکه برعکس، آنها همیشه مصرّ بودند که مدام به ما بفهمانند که هیچ کس به آنها کمک نمی‌کند و ما ـ منظور هر شنونده‌ای ـ تنها کسی هستیم که خالصانه و بی ریا به آنها کمک می‌کنیم.

آن سیاست در سطح فردی برای آنها سودمند بود، ولی برای مسئله و آرمانشان بسیار زیانبار بود. از دید افغانها ملاحظه فردی حرف اول را می‌زند و ملاحظات قبیله‌ای و دینی و مذهبی در مراتب دوم و سوم قرار دارند. «وطن» مفهوم مبهم و پیچیده‌ای برای افغانها دارد و از اعتبار و جایگاه والایی برخوردار نیست، حتی رژیم کمونیستی در پایان دوره حکومت خود تلاش می‌کرد که با این برگه بازی کند، در حالی که شکستش قطعی بود.

بی شک، عملکرد ارتش سرخ در افغانستان از جوانب دهشتناک کوتاهی و سهل انگاری پرده برداشت. این موضوعی بود که شماری از رهبران میدان نبرد از جمله جلال‌الدین حقانی فاش کردند. در کتابی از مسئول دستگاه اطلاعاتی پاکستان که ویژه فعالیت نظامی افغانهاست، آمده است که شکست شوروی در افغانستان در سال ۱۹۸۳م. امکان پذیر بود و جز چشمان تیزبین و آگاه کسی به آن حقیقت پی نبرده بود. بعدها چنین رویداد نظامی به وقوع پیوست که آن دیدگاه را فقط یک ولایت؛ یعنی ولایت پکتیا به اثبات می‌رساند. آمریکا نمی‌خواست تا با شرط بندی بر سر یک برگ بازنده ریسک کند و فقط محض احتیاط، دخالت در افغانستان را تا سال ۱۹۸۶م. محرمانه نگه داشتند. این راز برملا شده ای بود، ولی به رغم آن جز در همان تاریخ به طور رسمی به آن اعتراف نکردند و تاریخ نظامی در آمریکا اثبات می‌کند که این کشور از صحنه‌های جنگ جاری به دور ماند تا:

الف)تمام طرفهای جنگ را خسته و فرسوده کند.
ب)وضعیت برتری نسبی به نفع یکی از طرفین آشکار شود.
ج)با تمام قدرت به نفع طرفِ صاحبِ برتری نسبی مداخله کند.
د)وزنهٔ حضور آمریکا باعث شد که تمام معیارها و معادلات به طور جبران ناپذیری دچار اختلال و طرف هم پیمان آمریکا پیروز شود.
ه)آمریکا از دستاوردهای پیروزی به نفع خود استفاده و کمترین بهره را نصیب هم پیمان خود کرد.
و) نتیجه نهایی به پیروزی یکجانبه آمریکا و شکست طرفین اصلی جنگ منجر شود.
آن سناریو در دو جنگ اول و دوم و همچنین، در مقابل چشمانمان در افغانستان و جنگ «آزادسازی کویت»! اجرا شد.
هر بازیگر ماهری دچار اشتباه و هر طرح و نقشهٔ کاملی دچار ضعف و نقصانِ می‌شود. بر این باورم که در وضعیت افغانستان و جنگ آزادسازی کویت، اشکالهای فراوان و ضعفهای کشنده‌ای به نفع ماجراجویی های آمریکایی وجود داشت.
تاریخ سرشار از شواهدی است که اثبات می‌کند بسیاری از پیروزی های درخشان جز درکوتاه مدت این‌گونه نبوده است، اما با گذشت زمان روشن می‌شود که این پیروزی ها مقدّمه‌ای برای شکستهای بعدی بوده است. امیدوارم که افغانستان و خلیج، پایان واقعی سلطه آمریکا به عنوان ابر قدرت و حتی افول غرب و تمدن کافرانه توراتی باشد... فردا برای بیننده‌اش نزدیک است.
۸ـ «نجیب الله لفرایی» جوانی دانشگاهی است که فعالیت خود را از جمعیت اسلامی به رهبری ربانی آغاز کرد. با او دیدار کردم و به طور مفصّل درباره طرحهای ادغام میان حزب و جمعیت به رهبری سیاف صحبت کردم. من در آن روز طرفدار پر و پا قرص طرح بودم و او نیز خیلی خوشبین بود.
وی برای گذراندن دورهٔ طولانی تحصیلی عازم ایالات متحده آمریکا شد و دورهٔ تحصیلی خود را به اتمام رساند و هم اکنون پست مهمّی را در دولت ربانی در کابل بر عهده گرفته است. این دولت دشمن سرسخت حضور عربها در افغانستان است و علی رغم اینکه هم اکنون حضور عربها کمرنگ است، ولی تلاش می‌کند تا به آن پایان دهد و در وسایل ارتباط جمعی زیر سلطهٔ خود، «عربهای افغانستان» را به بدترین وجه توصیف می‌کند.
۹ـ به نظر می‌رسد که روسها تلاش می‌کنند تا برای پایان دادن به مأموریت خود با کمترین میزان تنش منطقه‌ای، اوضاع را در مرزهای خود با پاکستان بحرانی نکنند، به همین دلیل از بروز برخوردهای شدید و گسترده با پایگاههای قوی و مستحکم مجاهدان در مرزهای خود با پاکستان به‌ویژه در استان فوق العاده استراتژیک پکتیا خودداری کردند.به همین سبب، خوست آرام ماند و جلال الدین حقانی و نیروهای هم پیمان با او تلاشهای روس را ناکام گذاشتند و محاصره زمینی شهر را شکستند. روسها برای گریز از تشدید اوضاع، بر روی محاصره شهر پافشاری نمی‌کردند، به ویژه اینکه از خلال برخوردهای اولیهٔ خود با مجاهدان پکتیا فهمیده بودند که جنگ در این منطقه بسیار شدید خواهد بود و تلفات جانی و خسارات تسلیحاتی تحمیل خواهد کرد و به همین دلیل جانب احتیاط را رعایت کردند.
۱۰ـ در عبارت «حزب خیانت آشکار» و از خصومت نهفته در این ترکیب روشن می‌شود که هنوز تصویر واقعی نقش احزاب پیشاور نمایان نشده و موضوع جز توزیع نقشی بیش نبوده است. «گله» رهبری همگی از ابتدا درکاروان خیانت به راه افتاده بودند. حرکت آنها شبیه نمایشنامه‌ای است که درکشورهای عربی در سطح نظامها

مشاهده کردیم. پس از چندین دهه، برای ما نمایان شد که «انقلابی» و «واپس گرا» هر دو در چهارچوب یک طرح عمل می‌کنند، اگرچه در آن نقشهای گوناگونی وجود داشته است. آن نقشه هم اکنون ـ هنگام نوشتن این کاغذ پاره‌ها ـ ما را به تماشای صحنه تسلیم تقریباً کامل منطقه عربی در مقابل رهبری «یهودیان اسرائیل» و سپس همدستی نظامهای عربی با اسرائیل در تعقیب اسلامگرایان و دشمنی با اسلام در منطقه عربی، مهد و مرکز اسلام، کشانده است.

تاکتیک‌های صلیبی ـ یهودی برای کنترل جنبشهای لائیک عربی هم اکنون به طور کامل درون جنبش اسلامی اعمال می‌شود. باید به روند جنبش آزادیبخش و رهبر آن عرفات بیندیشیم که چگونه بعد از بیش از یک ربع قرن روشن شد که عرفات بوته‌ای اسرائیلی و سازمان آزادیبخش فلسطین ظرفی بیش برای توطئه چینی یهودیان نبوده است.

بعد از آن همه سال و با توجه به تجربه تماس نزدیک باتجربه افغانستان، این‌گونه می‌فهمم که سازمانهای افغانی آلت دست کشورهای صلیبی بیش نبوده و در خدمت اهداف کشورهای بزرگ صلیبی در آن منطقه اسلامی قرار گرفته‌اند و در میان رهبران فعال افغان کسی بهتر از عرفات وجود نداشته است. خطری که به آن اشاره کردیم و بارها به آن اشاره خواهیم کرد، خطر سلسله قدرت صلیبی بر جنبش جهادی و نفوذ به آن از رهگذر رهبران و تشکیلاتی است که به جای برپایی شرع الهی و سرکوب کفر برای رسیدن به هدف «خدایی گرداندن دین»، وبالی بر گردن اسلام و مسلمانان شده‌اند.

این امر مدخلی برای «شکّ افکنی» یا ناامیدی نیست، به همان اندازه که فراخوانی برای اتخاذ معیارهای منطقی، شرعی، قانونی و واقع گرایانه است و نیز اعمال نظارت فراگیر اسلامی بر تشکیلات و رهبران است تا دشمن آنها را به زیر سلطه خود نکشاند.

بنا به اعتقاد ما، مسلمانان برای نجات از دره هولناکی که در آن افتاده‌اند، راهی جز جهاد ندارند و تا زمانی که جنبش جهادگرایانه، اسلامی و خالصانه نباشد، دشمن بر آن چیره می‌شود، همچنان که در افغانستان روی داد و اگر به نابودی درونی مسلمانان منجر نشود، هرگز به هدف خود دست نمی‌یابد. محور صلیبی که رهبری آن را آمریکا در دست دارد و پاکستان و مصر در آن محور قرار دارند، پس از فراخوانی سادات به حمایت از افغانها برخاست و چندین کار انجام داد، مانند تشکیل اتحادیه کشورهای اسلامی که مصر و افغانستان و سودان را در برمی‌گرفت و این خود تلاشی از جانب سادات برای رهایی از انزوای پایگاه مردمی در سطح عربی و اسلامی بود. سادات اولین کسی بود که برای سرپوش گذاشتن بر گرایش خود به سمت یهودیان از مسئله افغانستان و شعارهای اسلامی آن استفاده کرد.

سادات در فراخواندن هیئتی از رهبران مجاهد برای اجرای یک تظاهرات تبلیغاتی موفق شد. در این تظاهرات رهبرانی همچون گیلانی، مجددی و محمدی شرکت کردند و خالص نیز در این هیئت حضور داشت. سادات هنگامی که از معامله‌ای تسلیحاتی به ارزش پنج میلیون دلار به نفع مجاهدان افغانستان از طریق سازمان جاسوسی آمریکا پرده برداشت، اولین کسی بود که دخالت سازمان جاسوسی آمریکا را در مسئله افغانستان برملا کرد. به نظر من، آمریکا به دلیل دخالت در این مسئله و آبروریزی زودهنگام، خرسند نبود. نکته مهم این است که مصر پس از آن چند گام از نقش خود عقب کشید و به معاملات تسلیحاتی به همان روشی که سادات آن را برملا کرد، اکتفا نمود، ولی عربستان‌سعودی قدم پیش نهاد تا در صدر تمام کشورهای عربی بنشیند و حتی یکی از دو پشتوانه اصلی شد که آمریکا در صحنه افغانستان به اتکا بر آن دو فعالیت می‌کرد که اولی پاکستان و دومی عربستان بود.

به هر حال، ظهور آشکار مصر در صحنه افغانستان بسیاری از نقشه‌ها را برملا می‌کرد و از غیرواقعی بودن گرایش اسلامی سازمانها و رهبران افغانستان پرده برمی داشت. این برای نقشه و طرح اصلی آمریکا خطری جدی به شمار نمی‌رفت، طرحی که مبتنی بر فلسفه ضربه زدن به کمونیسم در افغانستان و آسیا به دست اسلام و جنبش اسلامی بود که آشکارا سربرآورده بود و به‌دنبال آن می‌گشت.

بدیهی است که هزینه اصلی جنگ افغانستان به دستور آمریکا از خزانه عربستان تأمین می‌شد. پاکستان بر به کارگیری بودجه رسمی این مداخله به طور گسترده نظارت می‌کرد. این مأموریت اصلی سازمان اطلاعات ارتش پاکستان (ISI) بود که ضیاء الحق آن را در سال ۱۹۷۹م. با هدف اصلی نظارت بر مسئله افغانستان و تحولات آن و مهار تأثیرات آن بر امنیت ملی پاکستان تأسیس کرده بود. البته، سلامت رژیم ضیاء الحق در این بود که از آن موضوع مهم تأثیر می‌پذیرفت.

باید اضافه کنیم که ظهور آشکار مصر با توجه به قرار داشتن این کشور در زیر سلطه آمریکا و اسرائیل شبهاتی را در زمینه دخالت این دو کشور نزد توده مسلمان برمی انگیخت. در واقع، اسرائیل حضور زودهنگامی در صحنه پیشاور داشت و رهبران فعال در احزاب افغانی را شناسایی کرد. بعضی از اسناد مربوط به این حضور طی مناسبتهای مختلفی در سال ۱۹۹۱ م. در پاکستان فاش شد. به یاد هشداری می‌افتم که سیاف در سال ۱۹۸۰ در اثنای دیدار اول خود از کشورهای خلیج (فارس) به ما داد. قبلاً در مورد این هشدارها سخن گفتیم. سیاف بر عکس تمام آن هشدارها عمل کرد و یکی از کسانی بود که آشکارا با کارشناسان اسرائیلی در ارتباط بود. رقیب او حکمتیار نیز به طور عمیق‌تر و گسترده‌تر فعالیت داشت. در جای دیگر به بیان فعالیت اسرائیل در داخل سازمانهای پیشاور خواهیم پرداخت.

۱۰ـ روسها در بحران واقعی گرفتار شده‌اند و جایگزین آنان کیست و چه کسی حکومت افغانستان را در دست می‌گیرد؟ وقتی که با گذشت بیش از سیزده سال دوباره این بند از کتاب را خواندم، بسیار شگفت زده شدم. تعجب من به این دلیل بود که آن هنگام به آن حقیقت مهم پی برده بودم. گمان می‌کنم که این امر از برکات جهاد بود و ما به برکت آن جهاد مقدس خیلی چیزها را درک کردیم و فهمیدیم. یکی از شخصیتهای برجسته و شاخص جهادی در مصر به من گفت: «آنچه طی چند سال جهاد در افغانستان آموختیم و فهمیدیم، اگر سرجای خود می‌ماندیم و به اینجا نمی‌آمدیم، امکان نداشت که در طول یکصد سال بدان دست یابیم.» همان طوری که قبلاً بیان کردم، چشمان آگاه و تیزبین از نظرشان دور نبود که روسها در گردابی افتاده بودند که هیچ راه نجاتی نداشت، ولی همین کارشناسان ـ که از گردنکشان جهان بودند ـ بیشتر از این ترس و واهمه داشتند که جایگزین شوروی، اسلامی است که از طریق یک جنگ پیروزمندانه جهادی علیه ابرقدرتی جهانی به حکومت دژ اسلامی سقف جهان (افغانستان) دست می‌یابد. اگر بگوییم که علت این همه ترس این بود که آمریکا و یهودیان مرگ خود را در افغانستان در جلو چشمان خود می‌دیدند، بعضی از برادرانمان دچار حیرت و شگفتی می‌شوند. به گفته کارشناسان، ارتش روسیه قوی‌ترین ارتش زمینی از هر ارتش دیگری در جهان است و سربازان روسی باصلابت تر از سربازان آمریکایی یا اروپایی هستند [و نیازی نیست که از سرباز یهودی نام ببریم و کافی است که بگوییم سرباز یهودی است]. آمریکا و اسرائیل علیه مجاهدان افغانی و عربها در افغانستان برای شکست دادن آنها یا حداقل بازداشتن آنها از دستیابی به هدف خود؛ یعنی برپایی حکومت اسلامی در افغانستان وارد عمل شدند.

آمریکا و اسرائیل برای مقابله با اسلام و جنبش اسلامی و جلوگیری از رشد یا موفقیت در دستیابی به اهداف خود از رهبران سیاسی افغانی و تشکیلات پیشاور و حکومتهای عربی و دستگاههای امنیتی و دفاعی عربی استفاده

کردند. جنگ علیه اسلام که آمریکا و اسرائیل علیه جهاد اسلامی در افغانستان به راه انداختند و از حکومتهایی مانند حکومتهای پاکستان، عربستان و مصر استفاده می‌کردند، مایه شگفتی نبود، بلکه نکته شگفت‌انگیز استفاده از سازمانها و رهبران جهادی پیشاور بود. این امر در موقعیت کنونی همچنان نه تنها برای اکثر مسلمانان و جوانان مجاهد پذیرفتنی نیست، بلکه مورد سرزنش و انزجار آنهاست. امیدوارم هنگامی که این کتاب به دست علاقه مندان جنبش اسلامی برسد، آن نکته در اذهانشان آشکار و قابل درک باشد.

تلاش ما این نباشد که دیگران را محکوم کنیم، بلکه باید کوشش کنیم شکافی را پر کنیم که دشمن علیه ما بارها از آن و نیز از ضعف ما استفاده کرده است و بجاست که بیشتر از این به دشمن اجازه فعالیت ندهیم. همان طوری که گفتیم، تنها سلاح باقی مانده در دست ما که می‌توان در توانمند کردن شرع الهی و دفاع از دین خدا در زمین بدان تکیه کرد، فقط جهاد است. جهاد سلاحی است که به هیچ‌وجه شایسته نیست کاری کنیم که دشمن آن را به چنگ آورد و به واسطه دست نشاندگان و سازمانهای آنها که بیشتر شبیه مساجد «ضرار» هستند، از جهاد علیه ما استفاده کنند.

۱۱ـ از اشتباهات اساسی و بنیادینی که در طول دوره جهاد دامنگیر من بود، این بود که گمان می‌کردم ملت افغانستان در نهایت امر، رهبران را به همراه تشکیلاتشان طرد می‌کند و شرع الهی را به دست مجاهدان مخلص و علمای مجاهد به مرحله عمل می‌گذارد. تصور می‌کردم که رهبران خائن پس از پیروزی جرئت نخواهند کرد وارد افغانستان شوند. چه بسا این تصور غلط به من کمک کرد تا به طور مداوم صبر پیشه کنم. ولی چیزی که اتفاق افتاد، عکس این تصور خوشبینانه بود. نیروهای مخلص اندک و پراکنده بودند و مشاهده صحنه‌های مضحک در «فتح کابل» جانفرسا و دشوار نبود. حکمتیار به همراه رهبران حزب کمونیستی خلق پشتون که ژنرالهای عالی رتبه وزارت کشور و اطلاعات دولت بودند، به سوی کابل شتافتند و فرمانده میدان نبرد «مسعود» ـ که تا آن هنگام تقریباً به وی حسن ظن داشتم ـ و نیروهایش مورد حمله هواپیماهای شبه نظامیان ازبک به نام «جام جم» قرار گرفتند که به دلیل نبرد شدید و ددمنشانه‌شان علیه مجاهدان شکست تلخی را به ملت مسلمان چشاندند. این نمایشنامه مضحک با به راه افتادن کاروان عظیمی از اتومبیل های گرانقیمت کامل شد که سرنشینان آنها اعضای دولت جدید سیاف بودند که با هدایت و خط دهی مستقیم سرلشکر ترکی بود که عبدالعزیز، رئیس اطلاعات عربستان، آنها را انتخاب کرده بود. وی (ترکی) در قالب یک تیم عملیاتی ـ که بعداً درباره آن صحبت خواهیم کرد ـ و نماینده‌ای از اطلاعات پاکستان، اسرائیل و مصر در آن شرکت داشتند، زیر نظر سازمان جاسوسی آمریکا کار می‌کرد.

فاجعه‌ای که در آن هنگام با آن دست و پنجه نرم می‌کردیم، بهترین نوع «کمدی ـ تراژدی» بود. مجددی به عنوان رئیس دولت وارد کابل شد، دولتی که سیاف به عنوان نخست وزیر در رأس آن قرار داشت و بقیه کرسی‌ها میان کسانی توزیع شد که در طول چهارده سال یک گلوله هم شلیک نکرده بودند، به استثنای مسعود وزیر دفاع به همراه یک یا دو نفر از وزیرانی که در دولت وزنه‌ای نبودند. عجیب این است که کسانی که در طول زمان جنگ به پیشاور چسبیده بودند، برای نظارت بر روند جنگ داخلی در کابل به طور مستمر در افغانستان اقامت گزیدند. سیاف و برهان الدین با حکمتیار جز در دیدارهای نمایشی برای سوداگری تبلیغاتی راه جبهه را نمی‌شناختند و حتی برای یک ماه نقش فرماندهی واقعی جهاد در میدان کارزار را ایفا نکردند.

ولی از زمان فتح کابل تاکنون ـ یعنی تقریباً سی ماه ـ به طور نیمه مستمر به فرمان سروران قدیمی شان آمریکا، پاکستان و عربستان در این شهر لنگر انداخته‌اند و فتنه فراگیری را هدایت و رهبری می‌کنند.

۱۲ـ خالص و گروه وی از استاد سنانیری خواستند تا هیئتی دایمی از اخوان در پیشاور بماند و کنترل اوضاع را

در دست داشته باشد. در واقع، بخش عظیمی از مسئولیت «فروپاشی افغانستان» و شکست تجربه جهادی افغانها و ضربه زدن به تلاش داوطلبانه عربها از نظر جوانب نظامی و تشکیلاتی متوجه اخوان است.

اخوان نظریه «جهاد فقط به دستور حکومت» را ابداع کردند و در سال ۱۹۸۴ م. و سپس در جنگ کانال سوئز در سال ۱۹۵۰اینگونه عمل کردند و در «جهاد افغانی» با بیشترین توان خود خواستار آن شدند، سپس به سبب پیامدهای واقعی آن، از مقابله و رویارویی شانه خالی کردند و به اقدامات صوری و ظاهری مانند امدادرسانی و جمع آوری کمکهای داوطلبانه و حضور ظاهری عناصر آشوبگر اخوان اکتفا کردند. به نظر من، حضور قوی گروه اخوان در افغانستان برای ایجاد انقلاب اسلامی کافی است. اگر تصور کنیم که تشکیلات واحد اسلامی کارآزموده و باتجربه‌ای تلاشهای عربی را کنترل کند و به آن نظم ببخشد، در این صورت تا حدود زیادی پدیده هایی همچون حرج و مرج‌طلبی و خصومت و بی برنامگی و برباد دادن جان و مال انسانها از میان رخت برمی بندد و آن تلاشها در صحنه کارزار کارآمدتر می‌شود و بدون شک، روند سیاسی مسئله را تحت تأثیر قرار می‌دهد و خسارات و زیانهای ما در سطح اسلامی کمتر خواهد بود. فراموش نکنیم که طبیعت و خصلت ملت افغانستان به پذیرش این جریان و تأثیرپذیری از آن کمک خواهد کرد و رهبران مذهبی صادق و یکرنگ و همسو با آن نیروی محرک عربی به منصه ظهور می‌رسند.

آن یکی از آرزوهای ما بود که قطعاً آرزوی غیرواقع‌بینانه‌ای بود و دچار سختی هایی شدیم که تاکنون تداوم دارد.

۱۳ـ نگرشها و دیدگاههای رهبران در پیشاور و خطوط جنگ در داخل افغانستان کاملاً با هم تفاوت داشت. اخوان و عربها به طور کلی، از رهگذر مصاحبه‌ها و دیدارهای خود با رهبران احزاب جهادی و مقامات بلندپایه پیشاور دیدگاههای نهایی خود را درباره اوضاع افغانستان ارائه می‌دادند. همان‌طوری که در گزارشهای بعدی ملاحظه خواهیم کرد، این امر عامل اختلاف شدیدی شد که از اختلاف نگرش میان ما و آنها نشأت می‌گرفت.

حتی هنگامی که عربها به طور دسته جمعی راهی افغانستان شدند، این امر با صور خطرناک و اهمال و مسامحه درهم آمیخته شد، از جمله اینکه آنها جوانانی کم سن و سال و بی تجربه بودند و نیز با باورهایی شکل گرفته و غیرقابل تغییر وارد افغانستان می‌شدند و سفرشان به داخل فقط برای جستجوی شواهدی دالّ بر تأیید دیدگاهشان بود. معمولاً مغز آنها در پیشاور به دست رهبران اصولگرا شستشو داده می‌شد. سیاف با توجه به مزیتهایی که از آن برخوردار بود و در مطالب گذشته بدان اشاره کردیم، در نشر دیدگاههای خود و برنامه ریزی روی مغز جوانان به پیروزی قاطعی دست یافته بود.

در آن اوایل، تصویر اوضاع به همان شکل بود که در نامه آمده بود و تعداد اندک و ضعیفی یکرنگ و خالص و شمار زیادی منافق و خائن بودند. از نامه «بین المللی کردنِ» مسئله، یک سال یا کمتر از آن سپری نشده بود. باید تصویر سال بعد از آن؛ یعنی سال ۱۹۹۲م. سال فتح و پیروزی را ترسیم کنیم که نسبت میان یکرنگان و منافقان چقدر بود. این نسبت بسیار وحشتناک بود، به‌طوری‌که بیشترین چیزی که مرا مبهوت کرد عفو خداوند و لطف و کرم الهی بود که به مسلمانان با وجود معصیت و اینکه اکثر آنها به خداوند و پیامبرش خیانت کردند، نصر و پیروزی عطا فرمود.

۱۴ـ در گردیز گلوله‌ای جز از طرف گروه شیخ جلال الدین حقانی شلیک نمی‌شود و بقیه گروهها علی رغم اینکه تسهیلات سنگین و مهمات فراوانی در اختیار دارند، به تماشا نشسته‌اند. این جمله را می‌توان بدون تغییر زیاد در مورد نبرد پیروزمندانه خوست در مارس ۱۹۹۱ به کار برد. به اذن الهی به تفصیل در این باره صحبت خواهم

کرد. این صحنه در اکثر جبهه‌های افغانستان به استثنای شرایط و حالات اندک و درخشان حاکم بود. ولی با وجود منفی گرایی بقیه طرفهای جهادی به علت اختلافات داخلی یا فردی مبنا و اساس کار، نبردِ یکایک افراد بود.

ناهماهنگی میان «مجاهدان» درون یک جبهه عاملی بود که به کمونیست ها و روسها کمک می‌کرد و مدّت بقای آنها را به درازا کشاند و بسیاری از حملات آنها را قرین موفقیت گرداند و آنها را از حملاتی بنیان برافکن در امان نگه داشت که کافی بود در اثنای دوره‌ای کوتاهتر از آنچه عملاً اتفاق افتاد، به اشغالگری پایان دهد. قبلاً گفتیم که افسر اطلاعات پاکستان، محمد یوسف، در کتاب خود به نام «دام خرس» (فخ الدّب) بر این اعتقاد بود که این امکان وجود داشت جنگ افغانستان در سال ۱۹۸۳م. با پیروزی مجاهدان پایان یابد.

ماهیت جامعه افغانستان به این تجزیه و جدایی کمک کرد، ولی فعالیت خرابکارانه سازمانها ـ مطابق با سیاست آمریکا ـ باعث فعال سازی این پدیده مخفی و اوج‌گیری آن بود.

بدیهی است با وجود ناهماهنگی در درون یک جبهه، نمی‌توان انتظار همکاری یا هماهنگی میان چندین جبهه را داشت. پیامدهای عظیم چنین هماهنگی‌ای در حالت بروز آن بر کسی پوشیده نیست. ما عکس آن را شاهد بودیم؛ یعنی مجاهدان در حالی که در جبهه عملیاتی معیّن به پیروزی می‌رسیدند، در جبههٔ مجاور خیانتی رخ می‌داد، به طوری که اجازه می‌داد استحکامات دشمن در حالت امن و امان عبور داده شود تا دشمن نیروهای خود را نجات دهد یا مواضع از دست داده را بازپس گیرد.

از هم گسیختگی یک جبهه به دستگاه اطلاعاتی دشمن امکان می‌داد که به درون تمام تشکیلات نفوذ کنند و به دقیق ترین جزئیات مربوط به وضعیت درون صفوف مجاهدان پی ببرد. به همین‌سبب، دستگاه اطلاعاتی بازوی واقعی رژیم کمونیستی بود، نه نیروهای ارتش. دستگاه اطلاعات به بزرگترین پیروزی ها دست یافت، در حالی که پیروزی های نظامی دشمن هم سطح با موفقیتهای جاسوسی آن نبود.

۱۵ـ پیرامون این معامله چانه‌زنی‌ها صورت گرفت و خودم باور نمی‌کردم.این معامله در آن هنگام به احساسات آرمانگرایانه من ضربه وارد کرد، به ویژه اینکه تحت تأثیر طرح گلوله باران قرار گرفته بودم، چراکه این طرح در آن هنگام موضوع اصلی عملیات بود.

۱۶ـ «ایران، لبنان و جنبش اخوان المسلمین» سه طرف موضوع بودند که میان آنها تناقضی آشکار وجود داشت، ولی باطن سیاست همیشه آنچه را با سطح خارجی‌اش در تعارض است، پوشیده نگه می‌دارد. قلب الدین و برهان الدین نیز علی رغم اینکه سر و ته یک کرباس بودند، به دوگروه تقسیم شدند و در حالی که میان آن دو تجانس و تشابه وجود دارد، به همان اندازه نیز تنافر و تعارض نمایان است. این دو از نظر فکری و تشکیلاتی جزء جنبش اخوان بودند. هر دو در آغاز جهاد با حکومت انقلاب اسلامی ایران و رژیم معمر القذافی در لیبی روابط حسنه‌ای داشتند. در دوران کوتاهی پیش از فتح کابل، این دو رهبر در کنفرانسی در لیبی شرکت کردند و پشت سر «قذافی» نماز خواندند، فردی که بیشتر شخصیتهای شاخص اسلامی به کفر وی اجماع نظر داشتند. این امر باعث شد که آنها در تعامل با اقلیت مجاهد عربی و مقیم در پاکستان (پیشاور) در تنگنای شدیدی قرار گیرند. مدتی بعد رابطه حکمتیار با تهران در نتیجه فشارهای عربستان و کشورهای خلیج (فارس) دچار تزلزل شد و تهران شایعه کرد که عناصری از گروه حکمتیار با هدف برهم زدن امنیت داخلی در فعالیتهای ضد ایران شرکت کرده‌اند. در نتیجهٔ دستیابی سپاه پاسداران ایران به موشکهای استینگر توسط گروه خالص در هرات، خالص در دشمنی آشکار خود با ایران به حکمتیار پیوست.

۱۷ـ یکی از رؤیاهای «اردوگاه اسلامی» در افغانستان که به دلیل اختلاف نظر و تفاوت آمادگی و مشکلات

فراوانی که راه حل‌های آشکاری نداشت و نتوانست به آنها دست یابد، آموزش نظامی و مشارکت رزمی عربها بود. در طول مدت جنگ، این موضوع را پیوسته پیگیری می‌کردم و آن ایده به‌گونه‌ای که تصور می‌کردم، محقق نشد، ولی چیزهای دیگری کم اهمیت‌تر از آن جامه عمل به خود پوشید که این خود حدیث مفصلی دارد. اما چیزی که در آن هنگام در گردیز یافتم این بود که رؤیاهای ایده نخست مرا به بازی گرفت، ولی به طور کامل با آن مطابق بود و گرچه کانون اصلی حضور اسلامی و رزمی در سرزمین افغانستان به شمار می‌رفت، هسته آن را جوانان پاکستانی تشکیل می‌داد و این از نظر جغرافیایی امری منطقی بود.

سفر دوم

۱۹۸۱ میلادی

خسته و کوفته با «قاری سیب»، امام مسجد مهاجران در میرانشاه، دیدارکردم؛ آن سال تک و تنها نزد وی آمده بودم و مشتاقانه حال دوستانم احمد و اسماعیل را از من پرسید. وی اخبار مربوط به مجاهدان به ویژه اخبار مولوی جلال الدین حقانی در گردیز را برای من بازگو کرد و نام بعضی از شهدا راکه در سال اول با آنها دیدارکرده بودم، بر زبان آورد. آن مرد نابینا و خوش صدا بود و به بچه‌های مهاجران علوم قرآنی درس می‌داد. به دلیل اینکه تمام کسانی که آنها را می‌شناختم روانه جبهه‌های جنگ شده بودند، چاره‌ای نداشتم که مهمان او باشم تا اسباب سفر به جبهه را فراهم کنم.

دو جوان طلبه مجاهد به نامهای «حنیف شاه» و «سیف الرحمن» داوطلب شدند تاگردیز مرا همراهی کنند. هر دو آنها هنوز زنده‌اند و این البته چیز نادری است. اولی پس از چند سال یکی از فرماندهان برجسته‌گروهها شد و دیگری تحت فرمان جلال الدین حقانی سالهای طولانی در زمینه خرید مهمات و اسلحه و غذا برای مجاهدان فعالیت داشت.

به محض اینکه از مرزها عبور کردیم و راهمان را به سمت کوهها در پیش گرفتیم، دریافتم که شدیداً سرماخورده‌ام، به طوری که نه قادر به راه رفتن بودم و نه غذا خوردن. هر از چندگاهی برای استراحت می‌نشستیم، به طوری که گمان می‌کردم که این پایان سفر است و هرگز به سرانا، قرارگاه حقانی و افرادش، نمی‌رسم.

این نتیجه غیرمنتظره لطف بیش از حد «قاری سیب» به من بود. او از من خواست تا روی رختخوابی که خارج از مسجد پهن کرده بود، بخوابم و به خاطر من پنکه بزرگی امانت گرفته و آن را در طول شب بالای سرم گذاشته بود. فصل تابستان بود و پشه هم زیاد. خدا به او خیر بدهد! از هیچ کوششی برای تأمین وسایل راحتی من دریغ نکرده بود، ولی هنگامی که لحظه تلاش فرارسید و سفر مشقت بار شروع شد، نتیجه آن همه کوشش تأسف بار بود.

در سفر کند و آراممان مجبور شدیم که از تعداد زیادی از پایگاههای مجاهدان بگذریم و بیشتر در رستورانهای بین راه درنگ کنیم. آن رستورانهاکه «سماوات» نام داشتند و اسم عجیبی بود، با غذا و نوشیدنی و اتاق خواب به مسافران خدمات (سرویس) ارائه می‌دادند. کندی ملالت آور راه برای دو جوان همراه من ناراحت کننده و حالگیر بود، ولی برای من سودمند بود، چون بهتر با اوضاع روستاها و مجاهدان و روحیه عموم مردم و با شخصیتهای برجسته و مهمترین آنها فرمانده «شاکرین»، پسرعموی همراه ما حنیف شاه، آشنا شدم.

شاکرین جوانی تیزبین، لاغر، بلندقد، نیرومند، چابک، خوش برخورد و همیشه خندان بود. وی از قبیله «تانای»

یا «ثانی» بود که وزیر دفاع کمونیستی شاه نواز تانای مشهور منتسب به آن بود. این قبیله در میان قبایل مجاور جایگاهی نداشت. با وجود کوچکی نسبی آن، باعث دردسرهای زیادی برای همه شده بود. اکثر افراد قبیله با کمونیست ها همدست بودند و به همین دلیل، مشکلات زیادی برای مجاهدان به وجود آورده بودند. با وجود این، گروه کم نظیری از فرماندهان و مجاهدان همچون شاکرین و پسرعمویش حنیف شاه از قبیله تانای به منصّه ظهور رسیده بودند.

آشنایی من با شاکرین خیلی کوتاه بود و پس از این دیدار، یک بار دیگر او را در اثنای کارزار «لیجا» در خوست و نیز در سال ۱۹۸۲ م. دیدم که در همان سال به شهادت رسید. خداوند او را رحمت کند! شاکرین با اصابت مستقیم یک گلوله تانک به شهادت رسید و حنیف شاه فرماندهی گروه را در دست گرفت و بی درنگ در یکی از موفقیت آمیزترین و دلیرانه‌ترین کمینهای منطقه به‌طور توفنده علیه ستون نظامی دولت واقع در مرکز مناطق دشمن و مواضع نظامی آن حمله کرد. حنیف شاه موفق شد که غنایمی را از کمینگاه دشمن از جمله چندین دستگاه خودرو نظامی و زره‌پوش و اسلحه و اموال دیگر به غنیمت بگیرد.

شب اول را در پایگاه شاکرین گذراندیم. این پایگاه در یکی از دره‌های تنگ منشعب از دره «خوست» در سمت شرق که منطقه قبایل تانای بود، قرار داشت. صبح زود، افراد شاکرین در فاصله‌ای دور از پایگاه با نیروهای دشمن درگیر شدند و ما به وضوح گلوله باران توپخانه سنگین دشمن را شنیدیم. با وجود این، شاکرین وقت خود را صرف مهمان نوازی و خداحافظی از ما کرد و تعدادی از افراد خود را برای محافظت از ما هنگام عبور از دره به سمت دیگر کوهها روانه کرد.

به آسانی حالت بهبود و رونق فراگیری در مقایسه با حالت گذشته در سال ۱۹۷۹ م. قابل مشاهده بود. تعداد مهاجران بیشتر و روحیه آنها عالی‌تر بود و روستاها علی رغم روند مهاجرت همچنان آباد بودند. به نظر می‌رسید که مهاجرتی گزینشی صورت گرفته بود، به این معنی که کسانی که مهاجرت کرده بودند جزو قشرهای ضعیفی بودند که تحمل زندگی در حالت جنگ را نداشتند و عناصر قدرتمندی وجود داشتند که قادر به کار و نبرد بودند.

دو روز گذشته بود و ما هنوز در نیمه راه در میان کوههای سر به فلک کشیده بودیم. در یکی از «سماواتها» (مغازه‌های بین راه) دراز کشیدم، مانند کسی که برای سفر به سماوات برتر (مرگ) خود را آماده می‌کرد. از زمان ترک میرانشاه لب به غذا نزده بودم. به دلیل ورم حلق، یک بند آب می‌نوشیدم. نزدیک بود که ضعف مرا از پا درآورد.

«سیف الرحمن»، آن جوان مهربان، کمی توت برایم آورد. نمی‌دانم از کجا آن را پیدا کرده بود. در حالت بیهوشی و بیداری بودم که آن را به من داد. وقتی فهمیدم که «توت» است، کمی جان گرفتم و به سرعت آن را خوردم و توت بیشتری درخواست کردم. آن دو جوان خوشحال شدند و مقدار دیگری آوردند و حالم کمی بهبود یافت. وقتی آن دو به من گفتند که در آستانه ورود به جاده اصلی منتهی به گردیز هستیم و از آنجا تا نزدیک سرانا سوار کامیون می‌شویم، نشاطم زیاد شد. این خبر مرا مبهوت کرد و بر آن داشت که تحرک بیشتری داشته باشم و دردهای بیماری را به فراموشی بسپارم. کامیون بزرگی کنار جاده و نزدیک کوه ایستاده و از دید هواپیماهای دشمن به دقت پوشانده شده بود. مسافران در زیر درختان و کنار تخته سنگها در انتظار موعد پرواز ـ منظورم حرکت است ـ بودند. به سبب پیشگیری از حمله هواپیماها، ماشین دقیقاً مانند عملیات نظامی هنگام غروب خورشید حرکت می‌کرد. انتظار داشتم که آن کامیون بزرگ ما را با خود ببرد ـ این طور هم شد ـ ولی انتظار نداشتم که با توجه به وضعیت جسمی و شرایط راه، بالای سر و پا و سینه خود مقداری بار و بنه و برادران مسافر را حمل کنم. به دلیل

اینکه آن سفر تجربه نخست من بود، حیرت و شگفتی سختی های راه را از یادم برد و در سالهای بعد سفرهایی به مراتب بدتر از آن داشتم و اکنون می‌توانم بگویم که آن سفر بهترین سفر بود، به رغم اینکه در آن هنگام این‌گونه فکر نمی‌کردم.

در سرانا با شیخ جلال الدین دیدار کردم. از آخرین دیداری که با او داشتیم و وی در اثنای دیدار از ابوظبی همراه هیئتی آمده بود که ریاست آن را سیاف بر عهده داشت، تقریباً یک سال گذشته بود. مهمترین چیزهایی که ذهن مرا به خود مشغول کرده بود، دو موضوع بود: اول اینکه اکنون وضعیت نظامی چگونه است و مجاهدان چطور توانستند تاکنون پایداری کنند ـ با توجه به اینکه یک سال و نیم از مداخله نظامی شوروی سپری شده بود ـ و آیا حقانی به امکان استمرار پایداری اعتقاد دارد؟

موضوع دوم، نظر حقانی درباره ایجاد «ائتلاف» بود و آیا امیدی به یکپارچگی واقعی میان مجاهدان وجود دارد؟ نقش سیاف چیست و چگونه می‌توان از وی حمایت کرد؟

جلال الدین از بابت وضعیت نظامی خوشبین و بر این باور بود که بهتر از قبل شده است و روسها تا آن حدی که درباره آنها شایع شده بود، وحشت‌انگیز نیستند. اگر شرایط تا حدودی فراهم شود و در رأس آن در جبهه‌ها میان مجاهدان وحدت واقعی صورت گیرد، شکست دادن روسها خیلی ممکن است و مانع اصلی در برابر آن، رهبران احزاب در پیشاور هستند که نهایت تلاش خود را برای جلوگیری از تحقق وحدت مجاهدان در داخل به کار می‌برند و نه تنها کسانی را که در راه وحدت فعالیت می‌کنند با قطع کمک تهدید می‌نمایند، بلکه هواداران خود را در داخل تشویق می‌کنند که با هواداران دیگر گروهها بجنگند. این مهمترین چیزی بود که حقانی برای آینده جهاد از آن بیم و هراس داشت و روسها مشکل اصلی آنها نبودند. می‌بینیم که این دو موضوع کاملاً با هم در ارتباط بودند. پیشرفت در جبهه نظامی به طور کلی، با دستیابی به یکپارچگی در عرصه سیاسی مرتبط است و عکس این امر دشوار به نظر می‌رسد. اگرچه پیشرفت نظامی وسیله و مدخلی برای دستیابی به یکپارچگی سیاسی است که خواه این یکپارچگی در پیشاور صورت گیرد یا همان‌طوری که بعداً به ذهنمان خطور کرد، یکپارچگی سیاسی داخلی یا وحدت سیاسی بدیلی در داخل عملی گردد و نقش رهبران پیشاور برچیده شود، ولی این یگانه بدیل و جایگزین به‌طور کامل رخ نداد.

جلال الدین درباره وضعیت نظامی پکتیا به من گفت که روسها نتوانستند اوضاع گذشته را تغییر دهند و مجاهدان توانستند تلاشهای روسها را در خصوص تغییر معیارهای نظامی در ولایت پکتیا خنثی کنند. بهترین شاهد و دلیل این است که ارتش سرخ در رساندن کمکهای خود از راه زمینی به شهر خوست شکست خورد، چه از طریق راه «زدران» که قبایل جلال الدین در آنجا ساکن اند و چه از طریق راه مناطق «منجل» که قبایلی در شمال و شرق استان هستند. به اعتقاد حقانی، مجاهدان علیه روسها دلیرتر شده‌اند. وی در این مورد مثل زیبایی زد و گفت که افغانی‌ها ضرب المثلی دارند که می‌گوید: «انسان باید از سگی بترسد که ساکت می‌خوابد، اما اگر سگ شروع به پارس کردن کرد، باید به او محل نگذاری.» حقانی خندید و گفت: «روسها پارس کردند و ترس آنها از دلمان ریخت.» وی خبر داد که پاکستان اعطای بعضی کمکها را به مجاهدان شروع کرده و تسلیحات چینی و مصری از طریق پاکستان به دست مجاهدان رسیده است و از جمله این سلاحها، موشکهای سام ۷ ضد هواپیماست. حقانی چهار موشک و شماری مسلسل سنگین ضدهواپیما دریافت کرده بود. در پایگاه سرانا دو نوع از آن مسلسل ها را دیدم که یکی «دوشکای» چهار لوله و مسلسل دیگر، زیکویاک ساخت چین بودند. اما دیگر آن توپ قدیمی بلژیکی را که گلوله‌ها داخل آن جا داده می‌شد، ندیدم. تعدادی از افرادکه در سال اول با آنها دیدار داشتم، دیگر

وجود نداشتند. آنها شهید شده و به دیدار خداوند شتافته بودند. ولی چهره‌های جدیدی را در صفوف مجاهدان دیدم که بعضی از آنها جوانان زیر بیست سال بودند و در جبهه‌ها و صفوف اول حضور داشتند. از حقانی درباره توپهایی که گردیز راگلوله باران می‌کردند، سؤال کردم و او گفت که آنها فقط دو توپ که یکی توپ صحرایی «اوبوس» ۱۲۲ میلی متری و دیگری توپ کوهستانی ۷۶ میلی متری است و هر دو به همراه گلولهٔ آنها غنیمتی هستند. یک افسر پاکستانی داوطلب که در عملیاتهای دیگری همچون آموزش توپ یا حمله به مواضع دشمن به مجاهدان کمک می‌کرد، روی آن توپها کار می‌کرد. در باره سرگذشت آن افسر که نامش رشید بود، حقانی گفت که یک روز هنگامی که او (حقانی) در میرانشاه مرزی برای عبور از آنجا به داخل افغانستان خود را آماده می‌کند، یکی از افرادش به وی خبر می‌دهد که آنها دو جوان پاکستانی را دیده‌اند که یکی گفته بود افسر ارتش است. آن دو در یکی از مغازه‌های اسلحه فروشی بر سر قیمت دو تفنگ با فروشنده چانه می‌زدند و خواستار کاهش قیمت شده بودند، چراکه خودشان را مجاهد فی سبیل الله معرفی کردند.

حقانی افراد خود را فرستاد تا آن دو نفر را احضار کنند. وی با آن دو آشنا شد. یکی سرگرد «رشید» و دیگری وحید، پسر خواهر رشید، جوانی در دورهٔ متوسطه بود. رشید خودش را به عنوان سرگرد ارتش پاکستان معرفی کرد.

سرانجام، به دلیل اینکه وی علاقه داشت به مجاهدان بپیوندد، از خدمت درارتش کناره‌گیری می‌کند، زیرا معتقد بود که با این کار به پاکستان خدمت می‌کند و بیش از اینکه به عنوان افسر باقی بماند و دور از حوادث افغانستان باشد، از کشور خود دفاع می‌کند. او اعتقاد داشت که اگر روسها در افغانستان متوقف نشوند، پس از آن کسی نمی‌تواند آنها را متوقف کند و بدون شک، پاکستان از بین می‌رود. پس از آشنایی با رشید درکوههای «ساتی کندو» به دیدن او رفتم.خیلی صحبت کردیم و معتقدم که با هم دوست شده‌ایم. او کسی بود که در سالهای جنگ بیشترین استفاده را از آشنایی با او بردم. در گفتگوهایی که با هم داشتیم، به من کمک کرد تا بسیاری از مبانی اوضاع سیاسی و نظامی جنگ افغانستان برایم روشن شود. علی رغم اینکه وی از ویژگی هایی برخوردار بود که در دیگران نیافتم، ولی عیبهایش باعث شد که مانعی در برابر ادامه فعالیت جهادی وی باشد. به گمان من بزرگترین عیب او این بود که بسیار حریص و علاقه مند بود که نقش خود را برجسته نشان دهد و آن را بر زبان آورد و همچنین، برتری خود را بر دیگران نشان دهد. نقش وی در آن موقعیت واقعاً برجسته بود و نیز به دلیل داشتن مهارت نظامی و اطلاعاتی که مجاهدان به شدّت نیازمند دانستن آن بودند و از آن خبری نداشتند، برتر از دیگران بود. رشید را همان سال دیدم. وی تقریباً مشهورترین شخصیت در منطقه بود که کوچک و بزرگ او را می‌شناختند و کاری که انجام می‌داد، مایهٔ شگفتی همه بود؛گلوله باران گردیز، حرف و سخن مجاهدان و مردم منطقه بود و رادیو گردیز به او دشنام و هشدار می‌داد و خواستار سرِ او بود.

حقانی چند سال بعد درباره او با من صحبت کرد، در حالی که رشید در آستانه ترک پاکستان و مهاجرت به کانادا بود. او با یک زن روزنامه‌نگار کانادایی که در جبهه همدیگر را دیده بودند، ازدواج کرده بود. حقانی گفت: «رشید مرد شجاعی است و حتی در جنگ شجاع تر از من است، ولی برقراری ارتباط با او بسیار دشوار است.» سالها بعد بعضی از جوانان پاکستانی را در منطقه‌ای که رشید در آنجا فعالیت می‌کرد، دیدم. آنها مجاهدانی روشنفکر و باهوش بودند. متأسفانه، دیدم که آنها از رشید متنفرند و اصرار داشتند که او همیشه به نفع اطلاعات نظامی پاکستان فعالیت می‌کرد. رشید هر جاکه می‌رفت این تهمت را به دنبال خود یدک می‌کشید.

به دلیل اینکه رشید از برجسته‌ترین شخصیتهای غیر افغانی بود که در افغانستان با او برخورد کرده بودم و به

مراتب بیشتر از عربهایی که بعداً به افغانستان آمدند و از جمله تعداد اندکی از افسران عرب که در جنگ مشارکت کردند، دارای شایستگی و صلاحیت عملی برای فعالیت رزمی بود، بنابراین تا حدودی وضعیت وی و موفقیتها و شکستهایش را مورد بررسی قرار می‌دهم، زیرا این کار با وضعیت جهاد حاکم بر آن روز افغانستان ارتباط تنگاتنگی دارد.

برای آخرین بار رشید را در جبهه در سال ۱۹۸۲م. در نبرد «لیجاه» خوست دیدم. او در آن روز با حقانی اختلاف پیداکرد و روابطشان به هم خورد. سپس رشید باگروه خالص در جلال آباد شروع به فعالیت کرد، آن‌گاه آنها را ترک کرد و چند سال با مولوی نصر اله منصور فعالیت داشت. سازگاری رشید با منصور بسیار زیاد بود. سپس وضعیت محاصرهٔ پاکستان علیه منصور آغاز شد تا اینکه تشکیلات وی تضعیف گردید. نیروهای اطلاعاتی پاکستان رشید را تعقیب کردند و از سازمانها خواستندکه با او همکاری نکنند و دربارهٔ او شایعه کردندکه با سازمان جاسوسی آمریکا(!) همکاری می‌کند.

این اتهام برای کسی که از زیر و بم کارها اطلاع داشته باشد، بسیار عجیب است. سازمان جاسوسی آمریکا در آن هنگام (۱۹۸۵ ـ ۱۹۸۶م.) در مدیریت پروژهٔ خود در افغانستان در اوج درخشش بود، بنابراین چنین اتهامی برای بد نام کردن وی و بیان حقیقت بود. همکاری او با سازمان جاسوسی آمریکا در واقع، بدین معنی است که با توجه به نفوذ وی در دو طرف پاکستان و افغانستان، تعرض به وی امکان‌پذیر نبود. هنگامی که حقانی به من گفت که ایجاد ارتباط با این مرد غیر ممکن است، واقع‌گرا به نظر می‌رسید. حقانی طبق معمول انسان منصفی بود و رشید را به‌گناه یا ارتکاب ناشایستی متّهم نکرد، بلکه شجاعت او را ستود. هنگامی که از یکی از فرماندهان‌گروه خالص درباره علت قطع رابطه آنها با رشید سؤال کردم، گفت: «رشید با سازمان جاسوسی پاکستان در ارتباط است، به همین دلیل رابطه مان را با او قطع کردیم.» این پاسخ اهانت آشکاری به من بود. رابطهٔ آنها و تمام احزاب با دستگاه اطلاعاتی پاکستان به سرعت و به طور فزاینده‌ای ادامه داشت و به هیچ دلیلی نیاز ندارد. پس چگونه آنها از این موضوع به عنوان اتهام علیه رشید استفاده می‌کنند؟

در آن هنگام به این نتیجه رسیدم که سازمان جاسوسی پاکستان در پیشاور علیه وی اقدام کرده است. یکی از کارکنان دفاتر پیشاور به من خبر دادکه از طرف پاکستانی ها به صراحت از آنها خواسته شده است که با رشید همکاری نکنند. به یاد دارم هنگامی که رشید پس از مجادله شدیدی که با حقانی داشت پایگاه «لیجاه» را ترک کرد، از میرانشاه نامه‌ای برای من فرستادکه به سرعت او را در آنجا ملاقات کنم. او در آنجا اختلافات خود را با حقانی برایم شرح داد. اختلاف بر سر حمله به دژ لیجاه و پافشاری هر دو نفر بر روی دیدگاه خودشان بود؛ حقانی به شدّت پاسخ رشید را می‌دهد و رشید هم احساس می‌کندکه در مقابل بقیه فرماندهان مورد اهانت قرارگرفته است، در نتیجه کار با حقانی را به طور کلی کنار می‌گذارد. در آن هنگام، در خانهٔ یکی از مجاهدان در میرانشاه بودیم که رشید با حقانی کار می‌کرد. ناگهان دو نفر از نیروهای جاسوسی پاکستان وارد شدند و خواستندکه تنهایی با رشید صحبت کنند. آن افغانی بیرون رفت و من به عنوان اینکه زبان پشتویی را نمی‌فهمم، نشستم. همین طور رشید نیز به آنهاگفت که من عرب هستم و فقط به زبان انگلیسی صحبت می‌کنم. گفتگوی آنها با او به زبان «اردو» صورت گرفت. از طریق کلمات عربی در زبان اردو و کثرت اصطلاحات انگلیسی در زبان تحصیل کردگان پاکستان به ویژه افراد ارتش و کارمندان عالی رتبه فهمیدم که میان آنها و رشید در زمینه سیاستهای نظامی که باید در منطقه اجرا شود و نیز نیات روسها و نقش پاکستان و امکانات و نیازمندی های مجاهدان اختلاف شدیدی وجود دارد.

صبحت آنها فنّی و در حد بالا، ولی غیر دوستانه بود. دیدگاهها گوناگون و تا حدودی نزدیک به تفاهم بود. می‌شد فهمید که رشید جزو آنها نیست.برداشت ویژهٔ من پس از آن، این بود که رشید جوانی باهوش، بلندپرواز و جدّی بود که وارد جنگ شده بود و تحت تأثیر دو چیز قرار گرفته بود: یکی اهمیت جنگ برای دفاع از کشور خود و اسلام و مسلمانان و دوم اینکه او با منطق واقعی یک چریک وارد جنگ شده بود و درباره کتابهای چریکی اطلاعات گسترده‌ای داشت و فنون جنگی چریکی را به خوبی فراگرفته بود. در پاکستان افراد زیادی از سازمان اطلاعات ارتش پاکستان (ISI) را دیدم که آنها را در حال اجرای مأموریت در داخل افغانستان دیده بودم. آنها به عنوان مشاوران رهبران مجاهد فعالیت داشتند و به طور کامل از سربازان خط اول مجاهدان به دور بودند، به همین سبب جز متخصصان کسی به آنها نزدیک نمی‌شد، اما رشید به علت رفتار و فعالیت رزمی خود به عنوان یکی از فرماندهان توانمند جنگ چریکی الگو و نمونه بود.

رشید به عنوان فرمانده یکی از جنگهای چریکی در نقش خود صادق بود و شخصاً از معیارهای پیروزی برخوردار بود، جز یک عامل بسیار مهم و آن اینکه در میان مردم افغانستان که از غریبه ها تنفر داشتند، غریب بود یا حداقل کاملاً با آنها قاطی نمی‌شد.

وی در تمام حالات، فرماندهی ظاهری امور خود را به آنها واگذار نمی‌کرد و عاقلانه به نظر می‌رسید که مجاهدان برای مدت محدودی نقشی مانند رشید را ایفا کنند تا امکان فراگیری مهارتهای جدیدی که رشید از آن برخوردار بود، برای آنها فراهم شود، اما بعد از آن وی می‌بایست حداقل یک گام به عقب برمی گشت. با آنکه او در آن هنگام جوانی ۲۸ ساله بود، درجه سرگردی داشت. بر اساس تأکید افراد هم ولایتی وی که دل خوشی از او نداشتند و درباره مسائل نظامی، سیاسی و تاریخی اطلاعات گسترده‌ای داشتند، درجهٔ وی واقعی بود. وی به سرعت دو زبان پشتویی و فارسی را به گونه‌ای یادگرفت که به راحتی با افغانی‌ها ارتباط برقرار می‌کرد. هنگامی که راههای عملیات نظامی در مقابل رشید بسته شد، وی در اردوگاههای آموزشی به ویژه اردوگاه شیخ نصرالله منصور وقت خود را صرف ایراد سخنرانی کرد. سپس انتشار مجلّه‌ای تخصصی را در زمینه «تشکیلات» بنیانگذاری کرد و آن را «صراط» نامید. وی با همکاری مولوی منصور که او نیز پا پس کشید، منابعی را برای هزینهٔ مجله در نظر گرفته بود. در مجله صراط مقالات سطح بالایی در زمینه جنگهای پارتیزانی در صحنهٔ افغانستان و تحلیل شماری از نبردهای مهم نظامی در آن هنگام در پنج شیر و پکتیا به زبان فارسی و پشتو به نگارش در می‌آمد. انتشار صراط خیلی ادامه نداشت، ولی اگر آن را با انبوهی از روزنامه‌ها و مجلاتی که به زبانهای مختلف همزمان با جهاد افغانی از بدو پیدایش تا پایان آن منتشر می‌شد مقایسه کنیم، با وجود موارد استثنایی از چندین شماره بعضی مجلات سطح پایین تنگ نظر پیشاور، مجله صراط با توجه به تمام معیارها مجله‌ای غیر عادی بود.

در سال ۱۹۸۴م. بعضی از دوستان عرب در جبهه یا در پیشاور با رشید آشنا شدند، ولی بنا به دلایل متفاوت او را نپذیرفتند. بعضی‌ها او را حقیر می‌پنداشتند و چون متعهد نبود و سیگار می‌کشید و به موسیقی رادیو گوش می‌داد، آنها نیز با آن اشتباهات و روش خشونت آمیزشان با وی برخورد کردند.

رشید احساس ناامنی شدیدی کرد و به من سرکوفت زد که چطور قبلاً توجهش را به آن اشتباهات جلب نکرده بودم. برای سرکوفت او هیچ پاسخ مناسبی نیافتم.

اما دیگران به او به عنوان یک افسر مشکوک پاکستانی می‌نگریستند که بسیاری از روزنامه نگاران غربی را که به پیشاور می‌آمدند، می‌شناخت و با بسیاری از اروپاییان که دسته دسته به منطقه می‌آمدند، دیدار می‌کرد. بعد از اینکه تعدادی از روزنامه نگاران غربی با وی در جبهه مصاحبه کردند و در ارتباط با رویدادهای نظامی از طریق

وی به تحلیل های دقیقی دست یافتند، حقانی و دیگران عصبانی شدند، چراکه رشید مجاهدان را به بی‌نظمی و بی‌برنامگی درکار و داشتن اختلافات فراوان داخلی میان خود توصیف کرده بود.

آنها به نکات مثبتی که رشید درباره مجاهدان به زبان آورده بود، توجهی نکردند و این به طبیعت متکبرانه و خودپسندانه افغانی‌ها برمی گردد که نسبت به هرگونه نقد خارجی حسّاس هستند. نام رشید حداقل درکتابی که یکی از همین غربی ها درباره سفر خود به افغانستان منتشرکرده بود، ذکر شده بود. همچنین، نام وی در چند رادیو و بعضی مقالات برده شده و تا حدودی به شهرت دست یافته بود. در اکثر موارد، شهرت دارای پیامدهای ناگواری است. شهرت نفس انسان را تغییر می‌دهد وگاهی به خودپسندی مبدل می‌شود. علاوه بر این، شهرت باعث افزایش پشتوانه انسان در مقابل دشمنان می‌شود. ولی این شهرت به دوستم رشید امکان داد تا با همان روزنامه نگارکانادایی ازدواج کندکه در آخرین روزهای فعالیت نظامی رشید در افغانستان با وی آشنا شد. این روزنامه نگار مسلمان شد و با رشید ازدواج کرد. بعد از اینکه پاکستان موفق شدکه با همکاری سازمانها رشید را به شدّت تحریم کند، او همراه همسر خود افغانستان را به قصدکانادا ترک کرد. وی از طریق من تلاش کردکه راه نفوذی برای کار درکشورهای عربی بیابد، ولی من عصای شکسته‌ای بیش نبودم‌که رشید به آن تکیه زده بود. من از سوی دشمنان قدرتمند و با نفوذی‌که سیاف و اخوان المسلمین در رأس آن قرار داشتند، مطرود، تحت محاصره و تعقیب بودم‌که در آن هنگام سفارت عربستان سعودی نیز به آنها پیوست.

رشید با همکاری همسرش توانست به‌کانادا فرارکند. نقش وی به طورکلی در ارتباط با فعالیت در افغانستان پایان یافت. رشید با این‌کار اعتبار بالای خود را از دست داد و جهاد از وجود شخصیتی بی‌نظیر و شجاع و آشنا با اصول و مبانی فعالیت [نظامی] محروم ماند. هرگز در صحنه افغانستان جوانی تا این حدّ عالی صلاحیت علمی، عملی و فکری درباره جنگ پارتیزانی مانند رشید ندیده بودم. ولی شرایط حاکم بر افغانستان وکشورهای عربی باعث شدکه او طرد شود و او نیز خودش نمی‌توانست با آنها سازگار باشد. وضعیت رشید سؤالات مهمی را در ذهنم مطرح کرد، مانند اینکه چرا «جنبش اسلامی» شخصیتهای لایق و باکفایت را از خود طرد می‌کند، همان طوری‌که آتش پلیدی را از بین می‌برد؟

چرا لیاقت و صلاحیت در یک سمت و فعالیت اسلامی در سمت دیگر قرار دارد؟ چرا علم در یک سو و فعالیت و جنبش اسلامی در سوی دیگر است؟ چرا به جای جدّیت و علم و برنامه ریزی حالاتی همچون خطابه (سخنرانی)، پهلوان بازی و تظاهرات جنجال برانگیز و توخالی بر جنبش اسلامی حاکم است؟ براین اساس می‌توان چند صفحه سؤال مطرح کرد...

سازمان جاسوسی پاکستان هنگامی‌که رشید را تحت فشار قرار داد و او را تعقیب کرد، به این دلیل نبودکه رشید با سازمانهای جاسوسی آمریکاکار می‌کند، بلکه تنها یک دلیل ساده داشت و آن اینکه سازمان جاسوسی پاکستان خودش ـ به اعتراف خود پاکستان و مقامات سازمان جاسوسی آن ـ زیر نظر سازمان جاسوسی آمریکا فعالیت می‌کرد. شرط ضیاء الدین این بودکه‌کانالهای ارتباطی پاکستان نباید به منافع آمریکا تعرض‌کنند. به اعتقاد من، پاکستان به فعالیت وکفایت رشید به عنوان خطری در برابر اجرای طرحهای خود و رهبران آمریکایی‌اش می‌نگریست. حالت جهالت و نادانی حاکم بر پیشاور و فعالیتهای آن، به چنین استعدادهایی اجازه نمی‌دادکه ایفای نقش‌کنند و عملاً تأثیرگذار باشند، بلکه با تمام قدرت آنها را بر اساس اصل «پول تقلبی پول رایج را بی رونق می‌کند»، از صحنه به در می‌کند.

در دیدار اولی‌که با رشید داشتم، او از من خواست‌که تلاش‌کنم تعدادی از جوانان عرب راگردهم جمع کنم

تا او نحوه اجرای عملیات پیشرفته نظامی را به آنها در افغانستان آموزش دهد، زیرا به دلیل خصلت ویژه افغانی‌ها و عدم فراگیری علوم جدید و تعصب خاص قبیله‌ای آنها دچار محدودیت بود. این همان چیزی بود که من به آن فکر می‌کردم، ولی در طول سالهای جنگ افغانستان بنا به دلایل مذکور در اجرای فکر و ایده خود موفق نشدم. عربها تا پایان جنگ افغانستان نشان ندادند که رشته اصلی عملیات نظامی را به دست گرفته‌اند و عملاً تا پس از نبردشان در چاچی در سال ۱۹۸۷ م. اهمیت آموزشی نظامی را درک نکردند. اکثرشان به فتواها و نظرهایی نیاز داشتند که آنها را درباره اهمیت آموزش و حتی صحت هر بند آموزشی به طور جداگانه متقاعد کند. بعضی‌ها می‌گفتند: «بدو که سینه‌خیز رفتن مجاز نیست.» همچنین، از نظر آنها دستورهای خشک و فریاد زدن از طرف مربی آموزشی نظامی یا فرمانده و ایستادن در صفوف منظم یا فریادزدنها یا سختگیری در آموزش یا عمداً گرسنه نگه داشتن و محروم کردن آنها از استراحت و غذا و آب، اعمالی «طاغوتی» به شمار می‌آمدند. شروع عملیات نظامی عربی از آن نقطه بسیار پست، وضعیتی فاجعه بار بود.

اما شخصی مانند رشید که سیگار می‌کشید و به موسیقی گوش می‌داد و ریش می‌تراشید، از نظر آنها «غیرمتعهد» بود. پس باید چنین فردی روانه جهنم شود. در واقع، چنین چیزی اتفاق افتاد. آیا پناهنده شدن به کشورهای غربی چیزی جز عین جهنم است؟

توپخانه سنگینی که مجاهدان از آن استفاده می‌کردند، باعث از پای درآوردن تعدادی ازمقامات عالی رتبه از جمله ژنرال روسی شد که در اثنای حضور خود در جشن گرامیداشت (!) با یک گلوله توپ کشته شد. مهمتر از همه اینکه هیبت و شکوه شوروی و رژیم کمونیستی در نتیجه این «تهاجم و درازدستی» توپخانه‌ای دچار بحران شدیدی شده بود.

در مقابل روسها و دولت دو راه حل وجود داشت: اول، درهم شکستن آن توپها و دوم، گسترش توسعه کمربند دفاعی در اطراف شهر، به طوری که گلوله‌های توپ به شهر اصابت نکند. دشواری و هزینه سرسام آور راه حل دوم روشن بود. این به معنی اعمال نظارت دایمی نظامی بر مساحتی ازکوهها بود که کمتر از دویست کیلومتر مربع نبود. ارتش می‌بایست حداقل ده کیلومتر در عمق کوهها پیش می‌رفت و سپس حداقل به مسافت ده کیلومتر دیگر به موازات شهر پخش می‌شد. چنین تلاشی چه تعداد نیرو و تجهیزات و اموال لازم دارد؟ راه حل اول آسانتر بود. نیروهای کمونیستی فوراً با استفاده از تمام راههای ممکن دست به کار شدند. دشمن از تجهیزات نظامی برای نابودن کردن توپهای مجاهدان برخوردار بود و همچنین، هرگز از نظر تخصص و مهارت استفاده از آنها کمبود نداشت و در واقع، تنها چیزی که دشمن کمبود داشت، شجاعت و اراده همراه با روحیه قوی سربازان بود. عکس این قضیه در مجاهدان وجود داشت و آنان تا حدود بالایی از شجاعت و اراده و جانفشانی برخوردار بودند. حضور فرماندهی مانند رشید در میان آنها باعث تربیت چندین عنصر متخصص شد که از وجود آنها بسیار استفاده کردند. توانمندی‌های فنی و عقلی رشید باعث شد که به‌دلیل آشنایی با تاکتیک نظامی، برخورد نظامی به تحفه زیبایی تبدیل شود. دقت در آن برخوردها از آن منظر برای من بسیار سودمند بود.

چندین ساعت درباره تاکتیک های طرفین جنگ با رشید بحث می‌کردم و این اولین تجربه من بود و از طریق آن به جنبه دسته جمعی نبردها پی بردم که در تماس هوش انسانی با پشتیبانی ایمان و اراده نمود پیدا می‌کند. نبردها سپری می‌شوند و به پایان می‌رسند و همراه آن خون و احساسات درد و ترس پایان می‌یابد، ولی چیزی که باقی می‌ماند، آثار هوش و اراده است که شگفتی نسبت به آن نبردها و فرماندهان آنها را برمی انگیزد و به همین دلیل است که نبردهای خالدبن‌ولید همچنان شگفتی هر انسانی که آن را بررسی کند، برمی انگیزد. نبردهایی که عاری از

زیبایی اندیشه تاکتیکی است، ستیزی حیوانی بیش نیست که بر خشونت مطلق متکی است، درست مثل دوگاو یا سگ که با هم می‌جنگند. به همین دلیل، نبردهای مسلمانان، به ویژه در صدر اسلام، آکنده از افکار عالی تاکتیکی بود، حتی مدرسه نظامی بی‌نظیری در نوع خود بود که جامع هوش و نبوغ فرمانده و قدرت و ایمان و اراده سرباز بود.

بعضی‌ها بر این باورند که جنگ هنر است، نه علم. اگر این تعریف درست باشد، این بدین معنی است که جنگ مانند هر هنری دارای جنبه زیبایی است. زیبایی جنگ ناشی از شکوه افکار تاکتیکی و مهندسی استراتژیک طراحان جنگ است. اما در غیر از چنین حالتی، در جنگ هیچ‌گونه زیبایی وجود ندارد و هدف از آن جز نابودی و کشتار نیست. جنگ برای هر کسی نفرت‌انگیز است، جز دیوانگانی که سنگ افکندن به طرف آنها واجب است. خداوند سبحان و متعال چه راست گفته است: «کتب علیکم القتال و هو کرهٌ لکم». جنگ برای مسلمان واجب است، نه لذت و به طور کلی، این‌گونه نیست. چه زیباست احساس رضایت و آسایش ناشي از احساس مسلمانی که هنگامی که در راه خدا می‌جنگد، از پروردگارش اطاعت می‌کند و او را خشنود می‌سازد و این عامل خوشبختی و سعادتی است که برای رزمنده مسلمان، حتی در بهترین لحظات نبرد، قابل وصف نیست. به همین دلیل، رزمنده مسلمان همیشه از بهترین روحیه برخوردار است و به وسیله آن بر هر لشکر کافری چیره می‌شود. این به معنی فقدان حالت ضعف روحی ای که دچار لشکر مسلمان می‌شود، نیست، ولی تا زمانی که آنان دچار معصیتهای عظیم شرعی نشده‌اید، به سرعت از آن نجات می‌یابند.

پایگاه مجاهدان در مقایسه با سال اول جنگ بسیار نزدیک بود. این پایگاه در جنوب روستای دارا با فاصله یک ساعت از آن قرار داشت و جاده آن صعب العبور نبود، اگرچه برای عبور ماشینها یا تانکها مناسب نبود، ولی برای مجاهدان مناسب بود. در سمت جنوب پایگاه ما کوهی مانند دیوار کشیده وجود داشت که از زیبایی های سلسله جبال «ساتی کندو» بود. پشت این دیوار، روستایی در فاصله‌ای نزدیک قرار داشت. ماشینهای مجاهدانی که از سرانا می‌آمدند به این روستا می‌رسیدند و چندین کیلومتر به عنوان جاده اصلی از آن استفاده می‌شد. این جاده اصلی حد فاصل میان خوست و گردیز بود که ارتش کمونیست از زمان نبرد سال ۱۹۷۹ م. که آثار آن را در سفر اول خود مشاهده کردیم، نتوانسته بود به آن نفوذ کند. این جاده یکصد و ده‌کیلومتری به عنوان یکی از معضلات جنگ در برابر روسها باقی ماند تا اینکه در زمستان ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ م. با توطئه بین المللی و با نظارت سازمان جاسوسی پاکستان گشوده شد. دولت که در اثنای دیدار گذشته مان روستای دارا را اشغال کرده بود، در سال ۱۹۸۱ م. این روستا را تخلیه کرد. این تفاوت عجیب بود. احتمال می‌رفت که پس از دخالت روسها از یک طرف و برخورداری مجاهدان از توپهای سنگین دور برد از طرف دیگر، عکس این قضیه اتفاق بیفتد. ولی ارتش دولت، دارا را زیر آتش توپخانه خود گرفت و هر از چندگاهی آن را درهم می‌کوبید. به همین دلیل، این روستا منطقه ممنوعه‌ای شد که فقط برای عبور سریع یا استراحت کوتاه از آن استفاده می‌شد. با عبور از روستای دارا و سپس پیچیدن به سمت غرب و پیمودن چندین کیلومتر راه در میان کوهها مجاهدان به مواضع مرتفعی می‌رسیدند که به آنها امکان می‌داد تا علیه مواضع دولت در «بنو ـ زای» وارد عمل شوند که یک منطقه وسیع چسبیده به مرکز گردیز و مشرف بر مدخل غربی شهر و متصل به دره زورمات بود، دره‌ای سرسبز و وسیع دارای روستاهای زیاد که به استان تاریخی غزنی متصل می‌شد [نورمحمد طرقی رهبر کمونیستی و بنیانگذار رژیم حاکم اهل غزنی بود]. اما مدخل شرقی شهر، سیدکرم مشرف بر آن بود. سیدکرم یک مرکز اداری و نظامی بود که در مسیر راهی واقع بود که از طرف شرق تا چاچی امتداد داشت. چاچی یک پایگاه مشهور افغانی است که با جنبش جهادی عربی در

ارتباط بود و به مرزهای پاکستان بسیار نزدیک است.

[سیدکرم زادگاه نجیب الله، آخرین رئیس جمهور کمونیسم کشور، و زورمات زادگاه ابومسلم و طنجار یکی از سران اصلی کودتای نظامی و افسر عالی رتبه نیروی هوایی است].

رشید به من اطلاع داد که آنها دو موشک از نوع سام ۷ ضدهواپیما شلیک کردند، ولی به هدف اصابت نکرد، ولی هواپیماها بیشتر ترسیدند و احتیاط کردند. در واقع، تلاش نیروی هوایی کمتر از دفعه قبل بود، البته در اکثر مواقع هواپیماها خیلی ارتفاع می‌گرفتند.

به سبب عملکرد ضعیف ارتش مخوف شوروی، مات و مبهوت بودم و درباره این موضوع مفصل با رشید صحبت کردم. او هم خودش مات و مبهوت بود، ولی اعتقاد داشت که روسها تلاش می‌کنند که از دخالت گسترده پرهیز کنند، درست همان چیزی که در ویتنام برای آمریکا اتفاق افتاد. به‌همین دلیل، آنها سطح معقول حضور نظامی خود را حفظ می‌کنند تا خسارات و هزینه‌ها افزایش پیدا نکند.

قوانین ویژه جنگ

وضعیت نیروهای کمونیستی آشکارا بحرانی بود و مردم به ضعف و ناتوانی آنها پی‌برده بودند. درنتیجه، روحیه مردم بالا رفت و شمار داوطلبان در پایگاههای مجاهدان افزایش یافت. امّا یکدفعه فکر حمله به گردیز و تصرف آن به ذهن حقانی خطور کرد و رشید این فکر را تبیین کرد و عجیب اینکه آن را مورد تأیید قرار داد، ولی از حقانی خواست که سیصد مجاهد را در اختیار او قرار دهد.رشید به من اطلاع داد که طرح گلوله باران مخصوص وی مقدمه‌ای برای آن حمله است و هدف ازگلوله‌باران تضعیف بنیه دفاعی و روحیه دشمن است.

در آن موقع شک نداشتم که حقانی اگر تلاش کند، موفق خواهد شد. چنین اعتقاد و باوری ناشی از کمی تجربه‌ام از یک سو و افزایش بالای روحیه از سوی دیگر و سپس پیروزی های مجاهدان علیه روسها و ارتش دولتی و سرانجام ناشی از اعتماد من به جلال الدین به عنوان فرمانده و نیروهای مؤمن و دلاورش بود.

ایدهٔ حمله به گردیز در آن وقت بسیار نابهنگام بود، عجیب اینکه چنین ایده‌ای در حالی به ذهن حقانی خطور کرده بود که ارتش شوروی هنوز تازه نفس بود و قدرت یا روحیه آن تحلیل نرفته بود.

همچنین، موافقت رشید به عنوان یک افسر حرفه‌ای وکارکشته مایه شگفتی بود. به هر حال، این ایده اجرا نشد و به جای آن «تعمیر» مورد حمله قرارگرفت. تعمیر روستای جدیدی بود که برای کنترل و نظارت اداری و نظامی، منطقه گسترده‌ای از آن استفاده می‌شد. این روستا در بیست‌کیلومتری سمت غرب گردیز واقع است و جاده اصلی میان گردیز و غزنی از وسط آن می‌گذرد. حمله به تعمیر بسیار موفقیت‌آمیز بود و بسیاری از برداشتها راکه بعداً توضیح خواهم داد، تغییر داد.

به ایده حمله به گردیز برمی‌گردیم که نشانه‌ای از اندیشه نظامی جلال الدین حقانی، برجسته‌ترین مرد پکتیا تا پایان جنگ، و همچنین، امتداد سنتهای قهرمانی رزمندگان قبایل باتان بود. قهرمانی و شجاعت نزد حقانی از جایگاه بسیار بالایی برخوردار بود. حمله هر چند که خطرناک به نظر می‌رسید و پایداری در مقابل دشمن هر نتیجه‌ای که به دنبال داشت، ایده هایی قوی در منطق نظامی حقانی بود.

بدون شک، شجاعت در حمله و پایداری در دفاع اگر در جای مناسب خود به کار روند، صفات نیکویی هستند و این چیزی است که یک فرمانده موفق مانند جلال الدین انجام می‌دهد. اجرای چنین ایده‌هایی از جانب یک فرمانده جنگ چریکی در تعامل با ارتشهای مدرن و سلاحهای جدید آنها، به علاقه‌مندی شدیدی نیاز دارد

تا اینکه آن ایده‌ها پیامدهای مثبتی به بار آورند و نتیجه معکوس نشود.

حمله دلیرانه بدون ترس گاهی بسیار سودمند و گاهی زیانبار است و برای حمله کننده عواقب ناگواری را به دنبال دارد. دفاع بی باکانه گاهی هر چقدر که در آن جانشفانی شود، سودمند است و گاهی زیانبار و باعث شکست ویرانگرانه می‌شود. مجاهدان افغانی از تجارب خود درسهای فراوانی آموختند. جلال الدین نیز از رهگذر کارهای درست و نادرست، فراوان آموخت و معیار درست ارزیابی امور را به دست آورد. البته، آنان پیش از هر چیز دیگر بهای آن شناخت و معرفت را با خون پرداخت کردند. با وجود این، سنتهای قهرمانان باتان در ذهن و رفتار وی زنده ماند. وی یکی از بزرگترین رهبران برجسته افغانستان بود. هنگامی که جلال الدین تصمیم گرفت که از طریق حمله زمینی از دستاوردهای خود دفاع کند و به جای اینکه نیروهای روسی او را از پای درآورند، عقب‌نشینی نکند و از صفر شروع کند، در حقیقت برخلاف مبانی جنگ چریکی تصمیم خطرناکی گرفته بود. «جو لزراک»، معاون نظامی وی که هم قبیله او و مدرس سابق آکادمی نظامی کابل بود، به آن اندیشه اشاره کرده بود. مشورت حقانی با جولزراک در آستانه سلطه شوروی بر کابل صورت گرفت. دیدگاه جولزراک از نظر فنی و آکادمی درست بود، ولی دیدگاه حقانی با واقعیت افغانستان بیشتر انطباق داشت. پس از آن، حقانی در توجیه رد پیشنهادهای جولزراک این‌گونه به اطلاع من رساند:

الف) پراکنده کردن گروههای بزرگ رزمی و پنهان کردن سلاحهای سنگین در پناهگاههای مخفی و بازگشت به روش اول خود در نحوه حمله و اختفا، ما را از دستاوردهای دو سال جنگ محروم می‌کرد. رزمندگان ما تاب و توان تحمل آن شکست را نداشتند و منظور شکست و تسلیم در برابر دشمن بود و پس از آن دیگر وجود نداشتند که برای مبارزه با دشمن بپاخیزند. این نکته مهمی بود که حکایت از شناخت یک فرمانده از روحیات نیروهای خود داشت. عقب نشینی گسترده به شکست روحیه و تسلیم در برابر دشمن می‌انجامید. بنابراین، در چنین حالتی بهترین راه حل جنگیدن است، هر چند که خطر نابودی به همراه داشته باشد. حقانی این‌گونه می‌اندیشید و کاملاً حق با او بود. از این موضوع نتیجه می‌گیریم که قواعد و قوانین جنگ مقدس نیستند، بلکه می‌توان آنها را اصلاح کرد یا کنار گذاشت، حتی در بعضی حالات خاص ـ مانند حالتی که ما در صدد بیان آن هستیم ـ این امر واجب است. یک فرمانده بی نظیر می‌تواند «قوانین ویژه جنگی» استنتاج کند که متعلق به اوضاع غیرعادی یکی از جنگها باشد، همان طوری که حقانی در این حالت انجام داد.

باید اعتراف کرد که شماری از فرماندهان مبارز افغانی قوانین جنگ را متناسب با «وضعیت افغانستان» از نظر ویژگی فکری و روحی و رفتاری مردم دگرگون کردند. بعضی از این دگرگونی ها و تغییرات برجسته و چشمگیر بود و بعضی دیگر به دلیل اشتباه بودن به فجایعی انجامید. به طورکلی، افغانها درطول زمان جنگ به شیوه خاص خود می‌جنگیدند، به همین سبب برای داوطلبان غیرافغانی (عرب و غیرعرب) بسیار دشوار بود که خود را با شیوه‌های رزمی افغانها سازگار کنند، شیوه هایی که در اکثر موارد پذیرش یا کنار آمدن با آن امکان‌پذیر نبود.

به همین دلیل، عربها در مراحل بعدی به تشکیل گروههای رزمی ویژه متوسل شدند که با همکاری گروههای افغانی می‌جنگیدند و در مواردی اندک به تنهایی مبارزه می‌کردند.

ب) حقانی در دفاع از تصمیم خود بیان کرد که عقب نشینی مجدد به اعماق کوهها به روسها فرصت می‌دهد که راههای اصلی را که از مناطق ما به طرف مرزهای پاکستان می‌گذرد، به آسانی تصرف کنند، در نتیجه خطوط امدادی ما را قطع خواهند کرد و مانع پیشروی ما می‌شوند و به‌راحتی مجتمع‌های مسکونی را اشغال می‌کنند و تمام ساکنان آن و حتی کسانی را که طی دو سال گذشته آزاد شدند، اسیر می‌کنند. اگر این امر برای روسها محقق شود،

درکوهها دنبالمان می‌گردند و ما را یکی یکی مانند جانوران بیابانی شکار می‌کنند.

تصمیم به شروع مجدد از صفر در جنگ پارتیزانی در اصل ما را به شکستی سریع و بدون مقاومت سوق می‌داد. در حالی‌که افراد قبایل در برابر دین و ناموس خود غیرت به خرج می‌دادند و به طور مداوم علیه روسها می‌جنگیدند، ما در مواضع خود دفاع می‌کردیم و این چیزی است‌که دقیقاً اتفاق افتاد و بدین سبب موفق شدیم‌که تلاش نظامی شوروی را در مناطق خود ناکام‌کنیم [در لابه‌لای این‌کتاب بعضی چشمپوشی های خلاقانه قوانین جنگ را مورد بحث قرار خواهیم داد. موضوعی‌که ناشی از قوانین ویژه جنگ در صحنه افغانستان بود و هر جنگ پارتیزانی موفقی بدان نیازمند است و این وظیفه فرمانده وکادر عمل‌کننده با او و هرکسی است‌که با جنگ آشنایی دارد].

دفاع تا مرز مرگ از دستاوردهای مجاهدان در پکتیا و پیروزی در آن (۱۹۸۰ م.) و سپس تصمیم بسیار بلندپروازانه درباره حمله به‌گردیز (۱۹۸۱ م.) بیانگر ریشه‌دار بودن شیوه رزمی مخصوص فرماندهان برجسته افغانی به ویژه حقانی است‌که ما در صدد توضیح آن هستیم. علت طولانی‌کردن این نکته ادعاهایی است‌که در کتاب «دام خرس» به آن اشاره شده است. در این‌کتاب دیدگاههای نویسنده به عنوان یک افسر سابق اطلاعاتی بیان شده است. وی نه توانسته است و نه می‌تواند به عنوان رزمنده وارد جنگ چریکی عقیدتی علیه دشمن کاملاً برتر شود. سرهنگ محمد یوسف فقط غلام حلقه به‌گوش تحت امر فرمانده‌اش ژنرال اختر عبدالرحمان، رئیس سازمان جاسوسی پاکستان (I.S.I)، بودکه وی به نوبه خود نوکرگوش به فرمان رئیس ژنرال ضیاءالحق، رئیس دولت، بود و می‌توان دامنه سخن را به حد اعلی کشاند و گفت‌که ضیاء الحق نیز نوکر سرسپرده ایالات متحده آمریکا بود. اگرچه قبلاً ذکرکردیم، وی بنده‌ای در آستانه شورش بودکه بهای شورشگری خود را پرداخت‌کرد. آمریکایی ها او را در هواپیمای خود به همراه اختر عبدالرحمان و دیگر افسران عالی رتبه پاکستان و حتی همراه خود سفیر آمریکا از بین بردند. محمد یوسف درکتاب خود ادعاکرده است‌که وی صاحب ایده دفاع ثابت از منطقه «علی خیل» در چاچی و پایگاه چکاور وابسته به حقانی بوده است. این ادعاها ناشی از غرور و خود بزرگ بینی‌ای است‌که مأموران اطلاعاتی، به ویژه کسانی‌که در روزی از روزها مأموریتهای بزرگی را انجام داده‌اند، دارای این خصلت هستند. این سرهنگ ادعاکرده است‌که با این‌کار با اصول سنتی جنگ چریکی به مخالفت برخاسته است و به همین دلیل، مورد انتقاد زیردستان خود قرارگرفت. بعداً وضعیت چکاور و چاچی را بررسی خواهیم‌کردکه چگونه علل واقعی دفاع ثابت از این دو منطقه در درجه اول به شخصیت و شیوهٔ رزمی حقانی و اوضاع جنگ در پکتیا و عوامل فردی و قبیله ای بر می‌گردد. در وضعیت چاچی و نبرد ثابت و دفاع از آن، این بار شخصیتی عربی‌که پدیده‌ای بی‌نظیر در جنگ افغانستان بود، در پس آن قرار داشت. آن شخص همان ابوعبدالله اسامه بن لادن بود. به تفصیل این دو وضعیت را به عنوان مظاهر جنگ افغانستان و برخورداری آن دو از درسهای قابل استفاده مورد بررسی قرار خواهیم داد. همان طوری‌که دستاوردهای جهاد افغانستان در دستان غیراسلامی جای‌گرفت، هرکدام ازگروهها تلاش‌کردندکه تمام برتری های نظامی را به خودشان نسبت دهند. در نتیجه، آمریکایی ها پیروزی را به خودشان، اموالشان و موشک عجیبشان «استینگر» و حتی به استرهای آمریکایی نسبت می‌دادندکه آنها را فرستاده بودند تا مشکلات لجستیکی مجاهدان را حل‌کنند(!).

اما خادمان آنها، پاکستانی‌ها، ادعا می‌کردند تنها آنها بودندکه برنامه‌ریزی‌کردند وآموزش دادند و نقش رهبری را ایفاکردند. بر اساس‌کتاب «دام خرس» آنها برای افغانی‌ها جز اجرای امور سراسر نقص چیزی نگذاشتند. اماکسانی‌که پیروزی را خلق‌کردند ـ و خداوند آن را بر روی دستان آنها در افغانستان جاری ساخت ـ

یا در زیر خاک هستند یا میدانها را رها کرده و پنهان شده‌اند و «لعنت افغانستان» که آمریکا بر آنها فرستاده بود، آنها را تعقیب می‌کند.

از زمانهای دور و دراز گفته‌اند که شکست یتیم است و پیروزی صد پدر دارد، ولی پدر شرعی پیروزی در افغانستان درگوشه وکنار جهان و هستی در خود سرزمین افغانستان تحت تعقیب است. راهی که حقانی برای گذر از دیوارکوهستانی پشت پایگاهمان در «ساتی کندو» شکافت، یکی دیگر از موفقیتهایی بود که بسیاری به آن توجه ندارند. این اولین راه غیرقانونی بود که مجاهدان برای خدمت به عملیات شکافتند و چنین راههایی نقشی حیاتی در عملیاتهای مجاهدان ایفا کرده است. این امر در استان پکتیا بسیار آشکار بود. حقانی در این نوع «مهندسی» درخشید. من او را بزرگترین مهندس پکتیا به حساب می‌آوردم. این مسئله مهارت فنی نبود، زیرا دستگاههای جدید راه‌سازی مدتها بعد ظاهر شدند. احداث راه در چنین کوههای صعب العبوری از نظر فنی کار ساده‌ای نیست. مهمتر از همه انتخاب مسیر راه و خط سیر آن به‌گونه‌ای است که در آن واحد چندین خواسته را برآورده کند، البته مهمترین خواسته این است که بیشتر در خدمت تعدادی از اهداف نظامی باشد و از سوی پایگاههای زمینی دشمن شناسایی نشود و اگر آن منطقه نسبتاً مسکونی باشد، موافقت مردمان نزدیک به راه ضروری به شمار می‌آید. کسب موافقت مستلزم پرداخت مقداری پول به اهالی منطقه است یا تغییر جهت دادن راه که دور از روستاها باشد یا فقط متقاعد کردن آنها نسبت به اهمیت راه برای مجاهدان است. علت این امر این است که تجربه ثابت کرده است که راه هر چند ابتدایی باشد، هدفی برای حمله هواپیماها به شمار می‌آید و روستاهایی که حریم آنها را نقض می‌کنند یا از نزدیکی آنها می‌گذرند، اهداف احتمالی دیگری به حساب می‌آیند. نیروی هوایی کمونیستی صدها تن بمب بر روی چنین راههایی بدون هرگونه نتیجه چشمگیر هدر داده است، زیرا تعمیر راه یا کمی انحراف به سمت دیگر - به دور از حفره‌های ناشی از بمب - کار مشکلی نیست، حتی بعضی از حفره‌های عظیم ناشی از انفجار بمب، بدون سعی و تلاش و به واسطه ریگها و سنگهایی که آب سیل و باران آنها را با خود می‌آورد، پوشانده می‌شد. نکته قابل توجه اینکه بدون وجود شبکه مناسب راه‌سازی از همان نوع «غیرقانونی» پیروزی های بزرگی به ویژه در مرحله عملیاتهای متوسط و گسترده تحقق نمی‌یافت. ملاحظه ارتباط متقابل میان تراکم عملیات و تراکم شبکه غیرقانونی راهها ارتباطی قابل تأمّل است. وجود چنین شبکه‌ای در ارتباط با راهسازی باعث می‌شد منطقه‌ای که قبلاً از اهمیت برخوردار نبوده است، از اهمیت نظامی برخوردار شود و عکس چنین قضیه‌ای نیز صادق است؛ یعنی اینکه یک منطقه بسیار مهم نظامی به علت نبودن راههای مناسب در آن به منطقه ای گمنام تبدیل می‌شود. حتی تراکم شبکه راهسازی گاهی در برنامه ریزی استراتژیک عملیاتها تأثیرگذار است. در نبرد فتح «خوست» ملاحظه شد که وجود یک شبکه خوب راهسازی در بخش جنوبی کوههای «منطقه باری» برنامه ریز عملیاتهای تهاجمی - جلال الدین حقانی - را مجبور کرده بود که در عملیات حمله اصلی به شهر به آن بخش متکی باشد.

بدیهی است که شبکه احداث راه تنها امر جدی و مورد نظر نبود، بلکه یکی از مهمترین ملاحظات و اهدافی بود که «باری» را به عنوان نقطه آغازین حمله آخر و موفقیت‌آمیز به خوست تبدیل کرده بود. به همان راه غیرقانونی برمی گردیم که پایگاه ما را با جهان پشت سرمان، همان جهانی که از آنجا برای ما کمک می‌رسید، پیوند می‌داد، راهی که دیوار وحشتناک کوهستانی را پشت سر می‌گذاشت. آن راه فقط کمک رسانی را به امری سهل و آسان مبدّل نکرد، بلکه نمایش نقل و انتقال توپخانه را امری ممکن گرداند و دشمن را دچار حیرت و سردرگمی کرد، به طوری که هر بار از نظر مکان شلیک گلوله و زمان عملیات حادثه غافلگیرکننده جدیدی را برای دشمن به وجود می‌آورد.

توپخانه‌ها و آتشبارهای سنگین دشمن از ضربه زدن به توپخانه‌های مجاهدان شکست خوردند. همچنین، چندین پرواز هواپیماها ناکام ماند، به طوری که حتی موفق نشدند مکان اختفای آنها را مشخص کنند. سرانجام، دشمن توانست تعدادی جاسوس گسیل کند و آنها به دقت محل توپخانه‌ها را مشخص کردند که آن روز، روز نامیمونی بود.

می‌توان چیزی که در آن روز برای ما اتفاق افتاد تصور کرد، ولی به فضل خدا کسی آسیب ندید و تنها توپ سنگین ۱۲۲ میلیمتری ما مورد اصابت چند ترکش قرار گرفت، ولی حیثیت دشمن لکه دار شد و به مدت چند هفته برنامه هایش متوقف گردید. دشمن در این حمله از خمپاره گرانای ۱۰۵ میلیمتری و توپ کوهستانی ۷۶ میلیمتری استفاده کرد که هر دو از نظر مانور نسبتاً راحت بودند، به‌ویژه توپ صحرایی چرخدار کاتیوشا که می‌شد با ماشین پیکاب آن را حمل کرد و حتی به واسطه افراد آن را کشید. من خمپاره گرانای را همچنان از ناشناخته‌ترین تسلیحاتی به شمار می‌آورم که چریکها می‌توانند از آن استفاده کنند. آن نتیجه فقط در افغانستان به دست نیامد، بلکه در آزمایشها و تجارب دیگر نیز کسب شد. از آنجاکه آن پایگاه مهمترین و قوی‌ترین پایگاه در سراسر پکتیا به‌شمار می‌آمد، مهمترین سلاحهای جدیدی که در مقایسه با سال ۱۹۷۹ م. در آنجا یافتم، برمی‌شمارم.

توپخانه:

* یک قبضه توپ غنیمتی اوبوس ۱۲۲ میلیمتری، ساخت روسیه
* یک قبضه توپ غنیمتی کوهستانی ۷۶ میلیمتری، ساخت روسیه
* توپ ثابت ۸۲ میلیمتری، ساخت چین
* خمپاره گرانای ۱۰۵۴ میلیمتری، ساخت مصر

ضدّهوایی ها:

* دو قبضه موشک زمین به هوا سام ۷، ساخت مصر. علاوه بر این، تعدادی تفنگ کلاشینکف مصری و چینی وجود داشت، به طوری که تفنگهای قدیمی انگلیسی از نوع «لی انفیلد» کمتر در دست مجاهدان بود. پدافند هوایی علاوه بر دو موشک سام، از تیربار دوشکا ۱۲/۷ میلیمتری ساخت روسیه برخوردار بود که طبق معمول از کار می‌افتادند.

اما خمپاره ۸۲ میلیمتری را که در همان منطقه ستاره ۱۹۷۹ م. بود، دیگر ندیدم و به نظر می‌رسد که مورد اصابت قرار گرفته بود. در پایگاه حدوداً چهل مجاهد وجود داشتند. ماه شعبان بود و تعداد افراد داوطلب رو به کاهش گذاشته بود که این واقعاً اتفاق افتاد. دشمن در روز سوم ماه رمضان به طور گسترده به پایگاه ما حمله کرد و هدف اول وی نابود کردن توپها و هدف دومش به عقب راندن ما بود تا امنیت شهر را در دست گیرد، ولی در این دو هدف شکست خورد و ما هم در مورد هدف قرار دادن یکی از هواپیماهایش به وسیله موشک سام ناکام ماندیم.

حقیقتاً موشک سام در هدف‌گیری خود شکست خورد، چون شلیک موشک درموقعیتی ایده آل و فاصله‌ای کاملاً مناسب به طرف هواپیمای هلیکوپتر (ام ۲۴) صورت گرفت. موشک با فاصله ده متری از زیر هواپیما رد شد، بدون اینکه کمترین تلاشی برای رهگیری آن از خود نشان دهد؛ به‌عبارت بهتر، دستگاه جستجو و رهگیری موشک از کار افتاده بود. در واقع، اکثر موشکهای سام که به افغانستان ارسال شده بودند این عیب را داشتند. یکی

ازکارشناسان در این زمینه بر این اعتقاد بودکه آن موشکها قدیمی هستند و مدتهای مدیدی است که انبار شده‌اند و دستگاههای دقیق داخل موشک پس از مدت محدودی ازکار می‌افتند. به هر حال، موشکهای سام فکر فوق العاده‌ای را به مجاهدان الهام کرد و آن استفاده از موشکهای آرپی‌جی به ویژه موشکهای ضدهلیکوپتر بود. نتایج این کار بسیار موفقیت‌آمیز بود و آن موشکها خلبانان را به هراس می‌افکند و به همان میزان موشک سام ۷ شلیک شد، ولی این موشک هیچ هواپیمایی را سرنگون نکرد.

حمله نظامی علیه پایگاه ما از نوع حمله کلاسیک بود و یک روزکامل از بعد از نماز صبح تا نزدیک غروب به طول انجامید. حمله باگلوله باران شدید پایگاه و مناطقی شروع شدکه در ابتدای نبرد، نیروهای دشمن آن را اشغال کردند. ساعت ده صبح گروه گروه از روستانشینان برای پشتیبانی و مقاومت در برابر نیروهای دولتی حاضر شدند. صحنه کاملاً تأثیرگذاری بود. آنان صدای گلوله باران شدید را شنیده و با تجربه خود فهمیده بودندکه حمله گسترده‌ای در راه است. آنها با تفنگهای قدیمی خود آمده بودند و در باره مکان دشمن سؤال می‌کردند تا به آنجا رهسپار شوند. رزمندگان هر روستایی در دسته واحدی به طرف مکانی مشخص به راه می‌افتادند. ساکنان بعضی از روستا طبلهایی با خود آورده بودند و با تمام قدرت بر آنها می‌زدند و تفنگهای قدیمی خود را نشان می‌دادند. این نمایش، تصویر تاریخی جنگهای قدیمی حفظ شده در موزه تاریخی افغانستان بود. تعداد افراد پایگاه ما پیش از حمله به علت روانه شدن مجاهدان به روستاهای خود مطابق سنتهای قدیمی خویش کاهش پیداکرده و به کمتر از نصف تقلیل یافته بود. ولی دم ظهر، تعداد ما بیشتر از میزان اصلی شد و بسیاری در خط مقدم برای دفاع از پایگاهمان موضع‌گیری کرده بودندکه ما بیشتر آنها را نمی‌شناختیم، ولی همگی از مناطق همجوار بودند. صحنه‌ای تأثیرگذار و سرشار از نکته‌ها و حرفها بود و من نه تنها هرگز مانند آن را دیگر ندیدم، بلکه در سال ۱۹۹۰م. هنگامی که مردم دسته دسته از پاکستان می‌آمدند تا شهرهای فتح شده را غارت کنند و در آن وقت گمان می‌کردند که خوست در آستانه پیروزی است، کاملاً عکس آن قضیه را به چشم خود دیدم. آنها با دهها ماشین و صدها یا هزاران نفر آمده بودند، ولی خوشبختانه آن موقع شهر فتح نشد. کسی از افراد پایگاه ماکشته یا زخمی نشد، ولی بعضی از افراد روستایی زخمی شدند. من همراه رشید و جوانان پاکستانی همراه ماکه تقریباً تعدادشان به پنج نفر می‌رسید، بودم. ما همگی در آن روز به شایستگی خودمان را آماده کرده بودیم که جزوکشته شدگان باشیم تا در نتیجه آن، افغانستان اولین گروه بین المللی داوطلبان مسلمان را از دست بدهد. نمی‌دانم اگر چنین اتفاقی می‌افتاد چقدر بر روند طولانی جهاد در افغانستان تأثیر می‌گذاشت و آیا تأثیر آن برای جهاد منفی می‌شد یا مثبت ـ الله اعلم ـ مهم اینکه ماکشته نشدیم.

در واقع، موشک سام ۷ همه ما را در تنگنای شدیدی قرار داده بود، بنابراین دو موشک را برداشتیم و به طرف دامنه وسیع کوهی رفتیم که روبه روی دشت گردیز بود. ما درکمین دو هواپیمای ام ۵۴ نشستیم که خط مقدم مجاهدان را زیر آتش خودگرفته بودند. یکی از موشکها آماده شلیک بود ورشید آن را نصب می‌کرد. من نقش پشتیبان تیرانداز را ایفا می‌کردم. در حالی که دیگر جوانان موشک دوم را نصب و از نزدیک پشتیبانی می‌کردند. همان طورکه گفتم، موشک ما بی فایده از پشت هلیکوپتر دیگر عبورکرد. دو هواپیما راه خود را به سمت پایان دره ادامه دادندکه هواپیمای اولی تغییر مسیر داد و دوباره به شهر بازگشت، اما دومی دوباره دور زد. از آن دور زدن لرزه بر اندامم افتاد. رشید نیز عقل از سرش پرید و دچار عصبانیت شدیدی شد، به طوری که در سوارکردن باتری ویژه موشک دوم ناکام ماند. معمولاً این کار به راحتی انجام می‌شد و در نتیجه عصبانیت، کارگره خورد. جوانان اطراف موشک جمع شدند، ولی من از آنها خواستم که به سرعت منطقه را ترک کنند. رشید و بقیه افراد

زیر بار نرفتند، بلکه تفنگهایشان را به من دادند تا به آن موشک و باتری ناسازگار آن بپردازند. اجتماع خطرناک و فاجعه انگیزی بود. مشتی جوان با موشکی گلاویز شده بودند که انگار استری افسارگسیخته بود. چشم از هلیکوپتر برنمی‌داشتم و فقط برای من واضح بود که به طرف ما می‌آید.

از طرف خودم هشدارهای مختصری به افرادگروه دادم، ولی هیچ کس به من جوابی نداد. به آن منطقه نگاهی افکندم تا جای مناسبی را انتخاب کنم تا در طی بحرانی که بی شک چند لحظه بعد فرامی‌رسید، خودم را در آنجا جای دهم. دوباره به هواپیما نگاه کردم. چنین پنداشتم که چشمم توی چشمان خلبان افتاده است، چه نگاههایی! نزدیک بود که یکی دیگری را از پای درآورد. بی شک، من کشته میدان بودم. نگاه از دشمن خود برنداشتم، در حالی که با صدایی رعدآسا ولی به زبان درست و بی غلط انگلیسی بر سرگروه خود فریاد زدم: «بدوید، فرار کنید!» گفته‌ام را با عمل خود ادامه دادم و به سمت خط نزدیک هواپیما دویدم و نمی‌دانم آیا آن عمل بر اساس اندیشه سلیم بود یا اینکه گامهایم تجاربی کسب کرده بودند. علاوه بر این، در اندیشه درست و انتخاب مکان مناسب در شرایط مناسب، غریزه فطری قدرتمندی وجود داشت.

بدون توجه به اینکه روزه بودم و تقریباً تمام تفنگهای افرادگروه را روی دوشم گذاشته بودم، با سرعتی فوق العاده دویدم. اما بقیه گروه به بالای تپه گریختند که در آنجا توده‌های انبوه و سیاهی از صخره‌ها وجود داشت. آنها با حرکت به سمت خط سیر هواپیما خود را به خطر انداختند، ولی موفق شدند جایی بهتر از جای من پیدا کنند. خودم را در میان شکاف باریک گودالی که آب سیل حفر کرده بود، یافتم. عمق شکاف کمتر از یک قدم بود، ولی بسیار طولانی بود. نبرد نابرابر میان من و هلیکوپتر [و بدیهی است که نبردی یکجانبه بود] انگار چندین قرن طول کشید؛ آن نبرد تنازع بقا و رقابت میان برتری فن آوری نظامی در جهان هواپیماهای هلیکوپتر و غریزه انسان در پنهان شدن و اختفای ناشی از حب بقا بود. من با ردای افغانی به نام «پتو» خود را پوشاندم و با سینه‌خیز رفتن و تغییر مکان دادن در میان درخشش آتش هواپیما که اطراف گودال راگلوله باران می‌کرد، مانور می‌دادم و پس از هر تغییر تعداد دیگری گلوله آتشین دریافت می‌کردم که حکایت از این داشت که تیربارچی مثل روز روشن مرا می‌بیند. خوشبختانه، «خلبان کینه توز» در تیراندازی ها و حملات گذشته خود علیه مجاهدان در خط اول، موشکهای هوا به زمین خود را تمام کرده بود، وگرنه من و برادرانم در کنار صخره‌ها، در روز سوم رمضان سال ۱۴۰۱ هـ. به فوز شهادت نایل می‌شدیم. چه روز مبارکی بود، ولی ما نه در آن روز و نه روز دیگر؛ تاکنون نیز لیاقت نیل به شهادت را پیدا نکرده ایم. پس از رفتن هواپیما که همه مهمات خود را تمام کرده بود، به طوری که هیچ گلوله‌ای همراه نداشت، موفق شدیم آن محل را ترک کنیم.

در آن هنگام دچار بحرانی ازگلوله باران شدیم. دوباره هواپیماها بعد از یک ساعت یا بیشتر برگشتند، ولی نیروهای دولتی در جای خودشان ایستادند و بعد از عصر به طورکامل عقب نشینی کردند. هواپیماهای جت بر فراز مواضع ما به گشت زدن پرداختند، ولی به علت نامعلومی در جشن شرکت نکردند.

این‌گونه بود که تکنولوژی تجسم یافته در موشک سام ۷ از هماهنگی با ما شکست خورد. این شکست، سالها بعد همراه با دیگر دستگاهها و در مناسبتهای مختلف برای ما تکرار شد، ولی حادثه مذکور خطرناک ترین آن حوادث بود. چند روزی سپری نشده بود که درس در مقابل چشمان ماکامل شد. سلاح دیگری - دوباره سلاح ضدهوایی - نمایان شد که به فن آوری متکی نبود، ولی به عوامل غیبی متکی بود که از درک آن عاجز بودیم. باید این حادثه را درکنار حادثه سام قرار دهیم و سپس با هم مقایسه کنیم.

ساعت هفت صبح آن روز درخشان ماه رمضان، تمام افراد پایگاه خوابیده بودند. شب اصلاً نخوابیده بودیم.

در چادری در بالای کوه بودیم. صدای هواپیمای جت که از بالای چادر گذشت، همه ما را به ترس و وحشت افکند. یکی از مجاهدان با حالت خشم و غضب وارد چادر شد و هفت تیر را کشید و در پی هواپیمای جت چند گلوله شلیک کرد. نتوانستم جلو خنده خودم را بگیرم. هر وقت که به یاد آن لحظه می‌افتم، خنده‌ام می‌گیرد. هواپیما دور زد، در حالی که با ارتفاع مناسب و شاید به دلیل هفت تیر دوستمان به سمت قله کوه متمایل شد. خلبان بعد از اینکه مهارت خود را در خشمگین کردن ما به نمایش گذاشت، برگشت. علی رغم اینکه شکی نداشتیم که ما را دیده بود، بمبهایش را بر سر ما نریخت. فکرهایی به سرم زد و نظر رشید را درباره آن حوادث و البته، چیزهایی که رخ خواهد داد جویا شدم. او را نیز نگران دیدم و انتظار رخدادهای بدی را داشت. در نتیجه، پیشنهاد کردم که محض پیش بینی امور کاری انجام دهیم.

مردی به سرعت از بالای کوه پایین آمد که حامل نامه‌ای برای رشید و مجاهدان پایگاه بود تا پراکنده شوند و دوشکا را برای حالت فوق العاده آماده کنند. پس از بیست دقیقه کامل از ناپدید شدن هواپیمای اول، سه هواپیمای غول پیکر خاکستری رنگ ـ بر خلاف هواپیماهای نقره‌ای رنگ کمونیستی ـ ظاهر شدند. رشید آن هواپیما را شناخت، آنها از نوع میگ ۲۳ بودند. هواپیماها از بالای چادر سفید ما گذشتند و سپس به دور قله کوه حلقه زدند. دیگر جایی برای تخمین زدن نمانده بود. «کله گنده‌ها» برای نابودی ما آمده بودند. هواپیمای اول مانند کودک بیچاره‌ای بود که به برادران بزرگش خبر داد. هر کسی که سلاح در دست داشت به طرف هواپیما شلیک می‌کرد، در حالی که می‌دانستیم هرگز گلوله مان به هواپیما اصابت نمی‌کند و به هر حال کشته خواهیم شد که البته، این‌گونه فکر می‌کردیم. رشید با یک موشک سام در کمین نشست، ولی من آمادگی تکرار آن فاجعه را نداشتم. دیدم که کلاشینکف قابل قبولتر است و علیه هواپیماها از آن استفاه کردم. پس از چند دور آن سه هواپیما در سمت غرب از دیده‌ها پنهان شدند و ما برای چند دقیقه نفسها را در سینه حبس کردیم. یقین داشتیم که آنها باز خواهند گشت و مستقیماً بدون هیچ‌گونه گردش و چرخشی ما را بمباران خواهند کرد. شروع به خواندن چیزهایی کردم که معتقد بودم هنگامی که پس از دقایق معدودی که با خداوند دیدار می‌کنم، به دردم می‌خورد. صدایی نسبتاً دور از هواپیمایی شنیدم. بعد از آن، تکبیر بلندی از قله نزدیک به گوشمان رسید که مجاهدی بر زبان می‌آورد و با شادی بالا می‌پرید و فریاد می‌زد «زنده باد اسلام!» سپس صدای انفجارهایی از طرف دره به گوش می‌رسید.

به طرف قله نزدیک شتافتیم، صحنه غیرقابل باوری بود. سه هواپیمایی که انتظار داشتیم ما را بمباران کنند، دست به عمل جاهلانه‌ای زده بودند. آنها مواضع دشمن را در کوه «جوجاری» به فاصله حدوداً ده کیلومتر بمباران کرده و آنجا را به طور کامل از بین برده بودند. ازمواضع دشمن برای دیدبانی و حفاظت از مدخل جنوبی دره استفاده می‌شد. آن کوه بلند و سر به فلک کشیده بود و بیشتر قسمتهای آن در دشت قرار داشت، به طوری که دفاع از آن و تدارکات نیرو در آنجا به راحتی صورت می‌گرفت. این اولین و آخرین باری بود که عملیات بمباران هوایی را به این زیبایی می‌دیدم. صحنه حمله هواپیماها که دور می‌زدند و به سوی هدف فرود می‌آمدند و سپس توده‌های دود و آتش که در نتیجه انفجار برمی خاست، جالب و دیدنی بود. به محض اینکه هواپیمایی حمله خود را انجام می‌داد، پشت سر آن هواپیمای دوم و سوم وارد عمل می‌شدند. حالت ترس و وحشتی که دامنگیر نیروهای کمونیستی بالای کوه شده بود، قابل تصور نیست، زیرا آخرین چیزی که انتظارش را نداشتند این بود که در معرض بمباران هوایی قرار گیرند. روز بعد اطلاعاتی درباره میزان خسارات و تلفات دشمن به دستمان رسید و کمترین توصیف آن، این بود که خسارات جبران‌ناپذیر بوده است. این همان عامل غیبی است که هواپیماهای دشمن را نابود نکرد، بلکه آنها را به کاری واداشت که به نفع ما بود. پس از آن چنین حادثه‌ای دیگر ندیدم، ولی

بعد از آن خود شاهد بودم که چگونه خداوند به ما قدرت و توان داد تا هواپیماهای دشمن را درهم کوبیم که این خود حکایتهای دیگری دارد.

پس از چند روز شروع به تدارک حمله‌ای با آتش خمپاره «گرانای» مصری کردیم. منطقه «بنو ـ زای» را چندین بار شناسایی کردیم و به همین دلیل، هر بار که از روستای دارا عبور می‌کردیم، به نظر می‌رسید که دشمن از آن بو برده بود. روزی که برای اجرای عملیات حرکت کردیم، در اثنای عبور از روستا ناگهان با توپخانه دشمن مواجه شدیم که پاره‌های آتش خود را بر بالای سرمان می‌ریخت. راهنمایی های سریع و به موقع رشید برای نجات از کمین دشمن بسیار مفید بود. او به طرف شرق دوید و ما به سرعت دنبال او رفتیم. گلوله جلو پا، پشت سر و به سمت چپ ما پایین می‌آمد. به محض اینکه از منطقه آتش جان سالم به در بردیم، هواپیماهای دشمن به جستجوی ما پرداختند. نیمساعت همین طوری ادامه دادند تا اینکه پی کار خود رفتند. هماهنگی عملیات ما بسیار عالی بود. گروهی از مجاهدان از صبح از مکانی که می‌خواستیم برای حمله از آن استفاده کنیم، حفاظت و گروهی دیگر خمپاره و مهمات بر پشت استر جابه جا می‌کردند. گروه سوم همراه رشید به موضع موردنظر رفتند. تیراندازی های ما نزدیک شام (شب) آغاز شد. دریافتیم که آن توپ همچنان روغنی بود و قبل از آوردن تمیز نکرده بودند. دشمن با آتش پرحجمی به ما پاسخ داد و برای اولین بار بود که بمبهای فسفوری را می‌دیدم. این بمبها کوههای پشت سر ما را سوزانده بود. دشمن نتوانست مکان ما را به‌دقت مشخص کند و بیشتر گمان می‌کرد که از توپ کوهستانی استفاده می‌کنیم [این توپ دوربردتر از خمپاره گرانای است]، به همین دلیل، تیراندازی های دشمن به پشت سر ما و با فاصله نسبتاً زیادی صورت می‌گرفت. گمان می‌کنم که این اولین بار بود که از خمپاره استفاده می‌شد و فقط در دو سال اخیر خمپاره را در دست مجاهدان دیدم.

دیدار با رفیع الله

سوار خودرو نظامی شدیم و به مدت نیمساعت در یک جاده آسفالته حرکت کردیم. سپس در سماوات کنار جاده پیاده شدیم. بعضی‌ها با چای سبز افطار کردند و بقیه به عنوان سرگرمی هوس خرید بیسکویت کردند تا با آن افطار کنند. هر ازگاهی کاروانهای راهی شمال یا رسیده از آنجا، از آن محل می‌گذشتند. سرانا فقط چندکیلومتر به طرف غرب با جاده اصلی آن منطقه فاصله داشت. به گوشه‌ای رفتم و ردایم را پوشیدم تا در گوشه‌ای ازمغازه کمی استراحت کنم. هنوز خواب به چشمانم نیامده بود که با فریاد رشید بیدار شدم که خنده کنان گفت: «خدای من تو اینجایی؟» او به انگلیسی صحبت کرد و فهمیدم که یکی از روزنامه نگاران اروپایی که رشید را می‌شناخت دوباره به اینجا برگشته است. آن اعزامی با حالت تعجب و حیرت انگیزتر از رشید پرسید: «خدای من... تو هنوز زنده‌ای؟»

بعد از چند دقیقه با «رفیع الله» آشنا شدم. او فیلمبردار تلویزیونی استرالیا بود که از چهارده سال پیش مسلمان شده بود. چند ماه قبل آمده و فیلمی درباره مجاهدان تهیه و آن را در تلویزیون کشورش پخش کرده بود. این فیلم بسیار مورد توجه قرارگرفته بود، به همین دلیل وی دوباره بازگشته بود و این بار فیلمبردار دیگری برای دستیاری همراه وی آمده بود. رفیع الله در اثنای دیدار گذشته خود با رشید آشنا شده بود. در این دیدار برای او بعضی نقشه‌ها از منطقه پکتیا و دو دستگاه کوچک بی سیم (توکی وکی) تهیه کرد. رفیع الله شنیده بود که آمادگی هایی برای یک کارزار بزرگ به منظور بازسازی غرب گردیز وجود دارد، به همین دلیل تصمیم گرفت که تا فیلمبرداری از آن کارزار باقی بماند، به شرط اینکه خیلی به تأخیر نیفتد. رفیع الله غم و اندوه فراوانی را در دلم برانگیخت که همگی حول یک محور اصلی؛ یعنی «عربها کجایند» می‌چرخید و این «رفائیلو» ایتالیایی الاصل است که فقط

چهارده سال است که مسلمان شده است و برای جهاد درکوههای افغانستان از شور و شوق و نشاط در پوست خود نمی‌گنجد و این هم رشید و پنج جوان همرزم او هستند که با اشتیاق و شور و شوق با هواپیما و تانکها درگیر می‌شوند، سپس عربها در اطلاع رسانی و تبلیغات...در جنگ و در همه چیز کجا هستند؟ این مرگ و رکود برای چیست؟ رفتار آنها با جهاد مانند رفتار منفی‌شان با سریالهای تلویزیونی است. عربها کی می‌فهمند که جهاد نیازمند تلاش و ایثار خون و مال است... جهاد تنها چند درهم نیست، درهمهایی که بیشتر از اینکه مسلمان را در ورود به یک جنگ واقعی کمک کند، کرامت و شخصیت او را لکه دار می‌کند.

یک بار یکی از دوستانم در ابوظبی به من گفت: «اموال زیادی به مجاهدان افغانستان پرداخت کرده‌ایم... پس پیروزی های آنها کجاست؟» از او پرسیدم: «آیا یک بار تلاش کرده‌ای حساب کنی که درگیری معدود چند دقیقه‌ای با یک ستون از کمونیست ها چقدر هزینه برمی‌دارد؟» او جوابی نداد، چون حتی نیمساعت هم در آنجا نبوده است. تا پایان جنگ شمار بسیار اندکی از عربها وجود داشتند که هنگفتی هزینه مالی نبردها را درک کنند. هر چقدر که مراحل جنگ پیش می‌رفت، هزینه آن افزایش می‌یافت. در ابتدای جهاد می‌توان با شلیک چندگلوله وارد نبرد شد، ولی در وسط جنگ نمی‌توان تسلیحات سنگین وگروههای بزرگ را با مراحل ابتدایی از نظر هزینه مقایسه کرد... اما هر گاه جنگ وارد نبرد سرنوشت ساز خود شود و مجاهدان به شهرها حمله کنند، این خود داستان دیگری است که به ندرت یک مسلمان عادی می‌تواند میزان وحشت نبرد و هزینه آن را تصور کند. به همین سبب، هنگام بحث درباره فتح شهر خوست قصد داریم مفصل در این باره سخن بگوییم. منصفانه باید اعتراف کنیم که رژیمهای عربی شخصیت شهروندان خود را مسخ کردند و شیر ذلت و پستی و ترس به آنان نوشاندند. رفیع الله هنگام بازگشت به کشورش، استرالیا، از هیچ چیزی نمی‌ترسید. او در پاکستان، در فرودگاهها یا هتلها و خیابانها از چیزی بیم نداشت. در اینجا نیز اعتراف می‌کنیم که اگر انسان غربی ـ چه کافر و چه مسلمان ـ را با انسان عربی مقایسه کنیم، به‌گونه‌ای خیالی و سرسام آور «آزاد» است. باید اعتراف کنیم هنگامی که وارد افغانستان شدیم به پشت سر و اطراف خود می‌نگریستیم و در هر توقفگاهی در فرودگاهها و راهها نفسهامان در سینه حبس می‌شد و همیشه چشم انتظار نگاه جاسوس یا دستان سنگین او بودیم که چون هیولایی بر دوش یکی از ما فرود آید.

تا پس از ترک آخرین نقطه مرزی پاکستان طعم آزادی را حس نکردیم. هوا تازه‌تر و روح افزاتر شده بود و منظره کوهها و طعم زندگی تفاوت داشت، حتی خرده‌های خشک نان خوشمزه و رضایت‌بخش بود. در ابتدا تصور می‌کردم که آن احساسات خاص خودم تنهاست و همان طوری که کاملاً در ذهنم مجسّم می‌کردم، یکی از برادرانمان را یافتم که آن احساسات را بر زبان می‌آورد. آن احساسات بر رفتار و اندیشه بسیاری از جوانان عربی که در نیمه دوم زمان جنگ راهی افغانستان شده بودند، تأثیر فراوانی برجای گذاشته بود.

هنگامی که عربها آزادی خود را درکوههای افغانستان بازمی‌یافتند، خود و نقاط قوت خود را پیدا می‌کردند و در نتیجه، در جنگ حتی از خود افغانها تواناتر بودند. آنها بیشتر از اکثر افغانها و حتی بیش از آنچه موقعیت حاکم آن زمان احتمال می‌داد، نسبت به سرنوشت افغانستان و صفا و پاکی اسلام در این سرزمین و اسلامیت نظام آینده آن غیرت و تعصب بیشتری داشتند. آنها در فهم و پیاده‌کردن اسلام از خود افغانها تواناتر بودند.

به نظر من این یکی از عوامل شکاف میان عربها و افغانها و افراط گرایی مواضع عربی در داخل افغانستان به شمار می‌آید. رفیع الله آزاده مرا به یاد عبودیتمان در مقابل حاکمان و حکومتها انداخت. به حال خود و برادرانم افسوس می‌خورم. من، رشید و رفیع الله، هر سه نفر، بیشتر شبهای ماه رمضان را در داخل چادر تاریخیمان بر

بالای همان کوه با گپ زدن سپری می‌کردیم، اما فیلمبردار دیگر که مسیحی بود، ترجیح می‌داد بخوابد یا ساکت باشد.

رفیع الله درباره کار تلویزیونی و خانواده و مزرعه کوچکش و اسبهایی که پرورش می‌دهد و عشق خود به اسب سواری برایمان صحبت کرد. او را انسانی شجاع و شرافتمند و باهوش دیدم که هرگز به هر رنگی در نمی‌آید و نیرنگ در کار او نیست. چند روزی بیشتر درنگ نکردیم تا اینکه راهی شاهی کوت شدیم. شاهی کوت روستایی جذاب و دلکش در جنوب دره زورمات و درست روبه روی پایگاه تعمیر ـ هدف بعدی مجاهدان ـ بود. شاهی کوت روستایی کوهستانی و زیبا و پرآب و دارای درختان میوه بود که در وصف نمی‌گنجد. می توان گفت که این روستا یکی از بهشتهای گمشده‌ای است که افغانستان از آن بهره‌مند است. همه خانه هایش در معرض نابودی کامل یا جزئی قرار گرفته است. درختان توت و زردآلو راههای باریک و حیاط خانه‌های متروکه را پوشانده بود. مقادیر فراوانی میوه بر روی زمین افتاده بود و کسی نبود که آنها را بردارد. در آن روستا فقط یک خانواده را یافتیم. یک مجاهد همراه همسر و دختر و پسر کوچکش که هر دو زیر شش سال سن داشتند، متحیرانه در میان راههای ویران و دشتهای پر از گیاهان و علفهای وحشی بیابانی ایستاده بودند. سیمای آن دو کودک از نظر غمگینی و افسردگی چیزی کمتر از سیمای روستای ویران شده نداشت.

ایام قبل از جنگ این مکان را تصور کردم که چقدر بچه‌ها در وسط این درختان میوه سایه دار و نهرهایی که عطش را فرو می‌نشاند و چشم از آن سیراب نمی‌شود، شادمان و خوشوقت بوده‌اند. فکر می‌کردم که چه می‌شد اگر بچه هایم همراه من به اینجا می‌آمدند، ولی به دلیل این فکر خنده‌ام گرفت. چقدر سخت بود که دوباره آنها را از بالای درختان و از میان نهرها و حتی از دشتهای متروکه دارای علفهای وحشی جمع کنم.

جلال الدین در روستا از ما دیدن کرد و جلسه مشورتی طولانی ای را با مجاهدان منطقه و ساکنان باقیمانده تشکیل داد و به من اطلاع داد که هیئتی به پاکستان رفته است تا مردم شاهی کوت را متقاعد کند که به تدریج برگردند و قرار شده است که اول مردان همراه زنان برای زراعت زمین مراجعت کنند.

تلاشهای پایبندی به زمین برای مدت محدودی موفقیت‌آمیز بود، ولی بعداً به عللی که ذکر کردیم، به شکست انجامید. بار دوم در سال ۱۹۸۸ م. به شاهی کوت بازگشتم و در آن روستا اثری از زندگی اجتماعی انسان ندیدم و فقط مجاهدان در آنجا بودند. این همان سیاست زمین سوخته بود که روسها و رهبران احزاب در پیشاور به همراهی «سازمانهای کمک رسانی بشردوستانه» و سیاستهای پلیدشان برای پیاده کردن چنین سیاستی دست به دست هم دادند. به تدریج، اندیشه حمله به تعمیر خود را نشان می‌داد. همان طور که ذکر کردم، روحیه مجاهدان در بالاترین حد خود بود. حملات مجاهدان به طور مداوم موفقیت‌آمیز و ابتکار نظامی همیشه در دست آنها بود و دشمن در حالت ناکامی به سر می‌برد و حملاتش با شکست مواجه می‌شد و انگار که نیروی هوایی دشمن کارایی و تأثیرگذاری خود را از دست داده بود تا جایی که مردم به آن عادت کرده بودند و حضور آن را به عنوان یک میهمان دردسرآفرین تحمل می‌کردند، گرچه زیانهایی به بار می‌آورد.

بسیاری از جلسات مشورتی در داخل خانه‌های ویران شده شاهی کوت تشکیل شد و در خلال این جلسات از بیشترین میزان و خوشمزه‌ترین میوه‌های زردآلو و توت دلی از عزا درآوردم. بیشتر از هر کس دیگری خوشحال بودم. نه فقط به خاطر میوه، بلکه به این دلیل که می‌دیدم میان مجاهدان وحدتی واقعی برقرار است، وحدتی که از مرز قبیله و حزب فراتر رفته بود. در این باره دچار تخیل و توهم نشده بودم و نبرد تعمیر اثبات کرد که چیزی که بدان معتقد بودم، حقیقت داشته است؛ نبرد بیش از یک حادثه شگفت‌انگیز و بزرگترین چالش در مقابل روسها

در پکتیا بود. جنگ در وسط دره پنهاور زورمات درگرفت، جایی که غلبه و پیروزی نظامی از آن کسی بود که بر هوا مسلط باشد و از تانک استفاده کند. این نبرد عکس قضیه را اثبات کرد. کفه ترازوی نبرد به نفع مسلمانان متحد و دلاوران جان بر کف بود. چه بسا نبرد زورمات باعث شد که در ارتباط با برداشتها و حسابهای خود درباره افغانی‌ها دچار اشتباه بزرگی شوم. تا لحظه فتح کابل همچنان بر این عقیده بودم که قدرت پنهانی، مخاصمانه و یکپارچه‌ای در میان مجاهدان افغانی است که علی رغم احزاب و دخالت بیگانگان صلیبی و یهودی در امور افغانستان، این قدرت در لحظه سرنوشت ساز نمود پیدا می‌کند و راه حلی اسلامی در افغانستان تحمیل می‌سازد. این عقیده توهم بزرگی بود که پیوسته دست از سر من برنمی‌داشت. گمان می‌کنم که این عقیده بزرگترین اشتباه من در طول آن سالها بود، از جمله فواید آن توهم این بود که به من کمک می‌کرد تا در سخت ترین شرایط روحیه بالای خود را حفظ کنم.

رهبران گروهها در روزها و شبهای ماه رمضان دور هم جمع می‌شدند و با هم بحث می‌کردند و با توجه به آن زمان، نتیجه جمع آوری امکانات خیره کننده بود. مجاهدان ۶ تانک و علاوه بر آن، چندین قبضه توپ صحرایی ۱۲۲ میلیمتری و توپهای کوهستانی ۷۶ میلیمتری به دست آوردند. علاوه بر این، تعداد بیشتری از مجاهدان در عملیات شرکت کردند. توافق مجاهدان خیلی به تأخیر افتاده بود و عملیات تا بعد از عید قربان و پایان یافتن تمام مناسبات دینی اجرا نشد، مناسباتی که مستلزم مرخصی اجباری از عملیات بود و من نتوانستم در آن عملیات شرکت کنم. رشید تلفنی نتایج جنگ را به اطلاع من رساند، همین طور نامه‌ای از حقانی درباره نتایج نبرد دریافت کردم و آن را به همراه توضیح مختصری در مورد اهمیت نتایج نبرد و چالشهای مهم و تهدید کننده آن، برای روزنامه الاتحاد فرستادم. آن نبرد همه کسانی راکه در جنگ شرکت کرده بودند، به این باور رسانده بود که روسها کاملاً شکست‌پذیر هستند، در حالی که این نتیجه‌ای بود که متقاعد کردن مردم نسبت به آن کار دشواری به نظر می‌رسید و فقط رزمندگان به چنین نتیجه‌ای رسیده بودند. به همین سبب، حسابهای خطوط جنگ با حسابهای پیشاور و همدستان آن بسیار با هم اختلاف داشت. فکر می‌کنم که نخستین دیدگاه را پایه ریزی کردم و به شدت با کسانی که به نظر پیشاور گردن نهاده بودند، برخورد کردم. پیشنهادی را مطرح کردم که مفاد آن این بود که کمکها به طور مستقیم باید به طرف داخل سرازیر شود و داوطلبان عرب در آنجا حضور داشته باشند تا مأموریت دوگانه‌ای انجام دهند که از یک سو به تشکیل اتحاد واقعی میان مجاهدان حقیقی و اصیل کمک می‌کند و از سوی دیگر، آنها خودشان را سازماندهی می‌کنند و در کنار برادران افغانی شان می‌جنگند. من معتقد بودم که نقش «اخوان» همچنان برای سازماندهی فعالیت عربی ضروری است و جایگزینی برای اخوان در مقابل خود نیافتم. دویدن به دنبال آن سراب را ادامه دادم تا اینکه با ضربات دردناکی که از سوی خود اخوان بر سرم فرود آمد، به هوش آمدم و دوباره چشمانم را باز کردم و بخشی از حقایق دردناک زندگی را درک کردم و تا سال ۱۹۸۴ م. پس از دیدار خود در پیشاور با استاد «مصطفی مشهور»، از رهبران اخوان در مصر، آگاهی و هشیاری خود را بازنیافتم. آن مرد کاملاً مرا متقاعد کرد که میان عدد ۴۸ و ۸۴ تفاوت زیادی است، این تغییر کامل جای اعداد بود. این نه تنها بیانگر تغییر کامل مواضع اخوان، بلکه تغییر خود اخوان بود و میان اخوان ۱۹۴۸ م. همان قهرمانان مجاهد و اخوان ۱۹۸۴ که در رکاب قدرت آمریکای مسلط بر امور جهان نقش ناچیزی ایفا می‌کردند، تفاوت فاحشی وجود داشت. گروه اخوان همان نقشی را ایفا کردند که مناسب لیاقت کنونی آنهاست. آنها در سوریه، سپس در دهه هشتاد در افغانستان ایفای نقش کردند و دو مسئله جهادی را به حساب سیاست آمریکا فروختند. گروه اصیل تاریخی چه نقشی در جهان اسلام ایفا می‌کند!

دوباره به نبرد تعمیر برگردیم. این نبرد پنج روز متوالی ادامه پیداکرد و در این مدت پادگان دشمن محاصره شد؛ یک ستون نیروی نظامی ازگردیزکه نزدیک بود، تلاش می‌کرد تا محاصره را بشکند، ولی مجاهدان آنها را به دام انداختند و نابودکردند. نبرد چهار روز دیگر ادامه داشت که پایگاه فتح شد. الان فهرست غنایم جلو دست من است که از این قرار بود:

دو تانک سالم از نوع تی ۵۴ و دو توپ از نوع ۷۶ میلیمتری همراه سه تیربار سنگین از نوع دوشکا و ۷ جعبه بمب دستی (نارنجک) و ۱۲۲ هزارگلوله کلاشینکف و ۶ مسلسل سبک همراه چندین دستگاه ماشین حامل غذا و لباس زمستانی [زمستان در راه بود]. حقانی در این نبرد زخمی شد و ۴۴ نفر دیگر به همراه او زخمی شدند. تعداد شهدا به سیزده نفر رسید.

مجاهدان [قبل و بعد از عملیات] بیش از دوماه در دره زورمات ماندند و راه میان گردیز و غزنی و همچنین، راه ارتباطی گردیز باکابل را قطع کردند؛ به عبارتی دیگر، گردیز مدتی در محاصره کامل زمینی قرار داشت. روسها نه تنها در پاکسازی دره وسیع زورمات در طول چندین ماه شکست خوردند، بلکه در مقابله با حملات مجاهدان به مواضع اصلی در آن دره و در رأس آنها پایگاه تعمیر ناکام ماندند.

آیا این نبرد بیانگر چیز دیگری نبود و آن اینکه روسها پهلوان پنبه هایی بیش نیستند و شکست‌پذیرند؟ در تعمیر ایده فتح شهرهای بزرگ مطرح شد و رشد یافت، در حالی که قبل از این خیالی بیش نبود و بعد از تعمیر به ایده‌ای معقول تبدیل شد. آن اندیشه بلندپروازانه و آرمانگرایانه دست از سر ذهن جلال الدین حقانی برنداشت. به زودی درباره رشد آن اندیشه و تحول آن در قالب برنامه‌های نظامی حقانی تا اینکه در جنگ افغانستان بزرگترین دستاورد نظامی راکسب کرد و نمونه بارز آن که فتح شهر خوست است، سخن خواهم گفت. این حرفها بیشتر مربوط به سخنانی است که محمد یوسف ـ افسر اطلاعاتی ـ در کتاب خود به نام «دام خرس» بیان کرده و مدعی شده بودکه ایده‌های دفاع ثابت از پایگاههای استراتژیک مجاهدان از آن وی بوده‌است و او بودکه از طرح حمله به خوست در سال ۱۹۸۵ م. حمایت کرد، طرحی که مجاهدان آن را انجام دادند، ولی به شکست انجامید که به موقع خودش به تمام این نکات خواهم پرداخت.

سال ۱۹۸۲ میلادی
تغییر جهت به سمت خوست
... و مسیر چکاور

اهمیت پکتیا به تدریج در مقابل چشمانم نمایان می‌شد و این اهمیت ناشی از همزیستی در میدان نبرد نبود، بلکه از طریق بحثهای طولانی با سه شخصیت برجسته که دارای جایگاه نظامی و فکری بودند، حاصل شد. یکی جلال الدین حقانی بودکه در داخل و اطراف پکتیا به عنوانه وزنه‌ای مذهبی، نظامی و سیاسی به شمار می‌رفت، دومی سرگرد رشید بودکه در سال ۱۹۸۱م. با او آشنا شدم، وی فطرتاً یک نیروی چریکی به شمار می‌رفت و سومین شخصیت سرگرد جولزراک، مدرس سابق دانشکده نظامی کابل، بودکه مدتی به عنوان مشاور نظامی و معاون رزمی با جلال الدین حقانی فعالیت داشت. فکر می‌کنم که این دوره سودمندترین و ارزشمندترین دوره‌های حیاتی نظامی وی بود. آن دوره در سال ۱۹۸۵ م. پایان یافت، درست هنگامی که جولزراک به دستگاه نظامی ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان به رهبری سیاف ملحق شد و از آن هنگام جولزراک به عنوان یک نظامی پنهان شد و به دنبال کار بروکرواسی در پیشاور رفت.

از آنجاکه استراتژی معمولاً با یک سری اصول و مبانی، به ویژه مبانی جغرافیایی در تعامل است، که بعضی‌ها از آن به عنوان ماده خام استراتژی نام می‌برند، جای شگفتی نبود از اینکه شاهد تأکید کتاب «دام خرس» بر اهمیت پکتیا باشیم. علاوه بر این، در کتاب مذکور اعداد و ارقام قابل توجهی درباره میزان کمکهایی که سازمان جاسوسی پاکستان از طریق آن استان ارسال می‌کرد، ذکر شده است. به همین دلیل، پکتیا شاهد بزرگترین نبردهای جنگ افغانستان بوده است، ولی من ادعا می‌کنم که بخش اعظمی از سرنوشت جنگ افغانستان در بالای کوههای سترگ و به دست مجاهدان و قبایل دلاور و رهبران بی نظیر این کشور تعیین شده است. از همان نخستین سالهای جنگ می‌شد آن را پیش بینی کرد. این نکته را در یکی از گزارشهای میدانی که روزنامه الاتحاد آن را در ۱۹۸۲/۱۲/۱۰ م. منتشر کرد، بیان کردم. در آنجا پاراگرافی را آورده بودم که هم اکنون که آن را می‌خوانم، به دلیل اینکه در آن روزهای نخست به ذهن من آمده بود، احساس شگفتی می‌کنم. آن خبر به پیشگویی می‌مانست و برای بعضی‌ها آشکار بود و بسیاری دیگر چشمان خود را بر روی آن بستند یا بنا به دلایل متعدد خاک نسیان بر آن پاشیدند. عبارتی که در آن گزارش آمده بود، چنین بود: «خوست... نام یک شهر بزرگ افغانی است که در مرزهای جنوبی متصل به پاکستان واقع است. این شهر برخلاف دره پنج شیر یا تونل سالانگ در خارج گمنام است، ولی با فروتنی کامل می‌گویم که به نظر می‌رسد در این شهر بخش زیادی از سرنوشت جنگ افغانستان رقم می‌خورد و به دور از دید همگان شدیدترین نبرد تنازع بقا روی خواهد داد.»

به تصور من این یکی از مهمترین نکات آن گزارش بود که تا حدودی از نزدیک یکی از این نبردها را مدّنظر قرار داده بود. نتیجه ناشی از آن این بود که اثبات می‌کرد در نتیجه نبردهایی که در پکتیا صورت می‌گرفت، به ویژه نبرد فتح خوست که تئوری امنیتی رژیم کمونیستی را درهم نوردید، رژیم کمونیستی فروپاشیده است. تقریباً یک سال بعد از آن نبرد این رژیم از هم پاشیده شد.

بعضی تلاش کردند تا بر ارزیابی ما مبنی بر اهمیت پکتیا و درخواست زودهنگام به دلیل ضرورت پشتیبانی از مجاهدان پکتیا به عنوان «دروازه سنگی» افغانستان خرده بگیرند. سیاف تلاش کرد که همه چیز را به ریشخند بگیرد و برای طرفداران عرب خود چنین به تصویر کشیده بود که این ارزیابی ناشی از صداقت من با جلال الدین حقانی است و این نظرها، فقط نظرهای شخصی وی است... ولی سیاف هنگامی که خواست برای خود مجد و عظمت نظامی کسب کند، جایی جز پکتیا پیدا نکرد، ولی دل در گرو چاچی داشت.

سپس ماجراجویی های او ایجاب می‌کرد که به تدریج حضور متمرکز عربها را در چاچی مدنظر قرار دهد، منطقه‌ای که نبردهای عربی چاچی در سال ۱۹۸۷ م. از آن نشأت گرفت و ابوعبدالله اسامه بن لادن در صحنه رویدادهای نظامی افغانستان ظهور یافت. تحولات افغانی و غیرافغانی در این ظهور نقشی نداشته است. پکتیا محل حضور واقعی عربها در صحنه نظامی افغانستان بوده است. همین امر باعث شد که اصول مسلم جغرافیا، برداشتها و مطالعاتی را به دنبال داشته باشد که هنوز هم در محافل مجاهدان عرب جلوه نمایی می‌کند. به نظر من، مطالبی که درباره این موضوع چه در روزنامه‌ها مانند الاتحاد و غیره نوشتم و چه گزارشهای ویژه‌ای که در میان علاقه مندان ودوستان توزیع کردم، تأثیر چشمگیری بر روند جنبش عربها نداشته است تا چه رسد به افغانها. ولی اقدام ناچیز ما با قدرت تمام پایبند آن نگرش و تفکر شد و در صحنه نظامی پکتیا موفقیتها و پیروزی هایی را به دنبال داشت که بعداً ذکر خواهم کرد.

قبل از اینکه بعضی از نوشته‌ها را درباره پکتیا مورد بررسی قرار دهم، ابتدا از یکی از گزارشها نام می‌برم که آن را در سال ۱۹۸۴م. نوشته بودم و بعضی از بندهای آن در کتاب «دام خرس» آمده است.

قبل از این درباره بعضی حوادث سالهای ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳م. درنگ می‌کنیم و سپس از آن می‌گذریم، چون سخن گفتن درباره پکتیا مستقیماً ما را وارد رویدادهای سال ۱۹۸۴ م. می‌کند. به همین سبب، اندکی به خاطر حوادث سال ۱۹۸۲ درنگ می‌کنیم.

به محض اینکه در زمستان ۱۹۸۱ م. در گردیز برف شروع به بارش کرد، حقانی به سمت جنوب رفت و فعالیت نظامی خود را در شهر خوست آغاز کرد، جایی که سرمای آن کمتر بود و مجاهدان می‌توانستند در اثنای زمستان در آنجا فعالیت کنند. قبل از آغاز سال جدید وی توانست دژ «دامجبی» راکه در یکی از گذرگاههای طبیعی حدفاصل میان خوست و سرزمینهای پاکستان قرار داشت، تصرف کند. این پیروزی به مجاهدان فرصت داد تا از طریق این گذرگاه ابتکار عمل بیشتری داشته باشند، ولی استفاده از آن به دو علت بسیار زیاد نبود: اول، فاصله نسبی آن با میرانشاه پاکستان بود که دژ دوست پشت مرزها به شمار می‌رفت و محل امدادرسانی و مراکز رهبری و مدیریتی سازمانهای مجاهدان بود. علت دوم یا مهمترین علت این بود که قبایل منطقه «میرعلی» نزدیک به آن گذرگاه همدست مجاهدان نبودند. آنها از دولت کمونیستی کابل حمایت مالی و تسلیحاتی دریافت می‌کردند. در این روزها ـ هنگام نوشتن این کتاب ـ احساس می‌کنم که فتح دژ دامجبی از اهمیت بالایی برخوردار است، بیشتر از آنچه هنگام فتح آن احساس می‌کردم. سرهنگ سازمان جاسوسی «محمد یوسف» به‌گونه‌ای تمسخرآمیز از آن فتوحات مرزی نام برده است.

وی اظهار داشته است که این فتوحات به این دلیل برای رهبران و مجاهدان میدان جنگ خوشایند است که این دژ به مراکز کمک رسانی در داخل مرزهای پاکستان نزدیک است و همچنین، سپاس و پاداش دولت پاکستان را برای آنها تضمین می‌کند و از طریق وسایل ارتباط جمعی شهرت زیادی برای آنها در خارج به دنبال دارد. در بعضی موارد گفته‌های این سرهنگ درست است، ولی فتح دامجبی جزء آن موارد نیست. باید گفت که هم اکنون به اهمیت آن فتوحات مرزی و ضرورت آنها برای تأمین گذرگاههای امن و حفاظت شده پی برده‌ام که مجاهدان هنگام عبور از آنها استفاده می‌کنند.

در دو سال اخیر (۱۹۹۳ ـ ۱۹۹۴ م.) شاهد فاجعه رخ داده برای مجاهدان در تاجیکستان بوده‌ایم، آنها فاقد چنین گذرگاههایی بودند. روسها از رود جیحون، «آمودریا»، مانعی طبیعی درست کرده و پشت آن پستهای حفاظتی (دیدبانی) وگشتی هایی برپاکرده بودند که مانع عبور مجاهدان می‌شدند. طی این دو سال عبور از این رود مگر با پرداخت رشوه‌های محترمانه به افسران روس ممکن نبود. عبور مجاهدان که گاهی شصت کیلومتر در طول رود و تحت نظر روسها ادامه داشت، همیشه همراه با خطرهای زیادی بوده است تا اینکه مجاهدان از طرف شمال به عمق کشور راه می‌یافتند.

بستن مرزهای افغانستان به علت طبیعت کوهستانی آن و طول کوهها که پوشش آن غیرممکن است، دشوار به نظر می‌رسد و باکمال تأسف، در تاجیکستان و در جهاد کنونی چنین وضعیتی حاکم نیست. به همین سبب، سرهنگ یوسف به اهمیت چنین عملی پی نبرد. وی تلاش روسها برای بستن مرزهای افغانستان با پاکستان را به تلاش برای بستن شیر آب باگذاشتن دست بر دهانه آن تشبیه کرده است. حقانی دژ دامجبی را به مدت یک ماه و نیم محاصره کرد و از تمام کمکهایی که از طرف خوست می‌رسید، جلوگیری به عمل آورد و آنها را نابود کرد. سرانجام، افراد پادگان دژ در دل تاریکی شب پا به فرار گذاشتند و شماری کشته و زخمی و مقادیری اسلحه و جنگ‌افزار نظامی از جمله دو تانک (تی ـ ۳۴) و یک زره‌پوش را بر جای گذاشتند. جلال الدین حقانی تلاشهای زیادی مبذول کرد تا مقامات پاکستانی را قانع کند که آن تانکها را از طریق اراضی پاکستان منتقل سازد و دوباره از

طریق گذرگاه «صدقی» یا گذرگاه «غلام خان» که نزدیک آن بود و هر دو به مناطق فعال و حساس نظامی منتهی می‌شدند، به خاک افغانستان وارد کند.

مسیر چکاور

«سوزوکی» کوچکی ما را از طریق مرز از گذرگاه صدقی عبور داد. رشید در کنار من بود و افسر عمر رانندگی می‌کرد و پشت سر ما پنج مجاهد نشسته بودند که همگی مسیرشان «چکاور» بود.

چکاور همان اسمی که برای اولین بار شنیدم و البته، هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که سالها بعد از چنان اهمیت بسیار بالایی برخوردار خواهد شد. افسر عمر جوانی از قبیله زدران بود که به جرگه مجاهدان درآمده و عضو افراد نزدیک به حقانی شده بود. او فعالیت واقعی خود را با حقانی از چکاور شروع کرد. رشید بر این عقیده بود که چکاور مهم است، ولی خیلی به صلاحیت عمر اعتماد نداشت. سالها بعد، این افسر جوان (عمر) مسئول «اطلاع رسانی» و گردآوری اطلاعات برای حقانی شد. همچنین، برای مدتی بعضی کارهای تبلیغاتی را برعهده گرفت که اولین آنها سرپرستی ایستگاه سیّار رادیویی بود. به نظر می‌رسد که مأموریت اصلی وی در چکاور در آن هنگام این بود که حافظ امنیت آن ایستگاه رادیویی باشد و آن را از حمله هواپیماها یا خرابکاری جاسوسان دشمن در امان نگه دارد. اما مأموریتهای چکاور به عنوان پایگاه پشت جبهه در آن هنگام برای بسیاری آشکار نبود و به تدریج به عنوان یکی از مهمترین پایگاههای پشت جبهه مجاهدان و چه بسا در سراسر افغانستان به مرز شکوفایی رسید و حدوداً پس از چهار سال از دیدار اولمان از آنجا؛ یعنی سال ۱۹۸۶ م. بر فراز آن یکی از شدیدترین نبردهای شوروی در آن جنگ و شاید شدیدترین نبرد به طور کلی، روی داد. چکاور ابتدا یک چادر بر بالای تپه‌ای پردرخت و ایستگاه مخصوص رادیویی بود که در میان صخره‌ها و درختچه‌ها پنهان شده بود و تعدادی از کارگران به سختی مشغول آماده کردن گودالی در تپه خاکی بودند تا ایستگاه رادیویی راکه چند روزی بیشتر از فعالیت آن سپری نشده بود و هواپیماها به طور بی امان آنجا را بمباران می‌کردند، مخفی نگه دارند تا اینکه ضدهوایی‌ها به هواپیماها کمک کرد تا به دقت پایگاه ما را شناسایی کنند، در نتیجه هواپیماها نسبتاً راحت هدف خود را مشخص می‌کردند. ضدهوایی‌ها در آن وقت عبارت از یک توپ زیکویاک ۱۴/۵ میلیمتری بود. اما رادیو بعد از عصر به مدت نیمساعت برنامه‌های از قبل تهیه و ضبط شده را در شهر میرانشاه پخش می‌کرد.

حقانی در آن هنگام به اطلاع من رساند که دولت پاکستان چهار یا پنج ایستگاه رادیویی سیار به مجاهدان تحویل داده است که ایستگاه چکاور یکی از آنها بود. به یاد تلاش نافرجام خودمان افتادم که از سه سال پیش می‌خواستیم یک ایستگاه رادیویی از شارقه دریافت کنیم. در آن هنگام انتظار تأثیری دراماتیک از رادیو داشتیم و فکر می‌کردیم که وقتی مردم از پیروزی های مجاهدان باخبر شوند، باعث انقلابی همگانی می‌شود. اکنون حداقل پنج ایستگاه رادیویی داریم و به نتایجی که تصور می‌کردیم دست نیافته‌ایم. آیا تصور اول ما اشتباه بود؟ گمان می‌کنم که تا حدودی مبالغه‌آمیز بود، ولی کاملاً اشتباه نبود. مجاهدان در سال اول جهاد خود و حتی قبل از حمایت بین المللی تأثیری اسطوره‌ای بر مردم بر جای گذاشته بودند. ولی طبق معمول بعداً متوجه شدم که وقتی حمایت خارجی، به ویژه طرفهایی که از گذشته‌های دور مردم از آنها تنفر داشته‌اند، از مجاهدان افزایش یابد، معمولاً درخشش آنان رو به خاموشی می‌نهد. پاکستان نزد افغانی‌ها نه تنها جزو دولتهای محبوب نیست، بلکه از زمان اشغال هند توسط بریتانیا دشمن سنتی و دیرینه افغانستان محسوب می‌شود. همچنین، آمریکا و غرب نیز مانند روسیه یا بیشتر از آن مورد تنفر بودند. این‌گونه تبلیغات ضدکمونیستی هر چند به صورت محدود از سوی

ملت افغانستان صورت می‌گرفت و اگر پشتیبانی عربها به ویژه داوطلبان عرب نبود، مجاهدان افغانستان اعتبار و مقبولیت اسلامی خود را نزد ملت از دست می‌دادند و چه بسا در مقابل شوروی و کمونیسم شکست می‌خوردند. بر این اساس، ارزیابی من از حضور عربها در افغانستان این است که حضور آنها بیش از هر نوع سلاح نظامی یا اموال سرنوشت‌سازتر بود، زیرا این حضور علاوه بر جنبه عقیدتی و روحی و روانی، با اصل و جوهره نبرد ارتباط داشت. به همین سبب، حمله قدرتهای صلیبی علیه داوطلبان عرب وحشت‌انگیز بود. نقش آمریکا در رهبری این حمله و نقش نظامهای مرتد و روی‌گردانده از اسلام در ورود به گرداب جنگ علیه کسانی که به جای «مجاهدان عرب» یا «قهرمانان عرب» آنها را «افغانی‌های عرب» می‌نامیدند، کاملاً معلوم است.

چند روزی نگذشته بود که در یک گروه بیست نفره از مجاهدان به فرماندهی رشید برای یک مأموریت تجسّسی به راه افتادیم که یک روز کامل به صورت پیاده روی دشوار به طول انجامید. عملیات تجسّس و شناسایی دو منطقه را دربرمی‌گرفت: منطقه اول، «دراجی» در شمال غربی چکاور و دومی منطقه «لیجاه» در شمال شرقی آن بود. پس از دو روز سفر، سه سرباز از دژ لیجاه فرار کردند و گزارش دادند که ما را در جریان شناسایی دیده‌اند و افراد گروه را این‌گونه توصیف کرده بودند که یکی از آنها عرقچین سفیدی پوشیده [رشید] و یکی دیگر عکس فتوگرافی می‌گیرد [نویسنده این سطور]. همچنین، آنها گزارش دادند که افسر پایگاه از آنها خواسته است که این گروه را زیر آتش سنگین قرار دهند، ولی آنها ـ یعنی سه سرباز ـ در این باره با افسران جرّ و بحث می‌کنند که این گروه (یعنی ما)، غیرنظامی و رهگذر هستند!

در آن لحظه به دلیل وضعیت مالی به عنوان گروه سهل انگار شناسایی احساس شرمندگی کردم، ولی گشتی هایی را می‌دیدم که وضعیتشان از ما بدتر بود. به هر حال، شناسایی دژ دراجی با وجود اینکه در طول روز و از مسافت نزدیک صورت گرفت، خوب بود. اما در لیجاه در کوهی مرتفع و بلندتر از سطح دژ حکومتی (بوسطه) قرار داشتیم. به اندازه کافی نزدیک نبودیم، به همین دلیل دچار حالت بی اعتنایی و سهل انگاری شدیم. با وجود این، حضور ما در نزدیکی لیجاه رخداد عجیب و غریبی برای پادگان آنجا محسوب می‌شد که از خیلی وقت پیش در آرامش به سر برده بود.

این اتفاق باعث غمگینی سربازان شد یا آنها را به هراس انداخت، در نتیجه گریختند و اطلاعاتی با خود بردند که کافی بود تا مولوی جلال الدین حقانی تصمیم بگیرد به لیجاه حمله کند.

پس از چند روز همراه گروهی به فرماندهی رشید با خمپاره میان برد (۸۲ میلیمتری) برای حمله به دژ به راه افتادیم؛ ما در آنجا به عنوان پیشاهنگ نیروهای مهاجمی بودیم که به زودی حقانی آنها را گسیل می‌کرد. نیمه فصل تابستان بود که حمله کردیم و دژ لیجاه آخر پاییز فتح شد. دشمن عقب نشست و به طور کامل کوههای لیجاه را ترک کرد. در نتیجه، مجاهدان گذرگاهی را به تصرف درآوردند که همان دژ دولتی، گذرگاه را در پایان سلسله جبال می‌بست. ولی نیروهای دولتی در دره‌ای به فاصله چند کیلومتر از مدخل گذرگاه موضع گرفتند. حقانی در بلندمدت همان روش تدریجی و آهسته را در پیش گرفت تا اینکه در سال ۱۹۹۱ م. به فتح خوست دست یافت. همان‌طوری که تجربه ثابت کرده بود، این عملیات استراتژی کاملاً مناسبی براساس واقعیت نظامی و سیاسی و اجتماعی منطقه بود. عملیات مجاهدان نیروهای دولتی را به تدریج به سمت دره می‌کشاند و آنان کوهها را به نفع مجاهدان رها می‌کردند و پس از آن نبردها در خود دره آغاز می‌شد. این روش البته، برای مجاهدان دشوارتر بود، چراکه مجاهدان از همان شیوه کند و آرام در «حمله تدریجی و کاستن زمین از اطراف آن» پیروی می‌کردند.

نبرد رامجبی که به آن اشاره کردم، به کنترل حکومت بر گذرگاه مرزی پاکستان در نقطه‌ای حدوداً چهل

کیلومتری فاصله با پایگاه خوست پایان داد و این امر امکان امدادرسانی بیشتری به مجاهدان را ایجادکرد، اما در لیجاه تصرف کوهها توسط مجاهدان برای آنها فرصت بهتری فراهم آورد تا به درون دره نفوذکنند و به مراکز اداری و فرماندهی آنجا برسند. به همین دلیل، شوروی به حملات شدید نظامی دست زد تا زمام امور را در دست گیرد و تعادل (موازنه) جدیدی را به نفع نیروهای کمونیستی تحمیل کند. شدیدترین آن حملات در سالهای ۱۹۸۳، ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ م. صورت گرفت که حملات سال ۱۹۸۶ شدیدترین حملاتی بودکه افغانستان شاهد آن بود.

سفر شناسایی ما اولین مرحله شروع فعالیتهای چکاور بود و اولین عملیات لیجاه نیز اولین حمله نظامی بودکه چکاور در آن نقش پایگاه شروع عملیات و تدارکات و مدیریت را داشت. آن نقش به تصرف شهر خوست انجامیدکه همین امر یک سال پس از فتح خوست به فروپاشی کابل و رژیم کمونیستی آن منجر شد. گروه ما روزانه به دژ لیجاه حمله می‌کرد و تدارکات نظامی پشت سر هم می‌رسید و دو توپ دوشکا با هدف مقابله با حملات هوایی روی تپه‌ها کار می‌کردند. به‌تدریج، شمار مجاهدان افزایش می‌یافت. توپ دوشکا بیشتر نزدیک شد تا اینکه به‌راحتی می‌توانست سربازان دولتی داخل دژ را مورد هدف قرار دهد و همین امر آنها را بسیار در تنگنا قرار داده بود. نه توپخانه دولت برای بهبود وضع پادگان دژ سودمند واقع شد و نه حملات هواپیماهای جت. فشار مجاهدان و حملات مؤثر خمپاره همچنان ادامه داشت. تلفات صفوف سربازان فزونی یافت، در حالی‌که تا آن وقت ما هیچ تلفاتی نداشتیم. یک روز اوضاع دگرگون شد و تعدادی زره‌پوش وارد دژ شدند و سربازان را به پشت جبهه منتقل کردند. تصور کردیم که جنگ تمام شده است. پنج نفر از افراد ما به دو دلیل با احتیاط کامل به طرف دژ جلو رفتند: اول اینکه اطمینان کامل نداشتیم که همه سربازها رفته‌اند. دوم، ترس از میدانهای مین بودکه دشمن نه تنها اطراف دژ، بلکه سراسر منطقه را مین‌گذاری کرده بود. همین امر در صفوف ما ترس و وحشت انداخته بود. به محض اینکه به فاصله صدمتری دژ رسیدیم، گلوله‌ای از بالای سر ما به صدا درآمد. تصور کردیم که یکی از مجاهدان آن را شلیک کرده است، زیرا هیچ حرکتی در دژ مشاهده نکردیم. صدای گلوله ادامه داشت و فهمیدیم که صدای آن از دژ می‌آید. در خاکریزهای نزدیک کمین و شروع به تبادل آتش کردیم. افسر کمال که افسر جوانی بود و برای اولین بار او را در لیجاه دیده بودم، همراه ما بود. او بسیار آرام و تا حدود زیادی سرسخت و کلّه شق بود. او توپ ثابتی را بر دوش داشت، در حالی‌که همکار او چندگلوله به همراه داشت و بی درنگ دژ را به‌گلوله بست و تیراندازی از دژ کاملاً قطع شد.

واضح بودکه تصرف دژ مسئله بسیار ساده‌ای است و بر اساس تیراندازی های صورت‌گرفته حدس زدیم که سه سرباز بیشتر در دژ نیستند، ولی با مینها مشکل داشتیم. پیشروی مجاهدان چند روز متوقف شد، در حالی‌که آنها تلاش می‌کردند با ایجاد شکافی به درون دژ نفوذکنند. فرصت مناسبی پیش آمده بود تا دولت نیروهای خود را تجهیز کند. آنها بدتر از حمله هلیکوپترها، شدیداً با ما مقابله کردند. برای بار دوم پس از نبرد دارا در سال گذشته، با مصیبت هلیکوپترها مواجه شدم؛ مصیبت لیجاه به همان شدت نبود، ولی مدت بیشتری ادامه داشت. هواپیماها ـ گمان می‌کنم که کمتر از شش هواپیما نبودند ـ توانستند توپهای دوشکا را خفه کنند. توپها آسیبی ندیدند، ولی سرنشینها نتوانستند در برابر موشکهایی که هواپیماها بر سرشان می‌ریختند، پایداری کنند. اردوگاه ما بدون پدافند هوایی شده بود. آتش به طورکلی از طرف ما خاموش شده بود. چندین ساعت به‌گریختن در میان دره‌ها و تنگه‌ها و میان درختان صرف کردیم، در حالی‌که آن شش هواپیما از نقطه‌ای به نقطه دیگر ما را با آتش دنبال می‌کردند. مانند یک دسته موش بودیم که شش‌گربه وحشی آنها را دنبال می‌کرد. نزدیک عصر، آن نبرد نابرابر پایان یافت. نفسمان قطع شده بود و به علت ناتوانی ذلیلانه مان در برابر هواپیماها روحیه مان تضعیف شده

بود، ولی این امر مانع از به وجود آمدن حالت شادمانی و تبریک گفتن میان مجاهدان نشد، برای ما خبر مسرت بخش و غافلگیرکننده‌ای بود، از اینکه در اردوگاه خود تلفات جانی و خسارات تسلیحاتی نداشتیم. به همین دلیل، شب شادی را در کنار فنجانهای چای سبز گذراندیم، ولی چون شکر نداشتیم، کاملاً از آن لذت نبردم.

تدارکات به دژ لیجاه رسید و دشمن بار دیگر جان تازه‌ای گرفت و این امر ایجاب می‌کرد که چند ماه دیگر نبرد ادامه پیداکند تا اینکه به تصرف کامل ما در آید. علت اصلی این امر را می‌توان مین‌گذاری منطقه دانست و در آن منطقه اولین بار خطرناک بودن مینها را به طور عملی با چشم خود دیدم. وضعیت افغانستان به‌گونه‌ای بود که از نظر استفاده فجیعانه از مین در تاریخ جنگهای گذشته بی‌سابقه بوده است و این امر تا حدی ادامه داشت که بیشتر از نیاز واقعی نظامی بود.

بر اساس برآوردهای سازمان ملل متحد، هنوز در خاک افغانستان ۱۵ میلیون مین کاشته شده در زیر خاک وجود دارد. این سومین مرتبه‌ای بود که با هلیکوپتر روبه رو می‌شدم و احترام من نسبت به آن به عنوان یک سلاح کار آمد و مؤثر فزونی یافت. همچنین، باور و اعتقاد من نسبت به امکان چیره شدن بر آن بیشتر شد و این موضوع قبل از هر چیز دیگری به قوی بودن اعصاب مربوط می‌شود.

یقین پیداکردم تأثیر وکارایی هلیکوپتر بسیار محدود به روند عملیات است، به ویژه اینکه در آن هنگام پستی و بلندی های زمین شبیه چیزی بود که در پکتیا بر روی آن می‌جنگیدیم، سرزمینی صخره‌ای، ناهموار و پُر درخت.

در چنین سرزمینی انسان مجاهد به بیش از دوگام نیاز ندارد که به خوبی می‌داند در زمان مناسب، تصمیم مناسب اتخاذ کند. این اقدام را راه حل ایده‌آل و حتی بهتر از کاربرد موشکهای حمل شده بر دوش افراد یافتم. همچنان اعتقادم بر این است که گامهای آموزش دیده هزار بار بهتر از استینگر آمریکایی است. اما تیربارهای سنگین برای استفاده کنندگان آنها به ویژه در مقابله با هلیکوپتر مصیبتی واقعی به شمار می‌آیند. ما به برادران مجاهدمان در تاجیکستان همین نصیحت راکردیم، وقتی که به ترس و وحشت آنها از نیروی هوایی پی بردیم و دیدیم که آنان سر از پا نشناخته در جستجوی بقایای موشکهای استینگر بودند که آمریکا برای جمع آوری آنها از افغانستان تقلا می‌کرد. در واقع، مجاهدان تاجیک توانستند امسال (۱۹۹۴م.) علی رغم نبودن استینگر و برخورداری از تعداد بسیار محدودی از موشکهای سام ۷ روسی با موفقیت بیشتر با نیروی هوایی مقابله کنند. آنها مانع کارایی نیروی هوایی شدند و تعداد بسیار محدودی هلیکوپتر را سرنگون کردند که یک یا دو فروند از آنها به‌واسطه سام ۷، همان موشک ناهوشمند، صورت گرفت [از حادثه دارا به بعد به این موشک احساس نفرت شخصی پیداکرده‌ام].

برادران تاجیکمان دریافته‌اند که استفاده خوب از طبیعت زمین بهترین سلاح در مقابله با نیروی هوایی است، به ویژه در مراحل اولیه جهاد و نبودن آموزش خوب در زمینه استفاده از تیر بارهای سنگین و وجود نداشتن موشکهای مناسب و این نکته را نیز نمی‌توان انکار کرد که موشک استینگر به‌گونه‌ای ویژه در برخورد با هلیکوپترها فعّال وکارآمد بود، به طوری که از بدو ظهور آن در صحنه جنگ، کارایی هلیکوپتر رو به کاستی نهاد. شایان توجه است که بازدارندگی معنوی هر سلاحی به‌مراتب بیشتر از ارزش عملی آن است. به همین سبب، صرف نظر از تلفاتی که موشک مذکور به‌دنبال داشته است، هالهٔ تبلیغاتی پیرامون آن به مراتب بیشتر از تأثیر عملی آن بوده است و دشمن بسیار تحت تأثیر آن تبلیغات قرار گرفت و ارزش و اعتبار هلیکوپتر تا حدود زیادی پایین آمد. امّا هواپیماهای جت به دلیل اینکه مجبور بودند بیشتر از برد موشک (تقریباً ۶کیلومتر) ارتفاع بگیرند، بخشی

ازکارایی و تأثیرگذاری خود را از دست دادند. میزان خسارت بالایی که دستگاه تبلیغاتی آمریکا انتشار می‌داد، علاوه بر تأثیر سیاسی آن تبلیغات، بیشتر تبلیغ به منظور گسترش این سلاح در بازار بین المللی بود.

اما به ندرت از تیربارهای سنگین در افغانستان استفاده می‌شد، زیرا استفاده از آن نیازمند خدمهٔ آموزش دیده در سطح عالی و همچنین، استفادهٔ دسته جمعی از چنین سلاحهایی بود و این امر خود مقدار فراوانی مهمات طلب می‌کرد. این خود وضعیت دشواری است. دشواری ما نور دادن و به راه انداختن و جابه جاکردن چنین سلاحهایی را باید به دشواری های قبلی افزود، زیرا این عمل باعث می‌شدکه این سلاحها هدف ثابت هواپیماها قرارگیرند.

مولوی جلال الدین به راحتی به این چالش پاسخ مثبت داد. برای وی آسان نبودکه اقدام نیروی هوایی را بپذیرد، در نتیجه خدمهٔ دوشکا را به شدّت سرزنش کرد و به دنبال آن اقدامات عملی دیگری در پیش گرفت. وی یکی از موشکهای سام ۷ را آورد و به افسرکمال داد و یک قبضه توپ از نوع زیکویاک (۱۴/۵ میلی متری) را بر روی کوهی مرتفع پشت مواضع خودمان نصب کرد و تعدادی گلوله آر پی جی ضد تانک آورد و به افراد خود دستور دادکه از آنها علیه هلیکوپترها و همچنین، هواپیماهای جت استفاده کنند. حقانی به این همه اکتفا نکرد، بلکه خودش را با آن گلوله‌ها مسلّح کرد و هنگامی که صدای هواپیمایی را می‌شنید، خودش را به نزدیکترین قلّه می‌رساند و به طرف هواپیماها شلیک می‌کرد. تمام این اقدامات نمونهٔ ایده آل روحیهٔ مبارزه‌طلبی و رویارویی شدیدی بودکه حقانی در عملیات نظامی از آن برخوردار بود. می‌توان گفت که این اقدامات ناشی از تأثیرات بسیار بالای نظامی او بود. افراد حقانی فهمیده بودندکه عقب نشینی در مقابل هواپیما ممنوع است و پس از این، عمل نسنجیده مجاز نیست.

دشمن به قدرت پایگاه ما پی برد، در نتیجه هدف مهمّی را در پیش‌گرفتیم و این‌کار خواب و آسایش را از ما گرفت و پیوسته هدف گلوله باران قرارگرفتیم و حملات هوایی با دیدن قدرت آتش ضدهوایی ما شدّت بیشتری یافت. دشمن به سرعت مواضع خود را در اطراف دژ لیجاه مستحکم کرد و مواضع نزدیک به آن و پایگاههای اصلی داخل شهر پشتیبانی توپخانه‌ای از دژ به عمل می‌آوردند.

ناگهان خودمان را در وسط جهنّم دیدیم و این در حالی بودکه برنامهٔ تهاجمی ما به علت مین‌گذاری متوقف شده بود. در چنین حالتی تنها دغدغه ما دفاع از خودمان و پایگاهمان بود. چنین تغییر هدفی به بروز اختلاف میان رشید و حقانی منجر شدکه پس از آن هرگز با هم متحد نشدند. رشید پایگاه را ترک کرد و از آن روز دیگر او را در جبهه ندیدم. بعد از این انتظار می‌رفت که نیروهای دولتی به پایگاههای مجاهدان حمله کنند، بنابراین شمار زیادی از مجاهدان به منطقه سرازیر شدند. یک توپ کوهستانی از نوع ۸۶ میلی متری به دست ما رسید و در نتیجه، آتش توپخانه ما به آن طرف دژ می‌رسید و ستون پشتیبانی قبل از اینکه به آنجا برسد، در هم کوبیده می‌شد. من به تمام آن تحولات خوشبین نبودم و نیروی هوایی به تنهایی از پسِ ضربه زدن به روحیهٔ من بر می‌آمد. حتّی به‌راحتی ممکن نبود چای صبح را بنوشیم و شب آکنده از تنش و آمادگی نظامی وگلوله‌های توپخانه سنگین بود که از عمق دره به طرف ما شلیک می‌شد. برنامهٔ توپخانه‌ای ما فقط در مورد دژ موفقیت‌آمیز بود و بر مرکز نیروهای دشمن تأثیری نداشت.پایداری در مقابل نیروی هوایی بدون پدافندکافی تلفات انسانی و مادی زیادی برای ما به بار آورد و در طول دورهٔ حضور خود دیدم که هیچ چیزی نیروی هوایی را تحت تأثیر قرار نداد. در برابر وضعیت پیش آمده پایداری مورد نیاز بود تا جلسات میدانی شوراکه شروع شده بود، پایان یابد. نه موضوعی قطعی دربارهٔ آن برنامه مورد تأیید قرارگرفت و نه گروههایی که باید در آن شرکت کنند، مشخص شد. بعضی جلسات در چکاور ـ ده‌کیلومتری پشت سر ما در میان‌کوههای صعب العبور ـ و بعضی دیگر در پایگاههای ما

برگزار شد که تا آن لحظه سنگری در آن باقی نمانده بود.

مشارکت من در نبرد لیجاه در آن مرحله به پایان رسید، ولی تحولات در حدود دو ماه یا بیشتر ادامه پیدا کرد و به تصرف دژ به دست مجاهدان انجامید؛ آنها در مرز درهٔ وسیع ایستادند و دشمن را چندین کیلومتر به داخل دره عقب راندند و او را ازکوههای مرتفع منطقه محروم کردند.

پیروزی درخشانی بود و غرب دره در وضعیت خطرناکی قرارگرفته بود. مدخل دره لیجاه رسیدن به کل منطقه غرب را فراهم می‌کرد و عملیات را علیه شمار زیادی از آن مواضع ممکن می‌ساخت. حتی مقر اصلی فرماندهی غرب دره؛ یعنی دژ دراجی که محل مدیریت و فرماندهی منطقه غربی بود، مورد تهدید قرار گرفت. در واقع، ۹ سال تمام بعد از نبرد اول لیجاه، نیروهای حقانی که از طرف لیجاه حرکت کرده بودند، توانستند دراجی را تصرف کنند. قصد بیان جزئیات نبردها را ندارم، بلکه فقط از بعضی آثار و شواهد نام می‌برم که بیانگر تصویر کلی موضوع است و به خوانندهٔ مسائل تاریخی کمک می‌کند که اوضاع حاکم بر آن زمان را تصور کند و همچنین، تلاش می‌کنم در پیِ جنبه‌ها و موارد استفاده از آن رویدادها باشم و در صورت امکان نتایج آن را کسب کنم. برآنم که اندکی «فلسفه بافی» کنم و به مطالب گذشته خود در مورد «قوانین ویژه جنگ» برگردیم، قوانینی که به شرایط بسیار ویژه جنگ مربوط شود، به طوری که این امر انجام دادن اصلاحاتی را در قواعد و اصول شناخته شده جنگ یا حتی بعضی قواعد جدید ایجاب می‌کرد. گفتیم که این امر جز برای تعداد نادری از فرماندهان امکان‌پذیر نبود و در این زمینه دو اشتباه شایع وجود داشت که فرماندهان نظامی دچار آن می‌شدند:

اشتباه اول، پایبندی ظاهری و خشک به قواعد و اصول جنگ که درکتابهای نظامی ذکر شده است و در آکادمی‌های نظامی تدریس می‌شود.

اشتباه دوم، بی‌توجهی متهورانه به اصول جنگ با این ادعا که قواعد «کلام نظری» است و برای بعضی از برادران عرب ما خوشایند نیست که این اسم را بر آن اطلاق کنند.

اشتباه اول در میان افسران ارتشهای منظم که قضا و قدر آنها را به طرف جنگ پارتیزانی کشانده است، شایع است. تعدادی از آنها را در افغانستان دیده‌ام که بیشترشان افغانی و تعداد اندکی عرب بودند. افسران عرب به طور ویژه در سازگاری با جنگ پارتیزانی به طور کلی و ماهیت ویژه جنگ افغانستان شکست خوردند، در حالی که شماری ازگروههای افغانی به سمت این نوع جنگ کشیده شدند و آن را با موفقیت اجراکردند. حتی رشید نیز با وجود شایستگی‌ها و توانمندی های خود به‌عنوان فرمانده جنگ پارتیزانی در تحمل وضع ویژه افغانستان شکست خورد. لیجاه پایان فعالیت او در پکتیا بود و دیری نپایید که به سرعت در دیگر تجارب خود در جلال آباد با شکست مواجه شد و به عرصه آموزش و سپس نوشته‌های نظامی در روزنامه «الصراط» وابسته به مولوی نصرالله منصور کشیده شد و سرانجام، در زیر فشار شکستهای پی در پی و تعقیب از سوی سازمان جاسوسی پاکستان، صحنه افغانستان را ترک کرد. از جمله چیزهایی که شیوه رزمی تحت تأثیر آن قرار می‌گیرد، وضعیت فرهنگی جامعه است. جوامع تحت نفوذ غرب یا شرق تا حدود زیادی تحت تأثیر شیوه رزمی نظامی غرب یا شرق قرار می‌گیرند. از آنجاکه افغانها علاوه بر استحکام وضعیت اجتماعی قبیله‌ای و حاکمیت فرهنگ اسلامی کمتر تحت تأثیر فرهنگهای خارجی قرارگرفته بودند، طبیعی به‌نظر می‌رسید که یک شیوه رزمی افغانی به ظهور برسد که ما در لیجاه شاهد آن بودیم. این شیوه به تدریج تحول یافت تا اینکه به یک مکتب رزمی مبدل شد. افراد خارج از آن جامعه و خارج از فرهنگ افغانی نمی‌توانستند خودشان را با آن سازگار کنند. گروههای افغانی به یک میزان موفق نشدند و بعضی‌ها برای گذر از مرحله مقدماتی جنگ و حد معینی در فعالیت رزمی خویش با شکست مواجه

شدند. شکی نیست که جلال الدین حقانی یکی از کسانی بود که تا حد زیادی شیوه رزمی افغانی را متحول کرد و این شیوه بسیار موفقیت‌آمیز و کارآمد بود. همان طور که دیدیم، حقانی خیلی زود از سیاست «ضربه بزن و فرار کن» دست برداشت. حتی هنگامی که روسها شروع به تحمیل اشغال نظامی خود کردند، حقانی با در پیش گرفتن سیاست مذکور مخالف بود. بلکه تا حدی پیش رفت که نه فقط در کوهها [به ویژه راههای منتهی به خوست]، بلکه در دره‌های فتح شده تعمیر در دره زورمات به ریسک برخورد شجاعانه‌ای تن داد. حقانی از رهگذر آن، خسارات هنگفتی را تحمل کرد، ولی نتایج بزرگتری به ویژه در سطح روانی و سیاسی به دست آورد و حتی اگر عقربه‌های تاریخ به عقب برگردد، گمان نمی‌کنم یک نظامی حرفه‌ای و کارکشته با نظرهای حقانی موافق باشد، علی‌رغم اینکه او عملاً ثابت کرد که افکار و شیوه‌های رزمی‌اش برای بافت جامعه افغانستان و شرایط بی نظیر آن مناسب‌تر و بیشتر مخصوص شرایط پکتیاست. همان طور که دیدیم، افسر توانایی مانند رشید نتوانست شیوه حقانی را در نبرد لیجاه بپذیرد. من هم نتوانستم در برابر وی دوام بیاورم. در آن موقع نمی‌فهمیدم که حقانی وارد مرحله دوم جنگ پارتیزانی شده است و با این کار خطرناک ترین تصمیمات فرماندهی جنگ پارتیزنی؛ یعنی تصمیم تغییر از یک مرحله به مرحله دیگر را اتخاذ کرده بود. این تصمیم چنان خطرناک بود که گاهی ممکن بود به شکستهایی سنگین و سرانجام، به شکست کامل بینجامد. حقانی با کمک گروههای بزرگ و با استفاده از مقداری اسلحه سنگین شروع به جنگ کرد، با این هدف که دشمن را از کوهها بیرون و آن را به طرف دشتها عقب براند.

حقانی تاکنون کتابی درباره جنگ پارتیزانی نخوانده است، ولی با غریزه سالم و حساس فطری عمل کرد و به سرعت به فراگیری دروس پرداخت و برای موقعیت ویژه افغانستان خط مشی مناسبی را اتخاذ کرد. دو حادثه را مورد بررسی قرار می‌دهم تا «وضعیت انسانی» ویژه‌ای را توضیح دهم که به شیوه رزمی ویژه‌ای امید بسته بود، اگرچه با بسیاری از اصول ثابت نظامی در تضاد بود.

حادثه اول

صبح زود بعد از نماز صبح برای صرف چای سبز و کمی نان نشستیم، این زمان خوشوقت ترین و لذت‌بخش‌ترین لحظات روز بود. بعد از نصف شب احساس کردم که گروهی از مجاهدان که به گشت شبانه در پشت خطوط دشمن در دره رفته بودند، برگشتند. صدای دوست قدیمی‌ام مولوی «محمد سرور»، همراهمان در اولین نبردهای داخل افغانستان، را شناختم. دیدار با او را به صبح موکول کردم. دیداری شادمانه، صادقانه و دوستانه بود. پس از صرف چای، مولوی سرور در گوش آشپز اردوگاه پچ‌پچ کرد و آشپز هم قوری بزرگی پر از چای سبز تلخ آورد. از وقتی که او را شناختم، این خصلت همیشگی او بود و قوری چای شخصی او به اندازه‌ای بزرگ بود که تمام چای اردوگاه را در خود جای می‌داد. آن مرد یک فنجان چای به من داد که با کراهت آن را سر کشیدم. نشسته بودیم و به تبادل اخبار و تحلیل ها می‌پرداختیم که آفتاب از پشت کوهها سربرآورد و با پرتو خود ما را فراگرفت. غرش هواپیماهای جنگنده در افق دور دست به گوش می‌رسید. مردانی که تجربه روزهای گذشته آنها را آبدیده کرده بود، ناپدید شدند. مولوی سرور به آرامی چای می‌نوشید، انگار که به جیک جیک گنجشکان گوش می‌داد. صدای غرش به ما نزدیک شد و هواپیماهای جت نقره‌ای رنگ در اطراف اردوگاه گشت می‌زدند و این دلیل غیرقابل انکاری بود بر اینکه مصیبت نزدیک شده است.

خنده از لبان مولوی، آن مرد متین و باوقار، جدا نمی‌شد و همچنان سخنان شیرین بر زبان می‌راند. ذهنم دچار آشفتگی شده بود و به آسمان گوش سپرده بودم و چشمانم با احتیاط به اطرافم می‌نگریست تا مکان مناسبی را

برای پنهان شدن هنگام وقوع فاجعه‌ای که در راه بود، انتخاب کنم. سنگر و گودالی در اختیار نداشتیم و فقط صخره و درخت و آبراههای باریک بود. بیشتر از این نتوانستم تحمل کنم. خلبان بر بالای سرمان به مانور دادن ادامه می‌داد. با ملایمت از شیخ خواستم که برای در امان ماندن از خطر کاری کنیم که او فنجان چای سبز راکه در دستش بود، تکان داد و با مهربانی گفت: «وقتی این فنجان چای را بنوشم، ان شاءالله راه می‌افتیم؛ در واقع، وی به گفته خود عمل کرد و ابتدا نام خدا را بر زبان آورد و با آرامش کامل شروع به حرکت کرد.

حادثه دوم

از صبح تا ظهر همراه تعداد محدودی از مجاهدان نزدیک دژ لیجاه بودیم، در جایی که نزدیک کمربند مینها قرار داشتیم. با سربازان پادگان که تعدادشان کم بود، به تبادل آتش پرداختیم، ولی از مواضع نزدیک به آنها پشتیبانی گسترده توپخانه‌ای صورت گرفت. لحظات دشواری راگذراندیم. ما به طور مداوم مواضع خود را تغییر می‌دادیم تا اینکه از دست آتش دشمن نجات پیداکردیم و از منطقه خارج شدیم، ولی توپخانه بیش از دو ساعت همان منطقه اول و اطراف آن راگلوله باران می‌کرد.

گلوله‌باران به حدی شدید بود که مجاهدان پشت سر ما برای استقبال از پاتک دولت کمونیستی آماده شدند و برای مقابله با حمله به سمت جلو پیشروی کردند. آنها در اثنای بازگشت با ما برخورد کردند و درباره اوضاع سؤال کردند و به آنها خبر دادیم که تاکنون هیچ حمله‌ای قابل پیش بینی نیست. در راه به پیر مرد ریش سفید سالمندی برخورد کردیم که تمام لباسها و دستارش سفید بود. او به عصای خود تکیه داده بود و در حالی که تفنگ انگلیسی قدیمی‌اش را بر دوش خود گذاشته بود با گامهایی آرام حرکت می‌کرد. وی با صدایی ضعیف از ما پرسید: آیا دشمن آمد؟ ـ نه نیامده. او گفت: «آنها الان کجا هستند؟» پاسخ شنید که از مدخل دره دورند. او گفت: «پس خوبه...وقت دارم وضو بگیرم و نماز بخوانم و سپس برای حمله همراه مجاهدان می‌روم.» پیر مرد با سخنانش مرا مبهوت کرد و هنوز تا به حال تعجب می‌کنم.

تحلیل خود درباره این دو حادثه را از سر می‌گیرم؛ باید گفت که انسانهای منحصر به فردی مانند اینها باید در جنگ روش منحصر به فردی داشته باشند. این چیزی بود که اتفاق افتاد و نتوانستیم آن را تحمل کنیم. به همین سبب، فوراًبرای تشکیل گروه رزمی ویژه خود دست به کار شدیم تا به روش ویژهٔ خود مبارزه کنیم. ما داوطلبان عرب نیز با شکستها و پیروزی‌هایی مواجه شدیم. می‌توان گفت که در افغانستان تا حدودی یک مدرسه نظامی عربی یا به عبارت بهتر، مدارسی وجود داشت که در جای خود از آن نام خواهم برد.

در حادثهٔ مین گذاری ها شاهدِ عکس دو حادثه گذشته بودم. ناگهان در میان مجاهدان شایع شد که مقامات کمونیستی در خوست موفق شده‌اند از طریق سر سپردگان خود، منطقه لیجاه را مین‌گذاری کنند. هنگامی که فهمیدیم یکی از سرسپردگان دولت در منطقه‌ای از مناطق مجاهدان در لیجاه شش مین ضد نفر کار گذاشته است، خبر بیشتر برای ما مشخص شد و فهمیدیم که منطقه مورد استفاده پرتاب خمپاره دارای چند عدد مین بود. به میرانشاه، جایی که شایعه از آنجا شروع شد، سفر کردیم. همراه یک گروه تجسس سوار بر ماشین کوچکی به تعدادی از خانه‌های دور دست نزدیک مرز رفتیم. شخصی با ما سوار شد که او را نمی‌شناختم و گفتند که او «مجاهد» است. روز بعد همین فرد کار بسیار عجیب و غریبی انجام داد. وی مینها را از منطقه ما بیرون می‌آورد؛ سه تا از آنها در همان تپه‌ای بود که از آن برای پرتاب خمپاره استفاده می‌کردیم و سه مین دیگر در دره و تپه روبه روی ما پراکنده بودند که ماگاهی از آن تپه حفاظت می‌کردیم. با تعجب درباره آنچه می‌دیدم، از رشید سؤال

می‌کردم. چطور این مرد بادقّت محل مینها را بدون هرگونه دستگاه فنی و پیشرفته شناسایی می‌کند؟ رشید خندید و گفت: «به سادگی، زیرا خودش آنها راکاشته است.» فهمیدم که این شخص با مجاهدان کار می‌کند، اما برادرش با شبه نظامیان کمونیسم فعالیت می‌کند و روابط خانوادگیشان قطع نشده است، به این صورت یکی از آنها می‌تواند به دیگری کمک کند، به‌گونه‌ای که در لیجاه در مقابل چشم خودمان دیدیم. این مجاهد هنگام مین روبی جایزه‌ای از حقانی دریافت کرد. قطعاً هنگام کاشتن مینها نیز از دولت خوست پاداش دریافت کرده بود. اما برادرش نیز در مقابل انتقال مینها به برادر «مجاهدش» که آنها را در راه برادران مجاهد خود بکارد، از همان دولت پاداش گرفته بود. در آن هنگام مات و مبهوت بودم. این اولین بار بود که می‌دیدم حتی در داخل جبهه‌ها اوضاع شیر تو شیر شده است.

سالها بعد، اوضاع درهم و برهم، الگوی برتر بود و عناصر فریب خورده بر صحنه جهاد حاکم شدند. برای سرپوش گذاشتن روی فجیعانه‌ترین انواع بهره کشی‌ها، بهره کشی از جنگها و خون افراد و بهره‌برداری از ثروتهای نامشروع از شعارهای مقدس استفاده می‌شد. فساد و فریب دیگران به پیشاور منحصر نبود، بلکه امواج آن میدانهای جنگ را در داخل مورد تاخت و تاز قرار داد. آنچه در «حادثه مین» دیدم، فقط آغاز ظهور پدیدهٔ نوپایی بود. در آن هنگام در لیجاه هیچ داوطلبی جز من و رشید وجود نداشت و بقیه گروهی که سال گذشته همراه رشید بودند، امسال کسی از آنها در جبهه حاضر نشده بودو از امارات نیز موفق نشدیم کسی را علی رغم همه نوع تشویق و اعطای کمک متقاعد به رفتن کنیم. حتی نزدیکترین گروه به ما، هر کدام مشکل خانوادگی یا کاری داشتند. جهاد نزد انسانهای متعهد در رأس اولویتهای نظری بود و هنگام اجرا و عملی شدن، به ندرت جای پایی در میان دیگر مشاغل پیدا می‌کرد که همیشه توجیهات‌قوی شرعی می‌یابند.حتی یکی از دوستان نزدیک و طرفداران پروپا قرص جهاد برنامهٔ «تفریحی» خانواده‌اش را در برنامه‌های کاری و جلساتی قرار می‌داد که برای یافتن راههای حمایت از جهاد در افغانستان برگزار می‌کردیم. خانواده و تفریح برای دوست ما «واجب عینی» بود، اما جهاد «واجب کفایی». تلاش برای قانع کردن او به چیزی دیگر کاملاً بیهوده بود، وی برای رفع نیاز خود به اندازه کافی ادلهٔ شرعی داشت.

پیش از اینکه آتش کورهٔ نبرد در لیجاه شدت یابد، از میرانشاه خبری رسید که از شدت خوشحالی متحیر شدم؛ به ما خبر دادند که ده نفر از داوطلبان عرب برای شرکت در جهاد در آستانهٔ پیوستن به ما هستند. ده نفر یکدفعه...! به سختی باور می‌کردم و فقط آرزو می‌کردم یک عرب را ببینم. برادران عرب بعد از نماز عصر رسیدند، در حالی که گروه ما برای گلوله‌باران دژ با خمپاره به راه افتاده بودند. چهار نفر از عربها با ما آمدند و دیگران چون آماده نبودند، همان جا ماندند. برادران تازه نفس با شور و شوق تجربه اول و خلوص و شفافیت روحی مشارکت کردند. آن عمل پرشور و حماسه، احساسات قدیمی‌ها را برانگیخت و آنها را به‌گریه انداخت. این برادران بقیهٔ روز و فقط روز بعد را نزد ما ماندند و در میانِ حیرت و شگفتی مان نسبت به این مشارکت برق‌آسا، ما را ترک کردند و در واقع، احساس راحتی که آنها برای رفتن داشتند، مرا غمگین ساخت و نزدیک بود مشکلات شخصی‌شان و مزاحمتی که برای رهبران افغان ایجاد کرده بودند، نه فراق و انفعالات ایمانی آنها، مرا به گریه اندازند. برای اولین بار شاهد «دردسر عربها» بودم و این امر مانند اکثر تجارب اول در میان خود حامل چشم اندازهای آینده بود. دردسر عربها دو بعدی بود و اولین و مهمترین آن دردسر «فقهی» و دومی «دردسر نظامی» بود. مولوی ارسلان رحمانی یکی از مشهورترین فرماندهان مجاهد در میدان جنگ، اهل منطقه «ارزگان» و وزیر دادگستری فعلی کابل است! وی اولین قربانی حالگیری فقهی داوطلبان عرب بود. خوشبختانه، وی در دام جوانی

خوش مشرب و همیشه خندان و آرام و صبور از جوانان اخوان‌المسلمین افتاد. برادر «عبدالله عبد الرحمن» از تمام قابلیت خود استفاده کرد تا مولوی ارسلان را متقاعد کند که از استعمال «نسوار» که نوعی تنباکوی سبز بود، دست بردارد. این نوع تنباکو از طریق دهان استعمال می‌شد و در پشت لب بالایی جمع می‌شد. استفاده از این نوع تنباکو در افغانستان میان مردان، زنان، کودکان و حتی علما و طلبه‌ها بسیار شایع بود.

مولوی ارسلان نیز که در شمار علما قرار داشت، از موضع خود دفاع کرد و گفت: «اکثر علمای درست اعتقاد نسوار را جایز می‌شمرند و اندکی از آنها معتقدند که مکروه است.» برادر عبدالله انسانی تهذیب شده و صبور بود و می‌توانست یک روز کامل بحث را ادامه دهد. قصد داشتم که جزءدر ابتدای بحث حاضر نشوم. روز بعد دربارهٔ نتیجه بحث از مولوی ارسلان سؤال کردم. وی گفت که او نبرد را باخت و مجبور شد که به برادر عبدالله قول دهد و سوگند یاد کند که دوباره نسوار را استعمال نکند. مولوی ارسلان به قول خود پایبند بود و هر وقت که بعد از آن با او برخورد می‌کردم، در ماهها و سالهای بعد با حالت خنده به من می‌گفت که همچنان بر سر قول خود مانده است. آن هیئت پایگاه را ترک کرد و مولوی ارسلان یک یا دو روز به علت سردرد شدید ناشی از ترک نسوار نتوانست در جلسات شورای فرماندهی (رهبران) شرکت کند. پس از آن به حالت طبیعی خود بازگشت و تا پایان نبرد شرکت کرد. اما برادر عبدالله به پیشاور بازگشت تا به مأموریت خود ادامه دهد. وقتی که به رابطه نزدیک من با پروفسور(سیاف) پی برد، به آن اشاره کرد. پروفسور به وی خبر داده بود که من در لیجاه هستم. عبدالله به اطلاع من رساند که وی با هزینه اخوان المسلمین از عربستان آمده است تا به استاد سیاف کمک کند. پس از چند سال فهمیدم که برادر عبدالله مسئولیت جمع آوری اطلاعات را برادران عرب و تشکیل پرونده برای آنها را بر عهده گرفته است تا وضعیت امنیتی را کنترل کند و از اخلال در امنیت جلوگیری به عمل آورد! برادر عبدالله صاحب ماشین بسیار گران قیمتی شده بود که تنها مخصوص رهبران رده اول افغانیان پیشاور بود. وقتی که اختلاف میان من و سیاف شدت گرفت، فهمیدم که عبدالله اطلاعات مهمی را درباره شماری از جوانان عرب در پیشاور درخصوص جلسات محرمانه‌ای که در اسلام آباد میان من و روسها تشکیل شده بود، درز داده بود. من شخصاً درباره آن جلسات نسبتاً محرمانه چیزی نمی‌دانستم، جز خبرهایی که از طریق برادر «خبر چین» به دست من رسید. قدرت کسب اطلاعات و حتی اطلاعات درباره چیزهایی که اتفاق نیفتاده بود، مرا دچار حیرت می‌کرد.

از طرف دیگر، بسیار خوشوقت بودم که صفوف اخوان دارای توانمندی های فوق العاده در زمینه جاسوسی‌های بین المللی بودند! بر اساس برآوردهای شخصی خودم، تعداد افراد استخدام شده به‌نفع سازمانهای جاسوسی عربی ـ در میان جوانان مجاهد عربی ـ کمتر از یک خبرچین برای هر پنج مجاهد نبود. نمی‌دانم اگر صحنه افغانستان از حمایت امنیتی اخوان و شخصیتهای باکفایت و لایق فراوانی به عنوان مثال همچون برادر عبدالله محروم می‌ماند، این میزان خبرچینی چه اندازه بود. در حاشیه این بند باید گفت که «احزاب جهادی» در پیشاور تحت سلطه و نفوذ کامل سازمان جاسوسی پاکستان بودند که این سازمان خود با رهنمودهای مستقیم آمریکا فعالیت می‌کرد. اما حضور نیروهای اطلاعاتی عربستان سعودی به طور آشکار در سال ۱۹۸۳م. برملا شد و سرطان وار رشد کرد و در بعضی موارد با حضور پاکستان رقابتی شدید داشت، به‌گونه‌ای که این رقابت به زد و خوردهای پنهانی میان آنها منجر شد. به همین دلیل، عملیات ترور جمیل الرحمن، رهبر افغانی و سلفی کاملاً مطیع عربستان که تشکیلاتش پوشش آشکار مأموران اطلاعاتی عربستان بود، صورت گرفت. پاکستان با همکاری حکمتیار عملیات ترور جمیل الرحمن را به دست یک جوان دو آتشه و احساساتی عرب ترتیب داد. این برداشتهای شخصی من از پیگیری رخدادهای آن‌زمان است. اما تحقیقاتی که صورت گرفت، معمولاً فقط از پیکرهای پاره

پاره پرده برمی دارند، اما فاعل و عامل اصلی، با وجود اینکه همگی او را می‌شناسند، ناشناخته است! این فقط وضعیت جمیل‌الرحمن نیست، بلکه مسئله رئیس جمهور ضیاء الحق و عبدالله عزام نیز مشابه آن است. در جای دیگر نیز درباره سازمان جاسوسی اسرائیل در پیشاور سخن خواهم گفت. از نقش دستگاه اطلاعاتی اخوان و دستگاههای مشابه آن که احزاب افغانی تشکیل داده بودند و باکفایت‌ترین آنها دستگاه اطلاعاتی حکمتیار در رأس آنها قرار داشت، شگفت زده شدم. تمام آن دستگاهها مجاهدان عرب را تحت پیگیری قرار می‌دادند. سؤال این است که این همه فعالیت به نفع کیست؟ دشمن تحت پیگرد آنها چه کسی بود؟ قطعاً دشمن آنها سازمان جاسوسی آمریکا و مصر یا عربستان و اسرائیل نبود. یادمان رفت که بگوییم سازمان اطلاعاتی شوروی نیز دشمن آنها نبود. به احتمال قوی و به گفتهٔ شماری از پاکستانی ها ترور ضیاء الحق با عملیات مشترک میان سازمانهای جاسوسی روسیه و آمریکا صورت گرفت.

ارزیابی شخصی من این است که مجاهدان عرب هدف اصلی بودند و پیگیری تحرکات و فعالیتهای آنها به نفع سازمانهای جاسوسی آمریکا و اسرائیل وکشورهای عربی صورت می‌گرفت. آیا سازمان اطلاعاتی اخوان به نفع آن گروهها کار می‌کرد؟ به اعتقاد من پاسخ مثبت است. بله، آنها در پیگیری مجاهدان عرب و دنبال کردن فعالیتشان کاملاً با سازمانهای جاسوسی عربستان و مصر در ارتباط بودند و این امر بخشی از معامله بین‌المللی بود که اخوان از خلال مشارکت در مسئله افغانستان وارد این معامله شدند. براساس تحقیقات من، فعالیت اخوان کاملاً در خدمت منافع و رهنمودهای عربستان سعودی بود و در بیشتر مواقع با مقامات مصری در تضاد قرار داشت. فقط پس از عقب‌نشینی روسیه دریافتم که روابط اخوان و مصر به حالت مثبت و همگرایانه‌ای علیه مجاهدان عرب در افغانستان، به ویژه مصری ها، برگشته است.

رشید قربانی دوم مزاحمت (دردسر) فقهی بود که عربها در دیدار برق آسایشان ایجاد کردند. نمی‌دانم اگر چند روز دیگر باقی می‌ماندند، چه وضعی برای او پیش می‌آمد! رشید بدشانس بود. تعدادی از برادرانی که تازه رسیده بودند و برادر مهذّب و شکیبا «عبدالله» در میان آنها نبود، رشید را مورد سرزنش قراردادند. حداقل دو نفر از آنها از شمال آفریقا و مشهور به کم حوصلگی بودند. رشید در آن واحد متهم به ارتکاب سه معصیت بود: اوّل اینکه ریش می‌تراشد و سبیل می‌گذارد، دوم اینکه سیگار می‌کشد و سوم اینکه به رادیو که آهنگها و موسیقی زیادی پخش می‌کند،گوش می‌دهد.

رشید به سبب حرفهایی که شنیده بود، مات و مبهوت مانده بود. او با حالتی که انگار درخواست کمک می‌کرد به من نگاه کرد، سپس توپ را به زمین من انداخت (همه چیز را به گردن من انداخت) و گفت: «سالهاست که این شخص با من است و چیزی در این باره به من نگفته بود، خود او مسئول است.»

ابتکار جالبی بود، ولی او را از تعقیب فقهی برادران نجات نداد، اگرچه در قرار دادن من به عنوان هدف پیشگیرانه آن حملات موفقیت‌آمیز بود. رشید رادیو را خاموش کرد و بقیه روز سیگار نکشید. سرانجام، وی نتوانست کاری انجام دهد و حتی یک کلمه هم حرف نزد. متأسفانه، در طول ساعات اندک باقیمانده سفر برادران عرب که صبح زود پایگاه را ترک کردند، ممکن نبود ریش بگذارد. رشید آه عمیقی از ته دل کشید و دوباره سیگار خود را روشن کرد و رادیو را بازکرد تا به اخبارگوش دهد. با حالت شگفتی از من پرسید: «آیا همه عربها این طوری هستند؟ چرا درباره خوی و خصلتشان چیزی به من نگفتید؟ آیا حرفهای او درست است؟ چرا آن را برای من توضیح ندادی؟» سپس ناگهان ساکت شد و با ذهنی آشفته و پریشان شروع به پک زدن سیگار خودکرد.

شایان ذکر است که «حملات فقهی» اهرمهای کارآمد در تخریب روابط میان داوطلبان عرب و مجاهدان

افغانی بود. جوانان عرب شخصاً به خودشان حق دادن فتوا و تغییر منکر را می‌دادند و در بیشتر مواقع این کار با بی‌عدالتی و خشونت و بدون علم واقعی شرعی صورت می‌گرفت. این یکی از مشکلاتی است که در کشورهای عربی دامنگیر جنبش اسلامی است. توده‌های مسلمان از چنین گروهی می‌گریزند و موضعی منفی یا خصمانه در قبال برنامهٔ اسلامی اتخاذ می‌کنند، از ترس اینکه مبادا این برنامه باعث شود چنین انسانهای خشن و زمختی سرنوشت مردم را در دست گیرند.

در افغانستان بسیاری از عربها با نیات حسنه نقش بیزارکننده‌ای ایفا کردند، ولی سازمان جاسوسی عربستان به طور اخصّ و سازمانهای جاسوسی کشورهای عربی به طور اعمّ دهها نفر از چنین افرادی را به‌ویژه پس از عقب‌نشینی شوروی به درون جبهه‌ها فرستادند و کارهای بیزارکننده‌ای انجام دادند که گاهگاهی به برخوردهای مسلحانه می‌انجامید و بعضی از علمای افغانی فتوای تکفیر مجاهدان عرب را با این ادعا که وهابی هستند، صادر کردند. این امر واکنش همسان وهابی‌های رژیم عربستان را برانگیخت و آنها بدون حساب و کتاب علیه افغانها اتهاماتی همچون شرک و بدعت‌گذاری و کفر وارد کردند و آشکارا به مذهب حنفی و علمای آن اهانت کردند و از آنجا که صحنه افغانستان به هرگروهی اجازه می‌داد تا به هرکاری دست بزنند، همین وهابی‌های وابسته به سازمان جاسوسی عربستان نقش کاملاً مخرّب و ویرانگرانه‌ای در داخل افغانستان ایفا کردند که بسیار به نقش عربها ضربه وارد کرد و به تضعیف و نابودی آن شتاب بخشید و آینده چشمگیری برای آن پس از «فتح» و سقوط کمونیسم در کابل باقی نگذاشت.

دردسر نظامی‌ای که مهمانان عرب ایجاد کردند، از نظر جهالت و نادانی کمتر از برنامه و طرح شرعی و دینی آنها نبود. تعدادی از آنها اطراف حقانی و ارسلان را گرفتند، به این دلیل که فقط این دو نفر می‌توانستند عربی صحبت کنند، سپس به شدت با فعالیت نظامی در لیجاه با این ادعا که «غیرشرعی» است، مخالفت کردند... ضربه‌ای بود که برای اولین بار احساس می‌کردم. «علمای عرب» در ادامه سخنان خود افزودند که برنامه فعلی موجب فتح و پیروزی نمی‌شود. وقتی مجاهدان پاسخ دادند که مین مانعی برسر راه آنهاست، علما پاسخ دادند که باید به مینها حمله کنند و هرکس بمیرد، شهید است و هرکسی که زنده بماند، دژ را تصرف می‌کند، سپس این‌گونه کار را ادامه دهند تا تمام شهر را به تصرف خود درآورند. این همان اسلام واقعی است و غیر از این بدعتی زشت و انکار شده و گمراهی است که به آتش جهنم منتهی می‌شود. از حضور در بحث تا آن حد پرهیز کردم و از ترس اینکه در برابر آن منتقد و خرده‌گیر از کوره در روم، عقب کشیدم. آن بحث بی‌فایده ساعتها به طول انجامید و نمی‌دانم چگونه حقانی و ارسلان آن همه تاب و تحمل داشتند که به آن همه سخنان یاوه و بی‌فایده گوش دهند. شگفت‌انگیزتر اینکه آنها تلاش می‌کردند تا مشکلات فرا روی فتح دژ و شهر را با روشی «شرعی و دینی» به او تفهیم کنند. آنها درباره هواپیماها، توپها، تانکها، خطوط دفاعی، کمبود تسلیحاتی و مهمات و آموزش ندیدن مجاهدان صحبت کردند... تمام روز هدر رفت و فرماندهان که از سردرد رنج می‌بردند، بیرون آمدند، ولی آن «مفتی ژنرال» قانع نشد. پس از دو روز که آن هیئت مواضع ما را ترک کردند و به میرانشاه بازگشتند، همراه رشید راهی آنجا شدم تا بعضی کارها را انجام دهم، دیدم که برادران عرب به دلیل عوامل فنی سفرشان به تأخیر افتاده است. آنها این دو روز را در خانه ای وابسته به حقانی گذراندند. این مدت برای تخریب روابط میان اعضای هیئت کافی بود تا به مرز درگیری برسد، در نتیجه آنها به دو یا سه گروه متخاصم تقسیم شدند!

به شدت احساس شرمندگی کردم، به‌ویژه اینکه آن حالت نزد افغانی‌ها آشکار و نمایان بود. همان هیئت عربی مانند دیگر هیئتها به طور خستگی‌ناپذیر درباره ضرورت وحدت به افغانی‌ها تذکر می‌دادند. ابتدا گمان می‌کردم که

تمام هیئت از عربهای مقیم لندن هستند، زیرا بعضی از آنها خودشان را به همین شکل به من معرفی کردند، ولی روشن شد که آنها از سرزمینهای پراکنده‌ای بودند که فقط نزد سیاف گردهم آمده بودند و سیاف آنها را به لیجاه فرستاده بود. افکار آنها متفاوت، گرایشهای حزبی مختلف و مکاتب فقهی آنها گوناگون بود. اختلاف و اتهام خودنمایی می‌کرد. حتی تعدادی از آنها قسم می‌خوردند که یکی از آن مهمانها جاسوسی می‌کند و آنها شک داشتند که او به عنوان جاسوس برای دولت اردن یا اسرائیل کار می‌کند. آن مهمان فلسطینی الاصل و مقیم اردن بود. این اتهام خطرناک بود و زنگ خطر را به صدا درآورد. پاسخی که به آنها دادم این بود: «اگر اقامهٔ دلیل کنید. این شخص زنده به سوی خانواده‌اش برنمی‌گردد.» ولی آنها در این کار شکست خوردند. مصیبت بارتر اینکه یکی از افراد هیئت و ساکن لندن به نام برادر «عبدالمجید» که مصری الاصل بود، گفت که شخص مورد اتهام را می‌شناسد، وی قبلاً در مصر بود و در قضیه سادات یا بعد از آن دستگیر شد و هویت وی نزد برادران مصر کاملاً معلوم است.

نفس راحتی کشیدم و از موقعیتی که ممکن است دستخوش خصومتهای شدید میان اخوان گردد، تعجب کردم. اولین چیزی که در این میان نابود می‌شود، حقیقت است و اولین کسانی که از آن استفاده می‌کنند، عناصر پراکنده دشمن در محافل اسلامی است. چه بسا به حق یا باطل هرکس گرفتار تهمت جاسوسی به نفع یک رژیم شود، نتیجه اینکه، تهمت از هر معنی و مفهوم و حقیقت تهی می‌شود و اثبات آن محال به نظر می‌رسد، حتی به سخنی مبتذل و پیش پا افتاده تبدیل و فقط به عنوان حرف و سخن مجالس سخن‌چینی به آن نگریسته می‌شود. در این هنگام، امنیت و آرامش جاسوسان دشمن را فرا می‌گیرد و با ثابت قدم و اعتماد به نفس فعالیت می‌کنند و حتی در این صورت برای آنها این امکان پیش می‌آید که ریاست مجالس و حتی گروهها را در دست گیرند و به آنها قدرت تهمت پراکنی و ترویج آن تا بالاترین حدّ را می‌دهد تا اینکه تهمت معنا و مفهوم و خطرناک بودن خود را از دست می‌دهد، درست همان چیزی که در پیشاور رخ داد.

رویدادهای سال ۱۹۸۲ م. علایم و شواهد مهمی را درباره سطوح افغانی و عربی به ما نشان داد. براساس تجارب مستقیم خود در اطراف خوست، نتیجه گیری کردیم که نه تنها فتح خوست امکان پذیر است، بلکه راندن روسها از سراسر افغانستان عملی است و این‌گونه، پیروزی های هرچند کوچک هزینه‌های سرسام‌آور روحی در برداشت و در مقابل به همان میزان روحیهٔ نیروهای کمونیستی فرو می‌ریخت. در اظهار نظری بی‌نظیر یکی از افسران روس در گفتگویی مطبوعاتی گفته بود: «با ارتشی که از میدان نبرد می‌گریزد و سربازان شبه نظامی که به طور کامل وظیفه خودشان را انجام نمی‌دهند، نمی‌توانیم این شورشیان را شکست دهیم.» در لیجاه نیز هواپیماهای هلیکوپتر پایگاههای مجاهدان را فقط در نبرد اخیر با ۳۶۰۰ موشک گلوله‌باران کردند(!). مجاهدان یکی از این هواپیماها را یا شاید بیش از یکی را سرنگون کردند و پیکر سوخته زنان را در یکی از آنها پیدا کردند. تاکنون به راز وجود این زنان در هلیکوپترها پی‌نبرده‌ایم. بعید به نظر می‌رسد که هلیکوپتر در مأموریتهای رزمی خود جای مناسبی برای لذت بردن باشد. این حادثه احساسات مجاهدان و مردم منطقه را تحریک کرد. پس از آن فهمیدیم که روسها به‌واسطه حملات شدید نظامی که در آن، نیروی هوایی برتر به همراه نیروی ویژه تهاجمی زمینی تشکیل می‌شود، نیروهای گزینش شده از میان تمام دسته‌های عمل کننده را در ارتش به خدمت می‌گیرند و سعی می‌کنند مشکل فروپاشی نظامی و روانی صفوف نیروهای کمونیسم را حل کنند و مطابق قوی‌ترین احتمالات، رژیم کمونیستی در اثنا یا بعد از حضور روسها بیش از یک نیروی تهاجمی در اختیار نداشت که در مواقع نیاز از آنها استفاده می‌کرد و براساس تحقیقات خودم، یک بار اتفاق نیفتاد که مجاهدان در آن واحد روسها را در دو جبهه

در موقعیت بحرانی قرار دهند. آنها همیشه نه در سطح کل کشور، بلکه در سطح یک استان نیز به صورت تک و تنها و بدون هماهنگی مشترک فعالیت می‌کردند. این یکی از جنبه‌های منفی و مخرب در فعالیت نظامی مجاهدان بود. حملات روسیه معمولاً به عقب راندن مجاهدان و بازپس‌گیری دستاوردهای زمینی از آنان و نگه‌داشتن آن در دست نیروهای دفاعی محلی (ارتش و شبه نظامیان) منجر می‌شد، آن‌گاه نیروی ضربتی به کابل بازمی‌گشت تا سناریو از نو میان مجاهدان و نیروهای محلی آغاز شود. به محض اینکه نبردهای شدید در سراسر افغانستان متوقف می‌شد، این حادثه در اکثر مناطق افغانستان رخ می‌داد. ستاره اقبال احمدشاه مسعود با نام منطقه کوهستانی صعب‌العبور و موقعیت سوق‌الجیشی بی‌نظیر «پنج‌شیر» درخشیدن گرفت و شهرتش عالمگیر شد. از پنج‌شیر مجاهدان می‌توانستند گذرگاه و شریان حیاتی «سالانگ» را تهدید کنند وکمکهای رسیده از طرف اتحاد جماهیرشوروی از طریق پل حیرتان بر روی رود آمو دریا (جیحون) که افغانستان را از مرزهای شوروی در تاجیکستان و ازبکستان جدا می‌کرد، مورد هدف قرار دهند. از پنج‌شیر می‌توان شمال پایتخت، کابل، به‌ویژه منطقه بگرام راکه دارای مهمترین پایگاه هوایی درکشور است، تهدیدکرد. مسعود به عنوان درخشانترین ستاره آسمان مطبوعات بین‌المللی به طور اعمّ و مطبوعات فرانسه به طور اخصّ باقی ماند. این‌گونه تا روزهای آخر جنگ و سقوط رژیم کمونیستی هنگامی که مسعود با رقیب خود حکمتیار رهبر «حزب اسلامی» همدست شد تا به ستارگان جنگ داخلی در افغانستان تبدیل شوند، باقی ماند. حملات روسها به پنج‌شیر از زمان پاگذاشتن به خاک افغانستان در نوع خود شدیدترین حملات به شمار می‌آید. این امر شهرت جهانی گسترده‌ای را برای مسعود و پنج‌شیر به همراه داشت و دیری نپایید که این شهرت در سال بعد؛ یعنی سال ۱۹۸۳م. وارد مرحلهٔ خطرناکی شد. قندهار و هرات نیز آکنده ازکشتارهای خونین بود، به طوری که مجاهدان جرئت و دلیری بی‌نظیری از خود نشان دادند و مردم خسارات بسیار سنگینی را تحمل کردند. مجاهدان توانستند در دوره‌های مختلف این دو شهر را به تصرف خود درآورند و یارای آن را نداشتند که در مقابله با نیروهای شوروی و نیروی هوایی وحشتناک آن از این روش دفاع کنند. نتیجه این حملات، دهها هزار کشته غیرنظامی بود. به همین سبب، تجربه هرات و قندهار در مقابل چشمان مجاهدان در خوست که به رؤیاهای تصرف شهر دل بسته بودند، کاملاً مجسم و مشهور بود. علی‌رغم اهمیت نظامی و راهبردی (سوق‌الجیشی) خوست، موضوع دفاع زمینی از آن برای مجاهدان نسبتاً راحت بود، زیرا با تصرف دو جاده منتهی به آن به راحتی می‌شد این شهر را تصرف کرد. اما دفاع از آن در برابر حملات هواپیماها کار آسانی نبود. این امر همین طور باقی ماند تا اینکه شهر در تاریخ ۱۹۹۱/۳/۳۱م. فتح شد. دفاع از آن در مقابل نیروی هوایی امکان پذیر نبود، ولی شهر در آن موقع خالی از افراد غیرنظامی بود، در نتیجه خسارات بمباران هوایی و موشکی ناچیز بود و همگی متوجه صفوف مجاهدان می‌شد. در آن سال بحرانهای شدیدی در درون بلوک کمونیسم نمایان شد:

الف) بحران رهبری کرملین که نیمه مردگانی برآن حکومت می‌کردند. رهبر کمونیسم شوروی «برژنف» از زمان اشغال افغانستان، از اتاق سی‌سی‌یو حکمرانی و به ندرت در نشستهای عمومی شرکت می‌کرد. حضور آشکار وی در صحنه عمومی نگرانی مردم شوروی و جهان را برمی‌انگیخت و سؤالاتی از این قبیل برزبانها جاری می‌شد که در واقع چه کسی انگشتان خود را روی دکمه سلاحهای هسته‌ای می‌گذارد؟

بریژنف درگذشت و سازمان جاسوسی شوروی (ک.گ.ب) رئیس خود «آندروپف» را به سمت مسند ریاست کشاند؛ چه خبر ناگهانی و غافلگیرکننده‌ای؛ این یکی هم نیمه مرده بود و چند ماه بعد به دوست خود، بریژنف، پیوست.

جای شگفتی است که در اثنای جنگ افغانستان، روسها رهبر کرملین (برژنف، آندرپوف و شیرفنکو) را به خدمت گرفتند که دو نفر آخر از رهبران ک.گ.ب بودند. در سال ۱۹۸۴م. گورباچف به مسند قدرت در کاخ کرملین رسید که او نیز فرستاده‌ای از طرف ک.گ.ب بود. در افغانستان تاریخ مصرف سه رهبر کمونیستی (طرقی، حفیظ‌الله امین و ببرک کارمل) به پایان رسید؛ اولی و دومی به قتل رسیدند و سومی برکنار شد تا «نجیب‌الله» رئیس سازمان جاسوسی افغانستان (خاد) وابسته به سازمان جاسوسی شوروی (ک.گ.ب) به جای او ریاست را عهده‌دار شود. بحران رهبری منحصر به مسکو و کابل نبود، بلکه دامنگیر اروپای شرقی شد که از افغانستان و گرفتاری شوروی در آنجا به عنوان پردهٔ امنیتی کافی استفاده کرد تا علایم انقلاب و خواسته‌های اصلاح‌گرایانه که قبل از جنگ افغانستان محال به نظر می‌رسید، شروع شود. مشهورترین آن چالشها، چالش سندیکای کارگری «همبستگی» در استان در خصوص نفوذ شوروی و حکومت کمونیستی آنجا بود.

کارشناسان و صاحبنظران غرب بر این نکته اتفاق نظر داشتند که اگر مقاومت افغانها نبود، این کار غیرممکن بود، زیرا مقاومت افغانها قدرت شوروی را در افغانستان تحلیل می‌برد و به روسها فرصت عمل در مناطق دیگر و به خصوص در لهستان را نمی‌داد.

سازمان جاسوسی آمریکا سناریوی احتمالی دخالت شوروی در لهستان و احتمال مقاومت مردمی در آن کشور را به اطلاع مجله «نیوزویک» رساند [به روزنامه الفجرالظبیانیه ۱۹۸۰/۱۲/۲۲م. نگاه کنید]. آن گزارش با پاراگرافی که دارای معانی و مفاهیم عمیق بود، پایان یافت... «در پایان می‌توان گفت که جنگ پارتیزانی که روی می‌دهد [منظور در لهستان است]، مانعی در برابر روسها نیست. گروههای مقاومت ملی تسلیم می‌شوند. اگر آرزوهای آنها در پیروزی دوام نداشته باشد، هرگز از جنگلها [که یک ربع مساحت کشور را اشغال می‌کنند] جنگ را آغاز نمی‌کنند. بنابراین، جنگ بدون امید و آرزو با اندیشه اروپایی تناسب ندارد. آنها مانند مسلمانان افغانستان نیستند که بدون اندیشیدن به پیروزی پنهانی با مرگ مواجه شوند.»

در واقع، پیروزی پنهانی امید دور دست و هدف حاشیه‌ای اکثر مجاهدان افغانستان عرب و افغانی بود. بعداً پیرامون این نکته بحثهایی مطرح خواهد شد. عشق به شهادت انگیزه و محرک تمام انسانهای مخلص و یکرنگ بود تا اینکه این موضوع عامل آمادگی جدی برای جنگ شد و حتی توانمندی های موجود اندک را بسیار تحت‌الشعاع قرار داد. نکته مهم اینکه اندکی از مردم مدام و بی‌وقفه برای کسب پیروزی و ساماندهی توانمندی های اسلامی تلاش می‌کردند تا نه تنها افغانستان را از چنگال روسها بیرون آورند، بلکه آن را به پایگاهی برای نبرد اسلامی علیه کمونیسم و صلیبیت و یهودیت تبدیل کنند.

اعتراف می‌کنم که این امر در طول جنگ افغانستان دغدغه اصلی من بوده است. آن آرزوی دور و دراز قدرت و توان فراوانی به من داد تا در صحنه‌ای حضور داشته باشم که به طور مداوم مرا طرد می‌کرد. عناصر طرد کننده و مقاوم در این میدان بیشتر از عوامل هماهنگ کننده انسجام بخش بود. گمان می‌کنم که بخشی از آن آرزو تحقق یافت، ولی به صورتی کاملاً متفاوت با آنچه تصور می‌کردم. بحث درباره این نکته را به فصلهای دیگر کتاب محول می‌کنم. باید گفت که از همان ابتدا شواهد محکمی دال بر پیروزی مسلمانان در افغانستان وجود داشت. غرب خیلی پیش از ما به حوادث مهم افغانستان و تأثیر آن بر اوضاع سراسر جهان پی‌برده بود و آنها جهاد در افغانستان را در چارچوب صحیح جهانی آن گنجاندند، برعکس عملکرد اکثر ما «کوتوله‌ها» که هرآنچه رخ می‌داد، در چارچوب منافع فردی یا حزبی جای داشت. به همان اندازه که جهاد در ارتباط با منافع جهانی سترگ و خطرناک بود، به همان اندازه «جنبش اسلامی» و «فعالیت اسلامی» به کوتوله‌ای می‌مانست که به سختی جلو پای

خود را می‌دید.

در یوگسلاوی در سال ۱۹۸۰م. رهبر کمونیستی، «تیتو»، درگذشت. نظامیان عالی رتبه غرب پیش‌بینی می‌کردند که تشنجاتی که در یوگسلاوی به دنبال وفات تیتو رخ خواهد داد به جنگ جهانی سوم می‌انجامد. ژنرال انگلیسی، «جان هاکیت»، در کتاب مشهور خود به نام «جنگ جهانی سوم» چنین پیش‌بینی کرد که مجله آمریکایی «نیوز اندورلد ریپورت» دقیقاً درباره این موضوع با وی بحث و گفتگو کرد؛ در این گفتگو آمده است [به روزنامه الفجرالظبیانیه ۱۹۸۰/۱۱/۲۵م. نگاه کنید].

ـ شما در کتاب خود «جنگ جهانی سوم» پیش‌بینی کرده‌اید که مداخله شوروی در یوگسلاوی به دنبال وفات تیتو ممکن است آغاز نقطه عطفی باشد که به جنگ جهانی منتهی شود، پس چرا بعد از اینکه تیتو صحنه رویدادها را ترک کرد، روسها به اجرای این سناریو نپرداختند؟ ژنرال هاکیت پاسخ داد:

ـ به اعتقاد من حمله به افغانستان، روسها را در وضع بسیار دشواری قرارداد، به‌گونه‌ای که انتظار نمی‌رفت این امر به از بین رفتن فرصتهای دخالت آنها در یوگسلاوی بینجامد. روسها می‌فهمیدند که مداخله آنها در افغانستان هرگز آسان نخواهد بود و سایر جهانیان چنین چیزی را قبول نخواهند کرد، ولی انتظار نداشتند که این‌گونه دشوار باشد یا واکنش جهانیان تا این حد خشونت‌آمیز و شدید باشد... روسها دریافتند که باحمله به افغانستان لقمهٔ بزرگتر از دهان خویش برداشته‌اند. گاهی این سخن عجیب به نظر می‌رسد که مسئله صلح جهانی در بعضی موارد از نتیجه حمله شوروی به افغانستان استفاده کرده است. جنگ افغانستان (جهاد در افغانستان) فقط جهان را از جنگ جهانی سوم نجات نداد، بلکه از بین بردن کامل این احتمال ـ هر چند برای مدت نامعلوم ـ به آزادی لهستان و حتی آزادی کل اروپای شرقی انجامید. این حقیقتی است که غرب سعی دارد آن را بپوشاند و ما بیشتر علاقه مندیم که آن را درک نکنیم یا خود را به فراموشی بزنیم. با وجود این، آنچه گفته شد، فقط بعضی نتایج جهاد در افغانستان بود.

اگر بگوییم که افغانستان بیشتر از دو جنگ جهانی اول و دوم بافت سیاسی این جهان را تغییر داده است یا حداقل تأثیر آتی، آن علاوه بر تأثیر کنونی، در روند انسانیت و چشم‌انداز آینده آن تأثیرگذار خواهد بود، امیدوارم که سخنی به گزافه نگفته باشم. در این کتاب نکته مذکور را بررسی خواهیم کرد. مهمترین آثار جنگ جهادی در افغانستان، میزان تلفات و خسارات انسانی، اقتصادی و نظامی وارد شده به اتحاد جماهیر شوروی نیست، زیرا علی‌رغم گستردگی آن خسارات، به‌ویژه خسارات اقتصادی و نظامی، در حقیقت تلفات انسانی آن بسیار ناچیز بوده است. مهمترین آثار آن جنگ، آثار غیرمستقیم آن برطرفهای مستقیم جنگ (روسها، افغانها و مجاهدان عرب) یا دیگر طرفهای جهان ابتدا ابرقدرتها به‌ویژه ایالات متحده آمریکا و قدرتهای یهودی [که اسرائیل فقط چهره سیاسی این حضور با نفوذ بین‌المللی است] و سپس حضور اسلامی [که اسلام را به عنوان یک دین مورد هدف و سپس جنبش اسلامی در برمی‌گیرد] است. اهمیت واقعی هر جنگی در نتایج و پیامدهای غیرواقعی آن جلوه‌گر می‌شود. استراتژیست هایی که پس از بررسی نتایج جنگهای بزرگ تاریخ بر این جنبه تأکید ورزیده‌اند، این حقیقت را مورد تأکید قرار می‌دهند. اینان معتقدند که اهمیت جنگها با مقادیر تسلیحات یا ابزار زرهی که روانه میدان نبرد شده‌اند و نیز با میزان تلفاتی که یک طرف جنگ بر طرف دیگر وارد کرده است، مورد سنجش قرار نمی‌گیرد. دهها نمونه شکست بزرگ وجود داشته که برای یکی از طرفها رخ داده است، ولی این شکستها به هوشیاری و فعالیت و اقدام و سپس پیروزی بزرگی انجامیده است که آن طرف جایگاه واقعی خود را باز یافته است. دهها نمونه دیگر درباره قدرتهای بزرگ و مخوف و پیروزی وجود دارد که به دست قدرتهای کوچکتر و عقب مانده‌تر و ابتدایی‌تر از بین رفته‌اند. جنگهایی وجود دارد که به طور غیرمستقیم و در دراز مدت به

سرنگونی قدرتهای بزرگ و پیدایش قدرتهای بزرگ دیگر می‌انجامد و همیشه نبردی حاکم است که بیانگر تحول در روند جنگ است و پیامدهای غیرمستقیم آن در صحنه نبرد بیشتر از پیامدهای مستقیم آن است. بر این اساس، معتقدیم که افغانستان نقطه تحولی در تاریخ جهان بوده است.

چیزی که ما مسلمانان نمی‌بینیم این است که تاریخ معاصر ما با جنگ افغانستان و با پایان یافتن آن به طور ویژه وارد مرحلهٔ جدید، مهم و سرنوشت ساز شده است. شاید روزنامه‌نگاری و نیز نزدیکی تنگاتنگ با جنبش جهاد در افغانستان و به‌ویژه در خطوط جنگ، این فرصت را برای من فراهم آوردند که حقیقت اهمیت استثنایی جهاد در افغانستان، اهمیت شعار جهاد و اهمیت زمین (خاک) افغانستان و ملت افغان و سپس اینکه ما عربهای مجاهد عامل فعالی در آن معادله هستیم، درک کنم. نتیجه‌ای که می‌دیدم، انفجار وضعیت شکننده‌ای بود که مسلمانان در زیر سلطه ائتلاف یهودیان و صلیبیان زندگی می‌گذراندند. کمونیسم یکی از عناصر آن ائتلاف است و این هرگز تناقض به شمار نمی‌آید، بلکه فقط «رقیب» بازار منافع و عرصه‌های سلطه‌گری است. در همان سال ۱۹۸۲م. تحرکات یهودیان در منطقه، به طور استثنایی، تحریک‌آمیز بود. این امر هیچ‌گونه اقدام اسلامی و مردمی در مقابله با یهودیان و در جبهه دوری مانند افغانستان به همراه نداشت تا از بسیج و آموزش نظامی، برای نبرد قطعی‌مان علیه یهودیان، مقدمه‌چینی کنیم. ارتش اسرائیل توانست خیلی راحت به جنوب لبنان حمله کند. صدها خودرو حامل تسلیحات سازمان آزادیبخش که با نیروهای منظم از منطقه دفاع می‌کردند، به غنیمت گرفته شد. نیروهای نظامی حتی در دفاع از خود شکست خوردند و خودشان را برای جنگ پارتیزانی آماده نکردند، به رغم اینکه چنین امری تنها راه آنها برای مقابله با یهودیان در شرایط آن موقع به شمار می‌آمد. نظامیان از تمام گرایشهای غربی، یهودی، فلسطینی و... به این موضوع اشاره کردند. سپس نیروهای یهودی پیشروی کردند و بخشی از بیروت را اشغال و افراد سازمان و همراه آنها، رهبرشان عرفات، را در داخل بیروت غربی محاصره کردند تا اینکه آنها را مجبور به تسلیم و خروج از لبنان سوار بر ناوگان آمریکایی کنند تا به جای یهودیان «پراکنده و تار و مار» شوند. سرانجام، آنان به مناطق گوناگون یمن و سودان و تونس و... رفتند. در این سال (۱۹۸۲م.) عملاً آخرین قلعه «لامذهبی» عربی مخالف اسرائیل که در وجود عرفات و سازمان وی تجسم یافته بود، فرو ریخت [در هنگام نوشتن این سطور عرفات و سازمان آزادیبخش به عنوان نیروهای حافظ اسرائیلی در برابر خطر جنبش جهادی فلسطین تحت پوشش خود مختاری غزه و اریحا فعالیت می‌کردند]. با وجود این، قدرتهای اسلامی برای اشغال مواضع آن در فلسطین و اطراف آن اقدامی نکردند. جنبشهای اسلامی به نمایش قدرت سخنوری خود و محکومیت و ابراز تنفر اکتفا کردند و علاوه براین، تحلیل‌ها و تحریمهای فراوانی بر زبان راندند، ولی عملاً چیزی جامهٔ عمل به خود نپوشید. به اعتقاد من، اگر فعالیت اسلامی در افغانستان و روحیه جهادگرایانه‌ای که در آنجا رشد کرد و به شکل نظامی عمل شد نبود، امکان نداشت که جنبش جهادی در فلسطین چندین سال پس از آن آغاز شود. ابتدا جنبش قیام فلسطین (انتفاضه) یا انقلاب سنگ و سپس حرکت مقاومت اسلامی و آن گاه جنبش جهاد از سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸م. شروع شد. در آن هنگام فعالیت جهادی عربها در افغانستان به طور علنی و گسترده آغاز شد. بیشترین نقش را در این زمینه دو نفر به نامهای دکترعبدالله عزام و سپس اسامه بن‌لادن (ابوعبدالله) بر عهده داشتند. اولی از درون فعالیت خود در افغانستان تلاش ویژه‌ای برای فلسطین مبذول کرد و همین خود توجیه مناسبی است تا براین اعتقاد باشم که عملیات ترور وی عملیاتی مشترک میان سازمان جاسوسی اسرائیل و عربستان سعودی بود و سازمان ذوالفقار وابسته به خاندان بوتو در پاکستان، اهرم مستقیم اجرای عملیات به شمار می‌آید. در آن هنگام براین عقیده بودم که جنبش اسلامی در میان دو وضعیت، عدم صلاحیت و دسیسه چینی [و شاید خیانت] محصور

شده است. در وضعیت اول، نسلهای جوان و تحرکات جهادی و مبارزاتی آنها وجود دارد و در وضعیت دوم، گروه اخوان و دیگر جنبشهای سنتی از جمله اسلامی و عربی بودند. بر این باور بودم که تجربه اسلامی در افغانستان از وضعیت جمود و عقب‌ماندگی که گروههای اسلامی را در کشورهای عربی از پای درمی‌آورد، پویاتر و غنی‌تر است. این در حالی بود که از جنبه‌های منفی فراوانی که در جریان فعالیت جهاد افغانستان آشکار بود، آگاهی داشتیم. دکتر عبدالله عزام اگرچه از جنبه‌ها و موارد منفی خطرناکی در ارتباط با رهبران افغانی آگاهی نداشت یا عمداً آنها را توجیه و از دوستان خود دفاع می‌کرد، ولی تا آخرین لحظات زندگی خود همچنان از دیدگاه مشابهی دفاع می‌کرد و همین یکی از عوامل سردی روابط میان ما و ایشان ـ رحمة‌الله علیه ـ بود. بزرگترین مشکل که به آن فکر می‌کردم این بود که چگونه جوانان عرب را قانع کنیم تا برای جنگ راهی افغانستان شوند. مقاومت در برابر این گرایش بسیار شدید بود. حتی جوانان مسلمان علاقه‌مند این ایده را نوعی تخیل به‌شمار می‌آوردند و وقتی که با بعضی از نزدیکان آنها درباره کسانی که از رفتن من به آنجا آگاهی داشتند سرصحبت را باز می‌کردم، مات و مبهوت می‌شد و نسبت به جهاد ابراز علاقه مندی می‌کردند. تا آن هنگام از میان کسانی که آنها را می‌شناختم یا با آنها در ارتباط بودم، کسی اقدامی نکرده بود و فقط یک نفر مصری از دبی به راه افتاده بود و یادم نمی‌آید که در سال ۱۹۸۲م. یا سال بعد بود. وی از اعضای اخوان‌المسلمین بود و از طریق گروه سیاف به محلی در نزدیکی کابل رفته بود. همین اقدام موج شدیدی از شور و حماسه در میان جوانان علاقه مند اخوان برانگیخته بود و اعضای اخوان تلاش فراوانی کردند تا این موج را به طرف خود بکشند و مسیر آن را بار دیگر به طرف پشتیبانی «امدادی» از جهاد در افغانستان تغییر دهند.

آنها عملیات نظامی را با دقت به حدود ترسیم شده‌ای محدود کردند که اجازه می‌داد تا جوانانشان را جذب و آنها را متقاعد کنند که در افغانستان مجال عملیات جهادی وجود دارد. رهبری شرعی و قانونی جهاد در دست اخوان بود و سیاف نقش رهبری ایفا می‌کرد و حکمتیار و ربانی فرماندهان و رهبران اصولگرای تشکیلات بودند. چنین مشارکت صوری و کلیشه‌ای اجازه می‌داد که هرگونه تلاش تشکیلات عربی در داخل افغانستان یا ظهور رهبران اسلامی و عربی را ناکام بگذارند، رهبرانی که صبغه جهادی به خود می‌گرفتند و می‌توانستند گلیم را از زیرپای اخوان به عنوان یک تشکیلات جهانی بیرون بکشند. هرشخصیت عربی‌ای که عربهای داخل افغانستان را سازماندهی و رهبری کند، بدون شک گروه اخوان را تارومار می‌کند و نیروهای آنها را کنار می‌زند و فعالیت اسلامی عربی را به سمت جهاد مخالف صلیبی‌ها و یهودی ها تغییر می‌دهد. این چیزی است که اصولاً با گرایش سازگار و همسوی اخوان با اوضاع جاری بین‌المللی و هماهنگ با بازی سیاسی حاکم در تعارض است.

به همین سبب، آن نبردهای شدید در پشت پرده قرار داشت، ولی آن چیزی که مورد حمله شدید قرار گرفت، نبردی بود که میان آنها و مهمترین شخصیتهای مردمی عرب صورت گرفت. این افراد که بنا به علل گوناگون، ولی متفاوت، شایستگی بسیج و رهبری اکثر جریان جهادی عربی در افغانستان را داشتند، دکتر عبدالله عزام و اسامه بن‌لادن بودند؛ هر دو گرچه نبرد را به طور علنی انجام ندادند، ولی در نتیجه توطئه‌های اخوان سختی های فراوانی کشیدند.

آنها علاوه بر اشتباهات متعددی که داشتند، این اشتباه را از اشتباهات بارز آنها به حساب می‌آورم. سرپوش گذاشتن براشتباهات و عیوب، نشان دادن امور به صورت درخشان، ولی غیرواقعی به افکار عمومی اسلامی با هدف جذب جوانان و تشویق مسلمانان به سمت کمک داوطلبانه به جهاد و جلو بردن مسئله جهاد در افغانستان، مسائلی بودند که با آنها در این مورد بسیار مخالفت می‌ورزیدم. من بر این باور بودم که شفافیت و رو راست بودن

هرچند مشکلات عاجلی به همراه داشته باشد، در دراز مدت سودمندتر است، ولی آنها چیزی که درست تشخیص می‌دادند، عمل می‌کردند و امکاناتی که در اختیار داشتند، این اجازه را به آنها می‌داد.

سال ۱۹۸۳ میلادی
«قیامی در ارزگان»

با شروع سال ۱۹۸۳م. تلاش اسلامی و مردمی به جمع‌آوری کمکهای داوطلبانه مالی برای مجاهدان افغانی منحصر بود و این سخن که «افغانها به افراد مجاهد نیازی ندارند» در آن زمان رایج بود که گروه اخوان و بقیه بازیگران صحنه اسلامی و مردمی آن راگسترش می‌دادند.

بهار همان سال به پیشاور رسیدم تا بیشتر از سالهای گذشته شاهد جنجال و هیاهو باشم. هیئتهای اسلامی مهاجر در اوج فعالیت خود بودند. عربستان سعودی برجسته‌ترین شخصیتهای اخوانی را به همراه بعضی از سلفی‌ها و شمار اندکی از برجسته‌ترین افسران اطلاعاتی خود راگردآورده و یک «لابی» اسلامی مردمی تشکیل داده بود و برای تثبیت رهبری جهاد در افغانستان به دست سیاف اعمال فشار می‌کرد؛ همچنین، ضیاءالحق را تحت فشار تبلیغاتی و مردمی قرار می‌داد تا ازکمک به دیگر احزاب دست بردارد، علی‌رغم اینکه ضیاءالحق حسابهای متفاوتی داشت و حکمتیار تنها مهره ثابت و قطعی پاکستان در صحنه افغانستان به شمار می‌آمد. با وجود این، عربستان با فشارهای خود و با استفاده از اموال و ارزش و اعتبار دینی کعبه معظمه موفق شد که رهبران احزاب افغانی را ساکت کند. در نتیجه، عربستان و هیئت اسلامی آن، رهبران افغانی را به داخل کعبه کشاندند تا همگی برای حفظ وحدت و یکپارچگی و عدم مخالفت با وحدت و فرمانبرداری از رهبری ائتلاف «سیاف» و انحلال تشکیلات وابسته به خود و ادغام آنها در ائتلاف سوگند یادکنند.

رهبران بیانیه‌ای دال بر آن موضوع امضاکردند و عربستان سعودی و تبلیغات اخوان به‌طور گسترده نسبت به پخش آن بیانیه‌ها همت گماشتند. البته، ضیاءالحق از آنچه رخ داد، راضی نبود و رهبران افغانی پیش از وی در نهایت ناراضی و ناخرسندی بودند. به محض اینکه آنها کمکهای هیئت اسلامی و مقامات عربستان سعودی را هنگام امضای اسناد ائتلاف دریافت کردند، همه رهبران البته، بجز سیاف نزد ضیاءالحق رفتند تا به وی خبر دهند که آنچه اتفاق افتاد تشریفاتی دیپلماتیک بیش نبوده که از هیئتهای عربی به عمل آمده است و به او هشدار دادند که کمک‌های مالی و نظامی خود را از تشکیلاتشان قطع نکنند که البته، ضیاءالحق دلقک بازی عربستان را جدی نمی‌گرفت، ولی کشمکش داخلی میان سازمانها نه تنها در عرصه جنگ روانی و شایعه پراکنی در پیشاور و خارج از آن شدت بیشتری یافت، بلکه از همان هنگام برخوردهای مسلحانه شاهد گستردگی و رشد فزاینده‌ای بود و سازمانهای اصلی اکثر تلاش داخلی خود را برگسترش دامنه کشمکش و جنگ داخلی مصروف کردند. هرگز به ذهن اخوان یا عربستانی ها یا هیئتهای اسلامی که شمار آنها فزونی می‌یافت و مقادیر فراوانی اموال برای سیاف به همراه می‌آوردند، این فکر خطور نکرده بود ـ یا عمداً خودشان را به نادانی زده بودند ـ که باید ارتباط مستقیمی با جبهه‌ها داشته باشند و این موضوع را از مصیبتهای بزرگ به شمار می‌آوردند. حتی خود سیاف از جبهه‌ها دور بود یا به امور آن توجهی نداشت. وی تا بناگوش غرق کشمکش با دوستان خود، رهبران احزاب، بود و تمام همّ و غمّ او به خشکاندن منابع مالی خارجی آنها بود؛ یعنی اینکه می‌خواست به تنهایی به نهر خروشان اموال که از جزیرةالعرب سرازیر می‌شد، سلطه پیداکند. فهم این نکته امکان‌پذیر بود، چون اگر سیاف با آن اموال که برای وی قدرت سیاسی و طرفداران فراوانی جلب می‌کرد و بوی آن دهها فرمانده در داخل را به طرف خود می‌کشید و با

وی بیعت می‌کردند در حالی که چشمانشان به سوی گنجینه پر و سرشار وی خیره شده بود و نیز او با آن قدرت مالی و سیاسی راهی جبهه جنگ می‌شد، در این صورت عملکردهای وی معقول و قابل توجیه می‌شد، ولی مجاهدان مثل گذشته همچنان در رنج و سختی بودند و شکایات رسیده از آنجا افزایش می‌یافت. پیشاور برای کسی که اوضاعش نابسامان بود یا می‌خواست به سرعت پولدار شود، جذابتر و گیراتر شد و در نتیجه، علما، رهبران، مجاهدان، آوارگان، واسطه‌گران و جاسوسان زیادی به آن سو روانه شدند، اموال فزاینده بی‌حساب و کتاب کشورهای عربی به تعفن سریعی در پیشاور انجامید که از رأس هرم قدرت سیاسی تا پایین‌ترین سطح توده مردم؛ یعنی مهاجران را فراگرفت. در نتیجه، گدایی و دروغگویی و حقه‌بازی در میان مهاجران شایع شد تا از اموال مشاع عربی بهره و نصیب خود را به چنگ آورند. از بعضی از دوستان افغانی خود شنیده بودم که در میان افغانها تمثیلی شایع شده بود که می‌گفت: «عربها مانند الاغهایی هستند که کاروانهایی از اموال حمل می‌کنند.»

متأسفانه، این تشبیه به مخلص ترین گروههای مسلمان و کسانی که اوضاع برای آنها پیچیده شده و به دام فریب و نیرنگ افتادند، لطمه می‌زد. در این میان نه فقط رهبران افغان، بلکه اخوان‌المسلمین و هم پیمانان رسمی عربستانی آنها به حقه و نیرنگ دست می‌زدند. عربستان با هدف به فساد کشاندن جنبش جهاد و تبدیل آن به مسابقه مالی و درآمد افزایی فعالیت و پول خرج می‌کرد و در این راه موفقیتهایی نیز کسب کرد. عربستان با هدف اعمال سلطه بر رهبران یا احزابی فعالیت می‌کرد تا پس از آن، مهار سرنوشت کل قضیه آسان باشد، ولی ای کاش سود آن نصیب دولت عربستان سعودی می‌شد، نه سروران یهودی و مسیحی آنها. عربستان و اخوان می‌دانستند که یک سری کمکهای رسمی بین‌المللی به دست احزاب پیشاور می‌رسد. این کمکها در قالب عملیاتی محرمانه با نظارت ایالات متحده آمریکا صورت می‌گرفت، در حالی که سازمان جاسوسی پاکستان مأموریت اجرای آن را در میدان جنگ بر عهده داشت. هر حزبی از جمله حزب ویژه سیاف (ائتلاف اسلامی آزادی افغانستان) مبلغ معینی پول و همچنین، مقادیری اسلحه و مهمات دریافت می‌کرد تا در جبهه‌ها توزیع کند علاوه بر این، رهبر تشکیلات در پیشاور حقوق ماهیانه دریافت می‌کرد. پاکستان در نحوهٔ توزیع اسلحه دخالت می‌کرد. بیشترین سهم به جوان برتر، حکمتیار، می‌رسید. این امر کینه و حسادت دوستان وی و حتی خشم آمریکا را برانگیخت، آمریکایی که می‌دید پاکستان نظرها و افراد خود را برعملیاتی تحمیل می‌کند که آمریکا رهبری آن را بر عهده دارد. دخالت این شکلی عربها به رهبری عربستان کینه پاکستان را برانگیخت و شرایط دگرگون و سیاف [مهرهٔ عربستان] در جنبش جهاد! از اهمیت و جایگاه بیشتری برخوردار شد. در آغاز دخالت آمریکا، سهم هر حزب جهادی مبلغی مابین دو تا پنج میلیون روپیه پاکستانی بود، ولی به محض اینکه سیاف اولین سفر خود را به کشورهای خلیج به پایان برد، عربستان ۴۰ میلیون دلار؛ یعنی ۶۴۰ میلیون روپیه پاکستانی مطابق نرخ آن زمان به وی بخشید؛ به عبارتی دیگر، سیاف در یک سفر بیشتر از مجموع کل دریافتهای تمام سازمانهای افغانی از پاکستان در طول بیش از دو سال پول به جیب زد.

زلزله‌ای روی داده بود. نبرد واقعی میان رهبران برای به چنگ آوردن این غنیمت هنگفت درگرفته بود، غنیمتی که کفاف چند جلسه و طنین چند جمله و عبارت اسلامی با آراستن آن به چند حدیث و آیه قرآنی را بیش نمی‌داد. به محض امضای سند کناره‌گیری رهبران از رهبری احزاب خود، سیاف مبلغ ۴۸۰میلیون روپیه پاکستانی؛ یعنی معادل ۳۰میلیون دلار آمریکایی دریافت کرد. نیمی از این مبلغ از آن امیر عبدالله بن‌عبدالعزیز، ولیعهد، بود. علاوه بر این، وی ۱۱۵ دستگاه ماشین به سیاف اعطا کرد و همچنین، بعضی از امرای عربستان ده میلیون دلار دیگر همراه سفیر عربستان فرستادند تا تقدیم سیاف کنند. مشکل اصلی مجمع فرماندهان عالی رتبه نحوه تقسیم غنایم

عربی بود. ذهن سرشار آنها تا اینجا قد می‌داد که فرماندهان عالی رتبه مسئولیت کمیته‌های اصلی را بر عهده گیرند. بودجه‌های آبرومندانه‌ای به این کمیته‌ها اختصاص می‌یافت.

بعد از اینکه بودجه‌ها توزیع می‌شد، کسی درباره نحوه مصرف آن سؤال نمی‌کرد. احزاب این گونه سرپا ماندند و از همان درآمد اصلی که به فرمان آمریکا و به دست پاکستان می‌رسید، امرار معاش می‌کردند. اما غنایم فقط حق رهبر بود و او حق داشت که هرطوری می‌خواهد آن را خرج یا پس‌انداز کند و کسی از کارهای او انتقاد نمی‌کرد. این ائتلاف بجز سیاف سه رهبر اصلی؛ یعنی حکمتیار، ربانی و یونس خالص را در برمی‌گرفت. حکمتیار از دیگران هراس داشت و از آنها متنفر بود، سیاف و ربانی در ائتلاف غیرعلنی علیه حکمتیار به هم نزدیکتر بودند، اما یونس خالص این عالم پاک طنیت به موضوع ائتلاف بسیار وفادار بود، به همین دلیل در نمایشهای و قیحانه [سیاسی] بقیه رهبران مشارکت نمی‌کرد. وی پس از ائتلاف اخیر، مسئولیت ریاست کمیته مالی را عهده‌دار شد؛ وظیفه این کمیته به عنوان یک پل ارتباطی این بود که اموال اختصاص یافته به سایر کمیته‌ها را از سیاف دریافت می‌کرد و آن را به آنها می‌رساند. آن کمیته وظیفه نداشت که هرگونه کمک داوطلبانه‌ای راکه برای ائتلاف می‌رسید، دریافت کند. این کار وظیفه خود سیاف یا معاون صمیمی او، «مهندس احمد شاه»، بود که عربستان او را تحمیل کرده بود تا به عنوان معاون سیاف در مقابل حقوق ماهیانه‌ای که از عربستان به دست او می‌رسید، فعالیت کند.

به محض رسیدن به پیشاور، شیخ یونس خالص را آزرده خاطر یافتم و از دست سیاف و رهبران افغانی و عربها می‌نالید. وی درد دل خود را با من در میان نهاد و گفت: «برادران عرب» همه چیز را خراب کردند و در نتیجهٔ دخالت آنها جهاد در معرض شکست و ناکامی قرارگرفته است. آنها می‌آیند و می‌روند و هربار کوهی از مشکلات که قبلاً وجود نداشته است، باقی می‌گذارند. آنها تلاش می‌کنند با پول ما را بخرند.» وقتی با آنها نشستیم و شروع به انتقاد از سیاست سیاف کردم، یکی از آنها دخالت کرد و نگذاشت حرف بزنم. چک را از جیبم درآوردم و به سوی او پرتاب کردم و گفتم: اگر این چک مرا از حرف زدن باز می‌دارد، آن را نمی‌خواهم. ما را وادار کردند که در داخل کعبه برای ایجاد ائتلاف و وحدت سوگند یاد کنیم و قبل از اینکه از در حرم مکه خارج شویم، اختلافات میان ما شروع شد. میان ما اتحاد و ائتلافی نیست و هر رهبری به نفع خود و حزب مخصوص خود کار می‌کند. من رئیس کمیته مالی هستم، ولی اختیار ندارم کمکهای داوطلبانه را تحویل بگیرم. اختیار ندارم که سیاهه خرج و مصرف رؤسای کمیته‌ها راکه رؤسای احزاب هستند، درخواست کنم. هرکدام از آنها پول را برای خود و حزب خود دریافت می‌کنند. پولها میان آنها تقسیم شد و چیزی به مجاهدان نرسید. مثلاً کمیته نظامی که ریاست آن در دست ربانی است، بیشترین مبلغ بودجه را؛ یعنی ۲۶۰ میلیون روپیه پاکستانی به این کمیته داده‌ایم. با ربانی توافق کردیم که مزد حمل و نقل اسلحه به داخل افغانستان را به مجاهدان بپردازد، ولی او فقط به وابستگان حزب خود (جمعیت اسلامی) پرداخت کرده بود. هنگامی که دیگر مجاهدان احزاب نزد وی آمدند، به آنها گفت که بودجه تمام شده است. نتیجه این شد که کاروانهای مجاهدان که سلاحها را حمل و نقل می‌کردند، در مرز نشستند و با این ادعا که مزد حمل و نقل به آنها داده نمی‌شود، راضی نمی‌شدند قدمی داخل خاک افغانستان بگذارند.

ائتلاف رهبران کم اهمیت‌تری مانند نصرالله منصور و رفیع‌الله مؤذن و قاضی محمد امین را به خود ملحق کردند و همه آنها از احزاب دیگری جدا شده و حزبهای مستقلی را تشکیل داده و به سیاف پیوسته بودند تا در مقابل رهبر حزب‌الله گذشته خود که نسبت به آنها کینه در دل داشتند، از نظر مالی و سیاسی از آنها پشتیبانی کند.

منصور از مهمترین افراد جدایی طلب بود و برای مدتی کار او رونق گرفت، ولی از سال ۱۹۸۵م. تحریم شد و همین امر او را زمینگیر کرد.از این هفت نفر «ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان» تشکیل شد و هر حزبی تعدادی از اعضای شورا را معرفی کردند تا شورایی تشکیل دهند که بر ائتلاف و امور آن قدرت نظارتی داشته باشد. از اختیارات این شورا انتخاب رئیس جدید ائتلاف به شکل دوره‌ای هر دو ماه در ابتدای امر، سپس هر دو سال بعد از سوگند درکعبه بود.این شورا نیز وظیفه داشت منافع احزاب داخل ائتلاف را تضمین کند. نقش آفرینی احزاب متناسب با قدرت نسبی هر حزب بود. این امر گردش قدرت را به طور مسالمت‌آمیز میان رهبران تشکیلات و ریاست متناوب ائتلاف تضمین می‌کرد. همان طور که می‌بینیم، هدف اصلی این نبود که امور جهاد به اندازه دستیابی به اموال وکمکهای کشورهای عربی و جایگاه مردمی‌ای که مسلمانان و عربها برای رهبران جهادی، به ویژه کادر رهبری سیاسی ائتلاف، قایل بودند ساماندهی شود، زیرا آن جایگاه مردمی نیز بیانگر کمکهای داوطلبانه و مالی بود.

سیاف با زیرکی و توان عظیم مالی خود و به کمک مشاوران عربستانی و جنبش اخوان توانست به طور کامل رهبری «همیشگی» ائتلاف را برای خود قبضه کند. وی اکثر اعضای مجلس شورا را خرید و به آنها هدایای مادی داد، برای آنها خانه ساخت و زندگی تجملاتی فراهم کرد و به فرزندان و آشنایان آنها در زمینه بورس تحصیلی در عربستان و کشورهای خلیج[فارس] و اسلام‌آباد خدماتی ارائه کرد. سیاف توانست هرآنچه مدنظر داشت، برمجلس شورا تحمیل کند؛ به عبارتی دیگر، مجلس یکی ازکمیته‌های وابسته به حزب او یا وابسته به شخص وی شد. اگر چه او اجازه داد که دوستانش برهان‌الدین و یونس خالص هرکدام یک بار به مدت دو ماه ریاست دوره‌ای ائتلاف را در دست بگیرند تاخودش را از اتهام خودکامگی و فساد دور نگه‌دارد، ولی به طور کامل عرصه را بررقبای خود تنگ کرد و به آنها مجال فعالیت نداد. سیاف تا آن هنگام، از دید ما دارای بهترین راه‌حلهای مطرح شده در صحنه افغانستان بود. روابط عمیق وی با اخوان و عربستان ابعاد واقعی آن را برای ما روشن نساخت.

عیوب او را می‌دیدیم و به خودمان دلداری می‌دادیم که اگر سیاف دو شرط را عملی کند، این عیوب قابل درمان هستند و به صراحت آن را با وی در میان گذاشتیم.

شرط اول: او پیشاور را ترک کند و به یک فرمانده نظامی در داخل افغانستان تبدیل شود. این عمل، پیروزی آشکاری برای افغانها و همه مسلمانان خواهد بود، زیرا حضور وی در خاک افغانستان به همراه امانتداری مالی و شهرت و محبوبیت او در سطح جهان اسلام جنبش اسلامی را به بالاترین حدّ خود ارتقا خواهد داد و پیروزی نزدیک می‌شود. همین کفایت می‌کند که نمایشهای مضحک پیشاور وگرایشهایی که افغانها و عربها و مسلمانان را در خود غرق کرد، پایان یابد.

شرط دوم: وی به عنوان رهبر مسلمانان افغانستان عمل کند، نه رهبر تشکیلاتی که فقط منافع وابستگان و طرفداران خود را حفظ می‌کند، به همین سبب باید براساس اهمیت مناطق مجاهدان و شدت نبردها، صرف‌نظر از هرگونه گرایش تشکیلاتی یا قبیله‌ای، همه نوع کمک ممکن به مجاهدان ارائه کند.

سیاف با تمام آنچه می‌گفتیم، موافقت می‌کرد و حتی پیشنهادهای بیشتری به ما می‌کرد، ولی همیشه خواستار به تعویق انداختن این شروط بود تا اینکه از دست پاره‌ای از مشکلات عاجل و خطرناکی که ائتلاف را تهدید می‌کرد، راحت شود. بامشاهدهٔ بعضی عملکردهای متناقض سیاف داشتیم نگران می‌شدیم، در حالی که به ما قول می‌داد که وارد خاک افغانستان می‌شود و فرماندهی نظامی را تشکیل می‌دهد و در همین حال تعدادی از برجسته‌ترین علما و فرماندهان را فرا می‌خواند و یا به بن‌بست کشاندن و اغواکردن آنها را مجبور می‌کند که در

ائتلاف پستهای اداری قبول کنند.

پیشاور مملو از علما و فرماندهان مشهور نظامی بود که با این ادعا که «ائتلاف» برای سرپا ماندن و تقویت شدن به چنین افراد مخلصی نیازمند است و بدون ائتلاف هرگز پیروزی در کار نیست، به مشاغل دفتری روی آورده بودند.

با رئیس ائتلافی که با توجه به «جایگاه قانونی» و «قدرت مالی» چنین درخواستی می‌کند، چه کار باید کرد؟ اولین قربانی این گرایش و جهت‌گیری مولوی یونس خالص بود که علاوه بر این، از مشکلات درمانی نیز رنج می‌برد. او از سال ۱۹۸۱م. در پیشاور اقامت گزید تا ائتلافی واقعی تشکیل دهد، سرانجام جبهه‌های نبرد او را ناکام گذاشت و هیچ ائتلافی پایه‌گذاری نکرد. با دوست قدیمی، مولوی جلال‌الدین حقانی، برخورد کردم. او نیز در پیشاور بود و سیاف او را مجبور کرده بود که معاون ربانی در کمیته نظامی باشد. حقانی از کمیته نظامی که دغدغه‌ای جز پرداخت دستمزد حمل و نقل اسلحه با اشتر و الاغ را نداشت، ناراضی نبود. حقانی علی‌رغم موافق نبودن سیاف مجبور شد پیشاور را ترک کند.

حقانی برای عملیات برضد شهر ارزگان در استان پکتیکا واقع در جنوب استان پکتیا برنامه‌ای داشت. همان سلسله جبال و دره‌ها و حتی همان قبایل این دو استان را به هم متصل می‌کرد. حقانی توانست نیم میلیون روپیه پاکستانی از سیاف دریافت کند تا هزینه عملیات ارزگان را تأمین کند. همراه حقانی بودم که او پیشاور را ترک کرد و من تصمیم گرفتم در آن عملیات شرکت کنم. حدوداً در ۴۰کیلومتری پیشاور روستای «دارا آدم خیل» واقع است که قبایل پاکستانی آن را اداره می‌کنند و آن را به عنوان پایگاه ساخت و فروش اسلحه، مواد مخدر و کالاهای قاچاق شده انتخاب کرده‌اند.

حقانی از میان تاجران دارا دوستان توانمند و ثروتمندی داشت که آماده بودند تسلیحات و مهماتی به ارزش میلیونها روپیه به او قرض بدهند تا هر وقت که استطاعت پیداکرد، پرداخت آن را به تعویق بیندازد. حقانی کاملاً با جیب خالی از دارا خارج شد و یک قبضه توپ ضدهواپیما (۱۴/۵ میلیمتری) و مهمات توپ مذکور و توپ دوشکا موجود در جبهه و همچنین، فشنگ سبک و دوربین برای توپ صحرایی خریداری کرد و در پایان روز، بدهکار بیرون رفت، ولی به سبب آن تسلیحات خریداری شده جدید خوشوقت بود.

در این سفر، سه شخصیت برجسته نظامی همراه ما بود. اولی سرگرد جولزراک مدرس سابقه دانشکده نظامی و شاعر، مؤلف و ادیب بود، دومی افسر محمد اختر بود که از ارتش اخراج شده بود و چندین سال همراه سیاف به دلیل گرایش سیاسی خود زندانی شد و سومین نفر افسر توپخانه «سراج الدین» بود که فردی تنومند و اخمو بود و به یاد ندارم که او را خندان دیده باشم. فرد دیگری به ما پیوست که نامش افسر معافی خان بود. او نیز تنومند، ولی خجالتی، خوش برخورد و با تمام همرزمان خود مهربان بود. شناخت و آشنایی من با این یکی تا پایان جنگ ادامه یافت، به طوری که جزو یکی از فرماندهان برجسته حقانی شد. اما سه نفر دیگر آغاز کارشان به شکل‌گیری «ائتلاف» و تحت رهبری سیاف برمی‌گردد.

سراج‌الدین و معافی‌خان هر دو توپچی بودند و مأموریت آنها راه‌اندازی یکی از توپها برای پشتیبانی از مجاهدان بود. اما مأموریت جولزراک و محمد اختر هردو مشورتی و همچنین، نامگذاری این نبرد به نام ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان بود. فکر می‌کنم که این اولین و شاید آخرین باری بود که سیاف تلاش می‌کرد از نبردی نظامی که ناشی از تشکیلات او نبود حمایت کند، ولی وی تا آن هنگام حقانی را از نزدیکترین هم پیمانان خود به شمار می‌آورد. علت اصلی انتخاب وی به عنوان رئیس تشکیلات در سال ۱۹۸۰ خود دلیلی براین امر

است. همچنین، وی از بزرگترین طرفداران ائتلاف میان‌گروههای مجاهد بود. با سه افسر مذکور بحثهای فراوان و سودمندی داشتم که بسیار به من کمک کرد تا با شرایط ارتش از کودتای نظامی و عملکرد افسران مخالف کمونیسم در ارتش آشنا شوم و اینکه چگونه آنان چندین طرح را برای کودتا برنامه‌ریزی کردند که همگی به علت نبودن مطالعهٔ دقیق و سازماندهی نامناسب شکست خوردند. همچنین، آنها برنامه‌های زیادی را برای فرار همراه سربازان و تجهیزات نظامیشان طرح ریزی کردند و به مجاهدان پیوستند. من خیلی تحت تأثیر پاکسازی خونین در داخل ارتش افغانستان قرار گرفتم.

در حقیقت، روسها توانسته بودند کادرهای بسیار کارآمد و با صلاحیتی را در داخل بخشهای ارتش و اطلاعات و حزب یا احزاب کمونیستی تشکیل دهند؛ کودتای کمونیستی سال ۱۹۷۸م. پایان رشته عملیاتهای مداوم و سازمان‌دهی شده‌ای بود که کمونیست های افغانی با رهبری مستقیم مقامات سفارت شوروی در کابل اجرا می‌کردند.

مسلمانان به‌ویژه حکمتیار در داخل ارتش دارای فعالیت تشکیلاتی بودند، ولی این فعالیتها بسیار نامناسب و ابتدایی بود، به همین دلیل به راحتی کشف شد و کمونیست ها بسیار وحشیانه آن را سرکوب کردند.

این سه افسر برخلاف افسران ارتشی، با هوش و روشنفکر بودند. به همان اندازه که صحبت من با آنها مفید و سرشار از امید بود، در عین حال با ورود به عرصه طرحهای عملیاتی پایان یافت، طرحهایی که به تغییر جهت به سمت سیاف و ائتلاف انجامید و حتی به میزان فراوانی بر حضور من در افغانستان تا پایان جنگ و شاید تا موقعیت‌کنونی تاثیر گذاشت. داستان را از ابتدا شروع می‌کنیم.

ما در جبهه بودیم و زد و خورد با دشمن در شدیدترین حدّ خود قرار داشت و ستاره میدان توپ دوشکا و توپچی شگفت‌انگیزی بود که در صبر و پایداری و زیرکی ضرب‌المثل شده بود به تنهایی با دژ اصلی دشمن و با هلیکوپتری که هر از چندگاهی به او حمله می‌کرد و سپس با توپخانه‌ای که به طور متناوب او را غافلگیر می‌کرد، درگیر می‌شد. این مرد در پایگاه پرت و دور افتاده خود سرزبانها افتاده بود. هیچ مجاهدی نمی‌توانست یک یا دو روز همراه او دوام بیاورد. در حالی که او چون کوه استوار و پا برجا بود و یکه و تنها با یک ارتش کامل درگیر می‌شد، شور و حماسه همگان را برمی‌انگیخت و هیئتهای مجاهدان برای شادباش گفتن نزد وی می‌آمدند و از دور به‌ویژه هنگامی که پیاده نظام دشمن پیشروی می‌کرد تا او را از بین ببرد، از او پشتیبانی می‌کردند. ناگهان دوشکا متوقف شد و توپچی به خطوط پشت جبهه عقب‌نشینی کرد. مهمات تمام شده بود. غم و اندوه به دلیل توقف این درگیری های عالی و شگفت‌آور صفوف مجاهدان را فراگرفت. نیروی هوایی با انواع هواپیماهای خود شروع به پاکسازی نقطه به نقطه منطقه کرد. این وضع در حدود یک هفته به طول انجامید تا اینکه مولوی محمدحسن فرمانده پایگاه توانست چند جعبه مهمات پیدا کند. در این حالت با شرم از احساسات خود پرسیدم که می‌خواهم به اسرار نظامی بپردازم، در نتیجه از سرگرد جولزراک که نزدیکترین افراد گروه به من بود، پرسیدم: «چرا ائتلاف مهماتی برای سلاحهای اصلی نمی‌سازد؟» در واقع، احتمال می‌دادم که سیاف از مدتها چنین کاری را شروع کرده باشد، ولی در برابر تأکید جولزراک غافلگیر شدم که گفت چنین چیزی وجود ندارد و حتی با وجود مهم بودن آن، این موضوع حتی برای یک بار مطرح نشده است.

در این حالت بقیه افسران دخالت کردند و بحث کش پیدا کرد و علاوه بر وضعیت داخلی افغانستان از نظر نظامی، وضعیت سیاسی آن را نیز در برگرفت. در واقع، نه تنها بحث مفصلی بود، بلکه سودمند و ثمربخش نیز بود، مهمتر اینکه در پایان بحث قطعنامه‌ای صادر و پیش‌نویس طرحی را برای ساخت مهمات تهیه کردیم و قرار براین

شد که بنده شخصاً باب گفتگو را با سیاف باز و او را متقاعد کنم و فعالیت با او را در این طرح آغاز کنم. علت انتخاب من به عنوان یک عرب این بود که آنان از ارتباط قوی سیاف با من آگاه بودند و می‌توانستم بیش از هرکس دیگری موضوع را پیگیری کنم، این در حالی بود که آنها جزو کادر نظامی ائتلاف بودند! عربها نزد سیاف از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بودند!

شتاب ورزیدن در آن کار، به موضع سیاسی جهان در قبال مسئله افغانستان و همچنین، تحولات مهم داخلی برمی‌گشت. در ۲۲ آوریل ۱۹۸۳ نماینده ویژه سازمان ملل متحد در افغانستان توانست که به توافقی میان دولتهای کابل و اسلام‌آباد دست یابد؛ براساس این توافق باید تلاش شود از طریق مذاکرات غیرمستقیم میان طرفین با میانجیگری سازمان ملل متحد، مشکل افغانستان از طریق سیاسی حل شود تا سنگ بنای همیشگی حسن همجواری میان دو کشور نهاده شود. این توافق ضربه سیاسی غیرمنتظره‌ای بود که وضعیت جهاد را متزلزل کرد و نخستین نشانه‌های توطئه بین‌المللی علیه مجاهدان با میانجیگری پاکستان، خواستگاه اصلی احزاب و مجاهدان، آشکار شد.

این زمان نوعی حمایت سیاسی از رژیم کابل به شمار می‌آمد که هرسال روز بیست و هشتم آوریل سالروز گرامیداشت کودتای کمونیستی را جشن می‌گرفت. گویا این امر بسان هدیهٔ پنهانی سازمان ملل متحد به افغانها و مسئله جهادی آنها بود.

البته، صاحبان جهاد تلاش کردند که به روش لودگی خود به آن چالش بین‌المللی پاسخ دهند، در نتیجه همین «ائتلاف هفت گانه» که قبلاً درباره آن سخن گفتیم، به صحنه آمد، ائتلافی که ساخته دست سازمان جاسوسی عربستان و اخوانی‌ها و دیگر افرادی بود که نه اخلاص کم داشتند و نه اموال و نه سادگی؛ اعلام تشکیل ائتلاف، پوشالی ۲۲ می ۱۹۸۳ مصادف با نهم شعبان ۱۴۰۳ بود. بدون شک، این ائتلاف موهوم و دروغین اوج بحران سیاسی‌ای بود که جهاد از بدو پیدایش خود با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. این اقدام بین‌المللی با شروع مذاکرات آغاز شد تا به شدت بحران بیفزاید و مزایده خرید و فروش آرمان ملت افغانستان و حتی خود آرمان جهاد اسلامی را آغاز کند.

در بعد داخلی فاجعه‌ای رخ داده بود که وخامت و شدت آن کمتر از موضوع قبل نبود. پس از حملات شدید به دره پنج‌شیر که گفته می‌شد به هفت حمله شدید رسیده بود، روسها به نابودی پایگاههای مسعود در پنج‌شیر اقدام کردند. این حملات سرانجام به گفتگوهای دوجانبه میان مسعود و ژنرالهای روسی انجامید که میان طرفین آتش بس اعلام شد. این امر مانند بمبی بود که طنین شدیدی در میان محافل مجاهدان در داخل و سر و صدایی در پیشاور ایجاد کرد. بعضی از فرماندهان مخلص و صادق جبهه‌ها در آن موقع به من می‌گفتند که آتش بس مسعود در حقیقت، از پشت خنجر زدن و آغاز پایان جهاد است و در داخل، تحلیل و تفسیر مجاهدان پیرامون این معنی و مفهوم دور می‌زد.

با افسران ائتلاف صحبت کردم. ارزیابی ما این بود که در مقابل توطئه‌ای بین‌المللی و فروپاشی داخلی گروه مسعود قرار داریم و بعضی‌ها نیز معتقد بودند که این امر توطئه‌ای داخلی است. بنابراین، دیر یا زود کمکهای خارجی که از طریق پاکستان می‌رسد، قطع می‌شود و حتی ممکن است مرزها به روی مجاهدان بسته شود تا سازشی سیاسی را تحمیل کند که با اهداف اسلامی آنها هیچ‌گونه سازگاری ندارد.

شایعاتی که مطبوعات جهانی در زمینه آمادگی دولت پاکستان به پذیرش حکومتی کمونیستی اسلامی مشترک پخش می‌کردند، اوضاع را بیشتر آشفته می‌کرد. براساس این شایعات، تصمیم گرفته شده بود که ببرک کارمل،

رهبر کمونیستی افغانی و رئیس جمهور کشور و حکمتیار، رهبر اصولگرای افراطی، نخست وزیر شود.

بدین سبب، این دو نفر قدرتمند می‌توانند صلح را بر همه طرفها و گروهها تحمیل کنند و به جنگ داخلی در کشور پایان دهند. این اولین نشست‌هایی بود که کسی جز ما ساده‌لوحان پروپا قرص آن را باور نداشت. چقدر برای رهبران احزاب شرط و شروط می‌گذاشتیم که یکی از آنها حاضر به پذیرش مشارکت حکومت با کمونیست ها باشد و این سالها بعد میزان حماقت ما را ثابت کرد!

مهم استنتاج اصلی ما بود که می‌بایست در زمینه مهمات اساسی و ساخت آنها در داخل مناطق آزاد شده افغانستان تلاش می‌کردیم تا به خودکفایی برسیم، زیرا پیش‌بینی می‌کردیم که با برقراری سازش سیاسی، احتمال داشت در آینده مرزها بسته شوند و گفتیم که حتی در حالت شکست یا تعویق آن سازش، برخورداری مجاهدان از قدرت سازندگی و خودکفایی در امور اساسی و زیربنایی، وضعیت آنها را در قبال پاکستان و هرطرف خارجی که تلاش می‌کند آنها را تحت فشار قرار دهد یا بر تصمیمات آنها تأثیرگذار باشد، بهبود خواهد بخشید. برداشتهای ما منطقی و معقول بود و همگی به آن ابراز علاقه کردند، به‌گونه‌ای که برای رفتن من به پیشاور و در میان گذاشتن موضوع با سیاف و شروع فوری آن شتاب می‌کردند.

پیش از اینکه در پشت سر طرح نظامی خودمان گامی برداریم، ابتدا به ارزگان نگاهی می‌افکنیم، همان شهر کوچکی که به روستای بزرگی می‌ماند که در دره‌ای در میان کوهها واقع شده است، ولی مساحت آن به مراتب کمتر از شهر خوست است، جاده‌ای که آسفالت نشده بود و آن را به خوست متصل می‌کرد و سالها قبل مجاهدان این جاده را قطع کرده بودند. تنها یک راه باقی مانده بود که ارزگان را به دره زورمات پیوند می‌داد و از این طریق به دو شهر گردیز و غزنی ارتباط داشت. تصرف و بستن این راه نیز به آسانی صورت می‌گرفت، ولی دولت کمونیستی توانسته بود تا موافقتنامه‌های محرمانه‌ای را با بعضی از گروههای مجاهد و افراد قبایل منعقد کند تا این راه حداقل هنگام ضرورت در مقابل کاروانهای امدادی، باز بماند. البته، در ابتدای امر به آن پی نبرده بودیم که کسانی برای انعقاد آتش بس محرمانه با روسها بر مسعود پیشی گرفته بودند، ولی شهرت و آوازه مسعود باعث شده بود که این توافق به عنوان یک فاجعه باقی بماند.

از مرزهای پاکستان تا پایگاههای مجاهدان در اطراف ارزگان مسافرت با ماشین ضروری است. باید بیش از پنج ساعت از طریق راههای بد و ناهموار در میان کوهها عبور کرد؛ در این میان بعضی دره‌های قابل کشت پشت سرگذاشته می‌شود که روستاهای ویران شده در آن پراکنده‌اند و بعضی از آنها نسبتاً آباد هستند.

ارزگان پایتخت استان پکتیکاست. این استان قبل از کودتای کمونیستی وجود نداشته است، ولی با تصمیم «انقلابی» نور محمد طرقی، اولین رهبر کمونیستی کشور، تشکیل شد؛ وی بعد از سرکوب شورش مسلحانه (جهاد) دستور داده بود که استان پکتیا به دو استان تقسیم شود تا کنترل اداری و نظامی آن راحت باشد.

از نظر جغرافیایی این دو استان واحدی را تشکیل می‌دهند که تجزیه آن امکان پذیر نیست. کوهها و دره‌ها و حتی قبایل به‌گونه‌ای ارگانیک (اندام‌وار) با هم مرتبط اند و جالب این است که آن تقسیم‌بندی مشکلاتی را برای حزب یونس خالص ایجاد کرد. مولوی جلال‌الدین حقانی فرمانده کل استان پکتیا از طرف حزب بود. به محض اینکه طرقی فرمان تقسیم را صادر کرد، مولوی خالص تصمیم مشابهی را صادر کرد و فرمانده مطیع الله را به‌عنوان فرمانده استان جدید پکتیکا منصوب کرد. اختیارات حقانی در چارچوب پکتیای جدید کاهش یافت و این امر باعث بروز شکاف داخلی شد که تا پایان جنگ بهبود نیافت. جایگاه واقعی حقانی در درون حزب رو به کاستی نهاد. در نتیجه، وی به‌گونه‌ای مستقلانه‌تر عمل کرد و بسیار به ائتلافی تکیه کرد که همگی را پناه می‌داد، ولی از این

ائتلاف بیشتر از حزب قدیمی خود رنج کشید. چه بسا حادثه تقسیم پکتیا توجه ما را به سمت سهولت تجزیه مسلمانان و یکدیگر را مورد حمله قرار دادن جلب می‌کند. این کار با اقدامات ساده‌ای صورت می‌گیرد که هیچ هزینه‌ای بردوش کفار نمی‌گذارد. در مقابل به دشواری یکپارچگی مسلمانان و حتی گاهی به محال بودن آن پی می‌بردیم. همچنین، حادثه مذکور توجه ما را به اشتباهی جلب می‌کند که در افغانستان شایع بود و آن اینکه مسئولیتهای نظامی براساس تقسیمات حاکم اداری توزیع می‌شد. کسی که نقشه توزیع اداری کشور را در دست دارد، خیلی اشتباه نمی‌کند، اگر بگوید که این نقشه، نقشه تقسیمات نظامی مجاهدان است و قطعاً چنین امری اشتباه آشکاری است. بخشهای نظامی مجاهدان باید اصولاً تابع ملاحظات جغرافیایی باشند، نه اداری و این بدان معنی است که سلسله جبال به هم پیوسته و دره‌ها و راههای مورد استفاده امدادرسانی در خدمت مناطق نظامی یاآزاد شده مجاهدان هستند. چنین مناطقی صرف‌نظر از تقسیمات اداری ترسیم شده از جانب دولت با هدف تسهیل اداره کشور و حتی صرف‌نظر از تقسیمات نظامی که ارتش، کشور را براساس این به بخشهای نظامی تقسیم می‌کند، کل واحد یا بخش نظامی مستقلی به شمار می‌آید. ملاحظات نظامی از دید طرفین؛ یعنی مجاهدان و ارتش دولتی با هم بسیار اختلاف دارند. بدیهی است که عوامل جغرافیایی با وجود عدم غفلت از عامل انسانی؛ یعنی جمعیت و گرایشهای نژادی و دینی و همچنین، روابط تاریخی آنها با یکدیگر و میزان سطح تفاهم یا خصومت میان همه آنها و همچنین، با توجه به عوامل سیاسی مانند مرزهای مشترک با دیگر کشورها و مواضع آن کشورها در قبال جنگ؛ یعنی میزان صداقت یا خصومت آنها محور تعیین بخشهای نظامی برای مجاهدان است.

بعضی‌ها بر این عقیده‌اند که تعیین بخشهای نظامی اقدام بعدی برای تعیین خطوط امدادی است و پیرامون خطوط امدادی، بخشهای نظامی تشکیل می‌شود، در نتیجه خط امداد مصونیت دفاعی ایجاد می‌کند و این بخشها سهولت نسبی در امدادرسانی به دست می‌آورند.

اینها براین عقیده‌اند که در طرح «دفاعی‌ای» که در چنین حالتی پیشاپیش بررسی می‌شود، طرح دفاع از این شریان حیاتی (خط امداد) است. این موضوع در فلسفه جنگ پارتیزانی، به‌ویژه در مرحله اول آن، استثنایی آشکار به شمار می‌آید. یک پارتیزان همیشه در جنگ پارتیزانی حمله می‌کند و پنهان می‌شود و جز در موارد نادر، آن هم فقط برای فرصت‌یابی و پیداکردن برون رفت امنی به منظور عقب‌نشینی، دفاع نمی‌کند.

ولی هنگامی که مراکز بزرگ اداری به ظهور می‌رسند [همان طوری که مثلاً در چکاور اتفاق افتاد]، تدوین برنامه‌ای برای دفاع در چنین حالتی با کنار گذاشتن فلسفه «دفاع از دیگری» یا «دفاع از هر وجب خاک میهن» ضرورت پیدا می‌کند، ولی ایده دفاع برای وارد آوردن خسارات بیشتر به دشمن و نبرد با او در سرزمین از پیش آماده شده برای مقابله متمرکز می‌شود. در مرحله اول و دوم جنگ پارتیزانی باید در برابر قدرت ارتش منظم تسلیم شد تا به هر نقطه‌ای که خواهان رسیدن به آن است، رسید. مثالهای عملی در این باره ذکر خواهم کرد. ما براین اعتقادیم که پیروزی های اولیه مسعود در نبرد «پنج‌شیر» به این موضوع برمی‌گردد که وی با دره پنج‌شیر به عنوان یک واحد نظامی و جغرافیایی و جمعیتی متکامل و به هم پیوسته برخورد می‌کرد و برای وی فرماندهی مشترک نظامی تحت فرمان مستقیم او محقق شد. به اعتقاد من، بزرگترین نقطه ضعف مسعود این بود که نتوانست راههای مخصوص امدادی را که افراد وی را در دره پنج‌شیر تأمین می‌کرد و به پاکستان متصل بود و برای مدتهای طولانی یا کوتاهی نه به دست نیروهای کمونیستی، بلکه توسط نیروهای رقیبش، حکمتیار، بسته می‌شد، تحت کنترل خود درآورد.

همزمان پنج‌شیر و مناطق شمالی افغانستان به صحنه نبردی تبدیل شد که اصولاً آشکارا و حتی با خوشحالی

روسها و نیروهای دولت کمونیستی میان این دو گروه مشهور (مسعود و حکمتیار) درگیری صورت می‌گرفت که این خود داستان دیگری است.

حضور عربهایی که آنها را در ارزگان دیدم، بسیار درخشان و امیدوارکننده بود. در واقع، در آن سال باگروه بی‌نظیری از انسانها مواجه شدم که از نژادهای مختلف بودند. شور و شوق جهاد و حالت عالی روحانی آنها را گردهم جمع کرده بود، به‌ویژه اینکه ماه رمضان معمولاً گروههای مخصوصی را به جبهه‌های جنگ می‌کشاند که ترجیح می‌دادند تا اولین ماه مبارک را در فضایی خاص که جبهه‌های جهاد از آن برخوردار بود، سپری کنند؛ در آن سال به عنوان مثال با «تمیم العدنانی» دیدارکردم. وی از شخصیتهای نادر و برجسته‌ای بود که نامش با جهاد در افغانستان پیوند خورده بود. آن اولین دیدار وی از داخل افغانستان بود. سیاف او را به ارزگان فرستاده بود، با این تصورکه نبرد ارزگان نبردی است که پرچم اتحاد (ائتلاف) را برافراشته می‌کند. عربهای همرزم من پیش از رسیدن تمیم العدنانی از آنجا رفته بودند و این‌گونه ما تنها ماندیم، ولی به سرعت دوستی و تفاهم ما را به هم پیوند داد. روحیه با نشاط و مداراگرایانه و استقبال کودکانه وی از جهاد به این دوستی کمک کرد. وی با شور و شوق تمام به طور خود جوش آمده بود، خدا رحمتش کند، مشتاقانه در جستجوی شهادت بود. او به هیچ ملاحظه و شرط و شروط رزمی اعتنایی نداشت و شاید این تجربه اول او بود، صدکیلو بیشتر وزن داشت. به من گفت که در آموزشگاهی وابسته به شرکت آرمکو عربستان سعودی کار می‌کند. در آنجا به طوری که به یاد دارم، انگلیسی تدریس می‌کرد. به گفته او پدرش فلسطینی و مادرش مصری بود، به همین دلیل، لهجه مصری را خوب می‌فهمید. هر وقت به یاد حرفهایمان می‌افتم، خنده‌ام می‌گیرد. یک روزکه در تپه‌های نزدیک اردوگاه قدم می‌زدیم، درباره مشکل مینهای اطراف دژ دشمن که افراد اردوگاه ما با آنها برخورد می‌کردند، صحبت می‌کردیم؛ به او گفتم: «من فکر می‌کنم باید از الاغهایی استفاده کنیم که چندین کیلو بار به دنبال خود بکشند و آنها را به طرف دژ روانه کنیم تا مینها را منفجر کنند، بعداً ما حمله کنیم.»

او گفت: «فکر خوبی است... چه چیزی مانع اجرای آن است؟» گفتم: «می‌ترسم که وقتی الاغها صدای گلوله را بشنوند، فرارکنند و سر به بیابان بگذارند.»

تمیم آن قدر خندید که روی زمین نشست و در حالی که شکم خود راگرفته بود و همین طوری که تفنگ خود را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد و از شدت خنده به خود می‌پیچید، کلمه مصری «یقمص» را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «مدتهاست که این کلمه را نشنیده‌ام... یقمص.» [بالا می‌پرد]... همچنان می‌خندید تا اینکه از شدت درد شکم از خنده ایستاد. او حتی در شدیدترین وضعیت بذله‌گو بود. همین خصلت باعث شد که او را دوست داشته باشم. به ندرت شخص شادمانی را می‌یابی که شادی در زیر سایه شمشیرها باقی بماند.

اوج موضع گیری های انسانی او روزی بود که از محل دوشکایی که قبلاً از آن نام بردیم، دیدن کردیم. تمیم خواست که آن پدیده شگفت را ببیند، سپس او را به آنجا بردیم و نزدیک ظهر بود. شماری از مجاهدان به توپچی دوشکا کمک می‌کردند که محل استقرار او را امن ترکنند. اطراف توپ او چند کیسه شن گذاشتند و زیر یکی از صخره‌ها برای او و همکارش جایی برای استراحت و نوشیدن چای آماده کردند که سایه شاخهٔ درختان بر روی آن می‌افتاد، سپس سنگر کوچکی حفر کردند که با شاخه درختان و سنگ پوشانده شد تا هنگام نیاز در آن پناه بگیرند.

شیخ تمیم اصرار داشت که چندگلوله به طرف دژ مقابل دولت شلیک کند و این اولین بار بود که در زندگی جهادی (مبارزاتی) خود تیراندازی می‌کرد. اوگلوله‌ها را در میان فضایی سرشار از ایمان شلیک کرد و با

احساسات شدید خدا را فرا می‌خواند و همگی برای او دعاکردند و گریستند. سپس چندین بار به ماشه فشار داد و گدازه‌های پیاپی آتش محوطه دژ را فراگرفت و سربازان خود را به زمین افکندند. به تمیم کمک کردیم که از پشت توپ بلند شود. دژ با توپخانه سنگین خود پاسخ حمله را داد، ولی بدون هدف و تاکنون موفق نشده بود که محل استقرار توپ را به دقت شناسایی کند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای هواپیماهای هلیکوپتر را شنیدیم که غرش‌کنان از طرف شهر می‌آمدند. شیخ تمیم را به طرف سنگر کشیدیم. وقتی او فهمید ما می‌خواهیم او را به سنگر ببریم، مخالفت کرد و نزدیک دهانه سنگر ایستاد و به طرف هواپیما دست تکان داد. یک دست لباس تقریباً سفید پوشیده بود و به آنها دشنام می‌داد و از خدا می‌خواست که آنها را نابود کند. هواپیماها یکراست به طرف ما می‌آمدند؛ یکی از مجاهدان در حالی که با دست خود تمیم را می‌کشید، وارد سنگر شد، در این حال من به همراه مجاهد دیگری او را از پشت به طرف سنگر فشار دادیم و او داخل سنگر افتاد و خودمان را روی او انداختیم، چون هواپیماها تقریباً بالای سر ما بودند. شیخ تمیم روی مجاهد اول افتاده بود. آن مجاهد فریاد می‌زد تا او را از زیر هیکل تنومند دوستمان تمیم نجات دهیم، ما دو نفر نیز روی تمیم بودیم و تمیم با وزن سنگین خود روی مجاهد بینوا افتاده بود. تمیم در چنین وضعی نمی‌توانست تکان بخورد، ولی شروع به خندیدن کرد و به مجاهد زیر خود می‌گفت: «حقت است، ما را از شهادت محروم کردی!» همه زدیم زیر خنده، در حالی که داخل سنگر تاریکی مچاله شده بودیم و هواپیماها قله نزدیکی را زیرآتش خودگرفته بودند. شب بیست و پنجم ماه رمضان آخرین باری بود که شیخ تمیم را دیدم. آن شب، موعد عملیاتی بود که مولوی محمدحسن فرمانده منطقه ما در نظر گرفته بود. قرار براین بود که گروهی به طرف دژ پیشروی و به طرف آن آرپی‌جی پرتاب کنند و گروه دیگر حلقه‌ای در اطراف دژ تشکیل دهند و با سلاحهای سبک به طرف دژ به‌ویژه برجهای مراقبت مجهز به تیربارهای سنگین تیراندازی کنند.

مشکل اینجا بود که مجاهدان در جریان عملیات از همراه شدن با شخص سنگین وزن کاملاً تنفر داشتند، زیرا در صورت زخمی یا کشته شدن کار بیرون کشیدن او از صحنه نبرد مصیبت بار بود. چند روز قبل دو نفر از عربها، که یکی تنومند و هیکلی ولی از شیخ ما تمیم جوانتر بود، پایگاه را ترک کرده بودند و مجاهدان حاضر نمی‌شدند در یک عملیات با آنان شرکت کنند و وی مجبور می‌شود در عملیات دوستش را با خود ببرد، آن‌گاه مجاهدان را متقاعد می‌کند که همراه آنها به عملیات بروند و عرب دیگر مکلف می‌شود که اگر دوستش زخمی شود، خودش او را از میدان جنگ بیرون ببرد.

در مقابل مولوی محمد حسن همان ضمانت را برای شیخ تمیم انجام دادم. او دو برابر برادر عرب قبلی وزن داشت و محمدحسن با سختی موافقت کرد. در واقع، چیزی وجود نداشت که مانع تمیم العدنانی از رفتن به جنگ شود. همزمان با غروب آفتاب آخرین رشته کوه را ترک کردیم و به طرف مدخل دره به راه افتادیم. در آنجا راهی روستایی احاطه شده در میان درختان وجود داشت که جوی پرآب و زلالی از وسط آن می‌گذشت. گاهگاهی در روز در جریان دیدارمان از پایگاه مولوی ارسلان واقع در غرب پایگاه ما از آن راه می‌گذشتیم. پایگاه مولوی ارسلان با فاصله چند کیلومتر در وسط باغها و درختان در روستایی دور افتاده قرار داشت. به محض اینکه چند متری به راه افتادیم، یکدفعه دهها گلوله توپ بر سرما ریخته شد و به طور متناوب ادامه داشت.

سرگرد جولزراک همراه ما بود و در آن عملیات مانند مهمانی بیش نبود. اولین دغدغه ما این بود که شیخ تمیم را از منطقه آتش دور کنیم. باید از روی جوی آب کوچکی به سمت راست می‌پریدیم و به داخل اراضی کشاورزی پیشروی می‌کردیم. در آنجا چندگودال و آبراه کوچک خشک شده بود. به طرف آنها پریدیم تا بر

خاک ارزشمند آن‌گام بگذاریم و مشتاقانه چهره‌مان را به آن بساییم!

آیاگلوله باران مدخل راه به دست دشمن اقدامی همیشگی بودکه باعبور ما از آنجا مصادف شده بود یاکمین برنامه‌ریزی شده‌ای بود؟ اکنون نیز چیزی نمی‌دانم... آنچه می‌دانم این است که اقدامی بسیار ناگوار و وحشیانه بود. اگر دعاهای شیخ تمیم و تکبیرهای بلند و طنین افکن و ستایشهای وی نبود، آن حادثه را از خاطرات بد به شمار می‌آوردم. کانال آب کوچکتر از آن بودکه پیکر تنومند و عظیم شیخ تمیم را در برگیرد، در نتیجه وی به صورت معلق بالای آن ایستاد و با این کار در معرض خطر ترکشهای پراکنده قرارگرفت. من و او خودمان را به داخل زمین پست وسیع دیواردار سراشیبی پرت کردیم. آن مکان ایده‌آل نبود، ولی نسبتاً برایمان آرامش بخش بود. خوشبختانه، دشمن آتش خود را به غرب پایگاه منتقل کرد، در نتیجه، آتش چندکیلومتر دورتر از ما مسلط شده بود. به آرامی شروع به نفس کشیدن کردیم و با شادمانی فراوان به تکبیرها و تسبیحات شیخ تمیم گوش سپردیم. جالبتر اینکه برای اولین بار ازگرفتار شدن در این مصیبت خندیدیم. پس از طی مسافت طولانی و پیچ‌درپیچ در میان مزارع که سرشار ازگرفتاری ها برای شیخ تمیم و همچنین، خود من به عنوان همکار او بود، به روستا و محوطه وسیع آن با درختان بزرگش رسیدیم.

در آنجا جمع شدیم و تقسیم و اعزام افراد به سوی اهداف خود آغاز شد. محمدعلی جوان ازبکی الاصل موشک انداز را برداشت؛ او در سال اول جهاد به مجاهدان پیوست و ما پیش از اینکه در دیدار اولمان به مدت کوتاهی به پایگاهی مطیع‌الله برسیم، در آنجا با او آشنا شدیم و وقتی که این بار با هم برخورد کردیم مانند دو دوست قدیمی به‌گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتیم. آن وقت نمی‌دانستم که فقط یک سال به شهادت این جوان رعنا باقی مانده است. البته، تصور نمی‌کردم که برای بیش از ده سال تاکنون بعد از آن دیدار شبانه در نزدیکی دژ دشمن در غرب ارزگان زنده بمانم.

از روستا عبور کردیم و می‌بایست از طریق دشتها و مزارعی که زمین آنها قدم به قدم پست می‌شد، پیش می‌رفتیم. هرپستی با پستی دیگر یک متر با هم فاصله داشت. شیخ تمیم با وجود سختی‌ها رسید و با هم به طرف برجهای قلعه آتش گشودیم، ولی محمدعلی به قلعه نزدیک و دوگلوله او در تاریکی شب به سمت نامعلومی شلیک شد. عکس‌العمل دشمن به تأخیر افتاد تا اینکه به اولین منازل روستا برگشتیم، آن‌گاه به سوی ما آتش تیربارهای سنگین خود راگشود. از پاسخ دادن دست کشیدیم، ولی از موضع کوهستانی ما توپ دوشکا با آتش کمانی خودکه راه خود را به خوبی به داخل قلعه بلد بود، پاسخ دشمن را داد. مدتی در اماکن ناشناخته مزارع پنهان شدیم تا اینکه دشمن به‌گلوله‌باران مناطق پراکنده‌ای که احتمال می‌داد در آن جا هستیم، پایان داد. منتظر ماندیم تا اینکه همه افراد جمع شدند. هیچ مجروح یاکشته‌ای نداشتیم و به پایگاه خود بازگشتیم، در حالی‌که ماه شب بیست و پنجم رمضان در آسمان ارزگان می‌درخشید. آن عملیات آخرین مشارکت رزمی با تمیم العدنانی بود. او برگشت و نواری درباره آن سفر سرشار از شور و حماسه و عاطفه ضبط کرد. وی با تمام قدرت بسیار و صفات نیکوی خود به‌کارکردن با سیاف روی آورد. چند ماه قبل از وفاتش (یا ترورش) در بازار صدر پیشاور با او برخورد کردم؛ من داخل ماشین خودم منتظر کسی بودم که او سوار برماشین خود گذشت و به من سلام کرد و رفت و نایستادکه با هم حرف بزنیم. چند سالی بودکه رابطه‌ام با سیاف تیره شده بود و این امر بر روی اطرافیان او، حتی کسانی‌که مانند تمیم العدنانی و جولزراک نسبت به آنها عشق عمیقی در دل داشتم، تأثیرگذاشته بود. پس از چند هفته همان موقعیت تکرار شد و از شیخ تمیم که به آرامی سوار بر ماشین خود می‌گذشت، سلامی گذرا دریافت کردم. چیزی نگذشت که خبر مرگ او به‌گوش من رسید. هنوز او را پاکترین و مخلص ترین فردی به

شمار می‌آورم که در سرزمین افغانستان از بین رفت و زندگی خود را در راه خدا و به خاطر افغانستان فدا کرد. گاهی نمی‌توانم این خدا بیامرز را توصیف کنم، جز اینکه بگویم او بزرگترین کودکی بود که در افغانستان به شهادت رسید. نبرد ۲۵ رمضان ۱۴۰۳ در ارزگان نقطه عطفی در طرز تفکر من در قبال مشارکت رزمی با مجاهدان افغانی بود. دیگر شک نداشتم که شیوه مبارزهٔ آنها مناسب ما نیست و آنها آنچه را انجام می‌دادند ما به شیوه‌ای کم ارزشتر و پرهزینه‌تر تکرار می‌کردیم. اینکه یک عرب هزاران مایل راه بپیماید و صدها یا هزاران دلار هزینه کند تا چندگلوله به طرف دیواری گلی یا مانعی صخره‌ای شلیک کند، چه معنی می‌دهد؟ و اینکه یک عرب روزها یا هفته‌ها یا حتی چندین ماه در جبهه‌ها بماند و سپس به کشورش بازگردد، در حالی که هنوز نه منطقه جنگی را می‌شناسد و نه مجاهدان و نه شیوه و روش کار آنها را، همه اینها به چه معنی است؟ چه فایده‌ای دارد که در آنجا یک یا دو عرب حضور داشته باشند؟ برای اینکه در آنجاکاری از سوی عربها صورت گیرد باید عربهای زیادی وجود داشته باشند، به‌گونه‌ای که تعداد آنان برای دست زدن به یک عملیات دسته‌جمعی به شیوه‌ای ممتاز کافی باشد. برای اینکه به این شیوه دست یابیم باید عربها را آموزش نظامی داد. آموزش از طریق افغانها تمام اشتباهات مربوط به استفاده از اسلحه و تاکتیک رزمی راکه آنان مرتکب می‌شدند با خود به همراه می‌آورد، ولی اگر عربهای زیادی به همراه پادگان آموزشی و سپس گروههای مبارز عربی وجود داشته باشند، این همه کار چقدر هزینه می‌برد و چه کسی این هزینه را پرداخت می‌کند؟ چگونه با اینها ارتباط برقرار کنیم؟ باکدام رهبری و در قالب کدام تشکیلات؟... ایده این تشکیلات در میان امواج متلاطم افکار ضد و نقیض و آشفته‌ای که در میان محافل و اجتماعات جوانان مسلمان موج می‌زند، چیست؟

امسال (۱۴۰۳ هـ.) در افغانستان جوانان عرب بیشتری نسبت به سال‌گذشته دیدم. آنها بیشتر از آن‌گروه دردسر آفرینی که سال‌گذشته در لیجاه برایمان و دردسر درست کردند، انسانهای منطقی‌ای بودند، ولی آنها همچنان مانند ابر تابستان بودند که به سرعت می‌گذشتند و اثری بر سرزمین جهاد برجای نمی‌گذاشتند. البته، آنها هنگام بازگشت به ابزارهای خوبی برای بسیج و جمع‌آوری کمکهای داوطلبانه‌ای تبدیل می‌شدند که این کمکها سرانجام به دست باندهای سیاست‌پیشهٔ پیشاور می‌افتاد.

تمام آن سؤالات گیج کننده عملاً جز با ظهور اسامه بن‌لادن در صحنه افغانستان در سال ۱۹۸۷م. پاسخی کامل نیافت. وی آمده بود تا تمام قواعد و معیارها را برهم بزند و قوانین تازه‌ای وضع و واقعیت عربی جدیدی را خلق کند. او نیز راه حل ایده‌آلی که آرزوی آن را داشتم نبود، ولی به هرحال، بسیاری از رؤیاها را در عالم واقعیت جامهٔ عمل پوشاند. بسیاری خرسند شدند و بسیاری خشمگین و ابوعبدالله بود که جهانیان می‌بایست درباره کار او می‌اندیشیدند. با او سفرها داشته‌ام و چه سفرهای جالبی بود! از جمله حوادثی که بر روی روند مبارزه افغانستان تأثیر گذاشت، این حادثه بود که صبح زود گروهی متشکل از شش جوان به همراه یک توپ ثابت برای انجام دادن مأموریت شلیک چندگلوله به طرف دژ و سپس بازگشت مجدد به راه افتادند. بعد از اینکه جوانان مأموریت خود را با موفقیت انجام دادند، با توجه به اینکه چندبار به همین شیوه و از همان موضع تکرار شده بود، خمپاره‌اندازهای دشمن آماده بودند. آنها بی‌درنگ از داخل دژ شروع به گشودن آتش کردند تا منطقه‌ای راکه جوانان از آنجا حمله کرده بودند، درهم بکوبند. آنان در داخل خانه‌ای در نزدیکی ما پناه‌گرفتند که‌گلوله‌ای بر پشت‌بام خانه فرود آمد و خانه بر سر آنها فرو ریخت. چهار نفر توانستند از زیر آوار بیرون بیایند و برای بیرون آوردن دو دوست و همرزم خود درخواست کمک کردند. یکی از آنها راکشته بیرون آوردند و دیگری ساق پایش شکسته بود که او را بر روی تختی از چوب و ریسمان به اردوگاه بردند. او در حالی که استخوان ساق شکسته پایش آشکار بود و

خون از آن بیرون می‌زد، فریاد می‌کرد و کسی در بین ما نبود که کاری از دستش برآید. نه کسی کمکهای اولیه می‌دانست و نه حتی قطعه پارچه‌ای نازک داشتیم! تقریباً بعد از یک ساعت روح از بدن جوان به پرواز درآمد. کسی را به دنبال پدرش که در روستای دور دستی بود، فرستادند. هنگام ظهر دو جوان در میان جمعی از مجاهدان به خاک سپرده شدند، در حالی که هنوز از زخمهای آنها خون بیرون می‌جهید. به محض اینکه خاکسپاری تمام شد، پدر آن جوان رسید؛ آن شهید تنها پسر او بود. مرد روی دو زانو کنار قبر نشست و به شدت زارزار گریه می‌کرد تا جایی که گمان کردم در کنار قبر پسرش قالب تهی خواهد کرد. این اولین و آخرین باری بود که یک افغانی را می‌دیدم که زارزار می‌گریست. همه حاضران گریه کردند. این دو شهید کم سن و سال و از خوش اخلاقترین مجاهدان بودند. کسی فکر نمی‌کرد که هرگز آنها را نخواهیم دید. این مأموریت از دید همگان اقدامی همیشگی و عادی و شاید دقیقاً نوعی خودکشی بود. اگر عملیات رزمی جنبهٔ ثابت و عادی به خود بگیرد، دشمن به راحتی می‌تواند عملیات کنندگان را از پای درآورد. خشم و نفرت من بار دیگر علیه پیشاور و پیشاوران زبانه کشید. در آنجا از تعدادی بیمارستان دیدن کردم. با وجود گلایه‌هایی که در آنجا فروکش نمی‌کرد، وضعیت آنجا از افغانستان بهتر بود و هرگز با هم قابل مقایسه نیستند. در آنجا بیمارستانهایی پاکستانی، افغانی، عربی و صلیبی و دهها پزشک و چندین تن دارو وجود داشت، گرچه بسیاری از داروها تاریخ مصرف آنها تمام شده بود، ولی به هر حال، چیزی وجود داشت... ولی در خدمت چه کسی؟ مهاجران؟... مهاجران در مقایسه با مجاهدان چه کسانی هستند؟ در اینجا مردان زیادی به دلیل نبود یک قطعه پنبه و یک تکه پارچه نازک(باند) و نبود پزشک یا حتی پرستاری که خون را بند بیاورد، می‌میرند... چه بسیار کسانی که در نتیجه این سهل‌انگاری جان از قالب تهی می‌کنند و می‌میرند... . تا کی پیشاور مانند اژدها همه چیز را می‌بلعد و هرگز سیر نمی‌شود و حتی همیشه بیشتر طلب می‌کند؟ سهم جبهه‌های جهاد از آن اژدها جزگدازه‌های آتشی که جهاد را می‌سوزاند و به دشمن زیانی نمی‌رساند، نیست.

چنین تصورات و خواسته‌هایی در پس مجموعه تلاشهایی بود که برآن بود خدمات پزشکی یا بخشی از آنها به داخل جبهه‌های جنگ منتقل شود. آن تلاشها نتیجه خوبی به دنبال داشت که طبق معمول بیشتر آنها به دست دیگران افتاد، ولی سر و صدای زیادی راه انداختیم تااینکه خواسته ما مقبول افتاد. این اقدام جهشی به جلو بود، ولی من هرگز و در هیچ زمانی آن راکافی یا شایسته و بجا نیافتم. ولی بدون شک، برادران افغانی ما از هر جنبش جهادی قبل یا بعد تا زمان حاضر، در بهره‌مندی از خدمات خوش‌شانس تر بودند. بزرگترین موفقیتهای پزشکی ما حضور نهاد امداد رسانی «اسراء» برای اعطای خدمت ویژه و برتر به ملت افغانستان بود. این نهاد بزرگترین نهاد امدادرسانی بود که مستقل‌تر از همه و از نفوذ زیانبار عربستان سعودی یا پاکستان یا جامعهٔ بین‌المللی به دور بود. علاوه براین، در میان جریانات افغانستان، جریانات حزبی و مذهبی کاملاً بی‌طرف بود. این نهاد اگرچه همیشه دارای کمترین امکانات مادی و مالی بود، ولی مقبولتر و قابل احترامتر بود و در عوض، مجموعه شگفت‌انگیزی از جوانان مسلمان و آگاه سودانی بود که با شور و شوق و سکوت و بی‌طرف فعالیت می‌کردند و همچنان تا به حال در میان فتنه و آشوب بنیان برافکن افغانستان و فشار شدید فعالیت دارند، به امید اینکه کسی را نجات دهند که نجات دادنش ممکن باشد. برای دومین و آخرین باری است که دوستی از امارات همراه من به جبهه می‌آید. برادر «عفیفی» این بار تا ارزگان رفیق راه بود و دو هفته باقی ماند و در آنجا تأثیر خوبی برجای گذاشت که همچنان مولوی محمدحسن و افسر معافی‌خان به یاد او هستند، ولی او متأسفانه بار دیگر فعالیت خود را تکرار نکرد. عفیفی عضو جماعت اخوان بود و از جوانان فعال آنجاکه در آن هنگام مسئول آنها بود. شیخ «محمدمصطفی» -

رحمة‌الله ـ مربی تربیتی وزارت آموزش و پرورش، مردی محبوب و طرفدار جهاد و نشر اسلام بود و مدت زیادی را در زندانهای مصر گذراند و از آنجا با بیماری های صعب‌العلاج بیرون آمد که منجر به فوت وی شد، خداوند او را رحمت کند.

شیخ محمدمصطفی چند بار مرا به خانه خود دعوت کرد و تعدادی جوان نزد وی بودند. او درباره افغانستان و اوضاع و احوال جهاد بسیار از من سؤال کرد. او با تأیید جهاد به تمایلات جوانان اطراف خود واکنش مثبت نشان می‌داد، ولی اعزام آنها به افغانستان با محاسبات فراوان و پس از تماس با رهبری [اخوان] در مصر صورت می‌گرفت. به همین سبب، از اخوانی‌های «امارات» جز تعداد بسیار محدودی از جمله دوستم عفیفی به جهاد نرفتند. وی تا آخرین دقایق عمر خود تصور می‌کرد که اخوان المسلمین رهبران واقعی جهاد در افغانستان هستند، اردوگاههای آنها گوشه و کنار کشور را فراگرفته و عملیاتهایشان روسها را از پای درآورده است. این برادر در توهم بزرگی زندگی می‌کرد و هر وقت تلاش می‌کردم که به او بفهمانم آنچه وی بدان معتقد است نادرست است، با خنده‌ای دلچسب به من نگاهی می‌انداخت، ولی آن خنده توبیخی مؤدبانه همراه داشت و بدون حقه و نیرنگ مرا به این متهم می‌کرد که چیزی نمی‌دانم، زیراگروه [اخوان] اسرارش در چاه عمیقی است.

تا آنجاکه یادم می‌آید، سال ۱۹۸۸م. هنگامی که او از اعتراضات من به تنگ آمد، گفت: «درباره عبدالله عزام و اسامه بن‌لادن چه فکری می‌کنی؟ این دو نفر نمایندگان اخوان هستند و غیر از این دو فراوان اند، ولی تو چیزی نمی‌دانی که این از اسرار گروه است.» موضوع دلسرد کننده‌ای بود، ولی موفق شدیم که سالهای سال تاآخرین دیدار دوستی واقعی‌مان را حفظ کنیم.

قبل از اینکه نبردهای ارزگان را ترک کنیم، به آخرین حادثه پیامداری اشاره می‌کنم که در آنجا شاهد آن بودم. به محض اینکه از حمله شبانه خود به دژ بازگشتیم، مولوی محمدحسن را دیدم که همراه افسر جوانی به نام «تورن محمد» که از افراد منطقه بود، خودش را برای عملیات بامدادی با خمپاره آماده می‌کرد. شب، پیکی از طرف مولی احمدگل که در جبهه شرقی اطراف شهر فعالیت داشت، نزد وی رسید. آن پیک گفت که ایشان (احمدگل) شب هنگام توانست مینها را بردارد و کوه شرقی راکه از آن سمت مسلط بر شهر است، تصرف کند. وی احتمال می‌دهد که صبح هنگام سربازان دولتی می‌رسند تا نقاط کمینگاهی خود در بالای کوه را اشغال کنند و در حقیقت، آنها به دام مجاهدانی می‌افتند که در طول شب به طور مخفیانه کوه را به تصرف خود درآورده‌اند، ولی احتمال می‌دهد که دشمن آن منطقه را شدیداگلوله‌باران کند، به همین سبب او از مولوی محمدحسن می‌خواهد که از طرف خود با دشمن درگیر شود تافشار آنها راکاهش دهد. مجاهدان از این خبر مسرت بخش خوشحال شدند. اکثر آنها شب را با درگیری گذرانده بودند و بعضی هم شب در روستاهای نزدیک مانده بودند تا بتوانند آنجا سحری بخورند. همراه مولوی محمدحسن و یک جوان عرب تازه از راه رسیده و یک جوان پاکستانی (سجادالرحمن) که در دانشگاه اسلامی اسلام‌آباد تحصیل می‌کرد، به راه افتادیم. محمدحسن ما را مسافتی طولانی به سمت شرق حرکت داد. ناگهان چشممان به قلعه‌ای افتاد که بیش از دویست متر با ما فاصله نداشت. می‌بایست با آن درگیر می‌شدیم. شیخ خمپاره‌اندازی را روی زمین گذاشت و شروع به راه‌اندازی توپ برای شلیک کرد. سربازان بالای دیوار قلعه گشت می‌زدند. با حالت تعجب از آن مرد پرسیدم که چگونه از این نقطه عمل می‌کند؟ شکی نیست که نیروی قلعه ظرف چند دقیقه ما را از پای درمی‌آورند. وی با حالت خنده گفت: «به خدا توکل کن... اگر به ما حمله کنند، ما هم به آنها حمله می‌کنیم... مطمئن باش که آنها از ما می‌ترسند... خداوند حافظ ماست.»

خمپاره شروع به کار کرد و آن نقطه دورترین نقطه‌ای بود که می‌توانستیم به آنجا برویم. با وجود این، شیخ دو

برابر تعداد حلقه‌های مشخص شده باروت گلوله خمپاره در خمپاره انداز قرار داد، برای اینکه بُرد آن به دورترین مسافت ممکن برسد، هرچند که این کار به خطر انفجار توپ بینجامد.

جالب اینکه سربازان در حالی که بی‌حرکت روی دیوارهای قلعه ایستاده بودند، از صحنه گلوله‌هایی که از طرف ما شلیک می‌شد، لذت می‌بردند. سپس از دور توپخانه دشمن به طور پراکنده عکس‌العمل نشان داد. در این هنگام، ترجیح دادم که روی توده گیاه نزدیکی بخوابم و شیخ و افسر را با برنامه عجیب و غریبشان تنها بگذارم.

از دیروز نخوابیده بودم. در آن لحظه نتیجه گرفتم که ارتش از فروپاشی داخلی و باور نکردن جنگ رنج می‌برد. یک شب بعد از آن حادثه با تیراندازی‌های انبوه و گسترده و انفجارهایی غافلگیر شدیم که گمان کردیم دشمن حمله می‌کند و با خط مقدم دوشکا درگیر شده است. سلاح برداشتیم و به سرعت به بالای قله‌های نزدیک رفتیم. پس از حدوداً یک ساعت فهمیدیم که شمار زیادی از سربازان از قلعه گریخته‌اند و با برخورد تعدادی از آنها با مینهای اطراف، قلعه انفجار صورت گرفته است. همچنین، افسران بقیه سربازان را مجبور کرده بودند که به طرف فراریان شلیک کنند، در نتیجه شماری دیگر کشته شده بودند. پس از آن پانزده سرباز که بعضی‌ها زخمی بودند به ما ملحق شدند. آنها پیکر همرزمان خود را که تعداد آنها را نمی‌دانستند، رها کرده بودند. همگی از استانهای شمال افغانستان بودند که روزهای آخر عید [فطر] را با ما گذراندند، سپس اکثر آنها افغانستان را به قصد پاکستان ترک کردند.

ضروری به نظر می‌رسید که هیئت ائتلافی نظامی با همکاری حقانی گفتگوهایی را با فرماندهان و رهبران احزاب مختلف منطقه با هدف حمله مشترک علیه شهر ارزگان ترتیب دهند و علی‌رغم توافق اکثر فرماندهان مبنی بر عملیات مشترک تحت فرماندهی حقانی گفتگوها خیلی به طول کشید، ولی رهبر حزب اسلامی، حکمتیار، با این توافق مخالف بود و اصرار داشت که خود وی فرمانده کل باشد. وی کم سن و سال و کم تجربه بود و بنا به علل متعدد مورد استقبال دیگران قرار نگرفت، ولی همچنان پا فشاری می‌ورزید. یکی از فرماندهان به نام «خالد فاروقی» سرانجام پذیرفت که مانع از ورود کمکهای نظامی کمونیستی به داخل منطقه شود، چراکه پایگاه وی برروی تپه‌ها و کوههای مشرف بر راه این امکان را به وی می‌داد. با وجود سهولت عملیات، به دلیل اینکه راه کاملاً مین‌گذاری شده بود، چند ماه با آن گفتگوها سپری شد تا اینکه نبردها با فرا رسیدن زمستان آغاز شد. دو تانک به مجاهدان پیوست که در یکی از آنها افسر عالی رتبه‌ای به نام «نظر محمد» از قبیله زدران بود که با افسر ائتلاف، جولزراک، نسبت خویشاوندی داشت. مجاهدان از این دو تانک برای فتح قلعه غربی شهر که با آن درگیری داشتیم، استفاده کردند. سپس مجاهدان به خود شهر حمله و نیمی از آن را اشغال کردند و اگر حادثه غافلگیر کننده‌ای رخ نمی‌داد، نیمی‌دیگر آماده تسلیم شدن بودند. خبر رسید که نیروهای روسی از مناطق مین‌گذاری شده عبور کرده‌اند و به طرف شهر در راه هستند.

حقانی به مجاهدان دستور داد که فوراً از دره عقب‌نشینی کنند و به بالای کوهها بروند. نیروهای روسی حمله تعقیب و گریز شدیدی را علیه مجاهدان شروع کردند و این در حالی بود که برف منطقه را پوشانده و زندگی مجاهدان را غیر قابل تحمل کرده بود. آنان جایی برای پناه‌گرفتن نداشتند و نیروی هوایی در هر نقطه‌ای آنها را تعقیب می‌کرد و هلیکوپترها آنها را موشک‌باران وگلوله‌باران می‌کردند. مجاهدان به خارج از منطقه نفوذ کردند و جز حقانی و تعداد بسیار محدودی از مجاهدان کسی نماند. شایعه پخش شد که روسها پشت سر مجاهدان عملیات فرود انجام می‌دهند تا راه ارتباطی آنها را با پاکستان قطع کنند. تجربه دشواری برای حقانی بود، ولی این تنها تجربه در زندگی وی نبود.

علت این دگرگونی و تحول این بود که خالد فاروقی مواضع خود در بالای کوهها را رها و به علت سردی و برف منطقه را ترک کرد، بدون اینکه حقانی را در جریان بگذارد. وی با این کار شکست دردناکی را بر مجاهدان وارد آورد و پیروزی قطعی آنها را بر باد داد.

حوادثی از این قبیل تکرار شد، به‌گونه‌ای که شکی برای ما باقی نمی‌گذاشت که همگی با درگیری‌های حزبی و کینه‌های شخصی و احیاناً دستورهای رسیده از پاکستان در ارتباط بود. به طور مفصل در مناسبتهای بعدی این موضوع را مورد بحث قرار خواهیم داد.

مخالفت فاروقی با توافق، نبرد را چند ماه از موعد مقرر به تأخیر انداخت تا اینکه نبرد در فصل برف و یخبندان شروع شد که چنین فصلی به هیچ وجه برای مجاهدان مناسب نیست، ولی برای دشمن ایده‌آل و مناسب است. از نظر تاریخی روسها هم‌پیمانان طبیعی «ژنرال برف»؛ یعنی زمستان هستند و برای دفاع از کشور خود به فرار در مقابل اشغالگران ادامه می‌دهند تا برف فرا رسد، در آن صورت ضدحملات خود را آغاز می‌کنند. آنان همیشه پیروز می‌شدند و به همین شکل ناپلئون و هیتلر را شکست دادند.

می‌بینیم که آنان چگونه در زمستان به افغانستان حمله کردند و در زمستان ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸م. بر حقانی تاختند و شاید تمام مأموریتهای غیر ممکن خود را در افغانستان از نظر نظامی در زمستان محقق کردند.

در لحظه نوشتن این سطرها (۱۹۹۴/۱۲/۱۵ م.) نیروهای روسی هم‌اکنون به جمهوری مسلمان نشین چچن حمله می‌کنند. زمستان دشمن دیرینه پارتیزانهاست و راههای ابتدایی آنها با برف مسدود می‌شود، زندگی در کوهها و جنگلها بسیار دشوار و پیاده طی کردن مسیر و سوار شدن بر چارپایان هم دشوار است و هم به راحتی آنها را لو می‌دهد. همچنین، هرگونه فعالیت نظامی آنها در منطقه‌ای که با واکنش دشمن مواجه می‌شود، معمولاً باعث گلوله‌باران روستاهای نزدیک می‌گردد.

در شرایط سخت زمستان، مهاجرت مردم و پناهنده شدن آنها به کوههای نزدیک یا کوچ کردن به دیگر روستاها بی‌نهایت دشوار است که فجایع غیرقابل تحملی بر آن مترتب و گاهی باعث می‌شود که مردم از نظر نظامی به طور فعال در برابر مجاهدان مقاومت یا به طور کامل منطقه را از سکنه خالی کنند؛ یعنی موفقیت سیاست سرزمین سوخته که دشمن در جنگ با مجاهدان و محروم کردن آنها از پشتیبانی مردم، آن سیاست را در پیش می‌گیرد.

این بدان معنی نیست که نیروهای پارتیزانی در زمستان فعالیت نمی‌کنند، بلکه بدین معنی است که مبارزه آنها در زمستان تلاش دولتی لازمی را طلب می‌کند که بسیار گسترده و عظیم باشد و به آمادگی طولانی و هزینه بر نیاز دارد. به همین سبب، چریکهای روسیه که با آلمانی‌ها جنگیدند، از طرف نیروهای دولتی که تمام امکانات را در اختیارات آن گروهها قرار می‌داد، حمایت می‌شدند و برای امدادرسانی به آنها از هواپیماهایی استفاده می‌شد که برای آنها خوراک و مهمات و حتی افسران متخصص و اموال و لباسهای زمستان پایین انداخته می‌شد.

شیخ عبدالله عزام گروهی از جوانان عرب را به همراه مقداری کمک به طرف حقانی در ارزگان فرستاد که طبق اطلاعات من این اولین حادثه در نوع خود بود و معضل ارزگان سال ۱۹۸۴م. از رهگذر دروازهٔ زمستانی به وجود آمد. حقانی از ائتلاف جز نیم میلیون کمک مذکور چیز دیگری دریافت نکرد. پایداری وی در ارزگان دیدگان را به سوی وی خیره کرد، به‌ویژه اینکه ائتلاف و سیاف شایعه می‌کردند که نبرد ارزگان ائتلافی است. سخن از حقانی با جبهه و جنگ پیوند خورده بود و سخن از سیاف با پیشاور و مشکلات احزاب. حقانی از این نبرد جان سالم به در برد، درحالی که موضعی مشخص‌تر در خصوص ائتلاف و نقش و ضرورت ارتباط آن با جبهه و جنگ

اتخاذکرده بود و آن چیزی که ازکلمه ائتلاف و اتحاد برداشت کرده بود با منظور و مقصود پیشاور تفاوت داشت. سفر تعداد نسبتاً زیادی با معیارهای آن زمان به ارزگان، اگرچه به طور پراکنده صورت می‌گرفت، ولی نسبت به باران حضور عربها در افغانستان مژده می‌دادکه به زودی برجبهه‌ها باریدن می‌گرفت. تعدادی از همین افرادی که برای کمک به حقانی رفته بودند از بهترین کسانی بودندکه پس از آن در محافل کشورهای عربی فعالیت نظامی داشتند. توجه شیخ عبدالله عزام به نبردهای ارزگان و فرمانده مجاهدی همچون حقانی و دعوت ایشان برای حمایت از وی، اقدام خودجوشی بودکه پس از چند ماه به سیاست ثابتی تبدیل شدکه به سوی داخل گرایش پیدا می‌کرد.

برنامه حقانی به وی کمک کرد تا آن را به شکل یک طرح در آورد و سپس میان علاقه مندان به جهاد در منطق خلیج [فارس] توزیع شد و به دست شیخ عبدالله عزام و شاید اسامه بن‌لادن نیز رسیده بود. ظهور قدرتمندانه این طرح و شکل‌گیری آن در پرتو شعله برافروخته شده ارزگان بود. دشمن شکست‌پذیر است، ولی ما به‌گونه‌ای فاجعه‌آمیز عمل می‌کنیم. این خلاصه درسها و عبرتهایی بودکه در ارزگان آموختیم.

هنگامی که تمیم العدنانی ما را به قصد رفتن به پیشاور ترک کرد و به «کشورهای عربی» بازگشت، نواری درباره سفر خود ضبط کرد که چند ماه بعد به آن گوش دادم. آن نوار با وجود اینکه اطلاعات جدیدی به اطلاعات من نیفزود، ولی مرا تکان داد. همین که داشتم به آن گوش می‌دادم، طنین اخلاص و صفا و شور و حماسه او مرا به گریه انداخت. در حالی چنین چیزی برای من اتفاق افتادکه از جنبه دیگر موضوع آگاهی داشتم؛ یعنی جنبه فساد و دسیسه‌چینی و خیانت و ضعف انسانی وکوتاهی درکار و همان جوانبی که یک مسلمان فطرتاً دوست ندارد از آن آگاه باشد یا درباره آن باکسی صحبت کند. بنابراین، برای مسلمانی که از حادثه دور است، در حالی که چنین نواری را می‌شنود چه اتفاقی می‌افتد؟ برای اولین بار به نواری گوش می‌دهم که درباره حضور مجاهدان عرب در افغانستان صحبت می‌کند و در واقع، باران حضور عربها در آستانه بارش بود تا اینکه در پشت سرخود دودلی و ترس را برجای نهد... ولی این آبهای پاک و زلال ازکدام سرزمینها خواهند گذشت؟... چه کسی از آنها استفاده خواهدکرد؟... سازمانها و احزاب؟... شخصیتهای بزرگ و بازرگانان و واسطه‌گران؟... یا اسلام و امتی که در زیرگامهای یهودیان و صلیبیان در حال احتضار افتاده‌اند؟ پیشاور را می‌دیدم که با وجود فساد خود دهانش را باز کرده بود تاآمال و آرزوهای امت اسلامی و جوانان و اموال و خون جوانان آن را ببلعد. در حالی که می‌دیدم رهبران جنبش مردمی اسلامی، امت اسلام راگرفته بودند و به طرف آن دهان متعفن وگشوده پیشاور می‌کشاندند، ترس و هراس براندامم می‌افتاد. حتی... مصیبت بارتر اینکه اکثر آن رهبران دیگران را برای برداشتن چند استخوان باقیمانده از آن سفرگنهکارانه آماده کرده‌اند تا برای خودکاخ زمینی بی‌ارزشی برپاکنند.

امسال [۱۹۹۴] احساس کردم که مرحله جدید و خط مشی‌های تازه‌ای از ارزگان شروع شده است و این نه فقط مربوط به طرح جدید نظامی من است و نه به دلیل حضور تمیم العدنانی با توانمندی های روحی اوست و نه با شیخ عبدالله عزام و گرایش موفقیت‌آمیز وی به جبهه‌ها در ارتباط است، این موضوع فقط به همه اینها مربوط نمی‌شود، بلکه مجموع رویدادهای داخلی افغانستان و سیاست بین‌المللی در قبال جریانات این کشور وارد مرحله دیگری شده است.

همان طورکه جبهه بهترین محل سپری کردن ماه رمضان است، به‌ویژه اگر دشمن حمله نکند، در ایام عید [فطر] نیز بودن در آنجا لذت‌بخش است. دو روز را به خوشی و مسابقه تیراندازی گذراندیم. از آنجاکه این ایده از آن من بود، مجبور شدم که هزینه برنامه‌های اعطای جایزه را تأمین کنم. توانستیم چند تخم‌مرغ و شیرینی انبار شده

از دوره پادشاهی پیداکنیم، ولی... همچنین، فراموش کردم که بگویم جبهه بهترین مکانی است تا دریابی که حتی بدمزه‌ترین غذاهایی که در زندگی عادی خود آن را پس می‌زنی، در جبهه آنها را لذیذتر از غذای پادشاهان می‌یابی.

از همگی خداحافظی و با آن جوّ قدسی وداع کردم و با اندوه فراوان به سوی پیشاور و سپس کشورهای عربی روی آوردم. باید در شهر میرانشاه حقانی را می‌دیدم. مولوی محمدحسن نیز همراه من آمد تا به حقانی که خواهرش در رمضان فوت کرده بود، تسلیت بگوید. هنگامی که وی از حال خواهرش با خبر شد، ناگهان جبهه را ترک کرد و لحظه مرگ او حاضر شد... چه بسیار حالتهایی که حقانی با ابراز همدردی دیگران روبه‌رو می‌شد.

«وانا» شهری کوهستانی و پایتخت بخش جنوبی منطقه مرزی «وزیرستان» و میرانشاه پایتخت بخش شمالی آن است. یک ماشین معمولی در طول هشت ساعت مسافت میان این دو شهر را طی می‌کند. شب را در آنجا در خانه روستایی بزرگی گذراندیم که از آن یکی از افغانها بود و علی‌رغم اینکه اکثر احزاب برای خود خانه‌هایی در شهر افتتاح کرده بودند، ولی صاحب آن خانه از مجاهدان در اثنای عبورشان پذیرایی می‌کرد. در اتاق پذیرایی نشستیم. ساعتی نگذشته بود که صدای گلوله‌هایی را پشت سر هم شنیدیم که آسمان را پر از نور و زمین را پر از صداکرده بود. میزبان ما این گونه خبر داد که استاد ربانی رسیده است. چند دقیقه‌ای سپری نشده بود که ربانی آمد و آرام و متین و آهسته در سمت چپ من نشست. به زبان عربی به او خوشامد گفتم. به دلیل اینکه من عرب بودم، او خیلی خوشحال شد. این امر؛ یعنی حضور عربها در آن مناطق، در آن موقع ممکن نبود. وقتی که وی فهمید که از ارزگان آمده‌ام بیشتر تعجب کرد. گفتگویی مفصل میان ما شروع شد. از آنجاکه در یک خانه گلی و در منطقه قبیله‌ای دور افتاده‌ای روی زمین نشسته بودیم و نسیم جهاد در افغانستان برآن می‌زد، تصور کردم که این گفتگو برآمده از دل است، به‌ویژه اینکه آن مرد باکمی صراحت لهجه و «خود انتقادی» که از وی انتظار نداشتم یا از او نخواسته بودم، مرا غافلگیر کرد.

ربانی از عربها و دخالت بدون برنامه آنها در امور افغانی‌ها و اینکه بیشتر از فایده‌ای که دارند، زیان و ضرر به بار می‌آورند، انتقادکرد. وی معتقد بود که اتحاد (ائتلاف) عملاً امکان‌پذیر نیست و مشکلات به دلیل تلاش عربها برای تحمیل سیاف به عنوان رهبر ائتلاف به شدت میان سازمانها و تشکیلات افزایش می‌یابد. او گفت: «ما شکست خورده‌ایم و نمی‌توانیم دفتری را در پیشاور اداره کنیم... چگونه می‌توانیم دولتی را در افغانستان اداره نماییم؟»

هنوز همین جمله در ذهنم جولان می‌دهد، در حالی که اکنون شاهد کارهای او در کابل به‌عنوان رئیس دولت افغانستان هستم و می‌بینم که چطور تمام کمونیست های باقی مانده از رژیم فرو پاشیده سابق را نگه‌داشته و آنها را در پستهای خود در فرماندهی ارتش و دولت استخدام کرده است و می‌بینم که چگونه وی به طور کامل با بازماندگان جناح «بارشام کمونیست» هم پیمان شده، در حالی که رقیب و نخست‌وزیر او، حکمتیار، با جناح «خلق کمونیست» ائتلاف کرده است و چگونه هر دو با شبه نظامیان کمونیسم همدست شده‌اند. شبه نظامیان «جبار» قندهار از همان ابتدا با حکمتیار ائتلاف کردند، اما شبه نظامیان مخوف وابسته به عبدالرشید دوستم ازیکی موسوم به «جام جام» در آغاز با ربانی متحد شدند، ولی به ائتلاف حکمتیار گرویدند.

شایان ذکر است که اظهارات ربانی مربوط به زمانی بود که پست رئیس کمیته نظامی «ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان» را در اختیار داشت. اکنون می‌توان تصور کرد که آن ائتلاف چگونه ائتلافی بوده و رابطه آن با مبارزه و جهاد چطور بوده است!

مسیر خود را به طرف میرانشاه و در میان منطقه قبایل، در سفری جالب که بدون مشکل و دردسر نبود، ادامه دادیم. ورود به آن منطقه بدون مجوز رسمی از مقامات ذی صلاح برای بیگانگانی مثل من و همچنین، برای پاکستانی‌هایی که جزو افراد منطقه نبودند، ممنوع بود. پستهای فراوان بازرسی که اکثر آنها در دست شبه نظامیان قبیله‌ای و بعضی نیز در دست گارد مرزی بود، ترس و وحشت را در دل امثال من برمی‌انگیخت. اگر آنها هویت مرا کشف می‌کردند، سختی هایی برای من پیش می‌آمد که کسی جز خدا از آن آگاه نبود. به دنبال این امر، زندان و بازجویی و رشوه و سرقت و وجود داشت. در آنجا قانون با فساد اداری و توحش قبیله‌ای در آمیخته و زیر پا گذاشتن قوانین اداری با عوامل و انگیزه‌های سیاسی پیوند خورده بود و در قبال جهاد مواضع ضد و نقیضی وجود داشت. در آنجا در هر منطقه‌ای، به‌ویژه در مناطق قبیله‌ای که در فصل‌های گوناگون وفاداری خود را به معرض فروش می‌گذاشتند، دشمنانی در کمین بودند. در داخل دستگاههای دولت پاکستان از طرفداران «بوتو» می‌ترسیدیم، چون در همه جا پراکنده بودند و بیشترین خصومت را نسبت به مجاهدان و اسلام در دل داشتند و رژیم ضیاءالحق اینها را ریشه کن نکرده، ولی چهره‌های سرشناس وکله‌گنده‌های آنها را تبعید کرده بود.

اوضاع سیاسی دچار تغییر و تحول گردید و ضیاءالحق ترور شد. اینها در دوره «حکومت دموکراتیک پاکستان» دوباره به قدرت رسیدند و مسلمانان (اسلامگرایان) در انتظار چشیدن طعم تلخ کشتار و زندانها بودند.

مولوی محمدحسن که چند هفته قبل در جبهه رانندگی را یادگرفته بود، رانندگی می‌کرد. راهها کوهستانی بود و گاهی خطرآفرین می‌شد. شیخ ما همیشه به خدا توکل می‌کرد. به نظر می‌رسید که انسان صادقی است، به دلیل اینکه با وجود رانندگی خطرناک وی خداوند ما را نجات داد. شیخ احساس خستگی کرد و با وجود اینکه عینک به چشم زده بود، چشمانش ضعیف بودند. به علت بیماری عرق النساء و دردهای ناگهانی و شدید، دردکمر امان از او بریده بود. در داخل ماشین غیر از من کسی رانندگی بلند نبود. من که عرب بودم، چطور می‌توانستم رانندگی کنم؟ باید خودم را میان سرنشینان ماشین پنهان می‌کردم تا لو نروم. شیخ بیمار به من اشاره کرد که رانندگی کنم و چاره‌ای جز اطاعت فرمان نداشتم. بر خدا توکل کردیم و روشی ساده ولی موفق در پیش گرفتیم. شیخ با دستار بزرگ خود کنار من نشست، در حالی که من شبکلاهی افغانی برسرداشتم که سرخود را تا دو برابر ابرو پوشانده بودم. هر وقت که از مقابل پست بازرسی می‌گذشتیم، شیخ با سلام کردن پیشقدم می‌شد و دستش را به نشانه سلام بالا می‌برد. معلوم بود که وی از رؤسای مشهور قبایل منطقه بود، چراکه با بازرسان خودمانی رفتار می‌کرد و از احوال آنها جویا می‌شد و گمان می‌کردند که من راننده شخصی او هستم. در نتیجه، آنان بی‌درنگ بدون سؤال و جوابی راه را باز می‌کردند. همین که از محل دور می‌شدیم، محمدحسن از ته دل می‌خندید و به شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: «ای شیخ این از برکات جهاد است.»

همان شبی که به میرانشاه رسیدیم با حقانی دیدار کردیم. او با شیوه همیشگی خود هنگامی که رویدادهای شدید او را غافلگیر می‌کرد، با ما صحبت کرد. وی هرگز نمی‌خندید، به آرامی و با تمرکز کامل حرف می‌زد و من به سبب آن قدرت به حال او غبطه می‌خوردم. وی میان عقل و احساسات خود دیوار پولادین محکمی قرار داده بود. ابتدا به او تسلیت گفتم، سپس درباره جریان ما و افسران ائتلاف و طرحی که با اصول و بندهای آن به توافق رسیدیم، با وی صحبت کردم و درباره پیشنهادی که به سیاف ارائه خواهم داد، به طور کامل با او مشورت کردم. به او گفتم: «اولاً طرح ائتلافی در اصل فرصتی برای تقویت ائتلاف است و تبدیل آن به یک ائتلاف کارآمد و جدی مستلزم طرحهای جهادی واقعی است. ثانیاً وقتی شخصیتی اسلامی و سرشناس و مورد قبول و محترم و جهادی نظارت مالی و اداری طرح را برعهده بگیرد، موظف است نسبت به فراخوانی طرح و جمع‌آوری کمکهای

داوطلبانه و توافق با شخصیتهای صلاحیتدار و متخصص امور فنی و اداری در جهان اسلام برای ارائه خدمات خود به طرح اقدام کند... کسی را جز دکترعبدالله عزام نمی‌یابم که دارای چنین ویژگی هایی باشد. ثالثاً وجود چنین شخصیتی «اسلامی بودن» طرح را تضمین می‌کند و آن را از حزب‌گرایی نجات می‌دهد. وی مشارکت متخصصان افغانی را در طرح صرف نظر ازگرایش حزبی آنها تضمین خواهد کرد. همچنین، توزیع دستاوردها و فواید طرح را در میان مجاهدان با چشمپوشی از احزاب یا مناطق آنها تضمین می‌کند.»

حقانی با تمام آنچه گفتم موافقت کرد و حتی بیشتر مرا تشویق کرد و گفت: «در مرحله کنونی، این بهترین طرح است. من در آستانه حرکت به سمت ارزگان هستم، ولی سفرم را به تعویق می‌اندازم تا با سیاف تماس برقرار کنی و نتیجه را تلفنی به اطلاع من برسانی.»

سخنان وی بر شور و حماسه من افزود تا جایی که در آن شب، خواب از چشمم پرید. وضو گرفتم و به طرف پیشاور به راه افتادم. دیدار با سیاف آسان نبود. از آن روزهایی که دیدار کردن با او آسان بود، خبری نبود. قبلاً به ندرت چیزی مانع دیدارها می‌شد و هرچقدر که دوست داشتیم صحبت می‌کردیم.

حالا باید چند بار با معاون وی، احمدشاه، قرار ومدار می‌گذاشتی که هر بار یا عذر خواهی یا خلف وعده می‌کرد. این آقا خیلی مشغول کار است و دهها مهمان عرب برای‌عرض تبریک و بیعت و پرداخت کمک تشریف آورده‌اند وگروه کوچک ما در امارات عددی نبود. دهها گروه مانند ما بودند که حتی آنها از نظر تعداد اعضا و اموال و نوع فعالیت قوی‌تر از ما بودند. نوارهایی توزیع و در اجتماعات به‌ویژه در مساجد سخنرانی هایی ایراد می‌شد. کمکهایی جمع آوری می‌شد و نمایندگانشان به پیشاور می‌آمدند تا هم اموال را پرداخت و هم اعلام حمایت خود را اعلام کنند.

پس از مدت اندکی دریافتم که گروه ما کمتر از دیگر گروهها توان جمع آوری کمکهای مالی را دارد. نوارهای سیاف را تکثیر و مخفیانه صدها کاست را توزیع می‌کردیم که الان هزاران کاست از آن در کنار نوارهای عبدالله عزام العدنانی تکثیر و به طور علنی جلو در مساجد و «کتابخانه‌های اسلامی» فروخته می‌شود. فعالیت اخوانها فشرده شده است و آنها دیگر تنها تکسواران میدان نیستند وگروههای بی شماری وارد میدان شده‌اند. «سلفی‌ها» در صحنه ظاهر شده‌اند تا نه تنها با اخوانی‌ها رقابت کنند، بلکه بر آنها به‌ویژه در عربستان در زمینه جمع آوری اموال و تبلیغات به نفع جهاد افغانی! و سیاف، «سردار جهاد در افغانستان» همان لقب بزرگ و وحشت‌انگیز، برتری یابند.

حضور ما با حضور آقای احمدشاه، دوست قدیمی‌مان از ابوظبی، که او و پدرش ـ سیدمحمد طاهر ـ ما را وارد صحنه جهاد در افغانستان کردند، مصادف بود. وی به نمایندگی از طرف مجاهدان هرات، زادگاه خود، آمده بود تا از حقوق آنها دفاع و برایشان درخواست اسلحه وکمک مالی کند. وی پیش از آمدن من در آنجا حضور داشت و یک عالمه شکایت علیه احزاب و بی‌توجهی آنها نسبت به منطقه غرب افغانستان همراه داشت. اسلحه در آنجاکم است و آنها به همه چیز نیاز دارند. او از حقانی و یونس خالص و سیاف اجازه‌گرفته بود که برای کمک به مجاهدان غرب و حفظ منافع آنها در پیشاور و جمع آوری کمکهای داوطلبانه برای آنها از امارات و دیگر کشورها اقدام کند. وی گفت که حرفهای خوبی از سیاف و خالص شنیده، ولی تاکنون عملی صورت نگرفته است. خالص به دلیل تنگدستی عذرخواهی کرد، ولی سلاحها و مهماتی را برای این کار اختصاص داد و مشکلات حمل و نقل و برآورد هزینه لازم آن را برای سیداحمد باقی گذاشت. وی جز ائتلاف با سیاف چاره‌ای نداشت، ولی موضوع تفاهم با سیاف را معضل وکار دشواری به شمار می‌آورد، چون از دو هفته پیش از سیاف وعده می‌شنید، ولی او هنوز به وعده‌های خود وفا نکرده بود. وی خندید و گفت: «سیاف رئیس شما عربهاست، نه رئیس افغانها، همهٔ ما

از دست او عصبانی هستیم... شما فقط او را به عنوان رهبر انتخاب کرده‌اید و با اموال هنگفتی او را پشتیبانی می‌کنید که از آن اموال چیزی به دست مجاهدان نمی‌رسد.»

حرفهای او مرا خیلی عصبانی کرد، به طوری که صدایم را با فریاد بلند کردم و قاطعانه به وی گفتم: «شما افغانی‌ها ملتی سرکش هستید و حاکم صالح به درد شما نمی‌خورد. حاکم خودکامه ستمگری مانند طرقی وکارمل مناسب شماست. برای چه به این مرد فرصت نمی‌دهید و به جای درهم کوبیدن او همکاری نمی‌کنید؟ او در اول راه است.» هیکل دوست من حداقل دو برابر من بود، ولی دارای اخلاق نیک و شادی طبیعی بود... لبخندی زد و گفت: «می‌دانی دربارهٔ دوست شما سیاف چه می‌گوییم... ما درباره او می‌گوییم «مداری»؛ یعنی بازیگر یا هنرپیشه.» بحث را در این حد متوقف کردم. ولی او برای اینکه مرا از خودش راضی کند، گفت که بدون وقت قبلی همراه من می‌آید تا با سیاف ملاقات کنم، وگرنه باید یک ماه دیگر در پیشاور بمانم تا بتوانم با او ملاقات کنم. فهمیدم که دوستم سیداحمد نیز مداری (هنرپیشه) است، وگرنه نمی‌توانست به این خوبی برای من و خودش ملاقاتی با سیاف ترتیب دهد و از وجود من به عنوان یک عرب نهایت استفاده را به عمل آورد.

پس از نماز عصر راهی دفتر سیاف شدیم که در مکانی واقع بود که چندمتر با محل ترور دکتر عبدالله عزام فاصله داشت. وی تقریباً شش سال پس از این دیدار ترور شد. ناگهان با صفی طولانی از افغانها مواجه شدیم که شبیه صف مقابل شرکتهای تعاونی ما در مصر در اثنای دوره سوسیالیستی بود. مأموران امنیتی سیاف به دشواری برنظم نظارت می‌کردند و به کسی اجازه نمی‌دادند که خارج از صف وارد دفتر شود. درباره علت این تجمع سؤال کردم. پاسخ این بود که ائتلاف میان مهاجران پتو توزیع می‌کند و سیاف خودش به این کار اقدام می‌کند.

سیداحمد دست مراگرفت و با جسارت و ترشرویی به طرف در ساختمان حمله برد که نیمی از نگهبانان مسلح بر سرما ریختند و یقه ما راگرفتند. دوستم با عصبانیت بر سرآنها فریاد زد: «این عرب مهمانی است که می‌خواهد برای کار مهمی با سیاف ملاقات کند.. آیا این‌گونه بامهمانان برخورد می‌کنید؟»

وضعیت کاملاً برعکس شد. لبخند برلب آنان نقش بست و سپس دو نفر از آنها ما را تا داخل ساختمان که ازدحام آن کمتر از بیرون نبود، همراهی کردند. از پله‌ها بالا رفتیم تا به اتاق سیاف رسیدیم. اتاق را مملو از عرب و افغانی یافتیم. سیاف جلو آمد و با ما دست داد و به دلیل مشغله‌ای که داشت عذر خواهی کرد و از ما خواست که کمی منتظر بمانیم. پس از شام توانستیم با او دیدار کنیم. وی ما را به اتاق کوچکی برد که با اتاق قبلی تودر تو بود. همچنین، این اتاق مملو از تعدادی افغانی و عرب بود که با دیدن دریافت چکها وکمکهای مالی داوطلبانه فهمیدیم که آن افراد، مهمتر از افراد حاضر در اتاق بزرگتر قبلی بودند و موضوعات خصوصی‌تری داشتند. درباره آن ازدحام و شلوغی سؤال کردم، او همان علت را بیان کرد که این پتوهایی است که عربها آورده‌اند و خود وی مبادرت به توزیع آنها می‌کرد. ابراز شگفتی کردم از اینکه چرا یکی ازکارمندان خود را موظف به انجام دادن این کار نمی‌کند تاخودش به‌کارهای مهمتری بپردازد؟ پاسخ وی شگفتی کمتری به همراه نداشت وگفت که مهاجران قبول نمی‌کنند پتوها را ازکسی جز شخص وی دریافت کنند. در برابر پاسخ او قانع نشدم، ولی مستقیماً با او وارد موضوع شدم و از بدو به وجود آمدن آن ایده تا صحبت‌کردن با حقانی راکاملاً توضیح دادم و از او درخواست جواب کردم. او نسبت به طرح ابراز خوشوقتی کرد و بر اهمیت آن تاکید کرد و از من خواست که فوراً جستجوی این تسلیحات را درکشورهای خارجی آغازکنیم و همیشه در ارتباط باشیم تا با هم اقدامات اجرایی را پیگیری کنیم. به او تأکید کردم که ما می‌توانیم در اروپا در جستجوی ماشین‌آلات و ابزار [مناسب] باشیم و نتایج را به اطلاع ایشان برسانیم، ولی گروه ما در امارات فقیر است و نمی‌تواند در تأمین مالی خود طرح مشارکت داشته باشد. ما

علاقه‌مندیم که ائتلاف طرح را به طور کامل برعهده بگیرد و نقش ما برقراری ارتباطات خارجی و تصمیم‌گیری درباره رد یا پذیرش پیشنهادهای مطرح شده باشد و سرانجام، انعقاد موافقتنامه‌های نهایی فقط در اختیار وی به عنوان رئیس ائتلاف باشد. در نتیجه، وی با آغوش باز با این پیشنهاد موافقت کرد. مذاکرات میان حقانی و رهبران ارزگان از یک طرف و «خالد صدیقی» از طرف دیگر، فصل تابستان و اکثر پاییز را بی‌نتیجه برباد داد. التماس آنها به حکمتیار در مورد اینکه به فرمانده ارزگان فشار بیاورد تا به برنامه حمله به شهر بپیوندد، سودی در برنداشت، ولی حکمتیار موضع صدیقی را تأیید کرد. ماههای [مناسب] عملیات به بیا و برو هدر رفت و عملیات در آستانه زمستان شروع شد و به محض اینکه برف شروع به بارش کرد، مجاهدان پیشروی کردند و نیمی از شهر را به تصرف خود درآوردند. صدیقی راه را در مقابل نیروهای دشمن گشود تا برادرانش در وسط شهر مورد حمله قرار گیرند.

این کل فاجعه نبود. ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان فقط نیم میلیون روپیه اعطا کرد و از نظر خوراک یا مهمات به نبرد کمک نکرد؛ حقانی می‌بایست به عنوان مسئول (فرمانده) نبرد به کارهای خود سروسامان می‌داد، در نتیجه، وی برای خرید غذا و مهمات شروع به قرض کردن از بازرگانان کرد و در زیر بدهی های انباشته شده غرق شد، دیری نپایید که تحت فشار حمله توفنده و فراگیر نیروهای کمونیستی قرار گرفت. نیروهای کمونیستی نه تنها او را از شهر خلع ید کردند، بلکه او را از تمام کوههای مشرف بر شهر راندند و سپس او و همه افراد مستقر در کوهها را تحت تعقیب قرار دادند.

برای اولین بار بود که در آسمان افغانستان هنگام عملیاتها هواپیماهای سوخوی ۲۵ نمایان می‌شد. توانمندی های افسانه‌ای آن هواپیماها را به اطلاع مجاهدان رساندیم و تا آن لحظه نه نوشته‌ای درباره آنها در منبعی نظامی یافته بودیم و نه بعداً مانند آن را دیدیم.

روسها به طور انبوه از مینهای پروانه‌ای که هواپیماها پرتاب می‌کردند، استفاده نمودند. این نوع مینها مخصوص قطع پا بودند و نه کسی را از پای درمی‌آوردند و نه پای انسان را به طور کامل قطع می‌کردند. فلسفه آنها این بود که جامعه را پر از عاجزان و معلولان کنند تا در نتیجه، مشکلات اجتماعی و فقر جامعه فزونی یابد. دوست ما المیناوی از ابوظبی به پیشاور و از آنجا به ارزگان سفر کرده بود تا همراه جلال‌الدین حقانی دوست قدیمی خود آخرین روزهای مصیبت ارزگان را سپری کند. این یکی نیز با برداشت و طرز تلقی نزدیک به ما برگشت. «باید روش کار را عوض کرد و ائتلاف باید به ائتلافی در سطح میدان جنگ تبدیل شود.» او تقریباً چنین نگرشی داشت و ما کاملاً با او هم عقیده بودیم.

دوست ما با سیاف درباره مشکلات ائتلاف و ضرورت سفر ایشان به داخل افغانستان صحبت کرد. همچنین، درباره طرح ساختن جنگ‌افزار با سیاف گفتگو کرد و نتایج تحقیق در اروپا را به اطلاع وی رساند. المیناوی این کار را برعهده گرفته بود و به وی خبر داد که شرکتهای اروپایی که افسران بازنشسته آنها را اداره می‌کنند، اصولاً به آموزش نظامی اهمیت می‌دهند و این توان را دارند که در زمینه ساختن جنگ‌افزار و واردات ابزارهای ضروری کمک کنند و حتی در صورت تمایل شما می‌توانند طرح و نقشه موضوع قاچاق اسلحه یا جنگ‌افزارهای نظامی مورد نیاز شما را تهیه کنند. سیاف با آموزش نظامی و ساخت تجهیزات نظامی هر دو موافقت کرد و خواستار حضور نماینده‌ای از طرفی شد که مایل به همکاری است تا با وی در پیشاور مذاکره کند. سپس بحث و گفتگو به سمت موضوع عربهایی کشیده شد که در پیشاور ظاهر شده بودند تا راهی جبهه‌های جنگ شوند و درباره بهترین روش هدایت و استفاده از آنها بحث شد. المیناوی پیشنهاد تأسیس دفتری ویژه تابع ائتلاف را مطرح کرد تا این

دفتر بر امور این شهرها نظارت داشته باشد و راهنمایی های ضروری را به مجاهدان ارائه دهد. از طرف دیگر، این دفتر که عربها آن را اداره می‌کنند، وظیفه دارد که در خصوص مسئله افغانستان با جهان عرب ارتباط برقرار و اخبار مربوط به جهاد و روند رویدادهای داخل افغانستان را به آنها منتقل کند و نیز با نهادهای رسمی و مردمی و تبلیغاتی و اطلاع‌رسانی در ارتباط باشد. سیاف فوراً موافقت کرد که المیناوی تأسیس این دفتر و سازماندهی آن را برعهده بگیرد.

این برادر (المیناوی) با اموال شخصی خود دست به‌کار شد و اتاقی را که سیاف برای اجرای این هدف اختصاص داده بود، آماده کرد و با دو جوان عرب که تحصیلات خود را قبلاً در دانشگاه پیشاور به اتمام رسانده بودند، توافق کرد که تا زمان تکمیل طرحی که بعداً آن را «طرح دفتر ارتباط اسلامی» نامیدیم، وظایف اداری دفتر را برعهده گیرند. سیاف با انتخاب آن دو جوان که هردو آنها را خوب می‌شناخت، موافقت کرد. المیناوی مقداری پول به آن دو جوان داد تا موقعی که دوباره برای تکمیل طرح برمی‌گردد به رتق و فتق امور شخصی و کارهای دفتر بپردازند. همچنین، با آنها در زمینه سیاستهای کلی کار به توافق رسید. المیناوی به سیاف پیشنهاد کرد که کارهایی را در زمینه سرمایه‌گذاری آغاز کند تا برای وی فرصت درآمد زایی ایجاد شود و به دور از کمکهای طلبانه‌ای که گاهی متوقف یا در اکثر موارد کم می‌شد، بتواند به منابع و درآمدهای خودی تکیه کند. وی به سیاف پیشنهاد کرد که بعضی سرمایه‌گذاری ها باید طرحهایی تولیدی باشد که مهاجران در آن مشارکت داشته باشند و منبع درآمدی برای آنها و جهاد باشد. همچنین، عربهایی که در آینده برای اقامت دایمی در نزدیکی صحنه جهاد می‌آیند، کارهایی می‌یابند که هزینه زندگی آنها را تضمین می‌کند.

خواهیم دید که این پیشنهادها با وجود اهمیتی که داشتند، در همان ابتدای راه متوقف شدند و از بین رفتند و بعضی از آنها عمداً مورد سهل‌انگاری و بی‌توجهی قرار گرفتند. نه ما خطوط کلی و سیاستهای مربوط به فعالیت در افغانستان را طرح‌ریزی می‌کردیم و نه دیگر مسلمانانی که از تجربه افغانستان حمایت و پشتیبانی می‌کردند. دقیقاً آمریکا بود که چهارچوب کلی را ترسیم و نقشها را مشخص و بازیگران را گزینش می‌کرد تا پرده از این کمدی اشک و پیروزی غرب و شکست مسلمانان برداشته نشود. شمار شرکتهای دست‌اندرکار موضوعات نظامی که درباره آنها سخن می‌گوییم، به‌گونه‌ای حیرت‌آور در گوشه و کنار اروپا و آمریکا فراوان بود. مشکل ما انتخاب یکی از آنها بود، به طوری که شکار کارهای حیله‌گرانه یا قربانی یکی از دولتها نشویم. سرانجام، یک شرکت مجاز انگلیسی انتخاب شد که مقر آن در لندن بود و یک افسر سابق نیروهای ویژه انگلستان مدیریت آن را در دست داشت. جدیت و پشتکار شرکت از سوی تعدادی از عربهای مقیم پایتخت انگلیس مورد تأیید قرار گرفت. در نتیجه، اقدامات ما شروع شد و با آنها به توافق رسیدیم که دو نفر از نمایندگان خود را به پیشاور بفرستند تا مستقیماً درباره دو موضوع «آموزش نظامی» و «ساخت تجهیزات نظامی» به توافق برسند.

چند روز قبل از رسیدن هیئت انگلیسی، به پیشاور رفته بودم تا در زمینه پیشنهاد ارائه شده به آن شرکت هماهنگی‌های لازم به عمل آید. سیاف خواستار آن شد که معاونش احمدشاه به نیابت از وی عهده‌دار امر مذاکرات شود و من در آن مأموریت به او کمک کنم تا به طور کامل او را در جریان تحولات قرار دهیم و در صورت رسیدن به توافق وی درباره توافق نهایی تصمیم بگیرد.

در حدود ساعت ده صبح، هواپیمای خطوط هوایی پاکستان از کراچی به پیشاور رسید. من و معاون سیاف در فرودگاه مقابل در ایستاده بودیم و به چهرهٔ افرادی که می‌آمدند خیره می‌شدیم. منتظر دو نفر اروپایی بودیم که یکی از آنها لاغر و بلند بالا و دیگری کوتاه و چاق بود. ـ تلفنی مشخصات آنها را به ما داده بودند ـ نام یکی از

آنها را می‌دانستیم، ولی الان به یاد ندارم. پیداکردن آنها در میان دهها مسافر افغانی و پاکستانی و تعدادی عرب که به سرزمین جهاد در پیشاور! آمده بودند تاکمکهای خود را به سیاف برسانند، کار دشواری نبود. طبق خواسته قبلی، آن دو مهمان را تا مجلل‌ترین هتل همراهی کردیم و دو اتاق یکی برای آنها و دیگری برای خودمان رزرو کردیم. فوراً جلسه کوتاهی برای آشنایی ترتیب دادیم و بعد از عصر جلسه کاری را دنبال کردیم.

از همان جلسه اول کار تا پایان نشستها خودم را در بحث وگفتگو با «کارشناسان خارجی» تنها یافتم. مهندس احمدشاه یا از حضور در جلسات معذرت خواهی می‌کرد یا به بهانه مشغله شورا وکارهای دیگر دیر به جلسه می‌آمد و در اثنای جلسه، خواب خود راکامل می‌کرد و شاید خودش را به خواب می‌زد تا مشارکت نداشته باشد.

آخرین توافق‌ها را به اطلاع سیاف رساندیم و وی بندهای زیر را تأیید کرد:

۱ـ شرکت ذی صلاح در برگزاری چهار دوره تخصصی زیر برای آموزش حدود هفتاد مجاهد اقدام می‌کند:

الف) دوره حفاظتهای ویژه (فقط مخصوص گارد سیاف)

ب) دوره خمپاره اندازها

ج) دوره مواد منفجره

د) دوره تاکتیک

به یاد دارم که مدت دوره از ۴ تا ۶ هفته بود و هزینه هر دوره از پنج تا شش هزار لیره استرلینگ بود. به نظر من هزینه دوره سنگین بود، ولی سیاف با آن موافقت کرد.

اما در زمینه ساخت سلاحهای نظامی قرار براین شد که با طرح بار زدن مجددگلوله‌های کلاشینکف، دوشکا و زوکیاک شروع کنیم و آن شرکت چندین طرح را در ارتباط با تجهیزات موجود و قیمت آنها و هرآنچه به لوازم یدکی و تکنیسین‌ها و... مربوط می‌شود، آماده کند.

نماینده شرکت خواستار آماده‌سازی اردوگاه خاصی برای برگزاری دوره‌ها بود و سیاف پس از مشورت با کمیته نظامی خود پاسخ داد که در طول یک یا دو هفته آماده سازی اردوگاه مطلوب و مورد نظر امکان‌پذیر خواهد بود. از او درخواست کردم که مدت آماده‌سازی یک ماه باشد تا اینکه مباداکمیته مربیان بیایند و اردوگاه را آماده نبینند که در این صورت متحمل هزینه‌ای سنگین و مشکلاتی بی‌اساس خواهیم شد. سیاف تأکید کرد که پس از دو هفته نماینده‌ای از طرف شرکت از اردوگاه و تجهیزات آن بازدید به عمل آورد و اگر آن را مناسب یافت، بقیه کادر آموزشی فراخوانده شوند. نماینده شرکت با این پیشنهاد موافقت کرد، به شرط اینکه هزینه آن خارج از چارچوب مبلغ مورد توافق باشد. همچنین، هرگونه تأخیری در روند کار راکه ما مسبب آن بودیم، می‌بایست مجازاتهای مالی آن را از قبیل دستمزد و هزینه‌های اقامت در هتلهای درجه یک را متحمل می‌شدیم. در آن موقع به قلدری و سوء استفاده انگلیسی‌ها پی‌بردم، ولی سیاف موافقت کرد و برای شروع چراغ سبز نشان داد. هیئت کارشناسان خارجی ما را ترک کردند. مدت زمان بیشتری در پیشاور ماندم و برای بحث درباره بعضی مسائل مربوط به طرح با سیاف ملاقات کردم. به وی پیشنهاد کردم که این طرح ائتلافی باشد و مجاهدانی از تمام احزاب و تعدادی از افسران احزاب مختلف در آن شرکت کنند. پیشنهاد کردم که جولزراک به دلیل شخصیت آبرومندانه‌ای که دارد و تجربه ایشان در دانشکده افسری و تجارب عملی و همچنین، تسلط کامل به زبان انگلیسی مسئولیت کامل طرح را برعهده داشته باشد. سیاف با پیشنهاد من موافقت کرد و به من قول موفقیت داد. به اطلاع وی رساندم که بند مخصوص وظایف ما در این طرح تا این حد به پایان رسیده است و بقیه اقدامات از وظایف ائتلاف است. سپس پیشاور را ترک کردم، در حالی که برای این موفقیت و ریسک در این میدان عجیب و غریب، وجودم

سرشار از شادمانی شده بود. به زودی اولین گامهای ساخت تسلیحاتی نظامی را در داخل افغانستان شروع خواهیم کرد و اولین گامهای آموزش واقعی و پیشرفته را برخواهیم داشت. همه اینها زیرپرچم ائتلاف و رهبری واحد صورت می‌گیرد و شکی نیست که ما در آستانه جنبش صحیح جهاد هستیم.

آن خوشحالی به یاد تأسیس «دفتر ارتباط اسلامی» شعله‌ور شد، همان طرح بلندپروازانه‌ای که عربها را در زیر یک پوشش واحد ائتلافی گردهم جمع خواهد کرد. این چیزی بود که به آن چشم می‌دوختیم و از اخوانی‌ها می‌خواستیم که اجرای این طرح را برعهده بگیرند، ولی آنها پس نشستند. سیاف نقش رهبری بین‌المللی اسلامی را برعهد می‌گیرد، ولی در عالم واقعیت و نمادین جهاد. خیلی زود عربها گردهم می‌آیند و در زیر پرچم سیاف به عنوان رهبر و ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان به عنوان تشکیلات متحد می‌شوند و در فرایند تبلیغاتی و اقتصادی و آموزش پیشرفته و عملیات سطح بالای رزمی مشارکت خواهند کرد. بنابراین، قدرت اسلامی‌ای که از سالها پیش آرزوی دستیابی به آن را داشتیم، به منصه ظهور خواهد رسید و نیروی واکنش اسلامی در هر نقطه‌ای که ضرورت ایجاب کند، برای کمک به اسلام و مسلمانان به جهاد برمی‌خیزد. اینجا افغانستان است که از آنها معیارها را برهم می‌زنیم و جهان را از این نقطه فتح می‌کنیم... کی مسلمانان آن را درک می‌کنند؟

هرچقدر که هواپیما در فضا بالا می‌رفت، رؤیاهای من برتر از آن اوج می‌گرفت تا جایی که رؤیاهایم از تمام تأثیرات جاذبه‌های زمینی پا فراتر نهاد و مدت زیادی طول نکشید تا اینکه مشکلات چون مصیبتهایی بودند که مرا به شدت به سوی خود می‌کشیدند تا هرچند کوتاه، چشمانم را به روی فهم واقعیت تلخ بگشایم.

دوستمان المیناوی در مکالمه‌ای تلفنی با دوستش در آنجا خبر یافته بود که شرکت در موعد مقرر نماینده‌اش را به پیشاور می‌فرستد تا بر امکانات پادگان آموزشی نظارت کند، ولی در آنجا کسی را نمی‌یابد که به استقبالش بیاید، بنابراین چند روز در هتل اقامت و تلاش می‌کند تا با سیاف یا احمدشاه ارتباط برقرار کند و دست آخر احمدشاه نزد وی می‌آید و خبر می‌دهد که آنها توافق را لغو کرده‌اند. وقتی آن نماینده طبق قرارداد درخواست بلیط هواپیما و هزینه هتل را مطرح می‌کند، احمدشاه قبول نمی‌کند و می‌گوید که این وظیفه المیناوی است و او خودش پرداخت می‌کند!

عقل از سر دوستمان المیناوی می‌پرد و کاری جز پرداخت هزینه سفر از دست او برنمی‌آید. او از سیاف و احمدشاه و ائتلاف و حتی کل افغانستان کینه و نفرت در دل داشت. مدت زیادی طول نکشید که با خبر شدیم سیاف دستور بستن دفتر عربی‌ای که المیناوی آن را افتتاح کرده بود، صادر و آن دو جوان مسئول دفتر را اخراج کرده است. طبق گفته المیناوی بهانه سیاف این بود که آن دو جوان علی‌رغم اینکه در بدو امر خودش آنها را انتخاب کرده بود، امین نیستند و به آنها اعتمادی ندارد. درباره سیاف و جدیت و تلاش وی و نیات واقعی او شک و تردیدها افزایش یافت.

از دیگران خواستیم که در پرداخت اموال و کمکهای خود خست به خرج ندهند و مطمئن باشند که در راه صحیح خود خرج می‌شود و بهتر است که پرداختها به نفع طرحهای مشخصی با نظارت کامل براجرای آن باشد و اولویت هزینه باید به جبهه‌ها و مجاهدان اختصاص داده شود. این هشدارها باعث انزوای بیشتر ما شد و اتهاماتی درباره ما به‌ویژه از طرف اخوانی‌ها ـ علی‌رغم اینکه تا آن لحظه مستقیماً آتش نگشوده بودند ـ مطرح شد. داوطلبان و اعطاکنندگان کمکها که جزو گروه اخوان نبودند، یا کاملاً تجاهل نمودند یا به ما مشکوک شدند و جانب احتیاط را رعایت کردند. شاید بزرگترین دستاورد ما از آن تجربه ناموفق در ارتباط با سیاف، پیدا کردن دوستی بسیار عالی به نام حاج سیف، مهندسی توانا و اخوانی بسیار قدیمی، بود. اگرچه وی به عنوان جریان

مخالف به شمار می‌آمد و به همین دلیل از انزوا رنج می‌برد، به این معنی که نه تنها در جوّ حاکم اخوانی‌ها حضور نداشت، بلکه مخالف آنها بود؛ ولی با این وصف با توجه به پیشینه او و برادر و خانواده‌اش در صفوف اخوان به‌ویژه تجربه جهاد علیه انگلیسی‌ها در کانال سوئز، در میان اخوانی‌ها از احترام بالایی برخوردار بود.

حاج سیف به دلیل طرح ساخت جنگ‌افزار نظامی و آموزشی بسیار هیجان زده شده بود و ما را به سمت جبهه و جنگ و خدمات رسانی تشویق می‌کرد. از آنجاکه او مسن‌تر از ما بود، طیف حمایت علیه حملات اخوان را برما تحمیل کرد، به‌ویژه هنگامی که چند ماه بعد آتش نبرد شدت یافت و اتهامات سنگینی به طور علنی و به گستردگی پنج قاره متوجه ما شد. موضع‌گیری های او شجاعانه و متهورانه بود و در آن هنگام به اخوانی‌ها گفت: «اگر شما اینها را به سرسپردگی متهم می‌کنید، مرا همراه آنها متهم کنید، چون من از آنها هستم.»

هرگز چنین موضع‌گیری‌ای را فراموش نمی‌کنم. اندك اند مردانی که در مقابله با توده‌هایی که لب به دشنام و نفرین می‌گشایند و به دیگران تهمت می‌زنند و در برابر رهبرانی که چنان باد در غبغب می‌اندازند که چیزی جز هیکل بادکرده خود را نمی‌بینند، بر سرآنچه حق می‌شناسند و تشخیص می‌دهند، ثابت قدم می‌مانند.

حاج سیف با وجودکهولت سن، در رهبری گروه ما مشارکت و با بحثهای خود آن را پویا می‌کرد. به طور کلی، وی به دقت به دانستن جزئیات تمایل نشان می‌داد، شاید این موضوع به دلیل شغل مهندسی وی بود. همچنان که او سریع ازکوره در می‌رفت، با تواضع کامل، مطیع سخن حق بود.

دیگر شخصیت اخوانی که او را بسیار دوست داشتم و برای او احترام زیادی قایل بودم، شیخ ابو اسامه عبدالعزیز علی بود. این در حالی بودکه طی چندین سال به طور متناوب با وی برخورد می‌کردیم. او از نظر دقت، پشتکار، قاطعیت و سختگیری در حق بسیار شبیه حاج سیف بود، ولی ایشان با توجه به پیشینه خود در جنگ افغانستان، متخصص امور نظامی بود. همچنین، وی از طریق آموزش نظامی در تجربه جهادی سوریه مشارکت داشت و از این تجربه، باکینه و نفرت نسبت به اخوانی‌ها و فساد شایع در میان آنها و انحراف درکادر رهبریشان بیرون آمد. او از اینکه به طور علنی در مقابل ما چنین حرفهایی بر زبان می‌آورد، ابایی نداشت. وی خشم و غضب اخوانی‌ها را برانگیخت، ولی کسی جرئت نداشت با او مقابله یا در مقابل او قد علم کند. عبارت مشهور او این بود: «آنها جزو اخوانی‌ها نیستند، من اخوانی هستم، من جزو اخوان حسن‌البنا و اخوان جهاد در فلسطین وکانال سوئز هستم.» میان من و ابوسامه اختلاف نظرهایی درباره افغانستان وجود داشت. در حالی که من معتقد بودم انحرافات فزاینده در روند جهاد، چه در سطح رهبری و چه در سطح جبهه‌های جنگ، ما را براین می‌داردکه از اطلاق لفظ جهاد بر این جنگ دوری گزینیم، وی بر این باور بودکه آنچه در افغانستان جریان دارد، فقط جنگ است، نه جهاد. در این باره به دلیل اختلاف دیگری با او به مخالفت برمی‌خواستم که او را ساکت می‌کرد، ولی به طورکامل متقاعد نمی‌شد. به او می‌گفتم: «امت اسلامی ما در حال فروپاشی است و دین دچار فساد شده است، ولی ما نمی‌گوییم که این امت کافر شده است. علی‌رغم اینکه نماز ما نماز نیست و حتی حج، زکات و شهادت وحدانیت خداوند که بر زبان می‌آوریم، واقعی نیستند و تمام اینها به طور صحیح صورت نمی‌گیرد، مگر در میان شمار اندکی، با وجود این، نمی‌گوییم که این امت نماز نمی‌خواند و روزه نمی‌گیرد و حج نمی‌گزارد و شهادتین را برزبان نمی‌آورد. امت اسلامی همه اینها را به‌گونه‌ای بد و نادرست انجام می‌دهد و معنای آنها یا مقصود آنها را از دست داده است، ولی ما همچنان به اسلامیت و جهاد آن اعتراف می‌کنیم. همان طوری که در افغانستان می‌بینید، همه نوع عیوبی که ذکر شد وجود دارد، ولی این وضع ما مسلمانان و همچنین، جهاد ماست... هر وقت اسلام نزد ما از مقام و مرتبه خوبی برخوردار شود، وضعیت جهاد و بقیه عبادات بهبود پیدا می‌کند.» ما در آخرین دیداری که پس

از فتح کابل با هم داشتیم و برای آخرین بار وارد همان بحثها شدیم، ابواسامه خندید و گفت: «تو می‌ترسی بگویی که جهادی در میان نبوده است؟» به او پاسخ دادم: «پیوسته پافشاری می‌ورزم که جهاد وجود داشته است، ولی در آن اخلاص و مخلص اندک بود و خبث و پلیدای فراوان، ولی همان جهاد بود، جهادی ناقص، همان طوری که امروزه اسلاممان این‌گونه است.»

آغاز آشنایی ما با ابواسامه ادعاهای ناشی از روند مبارزاتی نظامی ما در جهاد بود و اینها اقداماتی بود که به دنبال شکست طرح مذکور «ساخت جنگ افزارهای نظامی» صورت گرفت.

در آن روند مبارزاتی، هم زیاد زیان کردیم و هم زیاد بهره بردیم و از مهمترین دستاوردهای ما آشنایی با این دو مرد اخوانی؛ یعنی حاج سیف و ابواسامه بود.

از بابی تا چاچی

شاید یکی از مهمترین نمونه‌های بارز سال ۱۹۸۳م. در روند جهاد در افغانستان، ظهور اسم «بابی» در قاموس جهاد باشد. با حقانی در پیشاور درباره تمایلم برای آوردن خانواده خود به پاکستان صحبت کردم تااینکه وقت خود را صرف فعالیت همراه مجاهدان کنم. این اولین بار نبود که این موضوع را مطرح می‌کردم. حقانی به من خبر داد که دولت پاکستان قطعه زمینی را در منطقه‌ای از خارج از پیشاور به نام بابی که حدوداً بیست کیلومتری جاده اسلام‌آباد است، میان رهبران احزاب و فرماندهان مشهور جبهه‌ها تقسیم کرده است. سپس به من پیشنهاد کرد که قطعه زمین مخصوص او را به اسم خودم کنم، زیرا دوست نداشت که در پیشاور اقامت گزینند، چون این امر او را در مشکلات وگرفتاری های این شهر غرق می‌کرد. پستهای اداری در ائتلاف به او واگذار شده بود که او را از جبهه‌ها دور ساخته بود. حقانی به من خبر داد که مولوی ارسلان قطعه زمینی در مجاورت قطعه او دارد که شروع به ساخت آن کرده است. به او جواب دادم که خوشحال خواهم شد که همسایه مولوی ارسلان شوم، ولی فرزندانم مشغول تحصیل هستند. تعداد فرزندان من زیاد است و اکثر آنها در سن درس و مدرسه هستند. وقتی از نظر وضعیت مدارس عربی در اسلام‌آباد مطمئن شوم، آن‌گاه درباره امکان اقامت در این شهر صحبت خواهم کرد.

پس از آن فهمیدم که بعضی از «خیّرین» عربستان سعودی مساحت وسیعی از منطقه بابی را از دولت پاکستان خریداری کرده و آنها را به سیاف بخشیده بودند تا در آنجا دهکده‌ای جهادی بسازد که افراد، کارمندان، رهبران و طرحهای جهادی را در خود جای دهد؛ طرحهایی مانند احداث مدارس، درمانگاهها و حتی طرحهای دانشگاهی و این‌گونه شد که به مرور زمان، بابی نه تنها اموال عربها را که بدون حساب وکتاب برای توسعه و آبادانی سرازیر می‌کردند بلعید، بلکه دهها فرمانده مقتدر جبهه جنگ وعلمایی را جذب خود کرد که وارد آن شدند و از آنجا خارج نشدند، مگر برای رفتن به سمت گورستان یا افغانستان تا پس از پیروزی، بعضی از مناصب «حکومت اسلامی» را در دست بگیرند. این حکومت تاکنون جنگ داخلی میان مسلمانان را اداره کرده است.

در بابی فقط «سیرک» می‌دیدیم که دلقکهای جهاد فقط برای قاپیدن اموال و دارایی های عربها و دور نگه‌داشتن آنها از مشارکت فعالانه در جهاد مدیریت آن را در دست داشتند. عربها در جوّی کاذب و گمراه‌کننده اطراف سیرک را احاطه می‌کردند و روزانه درگوش دلقکها دهها دروغ و افترا وارد می‌کردند وگروهی را نزد آنها بالا می‌بردند و گروه دیگری را پست و خوار می‌شمردند تا جایی که تصویری که به‌واسطه سیاف به عنوان مأموریت جدید ومهیب او و مقامات عالی رتبه پیرامون وی از پیشاور پخش می‌شد، نه ارتباطی باتصویر واقعی جهاد داشت و نه به هیچ وجه به شناخت مسئله واقعی افغانستان کمک می‌کرد.

سیاف و دیگر رهبران تابع وی اصلاً به این علاقه‌ای نداشتند که عربها در فراخوانی میدانی و گسترده خود توجه عمیق خود را به افغانستان و جهاد در آن کشور معطوف کنند، زیرا این کار آبروی آنها را بر باد می‌داد و چهره کاذب آنها را در کل فرایند نمایان می‌ساخت. برای آنها بهتر این بود که عربها در پیشاور حضور داشته باشند تا به دروغها گوش بسپارند و به تماشای نمایشنامه‌های حساب شده‌ای که توسط رهبران و دستیاران آنها هدایت می‌شدند، بنشینند و شاهد هیجان شدید عاطفی برانگیخته شده از سوی نوارها و مجلات اسلامی باشند که درباره موضوعات فرعی و مهمتر از همه درباره «کراماتی» داد سخن می‌دادند که در زمینه این کرامات آن قدر سخنان بیهوده به هم بافته می‌شد که اندکی از آنها درست و بیشترشان کذب محض بود. اما سخنان نویسندگان بزرگ اسلامی درباره رهبران افغانی که به عنوان صحابه از آنها برای ما نام می‌برند، شنیدنی است. آنها در مسیری گام نهادند که نه فقط برای جهاد در افغانستان، بلکه برای تاریخ اسلام و شخصیتهای برجسته مسلمان مخرب و زیانبار بود، به طوری که یکی از آنها درباره سیاف گفته است: «او در زهد و تواضع خود عمرثانی است. تا این حد گمراهی یا جهالت رخ داده است. وای برکسی که مانع تراشی یا محافظه‌کاری می‌کند. چنین شخصی یا دشمن جهاد است [که خودم بارها این تهمت را دریافت کردم] یا زندیق و بی‌دین است و کرامات را انکار می‌کند یا صداقت راویان آن کرامتها را به باد طعنه می‌گیرد. اینها همان گروهی هستند که اگر به امثال «البخاری» مراجعه کنند، احادیث رسول‌الله(ص) را دریافت خواهند کرد. هرکس این را بخواهد، آن را رد کرده است!» این همه مسخره بازی و امثال آن را با گوش خود از زبان شخصیتهای بزرگ اسلامی شنیدم. خوانندگان آینده ما باید میزان انحطاطی که دچار آن بودیم و در مقاطع جهاد در سرزمین افغانستان به آنها پیوستیم، به خاطر بیاورند.»

بابی، کانون آن همه کثافت و هوس دسته جمعی به نام جهاد بود. این همه کارها تاخت و تازی از سوی بعضی اسلامگریان برای گمراه کردن امت اسلامی و بازداشتن آنان از نگرش درست و سرانجام، جلوگیری از واکنش صحیح آن بوده است. تاخت و تازی که دشمنان امت اسلامی آتش آن را برافروختند و شماری از چهره‌های برجسته امت اسلامی که صحنه افغانستان آنها را به صف اول محافل اسلامگرایان کشاند، خالصانه و صادقانه و به طور خودجوش وارد آن [تاخت و تاز] شدند.

سازمان جاسوسی عربستان معمار بزرگ و نخستین مجری هرج و مرج فراگیر در عرصه اندیشه جهادی همسو با جنگ افغانستان یا عرصه فعالیت اسلامی برای کمک رسانی داوطلبانه مالی و مادی یا پشتیبانی انسانی در جبهه‌ها بود که در مقطعی از زمان بدون تمایل افغانها یا خود عربستانی ها و بدون ضابطه و قاعده‌ای صحنه را ترک کرد، ولی تمام تلاشهای توطئه گرایانه و گمراه کننده آن یا اقدامات زیانبار و مخربش در قبال جهاد، از همان لحظه اول تا پایان جنگ علیه رژیم کابل متوقف نشد.

«بابی و چاچی»را باید هر دو با هم به خاطر داشته باشید. چاچی همان نقطه مرزی است که سیاف در آن علیه عربهای خام دلباخته مرگ و شیفته شهادت در راه خدا اقدام به ترفندی نظامی کرد. اکثر آنها در زندگی خود صدای گلوله‌ای را نشنیده یا به تفنگی دست نزده بودند تا چه رسد به اینکه در جنگ شرکت کنند. فشار عربها بر سیاف برای رفتن به جبهه با افزایش تعداد عربهای مهاجر به افغانستان تشدید شد. سیاف در آغاز، این برنامه را در دستور کار خود داشت که عربهای بسیار مشتاق را به جبهه‌های «از نظر سیاسی تضمین شده» بفرستد؛ یعنی جبهه‌هایی که شخصیتهایی کاملاً مطمئن و از نظر سیاسی بدون روحیه بلند پروازانه و مرتبط با ائتلاف فرماندهی می‌کردند. گرایش اصلی به سمت جبهه‌های جلال‌الدین حقانی بود. وقتی حقانی به وزنه‌ای سنگین تبدیل شد، این امر ترس و نگرانی سیاف را برانگیخت و ذهنش به سمت جبهه دیگری در نزدیکی کابل؛ یعنی جبهه «شکر دره»

جرقه زد، جبهه‌ای که رهبری آن را جوانی باهوش و بلند پرواز به نام «محمد صدیق شکری» در دست داشت، جوانی که نزد استاد و فرمانده خود، سیاف، شاگردی کرده بود. نگرانی دیری نپایید و سیاف به هوش و ذکاوت محمد صدیق پی برد. سیاف می‌دید که او به سرعت عربی را به خوبی یادگرفته است و به شیوه سیاف به این زبان سخن می‌گوید و در حرف زدن کاملاً از او تقلید می‌کند، گویا تصویر برابر با اصل بود. وی شگفتی جوانان عرب را که به دیدنش می‌آمدند، برانگیخت و دوستی پایداری را با دکتر عبدالله عزام پی‌ریزی کرد. دیدارهای محمد صدیق از دکتر در خانه خود در اسلام آباد و تشکلهای عربی به‌ویژه مرکز اسلامی پیشاور که زیر نظر دکتر عبدالله عزام بود، روز به روز بیشتر می‌شد. در نتیجه، محبوبیت شکری زیاد شد و کمکهای داوطلبانه مستقیماً به شکل هدایای مادی (مالی) به‌طرف جبهه وی سرازیر و شخصاً به ایشان تحویل داده می‌شد. سیاف احساس خطر کرد و چاره‌ای نداشت، جز اینکه راهی برای ارضای «اندیشه‌های» جوانان عرب بیابد و ذهن وقاد او به طرف چاچی جرقه زد!

سال ۱۹۸۴ میلادی
انحراف ریشه می‌داوند

چاچی در سال ۱۹۸۴ مکان بی‌نظیری برای جوانان عرب و توده‌های مشتاق جهاد اسلامی بود. این امر برای من و تعداد نادری از عربها و اکثر افغانها و فرماندهان یا حتی افراد معمولی چنین نبود.

براین عقیده بودم که قضیه چاچی دلقک بازی و گمراهی و هدر دادن دارایی های عربها و فریب‌دادن آنها بود. شیوه سیاف در رهبری ائتلاف مرا برآن داشت که نسبت به توانایی های وی برای رهبری واقعی جهاد و ملت افغانستان دچار شک و تردید شوم.

وی بهتر از دیگر رهبران قبل از خود نبود و روش و عقلانیت آنها را داشت، فقط با این تفاوت که بیشتر از آنها حیله گر و مکار بود و بر دیگران فایق آمد. او شمشیر مشروعیت در دست گرفت و به عنوان رئیس ائتلاف اموال سرازیر شده به سمت ائتلاف را قبضه کرد و این اموال به دارایی های شخصی وی تبدیل شد، به طوری که به تقویت پایگاه او و افزایش تعداد پیروانش کمک کرد. چیزی از آن اموال عاید جهاد و جبهه نشد، زیرا تأمین مالی و تسلیحاتی جهاد مأموریت «آمریکا» بود. سیاف یا دیگر رهبران احزاب این توان و آمادگی را نداشتند که غنایم ناشی از اموال عربها را به نیابت از ایالات متحده آمریکا در راه جهاد صرف کنند.

در آن هنگام، اطلاعات نظامی پاکستان روز به روز امور جنگ در داخل افغانستان را به‌شدت در اختیار خود می‌گرفت و تا آن هنگام از «احزاب جهادی» پیشاور به عنوان کانال اصلی ورود به افغانستان و تعامل با فرماندهان محلی استفاده می‌شد. خواهیم دید که بعداً آنان تقریباً از این کانال بی‌نیاز شدند و پاکستانی ها ارتباط مستقیمی به‌طور جداگانه با همه فرماندهان داشتند و احزاب از هم پاشیده شدند و رهبران در صفحه [شطرنج] بازی سیاسی در پیشاور به نیروهای پیاده تبدیل شدند.

تا آن هنگام ابعاد واقعی نقش آمریکا برای ما روشن نشده بود و نقش آمریکا، پاکستان و عربستان را حاشیه‌ای می‌پنداشتیم. تا آن هنگام به سخنان گفته شده در جبهه‌ها و رهبران احزاب در پیشاور اعتقاد داشتیم. آنها می‌گفتند: «پاکستان کمکهایی جزئی ارائه می‌دهد و هیچ چیز از آمریکا نمی‌گیریم.»

در آن هنگام به این نتیجه رسیدیم که آمریکا با لباس پاکستان دست در دست افغانها نهاده است تا وضوی رهبران پاک و مخلص پیشاور باطل نشود! کمکها از طریق احزاب پیشاور به دست فرماندهان جبهه‌ها می‌رسید و

شاید این امر به این دلیل بود که افغانها در زمینه تعامل با کفار حساسیت دیرینه‌ای دارند و فطرتاً پاکستانی ها را خوار و حقیر می‌شمارند. این نگرش تا سال ۱۹۸۷ م. ادامه داشت، ولی پس از آن حساسیت مذکور کاهش یافت و «آگاهی سیاسی» فرماندهان محلی و عموم مردم افغانستان تا جایی دچار تحول شد که بدون واسطه احزاب پیشاور ارتباط مستقیم با پاکستانی ها را تحمل کردند و حتی تحمل بیشتری نسبت به تعامل آشکار و بی‌پرده با آمریکایی ها و اروپاییان (کافران) پیدا کردند و هرچند موقت و بنا به ضرورت، کافران به «دوست» تبدیل شدند.

قبل از اینکه سیاف طی دیدار اول خود راهی چاچی شود، من همراه المیناوی در دفتر او بودم تا آخرین تحولات تحقیق درباره طرح ساخت جنگ‌افزارهای نظامی را به اطلاع وی برسانم. قصد داشتیم چند وقتی را نزد مولوی جلال‌الدین حقانی، دوست همیشگی‌مان، در جبهه‌ها سپری کنیم. از زمان دیدار اولمان از افغانستان در سال ۱۹۷۸ با هم در یک جبهه نبودیم.

وقتی با خبر شدیم که سیاف پایگاهی نظامی در چاچی تأسیس کرده است و قصد دارد که قرارگاه خود را به آنجا منتقل کند، غافلگیر شدیم. از اول این آرزوی ما بود. متوجه شدیم که سیاف کمی محافظه کار بود و علی‌رغم اینکه می‌دانست از سالها پیش به او اصرار می‌کردیم که چنین کاری را انجام دهد، می‌گفت که هرگز مرکز مدیریت ائتلاف را به چاچی منتقل نمی‌کند، مگر بعد از اینکه از صلاحیت و مصونیت پایگاه مطمئن شود. وی از ما خواست که در آنجا به او بپیوندیم، ما هم قول دادیم که بعداً به او ملحق می‌شویم. سرم گیج رفت و نمی‌توانستم باور کنم... آیا سرانجام سیاف این کار را انجام می‌دهد؟ این آخرین فرصت اوست تا رهبر جهاد شود و ائتلاف به ائتلافی واقعی میان مجاهدان تبدیل شود، نه ائتلافی بر روی کاغذ میان سیاستمداران. ولی چرا او به تنهایی اقدام می‌کند؟ با ناراحتی سؤال کردیم که چرا می‌خواهد بدون حضور فرماندهی عالی رتبه و در رأس آنها حقانی و دیگر یاران خود، مولوی احمدگل و مولوی ارسلان و دهها فرمانده دیگر، وارد منطقه حساس پکتیا شود؟

هنگام عصر، بخش دیگری از تصویر پیشاور را دیدیم. از طریق یکی از دوستان دعوت‌نامه‌ای به دستمان رسید که در «خانه پکتیا» در جلسه حاضر شویم؛ این محل خانه‌ای بود که مولوی خالص برای استراحت فرماندهان و مجاهدان استان پکتیا هنگام دیدار از پیشاور در نظر گرفته بود. همراه المیناوی و مولوی «عبدالرحیم آخوندزاده» که پس از فتح کابل وزیر دادگستری شد، به آنجا رفتیم. آن خانه را به طور غیرعادی شلوغ و پرازدحام یافتیم. در آنجا حدود پنجاه تا هفتاد فرمانده افغانی از استانهای پکتیا، پکتیکا، غزنی، لوگر و دیگر استانها حضور داشتند. چهره‌ها درهم و گرفته و بحث آنها با صداهای خشمگینانه و تکان دادن شدید دستها و مشتها در جریان بود. فضای جلسه تیره و تار و آبستن خطر بود. از مولوی عبدالرحمن درباره موضوع جلسه و علل این تنش و کشمکش سؤال کردیم. او به ما گفت که آشوبی در آستانه برپا شدن است. اینها از فرماندهان جبهه‌های حزب خالص (حزب اسلامی) هستند و همگی شکوه کنان و تهدیدکنان آمده‌اند. فشار نظامی شوروی بر آنها روز به روز تشدید می‌شود، در حالی که امکاناتی که به دست آنها می‌رسد، برای حداقل خواسته‌های آنها کفایت نمی‌کند. این در حالی است که کمکهای میلیونی عربها در پیشاور به سیاف را می‌شنوند. سیاف جز به حزب مخصوص خود به دیگر احزاب توجهی نمی‌کند و به آنها وقعی نمی‌نهد. حزب خالص تقریباً به علت وابستگی کامل از نظر مالی به «ائتلاف» ورشکست و زمینگیر شده است. خالص به صراحت به آنها گفته است که چیزی بیشتر از آنچه به آنها داده است، در اختیار ندارد و از آنها خواست که نزد سیاف بروند. سیاف بی‌توجهی نشان داده است و حتی به دلیل فشار آنها وگروههای مشابه که از داخل افغانستان آمده بودند، پیشاور را ترک کرده است. آنها خواستار حمایت سیاف برای مقابله با فصل مبارزاتی و رزمی‌ای بودند که از زمان ورود روسها سخت‌ترین و بدترین نوع

مبارزه بوده است [صحت این ارزیابی از طریق منابع مستقل متعددی برای من ثابت شده است]. بنابراین، چاچی گریزگاهی از دست «فشارهای داخلی» بود، نه گرایش به سمت داخل یا طبق گفته بعضی‌ها فرار به جلو بود. چاچی گرایش به سمت جدایی‌طلبی حزبی فزاینده بود، نه اقدامی ائتلافی و وحدت آفرین. فرماندهان پکتیا جمع شده بودند و تهدید می‌کردند و هشدار می‌دادند و یکی از بندهای اصلی مطرح شده در دستورکار آنها، پیشنهاد حمله به‌کاروانهای «گروه سیاف»؛ یعنی ائتلاف در هر نقطه‌ای بود. فتنه و آشوب نزدیک شده و آستین خود را بالا زده بود. تکلیف چیست؟ اوضاع در داخل ناگوار بود و روسها به طور گسترده باکمک نیروی هوایی و نیروهای کماندو از شیوه (تاکتیک) حمله به‌کاروانهای امدادرسانی مجاهدان استفاده می‌کردند و توانستند تعداد درخور توجهی از آن کاروانها را نابود کنند و حتی در بعضی راهها روند امدادرسانی را مختل کردند؛ یعنی اینکه مجاهدان راههای امدادرسانی خود را از دست می‌دادند و این از علایم و آثار باخت جنگ بود. موضوع تا این حد باقی نماند، بلکه فعالیت کماندوهای شوروی (اسپاتزناز) توسعه یافت و آنان شیوه حملات غافلگیر کننده به عمق پایگاههای مجاهدان و انهدام آنها و از پای درآوردن افراد مستقر در آنجا را در پیش‌گرفتند، به طوری که آنان بعد از دستیابی به اطلاعات کامل درباره اهداف مورد نظر در فرصتهای غیر منتظره مراکز مجاهدان را درهم می‌کوبیدند. این اقدامات ناشی از رشد فعالیت دستگاه اطلاعاتی افغانستان (خاد) و موفقیت گسترده آنان در نفوذ به جبهه‌های جنگ به‌ویژه پیشاور بی‌در و پیکر بود.

اخبار آن عملیاتها مانند برق یا سیل خروشان به‌گوش ما رسید تا جایی که تصور کردیم پایان کار نزدیک است. پایگاه مطیع‌الله در نزدیکی ارزگان توسط نیروهای کماندوی شوروی به وسیله هواپیماهای هلیکوپتر منهدم و تمام افراد آن کشته شده بودند. چند پایگاه نزدیک مرزهای افغانستان به همین شیوه نابود شده بودند. کماندوهای شوروی برای حمله به بعضی از آن پایگاهها به‌ویژه در استان «کفرها» از خاک خود پاکستان استفاده کرده بودند. به دلیل اینکه حمله از سمتی صورت گرفته بود که انتظار نمی‌رفت، کاملاً یکه خوردیم. بعضی از فرماندهان پادگانها در تعداد اندکی از آن حملات ساخت و پاخت کرده بودند؛ یعنی اینکه بعضی از آنها مزدور «خاد» بودند و پادگان و افراد آن را فروخته بودند. بعضی از آنها قبل از اینکه خیانتشان فاش شود، بارها همین خیانت را تکرار کرده بودند و بعضی‌ها در پایگاههای دیگر به خیانت خود ادامه دادند و اصلاً مجازات نشدند. کاروانهای کمک‌رسانی راهی استانهای شمال، بسیار عظیم بودند و از دهها استر و اسب و شتر تشکیل می‌شدند و روسها از طریق کمینهای شگفت‌انگیز، بسیاری از آن کاروانها را درهم کوبیدند. آن کاروانها توسط جاسوسانی که سر راههای امدادرسانی به‌ویژه در رستورانهای عمومی؛ یعنی «سماوات» پخش می‌شدند یا هواپیماهای شناسایی که بعضی مواقع از پیشاور رهگیری می‌شدند و جاسوسی حرفه‌ای وکارکشته همراه آنها می‌آمد و خودش را در میان افراد کاروان جا می‌داد، شناسایی می‌شدند. افراد کاروان دو دسته بودند: یک دسته افراد اصلی و مأمور حفاظت ازکاروان و دسته دیگر، افراد معمولی مانند رهگذران یا مسافرانی بودند که به همان مناطقی که مقصد کاروان بود، می‌رفتند.

این همهٔ ماجرا نبود. درگیری های مسلحانه میان مجاهدان نمایان شد. این درگیری ها که تقریباً به شمال افغانستان محدود شده بود، آرام آرام به دیگر مناطق کشانده شد تا اینکه به کابل رسید و کشمکش سیاسی میان دشمنان پیشاور به کابل منتقل شد. در نتیجه، افراد حکمتیار (حزب اسلامی) با افراد برهان‌الدین ربانی (جمعیت اسلامی) درگیر شدند و افراد سیاف برای اولین بار علی‌رغم عمر کوتاه تشکیلات سیاسی آنها وارد میدان شدند و علیه افراد حکمتیار جنگیدند [مایه شگفتی است که هم‌اکنون چنین امری درکابل در جریان است و سیاف و برهان علیه حکمتیار می‌جنگند]. براساس اطلاعات به دست آمده، افرادی از دستگاه جاسوسی افغانستان (خاد) وارد

صفوف مجاهدان در اطراف کابل شده‌اند و نفت بر روی آتش جنگ می‌ریزند؛ در میان آنها افرادی وجود دارد که افسران سابق دولت بودند که به تازگی به مجاهدان پیوسته و پستهای فرماندهی در اطراف کابل را در دست گرفته‌اند و سرانجام، بازی اصلی خود؛ یعنی شعله‌ور ساختن آشوب داخلی را آغاز کردند. جای شگفتی است که رهبران مقیم پیشاور متهورانه از این افراد نفوذی دفاع می‌کردند و به ایمان و استقامت آنان گواهی می‌دادند و اظهار می‌کردند که اینها قبل از اینکه دولت به عملکرد آنها پی‌ببرد، از مدتها قبل با آنها (رهبران) همکاری می‌کردند و آشکارا به آنها پیوستند. درنتیجه، حقایق درهم آمیخته و صفوف (مجاهد و غیرمجاهد) به هم ریخته شد و شناخت حقیقت و اینکه چه کسی با چه کسی کار می‌کند، کاملاً دشوار شد [مایه شگفتی است که وضعیت فعلی کابل در لحظه نوشتن این سطور این‌گونه است که کمونیست های قدیمی ارتش و سازمان جاسوسی و نیروهای شبه نظامی و دستگاههای اداری دولت وارد صفوف گروه متخاصم در کابل شده‌اند. گروه رئیس دولت (ربانی) و هم پیمان آن سیاف و گروه حکمتیار (نخست‌وزیر) و هم‌پیمان آن رشید دوستم بزرگترین فرمانده شبه نظامیان کمونیستی در افغانستان قبل از سقوط رژیم است]. علاوه بر شواهد و قراین فراوان، این امر ما را به این اعتقاد وا می‌دارد که برگهای بازی اسلامی و کمونیستی در داخل احزاب کاملاً به هم ریخته بودند و تمایز و تشخیصی که تصور می‌کردیم؛ یعنی اینکه احزاب پیشاور به‌ویژه احزاب اصولگرا به‌طور کامل عاری از هرگونه شائبه غیراسلامی هستند، وجود نداشت، بلکه برعکس عناصر کهنه کار کمونیستی پستهای حساسی را در دست داشتند، ولی به دور از انظار، به‌ویژه انظار عربهای مبهوت شده در برابر تجربه خیره‌کننده جهادی و تخیلات شگفت‌انگیزی که مطبوعات اسلامی و خطیبان سخن‌پرداز عنان از کفشان ربوده بود. در این میان کتابهایی وجود داشت که خواننده را در فضای آسمانهای بلند به پرواز درمی‌آورد و ارتباط (پیوند) و هوش و ذهن او را از گرفتاری های موجود در پهنه زمین و اطراف خود و صحنه افغانستان از بین می‌برد و تضعیف می‌کرد.

براساس خواسته پاکستان از احزاب افغانی، کابل از بزرگترین تعداد افراد نظامی و تسلیحات برخوردار بود. استراتژی‌ای که ژنرال اختر عبدالرحمن، رئیس اطلاعات نظامی و قوی‌ترین دولتمرد پس از ضیاءالحق، وضع کرده بود، چنین وضعی را اقتضا می‌کرد. طبق گفته رهبران در آن هنگام یک حزب در حدود ۲۰ تا ۳۰ هزار مجاهد در اختیار داشت و سیاف طبق گفته خودش و علی‌رغم جوان بودن توانسته بود ۳۰ هزار مجاهد را در اطراف کابل بسیج کند. در واقع، این امر به حساب دیگران پایان یافت و بروز درگیری بدیهی به نظر می‌رسید. فرماندهان محلی و افراد تحت فرمان آنها به کالایی تبدیل شدند که تابع عرضه و تقاضا بودند. سیاف بیشترین میزان نقدینگی را در اختیار داشت، در نتیجه تا دلش خواست فرمانده خرید، اما حکمتیار همیشه سیاست بازدارندگی و پاکسازی را به‌ویژه در برخورد با جدایی طلبان یامخالفان خود در پیش گرفته است.

سرگرد محمد یوسف، رئیس شاخه افغانستان در اطلاعات نظامی، در کتاب خود به نام «دام خرس» آورده است که سیاف از او درخواست کرد تا به تنهایی مأموریت دفاع از گذرگاه مرزی چاچی را بر عهده بگیرد. او تمایل داشت که حزب دیگری در آن مأموریت با او مشارکت نداشته باشد و به نظر می‌رسد که براساس رویدادها و نبردهای منطقه، سازمان جاسوسی پاکستان مأموریت اصلی را به او واگذار کرده و برای دیگران نقشی ثانوی برجای گذاشته بود. این منطقه به عنوان گذرگاهی مرزی که کمکها و تدارکات از پاکستان از طریق آنجا عبور می‌کرد و به تعداد زیادی از ولایات (استانهای) افغانستان می‌رسید، منطقه بسیار مهمی بود. محمد یوسف در این کتاب آورده است که چهل درصد از کمکها از چاچی عبور می‌کرد.

سیاف با رفتن به چاچی به طرف اول صفوف شتافت. او مطابق ملاحظات پاکستان از گذرگاهی مهم و

منطقه‌ای استراتژیک دفاع می‌کرد و براساس همان استراتژی پاکستان، اگر در اطراف کابل شرایط به جنگ داخلی می‌انجامید، سیاف قبل از چاچی محل برجسته و ممتاز دیگری را درکابل برای خود تصاحب کرده بود. علاوه برهمه اینها، چاچی پایگاه برجسته‌ای را برای سیاف در میان عربها ایجاد کرد، در نتیجه سیاف رهبرکبیر و ایده‌آل و محبوب دلها و دریافت کننده اموال آنها شد، هرچندکه اقدام چاچی به نارضایتی اکثر فرماندهان پکتیا و علمای مجاهد آنجا انجامید. با وجود این، دولت پاکستان‌سیاف را سرسپرده عربستان، هم پیمان‌کینه توز خود، به شمار می‌آورد، در حالی‌که حکمتیار از همان لحظه اول تاکنون نخستین جوان مورد نظر پاکستان در صحنه افغانستان باقی مانده است. از این‌رو، روابط داخلی میان کشورهای هم‌پیمان؛ یعنی آمریکا، پاکستان و عربستان سعودی هروقت با «مشکلات خانوادگی» مواجه می‌شد، ظاهراً در موضع‌گیری هر دولت در قبال دیگر دولت هم‌پیمان بازتاب پیدا می‌کرد. هنگامی که ضیاءالحق از دست عربستان عصبانی شد، در یکی از موضع‌گیری ها به سیاف گفت: «اموال رهبرساز نیستند. اگر آنچه می‌گویم بدان عمل نکنی، از همان جایی‌که آمده‌ای، تو را برمی‌گردانم.» این، مانع از این نمی‌شدکه گاهی پاکستان مجبور شود جوان نازنازی خود حکمتیار را ادب کند. هنگامی که حکمتیار قبول نکرد با رئیس جمهور آمریکا دیدار کند، ضیاءالحق به او گفت: «ما بودیم‌که تو را خلق کردیم و می‌توانیم ظرف چند ثانیه نابودت کنیم.» ضیاءالحق از طریق رئیس سازمان جاسوسی این خبر را به‌گوش او رساند. حکمتیار در مواقع بروز تنش در روابط آمریکا و پاکستان در رنج بود، چراکه آمریکایی ها حملات تبلیغاتی شدید و اظهارات تندی از سوی مقامات خود متوجه وی می‌کردند، ولی سیاف علی‌رغم وابستگی کامل خود به حکومت عربستان، در زمینه سیاسی‌که اوضاع کاملاً در انحصار پاکستان بود، خود را بر دولت پاکستان تحمیل کرد. عربستان موفق شده بود رهبری را بر تمام سازمانهایی تحمیل کندکه همگی در باغ مخصوص پاکستان حضور داشتند و سیاف بودکه برای خود و سپس هم‌پیمان خود عربستان، جایگاه برجسته‌ای را در عرصه نظامی در دو مکان مهم از نظر استراتژی پاکستان؛ یعنی کابل ـ پایتخت کشور و هدف نهایی جنگ طبق دیدگاه پاکستان ـ و سپس چاچی، مهمترین گذرگاه مرزی، طلب می‌کرد. رقابت پاکستان با هم‌پیمان خود در پشت پرده صورت می‌گرفت، ولی این رقابت در بعضی مواقع خشونت‌بار و شدید بود، به طوری‌که در نتیجه آن سیل‌خون به راه می‌افتاد. به موقع بعضی از آن موقعیتها را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

احساس کردیم‌که فاجعه کشت وکشتار داخلی نزدیک شده و سایه خود را برفراز پکتیا گسترانده و شکست نهایی نیز بر طرح ائتلافی سایه افکنده است. نشست «فرماندهان محلی» در خانه پکتیا زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. تصمیم گرفتیم‌که برای جبران فاجعه به سرعت دست به‌کار شویم. با شماری از فرماندهان عالی رتبه پکتیا مانند جلال‌الدین حقانی، مولوی ارسلان، مولوی احمدگل و سپس نصرالله منصور دیدار کردیم. منصور در آن موقع ریاست حزب ویژه‌ای منشعب ازگروه محمدنبی را در دست داشت و دارای همان اسم «حرکت انقلاب اسلامی» بود. سپس با سرگرد جولزراک‌که در آن هنگام عضوکمیته نظامی ائتلاف بود، تماس برقرارکردیم. نتایج بسیار مثبت بود و در قالب پیشنهاد مشخصی متبلور شدکه همگی با آن موافق بودند. براساس این پیشنهاد؛ سیاف به عنوان رئیس ائتلاف قدرت و شهرت خود و حتی شهرت تمام مجاهدان را در مقابل قلعه‌کوچکی در چاچی به نام «دژ چاونی» نهاده است. به همین دلیل، دشمن نیروهای خود را برای دفاع از این منطقه محدود تقویت خواهد کرد و حتی ضد حمله‌ای را به سمت پناهگاههای سیاف در چاچی به راه خواهد انداخت تا با اهانت و ضربه روحی به تمام مجاهدان، او را از آنجا بیرون براند و پایگاههای او را درهم بکوبد. جایگزینی‌که پیشنهاد می‌کنند، حمله فراگیر به‌کمربند حفاظتی سراسر پکتیا علیه تمام پایگاههای دشمن است. براساس پیشنهاد، این حمله سه الی

چهار ماه به طول می‌انجامد و فرماندهان پیش‌بینی می‌کنند که آن حمله که از نظر وسعت جغرافیایی و تعداد مجاهدان و فرماندهان عالی رتبه شرکت‌کننده در آن و برای اولین بار به نام ائتلاف جدید و رهبری خود سیاف بی‌سابقه خواهد بود، به تار و مار کردن نیروهای دشمن و وارد کردن خسارات سنگین به آنها خواهد انجامید و قطعاً تعدادی از مواضع مهم از جمله قلعه چاونی و شاید دیگر اماکن مهمتری از بین خواهد رفت.

این اقدام (طرح) بلند پروازانه و جذاب بود و اعتراف می‌کنم که تمام وجود مرا فراگرفت و همیشه در برابر طرحها و نقشه‌های نظامی از این قبیل دچار چنین حالتی می‌شدم. به دلیل غیرسنتی بودن و بلندپروازانه و متهورانه بودن طرح، از دیدگاه نظامی آن را جالب می‌پنداشتم و از منظر سیاسی نیز آن را عالی ارزیابی می‌کردم، چون ائتلاف میان مجاهدان سرانجام به سمت میدان نبرد کشیده می‌شد و این مژده پیروزی می‌داد. همه به توافق رسیده بودند که سرگرد جولزراک را به تعیین جزئیات طرح و سپس برآورد هزینه مالی آن و همچنین، مقدار جنگ‌افزار و انواع سلاحهای مناسب هرمنطقه بگمارند. جولزراک باکمال میل و علاقه موافقت کرد. سرگرد چهار روز را برای تهیه طرح کامل همراه با نقشه‌های لازم صرف کرد و همچنین، تمام گزارشهای مربوط به جزئیات دقیق طرح را آماده کرد. فرماندهان در زمینه تهیه فهرست کامل و ضروری مواضع و پایگاههای خود و تعداد مجاهدان و تسلیحات و مهمات موجود و اهداف احتمالی و سپس نیازهای آنها برای عملیات آتی با او همکاری کردند.

درگیرودار آن طرح آرمانگرایانه، پیشنهادی مقدماتی در خصوص نقش عربها در آن نبرد سترگ ارائه دادم. پیشنهاد کردم که عربها جنبه مالی؛ یعنی جمع‌آوری اموال لازم برای نبرد و سپس نظارت برفرایند امدادرسانی و تدارکات در اثنای عملیات را برعهده بگیرند که براین اساس، مطابق تصمیم فرماندهی نظامی هرگروه مبارزی مقادیر لازم تدارکات و کمکهای نظامی را دریافت می‌کند. طرف عربی نیز سازماندهی مشارکت مستقیم در نبرد را برای جوانان داوطلب عرب بردوش می‌گیرد.

ناگهان نام ابواسامه (عبدالعزیز علی) به ذهنم رسید. او نظامی مجاهد و بسیار مشهوری در صفوف اخوان است. به اعتقاد من، او به‌واسطه تجربه نظامی و دوراندیشی و هیبت و شکوه خویش می‌تواند این عملیات را رهبری کند و انضباط و پایبندی (تعهد) را بر همه طرفهای شرکت‌کننده و شاید مشارکت جدی آنها را در طرح تضمین خواهد کرد یا به احتمال بسیار ضعیف مانع آزار آنها نسبت به ما می‌شود، در نتیجه برخلاف عادتشان که در مقابل هر اقدامی خارج از اراده خود مخالفت می‌ورزیدند، این بار به طرح ما حمله‌ور نمی‌شدند و آن را ناکام نمی‌گذاشتند.

تلفنی با دوستمان حاج سیف در امارات تماس برقرار کردیم و به طور خلاصه به اطلاع وی رساندیم که برای کار مهمی که در اینجا پیش آمده است، به ابواسامه نیاز داریم. او بی‌درنگ دریافت که رخداد مثبت و مهمی است و شماره تلفن ابواسامه درکویت را به ما داد وگفتگوی گرم وصمیمانه‌ای با او صورت گرفت. این اولین بار بود که با او صحبت می‌کردم و در آخرین دیدار میان ما چند ماه پس از فتح کابل، موضوع آن گفتگوی تلفنی مورد بحث قرار گرفت. ابواسامه تلفنی به من گفت: «از من چه می‌خواهید؟ وقتی ندارم تا آن را با اینها هدر دهم... اینهاگروهی کلاهبردار هستند که خواهان جهاد نیستند، بلکه به دنبال جمع‌آوری مال و ثروت هستند. این جهاد نیست، این نبرد عادی است. آنها نه مسلمان اند و نه مجاهد... شما را به تقوای الهی سفارش می‌کنم... جدی و با پشتکار باشید. مسلمانان را فریب ندهید و نگویید این جهاد است... این رهبران به دنبال قدرت و فرمانروایی هستند و به مسلمانان دروغ می‌گویند.» به او جواب دادم که ما همه اینها را می‌دانیم، ولی الان وضع متفاوتی پیش آمده و ممکن است امور را تغییر دهد و حضور وی در این کار حیاتی است. دل او به رحم آمد و گفت: «شما را نصیحت کردم و به شما گفتم که چیزی ندارم، ولی اگر واقعاً معتقدید که [روزنه] امیدی وجود دارد، خودم را به شما می‌رسانم تا

ببینم... شما را به تقوای الهی سفارش می‌کنم.»

اقدام بعدی ما به سمت یونس خالص بود. تقریباً دو سال بود که او را ندیده بودم. با او و معاونش، حاجی دین محمد دوست قدیمی‌مان، در یکی از دفاتر آنها در پیشاور بعداز نماز ظهر دیدار کردیم. دیداری طوفانی بود، ولی طوفانی شدید که از یک سمت؛ یعنی از سمت شیخ خالص می‌وزید. بیش از یک ساعت شیخ همهٔ ما عربها را مورد حمله قرار داد و معتقد بود که عربها ائتلاف را به فساد کشاندند و به احزاب ظلم روا داشتند و سیاف را تحمیل کردند و پیشاور را غرق اموال خود ساختند و در جبهه‌ها به جهاد ضربه زدند. به حقانی کمک مالی کردند تا جایی که روابطش با حزبش سست شد. [با توجه به اینکه در آن هنگام ما نزدیکترین عربها به حقانی بودیم، در آن جلسه ما مدنظر او بودیم]. شیخ فرصت نفس کشیدن به ما نداد و ما حتی برای بحث و جدل آمادگی نداشتیم. در حالی که با روحیه‌ای ورزشکارانه لبخند می‌زدیم، به حملات لفظی اوگوش می‌دادیم. این مرد را دوست داشتیم و بسیار به او احترام می‌گذاشتیم و هنوز هم به او احترام می‌گذاریم. اخلاص و صراحت گفتار ویژگی اصلی اوست و زود عصبانی شدن و عکس‌العمل‌های شدید و بی‌حساب وکتاب بزرگترین عیب اوست و بیشترین اشتباهات او از این ناحیه است. این نکته را باید افزود که وی از معدود کسانی است که هر وقت خشم او از بین می‌رود یا حقیقت برای او نمایان می‌شود، به سرعت به حق رو می‌آورد [جای شگفتی است که گروهی از نزدیکترین و بهترین دوستان من از جمله ابواسامه، المیناوی، سیف و شیخ فاضل ما یونس خالص همگی این صفت مشترک را دارند].

بعد از اینکه خشاب خشم مولوی خالص از تیر تهی شد، برخاست تا وضو بگیرد، سپس نماز عصر را خواندیم، انگار او به سبب حمله لفظی که با ما داشت و ما سزاوار اکثر حرفهایش نبودیم، احساس پشیمانی کرده بود. وی به آرامی به‌گونه‌ای عذر خواهانه با ما سخن آغاز کرد وگفت: «شما را با حاجی دین محمد تنها می‌گذارم و درباره هرچیزی که به توافق رسیدید، من با شما هستم.» کمترین شکی به صدق گفتار او نداشتم. درباره طرح بحث مفصلی با حاجی دین محمد آغاز کردیم. وی بحث را با احتیاط شروع کرد و پرسید: «چرا پکتیا؟... چرا چنین طرحی را در جلال آباد شروع نمی‌کنید؟» نخواستم با او وارد بحث و جدل طولانی‌ای شوم، بنابراین موضوع را در یک جمله خلاصه کردم: «اگر این طرح در پکتیا موفق از آب درآید، به آسانی می‌توان آن را در هر جای دیگر به اجراگذاشت.» حاجی دین محمد از محافظه کاری دست برداشت و موافقت کامل خود را با طرح اعلام کرد و قول داد با تمام امکانات موجود پشتیبانی کند. میان او و سرگرد جولزراک برای بحث در زمینه جزئیات طرح و توافق بر سرآنها پا در میانی کردیم.

اگر این تماسهای گسترده از داخل هر دفتری وابسته به تشکیلات مشخصی ـ هرچند که وابسته به ائتلاف باشد ـ صورت می‌گرفت. مواضع افغانی‌ها در مورد طرح، بسته به محل شروع طرح، موافق با آن یا بی‌طرف خواهد بود و براساس تلقی نادرست، آینده طرح دچار نوسان خواهد شد. شایسته و بجا بود که در یکی از هتلهای پیشاور به دور از دفاتر افغانی باقی می‌ماندیم. المیناوی نمی‌توانست اخلاق متواضعانه مرا در مسائل معیشتی تحمل کند، در حالی که ممکن بود من افراطهای اشرافی او را در این زمینه تحمل کنم. وی هتل درجه یکی را انتخاب کرد و هزینه‌های آن را متکفل شد و من هم موافقت کردم. موجی ازگرمای سوزان پاکستان را فراگرفته بود و مطبوعات آن را شدیدتر از ده سال‌گذشته به شمار می‌آوردند. ما ازکولر هتل بهره‌مند بودیم و جلسات متعددی در اتاق ما تشکیل می‌شد، زیرا نزدیک بود اکثر شرکت کنندگان در طرح به دلیل موج شدید گرما که در زندگی خود مثل آن را ندیده بودند، خفه شوند. مولوی ارسلان با ما شوخی می‌کرد و می‌گفت: «من دوست دارم از شما خیلی دیدن کنم، چون

اتاق شما خنک است.» وقتی ابواسامه رسید، به اجبار در هتل ماندیم، البته، بعد از اینکه المیناوی به او تأکید کرد که هزینه هتل از حساب شخصی ما پرداخت می‌شود و نه از اموال مسلمانان، آن‌گاه وی آتش حملات شدید خود را بر سرما و «طبالان و نی‌نوازان» مخصوص رهبران جنایتکار احزاب فرو ریخت و گفت که مدت مدیدی را در سال ۱۹۸۰م. با آنها گذرانده است و سرانجام، آشکارا نظر صریح خود را اعلام کرده و به آنها گفته بود: «حکم شرعی در مورد شما این است که یک روز شما را در اتاقی حبس کنیم. یا همگی درباره فرمانروایی و ریاست یک شخص از میان خودتان به توافق می‌رسید یا اینکه همه را از دم تیغ می‌گذرانیم و فرد دیگری را برای فرمانروایی (امارت) انتخاب می‌کنیم.» [چقدر از این نظر خوشم آمد و همیشه آرزو می‌کردم که ای کاش عملاً اجرا می‌شد، در این صورت مصیبتهای بزرگی را که در افغانستان روی داد، از سر اسلام و مسلمانان دور می‌کردیم. می‌دانستیم که دیدگاه ابواسامه به مقامات بالای اخوان رسیده بود، به همین دلیل تصور می‌کنم آنها عمداً راه انحراف و گمراهی را در پیش گرفته بودند.]

ابواسامه به حمله شدید خود علیه مولوی خالص پایان داد و احساس کرد که ما در برابر بروز اکثر مشکلات بی‌تقصیر هستیم، لذا به آرامی به حرفهای ماگوش داد. همه چیز را به طور مفصل به سمع او رساندیم. وی نسبت به طرح ابراز شگفتی کرد، اگرچه نسبت به جدیت رهبران به‌ویژه سیاف مردد و دو دل بود و می‌گفت که برای ورود به این تجربه تا پایان آن مانعی نمی‌بیند تا اینکه همگی از ماهیت واقعی این افراد اطمینان پیدا کنیم، ولی او بند جدیدی را به آن طرح اضافه کرد که براساس آن سیاف می‌بایست برای اثبات و تضمین جدیت خود در تعهداتش و همچنین، نگاه نکردن به این طرح به عنوان فرصتی دیگر برای «چپاول دارایی های عرب» [به تعبیر اسامه]، از اموال ائتلاف برای این طرح هزینه می‌کرد. اما در صورتی که اموال ائتلاف کفاف نکرد، عربها مکلف اند مبالغ مورد نیاز را تأمین کنند. با این درخواست او موافقت کردیم و در واقع، به توافق رسیدیم که خود وی نمایندگی طرف عربی طرح را برعهده گیرد و برای فعالیت، افراد مناسب و شایسته‌ای را از میان عربها انتخاب کند و تحت امر خود داشته باشد. برآورد جولزراک این بود که نبرد ماهانه مبلغی در حدود سه تا پنج میلیون روپیه هزینه دارد و احتمالاً چهار ماه به طول می‌انجامد. می‌دانستیم که در آمد ماهانه سیاف از طریق کمکهای داوطلبانه عربها از هزینه تمام نبرد در طول چهار ماه پیشنهاد شده بیشتر بود.

کاروان حیرت‌انگیز ما در قالب چند دستگاه ماشین از طریق مناطق قبایل «باراشینار» و سپس «تریمنگل» به راه افتاد، آن‌گاه در مسیری بد و دشوار ازکوهی مرتفع بالا رفتیم تا اینکه به منطقه افغانی چاچی رسیدیم که پوشیده از درختان صنوبر بود. در داخل یکی از چادرهای پایگاه سیاف گرد هم آمدیم. تعداد چادرها از چهار عدد تجاوز نمی‌کرد. به ما گفتند که سیاف در خط مقدم است. ابواسامه روز قبل نامه‌ای برای سیاف فرستاده و به اطلاع وی رسانده بود که ما می‌رسیم و درخواست دیدار با او را مطرح کرده بود، سیاف در پشت همان نامه موعد دیدار را مشخص کرده و نامه را در پایگاه نزد نگهبانان گذاشته بود. طبق متن نامه‌ای که هنوز آن را در اختیار دارم، سیاف موعد دیدار را در صورت مناسب بودن وضعیت جنگ، ظهر یا دو یا سه ساعت بعدازظهر مشخص کرده بود. به دلیل بیان آن جمله آسوده خاطر نبودم و احساس کردم که تظاهر وگزافه گویی در کار است. جلسه ما پس از نماز مغرب شروع شد. ابواسامه جلسه را شروع و درخواست کرد افرادی که با این موضوع در ارتباط نیستند، در جلسه حضور نداشته باشند.

سیاف افراد خود را به جلسه راه نداد و فقط یک جوان عربستانی به نام «نزار» باقی ماند که از بزرگترین تأمین کنندگان سرمایه مالی سیاف بود که البته، او در این امر استثنا نبود.

جلسه شروع شد. سیاف، مولوی جلال‌الدین حقانی، مولوی ارسلان رحمانی، مولوی احمدگل، مولوی نصرالله منصور و مولوی عبدالرحیم آخوندزاده از اعضای تشکیل دهنده افغانی در جلسه بودند، اما در طرف عربی، ابواسامه، المیناوی و بنده فقیر خدا (نویسنده) و دکتر عبدالرحمن (مؤسس و مدیر آژانس امدادرسانی اسرا) و جوان عربستانی، نزار، حضور داشتند.

ابواسامه «طرح» را مطرح کرد و اهداف و اهمیت آن و نقش هرکدام از طرفین در مشارکت مطلوب و نقش مطلوب ائتلاف را تبیین و تشریح کرد. ابواسامه به طور کامل به معرفی این ایده پرداخت و بحث و گفتگویی که تقریباً همگی در آن مشارکت کردند، آغاز شد و لحظه تصمیم‌گیری فرا رسید. نفسها در سینه حبس شده بود و همه منتظر اظهار نظر سیاف بودند. وی این ایده را ستود و آن را مورد تأیید قرار داد و مژده پیروزی داد و سپس ساکت شد. ابواسامه پیشقدم شد و خواستار موضعی مشخص‌تر گردید و از سیاف پرسید: «برای تأمین هزینه نبرد چقدر می‌پردازی و چه موقع شروع کنیم... من امروز و فرداکردن و تشکیل جلسات زیاد را دوست ندارم. اگر تصمیم گرفته‌ایم که شروع کنیم، پس حالا شروع می‌کنیم... طبق برآورد جولزراک، بودجه (هزینه) نبرد ماهانه سه میلیون روپیه است... همین الان آن را روی میز بگذار تا فوراً کار را شروع کنیم.» در این حین، جوان عربستانی، نزار، به جوش و خروش آمد و قدعلم کرد و گفت: «من هزینه ماه اول را می‌پردازم. در پیشاور پول دارم.» برعکس آنچه انتظار می‌رفت، سیاف از این حرف ناراحت و خواستار این شد که تا طرح موضوع در جلسه چهارشنبه آینده مجلس شورا در پیشاور، هیچ‌گونه تصمیم مالی اتخاذ نشود. وی مدعی بود که توان این کار را ندارد. [جلسه ما در شب اول رمضان ۱۴۰۴ مصادف با پنج‌شنبه اول ژوئیه ۱۹۸۴ بود].

همگی احساس کردند که او از زیر کار شانه خالی می‌کند و امروز و فردا می‌کند. همه می‌دانستند که تمام کمکهای مالی نزد اوست و خود او تصمیم گیرنده اول و آخر هرکاری است. بودجه ائتلاف صوری است و با بودجه سیاف که روز به روز باکمکهای مستقیمی که از عربستان و خلیج[فارس] و دیگر کشورها می‌رسد و بیشتر و بیشتر می‌شود، قابل مقایسه نیست. اعترافات ابواسامه سودی در برنداشت تا اینکه سرانجام کوتاه آمد و نگاهی معنی‌دار به ماکرد، انگار می‌گفت: «مگر به شما نگفتم؟»

بحث و گفتگو در این حد متوقف شد و سیاف خواستار این شد که به طور جداگانه با رهبران افغانی دیدار کند و بعد آنها را به چادری در همان نزدیکی برد و در حدود یک ساعت با آنها صحبت کرد. سپس نزد ما آمدند و خودشان را برای نماز عشا و سپس خواب آماده کردند. آنها درباره موضوعات مورد بحث چیزی به ما نگفتند. تصور می‌کردم آنها درباره جزئیات اجرایی بیشتر در زمینه طرح بحث کرده‌اند. جای شگفتی نیست که بگویم طبق معمول اشتباه کردیم!

صبح زود روز پنجشنبه اول رمضان ۱۴۰۱ آماده سفر شدیم. بر توافق با سیاف تأکید کردم و گفتم که تا روز چهارشنبه در پیشاور منتظر او هستم تا از نتیجه پیشنهاد طرح به مجلس شورا آگاهی پیدا کنم. با سیاف در چادر خود خداحافظی کردیم و به طرف جاده رفتیم تا در انتظار بقیه اعضای هیئت بنشینیم تا ماشینها همه با هم حرکت کنند. داشتیم با هم حرف می‌زدیم که یکی از رهبران که گمان می‌کنم مولوی احمد گل بود، گفت که سیاف در جلسه آینده شورا حاضر نخواهد شد. سخنان او را تصحیح کردم و گفتم که او حاضر خواهد شد، چون چند لحظه پیش که از من خداحافظی می‌کرد بر این موضوع تأکید داشت. مولوی احمدگل حرف خود را کامل کرد و گفت: «سیاف دیشب در صحبت خصوصی خود با آنها گفت که به طور کلی با این طرح موافق نیست و مجبور شده است در مقابل مهمانان عرب موافقت کند و از رهبران افغانی حاضر در جلسه خواست که باب بحث درباره این موضوع

را دوباره باز نکنند تا اینکه آبرو و حیثیت افغانها نزد عربها لکه‌دار نشود!»

ابواسامه ازکوره در رفت و با احمدگل علیه افغانها و رهبران افغانی به تندی صحبت کرد و آنها را فریبکار خواند و با اظهار تنفر از او پرسید: «چرا دیشب این خبر را به ما ندادی؟» سپس رو به من و المیناوی کرد و بر سر ما فریاد کشید و به شدت نکوهشمان کرد: «مگر به شما نگفتم. حرف من را باور نکردید که آنها گروهی دروغگو هستند. وقتم را هدر دادید وکارهایم را مختل کردید... حسبی‌الله و نعم‌الوکیل... .» به صبر متوسل شدیم و از او خواهش کردم که تا روز چهارشنبه منتظر بماند، بعد از آن هرچه خواست بگوید. این مرد (سیاف) چند لحظه پیش تأکید کرد که در جلسه حاضر خواهد شد، شاید سوء تفاهم شده است. ابواسامه با حالت مسخره خندید و گفت: «شماکودن هستید وکودن باقی خواهید ماند... سیاف هرگز در جلسه حاضر نخواهد شد... هرگز این طرح را اجرا نمی‌کند... کسی که می‌خواهد چنین طرحی را اجراکند، آن را به مجلس شورا پیشنهاد نمی‌دهد تا رازکار را برملا کند و درگیر و دار بحثهای طولانی و رأی‌گیری آن را ناکام گذارد... سیاف فقط خواهان پول است، نه جهاد... او جهاد را به بازی‌گرفته است و دام می‌گستراند و سر عربها را شیره می‌مالد... تو در این طرح می‌خواهی که خزانه را از زیر چنگ او درآوری و عربها خودشان جمع‌آوری و خرج اموال و نظارت بر توزیع کمکها و مهار روند عملیات را در دست بگیرند... از خواب بیدار شو... ببین چطور می‌دزدد و چپاولگری می‌کند و به عربها دروغ می‌گوید؟»

المیناوی به اجبار دندان روی جگر گذاشته بود، ولی نتوانست خودش راکنترل کند و در مقابل ابواسامه از کوره در رفت؛ در این حال ما در تریمنگل در پایین‌کوه بودیم. وی با بی‌صبری و داد و فریاد بلند از او می‌خواست که صبر داشته باشد! هوای تابستان بسیارگرم و سوزان بود، در حالی‌که روزه‌دار بودیم وکسی نمی‌خواست ماه رمضان را با افطارکردن شروع کند. سفرمان طولانی و طاقت فرسا بود. بقیه روز چهره‌مان در هم و اخمو بود تا اینکه در شهر کوهات در ضیافت مولوی منصور افطارکردیم و شب را همان جاگذراندیم. چند روزی همراه المیناوی در پیشاور به انتظار تشکیل جلسه شورا و سیاف ماندم. هنوز یک روز در پیشاور نمانده بودم که جوان عربستانی به دیدنم آمد، او از همان کسانی بود که در زمینه مسائل افغانستان شهرت کسب کرده بودند. او وجه مشترک تمام هیئتهایی بود که برای میانجیگری برقراری صلح یا ایجاد ائتلاف می‌آمدند و می‌رفتند. وی سلفی بود، ولی به دلیل جایگاه والای خود وکمکهای سخاوتمندانه مالی و فعالیتش همراه افغانی‌ها بسیار مشهور بود. او نشست و درباره تجربه بی‌نظیر خود با من صحبت کرد؛ هنگامی‌که ائتلاف اخیر به رهبری سیاف تشکیل شد، او همراه علمای بلند پایه عربستان بود که رهبران هفت‌گروه افغانی را تا داخل‌کعبه همراهی کردند. آنها به‌شدت سوگند یادکردندکه در ائتلاف باقی بمانند و علیه آن خروج نکنند و از رهبری احزاب دست بکشند و احزاب را منحل و تمام سلاحها و دارایی های خود را به ائتلاف واگذارکنند و در برابر رهبر ائتلاف سر به شورش برندارند. واعظ عربستانی وسط‌کعبه ایستاده بود و دعا می‌کرد و رهبران‌گروه آمین می‌گفتند و برکسی‌که از ائتلاف خارج شود یا علیه آن سر به شورش بردارد، نفرین می‌کردند. این مراسم بیش از نیمساعت ادامه یافت تا اینکه همه یقیین کردندکه این ائتلاف برگشت‌ناپذیر است. پس از این همه سوگند در داخل‌کعبه چه چیزی از اسلام سوگندشکنان باقی می‌ماند؟

جوان مهمان ابراز تأسف‌کرد، زیرا بعضی از رهبران سوگندهای شدید خود را در داخل‌کعبه شکستند. وی در پایان سخن درباره علت مشکل میان من و سیاف سؤال‌کرد. یکه خوردم و پرسیدم: «چه مشکلی؟» گفت: «دیروز (اول رمضان) در چاچی در حضور سیاف بودیم. او از شما و دوستتان المیناوی و ابواسامه مصری عصبانی بود.»

تعجب من بیشتر شد و به او گفتم: «صبح همان روز در بهترین حال او را ترک کردیم. به خدا چیزی جز دوستی میان ما نیست.» جوان پاسخ داد: «او شما را به تلاش برای برهم زدن ائتلاف و تشویق «مولویه» (یعنی علما) به خروج از ائتلاف و تشکیل حزب مخصوص برای خود متهم می‌کند. او گفت که شما با سازمانهای جاسوسی خارجی در ارتباط هستید و آن سازمانها شما را علیه ائتلاف و جهاد مردم افغانستان تحریک می‌کنند. درباره شما گفت که با سازمان جاسوسی آمریکا در ارتباط هستید و المیناوی با سازمان جاسوسی آلمان و ابواسامه دشمن سرسخت جهاد است.» خندیدم، ولی چه خنده مصیبت باری! چیزی که هرگز انتظار نداشتم یا به ذهنم خطور نمی‌کرد، اتفاق افتاد. به نظر می‌رسید که سیاف تصمیم گرفته بود ما را درهم بکوبد. درباره علت این کار از خودم سؤال کردم که او به راحتی می‌توانست طرح را رد کند یا بحث درباره آن را به تعویق بیندازد؟ آیا او احساس کرده بود که کسانی ماهیت حقیقی او را دریافته‌اند و صلاحیت او را زیر سؤال می‌برند که در نتیجه، با استفاده از شهرت بالا و اعتبار و جایگاه خود به عنوان رهبر اسلامی جهاد و حتی برجسته‌ترین رهبر و امیر جنبش اسلامی به طور کلی و سردار جهاد در افغانستان که از سوی قدرت بین‌المللی اخوان‌المسلمین ـ گسترده‌ترین و بزرگترین و با نفوذترین تشکیلات در جهان جنبش اسلامی ـ و نیز از سوی حکومت عربستان سعودی ـ صاحب نفوذ و مکنت و گنجهای قارون «نفت و دلار» ـ حمایت و پشتیبانی می‌شود، حمله علیه ما را آغاز کرده و با سلاحهای کشتار جمعی به شایعه پراکنی و بدنام کردن ما دست یازیده است؟ این ابر مرد برای درهم کوبیدن ما دست به کار شده است؟... ما کی هستیم؟... چه قدرتی داریم و چه کسی حامی ماست؟... شکایت کجا ببریم؟... چه کسی میان ما داوری می‌کند؟... اگر لب به سخن بگشاییم، چه کسی به حرف ما گوش می‌دهد؟... چون سخن بگوییم چه کسی باورمان می‌کند؟... آیا در چنین شرایطی به ذهن مسلمانی در سطح زمین خطور می‌کند که سیاف مانند بقیه «رهبران» سطح کره خاکی دروغ می‌گوید و ترفند می‌زند و دزدی می‌کند و دست به توطئه می‌زند؟

جریان را برای مهمان جوان عربستانی خلاصه کردم و برای او توضیح دادم که موضوع ساده‌تر از این است و از تلاش برای توافق بر سر برنامه‌ای نظامی با ریاست سیاف به عنوان سردار جهاد تجاوز نمی‌کند و شماری از علمای برگزیده مجاهد در جمع ما هستند و همچنین، بهترین افسر سیاف؛ یعنی سرگرد جولزراک این طرح را آماده و برآن نظارت می‌کند. من هم اکنون همراه المیناوی بیکار در پیشاور نشسته‌ام و منتظر سیاف و تصمیم‌گیری مجلس شورا هستم.

مهمان ما رفت، ولی نگرانی‌ها از بین نرفت. روز بعد، شایعه تأیید و پخش شد. پزشکی عرب به من خبر داد که آن شایعه را در مجلس بعضی از عربها شنیده است که درباره توطئه شماری از عربها صحبت می‌کردند و از کسانی نام می‌بردند که جز ابواسامه دیگران را نمی‌شناختند.

اقامت ما سخت و طاقت‌فرسا شده بود و لحظه شماری می‌کردیم تا اینکه روز چهارشنبه رسید. صبح، ماشینی را تا ساختمان مجلس شورا کرایه کردم. مجلس در ساختمان وسیعی واقع بود که مدرسه‌ای در چند کیلومتری جاده اسلام‌آباد ـ پیشاور بود. با ملا نصرالله منصور دیدار کردم که پست دبیری ائتلاف و منشیگری مجلس شورا را بر عهده داشت. سؤالاتی از او پرسیدم و گفت که سیاف نیامده است، ولی پیامی کتبی برای حکمتیار فرستاده است که ریاست این جلسه را برعهده بگیرد، ولی از محتویات پیام خبری نداریم.

جلسه با اذان ظهر پایان یافت. از مولوی منصور درباره اخبار طرح ما سؤال کردم و او گفت: «موقع اذان ظهر اعضا برخاستند که برای خواندن نماز بیرون بروند. حکمتیار در جایگاه بود که از آنها خواست منتظر بمانند و به پیامی که از سیاف به دست او رسیده است، گوش دهند. اعضا سرپا منتظر ماندند. حکمتیار محتویات پیام را به

سرعت برای آنها قرائت کرد. از جمله چیزهایی که در این پیام از سیاف درخواست شده، این بود که مجلس مبلغی را برای عملیات نظامی در پکتیا اختصاص دهد. اعضا دست تکان می‌دادند و هرکسی تفسیر متفاوتی ارائه می‌داد و راهی نماز شدند و جلسه پایان یافت! به او گفتم: «همین؟...» گفت: «بله، همین.» از او پرسیدم: «ما الان چه کار کنیم؟» او پیشنهاد کرد تا هفته آینده منتظر بمانم، شاید سیاف بیاید. به او گفتم: «احتمالاً این غیرممکن است.» سپس درباره موضوع پنج‌شیر از او سؤال کردم. می‌دانستم که مجلس دو ماهی است که درباره پیشنهاد ارسال کمکهای مالی به پنج‌شیر بحث می‌کند. عملیات اخیر در آنجا چند ماهی بود که به اتمام رسیده بود، ولی هیچ کمکی از سوی ائتلاف به پنج شیر نرسیده بود. مولوی منصور گفت: «مجلس تصمیم گرفته است که مبلغ دو میلیون روپیه به احمد شاه مسعود کمک کند.» وی در تحلیل آن گفت: «این مبلغ ناچیز است، بعد ازگذشت چند وقت بر باد می‌رود» و در ادامه گفت: «کاشکی به دست او برسد. بعضی از اعضای گروه حکمتیار اعتراض کرده‌اند و می‌گویند که این مبلغ نباید همه‌اش به دست مسعود برسد، بلکه باید به طور مساوی میان رهبران (فرماندهان) همه احزاب در پنج‌شیر توزیع شود. براساس این پیشنهاد مجلس تصمیم گرفته است کمیته‌ای را تشکیل دهد و آن را به پنج‌شیر اعزام کند تا روش مطلوبی را برای توزیع مبلغ مذکور، به محض وصول آن، در پیش گیرد.» آن قدر خندیدم که نزدیک بود دغدغه‌های خود را فراموش کنم... آیا چیزی که اکنون می‌شنوم یکی از نمایشنامه‌های کمدی «نجیب‌الریحانی» است یا از صحنه‌های شورای مجاهدان است؟ از ملا منصور پرسیدم: «آیا جهاد این‌گونه اداره می‌شود؟ ابواسامه راست می‌گفت که طرح ما هرگز نور را نخواهد دید.» سپس رفتار سیاف با خودم را برای او تعریف کردم و او از آنچه شنید، مات و مبهوت شد. آرزو کردم که هرچه سریعتر پیشاور را ترک کنم.طرحی که تصور کردیم فرصت پیش آمده‌ای است تا روند مبارزاتی و جهادی عربها و افغانها را به سمت جدیت و پویایی و ائتلاف واقعی پیش ببریم، بدترین پیامدها را برای ما به دنبال داشت و بدترین فاجعه‌ای بود که در فعالیتمان در افغانستان با آن مواجه شدیم. تمام اقدامات بعدی ما تحت تأثیر آن قرار گرفت. با قدرتهایی مواجه شده بودیم که هیچ قدرتی در برابر آنها نداشتیم، همه آنها قدرتهایی بودند که از توان تأثیرگذاری بسیار بالایی برخوردار بودند، در حالی که ما هیچ چیزی در اختیار نداشتیم.

در نیمه ماه رمضان در ابوظبی گردهم آمدیم تا درباره پیامدهای فاجعه‌ای که برای ما پیش آمده بود و راهکارهای ممکن پس از آن بحث کنیم. رهنمودهای سیاف به دفاتر اخوان در امارات و مصر و حتی به گروه اسلامی پاکستان رسیده بود. اکنون همگی توطئه و توطئه‌گران را شناخته بودند و برای خدمت به اسلام آرزو می‌کردند آنها را نابود کنند.

حاج سیف از همه شجاع تر و تازنده‌تر بود. وی به شدت به اخوانی‌ها حمله و جانانه از ما دفاع کرد و در این اقدام شجاعت معنوی بی‌نظیری از خود نشان داد. امکان داشت تا شراره‌هایی که از آن اتهامات می‌جست، او را بسوزاند و همراه ما او را از پای درآورد. از زبان او شنیدم که با جدیت خطاب به اخوانی‌ها می‌گفت: «اگر اینها را متهم می‌کنید که مزدور هستند، مرا همراه آنها متهم کنید، زیرا من از آنها هستم... آیا کسی از شما جرئت می‌کند مرا متهم کند؟»

این مرد، شهسواری واقعی در میدانی بود که از کمیابی جوانمردان شکوه می‌کرد، میدان عدالت، صداقت و گفتن حق در موقعیتهای دشوار. بسیاری از دلاور مردان عرصه نبرد را دیده‌ام که در چنین مواقعی می‌ترسند. وضع ما تا این حد ناگوار نبود که دچار آن شدیم. کشاندن ابواسامه به میان خود اقدام شگرفی بود. او به موضع ما قوت بخشید و موضع دشمنان را تضعیف کرد. علی‌رغم اینکه وی همیشه به سیاستهای اخوان‌المسلمین می‌تاخت، ولی

در درون این گروه مردی با هیبت و شکوه و دارای ارزش و اعتبار بود. سیاف هیچ اتهامی علیه رهبران افغانی همراه ما وارد نکرد، ولی به طور مبهم همگی را متهم کرد و به‌طور مشخص کسی را آماج تهمتهای خود قرار نداد. البته، بعدها حقانی به سبب اتهام سیاف متضرر شد. سیاف به طور مخفیانه شایعه کرده بود که حقانی تلاش می‌کند حزب مستقلی را تشکیل دهد. آن تهمت بهانه‌ای برای لطمه‌زدن به شهرت او و کمکهایی شد که به‌طور مستقیم از طرف عربهایی که با فعالیت مبارزاتی وی در جبهه‌ها آشنا بودند، به دستش می‌رسید.

دکتر عبدالله عزام اولین عرب حاضر در صحنه افغانستان به سمت ما گرایش پیدا کرد و در هیستری خصومت علیه ما مشارکت نکرد. گفتنی است که او شاگرد سابق در پادگان وی ابواسامه بود که آن را در دهه شصت در غارهای اردن تشکیل داده بود تا در آنجا به افراد اخوان آموزش داده شود. به همین دلیل، وی اتهاماتی را که سیاف مطرح کرده بود ردکرد، ولی به آرامی، زیرا رابطه خود را با سیاف در معرض خطر قرار ندهد. قطعاً او بر این عقیده بود که به دلیل مصلحت مسلمانان سکوت کرده است و از حکمت و منطق به دور است که به مشکلی که به دو یا سه نفر مربوط می‌شود، دامن بزند و این مشکل به ضرر روابط او با سیاف منجر شود، زیرا براین عقیده بود که رابطه او باسیاف در خصوص رابطه عربها با جهاد و سرانجام، دورنمای خود جهاد بسیار مؤثر و کارآمد بوده است. با وجود این، از موضعگیری شیخ سیف خوشم آمد و او را اخلاقی‌تر و اسلامی‌تر از دیگران یافتم. اگر حق «آبروریزی» و «تجاوز به بندگان» را به «سردار» بزرگ واگذارکنیم، در این صورت اگر جمع میان نقیضین جایز باشد، ما «طاغوتی اسلامی!» آماده می‌کنیم. اکنون سیاف چنین وضعی پیداکرده و حکمتیار و ربانی و دیگران با او هستند. آنها به زیر پاگذاشتن شریعت و قانون عادت کرده‌اند و کسی برای امر و نهی در مقابل آنها نایستاده است. برای اینکه سرداران قدرتمند و اهل حل و عقد خشمگین نشوند، بالاکشیدن حقوق ضعیفان و صغیران مجاز شمرده شده است. زمانه دگرگون شده است و بزرگان به طاغوت و گردنکش تبدیل شده‌اند و بدون حساب و کتاب دیگران را از دم تیغ می‌گذرانند و پیکر ستمدیدگان را لگدکوب می‌کنند و شریعت و قانون را نادیده می‌انگارند.

چند روزی ما بین تشکیل جلسه شورا ـ که درباره آن صحبت کردیم ـ و ترک پیشاور، که برای ما خالی از فایده نبود، وضع ما بسیار بدو ناگوار نبود، زیرا پاسخی صریح و مستقیم از سیاف دریافت نکرده بودیم و با توجه به اینکه رهبرانی که با آنها صحبت کردیم همچنان از این ایده استقبال و برای اجرای آن ـ هر چند در قلمرو داخلی خود ـ اعلام آمادگی می‌کردند تا سیاف به صحت طرح آنها پی‌ببرد و دریابد که دستیابی به پیروزی در میدان نظامی به شیوه‌ای که عمل می‌شود محال است، درباره هرکار ممکنی بحث و گفتگو کردیم. تا وقتی که عربها بخش حیاتی طرح به شمار می‌آیند، باید چارچوبی برای این حضور در نظرگرفته شود. در نتیجه، تصمیم گرفتیم که دفتر ارتباطی‌ای که به تأسیس آن فکر می‌کردیم و سیاف در برابر آن مانع تراشی می‌کرد، دوباره در ارتباط با این طرح احیا شود.

ایده روشن بود. عربها هزینه مالی را بر دوش می‌گرفتند. چاره‌ای جز نظارت بر روند کمک‌رسانی نبود. می‌بایست این روند براساس طرح و نقشه نظامی، نه ملاحظات شخصی یا قبیله‌ای یا حزبی، پیش می‌رفت. ما به این نتیجه رسیده بودیم که تا زمانی که دفتر ارتباطات در چنین مکانی است، نظارت بر داوطلبان عرب امکان پذیر و سودمند است. اگر تعداد عناصر نظامی با تجربه زیاد شود، آنها در سطح فرماندهی نظامی با افغانها مشارکت می‌کنند و سایر افراد را می‌توان به سمت پادگانهای آموزشی هدایت کرد [توافقهایی با ملا منصور به عمل آمد تا پادگان قیس، وابسته به وی، در زمینه آموزش عربها قبل از مشارکت دادن آنها در نبردها همکاری کند]. در نتیجه، حضور مبارزاتی عربها با گذراندن دوره‌های آموزشی و امدادرسانی از فرماندهی تا خطوط مقدم جنگ امتداد

پیدا خواهد کرد. بنابراین، چنین حضوری مشارکتی فراگیر و کارآمد و مبتنی بر نقشه‌های‌عملیات نظامی دسته‌جمعی در مناطق است که برای جنبش جهاد مهمتر است.

این راه حل میمون و مبارکی که تشخیص دادیم، مشکل هزینه مالی ما را حل کرد، مشکلی که سدی در برابر اندیشه اصلی ما؛ یعنی تشکیل نیروی واکنش سریع اسلامی به‌شمار می‌آمد. در نتیجه، چنین نیرویی از بطن جنبش جهاد و با استفاده از منابع مالی خود سربر خواهد آورد.

تحقیق درباره طرحهای سود رساننده به جهاد و سپس اقدام برای اجرای آنها از وظایف دفتر ارتباطات اسلامی بود. در آن هنگام دو موضوع ساخت جنگ‌افزار نظامی و آموزش، در کانون توجه قرار داشتند.

در این سفر پیش از رسیدن به پیشاور و قبل از اینکه سیاف به طرف چاچی حرکت کند، سرنخهای جدیدی درباره این دو موضوع در دست داشتیم.در مورد «ساخت تسلیحات» دریافتیم که ملا نصرالله منصور کارخانه مهمات سازی‌ای را در منطقه دارا [۶۰کیلومتری پیشاور در منطقه قبایل] با همکاری سرگرد «رشید»، دوست قدیمی‌ام، تأسیس کرده است . خبر مسرت بخش و غیرمنتظره‌ای بود. المیناوی از من خواست که همراه ملا منصور و رشید به دیدن کارخانه بروم. او به دو دلیل دوست داشت که تنهایی به آنجا بروم: اول اینکه مرا مسئول طرح چنین موضوعاتی می‌دانست و این موضوعات خیلی او را به خود مشغول نمی‌کرد و دوم اینکه از سرگرد رشید ناراضی بود. این امر از دوست صعیدی تند مزاج من بعید نبود.

از دارا عبور کردیم و قبل از بالا رفتن کوه مرتفع «کوهات» از سمت راست به جاده خاکی‌ای پیچیدیم تا اینکه به یکی از روستاهای داخل کوه رسیدیم. کارخانه مهمات‌سازی در خانه‌ای وسیع با دیوارهای مرتفع قرار داشت که اولین گامهای خود را برداشته بود. ادوات و تجهیزات کارخانه اندک و قدیمی بودند که از بازارهای داخلی خریداری شده بودند. این تنها راه حل آسان و ممکن بود. در آنجا تنوری برای ذوب فلز و تنور دیگری برای آب دادن فلز از طریق حرارت و سه دستگاه تراش که یکی بسیار بزرگ بود، چند سنبه و یک خط تراش وجود داشت و چیزهایی از این قبیل. تجهیزات بیشتر از آن چیزی بود که انتظار داشتم. آنان از جریان برق شبکه دولت استفاده می‌کردند و این جریان برای نیازهای کارخانه کافی نبود. برای تأمین آب، کارگران روی حفر یک چاه کار می‌کردند و برای کادر همیشگی پروژه چند اتاق در دست ساخت داشتند. کارخانه به نام یکی از رهبران محلی منطقه دوست ملا منصور بود. افغانی‌ها یا خارجیان حق نداشتند چنین پروژه‌هایی را در این منطقه تحت تملک خود درآورند یا افتتاح کنند. طرح ساخت مهمات بلند پروازانه بود. ساخت‌گلوله‌های خمپاره ۸۲ میلیمتری را تمام کرده و درصدد به پایان رساندن کپسول انفجار مخصوص آن بودند. درباره مهمات سبک و متوسط مسلسل (تیربار) خیلی با رشید و تکنیسین ها [که از اهالی منطقه بودند] صحبت کردیم. بحث به سمت ایده خودکفایی در زمینه مهمات اصلی تسلیحات کشیده شد و اینکه چگونه این همه مهمات را به افغانستان منتقل کنیم، زیرا اجرای این ایده فقط به منظور بی‌نیازی از پاکستان بود که هر از چندگاهی مرزها را مسدود می‌کرد. ملا منصور گفت که قصد دارد پس از تکمیل کارخانه و اتمام آزمایشهای ضروری، کارخانه را به داخل افغانستان در منطقه ارزگان به منطقه‌ای کوهستانی و مستحکم که قبایل آن به او متمایل هستند، منتقل کند و برای حفاظت از آن منطقه قصد دارد نیروی ویژه‌ای متشکل از حدوداً یکصد مجاهد در سطح عالی آموزش دیده تشکیل دهد.

آن گاه فوراً به بخش دوم طرح خود؛ یعنی آموزش نظامی پرداختیم. می‌دانستم که آنان پادگانی آموزشی به نام پادگان قیس در مناطق مرزی نزدیک افغانستان در اختیار دارند [در منطقه کوهستانی صدی منطقه‌ای که سیاف در آنجا پادگانی آموزشی افتتاح کرد و تقریباً از سال ۱۹۸۵م. عربها از آن به عنوان پادگان ویژه آموزش استفاده

کردند]. این همان طرحهایی بود که دنبال آن می‌گشتیم... این هم از آموزش ویژه در پادگان قیس، در حالی که ما در اروپا دنبال چنین چیزی می‌گشتیم... چه کسی به آموزش نظامی می‌پردازد و سطح آن در چه حدی است؟ طرح (نقشه) استفاده از آن چیست؟ آیا آموزش آن، آموزش رزمی در سراسر افغانستان یا فقط حفاظت از پروژه‌هایی مانند این کارخانه است؟

ملا منصور و رشید به این سؤالات پاسخ دادند. فهمیدم که افسران بازنشسته ارتش پاکستان به آموزش نظامی در آن پادگان می‌پرداختند [اینک نمی‌دانم اطلاعات درست بود یا نه... نقش پاکستان در آموزش نظامی مجاهدان و همچنین، میزان ملاحظه آن در موضوعات و طرحهای نظامی مجاهدان برای ما ناشناخته بود. گرچه گمان می‌کردم که ملا منصور و رشید هر دو شدیداً استقلال طلب هستند و همچنان بعید می‌دانم که در پروژه‌های خود تحت نفوذ مستقیم پاکستان قرار داشتند، اما این گمان تقویت می‌شود که پاکستان تمام آن طرحها را با شکست مواجه کرد].

رشید قصد داشت که گروه ملا منصور در استانهای مختلف را مجدداً آموزش نظامی دهد و سازماندهی کند. وی گفت که دوره‌های بالا بردن کفایت نظامی فرماندهان گروهها را شروع کرده است و پس از پایان یافتن دوره براساس برنامه‌ای جامع، همراه ملا منصور طرح سازماندهی مجدد نیروهای داخلی را شروع خواهد کرد. در عین حال، مشکل مالی مانع دشواری در مقابل آن برنامه بلند پروازانه بود.

پیشنهاد کردم که این برنامه از یک طرح کوچک تشکیلات کوچک به طرحی ائتلافی تبدیل شود تا تمام کسانی که آمادگی پیوستن به آن را دارند، در برگیرد که در این صورت، این طرح به طرح آموزش نظامی و تشکیلات مجدد نیروهای مجاهد افغانی تحت فرماندهی مشترک تبدیل می‌شود. تا زمانی که عربها مدام حضور پیدا می‌کنند و به تدریج مشارکت مالی و انسانی آنها افزایش می‌یابد، باید نقشی متناسب با توان مشارکتی آنها در زمینه‌های فراخوانی و برنامه‌ریزی و اردوگاههای آموزشی وگروههای رزمی برایشان در نظر بگیریم. افزون بر این، باید منابع مالی برنامه رزمی آنها را به دور از سلطه انواع دولتها و حکومتها تأمین کرد.

این ایده جذاب و رد آن دشوار بود. توان اجرایی ما به مراتب کمتر از توان رؤیاپردازی ما بود، به‌ویژه اینکه دشمنان در این سمت خطوط دفاعی خود را مستحکم کرده و حمله پیشگیرانه موفقی را به راه انداخته بودند. آنها آرزوهای ما را به طور کامل بر باد دادند، ولی ما براساس امکانات موجود بعضی از جایگزینها را یافتیم و به‌وسیله آن به بعضی اقدامات موفقیت‌آمیز دست زدیم. همچنین، اردوگاه دشمن گرچه موفق شد بخش عظیمی از نقش عربها را بزداید، ولی نتوانست آن راکاملاً از بین ببرد. فرماندهان پکتیاکه در چاچی همراه ما تلاش می‌کردند، از ما خواستند که به طرح خود ادامه دهیم.

ملا جلال‌الدین حقانی طرح کوچکی را در داخل پایگاه خود در چکاور برای ساخت کارخانه‌ای کوچک به منظور تعمیر اسلحه شروع کرده بود. کارگرانی ماهر از منطقه قبایل‌نشین در آنجا مشغول به کار بودند تا جوانان کم سن و سال افغانی نزد آنها آموزش ببینند. وقتی که برای او روشن شد که تجهیزات چکاور تکمیل نشده است، تصمیم گرفت که کار را در نزدیکی مرزهای داخل پاکستان شروع کند تا اینکه تجهیزات داخل تکمیل شود؛ یعنی درست همان کاری که ملا منصور در طرح خود انجام داد.

حقانی تصمیم گرفت به عنوان حمایت از سیاف در چاچی و آغاز عملی طرح مورد توافق، هرچند در محدودهٔ اندک، عملیاتی را از مناطق خود شروع کند. برای تشویق او و شروع بدون تأخیر، کمی پول که همراه داشتیم به او دادیم. مبلغ اعطایی ۶۳۵هزار روپیه پاکستانی بود و قرار براین شد که از طرف او و برای توسعه عملیات تلاش کنیم و

در اولین فرصت یا در اثنای دیدار از منطقه خلیج[فارس] همزمان با موسم حج آینده، کمکهای ارسال شده برای وی را افزایش دهیم.

یکی از کمک کنندگان قطری در مورد ایده ساخت مهمات متقاعد شد و برای کمک مالی به کارخانه قول داد.

بنابراین، نهضتی در مسیر مطلوب خود به راه افتاده بود. با دیدار شیخ ابوبکر الجزایری از پیشاور، پیشرفت غیرمنتظره‌ای حاصل شد. در آن هنگام وی و بقیه علمای عربستان از شهرت خوب و احترام زیادی در محافل عربی پیشاور برخوردار بودند. شیخ طبق عادت «علمای مخلص و یکرنگ» آن زمان برای بررسی اوضاع و احوال و تلاش اصلاحگرانه آمده بود.

در خانه‌ای ساکت و آرام در یکی از مناطق کم رفت و آمد ضیافت مخصوصی به افتخار او ترتیب دادند. طبق قرار قبلی در معیت دو پزشک به نامهای دکتر عبدالرحمن و دکتر سیداحمد که در خدمت مهاجران افغانی کار می‌کردند و نهاد جدید کمک‌رسانی‌ای به نام «اسرا» بنیانگذاری کرده بودند، به دیدن او رفتیم. هر دو نفر از پیشرفت تلاشهای ما آگاه بودند و درستی چنین گرایشی را در فعالیت باور داشتند و به امید اصلاح روند جهاد ترجیح دادند که در این باره با شیخ وارد بحث شوند.

شیخ الجزایری همراه دکتر «العظمه» از عربستان سعودی بود. همگی برای تبادل دیدگاهها و مشورت نشستیم. از زیرکی شیخ الجزایری و شناخت و آگاهی عمیق و صحیح او از اوضاع پیشاور تعجب کردم. شمار نادری از افراد در پس آن همه جنجال و غوغای گمراه کننده دارای نگرشی صحیحی نسبت به اوضاع بودند. شیخ مهمترین دیدگاههای خود را بیان کرد و گفت: «بیش از یک ماه همراه این رهبران بودم. حال من بر این باورم که آنها هرگز متحد نمی‌شوند و هرکدام از آنها ذهنشان مشغول منافع شخصی خودشان است. آنها مرا به یاد رهبران جبهه آزادیبخش الجزایر انداختند، زیرا آنها نیز همین ویژگی را داشتند.» تجربه افغانستان عمق و صداقت آن نگرش را به اثبات رساند. در نتیجه، ادعاهای اسلامی رهبران احزاب جهادی پیشاور از مرز پوسته روکش ساختگی حقیقتی غیراسلامی و شاید مخالف اسلام فراتر نرفته است. جزئیات بیشتری از طرح خود و اهداف آن را برای او تشریح کردیم و به طور خلاصه گفتیم که این طرح تلاشی به منظور گردآوری کمکهای عربی است که هیئت مشترکی بر آن نظارت دارد و هدایت آن کمکها به داخل افغانستان براساس طرحهای مشخص صورت می‌گیرد که خود عربها برروند سالم و صحیح آن نظارت می‌کنند. به او گفتیم که عربها باید از پرداخت اموال خود به رهبران جهاد یا سرازیر کردن آن به سمت پاکستان و پیشاور برای پرداخت به مهاجران دست بردارند، زیرا با این اقدام، جهاد تضعیف می‌شود و به پایان خط می‌رسد و مسئله افغانستان به مسئله پناهندگان تبدیل می‌شود. جلسه با رضایت کامل از طرف شیخ پایان یافت و او گفت: «این طرح آینده است. با علما، بازرگانان، حاکمان و مسئولان صحبت خواهم کرد و تشکیل کمیته‌ای را که به کشورهای اسلامی سفر کند و خواستار کمک به جهاد باشد، به آنها پیشنهاد خواهم داد. این کمیته برای جلب رضایت خداوند و تقویت جهاد بر تمام کمکها و هدایت آنها نظارت خواهد داشت.»

در آن هنگام، پیوستن شیخ الجزایری به اردوگاه را که خواستار جلب توجهات و تلاشهای مردم به داخل افغانستان بود، پیروزی‌ای قطعی و بدون شک و شبهه پنداشتیم. البته، احساس نگرانی می‌کردم از اینکه عربستان سعودی زمام امور را در دست گیرد، سوار بر این موج شود و آن را تسلیم برداشت رسمی خود کند که در آن هنگام به نظر من برداشتی غیراسلامی بود، سخن شیخ الجزایری درباره «حاکمان و مسئولان» مرا دچار نگرانی کرد. این امر اقدام مطلوب را به ناگوارترین پیامدها تهدید می‌کرد... می‌بایست منتظر می‌ماندیم تا شاهد نتایج باشیم.

انتظار ما خیلی طول نکشید و موسم حج نقطه تحولی در طرحهای عربی در افغانستان به‌شمار می‌آمد. همان چیزی که انتظار داشتم به وقوع پیوست. دولت عربستان سعودی به داخل قطار جدید پرید و اکثرکلیدهای هدایت آن را در دست گرفت. در نتیجه، جریان و طیف فعالیت گرفتار شد و در دام نگرش رسمی عربستان، با خبر یا بی‌خبر از پشتوانه‌های این نگرش، وارد افغانستان شد، ولی سیاست عربستان سرانجام به طور مشخص با شکست مواجه شد، به‌گونه‌ای که فعالیت در داخل افغانستان دستاوردهای واقعی چندی برای گرایش جهادگرایانه در جنبش اسلامی عربی به دنبال داشت.

شهر آتش‌بازی‌ای که سیاف در چاچی افتتاح و جوانان سراسر شور و حماسه عرب و توده‌های مرفه عربستان را خیره کرده بود، به توفیقاتی دست یافت. این شهر برای همه، جهان تازه‌ای سرشار از معنویت و هیجان بود. ناودانهای دلار به روی صاحب شهربازی (سیاف) گشوده شد و سیاف شبکه‌ای تفریحی به‌گونه‌ای خیره کننده طراحی کرد. تفریحگاهی مخصوص پذیرایی در «بابی»، نزدیک پیشاور و تفریحگاه دیگری برای آتش‌بازی و تحریک هیجانات درونی در چاچی، کاملاً چسبیده به مرزی پاکستان، ساخته شد با فاصله‌ای حدوداً هشت ساعت با ماشین در سفری شگفت‌انگیز در میان قبایلی که مرفهان را به یاد فضای هزار و یک شب و شاطر حسن در برنامه‌های تلویزیونی کشورهای خود می‌اندازد. محکم کاری آن تا حدی پیش رفته بود که یکی از اخوانی‌های بلندپایه ابوظبی که از آن تفریحگاهها دیدن کرده بود، برای جوانان اخوانی که اطراف او را گرفته بودند، از ماجراجویی های خود تعریف می‌کرد و برای آنها شرح می‌داد که چگونه هفت ساعت تمام در ماشین، سرزمین آزاد شده افغانستان از بابی تا چاچی را طی کرده بود!

آن قدر به آن مرد خوش گذشته بود که تصور می‌کرد افغانستان از بابی شروع می‌شود و مسافت میان تفریحگاه اول (بابی) تا تفریحگاه دوم (چاچی) سرزمینی است که سیاف آن را آزاد کرده است!

نمی‌دانم خودش چنین توهمی برای خویش ایجاد کرده و خود را فریب داده بود یا تیم بازیگر همراه سیاف، یاران بلندپایه افغانی و عرب، به او دروغ گفته و او را به توهم انداخته بودند.

تور سیاف بسیاری از ماهی‌های عربی راصید کرده بود. بزرگترین ماهی‌ای که در آغاز شکل‌گیری چاچی در این دام افتاده بود، ابوعبدالله (اسامه بن‌لادن) بود که در اواخر رمضان ۱۴۰۴؛ یعنی حدوداً سه هفته پس از وقوع مشکل (بحران) بزرگ ما با سیاف در آنجا بود. شکی نیست که سیاف برای این صید ارزشمند احساس شادمانی و خوشبختی فراوانی می‌کرد. ابوعبدالله بزرگترین یا از بزرگترین کمک کنندگان و حامیان جهاد افغانستان و سرانجام، بزرگترین منبع تأمین مالی سیاف بود.

سیاف در نتیجه انداختن این صید در دام خود، در مدت کوتاهی چندین میلیون دلار کاسب شد، ولی اگر او از غیب آگاه بود یا رهنمودهای ابوعبدالله در آینده را پیش‌بینی می‌کرد، آرزو می‌کرد که ابوعبدالله حضور نداشته باشد و در صورت توان، مانع ورود او به چاچی و حتی ورود به افغانستان می‌شد. بی‌شک، دیدار غیرمنتظره ابوعبدالله صفحه تازه و سرنوشت‌سازی را در نقش مثبت عربها در داخل افغانستان گشوده بود که کسی حتی خود ابوعبدالله نه از آن با خبر بود و نه انتظار آن را داشت. زندگی ابوعبدالله در نتیجه دیدار او از چاچی که اولین دیدار وی از سرزمین افغانستان بود، روند تازه‌ای به خود گرفت [به موقع این دیدار را مورد بررسی قرار خواهیم داد]. اینک به نتایج مستقیم آن می‌پردازیم تا آن را با نتایج فعالیتهایمان در آن هنگام پیوند دهیم تا ببینیم تا چه حد همزمان نتایج با هم در تضاد بودند و تفاوت داشتند.

بجاست براساس کتاب «صفحات من سجل الانصار العرب فی افغانستان، الجزءالاول» [صفحاتی از کارنامه

هواداران عرب در افغانستان] نوشته باسل محمد، درکنار خاطرات ابوعبدالله درباره دیدار اول خود از افغانستان درنگ کنیم. وی با عنوان «چاچی دریچه‌ای رو به حقیقت» می‌گوید:

«تا ربع اول سال ۱۹۸۴م. آمد و رفت ابوعبدالله (اسامه بن‌لادن) به جماعت اسلامی لاهور به طور ادواری... شتابان.. و مستمر برای اعطای کمکهای داوطلبانه بود، ولی اسامه از ورود به جبهه‌ها یا حتی گذشتن از لاهور و اسلام‌آباد به پیشاور دچار ترس و وحشت شده بود... هنگامی که خاطرات آن روزها در ذهن ابوعبدالله به جولان در می‌آیند، با تلخی و ناراحتی شدیدی آن را بیان می‌کند و می‌گوید که تا سال ۱۴۰۴ هـ. ترس و وحشت از مشارکت فیزیکی با انواع راهها و شیوه‌ها در مقابل من نمایان می‌شد. در چنین مواقعی عذر و بهانه برای انسانهای ناامید فراوان است، هرچند که ناامیدی آنها با حسن ظن بود، به‌طوری‌که در جهان اسلام با این جوّ خو گرفته بودند... متأسفانه یا بهتر است بگوییم باکمال تأسف، تا رجب ۱۴۰۴ به این وضع ادامه دادیم تا اینکه برای اولین بار در داخل افغانستان وارد اردوگاههای جنگ و جهاد شدیم... . دکتر عبدالله عزام درباره این ناامیدی ها می‌گوید که برادر اسامه بن‌لادن در سال ۱۹۸۴م. به همراه کمکهایی به اسلام‌آباد آمده بود و وحشت داشت از اینکه به پیشاور برسد. بعضی از عقلا به او سفارش می‌کردند که مبادا جلو چشم دیگران ظاهر شود و... به او گفتم به حرف کسی گوش نده و به چاچی برو، شیخ سیاف آنجاست... .»

در تحلیل این پاراگراف می‌گویم که حالت ترس و وحشت در محافل ملتهای اسلامی و خود اسلامگرایان انقلابی حکفرما و بسیار سنگین بود. آنها با تحلیل ها و تأویلات متعدد شرعی مانند اشکال واجب کفایی و واجب عینی جنگ و تبلیغ و آمادگی و اجازه والدین و فرماندهان تشکیلات و غیره مردم را از جنگ می‌ترساندند و بر روی مسئله جهاد سرپوش می‌گذاشتند.

ترس و وحشت شدیدتر دیگری وجود داشت و آن ترس از «سازمانهای جاسوسی» بود که اکثریت قریب به اتفاق اسلامگرایان را از انجام‌دادن هر عملی باز می‌داشت. حتی سازمانهای جاسوسی امور ساده را نیز پیگیری می‌کردند و آن را نزد خود نگه می‌داشتند تا هنگامی که ضرورت ایجاب کند، برای متوقف کردن فعالیت اسلامگرایان از آن امور علیه آنها استفاده و آنها را دستگیر و شکنجه کنند؛ به عبارتی دیگر، ترس از سازمانهای جاسوسی آنان را از انجام دادن اعمال واجب بازمی‌داشت، ولی مانع از این شد که با هزار و یک اشتباه ماهیت خود را برای سازمانهای جاسوسی فاش کنند.

ارائه تحلیلی درباره نقش جماعت اسلامی پاکستان به عنوان میانجیگر «مورد اعتماد» مسلمانان، به‌ویژه کسانی که به سفارشهای اخوان المسلمین در جهان عرب عمل می‌کردند، ضروری است. جماعت اسلامی از دید اخوان المسلمین منبع اطلاعات موثق و ارزیابی‌های دقیق و صداقتی بود که در ارتباط با «جهاد افغانی!» شک و تردیدی در آن راه نداشت. جماعت اسلامی کانال اصلی رساندن کمکهای داوطلبانه عربها و مسلمانان اروپا به دست مجاهدان افغانستان بود. براساس اطلاعاتی که درباره این موضوع دارم، همه یا اکثر اعتمادها واقعی و بجا نبود. به اعتقاد من، نقش جماعت پاکستان در قبال مسئله افغانستان کاملاً از جنبه اسلامی بودن به دور بود.

این جماعت نماینده حضور پاکستان و آمریکا در داخل افغانستان بوده و هست. از نظر امانتداری باید گفت که این جماعت «فرا شبهه» نبود. در اینجا موضوعی را بیان می‌کنم که میان آنها و دوستمان ابواسامه (عبدالعزیز علی) در ارتباط با شش دستگاه آمبولانس وجود داشت. وی در این زمینه پادر میانی کرد تا آمبولانسهای اهدایی از طرف اقلیت مسلمان آلمان به دست برادران افغانی شان برسد. پس از چند ماه ابواسامه به پاکستان آمد و دید که از آمبولانسها در یکی بیمارستانهای جماعت [اسلامی] نزدیک شهر لاهور پاکستان استفاده می‌شود. وی عصبانی شد

و از کوره در رفت، ولی مقامات بلندپایه جماعت به او اطمینان دادند که این بیمارستانها نیز خدمات خود را به مجاهدان افغانی ارائه می‌دهند [مسافت میان لاهور و پاکستان بیش از ۴۰ کیلومتر است]. توسعه گسترده طرحها و تأسیسات جماعت از بدوجنگ افغانستان نه تنها جای سؤال بوده، بلکه در داخل پاکستان و محافل سیاسی و تبلیغاتی (اطلاع‌رسانی) آن کمیاب و کم‌سابقه بوده است. به نظر من، نقش جماعت پاکستان از نظر خیانت به افغانستان و حتی آرمان اسلامی در جهان کمتر از نقش اخوان المسلمین نبوده است. جماعت اسلامی پاکستان تاکنون یکی از طرفهای نبرد فعلی درکابل درکنار حکمتیار علیه ربانی و سیاف بوده است. این جماعت در داخل افغانستان دارای مراکز آموزش نظامی است که دهها نفر از آنجا، آموزش دیده خارج می‌شوند، سپس برای چند ماه جنگ راهی کابل می‌شوند.

این کار مقدمه چینی برای جنگ در کشمیر در آینده بود! در طول دوره نزدیک به چهارده سال جهاد علیه کمونیست ها در افغانستان، یک بار اتفاق نیفتاد که جماعت اسلامی پادگانهایی آموزشی برای عناصر خود به منظور جهاد در افغانستان افتتاح کند. حتی به صورت محرمانه توافقی میان جماعت و ضیاءالحق وجود نداشت مبنی براینکه چرا جماعت، افراد خود یا ملت پاکستان را به جهاد در افغانستان فرا نمی‌خواند حتی ضیاءالحق به آنها گفته بود: «نمی‌خواهم مسئله افغانستان به دغدغه‌ای ملی (مردمی) تبدیل شود... باید این مسئله در چارچوب کمکهای انسان دوستانه محدود بماند.» جماعت چنین توافقی را حتی برای یک بار نقض نکرد. این امر مانع رفتن افرادی از جماعت به افغانستان و جهاد در آن کشور نشد و چنین چیزی در مورد افرادی از اخوان المسلمین نیز روی داد. البته، این پدیده خارج از سیاست جماعت و ناشی از تلاش افرادی بود که نتوانستند بر احساسات اسلامی خود غلبه کنند و علی‌رغم اوامر جماعت و سیاستهای اعلام شده آن سوار برموج احساسات خود شدند.

شاید بزرگترین پیروزی و دستاورد شیخ عبدالله عزام این بود که حالت رکود و ترس و محدودیتهای ساختگی و دست و پاگیر جوانان مسلمان که آنها را از مشارکت اسلامی در میدانهای جنگ باز می‌داشت، درهم شکست. اکثر موانع ناشی از خودگروههای اسلامی و ترس و وحشتی که برمی‌انگیختند، مبنایی واقعی نداشتند و بعضی از آنها قطعاً درست بود. ابوعبدالله نیز همان نگرش را در پیش گرفت، نگرش بیدارکردن امت [اسلامی] و برانگیختن روحیه جهاد و جنگ در راه خدا در میان جوانان مسلمان، به‌ویژه جوانان عربستان؛ نگرش و رویکرد این دو نفر همسو و هماهنگ بود، ولی همان طوری که توضیح خواهم داد، روش عمل آنها با هم متفاوت بود. اما نگرشی که تلاش می‌کردم آن را محقق سازم، می‌توان آن را اصولاً دومین روش و عملاً سومین راه به شمار آورد. در آن وقت بر این عقیده نبودم که بیدارکردن امت [اسلامی] و برانگیختن شور و حماسه جوانان مسلمان هدفی نیست که حداقل در این مرحله برای رسیدن به آن تلاش کنیم، بلکه نتیجه‌ای پیش‌بینی نشده بود که برآمده از واکنش نسبت به رشد فعالیت مبارزاتی مجاهدان و پیروزی آنها بود. براین عقیده بودم که بنا به ملاحظات متعدد ذیل، برانگیختن احساسات شعله‌ور شده کار خطرناکی است:

۱ـ احساسات را نمی‌توان به همان حالت پرجوش و خروش نگه داشت [مگر اینکه همان سیاست عوام فریبانه و هوچی گرانه‌ای راکه عبدالناصر، قذافی، صدام و دیگر رهبران فاسد انقلابی در پیش گرفتند، اعمال کنیم]. گاهی در این راه مجبور می‌شویم به دروغگویی یا تظاهر یا دیگر روشهای غیراسلامی شومی متوسل شویم که در واقع با آن سرسازگاری نداریم.

۲ـ شور و شوق و حماسه پرتوی موقتی است که تأثیر بسیار زیادی دارد، ولی برای مدت بسیار محدودی و اگر انسان شوریدهٔ احساساتی به سرعت به هدف خود دست نیابد، دچار شکست روحی و یأس و ناامیدی می‌شود که

گاهی این امر او را به جستجوی خط مشی‌های جدید (غیر از اسلام و جهاد) سوق می‌دهد.

۳ـ اگر شمار زیادی به جهاد روی آورند، گنجایش و پذیرش آنها در پیشاور و جبهه‌های جنگ غیرممکن است. هزینه مالی از توان ما خارج خواهد بود. نظم و انضباط از بین می‌رود و نتیجه نهایی صفر خواهد بود.

راه حل بدیل (جایگزین)، پذیرش گروههای بسیار کوچک از میان جوانان و آماده کردن آنها در سطح عالی (مذهبی، نظامی و سیاسی) است تا کادر رهبری با فرماندهی آینده را تشکیل دهند. با اینها می‌توان نیروی نسبتاً وسیعی را تشکیل داد تا در عرصه نبرد به مثابه کانون تجربه اسلامی باشند. آنها می‌توانند مطابق با رویدادها و شرایط آتی در هر نقطه‌ای به مسلمانان یاری برسانند.

در آغاز رویدادهای افغانستان تصور می‌کردم که اخوان المسلمین صلاحیت انجام‌دادن هر کاری را دارند. در آن هنگام تصویر واقعی اخوان المسلمین را درک نمی‌کردم و آن جماعتی راکه در ذهنم تصور می‌کردم، وجود حقیقی نداشت و این نام تجاری به سرقت رفته بود وگروههای دیگری برای اهداف حیله‌گرانه از آن استفاده می‌کردند. در گفتگوی شیخ عبدالله [عزام] با ابوعبدالله [اسامه بن‌لادن] می‌بینیم که او بن‌لادن را تشویق کرد تا وارد افغانستان شود و به چاچی برود، زیرا سیاف آنجا بود. ورود سیاف به چاچی با هدف تحریک و تشویق عربها به جهاد نبود، بلکه فقط می‌خواست با نمایش هیجان‌انگیز شلیک گلوله و با هدف برانگیختن تعجب و شگفتی عربها، آنها را سرخوش کند، در نتیجه سرکیسه خود را شل کنند، ولی پیامدهای ناخواسته در افغانستان بسیار زیاد بود. بسیاری از عربهای عراق و عربستان که سیاف را سردار جهاد می‌پنداشتند و بیشتر آنها در آن روزها با او بیعت کردند، پنهانی به جبهه رفتند و بعضی از آنها و در رأس آنها ابوعبدالله دارای جایگاهی والا و نقش گسترده و غیر منتظره‌ای در میدان جنگ بود که به هیچ وجه نه با اهداف فرصت‌طلبانه سیاف هماهنگی داشت و نه با اهداف قدرتهای بین‌المللی و منطقه‌ای که از پشت پرده رویدادهای افغانستان را هدایت می‌کردند.

سیاف پادگانی برای آموزش صوری در چاچی با هزینه یک داوطلب و خیّر عرب (شیخ صالح کامل اهل عربستان) تشکیل داده بود. این داوطلب گفته بود: «می‌خواهم که گردانی بدری به تعداد ۳۱۳ مجاهد همچون مجاهدان بدر تشکیل دهید.» در نتیجه، این پادگان گردان بدر نامیده شد.

آموزش صوری (در گردان بدر) و جنگ صوری (در چاچی) بعدها به دست مهمان خجول (اسامه بن‌لادن) به آموزشی واقعی و نبردهایی واقعی تبدیل شد که بسیاری راکه در رأس آنها سیاف قرار داشت، در تنگنا قرار داد و بسیاری از نقابها و چهره‌های غیرواقعی که پیرامون جهاد را احاطه کرده بودند، کنار زد.

بار دیگر به خاطرات ابوعبدالله که در کتاب مذکور آمده است، برمی‌گردیم که درباره دیدار اول خود می‌گوید:

«در برابر اوضاع که از نظر امکانات و تمام چیزها مانند اسلحه، راهها و سنگرها بسیار نامساعد و اندک بود، غافلگیر شدم... از خداوند سبحان، متعال، بلند مرتبه و بزرگ آمرزش طلبیدم و احساس کردم که به سبب گوش دادن به حرف بعضی از برادران و مشایخ و دوستان، به گناه آلوده شدم؛ به خاک افغانستان قدم نگذاشتم از ترس اینکه چنین کاری بحران امنیتی برای من ایجاد کند. احساس کردم که چیزی جز شهادت در راه خدا این تأخیر چهار ساله را جبران نمی‌کند....»

این بند بیانگر میزان بحرانی است که این مرد آن را احساس کرده و به دلیل کوتاهی در آن وگوش دادن به نصایح نادرست پشیمان شده است، ولی علت کمبود موجود را درک نکرده و عوامل آن را مشخص نساخته بود، بلکه به طور خود جوش، توجیهات سیاف را در مورد افت آمادگی نسبت به مهمترین پایگاه او ـ پایگاه فرماندهی

کل که از طرف تمام مجاهدانی که رسماً ائتلاف آنها را پذیرفته، رهبری آن را در دست گرفته است ـ قبول کرد. سیاف ادعا می‌کرد که این نهایت امکانات اوست و چیزی ندارد که خواسته‌های مجاهدان و جبهه‌های افغانستان را برآورده کند و آنها را تحت پوشش خود درآورد، زیرا افغانستان گروههای بی‌شماری را در برگرفته است که به همه چیز نیاز دارند. اسامه بن‌لادن و شیخ عبدالله عزام آن ادعاهای دروغ را باور می‌کردند و بعدها تا مدتهای زیادی برهمین باور باقی ماندند تا اینکه چیزهایی را شنیدند یا دیدند که آنها را نسبت به رفتار و عملکردهای سیاف به شک و شبهه انداخت و انحرافاتی در رفتار و منش مقامات بلندپایه و رهبران اکثر گروهها بروز کرد که چشمها از دیدن آنها اشتباه نمی‌کردند و حتی آن عیوب در میان تمام احزاب و اکثر جبهه‌ها تسری پیداکرد. این دو شخص ترجیح می‌دادند سکوت اختیار و از آن انحرافات چشمپوشی کنند تا روابطشان با رهبران قانونی جهاد از بین نرود و جوانان داوطلب را از دست ندهند و بعد از اینکه به دشواری تمام از طریق کتب و نوارهایی که تصویری کاملاً شفاف و روحانی از جهاد ترسیم می‌کرد ـ نمی‌گوییم تصویری دروغین ـ آنها را جذب می‌کردند، از جهاد رویگردان نشوند. ولی باید گفت که آن تصویر ارائه شده گروه کوچکی را به نمایش می‌گذارد که در داخل جریان مجاهد افغانستان همیشه در حال کاهش [تدریجی] است. اما روز به روز اندوه و سستی در حالت کلی فزونی می‌یابد و انحراف به‌گونه‌ای وحشتناک رو به تزاید است، حتی کل روند جهاد در معرض تهدید و نابودی قرار گرفته است.

این دو شخص تا جایی که ممکن بود در طول دوره‌ای که در جهاد گذراندند، روابط حسنه و دوستانه خود را با رهبران رسمی این جهاد، به‌ویژه سیاف، حفظ کردند.

شخصاً این رفتار را در دراز مدت اشتباه به حساب آوردم، چراکه گمراه کردن مسلمانان از تصویر واقعی‌ای بود که روزی علی‌رغم تصور همگان آشکار خواهد شد، براساس قاعده‌ای که می‌گوید: «می‌توانید بعضی از مردم را برای مدتی فریب دهید، ولی نمی‌توانید همه مردم را برای همیشه بفریبید.»

در آن وقت از طرفداران ایده «برملاکردن تمام حقایق» در برابر همگان بودم [الان نیز هستم]، زیرا آن حقایق در تمام جهان کاملاً مثل روز روشن است، جز جریان اسلامی تأثیرگذار در مسئله افغانستان که نه تنها از آن حقایق و اطلاعات محروم است، بلکه اطلاعات گمراه کننده و برانگیزنده احساسات به شدت در محافل اسلامی پخش می‌شود. در این میان اطلاعات دیگری وجود نداشت که به آن حقایق و گوینده آن از سرسپاس و شک و تردید نگاهی افکنده شود. این چیزی است که کاملاً برای من اتفاق افتاد. با حملات کوبنده‌ای که سیاف و هواداران عرب او به راه انداختند، نه تنها نقش من کاهش یافت و تضعیف شد، بلکه در اکثر مواقع مظنون بودم و تحت تعقیب قرار می‌گرفتم، گرچه پس از عقب‌نشینی روسها و سپس تشکیل دولت موقت مجاهدان و نبرد مشهور جلال‌آباد که در آن موقع من از سرسخت‌ترین مخالفان آن بودم، وضعیت من در سال ۱۹۸۹م. نسبتاً بهبود یافت.

از سوی دیگر، سیاست شیخ عبدالله و اسامه بن‌لادن به نتایج مثبت و غیرقابل انکاری انجامید. این سیاست موفق شد صدها و حتی هزاران جوان مسلمان را از گوشه و کنار جهان جذب کند و اکثر آنها در جهاد مشارکت و از درسهای روحی و معنوی آن بسیار استفاده کردند و اگرچه همگی آنان قدرت و نیروی مقابله با خطرهای جنگ نابرابر با ابرقدرتهایی مانند شوروی راکسب کرده‌اند، ولی بعضی‌ها در سطوح متفاوتی از کیفیت آموزش نظامی می‌دیدند. چنین استقبال گسترده مردمی و مشارکت مستقیم در جهاد همچنان آثار خود را برجای می‌گذارد و در دراز مدت این آثار باقی خواهد ماند و روند رویدادهای سرزمینهای کشورهای اسلامی و به ویژه عربی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. هیچ شکی ندارم که ظهور جهاد در فلسطین و الجزایر و نیز وقوع بسیاری از رویدادها در مصر به

دلیل حضور و امداد جوانان مجاهدی است که تبلیغات صهیونیستی لقب «افغانهای عرب» را بر آنها اطلاق کرد تا اینکه برای معرفی این پیشگامان مجاهد به اصطلاحی بین‌المللی تبدیل شد. شکی نیست که سیاست توده‌گرایانه‌ای که این دو شخص در پیش گرفتند، سیاستی که به طور ضمنی درپی پوشاندن عیبها و سازش با رهبران بود، پیامدهای منفی‌ای را به دنبال داشت. هنگامی که بعضی ازگروههای داوطلب عرب به تصویر واقعی رویدادها پی بردند، آنچه انتظار می‌رفت به وقوع پیوست. این امر ضربه شدیدی بود که آن را تحمل نکردند و پیامدهای آن را متوجه هر دو شخص یا یکی از آنها کردند. بعضی از جوانان به تکفیر رهبران افغانی و دو فرمانده عربی ابوعبدالله و شیخ عبدالله پرداختند و بعضی دیگر تمام افغانها یا بیشتر آنها را به کفر متهم کردند. اماگروههای میانه‌رو ضربه دیده با سکوتی غمگینانه کنار کشیدند. کسی از واکنشهای این اقدام، در صورتی که بتوان بعضی از آنها را حدس زد، در مقابل تجربه آنها خبری ندارد.

سیاست انعطاف‌پذیری که این دو شخص در پیش گرفتند به آنها این امکان را داد که با وجود میزان قابل توجهی از پیامدهای منفی، به اقدامات مثبت فراوانی دست بزنند. سیاست افراط گرایانه من در کنار دیگر عوامل مرا از اجرای بسیاری از طرحهایی که آرزوی اجرای آنها را در سر می‌پروراندم، بازداشت. با وجود این، اگر فرضاً احتمال بدهیم که عقربه‌های زمان به عقب برمی‌گردند، گمان می‌کنم که نسبت به همان موضع‌گیری ها پایبند خواهم بود و تصور می‌کنم که این دو مرد نیز هرگز شیوه‌ای که برای فعالیت برگزیده‌اند، تغییر نخواهند داد. به همان کتاب قبلی برمی‌گردیم تا بند آخر همان فصل [چاچی... دریچه‌ای رو به سوی بعضی حقایق] را نقل کنیم، آنجاکه می‌گوید: «در موسم حج امسال (۱۴۰۴ هـ. سپتامبر ۱۹۸۴) برداشت دکتر عبدالله عزام و برادر اسامه بن‌لادن این بود که امکان اعطای نقش مثبت‌تر به عربها در افغانستان کاملاً فراهم شده است. وقتی که در آن روزهای مبارک با سیاف که او نیز به حج آمده بود، دیدار کردند، اسامه بی‌درنگ آن ایده را مطرح کرد و برای دستیابی به آن شور و علاقه نامحدودی ابراز داشت. دکتر عبدالله می‌گوید که در آن روز مراسم حج را به جای آوردیم و با شیخ سیاف جلسه تشکیل دادیم و برادر اسامه ایده سازماندهی عربها در قالب یک تشکل برای حمایت و آموزش آنها و ایجاد انس و الفت با برادرانشان را مطرح کرد. برادر اسامه گفت: "من متعهد می‌شوم که هر عربی به اینجا بیاید، از زمان خروج ازکشور خود تا بازگشت، هزینه‌های سفر، مسکن، مجوز اقامت و هزینه خانواده او را تأمین کنم." حقوق یک عرب و همسرش و مایحتاج زندگی او را با شیخ سیاف مشخص کردیم. این ایده در ذهنم وجود داشت، ولی خداوند عزّوجلّ برادر ابوعبدالله را به سمت ما هدایت کرد و از نظر مالی به ماکمک کرد...» ابوعبدالله درباره آن توافق می‌گوید: "در حضور شیخ عبدالله عزام به عرض شیخ سیاف رساندم که تعداد عربها به تدریج رو به افزایش است و چه خوب است اگر به ما اجازه دهی که دفتر یا خانه‌ای تشکیل دهیم که در آن از برادران عرب استقبال و از توانمندی های آنها استفاده کنیم، با توجه به اینکه سیاف در آن روز سردار مجاهدان و رئیس ائتلاف بود، در این باره به ما اجازه داد... در واقع، این دفتر بی‌درنگ پس از مراسم حج تأسیس شد وکارها به تدریج پیش رفت..." دکتر عبدالله عزام ـ رحمة‌الله علیه ـ می‌افزاید که در آن هنگام این فتوا راکه دفاع از سرزمینهای مسلمانان مهمترین واجب عینی است، صادر کردم و برادران عرب و مسلمانان سراسر جهان را برای آمدن به افغانستان فرا خواندم و متذکر شدم که هرگاه دشمن یک وجب از خاک مسلمانان را اشغال کند، جهاد بر هر زن و مرد مسلمانی واجب عینی است که حتی زن می‌تواند بدون اجازه شوهر خود، برده بدون اجازه مولای خود، فرزند بدون اجازه پدر، بدهکار بدون اجازه بستانکار، شاگرد بدون اجازه استاد و عضو جنبش اسلامی بدون مشورت با جنبش و رهبران آن به جهاد بروند. و متنهایی از سخنان فقها در این زمینه نقل و پخش کردم.

بعضی عصبانی و بعضی خرسند شدند و بعضی‌ها ما را نکوهش کردند. برادرانمان ما را سرزنش کردند و در مقابل ما توفانی به راه انداختند که شما جوانان را علیه ما به شورش تحریک می‌کنید... به آنها گفتم که شرع برتر از هر کس، هر جنبش و هرچیزی است.»

سرانجام، ایده گردآوری عربها و اعطای نقش مثبت‌تر به آنها شروع به عملی شدن کرد و از دو عامل مهم موفقیت‌آفرین برخوردار بود: عامل اول، دکتر عبدالله به عنوان عالم و خطیب مجاهد و مورد قبول محافل اسلامی به‌ویژه اخوان بود که هیچ گروهی در سرراه او مانع تراشی نکردند و عامل دوم، اسامه بن‌لادن جوان پرجوش و خروشی بود که به خانواده‌ای اصیل و ثروتمند منتسب و از نظر اجتماعی وزنه مهمی بود، به‌گونه‌ای که می‌توانیم او را یکی از شاهزادگان عربستان به شمار آوریم، اگرچه وی جزو خاندان سلطنتی نبود. اسامه بن‌لادن روابط مستحکمی با اخوان المسلمین داشت و در ایام جهاد و سپس گرفتاریشان در سوریه با تمام توان به آنها کمک و میلیونها دلار به سوی آنها روانه کرد. این‌گونه بود که آغاز راه او در افغانستان عاری از هرگونه مینی بود که گروههای اسلامی عربی به‌ویژه اخوانی‌ها در برابر دیگران می‌کاشتند. اما به اعتقاد من، در طرف افغانی، سیاف به دلیل نزدیکی زیاد عربها به صحنه نبرد و ورودشان به عرصه مشارکت عملی و واقعی و مثبت، خوشوقت نبود، زیرا کافی بود که بسیاری از حقایق در برابر چشمانشان آشکار شود. شکی وجود نداشت که او از این امر متضرر می‌شد و ضعیتی که سیاف آرزوی آن را داشت، تداوم همان برنامه فریبکارانه‌ای بود که در بابی و چاچی تدوین کرده بود، اما همین موضوع برای بقیه رهبران احزاب در پیشاور بهانه‌ای برای برانگیختن احساسات کینه و حسد و تنفر شد. بعضی از آن احساسات برملا شد و بعضی دیگر تا مدتها بعد پنهان ماند. آن رهبران مشاهده کرده بودند که شمار عربها مدام افزایش پیدا می‌کند و پیرامون سیاف گرد می‌آیند و میلیونها دلار وکمکهای مادی بی‌شماری از جمله تجهیزات، ماشین، لباس، کفش و خوراک و... به سوی وی سرازیر می‌کنند. همه اینها در انبارهای سیاف، به عنوان رئیس قانونی و شرعی جهاد طبق نظر عربها، روی هم انباشته می‌شد، در حالی که عربها چیزی از ماهیت مسئله افغانستان و ماهیت ملت افغان درک نمی‌کردند.

همان طورکه می‌بینیم، ابوعبدالله (اسامه بن‌لادن) هزینه‌های لازم برای جذب عربها را برعهده گرفت و مشکل مالی در این زمینه وجود نداشت و شیخ عبدالله عزام نیز با سخنرانی ها و مقالات و نوارهای خود احساسات را برانگیخت، در نتیجه پس از مقابلهٔ موفقیت‌آمیز این مرد (عزام) علیه تمام «مینهای فقهی» که گروهها در راه جوانان علاقه مند به مشارکت در جهاد کاشته بودند، عربها گروه گروه به راه افتادند.

فراموش نمی‌کنیم که اجماع بین‌المللی برای کمک به افغانستان، حکومتهای عربی را به چشمپوشی یا حتی نشان دادن چراغ سبز به جریانات اسلامی خود واداشت تا به منظور کمک به افغانها و حمله به کمونیستم ملحد فعال شوند. این اقدام نه تنها قابل توجه، بلکه بسیار سودمند بود، ولی این در حالی بود که از اسرائیل و ایالات متحده آمریکا و طرحهای آنها که به سرعت و با موفقیت بی‌نظیری در راه سلطه کامل و همیشگی بر منطقه پیش می‌رفت، چشمپوشی شده بود. سرانجام، عربها به افغانستان رسیدند... اموال و امکانات لازم برای آنها فراهم شد... رهبری غیرقابل تردید و مناقشه از آن دانشمند جلیل‌القدر و خطیب سخن‌پرداز دکتر عبدالله عزام بود... برنامه چیست؟ این مسئله به نظر من فاجعه بزرگی بود. روزی احساس نکردم که فعالیتهای عملی‌ای که دکتر عبدالله آنها را برعهده گرفت، از برنامه‌ریزی درستی برخوردار باشد، البته اگر برنامه‌ای درکار بود و نه فقط یک‌سری اقدامات بی‌حساب وکتاب. شکی نیست که از طرحهای سودمند دکتر فایده اندکی نصیب جهاد شد، ولی فکر می‌کنم که با توجه به سیل اقدامات جنجال برانگیز «دفتر خدمات» که دکتر با سرمایه اصلی اسامه بن‌لادن آن را تأسیس کرده

بود، اقدامات حساب شده و با برنامه‌ای صورت گرفته بود.

اما طرحهای ابوعبدالله (اسامه بن‌لادن) همیشه آماده و آنی و قطعی بود. پس از نخستین حمله هواپیماکه وی شاهد آن بود، تصمیم گرفت که ساخت تونلها و پناهگاههایی را در چاچی شروع و راهها را تعمیر کند. این کار مستلزم آوردن تجهیزات و وسایل لازم از عربستان بود. وی صاحب شرکت مهمی بود که در این زمینه فعالیت داشت.

کتاب «الانصار العرب» (هواداران عرب) در همان فصلی که آن تجربه را مطالعه کردیم، می‌گوید: «و این‌گونه ابوعبدالله دست خود را بر زخم واقعی یا نزدیک به آن نهاد... او به این باور و اعتقاد کامل رسیده بود که شیوه ارسال کمکهای گذشته که به ندرت به جبهه‌ها می‌رسید، نادرست است... بنا بر تجربه تخصصی او و تجربه همکاری با برادرانش در حفر کانالهای مشهور مکه، ایده انتقال این تجربه به کوههای چاچی که بدان عشق می‌ورزید، شروع شد و مدت زیادی طول نمی‌کشید تا جامه عمل بپوشد و از ایدهٔ صرف بلند پروازانه به یک حقیقت واقعی تبدیل شود و خودش آن را به مرحله اجرا گذارد. ابوعبدالله می‌گوید: بعد از دیدار از افغانستان، به اهمیت احداث راهها و تونلها برای مجاهدان پی بردم... راههایی که اگر چیزی از آنها باقی مانده بود، کم و تنگ و باریک بودند... راهها و تونلها از این نظر مهم بودند که مجاهدان سلاحها و درمانگاهها و محل استراحت و آسایش خود را درکوهها به دور از بمباران هوایی مستقر کنند، ولی باکمال تأسف این ایده را شروع نکرده بودم که بسیاری از مردم با من به مخالفت برخاستند... در اینجا منظورم مردم پاک و عاشق جهاد و اسلام است. این امر ناشی از شدت تبلیغات گسترده علیه مسلمانان بود که کفار روس و آمریکا، ابر قدرتهایی، به راه انداختند که شکست‌پذیر نیستند، ولی دارای دستگاهها و سازمانهای جاسوسی و چیزهایی از این قبیل هستند. بسیاری از آنها بسیار عظیم‌تر از آن چیزی است که دیده می‌شود و اگر انسان این عظمت و سترگی را باور داشته باشد، چرا به کاری دست بزند! به من گفته شد که اولاً، این تجهیزات را چگونه از عربستان خارج می‌کنی؟ ثانیاً، آنها را چگونه و با چه عنوان وارد پاکستان می‌کنی؟ ثالثاً، در منطقه‌ای که در آن فعالیت خواهی کرد (چاچی)، مثل روز روشن است که شماری از افراد غیرمتمایل به مجاهدان وجود دارند که خبرهای محرمانه را به دشمنان منتقل می‌کنند. در حالی که تو نمی‌دانی چگونه دوچرخه‌ای معمولی برداری، با این تجهیزات که شبیه زره‌پوش هستند چه کار می‌کنی؟... قبل از هرچیز هواپیماها می‌آیند و آنها را درهم می‌کوبند... گفتم: اگر چنین اتفاقی افتاد، خداوند سبحان و متعال ما را می‌بخشد، در غیر این صورت مشغول کار می‌شویم. خداوند سبحان و متعال به لطف و کرم خود از خروج تجهیزات تا ورود آنها و رسیدن به اینجا همه کارها را آسان کرد. تجهیزات را از طریق هلال احمر عربستان به نام مجاهدان وارد کردیم و آقای سفیر ابومحمد (توفیق علم‌دار) که خداوند به او خیر بدهد، در وارد کردن آنها به ما خیلی کمک کرد.. و کار شروع شد.»

ابوعبدالله برنامه‌های خود را براساس نیازمندی هایی که در اثنای تجربه اول و مستقیم خود در سرزمین جهاد به آنها پی برده بود، آغاز کرد. اکثر اقدامات ابوعبدالله صبغه تجربه مستقیم شخصی و تصمیمات آنی و قطعی به خود گرفته بود. به همان اندازه که این روش دارای مزیتها و جذابیت خاص خود بود، بسیاری از عربها را به طرف آن مرد قاطع کشاند، مردی که در کنار ویژگی های متعدد شخصیتی با اتکا به خود و ثروت خود می‌جنگید و در میدان پایداری می‌کرد. علی‌رغم اینکه سالها پس از آن رابطه دوستی و اعتماد میان ما وجود داشت، ولی غالباً در صدر مخالفان بسیاری از طرحهای حساس او، در رأس آنها چاچی و پس از آن جلال‌آباد قرار داشتم. ابوعبدالله دیگر طبق تصور گذشته و براساس طرحی جامع عمل نمی‌کرد و هرگز پروژه جامعی را به مرحله اجرا نگذاشت،

ولی گرد باد آسا برای اجرای چندین طرح که بسیار مهم تشخیص داده بود و تعویق بردار نبود، دست به کار شد. اسامه بن‌لادن کار آمدتر و به عبارتی بهتر، «مبارزتر» و دلباخته‌تر از دکتر عبدالله به نبرد و جهاد بود و شکی نیست که این کار برای او بسیار مهم و باعث افتخار است، به‌ویژه در زمانی که ترس و مسامحه و ذلت شعار و روش زندگی بسیاری از افراد امت [اسلامی] و حتی خط‌مشی گروهها و پیشاهنگان اسلامی بود!

اقدامات پرشور و هیجان عاری از دوراندیشی ابوعبدالله در کنار نتایج جانبی آن، پیامدهای منفی بسیاری را به بار آورد که بعضی از آنها شخص ایشان را تحت تأثیر قرار داد و درد و رنجی را برای او به وجود آورد که می‌توانست از آن دوری گزیند و شکستهایی برای او پیش آمد که یارای آن را داشت تا آنها را جبران کند.

با وجود این، فعالیت ابوعبدالله دارای پاره‌ای نکات اصلی بود که به آنها می‌اندیشیدم، ولی بنا به علل فراوان نتوانستم آنها را به مرحله اجرا بگذارم. ابوعبدالله مستقیم قدم به جبهه نهاد و آنجا را محور فعالیتهای خود قرار داد. همان طور که دیدیم، او به طرح «استحکام بخشیدن» به چاچی و توسعه زیربنای آن از طریق راهها و تونلها علاقه فراوانی داشت، سپس به تدریج به عرصه مبارزه در چاچی پای نهاد و آن‌گاه همان طوری که می‌بینیم، به موضوع آموزش نظامی و سپس سازماندهی پرداخت. این کارها مطابق تفکراتی که داشتم درست تر به نظر می‌رسیدند، ولی من همیشه در باشگاه معترضان به شیوه اجرا، مهمانی بیش نبودم و مدام نسبت به بُعد سیاسی آن فعالیت اعتراض داشتم؛ منظور سیاست افغانی بود که ابوعبدالله از آن پیروی می‌کرد و محور آن به رسمیت شناختن مشروعیت افغانی (سیاف) بود و از دید او «حکمتیار، ربانی و خالص» در مراتب بعد، از اهمیت برخوردار بودند. دکتر عبدالله با این نگرش اسامه بن‌لادن همسو و هماهنگ بود و شاید چنین نگرشی از آن خود شیخ عبدالله بود. در واقع، تغییراتی تدریجی در موضع‌گیری ابوعبدالله رخ داد و فقط پس از فتح کابل بود که وی به موضع‌گیری درستی دست یافت، به طوری که دریافت همه آنها شایسته نیستند و این سخن را به صراحت با من در میان گذاشت.

اسامه بن لادن در آخرین لحظه به پوچی و غیر واقعی بودن آنها پی برد، به طوری که صحنه افغانستان را ترک کرد و دیگر به آنجا بازنگشت.

شرط بندی‌های ابوعبدالله با افغانها چیزی جز باخت به همراه نداشت، این شرط بندی‌ها با سیاف شروع شد و با حکمتیار پایان یافت؛ به عبارتی دیگر، او از نظر سیاسی و ضعیتش بدتر شد و به قول معروف «از چاله به چاه افتاد». شرط‌بندی‌های سیاسی او در سطح کشورهای عربی - به نظر من - خطرناک و غیر قابل قبول بود. او بر سر موضع عربستان و مقامات دولت پاکستان شرط بندی کرده بود.

به این نتیجه رسیدم که طرح او عبارت بود از: استفاده از موضع اعلام شده و بی محابای عربستان به منظور پشتیبانی از افغانها علیه اشغالگری شوروی که این خود دارای منشأ و نگرش اسلامی بود. عربستان به صورت رسمی و علنی کمکهای سخاوتمندانه‌ای به افغانها اعطا کرد. این در حقیقت، چراغ سبزی به دستگاههای دولتی، نهادهای مردمی، علما، طلبه‌ها، دانشجویان، خطبای مساجد و مطبوعات رسمی اسلامی بود. در واقع، همگی با استفاده از این چراغ سبز به سرعت هر چه تمامتر شتافتند و هر کسی به ساز خود می‌رقصید؛ بعضی به خاطر رضای خدا اقدام می‌کردند و بعضی برای خرسند کردن پادشاه و بعضی هم برای راضی کردن سروران پادشاه (ایالات متحده آمریکا) و بعضی‌ها آن اهداف را همه با هم در نظر داشتند تا رضایت همه را جلب کنند [به عنوان مثال ضیاء الحق برای تقویت قدرت خود در پاکستان و راضی کردن آمریکا و به نظر خودش فی سبیل الله دست به کار شده بود]. به نظر من اکثر کسانی که راهی افغانستان شده بودند، برای این رفته بودند که با یک تیر چند نشانه بزنند و

سرانجام، همگی وارد بهشت شوند. هنگامی که دستورهای پروردگار اصلی آنها؛ یعنی ایالات متحده آمریکا صادر شد، اینان اولین کسانی بودند که از عملیات جهادی رویگردان شدند و برای تاختن به آن از دست و زبان خود کمک گرفتند.

شکی ندارم که مقامات سفارت عربستان در پاکستان، به ویژه در آن مقطع، تیم کاری ای بیش ازجانب سازمان جاسوسی عربستان نبودند تا به عنوان متخصص و کارشناس مسئله افغانستان درکنار سازمان اطلاعات ارتش پاکستان (آی اس آی) عمل کنند و هر دو تحت نظارت سفارت آمریکا در اسلام آباد و عضو تیم سازمان جاسوسی آمریکا مقیم در پاکستان بودند. براین اساس، جای شگفتی نیست که سفیر و رئیس دفتر او هر دو دارای درجه نظامی باشند و نیز مأموریتهای متعدد نظامی وجود داشت که می‌بایست سفارت در قبال افغانستان آنها را انجام می‌داد. در حقیقت، از عربستان تا پاکستان پل هوایی ایجاد شده بود تا جنگ افزارهای نظامی که سازمان جاسوسی آمریکا مهیاکرده بود، به دست «احزاب مجاهد» افغانی برسد. اگرچه مهمترین پستهای سفارت عربستان را نظامیان اشغال کرده بودند، ولی مأموریتهای این سفارت فقط نظامی نبود، بلکه مأموریتهای فراوان سیاسی و اطلاعاتی دیگری وجود داشت.

جای شگفتی نیست از اینکه طرح بلند پروازانه ارائه شده از سوی ابوعبدالله (اسامه بن لادن) از حمایت «توفیق علم دار» و مقامات پاکستانی برخوردار شود، زیرا اولاً این طرح در راستای حمایت از سیاف ـ مرد شماره یک عربستان در داخل افغانستان تا آن هنگام و قبل از درخشش ستاره مولوی جمیل الرحمن - پیش می‌رفت، ثانیاً حمایت از منطقه مرزی چاچی، امنیتی مضاعف برای منطقه‌ای حسّاس به نفع امنیت پاکستان و خط اصلی کمکهای مجاهدان به شمار می‌آید [طبق گفته سرتیپ محمد یوسف ۴۰٪ ازکمکها از این منطقه می‌گذرد]. بنابراین، طرح مذکور تاکنون نه تنها با روندکلی اوضاع هماهنگ بوده و پارا فراتر نگذاشته است، بلکه برعکس به آن کمک می‌کند و بر قدرت آن می‌افزاید و جنبه مردمی به خود می‌گیرد و این دستاورد دیگری است. بنابراین، شور و اشتیاق سفیر و انتقال تجهیزات و شروع عملیات، عجیب و شگفت‌انگیز نبود.بنده بر این عقیده‌ام که این دو شخص، دکتر عبدالله و ابوعبدالله، هر دو بسیار علاقه‌مند بودند که عربستان را خشمگین نکنند یا باعث رعب و وحشت او نشوند. به نظر من آنها در این راه به عربستان تضمین هایی دادند و این کشور را خاطر جمع کردند، ولی این کارها مناسب نبود و برای تغییر سیاست عربستان فایده‌ای در بر نداشت. کمکها و تسهیلات در حالی می‌رسید که کاملاً در خدمت طرح کلی - در اصل آمریکایی - قرار داشت، سپس هنگامی که شرایط دگرگون شد و منافع تغییر کرد، کمکها و تسهیلات متوقف و جنگ شدیدی آغاز شد. درنتیجه، عربستان در ترور دکتر عبدالله شرکت کرد و سپس تلاش نمود تا فعالیت اسامه بن لادن را در افغانستان در هم بشکند و در این راه سعی فراوان کرد، آنگاه کوشید که خود وی را در داخل عربستان سر جای خود بنشاند، لذا بعد از اینکه تابعیت او را لغو و دارایی‌هایش را ضبط کرد، تاکنون تلاش کرده است او را به قتل برساند، در حالی که وی در خارج ازکشور به سر می‌برد.

همکاری جنبشهای اسلامی با نظامهای مرتد یا صلیبی اشتباه شایعی است که در درجه اول نیازمند بازنگری شرعی و در درجه بعد، محاسبه منافع و معایب [مفاسد] است. اسلامگرایان با از دست رفتن فرصت دریافتند که دولتهای عربستان و پاکستان هرگز برای خدمت به اسلام در افغانستان اقدام نکردند، بلکه فقط از اول تا آخر در خدمت ایالات متحده آمریکا بودند. مسلمانان دیر فهمیدند که تلاشهای ویرانگرانه این دو دولت در روند جهاد یک لحظه متوقف نشد، اگرچه این تلاشها در ابتدا در زیر پوشش سنگین کمکهای بشر دوستانه و تسلیحاتی و غیره

پنهان مانده بود. شیوه اعطای کمکها ویرانگرانه‌تر از هواپیماها و تانکهای روسی برای نیروهای مسلمان بود.

سفارت عربستان در اسلام آباد اظهار کرده بود که طرح چاچی از سوی این کشور ارائه شده است و سفیر عربستان و رئیس دفتر وی و افرادی دیگر دیدارهای نیمه محرمانه‌ای به عمل آوردند که با جشنواره تبلیغاتی و عاطفی در میان محافل عرب و ائتلاف سیاف احاطه شده بود. تمام جاسوسان و افراد وابسته به عربستان و سفارت این کشور با این دو شخص بزرگ (دکتر عبدالله و اسامه بن لادن) ارتباط بسیار تنگاتنگی داشتند. هر دو با عناصر جاسوس احاطه شده بودند، همان طوری که انگشت با انگشتر احاطه می‌شود. این امر تا حدود زیادی نقشه‌ها و پروژه‌های این دو شخص و میزان تنظیم آن را مطابق با شروط عربستان تحت تأثیر قرار داد.

این دو شخص بزرگوار در گفتار و کردار خود تأکید می‌کردند که هیچ چیزی نزد آنها مخفیانه صورت نمی‌گیرد و آنها اسراری را نزد خود نگه نمی‌دارند و برنامه‌های آنها [به ویژه در جبهه‌ها و پادگانها] علنی و مردمی است و در اختیار همه قرار دارد. این برنامه‌ها فقط علیه روسها هدایت می‌شوند و با منطقه عربی به طور اعَم و عربستان به طور اخصّ هیچ ارتباطی ندارند. در آن پادگانها مسائل اساسی و بنیادین ممنوع شده‌ای وجود داشت که عبارت‌اند از:

* بعضی مسائل به مسائل شرعی، به ویژه موضوع حاکمیت مربوط بود.

* بعضی دیگر، مسائل سیاسی بود که مثلاً اجازه داده نمی‌شد قدسی بودن احزاب جهادی افغانستان [به ویژه سه حزب وابسته به اخوان و در رأس آنها سیاف] مورد تعرض قرارگیرد.

* بعضی دیگر از مسائل، تکنیکی بود، مانند تدریس علم مواد منفجره یا مسائل جنگ پارتیزانی. بعضی مواقع، این خطوط قرمز نقض می‌شد، ولی در اکثر مواقع و به طور کلی، محترم باقی ماند. بدیهی است که به همین دلیل، عربها به سبب تخریب فکری و انقلابی و تشکیلاتی ای‌که به آن مبتلا شدند، با از دست دادن نقش خود بهای سنگینی را پرداخت کردند. در مقابل آن، فواید به دست آمده این بود که این تشکل و ائتلاف عربی ثروتمندترین و توانمندترین گروه در تاریخ جنبش معاصر اسلامی بودند. از آنجاکه امکانات تحت کنترل یا در انحصار سیاف بود و این تشکل از خلئی که اقدامات نسنجیده‌ای با بار عاطفی غیر قابل درک آن را پر کرده بود، دایماً در رنج بود، در نتیجه در این تشکل بیماری‌ها و انحرافات متعددی شیوع پیدا کرد که هرگز تشکلی فرشته سان یا برتر ازگمان نبود، حتی تصویر کوچکی از کل امت اسلامی با مزیتها وکژی‌های آن و دست آخر، تصویر کوچکی ازکل جنبش اسلامی با تمام آرمانها و انحرافات وکاستی‌های آن بود.

* به سخنان دکتر عبدالله عزام درباره فتواهایش بر می‌گردیم که گروههای اسلامی [اخوان‌المسلمین] را خشمگین کرد. آنها دیدند که افغانستان و جریان رو به رشد جهادی آنجا عناصر جوان و مخلص را ازکنار یخچال فریزرهایی که اخوان درکشورهای عربی تعبیه کرده بود، جداکرده و به میدانهای جهاد و جنگ شدید در افغانستان کشانده است. در چنین حالتی دغدغه‌های تشکیلاتی وکشمکش رهبران و تضاد منافع برانگیخته شد. دکتر عبدالله عزام از دبیر کل اخوان المسلمین مصر محبوبتر شده بود و سؤالاتی درباره روش جهاد مطرح می‌شد که آیا جهاد فریضه‌ای محدود به روسها وکمونیسم است یا ممکن است این فریضه یهودیان و غرب را به ویژه در فلسطین در برگیرد؟ اگر حکومت افغانستان درکابل کافر است، به این دلیل است که بازیچه‌ای در دست کمونیست‌های شوروی است، بنابراین حکم شرعی در مورد دولتهای عربی در مصر، سوریه، عراق و عربستان چیست؟ فرق میان کفرکمونیستی وکفر صلیبی یاکفر یهودی چیست؟

هر چقدرکه سالها با جهاد در افغانستان سپری می‌شد، بر تعداد سؤالات مطرح شده افزوده می‌شد. بزرگترین

ترس دشمنان اسلام و بعضی جنبشهای اسلامی این بود که اسلام پیروز شود و در نتیجه تغییر واقعیت تیره و تار مسلمانان جهاد به ثمر بنشیند. به همین دلیل، شکست تجربه جهادی افغانستان و آواره کردن و نابودی عربهایی که از آن تجربه تأثیرپذیرفتند و بر آن تأثیر گذاشتند، ضروری به نظر می‌رسید. این چیزی بود که در واقع اتفاق افتاد و برنامه جدید آمریکا بود که بی درنگ با عقب نشینی کامل شوروی از افغانستان شروع شد. اولین قربانی آن مرحله خائنانه، دکتر عبدالله عزام بود که در مقابل چشم شاگردان و مریدان خود در مسیر خویش به سمت نماز جمعه به گونه‌ای ددمنشانه در پیشاور ترور شد.

باید گفت که اخوان المسلمین در برابر دکتر عبدالله عزام ایستادند و مخفیانه نه تنها برای ناکام گذاشتن او، بلکه برای شکست دادن تجربه جهادی افغانستان فعالیت کردند. آنها برای متقاعد کردن گروهها و احزاب افغانی دیگر به پذیرش حکومت مشترک اسلامی -کمونیستی در کابل که مسکو و واشنگتن و کشورهای دیگر از آن حمایت می‌کردند، واسطه اصلی بودند [این نقش پس از سال ۱۹۸۶م. هنگامی که گورباچوف اعلام کرد که افغانستان راترک خواهد کرد، شروع شد]. اما ابوعبدالله با برخوردهای شدیدتری از جانب آنها مواجه شد. در جریان تشدید نبرد جلال آباد و تلاش ابوعبدالله برای «یکپارچه کردن جبهه‌های عربها» که در جلال آباد تجزیه و به «دولتهای کوچک جهادی» تبدیل شده بودند، اخوانی‌ها تلاشهای ابوعبدالله را بر باد دادند و او را به سرسپردگی در برابر حکومت عربستان (!) متهم کردند و به صراحت تمام گفتند که «هرگز اجازه نمی‌دهیم ابو عبدالله در افغانستان به سمبل تبدیل شود».

آنها خواهان این بودند که افغانستان به صحنه‌ای عاری از همه چیز، جز خون شهدا تبدیل شود. با آتش نبردها و در پرتو نگرش جدید فقهی ای که دکتر عبدالله عزام ایجاد کرده بود و اقدامات دلیرانه عملی‌ای که اسامه بن لادن علی رغم همه چیز از خود نشان می‌داد، نه رهبری جدیدی سر برمی‌آورد، نه اندیشه و نه تشکیلات جدیدی شکل می‌گرفت و جای شگفتی است که این همه تحریم و آن همه اشتباهات مانع از این نشد که افغانستان به نقطه عطفی برای سراسر جهانیان و مسلمانان به ویژه طلایه داران جهاد تبدیل شود.

در پایان سالهای این قرن میلادی (قرن بیستم) و آغاز قرن جدیدی که در آستانه نمایان شدن است، همه شواهد و قراین حکایت از آن دارند که این قرن آثار افغانستان و «عربهای افغانی» یا «قهرمان مجاهدان عرب» در افغانستان را به همراه دارد و بدون شک، دارای آثاری از دکتر عبدالله عزام و اسامه بن لادن خواهد بود.

* جلال الدین حقانی پیش از اینکه راهی حج شود، به امارات آمد. باگروهمان در آنجاکه نام «کمیته پشتیبانی از جهاد افغانستان ابوظبی» را بر خود نهاده بود و در میان آن چند نفر عضو جدید داشت و با صرف نظر از وجوه اشتراک یا افتراق در دیدگاهها شبکه ارتباطی گسترده‌ای را با اشخاص و طرفهای علاقه‌مند به موضوع افغانستان بر قرار کرده بود و حاج سیف هدایت آن کشتی عجیب و غریب را بر عهده داشت، جلساتی طولانی با حقانی برگزار کردیم. نظرها و دیدگاهها بیانگر دید مشترک داخل کمیته نسبت به اوضاع سیاسی و برنامه اسلامی پشتیبانی بود که شایسته به نظر می‌رسید مسلمانان آن کمکها و پشتیبانی‌ها را به مجاهدان افغانی ارائه کنند. طی گزارشی به تهیه پیش نویس آن نظرها همت گماشتم و گزارش در سطح محدودی در میان علاقه‌مندان و از جمله اخوان المسلمین و همچنین، داوطلبان بلند پایه و فعالان امارات، قطر و عربستان توزیع شد. حقانی هم دهها نسخه از آن را با خود برد که شامل بخشی از آن گزارش بود که با عنوان «پیشنهادهای رهبران جهاد» شروع می‌شد، زیرا بخش اول دارای تصویری منفی در مورد احزاب و ائتلاف بود و امکان داشت که او را در ارتباط با آن مقامات و مراجع و عربهای هوادار سیاف در تنگنای شدیدی قرار دهد. حقانی آن گزارش را در موسم حج در میان فعالان بلند پایه عرب از

جمله دکتر عبدالله عزام توزیع کرده بود. تصور می‌کنم که آن گزارش به دست اسامه بن لادن نیز رسیده بود یا حداقل از محتوای آن خبر داشت.

قبل از اینکه متن گزارش را ارائه دهم، به این نکته اشاره می‌کنم که چنین گزارشهایی علی‌رغم آنکه محتوای آن مورد توجه و پسند شمار اندکی قرار می‌گرفت و به آن علاقه نشان می‌دادند، ولی استقبال چشمگیری از آنها به عمل نمی‌آمد. به طور کلی، چنین گزارشهایی در معرض اتهام ارتباط میان آنهاو توطئه‌های خطرناکی که علیه جهاد طرح ریزی می‌شود قرار می‌گرفت یا این اتهام مطرح می‌شد که نویسندگان یا مروجان چنین گزارشهایی افراد (مقامات) لائیک یا دست چپی هستند و روش آنها غیر اسلامی است، به این معنی که نظرهایشان با آیات و احادیث جور در نمی‌آید و فاقد ادله و براهین شرعی هستند و محتویات گزارش مسائل خیالی و «کار سیاسی» است، بنابراین از نظر مخالفان حداقل ارزیابی این بود که چنین گزارشهایی نامطلوب هستند. در ادامه مطالب آن گزارش را ارائه می‌دهم.

بسم الله ارحمن الرحیم

عرصه جهاد در افغانستان به دو بخش جدا از هم تقسیم می‌شود:

بخش اول، سیاستمداران حرفه‌ای و کارکشته در پیشاور؛

بخش دوم، رزمندگان داخل خاک افغانستان.

تلاش خواهیم کرد که به طور مختصر اوضاع کنونی هر دو گروه را مورد بررسی قرار دهیم.

سیاستمداران حرفه‌ای

افراد این مجموعه مخالفان و ناراضیان سابق حکومتهای افغانی هستند که این حکومتها از زمان ظاهر شاه و داوود پشت سرهم روی کار آمدند، سپس حکومت مارکسیتی با کودتای نور محمد طراقی به قدرت رسید. دولت پاکستان عرصه فعالیت سیاسی را بر این اشخاص و احزاب آنها که در شهر پیشاور پاکستان تشکیل داده بودند، تنگ کرده بود. فعالیت سیاسی این افراد از بدو پیدایش آن شاهد انشعابات متعددی بوده و در میان آنان ناهماهنگی و ابهام در اهداف وجود داشته است. البته، اهداف اعلام شده آنها نزدیک به هم و حتی گاهی همسو باهم بوده است، ولی به تفاهم و هماهنگی مورد انتظار منجر نشده و عکس آن موضوع به وقوع پیوسته است. این امر ما را به این اعتقاد و باور می‌رساند که اهداف اعلام نشده این سیاستمداران با اهداف اعلام شده در تناقض است و همچنین، حکایت از این دارد که این افراد با بعضی از قدرتهای خارجی دارای روابط سیاسی بودند که این روابط با منافع آنان در تضاد بود و همین امر به ستیز و کشمکش میان آن رهبران انجامید. آنان تلاش کردند که وجهه خود را در مقابل جهان خارج بهبود بخشند و درنتیجه، درصدد تشکیل ائتلافی برای همه احزاب خود بر آمدند، ولی این تلاشها به انشعابات فراوانی انجامید و پس از چند سال با ظهور دو ائتلاف متمایز از هم اوضاع دگرگون شد.

۱ـ ائتلاف اول

این ائتلاف، ائتلاف سه جانبه‌ای به رهبری «سید احمد گیلانی» و عضویت صبغه الله مجددی و محمدنبی محمدی است. از نظر نظامی کارایی این ائتلاف بسیار ضعیف است، اگرچه محمدنبی تعدادی عالم نیکو در اختیار داشت که در داخل افغانستان مبارزه می‌کردند، اما حضور اصلی پیروان طریقت گیلانی در ولایت پکتیاست و در میدان نبرد شهرت خوبی ندارند.

از نظر سیاسی، گیلانی به صراحت خواستار بازگشت سلطان ظاهر شاه به حکومت افغانستان تحت پوشش توافق بین الملل است تا بی طرفی افغانستان را تظمین کند؛ یعنی اینکه شرق و غرب به طور مساوی بر افغانستان نفوذ داشته باشند. در نتیجه، این ائتلاف از لطف آمریکا و نیروهای وابسته به آن در آسیا برخوردار می‌شود. ایده بازگشت پادشاه سابق با استقبال فزاینده‌ای در میان مهاجران و مردم و کسانی که در زیر اشغال روسیه به خاک سیاه نشسته بودند، مواجه شد؛ این استقبال از درد و رنج طولانی و نبودن بارقه امیدی برای حل مشکلات و همچنین، روش ناکار آمد جهاد در خاک افغانستان و هرج و مرج و سهل انگاری در میان صفوف احزاب در پیشاور نشأت می‌گرفت.

حضور تعداد زیادی از مارکسیست‌هایی که در نتیجه کشت و کشتار جناحهای کمونیستی (خلق و بار شام) فرار کرده‌اند، ملاحظه می‌شود. اینها پس از اعلام «توبه» به صفوف احزاب تشکیل دهنده ائتلاف پیوسته‌اند، ولی این اعتقاد وجود دارد که پیوستن آنها به این احزاب فقط وسیله‌ای برای جلب رضایت روسها و اشاره به آنها برای همکاری کردن است. وضعیت مالی این ائتلاف به دلیل سیل کمکهای مالی قدرتهای بین المللی طرفدار گرایش آن و همچنین، کمکهای تسلیحاتی خوب است. این ائتلاف سلاحهای بسیاری را در داخل بازارهای آزاد پاکستان به فروش می‌رساند و چیزی را صرف امور جهاد در داخل افغانستان نمی‌کند.

۲ـ ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان

ریاست این ائتلاف در دست عبدرب الرسول سیاف قرار دارد و احزاب برهان الدین ربانی و قلب‌الدین حکمتیار و یونس خالص و به علاوه، دو تشکیلات کوچک را که از احزاب ائتلاف سه جانبه منشعب شده‌اند و به این ائتلاف پیوستند و رهبری آنها در دست نصرالله منصور و رفیع‌الله مؤذل است، در بر می‌گیرد.

از نظر سیاسی این ائتلاف خواستار برپایی حکومت واقعی اسلامی در افغانستان است و هرگونه راه حل دیگری را رد می‌کند. رهبران تشکیل دهنده این ائتلاف ظاهراً بر سر این خواسته توافق دارند، ولی تشدید کشمکش‌های سیاسی میان آنها در پیشاور و جنگ و درگیری پیاپی میان هواداران آنها درگوشه و کنار افغانستان، پایبندی صادقانه آنها به این شعار را در هاله‌ای از شک و تردید قرار داده است. این در حالی است که برخوردها و درگیری‌ها میان طرفداران قلب الدین و برهان‌الدین به پایان نرسیده است. بروز درگیری میان هواداران قلب‌الدین و سیاف در استان میدان و جلوگیری از ورود کامل پیروان سیاف به بعضی استانها توسط هواداران برهان الدین و قلب‌الدین و اقدامات بسیاری از این قبیل، همگی پرده‌ای از شک و تردید را پیرامون حقیقت گرایشهای این رهبران افکنده است.

از آنجاکه این ائتلاف کعبهٔ آمال مسلمانان خارج از افغانستان برای ایجاد رهبری سیاسی و نظامی بود تا جهاد اسلامی در افغانستان را به اهداف خود نایل گرداند، ولی این امید به یأس مبدل شد و ائتلاف در دستیابی به اهداف مورد نظر خود ناکام ماند و به حزب کوچکی تبدیل شده است که سیاف رهبری آن را در دست دارد و کادر رهبری کم اعتمادی پیرامون آن راگرفته‌اند و در حالی که این حزب دارای توانایی‌های مالی فراوانی است، از ضعف هواداران خود در داخل و نبود صلاحیت اداری در پیشاور رنج می‌برد.

احزاب داخلی این ائتلاف پیروان فراوانی دارند که به نام حزب خود در اکثر مناطق افغانستان مبارزه می‌کنند، ولی فاقد رهبری واقعی هستند و نقش آنها به توزیع مجدد اسلحه و اموالی محدود می‌شود که در پیشاور دریافت می‌کنند تا در میان پیروان و هواداران خود در داخل توزیع کنند که البته، آنان در مقابل متعهد می‌شوند که با هواداران دیگر احزاب همکاری نکنند و گاهی به توافق می‌رسند که با هواداران احزاب دیگر در منطقه بجنگند.

البته، جنگ و خونریزی در داخل افغانستان معمولاً ناشی از توزیع نامطلوب اسلحه در میان افراد مشکوک یا خالی کردن جبهه‌های داخل از فرماندهان آگاه بوده است که یا به شهادت رسیدند یا احزاب وکمیته‌های ائتلاف آنها را به پیشاور کشاندند تا دستگاه ناکار آمد سیاسی در پیشاور آنها را ببلعد.

به طور کلی، احزاب این ائتلاف دارای جنبه‌های منفی زیر بوده‌اند:

۱- ناتوانی در ایجاد ائتلاف میان خود. تصمیم‌گیری درباره ائتلاف میان احزاب فقط در دست دولت پاکستان قرار دارد، دولتی که اجازه داده است تا این احزاب شکل بگیرند و هزینه مالی و تسلیحاتی آنها را تأمین و تسهیلاتی را به آنها اعطا می‌کند که در اراضی خود وارد عمل شوند.

۲- این رهبران از طرف ملت افغانستان یا مجاهدان داخل کشور انتخاب نشده‌اند، بلکه گزینش شدگان دولت پاکستان هستند.

۳- صلاحیتهای رهبری آنان ناشی از اموال و سلاحهایی است که از خارج به دست آنها می‌رسد، نه به دلیل اینکه آنها برای نبرد رهبرانی واقعی هستند [بجز یونس خالص] و به همین سبب، آنان نزد مجاهدان داخلی فاقد ارزش اخلاقی هستند.

۴- همه احزاب و اعضای آنها و ائتلاف با دستگاههای اداری خود از صحنه نبرد دور هستند، به همین سبب حساسیتی نسبت به نیازهای مجاهدان ندارند و پاسخگویی آنها به خواسته‌های جهاد ضعیف بوده است، در نتیجه به تدریج شکاف و اختلاف میان پیشاور و جبهه گسترش یافت و خشونت و سوءظن میان آنها حکمفرما شد.

۵- سیاستمداران پیشاور براساس روابط شخصی و قبیله‌ای و نه نیازهای واقعی جهاد، به‌امر توزیع اسلحه و کمکهای مالی در داخل افغانستان مبادرت می‌ورزند.

۶- براساس منابع رسمی ائتلاف، پیشاور بیش از دو سوم منابع مالی ائتلاف را برای ایجادکمیته‌های عریض و طویل اداری و پادگانهای آموزشی اطراف پیشاور صرف می‌کندکه به هدف معقولی نمی‌انجامد، زیرا آموزشی که پیشاور ارائه می‌دهد به دلیل پایین بودن سطح آن و مطابقت نداشتن با نیازهای جهاد، در حقیقت هیچ ارزشی ندارد.

۷- بقیه احزاب از پادگانهای به اصطلاح آموزشی در نزدیکی پیشاور و در مرزها حفاظت می‌کنند. اینها نیز در خدمت اهداف جهاد نیستند. حضور آنها به این صورت بیانگر یکی از دو احتمال زیر است:

الف) یا شبه نظامیانی وابسته به رهبر (سیاف) هستند که با هدف قد علم کردن در برابر دولت پاکستان و هیئتهای بازدیدکننده اسلامی آنها را تشکیل داده است.

ب) یا نیروی ذخیره نظامی پادگانها هستند که با هدف ایجاد امنیت در استانهای مرزی و مقابله با احزاب مخالف پاکستان در خدمت دولت این کشور هستند.

۸- این احزاب مسئول کامل روند کشت و کشتار داخلی و در نتیجه، توزیع نامطلوب اسلحه یا توافق قبلی بر سر طرح‌ریزی نبردها هستند.

۹- این احزاب مسئولیت کامل مانع تراشی در برابر تمام تلاشهای مبذول شده میان مجاهدان داخل برای هماهنگی نظامی میان خود را برعهده دارند و اگر برای این احزاب ثابت شود که مجاهدان در میان هواداران خود در داخل به چنین اقداماتی دست می‌زنند، فوراً از توزیع اسلحه وکمک رسانی جلوگیری می‌کنند.

۱۰- هدر دادن امکانات مالی در راه اهدافی غیر از اهداف جهاد.

۱۱- مانع تراشی در مقابل پیشروی فرماندهان برجسته داخلی و شایعه پراکنی درباره آنها و پنهان کردن

خبرهای مربوط به آنها از مسلمانان در خارج از افغانستان.

۱۲- توسعه و گسترش نیافتن توانمندی‌های جهاد به سمت استقلال بیشتر از پاکستان و دیگر کشورها از طریق اجرا نکردن طرحهای ساخت تسلیحات و حفاظت از آنها در داخل اراضی آزاد شده و همچنین، اجرای پروژه‌های اقتصادی در داخل که هر چند به طور جزئی استقلال اقتصادی را تضمین می‌کند.

۱۳- متمرکز کردن پایگاههای این احزاب و تمام فعالیتهای آن در داخل پیشاور، به گونه‌ای که انگار این وضعیت همیشگی است و هیچ برگشت و تغییری در آن نیست. اگر این احزاب در واقع برای آزاد سازی افغانستان تلاش می‌کردند، به سرعت این وضع دچار تغییر می‌شد و به محض بروز تغییر در استراتژی سیاسی دولت پاکستان، آنان در معرض خطر نابودی و حذف قرار می‌گرفتند. ولی احزاب از این وضع خرسند هستند، زیرا در واقع، چنین وضعیتی موجب همسویی افغانستان با رژیم کنونی پاکستان می‌شود، به همین سبب احزاب مذکور در چارچوب دیدگاه راهبردی دولت پاکستان در درگیری‌های مسلحانه شرکت می‌کنند و تاکنون حتی اقدامی که خلاف آن را ثابت کند، اتخاذ نکرده‌اند.

۱۴- رهبران سیاسی تصریح کرده‌اند که آنها به هیچ وجه قادر به اداره کشور نیستند و با در دست‌گیری قدرت به دلیل بی‌کفایتی، مردم علیه آنها سر به شورش بر خواهند داشت. این [اعتراف] تا حدودی بیانگر آن است که آنها به حل سریع مسئله علاقه‌ای ندارند و مایل‌اند آن را طولانی کنند.

وضعیت داخل و فرماندهان جبهه‌ها

روزبه روز تعداد فرماندهان مخلص جبهه‌ها به دلیل به شهادت رسیدن یا جذب شدن به سمت دستگاه سیاسی پیشاور کاهش می‌یابد و عناصر نامطلوب یا بی تجربه در اکثر شرایط، این خلأ به وجود آمده را پر کرده‌اند. این در حالی است که مخلصان باقی مانده در صحنه بدون حمایت واقعی یا رهبری مخلصانه‌ای که مجموعه جنبش جهاد کشور را رهبری کند و از آن پشتیبانی به عمل آورد تا به جنبشی قدرتمند و دشمن شکن تبدیل شود، از تلخی جنگ ددمنشانه رنج می‌برند. آنان برای جبران این وضعیت تلاشهایی از خود نشان داده‌اند. شمار زیادی از آنها در سال گذشته (۱۹۸۳ م.) گرد هم آمدند و برای هماهنگی میان خود در زمینه‌های نظامی و تدارکاتی تصمیمات مهمی را اتخاذ کردند. این اقدام با وجود اهمیت زیادی که داشت، در عرصه اجرا بنا به علل متعددی خیلی پیشرفت نداشت:

۱- این رهبران (فرماندهان) دچار تردید نسبت به رهبران پیشاور شدند و در زمینه کمک‌رسانی و تدارکات تحت فشار قرار گرفتند.

۲- این فرماندهان در حالت جنگ مداوم با دشمن به سر می‌برند و برای توسعه همکاری نظامی و اداری فرصتی ندارند. علاوه بر این، آنان دچار فقر مادی هستند که این امر به افزایش قدرت جبهه‌های جنگ و دستیابی به استقلال نسبی در مقابل کمکهای پیشاور کمکی نمی‌کند.

برای خروج از این گرداب، فرماندهان چاره‌ای جز انتخاب یکی از دو راه حل زیر پیش‌رو نداشتند که عبارت است از:

الف) دست برداشتن از جهاد و رفتن به پیشاور و ورود به کشمکش سیاسی آنها برای دستیابی به کمکهای مالی که در این حالت گردونه پیشاور آنها را خواهد بلعید و رابطه شان با جهاد قطع خواهد شد. این چیزی است که برای خیلی‌ها رخ داد.

ب) پذیرش پیشنهادهای کمک رسانی مطرح شده از جانب دلالان کشورهای غربی به کسانی که در قالب

پزشک و روزنامه نگار در میان جبهه‌های جنگ می‌گردند. این چیزی است که فرمانده برجسته‌ای مانند احمد شاه مسعود در پنج شیر آن را پذیرفت، ولی فرماندهان مخلص آن را رد می‌کردند.

در حالی که مسعود با بقیه فرماندهان جبهه‌ها ارتباط بر قرار می‌کند که آنها را متقاعد کند تا تحت فرمان او فعالیت کنند، فرماندهان مسلمان در داخل، ناتوان از توسعه همکاری میان خود و حفظ جهاد اسلامی افغانستان، پایداری می‌کنند.

پیشنهادهای فرماندهان جبهه‌ها

۱- تعدادی از فرماندهان جبهه‌ها در داخل، پیشنهادهای مشخصی را در زمینه تحقق خواسته‌ها و شروط خود به بعضی از برادران عرب ارائه داده‌اند که به قرار زیر است:

الف ـ خواسته‌های آنها برای ادامه جهاد:

۱- تأمین کمکهای تدارکاتی و مهمات برای مجاهدان به طور مداوم؛

۲- اقدام به منظور تقویت جهاد و تحریک نکردن مجاهدان علیه یکدیگر از سوی احزاب پیشاور؛

۳- اتخاذ اقدامات ضروری که بتواند کار آمدی رزمی مجاهدان را افزایش دهد و آنهارا علیه دگرگونی اوضاع سیاسی در پاکستان بیمه کند.

ب ـ شروط آنهابرای فرماندهی (رهبری) مطلوب مجاهدان:

۱- باید رهبر مجاهدان اسلامی و از میان صفوف رزمندگان باشد و در سرزمینهای آزاد شده افغانستان و در میان مجاهدان و با شرایط معیشتی آنهازندگی کند؛

۲- رهبر باید امور مربوط به جنگ در جبهه‌ها و امداد رسانی را در کنترل خود داشته باشد؛

۳- فرماندهان مذکور ابراز داشته‌اند که هر رهبری که فاقد آن ویژگی‌ها باشد، از جمله رهبران سیاسی پیشاور که از مدیریت و فرماندهی جنگ در جبهه‌ها شانه خالی کرده‌اند، مورد پذیرش آنها نیست.

۴ـ فرماندهان برجسته اسلامی داخل افغانستان اعلام آمادگی کرده‌اند که با حضور فرماندهان برجسته جهادی و رزمندگان داخل جبهه‌ها و نمایندگان عرب نقش آفرین در به حرکت انداختن چرخ جهاد و با هدف یافتن راه حلهای لازم برای ایجاد ائتلاف واقعی اسلامی در داخل جبهه‌ها و توسعه و تقویت جهاد تا دستیابی به هدف مورد نظر و تدوین برنامه عملی برای آن و به‌کارگیری نهایت توان به منظور پیاده‌کردن آن برنامه، گردهمایی گسترده‌ای را برگزار کنند.

خطوط کلی طرح عربی حمایت از مجاهدان افغانی

هدف از این طرح، حمایت مستقیم و فعالانه از مجاهدان داخل [افغانستان] و تقویت جهاد و ممانعت از فتنه سیاسی پیشاور است.

اولاً، تشکیل کمیته اسلامی ـ جهانی مورد اعتمادی که توانایی فعالیت و بررسی رویدادها و نیز اعتبارات مالی مناسبی در اختیار داشته باشد و بتواند برنامه ریزیهای لازم را برای دستیابی به این هدف و پیگیری اجرای آن را عهده دار باشد و مقر آن در یکی از کشورهای خلیج [فارس] در نظر گرفته شود.

ثانیاً، تشکیل «دفتر ارتباطات» در پیشاور با مأموریت برقراری ارتباط میان کمیته عربی و مجاهدان داخل و پیگیری رساندن کمکها به دست آنها و پیگیری اجرای طرحهای مورد توافق در سرزمینهای آزاد شده مانند

ساخت مهمات و حفاظت از تسلیحات و خدمات پزشکی.

ثالثاً، افسران رابط مجموعه‌ای عربی - افغانی هستند که مأموریت آنها برقراری ارتباط میان جبهه‌های داخل با دفتر ارتباطات و رساندن کمکها و پیگیری طرحهای مختلف در جبهه‌ها و همچنین، گذراندن دوره‌های طولانی در آنجا به منظور سازگاری با اوضاع مجاهدان و شرایط جنگ و ارائه گزارشها و پیشنهادهایی به دفتر ارتباطات در پیشاور است.

طرحهای پیشنهاد شده برای تقویت جهاد به قرار زیر است:

۱- ساخت مهمات سلاحهای سبک و تیر بارهای سنگین در داخل مناطق آزاد شده‌ای که دفاع از آن و پنهان کردن تأسیسات در غارهای آن آسان و امکان‌پذیر باشد؛

۲- پشتیبانی از طریق تجهیزات تعمیر سلاحهای کوچک برای انجام دادن تعمیرات جاری و تعویض لوازم یدکی با ساخت کارخانه‌های ثابت تعمیرات اصلی؛

۳- تأسیس پایگاههای آموزش پیشرفته برای نیروهای مجاهد و ارتقای سطح آموزشی آنها به آموزش «نیروهای ویژه» و برگزاری دوره‌های تخصصی «مهندسی فرماندهی». این موضوع خود باعث کاهش زمان نبرد و هزینه‌ها و تلفات جانی می‌شود؛

۴- تأسیس مدرسه‌ای برای آموزش سگ به منظور کشف مین و مواد منفجره که این مشکل خطرناکی است که مجاهدان از آن رنج می‌برند؛

۵- تلاش برای جایگزین کردن انواع جدیدی از مینهای آتش زای ساخت داخل. این امر به آسانی عملی است، ولی به سرمایه مالی نیاز است؛

۶- تأسیس مراکز پیشرفته اورژانس که به آمبولانس‌های سریع السیر مجهز و دارای یک یا دو پرستار و مربی باشد. تأسیس بیمارستانهای صحرایی در مراکز فرماندهی جبهه‌ها و تجهیز آنها به وسایل، دارو و پزشک؛

۷- اتخاذ استراتژی جدید رزمی به جای وضعیت فعلی، به طوری که احزاب تمام قدرت و توان خود را در اطراف کابل متمرکز کنند و منتظر عقب نشینی ارتش روسیه شوند تا به پایتخت حکومت حمله و قدرت را قبضه کنند. باید برای ساخت پایگاههای رزمی فعال در بیشترین مناطق کشور و جنگ به شیوه جنگ پارتیزانی و جنگ فرسایشی مستمر در همه مناطق و قطع محورهای کمک رسانی اقدام کنیم تا روسها نیروهای خود را در بخش وسیعی از خاک کشور پراکنده کنند که در نتیجه، خسارات تسلیحاتی و تلفات جانی و بار مالی و مواصلاتی آنها افزایش پیدا می‌کند و روحیه دشمن تضعیف می‌شود. براساس این نگاه جدید، تقویت استانهای شمالی و غربی کشور به موضوع مهمی تبدیل می‌شود، در حالی که این استانها هم اکنون مناطق فراموش شده‌ای هستند؛

۸- اقدام برای انبار کردن بیشترین مقدار ممکن انواع مهمات و غذاهای سرد در داخل جبهه‌ها با هدف خود کفایی برای مدتهای طولانی؛

۹- نوسازی برنامه ارتباطات میان فرماندهان جبهه‌ها با وسایل مخابراتی و بی سیم و مراکز سیار پستی، به طوری که روند ارسال نامه‌ها و همچنین، ارتباط از طریق بی سیم در جبهه‌ها شکل منظمی داشته باشد؛

۱۰- تعیین کمترین حدّ همکاری نظامی میان جبهه‌ها که این امر با این هدف صورت می‌گیرد تا به دشمن فرصت داده نشود که در یکی از جبهه‌ها یکه تازی کند و آن را زیر آتش حملات زمینی و هوایی خود قرار دهد. در چنین حالاتی باید بر سر ابزارهای پشتیبانی میان جبهه‌ها به توافق رسید، به عنوان مثال در حالت وقوع حمله گسترده، دشمن عملیات نظامی در سطح گسترده‌ای صورت می‌گیرد تا دشمن مجبور شود نیروهای خود را پراکنده

کند و آنهارا روی جبهه واحدی برای در هم شکستن آن متمرکز نکند.

«نکاتی درباره گزارش»

* در این گزارش نسبت به گرایشها و جهت‌گیری‌های واقعی رهبران احزاب تردید وجود دارد. البته، رویدادها به ویژه پس از فتح کابل صحت این موضوع را ثابت کرد، همان طوری که مشخص شد تشکیل دولتی اسلامی نه تنها در اندیشه این رهبران مطرح نبود، بلکه آنهابه طور آشکار [مانند ربانی] و به‌گونه‌ای تلویحی مانند [سیاف] به مجاهدان عرب حمله کردند. اما حکمتیار در جنگ با رقبای خود از آنها استفاده کرد و آنها را در خطوط مقدم خود جای داد.

* شکی نیست که برافروختن آتش جنگ داخلی و آشوبهای درون مرزی دارای علل و عوامل اجتماعی است، ولی جهاد در آغاز راه خود به طور تقریبا کامل آن فتنه‌ها و آشوبها را خاموش کرد. حتی شاهد جبهه هایی بودیم که چندین قومیت افغانی از چندین قبیله مختلف دوشادوش هم در یک جبهه می‌جنگیدند، ولی احزاب فتنه‌ها را تازه کردند و مطابق نقشه‌های دیکته شده به آنها، به شدت به آن فتنه‌ها دامن زدند. پیوسته این وظیفه آنهادر افغانستان بود تا اینکه کشور از هم پاشید و ترس و ناامنی و تنفر نژادی برآن حکمفرما شد و احکام اسلام اجرا نشد و تقریباً شعار دولت اسلامی متوقف شد. اینها چیزهایی هستندکه اکنون موقع نوشتن درباره این موضوع، آن را مشاهده می‌کنیم. اینک سخن برتر فقط سازمان ملل متحد و دولتهای صلیبی است.

* این گزارش اولین کنایه به مسعود و ارتباط او باکشورهای غربی را در بر داشت. در حقیقت، موضوع مسعود تا حدی برای خود من مبهم باقی ماند و به طور کامل برای من روشن نشد، جز در لحظات ورود ایشان به کابل در هواپیماهای عبدالرشید دوستم، مشهورترین فرمانده شبه نظامیان کمونیسم.

معمولاً مسعود بر خلاف میل ایالات متحده امریکا، سرورکشورهای غربی و فرمانده کل عملیات افغانستان علیه شوروی، نماینده نفوذی فرانسه در جبهه افغانستان بود. تاکنون وضعیت نیز به این شکل بوده است. بریتانیا نیز در افغانستان نفوذ کرد، ولی نفوذش منظم‌تر از نفوذ فرانسه بود. در دوره نخست وزیری «مارگارت تاجر» در انگلستان، این کشور به طور قطعی پیوندی کاتولیکی با ایالات متحده امریکا برقرار کرد. به همین دلیل، انگلستان علاقه‌مند بود که در مقابل چشم وگوش ایالات متحده امریکا با مهره‌های افغانی خود بازی کند. سلطان ظاهر شاه و سید احمد گیلانی (رهبر جبهه ملی افغانستان) از مهره‌های این کشور بودند. می‌توان گوشه‌ای از خصومت و جنگ شدید میان مسعود و حکمتیار را ناشی از اختلاف مسیر تأمین مالی و در نتیجه، حمایت مالی دانست. جبهه ائتلاف نیز از بحرانهای شدید بی‌بهره نبود که به جنگ میان هواداران آنهادر صحنه افغانستان منجر شد. هنگامی که عربستان پا را از حد خود فراتر نهاد و به قلمرو پاکستان تعرض کرد، سیاف با جنگ داخلی از طرف حکمتیار یا دیگر احزاب [در مقابل کمکهای پاکستان] مواجه شد. هنگامی که نقش مولوی جمیل الرحمن در ولایت کنرها افزایش یافت و شاید به کمک عربستان جمهوری سلفی خود را پایه‌گذاری کرد، تمام احزاب افغانستان [در سطح رهبران پیشاور و فرماندهان جبهه‌های آنهادر کنرها و اطراف آن] برای اولین وآخرین بار در تاریخ جنگ افغانستان متحد شدند و دولت جمیل الرحمن را درکنرها در هم شکستند و حکمتیار نقشه ترور او را به واسطه یک جوان بسیار پرشور و اشتیاق جهاد افغانی و طرفدار پروپاقرص خود کشید.

* اما درباره خطوط طرح پیشنهادی عربی برای حمایت از مجاهدان افغان باید گفت که:

بند اول طرح تقریباً پیشنهاد شیخ ابوبکر الجزایری است و آن کمیته اسلامی بین المللی که مقر آن یکی از

کشورهای خلیج [فارس] است، به کمیته‌ای وابسته به دولت عربستان تبدیل خواهد شد و بودجه مالی آن معمولاً برعهده عربستان است و مقر کمیته نیز آنجا خواهد بود. این پیشنهاد نه تنها نمی‌توانست در وضعیت حاکم تغییری ایجاد کند، بلکه به آن صبغه اسلامی به مفهوم عام آن و نه سعودی می‌بخشید.

بند دوم و سوم که درباره دفتر ارتباطات به منظور ارتباط میان کمیته عربی و مجاهدان داخل افغانستان و پیگیری وصول کمک به دست آنهاو پیگیری اجرای طرحهای مورد توافق مانند ساخت مهمات و حفاظت از تسلیحات و خدمات پزشکی و... صحبت می‌کند، همان چیزی است که دکتر عبدالله عزام بعداً با عنوان «دفتر خدمات»، البته با اختلافی اساسی، به تأسیس آن اقدام کرد. تفاوت از این نظر بود که ما براساس آنچه در پکتیا تغییر دادیم و سیاف به آن اعتراض کرد، درباره طرحهای نظامی و عملیات کمک رسانی و تدارکات در خدمت عملیاتهای رزمی مورد توافق صحبت می‌کردیم؛ ولی دکتر عبدالله عزام براساس برداشتهای خاص خود که برگرفته از پیشاور بود ـ شهری که همیشه اوضاع مشوش و اطلاعات واژگونه‌ای داشت ـ از این موضوع برداشت کاملاً نادرستی داشت.

برداشت دکتر عبدالله «امداد انسان دوستانه عاطفی» بود و اصلاً دارای گرایش نظامی نبود. این مرد می‌خواست که به تمام جبهه‌های مجاهدان در سراسر افغانستان امداد رسانی کند تا جهاد متوقف نشود که این امر براساس منطق سلیم عملی نیست. در جنگ حتی اگر همه مبارز باشند، نمی‌توان در مورد همگان عدالت و برابری را مراعات کرد. در طرح و نقشه نظامی باید اولویتها در نظر گرفته شود و طرح امداد رسانی و تدارکات [لجستیکی] گام به گام تابع نقشه نظامی است و از آن جدا نیست و از آنجا که احزاب بدون نقشه و طرح نظامی بودند، عملیات به طور کلی براساس درخواست سازمان اطلاعات ارتش پاکستان اجرا می‌شد. این سازمان دارای طرح کلی بود و سرسپردگان خود را فقط از جزئیات با خبر می‌کرد و از آنها می‌خواست که در نقطه مورد نظر خواسته آنها عملی شود. بنابراین، شیخ عبدالله به دلیل سرشت پاک و روحانی خود صدها میلیون دلار را در سرزمین تشنه و عطش زده افغانستان بدون طرح یا تجربه یا نگاه دور اندیشانه به امور پخش می‌کرد.

به نظر من، وی می‌توانست طرحهایی به شیوه طرح نظامی پکتیا بر عهده بگیرد و از آن حمایت کند و همچنین، کارهایی از دست او ساخته بود و توانایی این را داشت که فرماندهان داخل افغانستان را برای اجرای آن عملیاتها در اطراف خود جمع کند، ولی در واقع، او با این کار با جنگ بی‌رحمانه‌ای از سوی پاکستان یا سروران آن و احزاب متعفن پیشاور مواجه می‌شد، چون از سناریوی تنظیم شده برای آن جنگ خارج شده بود و باید جنگ افغانستان «جنگی نیابتی» باقی بماند و مسلمانان به نفع امریکا در زیر پرچم جهاد وارد آن شوند. به نظر من، دکتر عبدالله عزام می‌توانست با ائتلاف و همدستی فرماندهان مخلص داخل افغانستان و با استفاده از سرمایه مالی هنگفتی که از آن برخوردار بود و صدها جوانی که گروه گروه به جهاد روی می‌آوردند و از شوق شهادت می‌سوختند، انقلابی جهادگرایانه در افغانستان ایجاد کند. ولی ایشان ترجیح داد که با همگان با مسامحه رفتار کند تا کشتی به آرامی حرکت کند و از تمام توانمندی‌های اسلامی از جمله توان عربستان و پاکستان و رهبر آن ضیاءالحق استفاده کند که وی همیشه به دکتر عبدالله عزام بسیار حسن ظن داشت و او را یک قهرمان مسلمان به حساب می‌آورد.

طبق بدترین فرضیات، اگر دکتر عبدالله سیاستی تهاجمی در پیش می‌گرفت، در معرض جنگ و هتک حرمت و تحریم و قطعاً نابودی قرار می‌گرفت. ولی آیا تقریبا پس از پنج سال از تاریخ افتتاح دفتر خدمات همین اتفاق روی نداد؟ این مرد آخرین روزهای زندگی خود را در حالت تحریم و هتک حرمت و حمله از سوی همه، حتی

دوستان خود؛ یعنی رهبران اصولگرای احزاب و در رأس آنها سیاف، به سر می‌برد که ترور شد. عربستان سعودی که بزرگترین تأمین کننده مالی او بود، بیشترین نقش را در قتل او داشت. تمام یا اکثر کسانی که در داخل افغانستان از او کمک گرفته بودند، به او تهمت می‌زدند که آدم مغرضی بود و میان صفوف مجاهدان جدایی می‌انداخت و جهاد افغانستان با رسیدن عربها و مداخلات ناشیانه آنان در امور داخلی این کشور دستخوش بحران شد.

* تأسیس مدرسه‌ای برای آموزش سگ به منظور کشف مین، طرحی است که تاکنون عملی نشده است. در واقع، افغانستان دارای بیشترین تعداد مین در جهان است؛ به عبارتی دیگر، تعداد مسلمانانی که انتظار می‌رود به واسطه مین کشته شوند، در نوع خود در میان ملتها در حد بالاتری است. به رغم اینکه اوضاع رو به وخامت می‌گذارد، چنین طرح ساده‌ای قابل اجرا نیست. احتمال می‌رود که کشورهای صلیبی اجرای این طرح را برای ما در نظر گرفته‌اند تا در هر نقطه و زمانی منافع آنهارا تأمین کند.

* ساخت مینهای آتش‌زا در داخل افغانستان آرزوی کوچکی است، ولی با وجود این، هنوز برآورده نشده است و هنوز شاهد چیزی به عنوان ساخت داخل نبوده‌ایم. همهٔ دوره جنگ را با «واردات» گذراندیم. حتی شارژ کردن مهمات کوچک نیز واقعیت پیدا نکرده است! پس از پایان جنگ از بعضی «طرحهای ساخت مهمات نظامی» این حزب و آن حزب با خبر شدم. همه این طرحها همان طوری که با از دست رفتن فرصت ظهور یافتند، بدون هیچ دلیلی راکد ماندند. البته و صد البته، هدف از آن طرحها خودکفایی در ورود به جنگ داخلی برای نابودسازی افغانستان و مردم آن بوده است. ولی مجاهدان عرب به ویژه گروه اسامه بن لادن در مسائل متعدد و حیاتی از جمله ساخت مهمات نظامی - ولی در زمینه محدود؛ یعنی ساخت مواد منفجره - با توسعه و تجهیز دستگاههای کنترل از راه دور و مسائل متعدد آموزشی که بعضی از آنها به سطح قابل قبولی رسیدند، گوی سبقت را از دیگران ربوده بودند. این اقدامات از جمله مواردی بود که خارج از چارچوب تحریم و کنترل اعمال شده بر فعالیت عربها در افغانستان صورت می‌گرفت.

* بیمارستانهای صحرایی از جمله موضوعاتی بود که کمیته در خور احترام ما آن را مطرح کرد و گامهای کوچکی در این راه برداشت و شور و اشتیاق بقیه را برانگیخت، به طوری که به اعتقاد من، خدمات پزشکی ارائه شده به مجاهدان افغانی در نوع خود بهتر از جنگهای پارتیزانی گذشته بود. چندین مطب بسیار کوچک تشکیل دادیم که بیشتر آنهادارای یک پرستار سیار و امکانات اولیه برای انتقال مجروحان بودند و بسیار نزدیک به خط مقدم فعالیت می‌کردند. آژانس امدادرسانی اسلامی «اسرا» اولین سازمانی بود که کار پزشکی در جبهه‌ها را برعهده گرفت و آن را با فعالیت جهادی پیوند داد. پس از آن، سازمانهای قدرتمندتر کشورهای عربی دست به کار شدند و کارهای بسیار چشمگیری انجام دادند و سازمانهای صلیب سرخ دیگر کشورها در این زمینه به رقابت برخاستند و قلمرو جغرافیایی گسترده‌تری را در برگرفتند، زیرا این سازمانها برخلاف سازمانهای کشورهای عربی پیرامون فعالیت خود، حدودی مانند شروط عقیدتی (شرط صحت عقیده قبل از اعطای خدمات امداد رسانی) یا شروط سیاسی [مانند ضرورت موافقت سیاف با طرح و مکان آن و شخصیت حقیقی و حقوقی افراد و تشکلاتی که می‌توان از آنها استفاده کرد] را ترسیم نکرده بودند که البته، باگذشت زمان بعضی از این شروط لغو شد.

* بند هفتم پیشنهادهای توسعه خطرناک‌ترین پیشنهاد و غیر ممکن‌ترین کار در مرحله اجرا است. همان طوری که بعداً روشن شد، این پیشنهاد مستلزم اتخاذ استراتژی جدیدی است! بعداً برای ما آشکار شد که این کار در حیطه تخصص عالی منصبان است، نه «اهرمهایی» که جنگ نیابتی به راه می‌اندازند مانند حضرات ما؛ یعنی مجاهدان پرشور و اشتیاق.

بعضی ازکودکان از این ایده استقبال کردند و رهبران احزاب به ویژه سیاف این طرح را توطئه آمریکا و روسیه برای شکست جهاد توصیف کردند!

پس از چندماه از نوشتن این گزارش، به طور مفصل با «سرگرد رشید» در پادگان مرزی «قیس» بحث کردم.

وی دارای برنامه‌ای جامع راهبردی بود که آن را ضبط و به زبان عربی بازنویسی کردم. سپس دکتر عبدالله عزام را در جریان گذاشتم و از او خواستم از آن کپی برداری نکند، چون به صورت دست نوشته است و اول باید آن را چاپ کنیم. ولی معاون وی، «ابواکرم»، از آن کپی برداشت و به سیاف نشان داد. سیاف آن را به بدترین وجه و خطرناک‌ترین توطئه توصیف کرده و گفته بود که «اعلامیه‌ای» کاملاً بر ضد شخص ایشان است، ولی حدوداً دو سال بعد دکتر عبدالله عزام بیشتر آن گزارش را در مجله «الجهاد» که خود سردبیر آن بود، منتشر کرد، ولی به تهیه کننده آن گزارش اشاره نکرده بود. وی گفته بود که در مورد این پژوهش دارای بعضی تحفظات است [فکر می‌کنم منظور ایشان جنبه سیاسی است که ائتلاف و سیاف و تشکیلات و عربستان را محکوم می‌کند].

وی ویژگی نوآوری و ژرف نگری گزارش و پژوهش را ستوده بود و از مسلمانان می‌خواست که به چنین پژوهشهایی اهتمام بورزند. [در واقع، مثل بعضی منتقدان عرب پیشاور به این نکته اشاره نکرده بود که سبک نگارش آن غیر اسلامی و دارای صبغه مادیگرایانه است و از آن بوی دخالت کمونیست‌ها و لائیک‌ها شنیده می‌شود].

جالب این است که ابواکرم که به در خواست دکتر عبدالله عزام از اردن آمده بود تا از تجارب ایشان به عنوان مربی و سرپرست تیم پزشکی سازمان آزادی بخش استفاده شود، با حالت عصبانیت پاکستان را ترک کرد و دقیقاً به من گفت: «این رهبران پلیدند، به خداقسم لنگه کفش یاسر عرفات به ریش دراز آنها شرف دارد.» آن زمان، لحظه بی نظیری از لحظات راست گفتن به خود بود.

با وجود این، حتی یک سطر از آن پژوهش ارزشمند نه قبل از انتشار و نه بعد از انتشار به مرحله اجراگذاشته نشد. البته، سیاف از تعابیر جدید آن که به طور کلی در صحنه سرشار از عبارات انشایی قلنبه سلنبه بود، اقتباس کرد و درباره «مراحل جنگ پارتیزانی» شروع به صحبت می‌کرد، و اینکه او هم اکنون در فلان مرحله است و فلان مرحله را به پایان رسانده است... و مریدانش که دروغگویی به ویژه از طرف رهبر دارای ریش به غایت انبوه، آنهارا به وجد و طرب می‌اندازد، شعار می‌دادند او را تأیید می‌کردند.

* بند هشتم، انبارکردن بیشترین مقدار ممکن مهمات و غذاهای سرد در داخل جبهه‌ها برای خودکفایی به مدت طولانی بود. این بند اگر مطابق برنامه نظامی برای تعیین مناطق و مقادیر و انواع مورد نیاز دارای استراتژی عملیاتی نباشد، کارایی خود را از دست می‌دهد. در نتیجه، مجاهدان نمی‌توانند به مدت طولانی مبارزه کنند یا برنامه‌های گسترده‌ای راکه به تغییر موازنه قوا به نفع آنها منجر می‌شود، به مرحله اجراگذارند. انتظار می‌رفت که جنگ براساس آشتی سیاسی و بدون پیروزی نظامی پایان یابد، ولی این طرح به علت موفقیت مجاهدان در حمله به شهر نظامی خوست نقش برآب شد. مسئله «لجستیک»، با توجه به نزدیکی این شهر به مرزهای پاکستان و عوامل دیگری که به موقع از آن صحبت به میان خواهد آمد، از شدت کمتری برخوردار بود.

* بند نهم، نوسازی برنامه ارتباطات میان فرماندهان جبهه‌ها بود. تا آن وقت، دستگاههای بی‌سیم بزرگ به ندرت مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما فقط در سال ۱۹۸۵ م. بود که در جبهه‌ها دستگاههای کوچک ارتباط نزدیک میان گروهها را دیدم. در آن موقع این دستگاهها در میان گروههای عربی وجود داشت که کاملاً از رده خارج شده بودند و به سرعت کنار زده شدند. ولی عربها پس از آن، از این دستگاهها بسیار استفاده و با هزینه

شخصی خود آنها را در اکثر مناطق افغانستان پخش کردند. این اقدام از مشارکتهای اندک، ولی بسیار سودمند آنها بود و با طرح امریکا مبنی بر تضعیف مجاهدان به طرق گوناگون ضدیت داشت.

* بند دهم، پیشنهاد همکاری میان جبهه‌ها برای جلوگیری از یکه تازی دشمن در جبهه و در هم شکستن آن است. این پیشنهاد نیز به هیچ‌وجه در طول دوره جنگ نه تنها نور واقعیت به خود ندید، بلکه عکس آن به وقوع پیوست. هرگاه مجاهدان در بخشی به موفقیت دست یابند، تعصب یا توطئه، دیگران را به سمت گشودن راه در مقابل کمکهای دشمن وا می‌دارد تا به برادران مجاهدشان حمله کنند و تعادل (موازنه) به منطقه بازگردد.

چنین حوادثی بی شمارند. به اعتقاد من، آن خیانتها فقط در سطح فرماندهان کوچک یا بزرگ داخل جبهه‌ها صورت نگرفت، بلکه در سطح رهبران احزاب نیز به چشم می‌خورد. در حقیقت، این امر با روند روبه رشد جنگ و خطوط قرمزی که ایالات متحده امریکا به واسطه پاکستان برآن نظارت دارد، ارتباط مستقیم دارد.

این موضوع فقط هنگام احتمال پیروزی نظامی مجاهدان مطرح شد و مورد بحث قرار گرفت. هنگامی که در سال ۱۹۸۸ م. به ذهن ژنرال ضیاءالحق خطور کرد که از آن مانع بپرد، دوستان آمریکایی و دشمنان روسی وی [طبق اطلاع من در آن برهه] در یک عملیات مشترک در دوره جنگ سرد او را از پای در آوردند. شاید این عملیات اولین الگوی همکاری مشترک آنهادر دوره پس از جنگ سرد یا به گفته امریکایی‌ها نظم نوین جهانی به شمار آید.

* حقانی پس از پایان موسم حج خوشبینانه به ابوظبی برگشت، زیرا شاهد استقبال وگرایش چشمگیر به سمت داخل و افزایش آگاهی هواداران بلند پایه حزب به عملکردهای منفی و خطرناک پیشاور بود. او در آنجا با دکتر عبدالله عزام دیدار کرده و پیشنهادهای تازه‌ای به وی ارائه داده بود و ایشان نیز نسبت به این رویکرد ابراز علاقه کرده بود. همچنین، شیخ ابوبکر الجزایری که برای همان گرایشی که در پیشاور وعده آن را داده بودیم تبلیغ می‌کرد، با این پیشنهادها موافق بود. در آن هنگام، اسامه بن لادن را نمی‌شناختیم. شاید نام او برای ما ناشناخته بود، ولی چنین در خواستهایی به گوش او و دیگر ثروتمندان و متنفذان و علاقه‌مندان رسیده بود. دکتر عبدالله و اسامه بن لادن در زمینه آغاز عملیات به شکلی که قبلاً ذکر کردیم، با سیاف سر صحبت را بازکرده بودند. دکتر عبدالله به پیشاور بازگشته بود تا برنامه‌های جدید خود را آغاز کند تلاشهای حقانی در امارات نیز با موفقیتهای مهمی همراه بود. از آنجاکه عربستان کاملاً بر اوضاع افغانستان مسلط بود، براساس همان اصل مشهور که دولت امارات پشت سر او حرکت و تمام چراغهای سبز را روشن کرد، رئیس دولت (شیخ زاید) باحقانی دیدار کرد و دو نفر یکی با طبیعت خشک صحرایی و دیگری با طبیعت محکم و بی‌باک کوهستانی روبه‌رو شدند و فکر می‌کنم که زاید احساس می‌کرد که حقانی دوست اوست و برای وی احترام خاصی قایل بود. وی دیدگاه او را درباره یافتن راه حلی سیاسی برای جنگ با شورری جویا و از موضع حقانی و اعتماد ایشان نسبت به پیروزی نظامی غافلگیر شد. مردم امارات -گمان می‌کنم همه بادیه نشینان این جزیره - از افغانی‌های کوهستانی و شجاعت اسطوره‌ای آنها در نبرد با روسها در حالت شگفتی و حیرت به سر می‌بردند. زاید آن روزی که یک بادیه نشین در جزیره بود، مردی آزاده و شجاع بود، قبل از اینکه نفت سیاه و چسبنده سراسر وجود او را بپوشاند و بسیاری از انوار فطرت و نوارنیت اسلام را خاموش کند. او اینک با سرشت نهانی و تاریخ کهن خود حقانی را مورد خطاب قرار می‌داد. حقانی به عنوان ـ عضو ائتلاف و - نماینده رئیس کمیته نظامی ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان با تعدادی از حاکمان امارات و مقامات بلند پایه این دولت دیدار کرد و در «لشکر بدر» واقع در رأس الخیمه سخنرانی ایرادکرد و تعداد زیادی از افسران نیز حضور داشتند. حقانی از منظر اسلام و شیوه‌های مبارزه با روسها و نیروهای کمونیسم

صحبت کرد و افسران چندین بار با شعار و تکبیر سخنرانی او را قطع کردند.

مذاکرات و خواسته‌های حقانی حول محور ائتلاف دور می‌زد. زاید براساس پیشنهادهای حقانی با ترتیب دادن چندین اقدام انقلابی برای خدمت به ملت افغانستان موافقت کرد. به عنوان مثال، وی با واگذاری مجانی دفتری به ائتلاف به همراه تسهیلات و همچنین، با سیاست جذب نیروی کار افغانستان در امارات در خصوص خدمت رسانی به خانواده‌های نیازمند و آسیب دیده و خانواده‌های مجاهدان براساس لوایح اشتغال تنظیم شده از طرف بخش «اشتغال» دفتر ائتلاف در امارات موافقت کرد. وی در آستانه اعلام موافقت با اعطای حق استفاده از «لباسهای ارتش امارات» به دفتر ائتلاف در این کشور قرار داشت یا اینکه در واقع موافقت کرده بود. [در موضوع تجهیزات و تدارکات بعداً این بحث مطرح خواهد شد]. براساس اطلاعات کسب شده، لباسها و کفشهایی که قرار بود اعطا شود، نه تنها کافی، بلکه بیش از حد نیاز مجاهدان بود. آن موافقتهای سخاوتمندانه در انتظار بازگشت حقانی بودند تا زاید بر آنها مروری داشته باشد و فهرستی امضا شده از طرف خود تهیه و برای ادارات ذی‌صلاح ارسال کند.

هواداران عرب سیاف (اخوان) و دفاتر سیاف در امارات، از پیشرفتی که حقانی کسب کرده بود، خرسند نبودند، به ویژه اینکه سیاف از زمان حج با آنها در ارتباط و بر این نکته تأکید کرده بود که حقانی نه تنها از ائتلاف بیرون رفته است، بلکه برای نابودی آن تلاش می‌کند و در صدد آن است که برای تشکیل حزب مخصوصی برای خود و گرد هم آوردن هواداران و «مولویان» افغانستان توطئه‌ای را عملی سازد و گروه مظنونی از عربهای سر سپرده پشت سر او قرار دارند و بیشتر شان در ابوظبی ساکن‌اند و در رأس آنها فلان و فلان (من و المیناوی) قرار دارند.

سیاف به این اکتفا نکرد، بلکه از پیشاور تلکسی برای نماینده خود در ابوظبی به نام «خان محمد» فرستاد و از او خواست که آن را به دفتر حاکم امارات تحویل دهد. در این تلکس آمده بود: «برادران عزیز! هر شخصی غیر از نماینده ما، خان محمد، نزد شما بیاید و برای مجاهدان درخواست کمک کند، کمکها را برای خود بر می‌دارد. خواهشمندیم تمام کمکهایتان را از طریق خان محمد بفرستید. مخلص شما، پروفسور ا. ر. سیاف، رئیس ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانی.»

این تلکس در ابوظبی و امارات غوغایی برپا کرد. نماینده سیاف و بعضی از هواداران او به حقانی تهمت زدند. عربهای طرفدار سیاف (اخوان) نزد افراد علاقه‌مند به مسئله افغانستان می‌رفتند و آشکارا به حقانی اتهام می‌زدند، ولی این اتهامات به موقعیت کلی خودشان در میان افغانها لطمه زد و آنان اعتماد خود را نسبت به اخوان از دست دادند. اگر حقانی مورد اعتماد رئیس ائتلاف نیست، پس چه کسی مورد اعتماد است؟ حقانی سالهای سال است که به عنوان یکی از مشهورترین فرماندهان و مبارزان جبهه در امارات مشهور است، ولی خان محمد، نماینده سیاف، شخصی است که نزد خود افغانها شهرت بدی دارد.

بقیه نمایندگان احزاب در دولت آن تلکس را تحلیل کردند که علیه خود آنهانیز نشانه رفته بود و اقدامات آنها را زیر سؤال می‌برد و شاید به عنوان کلاهبردار آنها را تحت فشار قانون قرار می‌داد. تنش به بزرگترین پایگاه افغانها در امارات و شاید هم به درون دولت، منطقه صنعتی العین، کشیده شد. در این منطقه چندین هزار نفر از قبایل «پاتان» اقامت داشتند که پلیس جز با اجازه قبلی وارد آنجا نمی‌شد. نزدیک بود که جنگ داخلی میان هواداران سازمانها و احزاب که در شمال افغانستان و اطراف کابل به شدت در جریان بود، به این شهرک صنعتی و دیگر مجتمع‌های افغانی نشین منتقل شود. حقانی تلاش خود را برای حل بحران به کارگرفت و برای تدوین منشور

فعالیت و تشکیل کمیته‌ای مشترک که سخنگوی افغانها باشد تا همگی اعتبار و حیثیت خود را از دست ندهند، نشستی در ابوظبی با حضور تمام نمایندگان تشکیل داد. قرار براین شد که ریاست کمیته به طور متناوب میان نمایندگان تقسیم شود و گروهی از عربهای همفکر و سازگار به همراه نماینده‌ای از وزارت اوقاف و امور اسلامی که رسماً با آنها در تعامل بود، بر این کمیته نظارت داشته باشند و این کمیته از حزب‌گرایی و اختلافات پیشاور به دور باشد و براساس منشور داخلی برای خدمت به همه مجاهدان فعالیت کند.

نوشتن آن منشور (اساسنامه) که کمیته‌ای مشترک آن را تنظیم می‌کرد، پایان یافت و با رئیس دفتر وزیر اوقاف بحث و تبادل نظر شد و نمایندگان به اجماع او را انتخاب کردند. ولی به محض اینکه حقانی به پیشاور سفر کرد، نماینده سیاف به دستور وی پیمان را نقض کرد. سیاف از خود به عنوان نماینده رسمی و قانونی ائتلاف در پیشاور نام برد. کمیته منحل شد و جنگ سرد میان نمایندگان احزاب و دفاتر آنها که همچون جوشهای بیماری آبله بر پوست امارات پخش شده بود، آغاز شد و حیرت دوستان و اشارات و کنایات دشمنان بد خواه را برانگیخت. و آن دفاتر شاهد مخالفتها و اختلاسهای بی شماری شدند. عاملان این کارها در مقابل دستمزد بالا به نفع احزاب پیشاور این بازی را در پیش می‌گرفتند. هرگاه پیشاور به امانت یکی از آنها شک می‌کرد، او را به عنوان نماینده به حزب دیگری می‌فرستاد و اکثر آنهادر میان احزاب هفت‌گانه منتقل می‌شدند و به نطقهای زیبای مقامات گوش می‌دادند و به‌گردآوری اموال و توزیع مجلات جهاد که از طرف احزاب خودشان چاپ می‌شد و نیز پخش اخبار جبهه‌ها مبادرت می‌ورزیدند، اخباری که جنگهایی راکه رخ می‌داد به حزبی نسبت می‌داد که از طرف آنها حمایت می‌شدند. این امر به امارات محدود نبود، تازه اگر امارات با دیگر کشورهای خلیج [فارس] مقایسه شود، منضبط‌ترین منطقه بود. بسیاری از نمایندگان به کارهای تجاری و سرمایه‌گذاری شخصی وارد شدند.

به طور خلاصه، فساد در جنبش مردم افغانستان شیوع یافت و می‌رفت که این فساد در پیشاور به همه سو سرایت کند و جبهه‌ها و مناطق جمع آوری کمکهای داوطلبانه را در برگیرد. در حقیقت، در مقابل قدرت پول و قدرت سیاسی، مدرسه واحدی برای سوداگری و معامله با شعارها و اهداف اسلامی تشکیل شده بود. شایان ذکر است که جبهه‌ها گروهی از مجاهدان مخلص را در بر می‌گرفت که شبیه آنهادر این دنیا به ندرت پیدا می‌شود. خطوط مالی خلیج نیز دارای افراد اندکی از این قبیل افراد بود. متأسفانه، این پستی و پلیدی بود که هر روز در تمام محورها رو به فزونی می‌نهاد.

جالب این است که تاکنون که سال سوم آشوب و بلوا در کابل است، تعدادی از همین نمایندگان (احزاب) همچنان با ادعای ادامه جهاد علیه طرف دیگر که به اسلام خیانت کرده و باکمونیست‌ها هم پیمان شده است، از کشورهای خلیج [فارس] کمک داوطلبانه مالی جمع می‌کنند!

از آنجاکه در خواست ما مبتنی بر ضرورت حضور عربها در بطن عملیات جهادی افغانستان برای مشارکت و اصلاح روند بود، ضرورت ایجاب می‌کرد که کسی برای پرداختن به این کار آستین بالابزند. خوشبختانه، من اولین کسی بودم که از سوی «کمیته پشتیبانی از مجاهدان افغان» ابوظبی و از میان اعضای کمیته، تمام وقت، در خدمت مسئله افغانستان بودم. در نتیجه، از روزنامه الفجر که لذت بخش‌ترین سالهای زندگی کاری خودم را در شغل روزنامه نگاری در آنجاگذراندم، استعفاکردم و با روزنامه الاتحاد به توافق رسیدم که با مقالات و اخبار مربوط به صحنه افغانستان با آنهاهمکاری کنم. البته، از سال ۱۹۷۹ م. این کار را انجام می‌دادم، ولی از ابتدای سال ۱۹۸۵ شروع به انتشار آن مقالات به نام خودم کردم و قبل از آن بدون امضا منتشر می‌کردم. از زمان سفر اول به افغانستان، خودم را مبلغی برای تمام مجاهدان به شمار می‌آوردم و به نفع حزب یاگروه یا فرد خاصی کار

نمی‌کردم، مگر در صورتی که یکی از طرفها به مصلحت عموم مسلمانان و جهاد اقدام می‌کرد و من آن را درست تشخیص می‌دادم. قرار بر این بود که پایگاه فعالیت را در پیشاور سازماندهی کنم. از داشتن مقر با دفتر و همراهی گروهی از جوانان چاره‌ای نداشتیم، اما ارتباطات داخلی و طرحهای آن از همان کانالهایی شروع می‌شد که در طرح پکتیا در نظر گرفته شده بود. بودجه این کار بسیار ناچیز بود، ولی طرح و برنامه ما مبتنی بر بررسی طرحهای پیشنهاد شده و سپس متقاعدکردن دیگران به اجرای آنها توسط خودشان یا مشارکت با ما بود، به طوری که روند پیگیری و نظارت را بر عهده داشتیم. به همین سبب، وظیفهٔ خودمان را تحقیق، بررسی و سیاستگذاری به حساب می‌آوردم. البته، خاضعانه می‌پنداشتم که ما بهتر از دیگر عربها می‌توانیم تحقیقات دقیق‌تر و فراگیرتری به عملی آوریم و به اعماق صحنه نبرد افغانستان و مشکلات آن نفوذ کنیم. بزرگترین مشخصه‌ای که از آن برخوردار بودیم، رهایی از موانع شایع مانند وابستگی حزبی یا شخصیت پرستی یا احساسات شدید عاشقانه یا کار برای گروههای رسمی (دولتی یا اسلامی) بود. در غیر از این موارد، از دیگران متمایز نبودیم و حتی در ته لیست قرار داشتیم. دیگران در بعضی ویژگی‌ها با ما اشتراک داشتند و مهمترین آن، نگرش به «فعالیت مبارزاتی» به عنوان جوهره و اصل جهاد است و باید هدف نهایی همه فعالیتهای دیگر تقویت و پشتیبانی جهاد باشد. در این صورت، طرحهای انسان دوستانه یا امداد رسانی نه تنها اقداماتی پوچ و بی ارزش نیستند، بلکه با طرح نظامی و تلاش رزمی در ارتباط است. همچنین، بجا و نکوست که طرحهای آموزشی، بهداشتی، راهسازی، تعمیراتی، کشاورزی، صنعتی و... در این راستا قرار گیرند.

اسامه بن لادن در بخشی از آن نگرش؛ یعنی ارزیابی مبتنی براینکه «جنگ جوهره جهاد است» با ما مشارکت داشت. اما دکتر عبدالله عزام و نهادهای عربی معمولاً با آن فعالیتها به عنوان بخشهای مجاز تعامل داشتند و گاهی هم به روند مبارزاتی کمک می‌کردند. بهانه آنها این بود که فعالیت مبارزاتی مجاهدان استراتژی ناشناخته‌ای دارد [و این استراتژی در خزانه داری پاکستان پنهان شده است] و نبردهای پراکنده خرد و کلانی که در سطح کشور روی می‌دهد، بدون سیاست آشکار عملیاتی است. در حالی که دکتر عبدالله عزام طرح جدید خود را به نام «دفتر خدمات» در پیشاور اجرا می‌کرد و از نظر مبانی فعالیتمان در پی دستیابی به اهداف هماهنگ و همسویی بود، من در آن حال فعالیت گذشته خود را در همان جهت ادامه دادم و جز اخباری پراکنده هیچ خبر دیگری از هم نداشتیم. در آن هنگام در پیشاور شهرت و آوازه خوبی نداشتم و تهدید سیاف به گوش من رسیده بود. او تهدید کرده بود که اگر قدم به پیشاور بگذارم، من و همین طور دوستم المیناوی را به قتل خواهد رساند.

خوشبختانه، اکثر عربهایی که گروه گروه راهی پیشاور می‌شوند، فقط اسمم به گوش آنهاخورده بود و مرا نمی‌شناختند، ولی به هرحال، در آن هنگام با مشکلات فراوانی مواجه شدم. در پیشاور با حالت خجالت و شرمندگی راه می‌رفتم، نه به دلیل ترس از تهدیدات سیاف، بلکه برای گریز از اینکه مبادا سیاف مرا به صحنه مشاجرات علنی بکشاند، چیزی که به همان اندازه که به نفع سیاف هوچی گر و بازیگر نمایشنامه‌های قهرمان بازی عنتره است، نه از عهده آن بر می‌آیم و نه متناسب باکار ماست. هیچ عربی در پیشاور نبود که در آن موقع نام من و دوستم (المیناوی) را همراه با توطئه پلید غرب برای نابودی ائتلاف به نفع حزب جدید منشعب از آن به دست ملایان (علما) نشنیده باشد!

المیناوی در تابستان (۱۹۸۴ م.) با پنج جوان عرب به توافق رسید که در زمینه اعطای کمک به مجاهدان داخل جبهه‌ها باما (دفتر ابوظبی) همکاری کنند. آن جوانان موافقت کردند و المیناوی خانه‌ای در پیشاور برای آنها اجاره کرد تا مقر فعالیت ما در پیشاور باشد.جوانان تحت فشار شرایط خود در پیشاور و فضای «بابی» که دیگر برای آنها

مساعد نبود، با این کار موافقت و در جنگ چاچی مشارکت کردند تا اینکه از شیوه ناکارآمد این جنگ به ستوه آمدند [حمله به دژ نزدیک «چاچی» به همان شیوه، زخمی‌ها و شهدای زیادی را بر جای می‌گذاشت]. هنگامی که در پیشاور حملات علیه ما شدت یافت، جوانان از آن بو بردند و به آرامی از فعالیت دست کشیدند و در یکی از دفاتر وابسته به حقانی در پیشاور پنهان شدند. وقتی که در ماه اکتبر به آنجا رفتم، فقط چهار نفر باقی مانده بودند که از نظر رفتار، اخلاق و عقل و خرد منحصر به فرد بودند. آنان از حوادث پیشاور دل خوشی نداشتند، زیرا وضعیت مجاهدان و سازمانهای افغانی و هرج و مرج عربها به آنهاضربه زده بود. بعد از اینکه آنها در پیشاور از این امر با خبر شدند به ما و نیاتمان کاملاً شک کردند و پس از چند ماه فعالیت و بحثهای طولانی، فعالیت ما را باور کردند. البته، در میان آنها کسانی بودند که تا سالهای سال کاملاً شک داشتند و این باند تشکیل شده بود از:

* ابوحفص المصری: وی اولین فرد گروه بود که با او دیدار کردم و بیشتر از سایر افراد گروه محافظه کارتر و شکاک‌تر بود. وی از نبرد چاچی به بعد همراه اسامه بن لادن به فعالیت جهادی روی آورد و هم اکنون در شاخ آفریقا فعالیت دارد و در مصر حکم اعدام او صادر شده است، درست مانند هر مصری‌ای که در افغانستان مبارزه کند.

* عبدالرحمن المصری: او تنها کسی است که بی درنگ همراه من به فعالیت پرداخت و دوستی نظامی عمیقی در عملیاتها ما را به هم پیوند داد تا اینکه در سال ۱۹۸۸ م. به شهادت رسید.

* عبدالرحمن العراقی: وی در ارتش عراق خدمت می‌کرد و در جریان جنگ به ایران و سپس به پاکستان فرار کرد. هنگامی که با او برخورد کردم، کاملاً اعتماد خود را به جهاد در افغانستان و مجاهدان افغانی و عربها از دست داده بود. او به همه چیز شکاک و به هر نوع بهبود در هر زمینه‌ای بی‌اعتماد بود و عقلانیتی ابزاری و نظام یافته داشت. وی برای انجام دادن فعالیت جهادی پیشنهادهای خوبی ارائه می‌داد که بعضی از آنهارا مورد بررسی قرار خواهیم داد. بی‌اعتمادی و ضعف امید، قدرت و توان ایجاد تغییر را از او ستانده بود. کارهای ما را به تمسخر می‌گرفت و می‌گفت: «شما مانند کسی هستید که به جسم یک مرده آمپول مقوی تزریق می‌کنید... جهاد افغانی مرده است و شما برای سرپا نگه داشتن آن تلاش می‌کنید.» این نوع نگاه بدبینانه بود، ولی عاری از صحت و درستی نبود وی پس از چند سال مهاجرت تابعیت سوئیسی کسب کرد و پس از پایان جهاد برگشت و سعی کرد در کنار خانواده خود بماند. صاحب دو دختر بود. به دلیل جوّ اروپا نگران و دلواپس خانواده خود بود، ولی در جوّ حمله به عربها، او و دخترانش بازداشت شدند (مارس ۱۹۹۳)، در نتیجه مجبور شد که به نقطه نامعلومی سفر کند.

* عبدالصبور: او لبنانی مسیحی بود که به اسلام گروید. وی فردی آرمانگرا، رؤیایی، فعال و با پشتکار و شکیبا بود. در انجام دادن هر کاری که به او محول می‌شد، جدی‌تر از هر کسی بود. او به آمریکا مهاجرت و در آنجا ازدواج کرد و تابعیت آمریکایی کسب نمود. وی در آخرین سال جهاد برگشت، سپس بار دیگر تحت فشار تعقیب مجاهدان عرب توسط پاکستان مهاجرت کرد.

بعد از اینکه شهرت من لکه دار شد و مورد هدف قرار گرفتم، افزایش تعداد افراد مجموعه ما کار بسیار دشواری بود. یکی از جوانان پر شور عرب سالها بعد به من گفت که پس از شنیدن حرفهای سیاف دنبال من می‌گشت تا مرا به قتل برساند. خوشبختانه، همین جوانان در نبردهای چاچی (۱۹۸۷) به رهبری ابوعبدالله شرکت کردند و به ماهیت واقعی سیاف پی بردند. سرانجام، دنبال من گشتند و با هم دوست شدیم. قدرت فعالیت ما محدود بود، اگرچه طی مدت کوتاهی وارد عرصه‌های گسترده‌ای شدیم که هر کدام از این عرصه‌ها به مجموعه گسترده‌ای از فعالیت برای پوشش دادن نیاز داشت. عرصه‌های بسیار گسترده‌ای را کشف کردیم و به دلیل کمبود

نیرو و اموال و شرایط جنگ روانی، یارای پیمودن راه طولانی را نداشتیم. در نتیجه، به انجام دادن بعضی مطالعات و نوشتن چندین گزارش درباره زمینه‌های فعالیت جهادی و مستلزمات آن اکتفا و سپس آن گزارشها را میان علاقه‌مندان توزیع کردیم. بعداً دریافتیم که این فعالیتها، به عنوان یک سند، به واسطه سیاف و اخوان علیه ما به کار گرفته شد و آن را با صبغه‌ای توطئه گرایانه و وحشت‌انگیز به تصویر کشیدند.

موفقیت‌آمیزترین تلاشهای ساده ما که پس از سالهای مدیدی تأثیر گسترده‌ای برجای گذاشت، عبارت‌اند از:

* از طریق بخش تحقیقات و اطلاعات، کتابخانه عظیمی تشکیل شد که پس از سالهای طولانی تأثیرش غیرقابل پیش‌بینی بود. ما به خرید کتابهای انگلیسی درباره افغانستان -که تعدادشان بسیار زیاد بود - اهتمام ورزیدیم و از اطلاع وسیع غرب درباره کشورهای اسلامی متحیر شدیم. در مقابل، ما از جهل و نادانی کامل برخوردار بودیم. مشاجرات و دروغ پراکنی‌ها و شایعه‌پردازی‌ها کالای رایج پیشاور بود و این بازار همچنان رونق داشت تا اینکه اجتماع عربها را در آنجا کاملاً در هم کوبید.

همچنین، تعدادی نقشه جغرافیایی و جمعیتی و اقتصادی گردآوری کردیم، سپس به تهیه کتابهای نظامی اهتمام ورزیدیم و در طول چندین سال، شمار زیادی کتابهای بی نظیر عربی و انگلیسی و حتی فرانسوی در اختیار داشتیم. مهمتر از همه نسبت به جنگ پارتیزانی توجه علمی داشتیم. سرگرد رشید در این زمینه نقش مهمی داشت و به مدت چند شب در پادگان قیس درباره جنگ پارتیزانی و برنامه سازماندهی مجدد جهاد در افغانستان بر مبنای علمی جنگهای پارتیزانی سخنرانی کرد. این موضوع بسیار با اهمیت و ارزشمند بود و بر من و سایر همرزمانم تأثیر گذاشت. آن سخنرانی‌ها را در یادداشتی که قبلاً درباره آن صحبت کردم، گردآوردم و امیدوارم که در موقعیتی دیگر بتوانم آن را به طور مستقل به چاپ برسانم.

رشید چند جلد کتاب از کتابخانه نظامی راولپندی به امانت گرفت و به ما داد. متأسفانه، بدون عمد یا سوء نیت نتوانستیم همه آنهارا پس دهیم. عبدالصبور بعضی از آنهارا ترجمه کرد و به‌سرعت ترجمه کتابی درباره جنگ پارتیزانی در اندونزی به تألیف عبدالحارث ناستیون را به پایان برد. این کتاب دریچه‌های بیشتری از معرفت و آگاهی در این زمینه را به روی ما گشود، کتابی که از آن روزها تاکنون پرچم بشارت آن را برافراشته‌ام. درباره جنگ پارتیزانی چند نوشته داشته‌ام که در این کتاب بعضی از آنهارا بررسی می‌کنیم. این علم به دشواری و پس از شک و تردید فراوان طرفدارانی برای خود پیدا کرده است، ولی تاکنون پذیرش لازم را در محافل مجاهد اسلامی به دست نیاورده است. کتابخانه ما اولین کتابخانه غیر اسلامی در محافل عربی بود و درباره آن اخبار وحشتناکی پخش می‌شد و مخفیانه این خبر را سر زبانها انداخته بودند که این کتابخانه اندیشه لائیک (لامذهبی) را گسترش می‌دهد. جوانان همراه من در معرض حملات شدید روانی قرار گرفتند و نمی‌دانم چطور در برابر آن حملات پایداری کردند تا جایی که بعضی از مهمانها از برادران خود خواستند که اطلاعی از آن کتابها به دست آورند. شک و تردید بعضی از آنهاقطعی شد و یقین پیداکردندکه این اندیشه‌ای مشکوک و غیر اسلامی است، بعضی‌ها که تعداشان از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد به مدت کوتاهی باهم هماهنگ شدند، علاقه نشان دادند و همکاری کردند. ولی تعداد بسیار زیادی با ما همسو یا متمایل به ما شدند و جمعیت پادگان به ویژه پس از نبرد عربها در چاچی روبه فزونی نهاد. پس از آن تعدادی از دوستان جدید را جذب کردم. این به نظر من یکی از بزرگترین برکات جهاد افغانستان بود.

برنامه آموزش نظامی راکه آرزوی آن را داشتیم، شروع کردیم. خودگروه ما آن را در پادگان قیس آغاز کرد. پادگانی آرام وکم جمعیت بود. دو یا سه نفر از افسران ارتش پاکستان، گروهی از فرماندهان برجسته و شاخص

گروههای شیخ نصرالله منصور را آموزش می‌دادند. آنان به ما فهماندند که این افسران بازنشسته شده‌اند و در پادگان در مقابل کار خود پول می‌گیرند. برادران ما دو ماه یا بیشتر در آنجا بودند و کار خود را با قرائت متون مذهبی و آموزش نظامی و سپس قرائت کتابهای مربوط به جنگ پارتیزانی شروع کردند. آن دوره طبق شهادت خودشان، تا آخرین لحظه بهترین دورهٔ آمادگی و فراگیری (فنون جنگ پارتیزانی) برای آنها بود.

* عبدالرحمن العراقی و عبد الصبور اولین پژوهش میدانی خود را در مورد وضعیت آموزش مجاهدان در داخل و خارج افغانستان انجام دادند. آنان بیش از دو ماه را سپری و مبلغی پول در این زمینه هزینه کردند که برای ما خیلی زیاد بود. از طریق همین پژوهشی که به نهاد امداد رسانی اسلامی (اسرا) ارائه دادیم، تلاش کشورهای عربی در زمینه آموزش شروع شد. به همین سبب، این پژوهش به نظر من در آن زمان و شاید برای مدتی طولانی از تمام فعالیتهای ما سودمندتر بود. اما فعالیت ما در عرصه عملیات نظامی همراه مجاهدان متوقف شد و نتوانستیم به همان شکلی که می‌خواستیم آن را ادامه دهیم. تلاش خود را در زمینه عملیات مشترک نظامی و امداد رسانی میان دو گروه جلال الدین حقانی و نصرالله منصور در پکتیا آغاز کردیم. ناگهان آنان از ما خواستند که صورتحسابهای آنها را پرداخت کنیم و بدهی هایشان را بپردازیم. این کار از توان ما خارج بود و اصلاً هدف ما این نبود که فقط پرداخت کننده صورتحساب باشیم. متأسفانه، چنین توقعاتی ناشی از تلاش عربها و اقدامات شیخ عبدالله عزام در روند امدادرسانی به جبهه‌ها بود که درباره آن صحبت خواهیم کرد. دیری نپایید که طرح ساخت مهمات نصرالله منصور متوقف شد. پاکستان کارخانه را پلمب و آنها را از فعالیت در این زمینه منع و تهدیدشان کرده بود. درنتیجه، فعالیت برای همیشه قطع شد.

* طرح حقانی در چکاور موفق نشد کسی را برای تأمین مالی طرح جذب کند، زیرا بعد از اینکه سیاف در محافل عربی به حقانی حمله و او را به توطئه چینی به منظور تشکیل حزب مخصوص برای خود متهم کرد، به شهرت ایشان لطمه خورده بود. به همین سبب، بخش دوم طرحهای صنعتی ما متوقف شد. اما در زمینه تحقیقات سیاسی باید گفت که فقط مدت نسبتاً کوتاهی کار کرده بودم که از میزان اطلاعات گسترده‌ای که به دست آورده بودم، یکه خوردم. به شیوه روزنامه نگاری و به عنوان رابط کار می‌کردم. البته، این شیوه اگرچه وسیله‌ای برای ورود به محفل معمولی افراد بود، ولی کافی نبود. به عنوان مثال، از طریق رشید و دوستان او در پادگان قیس از جریاناتی که در محافل افسران پاکستانی درباره اوضاع افغانستان و منطقه و موضع کشورشان در قبال هند روی می‌داد، آگاهی یافتم. اتفاقاً مولوی منصور مهمانانی از آمریکا که طبق گفته خودشان در وزارت امور خارجه کار می‌کردند، دعوت کرده بود و آنهابرای بررسی اوضاع آمده بودند و یک یا دو روز از پادگان قیس دیدن کردند. سپس همراه گروه به چاچی رفتند، آنگاه پس از چند روز بازگشتند. عینک یکی از آنهاشکسته بود، ولی در اوج شادمانی و مستی بودند. اینها نیز خیلی صحبت کردند و به حرفهای آنهاگوش دادم و از آنها سؤالاتی پرسیدم. مقدار اطلاعاتی که درمدت کمی به دست آوردم، شگفت‌انگیز بود، ولی اگر با جهان گسترش جهل و نادانی در پیشاور مقایسه شود، فاجعه بار است. احساس کردم که علیه خرد و اندیشه و شخصیت مسلمانان توطئه‌ای در میان است. سطحی نگری درباره کارها و پوشاندن حقایق و اطلاعات و شایعه پراکنی‌ها، مداحی‌های منافقانه در جوّ مستی درونی پرشور و اشتیاق، همگی نشانه‌های این توطئه هستند.

عربها در قفس بازی بین‌المللی و زیر نظر بازیگران درجه سوم رهبران افغانی حبس شده‌اند تا اموالشان را جذب کنند، سپس آنهارا به میدانهای آتش بازی بکشند و آنگاه به طرف خطوط مقدم نبرد سوقشان دهند تا به نفع مجد و عظمت و شهرت رهبران احزاب و به نیابت از آنها بجنگند. این قضایا در نبردهای عربها در چاچی و

سپس جلال آباد روی داد. ولی صحبت کردن از اعداد و ارقام یا برنامه ریزی یا پرچم نظامی یا روحیه‌ای مادیگرانه به دور از ایمان به شمار می‌آمد یا تلاشی عقلانی متناقض با ایمان بود. این وضعیت تا پس از نبرد جلال آباد ادامه داشت.

این نبرد ضربه سختی به عربها بود که در میدان جنگ بیشترین تعداد شهید را داشتند و پس از آن، گرایش به اندیشیدن و درک امور و به‌کارگیری عقل و خرد نمایان شد. اگر آن نبرد مزیتهایی داشته باشد، گرایش عقلانی به امور یکی از نتایج مثبت آن بود. گزارشهایی را ارائه می‌دهم که در آن مقطع نوشته‌ام، و آئینه نمام نمای وضعیت کلی آن زمان و شیوه‌ای است که تلاش می‌کردیم تا مسائل را مورد بررسی قرار دهیم. این پنج گزارش را در طول دو ماه آخر سال (۱۹۸۴ م.) و یک سفر به آخر مانده و انتقال دایم به آنجا در اوایل سال بعد؛ یعنی سال ۱۹۸۵ نوشته‌ام.

تاریخ ۱۹۸۴/۱۰/۲۴ میلادی

گزارش اول
زمستان سخت

سال ۱۹۸۴ م. در مقاومت افغانها در تمام جبهه‌ها و در جنبه‌های مختلف فعالیت آنان، تغییر جهتی سریع به سمت فروپاشی و از هم گسیختگی صورت گرفت. چند ماه باقی مانده امسال، فصل زمستان با آغاز سال آینده و تا بهار (۱۹۸۵ م.) شاهد اوضاعی کاملاً جدید و تحولاتی خواهد بود که برای آینده مقاومت سرنوشت ساز است.

خطر غافلگیرانه و تهدید کننده‌ای که متوجه مقاومت مردم افغانستان شده، همکاری شوروی و هند برای سرنگون کردن دولت فعلی پاکستان است، با این هدف که زمینه برای یک کودتای نظامی در پاکستان فراهم شود تا حکومت جدیدی روی کار بیاید و خط مشی سیاسی ای برخلاف دولت فعلی در پیش بگیرد. جزئیات طرح هند و شوروی طی دیدار مخفیانه «آندریاگاندی» از تاشکند مشخص شده است. در آن هنگام، دولت هند با مشکلات بسیاری در ارتباط با فرقه سیک و اغتشاشات مذهبی و نژادی متعدد و پیاپی مواجه بود که همه اینها خطری برای انسجام و یکپارچگی دولت هند به شمار می‌آمد. طبق معمول در چنین شرایطی برون رفت مقابل هر دولتی متوسل شدن به جنگی در خارج از مرزها به منظور حفظ وحدت ملی است. در مورد هند نیز دشمنی که می‌توان با آن مبارزه کرد و پیروزی را به دست آورد، تنها پاکستان است. از منظر شوروی، جنگ میان هند و پاکستان به شکست نظامی هر چند محدود ارتش پاکستان می‌انجامد و این امر قطعاً به سرنگونی دولت و ظهور رژیمی انعطاف پذیرتر و هماهنگ با شوروی منجر می‌شود و به پذیرش راه حلی سیاسی در افغانستان تن در می‌دهد که جاه‌طلبی‌های شوروی در آن کشور را تثبیت می‌کند و به فعالیت مقاومت مردم افغانستان پایان می‌دهد. گفته می‌شود که رسماً با این طرح موافقت شده و هدف نظامی هند با حمله به کشمیر و منطقه پنجاب (لاهور) و اشغال خاک هر دو منطقه یا حداقل کشمیر مشخص شده است. زمان حمله در زمستان تعیین شده است و هند جنگ افزارهای تهاجمی ویژه مناطق برفگیر، همچون انواع تانکها و زره پوشها را دریافت و تاکنون بیش از پانزده لشکر نظامی را به مرزهای خود با پاکستان در دو منطقه مذکور گسیل کرده است. دفاع پاکستان از کشمیر در زمستان در مقابل حمله زره پوشان، به سبب در اختیار نداشتن جنگ افزارهای مناسب، جلوگیری از حمله، کاری بس دشوار است. سرگرم شدن امریکا به مبارزه انتخاباتی، رهبری این کشور را برای رویارویی با چنین اوضاع خطرناکی ناتوان ساخته است. وظایف شوروی در این طرح عبارت است از:

۱- تشدید فشار بر پایگاههای مجاهدان در سراسر کشور به ویژه راههای کمک رسانی و پایگاههای نظامی. نیروهای شوروی تاکنون به‌گونه‌ای بی سابقه در انجام دادن این مأموریت موفق شده و تقریباً تمام «پنج شیر» و همچنین، مناطق غربی هم مرز با ایران را تحت کنترل خود در آورده‌اند.

۲- انتقال تهدید نظامی به مرزهای پاکستان با تشدید عملیات مرزی وگلوله باران مواضع پاکستان از طریق هواپیما و مین گذاری و عملیات خرابکارانه توسط مزدوران. این مزدوران هم اکنون برای عملیات گسترده علیه استانهای مرزی مانند پکتیا، ننگرهار و قندهار تجهیزات آماده می‌کنند، با این هدف که پاکستان را به استقرار نیروهای بیشتر در منطقه هم مرز با افغانستان وادار کنند تا فرصت بهتری به هند داده شود که به طور موفقیت‌آمیز حملات خود را آغاز کند.

۳- افزایش موج مهاجرت از افغانستان به پاکستان از طریق بمباران روستاها و مجبور کردن آنها به فرار تا اینکه مشکلات اجتماعی و اقتصادی پاکستان افزایش یابد.

۴- برای پشتیبانی از تلاش نظامی علیه مقاومت مردم افغانستان و دولت پاکستان، مسکو پنج لشکر نظامی تازه نفس را به کابل گسیل کرده است که در این صورت نیروی نظامی روسیه در صورت نیاز می‌تواند حمله نظامی برق آسایی علیه پاکستان به راه اندازد و در مدت کمتر از یک هفته آن را اشغال کند یا در داخل مرزهای افغانستان بماند و پایگاههای مجاهدان را پاکسازی کند و آنگاه پشتیبانی لازم را از ارتش افغانستان به عمل آورد تا از مرزهای خود با پاکستان عبور کنند و مناطق پشت مرز را که مجاهدان از آنها برای آموزش نظامی و کمک رسانی استفاده می‌کنند، مانند شاترال، باراشنار، پیشاور و کویتا تصرف کنند.

به هر حال، ابتکار نظامی داخل افغانستان هم اکنون به طور کامل در دست نیروهای روسی است و در مقابل مقاومت مردم افغانستان در اکثر مناطقی که هم اکنون شاهد عملیاتهای نظامی است، چیزی جز عقب نشینی نامنظم وجود ندارد. کادر رهبری کمونیستی در کابل بارها اعلام کرده است که تا نابودی کامل مقاومت افغانستان و بستن مرزها هرگز حملات نظامی متوقف نخواهد شد.

اوضاع داخلی

اکثر پایگاههای مهم مجاهدان در داخل افغانستان در معرض عملیاتهای گسترده و شدید پاکسازی قرارگرفته‌اند، به طوری که به پایان بخشیدن خطر آن پایگاهها برای استقرار حکومت در کابل انجامیده است. جز مناطق بسیار محدودی در استانهای ننگرهار و پکتیا، بقیه مناطق در معرض گلوله باران و پاکسازی نیروهای روسی قرارگرفته‌اند. چند روزی است که راههای منتهی به قندهار را مسدود کرده‌اند. روسها با محاصره یکی از پایگاههای مجاهدان در منطقه «ازیراک» وابسته به یونس خالص، حملات شدیدی را علیه مواضع مجاهدان در ننگرهار شروع کرده‌اند. اکنون نبردهای شدیدی در جریان است. روسها همان شیوه معمولی خود را در پیش‌گرفته‌اند، ابتدا بمباران هوایی، سپس پیاده‌کردن چتربازان برای قطع خطوط امدادی یا عقب‌راندن مجاهدان و سپس حمله زمینی با استفاده از نیروهای مکانیزه و پیاده نظام. همچنان ازکابل و مسکو پشت سرهم وعده هایی می‌رسد مبنی براینکه امسال پایان مقاومت و بستن مرزهای افغانستان خواهد بود. اطلاعاتی ازکابل به مجاهدان درز کرد، در این خصوص که به زودی و در اثنای همین زمستان، حملات شدیدی علیه پکتیا و قندهار صورت خواهد گرفت. اخیراً خبرهایی دال بر رسیدن نیروها به ارزگان و بمباران روستاهای پکتیا رسیده است.

اوضاع غیر نظامیان

غیر نظامیان هدف اصلی حملات شدید نظامی هستند. حذف (تصفیه) فیزیکی مجاهدان غیر ممکن است؛ هنگامی که آنان مورد حمله شدید قرار گیرند و در برابر آن کاری از دستشان برنیاید، می‌توانند عقب نشینی کنند. تلفات جانی آنها تا حدودی اندک است. همچنین، عملیات بستن مرزها که روسها و دولت کابل مردم را به آن تهدید می‌کنند، هدف غیر ممکنی است، چون مرزها بسیار طولانی هستند و از طریق نقاط فراوان می‌توان نفوذ کرد. بستن گذرگاههای معمولی، عملیات امدادرسانی و تدارکات را برای مجاهدان دشوار و طاقت فرسا می‌کند، ولی آن را کاملاً غیر ممکن نمی‌سازد.

هدف اصلی روسها از عملیات گسترده نظامی این است که بیشترین میزان ممکن خسارت و تلفات را در صفوف غیر نظامیان وارد سازند تا به علاقه آنها به مقاومت پایان بخشند و آنهارا از امکان استمرار جهاد یا تغییر حکومت کمونیستی فعلی ناامید کنند.

به همین سبب، روسها به تخریب و نابودی کامل روستاها و وارد آوردن بیشترین میزان خسارت و تلفات جانی و مالی در صفوف غیر نظامیان متوسل شده‌اند. می‌توان گفت که روسها موفق شده‌اند که تا حدود زیادی نه تنها روحیه رزمی و جنگجویی غیر نظامیان، بلکه روحیه مجاهدان را نیز تضعیف کنند و نقاط منفی فراوان موجود در صفوف مجاهدان از سطح فرماندهی تا سطح واحدهای کوچک به روسها کمک کرده است.

ارائه آمارهای دقیق از جمعیت افغانستان امری غیر ممکن است، ولی تصویری تقریبی بافت جمعیتی این کشور عبارت است از:

۴/۵۰۰ میلیون مهاجر به پاکستان و ایران؛

۱/۰۰۰ میلیون مهاجر به دیگر کشورهای اروپایی و آسیایی؛

۱/۰۰۰ میلیون شهید؛

۷/۰۰۰ میلیون جمعیت پایتخت و شهرهای بزرگ تحت سلطه دولت؛

۴/۰۰۰ میلیون جمعیت روستاها و کوه نشینان و غیره.

۱۷/۵۰۰ میلیون کل جمعیت

بدیهی است که جهاد حالتی ویژه با صبغه اسلامی و از همان حالاتی است که «جنگهای مردمی» یا «جنگهای پارتیزانی» یا «جنگ یاران» (حزب الانصار) و اصطلاحاتی از این قبیل نامیده می‌شود. منظور از آن جنگی است که مردمی مستضعف علیه اشغالگری خارجی و دشمن سراپا مسلح و دارای نیروهای ثابت و همیشگی قیام می‌کنند. در حالی که چنین ملتی نیازمند مؤلفه‌های جنگ منظم علیه اشغالگران هستند و در مقابل خود هیچ راهی جز جنگ ویژه خود و هماهنگ با امکانات موجود ندارند. چنین جنگهایی که ملتها علیه ارتش‌های اشغالگر وارد آن می‌شوند، اصولاً به چریکهایی متکی است که برای ضربه زدن به دشمن در هر نقطه‌ای با اتکا به سلاحهای ساده عمل می‌کنند، ولی تکیه گاه اصلی آنهاپس از توکل بر خداوند سبحان و متعال، حمایت و همکاری مردم با گروههای مبارز است.

به همین سبب، نیروهای اشغالگر به از بین بردن ارتباط موجود میان ملت و نیروهای چریکی و در قضیه ما به تخریب رابطه مردم افغانستان و مجاهدان متوسل می‌شوند. از این رو روسها هم اکنون سیاست سرزمین سوخته را در پیش گرفته‌اند و مردم را به مهاجرت به کشورهای همجوار یا مهاجرت به شهرهای تحت سلطه و نظارت دولت

وادار می‌کنند.

با توجه به جدول مذکور، روشن می‌شود که جمعیت روستاها به طرز وحشتناکی کاهش یافته است و در مقایسه با مساحت افغانستان، جمعیت ۴ میلیونی روستاها بیانگر این است که این کشور از جمعیت نیمه خالی است و این، مجاهدان را از حضور در جبهه طبیعی و اصلی خود که از آنجا حرکت می‌کنند و باکمکهای انسانی و از نظر غذا و اطلاعات و دیگر کمکهای فراوان یاری می‌شوند، محروم می‌سازد. طبق گفته یکی از مجاهدان جمعیت برای مجاهدان مانند آب برای ماهی دریاست؛ اگر آب دریا خشک شود، حتماً ماهی‌ها خفه می‌شوند و می‌میرند. مهمترین گروه برای مجاهدان، روستانشینان هستند، زیرا مناطق روستایی و کوهستانی مناطق سنتی نفوذ مجاهدان است، در حالی که شهرها منطقه تحت نفوذ دولت به شمار می‌آیند. در مقطع کنونی روسها از موج اخیر اقداماتشان و در هم شکستن اکثر مواضع و پایگاههای اصلی مجاهدان استفاده کردند تا از قدرت دولت در برخورد با روستانشینان حمایت کنند. در نتیجه، دولت سرشماری ساکنان روستاها و صدور شناسنامه برای هر خانواده راکه در آن اطلاعات کاملی درباره خانواده به ثبت می‌رسد، شروع کرده است. در هر لحظه روستاها در معرض نابودی قرار دارند و اگر فردی اضافه بر خانواده وجود داشته باشد، «خرابکار» به حساب می‌آید و افراد خانواده به طور کامل در معرض مجازات دسته جمعی قرار می‌گیرند. همچنین، دولت ممنوعیت رفت و آمد شهروندان میان استانها را با مجوزهای ویژه مقامات آغاز کرده است و هر شخصی که بدون مجوز مسافرت کند، خرابکار به شمار می‌آید و مجازات وی از قبل مشخص شده است. چنین اقداماتی مجاهدان را از رفت و آمد به روستاها یا میان استانها محروم کرده است. همچنین، دولت به آسانی می‌تواند کنترل روستاها را در دست گیرد و روستاییان را به خدمت در ارتش فراخواند و آنها را برای مقابله با مجاهدان وادار کند.

همچنین، می‌توان به مشکلاتی اشاره کرد که غیر نظامیان در روستاها از طرف مجاهدان با آن مواجه شدند. مشکلات ایجاد شده بسیاری از روستاییان را مجبور به مهاجرت به خارج از افغانستان یا شهرهای تحت سلطه دولت کرد. در بعضی از مناطق روستاییان از دولت در خواست کرده‌اند که سرزمین آنهارا دوباره اشغال کند تا از شرّ مجاهدان راحت شوند. در سایه شرایط دشوار معیشتی که روستانشینان زندگی می‌کنند، مجاهدان از آنهاخواسته‌اند که به عنوان مالیات شرعی یک دهم اموال خود را به آنهابپردازند. علاوه بر این، وظایف مهمانی مجاهدان بر دوش آنهاست و باید مجاهدان را از نظر غذا، شیر و گاهی اقامت شبانه، تأمین کنند. شمار مجاهدان معمولاً بیش از حد ضروری عملیات در منطقه است. عملیات (جهادی) بیش از آنکه واجب شرعی باشد، جنبه عیاشی و خوشگذرانی به خود گرفته است.

علاوه بر تعدد گروهها در یک منطقه، هر گروهی می‌خواهد حق خود را به طور کامل از مردم فقیر و بینوا دریافت کند و بعضی از مجاهدان برای به دست آوردن حق خود، مردم راکتک می‌زنند و آنان را تهدید می‌کنند و گاهی به قتل می‌رسانند. در نتیجه، مردم اقدامات مذکور را انجام داده‌اند. اما در شهرها اوضاع و احوال بهتر از این نیست. شهرها پر از جمعیت شده است و ظرفیت پذیرش روستاییان و مهاجرانی را ندارد که به ضروریات زندگی؛ یعنی مسکن، خوراک و پوشاک نیازمندند. پر در آمدترین کار شهرنشینان همکاری با دولت است که سخاوتمندانه برای هر نوع همکاری، هر چند بی ارزش هم باشد، به آنهاپول می‌دهد. سرانجام اینکه اقدام مجاهدان در داخل شهرها به علت افزایش جاسوسان دشوارتر شده است. حتی کار به جایی کشیده شده است که دولت بچه‌های خردسال را از خیابانها جمع می‌کند و آنها را برای کارهای جاسوسی آموزش می‌دهد و برای گردآوری اطلاعات به مراکز مجاهدان در اطراف شهر می‌فرستد و در مقابل پاداشهای فراوانی به آنهامی دهد.

وضعیت سیاسی

اگر مسئول فروپاشی و از هم گسیختگی ایجاد شده در جبهه جهاد و شکست نظامی فعلی را مشخص کنیم، بی شک و بدون استثنا رهبران احزاب مسئول این فاجعه هستند. این رهبران از ابتدا سوار بر موج جهاد شدند و خودشان را به عنوان مسئول جنبش و رهبر آن معرفی کردند. این ادعایی کاملاً بی‌پایه و اساس است، ولی به هر حال به این رهبران مشروعیت دستیابی به کمکهای مالی و مادی بخشید که برای کمک به مجاهدان و مهاجران روانه می‌شد و حسابهای مالی (بانکی)روی هم انباشته شد و انبارها ازکمکهای مادی به تنگ آمد و در نتیجه، خیلی از این کمکها روانه بازارها و به قیمتهای ناچیز سر راه مردم به معرض فروش گذاشته شدند. این در حالی است که صاحبان کاملاً قانونی و شرعی آن کمکها از گرسنگی به خود می‌پیچند و به دلیل نداشتن لباس یا پوششی که آنها را در برابر برف کوهها حفظ کند، مواضع خود را برای روسها رها می‌کنند.

صحنه سیاسی احزاب آکنده از غوغا، هیاهو، اتهامات، برخوردها، مانورها و سناریوهای وحدت و ائتلاف و نمایشنامه‌های مضحکی است که مملو از اقدامات منفی است و مانع جهاد شده است. اما برای خیلی‌ها ارقام حسابهای بانکی را افزایش داده است و از فقیران تهیدست به میلیونرهایی تبدیل شده‌اند که گارد مسلح از آنهاحفاظت می‌کنند و مطبوعات صفحاتی را به آنهااختصاص می‌دهند. سیاستمدار برجسته تنها کسی است که همیشه سود می‌کند، به ویژه اگر کالای او مانند معضلی به حجم معضل افغانستان گران باشد وکالای او خون یک و نیم میلیون انسان و دردهای آوارگی و دربه دری چهار و نیم میلیون انسان دیگر باشد. همان طوری که رهبران (احزاب) از قیام مردم و انتفاضه جهاد استفاده کردند، اکنون نیز برای استفاده از عقب گرد نظامی مقاومت آماده‌اند.

طبق اخبار رسیده از افغانهای برگشته از اروپا، آنهادر مذاکرات ژنو میان دولت پاکستان و دولت افغانستان با نظارت سازمان ملل متحد در تماس بسیار نزدیک بوده‌اند و آن مذاکرات در آستانه موفقیت و دستیابی به راه حلی سیاسی برای بحران و اعلام دولتی افغانی در تبعید است که در راه حل آینده سیاسی مشارکت می‌کند. به گزارش این منابع برهان الدین ربانی درباره این مذاکرات با هیئت پاکستانی در ژنو به توافق رسیده است. ربانی نماینده ائتلافی از چند حزب افغانی شامل احزاب گیلانی، مجددی، محمدنبی و یونس خالص بود. در این صورت، خارج از این توافق شخصیتهای مشهوری جز قلب الدین و سیاف باقی نمی‌مانند. به نظر می‌رسد که دولت پاکستان تمایلی ندارد که در آن واحد تمام برگه‌های خود را روکند. مشارکت دادن تمام احزاب افغانی در راه حل سیاسی بسیار ممکن است، ولی هرگز در دست دولت پاکستان برگه هایی باقی نمی‌ماند که در آینده علیه موقعیت سیاسی آتی کابل، هرگاه روحیه‌ای خصمانه علیه پاکستان نشان دهد، با آنهابازی کند. به همین سبب، نگه داشتن یک یا دو حزب برای حالت فوق‌العاده، هرگاه در آینده اوضاع بروفق مراد نباشد، کاری حکیمانه و خردمندانه است. اگر پاکستان از این دو حزب باقی مانده در اقدامات ایذایی استفاده کند، این امر دولت کابل را به مواضعی عاقلانه‌تر در قبال همسایه خود پاکستان وا می‌دارد.

خطوط راه حل سیاسی پیشنهادی

* قطع کمکها و تسهیلات اعطایی پاکستان به مقاومت افغانستان؛
* بستن مرزهای پاکستان به روی نیروهای مقاومت؛
* پذیرش عناصر گوناگونی از احزاب مقاومت و احزاب کمونیستی به عنوان اعضای دولت از سوی دولت

جدید افغانستان؛

* وجود تعدادی پایگاه نظامی روسیه در کشور به طور دایم؛

* پیشاپیش باید مد نظر داشت که دولت جدید شایسته است دولت روسها باشد و شرط روسها مبنی بر پیشبرد مسائل دفاعی، امنیتی، آموزشی، سیاسی، اقتصادی و... را بپذیرد. همچنین، شایسته است که دولت جدید به قراردادهای گذشته که دولتهای پیشین افغانستان آنهارا امضا کرده‌اند، «احترام» بگذارد.

موضع پاکستان در قبال راه حل سیاسی

* پاکستان تحت فشار ترس از تهدید نظامی شوروی و هند که حضور پاکستان را به عنوان یک دولت تهدید می‌کند و آن را در معرض از هم گسیختگی و نابودی قرار می‌دهد، با چنین راه حلی موافقت می‌کند.

* پاکستان به حمایت هم پیمانان خود، به ویژه هنگام بحران، در حالی که دارای تجارب گذشته تلخی در ارتباط با آنهاست، اعتمادی ندارد. هیچ کشوری در روی زمین وجود ندارد که به خاطر چشم سیاه دولت دیگر، از فروریختن موشکهای هسته‌ای به روی خاک خود استقبال کند. خلاصه اینکه پاکستان به شجاعت آمریکا در مقابل اراده و تصمیمی که روسها از خود نشان می‌دهند، اعتمادی ندارد.

موضع احزاب افغانی

* سازمانها (تشکیلات) و احزاب افغانی دقیقاً مانند سازمانهای قیام فلسطین و بسیاری از نظامهای عربی، احساس فقدان مشروعیت برای تصاحب عنوان و نمایندگی جهاد می‌کنند و افزون بر این، آنان فاقد هر نوع قدرت شخصی برای اداره جهاد به دور از خواست و اراده دولت پاکستان و کمکهای هنگفتی هستند که با رضایت و موافقت پاکستان از طریق آن یا از قلمرو هوایی آن به دست این احزاب می‌رسد. به همین سبب، این احزاب چاره‌ای ندارند جز اینکه با هر چیزی که دولت پاکستان بر سر آن به توافق می‌رسد، چه جنگ و چه صلح، با آن موافقت کنند.

* بعضی از رهبران به طور مخفیانه شروع به اشاعه روحیه شکست کرده‌اند و آن را در صفوف مجاهدان و مهاجران افغانی گسترش می‌دهند. چنین تبلیغ می‌شود که مجاهدان از مقابله با روسها ناتوان هستند و مقاومت غیر ممکن شده است.

* احزاب عکس العمل‌های شگفت‌انگیز و سؤال برانگیزی از خود نشان داده‌اند و حتی در مقابل اخبار پیشروی نیروهای کمونیستی و در هم شکستن پناهگاههای مجاهدان و بستن اکثر گذرگاههای مرزی اتهاماتی وارد می‌کنند. امروز چهارشنبه ۱۹۸۴/۱۰/۲۴ میلادی است. به عنوان مثال، مولوی ارسلان رحمانی، یکی از فرماندهان مشهور جبهه‌ها، به مجلس شورا رفت و خواستار یافتن سریع راه حلها و اتخاذ اقدامات لازم برای جلوگیری از حملات روسیه به مناطق مرزی شد. این در حالی است که روز گذشته اخبار مربوط به بسته شدن گذرگاههای قندهار و رسیدن نیروهای روسی به ارزگان و تلاش آنهابرای بستن گذرگاههای پکتیا و حمله به آن واصل شد و هواپیماها برای هموار کردن زمینه حمله به پکتیا شروع به بمباران روستاها و پایگاههای مجاهدان کرده‌اند. نزدیک بود که این مرد گریه کند، ولی مجلس شورا بحث درباره این مسئله را رد کرد. سیاف برای آرام کردن شیخ ارسلان رحمانی به او قول داد که روز دوشنبه آینده این موضوع را به بحث خواهد گذاشت. بدیهی است که رئیس ائتلاف هر وقت قول چیزی را می‌داد، به هیچ وجه آن را عملی نمی‌کرد.

موضع آمریکا در قبال راه حل سیاسی

اگر موضع ایالات متحده آمریکا را با موضع احزاب اسلامی افغانستان مقایسه کنیم، نتیجه می‌گیریم که دولت آمریکا تنها طرفی است که موضع صحیح اسلامی اتخاذ کرده است!

آمریکا بر این عقیده بود که این راه حل سیاسی تمام امتیازات برجسته اشغال نظامی را بدون هزینه سنگین مادی و سیاسی به روسها اعطا خواهد کرد، در صورتی که اگر روسها بخواهند از طریق راه حل نظامی افغانستان را اشغال کنند باید این هزینه‌ها را متحمل شوند. همچنین، فرصت پیش آمده در مقابل اردوگاه غرب برای سوق دادن روسها به تعبیر خودشان به سمت «باتلاق» افغانستان و فرسایش نیروهای روسی از دست می‌رود. به همین سبب، دولت آمریکا این پیشنهاد را رد و مخالفت خود را به مذاکره کنندگان در ژنو اعلام کرد و به دست و پای هیئت پاکستانی و همچنین، هیئت مجاهدان افتاد. بحث در این باره به مذاکرات بعدی در فوریه آینده موکول شد. به هر شکلی که تصمیم گرفته شود، برنده اصلی هیئت افغانی است. صلح؛ یعنی قدرت و مشارکت در حکومت و جنگ؛ یعنی میلیونها دلار و هزاران قبضه سلاح که میان دوستان توزیع می‌شود یا طبق توافقاتی که به عمل می‌آید، در بازارها به معرض فروش گذاشته می‌شود.

گفته می‌شود که تأکیدهای مکرر آمریکا به گوش دولت پاکستان رسیده است مبنی براینکه هرگز آمریکا اجازه نمی‌دهد که پاکستان نابود شود و هرگاه ضرورت ایجاب کند علیه حملات هند یا شوروی به سرزمینهای پاکستان وارد عمل خواهد شد و دو ناوگان هفتم و پنجم در اقیانوس هند در نزدیکی سواحل پاکستان به گشت زنی می‌پردازند تا خطر برطرف شود.

دیروز سه شنبه ۱۹۸۴/۱۰/۲۳ م. مستر ریچارد مورفی، معاون امور دولت آمریکا، از دهلی نو وارد اسلام آباد شد. به نظر می‌رسد که وی حامل تأکیدات بیشتری است [که خداوند از میزان جدیت آن آگاه است]، ولی این تأکیدها تنها امیدی است که پاکستان برای پشت سرگذاشتن چنین زمستان سختی به آن چشم دوخته است.

موضع گروههای اسلامی

قطبهای فعال اسلامی در صحنه افغانستان بنا به اهمیت، دو قطب به ترتیب زیر هستند:

۱- اخوان المسلمین ۲- دولت عربستان

هر دو قطب برای حل بحران افغانستان هم اکنون شیوه و روش مشترکی را در پیش گرفته‌اند، به طوری که اکنون هیئت مشترکی از دولت عربستان و اخوان تشکیل شده است و اخیراً طی یک مأموریت سیاسی از پیشاور دیدن کردند. هدف از این مأموریت تثبیت رهبری ائتلاف اسلامی برای سیاف و اعلام حمایت از او حتی در صورت کناره گیری بقیه رهبران از ائتلاف و تنها ماندن سیاف است. در واقع، هم اکنون چنین وضعیتی به وجود آمده است.

۱- اخوان المسلمین

قبل از بررسی موقعیت سیاسی اخوان المسلمین، توصیف وضعیت تشکیلاتی و اندیشه انقلابی آنها از طریق یک تصویر ساده ادبی سودمند به نظر می‌رسد.

تشکیلات اخوان به حیوان منقرض شده‌ای به نام «دایناسور» می‌ماند که از پیکری بزرگ برخوردار بود و مقاومت در برابر آن امکان‌پذیر نبود، ولی آرام حرکت می‌کرد و دارای عقلی بسیار کوچک نامتناسب با پیکر تنومندش بود. نتیجه این خلقت ناهماهنگ این شد که حیوانات جونده و کوچک و پرتحرک و بادپا و با هوش

توانستند تخم دایناسور گنده کم عقل و کند حرکت و پر خور را بخورند، به‌گونه‌ای که محیط پیرامون آن نیز نابود شد. سرانجام اینکه دایناسور در نتیجه رفتار جانوران جونده کوچک منقرض شد، حتی محیط اطراف آن دیگر تحمل او را نداشت و منابع موجود برای غذای او کافی نبود. تشکیلات اخوان از انبوهی اعضا و گسترش وسیع افقی و تأثیر تبلیغاتی در محافل اسلامی برخوردار است. این تشکیلات با چنین ویژگی‌هایی پیکر اصلی فعالیت اسلامی به شمار می‌آید. در مقابل این تنومندی و فربگی دایناسور وار، اندیشه سطحی انقلابی و توانایی بسیار ناچیز جنبشی و عقل غیر قابل تعامل با واقعیت موجود وجود دارد. این عوامل به شکست اخوان و سرانجام، به شکست جنبش اسلامی به عنوان یک مجموعه در رویارویی‌های سرنوشت ساز مشهور انجامید. در اینجا دلیلی برای ذکر آن موارد وجود ندارد. به همان شیوه دایناسور وار اخوانی‌ها در مسئله افغانستان دخالت کردند و توده‌های مسلمان را به سمت همدردی و پشتیبانی از این جنبش به عنوان جنبش جهاد اسلامی تحریک کردند. اخوانی‌ها از طریق تشکیلات دایناسور وار خود مأموریت اقدام مستقیم در حمایت از جهاد افغانستان را بر عهده گرفتند. ولی عقل قاصر دایناسور وار آنهاقادر به درک ابعاد پیچیده مسئله افغانستان نبود و ارزیابی آن از اوضاع، سطحی و فاقد واقع گرایی و ژرف اندیشی بود. در نتیجه، تلاش اخوانی‌ها در خدمت گروههای سیاسی پیشاور و جنگ قدرت میان آنهاو رقابت شدید بر سر اموال و انبار کمکهای مالی صورت می‌گرفت. نگرش اخوانی‌ها به حمایت از سازمانهای افغانی، نگرشی حزبی و تلاش آنها به یافتن رهبری معطوف بود که با اخوان المسلمین همفکر باشد تا از او پشتیبانی و کمک مادی و مالی به عمل آورند. آنهادر گزینش رهبران دچار نوسان بودند؛ ابتدا صبغة الله مجددی را انتخاب کردند و سپس برهان الدین ربانی و گلب‌الدین حکمتیار و سرانجام، سیاف را به عنوان آخرین گزینه برگزیدند و به صراحت اعلام کردند که از وی عدول نمی‌کنند.

دولت عربستان سعودی

دولت عربستان برای گرد هم آوردن تمام رهبران افغانی کمکهای زیادی ارائه داد و از طریق هلال احمر عربستان به مهاجران کمکهایی اعطا کرد و هنگامی که حرکت مردمی در عربستان به سمت حمایت از مسئله افغانستان رو به فزونی می‌نهاد، این حرکت در اصل تحت تأثیر تبلیغات اخوان المسلمین و نگرش آنهانسبت به اوضاع سیاسی افغانستان قرار داشت و افکار عمومی مسلمانان عربستان تابع دیدگاههای اخوان المسلمین بود. به همین سبب، چنین حرکت مردمی، جریانی منفعل (کنش‌پذیر) و همسو با سیاف به عنوان رهبر و هماهنگ با ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان به عنوان یک تشکیلات بود و تبلیغات اخوان المسلمین به سیاف و ائتلاف قداست غیر قابل بحثی بخشیده بود، به طوری که افکار عمومی عربستان پشت سر این تبلیغات قرار داشت. همچنین، موضع رسمی دولت عربستان با حرکت مردمی موجود سازگار بود.

توانمندی‌های مالی و معنوی عربستان و حمایت گسترده آن برخلاف موضع دیگر رهبران در خدمت حمایت از رهبری سیاف قرار داشت. شایان ذکر است که حمایت صورت‌گرفته از جانب عربستان مبتنی بر عوامل مذهبی بود. علمای عربستان به‌گسترش مذهب سلفی در میان افغانها مبادرت ورزیدند و رضایت بعضی از رهبران به ویژه سیاف را جلب و انجمنی را در لاهور برای نشر مذهب سلفیه تأسیس کردند و به کسانی که به آن انجمن می‌پیوستند، کمک مالی اعطا می‌کردند. تعدادی از اعضای مجلس شورای افغانستان به این انجمن پیوستند و تعداد زیادی ازکتابهای مذهب سلفی چاپ و میان افغانها توزیع شد.

از این رو نگرش حزبی اخوان المسلمین با نگرش مذهبی عربستان هماهنگ بود و در نتیجه، جریان شدیدی

روی داد که پیامدهای زیادی در آینده به همراه خواهد داشت. پیامدهای این جریان از هم اکنون جلوه نمایی کرده است که مهمترین آنها عبارت است از:

۱- تنفر فزاینده افغانی‌ها از عربها که علمای متعصب و رهبران احزاب با القای این دیدگاه که عربها وهابیونی بودند که با هدف انتشار مذهب وهابی خود را زیر پوشش حمایت کشورهای اسلامی پنهان کردند، به این تنفر بیشتر دامن می‌زنند. مذهب وهابی نزد عوام؛ یعنی اکثر ملت افغانستان معادل کفر است.

۲- تنفر شدید افغانی‌ها از گروه اخوان المسلمین. از چند سال قبل از کودتا روابط میان علما و نسلهای جدید جوانان مسلمان که دارای افکاری به روز و مدرن بودند، تیره و تار بود، زیرا علمای افغانی می‌پنداشتند که این افکار تحت تأثیر اخوان المسلمین است و هیچ‌گونه سازگاری با روح و جوهره اسلام ندارد. اما اکنون که حمایت مادی و معنوی اخوان از سیاف، رهبران احزاب را به عقب رانده است، این رهبران از تبلیغات منفی علیه اخوان المسلمین که برای تحمیل رهبری سیاف بر آنها مداخله کردند، ممانعت به عمل نمی‌آورند.

۳- دخالت اخوان در حمله مستقیم علیه رهبران متعدد احزاب مانند گیلانی، مجددی، محمدی، برهان الدین ربانی و قلب الدین حکمتیار که ربانی و حکمتیار تهدیدات آشکاری را علیه اخوان برای پایان دادن به حملات خود علیه آنها مطرح کرده‌اند.

در نتیجه، قدرت مانور اخوان تا حدود زیادی کاهش یافته است و هم اکنون در چنگال سیاف قرار دارند و جز از طریق وی هیچ مجالی برای فعالیت ندارند. این‌گونه اوضاع دگرگون شد و به جای اینکه سیاف به ابزاری در دست اخوان در افغانستان تبدیل شود، اخوانی‌ها آلت دست سیاف شده‌اند و وی از آنها برای تحکیم جایگاه معنوی خود و شهرت در جهان اسلام و سرانجام، تضمین منبع عظیم مالی کمکهای داوطلبانه که به طور متوالی به طرف وی سرازیر می‌شود، استفاده می‌کند تا برتری مطلق مالی سیاف بر همه احزاب تضمین شود.

توانایی‌های فعالیت در آینده

شرط اول: برای استمرار جنبش کار آمد و کنشگر (فعال) جهادی در افغانستان، بقای دولت پاکستان به‌صورت قانونی و منسجم و با ثبات ضروری است. به معنای دقیق‌تر، برای گذر از بحران کنونی در این زمستان سخت، پایداری نظام سیاسی پاکستان بدون هرگونه تغییر برای مقطع طولانی دیگر امری حیاتی است تا مقاومت افغانستان برای یک جنگ چریکی طولانی مدت سازماندهی مجدد شود.

شرط دوم: بروز و ظهور یک قدرت فعال از میان صفوف افغانی‌ها که توانایی تحلیل وضعیت کنونی را داشته باشد و از جنبه‌های منفی مرحله گذشته استفاده کند و برای یک جنگ منظم و سازمان یافته بلند مدت علیه ارتش روسیه و ایدئولوژی کمونیسم برنامه ریزی آگاهانه‌ای صورت دهد.

شرط سوم: برای پیروزی جنبش جهاد در افغانستان باید دامنه مشارکت کشورهای اسلامی در این مسئله به صورت افقی و عمودی گسترش یابد و نقش افغانها به مأموریتهای مشخص شده محدود شود. منطقی به نظر می‌رسد که مسلمانان جنبه سیاسی مسئله و همچنین، جنبه تشکیلاتی مربوط به همه امور اداری از جمله مدیریت پادگانهای آموزشی را بر عهده گیرند و ضروری است که مسلمانان نظارت دقیق و منظم خود را در زمینه لجستیکی (کمک رسانی و تأمین آذوقه و تدارکات جبهه‌های جنگ) اعمال کنند. مشارکت مسلمانان در بعد مربوط به تحقیقات استراتژیکی (راهبردی) و سیاسی مسئله و تدوین استراتژی نظامی و توسعه تاکتیک نظامی مطابق با خواسته‌های جهاد و تدریجی بودن مراحل آن منطقی و ضروری است. همچنین، «اسلامی کردن» مسئله براساس

شیوه مبتنی بر «بین‌المللی کردن» آن، امری عقلانی و حیاتی است. در غیر این صورت، با تغییر دراماتیک روند مسئله به سمت ملی گرایی و شاید قبیله گرایی و برپایی دولتهای اقلیت نشین مواجه شویم و این همان چیزی است که روسها تلاش می‌کنند تا قومیتها و زبانهای قبیله‌ای را احیا کنند و برای تجزیه ملت به‌گروههای متخاصم و دور گرداندن آنهااز ائتلاف واحد زیر پرچم مشترک عقیدتی؛ یعنی اسلام بر روی این قومیتها تأکید می‌ورزند.

شرط چهارم: جهاد مردم افغانستان از همان ابتدا فاقد عنصر سازماندهی و تفکر مبارزاتی بود و فقط برجنبه مبارزه تکیه داشت. جبران این نقیصه در جهان اسلام با تشکیل‌گروههای سازماندهی شده اسلامی افغانستان برای کنترل مسائل مذکور و تأسیس نهادهای فرهنگی به منظور بررسی مسائلی که به پژوهش نظری و عملی نیازمند است، قابل تصور می‌باشد.

شرط پنجم: مسئله ایجاد رهبری متمرکز برای تمام‌گروههای جهادی افغانستان به صورت عاجل اساساً اندیشه‌ای نادرست است. این مسئله به دلیل مداخلات فراوان خارجی در ارتباط با آن و فردگرایی و قبیله گرایی ملت افغانستان بغرنج و پیچیده است. رهبری و انتخاب رهبر موضوعی است که باگذشت زمانی نسبتاً طولانی حل خواهد شد. هم اکنون شایسته است که بر تأسیس سازمانهایی تأکید شود که بدون اتکا بر شخصیت فردی رهبر بتوانند جهاد را اداره کنند. در چنین موقعیتی جز خود مردم افغانستان کسی هرگز نمی‌تواند این مسئله را حل کند و مداخله کشورهای خارجی، حتی سایر مسلمانان، فقط بر پیچیدگی و بغرنجی مسئله می‌افزاید.

شرط ششم: جنگ قبیله‌ای برای مقطع آتی دیگر کارایی ندارد و باید برای تشکیل واحدهای کوچک آموزش دیده شتاب به خرج داد تا به شیوه‌های مدرن جنگ پارتیزانی و عنایت ویژه به امور «لجستیکی» مخصوص به خود مبارزه کنند تا در شرایط دشوار بدون توقف یا تکیه بر مردم منطقه بتوان در عمق خاک دشمن به عملیات دست بزنند. جنگ با چنین ویژگی‌هایی هم برای مجاهدان هزینه کمتری در بر دارد و هم برای روستاییان دردسر کمتری ایجاد می‌کند، زیرا علاوه براینکه دشمن را بیشتر سردرگم و نیروهایش را فرسوده می‌کند و عظمت و نفوذ دولت را تضعیف می‌کند، هزینه پذیرایی و تأمین غذای مجاهدان راکاهش می‌دهد. در مقطع کنونی چنین چیزی مورد نظر است.

شرط هفتم: تلاش برای جلوگیری از مهاجرت مردم از افغانستان و بازگرداندن بیشترین میزان ممکن جمعیت به داخل کشور و پرداخت کمکهای مالی و اقتصادی به آسیب دیدگان ناشی از آتش گرفتن مزارع یا نابودی گله‌های گاو و گوسفند به منظور ماندن آنان روی زمین زراعی و مهاجرت نکردن آنها و ارائه خدمات آموزشی و بهداشتی و امنیتی از سوی مجاهدان و عدم مطالبه هر نوع تعهد مالی.

در این صورت، مجاهدان اعتماد و همکاری مردم را به خود باز می‌گردانند و از بار مهاجران به دوش پاکستان کاسته می‌شود، موضوعی که سیل مهاجرت به این کشور، وضعیت اقتصادی و امنیتی و سیاسی این کشور تحت تأثیر قرار می‌دهد.

شرط هشتم: استفاده از مهاجران برای خدمت سربازی در میان نیروهای مجاهد جنگ پارتیزانی و برنامه‌ریزی‌های تربیتی برای کودکان براساس اصول اسلامی و نظامی به منظور تأمین استمرار جهاد به مدت چند نسل آتی تا ارتش روسیه تار و مار و از تمام سرزمینهای اسلامی در آسیای میانه بیرون رانده شود.

شرط نهم: برای کمک به افغانی‌ها به منظور تشکیل نیروی بومی برای برنامه ریزی بلند مدت و مدیریت موفق باید اختیارات بیشتری به روشنفکران اسلامی داده و برنامه ریزی و مدیریت از دست علماگرفته شود. مقطع گذشته ناتوانی آنهارا در این زمینه به اثبات رسانده است. همچنین، شایسته است که تأسیس دستگاههای اجرایی

صلاحیت داری محور فعالیت قرار گیرد و درباره رهبران به طور فردی تعریف و تمجید صورت نگیرد. اینها مهمترین شروط و لوازم استمرار فعالیت جهادگرانه در افغانستان برای مقطع آتی است. آیا در صفوف امت اسلامی کسانی قد علم می‌کنند که قادر به اجرای این امور باشند؟

«عسی الله ان یاتی بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المومنین اعزة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله و لایخافون لومة لائم.»

گزارش دوم: اقدامات عملی در جهاد اسلامی افغانستان

آشنایی عمیق با ابعاد هر مسئله‌ای بدون تماس مستقیم با آن و مطالعه میدانی آن در عالم واقعیت امکان‌پذیر نیست. مسلمانان تاکنون در درک این موضوع بدیهی عقب مانده‌ترین ملتها به شمار می‌روند. ما حتی در مورد بررسی مسائل سرنوشت‌ساز خود پیوسته به اخبار و تحلیل‌هایی متکی هستیم که اصولاً از دشمنان و از طریق ابزارهای پژوهشی و تبلیغاتی آنهابه دست ما می‌رسد. هرگاه مسلمانان تلاش کنند که با یکی از مسائل خود ارتباط برقرار کنند، برای تحقیق در باب موضوع به مدت لازم صبر کافی ندارند. چنین مسائل و موضوعاتی به سالها پیگیری دقیق و پژوهش طاقت فرسا برای رسیدن به عمق مسئله نیاز دارد.

افزون بر این، پژوهشگر مسلمان تحت تأثیر پیشینه حزبی یا مذهبی خود قرار می‌گیرد که قبل از شروع پژوهش موضع خود را از قبل در قبال موضوع مشخص می‌کند. این امر باعث می‌شود که پژوهشهای مسلمانان، انفعالی (کنش پذیرانه) باشد، نه عینی و واقع گرایانه.

علاوه براین، مغزهای متفکر اسلامی و صلاحیتدار پژوهش علمی و تحلیلی به انجام دادن کارهای روزمره خود سرگرم هستند و مشکلات حاد برای مردمانی می‌ماند که در سطح پژوهش و مطالعه نیستند.

بدون غوطه ور شدن در این موضوع حساس؛ یعنی کمبود عنصر عقلانیت در پیگیری مسائل امت اسلامی، باید گفت که مسئله افغانستان بهترین شاهد شکست عقلانیت اسلامی و سطحی‌نگری آن و انفعالی بودن و ساده انگاری شخصیت مسلمان معاصر است. اکثر کسانی که در جریان این مسئله قرارگرفتند و از آن تأثیرپذیرفتند و در صدد حل مشکلات آن بر آمدند، در طول زندگی خود حتی یک کتاب درباره افغانستان مطالعه نکرده، افزون براینکه بسیاری از آنها نقشه افغانستان را مطالعه نکرده‌اند و محل شهرهای اصلی آن را نمی‌شناسند.

این در حالی است که کتابخانه‌ها مملو از دهها کتاب درباره افغانستان به زبان انگلیسی است که در آنها درباره دقیق‌ترین جزئیات این کشور از سپیده دم تاریخ تا امروز و در زمینه‌های مختلف اجتماعی و اقتصادی و... بحث شده است.

مسلمانانی که به آزادی افغانستان علاقه‌مندند، هرگز به این فکر نبوده‌اند که عقل خود را از نادانی نسبت به این مسئله رهایی بخشند و در حقیقت، تاکنون نفهمیده‌اند که مسئله افغانستان چیست و ملت افغانستان چگونه ملتی هستند؟ وظیفه ماست که حداقل بسیاری از این کتابها را ترجمه کنیم و ابتدا درباره مسئله‌ای که در رأس آن قرار داریم آگاهی یابیم اطلاعاتمان را با ابزارهای خاص خودگردآوری کنیم، سپس لحظه به لحظه با جزئیات مسئله زندگی کنیم. پس از این مرحله می‌توان گفت که فعالیت ما در روند رویدادها تأثیرگذار است. البته، به این شرط که عملاً درگفته خود؛ یعنی کنار زدن کمونیسم و برافراشتن پرچم اسلام تا پایان شعارهای پرطنینی که هیچ اقدام واقعی‌ای در پی آنها نیست، جدی و کوشا باشیم.

متأسفانه مسلمانان، به ویژه عربها، جاهل‌ترین مردم نسبت به واقعیت مسئله افغانستان ساده‌ترین آنهادر عمل و

سردرگم‌ترین افراد نسبت به مسئله افغانستان هستند، درست مانند نابینای سردرگمی که دست و پا می‌زند و چیزهای اطراف خود را در هم می‌شکند؛ زیرا زیرا نادانی نابینایی اول، تعصب حزبی نابینایی دوم و تعصب مذهبی نابینایی سوم است.

به همین سبب، ایده کمیته امداد رسانی که هم اکنون در مرحله اجرا قرار دارد، پنج یا شش ماه تمام به تعویق افتاده است، ولی به هرحال اقدام درستی است. مبادا ضعف فعلی، ما را به نابودی یا دست کشیدن از آن وادار کند تا خود به خود از بین برود، بلکه برعکس شایسته است که آن را تقویت و از آن حمایت کنیم و فعالیت آن را گسترش دهیم تا برای حل مسئله فوق العاده حساس اسلامی، پایگاهی علمی و عملی و برای فعالیت سازمان یافته اسلامی الگوی تازه‌ای به شمار آید.

برای اینکه چنین ایده‌ای را عملی کنیم و به سطح کارایی مطلوب برسانیم، به زمان طولانی و پشتکار و تلاشهای گسترده نیازمندیم، ولی این ایده هیچ بدیل و جایگزینی ندارد.

فعالیت این کمیته به طور کلی شامل موارد زیر است:

۱ـ بخش تحقیقات و اطلاعات

الف) تحقیقات مربوط به کشور افغانستان از نظر تاریخی، جغرافیایی و اجتماعی که منابع این گونه تحقیقات عمدتاً کتابهایی است که به زبان انگلیسی منتشر شده است و نیز نقشه‌های غربی است که بیانگر ثروتهای معدنی کشور و توزیع جمعیت و پستی و بلندی‌های طبیعی جغرافیایی و... هستند [کار در این بخش البته بدون ترجمه به عربی تاکنون ادامه داشته است].

ب) تحقیقات میدانی سیاسی در زمینه تحولات سیاسی صحنه افغانستان مانند احزاب و گروههای مختلف و موضع دولتهای دوست و کمکهای ارائه شده به مقاومت و انواع کمکها و... [کار در این بخش شروع شده است].

ج) پیگیری مداوم اخبار جنگ و تحولات اوضاع نظامی و اجتماعی در داخل [کار در این بخش شروع شده است].

د) بخش تحقیقات و مطالعات نظامی که با پیشرفت و توسعه عملیات نظامی مقاومت افغانستان در مرحله آتی و نیز ارتقای سطح آموزش نظامی و گسترش فرهنگ نظامی در ارتباط است. برای این کار آمادگی‌هایی صورت گرفته و برای تهیه بعضی کتابها و چاپ آنها به زبانهای پشتو، فارسی و عربی با بعضی از افسران مجاهد توافق به عمل آمده است. انتظار می‌رود که ظرف یک یا دو ماه کار تولید آغاز شود.

۲ ـ بخش خدمات مستقیم

الف) طرح ارائه خدمات اداری به مجاهدان و سازماندهی کارهای اداری آنها.

ب) طرح اجرای عملیات مشترک میان گروههای فعال داخل و ایجاد پل ارتباطی تشکیلاتی میان آنها به ویژه در بخش امدادرسانی و تدارکات (لجستیکی) و بخش عملیات نظامی.

ج) مشارکت در برنامه‌های آموزشی و تلاش برای توسعه آنها؛ از طریق ارائه برنامه‌های پیشرفته آموزشی و همکاری افسران روشنفکر مسلمان افغانی می‌توان مجاهدان مناطق مختلف و حتی گروههای متعدد را به هم پیوند داد تا موانع تعصبات قبیله‌ای و حزبی پشت سر نهاده شود [نکته: موارد الف و ب از طریق دفتر مشترک میرانشاه

میان‌گروه نصرالله منصور و جلال الدین حقانی شروع شده است، اگرچه کار در مرحله ابتدایی آن است. اما بخش ج، کار عملی (اجرایی) از طریق پادگان وابسته به نصرالله آغاز شده است. در این پادگان نیروهای متخصص خوبی وجود دارد و پادگان در اصل بر این مبنا شروع به‌کار کرده است. افرادی از دفتر امدادرسانی در آن پادگان کار خود را آغاز کرده‌اند].

د) گسترش زمینه ارتباطات و همکاری باگروههای مخلص مجاهد در مناطق مختلف کشور با در نظر گرفتن اولویت برای مناطق مهم استراتژیکی. [همکاری باگروه نورستان را شروع کرده‌ایم. این گروه در منطقه خود تشکیل دولت اسلامی را اعلام کردند، ولی از مشکلات متعددی رنج می‌برند. منطقه آنهابسیار مهم است، زیرا گذرگاه اصلی به طرف پنج شیر و مناطق هم مرز با روسیه به شمار می‌آید].

ه) بخش طرحها: با هدف راه اندازی طرحهایی در داخل جبهه‌ها مانند طرحهای تولیدی یا صنعتی یا تاکتیکی (تونلها و پناهگاهها). [هنوز کار در این زمینه شروع نشده است].

بدیهی است که تمام فعالیتها هنوز در مراحل آغازین است و به طور کامل در کشور ریشه ندوانده است. ما همچنان به چیزهای زیاد و وقت بیشتری نیازمندیم تا به سطح مطلوب و واقعی برسیم. هنوز در مرحله کشف زمینه فعالیت و تشکیل کادر انسانی کارآمد قرار داریم که این خود از بزرگترین مشکلات به شمار می‌آید. همچنین، برای اینکه فعالیتها به طورکلی مؤثر واقع شوند و مسئله افغانستان روند صحیح خود را در پیش بگیرد، نیاز به یک جبهه توانمند اسلامی احساس می‌شود که به طور علمی و منظم از این مسئله پشتیبانی کند. در این جبهه باید شمار مورد نیازی از جوانان روشنفکر به‌کار گرفته شوند و براساس طرح سنجیده و برنامه ریزی شده‌ای مأموریتهای مشخصی در زمینه‌های مختلف به آنهاواگذار شود. ما باید در این زمینه - هر چقدر که زمانبر باشد - تلاش کنیم، زیرا این کار پشتوانه اصلی پیروزی است و گریزی از آن نیست.

خداوند سبحان و متعال خلف وعده نمی‌کند. بندگان خود را به پیروزی بر دشمنان هر چند که قدرت و نیرو داشته باشند، وعده داده است. کتاب خدا در موارد فراوان به این موضوع گواهی داده است، ولی ما تاکنون به بیعتمان با خداوند وفا نکرده ایم و از فرمان وی که فرموده است: «وجاهدوا فی‌الله حق جهاده» سربرتافته ایم و تاکنون کاری نکرده‌ایم. آیا زمان آن فرا رسیده است که سهم خودمان را در این معامله بپردازیم، ولی منتظر منافع آن نمانیم، در حالی که این احدی الحسینین است؟ امیدواریم چنین کنیم «حسبناالله و نعم الوکیل.»

پیشاور، چهارشنبه ۱۹۸۴/۱۰/۲۴ م.

گزارش سوم / «انشعابات» ۱۹۸۴/۱۱/۱۹ م.

احزاب افغانی در معرض انشعابات متعددی است که همین امر بر ضعف و ناتوانی آنها افزوده است، و اخیراً چندین انشعاب و انشقاق در میان آنان صورت‌گرفته که در قالب کناره‌گیری بعضی از فرماندهان برجسته جبهه‌ها از احزاب خود و تلاش آنهابرای سامان بخشیدن به امور خود به دور از تأثیرگذاری احزاب جلوه نمایی کرده است.

* برجسته‌ترین این انشعابات کناره‌گیری احمدشاه مسعود، فرمانده پنج شیر، از حزب خود به نام «جمعیت اسلامی» به رهبری ربانی و تأسیس دفاتر ویژه برای خود در پیشاور و اروپاست.

* پروفسور فرید، فرمانده برجسته حزب اسلامی (قلب الدین) در منطقه کابل، کناره‌گیری کرد.

* چند ماهی است که جلال الدین حقانی از حزب اسلامی یونس خالص جدا شده است و مستقل از حزب خود فعالیت می‌کند. همین طور، حزب خالص با چندین انشعاب دیگر مواجه شده است.

این انشعابات داخلی با شکستهای نظامی در داخل کشور در ارتباط هستند. برجسته‌ترین این شکستها عبارت است از:

* تسلط روسها بر تمام دره پنج شیر و در دست گرفتن پستهای دیدبانی روی قله کوهها در طول دره؛
* تصرف دره کونار به طور کامل؛
* کنترل ولایت (استان) قندهار و بستن گذرگاههای آن؛
* پاکسازی شهر هرات و استانهای غربی از پایگاههای مستحکم مجاهدان؛
* پاکسازی مستحکم‌ترین پایگاههای مجاهدان در جلال آباد وابسته به حزب گلب الدین و وارد آوردن حملات شدید به پایگاه خالص در نزدیکی آن:
* پاکسازی پایگاههای مجاهدان در کوه سیاه (تور غار) در منطقه غزنی؛
* پاکسازی پایگاه مستحکم گلب الدین در ارزگان و ضبط سلاحها و تجهیزات نظامی آن به طور کامل؛
* آغاز حمله گسترده به نورستان از چند روز پیش با هدف برچیدن مقاومت در آنجا و در دست گرفتن کنترل مدخل شمالی پنج شیر و بستن گذرگاههایی که نورستان را به بدخشان و دیگر مناطق شمالی پیوند می‌دهد. این در حالی است که حزب سیاف پس از ناکامی در حمله گسترده خود به قلعه کوچکی در چاچی در معرض شکست نظامی قرار گرفته است و بعد از اینکه وی چند میلیون روپیه میان قبایل چاچی توزیع کرد [مبلغ اعطایی نامعلوم است و بین ۱۰ تا ۳۰ میلیون روپیه پاکستانی تخمین زده می‌شود]، قبایل علیه وی شوریدند و از دولت اسلحه و پول گرفتند و در ماه گذشته یکی از برجسته‌ترین فرماندهان سیاف را در چاچی به قتل رساندند. سه نفر از فرماندهان سیاف در چاچی ظرف چند روز گذشته، خواستار پیوستن به حزب نصرالله منصور شده‌اند، ولی وی به دلیل مشکلاتی که با سیاف دارد، این درخواست را رد کرده است. سیاف با انشعاب دیگری از سوی نزدیکترین معاونان و هم پیمانان سیاسی خود مواجه می‌شود. اخباری دال بر انشعاب دیگری به رهبری معاون سیاف، مهندس احمد شاه، با همکاری مولوی فیاض، معاون نظامی او، و قاضی امین برای تشکیل گروهی مستقل از سیاف وجود دارد.

جستجوی ائتلاف

استمرار وضعیت فعلی ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان به مدت یک سال دیگر بسیار دشوار به نظر می‌رسد. زمان انتخابات نزدیک شده است و رهبران احزاب عضو ائتلاف برسر موضوع «کنار زدن» سیاف متفق القول هستند. سیاف هم در بدترین موقعیت به سر می‌برد. وی در طول مدت رهبری خود موفق نشده است که در داخل افغانستان پایگاه نظامی قابل ملاحظه‌ای تشکیل دهد. او طرفداران زیادی در منطقه اطراف کابل دارد و همه آنها از بدترین گروههای مبارز هستند و اکثر فرماندهان وی در گذشته به عنوان شبه نظامی در دولت کمونیستی خدمت کرده‌اند. آنهادر مناطق فعلی خود به درگیری ها و جنگهایی دامن زدند که در نتیجه، شهرت سیاف در داخل لکه دار شد. همچنین، باید شکست سنگین وی در چاچی را به همه این موارد افزود، وی برآن بود که با نبرد چاچی اعتبار و جایگاه خود را در داخل افغانستان و نزد هواداران عرب خود بالاببرد.

سیاف می‌خواست که پیروزی در چاچی را به اسم خود تمام کند، به همین دلیل با پیشنهاد ارائه شده از طرف فرماندهان پکتیا مبنی بر ورود به جنگ در کنار وی در تمام استانها مخالفت کرد. از آنجاکه در افغانستان فرماندهانی وجود دارند که هم در خارج شهرتی کسب کرده‌اند و هم در داخل افغانستان آوازه بلندی دارند،

همچون مولوی ارسلان رحمانی، مولوی نصرالله منصور، مولوی جلال الدین حقانی و مولوی احمدگل، به همین دلیل، سیاف از این بیم داشت که او را سکه یک پول کنند، لذا حمله به این افراد را آغاز و آنها را به توطئه چینی علیه ائتلاف با همکاری عناصر مظنون عربی متهم کرد! به هر حال، در نتیجهٔ انشعابات متعدد در صفوف احزاب و کمکهای گسترده مالی اعطایی از سوی سیاف به همفکران و همدستان خود، اکثریت آرای مجلس شورای عالی از آن سیاف است و این امر موفقیت او را در هر انتخاباتی در آینده تضمین می‌کند.

طی سال جاری تلاشهای متعددی برای خلع سیاف از رهبری صورت گرفته است، همچنین شماری از رهبران تصمیم گرفته‌اند ائتلاف دیگری را تشکیل دهند و سیاف را تنها رها کنند.

ربانی، خالص و مجددی تلاش کرده‌اند که ائتلاف جدیدی را اعلام کنند، ولی عربستان و پاکستان موافقت نکرده‌اند. به همین سبب، این سران دریافته‌اند که باید سیاف از نظر داخلی کنار زده شود. لذا آنها این روزها به طور کاملاً منسجم در صدد آن هستند که سیاف را از رهبری ائتلاف کنار بزنند و مجلس شورای عالی متشکل از رهبران احزاب داخلی ائتلاف چند روزی است که با حضور سیاف تشکیل شده و موضوع مطرح شده در آن، اصلاح ساختار ائتلاف و برکناری رئیس فعلی است.

تنظیم برگه‌ها

رؤسای احزاب اخیراً طی دیدارهایی محرمانه مواضع خود را مشخص کرده‌اند. موضع‌گیری‌ها به بروز دو جریان مخالف انجامید، ولی هر دو در مورد یک چیز و آن هم برکنار کردن سیاف از رهبری توافق داشتند. در مجلس شورای عالی، رهبران احزاب همگی، البته به استثنای سیاف، خواستار این هستند که ائتلاف به شکل ائتلاف حزبی باشد، به این معنی که هر حزبی دارای کمیته‌های اصلی خود (نظامی - مالی) باشد و کار عملیات در بقیه کمیته‌ها صورت گیرد و در واقع، دولت پاکستان با وضعیتی غیر از این هرگز موافقت نمی‌کند و علی رغم اینکه سیاف و بقیه رهبران از موضع دولت پاکستان آگاهی دارند، ولی وی بر مسئله «ائتلاف تلفیقی» برای در تنگنا قرار دادن بقیه رهبران و محکومیت آنهادر مقابل افکار عمومی کشورهای اسلامی و خلیج [فارس] پافشاری می‌ورزد. افکار عمومی جهان اسلام واقعیت وضع کنونی را درک نمی‌کند و رهبران احزاب نیز نمی‌توانند واقعیت موجود را تشریح کنند، زیرا این امر موجب آشکار شدن عجز و ناتوانی آنان و وابستگی سیاسی‌شان به دولت پاکستان می‌شود. به همین دلیل، سیاف با سلطه بر افکار عمومی کشورهای خلیج [فارس] و صدها میلیون دلار سرازیر شده از آنجا باقی می‌ماند، ولی رهبران بر تغییر ساختار ائتلاف و رهبری آن پا فشاری می‌ورزند. نامزد رهبری ائتلاف آینده کیست؟

دو جریان رقیب وجود دارند که یکی از آنهاهواداران زیادی دارد و از جایگاه سیاسی و نظامی مهمی برخوردار است.

۱ـ جریان اول تحت رهبری برهان الدین ربانی قرار دارد و نزد افغانها نماینده جریان اخوان‌المسلمین [همچنین سیاف وگلب الدین] است. این جریان به ویژه پس از ارتباط با مذهب سلفی طی سالهای اخیر در میان عموم ملت افغانستان محبوبیتی ندارد. این جریان متهم به این است که در زمینه تغییر مذهب حنفی و تبدیل آن به سلفی فعالیت می‌کند. این شایعه محبوبیت سه رهبر مذکور را بسیار کاهش داده است. از نظر سیاسی میان افکار و گرایشهای سیاسی برهان الدین ربانی و سیاف تفاوت بسیاری وجود ندارد. هر دو نزد غرب و پاکستان وکشورهای خلیج [فارس]، یک جریان اعتدال گرای اسلامی به شمار می‌آیند، در حالی که گلب‌الدین نقش رهبر یک جریان

افراط‌گرای انقلابی را بازی می‌کند و در صورت موفقیت برهان الدین ربانی در به دست‌گرفتن رهبری ائتلاف، وی از همان حمایت خارجی برخوردار خواهد شد که سیاف هم اکنون از آن برخوردار است. برهان الدین در گذشته روابط مستحکم و پایداری با اخوان‌المسلمین و عربستان سعودی داشته است که هر دو هم پیمانان اصلی سیاف به شمار می‌آیند.

در داخل افغانستان، ربانی در مقایسه با سیاف از اعتبار و جایگاه بهتری برخوردار است، ولی اخیراً به دلیل جدایی فرماندهانی برجسته از حزب وی این اعتبار کاهش یافته است. همچنین، نبرد پی درپی او علیه قلب الدین در داخل کشور از سال اول جهاد تاکنون به هر دو حزب در داخل بسیار زیان وارد کرده و نیروهای دو طرف را از نظر نظامی تضعیف کرده و حمایت افغانی‌ها از آنها را کاهش داده است.

۲ـ رهبری جریان دوم در دست نصرالله منصور نماینده علماست. علما در افغانستان قدرت شاخص اسلامی و رهبری سنتی و دیرینه ملت افغانستان به شمار می‌آیند و این قدرت برای مقابله با پیامدهای منفی ای که جریان اخوان المسلمین (گلب الدین، ربانی و سیاف) به بار آورده‌اند، تشکلی را ایجاد کرده و در صدد آن است که رهبری ائتلاف را به چنگ آورد، رهبری‌ای که مسبب اصلی اکثر پیامدهای منفی و مشکلات وگرفتاری های شش سال گذشته است.

در داخل افغانستان، این جریان قوی‌ترین جریان در میان مجاهدان به شمار می‌آید و آنهابیشتر از بقیه جریانات با این جریان همفکر و همدست هستند. عیب این جریان بی کفایتی تشکیلاتی و کمی تجربه سیاسی است.

دور ماندن منصور از دید افکار عمومی در طول سالهای گذشته، بسیار به نفع وی تمام شده است. او مبارزی کهنه کار و پرگماتیست (عملگرا) است. در واقع، درسایه سکوتی که به آن پناه برده بود، توانسته است پایگاه مستحکمی را برای فعالیت در داخل افغانستان تشکیل دهد.این امکان وجود دارد که طی چند سال آینده این پایگاه پدیده غیر منتظره‌ای را خلق کند.

اما از نظر سیاسی، این جریان مورد حمایت کشورهای عربی یا سایرکشورهای جهان قرار نمی‌گیرد.رهبری علما در جهان غرب و خلیج [فارس] با تجربه امام خمینی که برای آنهاتجربه تلخی بود، رابطه تنگاتنگی دارد. به همین سبب، اگر این جریان رهبری جهاد را در دست بگیرد، ممکن است به شرط تکیه برکارشناسان و متخصصان خارج از حوزه علما در سطح داخلی به موفقیت دست یابد، اما به نظر می‌رسد که موفقیت آن در سطح جهان عرب و بین المللی دشوارتر باشد.

پیشاور ۱۹۸۴/۱۱/۱۹ م.

گزارش چهارم: مصاحبه‌ای با دکتر عبدالله عزام جمعه ۱۹۸۴/۱۱/۳۰

طبق برنامه ارائه شده در تاریخ ۱۹۸۴/۱۱/۱۹، مصاحبه وگفتگوی ما با دکتر عبدالله عزام به پایان رسید. دکتر فقط مقدمه برنامه را مطالعه کرده بود و بعد از اینکه نسبت به برنامه ارائه شده آگاهی پیدا کرد، وارد بحث شدیم. نظرهای ایشان عبارت است از:

الف) این پژوهش از نظر تلاش و توان به کار رفته، ممتاز و برجسته است.

ب) مهمترین خدمات مطلوب شامل: تأسیس بخش تحقیقات و مطالعات وگرد آوری اطلاعات است وی از ما خواست که این بخش را راه‌اندازی کنیم و برای اعطای هر نوع کمک مادی اعلام آمادگی کرد.

ج) وی قول داد که برای حمایت از بخش تحقیقات ما، دو نفر از مترجمان را می‌فرستد.
د) به نظر او بقیه برنامه تخیلی و غیر قابل اجراست و معتقد است که مسئله، ناامید کننده است.
ه) وی تصریح کرد که فعالیت آنها به موارد زیر محدود است:
۱- اعزام نمایندگانی از طرف خود همراه مجاهدان به جبهه‌ها برای توزیع کمکهای مادی؛
۲- تلاش برای تشکیل پادگانی آموزشی با نظارت عربها و آموزش مجاهدان سه حزب رقیب (سیاف، برهان الدین و قلب الدین)؛ آمادگی های پادگان در واقع، به اجبار از سوی رهبران مذکور که از فشارهای عربها بیزاری می‌جویند، شروع شده است.
۳- همکاری در زمینه ساخت مدارس داخل کشور؛ آنهاباکمک به سه مدرسه کار خود را شروع کردند.
۴- اعطای کمکهای مالی به جوانان عرب حاضر در صحنه به منظور حمایت از حضور مداوم آنها؛
۵- برنامه‌ریزی برای راه‌اندازی صنایع سرمایه‌گذاری در پاکستان مانند پوشاک، کفش و اختصاص تولیدات و سود حاصل از آن به مجاهدان.

دکتر عبدالله از اخلاص شدید و سلامت وجدانی برخوردار است و این ویژگی های برجسته باعث می‌شود که وی گرفتار ترفندها و دروغ‌پردازی های افغانها شود. اطلاعات وی درباره اوضاع جهاد از گروه ائتلاف گرفته می‌شود، در حالی که این اطلاعات کاملاً اشتباه و آکنده از مبالغه‌گویی است.

- تلاشهای دکتر برای خدمت به جهاد، خیرخواهانه، ولی غیر منسجم و فاقد برنامه‌ای حساب شده است.

- دکتر از حمایت گروههای اسلامی، به ویژه اخوان، بی بهره است و به سبب موضع منفی شان در قبال افغانستان از آنها انتقاد می‌کند.

- دیدار با دکتر برای ما بسیار نیکو بود. استقبال علنی ایشان از ما نقشه سیاف مبنی بر طرد ما از میان عربهای حاضر در صحنه و پخش شایعات درباره ما و ایجاد تردید درباره «هویتمان» را نقش برآب کرد. صحبتهای قبلی مهندس سیف با دکتر عزام بهترین زمینه برای موفقیت در این دیدار و دستیابی به تفاهم سریع علی رغم مزاحمتهای ایجاد شده از جانب سیاف به شمار می‌آمد.

برنامه‌های در دست اقدام

قبل از اینکه درباره برنامه کاری خود صحبت کنیم، بهتر است تصویری از فضای روانی پیرامون دست اندرکاران مسئله جهاد به طور کلی و عربهای حاضر در صحنه به ویژه گروه خودمان را ترسیم کنیم.

۱- افغانی ها

* ابتکار نظامی کاملاً به دست روسها افتاده است و پایگاه مستحکمی در داخل برای مجاهدان باقی نمانده است که نابود نشده باشد.

* در مقابل، مقاومت مجاهدان ضعیف و نامنظم شده و به همین دلیل، تصویر عقب گرد و فروپاشی متجلی است.

* حملات بسیار شدیدی متوجه غیر نظامیان شده است، در نتیجه سیل مهاجرت افزایش یافته و نزدیک است که روستاها جز «ازهمدستان باکمونیست ها» خالی شود. ربانی به اطلاع ما رساند که پس از نابودی روستاها خطرناک ترین چیزی که مجاهدان را در داخل تهدید می‌کند، قحطی است، نه حملات روسها علی رغم شدت

آن.

* مردم و رزمندگان اعتماد خود را به رهبران از دست داده‌اند و به آنهابه چشم میلیونرها نگریسته می‌شود. عموم مردم برای حل مشکلات شخصی و تهیه اموالی برای خرج خانواده‌های خود از طریق احزاب یا دولت به هر اقدامی دست می‌زنند و دنبال هرکاری در خارج از افغانستان می‌روند.

* حتی رهبران و سران احزاب نشانه های شکست و ناامیدی را پنهان نمی‌کنند.

* فرماندهان مخلص جبهه‌ها [تعداد نادری] مصمم هستند تا نیل به شهادت بجنگند، زیرا هیچ امیدی به دستیابی به پیشروی و پیروزی ندارند.

* ائتلاف پیشاور کاملاً فروریخته است و هیچ ابتکار عملی از سوی ائتلاف در داخل جبهه‌ها به چشم نمی‌خورد.

* حوادث مربوط به تسلیم مجاهدان به ویژه در اطراف کابل فزونی یافته است [۵۰۰ نفر ازگروه گلب الدین و سیاف نیمی از موشک اندازهای خود را تحویل دولت دادند].

۲ـ عربهای غیر مقیم (غیر حاضر در صحنه)

* عربستانی های ثروتمند به شدت و به طور شخصی با چشمپوشی از وضعیت ائتلاف، از سیاف حمایت می‌کنند و به ندرت یک عربستانی از این قاعده مستثناست. گروه فعالی در عربستان وجود دارندکه به طور دایم در صورت حضور یا سفرهای نزدیک با سیاف در ارتباط هستند. مشخص نیست که این تلاشها مردمی است یا دولتی؟

* دارایی‌های کشورهای خلیج [فارس] جز مقدار اندکی به طور کلی به طرف سیاف سرازیر می‌شود.

* جوانان بسیار پرشور و اشتیاقی که فاقد دارایی هستند، به طور کلی به سیاف روی می‌آورند و تعداد اندکی نزد برهان الدین وگلب الدین می‌روند. این دسته از جوانان پس از اطلاع از اوضاع و جریانات جبهه‌ها اعتماد و امید خود را نسبت به جهاد مردم افغانستان از دست داده‌اند.

۳ـ عربهای مقیم (حاضر در صحنه)

این دسته به دلیل مشکلات سیاسی‌ای که با دولتهای خود دارند یا برای اینکه طرفدار پروپاقرص جهاد هستند و ماندن درکنار مجاهدان را ترجیح داده‌اند، به طور کلی نمی‌توانند به کشور خودشان بازگردند.

* بیشتر علاقه‌مندان به جهاد ناامید به کشور خودشان بازگشته‌اند.

* کسانی که احتمال می‌دهند هنگام بازگشتن تحت فشار قرار می‌گیرند، بدون امید به افغانها و جهاد به اجبار در افغانستان مانده‌اند.

* آنها علی رغم تعداد اندکشان (حدوداً ۲۰ نفر) در میان گرایشهای مختلف حزبی پراکنده شده‌اند و اتهامات مزدوری برای دستگاههای جاسوسی، شک وشبهه در میان آنها می‌پراکند.

* اگرچه بعضی‌ها از تعدادی فنون ورزشی خوب سردر می‌آورند، ولی تخصص واقعی تشکیلاتی ندارند.

* اندیشه آنهاکال و نارس است، خیال پردازند و از رهبر بی نصیب‌اند.

۴ـ دفتر امداد رسانی

این دفتر چهار نفر نیرو دارد. در مقایسه با سطح کلی حضور عربها این تعداد از بقیه عربهای حاضر در صحنه، به ویژه پس از روشن شدن ابعاد فعالیت آنها، بهترین افراد به شمار می‌آیند. ولی پیامدهای جنگ شایعه پراکنی و تبلیغاتی سیاف هنوز وجود دارد و حداقل شک و تردید هایی درباره جدیت و صداقت ادامه فعالیت ما به قوت خود پا برجاست. نیمی ازگروه از سرنوشت جهاد ناامیدند و نیمی دیگر دارای روحیه بسیار بالایی هستند.

به طورکلی، فعالیت منظم و برنامه ریزی شده و نگرش مشخص به اوضاع افغانستان به آنان احساس اعتماد و برتری نسبت به بقیه جوانان حاضر در صحنه بخشیده است و پس از اینکه با دکتر عبدالله عزام ارتباط برقرار کردیم، شک و تردیدشان تقلیل یافت. آنهااکنون احساس می‌کنند که حداقل در درک امور پیشتاز هستند.

مشکل ما با سیاف

* هنگامی که پا به خاک افغانستان گذاشتم، بزرگترین مشکل من جنگ شدید روانی ای بودکه سیاف علیه من به راه انداخت و همه عربها را، چه آنهایی که مرا می‌شناختند و چه آنهایی که مرا نمی‌شناختند، در جریان گذاشت که در نتیجه، به عنوان دشمن جهاد و وحدت مجاهدان شهرت بدی پیداکردم. همچنین، وی علیه جلال الدین در سطح پیشاور و عربستان سعودی وکشورهای خلیج [فارس] به عنوان فردی خارج ازگروه و فریب خورده عناصر مشکوک [منظور از عناصر مشکوک ما بودیم] جنگ روانی به راه انداخت.

* از اینکه تک و تنها قبل از جلال الدین حقانی به پیشاور رسیده بودم و تحت پوشش حمایتی کسی حتی جلال الدین حقانی نبودم، عربها و به ویژه سیاف مات و مبهوت شده بودند. آنها من و حقانی را مسئول توطئه مشترکی می‌دانستند که تا آن وقت وجود نداشت.

* به نظر می‌رسد که سیاف از ما انتظار داشت یکی از دوکار زیر را انجام دهیم: اول اینکه برای معذرت خواهی و ارائه دلایل و توجیهات لازم نزد او برویم. این کار او را در موضع قیومیت قرار می‌داد و در مقابل عربها برای اهانت به ما پیشقدم می‌شد و دوم، او انتظار داشت که جنگی شخصی را علیه او شروع کنیم. قطعاً به دلیل اینکه او از نظر هوادار و ثروت و شهرت معنوی میان عربها برتر از ماست، می‌توانست در خاک خود، پیشاور، پیروزی را از آن خودکند. این کار به او فرصت می‌دهد تا علت اصلی خصومت راکه همانا عدم صلاحیت رهبری و تلاش به سمت رهبری مستبدانه و عظمت فردی است، بپوشاند.

* عدم اقدام سیاف به جای اتخاذ اقدامی خصمانه علیه من در آن زمان -که در پیشاور تنها بودم - و بعد از اینکه علیه ما اظهارات آتشین بر زبان آورد، همچون «هرگز به چنین عناصری اجازه نمی‌دهم که جهاد را تخریب و صفوف مجاهدان را تجزیه کنند»، باعث تضعیف موضع و موقعیت او و افزایش اعتبار و موقعیت ما شد.

* در این هنگام، عبدالله عزام دنبال من می‌گشت و می‌خواست با من دیداری داشته باشد، ولی من این موضوع را نادیده انگاشتم وگمان می‌کردم که او فرستاده‌ای از سوی سیاف است و از من می‌خواهد که یاکنار بکشم یا با سیاف کار کنم که در این مورد اشتباه می‌کردم. اولین دیدار ما با عزام یک ماه پس از رسیدن من به پیشاور صورت گرفت. برای من روشن شد که او مستقل از سیاف حرکت می‌کند و چیزهایی برای او مهم بودکه سیاف به آنها علاقه‌ای نداشت. البته، دکتر عزام همواره سیاف را بر بقیه رهبران ترجیح می‌داد.

* دیدارهای ما با دکتر عزام و استقبالهای گرم ایشان خیلی به نفع ما تمام شد و دیواری راکه سیاف می‌خواست ما را در پشت آن محاصره کند، در هم شکست.

کشورهای مختلف و از میان جریانات گوناگون اسلامی راهی افغانستان شده بودند، به‌تدریج تصویر کلی صحنه فعالیت اسلامی برای من روشن و نمایان شد. گرچه نتایج آن برخوردها غالباً منفی بود، ولی از بطن آن چنین استنتاج می‌شد که تنها چالش اساسی در برابر فعالیت اسلامی چالش داخلی است و تا زمانی که فعالیت اسلامی ـ به عنوان پیشاهنگ امت ـ برخود و جنبه‌های منفی پیروز نشود، هرگز نمی‌تواند در چالش اصلی و در صحنه خارجی؛ یعنی چالش صلیبی ـ یهودی پیروز شود. در لابه‌لای این کتاب گوشه‌هایی از آن برخوردها و روابط متقابل با جریانهای اسلامی، عربی و افغانی مطرح خواهد شد. با توجه به اینکه اندکی از آن برخوردها تا حدود زیادی مثبت بوده است، شاید این امر برای ارزیابی فعالیت اسلامی در آن مقطع و آشنایی با جنبه‌های ضعف و قوت آن سودمند باشد.

شکست سال ۱۹۶۷م. مرا مجدداً به سوی اسلام کشاند. آن حادثه در سال ۱۹۷۵م. اتفاق افتاد. سفر مشقت‌باری بود، ولی شادیِ بازگشت دلپسند بود. تلاش برای جستجوی مؤلفه‌های گذشته اسلامی آغاز شد؛ منظور از اسلام، اخوان بود و اخوان به معنی خدا، پیامبر، قرآن، جهاد و شهادت بود. اینها را در آن ایام گذشته دهۀ پنجاه به همین شکل رها کرده بودم.

در «ابوظبی» کار می‌کردم و مساجد آنجا سرشار از فعالیت فرهنگی و سخنرانی ها بود و در آنجا مهمانهایی از کشورهای مختلف سخنرانی های اسلامی ایراد می‌کردند. همه اینها در آن هنگام برای من لذّت بخش بود، ولی کافی نبود و آن چیزی که دنبال آن می‌گشتم وجود نداشت. جوّ دولت امارات متحده عربی از نظر اجتماعی جوّی تجاری برای جویندگان ثروت بود و به هیچ وجه مجالی برای ظهور جریانات سیاسی یا مذهبی وجود نداشت.

تلاش کردم که از اطرافیان خود درباره اخوان و جهاد و فلسطین سؤال کنم، ولی پاسخها چنگی به دلم نمی‌زد. با وجود فعالیت مساجد که در اطراف خود شاهد بودم و اخبار مربوط به مصر درباره بیداری خروشان جوانان و جریانات تازه‌ای که در دانشگاهها سر بر می‌آورد، صحنه فعالیت اسلامی خالی به نظر می‌رسید. نمی‌دانم این امر با اخوان ارتباط داشت یا نه، ولی تصور من این بود که این وضع یکی از نتایج فعالیت تازۀ آنها در مصر بود. شادی بازگشت و جوانی و آسایش زندگی مرا به تلاش وا می‌داشت، تا جایی که تا می‌توانستم در مساجد می‌ماندم و پای سخنرانی ها می‌نشستم و نیز دوبار به حج رفتم. ولی همچنان احساس «تهی بودن» می‌کردم و معتقد بودم که این نوع اسلام، اسلام مرفهان است که خودم این اسم را بر روی آن گذاشته بودم و با توجه به آنچه در دوران طفولیت آموخته بودم، شایسته من نیست... . پس جهاد در راه خدا کجاست؟ آیا اخوانیانی که از اردن و لبنان حرکت کرده‌اند، در فلسطین بر ضد یهودیان جهاد می‌کنند؟ آیا آنان به تنهایی عمل می‌کنند یا تحت پوش سازمان دیگری هستند؟ چگونه ممکن است آنها را پیدا و با آنها کار کنم؟ مطمئن بودم که آنها در فلسطین علیه یهودیان دست به عملیات می‌زنند و به زودی از طریقی در جایی آنها را پیدا و همراهشان جهاد می‌کنم. برای من چندین موقعیت پیش آمد. بعدها فهمیدم که من مانند اصحاب کهف بودم، همان کسانی که صدها سال در غار به خواب رفته بودند و دنیای اطراف آنها تغییر کرده بود، در حالی که آنها متوجه نشده بودند. پس از آن موقعیتها دریافتم که نقشۀ فعالیت اسلامی پیچیده شده است و دیگر همان طوری که تصور می‌کردم، ساده و بی دردسر نبود. در ذهن من فقط سه چیز وجود داشت: اسلام، اخوان و جهاد، ولی بروز حوادث بعدی سادگی این تصور را به اثبات رساند.

«موقعیت اول»

گروه تبلیغ از مسجد نزدیک خانه ما دیدن کردند و سخنرانان موعظه‌های دلچسب و ساده و تأثیرگذاری ایراد

شروع برنامه

* در ارتباط با طرح پکتیا دریافتیم که رویدادهای زیادی از آن عبور کرد و فرصت تابستان گذشته از دست رفت و تکرار آن دیگر باره دشوار است. به نظر من این یکی از اشتباهات بزرگ سیاف به‌شمار می‌آید.

*گروههای جلال الدین و ارسلان شالوده برنامه امداد رسانی مشترکی را پی ریزی و چندین دفتر در میرانشاه و بغل راه‌اندازی کرده‌اند. فعالیت در میرانشاه متمرکز بود. به طور متناوب به آنجا می‌رفتیم تا اینکه کارهای اداری موجود سروسامان گرفت و اجناس مختلفی به صورت نقد یا نسیه از زمان توافق پکتیا تا پایان تاریخ آن خریداری شد.

* از برنامه فعلی و آتی گروه نصرالله منصور اطلاع پیدا کردیم و به پادگان آموزشی وابسته به آنها (پادگان قیس) در نزدیکی باراشینار رفتیم و اعضای کمیته مدتی طولانی را به طور دسته جمعی یا تک تک در پادگان گذراندند و در مورد کیفیت فعالیت پادگان اطمینان حاصل شد. این پادگان کاملاً چسبیده به مرزهای افغانستان است و شبیه پادگان نظامی سیّاری است، به طوری که آموزش دیدگان آنجا در عملیات شرکت می‌کنند و برای از سرگرفتن آموزش نظامی بر می‌گردند.

* پس از اینکه ائتلاف کمکهای خود را به پادگان [قیس] کاهش داد و سپس آنها را به طور کامل قطع کرد، کمکهایی مالی به این پادگان ارائه دادیم.

*گروه نورستان را پیدا کردیم که دفتری نیمه محرمانه در پیشاور داشتند و فهمیدیم که دولتی اسلامی در منطقه خود به نام «دولت انقلاب اسلامی افغانستان» به رهبری مولوی محمد فضل تشکیل داده‌اند.

آماده بودیم تا برای آگاهی از اوضاع واقعی منطقه، به ویژه پس از پی بردن به مسائل زیر، از آن منطقه دیدن کنیم. ما فهمیدیم که:

۱- این منطقه از سال اول جهاد آزاد شده است.

۲- این منطقه تنها گذرگاه امدادرسانی به پنج شیر به ویژه پس از محاصره بخش جنوبی آن از سوی نیروهای حزب اسلامی به شمار می‌آید.

۳- افراد حزب کمونیستی «شعله» متمایل به چین، تنها حاکمان واقعی بودند که مقدرات نورستان را در دست داشتند.

متأسفانه، پس از کارشکنی وزیر امور خارجه این دولت که شخصی مشکوک و تنگ نظر بود، این دیدار صورت نگرفت.

* هیئتی از نورستان آمد و از آنها خواستیم که ده نفر را برای فراگیری آموزش نظامی بفرستند. آنها پس از اطمینان به ما، ده جوان به ما دادند. ما آنهارا مسلح و برای آموزش به پادگان قیس اعزام کردیم تا به عنوان مربی آموزشی در آینده در داخل نورستان زیر نظر مولوی افضل فعالیت کنند. این جوانان در پادگان انضباط و جدیت از خود نشان دادند و پیوسته در آموزش نظامی منضبط بودند. من آنهارا با انضباط ترین و مطیع‌ترین افراد پادگان به شمار می‌آورم.

* بحث مفصل و جامعی درباره برنامه کاری در افغانستان تحت شرایط جدید صورت گرفت. به هر صورت، این از مهمترین کارهای ما در آن برهه بود.

مقطع کنونی، برهه ناامیدی و شکست است و همه مأیوسانه به آینده می‌نگرند. برنامه ارائه شده مبتنی بر پژوهش و بررسی عمیق است و جبهه به حمایتی اسلامی نیاز دارد و تعیین نقش کشورهای اسلامی در این برنامه

امری مطلوب و ضروری است.

* روسها طی برنامه جامعی شروع به آموزش کودکان و القای مبانی کمونیسم به آنها کرده‌اند. شمار جوانان آموزش دیده مسکو و تاشکند افزایش زیادی پیدا کرده است، در حالی که شمار قابل توجهی جوان و کودک مسلمان وجود ندارد. تحقیقی را درباره آموزش و پرورش افغانستان در خارج و داخل کشور شروع کردیم. برای بررسی برنامه‌های آموزشی مقطع ابتدایی افغانستان، پاکستان، ایران، کشورهای عربی و امریکا، با تعدادی از متخصصان و کارشناسان امور آموزشی -که افغانی مسلمان بودند - در این مورد به توافق رسیدیم. سپس برنامه‌های آموزشی جدیدی برای کودکان افغانی در داخل و خارج تدوین شد.

کار در این بخش به عنوان فعالیت تحقیقاتی و پژوهشی فعالانه در جریان است.

بخش اطلاعات عملیاتی شروع به کار کرد، این موفق ترین بخش به شمار می‌آید. جوانان گروه و همچنین، گروه دکتر عبدالله عزام خیلی به آن علاقه نشان دادند.

توان این بخش تاکنون خیلی ناچیز، ولی دستاوردهای آن برای فعالان این بخش شگفت‌انگیز بوده است. آنان به راحتی دریافته‌اند که چگونه با اندکی پشتکار و تحقیق می‌توانند اطلاعاتی معمولی یا مهم کسب کنند. مهمترین دستاوردهای این بخش عبارت است از:

۱- دستیابی به یک پژوهش سودمند درباره افغانستان و آمادگی برای اجرای مرحله بعدی؛ اعضای کمیته در بحثها و ثبت و یادداشت دیدگاهها شرکت کردند و به صلاحدید کمیته پیشنویس نهایی تنظیم شد.

۲- شروع ترجمه کتابهای جنگ چریکی با هدف تدریس آنها برای افغانها و عربها به منظور نجات از مرحله فعالیت جاهلانه و کورکورانه؛ این ایده با شور و علاقه شدیدی مواجه شد و کار به مورد اجرا گذاشته شد.

۳- دستیابی به طرح کامل سیستم دستگاه جاسوسی افغانستان و اسامی عناصر و فعالان آن در پایگاههای فرماندهی و شیوه عمل آنها؛ دستاورد این کار بیشتر معنوی است تا مادی و این در حقیقت، بیانگر توانمندی ما در کسب اطلاعاتی بسیار مهم با اندکی توجه و دقت و تحقیق است.

۴- تشکیل هسته اصلی کتابخانه نظامی و بخش اطلاعات از مهمترین فعالیتهای جبهه‌ها در داخل افغانستان است. با گروه دکتر عزام به توافق رسیدیم که با نوشتن گزارشهایی درباره دیدار فعالان خود از داخل در این بخش مشارکت داشته باشند و گزارشهای خود را در اختیار ما قرار دهند تا ما هم درباره مناطقی که قصد دیدار از آنجا را دارند، گزارشهایی که در دسترس ماست در اختیار آنها قرار دهیم.

* سه نفر از دست اندرکاران این دفتر در پادگان آموزشی‌ای که دکتر عبدالله عزام آن را برای احزاب رقیب اداره می‌کند، مشارکت خواهند داشت. هدف از این مشارکت اعطای کمک در زمینه آموزش نظامی و مشارکت در ارزیابی تجربه پس از پایان آن است. «برای آنها تصریح کردیم که این تجربه هرگز موفق نمی‌شود، ولی جنبه‌های مثبتی خواهد داشت که می‌توان بعداً از آن استفاده کرد.»

* رابطه دوستانه‌ای با فرماندهان پنج شیر و نماینده آنها دکتر عبدالحی، معاون مسعود، برقرار شد و با او بسیار دوست و صمیمی شدیم. او در واقع، یکی از شخصیتهای برجسته و روشنفکر اسلامی است. با او قرار گذاشتیم که هنگام آب شدن برفها در بهار آینده، در دره پنج شیر با وی دیدار خواهیم کرد.

گزارش پنجم: برداشت پایان فصل، ۱۹۸۴/۱۲/۱۹ م.

طبق برنامه ریزی روسها قرار بود که مشکل افغانستان امسال پایان یابد. پس از پنج سال تلاش و فعالیت مداوم در

تمام زمینه‌ها امسال شرایط فراهم شده است تا روسها ضربه کاری خود را بر مقاومت افغانستان فرود آورند. آنهادر این راه از تمام موقعیتهای مناسب و در رأس آن اشتباهات خود مقاومت افغانها استفاده کردند. طرح روسها دارای دو بخش اصلی بود:

اول: پاکسازی پایگاههای مقاومت افغانها در داخل افغانستان و قطع خطوط امدادرسانی داخلی؛

دوم: حمله نظامی به پاکستان از طریق ارتش هند و سرنگون کردن دولت فعلی که در نتیجه، خطوط امدادرسانی خارجی مقاومت افغانها قطع می‌شود و کاملاً پایان می‌یابد.

روسها در بخش اول کاملاً موفق شدند، ولی ترور اندریا گاندی بند دوم طرح را ناکام گذاشت. در نتیجه، اگرچه جهاد متوقف شده بود، باب استمرار جهاد در افغانستان گشوده ماند [!].

اوضاع داخل افغانستان

*حمله اخیر شوروی به نابودی کامل پایگاههای مستحکم نیروهای مقاومت انجامید.

* این حمله باعث شد تا ابتکار نظامی به دست روسها بیفتد و مقاومت جنبه دفاعی پیدا کند. این وضع در عرف نظامی شکست نیروهای چریکی به حساب می‌آید.

* روحیه مبارزان تضعیف شده است. این امر آشکارا در سقوط بدون مقاومت چشمگیر اکثر پایگاهها و تسلیم شدن بعضی از مبارزان به همراه تسلیحات خود به دشمن نمایان است. بسیاری از فرماندهان جبهه‌ها از جذب نیروهای لازم برای دفاع از مناطق خود عاجز و در مانده شده‌اند.

* متمرکز کردن بمبارانها علیه روستاها به موج مهاجرت شدت بخشیده است و روستاها نیمه خالی شده‌اند و این امر بر دشواری های نیروهای مقاومت برای از سرگیری سازماندهی مجدد خود می‌افزاید.

* رهبران قدرتمند داخل افغانستان دچار از هم پاشیدگی کامل شده و عاجز و درمانده‌اند و هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید. تیرگی روابط آنهابا رهبران احزاب تضعیفشان کرده است و رخدادها فرصت ایجاد موقعیت تازه‌ای برای مقاومت به وجود نیاورده است.

* صبغه قبیله‌ای مقاومت به سرعت فروپاشی آن کمک کرده است و بسیاری از توانایی های آن برای فعالیت مجدد به صورت مطلوب را در آینده به چالش خواهد کشید.

* مردم داخل افغانستان تحت کنترل ارتش اشغالگر و دولت کمونیستی هستند و امید خود را به مقاومت مسلحانه از دست داده‌اند. اشتباهات مقاومت و بی نظمی آن، جایی را برای همبستگی مردم با مبارزان باقی نگذاشته است.

* نفوذ کمونیسم در میان جوانان و کودکان رویه افزایش گذاشته است و سازمانهای کمونیستی بی امان در زمینه تشکیل کادرهای کمونیستی جدید و آموزش آنها در داخل اتحاد جماهیر شوروی فعالیت می‌کنند. شمار اعضای حزب کمونیسم اکنون به بیش از چهل هزار نفر رسیده است که اکثر آنهارا جوانان تشکیل می‌دهند.

* قدرت سازمان جاسوسی دو برابر شده و شمار نیروهای آن بیش از شمار نیروهای مسلح است و اگرچه از نظر تسلیحاتی در سطح پایین‌تری قرار دارند، ولی از نظر آموزشی و تشکیلاتی بهتر از نیروهای مسلح هستند. این سازمان به درون تمام تشکیلات مقاومت چه در جبهه و چه در پیشاور نفوذ کرده است و نه تنها برای مقاومت، بلکه برای امنیت پاکستان تهدیدی به شمار می‌آید.

وضعیت مهاجران

جمعیت مهاجران به بیش از دو سوم جمعیت ملت افغانستان رسیده است و موج مهاجرت براساس منابع دولت پاکستان هر ماه به میزان هشت هزار نفر ادامه دارد. وضعیت مهاجران به‌گونه زیر است:

۱- بی‌علاقگی به جهاد و گرایش به سمت حل مشکلات معشیتی؛

۲- بی اعتمادی به رهبران سیاسی احزاب و انداختن مسئولیت جامعه بردوش آنها و متهم کردنشان به انباشت ثروت و تکاپو به سمت مسند رهبری؛

۳- نفوذ کشیشهای مسیحی در میان صفوف آنها از طریق عملیاتهای امدادرسانی و بهداشتی و آموزشی؛

۴- فروپاشی بنیان قدیم اجتماعی و گسترش دامنه ظهور اخلاقیات جدید ناشناخته در میان مردم افغانستان.

رهبران سیاسی پیشاور

۱- سیاف

وی فاقد قدرت تشکیلاتی است و به‌کسب قدرت حرص و ولع شدیدی دارد و قدرت مالی هنگفتی در میان دستان او جمع شده است. این سه عامل در پایان نقش سیاسی سیاف شتاب بیشتری گرفت، در نتیجه باعث نفرت رهبران احزاب از وی شد و دغدغه اصلی آنها کنار زدن او از رهبری ائتلاف گردید. وی نزد آنها به ارتکاب سه جرم اصلی متهم است:

۱- زیر پاگذاشتن توافق مکتوب با آنهامبنی بر تلاش نکردن برای تشکیل گروه یا حزب مستقل؛

۲- قبضه کردن اموال ائتلاف به نفع تقویت گروه خود و هزینه کردن آن اموال به‌گونه‌ای که به جهاد زیان رساند؛

۳- تخریب و درهم شکستن احزاب آنها با استفاده از اموال ائتلاف از طریق خرید هواداران آنهادر پیشاور و جبهه‌ها. این موضوع به بروز برخوردهای مسلحانه در داخل انجامید. سیاف و هوادارانش در خارج از افغانستان تمام توان خود را به کار گرفتند تا از حمله به چاچی به نفع خود بهره برداری کنند و در داخل و خارج افغانستان برای سیاف حمایت سیاسی به بار آورد، ولی شکست مفتضحانه وی در چاچی و پیامدهای منفی‌ای که به دنبال داشت، باعث شد تا این حمله کاملاً نتیجه معکوس در برداشته باشد و سیاف شخصاً اولین قربانی سیاسی آن بود.

۲-گلب الدین و برهان الدین

خصومت دیرینه همچنان میان این دو نفر پابرجاست. اینها توانمندترین رهبران در عرصه فعالیت منظم به شمار می‌آیند، ولی جنگ داخلی میان آنها محبوبیتشان را در داخل افغانستان از بین برد و از نظر مادی و معنوی به نیروهای مسلح دو طرف زیان رساند. سرانجام، از آنجاکه از طرف هردو نفر یا حداقل یکی از آنها اقدامی صورت نگرفت، فعالیت آنهادر آینده شانس کمتری برای موفقیت پیداکرد.

۳- یونس خالص و نصرالله منصور

اینها نمایندان علما در ائتلاف هفت جانبه - ائتلاف سیاف - بودند. خالص به طور رسمی ائتلاف را ترک کرد و علناً اتهامات خود را علیه سیاف بیان کرد. نصرالله منصور هنوز در ائتلاف وجود دارد و به صورت پنهانی با ریاست سیاف مخالفت می‌کند و از رهبری قلب الدین یا برهان‌الدین استقبال نمی‌کند، ولی ممکن است با شرایط معینی با این مسئله موافقت کند.

۴- ائتلاف سه جانبه گیلانی، مجددی و محمدی

این ائتلاف همچنان بر مواضع خود باقی مانده و کمتر در معرض شقّه شدن است، زیرا کمتر خود را درگیر عملیات نظامی می‌کند و به نظر می‌رسد بیشتر دارای آمادگی و انسجام است تا از شرایط مناسب سیاسی بهره برداری کند و در صحنه اصلی نمایان شود. به نظر می‌رسد که محمدی از رهبری حزب خود کنارگذاشته شده است و هر چند بدون اعلام رسمی، حزب را از فعالیت باز می‌دارد.

سرنوشت ائتلاف

مشکل ائتلاف اصولاً توزیع اموال کمکهای عربی است و مشکل دوم، حیثیت سیاسی و جایگاه جهانی برای نمایندگی جنبش مقاومت افغانستان و تصمیم قطعی درباره ساختار ائتلاف است. شخصیت رهبری فعلی مورد تأیید مردم افغانستان نیست. در مرحله بعد کسی که شانس بیشتری برای در دست‌گیری ریاست ائتلاف دارد، برهان الدین ربانی است. در شرایط بسیار استثنایی، نصرالله منصور رهبر ائتلاف خواهد شد.

سرنوشت مقاومت

مقاومت افغانستان ۶ سال بدون رهبری و با تکیه بر رهبران محلی و تشویق قبایل ادامه داشته است. امسال شاهد فروپاشی این سیستم بودیم. از آنجاکه بنا به مقتضیات شرایط منطقه‌ای و جهانی، جنگ ادامه خواهد داشت، ترجیحاً باید جایگزینی برای ساختار پیشین به ظهور برسد و احزاب کنونی برای تغییر روش فعالیت خود یا تغییر شیوه نگرش و طرز تفکر خود هیچ اقدامی از خود نشان نداده‌اند. براین اساس، ظهور بدیل‌های جدیدی که در صحنه نبرد خود را نشان می‌دهند، حتمی است. این جایگزینها عبارت‌اند از:

۱- جایگزین جدید اسلامی که نگرش تازه‌ای را برای مسئله افغانستان مطرح و با استفاده از جنبه‌های منفی و اشتباهات مقطع آینده راه حلهای تازه‌ای را ابداع کند. فرصتها و موقعیتهای این جریان بسیار اندک و نامناسب است، زیرا با مقاومت شدید رهبران احزاب مواجه خواهد شد. این مقاومت جنگی روانی با شایعه پراکنی و تهمت زدن آغاز خواهد کرد و بی درنگ به مرز برخورد مسلحانه خواهد رسید.علاوه براین، پشتیبانی خارجی و حمایت مادی کشورهای اسلامی قطع می‌شود.

۲- جریان ملی گرای سازگارتر با سکولاریزم. این جریان دارای قدرت سیاسی و مادی خاص خود است که جبهه ائتلاف سه گانه و تعداد قابل توجهی از افراد صفوف دوم و احزاب ائتلاف هفت گانه، نمایندگی آن را در دست دارند. تمام شواهد و قراین حکایت از این دارد که این جریان برای جذب تعداد بیشتری دوست و هوادار در جبهه‌ها با مشکلات زیادی مواجه نخواهد شد. این جریان از سوی غرب شاهد حمایتهای گسترده‌ای است و در واقع، با پشتیبانی و طرفداری گسترده و فعالی مواجه می‌شود.

۳- جریان کمونیستی متمایل به چین

این جریان در خاک افغانستان از تشکیلات و سازماندهی قوی‌تری برخوردار است، به همین سبب در دراز مدت فرصت بیشتری برای قبضه قدرت پیش رو دارد. این جریان از انشعابات و ریزش نیرویی که جریان کمونیستی متمایل به شوروی و حاکم کابل و همچنین، افراد مقاومت اسلامی! با آن مواجه بودند، متحمل چنین زیانهایی نشده است. از همان ابتدا دستورهای پکن برای حزب «شعله» متمایل به خود صادر شد، مبنی براینکه خود را منحل کند و در احزاب اسلامی ادغام شود. از این رو پکن در مسئله حضور علنی نداشت و حزب شعله فرصت پیداکرد تا در درون تشکیلات مقاومت نفوذ و از اشتباهات آنها استفاده کند و مخفیانه به فعالیتهای خود

ادامه دهد و در انتظار فرصتی مناسب برای ظاهر شدن در صحنه بماند. این جریان فقط در آخرین مرحله بازی، از چهره خود پرده برداشت. ولی فروپاشی رهبران اسلامی به این جریان فرصتی طلایی خواهد داد تا نفوذ خود را در میان فرماندهان نظامی داخل تثبیت کند.

موضع دولت پاکستان

نباید این موضوع را نادیده گرفت که امنیت پاکستان به علت مقاومت مردم افغانستان در معرض خطر قرارگرفته و حتی موجودیت پاکستان به عنوان یک دولت از سوی ائتلاف شوروی و هند در معرض نابودی بوده است. بهانه اصلی مطرح شده از جانب روسها این است که آنها می‌خواهند از پاکستان در مقابل مقاومت افغانستان پشتیبانی کنند. هیچ شکی نیست که ضعف تشکیلاتی مقاومت و ضعف کارایی و توان نظامی آن بر مشکلات پاکستان افزوده است. درخواستهای گسترده امدادرسانی و در نتیجه، توزیع نامناسب و برنامه ریزی و آموزش نامطلوب، بار سنگینی بردوش دولت پاکستان است. این امر تلاش چشمگیری را ایجاب می‌کند که ممکن است شوروی آن را پیگیری و پاکستان را محکوم کند [۲].

همچنین، حضور انبوه - و مضر - مقاومت در شهر پیشاور و فراوانی دفاتر و ماشینها و افراد مسلح حساسیتهای امنیتی و اجتماعی‌ای را تشدید کرده که بر دوش دولت میزبان سنگینی کرده است. معجزه‌ای که با قتل آندریا گاندی پاکستان را نجات داد، برای کسی این امکان را پیش نمی‌آورد که بار دیگر خواستار تکرار این معجزه باشد. به همین سبب، دولت پاکستان تلاش خواهد کرد که فرصتهای بروز دوباره این خطرها را کاهش دهد. بنابراین، باید سیاست جدیدی در قبال مقاومت مردم افغانستان در پیش گرفته شود تا حاشیه امنیتی گسترده‌ای را برای دولت پاکستان ایجاد کند.

آثار این سیاست شروع به جلوه نمایی کرده است، ولی تا قبل از انتخابات ۲۳ مارس ۱۹۸۵ و اوضاع جدید سیاسی پس از آن، تصویر نهایی این سیاست مشخص نخواهد شد.

ویژگی‌های سیاست جدید پاکستان عبارت است از:

۱- دور کردن مقاومت افغانستان از شهر پیشاور و جلوگیری از ظهور علنی آن در این شهر و به طور کلی، محدود کردن فعالیت افغانها در شهر؛

۲- اخراج نهادهای کمک رسانی وابسته به افغانها از شهر پیشاور؛

۳-کنترل رفت و آمدها در مرزهای خود با افغانستان و اعمال بعضی از محدودیتها؛

۴-کاهش حمایتهای دولت پاکستان از مقاومت و متوقف کردن بعضی از آنها؛

۵- انجام دادن بعضی اصلاحات در احزاب مقاومت و روابط داخلی آنهابه ویژه در مورد ائتلاف[۳]؛

۶-جلوگیری از فعالیت بعضی رهبران افغانی و محدود کردن فرصت فعالیت بعضی از شخصیتها و فراهم کردن فرصت بیشتر برای شخصیتهای دیگر که در مقطع بعدی از نظر امنیتی و سیاسی خواسته‌های پاکستان را برآورده می‌کند[۴].

موضع رسمی کشورهای عربی

موضع این کشورها در قبال بحران از نظر توجه یا بی توجهی به آن با موضع آمریکا پیوند خورده است. در سایه توجه دولت آمریکا به فعال سازی جنگ افغانستان از طریق افزایش حمایت از آن، انتظار می‌رود که پشتیبانی

کشورهای عربی از مقاومت افزایش یابد. هر نوع کمک رسمی به مقاومت غیر ازکانال دولت پاکستان یا حداقل بدون موافقت ضمنی آن قدغن شده است. تلاش یکی از دولتهای عربی برای اعطای کمک مستقیم به سیاف، دشمنی دولت پاکستان را برانگیخت. به همین سبب، فقط برای کنار زدن و تغییر سیاف چراغ سبز نشان داد. سیاست رسمی کشورهای عربی عمداً یا با حسن‌نیت سعی در ایجاد شکاف میان مجاهدان افغانستان داشته و «نفت جدیدی» بر روی آتش اختلافات افغانها ریخته است. هدف ازکمکهای کشورهای عربی این بوده است که دامنه اختلافات مذهبی میان «اهل حدیث» و پیروان «مذهب حنفی» و همچنین، جریان سیاسی موسوم به اخوان المسلمین و علمای سنتی افغانی گسترش پیداکند[۵]. به دلیل استعداد فطری افغانها در زمینه لغزیدن به سمت اختلافات و شدت انگیزه مادی دلارهای عربی در سایه فقر جانکاه وکشمکش رهبران پیشاور، سیاست کشورهای عربی موفقیت زیادی به دست آورد.

موضع مردمی کشورهای عربی

جوانان عرب به سبب شدت جنبه‌های منفی‌ای که در جریان حضور در صحنه‌های جهاد شاهد آن بوده‌اند، اعتماد خود را به جهاد افغانها از دست داده‌اند. رهبران افغانی نهایت تلاش خود را به کار گرفتند تا تصویر واقعی جریانات صحنه افغانستان را تحریف کنند، ولی حقایقی که برای جوانان عرب نمایان شد، برای تحریک آنها به فرار از صحنه افغانستان و ابتلا به ناامیدی و شکست و ناکامی کافی بود [۶].گروههای اسلامی در طول جهاد از صحنه افغانستان دور ماندند، جز یک گروه که به طور کلی، به سبب تکیه بیش از حد بر نگرش حزبی، به جای نگرش اسلامی، تأثیر آن بر روند جهاد منفی بود [۷].

تحلیل‌ها و توضیحاتی درباره گزارش پنجم (برداشت محصول فصل)

۱- این گزارش ما را بر آن وا می‌داردکه وضعیت خطرناک جهاد در افغانستان در آن سال را به خاطر آوریم. جنگ افغانستان سه رهبر شوروی (برژنف تصمیم گیرنده جنگ، اندرپوف و شرینکو) را نابودکرد. در نتیجه، بعد از اینکه گارد آهنین رژیم این رهبران راکه شیوه سخت ایدئولوژیکی‌ای را در پیش می‌گرفتند از دست داد، بحران رهبری درکرملین نمایان شد. خونهای تازه و افکار تازه‌ای به سمت کرملین جاری شدکه به پیری و سکته مغزی مبتلا شده بود تا اینکه موج گورباچف از راه رسید و خواهان توسعه وگسترش دامنه نظام کمونیستی بود تا مانع از فروپاشی آن شود و همگام با زمانه پیش برود. وی یارای آن را نداشت که نظرهای «انقلابی و اصلاحگرایانه» خود را به نهاد نظامی به ویژه درباره مسئله افغانستان دیکته کند، چون براین عقیده بودکه افغانستان گردابی بی ثمر و اشتباه بزرگی است که برژنف مرتکب آن شد. ولی این مسئله با حیثیت ارتش و شکوه و عظمت این دولت در جهان ارتباط داشت. به نظر می‌رسدکه تصمیم بر این بودکه وی به ارتش آخرین فرصت را بدهد تا به مسئله افغانستان پایان دهد و این کشور را به زور سرجای خود بنشاند، قبل از اینکه خودش از طریق تفاهم با ایالات متحده آمریکا برای حل این مسئله به تلاش سیاسی دست بزند. این صحبتها مربوط به سال ۱۹۸۴ م. سخت‌ترین سال برای ملت افغانستان و دولت پاکستان بود.

پاکستان در این سال به مجاهدان اجازه دادکه با تکیه بر پشتیبانی و امدادرسانی پاکستان از مناطق مرزی این کشور به عنوان پایگاههای پشت جبهه عملیاتهای آنها استفاده کنند.هیچ شکی نیست که مجاهدان در میان مردم پاکستان و توده نسبتاً همفکر با آنها و قبایل مرزنشین، به ویژه منطقه شمال غربی و مرکز آن پیشاور، مقبولیت

فراگیری کسب می‌کردند. این قبایل همان قبایل پتان هستند که در دو طرف مرزها گسترش پیداکرده‌اند و در جنگ علیه استعمار بریتانیا وگرایش فطری استقلال‌طلبی پیشینه خوبی دارند. در آن زمان ژنرال ضیاء الحق در رأس دولت پاکستان بود که کشورش را به امریکا وابسته کرده بود و در مقابل ماجراجویی خود و کشورش در مقابله با روسها در افغانستان، از حیف و میل بیش از حد آمریکایی در کشورش خم به ابرو نمی‌آورد. روسها برای اینکه در جنگ افغانستان پیروز شوند، چاره‌ای نداشتند، جز اینکه رژیم ضیاء الحق را سرنگون کنند و به جای آن رژیمی سرکار بیاورند که دوست آنهاباشد و کمترین گرایش را به غرب داشته باشد، زیرا اشغال نظامی پاکستان بدون در هم شکستن خطوط قرمز ایالات متحده آمریکا و ریسک پذیرش جنگ هسته‌ای که گزینه‌ای کاملاً مردود بود، امکان‌پذیر نبود. شوروی می‌بایست از طریق عملیاتهای خرابکارانه و ترور، اوضاع داخلی پاکستان را متشنج و سپس هند حمله نظامی خود را به مرزها آغاز می‌کرد. در این‌صورت، فضا برای کودتای نظامی متمایل به شوروی یا رسیدن خاندان بوتو به قدرت به واسطه حزب مردم که ریاست آن را بی نظیر، دختر ذوالفقار علی بوتو، برعهده دارد، فراهم می‌شود. گفتنی است که ضیاء الحق، علی بوتو را اعدام کرد. حزب مردم علاوه بر هزاران عضو که در اتحاد جماهیر شوروی برای اقدامات تروریستی و جنگهای پارتیزانی آموزشهای پیشرفته نظامی را دیده‌اند، ارتش کاملاً مسلحی در اختیار دارد. حزب مردم با همکاری سازمان جاسوسی افغانستان (خاد) و بعضی از سازمانهای جاسوسی کشورهای هم پیمان با شوروی، رهبری عملیاتهای تروریستی گسترده‌ای را در دست گرفت که بخشهای وسیعی از پاکستان را در بر می‌گرفت و به طور ویژه روی منطقه مرزی پیشاور و بلوچستان و منطقه کراچی متمرکز بود. پس از ترور ایندیراگاندی که یکی از محافظانش از فرقه «سیک» او را ترور کرد، خطر نظامی هند تقریباً - بجز کشمکش‌های معمولی - از بین رفت. پاکستان براساس موافقت آمریکا در آن هنگام از این فرقه حمایت می‌کرد. هند به کشتارهای شدیدی علیه این فرقه پرداخت و معبد مقدس مذهبی آنهارا در استان امریتسر هند با خاک یکسان کرد. ترور ایندیراگاندی انتقام شدیدی به همراه داشت. بنا بر بعضی گزارشهای معتبر آن زمان، ایالات متحده آمریکا نقشه ترور را طرح‌ریزی کرده بود تا از بروز یک بحران عظیم جهانی -گرچه جنگ هسته‌ای نبود -جلوگیری کند. نخست وزیر هند، «گاندی»، عامل اصلی عملیات نظامی علیه پاکستان بود تا منافعی برای کشور خود کسب کند، همان عملیاتی که زمانی شروع شد که نیروهای هندی برای اشغال اکثر گذرگاههای کوههای پوشیده از برف «سیاچین» در مثلث مرزی میان هند و پاکستان و چین پیشروی می‌کردند.

باکشته شدن آندریاگاندی، ضیاء الحق تا حدودی به آینده خود مطمئن شد و خطر هند فروکش کرد و جنگ ترور به عنوان یک خطر اصلی در داخل پاکستان باقی ماند. اما اقدامات نظامی شوروی در داخل افغانستان مبتنی بر جنگ برق آسا و حملات غافلگیرانه علیه پایگاههای ثابت مجاهدان وکاروانهای امدادرسانی از طرف پاکستان بود. میزان موفقیت شوروی‌ها عالی بود. نتایجی که خودم درباره بعضی از پایگاهها که آنها را می‌شناختم و خیلی دیگر را نمی‌شناختم شنیدم، مرا مات و مبهوت کرد. به عنوان مثال:

- مسعود در پنج شیر تقریباً از مبارزه دست کشید و به مذاکرات سیاسی با دولت و روسها روی آورد که این مذاکرات پیرامون تحکیم رهبری او در منطقه متمرکز بود.
- روسها در حمله غافلگیرانه کماندوهای خود، پایگاه «خالد صدیقی» در ارزگان را تصرف کردند. طبق گفته مجاهدان منطقه، روسها ۴۰۰ قبضه تفنگ کلاشینکف، ۱۷ خمپاره و ۵ خودرو نظامی را ضبط کردند. راز وجود این همه تفنگ نزد آنهارا نمی‌دانم!
- به مرکز مطیع الله در ارزگان نیز حمله شد و افراد و تمام تجهیزات و ادوات نظامی آنجاکشته و منهدم شدند.

– در کوه «تور غار» مشرف بر جاده جلال آباد - کابل، کماندوها به پایگاههای گروه حکمتیار حمله و سلاحهای سنگین آنهارا ضبط کردند و تعدادی از مجاهدان را از پای در آوردند.

– تعداد زیادی ازکاروانهای امدادرسانی در دام روسیه افتادند و مورد حمله نیروهای کماندو و هواپیماهای هلیکوپتر قرار گرفتند و خسارات به بار آمده سنگین بود. مناطق بیابانی چسبیده به مرزهای ایران که کاروانهای مجاهدان از پاکستان به سمت هرات از آنجا عبور می‌کردند، به دلیل هموار بودن و باز بودن منطقه بیشتر در معرض خطر و نابودی بودند. بسیاری از مجاهدان جان خود را از دست دادند وکاروانهای متعددی نابود شد. در میان این کاروانها اولین عرب فرستاده شده از سوی دکتر عبدالله و دفتر خدمات رسانی به نام عبدالله الفیلکاوی به شهادت رسید. من به شیخ عبدالله هشدار دادم که کسی را از آن راه به افغانستان نفرستد یا جوانان عرب را در فصل زمستان روانه شمال نکند، ولی او این نصیحت را نادیده گرفت. همچنین، مواضع مجاهدان در چاچی مورد حمله قرار گرفت و افراد سیاف پا به فرار گذاشتند و تجهیزات راهسازی راکه اسامه بن لادن با خود آورده بود، با خود بردند. آنهادو دستگاه ماشین بلدوزر را به تاجران شهر تریمنگل پاکستان درنزدیکی مرز فروختند و اموال پادگان خود را به غارت بردند و سلاحها و مهمات را فروختند و ادعاکردندکه نیروهای دولتی همه چیز را از آنهاگرفتند.

این تصویر در محافل مجاهدان که قشرهای پستی همچون دزدها، قاتلان و جاسوسان به صفوف آنها رخنه کرده بودند، تصویری معمولی و عادی بود. در شمال جنگ داخلی میان مسعود و افراد حکمتیار شعله‌ور بود و بقیه در دسته‌بندی‌های متفاوتی مشارکت کردند. جنگ به اطراف کابل نیز کشیده شد و افراد سیاف وارد این جنگ شدند. جنگ کابل شدیدتر از جنگ شمال بود، زیرا رهبران پیشاور به ارسال کمکهای فراوان برای نیروهای متخاصم اهتمام می‌ورزیدند وکابل در مقایسه با مراکز تدارکاتی در مرزهای پاکستان به مراتب نزدیکتر از مناطق شمالی به شمار می‌آمد. از سوی دیگر، دولت پاکستان به طرفهای متخاصم اسلحه و مهمات می‌داد!

روسها حملات گسترده‌ای را به راه انداختند و مناطق وسیعی از اطراف کابل را باز پس گرفتند و نیروهای حکمتیار و افراد سیاف از آنجا رانده شدند. «صدیق شکری» فرمانده مشهور سیاف، دوبار مواضع خود را به نیروهای دولتی تسلیم کرد و هر بار دولت مقادیر زیادی مهمات و تسلیحات سنگین ضبط می‌کرد، شکری خویشاوندان بلند پایه‌ای داشت که در سازمان جاسوسی افغانستان (خاد) فعالیت می‌کردند. مجاهدان اظهار می‌داشتند که وی در تسلیم مواضع خود همدست خاد است. ولی این اظهارات مانع از این نشد که سیاف از او پشتیبانی نکند، بر عکس کمکهای لازم را به عمل آورد تا پایگاههای جدیدی را بگشاید و عربهای علاقه‌مند به جنگ را به نزدیکی کابل دعوت کند. همچنین، رویدادهایی از این قبیل مانع از این نشد که شکری یکی از راویان کرامات در کتاب دکتر عبدالله عزام (آیات الرحمن فی جهاد الافغان) شود. این کتاب در برگیرنده حکایات گوناگونی از افراد متعددی از جمله شکری است. در اینجا یک نکته مهم وجود دارد و آن این است که حمله برق‌آسای کماندوها به پایگاههای مجاهدان، آنان را از بازگشت به پایگاههای خود و استقرار در آنجا و آوردن سلاحهای جدید از پیشاور باز نداشت. ارتش سرخ به اشغال دایمی مناطق واقع در عمق کوهها نمی‌پرداخت و خیلی از پایگاههای اصلی خود دور نمی‌شد، چون هزینه امدادرسانی (تدارکات) و پشتیبانی سنگین بود. دقیقاً در راههای امدادرسانی نیز حمله به‌کاروانهای زیاد در آن راهها، به بستن دایمی راهها منجر نشد و پس از دوره کوتاه مدت یا بلند مدت کاروانهای جدیدی از همان راه بر می‌گشتند و به ندرت راههای امدادرسانی به طور دایمی بسته شد. یا برای مدتی روند امدادرسانی متوقف می‌شد تا اوضاع آرام شود یا اینکه به جای مناطق خطرخیز به مسیرهایی حاشیه‌ای منتقل می‌شد. راهها بیش از پیش طولانی و طاقت فرسا می‌شد و در نتیجه، عملیات مجاهدان

تحت تأثیر این امر قرار می‌گرفت و کاهش می‌یافت، ولی به هیچ وجه متوقف نمی‌شد. مشکل اصلی شوروی این است که این بحران هرگز ریشه‌ای و بنیادین حل نمی‌شود، مگر با اشغال خود پاکستان یا سرنگون کردن ضیاء الحق و جایگزین کردن دولتی دوست به جای وی.

تلاشهای روسیه برای بستن گذرگاههای مرزی از طریق پایگاههای نظامی یا از طریق اقدامات دیگر بی فایده بود و شبیه همان توصیفی است که در کتاب «دام خرس» آمده است: «مانند کسی است که تلاش می‌کند شیر آب را باگذاشتن کف دست خود به دهانه آن ببندد.» به عقیده من، سال ۱۹۸۴ م. می‌توانست سال تحقق تهدیدات «ببرک کارمل»، رئیس جمهور کمونیستی کابل، و سال پایان فعالیت مجاهدان باشد، ولی ترور آندریا گاندی - در موقعیت مناسب - و سرپا ماندن رژیم ضیاء الحق فرصت بقا و ادامه فعالیت را برای مجاهدان فراهم کرد.

* اما درباره این جمله گزارش که «اگرچه جهاد متوقف شده است، ولی باب ادامه جنگ در افغانستان گشوده مانده است»، باید گفت که این سخن بیانگر این احساس است که ما در مقابل «جنگ نیابتی»، از همان نوع جنگهایی قرار داریم که جهان پس از جنگ جهانی دوم آکنده از آن شد. تأثیر «کافر» بر جنگ و روند و مهره‌های اصلی آن بیشتر از تأثیر «مسلمانی» است که در ازدحام جمعیت گم شده و موج آن را با خود برده است و در میان گردابی دست و پا می‌زند که آمریکایی‌ها و یارانش آن را هدایت می‌کنند. اگرچه برای اصلاح کل روند جهاد فرصتی نیست، ولی همچنان نور امید در درونم می‌درخشد که فرصت پایان نیافته است و حداقل می‌توان روند اسلامی جهادگرایانه‌ای را شروع کرد که براساس نگرش و آموزه‌های اسلامی و منافع امت اسلامی فعالیت کند. در آن شرایط براین عقیده بودم که اگر حمایت مالی‌ای مستقل از حمایت پاکستان (آمریکا) وجود داشته باشد و آن حمایتها توسط مجموعه‌ای از عربهای شرکت کننده در جنگ و شمار یکرنگی از افغانها هدایت شود و در پشت این مجموعه، حمایت گسترده تبلیغاتی و مالی جهان عرب و جهان اسلام وجود داشته باشد، قطعاً می‌توانیم جهاد اسلامی واقعی‌ای را برپا کنیم. شک نداشتم که سرانجام پیروزی از آن ما بود.

۲- در نتیجه ضعف تشکیلاتی و کارایی نظامی مقاومت، بار مشکلات پاکستان چند برابر شد و خواسته‌های انبوه امدادرسانی بردوش پاکستان سنگینی می‌کرد. بدیهی است که پاکستان و سروران ایشان باید تشکیلات مقاومت «جهاد!» را مجدداً سازماندهی کنند. آن سال (۱۹۸۴ م.) سال شکست بود. علی رغم مقادیر هنگفت تسلیحاتی و اموال انبوه کشورهای عربی، در اکثر مناطق نتیجه حملات شکست مقاومت بود. امکان نداشت که در سطوح نظامی یا سیاسی وضع این‌گونه ادامه پیدا کند. علایم دیگری از شکست پنهان مانده و بوی متعفن آن در همه جا پخش شده بود، درست همانند پدیده فساد در بخش اداری و رهبری احزاب و بروکراسی نظامی و اداری پاکستان. سیل شدید تسلیحات و مهمات و کمکهای مادی و مالی در میان جوّی از بی‌اعتنایی و هرج و مرج و به حراج گذاشتن وجدان و پیمان و سرنوشت ملتها وحتی سوداگری با دین، همه این عوامل، فضای مناسبی را برای همه نوع فساد از سرقت گرفته تا جاسوسی فراهم آورد.

برجسته‌ترین نمونه های آشکار فساد در دو زمینه بود: اول، سرقت اسلحه و تجارت آن و دوم، قاچاق و تولید مواد مخدر. این اقدامات در سطح بسیار عالی از طرف رهبران احزاب پیشاور «جهادی!» و میان مقامات بلند پایه دولت اسلامی پاکستان (!) چه افسران ارتش [به ویژه سازمان اطلاعات ارتش پاکستان] و چه افسران پلیس و گمرک انجام می‌شد.

بدیهی است که مقادیر مهمات و تسلیحات در دست مجاهدان جبهه‌ها روبه کاهش گذاشت، در حالی که میزان تسلیحاتی که از انبارهای ارتش پاکستان و انبارهای اصلی احزاب افغانی به طرف مرزهای پاکستان روانه می‌شد،

کردند، سپس رئیس گروه از حضار خواست که همراه آنها در راه خدا به پا خیزند و دعوت الهی را گسترش دهند. این سخن مرا تکان داد، درست مثل برق گرفتگی... سرانجام، چیزی که جستجوی آن مرا خسته و درمانده می‌کرد، این گونه به سهولت و راحتی به دست می‌آمد، به طوری که باور نمی‌کردم و چندین شب نخوابیدم. برای رفتن با گروه تبلیغ و جهاد در راه خدا به سر و سامان دادن کارهایم فکر کردم و سپس درباره رفتن با گروه و کارهایی که در قبال خانواده و کار باید انجام بدهم، تصمیم گرفتم. هفته بعد گروه تبلیغ به مسجد بازگشت و من رئیس گروه و تعدادی از اعضای آن را به خانه‌ام دعوت کردم تا از جزئیات حرکت به سوی جهاد در راه خدا آگاه شوم.

سرانجام، دریافتم که کار ما سیاحت گسترده‌ای در کشورها برای دعوت مردم به اسلام است، ولی با وجود عظمت کار احساس شکست کردم. این چیزی نیست که دنبال آن می‌گردم. احساس کردم که اسم، دهن پرکن‌تر از حجم کار ـ با وجود اهمیت آن ـ است. از این ناراحت بودم که نام «خروج در راه خدا» بر چیز دیگری غیر از «جنگ در راه خدا» اطلاق شود. این سخن خداوند متعال را به یاد آوردم که فرموده است:

﴿ وتودّون انّ غیر ذات الشّوکة تکون لکم﴾ بنابراین، دوباره جستجو را از سر گرفتم.

«موقعیت دوم»

عبدالرحیم همکلاسی من در دوره دبیرستان بود. پس از گذشت سالهای طولانی، زمانی با او برخورد کردم که به عنوان مهندس خلبان در «امارات» کار می‌کرد. او در عنفوان جوانی چند سال قبل از من به دین اسلام گرویده بود. همچنین، او تلاش کرده بود که علوم دینی را کسب کند، به همین دلیل او را برای خودم به عنوان یک مرجع دینی به حساب می‌آوردم. روزی وی را در خانه‌اش اندوهگین دیدم و از او دربارهٔ جهاد و نحوهٔ رفتن به فلسطین یا لبنان [که در آنجا جنگ داخلی شروع شده بود و بسیاری از مسلمانان قتل عام شده بودند] یا اریتره که اخباری از آنجا دربارهٔ مسلمانان و جهاد می‌رسید، سؤال کردم.

عبدالرحیم معتقد بود که سازمانهای فلسطینی به کمونیسم گرویده‌اند، بنابراین جایز نیست که همراه آنها بجنگیم. در تمام دیگر اماکن پرچمها نابینا هستند و هرکسی که در زیر پرچم نابینایی مبارزه کند، ملعون است. اصلاح وضعیت مسلمانان با اصلاح تک تک آنان صورت می‌گیرد و با اصلاح جامعه قانون اسلام نیز حاکم می‌شود و در آن روز می‌توانیم با یهودیان و دیگران به جهاد بپردازیم. از آنجا که جهاد اوج عظمت اسلام است، یک مجاهد باید در عمل به واجبات و سنتهای اسلام به اوج کمال برسد و اطاعت خداوند را به طور کامل به جای آورد و از منکرات کاملاً پرهیز کند، زیرا در غیر این صورت، هر معصیتی به شکست می‌انجامد و هرگونه انحراف در نیت، صاحب آن را در قعر جهنم خواهد افکند، زیرا با وجود سختی هایی که تحمل کرده، عملش تباه شده است. با ادله و براهینی که داشتم با دوستم بحث کردم و گفتم که اگر اینها پرچمشان کمونیستی و دیگران پرچمشان نابیناست، پس چرا اقدامی نمی‌کنیم و برای خودمان پرچمی اسلامی به اهتزاز در نمی‌آوریم. اگر تغییر و تحول جوامع اتوماتیک‌وار از فرد به خانواده و سپس به جامعه و نظام اسلامی صورت می‌گیرد، پس چرا در ارتباط با پیامبرمان(ص)وضعیت این گونه نبود و چرا خود ایشان و یارانش آن همه سختی ها و جنگها و قتل و کشتار را تحمل کرده بودند، بنابر این مسئله فقط تغییر اتوماتیک‌وار جامعه نیست، بلکه نبرد و کشمکش با استفاده از سخن و شمشیر است تا اینکه تغییر مطلوب و مورد نظر صورت گیرد. اما در این خصوص که مجاهد قلّه سرفرازی در جهان اسلام است، تقریباً در مورد تمام یا اکثر مسلمانان صدق نمی‌کند و این عملاً به معنی متوقف کردن جهاد است، زیرا ممکن است مردم در سطح مطلوب و شایسته‌ای قرار نداشته باشند و باید راههای طولانی‌تری را ـ که

روبه فزونی می‌نهاد. به راحتی بیشتر آن سلاحها و مهمات فروخته می‌شد و رهبران احزاب یا مقامات وکارمندان بلند پایه بهای مهمات را با افسران ارشد سازمان اطلاعات ارتش پاکستان تقسیم می‌کردند. به همین دلیل، سازمان جاسوسی آمریکا توزیع اسلحه و مهمات را در میان‌گروههای متخاصم داخلی در دست‌گرفت و از نزدیک برآن نظارت می‌کرد تا دیگران آن را حیف و میل نکنند. در واقع، آمریکایی‌ها قادر به ورود به افغانستان و نظارت مستقیم بر امور نبودند. ضیاءالحق و همچنین، فرماندهان عالی رتبه‌گروههای مبارز و رهبران احزاب موافق این امر نیستند، زیرا چنین عملی برای نابودی آنها از نظر سیاسی کفایت می‌کند و اعتبار جهاد را از بین می‌برد و بر تبلیغات کابل و مسکو مبنی براینکه مجاهدان سرسپردگان و مزدوران امپریالیسم آمریکایی هستند، صحه می‌گذارد.

سرانجام، چاره‌ای جز اعتماد به خود پاکستانی‌ها نیست. آنهابا اجبار و اکراه اوامر آمریکا را اجراکردند و مجبور شدند اسلحه وارد افغانستان‌کنند. همزمان با این کارگروههای مرزنشین را تحت فشار قرار دادند و حتی به آنهاکمک مالی کردند تا برای انبار اسلحه تونلهای بزرگی حفرکنند و در صورت فراهم شدن فرصت آن سلاحها را به صورت نصف به نصف به فروش برسانند. تعدادی از این تونلها را مشاهده‌کردم‌که در میان‌کوههای مرتفع حفر شده بودند؛ یک تونل چنان وسیع بودکه یک‌کامیون به راحتی بیش از صدمتر داخل‌کوه می‌شد و بار خود را در اماکن مخصوصی تخلیه می‌کرد. چندین تونل موازی با همین هدف ایجاد شده بود. یک بار در یکی از تونلهای مناطق نامعلومی در منطقه خوست مهمان بودیم وگمان می‌کردیم‌که فقط اشباح در آن اقامت می‌کنند. دریافتیم‌که یک‌گروه بدنام از آن تونلها حفاظت می‌کردند و هرگز خبر نداشتیم‌که آنهادر جنگ علیه دشمن شرکت کرده بودند.

۳- بند پنجم مربوط به اصلاحاتی است‌که پاکستان در آن هنگام به آن می‌اندیشید و در صدد بودکه در احزاب مقاومت و روابط داخلی آنهابه ویژه در ائتلاف پاره‌ای اصلاحات به عمل آورد.

ائتلاف باعث هرج و مرج داخلی و پیامدهای منفی وکشمکش در درون مقاومت افغانستان شد و با این‌کار موجی از برخوردها را در درون جبهه‌ها برانگیخت. روسها از این برخوردها استفاده‌کردند تا جایی‌که اگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد، آنهادر آستانه دستیابی به پیروزی نهایی بودند. سرانجام، ایالات متحده آمریکا برای حل اوضاع دست به‌کار شد و خواسته‌های او با خواسته پاکستان تضاد پیداکرد و تاحدودی نیز با خواسته عربستان اختلاف داشت. می‌بایست طرح عملیاتی جدیدی جایگزین ائتلاف فعلی می‌شد. این امر سال بعد اتفاق افتاد و ایالات متحده آمریکا یکی از مقامات بلند پایه خود را فرستاد تا طرح هماهنگی میان احزاب مقاومت را برسر ویرانه‌های ائتلاف موجود تدوین‌کند و عملاً همین‌طور هم شد.

۴- دورنگه داشتن بعضی از رهبران افغانی از فعالیت. این امر بدون سروصدای زیادی اتفاق افتاد و هیچ‌کس متوجه آن نشد.گروههایی‌که از احزاب بزرگ منشعب شده بودند و تعدادشان به حزب می‌رسید و همگی به‌عنوان احزاب صلاحیتداری در «ائتلاف اسلامی مجاهدان افغانستان» شرکت‌کردند و به عبارتی دیگر، اکثریت تعداد اعضای هفت‌گانه را تشکیل می‌دادند، به همه این احزاب نصحیت شدکه یا در خانه‌هایشان بنشینند یا به احزاب اصلی خود برگردند و تمام‌کمکهایی‌که به آنهااعطا شد، قطع‌گردید تا اینکه تضعیف شدند و نقش آنها از بین رفت. البته، آنها در مناسبتهای ویژه‌ای‌کمکهایی از پاکستان دریافت می‌کردند، ولی پس از انحلال حزب سیاف در سال ۱۹۸۵ م. نقش سیاسی آنهاپایان یافت. همچنین، بعضی از رهبران بزرگ بیش از اینکه رهبران واقعی احزاب باشند، به یک سمبل و نماد تبدیل شدند. مثلاً یونس خالص فقط به نماد حزبی تبدیل شدکه در واقع، حاجی دین محمد با همکاری دو برادرش عبدالحق و عبدالقدیر آن را اداره می‌کرد. عبدالقدیر اکنون منصب والی را در دست

دارد. اما ملامحمد نبی محمدی پیش از انحلال ائتلاف فقط به «حرز و دعایی» تبدیل شده بود که اعضا و کارکنان حزب از آن تبرک می‌جستند. پسرش احمد که به فساد و انحرافات اخلاقی مشهور بود، رهبری واقعی حزب را در دست داشت. گروهی از جوانان دارای گرایشهای چپ سیاسی و لائیک اطراف او را گرفته بودند. حزب «حرکت انقلاب اسلامی» نیز این‌گونه اداره می‌شد.

نمونه دیگر، سید احمد گیلانی، رهبر طریقه گیلانیه و رئیس حزب موازی «ملی - اسلامی افغانستان»، نماد حزب یا رهبر حزبی بود که این حزب در دست گروهی از «گرگهای سلطنتی» بود که بعضی از مقامات و کارکنان بلند پایه دولت پادشاهی ظاهر شاه در آن حضور داشتند. سید احمد تلاش می‌کرد که از طریق پسرش حامد گیلانی که به خاطر کمی سن و تجربه جایگاه خوبی نداشت، شاهد روند امور باشد. فاطمه گیلانی، دختر سید، به عنوان سفیر اعلام نشده کشورش در دربار نخست وزیر انگلستان، مارگارت تاچر، مقیم لندن بود. تاچر با «عبدالحق» یکی از مقامات بالای حزب ملاخالص (حزب اسلامی) رابطه دوستی داشت. اگر در نقشه داخلی احزاب تعمق و تأمل کنیم، اهمیت افراد رده دوم و حتی سوم احزاب مشخص می‌شود که جهان خارج چیزی درباره آنها نمی‌داند. آنهانقش ارتباطات واقعی و نیروی هدایت شده و خط سیاسی واقعی احزاب را بازی می‌کردند. عجیب نیست که اکثر آنها تابعیت غربی، آمریکایی، استرالیایی و اروپایی و... داشتند. حتی معاون سیاف (مهندس احمدشاه) گذرنامه آمریکایی دارد و با یک زن آمریکایی [رنگین پوست] ازدواج کرده است. وی بدون شک مهندس سیاسی سیاف و گروه وی است و طبق آخرین اطلاعات من در سال ۱۹۸۵ م. وگفته خود احمدشاه، وی به طور رسمی از عربستان حقوق دریافت می‌کرد. درون صفوف عقبی احزاب پیشاور، از زمانهای دور سکولاریزاسیون جهاد! تحقق یافته بود و رهبران به طور محرمانه در مقابل آمریکا و پاکستان از هرگونه پایبندی واقعی به شعارهای اعلام شده اسلامی دست کشیدند. صفوف داخلی احزاب وحدت اسلامی - سکولاریزم و کمونیسم را اعلام کردند؛ به عبارت دیگر، آن احزاب عملاً موافقت خود را با تشکیل یک حکومت مشترک که با بقایای کمونیسم و حکومت سلطنتی شریک باشند، اعلام کردند. این، هدف سیاسی آمریکا و خواسته وی برای پایان بخشیدن به درگیری بود. روسیه در جریان مذاکرات ژنو که با نظارت سازمان ملل متحد میان دو دولت کابل و اسلام‌آباد جریان داشت، اعلام کرد که به شرط تضمین حضور فعال نظامی ارتش خود در افغانستان با چنین راه حلی موافقت می‌کند [تا پایان سال ۱۹۸۴ م. موضع مسکو این چنین بود و از سال ۱۹۸۵ به علت ناکامی در سرنگون کردن پاکستان، طبق نقشه‌ای که ذکر کردیم، این موضع به تدریج انعطاف‌پذیر شد و سرانجام، راه‌حل نظامی در افغانستان تغییر کرد].

۵-کشورهای عربی با اموال خود در صدد دامن زدن به اختلافات مذهبی میان «اهل حدیث» و پیروان مذهب حنفی - اکثریت قریب به اتفاق کشور - و همچنین، اختلاف میان جریان سیاسی موسوم به اخوان المسلمین و علمای سنتی افغانی بودند.

شوروی و آمریکا علی رغم تمام اختلافاتی که داشتند، دنبال یک هدف؛ یعنی در هم شکستن دژ محکم اسلام بر فرازکوههای افغانستان یا به تعبیر ادبیات آنها«دژ اسلامی بربام جهان» بودند. اگر به مهمترین عناصر و عوامل آن دژ نگاهی بیفکنیم، در می‌یابیم که این دژ دارای عناصر زیر است:

۱- قبایلی که در نهایت انسجام اجتماعی هستند.

۲- علمای پاکدینی که از طریق مذهبشان به دین خود پایبند هستند.

۳-کوههایی که در درون آن علما و قبایلی حضور دارند که در برابر هرگونه ستم حاکم یا دشمن اشغالگر

یکپارچه هستند و از آنجا نبرد خود را آغاز کرده‌اند. آمریکایی‌ها و شوروی‌ها دوش به دوش هم در اثنای جنگ هر کدام از طرف خود و با روش خاص خود علیه این عناصر سه گانه وارد عمل شدند.

حملات هوایی شوروی و نیروهای ارتش سرخ، بیشتر قبایل و علما را ازکوهها خارج و وادار به مهاجرت کردند و چهار میلیون نفر از آنهابه پاکستان و دومیلیون نفر دیگر به ایران مهاجرت کردند.

احزاب آمریکایی (جهادی) پس از تجاوز به ناموس و حریم مردم و از بین بردن امنیت در غیاب نیروی بازدارنده قبیله‌ای، با تجاوزات خود بقیه ساکنان مناطق مختلف را مجبور به کوچ کردند. روسها علما را کشتند و زندانی کردند و آمریکایی‌ها علمای پیشاور را باگماردن به کارهای بی‌ارزش اداری که هیبت و شکوه و نقش رهبری آنها را بر باد داد، از پای در آوردند. سپس آنهارا غرق اختلافات کردند و عربستان را با دو اسب اسلامی؛ یعنی جنبش بین المللی اخوان و سلفی‌های حاکم در عربستان، به طرف آنهاروانه کردند.

اخوانی‌ها دارای سه حزب افغانی و یک دانشگاه بین المللی اسلامی در اسلام‌آباد هستند که در این دانشگاه طلاب افغانی و دیگر طلاب جهان اسلام را در قالب تشکیلات اخوان المسلمین سازماندهی می‌کنند. این تشکیلات زیر نظر سازمان جاسوسی عربستان صاحب اصلی دانشگاه و تأمین کننده هزینه‌های آن است. سلفی‌ها در استان افغانستان حزب جدیدی پیرامون ملا جمیل‌الرحمن تشکیل دادند و مجله فاخری منتشر کردند و مدارس و انجمنهای علمی متعددی را در پیشاور و لاهور و بعضی دیگر را در داخل افغانستان تأسیس کردند. اخوانی‌ها با این ادعاکه علمای افغانی غیر انقلابی هستند و رکود آنها و پشتیبانیشان از پادشاه،کشور را بر باد داد، به آنها حمله کردند. همچنین، احزاب اخوان (سیاف، برهان الدین ربانی و حکمتیار) با قدرت پول و اسلحه رهبری واقعی کشور را در دست گرفتند. نقش و جایگاه علما نزد علما اخوان به پیروان درجه دوم در دفاتری کاهش یافت که حقوق را می‌بلعید و خدماتی را ارائه نمی‌داد. سلفی‌ها با این ادعا به علما حمله کردند که آنها مشرک، قبرپرست، منحرف و بعضی‌ها کافر هستند. به دلیل همین سخت‌گیری‌ها، بروز جنگ داخلی حتمی شد، اگرچه کمی به تأخیر افتاده بود تا اینکه آتش جنگ در موقعیت مناسب خود در خدمت اهداف و خواسته‌های آمریکا در نبردهای کونار (۱۹۹۰ - ۱۹۹۱ م.) شعله‌ور شد. مهاجرتی که افغانها شاهد آن بودند، در حقیقت باعث درهم شکستن ساختار منسجم و هماهنگ قبیله‌ای و سنتهای پایدار اسلامی و کرامت و غرور افغانی شد. سالها بعد، هر چند به صورت محدود، کلاهبرداران و گدایان و انحرافات اخلاقی زیادی در آن پادگانها و اردوگاهها به منصه ظهور رسیدند. نیروهای پلیس پاکستان و همچنین، زنان کمونیست و لائیک افغانی در قالب کاروانهای تبلیغ، در اردوگاههای ویژه زنان بیوه، فساد به راه انداختند. عربهای صادق نیز جاهلانه در این طرح شرکت کردند. اموالی که بدون حساب و کتاب در میان مهاجران توزیع می‌شد، اخلاق آنهارا فاسد کرد و روند انحراف در میان مهاجران شتاب گرفت.

۶- جوانان عرب به سبب پیامدهای منفی جهاد، اعتماد خود را به جهاد افغانستان از دست داده‌اند. همان مقدار اقدامات و پیامدهای منفی کافی بود که آنهارا با یأس و ناامیدی و ناکامی به فرار از صحنه افغانستان وادار کند. در سال ۱۹۸۴ تا زمان اوج‌گیری فعالیت ابوعبدالله در نبرد ۱۹۸۷ م. و شروع عملیات نظامی عربها، فعالیت نظامی مجاهدان افغانی به دلیل بی نظمی و شگفتی روش مبارزه یا نبودن روش خاص و افت اخلاقیات مجاهدان، نمی‌توانست جوانان عرب را به سمت خود جذب کند. هر جوانی که کتاب «آیات الرحمن» را خوانده باشد یا به نوارهای حماسی‌ای که محافل اسلامی را در هر نقطه‌ای مورد تاخت و تاز خود قرار داده است گوش بدهد، نمی‌تواند چند روز در پیشاور یا هر جبهه‌ای در داخل افغانستان بماند. در نتیجه، اختلاف میان آنچه خوانده است با آنچه می‌بیند، بسیار زیاد است. تعداد اندکی از آنها نتوانستند پایداری کنند و به راه خود ادامه دهند. اکثر جوانانی

که در آن سالها آمدند، رفتند و برنگشتند. حتی دکتر عبدالله عزام در بسیاری از سخنرانی‌ها و نوشته‌های خود در آن دوره تا اواخر ۱۹۸۴، زمان شهادتش، اشاره کرده بود که اکثر جوانان کم حوصله هستند و انتظار دارند که افغانها نوعی فرشته باشند. وی از بسیاری از عملکردها و افکار جوانان عرب انتقاد کرد. در همه این موارد حق با ایشان بود، ولی شاید به این نکته توجه نکرده بود که وی مسئول آن صدماتی است که دامنگیر جوانان شد و بعضی از آنها این موضع بسیار سرسختانه را از وی فراگرفتند.

۷ـ گروههای اسلامی، به استثنای اخوان، کاملاً از صحنه به دور بودند. فقط پس از نبرد عربی «چاچی» که نقطه عطف مهمی در نقش عربها در افغانستان بود، گروههای جهادی پشت سرهم وارد افغانستان شدند. تا آنجا که می‌دانم، اولین گروه، گروه جهاد مصر و دومین گروه نیز جماعت اسلامی مصر بودند. سپس گروههای کوچکی به راه افتادند که اکثر آنهادر خاک افغانستان گسترش یافتند. به وسیله آنها نبرد شدت گرفت، ولی علی رغم قهرمانی‌های خارق العاده عربها و تأثیر سرنوشت ساز آنهادر روند مسئله، هرج و مرج فکری و اخلاقی و تشکیلاتی در صفوف آنها افزایش یافت. سؤال غم‌انگیز این است: اگر اینها این تشکل را داشتند، چه نقشی ایفا می‌کردند؟ جبهه کفر جهانی آنهارا یک پیکره به شمار می‌آورد که این فقط یک گمان است و ای کاش چنین بود!

در ماه نوامبر ۱۹۸۴ در مرکز اسلامی وابسته به اتحادیه دانشجویان در خیابان اصلی پیشاور به نام «جمرود رود» برای اولین بار با دکتر عبدالله عزام دیدار کردم. در آن هنگام می‌پنداشتم که وی مردی تعارفی، با نزاکت و شجاع است، به دلیل اینکه به طور علنی در میان توده مجاهدان و دانشجویان و جوانان عرب از من استقبال کرد. بسیاری از آنهادر آن لحظه فهمیدند که من کی هستم؛ یعنی بعد از اینکه چیزهای زیادی از زبان سیاف و گروه او درباره من شنیده بودند، شخصاً مرا شناختند.

بیش از یک ساعت سپری شد و در این مدت به عمق اختلاف میان ما درباره مسئله افغانستان و نقش عربها در آن پی بردم. همچنین، از عمق شکاف اطلاعاتی[1] که در میان موانع دیدار وجود داشت، آگاهی یافتم. وی وضعیت کلی را زیبا و خوشبینانه و روبه پیشرفت می‌دید، ولی من در آن موقع، اوضاع را بحرانی و آبستن خطر و حتی شکست می‌دیدم. در حالی که نظر خودم را بیان می‌کردم، او با حالت شگفتی از من پرسید: «چطور ممکن است؟... امسال از نظر پیروزی‌های مجاهدان بهترین سال است. سیاف و رهبران احزاب و همچنین، افسران پاکستانی همین حرف را می‌زنند!». سپس درباره مبالغه مجاهدان در به تصویر کشیدن رهبران خود با عنوان «فرشته» به وی هشدار دادم، زیرا در صورت باخت در جنگ این نگرش به فاجعه بزرگی می‌انجامد و شک و تردیدها متوجه اصل موضوع می‌شود، اما اگر حقایق را تشریح کنیم، در همه حال خط بازگشت خوبی باقی خواهد ماند. اگر علی رغم اشتباهاتمان پیروزشویم، این پیروزی ناشی از فضل خداست و اگر شکست بخوریم، گناهان به گردن ماست و اسلام و جهاد دور از افترا و بدنامی باقی می‌ماند. شکست سال ۱۹۶۷ م. را به خاطر او آوردم و اینکه چگونه باعث بازگشت نسل ما به اسلام شد.

شیخ کاملاً سکوت کرد و به بحث ادامه نداد. وقتی که از طرح کاروانهای امدادی باخبر شدم که وی آنهارا به

۱- به اعتقاد من دشمنی عربستان با علمای پاکدین ناشی از دلیلی اعلام نشده است؛ یعنی فتواهای خود ابوحنیفه در مورد وجود قیام علیه حکومتهای ستمگر و اینکه این جنگ با کفار در خارج است و همچنین، ناشی از موضع ایشان درباره قیام محمد النفس الزکیه است که گفته است: «حمایت از وی بهتر از پنجاه یا هفتاد حج نافله است» و به همین سبب، در افغانستان به‌واسطه اخوان و سلفی‌ها با آنهاجنگیدند و آنهارا به شرک و انحراف عقیده توصیف کردند.

طرف شمال و غرب افغانستان به راه می‌انداخت، اصلاً از این ایده خوشم نیامد و فقط به این هشدار اکتفاکردم که حرکت در زمستان از طرف شمال به دلیل برفگیر بودن و حرکت از غرب به علت کمینهای دشمن و اخباری که پوشیده از وی نبود، خطرناک است. او به آرامی با من حرف می‌زد و من با شدت دستورهای خود را صادر می‌کردم. با تعجب و شگفتی به او نگاه کردم و هنوز چشم از او برنگرفته بودم که این سؤال در ذهنم جولان می‌داد که «این چه نوع اوامری است که حتی اگر بهای کار او نابودی جوانان باشد، سودی در بر ندارد؟» کاروانهای شمال به طرز معجزه آسایی نجات یافتند و بیش از دو برابر مدت زمان مقرر را به نبرد با برف گذراندند. در غرب، شهادت سرانجام کار بود!

وی با مهارت و استادی تمام از دفتر تازه تأسیس خدمات رسانی برای برانگیختن احساسات و افزایش کمکهای داوطلبانه استفاده کرد. از این کار او بسیار تعجب کردم و انتظار پیگیری موضوع را داشتم، چون اگر این مقام مجازات نمی‌شد، حداقل این سیاست اصلاح می‌شد و از اشتباهات درس می‌گرفتیم، ولی دریافتیم که اشتباهات اموال بیشتری جذب می‌کند، ولی تفاوت ازکجا تا به‌کجاست!

خوست، اردوگاه الفاروق

بسم‌الله الرحمن الرحیم

آغاز ثبت وقایع: سال ۱۹۹۵ میلادی

اردوگاه فاروق، خوست، پکتیا

در فوریه سال ۱۹۸۵، همراه خانواده‌ام عازم اسلام‌آباد شدم. این جابه جایی تغییر کاملی در زندگی تک تک افراد خانواده‌ام ایجاد کرد و نقطه شروع دورانی سرشار از رویدادها، حوادث ناگوار، جنگ و ستیزها، شکستها و پیروزیها و مرگ و زندگی بود.

بعد ازگذشت تقریباً سه سال از اقامتم در اسلام‌آباد، یکی از فرزندانم به شهادت رسید. دختر اولم بزرگ شد و با یک رزمنده مجاهد ازدواج کرد و صاحب فرزند شد. ده سال پرحادثه، با تعقیب و گریز نیروهای امنیتی پاکستان و در نتیجه، فرار دسته جمعی خانواده‌ام به خارج پاکستان پایان پذیرفت و من تنها ماندم و به‌کوههای افغانستان که در نزدیکی اردوگاه نیروهای عرب در منطقه خرست واقع بود پناه بردم.

هشت فرزندم حتی وقتی زیرگلوله‌های آتش قرار داشتند یا از طرف نیروهای مرزی شهر میرانشاه تهدید می‌شدند، هیچ گاه فکر نمی‌کردند که درگیر ماجرایی سخت و خطرناک شده باشند و تنها پس ازکشته شدن برادرشان. خالد، در منطقه جاور، با صبری عجیب از هم می‌پرسیدند: «خالدکی از بهشت بر می‌گردد؟» و همین کافی بود!

بعد از اینکه به اسلام‌آباد رسیدم، گروه کوچک ماکه شامل سه جوان عرب بود، با اینکه پس از افشای همکاری آنان با من، از طرف دوستان خود در پیشاور تحت فشارهای روانی بودند، به این شهر آمدند. به هرحال، دفتری سری در اسلام‌آباد دایرکردیم که شامل یک خانه دو طبقه بود، طبقه دوم راکتابخانه و بایگانی وطبقه اول را برای زندگی جهادی و پذیرایی از مهمانها اختصاص دادیم. من نیز درخواست عضویت خود را به عنوان خبرنگار مطبوعات در پاکستان، از طرف روزنامه الاتحاد، تقدیم وزارت اطلاعات پاکستان نمودم که تقریباً بعد از گذشته پنج ماه با آن موافقت شد. اما این مسئله مانع حضورم در جلساتی که در محل وزارتخانه تشکیل می‌شد،

نگردید. این جلسات توسط وزیر اطلاعات برای خبرنگاران خارجی، پیرامون مسائل مختلف، به ویژه انتخابات پارلمانی، که در آستانه برگزاری آن قرار داشتیم، برپا می‌شد.

در دو دیداری که ضیاءالحق، رییس جمهور پاکستان با خبرنگاران خارجی داشت، من نیز شرکت کردم و اطلاعات کاملی در مورد حوادث افغانستان به دست آوردم که هرگز انتظار آن را نداشتم. این امر، مرا سخت به وحشت انداخت. در خلال این جلسات بود که دریافتم «اسلام‌آباد» مرکز اصلی سازماندهی و هدایت مبارزه در افغانستان است و تمامی اطلاعات موردنیاز خود را ـ به خصوص در زمینه مسائل سیاسی ـ در این شهر به دست آوردم، اما اطلاعات دقیق و کامل نظامی، تنها در اختیار برخی اداره‌ها و سازمانهایی بود که به هیچ وجه اطلاعات خود را در اختیار مطبوعات قرار نمی‌دادند. مسلماً به خاطر هیاهوی تبلیغاتی که برادران عرب، در شهر پیشاور به راه انداخته بودند، این شهر بیش از پیش در نظرم کوچک و حقیر آمد.

سفارت آمریکا در اسلام آباد، از طریق مرکز فرهنگی خود در این شهر و گزارشهای هفتگی، که هر سه‌شنبه در اختیار خبرنگاران خارجی می‌گذاشت، عهده‌دار اطلاع‌رسانی به مطبوعات جهان بود. این گزارشها معمولاً با عبارت معروف «یک دیپلمات غربی در اسلام‌آباد تصریح کرد که... و غیره» به اطلاع عموم مردم می‌رسید.

این اولین تجربه من به عنوان خبرنگار در یک کشور خارجی بود. سالها بعد از اینکه گزارشهای خود را در مورد مسائل افغانستان، بدون اسم و امضا، می‌نوشتم و حتی احیاناً آنها را با عنوان «منابع نزدیک به مجاهدان افغان خبر دادند که...» در روزنامه الاتحاد منتشر می‌کردم، بالاخره زمان آن رسید که اسمم را به صراحت در روزنامه‌ها ذکر کنم.

اوضاع هولناک و آبستن فاجعه‌ای بزرگ بود. در گزارشهایی ـ به صورت گزارش ویژه ـ هر آنچه را که مشاهده می‌کردم، برای برخی از هموطنان علاقه‌مند خود به مسائل افغانستان می‌نوشتم، وخامت اوضاع را تشریح می‌کردم. اما بالاخره زمان آن رسیده بود که برخی از این مسائل را آشکارا در روزنامه‌های پرتیراژتر نیز منتشر کنم.

در آن شرایط، می‌توانستم با استفاده از اوضاع موجود، به عنوان یک روزنامه‌نگار برجسته، یا یک نویسنده معروف مسلمان مطرح شوم. اما به قول یکی از دوستان، من به اندازه کافی باهوش نبودم و خوشبختانه هم، من واقعاً باهوش نبودم. اما در مقایسه با برخی نیروهای اطلاعاتی غرب که در اسلام‌آباد مستقر بودند و کم هم نبودند، بیشتر مورد حمله، دشنام و ناسزا، گوشه و کنایه و تهدید به قتل می‌شدم، گویا درگیری من با احزاب افغانی و موضع مخالفم نسبت به آنان، باعث شده بود تا برای شکار من، نقشه بکشند. البته علی‌رغم بی‌تدبیری من، بارها به لطف خدا از دست آنان نجات پیدا کردم.

زمانی یک روزنامه‌نگار پاکستانی که سابقاً افسر ضد اطلاعات پاکستان بود، به من گفت: «۴۰٪ از روزنامه‌نگاران عملاً دست نشانده سازمان امنیت آمریکا هستند و ۴۰٪ نیز مزدور سازمان امنیت شوروی و ۲۰٪ بقیه، روزنامه‌نگارانی هستند که هیچ منفعت و فایده‌ای ندارند.»

ولی من منظور سخنش را نفهمیدم وبه شوخی او خندیدم، در حالی که این یک شوخی نبود و از آنجایی که من مسئله را نفهمیدم، در پایان جنگ، به خواسته سفارت مصر در پاکستان، به دلایلی که هنوز به آن پی نبرده‌ام، مورد تعقیب مقامات امنیتی پاکستان قرار گرفتم.

پنج سال از جنگ افغانستان سپری شده بود و ضیاءالحق در حال سازماندهی ساختار سیاسی کشورش بود. زیرنظر گرفتن اوضاع به خصوص از ابتدای انتخابات ۱۹۸۵ باعث شد تا درک درستی از آن داشته باشم ولی امور سیاسی پاکستان در نظر من، همچنان در هاله‌ای از ابهام قرار داشت.

ضیاءالحق، در شرایط بسیار دشوار و حساس منطقه‌ای و بین‌المللی که کشورش در آن قرار داشت، همچنین تلاش می‌کرد تا ساختار سیاسی افغانستان را به نفع کشور خود، بازسازی کند.

پیشروی نیروهای شوروی در افغانستان باعث شد تا ضیاءالحق محتاط‌تر از گذشته عمل کند و در روابط خود با متحدان آمریکایی‌اش جدیتر باشد و این آغازی بود برای شروع بی‌اعتمادی در روابط شوروی و پاکستان.

با وجود اینکه عربستان، بزرگترین شریک منطقه‌ای ضیاءالحق در مسئله افغانستان بود، اما اعتماد متقابل آنان نیز روز به روز کاهش می‌یافت تا جایی که بسیار اتفاق می‌افتاد که پاکستان از طرف ارباب خود، آمریکا و متحد منطقه‌ای اش، عربستان، ضربه می‌خورد.

چه بسا در طول جنگ افغانستان، سعودی‌ها به دنبال آن بودند تا به آمریکایی‌ها ثابت کنند که آنان برای اجرای طرحها و نقشه‌های آمریکا در منطقه مسلمان‌نشین پاکستان، مفیدتر و مؤثرتر هستند، تا پاکستانی‌ها. لذا بارها تلاش کردند تا با رخنه در حوزه‌های فعالیت پاکستان و در تنگنا قراردادن مقامات پاکستانی در برابر آمریکا، اعتماد بیشتر اربابان خود را جلب کنند، تا آنجا که آمریکا و عربستان تلاش کردند تا پاکستان را وادارند که خط مشی خصمانه روشنی در قبال ایران اتخاذ کند و در صورت امکان، آشکارا در جنگ علیه ایران حضور یابند تا بدین ترتیب هم عراق را از گردابی که در آن افتاده بود نجات بخشند و هم مدت زمان جنگ در منطقه خلیج‌فارس راکوتاهتر کنند، چون اگر پاکستان هم در کنار عراق وارد جنگ با ایران می‌شد، ایران در تنگنای شدیدی قرار می‌گرفت که تاب مقاومت طولانی در برابر آن را از دست می‌داد.

اما ضیاءالحق، حاضر به قبول این پیشنهاد نشد، چراکه معتقد بود جنگ با ایران، یعنی ویران کردن کشورش از سمت مرزهای ایران. در حالی که ایران تنها کشور دوست با پاکستان محسوب می‌شد و این جنگ، پاکستان را در محاصره سه دولت بزرگ، یعنی هند، ایران و شوروی (در افغانستان) قرار می‌داد و تنها راه پیش‌روی پاکستان، راه دریا بود که زیرنفوذ و سیطره دولت هند قرار داشت.

در برابر این موضع‌گیری، آمریکا و عربستان برای تنبیه ضیاءالحق، دست به اقدامهای زیادی زدند. از جمله به احزاب وگروههای مخالف دولت، که با افزایش حضور آمریکایی‌ها و موافق با بحران افغانستان بودند، کمک مالی می‌کردند.

همچنین اقدام به سرمایه‌گذاری هنگفت روی حزب مردم پاکستان به رهبری خانم‌بی‌نظیر بوتو کردند تا بالاخره موفق شدند او را ازگردونه شوروی خارج و به حلقه آمریکا ملحق کنند، در حالی که همگان می‌دانستند او گروگان آینده آمریکاست.

همچنین به آشوبهای داخلی پاکستان، به خصوص درگیریهای موجود بین شیعه و سنی دامن زدند. عربستان با سرمایه‌گذاری و سازماندهی تشکیلاتی بعضی روحانیون، مساجد و سازمان جوانان ـ چون سپاه صحابه ـ زمینه ایجاد فتنه و بلوا را در پاکستان فراهم کرد و آتش مبارزه‌ها و درگیریهای فرقه‌ای را در مناطقی چن لاهور، کراچی و مناطق هم مرز با افغانستان برافروخت و ترور عارف حسینی ـ که طبق اطلاعات آن زمان، از بزرگترین علمای شیعه عصرش محسوب می‌شد ـ در سرلوحه فعالیتهای این گروهها قرار داشت. سرهنگ دوم، محمود ابومازن وابسته نظامی سعودی، کسی بود که این عملیات را طراحی و چند روز بعد از اجرای آن، خاک پاکستان راترک کرد.

فضل الحق، فرماندار منطقه مرزی نیز از اقدامهای انتقام‌جویانه شیعیان در امان نماند و در سال ۱۹۹۱ ترور شد. این در حالی بود که شیعیان آماج انواع اتهامها قرارگرفته بودند. حتی در قضیه ترور ضیاءالحق نیز، به دلیل حضور یک فرد شیعه در بین خدمه هواپیمای رییس‌جمهور، گفته می‌شد که این ترور، اقدامی تلافی‌جویانه از

طرف شیعیان بوده است.

اما مسئله مهم این بود که اگر اهمیت موقعیت ضیاءالحق و پاکستان در مسئله افغانستان، به عنوان مهمترین مسئله در طول تاریخ جنگ سرد بین دو بلوک نبود، او می‌توانست حتی‌الامکان و تا جایی که برای آمریکا قابل قبول بود، از این کشور باج بگیرد.

به همین خاطر بود که وقتی آمریکا توانست به یک راه‌حل منطقی و قابل قبول برای حل اختلافهایش با شوروی دست یابد، ضیاءالحق را از سر راهش برداشت.

انتخاباتی که به عنوان اولین کار خبرنگاری خود در پاکستان تحت پوشش خبری قراردادم، به‌گواهی همگان، یکی از بی‌نقص‌ترین انتخاباتی بود که تا به حال یک دولت به خود دیده بود. به قول آگاهان به مسائل، اولین باری بود که پاکستان شاهد چنین انتخاباتی بی‌طرفانه و به دور از هرگونه بازیهای حزبی و جناحی بود. همچنین تاثیر شگرفی در روشن شدن اندیشه‌ها و تفکراتم، نسبت به مسئله دموکراسی و بازیچه بودنش در دست ثروتمندان، گذاشت.

آری، دموکراسی در دنیای عقب افتاده ما چنین است. همین طور نسبت به صاحبان واقعی‌اش. تنها چیزی که تفاوت می‌کند، شیوه و میزان پرداخت است. دانستم که چرا مردم پاکستان این انتخابات را دوست دارند و از آن حمایت می‌کنند، چون آن را فرصتی بی‌نظیر، بلکه حتی تنها فرصتی می‌دیدند که ثروتمندان بخشی از ثروتشان را برای فقرا هزینه می‌کنند. ثروتمندان، نیازمند یک کرسی پارلمانی و فقرا سخت محتاج پول رای خود بودند تا بلکه تکه‌گوشتی برای فرزندانشان بخرند یا به جای لباسهای کهنه و مندرس، لباسی تازه تهیه کنند.

همچنین دریافتم که خبرنگار مطبوعاتی از نظر موقعیت اجتماعی و رسمی، شخصی شریف و محترم است، به خصوص وقتی از نژاد سفیدپوستان هم باشد، اما رنگین پوستان جهان سوم در درجه دوم قرار دارند و افغانهای ریش بلندی چون من ـ که تا آن زمان تنها بودم ـ درجه سوم را به خود اختصاص می‌دادند و من در این طبقه ماندم تا اینکه در چهارم ژانویه سال ۱۹۹۳ دستگیر شدم. دستانم در غل و زنجیر قرارگرفت و دو شب را در زندانی سرد به سر بردم و از آن زمان تاکنون که آواره کوه و بیابانم، نه تنها کارت خبرنگاری وگذرنامه‌ام را از دست دادم، بلکه از یک خبرنگار شریف و محترم، به یک فراری آواره درکوهها تبدیل شده ام.

طبعاً ارتباط اصلی من باگروهمان در ابوظبی بود که مشغول تهیه برنامه‌ای بلندپروازانه به اسم «دفتر ارتباط اسلامی» بودند که بعداً درباره آن بحث خواهیم کرد. در اینجا اولین گزارشم راکه از موقعیت جدیدم برای آنها ارسال کردم، می‌آورم، سپس به بحث و بررسی مفاد آن خواهیم پرداخت. متن گزارش از این قرار است:

اتحاد جدید آمریکایی (هشتم آوریل ۱۹۸۵)

احزاب افغانی فعال در پیشاور، تاوان اشتباهات سیاسی خود را در طول دوران‌گذشته پس می‌دادند. اشتباه اساسی این احزاب این بود که تنها به عنوان صادرات و واردات، ایفای نقش می‌کردند. یعنی تبدیل به بنگاهی شده بودند که از یک طرف کمکهای خارجی را دریافت و از طرف دیگر بین مبارزان داخل کشور توزیع می‌کردند و به همین ترتیب، رهبران این تشکیلات نیز نقش وکلا را ایفا می‌کردند. این وضعیت نتایج زیر را به دنبال آورد:

۱. قطع ارتباط رهبران احزاب، با مبارزه و سرزمین افغانستان.

۲. از بین رفتن نفوذ و تسلط رهبران بر طرفداران خود در داخل کشور.

۳. بیزاری نیروهای داخلی از رهبران و بی‌اعتمادی رهبران به نیروهای داخل کشور.

۴. رشد این نگرش در بین مجاهدان و مهاجران که رهبرانشان را انسانهایی فرصت‌طلب می‌دیدند که قدرت و نفوذ خود را بر روی خون شهدا و ویرانی کشورشان نباکرده‌اند و خود در خارج به زندگی خوش و اختلافات احمقانه اکتفا کرده‌اند.

۵. رهبران جبهه‌ها احساس می‌کردند، در اختیار گرفتن منابع کمک‌رسانی توسط سران احزاب، جنگ و جهاد و مجاهدان را از داشتن یک رهبری طبیعی و قانونی محروم کرده است.

۶. با به کارگیری رهبران برجسته جبهه‌ها و علما در سازمانهای حزبی پیشاور، میان صفوف مبارزه رخنه و شکاف ایجاد گردید. این شکافها با عناصر فاسدی پرشد که موجب بدنام شدن رهبری و وخامت روزافزون اوضاع گشت.

۷. دشوارشدن تسلط بر برخی مشکلات ایجاد شده در جبهه‌ها از جمله: نفوذ عناصر وابسته به جبهه‌ها، ارتباط دولت با مجاهدان و افراد بومی منطقه برای خریدن و به کارگیری آنها، درگیری میان طرفداران سازمانهای مختلف، تجاوز به افراد بومی منطقه به قصد تسلط بر آنان و گرفتن مالیات، تا آنجاکه بسیاری از رهبران احزاب در پیشاور، با مسلح کردن نمایندگان خود، که فساد و دخالت آنان در قتل عام مسلمانان ثابت شده بود، نقش بسزایی در شعله‌ور شدن آتش جنگهای داخلی داشتند.

۸. مهاجرت روستاییان، پدیده‌ای همه گیر گردید. این مهاجرتها نه به خاطر حمله‌های وحشیانه ارتش شوروی، بلکه به خاطر هرج و مرج ایجاد شده در صفوف مقاومت و عدم توجه رهبران به سامان دادن زندگی مردم برای رویارویی با مشکلات جنگ، صورت می‌گرفت. حتی خودشان هم مردم را مورد ظلم و ستم قرار می‌دادند. به همین خاطر بود که اهالی منطقه، فرار از جهنم به وجود آمده توسط دولت و مبارزان افغان را بر ماندن ترجیح دادند.

۹. کمکهای رسیده به مقاومت افغانستان نیز برای زیاد شدن تعداد طرفداران، صرف رشوه دادن به قبایل می‌گردید. در حالی که این کمکها باید برای سازماندهی یک تشکیلات نظامی قدرتمند و منظم هزینه می‌شد یا صرف ایجاد صنایع سبک نظامی می‌شد، تا در صورت تغییر موضع همپیمانان و سرمایه‌گذاران نسبت به حرکت مقاومت و قطع کمکهای آنان، نیازهای داخلی را برآورد. همچنین این کمکها باید در ایجاد یک پایگاه اقتصادی مثل سرمایه‌گذاری خارجی و داخلی در بخش کشاورزی یا فعالیت تجاری و غیره به مصرف می‌رسید تا منبع مالی ثابت و مستقلی برای جنبش مقاومت باشد. این امر باعث شد تا مقاومت افغانستان، همچنان مرهون سرمایه‌گذاران بزرگی باشد که سرنوشت شان را آن‌گونه که دوست دارند، به دست گیرند و لذا موجب تحولات جاری در اوضاع کنونی گردیدند.

تحولات کنونی

طرفهای اصلی درگیر درافغانستان، در مواضع خود تجدیدنظر می‌کنند.

اتحاد جماهیر شوروی

شوروی با رهبری جدیدش، اکنون به دنبال مشخص کردن سیاست تازه خود در افغانستان است. مدارک منتشر شده درکرملین، بیانگر این مطلب است که این سیاست، شدید و سخت خواهد بود. حتی گورباچف در دیدار خود از مسکو، ضیاءالحق را به صورت سربسته تهدید کرده و از او خواسته بود که دست از حمایت از مقاومت

افغانستان بردارد.

همچنین محافل مقاومت افغانستان خبر دادند که شوروی قصد دارد تا نیروهای خود را تا حدود نیم‌میلیون سرباز، افزایش دهد. این نیروها برای یافتن ردپای مجاهدان افغان در اردوگاهها و پایگاههایشان، دست به عملیات برون مرزی خواهند زد.

ایالات متحده آمریکا

آمریکا از هدر رفتن کمکهای خود به افغانها که حدود یک میلیارد دلار بود، احساس نگرانی می‌کرد. این کشور به تنهایی، ۷۰٪ هزینه مهاجران را که حدود سه ونیم میلیون نفر و به بیانی دیگر، تعدادشان نامعلوم بود، پرداخت می‌کرد که از کمکهای آمریکا به مجاهدان افغانی کمتر نبود.

دولت آمریکا، با نگرانی شاهد کاهش عملکرد نظامی مقاومت بود و از طرف دیگر شاهد فسادی بود که در روند کمک‌رسانی، چه از طرف پاکستان و چه افغانستان، گسترش یافته بود. به همین خاطر تصمیم گرفت که به صورت تقریباً مستقیم در مسئله دخالت کند و احزاب افغانی را به شیوه‌ای که شرح خواهیم داد، سازماندهی کند.

پاکستان

مشکل افغانستان، یک معضل امنیتی بزرگ برای پاکستان محسوب می‌شد که به واسطه آن، منافع شوروی و هند برای درهم کوبیدن دولت پاکستان، در یک راستا قرار گرفته بود. همچنان بیم آن می‌رفت که هند با هماهنگی شوروی از طرف جبهه‌های کشمیر و پنجاب و مرزهای افغانستان، این کشور را مورد حمله قرار دهد. در حالی که تجاوز به مرز پاکستان از طرف افغانستان، تقریباً متوقف شده بود، ولی انتظار می‌رفت که با توجه به هرج و مرج موجود بین صفوف افغانها، که در نتیجه فقدان یک رهبری واقعی ایجاد شده بود، این تجاوزات در مرحله بعد، شدت گیرد و چه بسا که پاکستان، خود مسئول وضعیت پیش آمده بود. به همین خاطر به سرعت درصدد زیر نفوذ قرار دادن احزاب افغانی برآمد تا از این رهگذر، اولاً: مانع انتقال هرج و مرج و خشونت موجود بین افغانها به داخل اراضی پاکستان شود و از عواقب ناگواری که از خلال آن، متوجه امنیت پاکستان، به خصوص نواحی قبیله‌نشین که خود به خود لبریز از حوادث بود، جلوگیری به عمل آورد.

ثانیاً: عملیاتهای نظامی جنبشهای مقاومت، تابع نیازهای امنیتی ودفاعی پاکستان باشد، البته تا زمانی که مقاومت افغانستان دارای یک برنامه سیاسی مستقل، که بتواند از طریق عملیات نظامی آن را به اجرا درآورد، نباشد.

ثالثاً: برخورد پاکستان با مسئله افغانستان آسانتر می‌شد، به خصوص اگر برای حل مسئله، روی یک راه‌حل سیاسی اتفاق نظر می‌شد. این راه‌حل شاید آرامش را به مرزهای پاکستان برمی‌گرداند، ولی مسلماً به نفع مردم افغانستان و مسئله اسلام در این کشور نبود.

مقاومت افغانستان

روشن است که اتحاد اسلامی مجاهدان افغان، از ابتدا، مرده و بی‌تحرک به وجود نیامد، بلکه در آغاز شکل‌گیری این جنبش، فرصتی طلایی پیش آمد تا به عنوان یک اتحاد واقعی، که عهده‌دار کار سازماندهی جهاد و مبارزه است، خود را مطرح کند. اما عواملی چون اقدام رهبری جنبش برای تثبیت قدرت خویش و همین طور تشکیل

گاهی عمر محدودشان کفایت نمی‌کند - برای رسیدن به سطوح بالای ایمان که جز انبیا و صدیقان به آن نمی‌رسند، طی کنند و این در حقیقت، به معنی متوقف کردن جهاد و رها کردن امت اسلامی به عنوان طعمه‌ای برای دشمنانش است. در این منطق بر سر لغو اجرای این فریضه، خدعه و نیرنگی وجود دارد، زیرا در حالی که آن را به رسمیت می‌شناسد و به طور نظری آن را می‌ستاید، عملاً شروط لازم برای لغو آن را وضع می‌کند.

دوستم پاسخ کاملی داد که مجالی برای مباحثه بیشتر باقی نگذاشت. او گفت: «تو با فکر و اندیشه سخن می‌گویی، نه با دلیل شرعی.» این بدان معنی بود که تمام دلایلی که تلاش کردم آنها را گرد آورم، نزد او بیهوده و بی اساس به شمار می‌آمد و این گونه گفتگوی ما متوقف شد. احساس انزوای زیادی کردم، زیرا سالها پس از آن در سرزمین افغانستان و در کنار جوانان عرب برخورد عجیب و غریب و قاطعانه میان «اندیشه» و «دلیل شرعی» برایم اتفاق افتاد. در جنگ جلال آباد که بعداً از آن سخن به میان خواهد آمد، این امر مرا دچار حیرت کرد، هنگامی که به یکی از مجاهدان نصیحت کردم که جنگ از نظر نظامی درست نیست و او به من پاسخ داد که از نظر شرعی واجب است و مرا متهم کرد که مطابق رأی و اندیشه خود سخن می‌گویم و نه دلیل شرعی(!). نتیجه این شد که ما عربها در جلال آباد بیشترین تعداد شهدای عرب را در افغانستان به خاک سپردیم و پیوسته تاکنون بیشتر نبردهای بین «اندیشه» و «دلیل شرعی» را باخته‌ام و تا به حال نیاز اقدام تاکتیکی در میدان جنگ یا استراتژی نظامی فرمانده را به یک دلیل شرعی که صحت آن را اثبات و تأیید کند، درک نکرده‌ام، آن هم هنگامی که خود عمل، مخالفِ اصل معروف شرعی اسلامی نباشد.

«موقعیت سوم»

در پانزدهم مارس ۱۹۷۸، اسرائیل به جنوب لبنان حمله کرد و در آنجا نبردهای شدیدی میان آنها و مردم جنوب و سازمانهای شهادت طلب فلسطینی به وقوع پیوست. طبق معمول خسارات و تلفات عربها زیاد بود، ولی آنها این بار به یهودیان ضرباتی وارد کردند و به طور غیرمنتظره‌ای مانع پیشرفت آنها شدند که همین امر به طولانی شدن زمان جنگ انجامید. این امر فرصت شعله‌ور شدن شور و حماسه ملتهای عرب را به ویژه پس از رخدادهای ناشی از دیدار سادات از قدس و عقب‌نشینی‌های مداوم سیاسی وی در برابر یهودیان فراهم آورد.

دفاتر سازمان آزادیبخش فلسطین برای پذیرش داوطلب گشوده شد. شیخ «احمدبن عبدالعزیز مبارک»، رئیس محاکم شرعی ابوظبی، فتوایی شرعی نوشت و در روزنامه «الاتحاد» به چاپ رسید که در آن صراحتاً بیان کرده بود که جهاد در کنار فلسطینیان و علیه یهودیان بر هر مسلمانی واجب عینی است. این چیزی بود که انتظارش را می‌کشیدم و تصمیم گرفتم که برای جهاد راهی لبنان شوم.

بار دیگر عبدالرحیم از من خواست که شتاب نکنم و گفت که نظر شیخ «احمد» قطعی و الزام‌آور نیست و باید نظر علمای بیشتری را جویا شوم. او گفت که مهمانی از علمای وزارت اوقاف خواهد داشت و من می‌توانم از او سؤال کنم. سرانجام مرد آمد، ولی تا روز دوشنبه عصر فرصتی خواست، زیرا در آن روز همه «مشایخ» جمع می‌شوند تا درباره فتوای شیخ احمد و صدور حکم درباره موضوع بحث و تبادل نظر کنند. نزدیک دو روز بود که خواب به چشمم نیامده بود که شیخ حکم در مورد قضیه را برای ما آورد و گفت: «مشایخ تأکید کرده اند که فتوای شیخ احمد درست است و جهاد در این شرایط واجب عینی است و هرکس قصد جهاد کردن دارد، گناهی بر او نیست، ولی در این شرایط که پرچمهای برافراشته شده اسلامی نیستند، یا کمونیستی‌اند یا ناسیونالیستی، بر این اساس در زیر این پرچمها جنگ جایز نیست، به همین دلیل هرکس که بخواهد اقدامی نکند، گناهی بر او نیست.»

گروهی قدرتمند تابع اوامر رهبری، تهیه نیرو و طرفداران از بین سازمانهای وابسته به اتحاد، تبدیل شدن اتحاد به میدان جنگ احزاب و ردوبدل کردن اتهامات غیرقابل اثبات، منجر به فلج شدن کامل سازمانها و موسسات این اتحاد در دوره اخیر گردید.

به هرحال، هیچ کدام از رهبران، حاضر نبودند با قربانی کردن قدرت و رهبری خود، زیربنای یک اتحاد واقعی را پی‌ریزی کنند. حتی از همان ابتدا، تنها بدین خاطر گردهم جمع شده بودند که هیئتی را برای دریافت کمکهای خارجی و توزیع آن بین سایر احزاب تشکیل دهند.

اما در این میان، سیاف، قرارداد را زیر پا گذاشت و تلاش کرد تا با در اختیارگرفتن تمامی کمکها و کنارزدن سایر احزاب، یکه‌تاز میدان باشد. اعراب نیز به دنبال تثبیت موقعیت سیاف و قداست بخشیدن به این اتحاد بودند و با بردن رهبران احزاب به داخل کعبه، از آنان خواستند تا برای حفظ اتحاد، ولو به قیمت منحل کردن سایر سازمانها، سوگند یاد کنند. اما از آنجایی که برداشت اعراب و افغانها از مفهوم اتحاد، متفاوت بود، این دخالتهای بیمورد، موجب ایجاد شکاف بین اعراب و سازمانهای افغانی گردید که روز به روز هم گسترده‌تر می‌شد.

در نوامبر ۱۹۸۴، اعراب آخرین تلاشهای خود را برای حفظ این اتحاد به‌کار گرفتند. این تلاشها توسط هیئتی متشکل از نمایندگان سفارت عربستان در پاکستان و امام الحرمین و اعضای قدیمی گروه اخوان المسلمین، مثل مصطفی مشهور، صورت گرفت.

بعد از تلاشهای انجام شده توسط این هیئت، چهار نفر از رهبران بزرگ احزاب؛ سیاف، جلب الدین، برهان‌الدین و یونس خالص، در مورد تشکیل رهبری مشترک بین خود و انحلال مجلس به توافق رسیدند که در صورت بروز اختلاف میان رهبران، مسئله به کمیسیون ویژه این امر ارجاع شود و در صورتی که کمیسیون از عهده حل آن برنیاید، موضوع در کمیسیون عالی اسلامی که تشکیل آن، دقیقاً شبیه کمیته‌ای است که پیشنهاد را مطرح کرده، مورد بررسی قرار گیرد.

مسلماً این قرارداد، خشم نمایندگان مجلس را برانگیخت. چون آنان، تصمیم‌گیری در مورد مسائل مهم را که نیاز به اصلاح قانون اتحاد یا رهبریش باشد را حق مسلم و قانونی خود می‌دانستند و معتقد بودند که این قرارداد، غیرقانونی، و دخالت اعراب در مسئله افغانستان، بیمورد است.

این قرارداد همچنین رهبران گروههای کوچک منشعب از احزاب، چون نصرا... منصور، رهبر جنبش انقلاب اسلامی و رفیع ا... موذن و قاضی محمد امین را نیز خشمگین ساخت. آنان معتقد بودند با وجود اینکه انشعاب این گروهها از احزاب اصلی، به خاطر شکل‌گیری اتحاد کنونی بوده، اما قرارداد جدید، آنها را از سهیم شدن در رهبری محروم ساخته و از اهمیتشان کاسته است. در میان این سه رهبر، نصرا...منصور از اهمیت بیشتری برخوردار بود.

اما آثار و نتایج طرح آمریکا برای ساماندهی جبهه مقاومت افغانی، عبارت بود از:

۱. گردهم آمدن تمامی سازمانهای افغانی در یک تشکل واحد، با حفظ موجودیت مستقل هر یک.

۲. گردش دوره‌ای ریاست اتحاد میان رهبران احزاب و دادن اختیار و نفوذ بیشتر به جریان ملی در داخل اتحاد جدید.

۳. انتقال کمکهای نظامی و مالی به تشکل اتحاد جدید و توزیع آن بین سایر سازمانها.

۴. انحلال پارلمان کنونی.

۵. منحل‌کردن احزاب کوچک نصرا... ـ مؤذن و قاضی امین.

همچنین با هماهنگی مقامات پاکستانی، یک هیئت از مجلس سنای آمریکا، روانه این کشور شد. ولی همه جزییات طرح آمریکا برای سازماندهی جنبش مقاومت افغانستان مشخص نشد، همچنان که علی‌رغم اشتراک طرح آمریکا و اعراب در دو نقطه نظر، یعنی انحلال مجلس و لغو احزاب کوچک، ارتباط بین این دو طرح، نامعلوم بود.

مسلمانان عرب باید کنار گذاشته شوند!

احتمال می‌رفت که احزاب کوچک و مجلس، تنها قربانیان طرح آمریکا برای اتحاد نباشند. جریان عربی وابسته به مقاومت افغانستان،گروه دیگری بود که باید بهای این اتحاد را می‌پرداخت و کنار می‌رفت.

اصولاً اعراب مرتکب چند اشتباه مهم شدند:

۱. ارتباط با جریان اخوان المسلمین و نمایندگان این جنبش در داخل مقاومت افغانستان و مخالفت و دشمنی با نمایندگان علما و نزاع با برخی از آنان.

۲. تأیید و حمایت شخصی از سیاف، علی‌رغم از بین رفتن پایگاه مردمی وی در داخل افغانستان و دشمنی رهبران سایر احزاب با وی.

۳.کمک تبلیغاتی به جریان وهابیت در داخل افغانها از طرف کسانی که از عربستان اموالی را دریافت می‌کردند. در حالی که تبعات آن متوجه تمامی اعراب بود.

با اینکه علما، نفوذ کاملی بر افکار عمومی مردم افغان داشتند و باگروه اخوان المسلمین و جریان وهابیت و رهبری سیاف مخالف بودند، به همین خاطر دشمنی علما، شامل حال اعراب حاضر در صحنه افغانستان،که حامی این گروهها بودند، نیز می‌شد. علاوه بر کینه‌ای که این اتحاده سه جانبه ملی‌گرا نسبت به جریان اسلامی در منطقه، به خصوص اعراب، در دل داشتند، به خصوص که در دوره‌های گذشته، بارها از جانب آنان مورد اتهام واقع شدند و اعراب معتقد بودند که مسئله افغانستان باید دارای دیدگاههای اسلامی صرف بماند و این با نگرش ملی دین رهبران در تضاد بود.

این رهبران ملی‌گرا در مرحله جدید اتحاد آمریکایی، از نفوذ و قدرت بیشتری برخوردار بودند. لذا می‌شد پیش‌بینی کرد که سران عرب حاضر در افغانستان و بعد هم جریان نفوذ اسلامی، اولین اهداف این رهبران باشند. اما مسئله عجیب این بود که برخی از رهبران تندرو افغانستان، چون گلبدین و برهان الدین، از دولت پاکستان خواستند تا اعراب را از بین صفوف افغانها خارج کنند.

حمله پارلمان و نصرا... منصور

واکنشهایی که افغانها در قبال اتحاد جدید از خود نشان دادند، چندان روشن نیست. اما در خلال چند روزگذشته، عکس العمل‌هایی دیده شد که برخی از آنها بدین قرار است:

الف) پارلمان در تاریخ ۱۹۸۵/۳/۲۳ تشکیل جلسه داد وهرگونه تلاشی راکه در راستای انحلال اتحاد ـ که قانونی بودنش را از قسم رهبران احزاب برای حفظ اتحاد و انحلال سایر احزاب‌گرفته بود به وجود آمده بود را، محکوم کرد. همچنین مجلس، بیانیه‌ای بدین مضمون صادر کرد که هرگونه تلاش برای اصلاح، باید با موافقت اعضای پارلمان صورت پذیرد.

ب) نصرا... منصور نیز ضمن حمله به اتحاد آمریکایی جدید، رهبران را متهم به نقض قرارداد مذکور نمود و

اقدامات آمریکا را در تلاش برای از بین بردن جبهه جهاد افغانستان، محکوم کرد. همچنین وی از پاکستان خواست تا حمایتهای خود را از این اقدامات متوقف و به‌کمکهای خود در قبال اتحادگذشته، ادامه دهد. این در حالی بودکه منابع موثق از توافق رهبران تمامی احزاب در مورد طرح آمریکا خبر می‌دادند، با توجه به اینکه آنها می‌دانستند این اتحاد به ضرر سیاف است، چون او به خاطر قدرت مالی و معنوی خود،که به عنوان رییس اتحاد سابق به دست آورده بود، می‌توانست مؤثر باشد.

همچنین این اتحاد در تضاد با خط تندرو افراطی گلبدین نیز بود. اما به فرض اینکه سیاف وگلبدین تمایل به رد این طرح داشتند، آیا از قبل، حزب خود را آماده رو به رو شدن با چنین وضعی کرده بودند؟

مسلماً هیچ تشکیلات یا سازمان افغانی نبودکه بتواند تصمیم سیاسی مستقلی بگیرد و این ناشی از دلایلی بود که ذکر شد.

اما یک سؤال مهم در مورد قدرت نصرا... منصور، به عنوان یکی از مهمترین و قدرتمندترین مخالفان که حمایت پارلمان را نیز با خود داشت، باقی می‌ماند و آن اینکه آیا منصور و پارلمان می‌توانند مقاومت کنند تا اتحاد آمریکایی را شکست دهند؟ و اگر این دو موافق به تغییر این روند نشوند، در این صورت احزاب کوچک چه اقدامی می‌توانند انجام دهند؟ و اگر مسئله موافقت سیاف وگلبدین با اتحاد جدید، درست باشد، در آن صورت برگ برنده در دست نصرا... منصور خواهد بودکه از این امتیازات برخوردار است.

۱. گفته می‌شدکه تشکیلات وی از جمله سازمانهای کوچک محسوب می‌شود ولی آگاهان به اوضاع اعتقاد داشتندکه گروه زیر نظر منصور از چنان قدرت و انضباطی برخوردار است که نباید به هیچ وجه دست‌کم گرفته شود. نصرا... می‌توانست علی‌رغم نداشتن اعتماد به نفس، لغزشها و خطاهایی راکه دیگر سازمانهاگرفتارش شده بودند را به‌کمک حزبش پشت سر گذارد.

۲. نصرا... از خلال قسم مقدسی که درکعبه یادکرده بود و همچنین حضورش در مجلس، سند قانونی در دست داشت که اگر بر آن تکیه می‌کرد، سلاح مهمی در بین افغانها محسوب می‌شد.

۳. همچنین در صورت تمسک نصرا... بر موضع خود و حتی رهاکردن پارلمان و سایر سازمانهای کوچک، حزب وی آسانترین جایی بودکه می‌توانست مرکز مهمی برای جمع شدن جوانان متعصب و علمای مخلص باشد که هرگز حاضر به اطاعت از برنامه آمریکا و رها شدن از قسمی‌که تنها به خاطر اجابت خواسته آمریکا درکعبه یاد کردند، نبودند.

۴. در صورت پافشاری منصور بر موضع خویش، ناخودآگاه خود را در وضعیت نابسامانی قرار می‌دادکه مجبور می‌شد مرکز فرماندهی‌اش را به داخل خاک افغانستان، به خصوص منطقه زورمت در پاکتیا، چسبیده به منطقه دوست خود جلال‌الدین حقانی منتقل کند. در این صورت امتیازات ارزشمندی در اختیارش قرار می‌گرفت، از جمله:

الف) با همکاری سه جانبه نصرا...، جلال‌الدین، ارسلا رحمانی و همین طور رهبران پکتیا، که هماهنگ و همفکر با آنان بودند، می‌توانستند تسلط کاملی بر این استان مهم داشته باشند.

ب) این بهترین و بزرگترین فرصت پیش آمده برای جهاد افغانستان بود تا از داشتن رهبری در درون جبهه و برخوردار از احترام و صمیمیت باشد. اما دلایل محترم بودن این رهبران:

* نصرا... و متحدانش از طبقه علما، محترمترین قشر جامعه در نزد افغانها، بودند.
* وی از قبل از روی آوردن به‌کار سیاسی، از جمله‌ای رزمندگان و مجاهدان محسوب می‌شد.

* حضور افرادی چون ارسلان و جلال‌الدین در اطراف منصور، که از جمله علما و مبارزان بودند، یک هسته نظامی و معنوی را تشکیل می‌دادند.
* اما مناطقی که این گروه می‌توانستند زیر نفوذ خود درآورند، مجاور مرزهای پاکستان بود. همین امر پاکستان را واداشت که از ماجراجویی و برخورد با این جریان، خودداری کند.
اسلحه موجود در نزد آنان، حتی مهماتی که نصرا... منصور به تنهای در اختیار داشت، برای چندین سال جنگ مداوم کفایت می‌کرد، ولی مشکل عمده آنان، مسئله ذخایر و مواد غذایی بود.
پیش‌بینی یک امر قطعی و مسلم، تلاش پیش از موعد محسوب می‌شود، ولی وقتی قرار باشد که اتحاد آمریکایی به صورت فعلی به وجود آید، علی‌رغم اینکه مدت زیادی دوام نیاورد، ولی اعلان آن، ولو برای چند ساعت، لطمه بسیار بزرگی به اعتبار مجاهدان مسلمان و جهان وارد می‌کند. همچنان که می‌توانست منجر به ایجاد شکافهای عمیق در صفوف احزاب فعال شود. البته از طرف دیگر هم ممکن بود که عکس‌العمل‌های مخالفی را به همراه آورد که امکان داشت تشدید آنها، موجب بازگشت جهاد به مسیر اصلی و درست خود شود.
راه‌حل آمریکا در واقع مانند سمی بود که برای از بین بردن بیمار، به او نوشانده می‌شد. اما در عین حال ممکن بود که این سم منجر به بهبودی فرد از بیماری ناعلاجش شود.
و یمکرون و یمکرالله ، والله خیرالماکرین صدق‌الله العظیم

اسلام‌آباد، ۱۹۸۵/۴/۸

اکنون به ذکر پاره‌ای توضیحات در مورد مطالب موجود در گزارش می‌پردازیم:
۱. جنگ افغانستان، به معنی واقعی کلمه، جنگی بدون هزینه برای آمریکا بود. به خصوص اگر هزینه‌های آمریکا در این جنگ، با نتایج و پیامدهای سنگین آن مقایسه شود. از نظر مالی این کشور در طول جنگ حدود یک و نیم تا سه میلیارد دلار هزینه نمود که البته قسمت عمده آن دوباره به خزانه آمریکایی‌ها بازگشت.
یکی از افسران سازمان امنیت نظامی پاکستان ـ که بعد از جنگ بازنشسته شده و از جمله یاران ضیاءالحق محسوب می‌شد ـ در گفت‌وگویی اظهار کرد: «آمریکا تصمیم داشت که مهمات نظامی و سلاح موردنیاز افغانها را، که خود یا اسرائیل و یا مصر تأمین می‌کردند، از طریق هواپیماهای باری وابسته به ارتش آمریکا، که گران‌ترین وسیله باری در جهان محسوب می‌شد، به دست افغانها برساند. اما خریدهای اسلحه که آمریکا به افغانستان ارسال می‌کرد، با توجه به معیارهای سیاسی و بدون در نظر گرفتن نیازهای نظامی افغانها صورت می‌پذیرفت.»
این سلاحها به مانند موشکهای سمی و تا حدودی هم موشکهای استینگر، که در ارتش آمریکا از رده خارج شده بودند، قدیمی و غیرقابل استفاده و حتی بسیاری از آنها فاسد و بی مصرف بودند. و بعد از عقب‌نشینی روسها از خاک شوروی، بسیاری از این ذخایر حاوی بمب، در دست افغانها منفجر شد. البته بعداً در جای خود به تفصیل آن را شرح خواهیم داد.
بسیاری از قراردادهایی که آمریکا با دیگر کشورها بست، هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. از جمله معامله آمریکا با هند که به موجب آن، حدود سه هزار قبضه تفنگ قدیمی انگلیسی به جا مانده از زمان اشغال هند به دست بریتانیا، خریداری، سپس برای مجاهدان افغان ارسال گردید. (همان طور که در کتاب دام خرس آمده است.) هنوز کسی نمی‌داند که چرا این قرارداد بسته شد. در حالی که هند در آن زمان، متحد کامل شوروی بود و مسلماً هیچ‌کدام از این سلاحها، در طول جنگ و حتی تاکنون استفاده نشده و هنوز هم می‌توان در انبار سازمانهای افغانی اثری از آن یافت.

باز می‌گردیم به مسئله کمکهای آمریکا به جنگ افغانستان. قسمت اعظم این کمکها، چه از نظر نظامی یا کمک رسانی، از طرف عربستان صورت می‌گرفت. مقامات رسمی عربستان، طبق جهت‌دهی‌های آمریکا و به جای سازمان امنیت آمریکا، در این جنگ هزینه می‌کردند. این سازمان با آزادی کامل، بودجه عربستان را در بسیاری از عملیاتهای کثیف خود در سرتاسر جهان، از آمریکای جنوی گرفته تا افغانستان و بسیاری از دولتهای آفریقایی و آسیایی به مصرف می‌رساند.

اما کمکهای مردمی که از طرف عربستان به افغانستان می‌شد، از نظر اهمیت درجایگاه دوم قرار داشت. البته قسمت زیادی از این کمکها همان خط مشی‌های رسمی را درپیش گرفتند. اما قسمت کمی از آنها، در راههای درستی به کار گرفته شده، لذا منجر به نتایجی گردید که به مصلحت اسلام و مسلمانان بود. این امر، آمریکا و عربستان را واداشت تا بعدها این جریان را مهار کنند.

۲. آمریکا بعد از شکستهای سال ۱۹۸۴، مسئله فساد و دستبرد به سلاحهای ارسالی به افغانستان، همین طور ایجاد شکاف سیاسی میان احزاب افغانی در پیشاور را به وجود آورد. این امر موجب تضعیف جایگاه سیاسی این مسئله در جهان گردید.

شکاف سیاسی میان احزاب، بیشتر به مسئله شکاف ایجاد شده در نیروی پشتیبانی افغانها، برمی گشت. از یک طرف رییس جمهور پاکستان موضع مخالفی نسبت به آمریکا اتخاذکرده و حکمتیار، یکی از رهبران افغانی را به عنوان گروگان، در اختیار داشت.

از طرف دیگر آمریکا، گیلانی را بهترین گروگان غربی می‌دید که هم ظاهرشاه، پادشاه سابق افغانستان را در اختیار داشت و هم مخالفتی با ایجاد یک دولت نیمه کمونیستی نداشت. در این میان، عربستان نیز اعتراضی به راه‌حل آمریکا نمی‌کرد، ولی گروه اخوان‌المسلمین را مؤثرتر و سیاف را شایسته رهبری می‌دید که می‌توانست زمینه همکاری گسترده با شاه دوست‌ها و مارکسیست‌ها را فراهم کند.

در مقابل، دیگر متحدان، چون انگلستان و فرانسه نیز، طرحهایی برای افغانستان داشتند که علی‌رغم اندک اختلاف ظاهری، در اصل و اساس، یعنی اسلامی بودن دولت آینده، یکی بودند. انگلستان نیز گیلانی را برای دولت آینده افغانستان ترجیح می‌داد، اما در عین حال مخالفتی باگروههای تندرو و البته بیشتر میانه رو، نداشت. فرانسه، شمال افغانستان را در نظر گفته و به همکاری احمدشاه مسعود و اقلیت تاجیکهای این منطقه امیدواربود.

ضیاءالحق احساس می‌کرد که آمریکا برای افزایش نفوذ مستقیم خود بر احزاب افغانی و فعالیتهای انجام شده در پیشاور، او را بیش از پیش تحت فشار قرار خواهد داد، لذا درصدد برآمد تا با انجام برنامه‌های تدافعی، جلوی فشار آمریکا را بگیرد لذا با انجام انتخابات و تشکیل پارلمان و تعیین اولین نخست وزیر بعد ازکودتای نظامی سال ۱۹۷۷، در ظاهر از برخی از اختیارات خود، صرف‌نظر کرد.

هدف وی از این اقدام، این بود که با بهانه دخالت نخست‌وزیر و پارلمان در تصمیم‌گیری‌ها، قدرت مانور بیشتری داشته باشد و بتواند به این ترتیب جلوی فشار آمریکا را بگیرد. اما در این بازی شکست خورد. در سال ۱۹۸۸ ـ چندماه قبل از جریان ترورش ـ از توطئه نخست‌وزیر علیه خود با خبر شد و خواست اوضاع به وجود آمده در سال ۱۹۸۵ را تغییر دهد. در نتیجه با جدیت وارد میدان شد. او آماده بود که حداقل برای دفاع از خود مبارزه کند، اما قبل از اینکه موفق به انجام آن شود، آمریکا نقشه ترور او را عملی کرد.

۳. ضیاءالحق هرگز احتمال نمی‌داد که مسئله افغانستان با یک راه حل نظامی خاتمه یابد و حتی مطمئن بود که

شوروی و آمریکا به یک راه‌حل عادلانه دست خواهند یافت و این راه‌حل وقتی تحقق می‌یابد که شوروی زیر فشار مجبور شود از بسیاری از امتیازات خود در افغانستان چشم‌پوشی کند.

او می‌دانست که پاکستان می‌تواند به صورت مستقیم، این امتیازات را به چنگ آورد، اما به شرطی که در آنها طبق مصالح آمریکا عمل کند. چراکه پاکستان در حقیقت دست نشانده و وابسته آمریکا بود. با این تفاوت که ضیاءالحق وکابینه‌اش با این کار، از قدرت و نفوذ منطقه‌ای بیشتری برخوردار می‌شدند و به دنبال آن سهم پاکستان در دریافت کمک‌ها و خدماتی که از آمریکا می‌رسید، افزایش می‌یافت. به همین دلیل بود که ضیاءالحق و ژنرال اختر عبدالرحمن، مدیر اطلاعات ارتش و بالاترین مقام مسئول بعد از رییس جمهور، از جمله طرفداران کاهش فشار نظامی بودند تا با دست یافتن به یک راه حل سیاسی، سود بیشتری دریافت کنند و با تحقق این امر، آنان پاداش زیادتری از دست آمریکا بگیرند. به عنوان مثال:

* پاکستان در ردیف سوم کشورهای دریافت‌کننده کمکهای خارجی آمریکا، بعد از اسرائیل و مصر قرار گرفت.

* از آنجایی که هنگام عبور ارتش سرخ شوروی از مرزهای افغانستان و روانه شدن به سوی آبهای گرم، پاکستان خط اول دفاع از منافع غرب محسوب می‌شد. لذاکار نوسازی و تقویت ارتش پاکستان، به سرعت انجام پذیرفت.

* چون آمریکا به بهبود روابط خود با پاکستان نیاز داشت، از برنامه هسته‌ای این کشور، که در طول جنگ افغانستان، طرحهای مهم آن متوقف شده بود، چشم‌پوشی کرد.

* آمریکا با همکاری پاکستان، اقدام به تجارت بین‌المللی موادمخدر نمود. به همین منظور کارخانه‌های ساخت هروئین را در سطح گسترده‌ای وارد کشور کرد و قسمتهای کشاورزی، صنعت و حمل و نقل، به صورت مشترک شکل گرفت. همه این اقدامات تحت عنوان «همکاری مشترک برای مهار موادمخدر» صورت می‌گرفت. اما در حقیقت، دستاویزی بود برای تسلط کامل آمریکا بر این ثروت عظیم، در مقابل پاداش ناچیزی که پاکستان از این کشور دریافت می‌کرد.

ژنرال فضل‌الحق، فرماندار منطقه مرزی شمال غربی به مرکزیت پیشاور، اولین مسئولی بود که از طرف ضیاءالحق به عنوان ناظر این طرح انتخاب شد. وی با وجود اینکه با نفوذ آمریکایی‌ها به عنوان بزرگترین تاجر و کارخانه‌دار و زارع موادمخدر در دنیا معروف شده بود، اما تا آخرین لحظه حیات ضیاءالحق، به کار خود در دستگاه وی ادامه داد. لذا ضیاءالحق مطمئن بود که با رسیدن زمان صلح، راه‌حلی جز تشکیل دولت مختلط کمونیستی ـ اسلامی نخواهد نداشت، لذا موج مبارزه، خواسته یا ناخواسته باید متوقف گردد. بنابراین از جماعت اسلامی پاکستان خواست تا نگذارند که جهاد در این کشور، صورت مردمی به خود بگیرد و تنها به اعطای کمکهای انسان دوستانه به مردم افغانستان، اکتفا کنند.

اما سایر احزاب سیاسی که در دوره ریاست جمهوری ضیاءالحق ، غیرقانونی بودند ولی شعارهایشان هنوز باقی بود و تا حدودی هم دارای آزادی بیان، مخالف ادامه جنگ و خواهان حل و فصل سریع مسائل در افغانستان بودند. برخی از این احزاب، به خصوص احزاب محلی که در مناطق مرزی بلوچستان و سرحدات فعالیت می‌کردند، از نظر اعتقادی و مالی با شوروی در ارتباط بودند و برخی دیگر از احزاب ملی، که در سطح کشور فعالیت داشتند، مثل حزب جمعیت اسلامی به رهبری مسلم لیگ و حزب ملت به رهبری بی‌نظیربوتو، از نظر مالی و سیاسی وابسته به آمریکا بودند. خط مشی سیاسی این احزاب در قبال مسئله افغانستان، حل و فصل سریع

اختلافات برای تشکیل حکومت غیردینی در این کشور بود.

در میان این احزاب، خانم بوتو از درایت و تجربه سیاسی بالایی برخوردار بود. وی وقتی به قدرت رسید، تا آخرین لحظه، شوروی و آمریکا را به بازی گرفت و علی‌رغم داشتن روابطی مستحکم با آمریکا، ارتباط گرم خود را با شوروی و بعدها با روسیه حفظ نمود.

شایان ذکر است که در نتیجه سیاست ماجراجویانه ضیاءالحق، وزارت خارجه پاکستان، همواره در نگرانی و دغدغه به سر می‌برد. در ضمن سخنان برخی مقامات عالی‌رتبه کشوری، وزارت خارجه اظهار کرد که مایل است جنگ افغانستان هرچه سریع‌تر خاتمه یابد، چراکه می‌ترسید این جنگ منجر به فاجعه‌ای چون حمله مشترک هند و شوروی به خاک پاکستان شده و موجودیت این کشور را به خطر اندازد. این در حالی بود که پاکستانی‌ها انتظار داشتند یا حتی مطمئن بودند که در صورت وقوع چنین حادثه‌ای، آمریکا آنها را در میدان تنها رها خواهد کرد. همان طور که در سال ۱۹۷۱، در جریان استقلال بنگلادش (پاکستان شرقی) به دست ارتش هند و حمایت شوروی، پاکستان را تنها گذاشتند. به همین دلیل سخنان کارمندان وزارت خارجه پاکستان درباره احزاب مقاومت افغانی، بوی تحقیر می‌داد.

۴. من هنوز از این عمل سعودی‌ها در حیرتم. به راستی چرا اینان هفت تن از رهبران افغان را به داخل کعبه بردند تا به قرآن قسم یاد کنند؟ این اولین و آخرین باری نبود که سعودی‌ها از کعبه به عنوان یک برگه سیاسی استفاده می‌کردند. مبالغه نیست اگر بگوییم که سوءاستفاده سیاسی از کعبه، عامل حفظ حکومت و سلطنت سعودی‌ها، که از هیچ وجاهت قانونی برخوردار نبودند، خواهد شد. حتی خارج نمودن مکه و مدینه از زیر نفوذ خلافت استانبول، طرحی برنامه‌ریزی شده برای فروپاشی آن به عنوان رهبری دینی و سیاسی مسلمانان در جهان بود.

به همین ترتیب، لورنس ـ طراح و مجری این جدایی ـ تصریح کرد که تسلط آل سعود بر مکه و مدینه، یعنی سیطره مسیحیان و یهودیان بر تمام مقدسات مسلمانان، یعنی از هم گسیختگی امت اسلام و سرگردانی آنها، بیشتر از سرگردانی بنی اسرائیل در صحرای سینا.

آیا به هنگام سوگند یادکردن این هفت رهبر در کعبه، سعودی‌ها می‌دانستند که آنان پایبند هیچ قسم و سوگندی، هرچند که محکم هم باشد، نیستند؟ آیا این تلاشی مأیوسانه برای تثبیت حکومت سیاف و خارج نمودن قدرت از دست رقیبشان، ضیاءالحق نبود که بر تشکلهای افغانی دارای نفوذ بود؟ یا اینکه این اقدام برای نابودی این رهبران در سطح جهان اسلام و از بین بردن آوازه و اعتبار جهاد به عنوان یک ارزش دینی صورت می‌گرفت؟ یا اینکه تلاشی بود برای واردکردن این رهبران به دوزخ، آن هم به طریقی تضمین شده و فوری.

در هر حال، مقامات سعودی کعبه را به عنوان «مکان تطهیر» رهبران مرتد در جهان اسلام به کار گرفته و آنان را به شیوه خود، تبدیل به «حاجی» کردند. حکومت سعودی چند ماه قبل از ترور ضیاءالحق و پیش از آنکه بی‌نظیربوتو برای به دست گرفتن حکومت راهی پاکستان شود، درهای کعبه را به روی او باز کرد.

مشهور است که خانم بوتو در حقیقت ادامه‌دهنده راه و روش پدرش بود که به دستور ضیاءالحق اعدام شد. طبق اظهارات یکی از مسئولان صاحب‌نظر و مرتد عرب، نقش او همان نقشی بود که سعودی‌ها و سایر دولتهای مرتد عربی ایفا می‌کردند، یعنی مبارزه با اسلام و خشکاندن منابع آن.

۵. ملاقاتی با استاد مصطفی مشهور داشتم. دکتر عبدالرحمن از جمله اندک افرادی بود که خطر انحرافات به وجود آمده را درک می‌کرد و آرزوی اصلاح امور را داشت، و چون ما، اعتقاد داشت که گروه اخوان‌المسلمین

تنها مرجع اسلامی است که قادر می‌باشد به آرزوهای ما جامه عمل بپوشاند. همراه با دکتر عبدالرحمن به ملاقات استاد مشهور رفتم. با او در اتاق مخصوصش در ساختمان هلال‌احمر کویت، جلسه‌ای داشتیم. در خلال آن جلسه، اوضاع را برایش تشریح نموده و توضیح دادم که مدتی قبل، عده‌ای از رهبران گروه اخوان المسلمین در مصر، به ابوظبی آمده بودند، که با معرفی حاج سیف، موفق شدم ملاقاتی با آنها داشته باشم. آنها نیز اظهار علاقه نموده و از من خواستند برای ملاقات با مصطفی مشهور، که از طرف گروه، مسئول مسائل افغانستان است، به پیشاور بروم.

خلاصه صحبتهای ما این بود که پیشاور نه تنها تابع جریان جهاد نیست، بلکه مانعی مهم بر سر راه آن می‌باشد. لذا گروه اخوان‌المسلمین برای اصلاح مسیر مبارزه، باید کار را از درون جبهه‌ها شروع کند، چون جایگاه مبارزه و انسانهای مخلص در جبهه است و کار این گروه در افغانستان باید در راستای فعالیت در فلسطین باشد. از دیگر صحبتهای ما این بود که جوانان سرگردان در پیشاور و در تمام افغانستان، نیازمند تشکیلاتی هستند که آنها را سازماندهی کند و آموزش دهد و از نیروی بالقوه آنها درکارهای مختلف استفاده نماید واین امر از عهده هیچ‌کس ساخته نیست جز جماعت اخوان‌المسلمین که دارای تجربه و پرسنل و نیروهای زبده می‌باشد.

استاد، مدتی آرام و ساکت سرش را پایین انداخت... سکوت همه جا حکمفرما شد. سپس سرش را بالا آورد و سیل سؤالات پلیسی‌اش را روانه من کرد: کیستی؟ اسمت چیست؟ چه‌کاره‌ای؟ درکجا به دنیا آمده ای؟ پدرت کیست؟ کجا درس خواندی؟ کی به افغانستان آمدی؟ اینجا چه می‌کنی؟... و هزاران سؤال دیگر.

با متانت و آرامش به تک تک سؤالاتش پاسخ دادم. جایی برای عصبانیت نبود. چون این آخرین تلاشی بود که با بزرگترین مقام مسئول درجماعت اخوان المسلمین و متخصص مسائل افغانستان انجام می‌دادم. چاره‌ای جز صبر نداشتم، زیرا اینان رهبران و امید آینده ما بودند. وقتی سؤالات استاد به پایان رسید، کمی آرام شد و گفت: «خدا به شما خیر دهد، به وظیفه خودتان عمل کردید.» ما فهمیدیم که ملاقات تمام شده و او از ما می‌خواهد که برویم. ما نیز اتاق را ترک کردیم.

مدتی طولانی با دکتر عبدالرحمن بحث کردم. از او می‌پرسیدم آیا این پایان همه چیز بود؟ اما وی اصرار داشت که کارمان هنوز تمام نشده و باید برای گرفتن پاسخ روشن و قطعی، فردا صبح، یک بار دیگر به دیدن او برویم.

صبح فردا، وقتی به ساختمان هلال‌احمر کویت رفتیم، سفره بزرگی در وسط سالن پهن شده بود و تعدادی از اعضای هیئت میانجی، که از میان آنها فقط دکتر صواف را می‌شناختم، بر سر سفره نشسته بودند.

دیگر اعضا، ازکشورهای مختلف خلیج فارس، به خصوص عربستان وکویت بودند و تاکنون آنها را ندیده بودم. بعد از صرف صبحانه، همگی آماده رفتن به محل نشست و تشکیل جلسه‌ای در چارچوب برقراری صلح میان رهبران افغان شدند. دکتر عبدالرحمن، برای اینکه فرصت را از دست نداده باشد، به سمت استاد مشهور رفت و آرام درگوشش گفت: «نظرتان درباره سخنان دیروز برادرمان چیست؟» اینجا بود که استاد مثل بمب منفجر شد و فریاد زد: «او از ما می‌خواهد جبهه‌ای را بگشاییم، این سیاست اخوان المسلمین نیست. سیاست ما متحد کردن رهبران افغان است که خود نسبت به امور کشورشان آگاه‌ترند. دخالت ما در افغانستان بهانه‌ای می‌شود تا در مصر و دیگر کشورهای عربی از طرف دشمنان ضربه بخوریم. هدف ما، دعوت و تربیت است. ما نمی‌خواهیم دشمنان، ما را درگیر ماجرایی کنند که به ضرر منافع نهضت است.»

از اینکه او ایستاده بود، خوشحال بودم. اعضای هیئت میانجی دائماً از او می‌خواستند برای رفتن عجله کند و ما در حالی که از تعجب زبانمان بند آمده بود، آنجا را ترک کردیم. از خود می‌پرسیدم کجای کار مرتکب اشتباه

شده‌ام؟ اما پاسخی برای سؤالم نمی‌یافتم... به خودم می‌گفتم: چه حادثه‌ای برای اخوان المسلمین رخ داده است؟ و سخن نومیدانه سعدزغلول، رهبر مصری را به خاطر می‌آوردم که می‌گفت: «فایده‌ای ندارد.»[1]

۶. از عجایب سیاست سعودی‌ها این بود که برای حمایت و تکمیل تلاشهای نامقدس آمریکا، خط مشیی اسلامی و مقدس در پیش‌گرفته بود. اتحاد هفت نفره‌ای که دولت عربستان به نفع سیاف تشکیل داد و هفت تن از رهبران افغان را به داخل کعبه برد تا برای حفظ اتحاد، سوگند یاد کنند، درست تکرارکاری بود که در جریان تشکیل اتحاد اول انجام داد و عده‌ای از رهبران جماعت اخوان‌المسلمین و شخصیت‌های برجسته وهابیت عربستان، همین طور امام حرم مکه را به داخل کعبه برد. این بار نیز همان‌گروه، برای انحلال همان اتحاد و حتی کنارگذاشتن سه تن از رهبران اتحاد و محروم کردنشان از فعالیت سیاسی و انحلال پارلمان، آنها را به صحنه می‌کشاند و عجیب اینکه این اقدامی هماهنگ شده میان نمایندگان سنای آمریکا و اعضای هیئت اسلامی سعودی اخوانی و وهابی بود.

اما آیا توافق میان این دوگروه، امری غیرمترقبه و پیش‌بینی نشده بود و بدون هدف قبلی انجام می‌گرفت یا اینکه ما در برابر یک جبهه مخالف و معادی اسلام قرارگرفته بودیم که علی‌رغم فعالیتش در سطوح مختلف و با چهره‌های متضاد، در یک خط واحد سیر می‌کرد؟!

۷. از قدیمی‌ترین موضوعاتی که در بین نوشته‌های خود پیداکردم، موضوع مهم کنارگذاشته شده اعراب داوطلب از عرصه افغانستان بود. در سال ۱۹۸۹، بعد از درگیری‌های جلال‌آباد، یعنی چندماه قبل از عقب‌نشینی کامل شوروی از خاک افغانستان، این مسئله صورت علنی به خودگرفت. و از مارس ۱۹۹۳، حملات پلیسی در پاکستان بر ضد اعراب شروع شد. در این میان، عجیب این بودکه گروههایی خواستارکنارگذاشته شدن اعراب بودندکه هرگز در آن زمان انتظار این عمل از آنها نمی‌رفت، یعنی سازمانهای افغانی و عموماً تندروهای اصول‌گرا و میانه‌روهای غربی. البته در این میان، سیاف، یک استثنا بود. وی به دلایل مالی چنین موضعی اتخاذ نکرد.

از همه عجیب‌تر، اولین فردی که آماج تیرهای مسموم این گروهها قرار گرفت، دکترعبدالله عزام بود. شخصیت برجسته، سمبل و جلودار اسلامی عربی وکسی که قوی‌ترین فرد برای دفاع از مسئله افغانستان در جهان عرب به شمار می‌آمد!!

بعدها اطلاع یافتم که دکتر عبداله عزام از طرف گروههای حکمتیار و ربانی، بارها تهدید به مرگ شده بودکه برای مدتی سیاف، او را در اردوگاه معروف «صدی» در نزدیکی خطوط مرزی پناه داده بود. وی مدتی در آنجا ماند تا اوضاع آرام شد.

اعراب هنوز هم در افغانستان متهم به وهابی‌گری بودند. البته یک سال بعد از فتح کابل، وقتی اعراب از اطراف سیاف پراکنده شده و به حکمتیار پیوستند و درکنار او با ربانی، نخست‌وزیر و مسعود، وزیر دفاع وی جنگیدند، اتهام سیاف، هوادار اعراب، به فراموشی سپرده شد و چهره اعراب زشت وکریه جلوه نمود و جایگاه آنان بیش از پیش متزلزل شد. اما پیش‌بینی این مطلب که رهبران ملی‌گرا در آینده از قدرت و نفوذ بیشتری برخوردار خواهند شد، نمی‌توانست کاملاً درست باشد، چون پاکستان مانع مهمی در مسیر تحقق این امر بود. علتش هم برخاسته از انزجار این کشور از ظاهرشاه، دشمن دیرینه خود در افغانستان که سمبل این رهبران ملی‌گرا محسوب می‌شد، بود.

در دومین دولت موقت که احزاب پیشاور تشکیل دادند، جناح ملی، قدرت را به دست گرفت و در فوریه

---

۱ - مافیش فائدة!

۱۹۸۹، چند روز قبل از عقب‌نیشنی کامل شوروی، صبغه‌الله مجددی ریاست آن را به عهده‌گرفت. در اولین دولتی که مجاهدان افغان بعد از فتح کامل به وجود آوردند، مجددی بار دیگر به قدرت رسید. این همان دولتی بود که سیاف زیرنظر ترکی‌فیصل، رییس اطلاعات عربستان سعودی، تشکیل داد.

جناح ملی، آشکارا اعراب را مورد انتقاد قرار می‌داد، ولی عملاً نمی‌توانست در پاکستان یا افغانستان، کار مثبتی بر ضد آنها صورت دهد. اما جناح اصول‌گرا به اشکال مختلف اعراب را مورد آزار و اذیت قرار می‌دادند.

آنها با اغفال و فریب دادن اعراب، در جنگهای داخلی خود بر ضد سایر احزاب اصول گرای مخالف، از وجود آنها استفاده می‌کردند. این اقدامات بیشتر در شمال افغانستان و تحت عنوان مبارزه با منافقان صورت می‌گرفت و اعراب ساده‌لوح متعصب نمی‌فهمیدند که درگیر تصفیه حسابهای شخصی احزاب، بین حزب اسلامی حکمتیار و جمعیت ربانی، شده‌اند.

۸ سیاف در فریب دادن دکتر عبدالله عزام و توده مردمی که به دورش حلقه زده بودند و نسبت به او و دکتر عبدالله، اعتمادی بی حد و مرز داشتند، متخصصی حاذق بود.

قبل از اعلام اتحاد آمریکایی، نزد دکتر عبدالله عزام رفتم تا در مورد فاجعه‌ای که در آینده نزدیک، دامنگیر جریان مبارزه در افغانستان و حتی اعتبار مجاهدان افغان در سرتاسر جهان خواهد شد، با او مشورت کنم. به او پیشنهاد کردم که افراد مخلص و کسانی را که حاضر به قبول دخالتهای آمرکیا در مسائل افغانستان نیستند، در یک تشکل واحد، که مرکز هدایت آن در داخل اراضی آزاد شده افغانستان باشد، گردهم آورده و برای رهایی از نفوذ و سلطه پاکستان و آمریکا نیز، خود و دیگر طرفداران جهاد در جهان عرب، عهده دار جمع آوری کمکهای مالی برای این اتحاد شوند. همچنین درجریان این ملاقات به او گفتم: «تمامی رهبران احزاب بزرگ، موافقت خود را با اتحاد جدید اعلام کرده‌اند.» دکتر از سخن من، یکه خورد و گفت: «نه. سیاف با این اتحاد مخالف است. او به من خبر داده که هرگز به اتحاد جدید نخواهد پیوست و همچنان پایبند اتحاد کنونی است که برای حفظ آن در کبعه قسم یاد کردند، و حتی اگر همه احزاب، اتحاد کنونی را کنار بگذارند، او در آن باقی خواهد ماند. حکمتیار هم مخالف اتحاد جدید است اما متاسفانه برهان‌الدین و خالص، موافقت خود را با آن اعلام کرده‌اند.»

در پاسخ گفتم: «مخالف سیاف با طرح آمریکا، مخالفتی نمایشی است و طبق اطلاعات من، سایر رهبران با تصمیم وی مبنی بر حفظ عنوان «اتحاد اسلامی مجاهدان افغان» برای حزب خود، کاملاً مخالف هستند و به دولت پاکستان هم اطلاع داده‌اند که آنان هرگز با این عمل سیاف موافقت نخواهند کرد. چون این عمل سبب می‌شود که سیاف برای جمع آوری کمکهای مالی، با سوءاستفاده از این عنوان، اعراب را فریب داده و ادعا کند که اتحاد همچنان پابرجاست، هرچند دیگر رهبران آن را ترک کنند. حتی ممکن است آنها را متهم به ارتداد و شکستن سوگند خود کرده، از یک طرف حیثیت و اعتبارشان را لکه دار نماید و از طرف دیگر، کمکهای مالی اعطا شده به اتحاد را به تنهایی در اختیار گیرد. و اعتقاد داشتند که تنها راه‌حل مسئله این است که سیاف عنوان «اتحاد اسلامی برای آزادسازی افغانستان» را برای حزب خود برگزینند، یعنی همان عنوانی که برای اولین اتحاد تحت امرش انتخاب کرده بود و هیچ قسم و سوگندی هم از آن حمایت نمی‌کرد. موضع حکمتیار هم دقیقاً همان موضع دیگر رهبران بود.»

دکتر عبدالله از سخنان من ناراحت شد و آن را نوعی دروغ و افترا و اجحاف در حق سیاف برشمرد و گفت: «مطلبی که می‌گویید نمی‌تواند درست باشد و با آنچه که من از سیاف و حکمتیار شنیده‌ام، کاملاً مغایرت دارد. حتی می‌دانم که سیاف، پاکستان را که خواهان نظارت آمریکا بر جریان جهاد است، ترک کرده و برای فعالیت در

این نحوهٔ فتوا دادن برای من ضربه‌ای تازه و موجب بروز حیرتی شدیدتر بود. چگونه یک شیخ در آن واحد و در مورد یک مسئله دو فتوای متناقض و متعارض را صادر می‌کند؟ چگونه جهاد واجب عینی است، سپس به هرکس اختیار می‌دهد که اگر قصد جهاد داشته باشد، گناهی بر او نیست و اگر سرجای خود بنشیند نیز گناهی بر او نیست؟ مرا بر سر دو راهی گذاشته بودند و از من می‌خواستند که هرطور که فکر می‌کنم، عمل کنم. پس معنی فتوا چیست؟ عبدالرحیم با نظر جدیدی که به آن فتوا افزود، شرایط مرا بدتر کرد. وی گفت: «مطابق شغلم به عنوان مهندس خلبان [پرواز] می‌دانم که نیروی هوایی اسرائیل این توان را دارد که خط سفید باند فرودگاه را موشک‌باران کند و ما شرعاً برای جنگ با دشمن موظفیم که آمادگی داشته باشیم، ولی این آمادگی کجاست؟ در حالی که تمام ارتشهای جهان عرب نمی‌توانند با اسرائیل مقابله کنند، شهادت طلبان چه چیزی در اختیار دارند؟ اسرائیل در کنار هواپیماهای پیشرفته بمبهای اتمی نیز دارد. نتیجه اینکه وظیفهٔ ماست که شرعاً کاملاً آماده باشیم تا از نظر سلاح با یهودیان برابر یا نزدیک به آنها باشیم.» آن شب به دلیل حرفهای دوستم و مشایخ اوقاف برایم شبی ملالت‌آور بود و سرانجام، فرجی از جانب شیخ حسن البنا حاصل شد؛ منظور من شیخ عبدالبدیع صقر است که به مدت ده سال منشی مخصوص شیخ البنا بود.[1]

وی شخصی محترم، بی تکلّف، سخت‌کوش و پرتلاش بود. او در سال ۱۹۵۴م. از بازداشتگاههای عبدالناصر گریخت و از مصر خارج شد. با وجود اینکه هر دو به یک استان در مصر منسوبیم، ولی در سال ۱۹۷۳م. در دوبی با او آشنا شدم. برای او احترام زیادی قایل بودم؛ حضور وی در شهر مصادف با بحران روحی من بود و در این باره با او مشورت کردم و او بی درنگ به من نصیحت کرد که راهی جهاد شوم و گفت: «پسرم! جهاد کن که واجب عینی است و همراه «فتح» مبارزه کن! شاید در میان آنان اسلامگرایانی را بیابی و اگر هم کشته شدی به هدف خودت خواهی رسید. نگران فرزندانت نیز نباش، زیرا ما به تجربه دیده‌ایم که فرزندان شهدا غنی‌تر و خوشبخت‌تر از دیگران هستند.»

نفس عمیقی کشیدم، گویا صخره سنگینی از روی سینه ام برداشته شد. از وقتی که آن سخنان خالصانه و بی‌ریا را از شیخ محبوب شنیدم، راه خجسته و میمون و روشنی در مقابلم گشوده شد که هنوز آن را می‌پیمایم.

همراه دوستم، اسماعیل، سفر خود را از «ابوظبی» به طرف جنوب لبنان آغاز کردیم. تصمیم گرفتیم که جداگانه خارج از سازمان آزادیبخش فلسطین به بیروت سفر کنیم، به همین دلیل در دفتر آنها در ابوظبی ثبت نام نکردیم. گمان کردیم که این طوری امن‌تر است. همچنین، می‌دانستیم که آنان هرطور که بخواهند با ما رفتار می‌کنند و ما را به یک سازمان کمونیستی می‌فرستند و مشکلاتی روی می‌دهد. ما هر دو محاسنی آراسته و «به روز» داشتیم. هر کدام مبلغی پول برداشتیم و تصمیم گرفتیم تا از بیروت اسلحه بخریم. تمام ساکنان پایتخت لبنان مسلّح بودند و به‌راحتی می‌توانستیم اسلحه خریداری کنیم. رفتن به جنوب نیز کار دشواری نبود. در آنجا یکراست به مراکز شهادت طلبان خواهی پیوست.

این تصورات، تصوراتی ساده بود، ولی ما این‌گونه فکر می‌کردیم. این تجربه‌ای بود که برای اولین بار به کشوری می‌رفتیم که قبلاً نه آن را دیده بودیم و نه تقریباً چیزی درباره مردمانش می‌دانستیم [این تصورات ساده و

---

۱. وی ـ رحمةالله علیه ـ با اکثر اعضای بلندپایه اخوان هم رأی نبود و مصرانه می‌گفت که جزو اخوان است، ولی در تشکیلات حضور نداشت. ایشان در مصر در حادثه‌ای شب هنگام موقع بازگشت از مراسمی که در آن سخنرانی کرده بود، وفات یافت. به احتمال قوی این حادثه برنامه‌ریزی شده بود.

افغانستان، آماده ورود به کشور می‌باشد.»

گفتم: «ورود سیاف به افغانستان برای مبارزه و اعتراض به دخالتهای آمریکا با توجه به قدرت مالی و معنوی او، به عنوان رییس اتحاد، امری رضایت‌بخش و دستاوردی مهم برای جهاد محسوب می‌شود. نصرالله منصور هم دقیقاً همین نظر و عقیده را دارد. پس چرا شما سعی نمی‌کنید ملاقاتی را بین این دو نفر ترتیب دهید تا یک برنامه مشترک را هماهنگ کنند؟ که قاضی امین و رفیع‌الله موذن هم به جمع آنها بپیوندند و حداقل سی نفر از نمایندگان مجلس هم هستند که از این طرح استقبال می‌کنند. باگرد هم آمدن این افراد، نیروی عظیمی به وجود خواهد آمد که هرگز نمی‌شود قدرت آن را دست کم گرفت و باکنار گذاشتن تمام پلیدی‌ها در پیشاور، می‌توان تولد جدید و سالم جهاد را در افغانستان اعلام نمود.»

دکتر عبدالله فوراً با پیشنهادم موافقت کرد و قرار گذاشتیم که در محل دفتر سری ما در اسلام‌آباد، نشستی با نصرالله منصور داشته باشیم. آدرس خانه را به دکتر دادم و زمان ملاقات را هم، عصر یکی از روزها تعیین کردیم تا ابتدا برنامه نهایی طرح با حضور منصور تشریح و تبیین گردد، سپس دکتر عبدالله برای ارایه طرح به سیاف، عازم منطقه بابی در نزدیکی پیشاور شود. شیخ منصور در موعد مقرر رسید. نیم ساعت بعد هم، دکتر عبدالله همراه با ابومازن (سرگرد حمود) وابسته نظامی در سفارت عربستان و یک جوان سعودی، که او را نمی‌شناختم، وارد دفتر ما شدند. از دیدن مأموران اطلاعات عربستان در دفترمان کاملاً گیج شده بودیم. آنها آمده بودند تا برای اصلاح مسیر جهاد در افغانستان، در این توطئه محترمانه شرکت کنند. افراد گروهمان فوراً خانه را ترک کردند و من به تنهایی مذاکرات را با دکتر عبدالله، نصرالله منصور، ابومازن و آن فرد ناشناس، انجام دادم. با وجود اینکه یقین داشتم با دخالت سعودی‌ها در این کار، همه چیز از بین خواهد رفت، اما مجبور بودم ماموریت را به پایان برسانم!!

بحث بیش از یک ساعت به طول انجامید. فردای آن روز هم جلسه‌ای تشکیل دادیم و بالاخره موافقت شد، صبح روز جمعه همگی برای ملاقات با سیاف، عازم منطقه بابی شوند. به خاطر مخالفتی که من با سیاف داشتم، قرار شد در پیشاور بمانم تا بعد از انجام مذاکرات، منصور مرا از نتایج امر مطلع سازد.

صبح روز جمعه، دو اتومبیل در مقابل خانه ما توقف کرد. یکی از اتومبیل‌ها را ابواکرم معاون دکتر عبدالله عزام، هدایت می‌کرد و خود دکتر و ابومازن و شیخ منصور هم داخل اتومبیل بودند. من نیز به جمع آنها پیوستم. ابواکرم به سرعت به سمت پیشاور به راه افتاد. از ترس، خون در رگهایم از جریان افتاد و نتوانستم بهره‌ای از سخنان ابومازن ببرم. او درباره فضایل جهاد افغانستان و مسئولان سعودی، که خداوند آنها را برای خدمت به جهاد هدایت کرده، همین‌طور درباره برکات جهاد و هواپیماهای حمل سلاح که با اصرار سفارت عربستان، پاکستان موافقت خود را با انتقال آنها از عربستان به پاکستان اعلام کرده بود، صحبت می‌کرد. دکتر عبدالله نیز سخنان ابومازن راکه مورد علاقه خود او نیز بود، تایید می‌کرد و برخی از فضایلی راکه از مجاهدان افغان شنیده بود، برای ما برشمرد.

بعضی از اسمهایی که ذکر می‌کرد، برایم آشنا بود. می‌دانستم که افرادی مثل صدیق‌شکری و دیگران، دزدانی هستند که با دولت کابل همکاری می‌کنند. در طول راه چند بار نزدیک بود که ابواکرم ما را به کشتن دهد. او حتی به نصایح دکتر عبدالله، که از او می‌خواست سرعتش راکم کند نیز توجهی نداشت. فکر می‌کنم او می‌خواست زمان گوش دادن به کرامات سعودی‌ها راکوتاه کند. و وقتی قبل از حرکت اتومبیل به سمت منطقه بابی، پیاده شده شدم، خیالم راحت شد.

بعدها مطلع شدم که سیاف به منظور محدود کردن جبهه‌ها و توانایی‌های موجود در اتحاد و همین‌طور گروه منصور (جنبش انقلاب اسلامی) موضوع اتحاد را به کمیته‌ای متشکل از افراد خود و چند نفر از افراد منصور

واگذار کرده است. مذاکرات سه شبانه روز طول کشیده بود. روز چهارم، سیاف از عنوان قانونی خود صرف نظر کرد و طبق تمایل رهبران، به همان عنوان سابق خود برگشت، و عضویت بدون قید و شرط خود را در اتحاد جدید اعلام نمود.

طبعاً حکمتیار، رهبر افراطی اصول‌گرا و دشمن اول آمرکیا در افغانستان، در پیوستن به این اتحاد از او سبقت گرفته بود، هرچند که گاه و بی‌گاه ملاقات خود را با رونالد ریگان، رییس جمهور آمریکا، رد می‌کرد.

بعد از آن، دکتر عبدالله عزام دیگر با من تماس نگرفت. چند ماه گذشت تا بار دیگر او را دیدم. دکتر همچون گذشته به‌کار خود ادامه می‌داد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و چیزی در میان نبوده است، برخلاف مولوی منصور، در سراشیبی تندی قرار گرفت و نقش افغانی او، به شدت تضعیف شد. سپس تلاش کرد به ایران تکیه کند، اما این کار بیش از آنکه به سودش باشد، به ضررش تمام شد. او زندگیش را بر سر این اتحاد گذاشت و چندماه بعد از فتح کابل، اتومبیل حامل وی در منطقه جاردیز، توسط افراد ناشناس به آتش کشیده شد، که ما هنوز هم، حکمتیار و اربابانش در پاکستان را مسئول این اقدام می‌دانیم.

اتحاد شکل گرفته توسط آمریکا، بیش از سایر اتحادها، یعنی حدود سه سال دوام آورد، تا اینکه در سال ۱۹۸۸ قرارداد ژنو به امضا رسید و به موجب آن، ارتش شوروی مجبور به عقب‌نشینی از خاک افغانستان گردید. به دنبال آن، آمریکا نیز دستور تشکیل دولت موقت را توسط احزاب پیشاور، صادر کرد. این دولت به ریاست مهندس احمدشاه، معاون سیاف، شکل گرفت.

اتحاد آمریکایی جز همان نقش ضعیف سخنگوی رسمی اتحاد، که هر دو ماه یک بار یکی از رهبران عهده دار آن می‌شد، کار چندانی نتوانست انجام دهد.

در مورد سیاست مسلح ساختن اتحاد، خط مشی جدیدی در پیش گرفته شد و طبق آن، سلاح به صورت مستقیم تحویل رهبران گروهها و احزاب افغانستان می‌شد. این کار هم نتیجه عملی چندانی نداشت؛ چون تا زمانی که این سیاست توسط اطلاعات پاکستان انجام می‌شد، دستبرد پاکستانی‌ها و رهبران داخلی افغانستان نیز به سلاحها ادامه داشت. این سیاست تنها موجب افزایش درگیری‌های داخلی و بالارفتن آمار فساد درکشور گردید و جهاد وسیله‌ای برای دست یابی به سلاح و ماشین و غذا و دارو شد و مبارزه حقیقی، بیش از هر زمان دیگری با دشواری‌ها و لغزشها رو به روگردید. فکر می‌کنم آمریکا نیز دقیقاً به دنبال تحقق همین هدف بود.

عجیب بود که با افزایش میزان نیرو و مهمات و سلاح در جبهه‌ها، جریان جهاد، روز به روز ضعیف‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شد، تا جایی که در آستانه نابودی کامل قرار گرفت. ما در برابر پدیده‌ای شگفت آور قرار گرفته بودیم، آشوب و هرج و مرج مسلحانه، که در بسیاری مواقع با فساد و نفوذ بیگانگان غرب و شرق همراه بود، فراگیر شده بود.

بعداً اطلاع یافتم که شرایط چندان هم برای سیاف ساده نبوده است. او تا آخرین لحظه برای حفظ عنوان «اتحاد مجاهدان افغان» قدرت‌نمایی می‌کرد، تا هم جایگاه ادبی‌اش را در نزد اعراب حفظ نماید و هم بتواند همچنان با خدعه و نیرنگ آنها را فریب دهد. او موفق به انجام این کار نیز شد تا اینکه شارلتون، سناتور آمریکایی، وارد ماجرا گردید.

ژنرال اختر عبدالرحمن از علت قدرت‌نمایی سیاف خبر داشت و می‌دانست که دولت سعودی از موضع وی حمایت می‌کند، بنابراین به صورت غیرمستقیم او را به مبارزه طلبید. وی از سیاف خواست تا یکی از رهبران موافق ادامه این اتحاد خیالی را نزد او بیاورد. سیاف هم که کسی جز مولوی منصور را نیافت، از او خواست تا در این

بازی، او را یاری کند، تا با پیوستن به تشکیلات جدید، عنوان سابق را حفظ کند. اما منصور حاضر به قبول این نمایش کم‌ارزش نشد.

سیاف کاملاً گیج شده بود. با طولانی شدن تعلل وی و نزدیک شدن زمان برگزاری نشست سناتور آمریکایی با رهبران احزاب افغانی، سیاف که هنوز پاسخی به ژنرال‌عبدالرحمن نداده بود، از طرف وی علناً تهدید شد و عبدالرحمن آشکارا به او گفت که کمکهای مالی کشورهای خلیج نمی‌تواند از او یک رهبر برجسته بسازد و او قادر است با یک حرکت قلم، او را از رهبری ساقط و از بازی خارج و خانه نشین کند. به دنبال این تهدید، سیاف نیز تسلیم وی شد.

برای من جالب بود که قبل از انحلال اتحاد مقدس که در کعبه بسته شده بود و قبل از پیوستن سیاف به اتحاد آمریکایی، که اکنون در آستانه تشکیل آن توسط نماینده کنگره آمریکا از کمیسیون دفاع در مجلس، قرار داشتیم، نزد احمدشاه، نماینده سیاف رفتم. وی اظهار کرد: «هیچ ارتباطی بین آمریکا و انحلال اتحاد کنونی و تشکیل اتحاد جدید، وجود ندارد، بلکه شکافهای عظیمی، که در نتیجه طرح جایی، که سال گذشته ارایه کرده بودیم، در اتحاد پدید آمده است. همین‌طور شکایات جلال‌الدین از اتحاد، که شروع مشکلات ما نیز بود، علت اصلی انحلال اتحاد کنونی است. از این همه تزویر و دروغی که در برابر من به کار برد، تعجب می‌کردم، گویی که من خبر ندارم که چه حوادثی در حال وقوع است. اما من به این شجاعت سیاسی آمیخته با دروغ در پیشاور، عادت کرده بودم، همان‌طور که به شجاعت مجاهدان در جبهه‌ها عادت داشتم.

یونس خالص، اولین سخنگوی رسمی اتحاد جدید، نظرات دیگری داشت، او نیز چون سایرین از برکناری سیاف خوشحال بود. چون انتظار داشت با کنار رفتن وی، کمکهای اسلامی و به خصوص سعودی، در مجرایی تازه و در ظرفی واحد قرار گرفته، سپس میان سایر سازمانها تقسیم شود؛ یعنی همان‌کاری که قرار بود در جریان اتحاد اول انجام گیرد. همچنین گفت: «قرار است یک کمیسیون مشترک تشکیل شود تا علاوه بر کار نظامی در زمینه‌های بهداشتی سالم‌سازی و تبلیغاتی فعالیت کند.» او همچنین اظهار کرد که آمریکا و فرانسه قصد دارند که به صورت مستقیم و بدون دخالت و وساطت رهبران احزاب در پیشاور، با رهبران داخل معامله کنند. البته او می‌ترسد این اقدام موجب تضعیف ارتباط رهبران پیشاور با مجاهدان داخل کشور شود. خالص در مورد پایبندی سیاف به اتحاد سابق گفت: «او با این بهانه به دنبال در اختیار گرفتن تمامی اموال بود. من در اتحاد گذشته، پست ریاست کمیته مالی را داشتم و اموال را برای رهبران احزاب، که ریاست کمیته‌های مختلف، مثل دفاع و آموزش و... را برعهده داشتند، هزینه می‌کردم. حدود دویست میلیون روپیه برای آنها خرج کردم، اما وقتی از آنها خواستم تا در ازای این پولها، مدرکی به من تحویل دهند که نشان دهنده میزان پولهای هزینه شده برای آنها باشد، هیچ‌کس نپذیرفت. بلکه تلاش کردند تا مرا در تنگنا قرار دهند و از من خواستند یا پولها را تحویل بدهم یا آنها را با امضای هشت نفر از رهبران تشکیلات وابسته به اتحاد، تسلیمشان کنم. من نیز مجبور به استعفا شدم.»

وی ادامه داد: «اگر وضعیت بین احزاب به همین صورت فعلی رها می‌شد، امکان داشت جهاد و مبارزه به‌کلی پایان یابد و احزاب پولها را خرج پراکنده کردن مجاهدان کنند، هرچند که اتحاد و یکپارچگی آنها، چندان هم موجب تقویت روند جهاد نمی‌شد.

پارلمان سابق در کنار سیاف، آخرین مبارزات بی‌نتیجه خود را انجام می‌داد. چندتن از نمایندگان مجلس، زیرفشار رهبران احزاب، دست از حمایت سیاف برداشتند، حتی در آخرین جلسه‌ای که مجلس تشکیل داد، تا آخرین تلاشهای خود را برای سرنگونی اتحاد انجام دهد، از تعداد ۵۵ نماینده، تنها ۳۳ نفر حاضر بودند. البته پنج

نفر از نمایندگان به خاطر بیماری یا فوت در مجلس حاضر نشده بودند.

مجلس در ۲۷ مارس ۱۹۸۵ بیانیه‌ای ناامیدانه صادر کرد که در اینجا متن آن را، بدون هیچ‌گونه تغییری می‌آوریم.

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

ما اعضای اتحاد اسلامی و اعضای شورای عالی، برای شکوفایی و پیشرفت جهاد و به اتفاق تمامی سازمانهای اسلامی، در موارد زیر به توافق رسیده ایم.

۱. اتحاد اسلامی، همان پایه واساسی است که در خانه خدا برای حفظ آن با هم، پیمان بستیم و به کتاب خدا سوگند خوردیم. ما حاضر به قبول هیچ تغییر و تحولی در این اتحاد نیستم.

۲. طبق تعهدات رهبران جهاد و اعضای شورای عالی، تمامی سازمانها در این رابطه منحل می‌گردد و فعالیت دوباره آنها اشتباهی بزرگ و به ضرر جهاد است.

۳. هر تصمیمی که به ضرر جهاد و منافع آن باشد، از نظر ما مردود و غیرقابل قبول است.

۴. هر مصوبه‌ای که شورای عالی آن را صادر نکند و به تایید اعضای آن نرسد، غیر قابل قبول است و مسئولیتش به عهده تصمیم‌گیرندگانش می‌باشد.

۵. ما از تمام دولتهای اسلامی، به خصوص پاکستان، که در اعتقاد شریک ما بوده و با ما احساس همدردی می‌کند، می‌خواهیم در کنار ما بایستند و با خواسته‌های ما موافقت کنند.

***

در مورد این بیانیه چیزی نمی‌توان گفت، جز اینکه بسیار ساده لوحانه تهیه شده است. مخصوصاً در مورد پاکستان و احساس همدردی آنها با جهاد افغانستان. به راستی آیا در سیاست جایی برای این‌گونه سخنان وجود دارد؟ موضع پاکستان در طول جنگ اخیر، پاسخی روشن به این سؤال است. گروه کوچکی از مردم افغان ومسلمان، کسانی بودند که در طول جنگ موضع اعتقادی درستی در پیش‌گرفته و تا پایان هم پایبند آن بودند. فکر می‌کنم پیروزیهایی که به اذن خدا محقق شد، به برکت وجود این عده و همچنین دعای مظلومان افغان بوده است. وا... اعلم.

منصور در سخنانی اظهار کرد که شش ماه قبل از آغاز فعالیتها برای تشکیل اتحاد آمریکایی، صبغه‌الله مجددی وی را در جریان امر قرار داده و یک ماه قبل از اعلام اتحاد نیز، حکمتیار نسبت به عواقب عدم پذیرش طرح، به وی هشدار داده وگفته بود: «اگر این طرح را نپذیری، پشیمان خواهی شد.»

رادیو آمریکا در اول آوریل سال ۱۹۸۵ خبر تشکیل اتحاد جدید را اعلام نمود. گویی این خبر، دروغ معروف اول آوریل بود و در حقیقت این چنین هم بود. اما رادیو انگلستان، اعلام خبر را تا روز چهارم آوریل به تاخیر انداخت. در پیشاور نیز خبر تشکیل اتحاد جدید بعد از روز چهارم منتشر شد. اما در مورد اعراب حاضر در پیشاور و افراد متعصب درکشورهای عربی و غیره، تبلیغات اسلامی، که متاسفانه عادت به دروغگویی و تحریف اخبار داشت، این گونه خبر داد که این اتحاد، به رهبری شخص سیاف و افراد طرفدار وی، تشکیل شده و تنها اتفاقی که به وقوع پیوسته، مشخص شدن جایگاه افراد است. بار دیگر به یادداشتهای روزانه‌ام مراجعه کردم. نکته‌های زیر را درباره حوادث آن روزها یافتم.

دوشنبه ۱۹۸۵/۴/۲۲
قرار شد نشستی بین دکتر عبدالله عزام و نصرالله منصور، برای بررسی اوضاع کنونی و پیشنهادهای عملی مقابله با دخالت آمریکا و اتحاد جدید، انجام شود.

سه‌شنبه ۱۹۸۵/۴/۲۳
نشست در محل دفتر ما در اسلام‌آباد برگزار گردید. یک جوان سعودی نیز همراه دکتر در این جلسه، حضور داشت که وی را ابواسامه معرفی نمود. در حالی که او، میجور حمود، مدیر دفتر سفیر و وابسته نظامی در سفارت عربستان و کنیه‌اش نیز ابومازن بود. در این جلسه موضوع انتقال رهبری به داخل افغانستان، مورد بحث قرار گرفت.

چهارشنبه ۱۹۸۵/۴/۲۴
جلسه‌ای در همان مکان و با حضور همان افراد تشکیل و موارد زیر به توافق همگان رسید:
۱. انتقال رهبری به داخل افغانستان.
۲. انتقال انبار مهمات متعلق به نصرالله به داخل کشور.
۳. رساندن کمکهای اسلامی به رهبران داخل.
۴. عدم خروج رهبران از افغانستان و ادامه تحرک و فعالیت آنها در داخل.

پنجشنبه ۱۹۸۵/۴/۲۵
نشستی بین سیاف و دکتر عبدالله عزام و ابومازن (یعنی ابواسامه!) و شیخ نصرالله، در محل دفتر سیاف در اسلام‌آباد برگزار گردید. برای اینکه عده‌ای از نمایندگان مجلس و اعضای اتحاد نیز امکان شرکت در این جلسه را داشته باشند، سیاف خواستار موکول شدن زمان جلسه به فردا و انتقال آن به پیشاور می‌شود. همچنین در پایان این جلسه و بعد از رفتن منصور، سیاف بی‌اعتمادی خود را نسبت به وی اعلام می‌کند.

جمعه ۱۹۸۵/۴/۲۶
روز جمعه همراه با دکتر عزام و شیخ منصور و ابومازن، سوار بر اتومبیل ابواکرم، به راه افتادیم. در حالی که اتومبیل سفارت عربستان نیز پشت سر ما حرکت می‌کرد. در بابی، سیاف که پی به شور و هیجان دکتر عبدالله برده بود، با گفتن اینکه «ده روز دیگر همراه با خانواده‌ام به افغانستان خواهم آمد و دیگر آنجا را ترک نخواهم کرد» این شور و هیجان را آرام کرد. اعراب هم با این سخن وی قانع شده و آرام گرفتند.

دوشنبه ۱۲ می ۱۹۸۵
یک هیئت سعودی به ریاست امیر ترکی فیصل (مدیر اطلاعات) برای بحث و گفتگو با مسئولان پاکستانی و رهبران احزاب افغانی، پیرامون مسائل اتحاد آمریکایی، وارد پاکستان شد. جلسات از فردای آن روز آغاز خواهد شد.
اطلاع یافتم که ژنرال اختر عبدالرحمن نشستی با رهبران احزاب افغانی از جمله سیاف داشته و در برابر چشم ناظران، وی را به شدت مورد خطاب قرار داده و گفته: «برخی از مردم به عربستان رفته‌اند و سخنان نادرستی اظهار کرده‌اند. سیاف! فکر نمی‌کنی این ثروت است که قدرت می‌آورد... ما می‌توانیم در چند دقیقه رهبری تو را نابود

کنیم.»

سه‌شنبه ۱۳ می ۱۹۸۵
مذاکرات میان امیر ترکی فیصل و سران احزاب افغانی برگزار گردید. وی در خلال این نشست اظهار کرد که حاضر است تمامی مطالبات و خواسته‌های رهبران احزاب را بپذیرد. همچنین به آنها اطلاع داد که سیاف از عنوان «اتحاد اسلامی مجاهدان افغان» صرف نظر کرده و با عنوان سابق خویش یعنی «اتحاد اسلامی برای آزادسازی افغانستان» به ائتلاف جدید خواهد پیوست. به این ترتیب بحران پایان پذیرفت.

گزارشی که اکنون در اینجا می‌آورم، از جمله اولین مقالاتی است که درباره وضعیت سیاسی مسئله افغانستان نوشته‌ام. این گزارش از نظر اصل و اساس با گزارشهای ویژه‌ای که در میان دوستان نزدیک یا برخی فعالان علاقه‌مند عرب منتشر می‌کردم، هماهنگی کاملی دارد. نظرات و دیدگاههای مطرح شده در این گزارش، در میان محافل عربی اسلامی، چیزی عجیب و محکوم شده بود. در نتیجه آن، در زندگی شخصی خود، رنج بسیاری متحمل شدم، به خصوص وقتی به پاکستان رفتم تا مقالاتم را از اسلام‌آباد، در نزدیکی پیشاور که بسیار به آنجا رفت و آمد داشتم، بنویسم، کینه رهبران احزاب افغانی نسبت به من بیشتر شد، به ویژه سیاف که دستور حمله به من را نیز صادر کرده بود.

سایر رهبران، به خاطر خوشحالی از وضعیتی که در نتیجه مقالات من برای سیاف پیش آمده بود، دست از حمله به من برداشتند، هر چند مقالات من به تمامی رهبران افغان لطمه وارد کرده بود. اما در این میان، سیاف به دلیل چهره مقدسی که از خود در جهان عرب ساخته بود بیش از دیگران متحمل خسارت شد. واقعیت این بود که مقالات من در ضربه‌زدن به سیاف تاثیر چندانی نداشت، بلکه این روند حوادث بود که پرده از بسیاری دروغها و نیرنگهای سیاف برداشت.

من همواره در مقالات خود، عنوان عرفات جهاد افغانستان را برای او به کار می‌بردم. در تشبیه به رهبر بزرگ فلسطین، که او را نیز عربستان مسئول هدایت مبارزه مردم فلسطین نموده بود و در نهایت هم، ملتش را به زیر چکمه یهودیان برد.

برایم عجیب بود مقالاتی که می‌نوشتم، در روزنامه‌های پاکستان به زبانهای مختلف چاپ می‌شد، ولی هیچ‌کس حتی خود سیاف هم جرئت اعتراض به آنها را نداشت. اما در مورد این مقالات، نه تنها سیاف که جمعیت اخوان‌المسلمین، جماعت اسلامی پاکستان، دولت عربستان سعودی و ماموران امنیتی‌اش در پاکستان، نبردی بی‌رحمانه به راه انداختند. لذا به این نتیجه رسیدم که در مسیر اندیشه اسلامی عربی، مانعی وجود دارد که می‌خواهد این اندیشه را از درک حقیقت حوادث به دور نگهدارد و توده مردم نیز، تنها پرشور و پرتحرک، ولی بی‌هیچ آگاهی یا نگرش صحیح از وضعیت موجود، باقی بمانند. بزرگترین بدبختی هم این بود که بسیاری از اعراب داوطلب جنگ، از داشتن هرگونه نگرش سیاسی خودداری می‌کردند یا اساساً قادر به این کار نبودند. آنها حتی با سخنان دروغ و تکان‌دهنده، افراد دارای بینش سیاسی را متهم می‌کردند. وضعیتی بدتر از این نمی‌شد تصور کرد. نظرشان هم این بود که ما برای جهاد در راه خدا به افغانستان آمده‌ایم و نمی‌خواهیم با سیاسی کاری اجر اعمال خود را از بین ببریم.

متاسفانه دکتر عزام هم این‌گونه افراد را تشویق می‌کرد. اگرچه خود شخصاً در سخنرانی‌هایش سیاستی عربی و بین‌المللی در پیش می‌گرفت، ولی در سیاست افغانی کاری نمی‌کرد. او حتی از کتمان کردن حقایق هم ابایی

نداشت و به دفاع از وضعیت فاسد رهبری احزاب افغانی می‌پرداخت. در حالی که از حقیقت آنها خوب خبر داشت.

در چنین وضعیتی کار من دو برابر می‌شد، چون تمام گفته‌های دکتر عبدالله بدون هیچ بحث و جدل و با اعتماد کامل به حساب جناح مجاهد اسلامی عربی نوشته می‌شد، ولی من مخالف این جریان بودم... فاجعه‌ای درازمدت که در طول سالهای جنگ با آن مواجه بودم و آثار آن تاکنون نیز باقی است.

اکنون این دوگزارش راکه هر دو در روزنامه اماراتی الاتحاد به چاپ رسیده، می‌خوانیم.

بازهم در افغانستان... «رمضان کریم»

قسمت اول: مذاکرات افغانها بازهم بدون نتیجه.

مبارز پیر، فرماندهی سیاسی‌اش را چگونه می‌بیند؟ هیولای هفت سر هرگز به نتیجه نمی‌رسد!! قدرتهای جهان به دنبال رهبری‌های ضعیف هستند و رهبری مبارزان و مجاهدان را نمی‌پذیرند!!

«امام شامل» هرگز به دنبال جمع کردن کمکهای مالی نبود، بلکه بیش از چهل سال با ارتش امپراتور جنگید.

* جنگ و درگیری میان رهبران یک واقعیت است و این را حتی یک رزمنده پیر هم می‌تواند ببیند. هیچ اتحادی، ولو برای یک ساعت به وجود نیامده است. علتش هم ثروت است.

* رهبران حقیقی ملت افغان، به طرق مختلف یا با شهادت یا ترور یا جنگ داخلی، روز به روز کمتر می‌شوند.

اتومبیل قدیمی به راه افتاد در حالی که از میان زمین‌های قبایل «وزیرستان» مسیری باریک را می‌شکافت و جلو می‌رفت. این منطقه، منطقه‌ای آزاد محسوب می‌شودکه قوانین قبیله‌ای درکنار حضور نمایشی دولت مرکزی، بر آن حکمفرما ناهمواری راه باعث می‌شدکه راننده برای کنترل اتومبیل، دست به دامن مسافران شود. سرنشینان اتومبیل هفت نفر از مجاهدان افغان بودندکه شش نفر آنها زیر ۲۵ سال بودند و نفر هفتم، رزمنده‌ای پیر، معاصر با زمان آغاز جنگ بود. با وجودی که بیش از چهل سال نداشت، اما تمام موهای سرش سفیده شده بود.

در یکی از روستاهای سر راه، راننده مقابل یک قهوه‌خانه کوچک توقف کرد تا نگاهی به اتومبیل فرسوده‌اش بیندازد و مسافران هم از خوردن چای قرمز پاکستان مخلوط با شیر، لذت ببرند. دوست پیرمان رو به من کرد و گفت: «کار خوبی کردیدکه می‌خواهید امسال ماه رمضان را با ما در جبهه بگذرانید. خواهید دیدکه ماه رمضان در اینجا، با آنچه‌که درکشورتان به آن عادت کرده‌اید، تفاوت بسیار دارد.» با تعارفات دوست پیرمان آشنا بودم و می‌توانستم به وضوح منظور سخنانش را بفهمم. تلخی نهفته در تعارفاتش را احساس کردم و در حالی که سعی می‌کردم موضوع بحث را عوض کنم، به او گفتم: «برنامه شما برای ماه رمضان امسال چیست؟

ـ برنامه امسال پیش حقانی است.

ـ منظورتان جلال‌الدین است؟

ـ کسی هم جز او هست؟

ـ نبرد بعدی درکدام منطقه است؟

ـ نبرد در منطقه خوست، نزدیک مرز پاکستان انجام خواهد شد. حقانی قصد دارد نیروهای خود را در اطراف شهر پراکنده کند. رزمندگان و مجاهدان منطقه هم علی‌رغم اختلاف در روابط حزبیشان، به گروه او ملحق شده‌اند.

ـ آیا از بین رفتن اتحاد بین احزاب پیشاور، روی عملیات نظامی در منطقه پاکیتا و سایر مناطق تاثیر منفی

نخواهد گذاشت؟

ـ از اوضاع سایر مناطق اطلاعی ندارم، اما در مورد منطقه پاکیتا، آثار منفی این امر بسیار محدود خواهد بود.

ـ علتش چیست؟

ـ چون فقدان رهبری مقتدر در منطقه، منجر به شروع درگیری‌ها در میان‌گروههای مجاهدان می‌شود. رهبران احزاب در پیشاور به خصوصیات افرادی‌که آنها را مسلح می‌کنند، اهمیتی نمی‌دهند. تنها مسئله مهم برای آنها زیاد شدن تعداد طرفدارانش است. حتی بسیاری از این رهبران، از راهزنان و افراد دو حزبی استفاده می‌کنند که هم وابسته به حزب خود هستند و هم وابسته به دولت کمونیستی. این امر موجب وقوع قتل عام و کشتار در بین گروههای مجاهد و حتی بر ضد مردم غیرنظامی می‌شود. حتی احیاناً برخی از فرماندهان، خیانت کرده و با نیروهای اشغالگر، همکاری می‌کنند و برخی دیگر با سلاح و نیروهایشان به ارتش روس می‌پیوندند.

ـ پس چرا رهبران احزاب، در خصوص انتخاب یک رهبر قدرتمند برای هر منطقه به توافق نمی‌رسند؟

ـ این مصیبت سران هفتگانه است.

ـ منظورتان از سران هفتگانه چیست؟

ـ آنها رهبران هفت حزب اصلی مستقر در پیشاور هستند که انقلاب افغانستان به خاطر آنها به هیولای هفت سر تبدیل شده است.

ـ اما اینها بارها برای اتحاد تلاش کرده‌اند. به نظر می‌آید که فشارهایی اعمال می‌شود تا اتحاد آنها را به شکست بکشانند.

ـ شما کاملاً در اشتباهید. در حقیقت آنها هرگز متحد نشده‌اند، حتی برای یک ساعت، آنها فقط تلاش می‌کنند جبهه واحدی تشکیل دهند تا کمکهای خارجی را جذب کنند و هر بار که یکی از آنها در راس اتحاد قرار می‌گیرد، از سهم بیشتری برخوردار می‌شود و زمینه تقویت حزب خود را فراهم کرده، نفوذش را بر سایر احزاب افزایش می‌دهد، که این امر باعث تشدید نزاع میان رهبران می‌شود و سرانجام هم با سقوط فرد مذکور به پایان می‌رسد.

دوباره مذاکرات جدید از سر گرفته می‌شود تا بهترین ساختار برای تقسیم کمکها انتخاب شود. در این زمان است که اتحاد دیگری اعلام موجودیت می‌کند و در حقیقت میان تاسیس یک اتحاد و انحلال اتحاد دیگر، تنها یک دوره فاصله می‌افتد و این سناریو همچنان تکرار می‌شود.

ـ شما خیلی بدبین هستید. بسیاری از این رهبران هفتگانه دارای تاریخ مبارزاتی درخشانی هستند. چگونه این تاریخ را انکار می‌کنید؟

ـ من گذشته آنها را انکار نمی‌کنم اما وضعیت کنونی آنها را تقبیح می‌کنم. در تاریخ انقلابها، ما نمونه‌های بسیای از رهبران را دیده‌ایم که با عظمت و شکوه کار خود را آغاز کرده‌اند، اما به تدریج به مشکلی بزرگ برای ملتهایشان تبدیل شده‌اند.

ـ و رهبران شما علی‌رغم پاره‌ای کوتاهی‌ها، هنوز هم در رهبری جهاد مشارکت دارند. من علت این بدبینی شما را نسبت به آنها نمی‌دانم.

ـ این به دلایل شخصی نیست. من هفت سال متوالی است که در جبهه‌های نبرد می‌جنگم. پنج سال و حتی بیشتر با ارتش سرخ شوروی جنگیدم. از دوستان قدیمی‌ام، تنها چند نفر مانده‌اند. بیشتر آنها به شهادت رسیده‌اند. اکنون دیگر نزدیکترین دوست من، مرگ است. بنابراین دیگر از چیزی هراس ندارم. از آغاز جنگ تاکنون، همین

سلاح قدیمی انگلیسی‌ام را به دوش گرفته‌ام در حالی که می‌دانستم استفاده از دیگر سلاحهای موجود در نزد مجاهدان بهتر است.

به دست گرفتن تفنگ قدیمی دارای معنی خاصی است. اما به هرحال، برای مقاومت در برابر انحرافاتی که از هر جا سر بر می‌آورد، ناچاریم توجه بیشتری داشته باشیم وگرنه همه چیز را از دست خواهیم داد.

شوروی هیچ آینده‌ای در افغانستان ندارد. ما امپراتوری روسیه را در هم خواهیم شکست، همان‌طور که در روزگاری نه چندان دور، امپراتوری انگلستان را در هم کوبیدیم. اما با رهبرانی که ما داریم، هرگز نمی‌توانیم به اهدافی که زیر پرچم جهاد، برای آن جنگیده‌ام، دست یابیم.

ـ این نیز مسئله‌ای غیرمنتظره است. آیا رهبران شما در پیشاور، اسلامی نیستند؟

ـ آنها فریاد می‌زنند که اسلامی هستند. اما هفت سال است که به دنبال دلیلی عینی برای اثبات ادعاهایشان می‌گردم ولی چیزی نمی‌یابم. من مبارزی هستم که در سرزمین افغانستان زندگی می‌کنم و هرگز ادعاهای این رهبران راکه در پیشاور هستند، باور نمی‌کنم. ساده‌تر بگویم، اگر آنها در گفته هایشان صادق هستند و اگر راست می‌گویند باید به افغانستان بیایند تا درکنار ما و در سرزمین خودشان زندگی کنند.

ـ ولی آنها برای رهبری، نیاز به مراکز امن در پیشاور دارند.

ـ این‌طور هم نیست، آنها هیچ کاری با رهبری جهاد ندارند و فقط برای به دست آوردن کمکها در کمین نشسته‌اند. رهبر واقعی تحت هیچ شرایط و زیر هیچ فشاری حاضر نمی‌شود میدان نبرد را ترک کند. شاید شما هم اسم «امام شامل» را در داغستان شنیده باشید. او بیش از چهل سال درکوهها با ارتش امپراتوری انگلستان جنگید، اما حاضر نشد یک روز هم سرزمینش را ترک کند و برای جمع کردن اموال، مقیم کشور همسایه شود و خود را رهبر هم بنامد.

ـ حتماً روزه تو را از پای در آورده است.

ـ ماه رمضان هنوز شروع نشده، ما در اواخر ماه شعبان هستیم.

ـ چرا شما اینقدر سرسختید؟

ـ تو هنوز مرا درک نمی‌کنی. من به زودی شهید خواهم شد. دلم نمی‌خواهد با دروغ به دیدار پروردگارم بروم. از دیدن اینکه خون شهدا به رسیدهای مالی و تجارت دروغها تبدیل می‌شود، بیزارم.

ـ اگر شما رهبری واقعی جهاد و ملت افغانستان را در بین این هفت نفر نمی‌بینید، پس رهبر واقعی کیست؟

ـ مصیبت مردم افغانستان هم در همین سؤال نهفته است. رهبرانی که ما اکنون داریم، دو دسته‌اند. یک دسته همانهایی هستند که در پیشاورند. قدرت آنها برگرفته ازکمکهای خارجی و اتحادشان با پاکستان وکشورهایی است که سهم بیشتری درکمک به آنها دارند. ارتباط ضعیف و سست این رهبران با ملت افغانستان، سبب گردیده که مبارزه و جهاد، علی‌رغم تمام تندروی‌های لفظی و شعارهای پرزرق و برقش، کاملاً زیر نفوذ فشارهای خارجی قرار گیرد و چه بسا اتحاد اخیر احزاب، که به تازگی در پیشاور بر ویرانه‌های «اتحاد اسلامی مجاهدان افغان» بنا شده است، با دخالت آشکار پاکستان و نمایندگان سنای آمریکا شکل گرفته باشد و پذیرش آن توسط این رهبران، نشان داد که آنان نمی‌توانند نماینده مجاهدان و ملت افغانستان باشند.

ـ باز می‌بینیم که شما تندروی می‌کنید و عصبانی شده‌اید.

ـ سعی نکنید مرا بترسانید، اجازه دهید سخنم را تمام کنم.

ـ بسیار خوب، ادامه دهید.

ـ دسته دوم، کسانی هستند که در میدانهای نبرد مشغول مبارزه‌اند و به خاطر شایستگی و استقامت و توانایی‌های نظامی موجود در آنها، مردم دورشان حلقه زده و آنان را به عنوان رهبر خود انتخاب کرده‌اند. نکته مهم، حضور مداوم این فرماندهان در صحنه‌های نبرد است. متاسفانه بسیاری از این افراد شهید شده‌اند که جبران این ضایعه بسیار دشوار است. آخرین نفری که از این جمع به شهادت رسید، ذبیح‌الله، فرمانده جوان منطقه مزارشریف بود. متاسفانه برخی از این فرماندهان، به دست گروههای مجاهد کشته شده‌اند و برخی دیگر، توسط حزب خود ترور شده‌اند تنها به این دلیل که قصد کناره‌گیری از آن را داشتند. اعتبار و حیثیت عده‌ای دیگری از این رهبران، به واسطه شایعات رهبران پیشاور از بین رفته است.

هنوز هم گروههای افغانی در پیشاور، از ترس اینکه مبادا مردم به دور این فرماندهان اجتماع کنند و نفوذ رهبران احزاب را در پیشاور به خطر بیاندازند، شایعاتی تاسف بار در مورد آنان به راه می‌اندازند تا شخصیتشان را لکه‌دار نمایند.

از جمله برجسته‌ترین این فرماندهان، می‌توان احمدشاه مسعود را نام برد که به واسطه او، منطقه پنجشیر به قلعه‌ای مستحکم در برابر نیروهای شوروی تبدیل شده است. او هدایت بهترین نیروی مجاهدان را از نظر تشکیلاتی و آموزش در کل افغانستان به عهده دارد. این در حالی است که رهبران پیشاور او را به معامله با آمریکا و فرانسه متهم می‌کنند و اظهار می‌کنند که نبرد پنجشیر حقیقت نداشته و تنها شایعاتی است که سازمانهای تبلیغاتی غرب برای قهرمان کردن احمد شاه مسعود به راه انداخته‌اند.

از دیگر رهبران، می‌توان جلال الدین حقانی در منطقه پاکیتا را نام برد: او هدایت قبایل این منطقه سرکش را به عهده گرفت و از آنها نیروی ضربتی عظیمی ساخت که توانستند در طول سالهای جنگ دو لشکر نظامی روس را در این منطقه از پای درآوردند. این قبایل هیچ‌گاه گرد کسی جمع نمی‌شدند، ولی حقانی را که هم عالم بود و هم فرمانده نظامی فاتح و در راس ارتش قرار داشت، انتخاب کرده و به دورش حلقه زدند. این دو صفت به جلال‌الدین امکان دارد تا از پاکیتا، که از اهمیت استراتژیکی بی همتایی برخوردار بود، قلعه‌ای مخوف بسازد که هر بار روسها قصد نزدیک شدن به آن را می‌کردند، باید هزار بار نقشه می‌کشیدند.

همچنین اسماعیل‌خان در منطقه هرات، یکی دیگر از این رهبران است. او افسر سابق ارتش و دارای قدرت بی‌نظیری در رهبری و سازماندهی است و شیوه پیشرفته‌ای در مبارزه دارد. اسماعیل‌خان جای خاصی برای اقامت نداشت، در هر زمان به هر جایی که می‌خواست می‌رفت. امثال این رهبران، علی‌رغم شایستگی‌هایی که دارند، همچنان محدود به منطقه استانی خود هستند.

ـ چه مانعی وجود دارد که نمی‌گذارد یکی از این فرماندهان، رهبری جهاد در افغانستان را به عهده گیرد؟

ـ موانع بسیار است که مهمترین شان عبارت است از:

۱. دشواری ارتباط بین قسمتهای مختلف کشور.

۲. امکانات مادی موجود در نزد این فرماندهان بسیار اندک است و حتی به سختی نیازهای اساسی آنها را برای دفاع از مناطقشان تامین می‌کند.

۳. نظارت شدید رهبران پیشاور بر این فرماندهان و محدودکردن آنها به منطقه خود با در اختیار گرفتن کمکهای رسیده به آنها، انتشار شایعات و ایجاد شک و تردید نسبت به آنها.

۴. مسئله ما به طورکلی در محدوده منازعه دو بلوک کمونیستی و سرمایه‌داری واقع شده است و هر دو مخالف شکل‌گیری رهبری مستقل در افغانستان هستند.

کودکانه به دفعات طی سالهای بعد برای ما تکرار شد، همچنین شاهد بودیم که کسان دیگری در آنجا از بین رفتند. شاید ذکر بعضی از آن تصورات در این کتاب برای ما و نسلهای بعدی و ارزیابی فعالیت نسل معاصر سودمند باشد].

مواظب بودیم که مبادا مقامات مصری از کار ما با اطلاع شوند، زیرا علاوه بر حساسیت دیرینه رژیم مصر نسبت به اقدامات جهادگرایانه به ویژه علیه یهودیان، دولت مصر روند «صلح» را آغاز کرده بود و اسرائیل برای آنها یک «دولت دوست» به حساب می‌آمد. تجربهٔ اخوان المسلمین در فلسطین نمونه‌ای از سیاست دولت مصر در تمام دوران سلطنتی یا شورشگری برای مقابله و پاکسازی مجاهدان به شمار می‌آید.

همچنین، این‌گونه ارزیابی می‌کردیم که سازمان آزادیبخش تنها آلت دست سازمانهای عربی است و تمام سازمانهای جاسوسی منطقه حتی یهودی نیز در آن نفوذ دارند. ترورهایی که در بیروت علیه رهبران مقاومت صورت گرفت و نیز عملیات کماندوهای اسرائیلی علیه پایگاه شهادت‌طلبان جنوب لبنان، شواهدی است که در زمینه عمق نفوذپذیری های امنیتی سازمان نیازی به توضیح ندارد. به همین دلیل، از برقراری ارتباط با دفاتر سازمان دوری گزیدیم و خواستیم که مستقیماً خودمان را به خط مقدم برسانیم. اولین حادثه غافلگیرانه این بود که هواپیمایی که سوار آن شدیم، اکثر سرنشینانش جوانان داوطلب فلسطینی مقیم دولت امارات متحده عربی بودند و بسیاری از آنها اسماعیل را ـ که جوانی ورزشکار و کاپیتان تیم والیبال و دارای روابط اجتماعی گسترده‌ای بود ـ و بعضی نیز مرا می‌شناختند. به همین دلیل، چون فقط ما دو نفر، تا جایی‌که می‌دانستیم، در هواپیما و در میان تمام داوطلبان جهاد مصری بودیم، از طرف همه مورد توجه و استقبال قرار گرفتیم و به‌جای پنهان ماندن، ناگهان خودمان را جلو دید همه یافتیم. یک بار سازمان جاسوسی سوریه در مرزهای سوریه و لبنان در منطقه «المعمل» تمام داوطلبان راکه ما هم با آنها بودیم، بازداشت کرد و همگی را ساعتها در یک ساختمان بزرگ نگه داشت. در آنجا از همه به طور جداگانه عکس گرفته شد و «گذرنامه‌ها» را برای بررسی و کپی برداری به اتاق مخصوصی تحویل دادند. این کار نارضایتی جوانان را برانگیخت. شب داخل اتوبوس خوابیدیم و در هوای زیر صفر درجه، در میان برف، روی صندلی نشسته بودیم. لباس مناسب همراهمان نبود، چراکه از مناطق گرم که تقریباً زمستان به خود ندیده بود، آمده بودیم. درگوش اسماعیل پچ پچ کنان گفتم که اسم ما در دفاتر سازمان جاسوسی سوریه ثبت شده است و این عاقبت خوشی ندارد و بهتر است که بار دیگر به دیدار از سوریه فکر نکنیم. در واقع، اسماعیل تقریباً بعد از ده سال پی برده بود که اسم ما دو نفر پشت سرهم در یک «لیست سیاه» نوشته شده است. خویشاوندان همسر سوری‌اش که بعدها با او ازدواج کرده بود، این خبر را به او داده بودند. دشوار بود که اسماعیل در آن موقع این خبر را باور کند، در حالی که دفاتر سازمان آزادانه در دمشق فعالیت می‌کردند و رادیو سوریه از سخن گفتن دربارهٔ «مبارزه مسلحانه علیه دشمن صهیونیستی» خسته نمی‌شد. به دمشق رسیدیم و بدون اینکه کسی جلو ما را بگیرد یا اسم ما را یادداشت کند یا از ما عکس بگیرد، از دفاتر سازمان دیدن کردیم.

تا به حال نفهمیده‌ام که چرا سازمان جاسوسی سوریه اسم ما را در لیست سیاه گنجاند. پس از چهارده سال از این واقعه در پی پایان یافتن جهاد در افغانستان در سال ۱۹۹۲م. نیز اسم خود را در لیست سیاه مقامات پاکستان یافتم. هنوز دقیقاً انگیزه این کار را نمی‌دانم. هیچ جرمی علیه دوکشور مرتکب نشده‌ام، جز عبور از خاک آنها به طور کاملاً رسمی برای جهاد در دولت مجاور، یک بار علیه یهودیان و بار دیگر علیه شوروی و کمونیست ها.

دولتهای مرتدّ ـ ناسیونالیسم ـ به هیچ وجه با فعالیت جهادگرایانه، حتی اگر به طور موقت منافعشان با آن همسو باشد، مدارا نخواهند کرد. سرکوب کامل فعالیت جهادی به طور اخص و فعالیت اسلامی به طور اعمّ، برای

شوروی به زور سلاح، افغانستان را جزیی از امپراتوری خود کرده و آمریکا از طریق کمکهای مالی، نقش سیاسی خود را در آینده افغانستان بازی می‌کند و تنها وجود رهبری ضعیف و متزلزل در افغانستان، آمریکا را راضی می‌کند، لذا حاضر به قبول رهبری افراد مجاهد و مبارز نیست، بلکه سیاستمدارانی می‌خواهد که تنها به خرید و فروش شعار و حرف مشغول باشند. بدین ترتیب مجاهدان در محدوده تنگ خود باقی می‌مانند تا جنگ ادامه یابد، اما بدون پیروزی صاحبان اصلی آن.

- تو فردی تندرو و افراطی هستی؟

- نه، من مبارزی هستم که به زودی شهید می‌شود.

- همین طور اینجا بنشینم؟!

- نه! الان حرکت می‌کنیم.

اتومبیل در زیر گرمای طاقت فرسای ظهر به راه افتاد. همه ساکت و آرام شده بودند. برخی از مسافران در خواب بودند، اما دوست پیرمان، چشم به کوههای افغانستان دوخته بود که به تدریج به ما نزدیک می‌شد و ابرهای سفید گرداگرد قله هایش حلقه زده بودند.

ملاحظه: این گزارش، خشم سیاف - و چه بسا دیگران را - برانگیخت و موجب شد بار دیگر از طرف آنها تهدید به قتل شوم. سیاف در عکس‌العملی نسبت به این گزارش، خطاب به دکتر عبدالله گفته بود: «این شخص تمام رهبران افغان راکافر می‌داند.»

صبح یکی از روزها، دکتر عبدالله به خانه‌ام در اسلام‌آباد آمد و اصرارکرد با هم به خانه سیاف برویم تا بلکه بتوانیم با او به توافق برسیم. وقتی به دیدن او رفتیم، دکتر، مرا با سیاف و مامورانش تنها گذاشت. از زمان ملاقات چاچی در سال ۱۹۸۴، این اولین دیدار من با سیاف بود. او ابتدا سعی کرد آرام و ملایم رفتار کند، سپس به تهدید ضمنی روی آورد. در آخر هم مجبور شدم تا اوضاع بحرانی‌تر نشده، آنجا را ترک کنم. از آن زمان تاکنون (می ۱۹۹۵) دیگر او را ندیده‌ام.

مسئله افغانستان در حال حل شدن

* هدیه آمریکا به دولت جدید کرملین: راه‌حل سیاسی برای مشکل افغانستان.
* بازسازی تشکیلات احزاب افغانی، مقدمه استقبال از دوران بعد از جنگ.
* مجاهدان افغان با شجاعت کم‌نظیری می‌جنگند، در حالی که سیاستمداران، ۹۹٪ از اوضاع را در اختیار آمریکا قرار داده‌اند.
* محدودکردن نقش احزاب افغانی در کار تدارکات.
* به خدمت گرفتن سیاستمداران سابق افغانی در رهبری مقاومت، برای ورود به مرحله سازش.

تمامی نشانه‌ها و دلایل موجود، حاکی از آن است که مذاکرات اخیر ژنو که به نظارت سازمان ملل متحد، بین پاکستان و افغانستان انجام شده، گامی در جهت حل و فصل سیاسی مسئله افغانستان بوده است.

بیانیه‌های رسمی صادر شده، نشان دهنده میزان موفقیت حاصله در این مذاکرات می‌باشد. همچنین اطلاعاتی که روزنامه الاتحاد به دست آورده، نشان می‌دهد که تلاشهای انجام شده برای عملی کردن این راه‌حل، بسیار بیشتر از میزان اعلام شده آن است.

آمریکایی‌ها در قبول خواسته رهبران جدید کرملین، به خصوص گورباچف، برای دستیابی به یک راه حل

سیاسی در افغانستان، نرمش و انعطاف زیادی از خود نشان دادند. در حالی که رهبران سابق مسکو، پیش از این نیز در این مورد اظهار علاقه کرده و با موافقت پاکستان هم روبه رو شده بودند، ولی سخت‌گیری‌های آمریکا، مانع رسیدن به یک راه‌حل گردیده بود. اما به نظر می‌آید این بار، آمریکا ترجیح داده تا به گورباچف، که در آغاز دوره حکومت خود قرار گرفته و به خاطر جوانی‌اش (۵۴ سال) هم انتظار می‌رود زعامتش چندین دهه به طول بیانجامد، هدیه‌ای اعطا کند و در این شرایط، بهترین هدیه ممکن برای او، حل کردن مسئله افغانستان است که موجب تحلیل بودجه شوروی می‌شود.

طبق اطلاعات روزنامه الاتحاد، مسکو از طریق کانالهای ایتالیایی، نامه‌هایی به واشنگتن ارسال و علاقه خود را نسبت به حل مشکل افغانستان، اعلام نموده است. همچنین نخست‌وزیر هند، راجیو گاندی، در جریان دیدار اخیر خود از آمریکا، نامه‌ای از طرف گورباچف تسلیم ریگان نموده که گورباچف در این نامه، خواستار کمک آمریکا برای حل مسئله افغانستان شده است. آمریکا هم با استفاده از ابزار و وسایل خود، محافل افغانستان را برای پذیرش راه‌حل سیاسی در آینده، آماده می‌کند. از دلایل این آماده‌سازی، می‌توان موارد زیر را نام برد:

۱. زمینه سازی برای به رسمیت شناختن دولت «کارمل» توسط دولت پاکستان و انجام مذاکرات مستقیم بین دو دولت در ماه آگوست آینده. وزیر امورخارجه پاکستان در بازگشت از مذاکرات ژنو اظهار کرد که دولتش در صورت لزوم، مذاکرات مستقیمی را با دولت کابل انجام خواهد داد. این در حالی است که پیش از این، پاکستان با انجام این مذاکرات کاملاً مخالف بود.

در حال حاضر روزنامه‌های پاکستان، بیشتر صفحات خود را به مقالات بلندبالای احزاب مخالف که خواستار انجام مذاکرات مستقیم با دولت کابل هستند، اختصاص داده‌اند. علاوه بر این، بسیاری از شخصیت‌های برجسته غیر رسمی نیز، خواستار بازگشت مجاهدان افغان، تا قبل از عقب‌نشینی نیروهای شوروی، به خاک افغانستان شده‌اند.

۲. از بارزترین برنامه هایی که در راستای زمینه‌سازی دوران صلح سیاسی صورت گرفته، اقداماتی است که اخیراً انجام شده و منجر به تضعیف سازمانهای مقاومت اسلامی در پیشاور گردیده و احزابی که در غرب به عنوان تندرو معرفی می‌شدند، از نظر سیاسی ضربه بزرگی خوردند. اما احزاب میانه‌رو، در نتیجه ضعیف شدن سایر احزاب، توانستند موقعیت نسبتاً بهتری به دست آورند.

آمریکا برای از بین بردن جایگاه سیاسی احزاب تندرو، روش خشونت‌آمیزی را در پیش گرفت که در موارد زیر خلاصه می‌شود:

۱. کشاندن رهبران به پیشاور و ایجاد رقابت میان آنها برای دست‌یابی به کمکهای بیشتر و همچنین تسلط بر مراکز فرماندهی و رهبری.

۲. بازکردن پرونده‌های سازمان اطلاعات مرکزی و انتشار اعداد و ارقام کمکهای ارسالی به مقاومت افغانستان. همچنین فاش کردن اقدامات سازمان اطلاعات آمریکا در رساندن این کمکها به افغانستان، با استفاده از عکس و فیلمهای مستند.

۳. دخالت مستقیم در بازسازی تشکیلات احزاب مقاومت، اعم از تندرو و میانه‌رو، از طریق نمایندگان کنگره و منحل نمودن اتحاد تحت رهبری سیاف و الحاق تمامی اعضا به تشکیلات جدید، طبق خواسته هایی که آمریکا برای دوره آینده در نظر داشت.

در نتیجه این از هم پاشیدگی که دامن احزاب افغانی در پیشاور راگرفت موجب از بین رفتن نقش سیاسی آنها

گردید و دامنه فعالیتشان را به کار تدارکات جهاد از طریق کمکهای ارسالی از خارج، محدود ساخت، دخالت سیاسی در سرنوشت افغانستان، تماماً در اختیار آمریکا و شوروی قرار گرفت. هنوز هم برنامه‌هایی در حال اجراست تا نقش احزاب مقاومت راکمرنگ نموده و آنها را از نظر سیاسی در تنگنای بیشتری قرار دهد تا بدین ترتیب زمینه برای کاهش نقش نظامی این احزاب در آغاز مرحله صلح سیاسی و متوقف شدن آن در صورت تثبیت برنامه‌های صلح، فراهم گردد.

در حال حاضر، تماسهایی بین مقامات آمریکایی و برخی شخصیت‌های افغانی،که از خلال اشغال مناصب مختلف در سازمانهای بین‌المللی یا به دست آوردن سمت وزارت در کابینه دولتهای سابق افغان و حتی مارکسیستی، شهرت جهانی کسب کرده‌اند، برقرار است تا زمینه‌های شکل‌گیری یک رژیم سیاسی جدید در افغانستان پایه‌ریزی شود. رژیمی که هم مورد قبول شرق و غرب واقع شود و هم از جریان تندرو اسلامی،که شعار جهاد را در افغانستان سر می‌داد، به دور باشد.

در حال حاضر، رهبران برخی جبهه‌ها در داخل، نمایندگی این جریان را به عهده دارند، در حالی که از داشتن یک نماینده سیاسی محروم بوده و فاقد یک رهبری هماهنگ در داخل هستند. همچنین بحث و گفتگو درباره نقش هفت حزب مقاومت افغانستان، در مرحله بعد، یعنی دوران بعد از تثبیت صلح، در حال انجام است، اما به نظر می‌آید که این احزاب به دو گروه عمده تقسیم خواهند شد:

یک گروه از این احزاب، در دولتی که بعد از عقب‌نشینی شوروی از خاک افغانستان تشکیل می‌شود، مناصب درجه دوم را عهده‌دار می‌شوند.

گروه دوم، نقش مخالف این توافق را بازی کرده، در پیشاور می‌مانند تا در صورت نقص اتحاد از طرف عناصر مارکسیستی رژیم کابل، دوباره مورد استفاده قرار گیرند. در حقیقت این احزاب، اهرم فشاری هستند که در صورت نیاز به کار گرفته می‌شوند.

اما برای هدایت این راه‌حل سیاسی، هر دو گروه مورد استفاده قرار می‌گرفتند، چون آنان به عنوان رهبران جهاد، باکنار گذاشتن سلاح، قدرت بیشتری در متقاعد کردن مردم داشتند.

در فاصله برگزاری مذاکرات ژنو، اموال هنگفتی به حساب برخی از احزاب در پیشاور، سرازیر شد. غالباً در اختیار قرار دادن اموال، یکی از راههای پیشنهادی برای جلب موافقت بود و ترجیح داده می‌شد که توسل به خشونت، آخرین راه‌حل برای متقاعد کردن افراد وگروهها باشد. از طرف دیگر، سخنانی ناامیدکننده درباره سرنوشت جهاد، در بین صفوف احزاب مقاومت شایع شد که به رهبران تندرو و افراطی سابق، نسبت داده می‌شد. این سخنان، زمینه روانی را برای قبول صلح آماده می‌کرد.

فشارهای نظامی

مقاومت افغانستان از نظر نظامی، نسبت به قبل بسیار ضعیف‌تر شده بود. علت اصلی این مسئله را باید در توزیع بد مهمات و اسلحه و پول، جست و جو کرد. احزاب افغانی این کمکها را براساس معیارهای قبیله‌ای و نه نظامی یا سیاسی، توزیع می‌کردند. خرید افراد وابسته و دست نشانده، عامل اساسی در کار توزیع بود و در کنار این امر، فساد در سیستم اداری کشور به شدت افزایش یافت، تا جایی که برخی از احزاب، به کار فروش سلاح یا فعالیتهای نامطلوب دیگر روی آوردند.

همه اینها در کنار تسویه حسابهای نظامی برخی رهبران در درون جبهه‌ها بر وضعیت روحی مجاهدان، تاثیر

منفی گذاشته، موجب افزایش حملات وحشیانه شوروی به مراکز مهم مجاهدان گردید و موجب بحرانی‌تر شدن اوضاع شد. حملات شوروی به همان شکلی که در بهار سال گذشته، یعنی سال ۱۹۸۴ شروع شد، ادامه داشت. آخرین حمله آنها به استان کونار بود که دامنه آن تا مرزهای پاکستان هم کشیده شد، جایی که شوروی موفق شد حلقه محاصره قلعه «باری کوت» را شکسته و تمامی مراکز مجاهدان را در این استان، درهم بکوبد.

منابع بیطرفی که حوادث این حمله را پی‌گیری می‌کردند، مقاومت در برابر آن را غیرممکن ارزیابی کرده و اظهار داشتند: تنها راه‌حل باقی‌مانده پیش روی مجاهدان، عقب‌نشینی است. هدف شوروی از این حمله، از بین بردن پایگاههای مجاهدان و تثبیت برخی از مواضع حساس نظامی خود در منطقه بود تا قدرت گذشته‌اش را بازیابد.

همچنین برخی از اخبار و اطلاعات نشان می‌داد که احتمال دارد شوروی در دو استان تنگرهار و پاکیتا نیز دست به حملات مشابهی بر ضد مجاهدان افغان بزند. این عملیات نظامی، در حقیقت اقدامی بود برای نرم کردن موضع مخالفان حقیقی در داخل افغانستان یعنی مجاهدان افغان.

تشنج و ناآرامی مرزها

شوروی همچنان به فشارهای خود بر ضد پاکستان ادامه می‌داد و مرزهای این کشور با هند را در وضعیت بسیار بحرانی قرار داده بود تا بدین ترتیب آمادگی پاکستان برای موفقیت صلح ادامه یابد.

مناطق مرزی پاکستان مثل «شاترال» و «کویته»، شاهد حملات هوایی و توپخانه بود. این امر باعث شد تا بالاخره پاکستان مراتب بی‌صبری خود را اعلام نماید. رییس جمهور پاکستان به دنبال بازدید از شهر شاترال شمالی که در هشتم ژوئن ماه گذشته، هدف حملات هوایی سنگینی قرارگرفته بود، گفت: «پاکستان در برابر این تجاوزات به مرزهای این کشور، دیگر ساکت نخواهد ماند.»

نخست‌وزیر پاکستان نیز در دیدار از یک منطقه آسیب دیده در نزدیکی شهر کویته، مرکز استان بلوچستان، مراتب ناخشنودی خود را اعلام کرد و به صراحت اظهار داشت: «در صورت تکرار این تجاوزات، نیروهای مسلح پاکستان مقابله به مثل خواهند کرد.» همچنین بسیاری از مقامات نظامی پاکستان، ترس و نگرانی خود را نسبت به منفعل شدن روحیه نظامیان این کشور، در نتیجه عدم واکنش به این تجاوزات، اعلام نمودند.

در حقیقت هر دو طرف تلاش می‌کردند تا قبل از پایان مذاکرات، موقعیت نظامی بهتری برای خود کسب کنند. مجاهدان افغان هنوز هم قادر بودند تا با استفاده از توانمندی‌های خود، ضربات دردناکی بر ارتش شوروی وارد آوردند، حتی برخی از فرماندهان جبهه‌ها احساس می‌کردند که علی‌رغم تمامی معایب و نقایص، می‌توانند با اتکا به عملیات نظامی، شوروی را مجبور به ترک خاک افغانستان کنند. اما ضربه‌هایی که مجاهدان از پشت سر خوردند، تا اندازه زیادی بر میزان توانایی‌های آنها تأثیر گذاشت و امکان سازماندهی سیاسی و نظامی صفوف خود را از آنان گرفت. اما با این همه مشکلات، مجاهدان افغانی همچنان با شجاعت بی‌نظیری به مبارزه ادامه می‌دادند، در حالی که سیاستمداران افغانی، ۹۹٪ از تصمیم‌گیری قضیه افغانستان را در اختیار آمریکا قرار داده بودند و درکنار جامعه بین‌المللی، منتظر بودند جردوفیز، نماینده سازمان ملل متحد، دور جدید مذاکرات را در ژنو اعلام نماید.

اکنون به بررسی برخی تحلیل‌ها پیرامون این گزارش می‌پردازیم:

۱. قبلاً هم اشاره شد که فشار شوروی به مقاومت افغانستان و پاکستان، اسباب وحشت و نگرانی ضیاءالحق،

رییس جمهور پاکستان را فراهم ساخت و باعث شد که او اعتمادی به حمایتهای آمریکا نداشته باشد و جدی تر به صلح با شوروی فکر کند. به خصوص که آمریکاییها یک بار هم در سال ۱۹۷۱، در جریان جنگ پاکستان با هند، که به استقلال بنگلادش منتهی گردید، این کشور را تنها گذاشته بودند. اما آمریکا نمی‌توانست به ضیاءالحق اجازه دهد که در این مسئله جهانی از مسائل جنگ سرد، که در جنگ منافع با شوروی نیز تأثیرگذار بود، به تنهایی عمل کند. لذا او را وادار به ادامه جنگ نمود و از طرفی هم میزان کمکهای مالی و نظامی را به پاکستان و مجاهدان افغان، افزایش داد. خزانه عربستان نیز چون همیشه در نهایت سخاوت و فرمانبری از دستورات آمریکا قرار داشت.

اما وقتی شوروی خواست مستقیماً با کاخ سفید به توافق برسد، اوضاع تغییر کرد و برنامه‌های صلح آغاز شد. اما چرا جنگ، حدود هفت سال دیگر ادامه یافت؟ چون پذیرش اصل سازش، به معنی رسیدن به طرح نهایی جزییات صلح نبود، بلکه به معنی تقسیم قدرت بین دو بلوک در منطقه درگیری، یعنی افغانستان بود و هر طرف تلاش داشت تا نسبت به طرف دیگر، درآمد و نفوذ بیشتری به دست آورد. لذا نمایندگی جنگ میان دست نشاندگان هر دو طرف ادامه می‌یافت تا به یک نقطه تعادل و وضعیت رکود و بی‌تحرکی منتهی می‌گردید و هیچ کدام از طرفین نمی‌توانستند بیش از آنچه که از دست داده بودند، از طرف دیگر بگیرند. این همان نقطه توافق و تفاهم بود.

اما وضعیت نظامی سال ۱۹۸۵ هرگز به این نقطه نرسید. بنابراین، جنگ نیز باید مدت بیشتری ادامه می‌یافت.

۲. از طرفی نباید کشورهایی مثل پاکستان، ایران، چین و عربستان که طرفهای دوم درگیر در این منازعه بودند، فراموش شوند.

این کشورها، منافعی در افغانستان داشته و به نحوی درگیر مسائل آن بودند و در این میان پاکستان از اهمیت بیشتری برخوردار بود. گستاخی و بی‌باکی ضیاءالحق به حدی رسید که خود را در این منازعه طرف مقابل شوروی قرار داد و خواست چیزی را بجود که شوروی نتوانسته بود آن را ببلعد. همه اینها بنابر اصل، «هرچه درویش دارد مال مولاست.» به آمریکا بر می‌گشت. اما آمریکا و شوروی از خیانت پاکستان واهمه داشتند. البته با این کار ممکن بود که ضیاءالحق در بین ملتهای ضعیف اسلامی، به عنوان یک قهرمان و فاتح افغانستان مطرح شده یا هسته یک امپراتوری را در جنوب و مرکز آسیا پایه گذاری کند. او همچنان روی عقیده خود پافشاری می‌کرد، لذا چاره‌ای جز تنبیه او و سازمان نظامی که نظراتش را تایید می‌کرد و کنترل پاکستان را نیز به دست داشت، نبود.

در راستای این سیاست، حملات شوروی در نزدیکی مرزهای پاکستان شدت گرفت و جنگهای تروریستی در داخل پاکستان، با مداخله سازمانهای اطلاعاتی شوروی، افغانستان و برخی سیستمهای اطلاعاتی عربی، رشد چشمگیری یافت. فراموش نمی‌کنیم که چگونه اطلاعات عربستان با ایجاد ناامنی در پاکستان، برافروختن جنگ شیعه و سنی و نقشه ترور شخصیت‌های شیعه و سنی را طراحی کرد و موجبات جنگ داخلی در این کشور را فراهم نمود و ضیاءالحق و رژیمش را با چالشی جدی روبه‌رو ساخت.

مسلماً نقش خانم بوتو و تشکیلات ذوالفقار وابسته به حزب او، یعنی حزب مردم را نیز نمی‌توان فراموش کرد. این حزب با موافقت آمریکا که خانم بوتو را برای به دست گرفتن قدرت بعد از برکناری ضیاءالحق مهیا کرده بود، همکاری نزدیکی با شوروی داشت و عجیب اینکه ماجرای این همکاری چندان هم محرمانه نبود. حتی سخن تمامی محافل و مجامع سیاسی پاکستان، تلقی می‌شد. بعداً به بررسی قسمتهایی از این جنگ محرمانه، که ضیاءالحق با آن روبه رو شد و لطمه بزرگی به رژیم او وارد ساخت، خواهیم پرداخت.

۳. طرف دیگر و مهم این معادله نیز، مردم افغانستان و مجاهدان آن هستند که نباید فراموش شوند. علی‌رغم

تمامی سختی‌ها و مشکلات، روحیه جهاد و مبارزه جدی، بر جبهه‌های جهاد حاکم است تا بتواند با قدرت سلاح، راه‌حل اسلامی را تحمیل کند.

مسلماً این گرایش در برابر هر نوع صلح احتمالی که دو بلوک جهان به دنبال تحقق آن بودند، مقاومت می‌کرد. لذا باید از سر راه برداشته می‌شد. انجام این کار هم به عهده روسها بود: یعنی شوروی وظیفه داشت این جریان را نابود کند و پایگاههای پراکنده آن را در گوشه و کنار افغانستان درهم بکوبد. به خصوص پایگاههایی که در نزدیکی مرز پاکستان قرار داشتند؛ چون این پایگاهها، علاوه بر موقعیت استراتژیک منحصر به فرد خود، از موقعیت جغرافیایی و وضعیت لجستیک خوبی هم برخوردار بودند و از آنجایی که در صورت حمله شوروی به پاکستان، خط اول دفاع از این کشور به شمار می‌آمدند، از طرف ضیاءالحق و دولتش نیز حمایت می‌شدند. در حقیقت ژنرالهای پاکستان کاملاً می‌دانستند که در صورت عبور روسها از کوههای افغانستان، تنها آبهای گرم اقیانوس هند می‌تواند جلوی پیشروی آنها را بگیرد.

همزمان، برخی از طرحهای عملیاتی برای نابودی مجاهدان در مناطق مرزی، به خصوص منطقه پکتیا، صورت گرفت. در همین کتاب برخی از آنها را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

در اینجا خاطرنشان می‌کنیم، فشارهایی که بر ضیاءالحق و ژنرالهایش وارد شد، بالاخره نتیجه داد و آنها مجبور شدند با چشم‌پوشی از این قلعه‌های اسلامی، به آنها خیانت کنند.

ملت افغانستان که برخوردار از روحی مقاوم، عاشق اسلام و پایبند به خونخواهی بود، هرگز نمی‌توانست قبول کند که کمونیست‌ها بعد از آن همه قتل عام و خونریزی، اکنون در حکومت کشورشان مشارکت داشته باشند. بلکه آنها تا آخرین توان در برابر این کمونیست‌ها می‌ایستادند. این روحیه آزادگی و جوانمردی مشخصاً باید نابود می‌شد و افغانها باید مجبور می‌شدند که هر خفت و خواری را در دین و آبروی خود بپذیرند و برای حکومت خائنان و بی‌دینان کف بزنند. خلاصه اینکه ضرورت ایجاب می‌کرد که ملت افغانستان به یک ملت عربی تبدیل شود. در این راستا آنها باید متحمل شکستهای فراوان و جبران ناپذیری شده و از پشت ضربه می‌خوردند و این دقیقاً نقشی بود که آمریکا برعهده داشت.

۴. احزاب مخالف همچنان در صحنه بودند و افکار و نظرات خود را آزادانه، اما غیر رسمی بیان می‌کردند. از سال ۱۹۸۵ و شاید یک سال قبل از آن، کاملاً روشن بود که آمریکا کنترل تمام یا بیشتر احزاب مخالف را به دست گرفته و از وجود آنها برای فشار آوردن به ضیاءالحق استفاده می‌کند تا او را وادار کند که نرمش بیشتری در مواضع خود نشان دهد. میزان فساد و وابستگی تمامی احزاب سیاسی در پاکستان به خارج، کاملاً واضح و روشن بود. در حقیقت، این احزاب به منزله کالایی بودند که هرکس پول بیشتری می‌داد، می‌توانست آنها را در اختیار خود بگیرد و حتی احزاب اسلامی نیز از این قاعده مستثنی نبودند.

۵. کفار در عصر جاهلیت، خدایانشان را از چیزهایی مثل گِل، سنگ یا خرما، که خود انتخاب می‌کردند، می‌ساختند و وقتی از پرستش آنها خسته می‌شدند، آنها را می‌شکستند یا می‌خوردند، سپس خدایانی دیگر برای خود درست می‌کردند. آمریکا نیز در جاهلیت معاصر، دشمنان خود را می‌سازد، با آنها مبارزه می‌کند، سپس آنها را می‌شکند و می‌بلعد پس از آن دشمنانی دیگر می‌سازد. این کار چه فایده‌ای دارد؟

الف) آمریکا اعتقاد دارد که وجود یک دشمن برای انسان غربی و امت مسیحی، ضروری است. در این مورد می‌گویند: دشمنی به من بده تا در عوض ملتی قدرتمند به تو بدهم. فلسفه غرب از زمان تمدن یونان، فلسفه جنگ و بت‌پرستی بوده است.

ب) انتخاب دشمن و ساخت آن، سپس ایجاد رعب و وحشت نسبت به میزان قدرت و خطر آن و سرانجام درهم کوبیدن این دشمن در یک نبرد ساده، یک پیروزی حتمی و بدون خونریزی و نبرد را برای غرب تضمین می‌کند. در نتیجه، روحیه ملتهای غربی را که در اثر خلأ روحی دچار فرسودگی و پوچی در زندگیشان شده‌اند بالا برده و با افزایش رفاه و آسایش در غرب، این بحران هم، روز به روز شدیدتر می‌شود. از طرف دیگر، باعث می‌شود تا سازمانهای غربی، محبوبیت و مقبولیت بیشتری در نزد ملتهایشان کسب کنند، البته تا وقتی که بتوانند بدون هزینه قابل توجهی، وسائل رفاه و پیروزی بر دشمن را در آن واحد برای آنها فراهم کنند.

ج) تخریب سایر عقاید، بخصوص اسلام و از بین بردن روحیه پیروان آنها. آمریکا معمولاً گروههای اسلامی را که دشمنی آشکاری با آنها داشت، انتخاب می‌کرد و قدرت و توان آنها را بیش از اندازه بزرگ جلوه می‌داد. سپس جنگ تبلیغاتی سختی علیه آنها به راه می‌انداخت تا بالاخره این گروهها را از سر راه خود بر می‌داشت. روحیه مسلمانان در نتیجه این شکست ضعیف می‌شد، شکستی که نمی‌توانست حقیقی باشد، چون اصلاً جنگی در کار نبود و در این نمایش، اسلام تنها یکی از بازیگران به خدمت گرفته شده محسوب می‌شد. این کاری بود که آمریکا با اصول‌گراها یا تندروهای افغانی مثل سیاف، حکمتیار و ربانی کرد. این افراد در بین نوکران آمریکا، مهره هایی درجه سوم، متعلق به دستگاههای اطلاعاتی درجه سوم در دولتهایی درجه سوم بودند.

البته این بدین معنا نیست که هر جنبش اسلامی که آمریکا دشمنی آشکاری با آن دارد، بازیچه‌ای برای تحقق پیروزی ساده آمریکا بر اسلام باشد. اما به هر حال ما باید مواظب جبهه‌گیری‌های آشکار تبلیغاتی باشیم، چون بیشتر آنها گمراه‌کننده هستند. شبکه‌های تبلیغاتی غرب نیز جزیی از سیستم به راه‌اندازی جنگ روانی بر ضد مسلمانان به شمار می‌آیند و هر فرد اصولگرای تندرو نیز لزوماً آن‌گونه که ادعا می‌کنند، نیست. چه بسا او نیز جزیی از نمایشنامه‌ای باشد که ذکر کردیم. یا سکوت طرف مقابل نیز الزاماً به معنای دوستی او و با آمریکا یا غرب نمی‌باشد. قضاوت صحیح در مورد شرایط، نیاز به بحث و بررسی عمیق داشته و با برداشتی احساساتی برگرفته از تبلیغات غرب یا حتی تبلیغات اسلامی، که در افغانستان و دیگر کشورها سعی در فریب دادن ما داشتند، نمی‌توان حکمی صادر کرد.

در اینجا، به عنوان نمونه، بازی شیطانی غرب را با جمال عبدالناصر در مصر و صدام‌حسین در عراق، ذکر می‌کنیم. این افراد از مهره‌ها و دست نشاندگان معروف آمریکا بودند. اما جمال عبدالناصر در ظاهر اختلاف شدیدی با غرب داشت و از نظر سیاسی و تبلیغاتی هم با آنها سرجنگ داشت.

او خود را از سرسخت‌ترین دشمنان غرب در منطقه می‌پنداشت. غرب هم خطر این دو رهبر را بزرگ جلوه داده، بارها آنها را مورد حمله قرار داد. تا اینکه ملتها باور کردند که آنچه را می‌بینند و می‌شنوند، حقیقت دارد.

نتیجه اینکه، در سال ۱۹۶۷، جمال عبدالناصر، زمینه شکست بزرگی را برای مصر و اعراب در برابر اسرائیل ترتیب داد: شکستی که طبق اسناد و مدارک و نوشته‌های آن زمان، بدون هیچ گونه جنگی حاصل شد و به دنبال آن، یهودیان ترسوی اسرائیل، تبدیل به سربازانی شکست‌ناپذیر و یک افسانه نظامی شدند. اسرائیل هم به عنوان یک دولت بزرگ، مطرح گردید. حال آنکه حتی اگر هر اسرائیلی، یک سلاح اتمی با خود حمل می‌کرد، این کشور نمی‌توانست به عنوان یک دولت بزرگ مطرح شود، چون آنها یهودی بودند و برای شناختن آنها هم کافی است به قرآن مراجعه کنیم.

اما بت دیگر، صدام حسین بود که غرب، او را ساخت و به انواع سلاحها، مسلح نمود. بعد هم برای کشتار مردم ایران و ویران کردن این کشور، او را تشویق کرد. وقتی جنگ، او را خسته کرد، روحیه ارتش و افسرانش را از

بین برد، اقتصادکشورش را از هم پاشید و تبدیل به ویرانه‌ای شد، غرب تصمیم گرفت او را به سمت کویت سوق دهد. درکویت بعد از اینکه از او چهره یک نظامی شکست‌ناپذیر را ترسیم کرد، قدرتش را در هم شکست. در حالی که عراق وصدام، تنها طبل تو خالی بودند که دیگر قدرت جنگیدن نداشتند، به خصوص که بر خلاف خواسته اربابان خود نیز حرکت می‌کردند.

این نمایشنامه‌ای بود که آمریکا به عنوان تنها قطب جهان، ترتیب داد و با استفاده از اموال مسلمانان و روی پیکرهای آنها، رژیم طاغوتی خود را از فراز شبه جزیره عربستان اعلام نمود.

این بار هم یک پیروزی بدون جنگ نصیب آمریکا شد. از همان جنگهای خیالی که آمریکا و غرب عاشق آن بودند و در به راه انداختن این نوع جنگها وکسب پیروزی در آنها، عروسکهای مسلمان و غیرمسلمان از هم سبقت می‌گرفتند.

همچنین خاطرنشان می‌کنیم، در رژیمی که آمریکا بعد از جنگ جهانی دوم در دنیا به وجود آورد، اتحاد شوروی را برای ایفای نقش امپراتوری «شر» در مقابل خود انتخاب کرد وگرنه وضعیت شوروی از آلمان شکست خورده در غرب هم متلاشی‌تر بود. پیش‌بینی آمریکا این بود که شوروی به عنوان یک رقیب ضعیف، با ناهنجاریی که در اندیشه و رفتار اوست، نمی‌تواند تهدیدی حقیقی برای او باشد. بلکه دشمنی از جنس برف بود که می‌توانست آن را بخورد و حتی نور خوشید هم قادر بود که آن را ذوب کند و برای از بین بردن آن نیازی به جنگ نبود. به همین سبب شوروی در افغانستان و در جنگی که افغانها آن را رهبری می‌کردند، به نیابت از آمریکا و جهان شکست خورد.

۶. حوادثی که هم اکنون (۱۹۹۵) درکابل، در حال وقوع است، تقریباً نزدیک به این دیدگاه است. غرب، قسمتی از مقاومت افغانها، یعنی جریان میانه‌روها را در پاکستان نگهداشته تا در مرحله بعد از وجود آنها استفاده کند. اما جناح تندروها به دو قسمت تقسیم شدند. یک قسمت، یعنی ربانی و سیاف در دولت رسمی و قسمت دیگر، یعنی حکمتیار، درگروه مسلح مخالف بودند. جنگ میان این دوگروه نیز همچنان ادامه داشت و هرکدام از آنها، همپیمانانی در بین جریانهای کمونیستی سابق و جریانهای نژادی و قومی داشتند. و جناح اصول‌گرای تندرو نیز در نتیجه جنگ داخلی، ناکارآمد گردید وقتی آتش این جنگها، به حدی که آمریکا براساس منافعش در منطقه مشخص کرده بود، رسید، مرحله بعد با مشارکت میانه‌روها و جریانهای مارکسیستی و ضد دینی شروع شد. حال کشور یکپارچه می‌ماند یا تقسیم می‌شد، مهم نبود، بلکه تنها مسئله مهم، دورکردن اسلام از عرصه حکومت و تضعیف آن در وجود افغانها بود.

همچنین حفظ کشورهای آسیای میانه از خطر تهاجم مجاهدان، که در صورت تسلط اسلام حقیقی بر حکومت این کشورها، آنها را مورد تهدید قرار می‌داد.

۷. خشونت، به عنوان تنها ابزار برای تحمیل وضعیت بی‌دینی بر افغانستان به کار گرفته می‌شد و هنوز هم کاربرد دارد. تهاجم روسها، ضربه هایی که آمریکا از طریق پاکستان و عربستان وارد کرد، جنگ داخلی، ترور شخصیت‌ها، از جمله اهرمهایی است که دشمنان اسلام هنوز هم در افغانستان به کار می‌گیرند.

۸ سیاف در پیشاور با سلاح گریه و زاری سد دفاعی جهاد به شمار می‌آمد، چه در مقابل اشتباهاتی که بر سر راه جهاد قرار می‌گرفت یا خطراتی که او را تهدید می‌کرد و چه در برابر توطئه هایی که علیه آن شکل می‌گرفت، حتی زمانی که مسلمانان جهاد را تنها می‌گذاشتند او تصمیم داشت به هر قیمتی که شد، به تنهایی تا پایان این راه برود، اگر چه در آن تنها بماند وکسی به یاری او برنخیزد عجب است که این شیوه گریه و زاری باعث شد تا

کمک‌های مالی سرسام آوری به سوی جهاد سرازیر شود و ابزار مهمی برای جلب ثروت افراد پرشور عرب به ویژه در خلیج بود، البته کسان دیگری هم بودند که چنین شیوه‌ای را در پیش گرفتند و سودی زیاد هم بردند، امّا به پای سیاف نمی‌رسیدند.

۹. هنوز چندماه از انتشار این گزارش نگذشته بود که شوروی استان پکتیا را مورد حمله قرار داد. این تهاجم، بزرگترین عملیات نظامی شوروی تا آن زمان محسوب می‌شد. جلال‌الدین حقانی بیشترین مسئولیت را در این استان داشت. به موقع حوادث این نبرد را بررسی خواهیم کرد.

خیلی زود به اهمیت استراتژیکی پکتیا پی بردم. البته نه به لطف خود، بلکه به واسطه افسرانی توانمند چون «رشید» و «گولز راک»، که اهمیت این ایالت را کاملاً برایم تشریح کردند. به خصوص گولز راک برخی نمونه‌های تاریخی را برایم مثال زد که کاملاً در ذهنم جاگرفت.

او خیلی راحت گفت: «پکتیا به دلیل اهمیت استراتژیکی و طبیعت کوه‌نشینان مقاوم و مبارزش، به عنوان کلید فتح افغانستان محسوب می‌شود.» او با درک عمیق نظامی و طبیعت شاعرانه‌ای که داشت، شیفته پکتیا و مردمانش بود. همان احساس به من نیز منتقل شد و لحظه‌ای مرا رها نکرد. مایه تعجب بود که این پیش‌بینی دقیقاً درست از آب در آمد.

گولزراک به عنوان یک شاعر و قصه‌نویس گفت: «نادرشاه هم از طریق پکتیا توانست بر افغانستان مسلط شود. اوکه در فرانسه اقامت داشت به دعوت انگلستان به افغانستان آمد، و با اموالی که این کشور در اختیارش گذاشت، وارد منطقه خوست شد. مبالغ خوبی به قبایل پکتیا پرداخت کرد. سپس به سمت لوگار، از آنجا هم به سوی کابل حرکت کرد و توانست کابل را فتح و حاکمش، بچه سقا را به قتل برساند. چون او با به دست گرفتن قدرت نتوانسته بود کشور راکنترل کند و از طرفی هم نزدیک بود که روسها از سمت شمال آن را اشغال کنند.»

بعد از این سخن گولز راک، حدود ده سال بعد، همان‌پیش‌بینی دوباره تحقق یافت و کابل برای دومین بار از طریق خوست فتح شد. وقتی ما سعی کردیم تا سیاف را قانع کنیم که به جای آتش‌بازی در چاچی، دست به یک حمله فراگیر در پکتیا بزنند، عمل ما را توطئه بر ضد جهاد تلقی نمود. اعراب هم حرف او را پذیرفته و با بی‌میلی می‌پرسیدند: چرا پکتیا؟!

در واقع آنها می‌خواستند به حقانی ضربه بزنند، چون او تلاش می‌کرد که حزب ویژه‌ای را تشکیل دهد و اموال اعراب را در آن، مورد استفاده قرار هد و صداقت ما هم با سیاف، توطئه به شمار آمد.

حوادث بعدی نشان داد که اهمیت ایالت پکتیا، نه تنها به دلایل استراتژیکی و انسانی، بلکه به خاطر وجود شخصیتی چون حقانی بود. او به عنوان یک رهبر نظامی و دینی، نقشی قاطع در جریان مبارزه مسلمانان در پکتیا و افغانستان ایفا کرد. حتی می‌توان گفت او تنها فرمانده‌ای بود که با تسلط برخوست، یک پیروزی بی‌سابقه را رقم زد. این منطقه یکی از مهمترین شهرها محسوب شده و اساس دیدگاه امنیتی رژیم کمونیستی در کابل روی یکپارچگی و حفظ آن شکل گرفته بود و با فتح خوست توسط حقانی، این رژیم در کمتر از یک سال سقوط کرد.

«چرا پکتیا؟» عنوان گزارش ویژه‌ای بود که در بین برخی علاقه‌مندان که سؤال سیاف به آنها رسیده یا نرسیده بود، منتشر کردم. اما کسی توجهی به این گزارش نکرد. البته من به این بی‌توجهی‌ها عادت کرده بودم. اعراب داوطلب جنگ، تنها وقتی متوجه پکتیا شدند که فجایع زیادی دامنگیر این استان و مجاهدانش شده بود و اعراب ناخواسته وارد برخی درگیری‌ها شده بودند. مثل نبردهای ابوعبدالله در منطقه چاچی در سال ۱۹۸۷.

وقتی ما از حاجی دین محمد خواستیم تا در اجرای طرح نظامی در پکتیا، از ما حمایت و پشتیبانی کند، همین

سؤال را تکرار کرد و گفت: چرا پکتیا؟ چرا نبرد در جلال‌آباد نباشد؟ و عجیب آن بود که حوادث در حال وقوع هم به جای آنکه تحت‌الشعاع پیروزی استثنایی در خوست قرار گیرد، روی عملیات نافرجام جلال‌آباد، که با مداخله اعراب هم همراه بود، متمرکز شده بود.

روند نبردها، نشان داد که پاسخ صحیح این سؤال در خود پکتیاست. ایالتی که هیچ فرد عاقل و مطلعی درباره اهمیت آن چون و چرا نمی‌کرد. اما اعراب کاری به علم و آگاهی نداشتند. کار آنها تنها جنگ و دنباله‌روی از شخصیت‌ها بود. آنها هیچ‌گاه به دنبال حق و حقیقت نبودند. قبل از اینکه حوادث نبرد پکتیا ما را غافلگیر کند، با هم گزارش زیر را می‌خوانیم. ملاحظه خواهید کرد که این گزارش به منظور جلب مشارکت اعراب در طرح نظامی گسترده‌ای که سیاف حاضر به قبول آن نشد، نوشته شد و نیاز به توضیح نیست که عدم پذیرش سیاف، کافی بود تا تمام آرزوهای بزرگ و پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه ما، که در گزارش آمده، نقش بر آب شود. بعد از حملات غافلگیرانه شوروی به پکتیا، گروههایی اندک، بعد از، از دست رفتن فرصت مناسب، به فکر مقابله با این حملات افتادند. و بیشتر اعراب بیخبر از همه جا، در پشت سیاف و روزنامه‌های اسلامی وابسته به جماعت اخوان المسلمین که از مصر و خلیج، درباره افغانستان مقاله می‌نوشتند، در خواب غفلت به سر می‌بردند.

چرا پکتیا:

اهمیت استراتژیک ایالت پکتیا:

پکتیا در قسمت جنوب و جنوب شرقی افغانستان واقع است و به عنوان ولایت پکتیا، جزیی از استان اصلی پکتیا محسوب می‌شود. این استان نه (۹) راه ارتباطی زمینی با پاکستان دارد که نسبت بسیار خوبی به شمار می‌آید. چون مجموع راههای ارتباطی بین دو کشور، حدود یازده راه است. (البته منظور راههای طبیعی است.) پکتیا جایگاه خاصی در حفظ امنیت پاکستان دارد، به خاطر اینکه برخی از گذرگاههای نه‌گانه، برای تهاجم گسترده زمینی نیروهای پیاده، به خصوص حمله تانک، کاملاً مناسب است. این راهها از میان مناطق کوهستانی عبور می‌کند که امتداد آن در خاک پاکستان به دشتهایی پهناور منتهی می‌گردد. به همین علت پکتیا، خط مقدم دفاع از امنیت پاکستان به شمار می‌آید.

به عنوان مثال، گذرگاه خیبر که نقطه اصلی ارتباط افغانستان با خارج کشور محسوب می‌شود، از اهمیت اقتصادی و سیاسی ممتازی برخوردار است، اما امنیت پاکستان را به خطر نمی‌اندازد. چون سلسله جبال صعب‌العبوری که این گذرگاه از میان آن می‌گذرد، در داخل پاکستان هم امتداد می‌یابد. بنابراین، کار دفاع در این مناطق آسان است. از طرف دیگر از زمان جنگ جهانی دوم، انگلستان موانع مستحکمی در این منطقه ایجاد کرده است که اگر کشوری از این مسیر به پاکستان حمله می‌کرد متحمل خسارتهای سنگین و هزینه‌های بسیاری می‌شد.

اما اهمیت پکتیا در مسئله جهاد افغانستان: به جز مناطق غربی کشور و منطقه قندهار، سایر مناطق افغانستان، به خصوص کابل و استانهای شمالی، کاملاً متکی به کمکهایی بودند که از طریق پکتیا می‌رسید. بنابراین، این ایالت به منزله یک مجرای تنفسی بود که جهاد در افغانستان، به واسطه آن می‌توانست به حیات خود ادامه دهد و اگر خدای نخواسته، کمونیست‌ها موفق به مسدود کردن این مجرا می‌شدند، جهاد در بیشتر مناطق حساس، خفه می‌شد. البته عکس این قضیه هم درست است، یعنی پاکسازی مراکز کمونیستی در پکتیا، که قادر بودند در کار کمک‌رسانی به مجاهدان ایجاد مزاحمت کنند، می‌توانست دستاوردی عظیم و گامی برای تقویت جهاد در سایر مناطق محسوب شود.

حکومتهای مرتدّ به همان اندازه که قدرتهای یهودی و صلیبی از آن آگاه اند، امری سرنوشت ساز و تعیین کننده است.

این واقعیت با وجود ساده و قابل فهم بودنش گاهی درک آن برای اکثر مسلمانان دشوار است. هم اکنون می‌بینیم که چگونه مجاهدان کشمیر و برخی از مجاهدان پاکستان که در جهاد افغانستان مشارکت داشتند، پیوسته در قضیه کشمیر با هماهنگی کامل سازمان جاسوسی پاکستان اقدام می‌کنند، با وجود اینکه از دشمنی آشکار و بی پرده حکومت «بی نظیر بوتو» با اسلام و پاکسازی حضور عربهای مجاهد در پیشاور و درهم شکستن افغانستان و ملت آن و حمایت از جنگ داخلی در کابل و آزار و اذیت مهاجران افغانی و تحت فشار قرار دادن آنها در مرزها و داخل کشور آگاه هستند. همچنین، هم اکنون خروج جوانان عربستان سعودی از کشور را برای جهاد در بوسنی با نظارت و تشویق دولت خودشان شاهد هستیم که نقش این دولت در مقاومت در برابر فعالیت اسلامی در گوشه و کنار جهان بر کسی پوشیده نیست.

تسهیلات و کمکهایی که یک حکومت مرتد به این یا آن گروه اسلامی ارائه می‌دهد، در حقیقت اقدام گام به گامی بیش نیست که به محض اینکه دوره گذرای «منافع» پایان یابد، منتظر می‌مانند تا فرصت مناسب برای نابودی آنها فرا رسد.

گسترش و دقت کار اداری سازمان نظر مرا در بیروت به خود جلب کرد.

در یکی از دفاتر اداره گذرنامه که تعداد زیادی کارمند در آنجا کار می‌کردند، گذرنامه‌های خود را تحویل دادیم و وقتی که بعداً به جنوب منتقل شدیم، دریافتیم که گذرنامه‌های ما به مقر فرماندهی در صیدا انتقال یافته است. روشن بود که سازمان آزادیبخش فلسطین و فتح در بخش اداری مانند عملیات نظامی و کار فرهنگی دارای کادری باکفایت است. جنگ در جنوب فروکش کرده، ولی متوقف نشده بود و یهودیان نتوانسته بودند از جنوب شهر صور عبور کنند، چراکه مقاومت فلسطینیان آنها را متوقف کرده بود. شور و حماسه در اوج بود و با وجود شور و شوق و آمادگی بالا و نظم و انضباط واضح در بخشهایی که با آنها کار می‌کردیم، در عین حال احساس کردم که کار سست و بی روح است. حرارت ایمان را احساس نکردم و در میان آن همه فعالیت و تحرک، کمتر نشانه‌ای از اسلام نمایان بود و به ندرت نمازگزاری را می‌یافتم. این امر از سوی دیگران نیز نادر و تعجب برانگیز بود و آنها تلاش کرده بودند که با افزایش فریاد و سرودهای حماسی این نقیصه را برطرف کنند.

اما احتیاطهای امنیتی چشمگیر بود. بارها به بهانه احراز هویت از ما عکس گرفتند و عملاً دست تعدادی از «مزدوران» را در میان همقطارانمان رو کردند و در جریان آموزش، از ناحیه پا به آنها شلیک شد و از میان ما اخراج شدند. بعدها مربیان آموزشی این خبر را به ما دادند.

هنگامی که سال بعد مستقیماً به مکان بعدی (افغانستان) منتقل شدم، تصویری راکه در اولین تجربه عملی «جهاد» در ذهنم نقش بسته بود، با مکان جدید مقایسه کردم. تناقض میان دو تصویر روشن بود. گرچه قبلاً، به ویژه طی سه سال اول، افغانستان را نمی‌شناختم یا تصوری از آن نداشتم، در آنجا ایمان را لمس کردم و غیر از آن چیز دیگری وجود نداشت، نه کادر باکفایت و نه نظم و نه اقدامات امنیتی.

جهاد در افغانستان تا واپسین روزهای خود از این نقیصه رنج می‌برد. ابتدا در بیروت و سپس در جنوب لبنان و درون سازمان به دنبال «اخوان» گشتم، ولی اثری از آنها نیافتم. حرفهای مخفیانه‌ای درباره افرادی انگشت شمار که با اخوان روابطی قدیمی داشته‌اند، گفته می‌شد. بیشتر گروه اخوان کناره گیری کرده و در دام جریان «چپ ترقی‌خواه» افتاده بودند. گفته می‌شد که بنیانگذاران «فتح» از جمله «ابوعمار» از گروه اخوان بودند. شنیدم که تعدادی

لذا جنگ قریب الوقوع پکتیا، برخاسته از احساسات فردی شخصیت‌ها یا بلندپروازی‌های شخصی نبود، بلکه نشات گرفته از دستاوردهای نظامی و استراتژیکی بود که رهبران نظامی منطقه و کارشناسان برجسته نظامی در کمیته‌های مختلف نظامی اتحاد اسلامی مجاهدان افغانستان، آن را خوب درک کرده بودند.

اهداف نظامی مورد نظر از این نبرد

۱. آزادسازی مراکز دولتی واقع در گذرگاههایی که از میان مناطقی مثل چاچی و جز آن عبور می‌کرد تا راه زیرزمینی به سوی کابل باز شود و بتوان کمکها را با استفاده از اتومبیل به دست مجاهدان در کابل رساند.

۲. آزادسازی شهر مرزی خوست، که پایگاه مستحکم کمونیستها محسوب می‌شد که با دادن پول و سلاح به قبایل منطقه و تحریک آنها به شورش علیه دولت، موجبات ایجاد آشوب و اغتشاش در پاکستان را فراهم می‌کردند.

۳. آزادسازی دشتهای وسیع خوست که با داشتن منابع کشاورزی فراوان ، غذای هزاران نفر از ساکنان منطقه، از آن تأمین می‌شد و گاهی هم در اجرای مجدد سیاست مهاجرت مخالفان از پاکستان به افغانستان، زیر چتر قدرت نظامی مجاهدان، قرار می‌گرفت.

۴. پاکسازی منطقهٔ اُورجون، که دارای یک مرکز حکومتی در داخل شهر بود و مجاهدان افغانی، سال گذشته موفق به فتح نیمی از آن شده بودند، اما شرایط بد زمستان باعث شد که افغانها نتوانند در برابر تهاجم یک لشکر کامل کمونیستها و حملات هوایی سنگین آنها مقاومت کرده و شهر را حفظ کنند. پاکسازی اورجون، موجب باز شدن کامل راههای کمک‌رسانی به سمت غزنی و از آنجا به سمت کابل و استانهای شمال افغانستان می‌گردید.

۵. ایجاد هستهٔ رهبری واحد نظامی برای مجاهدان، ـ که دارای تشکیلات مختلف بودند تا در آینده بتوانند مبارزه را متحول کرده و پس از آن نبرد، زمینه نبردهای دیگر را فراهم کرده و کابل را در معرض حملات منظم و سنگین مجاهدان قرار دهند.

اهداف سیاسی مورد نظر از این نبرد

۱. اثبات عملی این نظریه که یکپارچه‌سازی مجاهدان، تحت رهبری واحد در جبهه‌های نبرد، کاری به مراتب آسانتر و از نظر زحمت، پول و وقت، به صرفه‌تر از تمامی تلاشهای بی‌نتیجه‌ای است که تاکنون در پیشاور صورت گرفته است، و کسانی که تلاش کردند تا چشمهایشان را بر روی حقایق ببندند، با شکست مفتضحانه‌ای روبرو شدند.

۲. وقتی در جریان انجام این عملیات، نبرد در پاکیتا تا حد معینی شدت بگیرد، به دنبال آن، فضای مناسبی برای همکاری احزاب ایجاد خواهد شد و زمینه‌ای فراهم خواهد شد تا رهبران با تجدید نظر در رفتار خود، بیش از آنکه به منافع شخصی خودشان بیندیشند، به منافع جهاد فکر کنند.

۳. مشارکت گسترده اعراب در یافتن راههایی برای تأمین سرمایهٔ این نبرد، و خرید مهمات و آذوقهٔ مورد نیاز، زمینه‌ای خواهد شد تا آنها به جای پرداختن به بحثهای نظری و دشمنی‌های سیاسی، در جریان جهاد حضور و مشارکت حقیقی داشته باشند.

۴. در صورتی که نهاد کمک‌رسانی و تدارکات ـ که ازگروههای مجاهدان افغان و اعراب تشکیل شده است ـ موفق شود اقداماتی در جهت تثبیت و توسعه و تبدیل آن به یک نهاد ثابت نظامی انجام دهد، امکان و قدرت

کمک‌رسانی به طرحهای عملیاتی گسترده‌تر در مناطق دوردست افغانستان نیز حاصل خواهد شد.

سختیهایی که هم اکنون مجاهدان به خاطر نبود این نهاد متحمل می‌شوند، برکسی پوشیده نیست. حتی بسیاری از عملیاتهای نظامی افغانها، با وجود صرف هزینه‌های سنگین و دادن کشته‌های بسیار، تنها به دلیل فقدان یک سیستم نظارتی برکار تدارکات و کمک‌رسانی، هیچ‌گونه نتیجه‌ای دربر نداشته است. حتی گاهی فرماندهان برای انجام یک عملیات، ماهها در پیشاور می‌ماندند تا امکانات مورد نیاز آن عملیات را فراهم کنند. در برخی مواقع، به دلیل عدم وجود تدارکات لازم برای جبهه، جنگ شش ماه یا حتی یک سال متوقف می‌شد.

۵. در جریان آماده‌سازی مقدمات نبرد پاکیتا، مجاهدان افغانی تلاش کردند که عملیات ساخت کارخانه اسلحه‌سازی وابسته به مجاهدان را که به ساخت سلاحهای سنگین می‌پرداخت، به اتمام برسانند تا بتوانند از سلاحهای تولیدی آن در این نبرد استفاده کنند. این امر مؤید این حقیقت است که فعالیتهای نظامی اگر منظم و سازمان یافته باشد، می‌تواند مقدمات خلاقیت و ابتکار را در سایر زمینه‌ها به خصوص در صنعت مهمات جنگی و حفاظت از سلاح فراهم کند، و اینها طرحهایی است که اعراب قصد مشارکت جدی در اجرای آنها را دارند.

۶. در صورت موفقیت مجاهدان - ان‌شاءا... در تحقق تمام یا بیشتر اهداف نظامی این نبرد، این امکان وجود دارد که رهبری جهاد به منطقه کوهستانی پاکیتا منتقل شود و تمامی سیستمهای سیاسی، نظامی، تبلیغاتی و تدارکاتی کشور، در غارهای موجود در این کوهها، استقرار یابد و پاکیتا به عنوان پایگاه حقیقی آزادسازی افغانستان، مطرح شود و لذا، میزان اتکا به پیشاور، که در نتیجه اشتباهات رهبران سیاسی جهان، تجزیه شده و هر لحظه در معرض انفجار قرار دارد، کاهش یابد و احتمال اینکه پیشاور، به عمان یا بیروت تبدیل شود، دور از ذهن نیست.

۷. در صورت تسلط مجاهدان، تحت رهبری اسلامی مخلص خود، بر منطقه پاکیتا، جنبشهای منحرف دیگر، نمی‌توانستند یک راه حل سیاسی یا نظامی را که مورد تأیید مجاهدان مسلمان نباشد، بر افغانستان تحمیل کنند.

و بالاخره به دلایل سیاسی و نظامی که ذکر گردید، با یاری خداوند، برای این نبرد آماده می‌شویم و از برادران مسلمان خود، در جای جای دنیا می‌خواهیم امکانات خود را برای تحقق این پیروزی مهم اختصاص دهند و به وعدهٔ خداوند ایمان داشته باشند که ولینصرن الله من ینصره ان الله لقوی عزیز. صدق الله العظیم.

۲۹ رمضان ۱۴۰۴ ه

جمعه، ۲۹ ژوئن ۱۹۸۴ م

اکنون به بررسی تغییر نظامی جالبی که سرگرد رشید در مجلهٔ الصراط به چاپ رسانده، می‌پردازیم. این مجله تقریباً به هزینهٔ وی، اما به اسم جماعت مولوی منصور منتشر می‌گردید. تفسیرهای سیاسی و نظامی مهمی از سرگرد رشید به زبانهای فارسی، پشتو و احیاناً انگلیسی، در این مجله به چاپ رسیده است. با وجود اینکه هیچ‌کس علاقه‌ای به مطالعهٔ این‌گونه موضوعات نداشت، اما آن دسته از سازمانهای اطلاعاتی که مقالات این مجله، موجبات آزردگی خاطر آنها را فراهم کرده بود، تلاش کردند رشید را از پاکستان بیرون کنند. سازمان اطلاعاتی پاکستان از مولوی منصور و حزبش و نیز سایر احزاب خواست که هرگونه رابطه همکاری خود با رشید را، قطع کنند، چون از نظر آنها، وی مهرهٔ اطلاعاتی آمریکا محسوب می‌شد.

این اتهام واقعاً مضحک بود، چون آمریکایی‌ها، به عنوان اربابان افغانستان و پاکستان به شمار می‌آمدند و کسی جرئت نداشت آنها را این چنین تحت تعقیب قرار دهد.

اما این هشدارها مؤثر واقع شد و رشید مجبور به ترک خاک پاکستان گردید. البته رفتن او بیشتر شبیه به فرار بود. من هم تقریباً چنین تجربه‌ای را آزمودم. بیشتر بلایایی که بر سر من آمد، در نتیجهٔ مقالات نظامی و سیاسی بود که در داخل و خارج پیشاور منتشر کرده بودم.

مقالهٔ زیر، با عنوان «تاکتیک روسها در پکتیا» در دسامبر سال ۱۹۸۵، یعنی بعد از حملهٔ روسها به این منطقه، منتشر شد. البته علت عدم استفاده مسلمانان از نکات مثبت نظامی چاپ شده در این مقاله، انتشار آن، بعد از حمله روسها نبود بلکه عدم تمایل مسلمانان و حتی مجاهدان در استفاده از این مقاله یا سایر مقالات مشابه، ناتوانی آنها در خواندن این گونه موضوعات تخصصی بود.

باید یادآور شویم، سخنانی که پیش از این دربارهٔ پکتیا گفته شد، در حقیقت، مقدمه‌ای است برای بررسی نبردهایی که در این منطقه انجام شده و تا حد زیادی به شکل‌گیری تصویر نهایی از جنگ در افغانستان و سقوط رژیم کمونیستی کابل در آوریل ۱۹۹۲، کمک کرده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

مجله صراط، ۱۳ دسامبر ۱۹۸۵

تاکتیک روسها در پکتیا

(قسمت اول)

موقعیت جغرافیایی

پکتیا در جنوب شرقی افغانستان واقع است. و از شرق به میرانشاه در پاکستان و مناطق قبایل باراجتار، از غرب به لوگر، از جنوب و جنوب غربی به پکتیا و غزنی و از طرف شمال به سفیدکوه محدود می‌شود. این ایالت به طور کلی، کوهستانی است و از نظر جغرافیایی به سه منطقهٔ زیر تقسیم می‌شود:

الف) خوست: که شامل یک دره هم مرز با پاکستان است و وجود کوههای مرتفع، از پدیده‌های متمایز این منطقه به شمار می‌آید. ارتفاع کوهها بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متر می‌باشد و طول آن از سمت شرق به غرب، حدود ۵۰ کیلومتر و از شمال به جنوب، حدود ۷۰ کیلومتر است.

سفیدکوه، ازکوههای مناطق جدران و منجل، این دره را از دره گردیز جدا می‌کند.

ب) کوههای جدران و منجل: شامل کشیدگی سفیدکوه به سمت جنوب بوده و ارتفاع آن بین دو تا چهار هزار متر می‌باشد و از شرق تا غرب، حدود ۶۰ کیلومتر امتداد می‌یابد. این سلسله جبال ـ به خصوص در منطقه غربی آن ـ با جنگلهای انبوه پوشیده شده است.

ج) دره‌ای که به شکل طولی از متماخان تا چاچی امتداد یافته و مناطق زرومت، گردیز، سیدکرم، حسن خیل، علی خیل و چاچی را در بر می‌گیرد. این دره از شمال شرقی تا جنوب غربی کشیده شده است. قسمت شمالی آن باریک و عرض آن در منطقه گردیز، به ۲۵ کیلومتر می‌رسد. در منطقه حسن خیل و علی خیل، تبدیل به منطقه‌ای باریک، اما در قسمت جنوب غربی، یعنی مناطق متماخان و زورمت وسیع‌تر می‌شود.

وضعیت جغرافیایی متنوع در پکتیا، موجب اختلاف تاکتیک روسها در مناطق مختلف این ایالت گردید. در قسمت اول آن، یعنی منطقهٔ خوست، نیروهای دشمن بدین صورت، صف‌آرایی کرده بودند:

۱. لشکر ۲۵ پیاده، شامل ۳۹۰۰ سرباز و یک گردان تانک، دارای ۴۰ تا ۴۵ تانک فعال.

۲. گردان ۶۶۶ کماندو، با شامل ۸۰۰ سرباز.

۳. تیپ ۳ مرزی با حدود ۱۲۰۰ سرباز.
۴. تیپ ۴۳ میلشیا با هزار سرباز.

علاوه بر این، نیروهای هوایی روس نیز در فرودگاه خوست مستقر شده و حدود ۲۰۰ نفر از روسها به عنوان مشاور نظامی، مترجم و مکانیک، در اردوگاههای آنان فعالیت می‌کردند. در هر پایگاه، حدود هفت تا نه نفر به عنوان ناظر، حضور داشتند.

کلیهٔ نیروهای نظامی مستقر در خوست را بدین صورت می‌توان بیان کرد:

۱. گردان ۵۹ از لشکر ۲۵ ـ که ظاهراً عهده‌دار امر دفاع و حفظ امنیت بود ـ از یک گروهان در منطقه دومندو، یک گروهان در ماره، یک گروهان در کوه توگار، تشکیل شده بود. علاوه بر آن، رهبری این گردان و گروهان تدارکات و توپخانه نیز در نادرشاه‌کوت مستقر بود.

۲. گردان ۶۶۶ که از یک گروهان در تانی، یک گروهان در نزدیکی باری و یک گروهان دیگر در قسمت شرق پایگاه هوایی و اطراف آن تشکیل شده بود.

۳. گردان ۱۹ وابسته به لشکر ۲۵: نیز متشکل از چند گروهان و دسته بود که در مناطق یعقوبی، صبری، لیجه منک، جاجی میدان و قسمتهای دیگر منتشر شده بودند.

۴. تیپ ۳ مرزی شامل یک گروهان مستقر در قله کوه خلف دبجی (بین پایگاه هوایی و منطقه دبجی) و یک گروهان در نزدیکی لایجه و یک گروهان هم در تهانه (جاجی میدان) بود.

۵. تیپ ۴۳ شبه نظامی، که به صورت دسته‌ها و گروههای نامنظم در مناطق مختلف پخش شده بودند.

۶. گروهان تانکها نیز شامل دو گروهان در منطقه خوست بودند که یک گروهان آن از نوع تانکهای قدیمی تی ۳۴ بود که دو تانک از آن در دومندو، یک تانک در ماره، دو تانک در نادرشاه‌کوت، دو تانک در درجی، یک تانک در عروضی، سه تانک در کوه خلف دبجی، یک تانک در صبری و یک تانک دیگر در یعقوبی، مستقر شده بودند. به همین ترتیب سایر تانکهای این گروهان در مناطق مختلف استقرار یافته بودند.

در مرکز خوست هم ده تا یازده تانک از این گروهان، مستقر شده بود که وظیفه آنها هم، حفظ امنیت این منطقه در صورت لزوم بود و لذا هیچ دخالتی در عملیات تهاجمی نمی‌کردند.

اما گروهان دوم تانکها، متشکل از تانکهایی تی ـ ۵۴ و تی ـ ۵۵ بود که یک دسته از این تانکها در مناطق مختلف بدین ترتیب مستقر شده بودند: دو تانک در نادرشاه‌کوت، سه تانک در نزدیکی پایگاه هوایی، دو تانک در درجی. به همین ترتیب سایر تانک‌ها هم در قسمتهای مختلف مستقر شده بودند.

دستهٔ دوم از این گروهان، در داخل لشکر (قرارگاه لشکر) قرار داشت و شامل شانزده تانک فعال بود. از این توضیحات می‌توان فهمید که هدف از استقرار این نیروی متمرکز در خوست، کار تدافعی بود و آنها هیچ قدرتی برای انجام عملیات نظامی در خارج از پایگاههای خود نداشتند. شکل عملیاتی این نیروها هم دفاعی بود، چون سطح آموزشی آنها طوری بود که بیشتر در آنجا، از آنها انتظار کار دفاعی می‌رفت تا انجام عملیاتهای تهاجمی. اجبار این نیروها به ترک مواضع و خارج شدن آنها از موقعیت خود و سپس انجام تهاجم فراگیر بر ضد آنها، بهترین راه مقابله با این نیروها بود. چون با این کار، متحمل خسارتهای بسیاری می‌شدند. البته باید توجه کنیم که بحث ما در اینجا، دربارهٔ درهٔ خوست است.

مجله صراط، شماره ۲۳، ماه دسامبر
تاکتیک روسها در پکتیا

(قسمت دوم)

به منظور توضیح بیشتر در این مورد، لازم است کمی به عقبتر برگردیم. به عنوان مثال، در طی سالهای ۱۹۸۰ ـ ۱۹۷۹، این نیروها در جریان حمله به مناطق جریزه دومندو و منجل، متحمل خسارتهای جبران ناپذیری شدند و در سال ۱۹۸۱، مجاهدان افغانی، با محاصرهٔ نیروهای کمونیستی در راه منجل، تمامی وسایل حمل و نقل آنها را نابود کرده و سربازان توانمند اسلام، جز عده‌ای اندک چون ژنران محمدعلی لوگری، که توانستند از میدان فرار کنند، نیروهای مهاجم را در هم کوبیدند و شش دستگاه تانک زنجیردار و دو پایگاه موشکی بی ام بی قابل استفاده را به غنیمت گرفتند.

در سال ۱۹۸۱، مجاهدان، اقدام به محاصرهٔ جزیی از تیپ ۳ مرزی، در منطقه دبجی کردند که در جریان این عملیات، دشمن، بسیاری از نیروها و تجهیزات خود را از دست داد. و با نوزده نفر از نیروهایش، تنها توانست حدود یک ماه و نیم مقاومت کند. اما در نهایت به خاطر نرسیدن نیروی کمکی از لشکر ۲۵، که سه بار در صدد شکستن حلقهٔ محاصره برآمد و هر بار هم با شکست روبرو شد، این نیروها نیز چاره‌ای ندیدند جز اینکه با استفاده از تاریکی شب، به سمت خوست فرار کنند. بدین ترتیب، منطقه دبجی به دست مجاهدان افغانی افتاد.

در مورد منطقه لیچه، که در نزدیکی قرارگاه لشکر روسها قرار داشت، و یکی از دسته‌های تیپ ۳ مرزی از آن محافظت می‌کرد، مجاهدان افغانی به همین شیوه عمل کردند. محاصرهٔ این منطقه، دوماه متوالی به طول انجامید و لشکر ۲۵ نتوانست کمکی به این قرارگاه بکند، درحالی که دشمن به سختی از آن دفاع می‌کرد.

از گفته‌های بالا می‌توان نتیجه گرفت که:

۱. نیروی مستقر در خوست، دفاعی است و قادر به انجام هیچ گونه عملیات تهاجمی نمی‌باشد.

۲. تعداد زیادی از نیروها و همین‌طور شبه نظامیان، دارای تمایلات وابسته به حزب خلق هستند.

۳. این نیروها، عموماً افراد تازه نفس در اختیار ندارند.

۴. محیط و منطقه جغرافیایی به نفع روسهاست.

لذا این نیروها چون نیروهای دفاعی بودند، هیچ طرحی برای حمله نداشتند، در نتیجه بیشتر بمبارانهای آنها، به عنوان وسیله‌ای دفاعی بود، که وقتی مجبور به حمله می‌شدند، در مقایسه با سایر نیروهای تهاجمی، خسارتهای زیادی متحمل می‌شدند. بنابراین در چنین شرایطی، مجاهدان باید این تاکتیکها را اتخاذ می‌کردند:

۱. انجام عملیات تهاجمی سریع و غافلگیر کننده و خودداری از انجام هرگونه بمباران توپخانه‌ای.

۲. با محاصرهٔ تاکتیکی یکی از پایگاهها، سایر نیروهای مستقر در خوست را مجبور به انجام عملیات متقابل کنند (که در این صورت، هدف، نابودی پایگاه یا تسلط بر آن نبود، بلکه هدف نابود کردن نیروهای پشتیبانی بود که دست به حملهٔ متقابل می‌زدند.)

۳. منطقه استراتژیک خوست از حدود هفت سال پیش تاکنون در محاصره قرار دارد. تمام راههای زمینی که این منطقه را با سایر استانها مرتبط می‌کند، به طور کامل قطع شده است و نیازهای اساسی آن، از طریق هوا، یا کاروانهایی که از پاکستان می‌آیند، تأمین می‌شود.

بنابراین اگر مجاهدان افغان، تأمین این نیازهای اساسی را در برنامهٔ کار خود قرار می‌دادند، می‌توانستند خوست را تحت کنترل خود در آورند، البته نباید فراموش کرد که هدف، نابودی دشمن است نه تخریب منطقه.

اما اقداماتی که عملاً قابل اجرا بود:

۱. کنترل شدید راههای ارسال تدارکات ضروری و استراتژیک به دشمن.

۲. وادارکردن نیروهای دشمن به انجام عملیات تهاجمی و در نتیجه وارد شدن خسارتهای سنگین به تدارکات و تجهیزات آنها.

۳. در صورت دفاع یا حمله، ابزار و تجهیزات و نیروها باید هدف قرار بگیرند، چون تجهیزاتی که نیروهای خوست در اختیار دارند، غیر اقتصادی هستند.

۴. دشمن برای تجهیز نیروهای مستقر در خوست، مجبور است که راههای منجل و جدران را برای همیشه باز کند. اما انجام این کار، در شرایط کنونی، کاری بسیار مشکل و حتی غیر ممکن به نظر می‌آمد. چون کوههای اطراف علواز جنگلهایی که در این منطقه در امتداد راهها قرار داشتند، مانع ایجاد پایگاههای بزرگ بود و از طرفی اجازه نمی‌داد که روسها پایگاههای کوچک خود را به شکل منظم در همه جا مستقر کنند و با توجه به موارد زیر، شوروی از انجام این عملیات سرباز می‌زنند:

۱. با توجه به شرایط جغرافیایی منطقه، پاسگاههای بزرگ و کوچک، قادر به دفاع از خود نبودند.

۲. تأمین تجهیزات و ادوات مورد نیاز این پاسگاهها، کاری مشکل و پرهزینه بود.

۳. حضور دائم روسها با توجه به حتمی بودن خسارتهای وارده، امری غیر ممکن به نظر می‌رسید.

به همین خاطر، روسها از انجام این عملیات خودداری کردند و در صورت انجام برنامه‌هایی که پیش از این ذکر گردید، روحیه اعضای حزب خلق، ضعیف می‌شد و سقوط خوست به دست مجاهدان افغان آسانتر می‌شد.

به منظور تحقق این هدف، وجود وحدت تاکتیکی و استراتژی در میان مجاهدان، امری لازم به نظر می‌رسد، چون در غیر این صورت هر اقدامی با شکست رو به رو خواهد شد و برای تضعیف روحیهٔ دشمن و تحلیل توان مادی آنها، باید همزمان با این اقدامات، عملیاتهای شهادت طلبانه نیز در خوست و سایر مناطق اطراف انجام گیرد.

گروه ویژه ما فعالیت خود را آغاز کرد

به دنبال عدم استقرار اوضاع در پیشاور، طبق برنامه‌ریزی‌های جدید آمریکا و عدم تأثیر آن بهر اعراب هوادار در پیشاور و کشورهای عربی و همچنین اطلاع از موضع دکتر عبدالله، در ماه مه، به همراه چند نفر از اعضای گروه نیمه سری، راهی منطقه خوست شدیم. در مسیرمان از منطقه میرانشاه دیدار کردیم تا هم از اوضاع آنجا مطلع شویم و هم با توجه به تعداد اندک گروه و شرایط بدی که داشتیم، دربارهٔ چگونگی مشارکت مستقیم در جهاد، تصمیم بگیریم.

همراه با ابوحفص و عبدالرحمن، که هر دو مصری بودند و ابوعبیده عراقی، میرانشاه را ترک کردیم. ابوعبیده، دوست صمیمی عبدالرحمن بود و هیچ گونه عضویتی در کمیتهٔ ما نداشت.

عبدالرحمن به خاطر چیزهایی که از من در پیشاور شنیده بود، بارها او را از همکاری کردن با من باز داشته بود اما او نپذیرفته بود و در این سفر با ما همراه شد تا اوضاع را از نزدیک بررسی کند. من هم مشکلی ندیدم، البته بعدها با هم دوست شدیم.

دو تن از پسرانم به نامهای خالد و عبدالرحمن نیز در این سفر همراه با ما بودند. خالد یازده سال و عبدالرحمن شش سال داشت. فکر می‌کنم آنها اولین کودکان عربی بودند که وارد خاک افغانستان می‌شدند. وقتی به جاور رسیدیم، مجاهدان افغانی از دیدن آنها بسیار خوشحال شدند. حتی می‌توانم بگویم که حضور آنها، وجود ما چهار

بزرگسال را تحت‌الشعاع خود قرار داد و آنها توانستند شهرت زیادی در منطقه کسب کنند.

در یکی از غارهای منطقه جاور، اقامت کردیم. در همان جا هم به استقبال ماه رمضان رفتیم. تقریباً بعد از سه سال، در چند قدمی همان مکان، پسرم خالد به همراه دوازده جوان عرب دیگر، در حادثه انفجار بمب کشته شدند. این حادثه وقتی اتفاق افتاد که این گروه در حال گذراندن دورهٔ آموزشی خود در جاور، می‌خواستند مواد منفجرهٔ یک بمب را خارج کنند.

در منطقهٔ لیجه، حقانی فعالیت بسیاری می‌کرد. او برای استقبال از حملهٔ گستردهٔ روسها ـ که آن را قریب‌الوقوع می‌دید ـ در حال آماده‌سازی نیروهای خود بود. وی همچنین چند اخطار کتبی و شفاهی برای رهبران احزاب در پیشاور ارسال کرد و نسبت به حملهٔ قریب‌الوقوع روسها هشدار داد و مراتب ترس و نگرانی خود را نسبت به تهاجم روسها و مسدود شدن گذرگاههای چاچی و جاور و به دنبال آن، شکسته شدن حلقهٔ محاصرهٔ خوست و باز شدن راههای منتهی به آن، یعنی جدران و منجل، اعلام نمود. اما هیچ یک از رهبران، به تذکرات او توجهی نکردند. چون این تذکرات ، نه مطابق سیاست احزاب بود و نه سیاست دولت پاکستان. و تنها هنگام وقوع فاجعه بود که پاکستان، رهبران احزاب را فرا خواند، و آنها را مجبور کرد که با خارج کردن سلاح و پول و درخواست کمک از دوستانشان، دست به اقدامی متقابل بزنند. این تنها اقدام استثنایی آنها در صورت وقوع فاجعه بود و تا قبل از آن، هیچ اقدامی نکردند.

منافع پاکستان یا حتی رهبران احزاب، هیچ سنخیتی با وجود یک رهبری قدرتمند و متحد در جبهه‌های جهاد نداشت. چراکه پاکستان، در نتیجهٔ وجود یک رهبری قدرتمند، قدرت و نفوذ خود را از دست داده، و نمی‌توانست سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» خود راکه از اربابان انگلیسی‌اش به ارث برده بود، پیاده کند. جایگاه واقعی رهبران احزاب هم در زیر پای اربابان پاکستانی‌شان، قرار داشت. آنان پول و سلاح و دستورات را از پاکستان می‌گرفتند، ولی به دلیل عدم حضور آنها در میدانهای نبرد، استفاده ایی از آن امکانات نمی‌شد. از طرفی هیچ گونه اتحاد یا انسجام دراز مدتی میان رهبران داخلی در افغانستان دیده نمی‌شد، تا به عنوان توطئه بر ضد رهبران احزاب در پیشاور تلقی گردد.

بدین ترتیب در سال ۱۹۸۴، وقتی پیشنهاد انجام عملیات نظامی را در پکیتا به رهبری سیاف و با حضور تمامی رهبران داخلی، بدون توجه به وابستگیهای حزبی‌شان، مطرح کردیم، سیاف ما را متهم به توطئه‌چینی کرد. اما در نبرد سال ۱۹۸۵ ـ که حوادث آن را پیش از این ذکر کردیم ـ سیاف موضع خود را رها کرد و پا به فرار گذاشت.

سایر سازمانها و تشکیلات نیز، تنها وقتی از خود عکس‌العمل نشان می‌دادند که امنیت پاکستان تهدید می‌شد و نیروهای روسی به چند صد متری چاچی و پنج کیلومتری جاور نزدیک می‌شدند.

آن موقع بود که متوجه شدیم احزاب افغانی، پیش از آنکه در خدمت جهاد افغانستان باشند، در خدمت اهداف پاکستان هستند و حتی حاضرند به خاطر سیاستهای این کشور، به روند جهاد ضربه بزنند. ولی متأسفانه افراد اندکی این نظر را قبول داشتند.

عبدالرحمن و ابوحفص، هر دو در نبردی که زمستان گذشته به فرماندهی فتح‌الله حقانی در منطقه شرینا، واقع در جنوب چاچی صورت گرفت، شرکت داشتند. برف زمستان، کمبود تجهیزات و شدت تهاجم روسها، این نبرد را بسیار سخت و دشوار کرد. لذا برای اولین بار روسها دیدند که چگونه مجاهدان افغانی می‌توانند در شرایط سخت به منطقه دشمن نفوذ کنند و تنها عدهٔ اندکی، از جمله این دو نفر، توانستند در مقابل حمله روسها مقاومت کنند. آنها همچنین با طرز کار موشکهای ۱۰۷ میلیمتری کاتیوشا و پرتاب آن از بالای صخره، بدون دستگاه

پرتاب، آشنایی کاملی داشتند.

عبدالرحمن و ابوحفص، سابقاً در ارتش مصر خدمت می‌کردند. ابوحفص به عنوان افسر ذخیره و عبدالرحمن به عنوان بازیکن فوتبال، که هیچ علاقه‌ای به انجام وظایف نظامی نداشت، هر دو در بازی فوتبال معروف شدند و میان اعراب پیشاور، شهرت بسیاری پیدا کردند. در نتیجه از آمادگی بدنی و شجاعت ذاتی هم برخوردار بودند. شجاعتها و دلاوریهای آنها در نبرد شریناو، باعث شد تا افغانها، عنوان «اعراب دیوانه» را برای آنان به‌کار برند. آن طور که من می‌دانم، این اولین باری بود که میان افغانها شایع شده بود که «اعراب ترس را نمی‌شناسند.»، این شایعه تا پایان جنگ هم رواج داشت و موجب بروز مشکلاتی میان من و این دو نفر و همین طور برخی از عربهایی که بعدها با آنها کار کردم، شد.

به طور خلاصه، ما در تعیین نقطه‌ای که شجاعت در آن به ضرر انسان تمام می‌شد، و همین طور مشخص کردن رابطهٔ بین شجاعت و میانه‌روی و آمیختهٔ مطلوبی از این دو مشکل داشتیم. فکر می‌کنم در بین اعراب، ما اولین کسانی بودیم که در این مورد، بحث و مباحثه می‌کردیم. حتی چند سال بعد، من مقالاتی پیرامون این موضوع نوشتم، که با پایان یافتن جنگ، دیدگاهم، مخاطب خود را میان برخی افراد فهمیده و خالی از تعصب، پیدا کرد.

عبدالرحمن و ابوحفص توانستند برخی افرادی را که در نبرد شریناو با آنها دوست شده بودند، در جاور و سایر مناطق خوست، پیدا کنند. البته من هم که ساکن پاکیتا بودم، دوستان نسبتاً زیادی داشتم. حتی برخی فکر می‌کردند من از اهالی پاکیتا هستم.

به دلیل گرمی هوا، عبدالرحمن ـ که در هر شرایطی از همه سرزنده‌تر و خوشحال‌تر بود ـ پیشنهاد کرد که همگی موی سرمان را از ته بتراشیم. خودش سال گذشته این کار را کرده بود و تاحد زیادی از گرما راحت شده بود. شش نفری که داخل غار بودیم، حتی بچه‌ها، موی سرمان را تیغ زدیم. کارمان تمام شده بود که یکی از مجاهدان افغانی وارد غار شد و با دیدن سرهای براق ما، صدای خنده‌اش بلند شد. او می‌خواست دوستانش را هم برای دیدن این منظره عجیب دعوت کند. شش مخلوق عجیب و غریب با سرهای تراشیده شده، داخل یک غار تاریک، عجب منظرهٔ وحشتناکی! عبدالرحمن از او خواست این کار را نکند و کسی را صدا نزند، ولی او همچنان پافشاری می‌کرد. از این رو، عبدالرحمن با کمک ابوحفص و ابوعبیده، او را با طناب به یکی از صندلی‌ها بستند و آب سردی روی سرش ریختند و بعد هم با تیغ سلمانی سرش را از ته تراشیدند. فریادهای او هم نتوانست به دادش برسد. وقتی سرش را چون ما براق دید، ترجیح داد در غار بماند.

خالد و عبدالرحمن، دو پسرم، گاهی اوقات، اسباب ناراحتی‌ام را فراهم می‌ساختند. آنها شب و روز با هم دعوا و مشاجره می‌کردند. عبدالرحمن عصبی بود و خالد در ایجاد مشکل برای برادرش، مهارت داشت. پیشرفت خالد در تمرینهای تیراندازی خوب بود، اما عبدالرحمن هنوز موقع فشار دادن ماشه، چشمانش را می‌بست و برای اینکه زمین نخورد یا لرزش کلاشینکف باعث اذیتش نشود، یک نفر از پشت او را نگه می‌داشت و طبیعتاً هیچ وقت به هدف نمی‌زد و همیشه باکسی که او را از پشت نگه می‌داشت درگیر می‌شد و می‌گفت: «تو نگذاشتی من به هدف بزنم».

همگی برای ملاقات با جلال‌الدین، و اطلاع از اوضاع منطقه و اقدام بعدی او، عازم لیجاة شدیم. با رسیدن به لیجاة، مشکلات فرزندانم هم شروع شد، البته نه به خاطر خطرات جنگ، بلکه به خاطر اینکه آنها دوست داشتند در جریان جهاد شرکت داشته باشند. به طرف محل استقرار توپهای ضدهوایی زیکویات و افراد آن، در بالای قلهٔ

یک کوه مرتفع حرکت کردیم. وقتی به قله رسیدیم، شور و هیجان پسرها هم بیشتر شد. خالد اصرار می‌کرد که برای یادگرفتن طرز کار توپخانه، چندگلوله شلیک کند. نیروهای توپخانه که از رسیدن بچه‌ها به آن نقطهٔ مرتفع خوشحال بودند، اجازهٔ این کار را به خالد دادند. عبدالرحمن هم که نمی‌توانست اجازه دهد برادر بزرگترش از او پیشی بگیرد، او هم‌گلوله‌ای توپی شلیک کرد. بالای کوه شروع به حرکت کردیم. یکی از مجاهدان، مواضع دشمن را در نزدیکی پرتگاه دره به ما نشان داد. وقتی از او خواستیم با احتیاط حرکت کند، خندید و با دست خود به نشانهٔ تحقیر دشمن اشاره‌ای کرد و توضیحاتش را ادامه داد. ناگهان گلوله تانکی در نزدیکی ما به زمین خورد. عبدالرحمن سریع به طرف دیگر کوه رفت. گلوله باران همچنان ادامه داشت. ما هر کدام به نوبت بچه‌ها را حمل می‌کردیم. وقتی به محل امنی رسیدیم، تمام پاهایمان زخمی شده بود. اما عجیب بود که عبدالرحمن از این ماجرا بسیار خوشحال بود. او هنوز هم این خاطره را به یاد دارد. خوشحالی خالد هم کمتر از او نبود. همیشه وقتی حادثه‌ای غیرعادی رخ می‌داد، یا دیگران از او ناراحت می‌شدند، او از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید.

هنگام ظهر، بالای یکی ازکوههای مشرف به دره، جلسه‌ای با جلال‌الدین حقانی داشتیم. روزهای اول ماه رمضان بود. حقانی با تعدادی از فرماندهانش گفتگو می‌کرد. صبر کردیم تا صحبتهایش تمام شود. همان جا بالای قله نشستیم. با دوربینی که داشتم ـ در نوع خود بی‌نظیر بود ـ چشم به درهٔ خوست دوختم. معمولاً دوربینها و بی‌سیم‌ها بسیار کم بودند و یا کیفیت بدی داشتند. یکی از اعراب سخاوتمند، یک دوربین نجومی برای مجاهدان ارسال کرده بود. این دوربین را بالای قله پیدا کردیم. هر چه تلاش نمودیم که از آن استفاده کنیم، نتوانستیم. بنابراین سفارش کردم آن را به همان جایی که آورده بودند ـ یعنی امارات ـ برگردانند.

یک هواپیمای غول‌پیکر بر فراز دره خوست به پرواز در آمد و برای نشستن در فرودگاه ـ که از آن محل قادر به دیدنش نبودیم ـ ارتفاعش راکم کرد. بعد از مدتی هواپیمای دیگری در آسمان ظاهر شد و سپس در فرودگاه به زمین نشست. کاملاً متحیر شده بودم. چگونه ممکن است هواپیماها این‌گونه آزادانه در فرودگاه به زمین بنشینند؟ چند دقیقهٔ بعد، این سؤال را از حقانی پرسیدم. او گفت که نیروهای دولتی برای حفاظت فرودگاه، از خمپاره‌های مجاهدان، از سال گذشته، کوه تورغار را تحت تسلط خود در آورده اند به او یادآور شدم که برد موشکهای جدید، حدود نه کیلومتر است، بنابراین به راحتی می‌توان فرودگاه را مورد هدف موشک قرار داد، حتی اگر کوه تورغار در اختیار نیروهای روسی باشد. پرسیدم: «پس چرا فرودگاه را نمی‌بندید؟» با مهارت و جدیّت تمام گفت: «چرا شما این کار را نمی‌کنید؟» این سخن، تأثیر زیادی در آیندهٔ نظامی من در افغانستان گذاشت. در آن لحظه، عمق این تأثیر را درک نکردم. پیش از پایان جنگ بود که حساسیت این سخن برایم روشن شد. یک معادله ساده در ذهنم شکل گرفت. در عمل هم، متوجه صحت و درستی این معادله شدم. طبق این معادلهٔ ساده، با بستن فرودگاه، امکان فتح شهر خوست، میسر می‌شد و با فتح خوست، کابل نیز تحت تصرف مجاهدان افغانی قرار می‌گرفت؛ حادثه‌ای که سالهای بعد اتفاق افتاد.

جایی برای عقب‌نشینی و بازگشت نبود. نگاهی به چهرهٔ دوستانم انداختم. اثری از شک و نگرانی دیده نمی‌شد. جلو رفتم و از حقانی خواستم که برای یافتن مکان مناسبی برای کار، یک گشت شناسایی همراه ما بفرستد. او گفت: «فردا صبح با فرماندهٔ چتربازان حرکت کنید. او افسر سابق هوابرد و از افراد قبیلهٔ ماست، با منطقه هم کاملاً آشناست. ابتدا مناطق اطراف لیجاة را بررسی کنید، اگر محل مناسبی پیدا نکردید شما را به منطقهٔ باری می‌فرستم.» گفتم: «ما باید منطقه باری را هم ببینیم، چون برای کارمان بهتر است، چند محل مناسب را انتخاب کنیم.»

علی‌رغم غنایم زیادی که مجاهدان افغانی به دست آورده بودند، هیچ نقشه‌ای از منطقه در اختیار نداشتند. البته شاید آنها اهمیت نقشه را نمی‌دانستند و آنها را از بین برده بودند. چند سال بعد در جریان فتح خوست، دیدم که مجاهدان، هیچ توجهی به اسناد و مدارک موجود در مراکز دور افتادهٔ روسها، نمی‌کنند. آنها همه چیز را جز مدارک بر می‌داشتند. تنها حقانی سعی می‌کرد اسناد «خاد» را که در دسترسش بود، جمع‌آوری کند.

بدون داشتن نقشه، باید تلاش زیادی صورت می‌گرفت تا منطقه شناسایی شود و محل یا محلهای مناسب انتخاب گردد. حدود پانزده روز طول کشید تا اولین موشک را شلیک کردیم. موشکی که در جریان نبردهای خوست، یک موشک تاریخی محسوب می‌شد. موشک دقیقاً به هدف اصابت کرد و یک هواپیمای غول‌پیکر یوشن را، که در حال نشستن بر باند فرودگاه بود، متلاشی کرد. از آن لحظه به بعد، شهر خوست، به بزرگترین گورستان هواپیما در تمام افغانستان تبدیل گردید. طبق اطلاعات ژنرال خلبان عبدالجبار، که در جریان فتح خوست به اسارت مجاهدان درآمد، دولت کمونیستی در این فرودگاه تا پایان جنگ، حدود هفتاد هواپیمای باری نظامی را از دست داد. او وقتی سعی داشت که آخرین هواپیمایی را که در طول جنگ، با زمین فرودگاه خوست تماس پیدا کرده بود را از زمین بلند کند، اسیر شد. لطف خدا بود که موشکهای ما اجازهٔ پرواز به هواپیمای او را نداد و عبدالجبار در شهر ماند تا دستگیر شود.

آخرین موشک گروه ما، به اسارت این هواپیما و خلبانش منتهی شد و اولین موشک، شروع این نوع فعالیتهای نظامی بود. یعنی از بین بردن هواپیماهای کمونیستی در باند فرودگاه در فاصلهٔ زمانی بین پرتاب اولین و آخرین موشک، تنها شش سال بود.

تمام طول روز و پاسی از شب را با ابوحفص و عبدالرحمن، بحث کردیم و نظراتمان را دربارهٔ مأموریت جدید و اهمیت انجام آن در برنامه نظامی مجاهدان منطقه، مطرح کردیم. این سؤال برایمان به وجود آمده بود که چگونه مجاهدان متوجه اهمیت حمله به فرودگاه نشده‌اند و تمامی وقت خود را صرف حمله به پایگاههای شوروی کرده‌اند. به تدریج ما به این نتیجه رسیدیم که باید به تنهایی یا در بیشتر مواقع با کمک و همکاری عناصر مناسب افغانی، شکافها و نواقص کار مجاهدان را شناسایی و سپس اقدام به برطرف نمودن این معایب کنیم.

عملیاتی که در فرودگاه انجام دادیم، مهر تأییدی بر این نظریه بود. مراحل سه‌گانه این عملیات، نتایج چشمگیری به همراه داشت. چه در مرحلهٔ اول آن، در سال ۱۹۸۵ ـ که کارشناسایی مناطق را انجام دادیم ـ چه در مرحلهٔ دوم در سال ۱۹۹۰ ـ که مرحله تکمیلی بود ـ هم کارها با دقت صورت گرفت و هم نتایج خوبی دربرداشت و آخرین مرحله آن هم، شش ماه پس از آن، یعنی در مارس ۱۹۹۱ با همان هدف شروع شد و به فتح شهر خوست منجر گردید.

ما همواره به دنبال دفاع از این نظریه بودیم و سعی می‌کردیم که گروههای عربی فعال را نیز نسبت به پذیرش آن متقاعد کنیم. اما موفقیتمان بسیار محدود بود، تا جایی که حتی می‌توانم بگویم تمامی تلاشهایمان دراین زمینه، با شکست روبه‌رو شد. این ناکامی هم، دلایل مختلفی داشت از جمله: چند دستگی اعراب، عدم آگاهی آنان نسبت به شیوه‌های کار نظامی و در کنار آن جهل کامل به مسائل سیاسی، شور و هیجان بیش از اندازه و انگیزه شهادت‌طلبی، که بر فکر شکست دادن دشمن یا به دست آوردن سود جنگ، غلبه کرده بود.

جنگی که فکر می‌کنم ۹۹ درصد از مدارک آن در اختیار سازمان اطلاعاتی عربستان بود. همین‌طور شک و تردید نسبت به سخنانی که برخلاف شیوه‌های رایج در خصوص عملکرد حاکم در محافل عربی در پیشاور گفته می‌شد. آخرین علت هم اینکه، قسمت اعظم اعراب از میان صحرانشینان جهانگرد بودند. آنها می‌آمدند و

از بلندپایگان فتح نماز را مرتب می‌خواندند و بیشتر از این نیزکاری صورت نمی‌گرفت، ولی تعدادشان انگشت‌شمار بود، گویا آنها یک جریان اسلامی در درون فتح بودند؛ سازمانی که چارچوب فکری گسترده‌ای داشت و همگی را تا زمانی که مبارزه مسلحانه را شعار و منش خود برگزیده باشند، در درون خود جای می‌داد. به همین دلیل، در فهرست این سازمان اسلامی باکمونیست ها، ناسیونالیست ها، مسلمانان شیعه و سنی، دروزی ها و حتی ملیتهای متعدد موجود درکشورهای اسلامی و اروپایی و حتی آمریکایی برخوردکردیم. اعتبار و جایگاهی برای دین یا مذهب [خاصی] وجود نداشت، مهم «مبارزهٔ مسلحانه» علیه «صهیونیسم» و «امپریالیسم» بود. در نتیجه، آن نگرش به مثابه دین جدیدی بود که تمام اینها را به دور خود جمع می‌کرد.

تصور می‌کردم که در لبنان شاهد حضور گسترده مسلمانان خواهم بود. البته، طبیعت جنگ چنین چیزی را اقتضا می‌کرد، چراکه یهودیان با لشکریان خود می‌تاختند و جنوب لبنان را با خاک یکسان می‌کردند. مسیحیان مارونی در داخل، مسلمانان را در هر نقطه و مکانی به قتل می‌رساندند و علیه آنها پست‌ترین شیوه‌های قتل و شکنجه و هتک حرمت را اعمال می‌کردند. به همین سبب، نه اسلامی یافتم، نه جهادی را ـ تا چه رسد به اخوان المسلمین ـ و فقط «مبارزه مسلحانه» را یافتم.

با وجود این، مأیوس نشدیم تا اینکه روز جمعه فرا رسید. ما در اردوگاه آموزشی روستای «الدامور» بودیم و برای خواندن نماز به یک خانه‌کوچک در شاهراه منتهی به ساحل دریا رفتیم‌که به مسجدی تبدیل شده بود. تمام اهالی روستا قبلاً، پیش از اینکه در اثر یک جنگ بی رحمانه و هویت برانداز از آنجا رانده شوند، مسیحی مارونی بوده‌اند. خطیب نماز جمعه جوانی لبنانی و سخنور و سراسر شور و حماسه و انرژی بود. من و اسماعیل به همدیگر نگاه کردیم و چشمانمان شادمانه می‌گفتند که سرانجام گمشدهٔ خود را یافتیم. بعد از نماز با شتاب به خارج از مسجد رفتیم و منتظر ماندیم تا حرفهای فرعی و سؤالات نمازگزاران تمام شود و سپس به دور او حلقه زدیم و با مهربانی او را به دور از حضار به طرف خود کشیدیم و با سؤالات پیاپی سؤال پیچش کردیم. مسلمانان کجا هستند؟ جهاد درکجاست؟ اردوگاههای نظامی کجا هستند؟ چگونه شما را پیداکنیم؟ آیا ممکن است همراه شما جهاد کنیم وکجا و چطوری؟

آن جوان علی رغم صلابتش، پاسخهایش ناامیدکننده بود. طبق گفته ایشان مسلمانان سنی اکثریت مردم لبنان را تشکیل می‌دهند، ولی آنها از سلاح و سازماندهی محروم‌اند و همگی، حتی فتح و ارتش سوریه، مخالف آنها هستند. تمام تشکیلات وگروههای لبنانی، جز اهل سنت از دولتهای عربی یا غربی نیرو وکمک دریافت می‌کنند، ولی سنی‌ها به‌کلی فراموش شده‌اند. عربستان سعودی به مسیحیان مارونی کمک تسلیحاتی و مالی می‌کند و به اهل سنت کمک نمی‌کند و برای کشتن آنها از دیگران نیز پشتیبانی می‌کند. وی همین طور عوامل فاجعه آفرین را به طور مفصل بیان کرد، به طوری که آرزوهای ما را در دستیابی به آرمان و هدف خود در لبنان برباد داد.

درباره سخنان او با اسماعیل مشورت کردم و اوگفت: «ما هرگز به چیزی که می‌خواهیم دست نمی‌یابیم و باید از همان راهی که آمده‌ایم برگردیم...» به او جواب دادم‌که ما باید جنگ با یهودیان را آغازکنیم و به هر قیمتی که شده است، به آن ادامه دهیم. اگر کارها به همین منوال پیش رود، روزی فرا خواهد رسیدکه یهودیان وارد خانه‌های ما می‌شوند وگردن ما را می‌گیرند وکشان کشان به قتلگاه می‌برند. اگر مسلمانان پرچم [برافراشته‌ای] ندارند، به ناچار باید برای افراشتن آن دست به‌کار شد و ما باید تلاش خودمان را شروع‌کنیم. در هرکاری باید کسی آغازگر باشد.

وقتی که در اردوگاه الدامور شاهد گرایش به سمت نماز بودیم، آرزوهایمان در مورد آینده جان تازه‌ای

می‌رفتند، بدون اینکه کسی بداند ازکجا آمدند و به‌کجا رفتند. اگر هم می‌ماندند، با امواج متلاطم اعراب، هر روز به سویی کشیده می‌شدند. یک روز در یک جبهه، روز بعد، در جبههٔ مخالف، اینجا جنگ شدید بود و آنجا دارای رهبری خوب، در یک جا، عقیده و هابیت حاکم بود، جای دیگر هم دارای افرادی خوب و فعال در جبهه بود.

به همین ترتیب، قسمت اعظم نیروها، بدون اینکه جهاد از وجود آنها استفاده‌ای ببرد، تلف می‌شدند. البته فکر نمی‌کنم این نیروها خیلی هم قابل استفاده بودند یا در جای دیگر، امکان پیشرفت بیشتری داشتند.

یک بار دیگر لازم به توضیح است که این سخنان بدین معنی نیست که افغانستان، یک تجربهٔ منفی برای اعراب و مسلمانان بوده، بلکه سخن ما این است که ما عموماً به عنوان مسلمان و خصوصاً به عنوان جوانان عرب، تنها توانستیم از حدود ۲٪ از فرصتهای پیش‌آمده استفاده کنیم و بیشتر این سود نصیب مسیحیان گردید. با این وجود، آثار این ۲٪ نیز در تاریخ جدید مسلمانان، یک ویژگی متمایز به شمار می‌آید و تأثیر آن بر مسیر کار اسلامی، تا دهها سال دیگر نیز باقی خواهد ماند.

در این زمینه، یک نکتهٔ بسیار مهم هم وجود دارد که نویسندهٔ کتاب دام خرس بدان اشاره نموده است. طبق گفتهٔ وی، افغانها هیچ‌گونه تمایلی به انجام عملیاتهای نظامی بدون غنیمت نداشتند. البته این مطلب، نه تنها عیب نبود، بلکه یکی از اصول صحیح در جنگهای چریکی و نامنظم هم به شمار می‌آید، چون عملیات نظامی، باید نیازهای مجاهدان به غذا و اسلحه و مهمات و غیره را تأمین کند. این اصل به خودی خود درست بود، اما مشکل اینجا بود که این اصل به درستی در افغانستان پیاده نشد و غنیمتها، تنها مصیبتی برای جهاد شدند که هیچ قانون عقلی و یا دینی بر آن حاکم نبود. تنها قانون موجود در آن، قانون جنگل و منافع شخصی بود و خلاف این، به ندرت اتفاق می‌افتاد.

برخی از طرحهای عملیاتی، علی‌رغم خسارتهای زیادی که به دشمن وارد می‌کرد، هیچ‌گونه غنیمتی دربرنداشت، مثل عملیات حمله به فرودگاه. به همین خاطر، مجاهدان افغانی به ندرت حاضر می‌شدند که این‌گونه عملیاتها را انجام دهند و احیاناً اگر می‌پذیرفتند، هیچ گاه یک روش ثابت را به‌کار نمی‌گرفتند. حتی در وضعیت استثنایی چون خوست، که عدم قدرت دشمن در استفاده از فرودگاه آن، به معنی قطع ارتباط کامل خوست با سایر مناطق بود.

به این ترتیب، با وجود قدرت دفاع از شهر در برابر حملهٔ متقابل، امکان تصرف آن به دست مجاهدان افغانی، میسر می‌گردید. اما متأسفانه با این اوصاف نیز آنها به شکل ثابت عمل نکردند. این مسئله از عملکرد سازمان اطلاعاتی پاکستان نشأت می‌گرفت. آنها نه تنها افغانها را بدن سمت هدایت نمی‌کردند، بلکه از اعمال فشار مجاهدان به این فرودگاه، جز در حد معقول، ممانعت به عمل می‌آوردند. از طرفی، سیاست آمریکا و شوروی نیز، مخالف تصرف شهرهای اصلی افغانستان به دست مجاهدان افغانی بود. پایه‌هایی که در خوست فرو ریخت، سرنوشت جنگ افغانستان و نتایج قابل پیش بینی آن را تغییر داد. شهر به تصرف مجاهدان درآمد و در این میان، اعراب نه تنها مشارکت گسترده‌ای در حملات زمینی داشتند، بلکه در بستن فرودگاه شهر نیز نقش مهمی ایفا کردند. این بارزترین مشخصهٔ سیاست «تکمیل و نه تکرار» بود که تنها در شهر خوست و در عملیات فرودگاه به اجرا درآمد.

صبح زود، همراه با فرماندهٔ چترباز، آماده حرکت شدیم. خالد و عبدالرحمن را به حقانی سپردم، او هم به خاطر امنیت جاور، آنها را به آنجا فرستاد. عده‌ای از مجاهدان افغانی تا قسمتی از راه با ما آمدند، بعد هم ما را تنها گذاشتند تا به همراه فرمانده، سفر خود را ادامه دهیم. در یکی ازگزارشهای مطبوعاتی، که برای روزنامهٔ الاتحاد

نوشتم، داستان این سفر را توصیف کردم، اما بدون اینکه اشاره‌ای به حضور اعراب یا دخالت مؤثر خودم دراین عملیات کرده باشم. اما جریان این سفر با فرمانده واقعیت داشت. از آنجایی که این مرد برایم عجیب بود، الان هم که او را به خاطر می‌آورم، به یاد آن بخش ازگزارش مطبوعاتی می‌افتم که در آن، ماجرای سفر خود را با او، که به شناسایی منطقه رفته بودیم، به تصویر کشیده بودم. تاکنون هیچ اطلاعی از سرنوشت این کماندو به دست نیاورده‌ام. گویی او شخصیتی خیالی بود که از میان افسانه‌ها سربر آورده بود.

گروه ما در روز شناسایی، چهار نفر بودند. صرفاً برای اینکه این گروه شناخته شوند، اسم جالبی برای آن انتخاب کرده بودیم. «گروه چهارم فرودگاهی»، بر وزن «گروه چهارم زرهی» که یک زمان شهرت زیادی در مصر به دست آورده بود.

در این گزارش مطبوعاتی آمده بود که:

این چهار نفر از اهالی پکتیا نبودند، به همین خاطر در عملیات شناسایی از مجاهدان منطقه نیز کمک گرفته شد. فرماندهٔ چترباز، یکی از افراد آشنا به منطقه بود. او سابقاً در نیروی هوابرد خدمت می‌کرد. بعد از اینکه در این عملیات شناسایی با او همراه شدم، دانستم که او یکی از عجایب سرزمین افغانستان است. او مردی ۴۵ ساله، قوی مثل یک کشتی‌گیر حرفه‌ای، دارای صورتی گرد، بینی تیز و چشمان آبی که مثل چشمان پلنگ می‌درخشید، بود.

در سفرهای شناسایی، معمولاً افراد، سلاح شخصی و مقدار زیادی گلوله و نارنجک با خود برمی‌داشتند و تا حد زیادی به مواضع دشمن نزدیک می‌شدند و همواره وجود کمینهای دشمن، موجب نگرانی افراد می‌شد، جز فرمانده، او یک اسلحهٔ کلاشینکف روی دوش می‌انداخت و یک نخ ابریشمی سیاه، که یک خنجر قدیمی افغانی از آن آویزان بود، برگردن می‌آویخت و به جز آن، هیچ مهمات اضافی دیگری با خود بر نمی‌داشت. در طول راه دریافتم که وی از هوش و تدبیر بالایی برخودار است، چیزی که کمتر مانند آن پیدا می‌شود. مأموریت، شناسایی قسمت شرقی فرودگاه خوست و مناطق اطراف آن بود. او از هر فرصتی برای به نمایش گذاشتن توانایی‌های حیرت‌آورش استفاده می‌کرد. شیوهٔ کار او باعث می‌شد که انسان صبور هم، عنان صبر از کف بدهد.

بعد از طلوع فجر به راه افتادیم. فرمانده، ما را به مدت پنج ساعت در یک پیاده‌روی خسته کننده در مسیرهای پرپیچ و خم کوهستان به دنبال خود کشید، در حالی که همه روزه بودند. اما چاره‌ای جز صبر نداشتیم. فکر می‌کردیم که سفرمان خیلی کوتاهتر باشد. دیروز که از بالای قله در لیجاة به دره نگاه می‌کردیم، فاصله، خیلی نزدیک به‌نظر می‌رسید، اما نمی‌دانستیم امروز چه اتفاقی افتاد که راهمان طولانی شد. هنگام ظهر به آخرین کوهی که در طرف درهٔ خوست قرار داشت، رسیدیم. از آنجا، کنارهٔ غربی باند فرودگاه، کمینهای مراقبت، موضع تانکها و موقعیت برخی از نیروهای دشمن که مأمور حفاظت از شهر بودند، کاملاً معلوم بود. گروه، شروع به بررسی دقیق اوضاع، نکته‌برداری و ترسیم نقشه از مواضع مختلف نمود. ناگهان متوجه شدیم که چند زره‌پوش با تمام سرعت، از سمت فرودگاه درحال حرکت به طرف موقعیت ما هستند. اعضای گروه، به سرعت به بررسی اوضاع پرداختند که اگر زره‌پوش‌ها و تانکها، آنها را تعقیب کردند، چه تدبیری بیندیشند. تصمیم بر این شد که همگی به سمت کوههای غربی، عقب‌نشینی کرده و در صورت لزوم با دشمن درگیر شوند. با دقت و احتیاط، شروع به حرکت کردند تا مواضع بهتری برای مقابله و مانور پیداکنند. وقتی به اطرافشان نگاه کردند، اثری از فرمانده ندیدند، هر چه فریاد زدند، صدایی نشنیدند. عبدالرحمن چیزی راکه در دل داشت، اینجا به زبان آورد. او گفت: «از اول هم از این مرد خوشم نمی‌آمد. او ما را به کمین دشمن کشانده است.» تشویش و نگرانی، وجود همه راگرفت. عبیدالله یکی دیگر از افراد گروه که کمتر سخن می‌گفت، تلاش کرد تا حدی ترس و دلهرهٔ عبدالرحمن را کم کند. اما

ناپدید شدن فرمانده و اقدامات تحریک‌آمیز او در طول مسیر، صحت سخنان عبدالرحمن را قوت می‌بخشید. لحظات به سختی سپری می‌شد. زره‌پوش‌ها، در حال نزدیک شدن بودند. ابری از غبار در اطراف آنها به هوا بلند شده بود. شک و تردید بیشتر می‌شد و به دنبال آن نگرانی افراد هم افزایش می‌یافت.

کمینهای دشمن، نمی‌توانست منحصر به همین جانوران فولادی باشد که به سرعت به سمت ما می‌آمدند، مطمئناً کمینهای دیگری هم در نزدیکی ما روی تپه‌های نزدیک یا در دره، وجود داشت. دشتها و تپه‌ها وکوههای اطرافمان را زیرنظر گرفتیم. در این میان، غیبت فرمانده هم، شک و تردیدها را به یقین نزدیک می‌کرد. اما ناگهان زره‌پوش‌ها به سمت شمال تغییر مسیر داده و در میان انبوهی از درختان، که مقر فرماندهی زره‌پوش‌ها در آن قسمت قرار داشت، ناپدید شدند. گروه با آرامش برگشتند و دوباره راه ابتدای کوه را در پیش گرفتند. گرما شدید بود و خورشید آخرین قطره‌های آب بدنمان را گرفته بود. لبها از تشنگی خشکیده و سفید شده بود و به سختی می‌شد سخن گفت.

عمر در سایهٔ درختی خاردار، شروع به تنظیم نقشه‌ها نمود، تا از درستی مواضع مطمئن شود. او چند علامت و رمز روی نقشه گذاشت. بعد هم پایان عملیات شناسایی را اعلام کرد و از همه خواست آمادهٔ برگشتن شوند. اما وقتی راهنما غیبش زده بود، چگونه می‌توانستیم برگردیم. تصمیم گرفتند از همان راهی که آمده بودند برگردیم. اما من تردید خود را نسبت به موفقیت این کار اعلام کردم. چون ما بیش از پنج ساعت در مسیرهای پرپیچ و خم کوهستان، که به نظر می‌رسید پای هیچ انسانی هم به آنجا نرسیده، پیاده‌روی کرده بودیم، اکنون مشکل بود که بتوانیم علائم و نشانه‌های این مسیر طولانی را به خاطر آوریم. افراد کمی دچار تردید شدند، اما راه حل دیگری نبود، لذا به راه افتادیم. در طول راه، تمام حواسم متوجه آب بود. شدیداً تشنه بودیم و تمامی دره‌های نزدیک، کاملاً خشک و بی آب بودند. ما باید یک ساعت یا بیشتر راه می‌رفتیم و در این میان اگر گم می‌شدیم و آبی پیدا نمی‌کردیم، چه می‌خواستیم بکنیم معلوم نبود.

در حالی که همه ساکت شده بودند و قدمها به سختی از زمین کنده می‌شد و به دلیل فشار تشنگی و گرسنگی و نگرانی، کسی حرفی نمی‌زد، ناگاه صدایی آشنا با لحنی شاد فریاد زد: «کجا می‌روید؟ می‌خواهید مرا تنها بگذارید و بروید؟» عجب، این صدای فرمانده بود. وقتی به پشت سرمان نگاه کردیم، او را دیدیم که مانند تخته سنگی از بالای کوه به سمت پایین روان است. همه، خشم و عصبانیت خود را پنهان کردند.

ـ کجا بودید؟

ـ شما را تنها گذاشتم تا مراقب اوضاع باشید، رفته بودم زیر سایهٔ درختان کمی استراحت کنم.

او توجه زیادی به ما نکرد. گروه به راه افتاد و فرمانده، اظهار شادی و خوشحالی می‌کرد.

ـ به نظر خیلی خسته می‌آیید. شناسایی، مردانی قوی می‌خواهد. شما هنوز روزه هستید؟

همه به سختی خود را کنترل کردند. عبیدالله و عبدالرحمن شروع به غرغر کردن نمودند. عمر سعی کرد اوضاع را آرام کند. او گفت: «ما خسته‌ایم. راه کوتاهی می‌خواهیم که سریع به پایگاه برسیم.»

– ساده است، اگر دوست داشته باشید، از راهی می‌رویم که بعد از یک ساعت در پایگاه باشیم.

– یک ساعت؟؟

همه تعجب کرده بودند، او صبح، پنج ساعت ما را دنبال خود کشیده بود، پس چرا صبح ما را از همین راه کوتاه نیاورده بود؟ نگرانی و دلهره در چهرهٔ همه نمایان بود. حتی عمر، با آن همه صبر، چشمانش می‌درخشید و نزدیک بود که خشم خود را بروز دهد. فرمانده خندید. او فهمیده بود که در ذهن افراد چه می‌گذرد. بنابراین

قدمهایش را سریع‌تر برداشت و شروع به خواندن آوازهای زیبای کوهستانی کرد، اما آوازخوانی او نیز نتوانست ما را سرحال بیاورد. او بعد از اینکه چندکیلومتر ما را اطراف کوه گرداند، از راه یک شکاف باریک و صعب‌العبور، وارد دره‌ای شد. به سمت راستمان که نگاه کردیم، پایگاه دشمن را در فاصلهٔ چندکیلومتری دره دیدیم. وظیفهٔ این پایگاه مراقبت از منطقه بود. عبیدالله، فرمانده را متوجه پایگاه نمود، اما او توجهی نکرد. عبدالرحمن سریع جلو رفت و پشت سر فرمانده، شروع به حرکت کرد، بعد هم به زبان عربی که او نفهمد، گفت «این بار دیگر، ما را با دست خودمان به کمین دشمن آورده است.»

به نظر، سخن او درست می‌آمد. ما یک بار دیگر در داخل دره و در منطقه زیر نفوذ دشمن، قرارگرفته بودیم. همه دست به سلاح بردند و ضامن آن راکشیدند تا آمادهٔ شلیک باشد.

فرمانده به نگرانی افراد پی برد. او صدای اسلحه‌ها را از پشت سرش می‌شنید، اما بدون توجه به مسیرش ادامه داد و صدایش را هم در آواز خواندن، بلندتر کرد، صدایی که برای ما بدتر از صدای انفجار موشک بود. بعد از مدتی به سمت چپ پیچید و وارد دره‌ای پر از درخت شد که چشمه‌های فراوانی در آن جریان داشت. با دیدن چشمه آب، سریع خود را به آن رساندیم تا حرارت بدنمان را که از شدت گرما و بی‌آبی در حال آتش گرفتن بود، برطرف کنیم. فرمانده جلوی ما راگرفت و چشمهٔ نزدیکی راکه آبش از دل کوه بیرون می‌آمد، نشان داد و گفت: «آب این چشمه بهتر است.» آنقدر آب خوردیم که خسته شدیم. بعد هم بی‌حرکت، روی علفهای خشک، دراز کشیدیم. فرمانده، در حالی که با انگشت، امتداد دره را در سمت جنوب نشان می‌داد، گفت: «در فاصله سه کیلومتری اینجا، دره پایان می‌یابد و محدودهٔ قرارگاه شروع می‌شود، می‌توانید خودتان راه را تا آن‌جا ادامه دهید. ما تقریباً در اردوگاه قرار داریم.» به جایی که اشاره می‌کرد، نگاه کردیم، درست می‌گفت. بعضی از قله‌های آشنا، نمایان شده بود. با دیدن آنها، خیالمان راحت شد و فرمانده به سراغ شکار حیوانات رفت و به سمت پرندگان بزرگ و خرگوشهای بیابانی، که به وفور در منطقه دیده می‌شدند، شلیک می‌کرد.

عبدالرحمن که خسته روی علفهای کنار نهر آب درازکشیده بود، گفت: «دوست داشتم گردنش را بشکنم.» عبیدالله پاسخ داد: «بهتر بود او را با چتری که باز نمی‌شد، از هواپیما به پایین پرت می‌کردیم.» باز سکوت بین ما حاکم شد. بعد از مدتی، صدای خرخر افرادگروه شناسایی را می‌شنیدم. نگاهی به آنها انداختم. همه در خواب بودند و تفنگهایشان راکاملاً به سینه‌هایشان چسبانده بودند. فرمانده بین درختچه‌های کوهستان ناپدید شد و هر از چندی صدای شلیک اسلحه‌اش به گوش می‌رسید. داشتم به او فکر می‌کردم که او کیست؟ و ازکدامین صنف آدمیزاد است؟ اما جوابی برای سؤالاتم نیافتم. چیزی که اطمینان داشتم، این بود که شخصیت او هرگز از خاطرم محو نمی‌شود.

کلام آخر»

اطلاعات زیادی دربارهٔ «گروه چهارم فرودگاهی» در دست نیست تا آن را در اختیار دیگران قرار دهم. تنها چیزی که از آنها دارم، گزارشی از نتایج عملیات این گروه تا تاریخ ۲۸ رمضان ۱۴۰۵ هجری است. طبق این گزارش، طی دو هفته عملیات این گروه، نتایج زیر در فرودگاه خوست حاصل شد:

۱. انهدام یک چرخبال حامل سربازان در باند فرودگاه.

۲. انهدام یک هواپیمای باری بزرگ و آتش گرفتن آن در باند فرودگاه و زخمی و کشته شدن ۴۷ نفر از مسافران که همگی از نظامیان هندی بودند و خانواده‌هایشان اخیراً از این شهر عازم کابل شده بودند و برخی هم به

هند برگشته بودند.

۳. تخریب یک ساختمان نظامی در نزدیکی فرودگاه و به هلاکت رسیدن چهار تن از افسران.

۴. آسیب‌دیدگی تعدادی از هواپیماها.

۵. مجروح شدن تعدادی از افراد نظامی که وظیفه دفاع از فرودگاه و ادارهٔ آن را به عهده داشتند و تلفات جانی نامعلوم.

۶. بسته شدن فرودگاه به روی ناوگان هوایی به مدت یک هفته.

همچنین طبق اطلاعات این گزارش، هیچ‌گونه خسارتی به صفوف گروه چهارم فرودگاهی وارد نشده و از این تاریخ به بعد، اخبار این گروه قطع شد و هیچ اطلاعی از سرنوشت آنها در دست نیست.

پایان گزارش مطبوعاتی

در اولین گشت شناسایی، تنها شخصیت عجیب فرماندهٔ چترباز برای ما روشن شد. اما در مورد عملیاتی که قرار بود در فرودگاه انجام دهیم، نتوانستیم به دلیل دوری هدف، مکان مناسبی پیدا کنیم. حقانی که اعتقاد داشت منطقه باری به فرودگاه نزدیکتر است ـ همین طور هم بود ـ ما را به آنجا فرستاد. اما این خطر وجود داشت که خطوط پدافند کمونیست‌ها در منطقه کوهستانی، در حین عملیات، ما را زیر آتش خود بگیرند. حقانی به خصوص نسبت به قدرت دشمن در کوه تورغار، نگران بود. چون این کوه مرکز پدافند کوهستانی دشمن محصوب می‌شد و از ارتفاع و استحکامات زیادی برخوردار بود. بنابراین بین امنیت این کوه با امنیت فرودگاه و به دنبال آن امنیت هر دو با امنیت شهر خوست، ارتباط مستقیمی وجود داشت. حقانی این را خوب می‌دانست و از زمانی که فعالیتمان را در این طرح شروع کردیم، در همان ابتدای کار، این حقیقت را لمس کردیم.

زنجیرهٔ حوادثی که در جریان تصرف شهر خوست اتفاق افتاد، بر همین روال انجام شد. یعنی برای بستن نهایی فرودگاه به وسیله عملیات ما، مجاهدان ابتدا باید برکوه تورغار مسلط می‌شدند و بعد از آن، شهر به تصرف آنها در می‌آمد، برنامه‌ای که حدود یک سال یا بیشتر به طول انجامید.

در منطقه باری، به جماعت مبارزی از قبایل وزیرستان، که از مرزهای پاکستان آمده بودند، ملحق شدیم. ریاست این گروه را عالمی به نام «عجب نور» بر عهده داشت. پدر او، عجب خان نیز، از زمرهٔ علما و قهرمانان معروفی بود که در مقابل تهاجم انگلیسی‌ها به افغانستان، مقاومت نموده بود. در حقیقت، رهبری معنوی این گروه و حتی کل قبیله، به عهدهٔ عجب نور بود. او گاه گاهی در جبهه‌ها حاضر می‌شد. ولی انجام کارهای نظامی را به دو تن از فرمانده‌هانش، به نامهای عبدالحلیم و سمیرگول سپرده بود. اولین کسی که از این گروه با او آشنا شدیم، سمیرگول بود. گروه ما، تحت فرماندهی او قرارگرفت ـ به صورت فرمایشی ـ وگرنه گروه ما از استقلال عمل کاملی برخوردار بود، البته درکنار ارتباط اداری با سمیرگول. حتی در غنیمتهای به دست آمدهٔ این گروه نیز، سهم داشتیم. اما طبق برداشتمان از بعضی از احادیث پیامبر، برای اینکه در حرام نیفتیم و اجر خود را ضایع نکنیم، از قبول این غنایم خودداری می‌کردیم. این گروه توانست در ماه رمضان از سربازان فراری، که خود را تسلیم کرده بودند، چند قبضه تفنگ کلاشینکف به غنیمت بگیرد. سهم هر مجاهد، ۴۰۰ روپیه پاکستان بود. این اولین باری بود که از غنایم، چیزی هم به من داده می‌شد. اما من نپذیرفتم. بعد از آن هم دیگر چیزی به من تعلق نگرفت. هر چند که من هیچ‌وقت غنیمت را قبول نمی‌کردم. به خصوص در جریان تصرف شهر خوست، از ترس افتادن در حرام، و همین طور جلوگیری از بروز مشکلات در آینده، از قبول هر نوع غنیمتی خودداری کردم.

دیگر فرماندهٔ عجب نور، عبدالحلیم، فردی بسیار خوش‌خو، باصلابت و منضبط بود. من هنوز هم با او در ارتباط هستم و هر از چندی به دیدنش می‌روم. عبدالحلیم، عهده‌دار ریاست حکومت دینی شهر خوست، با نام «المنبع جهاد» بود. در عملیات ناموفقی که به منظور تسلط بر کوه تورغار انجام گرفت، او یکی از پاهایش را از دست داد. در جریان این عملیات، مینی در بالای کوه منفجر شد و باعث کشته شدن ابوالدرداء، جوان سعودی، گردید. وقتی عبدالحلیم قصد عقب کشیدن او را داشت، مین دیگری در نزدیکی او منفجر شد و یکی از پاهایش را قطع کرد.

این گروه در عملیاتهای متعددی شرکت داشت و شهدای بسیاری تقدیم نموده است. اردوگاه این گروه نشان می‌داد که آنان، جماعتی از روستاییان خوش اخلاق، مهربان و فروتن هستند. بعدها ما به اردوگاه آنها، «روستای نمونه» می‌گفتیم. اردوگاه در پشت جبهه واقع شده و از بسیاری مشکلات به دور بود، به همین خاطر، برای انبار کردن مهمات، مورد استفاده قرار می‌گرفت که در صورت نیاز، مهمات از آنجا به خط مقدم منتقل می‌شد.

بعد از سالها، همچنان با عبدالرحمن برای خوردن شیرچای و صحبت کردن به دیدن این پایگاه می‌رفتیم و دوباره به خطوط مقدم جبهه بر می‌گشتیم. این ملاقاتها، دلهره و نگرانی نبرد را از بین می‌برد. اردوگاه پر از بز و مرغ بود و محلی فرش شده برای نوشیدن چای و صحبت کردن نیز در زیر سایهٔ درختان وجود داشت. اما پایگاه اصلی آنها در هنگام انجام عملیات در منطقه، همان پایگاه جلویی بود که در اولین ملاقاتمان از آن استفاده کرده بودیم و یکی از بهترین پایگاه‌های پیشرفته در منطقه باری، از نظر استحکامات محسوب می‌شد که شامل چند غار بزرگ در زیر یک کوه مرتفع بود. در ورودی این غارها، تنها از فاصلهٔ بسیار نزدیک قابل تشخیص بود. چون این درها، مشرف به دره‌ای خشک بود که پایین‌تر از سطح معابر نیروی پیاده در منطقه قرار داشت و امکان زیرنظر گرفتن اماکن حساس منطقه، مثل قلعهٔ «بوری خیل» از بالای این کوه، وجود داشت. این قلعه در قسمت ورودی کوهها و سمت شمالی پایگاه واقع بود و درهٔ خوست از پشت آن مشخص بود. در سمت شمال شرقی، کوه وحشتناک تورغار و در قسمت جنوب و دوکیلومتری پایگاه، کوه مستحکم سرسبزی واقع شده بود که به خاطر حضور منان در قسمت جنوبی پایین کوه، آن را کوه منان می‌نامیدیم.

این کوه همانند کوه تورغار بود و در بسیاری از مواقع، نیروهای مستقر در این دو کوه، به سمت هم تیراندازی می‌کردند. یکی از اهداف اصلی در حملهٔ خوست ـ که قبلاً آن را ذکر کردیم ـ همین کوه منان بود. چراکه تهاجم نیروهای کمونیستی به منطقه باری، دو هدف اصلی را دنبال می‌کرد:

۱. متوقف کردن عملیات موشک باران فرودگاه خوست. طرحی که ما قصد انجام آن را داشتیم.

۲. پاک‌سازی منطقه باری ازگروههای فعال و در رأس آنها، گروه منان، که چند روز بعد از رسیدنمان به باری، با او آشنا شدیم. شرایط ملاقات ما با او، باعث شد تا برداشت بدی نسبت به او پیدا کنیم.

به همراه سرپرستمان، سمیرگول، برای شناسایی منطقهٔ اطراف قلعهٔ بوری خیل که چند سال پیش، او آن را فتح کرده بود، عازم منطقه شدیم. اما گمشدهٔ مطلوبمان را نیافتیم. سپس به شناسایی مناطق غرب تورغار، درست روی کوهی که «زرمانکی» نامیده می‌شد، ادامه دادیم. از بالای این کوه می‌توانستیم اهداف مزاحم در داخل شهر را مورد هدف قرار دهیم. اما فرودگاه، همچنان دور از دید ما بود و به وسیلهٔ کوه تورغار و سلسله جبال کم‌ارتفاع در سمت شمال شرقی، یعنی محل فرودگاه، پوشیده شده بود.

با سمیرگول، تصمیم گرفتیم که مناطق شرق تورغار را هم شناسایی کنیم. خوشبختانه، عبدالملک نیز، که سابقاً به عنوان افسر توپخانه در ارتش افغانستان خدمت می‌کرد، به ما پیوست. او تا قبل از ملحق شدن به مجاهدان،

فرماندهٔ توپخانه خوست بود. دارای ریشی سیاه و پرپشت بود که بعضی از تارهای آن، سفید بود. بسیار آرام و منظم بود، همیشه کیف سیاهی همراه خود داشت که وسایل مهندسی مربوط به کار توپخانه مثل نقشه، قطب‌نما، خط کش و غیره را در آن قرار می‌داد. دوستی مستحکمی با او برقرار کردیم که تا حدودی تبدیل به رقابت شد. این نیز داستانی جالب دارد که بعداً ذکر خواهم کرد. خیلی زود با او دوست شدیم. حضور او، کمک زیادی به آشنایی ما با شهر کرد، چیزی که قبلاً سابقه نداشت. اولین باری بود که نقشه، شهر و مناطق اطراف آن را می‌دیدم. او مانند یک افسر باتجربه و کاردان توپخانه، ابتدا روی نقشه بعد هم روی طبیعت، مواضع مهم دشمن و مشخصات منطقه را توضیح می‌داد. اعتراف می‌کنم که او مهارت بسیاری داشت. از آن هنگام تا زمان تصرف خوست، نقشه شهر، دقیقاً آن طور که عبدالملک در آن روز زیبای ماه رمضان برایمان توضیح داد، کاملاً در ذهنم ماند و در سالهای بعد، کمک زیادی به من کرد. خدا او را بیامرزد، در سال ۱۹۸۹ در نبردهای جلال‌آباد شهید شد. او آن زمان به عنوان فرماندهٔ واحد توپخانه از طرف حقانی برای پشتیبانی مجاهدان به منطقه اعزام شده بود. منطقه کاملاً مناسب کار بود. این منطقه روبه‌روی پدافند دشمن و بالای کوه «دروازه» قرار داشت و عملاً هم، دروازهٔ تهاجم به فرودگاه و شهر خوست محسوب می‌شد. عملیات تصرف خوست در سال ۱۹۹۱ از همین نقطه (شرق کوه تورغار) انجام شد.

اولین اقدام، حرکت به سوی پایگاه جدید گروه سمیرگول، در جنوب شرقی کوه تورغار بود، تا از آن به عنوان پایگاه پشتیبانی استفاده کنیم. باید یک ساعت و نیم راه می‌رفتیم تا موشکهای نشانه‌گرفته به سمت فرودگاه را سوار می‌کردیم. اما چگونه می‌توانستیم عمل کنیم؟! پایگاههای دیده‌بانی دشمن در سمت چپ و راست و در مقابل ما قرار داشتند. چرخ‌بال‌های نوع می۲۴، مانعی دیگری بر سر راهمان بودند. به دلیل خاطرات بدی که با این هواپیماها داشتم، از آنها خوشم نمی‌آمد. از مجموع چهار چرخ‌بالی که در شهر وجود داشت، دو چرخ‌بال، عهده‌دار کار مراقبت از فرودگاه بود و قبل از به زمین نشستن هواپیماها، به منظور کنترل منطقه و افزایش تدابیر امنیتی بر ضد هرگونه نفوذ از نزدیکی فرودگاه، اقدام به گشت‌زنی در اطراف فرودگاه می‌کردند. آنها قادر بودند در کمتر از دو دقیقه بعد از پرتاب موشک، خود را به بالای سر ما برسانند.

یک دستگاه تانک مستقر در بالای کوه تورغار نیز می‌توانست موقعیت ما را سد کند و در صورت شناسایی موقعیت، در کمتر از چند ثانیه ما را مورد هدف قرار دهد. از تیربارهای سنگین که بگذریم، خمپاره‌اندازها مدرن بودند، به خصوص نوع ۱۲۰ میلیمتری آن، که به صورت فراوان در مناطق مختلف کوه، وجود داشت. مسافت موجود بین خط مقدم دشمن و پایگاه جدید ما، از دیگر مشکلاتی بود که با آن مواجه بودیم. این مسافت، زمینی شنی بود که مجاهدان تسلطی روی آن نداشتند و آن دسته از ساکنان منطقه که جزء شبه‌نظامیان دشمن بودند، می‌توانستند ما را در کمینهای کشندهٔ خود بیندازند. به خصوص که تعداد مجاهدان منطقه، در آن زمان بسیار اندک بود و در صورت استفادهٔ دراز مدت از این مکان، این احتمال وجود داشت که این محدوده، توسط شبه نظامیان یا منافقان، مین‌گذاری شود. این منافقان در لباس چوپان، رهگذر و حتی یک مجاهد از گروهای منطقه، ظاهر می‌شد. همچنین احتمال پخش مینهای پروانه توسط چرخ‌بال، در گذرگاههایی که دشمن احتمال عبور و مرور ما را در آنها می‌داد، وجود داشت.

مشکل دیگرمان این بود که خط پدافند دشمن و برجهای مراقبت آنها در بالای کوه، قادر بودند که دقیقاً محل پرتاب موشک را شناسایی کرده، سپس با دادن مختصات آن به توپخانه سنگین خود در عمق دره، در کمتر از دو دقیقه موقعیت ما را زیر آتش سنگین خود بگیرند و بالاخره هواپیماهای جنگندهٔ دشمن، حداقل در مدت پانزده

دقیقه، خود را از کابل به منطقه می‌رساندند و در هر صورت، ولو با چند ساعت تأخیر، یا حتی حضور در زور بعد، اقدام به بمباران منطقه می‌کردند. با مراجعه به برخی مقالات کوتاه که در آن زمان به صورت یاداشتهای روزانه ثبت کرده‌ام، روند حوادث این مأموریت را با هم مرور می‌کنیم.

جمعه دوازدهم رمضان ۱۴۰۵ هجری برابر با اول ژوئن ۱۹۸۵

صبح زود منطقه لیجاة را به سمت میرانشاه ترک کردیم. باید از آنجا عازم منطقه باری می‌شدیم تا با پیوستن به گروه وزیردستان به رهبری سمیرگول، مکان مناسبی برای حمله موشکی به فرودگاه خوست پیدا کنیم. سرمای شدیدی خورده بودم. برخی از لوازم مورد نیاز را از بازار تهیه و ساعتی در یکی از مهمانخانه‌های وابسته به حقانی، استراحت کردیم. هنگام ظهر با اتومبیل به سمت دروازه غلام‌خان، که ما را به منطقه باری می‌رساند، به راه افتادیم. هوا بسیار گرم بود. حوالی عصر به اردوگاه سمیرگول رسیدیم. بلافاصله با اتومبیل وی تا نزدیکی‌های اردوگاه بوری خیل رفتیم. مدتی در آنجا گشتیم. سمیرگول دربارهٔ مینهایی که در منطقه بود، به ما هشدار داد. در جریان این گشت، از طرف تانک دشمن، که در بالای کوه تورغار مستقر بود، چهارگلوله به سمت ما شلیک شد و به منطقه ورودی دره، نزدیک یک روستای متروکه و ویرانه، اصابت کرد. فکر می‌کنم این گلوله باران دشمن عادی بود و فقط برای حفظ احتیاط صورت می‌گرفت. بالای قله‌ای که فرودگاه از آنجا نمایان بود، نشستیم. فاصله فرودگاه تا آنجا خیلی زیاد بود. تصمیم گرفتیم ادامه کار شناسایی را فردا به پایان برسانیم.

شنبه سیزدهم رمضان، دوم ژوئن ۱۹۸۵

بعد از طلوع فجر، برای شناسایی مناطق دیگری در شرق کوه تورغار، عازم منطقه شدیم. بعد از نیم ساعت، از اتومبیل پایین آمدیم تا بقیه راه را پیاده ادامه دهیم. سمیرگول و عبدالملک، افسر توپخانه و تعدادی از مجاهدان نیز همراه ما بودند. بعد از دو ساعت پیاده‌روی، از کوهی مرتفع بالا رفتیم. از آنجا باند فرودگاه نمایان بود. عبدالملک با استفاده از نقشه نظامی خود، موقعیت دشمن و مشخصات شهر را تشریح کرد. او قول داد که یک نسخه از نقشه را در اختیار ما قرار دهد. آن طور که دوست داشتم، مکان ما در موازات باند فرودگاه نبود. طول باند حدود سه کیلومتر بود. منطقه‌ای در یک سوم غربی باند، با قله یکی از کوهها مستور شده بود. اما قسمت غربی آن، که معمولاً برای فرود هواپیماها مورد استفاده قرار می‌گرفت، کاملاً معلوم بود. همچنین قسمت غربی یک سوم پایانی آن در تخلیه یا حمل بار هواپیماها استفاده می‌شد. بیشتر مجاهدان، از جملهٔ سمیرگول و عبدالملک به پایگاه برگشتند. من و عبدالرحمن و ابوحفص و یک راهنمای پیر دیگر، در منطقه ماندیم. همین طور شیخ محمد طالب که به زبان عربی کاملاً مسلط بود و به کار تجارت پارچه در عربستان اشتغال داشت. او اصرار داشت که با شیوهٔ کار ما را یاد بگیرد و دائماً می‌گفت: «به من یاد دهید و اگر اشتباه کردم مرا بزنید.» او سریع و با شور و هیجان یاد می‌گرفت. خداوند او را بیامرزد. چند هفته بعد در حمله کمونیست‌ها به منطقه، شهید شد. او به تازگی ازدواج کرده بود و چند روز بعد از مرگش، صاحب یک فرزند شد. از دست دادن او، اولین ضربه به گروه ما بود.

مدت زیادی در میان کوهها راه رفتیم و چند محل مناسب را برای کنترل اوضاع فرودگاه و شلیک موشک انتخاب کردیم. همین طور دربارهٔ شیوه کار، بحث کردیم. دوستانم پیشنهاد کردند که همان روشی را که در نبرد شرنیاو به کار برده بودیم، دوباره مورد استفاده قرار دهیم، یعنی پرتاب موشک به وسیله دستگاه انفجار دستی که در نزدیکی موشک یعنی حدود سه متری آن منفجر می‌شد. پیشنهاد کردم که به خاطر وجود پوششهای مناسب

محل، پرتاب موشک را از فاصله پانزده متری یا بیشتر انجام دهیم، چون بعد از شلیک، محل پرتاب موشک و اطراف آن، زیر آتش پر حجم دشمن قرار می‌گرفت، بنابراین بهتر بود بعد از پرتاب، سریع خود را به محل دورتری برسانیم. پیشنهاد دومم این بود که برای هدف قرار دادن مناطق نزدیک فرودگاه، از ساعات زمان‌بندی شده برای پرتاب موشک استفاده کنیم، تا هم تیراندازی‌های دشمن را پراکنده کنیم و هم آنها متوجه محل واقعی ما نشوند. اهداف مورد نظر، هواپیماهای غول‌پیکر چهار موتوره‌ای بود که افغانها به آن «چهار ماشین» می‌گفتند. این هواپیماها، کار انتقال کمکها را به شهر خوست، بر عهده داشتند. تصمیم گرفتم که موشکها را فقط به سمت این هواپیماها شلیک کنیم، چون هم حلقه محاصرهٔ دشمن تنگتر می‌شد و هم به خاطر جثهٔ عظیم این هواپیماها، راحت‌تر مورد هدف قرار می‌گرفتند. هنگام برگشت، احساس خستگی شدیدی کردیم. بنابراین مجبور شدیم روزه خود را افطار کنیم. در راه با برخی افراد گروهمان برخورد کردیم و بالاخره بعد از مدتی، اتومبیل را یافتیم و خسته و درمانده در آن دراز کشیدیم.

یکشنبه چهاردهم رمضان، سوم ژوئن ۱۹۸۵

صبح زود برای خرید لوازم مورد نیاز کار، عازم میرانشاه شدیم. یک ساعت بزرگ زنگدار، سیم برق و نوار چسب و سایر وسایل کوچک کار را تهیه کردیم، که مقدمه‌ای بود برای تشکیل یک کارگاه مخصوص کارهای برقی و مکانیکی، تا در هنگام انجام عملیات در جبهه، از ما پشتیبانی کند. خوشحالی از طرح جدید و محیط صمیمانه کار با مجاهدان افغانی، باعث شد تا هدیه‌ای برای اردوگاه تهیه کنیم. ۴۷ کیلو هندوانه، هدیه‌ای بود که فکر کردیم در این هوای گرم، بهتر از هر چیز دیگر باشد. دچار مشکل مالی شدیم و وقتی سعی کردیم از ابراهیم، برادر جلال‌الدین حقانی، مقداری پول قرض بگیریم، موفق نشدیم. وقتی به پایگاه سمیرگول در منطقه باری رسیدیم، پیشنهادمان را با او نیز در میان گذاشتیم. او، هم متحیر بود، هم مشتاق. حضور ما در آنجا باعث خوشحالی همه شده بود، چون وجود اعراب در هر پایگاهی، از افتخارات آن پایگاه محسوب می‌شد. این در حالی بود که ارزش عملی اعراب در میدان جنگ، هوز روشن نشده بود. با اتومبیل، از اردوگاه و از طریق روستای توده شنی، به سمت منطقه شرقی تورغار حرکت کردیم. روستای زیبایی که در میان کوهها واقع شده بود و راه اصلی آمد و شد مجاهدان، بین مناطق غرب و شرق کوه تورغار، که تهدیدی جدی برای حرکت آنها بود، محسوب می‌شد. روستا کاملاً ویران شده بود، اما با این حال دارای تپه‌های سرسبز و پر گل و گیاه، آب و چشمه فراوان بود. به خصوص چشمه آب سردی داشت که از دل کوه می‌جوشید و در میان انبوهی از درختان سرسبز، جاری می‌شد. به این چشمه، «سون آپ» می‌گفتیم و هربار که ازکنار آن عبور می‌کردیم، از شدت علاقه به خدا، از آب آن می‌نوشیدیم، حتی اگر تشنه نبودیم.

برای جاهای مهم منطقه که اسمی نداشتند یا اسم اصلی‌شان بسیار مشکل بود، خودمان اسم می‌گذاشتیم. اسمهایی که انتخاب می‌کردیم، خنده دار و مسخره بود. انتخاب اسم، به عهدهٔ من و عبدالرحمن گذاشته شده بود. ابوحفص هم که بسیار جدی بود، به اسمهای انتخابی ما می‌خندید، ولی از آنها خوشش نمی‌آمد. در حقیقت، خلق و خوی من و عبدالرحمن با سایر اعراب، تفاوت بسیاری داشت. آنها وقتی سالها بعد، فعالیت خود را در این مناطق شروع کردند، اسمهایی روی مناطق گذاشتند که بسیار خطرناک و جدی بود.

هنگام نماز مغرب، کنار چشمه سون آپ رسیدیم، حدود بیست نفر از مجاهدان به خاطر شنیدن صدای انفجار مهیب در آن نزدیکی‌ها، کنار چشمه جمع شده بودند. خبر رسید که گروه منان، فرودگاه را با موشکهای کاتیوشا

مورد هدف قرار داده‌اند. بنا به گفتهٔ سمیرگول، او بدین منظور، حدود چهارده موشک کاتیوشا تحویل منان داده بود. از شنیدن تعداد زیاد موشکها، مات و مبهوت شدیم. منان چگونه می‌خواست این همه موشک را استفاده کند؟ چگونه به فرودگاه حمله کرده در حالی که ما صدای نشستن هیچ هواپیمایی را نشنیده بودیم؟ دو ساعت بعد، منان و گروهش، خسته از راه رسیدند، آنها بسیار خوشحال بودند. اولین باری بود که منان را این طور خوشحال می‌دیدم. همه نشستند و منان چگونگی انجام عملیات را توضیح داد. او گفت: «شش موشک به سمت فرودگاه شلیک کردیم که همگی به باند فرودگاه اصابت نمود. همه مجاهدان جز من شروع به گفتن «لااله الاالله» و «الله‌اکبر» کردند.» از او پرسیدم: «هنگام عملیات، هواپیمایی هم در فرودگاه بود؟» پاسخش منفی بود. دلم می‌خواست گردنش را با دو دستم بگیرم و فریاد بزنم: پس چرا این همه موشک را شلیک کردی؟

سمیرگول را به کناری کشیدم و با تندی گفتم: «دیگر هیچ موشکی به منان یا دیگران نمی‌دهی. وظیفه زدن فرودگاه، تنها به عهدهٔ ماست. باید آنها را نگه داریم و به دقت استفاده کنیم.» او نیز موافقت کرد، اما نتوانست از منان بخواهد که بقیه موشکها را برگرداند. تعداد این موشکها بسیار اندک بود، اما ما اعتقاد داشتیم که وجود این موشکها، فرصت مناسبی برای زدن فرودگاه و بستن آن ـ آن هم برای اولین بار ـ است. دشمن با تصرف کوه تورغار ـ که فرودگاه را از تیررس سلاحهای مجاهدان دور نگه می‌داشت ـ توانست این فرودگاه را تحت کنترل خود درآورد. لذا نظرمان را در مورد در اختیار داشتن موشکها جلال‌الدین نیز در میان گذاشتیم. او هم موافقت کرد. سمیرگول هم دستور داد که تمامی موشکهای کاتیوشا در اختیار گروه ما قرار گیرد آن شب را در کنار چشمه سون آپ خوابیدیم تا برای شناسایی بیشتر و انتخاب محل جدید پایگاه جلویی و مراکز پرتاب موشک، دوباره هنگام طلوع فجر، دست به کار شویم.

دوشنبه پانزدهم رمضان، چهار ژوئن ۱۹۸۵

در میان دره‌ای تنگ، به سمت جنوب حرکت کردیم. سمیرگول هم با ما همراهی کرد تا محل پایگاه جلویی را که قرار بود نقطه اتکای ما در هنگام عملیات باشد، انتخاب کنیم. بالاخره محلی را در نزدیکی نهر آب و کنار تعدادی درخت، که پرتگاهی مرتفع در نزدیکی آن قرار داشت، انتخاب کردیم. منطقه با تپه‌های سرسبز کم ارتفاع، احاطه شده بود. محلی ایده‌آل و بکر به‌نظر می‌رسید. وارد منطقه ممنوعه شدیم و میان کوهها و دره‌های بسیاری حرکت کردیم. ابوحفص و عبدالرحمن و شیخ طالب نیز همراه من بودند. راه طولانی و گرما، ما را از پای درآورد. در مسیرمان هیچ آبی وجود نداشت. فکر جدیدی دربارهٔ منطقه به ذهنمان خطور کرد. اینجا، فرصت خوبی برای مانور کردن به ما می‌داد. در هنگام برگشت، با چهار نفر از دانشجویان علوم دینی از گروه وزیرستان برخورد کردیم. از آنجایی که در طول روز، هیچ موجود زنده‌ای در سر راهمان سبز نشده بود، با دیدن آنها ابتدا شک کردیم که نکند آنها از شبه نظامیان دشمن باشند، اما حرکت آرام آنها، کمی ما را مطمئن کرد. وقتی کمی نزدیکتر شدند، عبدالرحمن، یکی از آنها را شناخت و خیال همه را راحت کرد. ماکه تا آن موقع روزه بودیم، با آب و خرمای آنها روزه‌مان را افطار کردیم.

هنگام عصر، صدای شلیک چهار موشک کاتیوشا به گوشمان رسید. یعنی آخرین موشکهایی که منان در اختیار داشت، شلیک شد. این بار هم او فرودگاه بدون هواپیما را نشانه گرفته بود. احساس ناامیدی می‌کردیم، اما به خودم اطمینان دادم که دیگر موشکهای او تمام شده و قادر نیست از آنها استفاده کند. بعد از غروب آفتاب، ماشین تدارکات رسید. ابوعبیده عراقی نیز همراه آنها بود. در محل جدید، مستقر شدیم و تا طلوع فجر خوابیدیم.

گرفت. تعداد نمازگزاران به تدریج افزایش یافت تا اینکه به یک چهارم تعداد آموزش دیدگان رسید. حکایت آن جوانی که هنگام نماز به مدت چند روز می‌نشست و ما را زیر نظر می‌گرفت، ما را بسیار تحت تأثیر قرار داد. یک روز وی شرمگینانه آمد و گفت: «می‌خواهم همراه شما نماز بخوانم، ولی نمی‌دانم در نماز چه می‌گویید.» با وجود اینکه حدوداً بیست سال داشت، ولی هیچ سوره‌ای از قرآن را حفظ نبود. این امر ما را خیلی ناراحت کرد. چگونه ممکن است که یک جوان مسلمان به این سن برسد و حتی سورهٔ فاتحه را حفظ نباشد. جوان شروع به یادگیری کرد و به صف نمازگزاران پیوست و شادی کودکانه و شور و شوق عجیب فطری سراسر وجود او را فراگرفته بود.

دوره زمانی بودن در الدامور من و دوستم را متقاعد کرد که در لبنان و حتی در صفوف مقاومت فلسطینی جای کار بیشتری وجود دارد و نبودن عملیات جهادی و کار تبلیغاتی در این صحنه فاجعه‌ای بود که اسلامگرایان بخشی از آن را تحمل کرده بودند. [در آنجا] ملاحظه کردیم که هر وقت حال و هوای نبرد با یهودیان نزدیک می‌شد، گرایش بسیاری از جوانان مقاومت به اسلام افزایش می‌یافت. نبود مبلغان و رزمندگان در آنجاها اشتباهی بود که اسلامگرایان بار آن را تحمل می‌کردند و صدمه سنگینی بود که متوجه اسلام و مسلمانان می‌شد. با مقایسه آن تصویر با چیزی که در افغانستان یافتم، احساس درد و ناراحتی کردم. چطور مجاهدان افغانی از کودک خردسال گرفته تا پیرمرد مسن کسی نماز را ترک نمی‌کرد و چگونه ـ با وجود ناآشنایی با زبان عربی و ناآگاهی از بسیاری از احکام اسلام ـ اسلام در درون آنها دارای قداست شگرفی بود. حتی کمونیست های افغانی آشکارا در ملأعام جرئت اظهار نظر درباره دین را نداشتند، جز در موقعیتهایی نادر که برای آنها فجایعی را به همراه می‌آورد.

آن وقت دریافتم که اسلام تا چه حد در کشورهای عربی غریب مانده است. اگر حادثه‌ای که تصورش را نمی‌کردم اتفاق نمی‌افتاد، قصد داشتم که در لبنان اقامت گزینم و با سازمان فتح کار کنم و خانواده‌ام را به جنوب [لبنان] بیاورم، اما آن حادثه به لغو اجرای نقشه و در نهایت، به عقب نشینی از منطقه انجامید. صبح یکی از روزها جوانان گروه ما سر سفره صبحانه نشسته بودند. ما در مکانی بودیم که با مواضع یهودیان در شهر صور خیلی فاصله نداشت. ناگهان یکی به دو میان دو همکار شروع شد که یکی دیگری را به باد دشنام گرفت و نسبت به «خدا» کفر و ناسپاسی کرد.

خودم را در برابر یک بحران خطرناک یافتم و احساس کردم که وظیفه من است که بی درنگ آن شخص را به قتل برسانم. به سختی بدون اینکه گلوله‌ای شلیک شود، بحران متوقف شد. فرمانده پایگاه و همچنین، شخص گناهکار معذرت خواهی کردند، ولی این معضل به مراتب عمیق تر از آن بود که یک عذرخواهی به آن پایان بخشد. همچنان هر چیزی سرجای خود بود و همان طوری که من آزاد بودم هر وقت که بخواهم همراه تعدادی از برادران پایگاه نماز بخوانم، آن شخص نیز آزاد بود که هر وقت دلش خواست، خدا را ناسپاسی کند، البته نه جلو من، چراکه مطمئن بود دفعه بعد او را به قتل خواهم رساند. به فکر افتادم که آنجا را ترک کنم و هنگامی که فهمیدم فرماندهی قصد دارد تا «شیوخ» ـ یعنی نمازگزاران ـ راگردهم جمع کند و در یک اردوگاه ویژه میان اردوگاه فتح و اردوگاه تشکیلات رقیب کمونیستی اسکان دهد، عزم و اراده‌ام قطعی شد. اردوگاه ما چند وقتی بود که در فاصله‌ای نه چندان دور تشکیل شده بود. سرانجام، دریافتیم که این اقدام تلاش برای راحت شدن از دست ما (شیوخ) به گونه‌ای محترمانه از طریق عملیات تصفیه حساب میان جریانات مخالف هم بود. چند روزی بود که به دستور «ابوعمار» عملیات ضد نیروهای یهودی متوقف شده بود. عملیات از زمان پیشروی یهودیان، در نفوذ گروههای کوچکی به پشت خطوط دشمن برای مین‌گذاری راهها خلاصه می‌شد. با توقف عملیات فرصت جنگ با یهودیان برای من از دست رفت، اما فرصت جنگ با همسایگان و نزدیکان از جمله دیگر سازمانها و دشمنان خدا از میان

سه‌شنبه شانزدهم رمضان پنجم ژوئن ۱۹۸۵

صبح، سمیرگول خبر داد که محل بهتری برای اردوگاه پیدا کرده است. ما هم برای دیدن محل رفتیم. مکان خوبی بود. در پشت سرمان سمت جنوب واقع شده بود، اما به علت دوری از محل فعالیتمان، پیشنهادش را نپذیرفتیم. در نزدیکی محلی که استقرار داشتیم، دو غار کوچک وجود داشت. مجاهدان افغانی قبلاً برای پنهان کردن اسلحه و مهمات، این غار را حفر کرده بودند. ما هم، موشکها، وسایل برقی و بعضی مهمات را در آن انبار کردیم. نامه‌ای هم به دوستان خود در پیشاور نوشتیم و از آنان تقاضای کمک مالی نمودیم. صبح، محمدطالب را همراه با نامه، روانه کردیم. ما هم با موشک و سیم و ساعت به طرف منطقه ممنوعه به راه افتادیم. این اولین تجربهٔ ما بود. در یکی از دره‌ها به پیش رفتیم و در نقطه‌ای که باند فرودگاه از آنجا کاملاً نمایان بود، موشک را هدف‌گیری و زاویه آن را روی بیشترین فاصله، تنظیم کردیم. هدف، وسط باند بود. می‌خواستیم از فاصلهٔ مناسب پرتاب موشک مطمئن شویم. ما هنوز نتوانسته بودیم طبق قول عبدالملک، نقشه منطقه را به دست آوریم. موشک را آماده کردیم و سریع برگشتیم. بالای کوهی که در مسیر برگشتمان بود، منتظر ماندیم تا موشک، ساعت پنج، یعنی چند دقیقه بعد، شلیک شود.

با شنیدن صدای شلیک موشک، گردو غبار از منطقه بلند شد، در حالی که نگاهمان را به زمین خاکی باند دوخته بودیم تا محل اصابت موشک را مشخص کنیم، نفسمان حبس شده بود. تمام آرزوهایمان را نقش بر آب می‌دیدیم، موشک در برابر یکی از قلعه‌های دشمن، واقع در کوهی مرتفع و مثلثی شکل و در نزدیکی پرتگاه دره، به زمین خورد. آیا ما هنوز خارج از فاصله مناسب بودیم؟ حیران مانده بودیم. طبق نقشه‌های عبدالملک که در روز شناسایی بررسی کرده بودیم، ما در محل مناسبی قرار گرفته بودیم، اما چه اتفاقی رخ داده بود؟ آن موقع متوجه نشدیم که تنها یک سوم قسمت شرقی فرودگاه در تیررس موشکهای ما قرار دارد و با توجه به مایل بودن باند، قسمتهای غربی دور از دسترس ماست. البته، خوشبختانه محل تخلیه و حمل بار، در منطقه‌ای واقع بود که ما به آن دسترسی داشتیم.

تصمیم گرفتیم که فردا صبح، برای برداشتن ساعت و سیمها برگردیم. قله یکی از کوهها را هم انتخاب کردیم تا فردا از آنجا موشک دیگری شلیک کنیم. متأسفانه دیدیم که دشمن هیچ توجهی به موشک شلیک شده ندارد و عکس‌العملی در قبال آن نشان نمی‌دهد. نفهمیدیم که زمان و مکان شلیک موشک، برای دشمن غیر عادی بوده است. معمولاً مجاهدان افغانی، به شلیک یک موشک، اکتفا نمی‌کردند. و در مدت زمان نسبتاً طولانی و پی درپی اقدام به شلیک چند موشک می‌کردند دشمن هم با تشخیص دقیق هدف، مواضع افغانها را مورد حمله قرار می‌داد. همچنین استفاده از ساعات زمان‌بندی شده برای شلیک موشک در منطقه، کاملاً بی‌سابقه بود و از طبیعت و فکر مجاهدان فاصله داشت. آنها معمولاً موشکها را از محل تجمعشان، شلیک می‌کردند و برای شناسایی کمینهای دشمن، معمولاً به صورت گروههای بزرگ بیست نفره حرکت می‌کردند و اهداف مورد نظرشان را می‌زدند. از طرف دیگر، مجاهد افغانی تا زمانی که از اسلحه شخصی خود، گلوله‌ای شلیک نمی‌کرد احساس شکست و ناکامی به او دست می‌داد. چون به صورت واقعی، نبردی نکرده بود. به همین خاطر، شیوهٔ کار ما در منطقه کاملاً جدید بود. ما به صورت گروههای کوچک چهار نفره حرکت می‌کردیم. حتی بیشتر اوقات برای فعالیت، به دو گروه تقسیم شده و هر گروه در فاصله‌ای دورتر از گروه دیگر قرار می‌گرفت. ما هرگز در محل پرتاب موشک حاضر نمی‌شدیم. البته در ابتدا، تقریباً در نزدیکی محل بودیم، ولی بعدها توانستیم تا حدود دویست متری از محل پرتاب، فاصله بگیریم و به تدریج هم فاصله را بیشتر کردیم. در ابتدا تاکتیک جدیدی را در پیش گرفتیم و به

سرعت آن را متحول کردیم. تا جایی که در هر عملیات، اندیشه جدیدی به کار می‌بردیم و عجیب بود که دشمن نیز به سرعت شیوه‌های خود را تغییر می‌داد. به همین دلیل، ما هر روز در توسعه شیوه‌های خود و فریب دادن همدیگر، مسابقه می‌دادیم.

برای اولین بار احساس کردم، وارد نبردی شده ایم که تاحدودی شبیه بازی شطرنج است و به فکر و اندیشه زیادی نیاز دارد. و پیش از هر چیز و حتی قبل ازگلوله‌های بمب، نیرنگهای تاکتیکی، زبان گفتگوی میان ما و دشمن بود. فکر می‌کنم ما توانستیم در بیشتر عملیاتها بر دشمن غلبه کنیم و خسارتهای غیر منتظره‌ای به آنان وارد سازیم که ما و افغانها هم، انتظار آن را نداشتیم. حمله ما به فرودگاه، یک حمله واقعی بود، نه یک حمله گذرا یا چند حمله ایذایی. البته انکار نمی‌کنم که ما از مهارت تاکتیکی دشمن استفاده کردیم طرف مقابل ما، افسران روسی بودند. فکر می‌کنم آنها نیز از مهارت ما بهره بردند، تا جایی که حتی بر ما پیش‌دستی کرده و در سپتامبر ۱۹۸۵، حملهٔ گسترده خود را به منطقه باری و جاور و همین طور منطقهٔ ما، انجام دادند.

چهارشنبه هفتم رمضان، ششم ژوئن ۱۹۸۵

صبح زود همراه با عبدالرحمن به سمت کوهی، که قرار گذاشته بودیم برای پرتاب موشک از آن استفاده کنیم، حرکت کردیم، ابوحفص به علت خستگی در اردوگاه ماند. ما تنها بودیم. به قلهٔ کوه مورد نظر رسیدیم. بخش اعظمی از فرودگاه در برابر چشمانمان قرار داشت (کوه تورغار در سمت شمال غربی ما بود و حوادثی که روی کوه ما رخ می‌داد، از آنجا کاملاً معلوم بود.)کوهی که ما روی آن مستقر بودیم با درختچه‌های کوچک و گیاهان پوشیده شده بود. قله کوه هم از یک صخره سیاه بسیار بزرگ شکل گرفته بود و سراشیبی تندی در طرف جنوبی آن وجود داشت و در قسمت پایین آن، پناهگاه کوچکی توسط مجاهدان حفر شده بود که اطرافش را هم با سنگ پوشانده بودند. مکان ایده‌آلی بود که می‌توانست ما را از خمپاره‌ها در امان نگه دارد. این خمپاره‌ها اگر از قله کوه عبور می‌کردند، در عمق دره سقوط می‌کردند، اما به علت عمق کم غار، چرخبال‌ها می‌توانستند به طور جدی غار را تهدید کنند.

اسم غارمان را «علی بابا» گذاشتیم. به خاطر وجود این غار، به خود کوه هم، کوه علی بابا می‌گفتیم. در جریان انجام عملیات بر ضد فرودگاه، این کوه، به عنوان پایگاه اصلی ما محسوب می‌شد. موشک را آمادهٔ پرتاب کردیم. هدف، منطقه بارگیری بود. موشک را با علف و گیاه پوشانیدیم تا با روشن شدن هوا، سربازان مستقر در کوه تورغار، قادر به شناسایی آن نباشند. خودمان هم به صورت سینه‌خیز به عقب برگشتیم تا دشمن نتواند با دیدن ما، موضعمان را شناسایی کند. بدون اینکه در معرض دید سربازان کوه تورغار باشم، در یکی از شکافها نشستم و با دوربینی که داشتم فرودگاه را زیرنظر گرفتم. عبدالرحمن هم، سیمها و دستگاه منفجرکنندهٔ برقی را به عقب آورد و نزدیک غار نشست. او همان جا مراقب اوضاع ماند تا خورشید در وسط آسمان قرارگرفت. به دنبال یافتن سایه‌ای برای نشستن بودیم که صدای یک هواپیمای باری بزرگ به گوشمان رسید. عبدالرحمن به سرعت به سمت دستگاه منفجرکننده رفت. من هم چشمهایم را به باند فرودگاه وگوشهایم را هم به سمت آسمان دوختم. اما قبل از شنیدن صدا، هواپیمای خاکستری بزرگی را دیدم که مانند یک ماهی غول‌پیکر در حال نشستن روی زمین فرودگاه بود. چیزی نمانده بود که چرخهایش با زمین تماس پیدا کند. فریاد زدم: «بزن عبده!» عبدالرحمن، سریع چند دور بازوی دستگاه را گرداند، بعد هم با هیجان دکمه را فشار داد. صدای انفجار مهیبی در کنارم پیچید و سر تا پایم خاکی شد. موشک به پرواز درآمد. فریاد زدم: الله‌اکبر و در حالی که نگاهمان به دنبال باند فرودگاه بود، غرق در

دعا شدیم. این بار هم، مثل هرباری که هواپیمایی در فرودگاه به زمین می‌نشست و به خاطر خاکی بودن باند، گردوغبار به هوا بلند می‌شد، خاک همه جا را گرفته بود. سؤالات مثل رگبار مسلسل از ذهنم می‌گذشت. چگونه می‌توانیم میان این همه خاک، محل اصابت موشک را مشخص کنیم؟... نیروهای دشمن که از بالای کوه تورغار شاهد این همه گردو غبار و پرتاب موشک از بالای کوه علی بابا بودند، کی ما را زیر آتش خود می‌گیرند؟...

چرخ‌بال ها از طرف باند فرودگاه، در حال پرواز به سمت ما بودند. چند ثانیه بعد به ما می‌رسند؟... در صورت رسیدن چرخ‌بال ها چه باید بکنیم؟... بهتر دیدم که آن را زیر نظر بگیرم، چون موشک رفته بود و دیگر در اختیار ما نبود. میان آن همه خاک، نمی‌توانستیم از چیزی مطمئن شویم. با رفتن به غار، تیربارهای کوه تورغار، قادر نبودند ما را زیر آتش بگیرند. اما چرخ‌بال‌ها، به راحتی می‌توانستند ما را هدف قرار دهند. یک یا دو موشک کافی بود تا هر دوی ما را شهید کند. اما چرخ‌بال بعد از مدتی سردرگمی، به جای حمله به ما، به سمت شهر برگشت. آیا ترسیده بود؟... نمی‌دانم. نیروهای کوه تورغار هنوز عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. مطمئناً ما را می‌دیدند. پس چرا به سمت ما آتش نمی‌گشودند. عبدالرحمن به من نگاه کرد و پرسید: «چه کنیم؟ دشمن چه خواهد کرد؟ چرا در پاسخ دادن تأخیر کرده‌اند؟ آیا هواپیما را زدیم؟» به باند فرودگاه نگاه کردم. گردو خاک بلند شده از آن، غیرعادی بود، گویی که کوهی فرو ریخته یا موشکی بزرگ منفجر شده است. با خنده به او گفتم: «مشکل ما الان سرنوشت هواپیما یا موشک شلیک شده نیست، مشکل ما این است که چگونه از این وضعیت خارج شویم.» عبدالرحمن با تهدید پاسخ داد: «تا ندانم چه اتفاقی برای هواپیما افتاده، اینجا را ترک نمی‌کنم.» گفتم: «این ساده است، اگر خبری باشد تا قبل از ظهر، مجاهدان خوست از آن مطلع می‌شوند. دشمن الان آشفته است. بعد از مدتی، این کوه را در هم خواهد کوبید. این غار نمی‌تواند در برابر چرخ‌بال ها از ما محافظت کند. فکر می‌کنم بهتر است الان شجاع نباشیم و با بزدلی تمام از اینجا فرار کنیم.»

عبدالرحمن خندید و گفت: «پس سریع برویم.» اسلحه‌مان را برداشتیم و با سرعت از سراشیبی کوه پایین آمدیم. چند بار به زمین خوردیم. اما بالاخره سالم و خندان به پایین رسیدیم. کنار چشم کوچکی رفتیم تا از آب آن بخوریم. در نزدیکی چشم، که داخل یک گودال گلی درکوه واقع شده بود، نشستیم. وقتی دیدم گلوله‌های دشمن در سمت شرقی کوه علی بابا به زمین می‌خورد، کمی مطمئن شدیم. فکرکردیم دشمن در محاسبهٔ موضع ما دچار اشتباه شده است. با خنده به عبدالرحمن گفتم: «آنها یا ما را خوب ندیدند یا نمی‌توانند خوب نشانه‌گیری کنند.»

هر دو خندیدیم. خواستم آب بخورم، هنوز آب به دهانمان نرسیده بود که یک گلوله خمپاره «گرنای» درست در دو یا سه متری پشت سرمان روی صخره‌ای به زمین خورد. بدون اینکه متوجه باشیم، خودمان را میان گودال گلی آب دیدیم. تمام لباسها و اسلحه‌مان گلی شده بود. بدون اینکه آبی خورده باشیم، بلند شدیم. به عبدالرحمن گفتم: «سریع بدو...» در مجرای پرپیچ و خم سیلاب، شروع به دویدن کردیم. هر جایی که می‌رفتیم گلوله‌ای در آنجا به زمین می‌خورد. با برخورد هر خمپاره، مسیر حرکتمان را عوض می‌کردیم تا خمپاره‌ای دیگر، مسیرمان را قطع می‌کرد. روی زمین درازکش می‌افتادیم و دوباره بلند می‌شدیم و به سمت دیگری می‌دویدیم. نفسمان کاملاً بریده بود. در حالی که روزه هم بودیم، حفره‌ای مثل خندق پیداکردیم. به دوستم گفتم: «همین جا می‌نشینیم هرچه شد، شد.» گویی یک نفر مراقب ما بود و هرجا می‌رفتیم، خمپاره‌ها را به سمت ما می‌فرستاد.

هنوز چند ثانیه‌ای ننشسته بودیم که تیراندازی دوباره شروع شد، اما این بار، گلوله‌ها به جای دورتری می‌خورند. نفسمان را تازه کردیم. قله علی بابا، زیر آتش پرحجم توپخانه دشمن قرار گرفت. چرخ‌بال ها هنوز

نیامده بودند و من هنوز به علت آن پی نبرده بودم. تیراندازی‌های دشمن بسیار سنگین بود و منطقه وسیعی را در بر می‌گرفت. کمی بعد از آن متوجه شدیم که دشمن نه تنها قله‌ها، بلکه مسیرهای باریک منتهی به آن را نیز، که روی نقشه‌های آنها مشخص شده بود، زیر آتش گرفته است. توپخانه‌های سنگین دشمن نیز، مراکز و پایگاه‌های مجاهدان را، که در نزدیکی محل درگیری قرار داشتند و احتمال فعالیت مجاهدان در آنها می‌رفت، بمباران کردند.

آرام و خوشحال به سمت قرارگاه حرکت کردیم. خوشحالیمان بیشتر به خاطر عکس‌العمل شدید دشمن بود تا نجات از این ماجرای مهم. در واقع، این عکس‌العمل، تشکری از عملیات ما بود، که متناسب با خسارتی که به دشمن وارد کرده بودیم، پاسخ ما را دادند. به اردوگاه که رسیدیم، ابوحفص و سایر مجاهدان، به گرمی سلام کردند و متحیر و متعجب پرسیدند: «چه کرده‌اید که دشمن این‌گونه دیوانه شده است؟ یکی از خمپاره‌های دشمن روی بلندی پرتگاه، مشرف به اردوگاه، اصابت کرد، اگر کمی این طرف‌تر بود، وسط ما به زمین می‌خورد.» عبدالرحمن با خوشحالی فریاد زد: «هندوانه بیاورید. چیزی نمانده که از تشنگی تلف شویم.» همراه با عبدالرحمن مشغول خوردن هندوانه شدیم. در کل اردوگاه، تنها ما دو نفر روزه‌مان را افطار کردیم. عبدالرحمن طبق عادتش شروع به خواندن ترانه‌های عاشقانه کرد. او بیشتر هم، شعرهای مردمی شهر خود، اسکندریه، را می‌خواند، به خصوص ترانهٔ «ای که از قبیله مایی و حلاوت و شیرینی‌ات بسیار است، بیچارگی از بین نمی‌رود، پیش من بیا.» هنوز هم گاهی اوقات با به خاطر آوردن آن روزهای خوش و طلایی، این شعر را در خلوت زمزمه می‌کنم.

صدای عبدالرحمن بسیار زیاد بود. البته ما به رویش نمی‌آوردیم، چون بیشتر اوقات در فرصت‌های نامناسب شروع به خواندن می‌کرد. من نیز مانند عبدالرحمن به ترانه مردمی علاقه داشتم که باعث خوشحالی او می‌شد. اما ابوحفص ازکارهای ما می‌خندید، بعد هم از خدا برای ما طلب آمرزش می‌کرد. از ما هم می‌خواست توبه کنیم و از انجام این گناهان دست برداریم.

تا زمانی که در کنار عبدالرحمن بودم، سخت‌ترین نبردها و خطرناکترین وضعیتها، برایم شیرین و شادی‌بخش بود اما با شهادت او، همه چیز برایم تمام شد. احساس می‌کردم زندگی، تمام خوشی‌هایش را از دست داده و حتی خندیدن هم دیگر سخت و بی‌مزه شده است.

بمباران سنگین دشمن تا ساعت سه بعدازظهر ادامه یافت. مطمئن شدیم که حادثه‌ای مهم در فرودگاه اتفاق افتاده است. هر چقدر بمباران شدیدتر می‌شد، فریادهای عبدالرحمن هم، به خصوص فریاد اسکندریه‌ای معروفش (دست مریزاد ابواسماعیل، دست مریزاد) بیشتر می‌شد. ابوحفص هم می‌خندید و استغفار می‌کرد. قبل از غروب آفتاب، مجاهدان خبر دادند که در نتیجهٔ موشک شلیک شده، یک هواپیمای چهار موتور در باند فرودگاه متلاشی شده است. سجدهٔ شکر به جا آوردیم و شروع به بررسی برنامهٔ فرداکردیم. یادمان آمد که امروز مصادف با سالروز غزوهٔ بزرگ بدر بوده است. خدا را شکر کردیم و در نتیجه آن، روحیه‌مان بالا رفت.

چند روز بعد فهمیدیم که هواپیمای هدف قرارگرفته، حامل نظامیان هندی بوده - آنها در شهر خوست محله مخصوصی برای خود داشتند- و حدود ۴۷ نفر از مسافران هواپیماکشته و زخمی شده‌اند. این عملیات، موجب ترس و نگرانی هندهای خوست، که بیشتر آنها از قشر تجار بودند، شد، لذا بیشتر آنها قصد رفتن به کابل و بعضی هم، قصد رفتن به هند را داشتند. روسها هم لاشهٔ هواپیما را از باند فرودگاه خارج و در قسمت شرقی آن، میان درختان مخفی کردند تا در معرض دید مجاهدان و مردم نباشد. بعد از تصرف شهر، لاشهٔ هواپیما را پیداکردیم. در بین پنج لاشه هواپیمایی که از انواع مختلف در فرودگاه وجود داشت، از همه بزرگتر بود. البته به غیر از هواپیماهایی که در شهر یا مزارع، مورد اصابت موشک قرارگرفته بودند. اثری از برخورد مستقیم موشک با

هواپیما ندیدم. بلکه در اثر اصابت ترکشهای موشک با هواپیما، خلبان از باند خارج و با ساختمانهای موجود در فرودگاه، برخورد کرده بود. طبق اطلاعات یکی از خلبانان، که با وضعیت مشابهی در خوست رو به رو شده بود، در سایر موارد نیز، همین حادثه رخ داده بود. فکر می‌کنم موشکی که در سالروز غزوهٔ بدر شلیک کردیم، در سرنوشت نبردهای خوست، موشکی تاریخی محسوب می‌شد و هشداری بود به دشمن که مجاهدان قادرند با در اختیار گرفتن فرودگاه، آخرین شریانی راکه نیرو و اسلحهٔ شهر را تأمین می‌کرد را، با خطر رو به رو کنند. معمولاً اجناس دیگر به وسیلهٔ قبایل، از پاکستان به خوست قاچاق می‌شد. با شلیک این موشک، امنیت خوست نیز متزلزل گردید.

شلیک این موشک، ضعف فنی ما را نیز روشن‌تر کرد. چون با روشی که ما به کار می‌بردیم، دشمن قادر بود در کمترین فرصت، ما را از بین ببرد. تیراندازی‌های توپخانهٔ آنها، بسیار سنگین و خطرناک بود و در عملیات بعد، احتمال تأخیر آنها مثل این‌بار، وجود نداشت. بنابراین ما دیگر فرصتی برای ترک محل پرتاب و رفتن به نقطه امن را نداشتیم. دوم اینکه در عملیات اول، چرخ‌بال‌ها وارد عمل نشدند. اما دشمن این بار مرتکب این اشتباه نمی‌شد. بنابراین در عملیات بعد، وضعیت ما بسیار بدتر و فاجعه‌آمیزتر می‌شد. از یک طرف، آتش توپخانه، ما را در موقعیتمان نگه می‌داشت، از طرف دیگر، چرخ‌بال‌ها با جستجو و تفتیش، ما را شناسایی می‌کردند و از بین می‌بردند و به این ترتیب مشکل کمونیست‌ها در خوست هم، پایان می‌پذیرفت.

به فکر استفاده از سیستمهای کنترل از راه دور افتادیم. اما ازکجا می‌توانستیم آنها را تهیه کنیم؟ می‌دانستیم که اعراب، تعدادی از این دستگاهها را در اختیار شخص سیاف قرار داده‌اند. او هم بعد از استفاده در جشنوارهٔ چاچی، آنها را در انبارهایش قرار داده بود و مسلماً چیزی از آنها را در اختیار ما نمی‌گذاشت. به دو دستگاه بی‌سیم کوچک نیاز داشتیم تا به جای فریاد کشیدن در آن منطقه خطرناک، که باعث ناراحتی دشمن در پایگاههایش می‌شد، از این دستگاهها برای برقراری ارتباط استفاده کنیم. البته کم کم به جای فریاد کشیدن، از صدای سوت، که سعی می‌کردیم شبیه به صدای حیوانات باشد، استفاده می‌کردیم.

تصمیم گرفتیم از طریق یکی از دوستان، یعنی ابوعبیده عراقی، که در کارگاه ساخت وسایل بی‌سیم وابسته به سیاف، واقع در منطقه بابی نزدیک پیشاور کار می‌کرد، به دنبال یافتن دستگاه کنترل در پیشاور باشیم. اما آن روز چاره‌ای نداشتیم جز اینکه موشک را از فاصله ده متری خودمان شلیک کنیم و برای انجام این کار، از فاصلهٔ دورتر، باید از باتری‌های قویتری استفاده می‌کردیم. انتظار داشتیم که چرخ‌بال‌ها فردا فعالیت بیشتری داشته باشند و نیروهای مستقر در کوه تورغار نیز با کنترل شدید منطقه، به منظور احتیاط و پیشگیری، منطقه را بمباران کنند. همچنین هواپیماهای جنگنده، دست به اقدامات تلافی‌جویانه بزنند.

پنجشنبه هیجدهم رمضان، هفتم ژوئن ۱۹۸۵

حدود ساعت سه صبح، یعنی قبل از اذان صبح، حرکت کردیم تا قبل از شروع فعالیت دشمن و اقدامات انتقام‌جویانهٔ آنها به خاطر حوادث دیروز، کار آماده‌سازی و استتار موشک جدید را به پایان برسانیم. همراه با سه موشک و وسایل‌های خودمان، به سمت کوه علی بابا به راه افتادیم. وسایل برقی راکه دیروز روی این کوه جا گذاشته بودیم برداشته و به سمت کوهی که اولین بار با سمیرگول و عبدالملک روی آن نشستیم و نامش را هم کوه سمیرگول گذاشتیم، حرکت کردیم. بعد از انتخاب موضع مناسب روی کوه، موشک را آمادهٔ پرتاب نمودیم. سیمها را هم به سمت یک تودهٔ صخره‌ای کشیدیم. کوه با درختچه‌ها پوشیده شده بود. برای استراحت و کنترل فرودگاه

نشستیم. از همراهانمان خواستیم که به قرارگاه برگردند. اجازهٔ هیچ حضور غیرعادی را ندادیم، سیمهای سفید برق را که روی سطح کوه کشیده شده بود، با خاک و شاخه‌های درخت پوشاندیم. قبل از طلوع آفتاب، کارمان تمام شد. از اینکه کارمان زود تمام شده بود خوشحال بودم. تا لحظاتی دیگر، منطقه زیر کنترل شدید دشمن قرار می‌گرفت و امکان دیدن هر حرکتی روی قله این کوه، توسط نیروهای مستقر در کوه تورغار و کوه دروازه و همین‌طور نیروهای داخل شهر، وجود داشت.

اقدامات انتقام‌جویانهٔ دشمن، همان‌طور که انتظار داشتیم شروع شد. هواپیماهای جنگنده و چرخ‌بال‌ها، تعدادی از پایگاههای مجاهدان، همین‌طور اماکنی که احتمال حضور مجاهدان را در آنها می‌دادند، بمباران کردند. حملات ادامه یافت. بیشتر حملات روی پایگاههای پشتیبانی مجاهدان و مناطق رو به روی کوه تورغار متمرکز شده بود. به نظر می‌رسید تعداد زیادی چرخ‌بال از کابل به منطقه آمده‌اند. حتی گاهی وقتها، ده چرخ‌بال در یک لحظه روی زمین فرودگاه دیده می‌شد. گشت‌زنی چرخ‌بال‌ها بر فراز فرودگاه، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ده عملیات انتقال توسط چرخ‌بال‌ها به بالای کوه تورغار انجام شد. فکر می‌کنم در بین آنها، وسایل جدیدی برای تعیین موقعیت توپخانه مجاهدان و هدایت توپخانه خودی برای پاسخ دادن به آنها، به بالای کوه انتقال داده شده بود. سرعت و دقتی که توپخانه دشمن در واکنش بر ضد ما یا توپخانهٔ مجاهدان در منطقه داشت، باعث به وجود آمدن این حدس و گمان شد. همچنین نیروهای کمکی از طریق اتومبیل از پادگان شهر به بالای کوه تورغار منتقل شدند. ما می‌دیدیم که چگونه این اتومبیل‌ها به صورت کاروان، عازم بالای کوه بودند. کمونیست‌ها، شعار «از شهر تا کوه» را به کار می‌بردند و منظورشان این بود که ما برای پاک‌سازی کوهها از وجود مجاهدان، حمله می‌کنیم.

چرخ‌بال‌ها مدت زیادی به صورت یک صف طولانی در باند فرودگاه جمع شده بودند. اوضاع را بررسی کردیم، آیا موشک را به سمت آنها شلیک کنیم؟ نظرمان بر این شد که اولاً: هرگونه اقدامی در این شرایط، قطعاً خودکشی است. چون انواع هواپیماها در بالای سرمان پرواز می‌کردند. همین‌طور دشمن در تمامی پایگاههای خود، به خصوص کوه رو به رو و کوه تورغار، که در سمت چپ ما قرار داشت، در حال آماده باش بود. وضعیت آرایش هواپیماها هم، تنها طعمه‌ای برای بیرون کشیدن و مجبور کردن ما به شلیک موشک بود. مطمئناً آنها هم چون ما می‌دانستند اگر در این شرایط، موشک را شلیک کنیم، آخرین پرتاب موشک در طول زندگیمان خواهد بود. از طرفی با توجه به حجم کوچک چرخ‌بال‌ها و پراکندگی آنها در سطح وسیعی از فرودگاه، احتمال برخورد موشک با آنها، ضعیف‌تر می‌شد، بر این اساس، به اتفاق عبدالرحمن، آن را جنگ بزدلان نامیدیم.

تصمیم گرفتیم که هیچ موشکی شلیک نکنیم مگر اینکه خودمان بخواهیم و شرایط هم برایمان مناسب باشد و به دشمن هم اجازه نمی‌دهیم تا وظیفه ما را مشخص کند. بنابراین، تنها به کنترل اوضاع، اکتفا کردیم. دشمن در حال جستجوی وجب به وجب منطقه بود. ما هم که در نزدیکی آنها بودیم، دقیقاً آنها را زیر نظر داشتیم حتی عبدالرحمن بعضی از آوازهای خود را به ما هدیه می‌کرد، به خصوص آواز مورد علاقه‌اش. (ای که از قبیله مایی و شیرینی‌ات بسیار است.)

آن روز، هیچ هواپیمای باری ، وارد فرودگاه نشد. حادثهٔ دیروز، روسها را کاملاً گیج کرده بود. تأخیر ما در برگشت، موجب نگرانی سمیرگول شد. او که از محل عملیات ما خبر داشت برای مطمئن شدن از سلامتی ما، با یکی از افرادش و با هندوانه‌ای که در دست داشت، نزد ما آمد. به خاطر ناراحتی زیاد دشمن، خوشحال بود و می‌دانست که ما، علت این ناراحتی هستیم. هندوانه را هم به پاس تقدیر از نقش با ارزش ما، آورده بود. با ولع تمام، هندوانه را خوردیم.

بعدازظهر، همراه با سمیرگول به قرارگاه برگشتیم. خبردار شدیم که دشمن، نیروهای کمکی و استحکامات خود را ازکوه تورغار عقب کشیده است با وجود اینکه از صحت خبر مطمئن نبودیم، اما خوشحال شدیم. تمامی افراد اردوگاه در اوج شور و هیجان به سر می‌بردند. موشک دیروز، گروه سمیرگول را به مهمترین گروه در منطقه باری، حتی در کل خوست، تبدیل کرده بود و هیاهوهای دشمن کافی بود تا ثابت کند که دولت کمونیست‌ها، در نتیجهٔ موشک روز بدر، دچار تزلزل شده است.

جمعه نوزدهم رمضان، هشتم ژوئن ۱۹۸۵

احتمال می‌دادیم که هواپیماها، امروز در فرودگاه به زمین بنشینند. طبق برآورد ما، بعد از حمله دیروز، دشمن تا حدودی مطمئن شده بود که دیگر اتفاقی نخواهد افتاد و منطقه کاملاً در امنیت است و اتفاق روز بدر نیز حادثه‌ای بود که دیگر تکرار نخواهد شد. پیش‌بینی ما درست بود. قرارگاه را در ساعت پنج و نیم یعنی بعد از نماز صبح، ترک کردیم. از اینکه دیر راه افتاده بودیم، ناراحت بودم، چون احتمال داشت تا قبل از آماده‌سازی موشک، خورشید بالا بیاید و در آن صورت در معرض دید دشمن قرار گیریم. چون دشمن، با شناسایی ما، از فعالیتمان آگاه می‌شد. کوه جدیدی را در نظر گرفتیم. بعد هم بدون اینکه دشمن متوجه شود، موشک را آماده پرتاب نمودیم. بعد از پایان کار، زیر گرمای شدید خورشید، محل را ترک کردیم و بعد از استقرار در مکان خودمان، خوابیدیم. بعد از مدتی احساس کردم که کسی روانداز را می‌کشد. چشمانم را که باز کردم، سوسمار زرد بزرگی را دیدم که تا آن موقع ندیده بودم و بعد از آن هم، ندیدم. دُمش را مانند قطاری بزرگ، روی سینه‌ام کشید، بعد هم به طرف پشت صخره، یعنی جایی که ابوحفص خوابیده بود، رفت. با احتیاط او را صدا کردم، همه بیدار شدند اما اثری از سوسمار نیافتند. بعد هم برای تنبیه کردن من که باعث ناراحتی آنها شده بودم، گفتند که من ترسیده‌ام و به خاطر ترسم، ابوحفص را بیدار کرده‌ام. خشم خود را از این برداشت احمقانه پنهان کردم. اسم کوه را کوه سوسمار گذاشتیم. بدین ترتیب اسم دیگری به نقشه‌های ما اضافه شد.

خواب از سرمان پریده بود، به همین خاطر نشستیم و با هم صحبت کردیم و مراقب اوضاع فرودگاه و شهر و کوههای در دست دشمن شدیم. ناگهان صدای هواپیمای باری بزرگی به گوشمان رسید، حواسمان را جمع کردیم و وسایل کار را آماده کردیم. هواپیما، بدون هیچ‌گونه عملیات گشت‌زنی در اطراف دره، در حال نشستن روی باند فرودگاه بود. البته بعدها که مجاهدان دارای ضد هوایی‌های قوی شدند، روسها، عملیات گشت‌زنی را انجام می‌دادند، اما از پایین آمدن تا نزدیکی قله‌های مرتفع خودداری می‌کردند و از شیوهٔ فرود و صعود حلزونی شکل استفاده می‌نمودند. کل عملیات در بالای دره انجام می‌شد. بدین ترتیب، توپخانه مجاهدان هم نمی‌توانست آنها را تهدید کند.

ساعت نه صبح بود، یعنی وقت معمول برای فرود هواپیماها. هواپیما در حال حرکت روی باند بود که موشک را شلیک کردیم. به سرعت، پشت صخره‌ها پناه گرفتیم و از آنجا مراقب اوضاع فرودگاه بودیم. تعداد زیادی از خمپاره‌های توپخانه دشمن، با سرعت خیره‌کننده‌ای روی سر ما ریخت. در میان آتش سنگین دشمن، متوجه شدیم که موشک به هواپیما اصابت نکرده است و هواپیما در حالی که به سمت شرقی فرودگاه در حرکت بود، موشک در پشت آن، به زمین خورد. عدم اصابت موشک به هواپیما و فشار بدون دلیل توپخانه دشمن، موجب تضعیف روحیه‌مان شد.

با انتقال آتش دشمن به دیگر مناطق نزدیک، فرصت را از دست ندادیم و سریع به سمت شرق راه افتادیم،

جایی که مجاری و سیلابها، پرپیچ و خم‌تر می‌شد و از محل حادثه هم دور بود. چند دقیقهٔ بعد در بین دو پرتگاه مرتفع و دره‌ای تنگ، قرارگرفتیم. شکاف باریک عمیقی نیز از میان آن عبور می‌کرد. نفس راحتی کشیدیم و احساس امنیت کردیم. دشمن، دیوانه‌وار مناطق را زیر آتش گرفته بود، البته به جز مکان ما. از فریب دادن دشمن، خوشحال بودیم. وارد شکاف عمیقی شدم و گفتم: «اینجا محل خوبی است تا از بمباران دشمن در امان بمانیم.» از شکاف خارج شدم و به سمت درخت بزرگی که در آن نزدیکی بود رفتم و زیرش درازکشیدم دوستانم نیز همین کار راکردند، همگی احساس خستگی می‌کردیم. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که سه موشک، همزمان در چند متری ما به زمین خورد. هر سه موشک داخل شکاف افتاد. یکی از آنها، دقیقاً در نقطه‌ای فرود آمد که من شیفتهٔ آنجا شده بودم و چند لحظه‌ای درون آن توقف کرده بودم. چگونه امکان داشت که سه موشک، داخل این اشکال پرپیچ و خم فرود آیند. اگر یکی از آنها درکنارهٔ شکاف به زمین می‌خورد، مرگ همهٔ ما حتمی بود. باید از آنجا می‌رفتیم. این طبیعی بود اما به کجا؟کوهی که در پشت سرما قرار داشت، زیر خمپاره‌های دشمن قرارگرفته بود و با آتش گرفتن گیاهان و درختان، دود غلیظی به هوا بلند می‌شد و به دنبال آن، خمپاره‌های بیشتری در منطقه فرود می‌آمد. معمولاً دود زیاد باعث تحریک دشمن می‌شد.

این وضعیت تا هنگام ظهر ادامه داشت، تا اینکه دشمن کمی آرام شد. بعد ازگرفتن وضو، نماز را به جماعت و مختصر اقامه کردیم. سپس برای کنترل اوضاع، دوباره سمت کوه سوسمار رفتیم. نرسیده به قله کوه، در حالی که هنوز پشت صخره‌ها بودیم، دو خمپاره توپ در نزدیکی ما، به زمین خورد. با قطع شدن صدای شلیک، کمی آرامتر شدیم. متوجه شدیم که قله کوه سوسمار، هنوز به خاطر بی ادبی‌اش به دشمن، تنبیه می‌شود!! یک بار دیگر نشانه‌هایی را تنظیم کردیم. دو موشک در بین صخره‌ها پنهان کرده بودیم. ابوحفص که تمایل به مقابله به مثل داشت، پیشنهاد کرد که یکی از آن دو موشک را در همان موقعیت، آمادهٔ پرتاب کنیم ـ مسلماً آخرین موشکی بود که دشمن انتظارش را داشت - اما از آنجایی که دیگر فرصتی نبود، پیشنهادش را نپذیرفتم. هنوز باید راه زیادی را تا قرارگاه طی می‌کردیم، به خصوص که بعضی از افراد قرارگاه برای مراقبت از ما در حین برگشت، وارد منطقه شده بودند و علاقه نداشتند بیش از این در این منطقه خطرناک توقف کنند. ما هم دائماً از آنان می‌خواستیم که برای حفظ جان خود از پیامدهای خطرناک کار ما، به منطقه عملیاتی ما نزدیک نشوند. بقیه موشکها را برداشتیم و به طرف غارعلی بابا رفتیم و موشکها را داخل غارگذاشتیم سپس به طرف قرارگاه حرکت کردیم. کمی قبل از غروب به قرارگاه رسیدیم. بعد از آنکه نماز مغرب و عشا را به جماعت و مختصر خواندیم، خوابیدیم.

شنبه بیستم رمضان، نهم ژوئن ۱۹۸۵

ساعت سه صبح بیدار شدیم. زمان مناسبی بود تا قبل از آگاه شدن دشمن،کارمان را تمام کنیم. برای اولین بار در طول تشکیل اردوگاه، صبحانه،گوشت خوردیم. ساعت پنج و ده دقیقه بالای کوه سوسمار رسیدیم و از آنجا به طرف کوهی دیگر، حرکت کردیم. موشک را برای امروز آماده کردیم. عبدالرحمن و ابوحفص، برای یافتن موقعیت جدید به جلو رفتند. من هم در آنجا ماندم تا فرودگاه راکنترل کنم و در صورت ضرورت، موشک را شلیک کنم. کمی خوابیدم، چون هنوز تا رسیدن هواپیماهای باری،که معمولاً قبل از ظهر در فرودگاه به زمین می‌نشستند، مدتی مانده بود. از خواب بلند شدم و شروع به امتحان حلقه‌های برقی نمودم. متوجه شدم که دستگاه منفجر کننده برقی، کار نمی‌کند. می‌توانستم به جای آن، از باتری‌های خشک کوچک استفاده کنم، ولی وقت لازم داشت و بدون لحیم هم، کیفیتش بسیار بد می‌شد. اما به هرحال کار می‌کرد. هواپیماهای جنگنده بر فراز منطقه به

پرواز درآمدند. همین‌طور چرخ‌بال‌ها که دو چرخ‌بال بالای فرودگاه و دو چرخ‌بال هم در میان کوهها، مراقب تحرکات و فعالیتهای مجاهدان بودند. این فعالیتها، حاکی از نزدیک بودن زمان فرود هواپیما بود. یک هواپیما در فرودگاه به زمین نشست، اما حلقهٔ برقی جدید کار نکرد. هواپیمای دیگری از راه رسید، اما باتری‌های متحرک، فایده‌ای نداشتند، برق عبور نمی‌کرد. همچنان بدون فایده تلاش می‌کردم. هواپیماها فرودگاه را ترک کردند بدون اینکه کاری کرده باشیم.

بار دیگر آرامش به فرودگاه برگشت. چهار هواپیما در فرودگاه جمع شده بودند. هواپیماهای جنگنده هم در آسمان ناپدید شدند. از تأخیر عبدالرحمن و ابوحفص نگران شدم. یکی از افراد قرارگاه را که همراهم بود، به دنبال آنها فرستادم. ساعت یازده و ده دقیقه، خسته و درمانده از راه رسیدند، و از وجود اماکنی بی‌نظیر در جلو، خبر دادند. تصمیم گرفتیم آن روز را همان‌جا بمانیم و فردا به جلو برویم. به سختی باتری‌ها را برای استفاده در پرتاب موشک آماده کردیم. ساعت دوازده و نیم، یک هواپیمای باری بزرگ در فرودگاه به زمین نشست. عبدالرحمن، موشک را شلیک کرد. موشکها و خمپاره‌های دشمن، بلافاصله از تمامی مواضع به سمت ما سرازیر شد. حتی نتوانستیم موشک را دنبال کنیم، لذا نفهمیدیم چه اتفاقی افتاد.

به مدت نیم ساعت هیچ کدام از ما قادر نبود سرش را بالا ببرد، یا حتی به فرد کناریش نگاه کند. انواع مختلف گلوله و سلاح از جمله گلوله‌های تانک، که از روی کوه تورغار شلیک می‌شد، روی سر ما می‌ریخت. ابوحفص پشت یک صخرهٔ سیاه و بزرگ روی قله کوه پناه گرفته بود. من و عبدالرحمن هم در سایه درختی زیر یک ارتفاع صخره‌ای، کاملاً بین صخره‌ها درازکش شده بودیم. ناگهان انفجار مهیبی در نزدیکی صخره سیاه رخ داد و سنگها را بالای سرمان در هوا پخش کرد. سرمان را که بلند کردیم، ابوحفص را دیدم که خمیده و خندان به طرف ما می‌آید و می‌گوید: «درست بالای سرم بود، دیگر چیزی نمی‌شنوم.» کنار ما دراز کشید، هنوز کاری نکرده بود که چرخ‌بال، دقیقاً بالای سر ما قرار گرفت. نفسمان بند آمد، خودمان را بیشتر به سنگها چسبانیدم و به درختی که در وسط گیاهان بود، نزدیکتر شدیم، چرخ‌بال، چند دقیقه‌ای روی قله‌ای که ما بودیم، کنترل کرد و وقتی هیچ حرکتی روی آن ندید، به سمت عمق کوهها، جایی که قرارگاه معروف مجاهدان قرار داشت، پرواز کرد تا آنجا را زیر آتش بگیرد. نفس راحتی کشیدیم. با وجود اینکه گلوله‌باران توپخانه همچنان ادامه داشت، ما مشغول صحبت و خنده بودیم.

با تجربه‌ای که از سال ۱۹۷۹ به بعد اندوخته بودم، به یاد دارم که آن موقع، چرخ‌بال در نظر من از هر چیز دیگری نفرت‌آمیزتر بود. چند دقیقهٔ بعد، چرخ‌بال برای کنترل مجدد قله، در آسمان ظاهر شد، ولی ناامیدانه به طرف فرودگاه برگشت. احساس شجاعت عجیبی می‌کردم و با صدای بلند به دوستانم گفتم: «مقاومت در برابر چرخ‌بال چقدر آسان است، کافی است که اجازه ندهی تو را ببیند، بعد می‌توانی هر کاری بخواهی بکنی.»

تیراندازی‌های دشمن سبکتر شد و هر از چندگاهی صورت می‌گرفت و بیشتر روی مناطق مجاور متمرکز شده بود. ما به صورت معجزه‌آسایی نجات یافته بودیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی در فرودگاه افتاده است. معلوم بود که دشمن سخت نگران و آشفته است. فرودگاه در زمانهای مختلف و از محلهای مختلف، هدف موشک قرار می‌گرفت. پایگاههای مراقبت دشمن هم قادر به مشاهدهٔ هیچ حرکتی در منطقه نبودند. چرخ‌بال‌ها هم ارزش خود را از دست داده و هدفی برای زدن پیدا نمی‌کردند. آنها، سرگردان و حیران در آسمان می‌چرخیدند و احساس دلسوزی و استهزای همه را بر می‌انگیختن.

ما در پایان کار، عنوان شایسته‌ای برای آنها پیدا کردیم. در شباهت به درشکه‌های چوبی که فرهای مخصوص

پختن سیب‌زمینی را برای مردم، حمل می‌کردند، اسم چرخ‌بال را «درشکه سیب‌زمینی» گذاشتیم. تکرار چند حادثه با چرخ‌بال، باعث از بین رفتن ترسمان از آن شد. ما همچنان عملیاتمان را زیر گوش چرخ‌بال‌ها ادامه می‌دادیم. آنها هم نمی‌توانستند مانع کار ما شوند و حتی قادر به دیدن ما هم نبودند. حتی پیش‌بینی که برای عبدالرحمن کرده بودم، بعد از مدتی کوتاه، تحقق یافت. یک روز به او گفتم: «خلبانان این چرخ‌بال‌ها مورد مجازات شدید رؤسایشان قرار خواهند گرفت و چه بسا آنها محکوم به اعدام شوند. رفتار روسها خیلی متعصبانه شده و کارهایشان هم بیشتر ازگذشته با شکست رو به رو می‌شود، حتی ممکن است آنها با فرار به پاکستان، خود را تسلیم پاکستانی‌ها کنند.» آنچه پیش‌بینی کرده بودم، اتفاق افتاد، این دو چرخ‌بال که مأمور از بین بردن ما بودند، در سیزده ژوئیه، خود را در فرودگاه میرانشاه، تسلیم نیروهای پاکستانی کردند.

در طول مسیر، دربارهٔ عملیات و نتایج کار امروز، همین‌طور اصلاحات پیشنهادی، بحث کردیم. ضعف فنی وسایل شلیک موشک، از جمله مشکلات بزرگ ما بود. ما هنوز موشک را از فاصله نزدیک خودمان شلیک می‌کردیم و این کار خطر تیراندازی‌های دشمن و چرخ‌بال ها را دفع نمی‌کرد.

حادثه‌ای که امروز اتفاق افتاد، نمونه‌ای از این موارد بود. تیراندازی توپخانه دشمن، سریع، دقیق و سنگین بود. چرخ‌بال‌ها هم که علی‌رغم اندک تأخیر خود، درست روی سرما قرار گرفتند و اگر ما آن طور به علفها و صخره‌ها نمی‌چسبیدیم و با وجود چرخ‌بال ها در بالای سرمان، اعصاب قوی نداشتیم، مطمئناً این آخرین عملیات ما می‌بود. اما به خیر گذشت، چه باید می‌کردیم؟

خراب شدن دستگاه برقی انفجار، باعث شد فکر بهتری به ذهنمان خطور کند، یعنی فکر استفاده از باتری‌های خشک، که برق لازم برای شلیک موشک را تأمین می‌کرد. این باتری‌ها در نزدیکی موشک و دور از آتش عقبی آن، قرار داده می‌شد. کلید برقی گرداننده نیز درکنار آن قرار می‌گرفت و می‌توانست به عنوان یک تله موش عمل کند که تکه چوب کوچکی به جای موش در بین دو دهانهٔ آن قرار می‌گرفت و نخی حتی‌الامکان طولانی، به آن بسته می‌شد و با رسیدن هدف موردنظر، نخ را از مکان امنی می‌کشیدیم. این فکر، موجی از خنده و تفسیرهای مسخره‌آمیز و مقایسه‌هایی دردناک، بین سطح تکنولوژی ماکه نمونه بارزش، تله موش بود و سطح فنی نیروهای شوروی که در قالب هواپیما و توپخانه و چیزهایی که ما نمی‌دیدیم مثل ماهواره، موشکهای قاره‌پیما و بمبهای اتمی را، ایجاد کرد. من که پیشنهاد دهندهٔ این فکر ابتدایی بودم، با روح ورزشکاری و مقاوم خود، تمام تمسخرها را تحمل کردم و به اجبار همراه بقیه خندیدم.

وقتی به اردوگاه رسیدیم، شیخ محمد طالب، همراه با بیست هزار روپیه از پیشاور آمده بود. سمیرگول، نیمی از پول را به ما داد. از او خواستم برای خرید لوازم فوری کارمان، صبح اتومبیلی همراه با شیخ طالب، به میرانشاه بفرستد. سمیرگول و شیخ طالب نیز وقتی از ماجرای تله موش مطلع شدند، از خنده منفجر شدند. من هم با جدیت از آنها خواستم این راز نظامی را جایی فاش نکنند. به آنان سفارش کردم که مقداری نخ ابریشمی کلفت و همین‌طور باتری خشک و نوارهای برقی چسبنده تهیه کنند.

تصمیم گرفتیم فرداکار را تعطیل کنیم، تا هم دشمن تا آنجاکه می‌تواندکارهای انتقام‌جویانه خود را در منطقه ممنوعه انجام دهد و هم ما، خودمان را برای کار، با شیوهٔ جدید در پس فردا، آماده کنیم. از جمله کارهای جدیدی که قصد انجام آن را داشتیم، این بود که به جای وضعیت کنونی، یعنی شلیک یک موشک در طول روز، می‌خواستیم چند موشک شلیک کنیم. بنابراین، سفارش چند تله موش، همین‌طور چند ساعت بزرگ را دادیم تا در عملیات پرتاب موشک به شیوه زمان‌بندی، استفاده کنیم. احتمال می‌رفت جلال‌الدین حقانی، در منطقه

خود سازمان، به مرور زمان، جزو فرصتهای فزاینده بود. به همین دلیل، تصمیم گرفتم که آنجا را ترک کنم. نمی‌دانستم خبری که آن را بدون توجه زیاد می‌خوانم، برنامهٔ آینده من برای سال آینده و حتی چهارده سال بعد و تا زمان نوشتن این سطور است و این خبر تیتر صفحه اول روزنامه لبنانی «النهار» بود. براساس این خبر روز ۲۷ آوریل ۱۹۷۸، کودتایی نظامی در افغانستان به رهبری فرماندهان و افسران مارکسیست اتفاق افتاد و افغانستان به عنوان یک دولت سوسیالیستی معرفی شد. همچنین، افسران کودتاچی رئیس جمهور، «سردار محمد داوود»، و تمام اعضای خانواده او را به قتل رساندند و از «نور محمد طرقی»، رئیس حزب کمونیستی خلق، به عنوان رئیس جمهوری دموکراتیک سوسیالیستی افغانستان نام بردند. سردار محمد داوود مقتول علیه پسر عموی خود؛ یعنی پادشاه سابق افغانستان، «ظاهر شاه»، در اثنای سفر به خارج در سال ۱۹۷۳م. کودتا کرد و برای اولین بار در تاریخ افغانستان اعلام جمهوری کرد.

خیلی به این خبر توجه نکردم و از افغانستان تصوری بیش از یک روستا نداشتم. پادشاه سابق آن را هنگامی که در سال ۱۹۶۰م. از مصر دیدار و همراه «جمال عبدالناصر» در دانشگاه قاهره سخنرانی کرد، به یاد دارم. من در آن موقع دانش‌آموز کلاس اول دبیرستان بود. در این مراسم صدها دانش‌آموز و دانشجوی پسر و دختر حضور داشتند. به یاد دارم که سخنرانی پادشاه نه تنها جالب نبود، بلکه بسیار ملالت‌آور بود تا جایی که تصمیم گرفتیم پس از هر جمله با کف‌زدنهای ممتد و بی ربط، او را به ستوه آوردیم و مجبور به قطع سخنرانی کنیم، چراکه ما زبان «پشتویی» را نمی‌فهمیدیم و ترجمه عربی آن کند و رکیک و پیش پا افتاده بود. نزدیک بود که عنان و متانت و حرمت مراسم از کف ربوده و پادشاه از ادامه سخنرانی درمانده شود. به هیاهوی خود علیه او ادامه دادیم و قیافه او که بیشتر مناسب مدیر یک «اداره» بود تا یک پادشاه، ما را به این کار وا می‌داشت. او لاغر اندام و بلند قد بود و یک دست کت و شلوار تیره رنگ و تا حدودی گشاد پوشیده بود. حتی یکی از همکلاسی‌های زیرک ما نجوا کنان گفت که اعلی حضرت این کت و شلوار را از «فروشگاه کرایه لباس» کرایه کرده است. ما زیر صندلی ها رفتیم تا جلو خنده خود را بگیریم و به سختی آن را پنهان کنیم. موقعیت در آستانهٔ انفجار و هرج و مرج بود. دانش‌آموزان دبیرستانی طبقهٔ بالای سالن اجتماعات را اشغال کرده بودند. پادشاه اندکی ـ در اعتراض محترمانه نسبت به بی نظمی طبقه بالا ـ سکوت کرد.

نگاه کردیم تا بفهمیم چرا او سکوت کرده است که دیدیم رنگ باخته است و به میزی که مقابلش بود نگاه می‌کند، در آن حال رهبر مصر، ناصر، که سمت راست او نشسته بود، نگاهی آتشین به ما افکند که با بیتابی چون بید می‌لرزیدیم و نه فقط خنده، بلکه نفس را در سینه خود حبس کردیم و برای پایان یافتن مراسم ثانیه شماری می‌کردیم. به محض اینکه مراسم پایان یافت، دوان دوان به‌سوی خانه‌هایمان پا به فرار گذاشتیم و راههایی ناشناخته و پیچ در پیچ را انتخاب کردیم. انتظار داشتیم که «اطلاعات» رهبر [مصر] ما را تحت تعقیب قرار دهد و به سیاهچال هایی بیندازد که در مصر کسی از آنها باخبر نیست. به خاطر شیطنتهای دورهٔ دبیرستان و این خاطرات مضحک خنده‌ام گرفت و از توجه روزنامه «النهار» به این خبر و درج آن در صفحه اول به همراه عکس رئیس جمهور جدید، طرقی، با رنگ و روی پریده و موی جوگندمی و سبیل پرپشت تعجب کردم. چنین کشور ناشناخته‌ای با کودتاهای پیاپی چه اهمیتی دارد؟ این همه توجه به دولتی که پادشاه آن یک دست کت و شلوار از «فروشگاه کرایه لباس» کرایه می‌کند، برای چیست؟ پادشاهی که نه می‌تواند کسی را متقاعد کند و نه سخنرانی می‌داند، به طوری که در آن روز ما را به خنده آورد و نزدیک بود به این دلیل، آینده تحصیلی خودمان را در آن جشن تاریخی [مرسوم به] «روز علم» در دانشگاه قاهره در سال ۱۹۶۰م. از دست دهیم.

«لغاری» واقع در وسط دره، حمله‌ای بر ضد روسها تدارک ببیند، ما هم بهتر دیدیم با برنامه پرتاب گسترده و غیرعادی موشک، او را حمایت کنیم.

یکشنبه ۲۱ رمضان، دهم ژوئن ۱۹۸۵

امروز روز استراحت است، اما فقط برای گروه ما. هواپیماهای جنگنده، ساعت هشت صبح، پایگاههای مجاهدان را که در عمق دره و سمت جنوب ما قرار داشتند، بمباران کردند. آنها دوبار در اطراف اردوگاه ما پرواز کردند و اسباب نگرانی مرا فراهم ساختند. از این می‌ترسیدم که با فاش شدن برنامه ما، در بن‌بست بدی قرار بگیریم. اما آنها به راه خود رفتند. چرخبال‌ها خیلی زودتر وارد عمل شدند. آنها ساعت هفت صبح با تیربار و موشک، شروع به بمباران منطقه ممنوعه کردند، اما کسی آنجا نبود. چرخبال‌ها، مناطق مشکوک را زیر آتش گرفته بودند، اگر دیروز این روش را در پیش گرفته بودند، حتماً ما را به کشتن می‌دادند. کار امروز خلبان، کاملاً درست بود، اما آنها خیلی دیر به این فکر افتاده بودند، البته خلبان که نه، رانندهٔ درشکهٔ سیب‌زمینی.

با آب سرد دوش گرفتم، خیلی سرحال شدم. بعد هم لباسهایم را شستم. همه جز ابوحفص، در خواب عمیقی فرو رفته بودند. نزدیک غروب، شیخ طالب، همراه با وسایلی که سفارش داده بودیم و مقدار زیادی هندوانه از راه رسیدند. آن شب را تا دیر وقت بیدار بودیم تا لوله موشها و پیلهای باتری، همین‌طور ساعتهای هشدار دهنده را آماده کنیم، فردا روز پرکاری برایمان بود.

سه‌شنبه ۲۳ رمضان، دوازدهم ژوئن

دیروز دوشنبه، هیچ درگیریی با دشمن نداشتیم، هیچ هواپیمای باری دیروز وارد فرودگاه نشد. ولی ما فعالیتهای خود را متوقف نکردیم. منطقه جدیدی که برای کار درنظر گرفته بودیم، در نزدیکی مواضع دشمن و در سطح پایین‌تری قرار داشت، به همین خاطر از باند فرودگاه، تنها مناطق اندکی قابل رؤیت بود. ما موشکها را به صورت کاملاً ابتدایی، بدون موشک انداز فلزی مجهز به سیستم هدف‌گیری توپخانه‌ای، از روی صخره‌ها شلیک می‌کردیم. به همین منظور، از امروز در صدد فنی کردن موشک انداز (دستگاه پرتاب) برآمدیم. اما در کمک گرفتن از تکنسین‌های عرب در پیشاور، در این برنامه، ناکام شدیم، تا اینکه چند سال بعد، یک موشک انداز چینی به دستمان رسید.

امروز سمیرگول از ما خواست به درخواست حقانی، که زیر فشار آتش سنگین دشمن قرار گرفته بود، شهر خوست را هدف موشک قرار دهیم. محل پیشنهادی، در غرب کوه تورغار، درست روی تپهٔ کوچکی قرار داشت که این کوه را از کوه «زرمنسکای» جدا می‌کرد که کاملاً از شهر دیده می‌شد و مجاور کوه تورغار بود. راهی نداشتیم جز اینکه با شیوهٔ زمان‌بندی، موشک را به طرف شهر شلیک کنیم، تا جلوی آتش دشمن را، به خصوص از طرف کوه تورغار که نیروهایش را برای حمله به ما می‌فرستاد، بگیریم. شب به راه افتادیم. هنگام نماز صبح، عبدالرحمن، امامت نماز را به عهده گرفت. آنقدر نماز را طول داد که سپیدهٔ صبح درآمد. به محض اینکه نماز را تمام کرد، به شدت و با عصبانیت او را سرزنش کردم، او با تقوای بیش از حدش، ما را در معرض خطر هواپیماها قرار می‌داد، به خصوص که ما مجبور بودیم با اتومبیل، از منطقه‌ای باز عبور کنیم و موشکها را دقیقاً زیرگوش دشمن قرار دهیم. خشم و عصبانیت من هم شدید بود و تا مدتها در خاطر دوستانم ماند.

از روستای توده شنی گذشتیم و با اتومبیل از راه کوهستانیی که حقانی در شمال غربی این روستا ساخته بود،

بالا رفتیم. دشتی وسیع، باگیاهان کوتاه در برابرمان ظاهر شد. همین که به نیمه‌های دشت رسیدیم، اتومبیل خراب شد و دیگر راه نرفت. خورشید در وسط آسمان آبی بدون ابر، قرار گرفت. با علف وگیاه، ماشین را پوشاندیم. شیشهٔ آن را هم با تکه‌های پارچه و لباس پوشاندیم. طبق نظر دوستان، عبدالرحمن، مجید، رانندهٔ اتومبیل، جوانی آرام و فعال بود و در ماه رمضان فقط در هنگام افطار می‌خندید. در غیر از ماه رمضان هم هر وقت آب میوه‌های سرخ را می‌دید، خنده بر لبانش نقش می‌بست. مجید از این نظر عبدالرحمن خندید.

مجید به اردوگاه برگشت تا برای تعمیر اتومبیل، کمک بیاورد. او قول داد وسایل ما، از جمله موشکها را با خود بیاورد و در نزدیکی منطقه موردنظر، در محل مشخص شده قرار بدهد. در آن هوای گرم، پیاده به راه افتادیم، بعد هم زیر درختان به انتظار مجید نشستیم.

بعدازظهر، مجید به همراه عده‌ای از مجاهدان از راه رسید. موشکها را برداشتیم و سمیرگول را به محل مورد نظر بردیم. او درحالی که با دست اشاره می‌کرد گفت: «روسها، در آن خانه‌های سفید ساکن هستند.» چهار موشک، به سمتی که اشاره می‌کرد نشانه گرفتیم. تنها یک ساعت وقت داشتیم. زمان شلیک موشک را روی نیم ساعت بعد از ترک محل، تنظیم کردیم و به منطقه زیبایی که در نزدیکی نهر آبی واقع شده بود، برگشتیم.

وقتی صدای شلیک موشک را شنیدیم، تیراندازی‌های دشمن هم طبق معمول شروع شد. منتظر ماندیم تا صدا کاملاً قطع شود. وقتی سمیرگول و عبدالرحمن برای برگرداندن ساعت و سیمها به جلو رفتند، متوجه شدند که از چهار موشک، تنها یک موشک شلیک شده و بقیه همان‌طور مانده است. همه، ناراحت و ناامید شدیم. افرادگروه هم زیاده‌روی کرده و تصمیم گرفتند که هر نوع تکنولوژی راکنارگذاشته، به همان شیوهٔ قدیمی، موشکها را شلیک کنند. حال، نتیجه هرچه که می‌شود بشود. من هم از ترس اینکه در طول یک روز، دوبار عصبانی شوم، وارد بحث آنها نشدم.

چهارشنبه ۲۴ رمضان، سیزدهم ژوئن

بعد از نماز صبح، حرکت کردیم. گروه ما مصمم به تغییر روش کار بود. من هم با اعتراض گفتم: «در این وضع، دست ازکار می‌کشم و به لیجاة بر می‌گردم.» با پادر میانی ابوحفص، مشاجرهٔ ما فیصله یافت و آنها با بی‌میلی قبول کردند تا با وسایل پیشرفته کار کنند. ما به دو شیوهٔ مخالف می‌اندیشیدیم. آنها به دنبال حملات بی‌باکانه با هر نتیجه‌ای بودند، حتی اگر همه کشته می‌شدند، در راه خدا شهید شده بودند. اما من به چگونگی ایجاد یک شبکه موشکی فکر می‌کردم که با تعدادی بسیار محدود، قادر باشد در طول روز و زمان فرود هواپیماها، وارد عمل شود. من به دنبال ادامهٔ عملیات بودم و دوستانم به فکر شهادت بودند. می‌ترسیدند که مبادا به ترس متهم شوند. برنامه‌های انجام عملیات، آن‌طور که درنظر داشتم عبارت بودند از:

۱. انتخاب محلهای مناسب برای شلیک موشک در فاصله کمتر از یک کیلومتری خط پدافند دشمن در روی کوه تورغار.

۲. هدف‌گیری موشک و آماده کردن آن برای پرتاب، همین‌طور استتار آن باگیاهان، تا قبل از طلوع خورشید.

۳. انتخاب موقعیت مناسب برای کنترل فرودگاه.

۴. شلیک موشک به سمت هدف مناسب در زمان مناسب.

۵. عملیات مراقبت و شلیک موشک، تنها به عهده یک نفر و دو دستیار انجام شود (یعنی گروه ما) و تمامی مجاهدان افغان باید از منطقه عملیاتی، کاملاً فاصله بگیرند. برای موفقیتهای این برنامه لازم بود:

الف) آموزش دو یا سه گروه از مجاهدان برای انتخاب محل، آماده‌سازی موشک و استتار آن که امری مهم بود.

ب) ایجاد وسیله مناسب برای شلیک موشک. بهترین راه حل، استفاده از دستگاه کنترل از راه دور بود که غیرقابل دسترس به‌نظر می‌رسید.

بنابراین، تنها دو وسیله در برابرمان باقی می‌ماند:

۱. کشیدن سیمهای برق تا مسافت طولانی، یعنی جایی که فرد، همراه با یک بی‌سیم در داخل گودالی امن، مستقر می‌شد و در موقع مناسب، اقدام به شلیک موشک می‌کرد.

۲. به کار بردن شیوهٔ «تله موش»، یعنی به جای اینکه فرد، حلقه برقی را ببندد، با کشیدن نخ، تله را بست. هر دو روش تاکنون تجربه نشده است. در مورد حلقه‌های برقی هنوز طول سیم، بسیار کوتاه است و فرد پرتاب کننده موشک را در منطقه خطر قرار می‌دهد. لازم است سیم تا مسافت بیشتری کشیده شود، کاری که قرار است امروز انجام دهیم.

بعد از پشت سرگذاشتن مسیری طولانی، وارد شکاف باریکی شدیم. در کنار این شکاف، غاری وسیع اما کم عمق وجود داشت. وسایل را داخل غار گذاشتیم و دونفر نگهبان هم گذاشتیم و به سمت کوه جلویی، که دید بیشتری روی شهر داشت حرکت نمودیم. وقتی به قله کوه رسیدیم، دورترین نقطه شرقی فرودگاه در برابرمان نمایان شد. رو به روی ما، دشت‌هایی وسیع، همین‌طور دره خوست با خانه‌هایش که همه را مسحور می‌کرد، دیده می‌شد. یکی از موشکها را از غار بیرون آورده و برای شلیک آماده اش کردیم. یک حلقه کامل سیم به آن وصل کردیم، اما با این وجود، به قله‌ای که به عنوان مرکز مراقبت انتخاب کرده بودیم، نرسید ـ یعنی همان قله‌ای که روی غار ما قرارگرفته بود ـ به یک یا دو حلقهٔ دیگر سیم نیاز داشتیم. بقیه کار را به فردا موکول کردیم. از قلهٔ مورد نظر بالا رفتیم. آنجا بسیار جالب بود، همه چیز از روی آن دیده می‌شد. جالبتر اینکه، داخل قله، مخفیگاهی منحصر به فرد، توسط مجاهدان حفر شده بود که می‌توانست در برابر تیراندازی توپخانه و چرخبال، از ما به خوبی حمایت کند. این کوه بسیار صعب‌العبور و فرود و صعود از آن بسیار مشکل بود. داخل غار شدیم، از چیزی که می‌دیدم به وحشت افتادیم، گروهی از مجاهدان وزیرستان در غار دراز کشیده بودند. یکی از آنها هم یک دستگاه رادیو و ضبط بزرگ با خود داشت که طبق عادت قبایل افغانی، با پارچه‌های رنگی و آینه‌های کوچک، آن را آراسته بود، یک نوار ترانه هم داخل دستگاه گذاشته بود و با موسیقی و طبلهای بلند، آواز می‌خواند. صاحب ضبط صوت، صدای آن را تا آخر بلند کرده بود. از دیدن این منظره، خنده‌مان گرفت. ما حتی از سخن گفتن با صدای بلند پرهیز می‌کردیم و به صورت سینه‌خیز و پشت موانع حرکت می‌کردیم، در حالی که این دوستان در فاصلهٔ چند متری دشمن، جشنی پرسرو صدا، از آواز و موسیقی، به راه انداخته بودند. بدترین مصیبت آن است که چنین صحنه ای تو را به خنده وادارد.

به سختی دوستمان را راضی کردیم تا رادیو را خاموش کند. خطر این کار را هم به اوگوشزد کردیم، او هم با تمسخر، اما محترمانه خندید و گفت که این کار هر روز ماست. دشمن هم تا به حال کاری نکرده است. این دلیل او که سربسته ما را متهم به ترس می‌کرد، زبانمان را بست. رادیو را برداشت و از غار بیرون رفت، چند متری دور نشده بود که دوباره رادیو را روشن کرد و صدایش را تا آخر بلند نمود. آرام آرام با آهنگ موسیقی راه می‌رفت، تا محلی پیداکند که ترسویی در آن نباشد!! درحالی که می‌خندیدیم، نشستیم و اسم آن غار را «قهوه‌خانهٔ سعادت» گذاشتیم و اسم جدید را بر روی نقشه منطقه مشخص کردیم.

شجاعت، موضوع اصلی برای الباتان بود. هیچ‌کدام از آنها، طوری رفتار نمی‌کرد که نشان دهندهٔ ترسش از دشمن باشد، حتی اگر این کار به قیمت زندگیش تمام می‌شد. به تجربه دریافته بودیم که با ریخته شدن موشک روی باتان و کشته شدن تعدادی از آنها، الباتان از این خوی پهلوانی دست کشیده و به اصول تاکتیکی روی می‌آورند و به صخره‌ها و گیاهان پناه می‌برند. چون «خون»، بهترین معلم است. متأسفانه این مرض، به جوانان عرب هم سرایت کرده بود ـ یا به صورت ذاتی در وجودشان بود ـ آنها هم به این شیوه، آموزش می‌دیدند.

پنج‌شنبه ۲۵ رمضان، چهاردهم ژوئن

صبح زود، کار سیم‌کشی به نقطه مراقبت را شروع کردیم. کیفیت سیمها بسیار بد بود و چند بار پاره شد. علاوه بر آن، تعداد زیاد درختچه‌ها هم، کارمان را به تعویق می‌انداخت. بالاخره به قله رسیدیم، باتری‌ها از دیروز آماده بودند. برای جلوگیری از طولانی شدن سیم، تعداد باتری‌ها را بیشتر کردیم. عجب نور، رهبر روحانی مجاهدان وزیرستان، همراه با یکی از فرماندهان اصلی‌اش در امور نظامی، نزد ما آمدند. این اولین و آخرین باری بود که او را می‌دیدم. حدود هفت نفر بالای قله بودیم. از عجب نور خواهش کردم که از افرادش بخواهد تا به داخل غار بروند، چون ممکن بود این نقطه بسیار خطرناک شود. همچنین از او خواستیم تا همراه با فرمانده به داخل غار برود، اما آنها اصرار کردند که همان‌جا بمانند. بقیه پایین رفتند چرخ‌بال‌ها، فعالیت گسترده‌ای را برفراز منطقه شروع کردند. متوجه شدیم که آنها، زمینهٔ فرود هواپیماها را آماده می‌کنند. فرمانده، موقعیت ما را باکارهای شجاعانهٔ خود نزدیک بود که معلوم کند. او عمامه بزرگی به سر داشت و با قد بلندش مُصر بود که بایستد و با اشاره دست به چپ و راست، چیزهایی غیر ضروری را برای ما توضیح دهد. با تندی و قاطعیت با او صحبت کردم، اما آرام به او گفتم که به خاطر حفظ جان عجب نور، بنشیند، فرمانده هم که خود را در تنگنا دید، مجبور شد بنشیند.

چند لحظه بعد، یک گلوله تانک، کمی پایین‌تر از ما به زمین خورد، همه به سمت شکاف غار رفتند تا خود را به داخل آن بیندازند، دشمن نسبت به حضور ما روی قله، مشکوک شده بود، به همین خاطر، به شلیک چند خمپاره اکتفا کرد، بعد هم قله‌های دیگر را زیر آتش گرفت.

حلقه برقی را امتحان کردیم، متوجه شدیم که سیم در جایی قطع شده است. عبدالرحمن سیم را به دست گرفت و به سمت محل موشکها حرکت کرد تا قطعی سیم را پیدا و رفع کند. اولین هواپیمای باری از راه رسید، اما سیم همچنان قطع بود. دومین هواپیما هم آمد. عبدالرحمن با پیداکردن قطعی سیم، آن را درست کرد. سعی کردیم موشک را شلیک کنیم اما موفق نشدیم. ابوحفص و عبدالرحمن، سریع ازکوه پایین رفتند و با رسیدن به نزدیکی موشک، آن را شلیک کردند و از آنجا هم، سریع به سمت دره رفتند. هنوز در نیمه‌های دامنه کوه بودند که شش چرخ‌بال، به یکباره در آسمان ظاهر شدند. یک کمین هوایی بر فراز منطقه ما، شکل گرفت. از میان شش چرخ‌بال، تنها یکی روی کوهی که موشک از آن شلیک شده بود، ماند. ابوحفص در کنار تنهٔ یکی از درختان ایستاده بود، طوری که تشخیص یکی از دیگری مشکل بود و به چرخ‌بالی که بالای سرش در حال پرواز بود، نگاه می‌کرد. از محل کمین، شاهد اوضاع بودیم. حتی فکر کردم الان است که آنها فرود بیایند و او را با خود ببرند. اما چرخ‌بال حرکت کرد تا گشتی در منطقه بزنند. ابوحفص هم از این فرصت استفاده کرد و سریع به طرف غار آمد. چند دقیقه قبل از او هم، عبدالرحمن خود را به غار رسانده بود. چرخ‌بال‌ها، برای اینکه هدفی برای زدن پیداکنند، حدود یک ساعت در آسمان گشت زدند اما تلاششان بی فایده بود. بالاخره مجبور شدند که صخره‌ها و درختچه‌های مشکوک را زیر آتش بگیرند، شاید از روی عصبانیت یا برای اینکه به رؤسایشان ثابت کنند که در

خلال این یک ساعت پرواز، توانسته‌اند کاری انجام دهند، یا درستی گفته ما را به اثبات برسانند که آنها درشکه‌های سیب‌زمینی‌ای بیش نبودند.

توپخانه‌های مختلف دشمن، تمام مناطق را زیر آتش گرفتند، چه توپهای پدافند ـ که بیشتر خمپاره انداز بودند ـ و چه تانکها، آنها هم کسی را نمی‌دیدند ندیده بودند و بی هدف شلیک می‌کردند. و این ما را بیشتر خوشحال می‌کرد. نتایج کارمان، تنها بعد از گذشت چند ساعت یا چند روز از انجام عملیات، مشخص می‌شد. این واکنش شدید دشمن، کافی بود تا ما را خوشحال یا قانع کند یا اینکه حداقل امیدوار باشیم که ضربات ما به اندازهٔ واکنش دشمن، برای آنها آزاردهنده بوده است.

اما چیزی که باعث خوشحالی بیشتر من شد، این بود که صاحب ضبط صوت، دستگاهش را خاموش کرد و ما را از شنیدن آوازهای آزاددهندهٔ آن و موسیقی‌های آزاددهنده‌ترش، راحت کرد. موشک را به سمت محل تخلیه‌بار هواپیما در شرق باند فرودگاه، نشانه گرفته بودیم، بنابراین امیدوار بودیم که دو هواپیمای غول‌پیکری که در این مکان توقف کرده بودند، مورد اصابت موشک قرار گیرند.

ساعت دوازده و نیم ظهر، با آرام شدن گلوله باران دشمن، همگی به داخل غار رفتیم و روی زمین دراز کشیدیم، همه خوابیدند ولی بیدار ماندم. ساعت دو بعدازظهر، افراد را برای نماز بیدار کردم.

ابرهای متراکم در آسمان، برنامه‌های دشمن را متوقف کرد. چرخ‌بال‌ها به فرودگاه برگشتند، توپها هم خاموش شدند. از غار خارج شدیم تا از جوی باریک آبی که آنجا بود، وضو بگیریم. تگرگ سنگینی شروع به باریدن کرد. سریع به طرف غار رفتیم. کمی بعد، سیلاب شدیدی جاری شد و تمام غارمان را فراگرفت، به سختی از آن بیرون آمدیم و به بالای کوه رفتیم. سیلاب بسیار سرد بود. منتظر ماندیم تا جریان سیل آرام گرفت و خورشید در آسمان ظاهر شد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. بعد از گرفتن وضو، نماز ظهر و عصر را خواندیم. درختان خاردار، میوه‌هایی سیاه و کوچک داشتند که دانه‌هایشان بزرگ، اما خودشان بسیار شیرین بودند و به آنها «جارجور» گفته می‌شد. به خاطر ریزش تگرگ، میوه‌های زیادی روی زمین ریخته شده بود، لذا مشغول جمع کردن و خوردن آنها شدیم. محصول امسال از سالهای پیش، بیشتر بود.

در آخرین سطر از یادداشت‌های امروزم این مطلب را نوشته بودم:

باخبر شدیم که در اردوگاه، بره‌ای ذبح کرده اند، سریع به اردوگاه برگشتیم. گوشت و هندوانه و چای خوردیم، نماز مغرب و عشا را خواندیم و تا صبح خوابیدیم.

جمعه ۲۶ رمضان ۱۴۰۵، پانزدهم ژوئن ۱۹۸۵

ابوحفص امروز خسته بود. به همین خاطر همراه با عبدالرحمن و شیخ محمد طالب، برای قرار دادن موشک روی کوه منان، حرکت کردیم. این اولین باری بود که از این کوه برای پرتاب موشک استفاده می‌کردیم. قبلاً خود منان، دوبار از روی این کوه، فرودگاه را مورد هدف قرار داده بود. موشک را در قسمت شرقی کوه، کار گذاشتیم، بعد هم آن را امتحان کردیم، کار نمی‌کرد. باز موشک را به غار برگرداندیم و در همان محلی که دیروز برای شلیک موشک، از آن استفاده کرده بودیم، موشک دیگری وجود داشت. به ذهنمان رسید که با شلیک موشک از همان نقطه، دشمن را به این تو هم بیندازیم که این قله، پایگاه دائمی فعالیت ما شده است و به این ترتیب، فرصت کافی را برای کار کردن روی کوه منان، که در دو کیلومتری آنجا واقع بود، داشته باشیم.

ساعت پرتاب موشک را روی سه بعدازظهر تنظیم کردیم. هنگام برگشت، روی یکی از کوهها، منتظر نتیجه

ماندیم. موشک شلیک شد، اما کسی توجهی به آن نکرد، احساس کردیم آب سردی روی سرمان ریخته شد. به اردوگاه برگشتیم تا برای فردا برنامه‌ریزی کنیم. در اردوگاه، سمیرگول در حال تقسیم غنایم بین مجاهدان بود، سهم هر فرد، ۴۰۰ روپیه پاکستانی بود. پنج نفر از سربازان فرارکرده بودند و سلاح خود را به مجاهدان تحویل داده بودند. پول و سلاحها بین افراد توزیع می‌شد. ما تصمیم گرفتیم از سهم خودمان صرف‌نظر کنیم.

شنبه ۲۷ رمضان ۱۴۰۵، شانزدهم ژوئن ۱۹۸۵

امروز قرار است که سمیرگول و ابوحفص به کوه زرمنکای بروند تا طبق درخواست جلال‌الدین، بار دیگر شهر را هدف موشک قرار دهند. ساعتها و سیمها را برداشتند و با ماشین به راه افتادند. سمیرگول از اینکه شیوهٔ کار را یاد می‌گرفت خوشحال بود. من و عبدالرحمن هم ساعت پنج و نیم صبح، حرکت کردیم. خیلی دیر شده بود، خورشید، ساعت شش طلوع می‌کرد، یعنی ما یک ساعت یا یک ساعت و نیم در معرض دید دشمن قرار می‌گرفتیم و ممکن بود آنها ما را در حال کارگذاشتن موشکها، در نزدیکی‌شان ببینند. منطقه ممنوعه بسیار خطرناک بود، چون گشتی‌های مجاهدان در این منطقه، بسیار اندک بود. همهٔ افراد ازگروه وزیرستان و ناآشنا با منطقه بودند. آنها از نظر من، روستاییانی بی‌تجربه بودند. نسبت به آنها، ترس و دلهره داشتم. مطمئن نبودم که بتوانند در موقعیتهای اضطراری، واکنشی از خود نشان دهند.

اول صبح، چیز عجیبی کشف کردیم. یک تپهٔ کوچک که گویی بین کوههایی غول پیکر دفن شده بود. منطقه بارگیری فرودگاه و قسمتی از باند، از روی این تپه، کاملاً نمایان بود. این تپه در بین کوههای خط مقدم دشمن، مانند روزنه‌ای در یک شکاف عجیب بود. شیارهایی عمیق و طولانی در اطراف منطقه وجود داشت که مانند خندق‌های ارتباطی بودند.

درختچه‌های زیادی هم در منطقه دیده می‌شد. این تپه در پشت کوه قهوه‌خانهٔ سعادت و در فاصله نیم کیلومتری شرق کوه منان، واقع شده بود. دو موشک به طرف فرودگاه نشانه گرفتیم. هرکدام با یک حلقهٔ پرتاب جداگانه شامل باتری‌های پرتاب ـ شش باتری که به صورت پشت سر هم در یک مجموعهٔ واحد قرارگرفته بودند ـ و یک تله موش که با تکنولوژی جدید ما، برای اولین بار در جنگ افغانستان به‌کارگرفته می‌شد. تله، روی یک تخته چوب مستطیل شکل که یک نجار ماهر در میرانشاه آن را مخصوص این کار ساخته بود، محکم می‌شد. با سنگ، تله را روی زمین ثابت کردیم. یک تکه چوب هم در دهانهٔ آن قرار دادیم و نخ نایلونی کلفتی هم به طول سیصد متر به آن بستیم و همراه با نخ، از درهٔ باریکی بالا رفتیم. با پشت سر گذاشتن قسمتی ازکوه «سعادت»، به طرف غرب آن رفتیم. مسیر را تا نزدیکی یک حفرهٔ عمیق در سمت جنوب ادامه دادیم. این حفره، شبیه پایه‌های یک خانه بود که گویا حوادث روزگار، اجازهٔ تکمیل کردن آن را به صاحبانش نداده بود.

فرد پرتاب‌کنندهٔ موشک، باید نخ را می‌کشید، بعد هم در صورت وجود خطر، داخل حفره می‌رفت، یا چند متر به سمت جنوب که یک شکاف باریک از آنجا به غار قهوه‌خانهٔ سعادت متصل می‌شد، می‌رفت. در داخل غار می‌توانست چای بنوشد یا در صورت تمایل بخوابد.

بالاخره به وضعیتی تقریباً ایده‌آل رسیدیم. معلوم شد که تجربه، بهترین راهنماست. من و عبدالرحمن ازکوه منان بالا رفتیم. شیخ طالب آنجا ماند تا نخ را بکشد. علامت رمز، شلیک سه گلولهٔ کلاشینکف از بالای کوه بود.

از ساعت نه و نیم صبح، دشمن به منظور پیشگیری از وقوع هر اتفاقی، با توپخانه و چرخبال، منطقه دیگری را گلوله‌باران می‌کرد. فرصت خوبی بود تا ما، کارمان راکه بیش از حد طولانی شده بود، خاتمه دهیم. سطح کوه‌منان،

بسیار صاف و مسطح بود و تا حد آزاردهنده‌ای در دیدکوه تورغار ـکه در شمال غربی کوه منان واقع شده بود ـ قرار داشت، حتی گاهی اوقات با آرام شدن اوضاع، وقتی سربازان مستقر روی کوه تورغار فریاد می‌کشیدند، ما می‌توانستیم صدای آنها را بشنویم.

یک هواپیمای کوچک وارد فرودگاه شد، اما از آنجایی که در تیررس ما نبود، موشکی به سمت آن شلیک نکردیم. چند لحظه بعد، یک هواپیمای دیگر از همان نوع، از راه رسید. بعد، هواپیمای سوم، چهارم... ولی ما عکس العملی نشان دادیم. چرخ‌بال برای مطمئن شدن از امنیت منطقه، همچنان در آسمان دور می‌زد. بعد از مدتی، چرخ‌بال هم روی باند، فرود آمد و بالاخره یک هواپیمای باری بزرگ در فرودگاه به زمین نشست. سه گلوله به عنوان یافتن‌گرا، شلیک کردیم. شیخ طالب هم نخ راکشید و به دنبال آن، موشک به پرواز درآمد و به روی باند اصابت کرد. هواپیما فوراً دور زد و دوباره پرواز کرد. هواپیماهای کوچک دیگری هم که در فرودگاه بودند، به سرعت دنبال هواپیمای باری پرواز کردند. چرخ‌بال‌ها بار دیگر برای جستجوی ما، به پرواز در آمدند و توپها بلافاصله، منطقه را زیر آتش گرفتند. چرخ‌بال وقتی به محل شلیک موشک رسید، تمام‌گلوله‌ها و موشکهای خود را به آنجا شلیک کرد. این اولین باری بود که چنین اتفاقی می‌افتاد.

معمولاً پیش از این، چرخ‌بال‌ها، ابتدا شکار خود را جستجو می‌کردند، بعد آن را مورد هدف قرار می‌دادند. بارها اتفاق افتاده بود که چرخ‌بال‌ها، دقیقاً روی سر ما، پرواز می‌کردند، اماگلوله‌ای شلیک نمی‌کردند. اما امروز که در فاصله ۳۰۰ متری آنها قرار داشتیم، بعد از شلیک تمامی‌گلوله‌های خود، به فرودگاه برگشتند و دوباره به همان محل آمدند. سیاستی که چرخ‌بال‌ها بیش از این پیاده می‌کردند، سیاست جستجوی هدف، سپس از بین بردن آن بود. اما اکنون روند کار خود را تغییر داده بودند و بدون هیچ گونه جست‌وجویی، اقدام به ویران کردن مواضع می‌کردند.

بسیار خوشحال بودیم، عبدالرحمن هر از چندی، تکبیر می‌گفت،گاهی هم سرود معروف خود را زمزمه می‌کرد. بعد از چهل دقیقه بمباران بی‌وقفه، دشمن آرام شد. عبدالرحمن به طرف شیخ طالب رفت تا به عنوان اولین کسی که موشک را با تله موش، شلیک کرده بود، به او تبریک بگوید.

نتایج کار با تله‌موش، امیدوارکننده بود. معمولاً در طول روز، تنها یک موشک به طرف فرودگاه شلیک می‌کردیم و برایمان مقدور نبود که موشک بیشتری به سمت فرودگاه شلیک کنیم. اما اکنون می‌توانستیم در نتیجه پیشرفت فنی، دو موشک شلیک کنیم. دشمن هم که انتظار این جهش تاکتیکی را نداشت و فکر می‌کرد که پایگاه ما را در هم کوبیده است تنها ۴۵ دقیقه بعد از هواپیمای اول، دومین هواپیمای باری خود را به فرودگاه فرستاد. این سرعت عمل دشمن، برای ما هم غیرمنتظره بود. سه‌گلوله شلیک کردیم. عبدالرحمن طناب راکشید و موشک پرتاب شد و در نزدیکی هواپیمایی که در محل تخلیه بار، توقف کرده بود، به زمین اصابت کرد. هواپیما دور زد و سریع پرواز کرد. چرخ‌بال‌هاکه به امید پایان یافتن ماجرا، در باند آرام گرفته بودند، دوباره از زمین بلند شدند. تعدادی از اتومبیل‌های نظامی ارتش، سریع فرودگاه را ترک کردند. توپخانه و چرخ‌بال،گلوله‌باران مناطق را دوباره از سر گرفتند. تا ساعت یک و نیم بعدازظهر که توده ابری در آسمان ظاهر شد و معمولاً هواپیماها در این هوا، وارد فرودگاه نمی‌شدند، و از طرف دیگر، موشکهای ما هم تمام شده بود، به همین خاطر ازکوه پایین آمدیم و به طرف اردوگاه حرکت کردیم.

سرمست و خوشحال، آخرین نگاههای خود را به فرودگاه انداختیم. هیچ حرکتی در آن دیده نمی‌شد، نه هواپیمایی و نه اتومبیلی، فرودگاه به زمینی متروکه و ویرانه تبدیل شده بود. حتی به نظر می‌رسید سربازان هم

مواضع خود را ترک کرده‌اند. آن روز را «شب بزرگ» نامیدیم. عبدالرحمن هم با صدای بلند، قسمتهایی از یک آواز قدیمی را می‌خواند، وگاهی بعضی کلماتش را هم مناسب با اوضاع، تغییر می‌داد. او آواز خود را با قطعه‌ای به پایان برد که تحسین همه را برانگیخت و گفت: چقدر شیرین است فرودگاهها برای کسانی که آن را می‌بندند.

ساعت سه بعدازظهر به اردوگاه رسیدیم. یک جوان عرب که در جریان ملاقات خود با حقانی، از برنامه کار ما مطلع شده بود، برای دیدن ما به اردوگاه آمده بود. او از کسانی بود که با دکتر عبدالله عزام کار می‌کرد. عبدالرحمن که آشنایی قبلی با او داشت، درکنارش نشست و حوادث امروز را برایش تعریف کرد. جوان مات و مبهوت شده بود، او باور نمی‌کرد که اعراب، به تنهایی، تمام این کارها را انجام داده باشند.

ابو حفص و سمیرگل، ازکوه «زرمانکی» برگشته بودند. آنها با شیوه زمانبندی، شهر خوست را هدف سه موشک قرار داده بودند. از شنیدن این خبر، نفس عمیقی کشیدیم. تکنولوژی، دیگر جای خود را پیداکرده بود و جزیی از سیستم کار ما شده بود. همگی نشستیم تا وسایل موردنیاز فردا را آماده کنیم. هنگام غروب کارمان تمام شد.

یکشنبه ۲۸ رمضان ۱۴۰۵ - ۱۷ ژوئن ۱۹۸۵

بعد از خواندن نماز صبح، همراه با مهمان عربمان، عازم منطقه عملیاتی شدیم. برنامه امروزمان این بود که با تنظیم موشک روی ساعت ۹/۵ صبح، فرودگاه را هدف قرار دهیم. درحالی که ما قصد داشتیم دو موشک از همان محل دیروز، آماده شلیک به سمت فرودگاه کنیم.

ابو حفص هم به همراه مهمانش، عازم کوه نزدیک «قهوه‌خانه سعادت» شد تا موشک را برای پرتاب، زمانبندی کند. به همراه عبدالرحمن و شیخ طالب، برای آماده‌سازی تله‌ها، حرکت کردیم.

من و عبدالرحمن، بالای کوه نشستیم و شیخ طالب هم مثل دیروز کنار نخ ماند. هواپیمایی وارد فرودگاه نشد، اما حضور تعداد زیادی از مجاهدان و درکنار آنها، سمیرگل، ما را غافلگیر کرد. همگی ازکوه منان بالا آمدند. سمیرگل به من گفت: «فتحا... نماینده حقانی، برای اطلاع یافتن از روند کارها در اینجا، هیئتی به ریاست محمد ایوب، فرمانده این گروه و یکی از مجاهدان قدیمی، نزد ما فرستاده است.» از این ملاقات ناگهانی که فکر می‌کردم برای بازرسی انجام شده، همین‌طور از تعداد زیاد مجاهدان که آزادانه در این منطقه خطرناک رفت و آمد می‌کردند، ناراحت بودم، چون حضور ما روی این کوه،بسیار محرمانه تلقی می‌شد.

تمام موفقیت ما در انجام این عملیات، بستگی به این داشت که دشمن از موقعیت ما مطلع نشود، اما به نظر می‌رسید تمام این تلاشها، اکنون در حال نابود دشن است. محمدایوب و افرادش روی دامنه کوه ایستاده و به فرودگاه نگاه می‌کردند. محمد ایوب، وقتی شش چرخ‌بال به صف کشیده در فرودگاه را دید، با فریاد به سمیرگل گفت: «موشکها را شلیک کنید. شلیک کنید. چرا همینطور اینها را به حال خود رها کرده‌اید؟» سمیرگل، موضوع را با ما در میان گذاشت. اما من به شدت مخالف بودم و از او خواستم برای فرمانده توضیح دهد که ما فقط هواپیماهای باری را هدف موشک قرار می‌دهیم. شور و هیجان محمد ایوب بیشتر شد. او در حالی که دستانش را تکان می‌داد به قله نزدیکتر شد. عبای کلفت و ضخیم اوکافی بود تا توجه سربازان کمونیستی راکه روی کوههای اطراف ما، مراقب اوضاع بودند، به خود جلب کند. نتوانستم خود راکنترل کنم. با عصبانیت فریاد زدم: «پایین بیا ای الاغ». همیشه ازگفته آن روز خود، احساس پشیمانی می‌کنم. نمی‌دانم آیا سخن مرا شنید یا نه. چند لحظه بعد، بدون اینکه درباره موضوعی با ما صحبت کند، همراه با افرادش از پیش ما رفت.

در جریان سروصدایی که این هیئت بازرسی به راه انداخته بود، ساعت نه و نیم، موشک ابوحفص شلیک شد، اما هیچ کدام از آنها توجهی به آن نکردند. از لحظه پرتاب موشک تا لحظه اصابت با زمین، موشک را زیر نظر داشتم. به جای اینکه موشک به باند خالی از هواپیما اصابت کند، به سمت شرق تغییر مسیر داد و در میان انبوهی از درختان، که خانه بزرگی هم درآن قسمت وجود داشت وگوشه‌ای از آن دیده می‌شد، فرود آمد. دشمن هم با چند خمپاره، محل شلیک موشک را هدف قرار داد و بعد هم آرام شد. از این اتفاق ناراحت شدم. برایم عجیب بود که چرا موشک به این شکل عجیب، تغییر مسیر داده بود؟

چرا دشمن توجهی نکرد؟ اوضاع امروز صبح، چندان امیدوارکننده نبود. بعدها اطلاع یافتیم که آن موشک سرگردان، درست در وسط یک خانه روستایی که در لابه‌لای درختان استتار شده بود، فرود آمده و در هنگام اصابت موشک، جلسه‌ای مهم میان چندتن از افسران روسی در این خانه تشکیل شده بود و در نتیجه این پرتاب، دست‌کم یکی از مقامات عالی‌رتبه کشته شده بود. مشاهده تعدادی از این موشکها که از «غیب» هدایت می‌شدند، برایم خیلی عجیب بود!!

عبدالرحمن و ابوحفص، ازکوه پایین رفتند و کنار شیخ طالب و نزدیک نخ نشستند. من هم در محل کمین، تنها ماندم.

از حوادث امروز صبح، افسرده و غمگین شده بودم. نزدیک ظهر یکی از جوانان دانشجو با یک قوری و یک فنجان شیشه‌ای تمیز، نزدم آمد. باور نمی‌کردم. فکر کردم شهید شده‌ام و به بهشت رفته‌ام. بعد از چند ثانیه، از ترس این غافلگیری بیدار شدم. قهوه‌خانه سعادت، شروع به کار کرده و خدمت مفیدی برای جهاد، انجام می‌داد. آنها برای برادران مجاهدشان، چای آماده می‌کردند. دوستان عربم، که پایین کوه بودند و یک قوری بزرگ چای هم به دست آنها رسیده بود، به من تبریک گفتند.

تا ساعت شش عصر، برای کنترل فرودگاه، در منطقه ماندیم. دو هواپیمای کوچک وارد فرودگاه شد اما هیچ هواپیمای بزرگی نیامد، ما هم موشکی شلیک نکردیم. ساعت شش عصر، به اتفاق تعداد زیادی از دانشجویان ـ که در قهوه‌خانه سعادت بودند ـ و سمیر گل ـ که در کنار آنها بود ـ به طرف اردوگاه حرکت کردیم. همه از روحیه بالایی برخوردار بودند. وقتی به آنها گفتم اسم غارشان «قهوه‌خانه سعادت» است، همگی خندیدند. تعدادی از آنها برای گذراندن ایام عید درکنار خانواده‌هایشان، آماده رفتن می‌شدند.

دوشنبه ۲۹ رمضان ۱۴۰۵، ۱۸ ژوئن ۱۹۸۵

مهمان عربمان، امروز صبح، اردوگاه را ترک کرد تا برای انجام پاره‌ای آزمایشهای پزشکی، عازم کویت شود. او قول داد به محض برگشتن ازکویت، به دیدنمان بیاید، اما متأسفانه هرگز برنگشت و در اثر بیماری سرطان خون، همان‌جا جان سپرد. او پوتین نظامیش را درعوض صندل افغانی من، که در پایم کهنه شده بود، به من داد. اول قبول نمی‌کردم ولی با اصرار عبدالرحمن و به شرط اینکه دوستمان آن را در خیابانهای کویت نپوشند، پذیرفتم. چون ممکن بود باعث ایجاد آشوب شود!! او هم شرط مرا قبول کرد و همراه با شیخ محمدـ طالب، که برای خریدن برخی لوازم ضروری مثل نخ ضخیم ساعت و مقداری آذوقه، به میرانشاه می‌رفت، ما را ترک کرد.

من و ابوحفص و عبدالرحمن هم، به همان منطقه عملیاتی دیروز رفتیم. موشکها را آماده پرتاب نمودیم و وضع نخها را هم درست کردیم. خیلی خسته بودیم. عبدالرحمن کنار نخ ماند. من و ابوحفص برای کنترل و مراقبت اوضاع، به قله کوه‌منان رفتیم و درباره ایجاد تحول در برنامه کار، همین‌طور ضرورت آموزش گروههایی از

مجاهدان، برای انجام مأموریتی که خودمان انجام می‌دادیم، صحبت کردیم تا در صورت غیبت یا کشته شدن ما، عملیات همچنان ادامه پیدا کند.

شیخ طالب، بعد از پایان دوره آموزشی‌اش، می‌توانست هدایت یکی از این گروهها را به عهده بگیرد. اما با این حال، به سه نفر دیگر نیاز داشتیم تا آنها را برای به دست گرفتن رهبری گروهها، آماده کنیم.

یکی دیگر از نیازهای ما، بی‌سیمهای کوچک بود که بدون وجود آنها، امکان ایجاد تحول مطلوب در عملیات، وجود نداشت. بهترین راه‌حل برای این کار، دستگاههای کنترل از راه دور بودند، البته بدون آنها هم می‌توانستیم کارمان را به خوبی ادامه دهیم، به شرط وجود بی‌سیم یا تلفن، که امکان ارتباط بین مرکز مراقبت و مرکز پرتاب موشک را فراهم می‌کرد.

نقش اعراب در جنگ، موضوعی بود که ساعتها درباره آن بحث می‌کردیم. این موضوع، نه تنها امروز، بلکه بیشتر روزها، موضوع اصلی گفتگوهایمان بود. ما باید پیشاپیش، جوانان عرب را آموزش می‌دادیم. اما مربی از کجا می‌توانستیم پیدا کنیم؟ ماجراجویان اروپایی، هرگز این کار را انجام نمی‌دادند. فقط پولهای ما را غارت می‌کردند و به ما، خوب آموزش نمی‌دادند، در حقیقت آنها دشمنان ما بودند. پاکستانی‌ها هم مورد اعتماد نبودند. گروههای اخوان المسلمین هم به هیچ وجه حاضر به آمدن به افغانستان و جنگیدن نمی‌شدند.

ابواسامه مصری، فردی بود که می‌توانستیم با او تماس بگیریم، شاید قبول می‌کرد. شاید او اولین انتخاب ما در این کار بود. اما نظر من این بود که خودمان، کار آموزش را به دست بگیریم. البته این روش، عقلانی و منطقی نبود. من معتقد بودم که شیوه آموزش، به شیوه «بخوان» و «مبارزه کن» باشد. یعنی ابتدا کتابهای نظامی مفید ـ به خصوص کتابهایی را درباره جنگهای چریکی ـ را باید مطالعه کرده و می‌خواندیم. سپس برای کسب تجربه و مهارت، مبارزه می‌کردیم و به همین ترتیب ادامه داده تا یاد بگیریم و مبارزه کنیم. اما بی‌تردید ما نمی‌توانستیم به خوبی از عهده این کار برآییم.

این مانند این بود که ما برای یادگیری شنا، اول تعدادی کتاب در مورد آن مطالعه کنیم و سپس خودمان را داخل رودخانه بیندازیم. ولی مشخص بود که حرف من، غیرمنطقی بود.

بالاخره یک هواپیمای کوچک از راه رسید و به سلامت در باند، فرود آمد. مثل همیشه، خود را به نادانی زدیم. کمی بعد، هواپیمای کوچک دیگری در فرودگاه به زمین نشست، اما ما همچنان از خود عکس‌العملی نشان ندادیم. دشمن هم چون همیشه، اقدامات امنیتی خود را با توپ و چرخ‌بال ادامه می‌داد.

هواپیماها آرام روی باند توقف کردند. هشت چرخ‌بال در فرودگاه به صف ایستاده بودند. البته به غیر از دو چرخ‌بال که در آسمان دور می‌زد. همه چیز آرام بود. دو چرخ‌بال دیگر هم در کنار سایر چرخ‌بال‌ها، فرود آمد. انسان برای شکار آنها، تحریک می‌شد. اما ما فریب نخوردیم. ده چرخ‌بال و دو هواپیمای کوچک، بازاری از هواپیما در فرودگاه، تشکیل داده بودند که ما را برای تیراندازی وسوسه می‌کرد اما ما صبر کردیم و روی اصل خود، ثابت‌قدم ماندیم. باید تا رسیدن مرغابی، یعنی همان هواپیمای باری، منتظر می‌ماندیم و سپس آن را هدف موشک قرار می‌دادیم.

گاهی اوقات، عنوان «دریاچه مرغابی» را برای فرودگاه به کار می‌بردیم. بالاخره صبر ما نتیجه داد. یک مرغابی چاق در حال فرود روی باند فرودگاه بود. برای دادن علامت رمز به عبدالرحمن، سه گلوله شلیک کردیم، او هم نخ را کشید، اما در میانه راه، بین شاخه‌های درخت گیر کرد و پاره شد. نفهمیدیم چه اتفاقی افتاد. تنها عبدالرحمن را دیدیم که مثل موشک، به سمت محل موشکها رفت. در حالی که او مشغول آماده کردن سیمها و باتری‌ها بود،

چقدر به دلیل این ظن و تصور اشتباه می‌کردم و چقدر افغانستان از زمان کودتا تا ۲۶ آوریل ۱۹۹۲، هنگامی که رژیم کمونیستی در آنجا از هم فرو پاشید، در زندگی شخصی‌ام و در سطح بین‌المللی بسیار مهم بوده است. به مدت چهارده سال تمام افغانستان سخن روز جهان بود و به نظر من با وجود کوچکی و کم اهمیتی آن، نقشهٔ سیاسی جهان را تغییر داد و نقطهٔ آغازین رخدادهای جهان در موقعیت فعلی به‌شمار آمده است.

به ابوظبی بازگشتم و با اسماعیل که حدوداً یک ماه قبل از من بازگشته بود، دیدار کردم و نشستیم تا درباره موضوع تبادل نظر کنیم و عوامل ایجاد این اوضاع و شرایط را مورد شناسایی قرار دهیم، سپس به این نتیجه رسیدیم که:

۱ـ فعالیت در صفوف فتح هرگز اهداف مورد نظر ما؛ یعنی جهاد علیه یهودیان را برآورده نمی‌سازد. باید قدرت و توان خود را به کار گیریم و در جستجوی راههایی برای برافراشتن پرچم جهاد باشیم.

۲ـ سازمانهای فلسطینی برای محو جنبه دینی مسئله فلسطین بازیچه ای بیش نیستند، اما نظامهای عربی پاسدار واقعی امنیت اسرائیل و خالق پیروزی و عظمت آن هستند. بر این اساس، بازگرداندن جنبه اسلامی به مسئله فلسطین بی شک باعث برخورد و ستیز با نظامهای عربی است.

۳ـ ملتهای مسلمان در بیشتر جاها مانند فلسطین، لبنان، سومالی، فیلیپین، هند و غیره در معرض کشت و کشتار قرار دارند و هرگز از سوی هیچ مسئول بین‌المللی یا حکومتهای اسلامی! حمایت نشده اند. براین اساس، باید از میان جوانان آموزش دیدهٔ اسلامی، «قدرت پویایی» تشکیل دهیم تا آنان در مواقع بحرانی برای کمک رسانی با هدف دفاع از مسلمانان وارد عمل شوند.

۴ـ «جماعت اخوان المسلمین» به علل متعددی دچار سستی و ضعف شده است و دیگر یارای برداشتن پرچم جهاد و مقابله با چالشهای تحمیل شده بر ملتها را ندارد. به همین دلیل، نسلهای جدید قدم پیش نهاده‌اند و در پی یافتن راههای تازه و شکل‌دهی گروههای جدید و توانمند در مقابل چالش تهدید یهودیان علیه مسلمانان هستند. با وجود این، استفاده از تجارب مبارزاتی گذشته اخوان در شکل‌دهی «قدرت اسلامی» مطلوب گریزناپذیر است.

۵ـ باید برای جمع آوری جوانان مسلمان و آموزش و سازماندهی آنها و آن‌گاه گسیل کردن آنها برای عملیات در اماکن مورد نظر، در جستجوی مکان مناسبی باشیم. اگر صحنه [سیاسی] لبنان برای این کار مناسب نیست ـ گرچه ما در این مورد احتمال هرچند ضعیف می‌دهیم ـ باید در پی محیط دیگری باشیم و برای متقاعد کردن اخوان در مورد این طرح و جلب مشارکت آنها راهی بیابیم، چراکه تجارب و کادر نیروی انسانی آنها قطعاً در این زمینه در سطح جهان اسلامی بی نظیر است. منظور از آنها، مجاهدان باقی مانده از جنگ سال ۱۹۴۸ م. و جنگ کانال سوئز در سال ۱۹۵۱ در مصر است.

شرایط اخوان در آن هنگام در اکثر کشورهای خلیج فارس و یمن شمالی مساعد بود. آنها در داخل مصر با توسعه افقی چشمگیری مواجه شدند. در ابوظبی معلوم بود که دو وزارتخانه «آموزش و پرورش و امور مذهبی» و «اوقاف» در تصرف اخوان بودند و هم اکنون وزرای آموزش و پرورش و اوقاف از «اخوانیان شهروند» امارات هستند. در یمن نیز وزارت آموزش و پرورش در اختیار آنهاست، اما تعداد زیادی از کسانی که از بازداشتگاههای عبدالناصر در سال ۱۹۵۴م. فرار کردند، در زمینه مشاغل آزاد به موقعیتهای پیشرفته‌ای دست یافته‌اند.

در ابوظبی شماری از شخصیتهای برجسته جنبش اخوان با ملیّتهای مختلف فعالیت می‌کردند. تلاش کردیم به طور مستقیم یا غیر مستقیم و با استفاده از واسطه‌ای مناسب نظر اخوان مصر را در زمینه جهاد علیه یهودیان یا

یک مرغابی دیگر از همان نوع، وارد فرودگاه شد.

موشک شلیک شد. فرودگاه به شکل ترسناکی پر از هواپیما شده بود. چنین فرصتی دیگر پیش نمی‌آمد. سه گلوله دیگر شلیک کردیم تا عبدالرحمن موشک دیگری به طرف فرودگاه بفرستد. اما او که به سرعت در حال برگشت به موضع اولش بود، متوجه‌گلوله‌ها نشد. گلوله دیگری شلیک کردیم، متوجه آنهاکه شد، فریاد زدکه چه کار کند؟ ما هم تاکید کردیم که موشک دیگری شلیک کند. دوباره با سرعت تمام به سمت موشکها رفت. خمپاره‌های توپ مثل باران در اطرافش به زمین می‌خورد. اما او تحت هیچ شرایطی حاضر به برگشت نبود. این روح مبارزه در وجود او ریشه داشت. بعد از شلیک موشک دوم، به طرف موقعیت اصلی‌اش برگشت. با بمباران شدیدی‌که دشمن در اطرافش به راه انداخته بود از دویدن زیاد به این طرف و آن طرف، خسته شد، اما ازکارش راضی بود، به همین خاطر توجهی به‌گلوله‌ها و خمپاره‌های اطرافش نداشت.

وضعیت پیش آمده در فرودگاه، خنده‌دار و مضحک بود. ابری از گردوغبار به هوا بلند شد. هرکدام از هواپیماها، یک باره به سویی پراکنده شدند، و با خالی شدن باند، یک به یک به پرواز درآمدند، با وجود اینکه گردوغبار، کاملاً جلوی دید خلبانها راگرفته بود، اما با خالی شدن باند، یکی یکی مهیای پرواز شدند. ترس و هراس بر همه جای فرودگاه حاکم شده بود. اتومبیل‌ها در دو طرف باند، حرکت می‌کردند. یک آمبولانس بزرگ و به دنبال آن یک اتومبیل آتش نشانی قرمز، از طرف شرقی فرودگاه، وارد محوطه شد.

من و ابوحفص در حالی‌که با صدای بلند تکبیر می‌گفتیم، شاهد اوضاع بودیم. عبدالرحمن هم روی‌کوه منان به ما ملحق شد. او هنوز از وضعیتی که در فرودگاه ایجاد کرده بود، خبر نداشت. از ما پرسید، گفتیم: «روسها به مصیبتی بزرگ‌گرفتار شده‌اند.» از حرکت آمبولانس‌ها، آتش‌نشانی‌ها، هواپیماها و اتومبیل‌ها ازدحامی در فرودگاه ایجاد شده بود اما از میزان خسارت وارده به دشمن بیخبر بودیم.

عبدالرحمن آواز معروف خود «ای ابواسماعیل» را سر داد. در عرض نیم ساعت، فرودگاه به خرابه‌ای تبدیل شد و هیچ اثری از حیات در آن دیده نمی‌شد. حتی فکر کردیم که نیروهای روسی برای همیشه فرودگاه را ترک کرده‌اند. اوضاع در طرف ماکاملاً متفاوت بود. چند چرخ‌بال از طرف فرودگاه به سمت ما می‌آمدند تا منطقه را به یک جهنم واقعی تبدیل کنند. آنها به‌کمک توپخانه و تانکهای مستقر درکوه تورغار، همین‌طور خمپاره اندازهای روی‌کوهها، همه جا، جز محل ما را بمباران کردند. درگوشه‌ای از منطقه، قیامت در برابر چشمانمان مجسم شده بود. چرخ‌بالی در نزدیکی ما چرخی زد اما دره پشت سرمان را بمباران کرد. حادثه امروز از حادثه روز «شب بزرگ» هم بزرگتر بود.

با آرام شدن آتش دشمن، سریع ازکوه پایین آمدیم و به طرف غار «قهوه‌خانه سعادت» رفتیم. هنگام عصر، حدود هشت هواپیمای بزرگ، وارد فرودگاه شدند و روی باند به زمین نشستند. دشمن بار دیگر از محدودیت توانایی‌های ما مطلع شده بود. ما تنها توانسته بودیم به جای یک موشک، دو موشک شلیک کنیم. دشمن هم‌که از این موضوع، خوب خبر داشت و می‌دانست‌که امروز، هر دو موشک خود را شلیک کرده‌ایم، لذا به یکباره، هشت هواپیما وارد فرودگاه کرد. ما هم نمی‌توانستیم مانعی برای آنها ایجاد کنیم. ایجاد تحول در کار، ضروری به نظر می‌رسید. باید امکانات بیشتری برای بمباران فرودگاه فراهم می‌کردیم. لذا در آن روز تصمیمی برای فراهم کردن امکانات گرفتیم.

در حالی که از خستگی، تمام استخوانهایمان خرد شده بود، به اردوگاه برگشتیم. شیخ‌طالب هم با وسایل موردنیازمان از میرانشاه آمده بود. تصمیم گرفتیم برای استراحت و بازنگری اوضاع و بررسی راههای ایجاد تحول

درکار با امکانات موجود، فردا را به خودمان مرخصی دهیم.

سه‌شنبه - ۳۰ رمضان ۱۴۰۵ - ۱۹ ژوئن ۱۹۸۵

ساعت هفت صبح، صدای هواپیماهای باری بزرگ از نوع مرغابی، از فرودگاه به‌گوش رسید. دشمن، زمانبندی پرواز هواپیماهای خود را تغییر داده بود و در زمانهای غیرمعمول، هواپیماهای خود را وارد فرودگاه می‌کرد. دیروز نزدیک عصر و امروز ساعت هفت صبح و در نتیجه عدم حضور ما در اطراف فرودگاه، هیچ موشکی به طرف آنها شلیک نشد. دشمن خوب فهمیده بود که هدف ما تنها همین نوع هواپیماهاست. حتی چرخ‌بال‌های مخوف (می- ۲۴) هم نمی‌توانست ما را به شلیک موشکهای با ارزشمان، تحریک کند.

امروز، هواپیماهای بزرگ، یکی پس از دیگری وارد فرودگاه شدند. حتی طبق برآورد من، تعداد آنها به بیست فروند رسید. این حادثه را «حمله به فرودگاه» بر شمردم. وقتی دشمن از غیبت ما مطلع شد، بیشترین حد پروازهای هوایی خود را به فرودگاه انجام داد. همچنین مشخص شد که دشمن در تدارک انجام یک عملیات بزرگ در منطقه است که از طریق این هواپیماها، نیروها و مهمات موردنیاز خود را وارد منطقه می‌کند.

عملیات امروز حمله به فرودگاه دشمن، در واقع، نشان سپاسی برای تلاشهای ما در روزهای گذشته ماه رمضان بود.

ساعت چهار بعدازظهر، مشغول آماده کردن وسایل برقی فردا شدیم. تصمیم گرفتیم تعداد موشکهای به کار گرفته شده را، چه به شیوه زمانبندی و چه به صورت تله، زیاد کنیم. شب، اطلاع یافتیم که فردا عید فطر است و حقانی در منطقه لیجاة به سر می‌برد. تعداد زیادی از افراد قرارگاه هم فردا به روستاهایشان خواهند رفت. موقعیت مناسبی بود تا ما هم برای ایام عید به خودمان مرخصی بدهیم. از آنها پرسیدیم که آیا واقعاً گرفتن مرخصی لازم است؟ سمیر گل گفت: «بله... ان‌شاءالله، بعد از تعطیلات عید، برای از سر گرفتن کار، بازخواهیم گشت.» با طرح مرخصی او موافقت کردیم. از او خواستیم فردا برای دیدن حقانی همراه با ما به لیجاة بیاید، اما او فقط تنها قبول کرد که مجید را به همراه اتومبیلش با ما بفرستد. گفت خودش هم در فرصت دیگی به دیدن حقانی خواهد رفت.

اول شوال ۱۴۰۵ - ۲۰ ژوئن ۱۹۸۵

از منطقه مرزی غلام‌خان، از خاک افغانستان خارج و در فاصله ده‌کیلومتری آنجا دوباره از نقطه «صدقی» وارد آن شدیم. همراه با اتومبیل مجید، مسیرمان را تا لیجاة ادامه دادیم. در طول راه به موضوعات و شخصیت‌های عجیبی می‌اندیشیدم که می‌خواستم درباره آنها، مقالاتی برای روزنامه الاتحاد بنویسیم. مطمئناً یکی از شخصیت‌های عجیبی که به آن خواهم پرداخت، درویش است که به خاطر سیمای یونانی گونه‌اش، به او مقدونی می‌گفتم. همین‌طور کوجامیر، صحرانشینی که خمپاره‌ها را می‌گرفت و فرمانده چترباز بود. همچنین، قسمتی از حوادث گروه چهارم فرودگاهی -گروه خودمان- با رعایت جوانب سری بودن آن، از جمله موضوعات موردنظرم بود. شاید هم، موضوع تحول کار گروه در آینده و مسلماً درباره حمله احتمالی شوروی به پکتیا هم مطالبی خواهم نوشت، که برای بررسی احتمالات همین موضوع با جلال الدین، به اینجا آمده بودیم.

از اینکه در مرخصی بودم، احساس راحتی کاذبی به من دست داده بود. گویا صدای هواپیماهایی که از دور به گوش می‌رسید، هیچ ارتباطی با من نداشت و انفجارهایی که در سمت کوهها اتفاق می‌افتاد در دنیای دیگری رخ می‌داد. من در حال گذراندن مرخصی عید بودم.

به منطقه لیجاة که رسیدیم، از اتومبیل پیاده شدیم. در هوای پاکیزه آنجا، نفس عمیقی کشیدم. به نظر می آمد که کسی اینجا نیست؟ این سؤالی بود که با تعجب و حیرت از هم می‌پرسیدیم. با وجود اینکه در میان پایگاههای مجاهدان ایستاده بودیم، اما کسی را نمی‌دیدیم. بالاخره با حضور یکی از مجاهدان، تعجبمان از بین رفت. او با نگرانی می‌گفت که دشمن برای حمله به لیجاة، در قسمت ورودی دره مستقر شده است و حقانی و افرادش برای مقابله با آنها به جلو رفته‌اند. باز حال و هوای جنگ، که سعی داشتم فراموشش کنم، به سراغم آمد. از مجید خواستیم به سمت قسمت ورودی دره حرکت کند تا ما هم به جلال الدین ملحق شویم.

در نزدیکی‌های دره، جلال‌الدین را با بیست نفر از افرادش پیدا کردیم. از اتومبیل پیاده شدیم و از مجید خواستیم که به خاطر خطرناک بودن منطقه، به عقب برگردد.

در کنار جلال‌الدین ماندیم و درباره عملیات فرودگاه از او جویا شدیم. جلال‌الدین گفت: «نتایج عملیات بسیار خوب بوده و دیروز گزارشی از داخل شهر به دستش رسیده که بیانگر میزان خسارتهای وارده به دشمن در پی بمباران فرودگاه است.» همان خسارتهایی که در پایان گزارش سفرمان با فرمانده چترباز، آنها را ذکر کردم. همچنین اظهار کرد که خسارتهای نامعلومی به هواپیماها و نیروهای دشمن وارد شده است، ولی در اولین هواپیمایی که هدف موشکهای ما قرار گرفته بود، هندی‌ها به مصیبت بزرگی گرفتار شده بودند، لذا احتمال داشت که روسها، همین امروز حمله بزرگی به شهر خوست تدارک ببینند. از ما هم پرسید که آیا هنوز روزه هستیم یا نه؟ ما هم گفتیم که امروز، روز اول عید است، اما او گفت که آنها همچنان روزه هستند.

جلال‌الدین، دارای اعصابی آرام و اندیشه‌ای منظم بود. بعد از آن در جلسه‌ای که حدود نیم ساعت به طول انجامید، از او خواستیم که ما هم در دفع حمله روسها به لیجاة حضور داشته باشیم. چون بیشتر مجاهدان، در روزهای آخر ماه رمضان به روستاهایشان برگشته بودند. به خاطر انتقال ناگهانی از وضعیت روانی مرخصی عید به وضعیت رویارویی انتحاری با نیروهای کمونیستی، غم و اندوهی عمیق وجودم را فراگرفت. در عرض چند دقیقه، تمام رویاهای مرخصی از ذهنمان بیرون رفت و دوباره به وضعیت جنگ برگشتیم. به همراه یک اکیپ گشتی از مجاهدان در بین کوهها، به سمت شرق حرکت کردیم تا وارد دره خوست شویم. مسیر حرکتمان، همان راهی بود که حدود یک ماه پیش، با فرمانده چترباز از آن عبور کرده بودیم. اخبار و اطلاعات حاکی از آن بود که نیروهای دشمن در نزدیکی این نقطه، تجمع کرده‌اند و چه بسا از همین نقطه، اقدام به پیشروی کنند.

از سال ۱۹۸۳ در منطقه اورجون، تصمیم گرفته بودم که دیگر در چنین گشتهایی شرکت نکنم، اما خواست خدا این گونه بود. حضور دوستان در کنارم باعث شد غم و اندوهم را فراموش کنم و امیدوار بودم که بتوانم با صحبت و خنده، شرایط سخت جنگ را تحمل کنیم.

کل افراد گروه، حدود بیست نفر بودند و دست کم ما سه نفر از فرماندهی گروه از ماموریت محوله، اطلاعی نداشتیم. در مورد مسیر حرکت، ما باید در منطقه‌ای خطرناک، که احتمال وجود دشمن هم در آن می‌رفت، حرکت می‌کردیم. با این وجود، مسیر گروه ما، تفاوتی با حرکت در بازار میرانشاه نداشت. به سلامت به دورترین نقطه منطقه رسیدیم و پشت یک تپه کوچک پناه گرفتیم. سه نفر از افراد گروه، با دوربینهایی که در اختیار داشتند - این دوربینها از نوع دوربینهای ارزانی بود که بیش از آنکه اشیا را از نزدیک نشان دهد، باعث اذیت چشم می‌شد - حدود ۲۰۰ متری از ما فاصله گرفتند وبالای یک تپه دیگر، تحرکات دشمن را زیر نظر گرفتند. آنها، اخبار و اطلاعات را با صدای بلند به ما می‌رساندند.

همراه با عبدالرحمن و ابوحفص، زیر یک پرتگاه نشستیم و برای گذراندن وقت دست به کارهایی چون کشتن

عنکبوتهای سمی زدیم، تا اینکه بعد از یک ساعت یا بیشتر،گروه شناسایی با خوشحالی زیاد فریاد زدکه دشمن به سمت شهر برگشت. ما هم از همان راه به عقب برگشتیم.

بار دیگر با حقانی ملاقات کردیم. او گفت که دشمن وقتی از تعداد زیادی مجاهدان در خط مقدم مطلع شد، تمامی نیروهای خود را به پایگاههایشان برگرداند. ما سه نفر هم به عقب برگشتیم و به حقانی قول دادیم که بعد از تعطیلات عید، برای از سرگیری کار حمله به فرودگاه، به افغانستان برگردیم.

وسیله‌ای برای رفتن به پیشاور پیدا نکردیم. مجبور شدیم آن شب را در میرانشاه بمانیم. به دیدن فتح‌الله حقانی، جانیشن جلال‌الدین، رفتیم. انتظار داشتم به خاطر رفتار بدم با محمد ایوب، از دست ما عصبانی باشد، اما نه تنها او به آن موضوع نپرداخت بلکه حتی از کار ما نیز تمجید کرد. او بسیار خوشحال بود و دائماً می‌خندید. از وضعیت چشمش،که در جریان آماده سازی جاده لیجاۀ صدمه دیده بود، پرسیدم. گفت خوب است ولی نیاز به عمل جراحی دارد وشاید در ایام حج به عربستان برود و همان‌جا هم چشمش را عمل کند. او می‌گفت که دید چشمش کم است ولی اذیتش نمی‌کند.

بالاخره، صبح اتومبیلی یافتیم و راهی پیشاور شدیم. معمولاً در روزهای عید، آمد و رفت، بین شهرهای پاکستان بسیار مشکل می‌شد، چون بیشتر راننده‌ها ترجیح می‌دادند تعطیلات عید را در کنار خانواده‌هایشان در روستا بگذرانند. عبدالرحمن و ابوحفص در پیشاور ماندند تا بلکه بتوانند برای کارمان، بی‌سیم و دستگاه کنترل از راه دور، پیداکنند. من هم، سفر خود را به سوی اسلام‌آباد ادامه دادم تا به همراه خانواده‌ام، اولین عیدمان را در پاکستان بگذرانیم. خوشبختانه روزی که به اسلام آباد رسیدم، اولین روز عید در پاکستان بود. معمولاً عید در این کشور، دو یا چهار روز دیرتر از سایر کشورها برپا می‌شود.

جمعه ۱۲ ژوئیه ۱۹۸۵

دیروز با عبدالرحمن و ابوحفص به میرانشاه رفتیم. توانستیم سه بی‌سیم کوچک بسیار قدیمی و یک دستگاه منفجرکننده از راه دور، ساخت پیشاور، تهیه کنیم. ما اولین کسانی بودیم که به صورت میدانی گسترده، از این دستگاه استفاده می‌کردیم. مطلع شدیم که اوضاع خوست بسیار بحرانی است و مجاهدان و نیروهای کمونیستی چندین بار با یکدیگر درگیری شده‌اند. همراه با محمد طالب و دیگران، سوار یکی از اتومبیل‌های وابسته به حقانی شدیم و به طرف منطقه لیجاۀ به راه افتادیم تا ضمن دیدار با حقانی، درباره برنامه کارمان با او به توافق برسیم. عملیات ما بر ضد فرودگاه باید مثل سابق ادامه می‌یافت.

در اولین پست بازرسی در مسیر حرکتمان به سمت مرز افغانستان، یکی از افراد اطلاعات پاکستان که به اندازه یک دایناسور بود، همراه با تعدادی از جاسوسان قبایل منطقه، در انتظار رسیدن چیزی بودند. ما راکه دیدند، اتومبیلمان را متوقف کردند. در هنگام صحبت با ما، متوجه شدکه ما از پشتو زبانان یا فارسی‌زبانان نیستیم و در این میان، او با من که از همه بیشتر، نسبت به این زبانهای زنده، ناآشناتر بودم، ناراحت بود. یکی از زندانیان همراه او، وقتی چشمش به اتومبیل ما افتاد، مرا شناخت. چهره او را به خاطر داشتم. فکر می‌کنم او را سه سال پیش با مجاهدان لیجاۀ دیده بودم. مراکه دید فریاد زد: «به خدا این فرد، عرب است.» ما را به مرکز اطلاعات پاکستان در داخل میرانشاه برگرداندند. بیشتر از یک ساعت آنجا بودیم. همراهان افغانی من، اصرار می‌کردند که من ترکمنی هستم و هیچ‌کدام از زبانهای این منطقه را نمی‌شناسم. بالاخره آزاد شدم و مسیرمان را به سمت لیجاۀ ادامه دادیم. در لیجاۀ، حقانی، ملاقاتی با یک هیئت تلویزیونی کانادایی داشت.

نیروهای دولتی در اطراف دره مستقر شده بودند. حقانی هم از دو روز پیش با آنها درگیر شده و توانسته بود یکی از مراکز آنها را در اختیار بگیرد و یکی از افراد دولتی را هم اسیر کند. حدود ده نفر از نیروهای حقانی هم، شهید و بیست نفر زخمی شده بودند. درباره از سرگیری حمله به فرودگاه، با او به توافق رسیدیم.

شنبه ۱۳ ژوئیه ۱۹۸۵

از لیجاة به جاور و از آنجا به میرانشاه رفتیم. در میرانشاه حادثه‌ای غیرمنتظره در انتظار ما بود. دو فروند چرخ‌بال (می- ۲۴) از شهر خوست متواری شده و در فرودگاه میرانشاه به زمین نشسته بودند. از خیابان مقابل خانه حقانی ـ که مهمانها را در آنجا به حضور می‌پذیرفت ـ کاملاً می‌توانستیم این دو چرخ‌بال را ببینیم. آنها از ترس اینکه مورد اصابت گلوله هواپیماهای افغانی قرار گیرند، خود را با تورهای مخصوص استتار و شاخه‌های درختان، پوشانده بودند. از اینکه طبق پیش‌بینی ما، آنها سرانجام خودشان را تسلیم کرده بودند، خوشحال بودیم.

شنیدیم که حکمتیار ادعا کرده بود که این دو خلبان باگروه وی در ارتباط بوده‌اند. بنابراین، خواستار تحویل گرفتن این دو چرخ‌بال و خدمه آن شده بود. حقانی هم خود را به میرانشاه رسانده و ضمن رد ادعای حکمتیار، خواستار تحویل هواپیماها به وی شده است. اما دولت پاکستان، آنها را به همراه خدمه‌اش به اسلام‌آباد منتقل کرد، تا بررسی‌های لازم، توسط اطلاعات آمریکا روی آنها انجام شود و خلبانها هم، مورد بازجویی قرار گیرند.

همچنین در میرانشاه مطلع شدیم که دکتر عبدالله عزام، دیروز در حین بازگشت از پیشاور، به همراه ده تن از اعراب، در یکی از پستهای بازرسی بازداشت شده و دیشب را در بازداشتگاه گذرانده است. حقانی، نمایندگان خود را برای آزادکردن آنها فرستاد. دکتر عبدالله به همراه یک عالم یمنی که اسمش را نمی‌برم، از راه رسیدند. هنگام شب، به خاطر فرار از گرمای داخل خانه حقانی، در بیرون نشستیم. صحبتهای جالبی میان ما رد و بدل شد. مهمترین بحث ما این بود که آیا ممکن است فرد کافر هم، شجاع باشد؟ پاسخ دکتر عبدالله مثبت و پاسخ آن عالم یمنی منفی بود. بحث و مجادله ما، مدتی ادامه داشت تا اینکه حقانی با مطرح کردن نظریه «شجاعت حمار» که راه‌حلی منصفانه و قابل قبول بود، بحث را فیصله داد.

دوشنبه ۲۲ ژوئیه ۱۹۸۵

در روزهای گذشته، تعداد زیادی از هواپیماهای باری، وارد فرودگاه شدند. مطمئناً حمله بزرگی در شرف وقوع است. حدس مان این بود که ما همچنان توانایی متوقف کردن یا ایجاد مانع در مسیر این پل هوایی را نداریم، اما می‌توانیم خسارتهای چندی به آن وارد سازیم.

در روزهای گذشته، سمیرگل با یک توپ کوهستانی ۷۶ میلیمتری آمد و عبدالملک از آن برای هدف قراردادن فرودگاه استفاده کرد. وجود این توپ، اسباب نگرانی نیروهای کمونیستی را فراهم ساخت. عبدالملک در فاصله یازده کیلومتری فرودگاه، به وسیله این توپ فرودگاه را هدف می‌گرفت در حالی که ما برای زدن فرودگاه، مجبور بودیم تا سه کیلومتری دشمن، جلو برویم. مطمئناً عملکرد توپ دقیقتر بود. اما خمپاره‌های آن نسبت به موشکهای کاتیوشای ۱۰۷ میلیمتری، بسیار کوچکتر بود. امروز به وسیله دستگاه کنترل از راه دور، پنج موشک آماده شلیک کردیم که تنها دو موشک شلیک شد که نتوانست پل هوایی را متوقف کند. واکنش امروز دشمن، وحشیانه‌تر از روزهای قبل بود. دستگاه جدید، وضعیت ایده‌آلی برای ما به وجود آورده بود. تشخیص موقعیت ما برای دشمن غیرممکن بود، در حالی که ما در طول روز، آنها را به دقت زیرنظر می‌گرفتیم.

سه‌شنبه ۲۳ ژوئیه ۱۹۸۵

با نخ و تله، سه موشک آماده کردیم، اما از آنجایی که امروز فقط هواپیماهای کوچک وارد فرودگاه شدند، موشکی شلیک نکردیم. توپ مجاهدان، شهر را زیر آتش گلوله گرفته بود. دشمن هم با استفاده از چرخ‌بال و جنگنده‌ها، مواضع مجاهدان، به خصوص موقعیت توپ را بمباران می‌کرد.

چهارشنبه ۲۴ ژوئیه ۱۹۸۵

علاوه بر موشکهای آماده دیروز، با استفاده از دستگاه کنترل از راه دور، چهارمین موشک را هم آماده پرتاب نمودیم.

یک هواپیما، ساعت هشت و ربع صبح، وارد فرودگاه شد. اما به دلایل نامعلومی فرود نیامد. حملات سنگین چرخ‌بال و جنگنده‌ها تا ساعت دوازده ظهر ادامه داشت. یک هواپیمای کوچک، دو بار به فرودگاه آمد ولی موشکی به سمت آن شلیک نکردیم. هواپیمای شناسایی (انتینوف ۱۲) از صبح امروز در ارتفاع بالا، بی‌وقفه بر فراز منطقه در حال پرواز بود.

برداشت ما این بود که یک هواپیمای بسیار مهم دشمن، قصد فرود در فرودگاه را دارد. اقدامات امنیتی امروز صبح هم کافی نبود، به همین خاطر طبق معمول، هواپیماهای کوچک، برای فریب دادن ما، یکی پس از دیگری وارد فرودگاه می‌شدند. حملات پر حجم دشمن هم برای از بین بردن نقاط آتش، همچنان ادامه داشت. بنابراین تنها مسئله‌ای که باقی می‌ماند، این بود که هر لحظه، هواپیما از راه می‌رسیدند و ما هم باید صبر می‌کردیم. دو موشک دیگر با دستگاه کنترل از راه دور، آماده کرده و برای یک نبرد طولانی، آماده شده بودیم.

بالاخره یک هواپیمای باری در آسمان ظاهر شد. با دستگاه کنترل، موشکها را شلیک کردیم، اما تنها یک موشک پرتاب شد و به باند فرودگاه اصابت کرد. شلیک نشدن موشکها به این شیوه، باعث می‌شد که فرصت بزرگی را از دست بدهیم. علاوه بر آن باید با تحمل مشقت بسیار، بارها از کوه بالا می‌رفتیم تا خرابی‌ها را اصلاح یا شیوه پرتاب موشک را تغییر دهیم. بی‌سیم‌هایی را که از میرانشاه تهیه کرده بودیم، در غار علی بابا، زیر صخره‌ها قرار دادیم. البته سعی کردیم از روی عصبانیت، آنها را خراب نکنیم. این بی‌سیم‌ها، به دلیل برد کمشان دارای هیچ ارزش نظامی نبودند. چون کارایی آنها زمانی بود که استفاده کنندگان از آن در معرض دید هم باشند و در این صورت می‌توانستیم به جای آن از حنجره‌های قویمان استفاده کنیم. لذا لازم نبود که این دستگاههای سنگین و شکستنی را با خود حمل کنیم.

به دلیل اینکه، این دستگاههای کنترل، در بیشتر عملیاتها، کمکی به ما نکرده و تنها رنج بالا رفتن ازکوه را بر ما تحمیل می‌کردند و از طرفی هنگام حضور هواپیماها در فرودگاه، فرصت هدف قرار دادن آنها را از ما می‌گرفت. عبدالرحمن هم به شدت از این دستگاهها انتقاد و با خود عهد کرد که دیگر از آنها استفاده نکند.

سعی کردم عبدالرحمن را کمی آرام کنم. او را آن روز «دشمن تکنولوژی» نامیدم. بار دیگر به سراغ تله موشها رفتیم تا دست کم از آنها به عنوان وسیله اصلی برای هدف قرار دادن فرودگاه استفاده کنیم.

مطالب زیر از یادداشتهای آن روز من است:

۱. دشمن در خلال سه روز (۲۰، ۲۱ و ۲۲ ژوئیه) یک پل هوایی فوق‌العاده با متوسط پرواز پانزده هواپیمای باری بزرگ در هر روز، ایجاد کرده است.

۲. دشمن هر روز به مدت هفت ساعت، از هشت صبح الی سه بعدازظهر، اقدام به عملیات شناسایی هوایی می‌کند.

نتیجه:

* بعد از عملیات شناسایی هوایی و حملات نفوذی چرخ‌بال‌ها و جنگنده‌ها که به منظور مشخص نمودن مواضع و مهمات مجاهدان صورت گرفت، هم اکنون برنامه گسترده‌ای در خوست بر ضد مجاهدین در حال انجام است.

* فعالیتهای هوایی دشمن در آینده، به منظور از بین بردن پایگاههای مجاهدان برای حفظ فرودگاه، افزایش خواهد یافت.

* نیروها و مهمات تازه رسیده در حملات متقابل بر ضد مجاهدان در چند منطقه، به خصوص در مناطق اطراف فرودگاه، به منظور گسترش دامنه امنیت، همین‌طور برضد مجاهدان مستقر در دره، مورد استفاده قرار خواهد گرفت. نیروهای حقانی همچنان در منطقه «لاغری» مستقر هستند.

جمعه ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۵

امروز مجاهدان به یکی از قلعه‌های دشمن در کوه «درواز جی» حمله خواهند کرد. گروه گیلانی به رهبری «دادمیر»، مسئولیت این حمله را به عهده دارند. آنها، امروز صبح که در غارسعادت بودیم، از کنار ما گذاشتند. آنها پیشنهاد کردند که ما هم در این عملیات شرکت کنیم. ابوحفص و عبدالرحمن، هیجان زده شده بودند. به سختی توانستیم مانع رفتن آنها شوم. دلیل ساده‌ام برای آنها این بود که دهها نفر عازم این عملیات هستند، اما چند نفر از آنها می‌توانند به جای ما، کار زدن فرودگاه را انجام دهند. در واقع هم، ما تنها کسانی بودیم که با امکانات ابتدایی می‌توانستیم با فعالیت بسیار، این کار را به خوبی انجام دهیم. حتی توپ عبدالملک هم، بدون برنامه مشخص و یا عملیات شناسایی از باند فرودگاه، اقدام به بمباران می‌کرد.

یک موشک روی کوه منان و چند موشک هم در مناطق مختلف مستقر کردیم. ابو حفص یکی از موشکها را با دستگاه کنترلی شلیک کرد که در وسط فرودگاه، پایین آمد و به یک هواپیمای کوچک اصبات نمود. شاهد بودیم که روسها، هواپیما را از باند خارج کرده و به سمت شرقی فرودگاه بردند. امروز همچنین دو موشک دیگر به سمت دو هواپیمای باری بزرگی که در فرودگاه توقف کرده بودند، شلیک کردیم و هر بار با همان عکس‌العمل‌های همیشگی دشمن، روبه‌رو می‌شدیم. البته از خسارتهای وارده به آنها خبردار نمی‌شدیم.

هنگام عصر، مجاهدان موفق شدند بعد از یک نبرد سخت، قله‌ای راکه به آن، حمله کرده بودند، تصرف کنند.

شنبه ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۵

برخلاف همیشه، امروز چرخ‌بال‌ها از ساعت ده دقیقه به شش، کار خود را شروع کردند و باکمک توپخانه، قله‌ای راکه دیروز مجاهدان تصرف کرده بودند، زیر آتش سنگین خود گرفتند. دشمن همچنین، قله تمامی کوههای منطقه را با توپخانه گلوله‌باران کرد.

از اینکه دشمن، علی‌رغم مطمئن نبودن از حضور مجاهدان در هیچ کدام از قله‌ها، این گونه گلوله‌های خود را مصرف می‌کرد، متحیر و حیران بودیم. چند خمپاره هم درست به قله‌ای که ما روی آن و در داخل غار علی‌بابا مستقر بودیم، برخورد کرد. مدتی زیر صخره‌ها ماندیم تاگلوله‌باران دشمن، متوقف شود، و به طرف غار سعادت حرکت کردیم. آنجا مطلع شدیم که دشمن توانسته قله‌ای راکه دیروز از دست داده بود، دوباره از مجاهدان باز

پس بگیرد. در جریان این عملیات هم، یکی از مجاهدان شهید و عده‌ای دیگر زخمی شدند. البته آنها توانسته بودند غنایمی از آن موقعیت به دست آورند.

برای ادامه کار حرکت کردیم. در مسیر، از دیدن موشکهای چرخ‌بال که در بین کوهها، داخل زمین فرو رفته بود، به وحشت می‌افتادیم.

همراه با عبدالرحمن در فضای پشت کوه منان، در حال حرکت بودیم که با رسیدن یک چرخ‌بال، غافلگیر شدیم. داخل یکی از شیارها پریدیم. به نظر می‌رسید که ما را ندیده است. چرخ‌بال، تمام ذخیره موشکی خود را به یکباره در آن محدوده تخلیه کرد، بعد هم به طرف فرودگاه برگشت. آیا منطقه ما تا این اندازه مشکوک شده بود؟ فکر نمی‌کنم این کار دشمن، تنها یک اقدام احتیاطی و پیشگیرانه بوده باشد. اما روسها دیگر این عمل را تکرار نکردند. مطمئناً اگر آنها به همین رویه ادامه می‌دادند، خیلی زود از پای در می‌آمدند.

علاقه زیادی به خواندن تاریخ ساخت موشکهای دشمن داشتم. از ترکش موشکها، متوجه شدم که بعضی از آنها، ساخت همین سال، یعنی ۱۹۸۵ است. از این مسئله بسیار خوشحال شدم، چون این موضوع به معنی پایان ذخایر موشکی روسها بود. آنها تولیدات کارخانه‌ها را مستقیماً به جبهه‌ها ارسال می‌کردند. لذا مطمئناً به زودی با کمبود موشک روبه‌رو می‌شدند.

اما آیا ممکن است که روزی بتوانیم از میزان موادمنفجره‌ای که روسها در افغانستان به کار برده بودند، آمار دقیقی به دست آوریم. البته خیلی بعید به نظر می‌رسید. من فکر می‌کنم آمار و ارقام در این زمینه سرسام‌آور باشد و در طول جنگهای گذشته، بی‌سابقه باشد.

یکشنبه ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۵

صبح امروز، با استفاده از دستگاه کنترل، دو موشک به طرف فرودگاه نشانه گرفتیم، ولی دستگاه عمل نکرد. خشم عبدالرحمن از دست تکنولوژی بیشتر شد و گفت که تکنولوژی هم با دشمن سرسازش دارد. در شمال شرقی قهوه‌خانه سعادت، منطقه وسیع، تپه‌ای شکل وپهنی دیده می‌شد که به سمت جنوب امتداد یافته بود. چرخ بال‌های دشمن، به شدت این منطقه راگلوله باران می‌کردند.گلوله باران دشمن به اندازه‌ای سنگین بود که فکر کردیم مرکز مجاهدان در آن نقطه، لو رفته است، اما واقعیت چیز دیگری بود. روسها برای فراهم کردن زمینه پیشروی نیروهای پیاده خود، منطقه را پاکسازی می‌کردند. هنگام عصر بود که به این مسئله پی بردیم، بنابراین سمت راست ما با خطر روبه‌رو شده بود.

توپخانه دشمن، در حال بمباران مراکز پشت سر مجاهدان بود. چند خمپاره هم به مرکز پشت سر ما برخورد کرد.

هنگام ظهر، منظره عجیبی مشاهده کردیم. دهها سرباز روسی در حال حرکت روی کوه دروازجی و روی خط افقی بودند. صفی طولانی از سربازان که در حال آماده باش هم، نبودند. تعدادی از افغانها هم، با لباسها و عمامه‌های سفید، بالای قله و میان سربازان، حرکت می‌کردند. چه اتفاقی در حال وقوع بود؟

فکر کردیم چیزی که می‌بینیم، عملیات تبادل کشته‌شدگان نبردهای اخیر، بین دولت کابل و مجاهدان است. منظره کاملاً مسالمت‌آمیز بود.

حقیقت چیزی غیر از آن چیزی بود که ما فکر می‌کردیم. آنچه مشاهده می‌کردیم، استحکامات و نیروهای جدید دولتی بودند. سربازان، قسمت زیادی از کوه را روی همان خط و بدون پیشروی اشغال کرده بودند.

صاحبان لباسهای سفید هم، که ما فکر می‌کردیم از روحانیان یا طلبه‌ها هستند، سربازان شبه نظامی - یا فرماندهان شبه نظامی - از ساکنان منطقه بودند که به عنوان راهنمای نیروهای کمونیست درکنار آنها، علیه مجاهدان می‌جنگیدند. کوه مخوف تورغار درغرب کوه دروازجی هم، پر از دهها سرباز بود که در هر جا حرکت می‌کردند.

کم‌کم نگران شدیم. شاید دولت در تدارک حمله‌ای گسترده به منطقه ما بودند. باید برای آگاهی دقیق از اوضاع و هماهنگی کارها، با سایرگروههای مستقر در اطرافمان تماس می‌گرفتیم. ابو حفص و عبدالرحمن برای گرفتن اخبار و اطلاعات، به قهوه‌خانه سعادت رفتند. این غار، نقطه ملاقات قدیمی مجاهدانی بود که گاه و بیگاه از منطقه عبور می‌کردند.

من و ابوعبیده عراقی هم، به سمت پایگاه سیارمنان وگروهش در دره، که در فاصله نیم ساعتی غار علی بابا قرار داشت، حرکت کردیم. افرادگروه منان، میان صخره‌های دره و شیارهای منشعب از آن، و همین‌طور درکنار نهرهای آب، پراکنده شده بودند. آنها به طور فطری، سربازان چریکی بودند. یک فروند چرخ‌بال، در ارتفاع بالا، دره را زیر نظرگرفته بود. چرخ‌بال دیگری، منطقه راگلوله‌باران می‌کرد. چرخ بالی که روی سر ما بود، در حال جستجوی دقیق محل ما بود. محل اختفای ما، نقطه‌ای ایده‌آل برای اختفا بود. داخل سوراخی که اطرافش با صخره‌های مرتفع احاطه شده بود، خزیدیم. تنها، گلوله خمپاره می‌توانست فرد مخفی‌شده در آنجا را مورد هدف قرار دهد. چرخ‌بال از ما فاصله‌گرفت. ما از منان، اوضاع را جویا شدیم، اوگفت که آنجا حضور نداشته و در شرق کوه دروازجی با نیروهای دولتی درگیر شده است.

اوعبیده راکه بیمار بود، درکنار آنها گذاشتیم و با یکی از افراد وزیرستان به غار علی‌بابا برگشتیم. چند لحظه بعد، ابوحفص و عبدالرحمن، خیس عرق از راه رسیدند. و گفتند که نیروهای دولتی از طرف شرق و از خط جلویی، حرکت کرده و در حال پیشروی به سمت ما هستند و منان هم با آنها درگیر شده تا رسیدن آنها را به تأخیر بیاندازد و اوضاع بسیار وخیم است.

سریع تصمیم گرفتیم که کارهای زیر را انجام بدهیم:

۱. عملیات مربوط به فرودگاه، تا اطلاع ثانوی متوقف شود.

۲. تمامی وسایل موجود در غار علی‌بابا، به پایگاه عقبی منتقل شود.

۳. موشکهای مخفی شده در منطقه عملیاتی ما، به شیوه زمانبندی، به سمت نیروهای دولتی یا فرودگاه، در صورت وجود هرگونه تحرک در آن، شلیک شود یا همچنان مخفی بماند تا بار دیگر برای از سرگیری کار برگردیم.

ابوحفص و عبدالرحمن برای اجرای بند آخر، به راه افتادند. من و همراهم نیز مشغول اجرای بند دوم و خالی‌کردن محتویات غارعلی‌بابا شدیم. مجبور بودیم برای این کار، از دو الاغ سالم، که در خدمت گروه منان بود، کمک بگیریم.

ساعت شش عصر، عبدالرحمن و ابوحفص، همزمان، دو موشک به سمت یک هواپیمای باری، که در فرودگاه توقف کرده بود، شلیک کردند. دو موشک هم به منطقه تجمع نیروهای روسی، شلیک کردند. تجهیزات بسیاری در قسمت شرقی انبار شده بود و سربازان، تپه مرتفعی را در شرق محل تمرکزشان اشغال کرده بودند. نیمه‌های شب، در حالی که در وسط دره، در خواب عمیقی فرو رفته بودم، صدای شلیک دو موشک به گوش رسید. افراد منان در هرجا پراکنده شده بودند و با پالتو و بدون زیر انداز و رواندار، روی زمین خوابیده بودند.

دوشنبه ۲۹ ژوئیه ۱۹۸۵

همگی، شب را در بیابان و زیر صخره‌ها خوابیدیم. خستگی، همه را از پای درآورده بود، به همین خاطر، کسی شب را نگهبانی نداد. از چشمه‌ای که در نزدیک‌مان بود، وضو ساختیم و نماز صبح را اقامه کردیم. بعد هم به سمت قرارگاه‌مان در سمت جنوب، حرکت، کردیم. وسایل را هم نزد روستایان کوچی به امانت گذاشتیم، تا برای بردن آنها با اتومبیل برگردیم. تا ظهر در مرکز عقبی ماندیم، دوش گرفته و لباسهایمان را شسته و چای نوشیدیم. منان نزد ما آمد و خواست برای شلیک موشکها به شیوه کنترلی و زمانبندی، به آنها کمک کنیم، تا بتوانند دشمن را زمین‌گیر کنند و جلوی پیشروی آنها را بگیرند. عبدالرحمن و ابوحفص، همراه او رفتند و چهار موشک با دستگاه کنترل از راه دور و هفت موشک به شیوه زمانبندی به سمت دشمن شلیک کردند. همگی خوشحال از نتیجه کار به مرکز برگشتند. اتومبیل سمیر گل که آمد، تجهیزات و مهمات را به پایگاه عقبی در منطقه باری منتقل کردیم.

سه‌شنبه ۳۰ ژوئیه ۱۹۸۵

امروز را در منطقه باری گذراندیم. به طرف مرکزی در نزدیکی مرز، که به آن «مرکز میش» گفته می‌شد و یکی از روستاهای آرام مجاهدان وزیرستان به شمار می‌آمد، حرکت کردیم. تصمیم گرفتیم شب هنگام، مخفیانه به میرانشاه برگردیم، راهی که احتمال می‌رفت که ما با مزاحمتهای شبه‌نظامیان روبه‌رو شده و یا به دست آنها گرفتار شویم. آنها معمولاً خارجی‌ها را تفتیش می‌کردند و مانع عبورشان از مرز می‌شدند، بعد هم آنها را به دادگاههای پیشاور می‌کشاندند. بالاخره موفق شدیم که ساعت یازده و نیم شب، به میرانشاه برسیم. همیشه، شهر در این موقع سال، به خاطر وجود راهزنان آدمکش، متروک و خطرناک می‌شد. بعد از خوردن شام، تا صبح خوابیدیم.

چهارشنبه ۳۱ ژوئیه ۱۹۸۵

همراه با ابوحفص به سمت پیشاور حرکت کردیم. باید تا قبل از پایان اقامتم در ابوظبی و باطل شدن آن طبق قانون، خود را تا فردا به امارات می‌رساندم. بنابر قانون این کشور، اگر کسی بیش از شش ماه خارج از امارات بود، مهلت اعتبار اقامتش پایان می‌پذیرفت. بنابراین من مجبور بودم هر سال دوبار به امارات سفر کنم. البته این سفرها، برای کار مطبوعاتی‌ام بسیار مفید بود و می‌توانستم از خلال آن با برخی از دوستان و علاقه‌مندان به موضوع افغانستان و همین‌طور افراد کمیته ما در امارات، ملاقات کنم.

ابوعبیده عراقی را در میرانشاه گذاشتم تا در بیمارستان تحت معالجه قرار گیرد. عبدالرحمن هم، همراه با نامه‌ایی درباره برنامه کارمان، تحولات اوضاع باری و جریان مسافرت من، نزد حقانی رفت.

پنج‌شنبه اول آگوست ۱۹۸۵

ساعت ده و نیم با هواپیما از اسلام‌آباد پرواز کردم و بعد از دو ساعت، ساعت دوازده و ربع به کراچی رسیدم. برای سوارشدن به هواپیمای امارات به طرف سالن ترانزیت رفتم. اما از آنجایی که جواز خروج از پاکستان را از پلیس محل اقامتم در اسلام‌آباد، نگرفته بودم، مانع پروازم شدند. مدیر قسمت گذرنامه فرودگاه، از من خواست، درخواستی برای خروج از کشور بنویسم تا او امضا کند. این کار را کردم. چون من یک روزنامه‌نگار بودم و او هم جبرانی را در اسلام‌آباد می‌شناخت، با من کنار آمد. آن موقع آنها چنان با ملایمت با ما برخورد می‌کردند تا جایی که فکر می‌کردیم پاکستان وطن اول ماست، اما اشتباه می‌کردیم. عجیب نیست که بگویم ما اشتباه کردیم، حتی

کمک رسانی به مسلمانان جنگزده و آسیب دیده جویا شویم. به طور کلی، علی رغم استقبال (ظاهری) از این ایده و تأکید بر این نکته که جهاد هسته اصلی روش اخوان را تشکیل می‌دهد، نتیجه منفی بود. دلیل آنها درباره عقب نشینی از جنبش، ترس از حکومت بود و می‌ترسیدند که مبادا قبل از اینکه آنان زیر پای خود را محکم کنند، حکومت آنها را به شدت مجازات کند، به ویژه اگر از چنین فعالیتهای نظامی بویی ببرد.

اما در مورد صحنه [سیاسی] مصر و جهاد در آن علیه یهودیان و سادات، اعتراض آنها به این بود که صفوف مسلمانان یکپارچه نیست و گروههای بی شماری شکل گرفته است و اعضای اخوان تلاش می‌کنند که جنبش اسلامی را تحت بیرق خود متحد و یکپارچه کنند تا توان جهاد را داشته باشند.

با چنین بهانه تراشی‌هایی فهمیدیم که آنها برای پیمودن راه آمادگی ندارند، ولی با وجود این، باید کاری می‌کردیم. از طریق دوستان دو نفر همفکر با ایدهٔ خود را جذب کردیم. از آنجا که نه تصور واقع‌بینانهٔ روشنی داشتیم و نه امکانات اجرایی، بدون اینکه یک تشکیلات گسترده و توانمندی مانند اخوان این ایده را بپذیرد، برای ما امکان پذیر نبود که جز تعداد اندکی از افراد برجسته فکری را نسبت به موضوع متقاعد کنیم. اما در زمینهٔ اجرای عملی ایده، خود حیران و سرگردان مانده بودیم که ناگهان فرصتی که در انتظارش بودیم، از جانبی که هرگز چشمداشتی نداشتیم؛ یعنی افغانستان برایمان پیش آمد.

در مسجد کوچک بازار قدیمی ابوظبی عملاً با اولین خطوط ارتباطی که ما را به افغانستان رساند، آشنا شدیم. امام مسجد روحانی پیر افغانی‌ای بود که هفتاد سال داشت و در شهر هرات منصب قضاوت را عهده دار و طبق گفته خودش از سلالهٔ پاک پیامبر (ص) بود. نام وی «سیدمحمد طاهر» بود. وی بسیار متین و دوست داشتنی بود. تلاوت قرآن ایشان چنان تأثیرگذار بود و بر دل می‌نشست که بسیاری را به مسجد کشانده بود. مؤذّن مسجد پسرش «سیداحمد» بود. وی جوانی تنومند و خوش مشرب بود و یک برادر دوازده ساله داشت که هر دو تلاش می‌کردند تا فرصتی برای تحصیل علوم دینی در مدارس داخلی بیابند. با روحانی مسن و پسرش در اتاق بسیار تنگ و محدودشان در داخل مسجد می‌نشستیم تا او درباره افغانستان و رویدادهای آن برایمان سخن بگوید.

مطبوعات غربی و خبرگزاری هاگوشه‌هایی از رخدادهای خونین افغانستان را منعکس می‌کردند و می‌ترسیدند از اینکه افغانستان در منطقه به «کوبایی» جدید تبدیل شود. طبق معمول مطبوعات عربی ـ اسلامی! همان سخنان را از خبرگزاری های غربی ترجمه می‌کردند و همان هشدارها را به کار می‌بردند. به محض اینکه به اخبار مقاومت مردمی افغانستان در برابر نظام خون آشام کمونیستی پی بردیم و اصطلاحات «جهاد» و «مجاهدان» در مطبوعات غربی و عربی ظهور یافت، کاملاً به خود آمدیم و به دقت و از طریق منابع ممکن شروع به دنبال کردن موضوع کردیم. با اسماعیل اتمام حجت کردم که رفتن به افغانستان واجب و اجتناب‌ناپذیر است و شاید راه حلی را که منتظرش هستیم، در آنجا بیابیم.

سیدطاهر به ما اطمینان خاطر داده بود که در افغانستان جنبش جهادی قدرتمندی به رهبری علما برپا شده است که دلیرانه با لشکریان حکومت مارکسیستی می‌جنگند و روستاها به طور کامل با خاک یکسان شده‌اند و علما و طلاب زنده به‌گور می‌شوند و مجاهدان برای مقابله با ماشین مدرن نظامی دولت حمایت شده از جانب مسکو به همه چیز نیاز مبرمی دارند.

همراه تعدادی از دوستان علاقه‌مند به رویدادهای افغانستان به دیدن شیخ طاهر رفتیم. او میزبان هیئتی پنج نفره بود که به تازگی از افغانستان آمده بودند. ریاست هیئت را «مولوی آدم» برعهده داشت. وی پیرمردی لاغر اندام و قدبلند بود که عینک طبی ته استکانی از نوع ارزان به چشم زده بود. او تنها کسی بود که از میان آنها می‌توانست با

غافل بودیم. مهربانی آنها با ما، نه به خاطر مسلمان بودن یا عرب بودن یا مجاهد بودن یا هر چیز دیگری بود. بلکه به خاطر این بود که آنها این‌گونه از آمریکا دستور گرفته بودند و با تغییر دستورهای آمریکا، رفتار آنها هم با ما کاملاً تغییر می‌کرد.

زمانی که من در امارات به سر می‌بردم، جلال‌الدین و فتح‌الله حقانی نیز در حج بودند. آن موقع این موضوع را نمی‌دانستم تا اینکه خبرگزاری‌ها، خبر حمله گسترده روسها را به ایالت پکتیا، گزارش کردند و در ملاقات از روزنامه فجر، خبر شهادت احمدگل را در تلگراف خبرگزاری‌ها خواندم. سعی کردم که از طریق غازی مرجان، نماینده جلال‌الدین حقانی در ابوظبی، با وی تماس بگیرم. هنوز سرگردان بودیم که آیا او در حج است یا در نبرد؟ مدتی بعد، خبر شهادت فتح‌الله حقانی، که اسمش را با جلال‌الدین اشتباه کردیم، به دستمان رسید و ما را بسیار اندوهگین ساخت. حتی نزدیک بود که دوستم میناوی از شدت ناراحتی، قالب تهی کند.

سریع به اسلام‌آباد برگشتیم، در حالی که نبرد هم به پایان خود نزدیک شده بود. بعد از پایان نبرد، به دیدن حقانی رفتم، بعد از آن هم از منطقه عملیاتی دیدن کردم و توانستم به جزییات دقیقی درباره این نبرد، دست یابم و از این جزییات و اسرار آن، گزارشی برای روزنامه الاتحاد نوشتم. الاتحاد، اولین روزنامه در جهان است که جزییات گسترده‌ترین حمله نظامی را در تاریخ افغانستان به دست آورد.

«خوست» گورستان ژنرال‌ها

* حمله نظامی به پکتیا چگونه شروع شد و چگونه پایان یافت؟
* جزییات و اسرار گسترده‌ترین حمله نظامی شوروی در افغانستان؟
* ایالت پکتیا برای مجاهدان، از گذرگاه «سالانج» برای نیروهای شوروی، مهمتر است.
* قدرت مسعود، پنجشیر را به خطرناک‌ترین پایگاه برای ضربه زدن به شوروی تبدیل کرد، و با فرماندهی حقانی، راههای کمک‌رسانی همچنان امن است.
* پایگاه جاور، اولین هدف حمله شوروی به خوست.
* ژنرال دموی اعلام می‌کند: «چای را در جاور خواهیم نوشید.»

حقانی در پاسخ گفت: «پای کمونیست‌ها هرگز به «الجنة» و «جاور» نخواهد رسید.»

* راههای ایجاد شده در کوهها، امکان تحقق کارهای تاکتیکی سرنوشت‌ساز را به مجاهدان می‌دهد.
* در اولین نبرد علنی، تانکهای مجاهدان، تانکهای حقانی وارد دره خوست شدند.
* شهید فتح‌الله حقانی، با بردن یک دستگاه تانک به بالای قله کوه جاور، ارتش افغانستان را شکست داد.
* وزیرکشور افغانستان، رییس ستاد مشترک را اخطار کرده و به او گفته بود که:

«اگر بتوانی جاور را تصرف کنی، دست از همسرم می‌کشم.»

* رییس ستاد مشترک، مسئولیت عملیات تصرف جاور را به عهده‌گرفته و از وزیرکشور می‌خواهد که مناطق «جدران» را در اختیار بگیرد.
* چرا شاه نواز، ابتدا به جاجی و بعد به خوست پیشروی کرد؟
* عوامل قوت و ضعف کمونیست‌ها، در حمله آنها به جاجی مشخص شد.
* برخی ازگروههای افغان، با آتش زدن سلاحها و مهمات خود، به پاکستان می‌گریزند.
* با اشراف شاه نواز بر جاور، اولین وحدت حقوقی بین گروههای مجاهدان، تحقق یافت.

* مهاجران، گوشتهای قربانی را به جبهه‌های نبرد می‌فرستند.
* نبرد، شور و هیجان مهاجران را بر می‌انگیزد و صدها نفر با سلاح، عازم دفاع از پکتیا هستند.
* آخرین لحظات زندگی شاه‌نواز.
این ژنرال، تمام نیروهایش را از دست داده و شدیداً عصبی شده است.
* در جریان اقدامات اخیر در خوست، حقانی، مناطق «لیجاة» و «باری» را پاک سازی کرده و اوضاع را به وضعیت قبل برگردانده است.

نامه افغانستان، تحقیق و تصویر، مصطفی حامد

حمله خوست، عجیب‌ترین حمله نظامی در تاریخ جنگهای افغانستان و به گواهی همگان، گسترده‌ترین آنها بوده است. و می‌بایست با تسلط نیروهای شوروی بر ایالت پکتیا وگذرگاههای مرزی آن، و همین‌طور جاده‌های کوهستانی که بیش از ۸۰٪ کمکهای جنگ در افغانستان، از این راهها عبور می‌کرد، خاتمه می‌یافت. هم‌اکنون جنگ پایان یافته، اما هیچ‌کدام از این اهداف، محقق نشده است. پس اسرار این نبرد که به تصریح تمامی منابع و محافل ناظر، وحشیانه‌ترین نبرد در طول تاریخ افغانستان به شمار می‌آمد، چه بوده است؟

روزنامه الاتحاد، تنها روزنامه‌ای بود که اولین اقدامات زمینه‌ساز این درگیری را منتشر کرد وگوشه‌ای از تحولات اولیه‌ای که مسیر این نبرد را ترسیم می‌نمود را تحت پوشش خبری قرار داد. اما زمان آن رسیده است تا برخی از این اسرار، که آن موقع مناسب پخش کردن نبود، آشکارا بیان شود.

هم‌اکنون، روزنامه الاتحاد به جزییات دقیق و اسرار این نبرد، دست یافته است وتا حدی که شرایط نبرد ـ که علی‌رغم پایان حمله همچنان ادامه دارد ـ به ما اجازه می‌دهد، گوشه‌ای از این اسرار را بیان خواهیم کرد. این حمله در نیمه ماه مه شروع شد و با پایان ماه سپتامبر سال ۱۹۸۵، خاتمه یافت.

سال ۱۹۸۴ باید سال پایان عملیات نظامی در افغانستان باشد. این سخنی بود که با قاطعیت بر زبان «ببرک کارمل» جاری شد.

شوروی برای اولین بار، یگانهای نظامی خود را مسئول از بین بردن مراکز تجمع مجاهدان افغان و پایگاههای آنها نمود. این کشور اعتماد خود را نسبت به ارتش افغانستان از دست داده بود. علی‌رغم نیروی زیاد ارتش افغانستان که نزدیک به سی هزار سرباز را شامل می‌شد و چه بسا تا مرز شصت هزار نفر هم می‌رسید و علی‌رغم نوسازی سلاحهای قدیمی و جایگزین کردن تجهیزات جدید به جای آنها، شوروی به ارتش افغانستان اعتماد نداشت. از طرفی روحیه جنگاوری سربازان هم، روز به روز در حال تنزل بود. بنابراین، استفاده از نیروهای خودی، برای موفقیت در این حمله گسترده، طبق برنامه‌ریزی شوروی، لازم به نظر می‌رسید. فعالیت این نیروها از زمان ورود به افغانستان محدود شده بود به:

۱. حمایت از کابل، که حدود یک‌سوم از نیروهای شوروی به این کار اختصاص یافته بودند.

۲. حفاظت از راههای ارتباطی شوروی به کابل که با استفاده از گذرگاه سالانج، که اصلی‌ترین راه کمک رسانی به نیروهای شوروی محسوب می‌شد.

۳. حفاظت از پایگاههای اصلی، مثل پایگاه هوایی «بگرام» در شمال کابل و پایگاه «شاندن» در نزدیکی هرات و دیگر پایگاهها.

اما در زمینه مشارکت در طرحهای عملیاتی، روسها تنها نقش مشاوران نظامی در تمامی سطوح فرماندهی، از فرماندهی ارتش گرفته تا فرماندهی گروههای میدانی را درکنار نقش اساسی که در نیروی هوایی داشتند، به خود

اختصاص داده بودند. واحدهای کماندوی شوروی هم در عملیاتهای مهم، همچنین عملیاتهایی که در مناطق مجاور مرزهای شوروی انجام می‌شد، مشارکت داشتند.

شروعی امیدوارکننده

حملات شوروی در برخی مناطق، از جمله مناطق اطراف کابل، مناطق مرزی با ایران و مناطق مرزی با اتحاد شوروی، با موفقیت امیدوارکننده‌ای روبه‌رو شد.

این نیروی عظیم که فراتر از توان این عملیات، مجهز به انواع تجهیزات، توپخانه سنگین و موشک شده بود، همیشه موفق بود و نیروهای جنگ چریکی هم توان حفظ اراضی خود و دفاع از آنها را در برابر چنین نیروی عظیمی نداشتند. در صورتی که مجاهدان دارای فرماندهی لایقی بودند، می‌توانستند با درگیری با نیروی مهاجم و خالی‌کردن پایگاهها و در صورت پایان نبرد با حمله به دشمن خسارتهای سنگینی به آنها واردکنند. و اگر شوروی نیروهای خود را برای حفظ اراضی در منطقه مستقر می‌کرد، فرصت خوبی برای مجاهدان فراهم می‌شد تا با حملات شبانه روزی خود، این نیروها را از منطقه بیرون کرده یا به‌کلی آنها را نابودکنند.

تنها احمدشاه مسعود موفق شد این تاکتیک را به خوبی در پنجشیر پیاده‌کند و به این ترتیب با تدارک هفت حمله گسترده به دره پنجشیر، توانست در هر بار، قسمت بیشتری از این دره را تصرف‌کند.

روسها هم نتوانستند در سال ۱۹۸۴ که آن را سال پایان عملیات نظامی تعیین کرده بودند، افراد مسعود را از بین ببرند. بنابراین، در ماه ژوئن سال گذشته، تلاشهای خود را از سر گرفتند، اما بازهم شکست خوردند. به این ترتیب، مهمترین پایگاه برای فعالیت نظامی در افغانستان سالم ماند تا شوروی همچنان از طرف آن مورد تهدید واقع شود.

فقدان فرماندهی

سایر مناطق افغانستان، فاقد فرماندهان نظامی توانا و مدبر بود که بتوانند به سازماندهی نیروها بپردازند. برخی از این فرماندهان در نتیجه درگیری‌های حزبی، هرج و مرج و فساد، از پای درآمده بودند. بعضی از این معایب و نقاط منفی، بی‌ارتباط با اوضاع داخلی نبودند و بیشتر آنها در نتیجه شکاف به وجود آمده در پیشاور حاصل شده بود. در نتیجه، حمله شوروی در سال ۱۹۸۴، اوضاع این مناطق را بیش از پیش بحرانی ساخت، تا جایی که برای بازگرداندن مقاومت افغانستان به وضعیت اولیه، نیاز به تلاشهای طاقت فرسایی بود.

البته در این میان، برخی استثناها هم وجود داشت، مثل اسماعیل‌خان که فرماندهی‌گروههای سیار در هرات را به عهده داشت، و از توانایی‌های تشکیلاتی و مبارزاتی بالایی برخوردار بود. ولی مشکلی که جبهه غربی داشت، انعکاس اوضاع آن در ایران به شیوه‌ای بود که آنها را بسیار ضعیف می‌کرد.

اسماعیل خان همواره ازکمبود مهمات و آذوقه ومشکلات تشکیلاتی دیگر، رنج می‌برد. بزرگترین اقدام برای این فرمانده، ادامه مقاومت و متوقف نشدن آن بود. وی هر از چندی با حملات نیروهای دولتی و شوروی روبه رو می‌شد.

یکی دیگر از این استثناها، ذبیح‌الله بود که در مناطق نزدیک به مرزهای شوروی فعالیت می‌کرد و با احمدشاه مسعود در منطقه پنجشیر، هماهنگی و ارتباط تشکیلاتی داشت. به همین خاطر، خطری جدی برای راههای کمک رسانی ارتش شوروی و حتی امنیت مناطق مرزی شوروی محسوب می‌شد.

ذبیح‌الله قادر بود جلوی حملات کوبنده شوروی را بگیرد و با عکس‌العمل سریع و موثر، پاسخ آنها را بدهد.

نیروهای شوروی موفق به از بین بردن ذبیح‌الله و افرادش نشدند، اما او به دست گروهی از مجاهدان ترور شد. و آنها با این اقدام باعث تامین نیروها و مرزهای شوروی شده و بزرگترین خدمت را به روسها کردند.

پکتیا ـ سالانج

روسها در تمام مدت، چشم به پکتیا دوخته بودند. این ایالت مرزی، برای مجاهدان از اهمیت لجستیکی بالایی برخوردار بود و حتی از گذرگاه سالانج برای روسها هم، مهمتر بود. چون با بسته شدن این گذرگاه، شوروی می‌توانست از پلهای هوایی گسترده، برای رساندن مهمات و آذوقه به نیروهای خود استفاده کند. در حالی که اگر گذرگاههای پکتیا مسدود می‌شدند، بیش از ۸۰٪ مناطق مجاهدان در داخل افغانستان از مهمات و آذوقه و نیرو، محروم می‌شدند. به عبارت دیگر، با تسلط روسها بر پکتیا، ۸۰٪ از کار مهار افغانستان انجام می‌شد.البته تحقق این هدف، چندان هم آسان نبود. به همین خاطر، در تمام این مدت، شوروی با صبوری سیاست تدافعی را در پیش گرفت.

روسها حدود سی هزار سرباز را ـ که یک سوم آنها از نیروهای شوروی بودند ـ در مرکز این ایالت نگه داشتند وکار توسعه فرودگاه شهر را ادامه دادند، تا جایی که این فرودگاه، از معدود فرودگاههای مجهز افغانستان گردید تا جایی که حتی هواپیماهای جنگنده نیز در آنجا می‌توانستند فرود آیند.

این نیروی سی هزار نفری، به منزله نیروی بازدارنده‌ای بود که هر از چند اقدام به عملیات تلافی جویانه وانتقامی می‌کرد. دولت کمونیستی کابل بارها تلاش کرد که راههای اصلی وگذرگاههای پکتیا را در کنترل خود بگیرد. حتی در جریان چند حمله، با به خطر انداختن خود، نیروهای زرهی و پیاده‌اش را به این مناطق اعزام کرد. نتیجه حمله این شد که دو لشکر نظامی آنها وارد این گذرگاههای کوهستانی شدند، اما هرگز موفق نشدند از آن خارج شوند. از همان روز، سیاست تدافعی شوروی در پکتیا حاکم شد و تا زمانی که نیروهای شوروی با ۱۵۰ هزار سرباز روسی و شصت هزار سرباز دولتی، توانستند کشور را اشغال کنند، این سیاست ادامه داشت.

حقانی در پکتیا

بیشتر قبایل شجاع و جنگاور افغانی در پکتیا زندگی می‌کنند، اما این قبایل هیچگونه حاکمیت غیرقبیله‌ای را نمی‌پذیرند، به همین خاطر، کار سازماندهی نظامی آنها، امری مشکل و طاقت فرسا بوده است.

اما شخصیتی چون جلال‌الدین حقانی که هم، یک فرمانده نظامی و هم، از علمای برجسته دین بود، توانست این قبایل را راضی کند و آنها را در یک واحد نظامی گردهم آورد. سازماندهی این گروهها به اندازه‌ای بود که قبل از آن پکتیا، چنین تشکیلاتی را به خود ندیده بود.

درگیری‌های خونین حزبی که در سایر مناطق افغانستان رواج داشت، در پکتیا دیده نمی‌شد. به همین خاطر، فساد حزبی در این ایالت، در پایین ترین حد خود بود.

شخصیت هایی چون احمد گل، فتح‌الله حقانی، بخترجان، محمد حسن و دیگران که دورحقانی حلقه زده بودند، از بهترین فرماندهان نظامی و علمای کشور بودند. احمد گل و فتح‌الله حقانی در جریان عملیات اخیر به شهادت رسیدند.

تمامی این عوامل باعث شد، تا این گروه اندک گردآمده در اطراف حقانی، مانع اصلی پیشروی روسها برای به زانو درآوردن پکتیا باشد و از طرفی هم، ضامن بازماندن این شریان به روی کاروانهای مجاهدان محسوب می‌شد.

اما حقانی هم، مانند سایر فرماندهان برجسته عملیاتی، از تلاشهای رهبران مهجر در پیشاور، که برای تضعیف یا کنار گذاشتن این فرماندهان انجام می‌شد، در امان نماند. نه تنها شوروی‌ها راههای کمک‌رسانی به مسعود را قطع کرده بلکه نیروهای حزبی که از پیشاور حمایت می‌شدند نیز همین کار را با او کردند. راههای کمک‌رسانی به نیروهای ذبیح‌الله از پکتیا عبور می‌کرد، البته با حمایت و پشتیبانی جلال‌الدین حقانی که انبارهای تدارکاتی ویژه‌ای برای کاروانهای ذبیح‌الله احداث کرده بود. جلال‌الدین و ذبیح‌الله از طریق رد و بدل کردن نامه، آشنایی تنگاتگی با هم داشتند، اما هرگز یکدیگر را ندیده بودند. تا اینکه ذبیح‌الله به دست نیروهای حزبی ترور شد. اما او آمده بود تا این ایالت را به زانو درآورد و تسلیم روسها کند.

«جاور» و «الجنة»

بیانات شاه نواز در رادیو خوست، تأثیر بدی روی قبایل گذاشت. جلال‌الدین که به خوبی خطر جنگ روانی به راه انداخته شده توسط شوروی و دولت را از طریق دو ایستگاه رادیویی کابل و خوست، دریافته بود، از طریق ایستگاه رادیویی خود در پایگاه جاور، پاسخ معروفش را به بیانات شاه نواز داد و خطاب به مجاهدان گفت: «پای کمونیست‌ها هرگز به جاور و الجنة نخواهد رسید.»

سخنان این عالم برجسته و فرمانده معروف نظامی کافی بود تا قبل از پایان نبرد روی کوههای خوست، جنگ روانی شاه نواز و دولت کابل را بی‌اثر کند.

حقانی چند پایگاه دیگر هم مثل پایگاه جاور در مناطق مختلف پکتیا ایجاد نمود. او موقعیت این پایگاهها را با دقت تمام انتخاب کرد، به طوری که دشمن نتواند به راحتی آنها را مورد حمله هوایی قرار دهد. این پایگاهها، غارهایی بزرگ در دل کوهها بود که حمله دشمن به آنها، نیازمند نیروهای زمینی گسترده و نبردهای طولانی بود که در صورت حمله، خسارتهای سنگینی به نیروها و تجهیزات مهاجمان وارد می‌شد. در عین حال، چشم‌پوشی از این پایگاهها برای نیروهای دولتی و شوروی، بسیار گران تمام می‌شد، چون آذوقه و مهمات زیادی در داخل آنها ذخیره شده بود و در کنار آن خدمات اساسی مثل خدمات پزشکی، آموزشی و اداری از طریق این پایگاهها، به مجاهدان ارایه می‌گردید.

پایگاه جاور دارای فعالیت نظامی نیز بود و مناطق زیادی را در بر می‌گرفت. خدمات این پایگاه، گاهی تا استانهای مجاور مثل لوگر، غازنی و پکتیا می‌رسید. بنابراین منطقی نبود تا قبل از نابودکردن این پایگاهها و تصرف آنها، پکتیا به تصرف نیروهای دشمن درآید. پایگاه جاور که واقع در نزدیکی مرزهای پاکستان و جنوب خوست بود دارای یک ایستگاه رادیویی قوی نیز بود که امواج آن تا عمق افغانستان می‌رسید، در راس همه این پایگاهها قرار داشت.

راهها... و غافلگیری

راههای احداث شده توسط مجاهدان تاثیر عمیقی بر روند نبرد گذاشت. حقانی در طول سالها، نه تنها روی ساخت پایگاههای کوهستانی تاکید می‌کرد، بلکه در زمینه احداث راههای جدید در میان شیارها و قله کوهها نیز تلاش می‌کرد تا عبور ماشین‌آلات در بین کوهها، راحت‌تر انجام گیرد. به این ترتیب، مجاهدان توانستند برای حمل آذوقه و تجهیزات به خطوط نزدیک دشمن و حتی قله کوهها، از اتومبیل استفاده کنند. تا پیش از احداث این راهها، مجاهدان معمولا با قاطر و تحمل سختی زیاد، خود را به این قله‌ها می‌رساندند.

حتی جلال الدین توانست نیروهای دولتی را در موقعیت لیجاة، غافلگیر کند. او از سمت راست نیروهای مستقر در دره، تانکها را به میدان آورد و نیروها را زیر آتش گرفت و اسباب تشویش و نگرانی آنها را فراهم ساخت و به دنبال آن، نیروهای ویژه دفاع از خوست نیز برای دفاع از لیجاة گرد آمدند. جلال‌الدین هم با نیروهایش توانست از سمت راست، نیروهای مستقر در مقابلش را دور بزند تا پایگاههای وسط دره خوست در «لاغورای» و پشت نیروهای دشمن را تصرف کند و سربازان دولتی و برخی گروههای شبه نظامی را در هم بکوبد.

نیروهای دولتی در خوست، هنوز هم این ضربه جلال الدین را فراموش نکرده‌اند، چون جلال الدین توانست مراکز و قلعه‌های دولتی را در غرب دره، محاصره کند و جلوی رسیدن هرگونه آذوقه و تدارکات را به آنجا بگیرد.

اوضاع بدین منوال ماند تا اینکه نیروهای دولتی با بیش از ده هزار سرباز اضافی برای شکستن محاصره خوست، از منطقه گردیز پیشروی کردند. جلال‌الدین هم از بیم اینکه مبادا در محاصره نیروهای دشمن قرار گیرد و نیروهایش در این دره، از بین بروند، مجبور شد افرادش را به سمت ارتفاعات، عقب بکشد.

در مدت استقرار در دره، نیروهای جلال‌الدین در بین مجاری خشک شده سیل، سنگر گرفته بودند. عمق برخی از این مجاری به دومتر یا بیشتر می‌رسید. جلال‌الدین این مجراهای آب را به سرعت تبدیل به قلعه هایی طبیعی نمود و غارهایی بزرگ در دیواره آنها حفر کرد. مجاهدان به عنوان کمین از این غارها استفاده می‌کردند و حملات هوایی یا بمباران شدید موشکی دشمن هم تاثیری روی این غارها نداشت.

تانکی بر بلندی کوه

وجود این راهها، به تحقق یک غافلگیری تاکتیکی دیگر انجامید که در دفاع از پایگاه جاور، بسیار حساس بود. بعد از شهادت احمد گل در جریان دفاع ازکوههای منطقه لیجاة، صفوف مجاهدان متزلزل شد. دولت کابل سعی کرد بعد از اشغال این کوهها، از طریق آنها به سمت قلعه جاور پیش‌روی کند. انگیزه شوروی و نیروهای دولتی در آن موقع برای حمله، بسیار قوی بود. شوروی به آتش سنگین توپخانه دوربرد خود در خوست، که روی کوهها مستقر شده بود تکیه داشت و نیروهای پیاده ، بعد از خاموش کردن نقاط آتش مجاهدان، برای اشغال قله کوهها، اقدام به پیشروی کردند. آنها به تدریج به حرکت خود ادامه دادند تا به هدف موردنظر خود یعنی پایگاه جاور رسیدند.

بعد از شهادت احمد گل، معاون عالی‌رتبه و فرمانده برجسته جلال الدین، خط دفاع از لیجاة فرو ریخت و مجاهدان تا نزدیکی جاور عقب‌نشینی کردند. نیروهای پیاده دشمن در بالای کوهها، شروع به پیشروی کردند و تا فاصله پنج کیلومتری جاور رسیدند.

در این شرایط بود که فتح الله حقانی، معاون اول جلال‌الدین، وارد عمل شد و دستور داد یکی از تانکهای موجود در پایگاه جاور، از راهی که مجاهدان آماده کرده بودند، از یکی از قله‌های مرتفع اطراف قلعه بالا رود. تانک در بالای کوه مستقر شد و باگلوله باران منطقه، نیروهای دشمن را غافلگیر کرد. سربازان دشمن هم، قله کوهها را رها کرده و پا به فرار گذاشتند و تا پایگاههای خود در دره، عقب‌نشینی کردند. فتح‌الله حقانی هم سریع دست به کار شد تا کوهها را از وجود مینهایی که دولت در هر جا کار گذاشته بود، پاکسازی کند. او نیروها و سلاحهایش را مجدداً در این مناطق مستقر نمود.

حقانی، ستونهای نبرد خود را از دست می‌دهد

این دومین باری بود که تانک حقانی در راههای کوهستانی احداث شده توسط مجاهدان، نیروهای دشمن را غافلگیر می‌کرد. بار اول، غافلگیری تهاجمی و بار دوم غافلگیری دفاعی، و در هر دو حالت، وجود این راهها باعث شد تا مجاهدان ابتکار عمل را به دست گیرند. اگرچه در نتیجه شهادت فتح الله حقانی در لیجاة، نیروهای دولتی مجدداً موفق شدندکوههای این منطقه را تصرف کنند و به همان موقعیت سابق، یعنی پنج کیلومتری جاور، برسند. حادثه شهادت احمدگل این بار هم تکرار شد، زیرا از دست دادن این دو فرمانده، شدیدترین ضربه‌ای بود که از آغاز جنگ در ایالت پکتیا در تابستان سال ۱۹۷۸ به مجاهدان وارد شد و جلال‌الدین حقانی هم، در یک نبرد، دو ستون از نیروهای خود را از دست داد.

نیروهای دولتی، تنها بعد از وقوع «قتل‌عام ژنرال‌ها»، که در جریان آن، ارتش افغانستان یک گروه از بهترین ژنرال‌های خود را در خوست از دست داد، دچار تزلزل شدند و جلال‌الدین حقانی توانست با یک ضد حمله کوبنده، این نیروها را قلع و قمع کرده و آنان را به طرف خوست به عقب نشینی وا دارد.

روی همسرش شرطبندی می‌کنند

دولت کابل تصمیم گرفت شاه نواز را به عنوان فرمانده کل عملیات در پکتیا منصوب کند و با دادن اختیارات تام به وی، از او حمایت کامل به عمل آورد. شاه نواز معمولاً با چرخ بال نظامی، هر روز بین کابل و خوست، رفت و آمد می‌کرد و در هر ملاقات، نیروها و مهمات بیشتری به دست می‌آورد. در نشست فوق‌العاده‌ای که با حضور فرماندهان نیروهای مسلح و وزرای کشور انجام شد، تصمیم گرفتند که حدود ۴۵۰ هواپیمای حامل مهمات و نیرو، از کابل به خوست ارسال کنند.

البته خوست، از چند سال پیش، در محاصره نیروهای مجاهدان قرار داشت و کمکهای موردنیاز آن، از طریق هوا تامین می‌شد، به جز چند باری که نیروهای دولتی توانستند در مسیر جاجی، ازگردیز به سمت شرق حرکت کنند و سپس به سمت جنوب تغییر مسیر دهند و خود را به خوست برسانند. نیروهای دولتی بعد از اینکه محور ـ به دلایلی که بعداً شرح خواهیم داد ـ این منطقه سخت گردید، از این مسیر، خود را به خوست رساندند.

در نشست فرماندهان درکابل که به ریاست شاه نواز، رئیس ستاد مشترک و «گلاب زای» وزیر کشور، که او هم از اهالی پکتیا و از قبایل زوران که جلال الدین هم اهل آنجا بود، برگزار گردید «اسلم وطن جار» قهرمان انقلاب کمونیستی در افغانستان، که او هم از منطقه زورمات پکتیا بود و «سلیمان لایق» وزیر امور قبایل، او هم از اهالی پکتیا بود، و تعدادی از مشاوران شوروی حضور داشتند. در این نشست، شاه نواز، رئیس ستاد مشترک، با انتقاد شدید همکارانش در این کمیته، روبرو شد. بیشتر اعتراض اعضای کمیته، متوجه تعداد زیاد نیروهای بسیج شده در پکتیا و میزان سلاح‌های موجود در این منطقه بود که پیش از این، چنین نیرو و مهماتی برای هیچ نبردی جمع نشده بود.

تمامی اعضای افغانی این جلسه، اهل ایالت پکتیا بودند. آنها از علت تأخیر شاه نواز در حمله به پکتیا، علی‌رغم این نیروی عظیمی که در آنجاگرد آمده بودند، جویا شدند.

شاه نواز هم با حملهٔ متقابل پاسخ آنها را داد و از آنان خواست شخصاً در خوست حاضر شوند و مسئولیت قسمتی از عملیات را به عهده گیرند. وی همچنین گفت: عملیات حمله به پایگاه مستحکم جاور و تصرف آن را شخصاً به عهده خواهد گرفت. از وزیر کشور هم خواست برای تصرف منطقه جدران، که جلال‌الدین چند پایگاه

کوهستانی مستحکم در آن ایجاد کرده بود، یک گروه را فرماندهی کند.
کار تسلط بر کوههای جدران، بسیار سخت و دشوار بود چون قبایل این منطقه بسیار سرکش و از توانایی زیادی در جنگیدن برخوردار بودند. از طرفی مناطق کوهستانی جدران، بسیار صعب العبور بود.
«گلاب زای» تهدیدی را که با آن مواجه شده بود، دریافت و خطاب به ژنرال شاه‌نواز گفت: «روی همسرم با تو شرطبندی می‌کنم، اگر توانستی پایگاه جاور را تصرف کنی، همسرم را به تو هدیه می‌کنم و اگر نتوانستی باید همسرت را به من هدیه کنی. من هم با تسلط بر کوههای جدران، پایگاههای جلال‌الدین را در این منطقه نابود خواهم کرد.»
فضای این ملاقات کمی تیره شد و روسها مجبور شدند دخالت کنند و مسئله را فیصله دهند. آنها، فرماندهی عملیات و ریاست یک شورای نظامی متشکل از چند ژنرال افغانی و چند مشاور روسی را به عهده ژنرال شاه نواز گذاشتند.
سلیمان لایق، گلاب زدی و اسلم وطن جار نیز مامور شدند که هرکدام به نوبت از خوست بازدید کرده و در کارها به شاه‌نواز کمک کنند و رابط او در کابل نیز باشند. بلافاصله فعالیت برای اجرای این تصمیم‌گیری، آغاز شد.

شاه نواز در دل دره حرکت می‌کند

از نظر رییس ستاد مشترک، نیروها و مهماتی که به وسیله هواپیماها وارد خوست گردیده بود برای شکستن محاصره خوست و نفوذ به کوههای اطراف پایگاه جاور کافی نبودند. تجهیزات سنگین، از قبیل موشک‌اندازها، توپهای صحرایی و تانکها، می‌بایست از راه زمینی، از منطقه گردیز به خوست، منتقل می‌شد. شاه نواز، چون می‌خواست با نیروهای جلال الدین روبه‌رو نشود محوری را انتخاب کرد که از گردیز تا منطقه جاجی در نزدیکی مرز، امتداد یافته بود و از این نقطه به سمت جنوب منحرف شده، مسیر خود را تا خوست ادامه داد. چون عبور از راه مستقیم گردیز به خوست و از میان مناطق جدران، بدون از بین بردن نیروهای جلال الدین در اطراف خوست و اشغال پایگاه جاور، تقریباً محال بود.
بعد از آن، این نیروها، همزمان از دو نقطه گردیز و خوست وارد عمل شدند تا راه مستقیم بین دو شهر را باز کنند.

جاجی و فساد سیاسی

وضعیت مجاهدان، در طول محوری که شاه نواز برای پیشروی نیروهایش انتخاب کرده بود، به خاطر جناح‌بندی و رقابتهای حزبی ـ که موجب کاهش توانایی های جنگی مجاهدان شده بود، بسیار وخیم و نابسامان بود.
یک گروه سیاسی از ثروتمندان تلاش می‌کردند که از نظر نظامی، عزت و اعتباری برای خود دست و پا کنند، تا هم توجیهی برای حضور آنها در مقابل ملت افغانستان باشد و هم وسیله ای برای جذب کمکهای خارجی. این گروه، یک مجله رنگی خوب با کاغذهای گلاسه منتشر می‌کرد که بیشتر شبیه روزنامه های بیروت بود. آنها تصویری از رهبر خود را در آن چاپ می‌کردند.
این حزب سیاسی توانست اموال هنگفتی از خارج به دست آورد. رهبر حزب هم، به همراه یک لشکر از عکاسان و فیلمبرداران تلویزیونی، عازم نزدیکترین نقطه در مرز پاکستان شد. این گروه جدید، میلیونها روپیه میان قبایل جاجی پخش کرد. همچنین اعلام کردند که آنها توانسته اند قلعهٔ «شاونی» را با ۱۵۰ سرباز دولتی اش، به

محاصرهٔ خود در آوردند. این گروه، از موشکهای زمین به زمین و دهها خمپاره و تیربار سنگین، بر ضد قلعه استفاده کردند، اما موفق نشدند مانع رسیدن کمکهای دولتی به قلعه شوند. قبایلی که میلیونها روپیه از این گروه گرفته بودند، این بار، پول و سلاح را از دولت گرفتند تا بر ضد مجاهدان وارد جنگ شوند.

بعد از گذشت هفت ماه، کل عملیات با شکست مواجه شد و این گروه، صدمیلیون روپیه ضرر کرد، ۱۵۰ کشته و ۳۰۰ زخمی به جاگذاشت. قلعهٔ شاونی سقوط نکرد و بزرگترین رهبر نظامی حزب، توسط قبایل ترور شد. از همان روز، روابط میان مبارزان و قبایل رو به تیرگی نهاد و بر این اساس، ناهماهنگی میان گروههای مبارز حاکم گردید. وضعیت بدین منوال ماند تا اینکه نیروهای شاه نواز از منطقهٔ گردیز شروع به پیشروی کردند و تا فاصله دو کیلومتری جاجی، که تقریباً در مرز افغانستان قرار داشت، رسیدند.

ثروتمندان به عقب بر می‌گردند

با رسیدن نیروها به نزدیکی جاجی، اوضاع بسیار وخیم شد، چون راه جاجی از گذرگاههای حیاتی مجاهدان محسوب می‌شد و مسدود شدن آن توسط نیروهای دولتی برای مجاهدان، فاجعه بود. تا جایی که آنها احساس کردند که درگیر نبرد مرگ و زندگی شده اند و بسته شدن گذرگاه جاجی و به دنبال آن، گذرگاه جاور، یعنی نزدیک شدن به پایان همه چیز.

در اوج بحران، چند حادثهٔ غیر منتظره رخ داد. حزب ثروتمندان سلاحها، انبارهای مهمات و دستگاههای ارتباطی جدیدی راکه در اختیار داشتند به آتش کشیدند و به آن طرف مرزها گریختند. ارزش این ادوات به آتش کشیده شده، بالغ بر چند میلیون روپیه می‌شد.

حادثهٔ غیرمنتظرهٔ دیگری که به وقوع پیوست و مانع پیشروی نیروهای مهاجم و اشغال جاجی توسط آنها شد، این بود که گلب الدین حکمتیار، یکی از رهبران معروف احزاب، وارد صحنه شد، تا در این شرایط سخت و دشوار، رهبری افرادی را به دست گیرد. او موفق شد که صفوف آنها را سازماندهی کرده و گروههای مجاهدان منطقه را به دور این جماعت گردآورد؛ جماعتی که به تازگی از وضعیت دو دلی و شکی که در نتیجهٔ فرار دسته جمعی ثروتمندان و آتش زدن مهمات و ادوات به آنها وارد شده بود، خارج شده بودند.

گلب الدین، با یک ضد حمله علیه نیروهای دولتی، چند دستگاه تانک و کامیون باری آنها را به آتش کشید و با شلیک مداوم موشکهای زمین به زمین کاتیوشا به طرف آنها، نیروهای دشمن را مجبور به عقب نشینی کرد، اما نیروی اصلی دشمن موفق شد بدون خسارتی قابل توجه و با تمامی تجهیزات سنگین خود، به خوست برگردد.

با رسیدن خبر بازگشت نیروی اصلی دشمن به خوست، رهبران مجاهدان، تصمیم به تشکیل یک نیروی مشترک گرفتند، تا این نیرو در صورت حرکت نیروهای جدید دشمن به سمت خوست، وارد عمل شده و جلوی آنها را بگیرد. همچنین نیروهایی راکه به قصد بازگشت به گردیز از خوست خارج می‌شدند، نابود کنند. این عمل، امکانپذیر بود، چون طبیعت منطقه در بسیاری از جاها، امکان ایجاد کمین و مین گذاری راهها را فراهم می‌ساخت و می‌شد با موشکهای کاتیوشا، جلوی پیشروی نیروها راگرفت.

بدین ترتیب، همکاری خوبی میان گروه حکمتیار و برهان‌الدین ربانی، رییس حزب جمعیت اسلامی، شکل گرفت. این همکاری، از نقاط مثبت این نبرد، به شمار می‌آمد. میان سایر گروهها، از جمله گروهی که فرار کرده بودند نیز این همکاری وجود داشت. در واقع هم، نیروهای دولتی بعد از شکست در برنامه خوست، سعی کردند از سمیر جاجی به گردیز برگرداند. گروههای مجاهدان نیز به آنها حمله کردند، اما در ابتدا فرار کرده و وظایف

خود را در برنامهٔ جدید انجام ندادند، لذا به همین خاطر، نیروهای دولتی، بدون متحمل شدن خسارت چندانی، به گردیز برگشتند.

تأمین امنیت فرودگاه خوست

شاه نواز موفق شد، مناطق اطراف فرودگاه خوست را، که زیر حملات سنگین انواع سلاحهای افراد جلال الدین و سایر گروههایی که از دیگر تشکیلات با او همکاری می‌کردند، قرار داشت، پاکسازی کند. نیروهای او همچنین به منظور گسترش حلقهٔ دفاعی اطراف فرودگاه، اقدام به پیشروی نمودند تا باند فرودگاه کاملاً از تیررس سلاحهای مجاهدان خارج شود و آنها قادر به تهدید حرکات موجود در فرودگاه نباشند. این نیروها همچنین موفق شدند بیشتر پایگاههای مجاهدان را ـ اگر نگوییم تمام آنها را ـ در این منطقه نابود کنند.

حملهٔ نیروهای دولتی بسیار سنگین و متمرکز بود، لذا باعث رکود فعالیتهای مجاهدان و نامحسوس شدن فعالیت آنان گردید. نیروهای پیادهٔ دشمن با پشتیبانی چرخ بال ها و هواپیماهای بمب‌افکن و شکاری، اقدام به پاکسازی پایگاههای کوهستانی نمودند. علاوه برآتش زمینی که از شهر خوست اقدام به‌گلوله‌باران مواضع می‌کرد، چنین آتش سنگین، با این دقت در هدف‌گیری، برای مجاهدان سابقه نداشت. این آتش توسط افسران روسی هدایت می‌شد. سپس نبردها کمی آرامتر شد.

حملهٔ غافلگیرانه

با این حملهٔ کوبنده، شاه نواز نیروهای مجاهدان را در چهارمین روز از عید قربان، غافلگیر کرد، چون کسی انتظار حملهٔ نیروهای دولتی را در این موقع نداشت. شاه نواز می‌دانست که بیشتر مجاهدان ترجیح می‌دادند که روزهای عید را با خانواده هایشان در اردوگاههای مهاجران در پاکستان بگذرانند. به همین خاطر، معمولاً روزهای اول عید، اقدام به حمله می‌کرد. اما امسال، مجاهدان از ترس حملهٔ ارتش به پایگاههایشان، سه روز اول عید را در پایگاهها ماندند و در پایان روز سوم، برای دیدن خانواده هایشان، عازم پاکستان شدند. شاه‌نواز هم، ظهر روز چهارم، حملهٔ خود را شروع کرد و مجاهدان را از منطقهٔ لیجاة عقب راند. نیروهای او، از طریق کوهها، پیشروی کرده و به فاصله پنج کیلومتری جاور رسیدند.

ماشین آلات هم از طریق منطقهٔ باری و با استفاده از راههایی که مجاهدان ایجاد کرده بودند، به پیش رفتند تا پایگاه جاور را از سمت شرق غافلگیر کنند. این ماشین آلات، بعد از اینکه چند کیلومتری در این مسیر حرکت کردند، با تهاجم نیروهای منان روبه رو شدند.

سربازان هم فرار کردند و ماشین‌آلات و تجهیزات را به جاگذاشتند.

منان، هدایت یک زره‌پوش و سه کامیون باری را به دست گرفت و بقیه آنها را آتش زد تا در صورت برگشت ارتش دشمن، نتوانند دوباره آنها را به دست آورند. چند گروه را هم در کمینهای مسیر قرارداد. بنابراین، شاه نواز موقتاً فکر استفاده از این راه را رها کرد و تمام تلاش خود را صرف پیشروی به جاور، از سمت شمال نمود. احمد گل توانست نیروهای دولتی را عقب براند ولیجاة را دوباره به تصرف خود در آورد. او روز جمعه به تاریخ ۱۹۸۵/۹/۱۰ به شهادت رسید.

فتح الله حقانی به تازگی از فریضهٔ حج برگشته بود. دو ماه قبل از شروع این نبرد و در جریان عملیات احداث راههای کوهستانی با مواد منفجره، او بینایی یکی از چشمانش را از دست داده بود.

زبان عربی فصیح و بدون اشتباه با دیگران ارتباط برقرار کند.

همگی آنها از ایالت پکتیا و جزو علمای مجاهد بودند و در نبردهای چند ماه گذشته نیز شرکت کرده بودند. آنان درباره حوادث جنگ و فجایع حکومت کمونیستی و قدرت ارتش و جنگ افزارهای مدرن آن و پیروزی های مجاهدان در نبرد با کمونیست ها در مواضع گوناگون و رویدادهای عجیبی که در جهاد برای آنها اتفاق افتاده بود، خیلی صحبت کردند.

سرنگونی شاه ایران و پیروزی انقلاب اسلامی عامل مهمی برای بالا رفتن روحیه مسلمانان در سراسر جهان بود.

احساس کردیم که طرح جهادگرایانه ما ـ همان طوری که بعضی گمان می‌کردند ـ یک طرح تخیلی نیست. یک ماه پس از سرنگونی شاه ایران، شهر هرات افغانستان در معرض یک کشتار هولناک قرار گرفت که سه هزار مسلمان به دست نیروهای کمونیستی حمایت شده از جانب نیروی هوایی شوروی قربانی شدند. اخبار مربوط به هرات به طور کامل به دست شیخ طاهر می‌رسید و ما این اخبار را واو به واو از زبان او می‌شنیدیم.

فصل بهار شروع شده بود. با اسماعیل موعدی تقریبی معین کردم تا با شروع تابستان به مسافرت برویم. تا آن موقع می‌بایست درباره چند مشکل صحبت می‌کردیم.

مشکل اول، تهیه مبالغی پول برای خرید اسلحه بود [همان طوری که در سفر به بیروت این کار را کردیم]. دفعهٔ قبل مجبور نبودیم اسلحه خریداری کنیم، چون اسلحه نزد فتح فراوان بود، اما سلاحهای افغانیان کم و قدیمی بود. طبق گزارشی که هیئت افغانی به ما داده بود، اسلحه در بازارهای منطقه قبیله‌ای پاکستان که هم مرز با افغانستان است، به وفور یافت می‌شد.

مشکل دوم، ضرورت پیوستن اعضای جدید به ما بود، برای اینکه «مسئله» فقط منحصر به دو نفر نباشد.

مشکل سوم، نیاز ما به یک راهنما بود که ما را از پاکستان عبور دهد و به موضع مجاهدان برساند. در مورد مشکل اول هر دو به یک اندازه از بحران مالی ناشی از مشکلات کار که پس از بازگشت از لبنان دامنگیر ما شد، رنج می‌بردیم. اما در مورد مشکل دوم نزدیکترین افراد به ما دو جوان مصری به نامهای «بدوی» و «جمال» بودند که هر دو با هم ارتباط خانوادگی داشتند و می‌خواستند در مرخصی تابستانه همراه خانواده خود به مصر بروند. از اتفاقات میمون و مبارک آن شب این بود که با جوان صعیدی «احمد المنیاوی» در منزل دوستم، «امین نادر»، ملاقات کردم. میان آن دو دوستی‌ای پایدار و قدیمی وجود داشت که ریشه‌های قدیمی «تفکر اخوانی» در خانواده‌هایشان آنها را کنار هم نگه داشته بود. احمد، پسر حاج حسن المنیاوی، مجاهد قدیمی در فلسطین و عضو سابق بخش ویژه اخوان، و امین از یک خانواده اصیل اخوانی بودند. دایی امین شیخ عبدالبدیع صقر و عمویش «احمد نار» از نظامیان برجسته اخوان در سال ۱۹۴۸م. و مؤلف کتاب «القتال فی الاسلام» (جنگ در اسلام) بود. این کتاب نامی ناآشنا در جهان کتاب است.

بعدها به صفاتی که دو جوان را به یک دوستی پایدار و مستحکم پیوند داده بود، پی بردم. هر دو به طور غیرعادی بخشنده، باهوش و خوش‌چهره و دلیر و بی باک بودند. اما احمد ویژگی دیگری داشت و آن اینکه ناگهان از کوره در می‌رفت و در آن لحظه کسانی که دور و بر او بودند باید در پشت نزدیکترین مانع پنهان می‌شدند، ولی دیری نمی‌پایید که او به حالت عادی باز می‌گشت و احساس پشیمانی می‌کرد. با وجود «از کوره در رفتن‌های خاص میناوی»، وی ـ تا جایی که او را می‌شناسم ـ مهربان و عدالتخواه بود.

احساس کردم که احمد در همان حالت روحی یک مسلمان توبه کارِ تازه به دینِ خود برگشته به‌سر می‌برد،

فتح الله موفق شد با استفاده از یک دستگاه تانک، نیروهای دشمن را روی کوههای لیجاة نابود کرده و یک بار دیگر این منطقه را در کنترل خود بگیرد. او روز جمعه ۱۹۸۵/۹/۱۷ با خمپاره یک توپ، به شهادت رسید، با رسیدن خبر شهادت فتح الله حقانی، دولت کابل، دستور حملهٔ مجدد به لیجاة را صادر نمود. نیروهای دولتی هم توانستند به لیجاة برگردند و تا همان فاصلهٔ قبل، به جاور نزدیک شوند. اوضاع مجاهدان، بسیار نابسامان شد.

جلال الدین حقانی، بعد از شهادت دو بازوی پرتوانش، یعنی احمدگل و فتح الله، از فریضه حج برگشت. او به طور ناگهانی تصمیم به این سفر گرفته بود تا در موسم حج، از مسلمانان تقاضای کمک مالی کند. بدهی های او نزدیک به هفت میلیون روپیه شده بود؛ یعنی بالاترین حد تسهیلاتی که جلال الدین می‌توانست برای خرید آذوقه و سوخت و مهمات، از تجّار منطقهٔ مرزی دریافت کند و اکنون در بدترین شرایط نبرد، این تسهیلات و قرضها، در حال قطع شدن بود. به هر حال جلال الدین، بدون اینکه در انجام مأموریتش موفق شود، از حج برگشت و به جای دریافت کمکهای مالی، دو تن از دوستان و ارکان نبردش را از دست داده بود. از آغاز جهاد در افغانستان، این سخت ترین ضربه ای بود که به جلال‌الدین وارد شده بود. همان طور که او شاه نواز را مسلط بر جاور و در نزدیکی دروازهٔ سنگی این قلعهٔ معروف می‌دید.

محاسن نبرد

جاور به سمبل مقاومت افغانستان تبدیل شد. جلال‌الدین بعد از بازسازی نیروهایش با نیروهای عقب کشیده از لیجاة، آنها را برای دفاع از جاور بسیج کرد. هزاران نفر از اردوگاههای مهاجران در پاکستان، برای دفاع از جاور، با سلاح عازم منطقه شدند و به صورت دسته های مختلف خود را تحت فرماندهی جلال‌الدین قرار دادند و صدها کمین درکوهها و شیارها ایجاد شد و تعداد زیادی تیربار ضدهوایی در اطراف پایگاه جاور مستقر شد.

حکمتیار هم، خود را به جاور رساند و با همکاری جلال الدین، یک نیرو برای دفاع از سمت راست جاور، تشکیل داد و آنها را به تعداد زیادی سلاح سنگین مجهز کرد، اتفاقی که از ابتدای جهاد تاکنون رخ نداده بود. یونس خالص، رییس حزب اسلامی هم به جاور آمد و سلاح و مهمات زیادی تحویل جلال‌الدین داد.

سیاف، رئیس حزب اتحاد اسلامی برای آزادسازی افغانستان، کمکهای مالی خود را به همراه مقداری سلاح برای دفاع از جاور برای حقانی فرستاد و صحنه ای از یک همبستگی و اتحاد واقعی، که جهاد افغانستان مانند آن را به خود ندیده بود، به نمایش گذاشت.

گوشتهای قربانی به جبهه می‌رسد

موضع مهاجران در این نبرد، پدیده ای بی سابقه بود. صدها نفر از مهاجران اردوگاهها، از وضعیت انزوا بیرون آمدند و به مبارزانی پرشور تبدیل شدند. حتی اندک غذایی که داشتند به جبهه ها می‌فرستادند و برای اینکه نان و گوشت اهدایی حاجیان را به جبهه ها ارسال کنند به هزینهٔ خود، برای حمل آنها به جبهه اتومبیل کرایه می‌کردند. آنها حتی این نان و گوشت اهدایی را از فرزندانشان، که نه تنها مزهٔ گوشت بلکه اسم آن را فراموش کرده بودند، دریغ می‌کردند.

میزان مواد ارسالی به جبهه ها، به حدی بود که فرماندهان مجبور شدند از مهاجران بخواهند تا دیگر چیزی نفرستند، چون میزان مواد رسیده به جبهه، بیش از نیاز مجاهدان بود و امکان انتقال آنها به داخل پایگاهها و مراکز

نبرد، وجود نداشت. به این ترتیب، بیشتر مواد خوراکی تلف می‌شد. فرماندهان همچنین از بیشتر مجاهدان خواستند به مناطق نزدیک مرز برگردند، تا در صورت نیاز از وجود آنها استفاده شود. چون تعداد مجاهدان بیش از اندازه زیاد شده بود و امکان داشت که این تراکم نیرو، باعث بی نظمی در حرکت و افزایش تعداد مجروحان در نتیجه حملات هوایی شو. پروازهای دشمن، امروز لحظه ای قطع نشد و توپخانهٔ شوروی یکسره فعال بود.

به طورکلی، نقاط مثبت این نبرد، نسبت به معایب و نقاط منفی آن، بیشتر بود می‌شد با تقویت نقاط مثبت آن، محور جدیدی را برای اصلاح روند جهاد در افغانستان، به وجود آورد.

دروغی که به فاجعه تبدیل شد

بر می‌گردیم به وضعیت شاه نواز که درکمتر از ده روز، برای سومین بار، خود را در چند قدمی هدف مورد نظرش یافت. پایگاه جاور، تنها در فاصله پنج کیلومتری او قرار داشت. مجاهدان در عرض یک هفته، دو تن از بهترین فرماندهان خود را از دست دادند، فرماندهانی که کابل از سالها پیش آرزو می‌کرد به طرق مختلف از دست آنها خلاصی پیداکند، اما تمامی تلاشهایش در این زمینه بی فایده بود. ولی اکنون در طول فقط یک هفته، شاه نواز از دست هر دوی آنها خلاص شده بود.

تا جاور راهی نمانده بود. به محض اینکه بعد از شهادت احمد گل، خبر شهادت فتح الله حقانی به شاه نواز رسید و او مطلع شد که نیروهایش تا این فاصله پیشروی کرده اند، یک تلگراف فوری به کابل فرستاد و سقوط پایگاه جاور را اعلام نمود. بعد هم به ایستگاه رادیویی خوست رفت تا شخصاً این خبر را به اطلاع همه برساند و پیروزیش را اعلام کند.

دروغی ویرانگر

روز شانزده سپتامبر سال ۱۹۸۵، کابل تلگراف شاه نواز را دریافت کرد. ساکنان پایتخت هم، خبر سقوط جاور را با صدای او از رادیو خوست شنیدند. بلافاصله یک گروه نظامی از افرادی که مأمور فرماندهی عملیات خوست به نظارت شاه نواز بودند، با چرخ بال به پرواز در آمدند. در این هیئت، ژنرال غلام رسول، ژنرال حمیدالله و یکی از مشاوران عالی‌رتبهٔ روسی مسئول در عملیات، حضور داشتند. آنها سوار بر چرخ بال شکاری، عازم منطقهٔ جاور شدند. چرخ بال برفراز منطقه لیجاة به پرواز درآمد و استحکامات دولتی و سربازانی راکه با لباسهای نظامی، قلهٔ کوهها راگرفته بودند، مشاهده کرد، سپس مسیر خود را به سمت جاور ادامه داد. آنها انتظار داشتند که همین منظره را آنجا هم ببینند، اما ناگهان غافلگیر شدند. آسمان به جهنم تبدیل شد. صدهاگلولهٔ تیربار به بدنهٔ چرخ بال اصابت کرد. سرنشینان چرخ بال متوجه شدند که جاور هنوز سقوط نکرده است. چرخ بال برای فرار سریع به سمت خوست، دور زد، اما در هوا متلاشی شد و لاشه های آن، روی زمین ریخت. مجاهدان، اجساد سرنشینان را در بین لاشه های هواپیما پیداکردند و در بین آنها، جسد دو ژنرال افغانی و یک مشاور روسی را شناسایی نمودند.

در ابتدا، همه بر این باور بودند که ژنرال شاه نواز نیز در داخل چرخ بال حضور داشته است، اما بار دیگر صدای او از رادیو خوست شنیده شد که خبر کشته شدن دور ژنرال افغانی و عدم سقوط جاور را اعلام می‌کرد.

هواپیماها، اعلامیه های اسلامی پخش می‌کنند

شاه نواز نتوانست سربازانش را وادار به تصرف چندکیلومتر باقی مانده به پایگاه جاور کند.

حلقهٔ دفاعی اطراف قلعه، بسیار خطرناک شده بود. نیروهای مهاجم، باید در مقابل تصرف هر وجب، تلفات جانی سنگینی می‌دادند. حملات هواپیماهای دشمن هم، علی رغم استفاده از بمبهای ناپالم و خوشه ای، نتوانست این حلقه دفاعی را بشکند. آنها با آتش سنگین ضدهوایی های مجاهدان روبه رو شدند.

شاه نواز به سرعت تاکتیک خود را در حمله، تغییر داد و برای تضعیف روحیهٔ مجاهدان، برنامه جدیدش را پیاده‌کرد. طبق نقشهٔ او، چرخ بال‌ها اعلامیه هایی را میان مجاهدان پخش کردند که در آن، دولت کارمل را ستوده و ادعا می‌نمود که دولت او اسلامی است و به نفع اسلام فعالیت می‌کند. در این اعلامیه ها، همچنین از شوروی و ارتش آن تمجید کرده و از آنها به عنوان یک دوست، که برای «دفاع»!! از ملت افغانستان، به این کشور آمده اند، یاد می‌کرد و ضمن حمله به مجاهدان، ادعاهای مختلفی برضد آنها مطرح می‌نمود. مجاهدان هم، از این اعلامیه ها، استفادهٔ بهینه کردند و با جمع آوری آنها، از آنها به عنوان سوخت، برای درست کردن غذا و چای، استفاده می‌کردند.

شاه نواز شروع به توزیع مجدد نیروهایش کرد و در سمت راست و چپ جاور نیز، نیروهای جدیدی مستقر کرد تا این بار به جای حمله از یک قسمت، از سه قسمت حمله کنند. یک قسمت از منطقهٔ باری در سمت راست جاور حرکت می‌کردند و یک بخش از دارجی واقع در سمت چپ جاور وارد عمل شد. در کنار این نیروها، محور اول هم از منطقه لیجاة در روبه روی جاور، اقدام به حمله می‌نمود.

فروپاشی ژنرال

با طولانی شدن مدت درگیری و ناتوانی سربازان دولتی در حفظ موقعیت های حساس خود در برابر ضد حمله های مجاهدان، روحیهٔ سربازان نیز روز به روز تنزل پیدا می‌کرد. شاه نواز، ابهت خود را نزد سربازان، از دست داد. آنها هم در اجرای دستورات وی، کوتاهی می‌کردند و حتی گاهی اوقات، از اوامر او برای پیشروی و اشغال قله کوهها، سرباز می‌زدند. این آشوب و بی نظمی، میان افسران هم شایع گردید.

مجاهدان، برخی از گفت وگوهای میان افسران و رهبرانشان را در خوست وکابل را، ضبط کرده بودند، که در آن، زشت ترین دشنامها رد و بدل شده بود و همدیگر را متهم به ترس و خیانت کرده بودند. همچنین رییس ستاد مشترک هم، اعتماد خود را به افسران از دست داده بود و شخصاً برای نظارت بر روند کارها، سوار بر اتومبیل زرهی، بین پایگاهها، رفت و آمد می‌کرد. او بیشتر ساعات شبانه روز را، بی وقفه درآمد و شد بود تا خودش به تنهایی، تمامی امور راکنترل کند. این ژنرال معروف، بسیار متعصب و عصبی شده بود و دائماً به افسران و سربازان، فحش و دشنام می‌داد. همه فهیمده بودند که شاه نواز معروف، دیگر به خودش هم اعتماد ندارد و در حال متلاشی شدن است.

پایان کار شاه نواز

صبح روز بیستم سپتامبر، شاه نواز به همراه دو تن از مشاوران روسی، که بعد از سستی وکوتاهی افسران ارتش، تنها به آنها اعتماد داشت، سوار یک زره پوش شدند. چهار تن از سربازان هم، برای محافظت از ژنرال و مشاورانش، آنان را همراهی می‌کردند. شاه نواز به راننده دستور داد از درجی به سمت تبلون در جنوب خوست، حرکت کند. راننده سریع به راه افتاد و او مسیر راههای فرعی و صعب العبور را در پیش گرفت. ژنرال عصبانی شد و به او دستور داد از راه اصلی حرکت کند. راننده نگران، تلاش کرد برای فرمانده توضیح دهد که ممکن است راه

اصلی، توسط دشمن، مین‌گذاری شده باشد. ژنرال خشمگین شد و راننده را متهم به ترس کرد و دشنامهای زشت نظامی تحویلش داد. راننده هم به سمت چپ پیچیده تا از راه اصلی حرکت کند. او از ترس ژنرال و مین هایی که در زیر خاکهای جاده، کارگذاشته شده بود، رنگش پریده بود.

چند متری که حرکت کردند، حادثه ای که راننده از آن می‌ترسید، اتفاق افتاد. یک مین ضد تانک، در زیر اتومبیل منفجر شد و ژنرال به همراه دو مشاور و چهار محافظش، بلافاصله جان باختند. راننده هم جراحات سختی برداشت.

یک دروغ، برنامه حمله را به هم ریخت

خبر کشته شدن شاه نواز، از طریق رادیو خوست، به اطلاع مجاهدان رسید، ولی پس از سه بار اعلام، تکذیب شد، تا اینکه روز بعد، رادیو کابل، خبر را تأیید کرد. همین طور تعدادی از افسران و سربازان افغانی و برخی از افسران ضداطلاعات افغانستان، که فرار کرده و خود را تسلیم مجاهدان نموده بودند، خبر را تأیید کردند. بین حادثهٔ انفجار چرخ بال و کشته شدن شاه نواز، تنها چهار روز فاصله بود.

ادعای دروغ شاه نواز، مبنی بر سقوط پایگاه جاور، باعث کشته شدن دو تن از ژنرال های عالی‌رتبهٔ افغانی که برای مشاهدهٔ اوضاع از نزدیک، با چرخ بال عازم منطقه شده بودند، گردید.

بنابراین، ادعای دروغ این ژنرال، عامل اصلی شکست برنامه های نظامی که شوروی ودولت کابل برای به تحت تسلط درآوردن پکتیا طراحی کرده بودند، گردید.

نشست بردگان

چرخ بال های حامل مقامات عالی رتبهٔ ارتش و دولت، در فرودگاه خوست به زمین نشست تا ضمن تشکیل یک جلسه، فاجعه ای راکه دامنگیر بزرگترین عملیات نظامی درافغانستان، - از زمان اشغال کشور توسط روسها - شده بود، بررسی کنند.

در این نشست، سلیمان لایق، وزیر امور قبایل، ژنرال، مسلم وطن جار، قهرمان ملی کمونیست ها در افغانستان و گلاب زای وزیر کشور حضور داشتند. اوکه روی همسرش شرطبندی کرده بود، مطمئناً از اینکه همسرش از این تنگنا جان سالم به در برده بود، خوشحال بود. بعد از بحثهای طولانی که چند روز به طول انجامید، نظر همگی بر این شد که ادامهٔ جنگ بی فایده است.

حقانی، لیجاة را بازپس می‌گیرد

حاضران در جلسه خوست، هنوز خستگی راه را از تن به در نکرده بودند که جلال الدین - حقانی در راس نیروهایش، تمامی کوههای منطقه لیجاة را پاکسازی کرد. آنها بی وقفه، نیروهای دولتی را واداشتند تا بار دیگر به درهٔ خوست عقب نشینی کنند. افراد جلال الدین توانستند هزاران مین ضد نفر راکه ارتش افغانستان در میان کوهها و دره هاکارگذاشته بودند، خنثی کرده و مسیرهایی راکه امکان عبور سربازان ارتش از آنها می‌رفت، مین‌گذاری کنند. گروههای زیادی هم برای پاکسازی مناطق شرقی جاور در باری و مناطق غرب آن، در دارجی، وارد عمل شدند و درکمتر از چند روز، وضعیت نظامی اطراف خوست به حالت اولیهٔ خود - تا قبل از حمله دشمن - برگشت. البته به جز منطقه وسط دره در لاغورای، که به خاطر انبوه مین های کارگذاشته شده توسط دولت، جلال الدین

نیروهایش را به آنجا اعزام نکرد.

مدرسه جنگ

طبق گفته حقانی، در جریان نبرد خوست، نیروهای دولتی هفت تن از ژنرال های خود را از دست دادند. این بزرگترین خسارت وارده به ارتش افغانستان ـ از زمان آغاز جهاد ـ به شمار می‌آمد. ما هم، با شهادت احمدگل و فتح الله، دو تن از بهترین فرماندهان خود را از دست دادیم.

ضایعه دیگر، شهادت دادمیر فرمانده شجاع بود، که در آخرین روزهای نبرد به شهادت رسید.

مجاهدان برای بازپس‌گیری پیکر او از منطقه تحت سلطه ارتش، چهار روز نبرد کردند. از دست دادن این فرماندهان عالی رتبه، برای تمامی مجاهدان ناراحت کننده است.

اما درسهای تاکتیکی که از این نبرد گرفتیم، قابل ارزش گذاری نیست و تا حد زیادی به توسعه تشکیلات جنگی مان کمک کرد.

بعد از شکست حمله شوروی به خوست، نیروهای آنها، از راه منگل به گردیز برگشتند و در نوامبر ۱۹۸۵، گردیز را به قصد کابل ترک کردند.

ملت افغانستان اعتقاد راسخی داشت که زمین، نتیجهٔ هر نبرد را مشخص می‌کند، لذا کسی که بتواند بر زمین مسلط شود، با وجود تمام خسارتهای جانی و مالی وارده، پیروز خواهد شد. نیروهای کمونیستی که شوروی آنها را گردآورده بود، بدون به دست آوردن مواضع جدید، اقدام به عقب‌نشینی کردند، بنابراین، آنها شکست خوردند.

من فکر نمی‌کنم سیاست جستجو و نابود کردن دشمن، تاثیر چندانی بر روحیه افغانها گذاشته باشد، بلکه برعکس، باعث بالا رفتن روحیه آنها هم شد، البته تا زمانی که نیروهای دولتی موفق نمی‌شدند مناطق مهم و قسمتهای زیادی از اراضی را به طور دائم اشغال کنند.

همان طور که قبلاً گفتیم حقانی هنگام ورود شوروی به افغانستان، بکارگیری مجدّد شیوهٔ جنگ چریکی را نپذیرفت. مشاور نظامی وی، سرگرد جولزراک از او خواست که سلاحهای سنگین را مخفی کند و نیروهایش به صورت گروههای کوچک در بین کوهها پراکنده شوند، و حتی مناطقی را هم که دفاع از آنها مشکل است، رها کنند.

اما همان طور که دیدیم، حقانی تصمیم به مقابله و حفظ مناطق آزاد شده گرفت و حتی در مناطقی باز هم، اقدام به حمله نمود. مثل حملهٔ موفقیت‌آمیز و طولانی مدت او برضد منطقه تعمیر در درهٔ زورمات.

بلافاصله بعد از عقب‌نشینی نیروهای کمونیستی به سمت گردیز، حقانی با نیروهای خود، به طرف پایگاه خود در سیرانا، واقع در منطقهٔ قبایل جدران، حرکت نمود و به گردیز حمله کرد، تا دشمن نتواند برای حمله به سیرانا، آماده شود.

روحیه مجاهدان پکتیا و حتی مجاهدان مناطق اطراف، مثل استان لوگر، براثر این تاکتیک، بالا رفت.

همانطورکه دیدیم، نیروهای دولتی توانستند به سلامتی از مسیر «منگل، خوست، جاجی ـ میدان، حسن خیل، سیدکرم وگردیز» عقب‌نشینی کنند. البته عبور از این مسیر تنها در صورتی ممکن بود که مبالغی قابل توجه به قبایل منگل و مجاهدان منطقه یک آنها هم اغلب از قبایل منگل بودند، پرداخت می‌شد. نیروهای شوروی که متشکل از سربازان، کماندو، کارشناسان توپخانه و مشاورانی که از افسران بلندپایه بودند قرار بود که قرار بود که از طریق هوا، از فرودگاه خوست به فرودگاه کابل منتقل شوند. اما نیروهایی که از راه زمین اقدام به عقب‌نشینی کرده بودند،

سربازان افغانی بودند که با تجهیزات سنگین مثل توپ و تانک کار می‌کردند، همین طور سربازان پیاده و کماندوهای افغانی که همگی بعد از هفته‌های طولانی جنگ، خسته شده و بعد از تحمل شکستها و خسارتهای سنگین، روحیه خود را از دست داده بودند.

با توجه به این وضعیت نیروهای دشمن و بالا رفتن روحیه مجاهدان ساکنان منطقه، نیروهای دولتی بعد از پایان عملیات خوست در اوایل اکتبر ۱۹۸۵، متحمل چند شکست پی‌درپی شدند. در همان ماه، قسمتی از نیروها که در حال حرکت به سوی گردیز بودند با تهاجم کوبنده مجاهدان روبه‌رو شدند و تمام نیروهایشان ، از بین رفتند. در جریان این تهاجم، همچنین یک محموله با بار دویست موشک که به گردیز منتقل می‌شد، توسط مجاهدان نابود گردید. آنها چند سکوی پرتاب موشک را در اختیار گرفتند و به وسیلهٔ آنها چند موشک، به سمت کابل شلیک کردند. نیروی دیگری که عازم شهر اورجون در پکتیا بود،در میدان مین وکمین مجاهدان گیر افتاد و مجبور شد که ده روز متوالی به جنگ ادامه دهد، که در طی آن، ۱۵۰ دستگاه ماشین آلات و ۳۵۰ نفر از نیروهای خود را از دست داد.

در گردیز هم، اهالی منطقه به یک هتل حمله کردند. در این هتل حدود صد کودک و ده، پانزده ساله، نگهداری می‌شد که قرار بود آنها به مسکو منتقل شوند و برای کارهای حزبی، تربیت شوند. اهالی منطقه موفق شدند که چهل پسر بچه را آزاد و به خطوط مجاهدان انتقال دهند.

در شهر اورجون، یکی از افسران پادگان به همراه خانواده و سربازانش فرار کرد و به مجاهدان ملحق شد. این افسر، پنج قبضه تفنگ و چند بی‌سیم، در اختیار مجاهدان قرار داد و اعلام کرد که قصد دارد به زادگاه خود در شهر «قندر» برگردد و به مجاهدان این منطقه بپیوندد.

بنابراین با وجود تمامی مشکلات وضربه‌های دردناک، مجاهدان، همچنان در جبهه نظامی پیشروی می‌کردند. اگرچه این پیشرفت، به کندی و با متحمل شدن هزینه‌های بسیار محقق می‌شد، اما مجاهدان روز به روز ـ دست‌کم ـ شکست ناپذیری خود را ثابت می‌کردند.

«افغانستان در سیاست، سال ۱۹۸۵»

برخلاف حملات پی‌درپی شوروی مشخص بود که او توانایی تسلط بر اوضاع را ندارد و درگیر نبردی بی‌نتیجه شده است که آنها را از نظر اقتصادی و سیاسی و روانی، فرسوده خواهدکرد. برای فهم این مسئله باید نگاهی به اوضاع سیاسی سال ۱۹۸۵ بیندازیم.

میخائیل گورباچف، در یازده مارس ۱۹۸۵، قدرت را در مسکو به دست گرفت، او نسبت به سایر رهبران شوروی سابقه بیشتری در قضیه افغانستان داشت. برژنف رهبر شوروی، کسی بود که تصمیم به دخالت در افغانستان راگرفت. و از آن زمان، حدود دو سال بر مسند قدرت باقی ماند. اما در تمام این مدت، در وضعیت مرگ تدریجی بود. او در چند ماه آخر عمرش، کاملاً از صحنه سیاسی خارج شده بود و ادارهٔ امور کشور را به معاونانش سپرده بود. گورباچف که توسط برژنف، از رده‌های عقب حزب، به صدر آن رسیده بود و ریاست بیشتر کمیته‌های حزب را در دست داشت، او از همه نسبت به برژنف نزدیکتر بود. برژنف سفارش کرده بود که گورباچف به جای وی قدرت را به دست گیرد.

با مرگ برژنف در نوامبر ۱۹۸۲، جاه‌طلبان کمیتهٔ مرکزی، عهده‌دار تعیین حاکم، به شیوهٔ خودشان شدند. و بالاخره، یوری آندروپوف، رییس اطلاعات شوروی، ک. گ.ب، که از نسل استالین و معروف به گارد آهنی بود،

پیروز شد. گفته می‌شود که او به شکل محسوسی در جهت حل سیاسی بحران افغانستان، تلاش می‌کرد. در دوره حکومت وی، مذاکرات سیاسی با پاکستان و غرب، به صورت آشکار یا مخفیانه، از طریق سازمان ملل متحد که در مذاکرات ژنو نیز پا در میانی می‌کرد، شروع شد.

یوری آندروپوف نیز، بعد از پانزده ماه حکومت، در دسامبر ۱۹۸۴، جان سپرد. او در تمام دوران حکومتش بیمار بود و مثل برژنف، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. در این مدت، گورباچف حاکم حقیقی کشور بود و مطبوعات رسمی آن موقع، برای اولین بار، عنوان «دبیرمعاون کل حزب کمونیست شوروی» را برای او به کار بردند

بالاخره در میان انتظارات بسیار خوشبیانه غرب، گورباچف در یازده مارس ۱۹۸۵، رسماً حکومت شوروی را به دست گرفت. غربیها انتظار داشتند که او بتواند به جنگ سرد میان دو بلوک شرق و غرب، خاتمه دهد و در نتیجه، در بسیاری از مسائل مهم بین‌المللی، و در راس آنها، مشکل فلسطین (در اصطلاح سیاسی، مشکل خاورمیانه)، مشکل افغانستان و مشکلات کشورهای جهان سوم، با غرب به توافق برسد. همچنین آنها انتظار داشتند، گورباچف برای پایان دادن به مسابقهٔ تسلیحاتی با غرب و امضای قراردادهای کاهش سلاحهای اتمی، اقداماتی انجام دهد.

غرب بسیار امیدوار بود که گورباچف در زمینه‌های اقتصادی و سیاسی، به دور از جریان کمونیستی، تصمیم‌گیری کند. و تا حدّی متمایل به اقتصاد سرمایه‌داری و تعدد احزاب در داخل کشور شود. البته در خلال سالهای گذشته، گورباچف چراغ سبز کافی را به غرب نشان داده بود مبنی بر اینکه قصد دارد در این مسیر، حرکت کند و به زودی تصمیمات جدید و ریشه‌ای اتخاذ خواهد کرد تا به جوانان شوروی که نشانه‌های پیری و فرسودگی در آنها نمایان شده است ـ که میانگین سنی مرگ و میر در سالهای اخیر، مؤید این مطلب است حیات دوباره ببخشد.

در حقیقت، کل رژیم شوروی، در منش سال حکومت گورباچف، مانند بیماری بود که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. گورباچف نسبت به سایر رهبران شوروی جوانتر بود. جوانترین رهبری بود که توانسته بود حکومت شوروی را به دست بگیرد. او آن زمان، تنها ۵۴سال داشت. این رهبر که به امید درمان بیمار آمده بود، نفهمید که بیمار در حال احتضار است و بالاخره هم روی دستانش جان داد، بدون اینکه او بتواند کاری برای این بیمار انجام دهد. لذا، برخی گمان می‌کردند که گورباچف، خود به مرگ زودرس رژیم شوروی کمک کرده است. غرب با شور و هیجان از به قدرت رسیدن گورباچف، استقبال کرد. ریگان رییس جمهور آمریکا هم، به وی لطف کرد و حاضر شد بدون پیش شرط، با او ملاقات کند. ملاقات میان ریگان و گورباچف، در ۲۱ نوامبر ۱۹۸۵، انجام شد.

در اینجا لازم به است که خوشبینی غرب به گورباچف، در حالی صورت می‌گرفت، که حملات نظامی شوروی در افغانستان، به شدت افزایش یافته بود، به طوری که حمله‌هایی با این شدت حتی در دوره حکومت چرنینکو ـ که گفته می‌شد، گورباچف در آن موقع حاکم واقعی بود ـ نیز سابقه نداشت.

سال ۱۹۸۴، برای مجاهدانی که زیرفشار بی‌سابقهٔ ارتش سرخ شوروی قرار داشتند، سخت‌ترین سالها بود. این خط مشی، در طول سال ۱۹۸۵، یعنی دورهٔ زمامداری مستقیم گورباچف نیز ادامه داشت، تا اینکه قرار داد ژنو در آوریل ۱۹۸۸ مبنی بر عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، به امضا رسید و در پانزده فوریه ۱۹۸۹، به اجرا درآمد.

به طور کلی، دورهٔ زمامداری گورباچف برای ملت افغانستان، خونبارتر از هر دورهٔ دیگری بود. مطمئناً گورباچف غرب را از تصمیمش مبنی برعقب نشینی از افغانستان، مطمئن کرده بود. بعد از نشست گورباچف با رییس جمهور آمریکا در ماه نوامبر، وی حزب کمونیست شوروی را مجبور کرد، تا رایی مبنی بر عقب‌نشینی

نظامی از افغانستان و محکوم کردن تصمیم برژنف در دخالت در افغانستان، صادر نماید.

این رای در بیست و هفتمین نشست حزب که در دسامبر ۱۹۸۵ تشکیل شد، صادر گردید.

ایالت متحده هم، در ترغیب وی و به منظور تقویت موضع‌گیری داخلی گورباچف و حمایت از سیاست غیرعادی و بی‌باکانه او، وی را تحریک می‌کرد. این سیاست گورباچف، در نهایت، به سقوط رژیم شوروی که در کوههای افغانستان به شدت از پای درآمد بود، شتاب بخشید.

بنابراین، برای فهمیدن ارزش تحریکهای آمریکا، ابتدا باید مشکلات شوروی را بررسی کنیم. وقتی گورباچف به رهبری شوروی رسید، این کشور، درگیر بحرانی شدید بود. بحرانی که تا عمق رژیم رخنه کرده بود. بیماری اساسی جامعه شوروی، مادیگرایی افراطی بود که در تمامی زوایای زندگی مردم نفوذ کرده بود و اقتصادی که آن را ماشین تاریخ می‌دانستند، آنها را در زیر چرخهای خود له کرده بود.

بخش کشاورزی شوروی با وجود اختصاص یک سوم بودجه دولت به آن، همچنان در حال زوال بود. کسی دوست نداشت برای دولت، چیزی تولید کند. همه می‌خواستند بدون ارائه تولید قابل توجه، فقط حقوق دریافت کنند. به این ترتیب، با وجود اینکه شوروی اراضی کشاورزی وسیعی در اختیار داشت، اما برای اولین بار در تاریخ این کشور، به عنوان بزرگترین وارد کنندهٔ گندم دنیا، وارد بازار واردات این محصول گردید. در سال ۱۹۸۵، شوروی مجبور بود، پنجاه میلیون تن گندم، یعنی بیشترین میزان واردات گندم، در طول یک سال را به کشور وارد کند. وارد کردن این میزان گندم، به قیمت آن سال، چیزی بین هفت تا هشت میلیارد دلار برای شوروی هزینه دربرداشت.

در سال ۱۹۸۴، شوروی، گندمی به ارزش دو تا سه میلیارد دلار از غرب وارد کرد. خیلی ساده، روسها در به دست آوردن لقمه نان خود هم، متکی به غرب شدند. مطمئناً شوروی مجبور بود در مقابل آن، از پاره‌ای امتیازات سیاسی و نظامی، به نفع غرب صرف‌نظر کند.

صنعت نفت در شوروی، شروع به پسروی کرد. برخی از چاههای نفت در حال خشک شدن بود و تولید برخی دیگر در حال کاهش، تا جایی که بهره‌برداری از آنها، غیر اقتصادی گردید. بنابراین، دولت باید برای حل این مشکل، تدابیری از قبیل کشف منابع نفتی جدید در مناطق دور افتاده‌ایی، مثل سیبری و نوسازی تکنولوژی کشف، حفاری و استخراج می‌اندیشید. امری که انجام آن، نیاز به کمک غرب داشت. البته، یک راه حل دیگر هم وجود داشت، و آن، استفاده از نیروگاههای انرژی اتمی برای تولید برق، بود طرحهایی که با انفجار نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل، در آوریل ۱۹۸۶، با شکست روبرو گردید. تمامی این راه‌حلها، به سرمایه‌های هنگفتی نیاز داشت که تهیه آن، خارج از توان دولت بود. دولت شروع به گرفتن وامهای خارجی کرد و لذا بدهی‌های آنان، به حدود ده میلیارد دلار رسید.

میانگین رشد جمعیت، از اواسط دهه شصت به شدت کاهش یافت، تا جایی که یافتن نیروی فعال لازم برای اجرای برنامه‌های توسعه، دشوار شد. به عنوان مثال، در خلال برنامه توسعه در سالهای ۱۹۸۰-۱۹۷۶، میانگین افزایش نیروی انسانی فعال، حدود یازده میلیون نفر بود که در برنامه توسعه سالهای ۱۹۸۵-۱۹۸۱ به حدود سه میلیون نفر رسید.

* بیماری اخلاقی، خطرناکترین بیماری در اتحاد شوروی بود. رشوه، فساد، سرقت و اختلاس، باعث از بین رفتن طرحهای دولتی و به هدر رفتن بودجهٔ کشور می‌شد. گورباچف در آغاز حکومت خود، تلاش نمود تا با صدور حکم اعدام برای جرمهای کوچک و عزل و زندانی کردن برخی مسئولان کشوری، جلوی این پدیده را

بگیرد، اما این اقدام هم، فایده‌ای نداشت فساد و ارتکاب جرایم سازمان یافته، بر کشور حاکم شده بود. تا زمان نوشتن این مطالب، این وضعیت همچنان در کشور حاکم بود. انتظار هم نمی‌رود که این پدیده متوقف شود مگر اینکه، روزی مسلمانان در این کشور به حکومت برسند.

* جنگ افغانستان، شوروی را از نظر اقتصادی فلج کرد. در محاسبات آن موقع غربیها، گفته می‌شد که شوروی سالانه چهار میلیارد دلار برای نیروهایش در افغانستان، هزینه می‌کند. اما نخست وزیر اتحاد شوروی، تصریح کرد که کشورش سالانه هفت تا هشت میلیارد دلار، در جنگ افغانستان هزینه می‌کند. و تا آن تاریخ، شوروی حدود هفتاد میلیارد دلار، متحمل هزینه شده بود. این بیانات در روزنامه الاتحاد به گزارش از خبرگزاری رویتر، در تاریخ ۱۹۸۹/۶/۸ منتشر گردید.

در کنار هزینه سرسام‌آور جنگ افغانستان، آمریکا هم تدابیری برای به زانو درآوردن شوروی، از جهت سیاسی اندیشید. لذا سعی کرد که شوروی را از نظر اقتصادی، ضعیف کند. به عنوان مثال: ریگان، رییس جمهور آمریکا، اعلام کرد که کشورش برنامهٔ جنگ ستارگان را ـ که کار تحقیقاتی آن، به تنهایی، ۲۰۰ میلیارد دلار هزینه در بر داشته است، شروع کرده است. این برنامه، بدین معنی بود که در صورت اجرای آن، شوروی هرگز نمی‌تواند پاسخ حملهٔ اتمی آمریکا را بدهد، چون ماهواره‌های آمریکایی، در ظرف چند ثانیه بعد از شلیک موشک، آن را با اشعه لیزر نابود می‌کردند. بنابراین، چاره‌ای نبود جز اینکه شوروی هم در برنامه‌ای مشابه، با آمریکاییها، رقابت کند. و این برای اقتصاد بیمار شوروی، غیرقابل تحمل بود.

ایالت متحدهٔ آمریکا، به منظور کاهش قیمت نفت، به دولتهای حاشیه خلیج فارس، دستور داد تا بازار نفت را از تولیدات خود، پر کنند. عربستان‌سعودی هم، به عنوان بزرگترین تولید کنندهٔ نفت در دنیای غیر کمونیست، ابزاری در دست آمریکا بود تا با تحمیل سیاستهای نفتی خود در جهان، منافع سیاسی و اقتصادیش را تامین کند. هدف آمریکا از این اقدام، فلج کردن کشور ایران بود تا بدین‌ترتیب، شکست خود را در جنگ با عراق، اعلام کند. قربانی دوم این اقدام، روسهای بودند که به منظور تامین ارز مورد نیاز برای درمان اقتصاد بیمارشان، وارد بازار صادرات نفت و گاز، به اروپا شده بودند. و کشور عراق، سومین قربانی این برنامه بود. چون عراق، بعد از جنگ با ایران، برای بازسازی اقتصاد خود، نیاز شدیدی به درآمدهای حاصله از صدور نفت داشت. عاملی که صدام‌حسین را به ماجراجویی در کویت کشاند، آمریکا هم او را بدین کار تشویق نمود. بعد هم در یک پیروزی بدون جنگ و تنها در یک نبرد نمایشی یک جانبه از سوی آمریکا، مجبور به عقب‌نشینی از کویت شد.

این وضعیت بد داخلی، حاکی از این بود که شوروی ارزش خود را در جهان از دست داده است و نمی‌تواند در رهبری دنیا با ایالت متحده رقابت کند. اقتصاد شوروی، در حال پسروی بود. بنابراین، باید از نظر سیاسی هم در انحطاط قرار می‌گرفت. آیا این تطبیقی عادلانه با سخن آنها نیست که معتقدند اقتصاد ماشین تاریخ است.

اما، با وجود این اتحاد شوروی، بزرگترین زرادخانهٔ هسته‌ای دنیا را در اختیار داشت. بنابراین به سادگی ممکن نبود که او را از جایگاه والایش، به عنوان شریک آمریکا در اداره دنیا و تسلط بر ثروتهای آن، کنار گذاشت.

وقتی گورباچف به قدرت رسید، آمریکا، ارزیابی خود را از شوروی، این‌گونه خلاصه کرد که: «شوروی کشوری از جهان سوم است که یک زرادخانه هسته‌ای از جهان اول، در اختیار دارد» این ارزیابی، که از قول مسئولان بلندپایهٔ آمریکا، بیان شده بود، ما را به این نتیجه می‌رساند که از دورهٔ زمامداری گورباچف، شوروی به زور اسلحهٔ اتمی، سلطه خود را به عنوان شریک آمریکا، بر دنیا تحمیل می‌کرده است. این اولین بار در تاریخ بشری بود که سلاح اتمی، به این شکل برای تسلط سیاسی در سطح دنیا، مورد استفاده قرار می‌گرفت. البته قدرت

شوروی، تنها منحصر به داشتن سلاح اتمی نبود بلکه، باید در نظر داشته باشیم که در آن زمان، این کشور، قویترین ارتش زمینی دنیا را نیز در اختیار داشت. این ارتش، مجهز به انواع سلاحهای کلاسیک پیشرفته بود. به توصیف یکی از کارشناسان غربی، این ارتش، قویترین ارتش زمینی است که از آغاز خلقت تاکنون، بر روی زمین فعالیت کرده است.

این ارزیابی از وضعیت نظامی شوروی، اهمیت زیادی در ارزیابی مسلمان از جنگ افغانستان داشت. لذا باعث شد که مجاهدان با قدرت جهادی خود، در نقشهٔ سیاسی دنیا ایجاد کنند و موجبات فروپاشی اتحاد شوروی را تغییری فراهم کنند.

اتحاد شوروی با وجود فقر اقتصادی، قادر بود به بازی قدرت هسته‌ای خود ادامه دهد و همچنان به عنوان یکی از دو قدرت بزرگ دنیا، به شمار آید تا جایی که حتی فقر اقتصادی، خطر شوروی و احتمال متوسل شدن این کشور به سلاح هسته‌ای، برای حفظ پایگاه جهانی‌اش، افزایش می‌داد. می‌توانیم بگوییم این فقر، موقعیتی به شوروی می‌داد تا بتواند در صورت لزوم، متوسل به جنگ هسته‌ای شود. و انگشتان آنها را بیش از پیش به دگمه‌های هسته‌ای، نزدیک می‌کرد. اما آنان، در هرحال، محکوم به شکست بودند، چه در صورت فروپاشی اقتصادی که به فرو پاشی رژیم منتهی می‌گردید و چه در صورت جنگ هسته‌ای و از بین رفتن دنیا. مسلماً از نظر کمونیستهای مخلص، ضرر نابودی دنیا، کمتر از سقوط رژیم کمونیستی بود، بنابراین، غرب ـ به رهبری آمریکا ـ زیر فشار تهدیدات هسته‌ای شوروی، مجبور شد تا امتیازاتی به این کشور اعطا کند. شوروی هم زیر فشار ورشکستگی، مجبور به دادن امتیازاتی به غرب شد.

این معادله‌ای بود که بر دنیا سیطره داشت تا اینکه مجاهدان افغانی با متلاشی کردن ماشین نظامی شوروی ـ که نه تنها از نظر مادی، بلکه از نظر روحی و روانی، در هم ریخته بود ـ دنیا را ازکابوس جنگ هسته‌ای، نجات دادند. ارتش دیگر، اعتمادی به خود و رژیم کشورش نداشت. ترس و وحشت مردم، از ارتش و سیستم امنیتی ک.گ.ب، از بین رفت. افغانستان و ملتهای دیگر نیز، ترس از رژیم حاکم را از قلبهایشان بیرون کردند.

با فروپاشی نیروهای سرکوب که در تثبیت قدرت در شوروی نقش مهمی داشتند، نظام اتحاد شوروی نیز، رو به زوال گذاشت و رژیم بدون نیاز به جنگ هسته‌ای، از داخل متلاشی شد. این لطفی بود که مسلمانان افغانی و داوطلبان عرب، به دنیا کردند و پاداش مناسب کار خود را هم گرفتند، پاداشی چون قتل، آوارگی، ترور، زندان و جنگهای داخلی. آنان با عقیدهٔ پرشور دینی، خون خود را تقدیم کردند، اما نسبت به کسانی که رهبری آنها را به عهده گرفته بودند، توجهی نداشتند و با چشم بسته و ناآگاهانه، عمل نمودند. متاسفانه تاریخ هرگز به انسانهای احمق و نادان، رحم نمی‌کند. امیدواریم که ما شمول این آیه کریمهٔ قرآن نشویم که می‌فرماید: ﴿ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار﴾ اکثریت افغانها، به مقامات پاکستانی و سعودی و رهبران فاسد احزاب، تکیه کرده بودند و برخی هم به آمریکا اعتماد داشتند. وکم‌کم، یهودیان هم وارد جبهه‌های نبرد، در پیشاور شدند. در این صورت، آیا ما می‌توانیم به تشکیل حکومت اسلامی در افغانستان امیدوار باشیم؟

بنابراین، باید تشویقها یاامتیازاتی راکه دولت آمریکا به حاکم جدید کرملین اعطاکرده، به دقت مورد بررسی قرار دهیم:

۱ـ در مورد افغانستان، آمریکا متعهد شد که مانع تشکیل رژیم اسلامی در آنجا شود. این مسئله یکی از مهمترین شرطهای روسها بود. چون کابوس جهاد اسلامی که به سوی مسکو، در جمهوری‌های مسلمان آسیا میانه در حال پیشروی بود، خواب را از چشم آنها ربوده بود. این غدغه و اضطراب، آرامش را از آمریکا هم گرفته بود.

همان حالت عالی روحانی و شور و شوقِ عمل به خاطر اسلام.

او پل ارتباطی میان ما سه نفر؛ یعنی من، اسماعیل و امین بود. اما امین از بدو تولد [تاکنون] در یک حالت پایدار و با ثبات اسلامی به سر برده است. شیخ عبدالبدیع بر تربیت او نظارت کرده بود، به همین سبب فاقد همان روح بی پروایی بود که دامنگیر ما می‌شد. او به من درباره رفتن مجدد به لبنان و ترک خانواده‌ام هشدار داد و با حالت شوخی تهدیدم کرد که به زور مانع من خواهد شد. او بلندقد و قوی هیکل بود، ولی راستش را بخواهید، تا حدّ بسیار زیادی با «ماجراجویی‌های جهادی» من موافق بود و برای من خیلی دعا می‌کرد و جویای احوال من بود.

در آن جلسه ما درباره طرح و برنامه‌مان صحبت کردیم. امین برای چاپ جزوات کم حجم و ساده درباره احکام عبادات [اسلامی] برنامه‌ریزی می‌کرد. اما احمد فعالتر و انقلابی‌تر بود و به این فکر می‌کرد که سوار بر شتر سفری طولانی را در کشورهای آسیایی برای دعوت به اسلام آغاز کند، اما طرح من «جهاد» بود، چراکه ملتهای کافر مثل یک ذره ترید قورتمان می‌دهند و اگر مبارزه نکنیم، نابود خواهیم شد و گوسفندوار ذبح می‌شویم. پس از پایان جلسه با امین خداحافظی کردم و پیاده همراه احمد بیرون رفتیم و در بین راه کلی حرف زدیم. به او پیشنهاد کردم که برای جهاد در افغانستان همراه من بیاید. او از این ایده تعجب کرد، البته به این دلیل که موضوع را با امین مطرح نکرده بودم. چند دقیقه‌ای طول نکشید که او با شور و شوق موافقت کرد و مهلت دو یا سه ماهه‌ای از من خواست تا گذرنامه جدیدی را دریافت کند.

به دلیل این پیشرفت، من و اسماعیل در پوست خود نمی‌گنجیدیم.[1] سفر ما به افغانستان موجب شده بود عضو جدیدی به ما بپیوندد. هنگام سفرمان به لبنان در سال ۱۹۸۷م. ما فقط دو نفر بودیم، در حالی که در سال ۱۹۷۹ سه نفره برای جهاد به افغانستان می‌رفتیم. «طرح» ما پیش می‌رفت و تعداد اعضا یکباره در حدود پنجاه درصد افزایش یافت.

مشکل سوم ما ـ اینکه چه کسانی همراه ما به افغانستان می‌آیند ـ به تدریج در حال رفع شدن بود. سیداحمد، فرزند شیخ طاهر، همراه گروهی از مجاهدان به افغانستان سفر کرد و پس از چند هفته با آوردن یک مجموعه عکس رنگی که از آنجا گرفته بود، برگشت. وی نامه‌هایی به زبان عربی از فرمانده منطقه مورد بازدید به نام «جلال الدین حقانی» به همراه داشت. این نامه‌ها شرح شرایط دشوار مجاهدان و پیروزی های آنها ـ علی رغم مشکلات ـ بود و در آن درخواست کمک و نیروی امدادی شده بود. عکسها نیز بیانگر همان معنی و مفهوم بودند.

در حالی که داشتم عکسها را تماشا می‌کردم، هیچ فکر نمی‌کردم که روزی دوستی های پایداری مرا با صاحب این عکسها پیوند خواهد داد و بسیاری از آنها پشت سرهم به شهادت خواهند رسید یا رویدادهای طولانی و دوستی پایدار سالهای طولانی که تا این لحظه نیز هنوز ادامه دارد، مرا با فرمانده آنها، جلال‌الدین، پیوند خواهد داد یا آن صخره‌های محکم و درختان سرسبزی که کوهها را پوشانده بود، آثار خود را بر پیکر و در اعماق حافظه‌ام برجای خواهد گذاشت. یا اینکه افغانستان از یک رؤیا یا آرزو به زندگی کامل و تجربه‌ای تبدیل خواهد شد که تمام زندگی گذشته و حال و آینده مرا فرا می‌گیرد. همچنین، تصور نمی‌کردم که همین چهره‌های زمختی که در عکسهای مقابل خود می‌بینم، تاریخ کل جهان را تغییر خواهند داد. بدون شک، آنها خودشان هم به هیچ وجه چنین تصوری نمی‌کردند.

سید احمد برای عربهایی که قصد رفتن به افغانستان را داشتند، طرح و نقشه جامعی تهیه کرده بود که البته، او از

---

۱. یا به سبب این پیشرفت، دنیا تاب و توان گنجایش من و اسماعیل را نداشت.

آمریکا نمی‌توانست قبول کند، در افغانستان یا هر جزیرهٔ دیگری در آن سوی قطب منجمد، حکومت اسلامی تشکیل شود.

مطمئناً آمریکا و شوروی بر این مطلب اتفاق نظر داشتند. بعد از اولین ملاقات میان مقامات دو کشور، آنها بر سر تقسیم داراییهای افغانستان میان خودشان، اختلاف‌نظر پیدا کردند. این اختلاف، سالها ادامه داشت و هرکدام از آنها، برای گرفتن سهم بیشتر اصرار می‌کرد. اما هر دو کشور، درباره کنار گذاشتن پاکستان از این تقسیم‌بندی و در انزوا قراردادن آن به توافق رسیده بودند، تا بدین ترتیب، پاکستان بعد از دوران جنگ، به یک کشور مقتدر اسلامی در جنوب آسیا، به خصوص تحت فرماندهی جاه‌طلبانهٔ ضیاءالحق تبدیل نگردد. به این ترتیب، هر دو کشور، درعملیات ترور او در اگوست ۱۹۸۸ و انفجار هواپیمای حامل وی دست داشتند.

همانطور که گفتیم، جنگ در افغانستان، سالها ادامه یافت تا اینکه میدان نبرد، در عمل، درستی توازن قدرتهای درگیر در افغانستان را نشان داد که آیا افغانستان از آن یاران کمونیست مسکو است یا از آن یاران مجاهد آمریکا؟

۲. در رابطه با مشکلات مالی شوروی و نیازی که این کشور به ارز،نفت ارزان قیمت و بازارهای تجاری داشت ـ تا بتواند با تجارت نامرغوب و ناتوان خود در بازار جهانی رقابت کند ـ و همچنین نیازی که به آبهای گرم داشت تا ناوگان نظامی خسته از اقیانوسهای منجمد خود را، در این آبهای گرم مستقر کند، همه و همه در خلیج فارس تامین می‌شد و شوروی می‌توانست برای رسیدن به آبهای گرم خلیج فارس ـ که مناسب‌ترین منطقه برای منافع آمریکا محسوب می‌شد ـ بدون جنگ و بدون نیاز به اشغال افغانستان و اندیشیدن به ایران و پاکستان، سهمی مجانی که خوابش را هم نمی‌دیدند، از این دولتها دریافت کند. یعنی به رسمیت شناختن سیاسی اتحاد شوروی توسط این دولتها، امری که هرچند از نظر دینی، در ادعاهای حکام منطقه تحریم شده، بود ولی همین حکام، چند سال بود که اسرائیل را هم به رسمیت شناخته بودند.

بعد هم، بازارهای تجاری منطقه، به روی شوروی گشوده می‌شد و قرار دادهای اسلحه میان شوروی و این کشورها بسته می‌شد. یعنی شوروی هم، در بازار اسلحهٔ منطقه خلیج‌فارس ـ که از بزرگترین بازارهای خرید اسلحه در دنیا محسوب می‌شد ـ سهمی به دست می‌آورد.

شوروی اولین قرارداد فروش اسلحهٔ خود را در سال ۱۹۸۴ با کشور کویت بست. در بازارهای عراق هم، شوروی به عنوان شریک دوم بعد از فرانسه، سلاحهای پیشرفته را برای استفاده بر ضد ایران، وارد این کشور می‌کرد. (در سال ۱۹۸۲، قراردادهای فروش اسلحهٔ آمریکا به کشورهای خارجی، به سقف هفت تا نه میلیارد دلار و میزان فروش شوروی به هفت تا هشت میلیارد دلار رسید.) آمریکا با کنترل از راه دور، عروسکهای منطقه را به حرکت در می‌آورد، و آنان نیز در صحنه سیاسی، دست به اقدامات مضحکانه می‌زدند.

اولین اقدام در تاریخ ۱۹۸۵/۷/۲۸، در بحرین شروع شد. این کشور اظهار داشت که دولتهای خلیج‌فارس باید در روابط خود با شوروی تجدید نظر کنند. و خاطرنشان ساخت که اتخاذ چنین تصمیمی، نیاز به رایزنی در چارچوب یک استراتژی پیشرفته در داخل شورای همکاری خلیج‌فارس و همچنین اتفاق نظر اعضای این شورا دارد.

البته، بحرین تنها یک عشرتکده سعودی بود که به خاطر سهولت حرکت افراد زناکار و مست، از راه زمینی با عربستان ارتباط داشت. بنابراین، عربستان سعودی، فرزند کوچک خود، بحرین را پیش فرستاد تا شرایط را برای او مهیا کند. اما خود عربستان، به شیوهٔ دوست یهودیشان، کیسنجر، که با در پیش گرفتن سیاست معروف «بونگ، بونگ» روابط کشورش را با چین از سرگرفته بود، عمل نمود و در تاریخ ۱۹۸۵/۸/۲۵، تیم فوتبال خود را به

سرپرستی رییس شورای عالی حمایت از جوانان، برای شرکت در پنجمین دوره مسابقات قهرمانی فوتبال نوجوانان جهان، که در تفلیس پایتخت گرجستان برگزار می‌شد، به شوروی اعزام کردند. این گروه با تعدادی از مسئولان بلند پایه شوروی، از جمله معاون وزیر امور خارجهٔ شوروی، رییس بخش خاورمیانه‌ای وزارت امور خارجه و سفیر شوروی در کویت، ملاقات نمود از ۲۶ اگوست سال ۱۹۲۶ در عصر استالین، این اولین ملاقات یک هیئت سعودی با مقامات روسی بود. در آن سال، ملک عبدالعزیز به منظور تقویت روابط دو کشور، فرزند خود فیصل، پادشاه بعدی عربستان را به شوروی فرستاد. فیصل هم با کالینین رییس جمهور وقت شوروی ملاقات نمود.

یعنی عربستان، فاصله ۵۹ ساله بین این دو ملاقات را در دامان اندیشه صحیح خاندان سعود گذراند و همچنان تا امروز هم ادامه دارد.

- در این میان، وزیر جهانگردی شوروی، کرول‌کوف در ۱۵ اگوست ۱۹۸۵، در میان توجه محافل رسمی، با وزیر اطلاعات بحرین، طارق مؤید، ملاقات نمود.

- در تاریخ ۱۹۸۵/۹/۲۸، سلطان قابوس تصمیم گرفت که دست به یک حرکت هیجان‌انگیز بزند و روابط دیپلماتیک کاملی، با اتحاد شوروی برقرار نماید. وی در اواخر سال ۱۹۹۴ نیز، دست به اقدامی مشابه زد و نخست وزیر اسرائیل، اسحاق رابین را به کشورش دعوت کرد و بعد هم با افتخار اعلام نمود که کشورش از ده سال پیش، روابط سری با اسرائیل داشته است.

* ابوظبی با احتیاط بیشتری حرکت می‌کرد. در اکتبر ۱۹۸۵، این کشور از ایگور بیلاف، خبرنگار معروف روسی، برای بازدید از کشورش. دعوت نمود تا بعد از برگشتن به شوروی، مقالاتی در تمجید از دولت امارات و رهبری حکیمانه شیخ زاید بن‌سلطان آل نهیان، بنویسد. و همین کافی بود تا در سال بعد، اهم برنامه‌ها، در جهت عادی‌سازی روابط بین دو کشور، برنامه‌ریزی گردد شیرینی داغ خلیج‌فارس، خوراکی بود که قبل از نشست با ریگان، قطعه کوچکی از آن، تقدیم گورباچف شد تا وی از بسیاری چیزها، صرف نظر کند.

چهار هفته قبل از این نشست تاریخی، گورباچف، رهبران پیمان ورشو را در صوفیه، پایتخت بلغارستان، گردآورد تا در مورد امتیازاتی که گورباچف باید به ریگان می‌داد، تصمیم‌گیری کنند و پیشنهادات قبلی گورباچف را بررسی نماید.

پیشنهادات گورباچف عبارت بود از:

۱. کاهش میزان نیروهای قدیمی دو کشور، از آغاز ژانویه ۱۹۸۶، به خصوص نیروهایی که در خارج از اراضی آمریکا و شوروی متمرکز شده بودند.

۲. توقف فوری فعالیتهای دو کشور، در زمینهٔ گسترش سلاحهای فضایی و به خصوص سلاحهای ضد موشک و توقف آزمایش و گسترش این سلاحها.

۳. پخش موشکهای هسته‌ای با برد متوسط، در اروپا.

۴. جلوگیری از پخش سلاحهای اتمی در کشورهایی که در حال حاضر، چیزی از این سلاحها در اختیار ندارند.

۵. عدم نوسازی سلاحهای موجود.

این رفقا، قادر نبودند بیش از این میزان کمک خیره کننده، چیز دیگری تقدیم کنند، چون آنها بالغ بر صد میلیارد دلار، بدهکار بودند.

در سال اول زمامداری برژنف، نکته قابل توجهی در مورد بودجهٔ کل کشور وجود داشت. در این بودجه که کمی قبل از به دست گرفتن حکومت توسط برژنف، تنظیم شده بود، هزینه بخش نظامی، به یکباره حدود ۱۲٪ افزایش یافت بنابر اظهار نظر کارشناسان مسائل شوروی، علت این افزایش بودجه، رقابت با برنامه‌های نظامی آمریکا و حفظ توان رقابت صنایع نظامی شوروی از نظر کیفیت و قیمت ـ با دیگر کشورها بود.
اتحاد شوروی، بعد از ایالت متحده آمریکا، در ردیف دومین فروشنده اسلحه دنیا، قرار داشت. لذا، بیشترین درآمد ارزی این کشور، از این راه به دست می‌آمد. بنابراین صنایع نظامی، پشتوانه اصلی اقتصاد شوروی، به شمار می‌آمد. از این نکته متوجه می‌شویم که تا چه اندازه، اعتبار شهرت اسلحه، در بازاریابی آن اهمیت دارد. اعتبار سلاحهای یک دولت، بستگی به موفقیت جنگهایی داشت که این سلاحها در آن مورد استفاده قرار می‌گرفت. بنابراین، جنگهای منطقه‌ای و غیرمنطقه‌ای، زمینهٔ تبلیغاتی مناسبی برای فروش اسلحه دولتهای بزرگ به شمار می‌آمد. به عنوان مثال پیروزی اسرائیل در سال ۱۹۶۷، در برابر اعراب، تبلیغات گسترده‌ای برای سلاحهای آمریکایی، به خصوص هواپیمای فانتوم داشت، که در آغاز نبرد، جنگ را با حمله هوایی برق‌آسای خود به پایان بردند.

شاید اکنون، بتوانیم دروغ بودن این دعا را دریابیم، چون جمال‌عبدالناصر هم، مثل صدام‌حسین، هرگز قصد وارد شدن به جنگ را نداشت. او گمان می‌کرد که این جنگ، تنها یک غوغای سیاسی، برای بهره‌برداری گسترده تبلغاتی است. جنگ سال ۱۹۶۷ نیز، تنها تبلیغاتی برای تیربارهای «یوزی» اسرائیل بود. این تبلیغات، هنوز هم ادامه دارد.

به همین دلیل فکر می‌کنم که یکی از دلایل تعلل شوروی در عقب‌نشینی از خاک افغانستان، مسئله‌ای بود که قبل از این ذکر کردیم، یعنی تعیین نقطهٔ تعادل حقیقی در میدان نبرد، قبل از مشخص کردن نسبت تقسیم غنایم سیاسی بین شوروی و آمریکا. علت دیگر، این بود که شوری می‌ترسید با عقب‌نشینی عجولانه از افغانستان، متحمل شکست نظامی شود. در نتیجه، اعتبار سلاحهای شوروی نیز در بازار جهانی تحت تاثیر این شکست قرار می‌گرفت. بنابراین، شوروی اصرار داشت که محترمانه و زیر پوشش کافی سیاسی، ازافغانستان عقب‌نشینی کند. آمریکا هم از نظر تبلیغاتی و حتی نظامی، در این کار به شوروی کمک کرد.
به عنوان مثال، حادثه‌ای که در جریان تصرف مسیر خوست گردیز، اتفاق افتاد، تنهانمایشی تبلیغاتی و تلویزیونی در جهان بود، تا نشان دهد که طبق تعبیر دستگاههای تبلیغاتی غرب، عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، علی‌رغم توانایی این کشور در کسب پیروزی صورت می‌گیرد. به این ترتیب، شوروی باکمک غرب اصرار داشت که زیر پوشش کافی سیاسی، از افغانستان عقب‌نشینی کند.
اما چیزی که ما مسلمانان، انتظار آن را نداشتیم، این بود که آمریکا از این فرصت برای ترویج و فروش سلاحهای خود بهره‌برداری کند. چون آمریکا، وجود تکنولوژی برتر موشکهای استنگر آمریکایی را، علت پیروزی در افغانستان می‌دانست. آمریکا هنوز این دروغهای تبلیغاتی تجاری خود را در دنیا به کار می‌گیرد. این دروغ، از نظر سیاسی و روانی، برای آمریکاییها بسیار مفید واقع شد، چون معنی سادهٔ این دروغ این بود که افغانها، تنها مهره‌هایی بی‌ارزش در دست آمریکا هستند. البته اگر این سخن دربارهٔ رهبران احزاب افغانی، صحت داشته باشد، مطمئناً در مورد مجاهدان افغانی و اعراب و مسلمانانی که تا آخرین لحظه، حقیقتاً در راه خدا، جهاد کردند، نمی‌تواند درست باشد.

لذا، نشست سران دو کشور، به دور از تبلیغات جهانی، برگزار شد و چیزی از تصمیمات آن فاش نگردید تا

دولتهای جهان، همچنان سرگشته وحیران بمانند.

* وضعیت ضیاءالحق، که تاثیر مستقیمی روی احزاب افغانی داشت و واسطهٔ میان آمریکا و مجاهدان افغان محسوب می‌شد، در طول سال ۱۹۸۵ چگونه بود؟

همانطور که گفتیم، خطرناکترین اقدام ضیاءالحق این بود که تلاش کرد تا تمامی یا قسمت بیشتر منافع نبرد منطقه‌ای میان دو ابر قدرت را، به نفع خود، یعنی طرف منطقه‌ای وابسته، سوق دهد. ریسکی که ضیاءالحق، در آن زندگی خود و ژنرال پرقدرتش، عبدالرحمن را به مخاطره انداخت. عبدالرحمن، مغز متفکر دستگاه ضد اطلاعات ISI بود وکمک زیادی به ضیاالحق کرد.

ضیاءالحق این سیستم را مخصوصاً برای دخالت در افغانستان ایجاد کرده بود: او سالانه، پانصد میلیون دلار، از آمریکا دریافت می‌کرد و در عوض، اجازه می‌داد که کمکهای نظامی آمریکا، از طریق خاک پاکستان، به دست مجاهدان افغانی، (برادران دینی‌اش) برسد. او روز به روز، برای دریافت اموال بیشتر از آمریکا، این کشور را تحت فشار قرار می‌داد، اما آمریکا نمی‌توانست در مقابل ملتش، از حمایتهای یک ژنرال که تحت نظر او و باکودتای نظامی به قدرت رسیده بود، دفاع کند. بنابراین، چاره‌ای جز برگزاری انتخابات پارلمان، برچیند قوانین نظامی و حرکت تدریجی به سری دموکراسی، در پاکستان نداشت.

ضیاءالحق، شروع به اجرای دستورات کرد و تلاش نمود تا آنها از محتوا خالی کند. انتخابات پارلمانی، در مارس ۱۹۸۵، برپایه‌های غیر حزبی، برگزار گردید. [و آن طورکه ما دیدیم، این انتخابات از آن ثروتمندانی بودکه توانایی خرید آرای انتخاب کنندگان فقیر را داشتند.] قوانین نظامی هم که سابقه‌ای طولانی ۸۰۵ ساله در تاریخ پاکستان داشت، برچیده شد. و یاری خداوند، همراه ملت مصر بودکه از زمان انقلاب ژوئیه ۱۹۵۲، قوانین نظامی فوق‌العاده بر آنان حاکم شد.

در آغاز سال ۱۹۸۴، ضیاءالحق، زیر فشار آمریکا و غرب، اجازه دادکه بی‌نظیر بوتو، دختر ذوالفقار علی بوتو، ازکشور خارج شود. ضیاءالحق، وی را به خاطر ترس از فعالیت سیاسی‌اش، در پاکستان بازداشت کرده بود. آمریکا در حال آماده کردن دوران بعد از ضیاءالحق بود، او اطمینان داشت بالاخره روزی از دست وی خلاص خواهد شد. آمریکا به دنبال جایگزین کردن یک رژیم دموکرات به ریاست بی‌نظیر بوتو بود و هدف استراتژیک مرحله بعدی، ریشه‌کن کردن اسلام از پاکستان بود. چون طبق نظر مغزهای متفکر آمریکا، به خصوص نیکسون، پاکستان یک حلقه از زنجیرهٔ کشورهای فعال و خطرناک اسلامی در منطقه تلقی می‌شد. این زنجیره متشکل از ایران، پاکستان و افغانستان بود.

ضیاءالحق مجبور بودکه به دست خودش،گورش را مهیاکند. ضیاءالحق، پایه‌های دموکراسی را بنیان نهاد بعد هم، دختر بوتو را آزادکرد. بوتو باسرمایه گذاری کشورهای خلیج‌فارس و دستور آمریکا، اقدام به تشکیل «جنبش بازگردانی دموکراسی»، متشکل از یازده حزب، نمود و بدین ترتیب، اصلی‌ترین جناح مخالف ضیاءالحق و دولت جدیدش که به ریاست محمدخان جینجو، از حزب انجمن اسلامی، تشکیل داده بود، در پاکستان شکل گرفت.

حزب انجمن اسلامی، در حال حاضر، اصلی‌ترین حزب پاکستان محسوب می‌شود و «حزب ملت»، متعلق به خاندان بوتو، در مقابل آن قرار دارد. هر دو حزب، وابستگی به غرب را محکوم می‌کنند، اما کاخ سفید در واشنگتن، کعبه آمال آنهاست.

بی‌نظیربوتو، به پاکستان برگشت تا پیکر برادرش، شاه نواز را دفن کند. او در یک ترور سیاسی مبهم در پاریس مسموم شده بود. به احتمال قوی، شاه نواز ترور شد چون قصد توافق با ضیاءالحق را در سر می‌پروراند. این به

معنی قدرت و مشروعیت بیشتر ضیاءالحق و تضعیف موضع بی‌نظیر بوتو بود که در حال حاضر گروگان آمریکاییها محسوب می‌شد و با توجه به سوابق مارکسیستی حزب مردم و موسسهٔ بوتو، این نظریه از نظر شوروی هم قابل بود. طبق این نظریه، ترور شاه نواز، هم خدمتی به منافع آمریکا و شوروی محسوب می‌شد و هم خدمتی به جاه‌طلبی سیاسی خواهرش بی‌نظیر. بنابراین، عامل قتل شاه‌نواز، چه کسی می‌توانست باشد؟

بی‌نظیر بوتو ـ که بزرگ شده انگلستان بود ـ بار دیگر به این کشور برگشت تا فعالیتهای سیاسی خود را از سر بگیرد و اتحاد سیاسی مخالف ضیاءالحق را رهبری کند. ناآرامیها و اغتشاشات داخلی، روز به روز، رژیم ضیاءالحق را، ناتوان‌تر می‌کرد و طبق اتهامات مسئولان وقت پاکستان، شوروی و دستگاه ضداطلاعاتی‌اش، ک.گ.ب، و دستگاه ضداطلاعات افغانستان، خاد، متهم همیشگی در ایجاد این آشوبها بودند. همین طور تشکیلات ذوالفقار، وابسته به حزب مردم پاکستان و دستگاههای ضداطلاعاتی عرب، مثل لیبی و عراق، که با مسکو هم پیمان بودند نیز، متهم به ایجاد این آشوبها بودند.

البته، متحدان ضیاءالحق نیز، درگیر این برنامه بودند، آنها بارها وی را تهدید کرده بودند تا مجبور به دخالت در جنگ برعلیه ایران شود. از جمله، تهدید می‌کردند که بلوچستان را از پاکستان جدا می‌کنند تا مانعی بین ضیاءالحق و ایران باشد و از طرفی، از این استان، به عنوان پایگاهی برای حملات چریکی بر ضد ایران استفاده شود.

عربستان سعودی، روی جنگ میان شیعه و سنی در داخل پاکستان، سرمایه‌گذاری کرد. گروههای بسیاری را بدین منظور تشکیل داد و آنها را از نظر مالی تامین کرد. دانشگاهها و مدارسی را بنا نمود. روزنامه و کتاب منتشر و چاپ کرد. مؤلفان و علماء را خرید و به این ترتیب، یک ارتش کامل برای ایجاد آشوب و جنگ داخلی و تبلیغ اسلام سعودی، به وجود آورد.

ایران هم در مقابل فعالیتهای که در کنارش انجام می‌شد، بی‌تفاوت نماند. طبق قانون حرکت مکانیکی، هر عملی، عکس العملی دارد. (اما این قانون همیشه شامل حرکت اسلامی نمی‌شد.) مشخصهٔ غالب فعالیتهای خرابکارانه در داخل پاکستان، انفجاراتی بود که گاه‌گاهی به وقوع می‌پیوست. مهمترین این حوادث، انفجاری بود که در تاریخ ۱۹۸۵/۱۰/۱۶، در اتاق فرمان ساختمان صدا و سیما پیشاور، واقع شد و بعدها معلوم شد که این انفجار با برنامه‌ریزی و هدایت ضداطلاعات افغانستان انجام شده است و دهها نوع دیگر از این حوادث که شمارش آنها مشکل است.

شوروی هم، به همراه سرویسهای اطلاعاتی متحدش، نوع بی‌نظیری از جنایتهای (قتل‌عامهای سیاسی) را به راه انداخت این جنایتها توسط «باندتبر» انجام می‌گرفت. آنان، خانواده‌های فقیر حاشیه شهر و روستاها و مناطق غیرنظامی را هدف قرار داده بودند تمامی اعضای این خانواده‌ها، بدون دلیلی، کشته می‌شدند. کاملا روشن بود که این کشتارها، اقدامی بسیار ماهرانه بود. تمامی قربانیان، با شلیک یک گلوله در جمجمه‌هایشان، در همان محل به قتل می‌رسیدند. این اقدام، بیشتر شبیه یک عمل جراحی بود که توسط یک جراح ماهر انجام می‌گرفت. مدارک بسیاری نشان می‌دهد که این کشتارها، تنها قتل عامهایی سیاسی برای شوراند طبقه فقرا، بود که اساس جامعه را تشکیل می‌دادند.

این باند، در تلاش برای تحریک فقرا، علاوه برکشتن آنها، سعی می‌کرد حیثیت و شرافت‌شان را هم، جریحه‌دار کند به همین منظور، بعد از ارتکاب جنایت زنان را عریان می‌کردند. وزیر کشور وقت پاکستان، اسلم ختک، اعلام نمود که وجود دستهای بیگانه در پشت جنایتهای باندتبر، محسوس است.

اگر سیاست و مشکلات امنیتی ناشی از اوضاع سیاسی را رها کرده و به بررسی عوامل پنهانی که در تمام زوایای جامعه، به خصوص جامعه نخبگان، رخنه کرده بود، بپردازیم، متوجه خواهیم شد که شعارهای رژیم وحرفهای دولتمردان، در یک جهت حرکت می‌کرد و جریانهای پنهانی که رشته هدایت جامعه و حکومت را به دست گرفته بودند، در جهت مخالف آن درحال حرکت بودند.

در ظاهر، پاکستان، دولتی اسلامی بود که برای حاکمیت شریعت، تلاش می‌کرد. ارتش به وسیله ضیاءالحق که در راس حکومت پاکستان قرار داشت، برکشور حکومت می‌کرد. ژنرال ضیاءالحق در هر مناسبتی، از اسلام، حاکمیت شریعت و متحدکردن امت اسلام، صحبت می‌کرد. حتی در این زمینه، از رهبر معاصر خود، امام خمینی، پیشی می‌گرفت. اما با این حال، او در انجمن فراماسونری «لیونز» هم، عضویت داشت و دوبار، بزرگترین جایزه این انجمن راکه به رؤسای دولتها اختصاص داشت را دریافت کرد، در حالی که رییس جمهور آمریکا، تنها یک بار موفق به دریافت این جایزه شده بود.

همچنین نفوذ انجمنهای فراماسونی لیونز، روتاری، در پاکستان بیشترین رشد نسبت به سایر مناطق، داشته است حتی طبق گزارش یکی از مقامات اسلامی، ۶۴٪ از وزرای دولت، عضو انجمنهای فراماسونی مذکور هستند و ۲۸٪ از مسئولان عالی رتبه دولتی، به خاطر حساسیت کارشان، نمی‌توانند عضویت خود را در این انجمنها به صراحت اعلان کنند.

چند رسوایی در هلتهای بین‌المللی شهر کراچی به وقوع پیوست و به سرعت روی آنها، سرپوش گذاشته شد مسئولان یهودی، در این هتلها باکارمندان بلند پایه دولتی که به دلایل رسمی و غیررسمی، به این هتلها رفت و آمد می‌کردند، ملاقات می‌نمودند و اطلاعات مهم و سری خود را از مشتریانشان می‌گرفتند. هتل شرایتون، محل نمایش یکی از این رسواییها بود.

بعداً دربارهٔ فعالیتهای موساد در پاکستان نیز صحبت خواهیم کرد، فعالیتهایی که سالها بعد توسط منابع عربی فاش گردید. اماکنون مسئله مورد بحث ما، تبلیغ مسیحیت در پاکستان است که به طور ناگهانی و بی‌سابقه، در دوره حکومت اسلامی ضیاءالحق، رشدکرد مبلغان مسیحی، زیر نظر سفارتهای غربی در پاکستان، سرمایه‌های مورد نیاز خود را به طور علنی و مستقیم دریافت می‌کردند و در روز روشن، در تمامی شهرها و روستاهای پاکستان، فعالیت می‌کردند. درگزارش یکی از مبلغان مسیحی ـکه در روزنامه‌ها نیز به چاپ رسید ـ آمده بود که مبلغان مسیحی در پاکستان، بیشتر از سایر مناطق دنیا، از آزادی عمل برخوردارند.

اقلیت مسیحیان موجود در پاکستان، از هندی‌های طرد شده‌ای بودند که به مسیحیت گرویده بودند اما این مسئله هم، موجب ارتقای سطح اجتماعی آنها نگردید و همچنان فقیر و در پسترین شغلها باقی ماندند، تا اینکه، به لطف فعالیتهای مبلغان مسیحی در پاکستان، درهای مدارس پیشرفته، به صورت رایگان، به روی آنها گشوده شد و توانستند، بالاترین سطوح آموزشی در داخل افغانستان، طی کنند، این هندی‌ها، برای گرفتن مدارک بالاتر، عازم کشورهای اروپایی شده و سپس به پاکستان بازگشتند، تا حق قانونی خود را در پستهای بالای دولتی، به دست آورند. و چه بسا ممکن بود که آنان در آینده خواستار استقلال و تشکیل دولت مسیحی در یکی از بخشهایی پاکستان شوند. مهم این بود که این گروه، به منزلهٔ یک ارتش مسیحی، در داخل اراضی اسلامی پاکستان مستقر شده بودند و در خدمت کشورهای اروپایی بودند.

رژیم اسلامی ضیاءالحق، به این اندازه هم بسنده نکرد و میزان اموالی راکه از بودجهٔ دولت به مسیحیان اعطا می‌شد، افزایش داد. در سال ۱۹۸۵، بودجه مخصوص مسیحیان، به یکباره، از پنج میلیون روپیه به ده میلیون روپیه

رسید.

اما در سطح سیاست خارجی، ضیاءالحق، از طرف گورباچف، سیلی خورد. او وقتی برای عرض تبریک به مناسبت به قدرت رسیدن گورباچف ـ در ماه مارس ـ به ملاقات وی رفت، با کلمات شدیداللحن و غیر دیپلماتیک گورباچف روبرو شد. سخنانی که معمولا در چنین مناسبتهایی، در سطح رؤسای دولتها، گفته نمی‌شد.

شوروی حق داشت که نسبت به پاکستان و شخص ضیاءالحق، در دل کینه داشته باشد، چون از نظر آنها، پاکستان و شخص ضیاءالحق، مسئول بوجود آمدن فاجعه افغانستان بودند، اما علت بی‌احترامی شوروی به ضیاءالحق، وابستگی وی به آمریکا، بود. و فرد دست نشانده، همواره تحقیر می‌شود، حتی از طرف اربابانش، اگرچه در ظاهر، از روی بی‌میلی به او احترام بگذارند.

در واقع، پاکستان به ندرت توانست، احترام دیگران و حتی احترام خودشان را به خود، جلب کند. من فکر می‌کنم، این مسئله، به بی‌احترامی ساکنان و حاکمان پاکستان به اسلام برمی‌گردد. اصلی که نظامشان، روی آن استوار شده بود. دولتها و گروهها، حرمت اسلام را شکستند و با آن شروع به تجارت کردند. از آن، ابزاری برای ارتقای وضعیت سیاسی و مالی خود و برای جذب اموال، ساختند. و در حقیقت با این عمل به خودشان اهانت کردند و در جنوب آسیا و بعد هم در آسیای میانه، به اسلام ضربه زدند.

در این سال، ضیاءالحق، روابط خود را با رژیم مصر مستحکم نمود، اگرچه این دو کشور، فاصلهٔ زیادی از هم داشتند و هرکدام ماموریتی متفاوت به عهده داشت، اما هر دو، زیر حاکمیت آمریکا بودند. تا آن موقع نمی‌دانستیم که ضیاءالحق، روابط مستقیمی با یهودیان، برقرار کرده است، ولی بعد از مرگ وی، روشن شد که ضداطلاعات اسرائیل، از اوایل دههٔ شصت رسماً در پاکستان، در حال فعالیت بوده است. البته روابط وی با یهودیان آمریکا و انجمن‌های فراماسونرنی، مسئله‌ای قدیمی و معروف بود.

ضیاءالحق در تاریخ ۱۹۸۵/۱۰/۲، از مصر دیدن کرد. از زمان ملاقات ایوب خان از مصر، در نوامبر سال ۱۹۶۱، این اولین ملاقات یک مقام پاکستانی از مصر، به شمار می‌آمد. از آن روز به بعد، ضیاءالحق تلاش کرد تا مصر را به جهان اسلام، برگرداند، اما در حقیقت، این جهان اسلام بود که به مصر بازمی‌گشت تا برای خدمت به یهودیان و مسیحیان، پشت سر مصر حرکت کند!!

همان موقع، طفیل محمد، مسئول جماعت اسلامی پاکستان، برای شرکت در کنفرانس «سیرهٔ پیامبر!!»، که در مصر برگزار می‌گردید، عازم این کشور شد بعدها معلوم شد که وی درباره ارتباط ایده‌آلی که می‌توانست جماعت اسلامی را با رژیم ضیاءالحق پیوند زند، با محافل فعال اسلامی، بحث کرده است و از آنان دعوت کرده تا برای خدمت به اسلام و مسلمانان و جلوگیری از به وجود آمدن برخورد و آشوب و معصیت صاحبان امر، این رابطه را در دنیای اسلام گسترش دهند. بعد هم، به آنها نصیحت کرده، با جان و دل، به کار سیاسی، روی آورند.

شش ماه بعد از این ملاقات، گروه اخوان المسلمین تصمیم گرفت تا به یک حزب سیاسی تبدیل شود. (روزنامه الاتحاد ۱۹۸۶/۲/۱۴) امری که، یک انقلاب سیاسی در طول حیات این جماعت محسوب می‌شد.

پیش از این، احزاب این عمل را یک بازی استعماری تلقی می‌کردند. دولت مصر، هنوز هم، اجازه فعالیت چه به عنوان حزب و چه با عنوان قبلی (جماعت) را به این گروه نداده است. بنابراین فرق میان ضیاءالحق با هوش و مرموز، و حسنی مبارک، که او را در مصر «البقرة الضاحکة»، گاو خندان می‌نامند، بسیار است.

در ماه اکتبر هم، ضیاءالحق در چهلمین دوره جشنهای سازمان ملل متحد شرکت نمود. در این سفر، گلب‌الدین حکمتیار، فرزند وفادار همه دولتهای پاکستان و رهبر اصولگرای تندرو نیز او را همراهی می‌کرد تا

ضمن شرکت در این برنامه، خواستار دریافت کرسی افغانستان در سازمان ملل متحد شود.

رییس جمهور پاکستان، با ریگان، همتای آمریکایی خود، دیدار کرد و از او خواست به اندازه‌ای که پاکستان در افغانستان با آمریکا همکاری می‌کند، به همان اندازه، آمریکا مبالغ اعطایی به پاکستان را افزایش دهد. او به جای دو سه میلیارد دلاری که آمریکا طی سالهای ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۷، به پاکستان اختصاص داده بود، خواستار دریافت پنج شش میلیارد دلار شد. اما طرف آمریکایی نه تنها این خواسته او را نپذیرفت، بلکه دیگر خواسته‌هایش را نیز، مثل مجهز کردن پاکستان به هواپیماهای هشدار سریع و امکانات سوخت‌گیری هواپیماهای اف ـ۱۶ در هوا را، نپذیرفت.

ریگان، خیلی واضع و روشن و برای هزارمین بار، به وی توضیح داد که هرگز اجازه نمی‌دهد که پاکستان مجهز به سلاحها و امکانات نظامی‌ایی شود که با آنها بتواند، هند را مورد تهدید قرار دهد. بعد هم، ریگان خواستار ملاقات باگروه هیئت افغانی بازدید کننده از سازمان ملل متحد شد.

شاید انتخاب حکمتیار به عنوان رییس این هیئت، بدین خاطر صورت گرفته بود که ضیاءالحق پیش‌بینی کرده بود که درگرفتن خواسته‌هایش از ریگان، موفق نمی‌شود، در نتیجه ضیاءالحق می‌توانست با محروم کردن ریگان از گرفتن عکسهای تبلیغاتی با هیئت افغانی، مقابله به مثل کند. بنابراین، اگر ضیاءالحق در ماموریت خود موفق شده بود، ریگان هم می‌توانست به خواستهٔ خود برسد.

سرپیچی از او امر پاکستان ممکن نبود، اگر چه چهره اصولگرای حکمتیار نیز خدشه دار می‌شد، زیرا همان دستی که این انسانهای پست و فرومایه را به رهبری رسانده بود، می‌توانست با فشار دادن یک دکمه، دوباره آنها را به حالت اول برگرداند. یا مثل ضیاءالحق، به پیکری بی‌جان درگوشه خیابان بدل سازد.

جالب بود که حکمتیار، با رهبران احزاب در پیشاور، تماس تلفنی گرفت تا در مورد ملاقات با ریگان، با آنها مشورت کند، ولی با ایکه تمامی رهبران، موافقت خود را با این دیدار اعلام کردند، حکمتیار با درایت خود، دریافت که آنها قصد دارند با درگیر کردن او در این ماجرا، بعدها، در محافل بیداری اسلامی، به خصوص در کشورهای عربی، از این ملاقات برضد او، بهره‌برداری کنند.

اما دولت پاکستان نمی‌توانست اجازه این آزادی عمل سیاسی را، حتی در سطحی پایین، همچون ملاقات با رییس جمهور یک ابر قدرت وگرفتن عکسهای تبلیغاتی با او را، به این رهبران بدهد. بعد از این جریان، ریگان موفق شد با تعدادی از رهبران برجسته افغانی، از جمله برهان الدین ربانی، ملاقات کند.

اما وقتی که تحولات مسئله افغانستان ایجاب می‌کرد تا برای مشارکت در حکومت افغانستان، یکی از هفت رهبر جهادی افغان، درکنار نمایندگان کمونیست شوروی و نمایندگان سلطنت طلب اروپا (طرفداران ظاهرشاه) قرار گیرد، پاکستان، زیر فشار آمریکا، چاره‌ایی، جز رضایت دادن به این عمل نداشت، لذا ضیاءالحق، به برهان الدین ربانی اجازه داد تا به عنوان نماینده جهاد، در سطح جهانی ارتباطاتی را برقرار کند.

در سطح احزاب افغانی، علاوه برانحلال اتحاد اصولگرا و تشکیل یک ائتلاف جدید زیر نظر آمریکا ـ که قبلا آن را ذکر کردیم ـ حادثه مهم دیگری نیز در این سال رخ داد. این اتفاق در مجله اسلامی اخوانی ـ که درکویت منتشر می‌شد ـ ذکر گردید بنابراین متن منتشر شده: «استاد مجاهد، عبدرب الرسول سیاف»، رییس اتحاد اسلامی مجاهدان افغانی، به پاس خدماتی که به عنوان رهبر مجاهدان افغانی به اسلام نموده بود، موفق شد جایزه سالانه ملک‌فیصل را دریافت نماید. پادشاه عربستان سعودی، فهد بن‌عبدالعزیز در جشن ویژه‌ای که هفته پیش در ریاض برگزار گردید، این جایز را تسلیم سیاف نمود. لازم به ذکر است که این دومین باری است که سیاف، موفق به

دریافت این جایزه می‌شود.

این جایزه، به معنی تقدیر از خدمات سیاف که همچنان با نقش رهبری خود، به اسلام خدمت می‌کند، نیست، بلکه به معنی تقدیر از جهاد اسلامی افغانستان و تکریم مجاهدان از شخص رهبرشان است. و تاکید بر این مطلب که جهاد، بهترین کار برای خدمت به اسلام است. بنابراین، تنها، مرد مجاهد، شایسته احترام و تکریم است. اهمیت این جایزه، منحصر به جنبهٔ مادی آن نیست، بلکه در شناختن اهمیت جهاد و نقش آن در خدمت به اسلام است. ما نیز به نوبه خود، به خاطر این تقدیر و احترام، به سیاف تبریک می‌گوییم و خواستار حمایتهای مالی و معنوی روزافزون دولتها و ملتهای اسلامی از حرکت جهاد افغانستان هستیم. حرکتی که با مجهزترین دولتهای جهان و وحشیانه‌ترین و خصمانه‌ترین وکینه‌توزترین قدرتها، درگیر شده است.»

مسلماً تحلیل این نوع نگارش، نیاز به تاملی عمیق دارد. هرچند ما دلیلی برای نقد این تحلیل نمی‌بینیم، اما سریع وگذرا، اشاره می‌کنیم که سعودیها، دوبار این جایزه را به خاطر خدمت به اسلام، به سیاف تقدیم نکردند، چون از آل‌سعود، بعید بود، خدمتی به اسلام کنند. همان طورکه ضیاءالحق هم، به خاطر خدمت به اسلام، دوبار از انجمن یهودی (لیونز) جایزه نگرفت. بنابراین، بهتر است میان این دو جایزه سعودی و فراماسونری، مقایسه‌ای انجام دهیم تا به میزان تشابه اهداف آنها پی‌ببریم.

اما موضع گروه اخوان المسلمین در قبال جهاد و مجاهدان و همچنین موضع آنها در افغانستان، در قبال جهاد موجود در منطقه عربی بر ضد رژیمهای مرتد در مصر و الجزایر، نیاز به توضیح بیشتری دارد برای بررسی این مواضع،کافی است تا موضع کلی خائنانه این جماعت را در قبال اسلام، درک کنیم. البته منظور ما در اینجا، شخصاً فرماندهان اخوان المسلمین است نه پرسنل و طرفداران آنها.

* واقعه دیگری در آوریل ۱۹۸۵، به وقوع پیوست. یکی از انبارهای مهمات متعلق به جمعیت اسلامی ـ که تحت رهبری ربانی قرار داشت ـ در نزدیکی پیشاور، منفجر شد. این حادثه، بحرانی بزرگ، میان پاکستان و شوروی ایجادکرد. خلاصه قضیه اینگونه بودکه جمعیت‌اسلامی، برخی از اسرای روسی را از افغانستان به پاکستان آورده بود، تا طبق معمول، به تجارت سیاسی با این اسرا بپردازد. این اسرای روسی در اردوگاهی نگهداری می‌شدندکه دارای انبار بزرگ مهمات بود. نگهبانان هم بامهربانی با اسرا برخورد می‌کردند. این افراد خواستار تحویل آنها به سفارت شوروی یا هر مقام مسئول دیگری شدند. با طولانی شدن مدت بازداشت، اسرا تصمیم به فرارگرفتند و با حمله به یکی از نگهبانان، او را به قتل رساندند. بعد هم به بقیه سربازان حمله کردند. سربازان فرار کرده و در انبار مهمات پناه‌گرفتند. یکی از نگهبانان، از شدت عصبانیت با یک خمپاره ضدزره، انبار را هدف قرار داد. با انفجار انبار مهمات، اردوگاه ویران شد. و تعداد زیادی از مجاهدان،کشته و زخمی شدند.

مقامات شوروی به این حادثه اعتراض‌کرده و آن را دلیلی قاطع دانستند بر اینکه اتهامات آنان برضد پاکستان، مبنی بر دخالتشان در جنگی پنهان برضد افغانستان،کاملا صحت دارد. لازمه این امر هم، ماندن نیروهای شوروی در افغانستان بود تا در برابر حملهٔ امپریالیستی آمریکا و متحدانش برضد افغانستان، از رژیم کابل دفاع کند.

شش ماه بعد از این حادثه، از شمال افغانستان خبر رسیدکه سربازان مسلمان و تاجیک ارتش شوروی، دست به عملیات تخریبی در یک انبار بزرگ مهمات در نزدیکی مزارشریف زده‌اند این عملیات منجر به ویران شدن انبار وکشته شدن تعداد زیادی از نظامیان روسی گردید. سربازان مسلمان فرارکردند و به مجاهدان منطقه، ملحق شدند. در حقیقت، مسلمانان داخل ارتش سرخ شوروی، نقش بزرگی در نابودی روحی و مادی این ارتش ایفا نمودند.

روسها در مراحل آخر جنگ، مجبور شدندکه اتکای خود را به آنهاکمترکنند روسها خیلی دیر به این فکر افتادند سیاست آنها در ابتدا، این بودکه بیشتر نیروهایشان را، از مسلمانان آسیای میانه انتخاب کنند، تـا بـدین ترتیب، افغانها را تشویق کنندکه سلاحها را به زمین بگذارند. اما اتفاقی که افتاد،کاملا متفاوت بود. بسیاری از مسلمانان آسیای میانه، برای کمک به مسلمانان افغانستان، تبدیل به سربازان گمنامی شدندکه تنها خداوند از وجود آنان آگاه بود. اما بسیاری از سربازان مسیحی ارتدکس، به استعمال انواع موادمخدر روی آوردند و در حالی به کشورهایشان بازگشتندکه ترس و ناامیدی، جسمشان را خردکرده بود و تنها، شبیه به انسان بودند.

بنابراین، بعد از متلاشی شدن ارتش دولت شوروی هم، ازهم پاشید. اوضاع سال ۱۹۸۵، این‌گونه بود و با این وضعیت، سال ۱۹۸۶ با بیمها و امیدهای تازه‌ای، شروع شد.

سال ۱۹۸۶، جاور افسانه‌ای

با آغاز سال ۱۹۸۶، موفق به افتتاح یک دفتر رسمی برای روزنامه اماراتی الاتحاد ـ که گفته می‌شد یک روزنامه نیمه رسمی است ـ شدم. تعبیر به نیمه رسمی، مثل تعبیر «اسلامی» که برای برخی مجلات عربی بکار می‌رفت، درست نبود. من فکر می‌کنم‌که تمامی این روزنامه‌ها و مجلات، رسمی، یعنی وابسته به رژیم بودند و تنها اختلاف آنها، داشتن اختلاف سلیقه بود.

پیش از این، دربارهٔ شیوع تبلیغات درباره افغانستان، افغانستان در سطح کشورهای اسلامی و جهانی، صحبت کردیم و گفتیم‌که اعراب از این جریان، به نفع طرحهای آمریکایی و یهودی در فلسطین و منطقه عربی، بهره‌برداری کردند. همچنین در شناسایی و نابودی جنبش اسلامی نیز، مورد استفاده قرارگرفت. لذا با تحت نظر گرفتن این جنبش، زمینه متلاشی کردن و از بین بردن آن، فراهم شد. این حادثه در پایان جنگ افغانستان، رخ داد.

قبلاً گفتیم‌که سازمانهای عربی، اسرائیل، آمریکا و پاکستان در فعالیتهای ملی اسلامی، حامی افغانستان رخنه کرده تا باایجاد انحراف در مسیر آن، مانع رسیدن به یک نتیجه اسلامی در داخل افغانستان گردند. نتیجه‌ای که زمینه‌های یک نهضت اسلامی جهانی و مستقل از سلطهٔ غرب و یهود را فراهم می‌کرد.

گمان می‌کردم‌که می‌توانم به عنوان یک خبرنگار مطبوعاتی، در روزنامه الاتحاد، به دور از رعب و جنجال آفرینی «مجلات اسلامی» درکشورهای عربی اسلامی، مقالاتی درباره مسئله افغانستان بنویسم.

متاسفانه، افغانستان تبدیل به محلی برای سوء استفاده بیشترگروههای اسلامی ـ به خصوص جماعت اخوان المسلمین ـ که در آن زمان با رژیم عربستان ارتباط داشته و در تفاهم مشترک، با تمامی سازمانهای عربی همکاری می‌کردند، شده بود. این همکاریها، به منظور امن کردن منطقه، در جهت حفظ منافع آمریکا و تبدیل فعالیتهای اسلامی به یک کار تبلیغاتی، که به هیچ‌وجه، برای تغییر رژیمهای مرتد، دست به سلاح نمی‌برد، انجام می‌شد. اما با ملاک و معیارهای سعودی و به دستور همین رژیمها، برای مبارزه در خارج از اراضی آنها، سلاح بـه دست می‌گرفت. به عنوان مثال، در افغانستان یا علیه یک دشمن عربی و همسایه که معیارهای کشور سعودی را قبول نداشت، مثل رژیم سوریه در اوایل دهه هشتاد و یا رژیم صدام در اوایل دهه شصت، به راحتی دست به اسحله می‌برد.

وقتی دستور می‌رسیدکه این رژیمها، همه مسلمان شده‌اند همه چیز متوقف می‌شد، خـلاصه اینکه اسلام مردمی، تبدیل به موسسه‌ای وابسته به یک موسسه دینی رسمی می‌شد یعنی تمام اسلام در مالکیت دولت قرار می‌گرفت و دولت هم در مالکیت یهود. به این ترتیب صلح حکمفرما می‌شد و اسلام، همه جا را می‌گرفت.

نیات ما در این زمینه باخبر بود. درباره طرح با او بحث و گفتگو کردیم و چون کسی از ما قبلاً از پاکستان دیدن نکرده بود، به توافق رسیدیم که سیداحمد در این سفر همراه ما باشد.

احمد المنیاوی مثل بقیه مشکل مالی داشت و سرانجام، توانست گذرنامه‌ای دریافت کند. وقتی موعد سفر که قرار بود با شروع تابستان آغاز شود نزدیک شد، احمد دست به دامن یکی از دوستان خود ـ که از پسران خانواده حاکم بود ـ شد و حوادث افغانستان را برای او شرح داد و به اطلاع او رساند که برای کمک‌رسانی و جهاد قصد رفتن به آنجا را دارد. احمد از طریق دوست خود کمک ناچیزی به دست آورد که برای خرید اسلحه کافی بود و تصمیم گرفتیم که پس از بازگشت سلاحهای خریداری شده را در افغانستان برجای بگذاریم تا مجاهدان از آن استفاده کنند.

تمام مشکلات پایان یافت و روز سفر مشخص شد و رفتیم که این خبر را به اطلاع سیداحمد ـ همراه ما در این سفر ـ برسانیم، ولی با چیزی مواجه شدیم که انتظارش را نداشتیم. شیخ بزرگ، سیدمحمد طاهر، تصمیم گرفته بود که خودش به جای فرزند جوان و با تجربه‌اش همسفر ما باشد. شیخ با اصرار گفت: «من هم قصد جهاد دارم و به دست و پای ما افتاد!»

اولین سفرمان به پاکستان مرا حیرت زده کرده بود، چراکه این اولین باری بود که به خارج ازکشورهای عربی سفر می‌کردم. حیرت و شگفتی دو دوستم، احمد و اسماعیل، کمتر از من نبود، ولی سفرهای متعددشان به اروپا حیرت آنها را آمیخته با نفرت و بیزاری کرده بود. شیخ طاهر یک لحظه جز در حالاتی که خواب بر او غلبه می‌کرد، زبانش از تلاوت قرآن و دعا باز نمی‌ایستاد.

بسیاری از حوادث سفر اول گذرا نبودند، بلکه حوادثی پایدار بودند که هرگز در تجربه افغانستان دچار تغییر و تحول نشدند.

قبل از اینکه هواپیما به فرودگاه کراچی برسد، پیشنهادهای زیادی درباره اقدامات بعدی مطرح شد. به دلیل نزدیکی سن و تفاوت روش اندیشیدن میان اسماعیل و احمد، جرّ و بحث بین آنان شدّت گرفت و مسئله امارت (فرمانروایی) مطرح و مباحثه به مخالفت و لجاجت تبدیل شد و من مجبور شدم دخالت کنم و در طول سفر کارها را به سمت نوعی تفاهم دسته جمعی و رضایت داوطلبانه دوجانبه بدون ورود بـه راهـهای خـطرناک مـوضوع «فرمانروایی» به پیش ببرم. تجربه افغانستان در حالی آغاز شد و پایان یافت که چه از طرف مجاهدان افغانی و چه از طرف مجاهدان عرب از مشکل فرمانروایی رنج می‌برد. به همین سبب، «هرج و مرج» از برجسته‌ترین نقاط منفی آمیخته شده با آن تجربه بود.

در سالن گمرک خشم پنهان شده در درون المنیاوی زبانه کشید و تمام دق دلی خود را سر افسر گمرک خالی کرد، زیرا او می‌خواست به عکسهای دوربین «ویدیویی» احمد دست پیدا کند. دوستمان با یک عـالمه دشنام برگرفته از فرهنگ کوچه و بازار لندن ازکوره در رفت و همه آن دشنامها را با صدای بلند نثار افسر بیچاره کرد. کار بازرسی متوقف شد و مأموران گمرک و مسافران ازدحام کردند و هرج و مرج آنجا را فراگرفت و رئیس حاضر شد و سیدطاهر با زبان فارسی که افسر یک کلمه از آن را متوجه نشد، میانجیگری کرد و سکوت محترمانه شیخ و شخصیت باوقار و محاسن سفید او به مثابهٔ توده انبوهی از یخ بود که مسئول گمرک را تحت تأثیر قرار داد و بی درنگ مشکل را فیصله داد و بدون پرداخت عوارض یا حتی بازرسی از بار و بنه به ما اجازه خروج داد. جالب اینکه بار و بنه دوستمان احمد شامل چندین دستگاه فرستنده بی سیم بود که اگر مأموران گمرک آن را ضبط می‌کردند، کافی بود تا از جهانگردانی محترم به مهمانانی در دایره پلیس فرودگاه یا حتی زندانیِ زندان کراچی

کار گروه کوچک ما در ابوظبی، این بود که چگونه، مسلمانان را متوجه حقیقت حوادث افغانستان کند؟ و چگونه کمکهای آنها را به ملت افغانستان، در مسیری صحیح که در خدمت اسلام باشد، قرار دهد؟ در اواخر سال ۱۹۸۴، گروه ما تصمیم گرفت که موسسه‌ای با عنوان «دفتر ارتباطات اسلامی»، با مرکزیت پیشاور، تشکیل دهد. خودم هم مسئول اداره این موسسه شدم. همچنین قرار بر این شد که این دفتر، در سایر کشورها و به خصوص کشورهای عربی، شعبه‌هایی داشته باشد.

وظیفه این موسسه، انجام مطالعات میدانی درباره اوضاع افغانستان و آگاه کردن مسلمانان از وضعیت واقعی برادرنشان در این کشور بود، تا و آنها بتوانند برای کمک به ملت افغانستان، مسیرهای درستی را انتخاب کنند. این موسسه همچنین وظیفه داشت که اخبار درستی از وقایع افغانستان و مسائل منطقه‌ای و جهانی پیرامون قضیه افغانستان، به اطلاع مسلمانان برساند.

تمامی این اقدامات، باید به دور از حزب گراییهای افغانی یا عربی، همین طور، عدم نفوذ حکومتها و دولتها، انجام می‌گرفت. لذا برخی از طرحها را به خصوص در زمینه خدمات پزشکی و انتقال آنها از پیشاور به جبهه‌ها یا مناطق نزدیک آنها شروع کردیم و در این زمینه نسبتاً هم موفق شدیم. فعالیتهای ما، به خاطر کمبود امکانات، بسیار محدود بود اما تشویق دیگران باعث شد که ما فعالیتهایمان را بیشتر کنیم.

به این ترتیب، استراتژی ما، به دست گرفتن ابتکار عمل در راههای صحیح و با امکانات محدود موجود بود. این استراتژی باعث شد تا دیگران هم، در پیوستن به گروه ما، ترغیب شوند و حتی از ما پیشی بگیرند. این استراتژی، زمینه فعالیت بیشتری را برای ما، فراهم کرد. لذا باعث شد که دیگران هم در این استراتژی به ما ملحق شوند، اما پیروی آنها از این سیاست، اغلب در مسیری که ما فکر می‌کردیم، قرار نداشت. این اتفاق، در زمینه خدمات پزشکی، آموزشی و بعد هم فعالیت نظامی، رخ داد. اما ما نه تنها به خاطر ضعف امکانات، بلکه به دلایل دیگری، نتوانستیم هیچ کدام از این فعالیتها را تا دراز مدت ادامه دهیم. از جمله این دلایل، شیوه‌های بود که به آن می‌اندیشیدیم. این شیوه‌ها به طور کلی از حساسیت زیادی برخوردار نبودند و علاوه بر آن، به آنها دیده شک و بدگمانی نگریسته می‌شد.

عامل دیگر، به فعالیت من در پیشاور مربوط می‌شد. جایی که حملات کینه‌توزانه برضد من، شدّت گرفت و آزادی عمل را از من، ربود و صرف حضور من، در آنجا، کاری فوق‌العاده بود و هرلحظه تهدید به مرگ می‌شدم. وقتی به پاکستان رسیدم با گرد بادهایی سخت مواجه شدم که هنوز هم ادامه دارد. وقتی پی‌گیری یک مقام مسئول ضعیفتر می‌شد مسئول دیگر، سخت‌تر و شدیدتر به میدان می‌آمد. به عنوان مثال، وقتی کابل فتح شد وسیاف به آنجا عزیمت کرد، پی‌گیریهایش نسبت به من کمتر شد، اما در عوض، مقامات مصری که خواستار اخراج من از پاکستان بودند، به شدت مرا تحت تعقیب قرار دادند. ضداطلاعات پاکستان هم، به جد، به دنبال یافتن من بود. این فقط، ظاهر مسائل بود، ولی در حقیقت تلاشهای که در خفا بر ضد من صورت می‌گرفت، بسیار شدیدتر بود. هرچند که عوامل پشت پرده مشخص نبودند، ولی به اعتقاد من، یهودیان، گردانده حقیقتی حملات برضد مجاهدان عرب در افغانستان بودند. لذا کاملا واضح و روشن بود که این حملات، تنها بخشی از طرحها و برنامه‌ها، علیه اسلام بود. لذا نمی‌توانستم برنامه دفتر ارتباط اسلامی را در پیشاور یا حتی در اسلام‌آباد که از نفوذ احزاب افغانی در امان مانده بود را، اجرا کنم.

به خاطر نام و آوازه بدی هم، که در محافل جوانان عرب در پیشاور، پیدا کرده بودم، مشکل بود که بتوانم کسی را برای همکاری پیدا کنم و اگر برخی دانشجویان دانشگاه اسلام‌آباد نبودند، قادر به اداره دفتر مطبوعاتی

خود در اسلام آباد نبودم.

همین افراد اندکی هم که به صورت نیمه وقت با آنها کار می‌کردم، روز به روز کمتر می‌شدند و زیر فشارهای شدیدی قرار می‌گرفتند، تا جایی که بعد از سال ۱۹۸۷، دیگر کسی در اسلام‌آباد با من کار نمی‌کرد اگرچه در اسلام آباد، تعدادی دوست و آشنا داشتم.

از جمله فشارهایی که این گروه کوچک به خاطر همکاری با من، با آن مواجه گردید، این بود که در جریان عملیات بر ضد فرودگاه خوست، یک شخص مصری که در جبهه جهاد مصر هم معروف بود، از عربستان به پیشاور آمده بود تا آن موقع، چیزی درباره این شخص نمی‌دانستم ـ او پیش دوستمان ابوحمض رفت و خواست که فوراً ملاقاتی با وی داشته باشد. بعد هم برای بررسی اوضاع ما را ترک کرد موضوع آمدن این فرد مصری، مخصوصاً به پیشاور آمده بود تا ابوحمض را از همکاری با من باز دارد. از عربستان به او خبر رسیده بود که ابوحض درگیر همکاری با من شده است. بنابراین آمده بود تا نسبت به عواقب خطرناک این کار، بوی هشدار دهد. ابوحض مرا در جریان گفتگوهایشان با وی قرار داد. با این وجود، دوستی و ارتباط ما همچنان ادامه یافت. اگر چه او هیچگاه، ترس و نگرانی‌اش را از من، پنهان نکرد.

فکر می‌کنم که عبدالرحمن مصری، تنها کسی بود که بدون ترس و نگرانی، به همکاری خود با من ادامه داد. روابط ما آنقدر عمیق بود که مثل دو برادر دو قلو بودیم. به همین خاطر، با شهادت عبدالرحمن در بالای کوه تورغار، احساس کردم که زندگی من نیز، پایان یافته است. هنوز هم، این احساس را در خود دارم. احترام متقابل تنها راه ارتباط میان من وگروه اندکی بود که آن روزها با من کار می‌کردند. اما بی‌اعتمادی متقابل، به این ارتباط لطمه می‌زد و بعد از مدت اندکی، تمامی اعضای گروه پراکنده شدند.

برخی مثل عبدالرحمن عراقی، عبدالصبور و ابوعبیده عراقی، برای گرفتن تابعیت اروپایی، عازم کشورهای اروپایی شدند. اعضای مصری گروه هم، بعد از سال ۱۹۸۷ به گروههای جهادی مصر ملحق شدند. دامنهٔ فعالیت این گروهها، به منظور به خدمت گرفتن مصریهایی که در افغانستان در بخش نظامی فعالیت می‌کردند، تا پیشاور هم رسید.

انگیزه من ازکار در روزنامه الاتحاد و تاسیس دفتری که بعدها به خواستهٔ مدیریت روزنامه، به وجود آوردم، جبران کار دفتر ارتباط اسلامی بود و اینکه بتوانم از طریق روزنامهٔالاتحاد، مطالب مورد نظرم را به گوش امت اسلامی برسانم. «الاتحاد»، در آن موقع، در مقایسه با روزنامه‌های مشابه‌اش، روزنامه‌ای پرتیراژ و خوشنام بود.

فعالیت من به عنوان مسئول دفتر روزنامه در اسلام‌آباد، مشکلاتم را با تمامی گروهها، افزایش داد. حتی در داخل روزنامهٔ الاتحاد نیز، یک جناح مخالف ما شکل گرفت. اسحاق‌منصور، رییس مستقیم من و رییس بخش خبرنگاران، یک فرد مسیحی مارونی لبنانی بود که در راس این جناح مخالف قرار داشت. تعدادی از روزنامه‌نگاران فعال در بخش خارجی، که از مسیحیان ناصری یا جاسوسان دولت مصر بودند و برخی بورکرات‌ها نیز جزء مخالفان دفترما بودند.

بعدها دریافتم که فعالیت در خارج ازکشور، بدون حمایت از نیروی فشار در داخل روزنامه، تا چه اندازه، برایم خطرناک است. من، دفتر روزنامه و موضوعات و اخباری که از آن منتشر می‌شد، هدف این افراد بودیم. با توطئه‌ها و دسیسه‌هایی روبه‌رو شدم که هرگز خود را برای مواجه شدن با آنها، آماده نکرده بودم. این مسئله، به همراه پاره‌ای دلایل دیگر، باعث شد تا عبدالله نویس، سردبیر روزنامه الاتحاد، که نماینده وزارت اطلاعات نیز بود تصمیم بگیرد که دفترکار ما را در اسلام‌آباد به حالت نیمه تعطیل درآورد. و بالاخره در پاییز همان سال، یعنی

سال ۱۹۸۶، این دفتر را تعطیل کرد.

یکی از از عوامل مهم این تصمیم، بحران شدید مالی روزنامه الاتحاد و حتی دولت امارات بود. طبق اطلاعات من، در آن موقع، بدهی‌های روزنامه الاتحاد، نزدیک به شصت‌میلیون درهم می‌رسید. به همین دلیل، نویس، شروع به جمع کردن دفاتر خارجی کرد. این دفاتر در مناطق بسیاری تاسیس شده بود. تعطیلی دفتر ما در اسلام‌آباد در راس آن قرار داشت.

یکی دیگر از علل مهم این تصمیم‌گیری، آغاز دوره عادی سازی روابط، میان شوروی و امارات بود و به نظر من، دفتر ما در اسلام‌آباد، اولین مانعی بود که از سر راه برداشته شد.

از نظر اسحاق منصور، یکی دیگر از علتهای این تصمیم‌گیری ـ که من هنوز آن را خوب نفهمیده‌ام ـ این بود که دفتر ما در اسلام‌آباد، اخبار و اطلاعاتی پخش می‌کرد که باعث تیرگی روابط امارات با مقامات و دولتهای دوست، مثل پاکستان، هند و دیگران می‌شد!!

آن موقع تعجب کردم که او چگونه پاکستان را در کنار هند، به عنوان یک طرف واحد، در یک مسئله واحد، قرار داده است، کلمهٔ دیگران هم، جای بسی شک و تردید داشت.

علت آخر هم این بود که سیاف در برابر طرفداران عربش، با افتخار اعلام کرد که او در قضیه اخراج من از روزنامه الاتحاد، دخالت داشته است. او بارها، از طریق رادیو سعودی، «ندای اسلام»، به من و روزنامه الاتحاد حمله کرد، همچنین بارها از من به روزنامه الاتحاد، طرفهای رسمی در دولت، از جمله دیوان امیری و وزارت امورخارجه و غیره شکایت کرد.

یکی از معدود دوستانم در روزنامه الاتحاد، این نامه را پیش خود نگهداشت و آن را به من داد. تصور می‌کرد از اینکه نامه را پیش خود نگه‌داشته و به سردبیر مجله، محمد یوسف نداده است، به من خدمت کرده و آینده‌ام را نجات داده است. به هرحال از او تشکر کردم.

اکنون متن نامه را که از طرف نماینده سیاف در ابوظبی به روزنامه الاتحاد فرستاده شده است، ذکر می‌کنیم. متن این نامه که در دسامبر سال ۱۹۸۵ به دستم رسید به شرح زیر است:

«از نویسنده نامه افغانستان، و کسی که در روزنامه الاتحاد فعالیت می‌کند و کمونیستها و کافران را به اسم اسلام و مسلمانان توصیف می‌کند، خواهش می‌کنیم، از گفته سخنان نادرست، دست بردارد، ما شما را کاملاً می‌شناسیم و اقدامات شما برای مجاهدان و غیر مجاهدان، کاملاً روشن است، مجاهدان از کسی جز خدا نمی‌ترسند.

مقالات رسیده از شما، نشانگر عدم صداقت و فساد شماست. گفته‌های شما، ناشی از بی‌ایمانی و بی‌صداقتی است.

بدانید گفته‌های شما و آنچه از زبانتان جاری می‌شود، هیچ تاثیری بر جهاد ما و روند حرکت اسلامی صادقانه ما، نخواهد گذاشت. بدان که بسیاری از مردم کافر و فاسد، سعی در محو کردن اسم جهاد و مجاهد دارند، ان‌شاءالله به لطف خداوند و تا زمانی که انسان‌هایی برای دفاع از حق وجود دارند، این تلاشها آسیبی به ما نخواهد رساند. چون خداوند می‌فرماید ﴿قل جاء الحق و زهق البالطل. ان الباطل کان زهوقا﴾

ما از روزنامه خوب الاتحاد تعجب می‌کنیم که چگونه مقالات شما را قبول و بدون بررسی و کشف حقیقت، اجازه نشر به این مقالات را می‌دهد. یک مقاله در روز پنجشنبه ۱۹۸۵/۷/۱۸ و مقالهٔ دیگری در تاریخ ۱۹۸۵/۱۱/۲۱، به چاپ رسیده است.

از برادران محترم فعال در روزنامه الاتحاد خواهش و به آنها توصیه می‌کنیم که آیا بهتر نیست که کسی از شما

به عنوان نماینده حق، سخن حق را بگوید. ما مطمئن هستیم در میان شما، هم برادران صالح هستند و هم کسانی که به اسلام و مسلمانان حمله می‌کنند. از آنها خواهش می‌کنیم، سخن حق را بگویند.

دفتر مجاهدان افغان، ضمن دعوت از تمام برادران روزنامه نگار، آمادگی خود را رساندن شما، در کمال امنیت و اطمینان، به داخل افغانستان، اعلام می‌کند. و حتی قادر هستیم که شما را به کابل ببریم. چون امنیت در دست مجاهدان امنیتی است، نه در دست کافران.

سلام بر آنان که از هدایت و حق پیروی و با جان خود از حق دفاع می‌کنند و جان خود را ارزان در راه خدا، می‌بخشند.»

خان محمد احمدجان

نمایندهٔ اتحاد اسلامی مجاهدان افغانستان

فکر می‌کنم انتظاری که از دفتر مطبوعاتی و حتی کار خبرنگاری‌ام در اسلام‌آباد داشتم محقق نشد و پیامی که می‌خواستم به گوش امت اسلام برسانم، به آنها نرسید. اگر پیامی هم به آنها رسیده باشد، مشوش و آمیخته با برداشتهای نادرست بود. و اگر قسمتی از این پیام، به درستی به گوش آنها رسیده باشد، نتیجه عملی چندانی در برنداشته است.

اگر کار خبرنگاری‌ام را در اسلام‌آباد، به یک عملیات نظامی تشبیه کنیم، باید بگویم که میزان تحقق اهداف از پیش تعیین شده این عملیات، در حد صفر بوده است.

تنها چیزی که به من آرامش می‌داد این بود که سعی کنم به خودم اطمینان دهم که وظیفه خود را به بهترین وجه انجام داده‌ام و هیچ‌گونه ناهماهنگی میان فکر و عملم وجود نداشته است.

هنوز کار تاسیس دفتر ما در اسلام‌آباد، کامل نشده بود که جلال‌الدین حقانی با تعدادی از افرادش برای ملاقات با من، به آنجا آمدند. او از من دعوت کرد تا در عملیاتی که قرار بود به منظور تسلط بر کوه تورغار، تحت فرماندهی وی انجام شود، شرکت کنم.

جلال‌الدین، از علاقه من به این هدف آگاه بود. اما من، درگیر کارهای دفتر خود بودم چون کسی نبود تا در غیاب من، کارهای دفتر را انجام دهد، لذا از حقانی به دلیل اینکه نمی‌توانستم همراه او، دراین عملیات شرکت کنم، عذرخواهی کردم. ولی از اینکه نمی‌توانستم در این عملیات مهم شرکت کنم، ناراحت بودم.

حقانی از موفقیت‌آمیز بودن این عملیات، اطمینان داشت. او می‌گفت: «پاکستانی‌ها، مقدار زیادی مهمات برای این عملیات تحویل وی داده‌اند.» ولی من همیشه از دخالت پاکستانی‌ها نگران بودم و نسبت به عواقب آن واهمه داشتم. جلال‌الدین هم، این را خوب می‌دانست. من هم از انگیزه‌های دو طرف برای برقراری این ارتباط آگاه بودم. می‌دانستم که پاکستان به حقانی، به چشم فرمانده اصلی پکتیا در نبرد با شوروی نگاه می‌کند. حقانی هم به کمکهای پاکستان نیاز داشت و بجز پاکستان، جایگزینی نداشت.

عملیات حقانی درکوه‌تورغار، شروعی زود هنگام برای حملات جدید شوروی برضد او بود. با وجود اینکه این عملیات با شکست روبه‌رو شد، اما تهدیدی جدی تلقی گردید چون کوه تورغار، کلید تصرف شهر خوست بود. بنابراین به هیچ وجه نمی‌شد. در برابر تهدیداتی که کوه تورغار با آن روبرو می‌گردید، چشم‌پوشی و اغماض کرد.

حقانی جزییات این عملیات را برای من تشریح کرد. او در این عملیات، از چهار موشک‌انداز استفاده نمود که

از هرکدام، صد خمپاره شلیک کرد. (رقمی که در آن زمان، بسیار زیاد بود.) همچنین، از نه خمپاره‌انداز ۸۲ میلیمتری در این عملیات، استفاده شد که از هرکدام، نو خمپاره شلیک شد. مجاهدان، همچنین از دو توپ ۷۶ میلیمتری کوهستانی نیز استفاده کردند.

در این عملیات، علاوه برگروه حقانی، گروه و زیر هم که وابسته به گیلانی بود، مشارکت داشت. وزیر بعد از شهادت برادرش، دادمیر، در حمله سال گذشته به خوست، رهبری گروه وی را به دست گرفته بود.

هنگام حمله، گروه وزیر، دیرتر از موعد مقرر به منطقه رسید، بنابراین، بعد از پایان کار تدارکاتی توپخانه، گروه حقانی به تنهایی، عملیات را آغاز و به سمت قله کوه پیشروی کرد. تدارکاتی تعدادی از نیروهای حقانی در این اثناء، کشته شدند و به دنبال آن، مجاهدان آشفته و سرگردان گشتند. آنها ابتدا ترجیح دادند که مجروحان را به عقب برگردانند، مسئله‌ای که همیشه موجب شکست بیشتر عملیات مجاهدان می‌شد، بقیه روز هم به سردرگمی و تخلیه کشته‌ها و مجروحان سپری شد.

مسلماً این حمله، از ابتدا هم، به خاطر عدم حضور یک نیروی قوی، ضعیف شروع شد. از طرفی، بعد از توقف کار توپخانه، پیشروی نیروها به سمت قله کوه با تاخیر زیاد انجام شد و این تاخیر فرصت لازم را به دشمن داد تا نیروهای دفاعی خود را مجدداً در خط مقدم جبهه، سازماندهی کند.

در جریان این عملیات، ازگروه حقانی، هشت نفر شهید و شانزده نفر دیگر، جراحاتی سطحی برداشتند و از گروههای دیگر هم، سه نفر شهید شدند.

کمی قبل از عملیات تورغار، یک کمین از نیروهای حقانی متشکل از بیست مجاهد افغانی، موفق شد تا یک گروه شش نفره از جاسوسان اطلاعات افغانستان را، که شبانه در مسیرهای رفت و آمد نیروهای مجاهدان، مین کار می‌گذاشتند، دستگیر کنند. سه تن از این جاسوسان، اعدام شدند، و بقیه نیز به مشارکت خود در حادثه انفجار مقر هواپیمایی پاکستان PIA در پیشاور، اعتراف کردند. مراتب امر، به اطلاع مقامات پاکستانی رسید. آنها، اسرا را تحویل گرفته و در ضمن انجام تحقیقات، موفق به کشف یک باند خرابکاری در پیشاور، شدند.

برف همچنان، کوههای پکتیا را پوشانده بود. گردیز که دارای ارتفاع بیشتر و سرمای شدیدتری بود، با حملهٔ موشکی و غافلگیرانه مجاهدان بر ضد فرودگاه و یک پایگاه نظامی مواجه شد. این حمله، منجر به از بین رفتن چهار فروند هلی‌کوپتر وکشته شدن ده‌ها نفر از نظامیان روسی گردید. این عملیات، یک غافلگیری کامل بود، که انجام آن در چنین شرایطی، سابقه نداشت. گویی برف، دشمن دیرینه مجاهدان و دوست همیشگی شوروی بود.

بعد از نبردهایی که در سپتامبر پایان یافت، استان پکتیا، در حالت رکود موقت یا آماده شدن برای مرحلهٔ جدید، قرارگرفت. اتفاقی که با آغاز ماه آوریل، یعنی شش ماه بعد از حمله، رخ داد و نبردی سخت‌تر و شدیدتر با محوریت و تمرکز بیشتر، شروع شد. اما این بار، هدف حمله، دیگر تمام ایالت پکتیا یاگشوندد راههای اصلی آن و تسلط بر آنها، یا شکستن محاصره خوست نبود، بلکه این بار، هدف، تنها جاور بود. اما چرا حمله شوروی به جاور، به شدیدترین حمله شوروی از زمان اشغال افغانستان، معروف شد؟ محمد یوسف، سرهنگ ضداطلاعات، درکتاب خود به نام دام خرس می‌گوید که این نبرد، یکی از وحشیانه‌ترین نبردهای جنگ، میان شوروی و افغانستان بوده است.

او همچنین اظهار کرد که منطقه جاجی که ۴۰٪ ازکمکهای مورد نیاز مجاهدان از آن عبور می‌کرد، نسبت به جاور از اهمیت بیشتری برخوردار بود. با این وجود، چرا روسها حمله مشابهی برضد جاجی، ترتیب ندادند؟ حتی حمله‌ای که روسها در سال بعد، یعنی سال ۱۹۸۷ برضدجاجی، تدارک دیدند، قابل مقایسه باحمله جاور نبود.

حمله شوروی در سال ۱۹۸۷، بر ضد اعرابی بود که در منطقه جاجی، به گرد ابوعبدالله واسامه بن‌لادن، جمع شده بودند این اولین فعالیت نظامی بن‌لادن، در افغانستان، محسوب می‌شد. اهمیت غیرعادی جاور، تنها به خاطر وجود پایگاه حمایت کننده از گذرگاه جاور نبود، چون جاجی هم، همین وضعیت را داشت. اهمیت واقعی جاور در این بود که عملیاتهای فعال و موثر در تمام منطقه خوست، از این پایگاه هدایت می‌شد. همچنین نشاط، توانایی نظامی و پایگاه دینی حقانی‌نیز، اهمیت مضاعفی به این منطقه بخشیده بود. به خصوص که حقانی، تمامی فعالیتهای خود را در پکتیا، از طریق این پایگاه، فرماندهی می‌کرد و جاور، مقر اصلی فرماندهی وی محسوب می‌شد.

فعالیتهای حقانی از سمت شمال تاگردیز، مرکز ایالت پکتیا، گسترش می‌یافت. پایگاه سیرانا در نزدیکی گردیز هم، در اختیار وی بود. این پایگاه متکی به کمکهای رسیده از پایگاه جاور در خوست بود. فعالیت حقانی، از سمت شرق، تا جاجی میدان، در نزدیکی گذرگاه جاجی و از سمت غرب تا شهر اورجون، مرکز پکتیا گسترده بود.

خطرناکترین احتمالی که ازفعالیتهای حقانی می‌رفت، این بود که او شهر خوست راکه داری اهمیت سیاسی و استراتژی بالایی بود با خطر مواجه کند. حقانی اولین کسی بود که طرح محاصرهٔ شهر خوست، بعد هم عملیات شکستن مناطق اطراف خوست و تهدید راه‌های قاچاق به شهر را، به اجرا درآورد.

راه مستقیم خوست به گردیز، مرکز ایالت، تنها راه اصلی درکشور بود که پای هیچ سرباز شوروی، به آن نرسیده بود. به نظر من، یکی از انگیزه‌های دشمن در حمله زمستان ۱۹۸۸ـ۱۹۸۷، گشودن این راه بود تا نیروهای شوروی بتوانند از راه زمینی، خود را به خوست برسانند.

اما اکنون، بعد ازگذشت نه سال از آن حوادث، معتقدم که هدف شوروی از این حمله، از بین بردن نقش حقانی و پایگاه او بوده است. این پایگاه در تمام ایالت پکتیا، از فعالیت حیاتی بسیاری برخوردار بود هدف دیگر شوروی، از بین بردن تهدیدات حقانی، نسبت به شهر خوست بود. چون امنیت رژیم حاکم درکابل، کاملا بستگی به امنیت این شهر داشت. من فکر نمی‌کنم که روسها هرگز، تصمیم به تصرف دائمی پایگاه جاور داشتند، چون ماندن در این پایگاه و دفاع کردن از آن و راههای زمینی یا حتی هوایی کمک‌رسانی به پایگاه، امری دشوار و حتی محال بود فکر روسها این بود که از این پیروزی موقت تاکتیکی، استفاده سیاسی کنند و روحیه کمونیستهای افغانی را بالا ببرند، بعد هم در مذاکرات ژنو که در مه ۱۹۸۶، به تصویب رسید، موفقیت بهتری در مذاکره کسب کنند. لذا تلاش آنها، این بود که این فکر خود را عملی کنند.

اکنون متوجه مطلب دیگری درباره نبرد جاور شده‌ام که آن موقع برایم روشن نبود. احتمال زیادی می‌رود که پاکستانی‌ها در این نبرد، با آمریکا دست به یکی کرده باشند تا اجازه دهند شوروی به برخی دستاوردهای سیاسی و تبلیغاتی دست یابد و این دستاوردها، موضع گورباچف را در اتخاذ تصمیماتش مبنی بر عقب‌نشینی از افغانستان و شاید از مناطق دیگر دنیا، تقویت کند البته درست است که کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست در مسکو، در دسامبر گذشته، نقطهٔ شروع عقب‌نشینی از افغانستان را مشخص کرد، اما حفظ حیثیت ژنرالهای شوروی، نیاز به فریبکاری بیشتری داشت.

ارتش، ستون فقرات رژیم کمونیستی محسوب می‌شد و اگر در افغانستان ضربه و لطمه‌ای به حیثیت این ارتش وارد می‌شد و ارتش نمی‌توانست شرافتمندانه از این گرداب خارج شود، احتمال وقوع کودتا و سربرآوردن جناحی تندرو و حامی ژنرالهای ارتش سرخ، درکرملین، وجود داشت، اتفاقی که گورباچف در آگوست ۱۹۹۰، با

آن مواجه گردید. از جمله دلایل این تباین، عبارت است از:

۱. ارتش پاکستان، علی‌رغم اینکه، در جریان نبرد جاور وکمی قبل از آن، نیروهای ذخیره خود را به مرزها اعزام کرده و آتشبارهای ضدهوایی کروتال را به صورت کاملاً آشکار و قابل دید، در مرزهایش مستقر نمود. اما با تمام این اقدامات، برای دفاع از حریم هوایی و اراضی کشورش هیچ اقدامی انجام نداد. هواپیماهای شوروی، صدها بار، حریم هوایی پاکستان را نقض کردند. حتی بیشترین حملات شوروی بر ضدجاور، از داخل اراضی پاکستان، صورت می‌گرفت. از طرف دوستی که مجاهدان هرگز انتظار انجام حملات هوایی را از جانب آن، نداشتند. حتی ضدهوایی‌های مجاهدان که در مواضع ثابت خود روی کوهها مستقر شده بودند، آمادگی مقابله با سمت پاکستان را نداشتند. برخی از هواپیماهای شوروی، اقدام به بمباران مناطق مرکزی پاکستان نمودند. اما این کشور، هیچ بیانیه‌ای، در این زمینه صادر نکرد وبلافاصله روی مسئله سرپوش گذاشت. البته پاکستان برای سرپوش گذاشتن روی این تبانی و برای حفظ آبروی ارتش، مجبور شد تا اجازه دفاع از خود را به واحدهای نظامی‌اش بدهد. به همین خاطر، در طول این سال، چند فروند از هواپیماهای شوروی، توسط ارتش پاکستان سرنگون گردید.

برخی از منابع وقت پاکستان، به من اطلاع دادند که دو تن از خلبانان پاکستانی که بدون‌گرفتن دستور، متعرض هواپیماهای افغانی و شوروی شده بودند، مورد مجازات قرارگرفته‌اند. این خبر، دست‌کم در یک مورد صحت داشت. خلبان هواپیمای اف ـ ۱۶ پاکستان، که یک هواپیمای سوخوی افغانی را سرنگون‌کرده بود، از پروازکردن در منطقه مرزی، منع شد. البته وی، به مجازاتهای دیگری از جمله، تبعید شدن به استان سند نیز، محکوم گردید.

۲ـ نیروی هوایی، نیروی اصلی روسها در حمله به جاور بود. طبق گفته محمد یوسف در کتاب دام خرس، جاجی و جاور، خطوط مقدم دفاع از مرزهای پاکستان در برابر حملات شوروی محسوب می‌شدند. اما با این وجود و علی‌رغم حملات هوایی شوروی که در طول جنگ افغانستان بی‌سابقه بود و نزدیک به سه هفته متوالی ادامه داشت، پاکستان هیچ اقدامی برای تقویت دفاع هوایی از جاور، نکرد. او می‌گفت: «اگر آمریکا و پاکستان، سالها برای تجهیز افغانها با ضدهوایی، تعلل نمی‌کردند، اکنون می‌توانستیم به راحتی جلوی این حملات را بگیریم و اگر مجاهدان جاور، مجهز به موشکهای استنگر می‌شدند، مطمئناً، هرگز شکست نمی‌خوردند.

من می‌گویم اگر محمد یوسف، به جای کار مضحکی که برای حفظ حیثیتش در پیش مجاهدان انجام داد، انبارهای مهماتش را باز می‌کرد و چند موشک سام ۷، برای استقرار در قله‌کوهها، در اختیار مجاهدان می‌گذاشت، مطمئناً، اکنون نتایج بهتری حاصل می‌شد. او خود را رهبر حقیقی جهاد در افغانستان می‌دانست. به همین خاطر، مجبور شد برای پوشاندن تبانی دولتش، چندتن از افسرانش را به بالای کوه جاور، اعزام کند تا از این نقطه سیزده قبضه موشک ضدهوایی بلوپایت، ساخت بریتانیا، به سمت هواپیماهای دشمن شلیک کند هیچ‌کدام از موشکها به هدف نخورد، اما افسر پاکستانی که آنها را شلیک کرده بود، زخمی شد و ضیاءالحق در تقدیر از شجاعت وی، نشان افتخار برگردنش آویخت، در حالی که نسبت به دهها نفر قربانی جاور، تنها به ذکر یک تسلیت سرد و بی‌روح، اکتفاکرد.

۳. طبق برنامه‌ی که زیر نظارت ضداطلاعات پاکستان اجرا می‌شد، وظیفه دفاع از جاور، به عهدهٔ بقیه‌گروه‌های مجاهدان گذاشته شد. حقانی از پایگاه جاور و مناطق اطراف آن دفاع می‌کردگروه تحت فرماندهی نایب مطیع‌الله نیز، مسئولیت دفاع از راه‌های کوهستانی منتهی به جاور، از سمت شمال را به عهده داشت. یک‌گروه دیگر از حزب حکمتیار هم، راههای پیشروی از سمت شمال شرقی را تحت‌کنترل داشت. هر دوی این‌گروهها، یک دستگاه بی‌سیم پرقدرت در اختیار داشتند که آن را در پایگاه عقبی خود، نگهداری می‌کردند. سومین دستگاه

بی‌سیم هم، در پایگاه جاور بود.

ماجرا از این قرار بود که هر دوگروه مطیع‌الله و حزب حکمتیار، به طور ناگهانی و بدون هیچ دلیلی، مواضع خود را ترک کردند و راههای منتهی به جاور را بازگذاشتند. اما بدتر از آن، نیروهای شوروی از بیم آنکه مجاهدان در محورهای کوهستانی که برای کمین مناسب بود، سرسختانه مقاومت کنند، دست از پیشروی کشیده بودند. اینجا بود که نیروهای دولتی توسط یک فرد ناشناس، از بی‌سیم پیامی را دریافت می‌کنند، که آنان را تشویق به پیشروی می‌کرد. پیام این بود که چرا این‌گونه ایستاده‌اید، جاور خالی است و راه، پیش روی شما، کاملاً باز است.

حقانی یک ماه بعد از نبرد، مرا در جریان حوادث این عملیات گذاشت. او می‌گفت: قطعاً این پیام تلفنی از طرف یکی از سه بی‌سیم موجود در دست مجاهدان، ارسال شده است. اما مطمئناً از بی‌سیم پایگاه جاور نبوده است.

وقتی این حادثه خائنانه رابا عملیات عقب‌نشینی مجاهدان از اطراف مسیر خوست، گردیز، در حمله سال بعد شوروی، یعنی سال ۱۹۷۷، که طبق برخی فرماندهان مجاهدان به دستور ضداطلاعات پاکستان انجام شد، مقایسه می‌کنیم، تشابه میان این دو حادثه را در می‌یابیم و در هردو حادثه، پاکستان، حقانی را در ازای کسب اعتبار، به سیاست جهانی فروخت.

در نیمه دوم ماه مارس، از طریق حقانی اطلاع یافتم که یک پل هوایی گسترده، در حال انتقال نیروهای شوروی و دولتی به خوست است و حملات سنگین هوایی دشمن برضد جاور و پایگاههای مجاهدان ،خساراتی در برداشته است. رسیدن این نیروها به خوست، به معنی قطعی بودن حملات جدید در منطقه بود. بنابراین به روزنامه الاتحاد نوشتم که بار دیگر در آستانه وقوع نبردهای شدیدی در منطقه خوست، قرار داریم. اما آنها به مانند سایر اخبار وگزارشات حمله جاور، که برایشان ارسال کرده بودم، نسبت به این خبر هم، بی‌اعتنایی کردند.

با آغاز ماه آوریل، حساسیت رویدادها هم بیشتر شد. دشمن، نیروی عظیمی گردآورده بود، که در میان آنها، تعداد زیادی کماندوی روسی نیز دیده می‌شد.

معلوم شد که تنها هدف این حمله، جاور است. «قفز» اسم کوهی (رعنلی) ـ اسمی که قبلا شنیده بودیم- بود. روی این کوه، نبردهای خونینی میان مجاهدان وکماندوهای روسی درگرفت و هرکدام از آنها به نوبت، مدتی این کوه را در اختیار خود می‌گرفتند. این اولین باری بود که مجاهدان این‌گونه از نزدیک باکماندوهای روسی درگیر می‌شدند.

مجاهدان گروه حقانی، در این درگیریها، موفق شدند، بعضی از سلاحها وکارتهای نظامی کماندوهای روسی را به دست آورند. این موفقیت، موجی از شادی و شور و هیجان را در میان صفوف مجاهدان ایجاد کرد. اما در نهایت، نیروهای شوروی توانستند دوباره کوه رعنلی را تصرف کنند و بعد از اشغال کوه، دیوار ضخیمی از مین، در اطراف خود ایجاد کردند.

این موفقیت روسها، در نتیجه پشتیبانی مداوم توپخانه آنها، حاصل شد که اجازه نمی‌داد مجاهدان برای یک لحظه روی کوه رعنلی، مستقر شوند، به دست آمد.

انتخاب این کوه، برنامه‌ایی موفقیت‌آمیز برای نیروی مهاجم دشمن بود. چون مقاومت از جاور که در فاصله پنج کیلومتری شمال کوه رعنلی، قرار داشت، کاملا به آن بستگی داشت و از آنجایی که تمامی تحرکات و فعالیتهای داخل دره، از روی این کوه مشخص بود. لذا با تصاحب کوه رعنلی به وسیله نیروهای شوروی، جاور در بد مهلکه‌ایی قرار می‌گرفت. مهلکه‌ایی که جاور در طول دوران جنگ، به خود ندیده بود. بدین‌ترتیب، جاور از

طریق کوه رعنلی، به زانو در می‌آمد.

نیروهای شوروی برای هدف قرار دادن جاور، چند توپ روی کوه رعنلی مستقر کرده. و برای هدایت آتش توپخانه و هواپیماها، چند پست مراقبت و هدایت در آن ایجاد نمودند.

توپخانه و هواپیماهای دشمن، مامور در هم شکستن مقاومت جاور شدند و آن را از خط کمک رسانی، که از طریق نقطه مرزی «صدقی» در فاصله ده کیلومتری جاور، از پاکستان وارد افغانستان می‌شد، دور کردند. این عملیات در یازده آوریل انجام شد.

این استحکام چندان محکم نبود و تنها در صورتی عملی می‌شد که نیروهای زمینی شوروی، اقدام به قطع راههای ارتباطی می‌نمودند. عملیات هوایی نیروهای شوروی نیز، به دنبال تحقق همین هدف صورت گرفت. روسها که از میزان حساسیت این عملیات خبر داشتند، از وجود کماندوهای افغانی در آن استفاده کردند. این کماندوها همراه کماندوهای شوروی، نیروهای اصلی دشمن را تشکیل می‌دادند که از دو محور قصد پیشروی به سمت جاور را داشتند. یک محور، گذرگاه لیجات در سمت شمال بود که کاملا برای عبور و مرور ماشین‌آلات، مناسب بود و حقانی آن را برای نیروهای خود مهیا کرده بود. محور دوم در سمت شمال‌شرقی، گذرگاهی بود که در فاصله سه کیلومتری شرق لیجات قرار داشت و نیروهایی پیاده می‌توانستند از این مسیر عبور کنند. این مسیر و از میان کوهها می‌گذشت و تا راه پشتی جاور، در فاصله دوکیلومتری مرز پاکستان، قرار داشت.

حساسیت نیروهای کماندو که از طریق هوا، نیروهای اصلی را پشتیبانی می‌کردند در اینجا مشخص می‌شد. چون در این منطقه، تعداد زیادی از مهاجران مسلح افغانی، از اهالی منطقه، آماده مقاله با دشمن بودند. به احتمال زیاد، مهاجران می‌توانستند در صورت نرسیدن سریع نیروهای اصلی پیاده، این کماندوها را نابود کنند.

در هر حال، این نیروها، در دام مهاجران افتاده و همگی یا کشته و یا اسیر شدند. این حادثه نشان داد که شوروی، تا چه اندازه در تامین نیروهای این عملیات تضمین شده، دوراندیشی به خرج داده است.

کماندوهای افغانی، روز پنجشنبه ۱۹۸۶/۴/۳، در پشت پایگاه جاور فرود آمدند آن موقع، حقانی در پیشاور بود و با شنیدن این خبر، روز جمعه ۱۹۸۶/۴/۴، بدون توقف در میرانشاه، خود را به جاور رساند. مجاهدان، روز پنجشنبه، با از بین بردن تعدادی از هلی‌کوپترهای حامل کماندوها، عملیات آنها را با شکست روبه‌رو کردند. آنها همچنین موفق شدند به وسیله کمینهایی که قبلا در محل فرود هلی‌کوپترها، آماده کرده بودند، تعدادی از افسران و سربازان کماندو را از پای درآورند. اما با این حال، تعداد زیادی از سربازان کماندو، به همراه افسرانشان، از چند تپه بالا رفته و در آنجا موضع گرفتند. آنها از تسلیم شدن به مجاهدان می‌ترسیدند، لذا سرسختانه و ناامیدانه، مقاومت می‌کردند.

برخی از آنها هم، تا میان کوهها، جلو رفته و خود را به روستای خاروق در جنوب جاور رساندند. یک رشته کوه، این روستا را از جاور، جدا می‌ساخت. این نیروهای پراکنده، مسیری را که از پاکستان به جاور منتهی می‌شد، با تهدید روبرو ساختند. مجاهدان هم به خاطر نداشتن بی‌سیم، هنوز از وجود این نیروها، که راه را از پشت برآنها بسته بودند، خبر نداشتند.

اما یکی از ماشینهای تدارکات که از میرانشاه برمی‌گشت، در مسیر، متوجه حضور تعدادی کماندو می‌شود که علامت ایست به او می‌دادند. راننده اتومبیل، ابتدا فکر می‌کند که این افراد از نیروهای مجاهدان هستند. او هرگز فکر نمی‌کرد که آنها نیروهای کمونیستی باشند. راننده در آخرین لحظه به خود می‌آید و بعد از کم کردن سرعت، وقتی به نزدیکی نیروها می‌رسد، ناگهان سرعتش را زیاد کرده و از میان آنها می‌گذرده سربازان هم به طرف

اتومبیل او شلیک می‌کنند راننده وقتی به جاور می‌رسد، مجاهدان را در جریان فاجعه پیش آمده در راه، می‌گذارد. آنها هم بلافاصله با بی‌سیم، این خبر را به اطلاع نیروهای مستقر در با میرانشاه می‌رسانند.

مجاهدان نیروهای خود را با مهاجرین داوطلب، بسیج کرده و با اتومبیل‌ها به سمت نقطه مرزی صدقی، حرکت می‌کنند. آنها با رسیدن به محل، از اتومبیل پیاده شده و با احتیاط، اقدام به پیشروی می‌کنند. به محض رسیدن به محل استقرار کماندوها، با آنها درگیر می‌شوند. در جریان این درگیری، تعدادی از مجاهدان، از جمله انور، فرمانده اولین گروهی که اقدام به پیشروی نمود، کشته شدند. انور، برادر عبدالرحمن، پسر عموی حقانی بود. سرانجام مجاهدان موفق به پاکسازی مسیر شدند وکماندوهای باقی مانده را تحت تعقیب قرار دادند.

در این میان، اولین گروه اصلی مجاهدان که هواپیماها را متلاشی کرده بودند، همچنان با نیروهای روسی پناه گرفته در تپه‌ها، درگیر مبارزه بودند.

حقانی روز جمعه ۱۹۸۶/۴/۴، محاصره جاور را شکسته و خود را به جاور می‌رساند. حضور او در جاور، تا حد زیادی موجب انسجام مجاهدان در حال دفاع از پایگاه، گردید چون حقانی، را اغلب حالت محاصره را به حالت ترس و فرارگروهی و نامنظم دشمن، منتهی می‌کرد.

آن موقع، جاور زیر بمباران هوایی و توپخانه‌ای شدید دشمن، قرار داشت انسجام و یکپارچگی مجاهدان در این شرایط بحرانی، امری خارق‌العاده بود. آنها از طرفی زیر بمباران شدید دشمن قرار داشتند و از طرفی باکماندوهای شوروی در بالای کوه رعنلی ـ در پنج‌کیلومتری شمال جاور ـ و عملیات فرودکماندوهای افغانی در فاصله هفت‌کیلومتری جنوب جاور، محاصره پایگاه توسط آنها روبه‌رو بودند در این وضعیت دردناک و دشوار، این انسجام، تنها با حضور حقانی در میان نیروهایش امکانپذیر بود. اما حقانی در همان روزکه به جاور رسید، زخمی شد.

معروفترین فاجعه نبرد، قبل از عملیات کماندوها، به وقوع پیوست. غار مخصوص پذیرایی از مهمانان، در اثر اصابت مستقیم دو موشک، متلاشی شد. این غار به طور نامناسبی در قسمت جدا و پایین کوه حفر شده بود. در اثر این حادثه، سیزده نفر از مجاهدان، از جمله افسر فرمانده پایگاه، نقیب‌الله و تعدادی از فرماندهان برجسته‌گروهها و مجاهدان قدیمی، کشته شدند.

کمی بعد از این حادثه، غار دیگری مورد هدف قرارگرفت که از میان افراد داخل غار، تنها ابوالحسن مدنی و فرد دیگری به نام وائل جلیدان ـ مسئول هلال‌احمر وقت عربستان سعودی که بعدها به سمت مدیریت بخش انجمن دنیای اسلام منصوب شد ـ نجات یافتند. اجساد کشته شدگان تا پایان نبرد و عقب‌نشینی شوروی از جاور، همچنان زیرآوار باقی ماند.

پسر عموی حقانی، زیر پادشاه، که از قدیمی‌ترین و شجاع‌ترین مجاهدان ایالت پکتیا محسوب می‌شد نیز، در این غار کشته شد. پسر بزرگ او، اسماعیل هم که به دنبال یافتن جسد پدر رفته بود، در اثر اصابت یک خمپاره توپ، به شهادت رسید. همه این حوادث در روز رسیدن حقانی به جاور، اتفاق افتاد.

شلیک خمپاره‌های توپ به سمت جاور، تنها هنگام حملات هوایی، متوقف می‌شد حقانی درکنار غار ویران شده، شاهد عملیات کشف پیکر شهدا بود که حمله هوایی دشمن، بار دیگر همه را غافلگیر کرد. هواپیماها، بار دیگر، همان محل را با بمبهای ناپالم، مورد تهاجم قرار دارند. یکی از بمبها، در فاصله چند قدمی غار، منفجر شد و در اثر موج انفجار آن، حقانی بیهوش شده و در میان توده‌های آتش افتاد. محافظ شخصی او، علی‌جان، که یک جوان بیست ساله بود، خود را به آتش زد و حقانی را از میان آتش بیرون کشید. اما هر دو نفر آتش گرفتند ولی

تبدیل شویم.

مرد عرب حقیرانه و ناجوانمردانه به پاکستان نگاه کرده بود و جوانانی که از سرزمین مادری یا میهن دوم خود در اروپا و غرب آمده بودند، تصور می‌کردند که پاکستان کشوری فاقد دستگاه امنیتی و قانون است. همین تصور آنها را به ارتکاب قانون‌شکنی‌های فراوان و بی توجهی به اقدامات امنیتی واداشت که امکان داشت حکومت پاکستان در آینده علیه آنها اقدام کند و هیچ‌گونه احساس امنیتی برای آنها باقی نماند.

هنگامی که سیاست دولت پاکستان تغییر کرد و تصمیم گرفت به مجاهدان عرب ضربه بزند، آنان بهای تمام آن قانون شکنی‌ها را پرداختند. به همین دلیل، دستگاههای امنیتی دشمن ـ عربی و صلیبی ـ تقریباً برای پی بردن به هر چیزی درباره «تجمعات و تشکیلات جهادی» جوانان عرب در فضایی که «هرج و مرج» و نبود «احساس امنیت» بر آن حکمفرما بود، با مشکل عمده ای مواجه نبودند. در حالی که باور نمی‌کردیم از آن گرداب جان سالم به در برده باشیم، به خیابانهای کراچی رفتیم و به شیخ طاهر و شایستگی ایشان در حل آن بحران افتخار کردیم. اتومبیلی را کرایه کردیم و سوار شدیم. شیخ طاهر به زبان فارسی به راننده گفت: «مسافرخانه»

اتفاقاً این کلمه عیناً در زبان اردو به کار می‌رود. راننده تلاش کرد که اطلاعات بیشتری به دست آورد، ولی اختلاف زبانها مانع این کار شد و ما نیز موفق نشدیم اطلاعات دیگری درباره این مسافرخانه و مکان آن در نقشه پرپیچ و خم کراچی که بیش از دوازده میلیون نفر در آن اقامت داشتند، از زیر زبان شیخ طاهر بیرون بکشیم. ولی تسلط شیخ به زبان عربی تلاشهای ما را نقش بر آب کرد و بر این اساس که او می‌داند چه کار می‌کند، شکیبایی ورزیدیم.

در مرکز شهر وارد کوچه های تنگ و باریکی شدیم و راننده ما را در مقابل ساختمان کم عرض و مرتفعی پیاده کرد و با دست خود اشاره کرد که آنجا مسافرخانه است. برق قطع شده و گرما نیز شدید بود. از اتاقهای مسافرخانه روشنایی ضعیفی از لامپهای گازی پرتو افشانی می‌کرد. پنجره‌های آن بزرگ بود و از شدت گرما آدمی نمایانی برهنه کنار آنها نشسته بودند و از طبقه‌های بالا رفقای خود را در خیابان صدا می‌زدند. فروشندگانی که در حال رفت و آمد بودند، نگاههای مبهوت ما را برانداز می‌کردند. یقین داشتیم که این مکان مشکوک به نظر می‌رسد و جیب بران و سوداگران مواد مخدر و صاحبان مشاغل کاذب جهان به اینجا پناه آورده‌اند.

وقتی با ساک وچمدان هایمان از ماشین پیاده شدیم، «درزن»، از کارگران مسافرخانه، به طرف ما شتافت. اول گمان کردیم که مورد حمله غافلگیرانه‌ای قرار گرفته‌ایم. آنها چمدانها راگرفته بودند و دست ما را به طرف هتل می‌کشیدند، ولی ما به زمین چسبیده بودیم و از آنها خواهش می‌کردیم که آرام باشند. ولی دوستمان احمد با یکی از جوش خوردنهای خاص مردم صعید ما را نجات داد. آدمهای پست و بی‌سر و پا یکه خوردندو سرجای خود میخکوب شدند. اطراف شیخ طاهر حلقه زدیم و از او پرسیدیم که این همان مسافرخانه مورد نظر شماست و او گفت که نمی‌دانم. نزدیک بود که دیوانه شویم. ما در وسط این مهلکه گیر کرده بودیم و او می‌گفت که نمی‌دانم. مصیبت بارتر اینکه به سختی فهمیدیم که او قبلاًبه کراچی یا هر مکان دیگری در پاکستان سفر نکرده است. نزدیک بود که از ترس این واقعه غیرمنتظره از حالت عادی خارج شویم. در این صورت، چطور ما را به افغانستان می‌برد؟ چه کار کنیم؟

اتومبیل کرایه‌ای پیدا کردیم و خود و چمدانهایمان را از میان آدمهای بی سر و پا بیرون کشیدیم و از راننده خواستیم که به سرعت راه بیفتد. دست آخر، هتل مناسبی پیدا کردیم. صبح روز بعد، درباره برنامهٔ سفر از شیخ سؤال کردیم، با توجه به اینکه شب گذشته پی بردیم که او قبلاً به اینجا نیامده است. همین ما را به وحشت انداخته

جوان خود راکنترل کرد تا او هم بیهوش نشود. او بعداً ماجرا را برایم تعریف کرد.

آتش خاموش شد و حقانی، بیهوش، به بیمارستان منتقل گشت. شایعه کشته شدن حقانی، به سرعت در همه جا منتشر شد. اما این شایعه چندان به طول نینجامید. بعد از مدتی، حقانی به هوش آمد و زخمهایش پانسمان شد، اما باید تا پایان نبرد، بستری می‌شد.

نظام‌الدین حقانی، معاون جلال‌الدین، اداره نبرد را زیر راهنمایی‌های حقانی، به عهده گرفت. خانه حقانی در میرانشاه، همچون کندوی زنبور عسل، پذیرای فرماندهان عملیات افراد قبایل، مهاجرین، فرماندهان احزاب پیشاور، محمد یوسف و افراد ضداطلاعات پاکستان گردید.

بنابر اظهارات سرهنگ یوسف در نوشته‌هایش، حقانی اولین چرخاننده حوادث افغانستان بود. و دیگران، تنها عروسکهایی چوبی بودند و از خود اختیاری نداشتند.

در هر حال، سرهنگ یوسف ـ همان طورکه درکتابش ذکر می‌کند ـ در روز سقوط جاور، به منطقه می‌رسد، اما افرادش زودتر از او، در منطقه حاضر بودند. گروه بازیهای پاکستانی (بلوبات)کارشان را شروع کردند و در همان روز، یعنی روز جمعه ۱۹۸۶/۴/۱۸ درست در محلی که دو تن از افرادگروه ما، یعنی ابوحض و ابوعبیده مصری زخمی شده بودند، او هم آسیب دید.

چند روز قبل از سقوط جاور، به میرانشاه رسیدم. قصد داشتم برای تحت پوشش قرار دادن خبری نبرد، عازم جاور شوم و در صورت لزوم، در نبرد شرکت کنم. عبدالرحمن نیز، در این سفر، با من همراهی می‌کرد. او چند ماه قبل، با یک دختر افغانی اهل کابل که اصلیتش از منطقه گردیز بود، ازدواج کرده بود. ابوحض هم، خود را به ما رساند و به این ترتیب، «گروه چهارم فرودگاهی» بار دیگر شکل گرفت. در نتیجه، به ذهنمان رسید که حمله به فرودگاه را بار دیگر، از سرگرفته و جلوی پل هوای گسترده دشمن را در فرودگاه،که بدون مزاحمت از آن استفاده می‌کرد، بگیریم.

ابتدا به دیدن حقانی در خانه‌اش رفتیم. دو یا سه روز، از جریان مجروحیت او می‌گذشت. او خسته بود و از سوختگی‌های گردن و سینه و شکمش، رنج می‌برد و به خاطر وضعیت بدش، تنها با مهمانان مهم ملاقات می‌کرد. به همین خاطر، ما هم زیاد مزاحمش نشده و به او اطلاع دادیم که عازم جاور هستیم. او هم سفارش کرد که هنگام برگشت، با او ملاقات کنیم و وضعیت جاور را برایش تشریح نماییم.

هنگام عبور از نقطه مرزی صدقی، با شبه نظامیان صدقی ـکه معروف به بداخلاقی بودند ـ مشکلی پیدا نکردیم. هیچ‌کدام از آنها اقدام به بازرسی اتومبیل نکردند. ترس و ناامیدی برهمه مسلط شده بود. آنها پیش از این، مهاجران درمانده را غارت می‌کردند و از قاچاقچیان رشوه می‌گرفتند، اما به ناگاه، در مقابل ارتش شوروی قرار گرفتند.

طول مسیر سیلاب تا جاور، حدود ده کیلومتر بود. عرض آن در یک نقطه، به صدمتر می‌رسید و در چند نقطه هم، آن چنان باریک می‌شد،که حتی پهنای آن از دو متر هم تجاوز نمی‌کرد و یک توده صخره‌ای هم روی آن تسلط داشت. در سمت شرق مجرای سیل، چند راه باریک برای عبور افراد پیاده، وجود داشت.که آنها می‌توانستند از طریق آن و با عبور از میان کوهها، خود را به دره خوست برسانند.

منطقه جاور هم، در انتهای مسدود شده مجرای سیل قرار داشت و این امکان وجود داشت که از طریق آن و از میان قله‌های سخت، به سمت دره خوست که در فاصله ده کیلومتری آنجا قرار داشت، حرکت کرد. این کار، بسیار مشکل بود، و برای رسیدن به دره، باید ابتدا ازکوه رعنلی ـکه در سمت شرق و در فاصله دویست متری راه

نیروهای پیاده قرار داشت ـ عبور می‌شد.

در سمت شرق جاور، یک تپه خاکی، به ارتفاع تقریبا ده متر دیده می‌شد، که قسمت بالای این تپه، وسیع بود. طول آن حدود یک کیلومتر و عرض آن بین بیست تا پنجاه متر بود. حقانی در این تپه، شکافی حفر کرده بود که می‌توان گفت که آن، مرکز فعال پایگاه محسوب می‌شد و تمام فعالیتهای پایگاه جاور، از این تپه سرچشمه می‌گرفت. در نتیجه، تمامی مصیبتها هم، متوجه آن بود.

در سمت غرب دره خاکی، یک کوه صخره‌ای پوشیده از درخت وجود داشت. ارتفاع این کوه بسیار بلند بود و در بالاترین نقطه، ۱۸۵۰ متر بالاتر از سطح دریا بود. در اطراف آن هم، قله‌هایی کم ارتفاع وجود داشت. حقانی، تعدادی ضدهوایی روی این کوه مستقر کرده بود و در کنار هر توپ، حفره سرپوشیده کوچکی حفر شده بود که برای خواب، مورد استفاده قرار می‌گرفت. در ضمن، توپها نیز استتار شده بودند.

در سمت شرق جاور، چند قله کم ارتفاع وجود داشت که چند توپ نیز، روی آنها مستقر شده بود. از جمله یک توپ بیست میلیمتری ارلگان ساخت سویس، که از جدیدترین و پرقدرت‌ترین سلاحهای مجاهدان بود.

تعداد ده قبضه از این توپها توسط اعراب خیرخواه، خریداری شده بود. و تنها یکی از آنها در پایگاه جاور قرار داشت. سه توپ دیگر هم، در منطقه جاجی و در سمت سیاف بود. دو توپ هم در پایگاههای حکمتیار در نزدیکی جاجی بود. پاکستان هم، نصف توپها، یعنی پنج توپ را به خود اختصاص داده بود.

توپهای ضدهوایی، در دو سمت شرق و غرب، دایره‌ای در اطراف جاور، ایجاد کرده بودند. مهمترین بخشهای پایگاه در سمت بن‌بست آن قرار داشت.

یک غار برای پذیرایی از مهمانان در سمت شرق ـ که مورد هدف خمپاره‌ای دشمن قرار گرفت ـ وجود داشت. همچنین یک حفره برای چهار پایه رادیو و یک حفره هم، برای تانک، دو یا سه حفره هم برای مهمات در سمت عرب پایگاه درست کرده بودند. همچنین در آنجا آشپزخانه، نانوایی و یک مسجد قدیمی وجود داشت، که شامل یک شکاف طویل فرش شده با بهترین چیزهای قابل دسترس بود. در جلوی آن، یک مناره با ارتفاع یک متر بود که از باقیمانده تجهیزات شوروی، که در جنگ از بین رفته بود، ساخته شده بود.

در حالی که کابوس فاجعه بر منطقه جاور، سایه افکنده بود، به پایگاه رسیدیم. بمباران هوایی و توپخانهٔ دشمن، نه قابل توصیف بود و نه قابل توقف جایی در دامنه کوه یا دره نبود که اثری از انفجار بمبها و ترکشهای کشنده آهنی، در آن نباشد. دشمن کاملا بر قله کوه‌رعنلی مسلط شده بود. توپخانه‌های آنها در دره خوست و پشت کوه رعنلی، کاملا دور از تیررس سلاحهای مجاهدان بود.

اسکادرانهای هوایی دشمن، بی‌وقفه پرواز می‌کردند، در حالی‌که گلوله‌های توپ مجاهدان به آنها نمی‌رسید. برخی از این توپها، کاملا از بین رفته بودند مجاهدان سعی در جایگزین کردن این توپها داشتند، اما تلاشهایشان، بی‌فایده بود.

اولین بار بود که هواپیماهای سوخوی ۲۵ را می‌دیدم. آنها با نهایت مهارت، در حال نمایش هوایی بودند. مثل اینکه حرکات اکروباتیک از خود ارائه می‌کردند. توپهای ضدهوایی هم، پی‌درپی شلیک می‌کردند با ازکار افتادن هر توپ، فشار بر توپهای دیگر بیشتر می‌شد. سه فروند هواپیما وگاهی پنج فروند هواپیما، به یکباره یک توپ را مورد هدف قرار می‌دادند. وقتی یکی از توپها با هواپیمایی درگیر می‌شد، در ظرف کمتر از چند ثانیه، از چند طرف، آماج سیل گلوله قرار می‌گرفت.

بسیاری از نیروهای توپخانه، در نتیجه تیراندازی دشمن کشته شدند. آنها، در یک نبرد نابرابر، با شجاعت

تمام، مبارزه کردند. نیروهایی که با این توپها کار می‌کردند، تنها وقتی که از موضع خود پایین می‌رفتند، می‌توانستند داخل یکی از این غارها، کمی بخوابند. ما اهمیتی به خمپاره‌های توپ نمی‌دادیم، چون آنها به هیچ وجه نمی‌توانستند از سقف غار عبور کرده و به ما آسیبی‌برسانند. به همین خاطر، تا زمانی که توپخانه‌های دشمن در حال فعالیت بودند، می‌خوابیدیم. اما با قطع حملات توپخانه‌ایی، حملات هواپیماها شروع می‌شد. با شروع حمله هواپیماها از خواب بیدار شده و به فکر نجات جانمان بودیم، چون سقف بالای سرمان، آنقدر قدرت نداشت که بتواند در برابر حملات هواپیماها، مقاومت کند.

غارهایی که روی کوهها حفر شده بودند، داری دره‌ای وسیعی بودند که به صورت مستقیم و عمودی، تا عمق دره، امتداد یافته بودند، لذا ترکشهای کشنده بمبها می‌توانست تا عمق دره به داخل این غارها نفوذ کنند. و در صورت اصابت خمپاره بر در ورودی غار، فشار هوا و ترکشها کافی بود تا همه افراد داخل غار را به‌گوشتهای تکه تکه شده و سوخته تبدیل کند.

برای اولین بار بود که بمبهای خوشه‌ای شلیک شده توسط هواپیماها را می‌دیدیم. اگر این بمبها، در اطراف و بالای جاور انداخته می‌شدند، ترکش آنها تا مسافت هزار متری‌پخش می‌شد. همچنین برای اولین بار، شاهد شلیک بمبهایی بودم که با چتر پایین می‌آمدند و هواپیماها برای برخورد دقیق آنها به هدف، از ارتفاع پایین اقدام به انداختن این بمبها می‌کردند.

تا جایی که،کوههای جاور، پر از چترهای سفید ابریشمی و زیبای این بمبها بود. من هنوز یکی از آنها را دارم. موشکهای هوا به زمین، به تعداد زیادی به سمت ضد هوایی‌ها، شلیک می‌شد. وقتی به جاور رسیدیم، عملیات بیرون آوردن اجساد کشته شدگان، از زیرآوار هنوز ادامه داشت. بسیاری از نزدیکان قربانیان، برای کشف اجساد نزدیکانشان، به جاور آمده بودند تا آنها را برای تدفین، به میرانشاه انتقال دهند. تعداد زیادی از این افراد، در اثر بمباران هواپیماها و توپخانه در جاور یا مسیر برگشت، کشته شدند.

با وجود اینکه، آنها افرادی شجاع و مقاوم بودند، اما طرزکار با این توپ را نمی‌دانستند. آنها فقط می‌توانستند انبار مهمات توپ را آماده کنند و برای فرد تیرانداز، آب و غذا بیاورند.

ابوحض و ابوعبیده، در مدت دیدارکوتاه خود، از آنجا از این توپ استفاده کرده و چند بار با هواپیماها درگیر شدند. از نظر ابوحض و ابوعبیده، این توپ در برابر تهاجم هواپیماهای دشمن، بی‌فایده بود. بمبها در چند قدمی توپها به زمین می‌خوردند. و هدف دشمن، نابودکردن این توپها بود و سالم ماندن آنها، تاکنون، یک معجز واقعی به شمار می‌آید. مجاهدان در هر نبرد، پانزده توپ ضدهوایی خود را از دست می‌دادند. آن موقع، این تنها توپی بود که فعالیت می‌کرد. بقیه توپها، آسیب دیده بودند. مجاهدان تلاش داشتند تا یکی از توپها را جایگزین و یا تعمیر کنند. البته یک توپ دیگر هم،که هر از چندی فعالیت می‌کرد. و نیاز به تعمیر داشت. اما افرادی،که بتوانند از این توپها استفاده کنند،کجا بودند؟ نیروهای اصلی به شهادت رسیده بودند. و چندین بار، نیروهای جدیدی، به جای آنها، جایگزین شده بود و همه آنها یا زخمی و یاکشته شده بودند. توپها هم، یاکاملاً از بین رفته و یا خراب شده بودند.

بالاخره، مجاهدان نخواستند بیش از این، این جابجایی را تکرار کنند. بنابراین راه حل چه بود؟ ابوحض و ابوعبیده، پیشنهاد کردند که آنها ازکوه بالا رفته و توپ فعال را به کار بیندازند. من و عبدالرحمن هم، به کمک حقانی، یک یا چند توپ را فعال کنیم لذا با همکاری دوستان عربمان، می‌توانستیم دو یا سه توپ را آماده کنیم.

من به کلی پیشنهاد آنها را ردکردم و دلایل مخالفتم را برای آنها، تشریح کردم. از جمله دلایل مخالفت من،

این بود که:

۱. در شرایط کنونی، جاور، نقش و اهمیت خود را از دست داده است و هیچ دلیلی برای ماندن مجاهدان در داخل غار و شلیک توپهای ضدهوایی وجود ندارد. آنها با این کار، بدون اینکه قدرت انجام کاری را داشته باشند، فقط با بمبهای دشمن در بالای سرشان، روبه‌رو می‌شوند. علاوه بر آن، روز به روز، بدون اینکه کاری کرده باشیم، تلفات جانی بیشتری می‌دهیم. لذا بهترین و شجاعترین افراد خود را از دست داده و می‌دهیم.

۲. هیچ دلیلی برای دفاع از تپه‌ها و قله‌های بی‌ارزش وجود ندارد. بهتر است ما به شیوه‌ایی مبارزه کنیم که بتوانیم بیشترین خسارت را به دشمن وارد سازیم. بهتر است به جای تمرکز نیروها در یک نقطه، در مناطق مختلف پراکنده شویم. چون وقتی در یک جا مستقر شویم، دشمن تمام ما را خواهد کشت و ما نمی‌توانیم حتی یک نفر از آنها را بکشیم (درست مثل وضعیت کنونی). در حالی که اگر، به صورت گروههای کوچک، حرکت کنیم، توپخانه‌ها، هواپیماها و برجهای دیده‌بانی بالای کوه‌رعنلی، کارکرد خود را از دست می‌دهند.

۳. تا زمانی که دشمن اصرار دارد که خود را به جاور برساند، ما فرصتهای طلایی بسیاری در اختیار داریم. هدف دشمن مشخص است و این امتیاز بزرگی برای ما محسوب می‌شود. راههایی که دشمن، قصد پیشروی از آنها را به سمت جاور دارد، کاملا برای ما مشخص است. بنابراین، ما می‌توانیم با ایجاد کمینهای متحرک کوچک، با آنها مقابله کنیم و بیشترین خسارت را به صفوف نیروهای پیاده دشمن، وارد سازیم.

زره پوشها و تانکهای که نیروهای پیاده بدون آنها قادر به فعالیت نیستند، تنها یک راه برای پیشروی دارند، و آن هم راه لیجات است. و این راه را نیز، مجاهدان به راحتی می‌توانند با کاشتن مین و ایجاد کمین، ببندند.

مهمتر از همه، اینکه ما می‌توانیم، در صورت رسیدن نیروی دشمن به جاور، مانع عقب‌نشینی آنها شویم، یعنی راه را از پشت، بر آنها سد کنیم، و آنها را در محاصره بگیریم. و اگر برخی از نیروهای پیاده بتوانند از طریق کوهها و با استفاده از امکانات طبیعی، که تحت مراقبت کمینهای مجاهدان قرار دارد، موفق به فرار شوند، مطمئناً ماشین‌آلات آنها قادر به این کار نخواهند بود بنابراین ما می‌توانیم آنها را به غنیمت گرفته یا از بین ببریم.

۴. دشمن، ما را به جنگی رودرو که کاملا برای او مناسب است کشانده است. در حالی که ما تجهیزات خود را به جاور می‌فرستیم تا به راحتی از بین بروند، منطقه خوست و خطوط دفاعی اطرافش، در امنیت کامل، به سر می‌برد و با حیرت، شاهد نمایش جذاب آتش‌بازی در آسمان جاور است. در حال حاضر، دشمن با تمام قوا، به سمت جاور حرکت می‌کند. اگر در چنین شرایطی، مجاهدان ضربه پرقدرتی به خوست و اطرافش وارد نمایند، می‌توانند حلقه دفاعی آنها را شکسته و حضور دشمن را در خوست، با تهدید روبه رو کنند. حداقل این، بهترین روش برای کاهش فشار دشمن بر جاور است. این در صورتی است که حمله مجاهدان به خوست، با شکست روبه‌رو نشود. در آن صورت می‌توانیم دشمن را وادار کنیم که به جای حمله به جاور، هدف خود را تغییر داده و به دفاع از خوست و پایگاههای مهمش در آن، بپردازد.

۵. تاکنون کسی برای ایجاد مانع در مسیر پل هوایی متمرکز در فرودگاه خوست، اقدام جدی این، انجام نداده است. حملات موشکی بر ضد فرودگاه، بسیار ضعیف بوده و نتیجه‌ای در برداشته است. حتی در صورت وجود هواپیماها بر باند فرودگاه، تاکتیکهای مجاهدان تنها اجازه انجام یک عملیات را در مدت چند روز یا چند هفته به آنها می‌داد. در جریان انجام این عملیات، آنها برخی از افراد خود را از دست می‌دادند و از طرفی هیچ غنیمتی هم، عاید آنها نمی‌شد، به همین دلیل، کمتر کسی حاضر به انجام این‌گونه عملیاتها می‌شد.

برای آنها توضیح دادم که در شرایط کنونی، تنها ما می‌توانیم از عهدهٔ این کار برآییم. شیوهٔ کار و تجهیزاتی که

هم اکنون در اختیار داریم، به ما اجازه می‌دهد تا در خلال یک روز، چند عملیات بر ضد فرودگاه انجام دهیم و در صورت وجود مهمات و حمایت یک گروه قدرتمند از مجاهدان، قادر خواهیم بود که این کار را، یک ماه یا بیشتر، ادامه دهیم.

اما مثل بیشتر اوقات به توافق نرسیدیم. آنها اصرار داشتند که از کوه بالا رفته و به وسیله توپها مقاومت کنند، حال نتیجه هرچه می‌خواهد، بشود. و ما هم طرح حمله به فرودگاه را دنبال کنیم.

در پاسخ آنها گفتم: «جاور محل مناسبی برای فعالیت ما نیست، ما باید شیوه و محل فعالیت‌مان را طوری انتخاب کنیم که بیشترین خدمات را بتوانیم به مجاهدان ارائه داده و حضور ما در آنجا، برایشان مفیدتر باشد.»

بالاخره موفق شدم که آنها را قانع کنم. این وضعیت، در سالهای بعد هم، چندین بار، میان ما پیش آمد. و هر بار، پیرامون چگونگی مبارزه مجاهدان و زمان و مکان مبارزه، دچار مشکل می‌شدیم. با وجود اینکه، ما باگذشت زمان، به دوستانی صمیمی و نزدیک تبدیل شده بودیم، اما همچنان، در شیوه انجام کارها، به توافق نمی‌رسیدیم.

آنها از کوه بالا رفتند و من هم به اتفاق عبدالرحمن، برای گفتگو با حقانی، به میرانشاه برگشتم. عبدالرحمن هم، کاملا سخنان مرا قبول داشت. ما بیشتر اوقات مثل هم می‌اندیشیدیم.

به خاطر ازدهام شخصیتهای مهم در خانهٔ حقانی، ملاقات با او مشکل بود. از اینکه اصرار داشتیم، علی‌رغم ناراحتی حقانی از سوختگی‌های بدنش و خستگی زیاد ناشی از گفتگو با میهمانانش، با وی ملاقات کنیم؛ احساس بدی پیدا کرده بودیم.

در ملاقات با حقانی، ضمن تشریح اوضاع جاور، دیدگاه و نظرات خود را درباره منطقه برایش بیان کرده و از او خواستم تا نیروها و تجهیزات، و همین طور تانک و زره پوش را از جاور بیرون ببرد، تا در صورت ورود نیروهای دشمن به پایگاه، آنها نتوانند این تجهیزات را تصاحب کنند. به خصوص که این تانک در حال حاضر غیرقابل استفاده نیز است. البته، نظام‌الدین، معاون حقانی، در حمله برضدکوه رعنلی، از این تانک استفاده نمود که در ابتدا، مفید واقع شد، اما در نتیجه پروازهای هولناک هواپیماها، که دائما در حال گشت‌زنی در آسمان جاور بودند، استفاده از این تانک هم، با مشکل مواجه شد.

حقانی در پاسخ گفت: «در مورد کمینهای متحرک برای دفاع از جاور، باید بگویم که این کمینها، در حال حاضر هم، با حضور افراد حزب اسلامی حکمتیار و حزب اسلامی یونس‌خالص، از طرفداران مطیع‌الله، فعالیت دارند.

طبق نقشه کلی، ماموریت حقانی، دفاع از خود جاور بود. اما در مورد عقب‌نشینی نیروها از داخل جاور، چون بیم آن می‌رفت که با این اقدام، جو شکست در همه جا شایع شود و با رسیدن خبر به سایرگروههای مجاهدان، آنها هم اقدام به عقب‌نشینی و برگشتن به خانه‌های خود در میرانشاه کنند، به همین دلیل یونس‌خالص با تخلیه نیروها و تجهیزات یا تانک و زره پوش، از جاور مخالف بود.

وقتی، از موقعیت فرودگاه در نقشه سؤال کردم، حقانی پاسخ داد که او نمی‌داند، اگر از میان مجاهدان منطقه، کسی باشد که بر ضدفرودگاه، اقدامی بتواند انجام دهد، تنهاگروههای وابسته به گیلانی و محمدی هستند.

بقیه روز، مشغول تماس با دفتر روزنامه الاتحاد در اسلام آباد بودم تا اخبار نبرد را تلفنی به آنها اطلاع دهم و آنها هم، اخبار را همان روز، به ابوظبی مخابره کنند.

عبدالرحمن، در حال آماده شدن برای انجام یک عملیات سریع، بر ضدفرودگاه بود. تصمیم گرفتیم با هم به کمک برخی از دوستان عربمان، مثل ابوعبیده عراقی که به میرانشاه آمده بود و یک جوان مصری به نام ابوصهیب،

این عملیات را انجام دهیم. ابوصهیب نسبت به کار ما اظهار علاقه کرد، او با تعدادی از افرادگروه ما دوست بود و روابط محکمی هم با سیاف داشت و از طرفداران وی محسوب می‌شد، با این حال، ما مشکلی در همکاری او، ندیدیم. البته این کار ما، از جهت امنیتی، چندان درست نبود.

صبح روز بعد، وسایل کار آماده نشده بود، اما روز بعد، می‌توانستیم حرکت کنیم، ولی به همراه چه کسی؟ هیچ نشانی از فرماندهان منطقه مربوطه، وجود نداشت. به دنبال یافتن عبدالنان یا سمیر جول بودیم، اما اثری از آنها یا گروهشان در میرانشاه نیافتیم. دسترسی به آنها، بسیار مشکل بود.

شیخ محمد طالب، همراه ویژه ما، در حمله سال گذشته، به شهادت رسید. با شهادت او، شکاف بزرگی در کار ما ایجاد شد. او رابط ما، باگروههای منطقه خوست بود. به خاطر از دست دادن او، بسیار ناراحت شدیم. به خصوص که چند روز بعد از شهادت محمد طالب، اولین فرزند او به دنیا آمد.

در این زمان، خبر ناگوار دیگری هم، ما را غافلگیر ساخت. ابوحفص و ابوعبیده، در موقعیت ضدهوایی زیکویات، زخمی شده بودند. چند افسر پاکستانی (همان‌گروه بلوبایت) و چند افغانی هم، در محل حضور داشتند. موقعیت ضدهوایی، کاملا ویران شده بود. بنابراین، پایگاه جاور، دیگر امکان هیچ‌گونه دفاع هوایی از خود را، در اختیار نداشت.

ابوحفص و ابوعبیده روز پنجشنبه ۴/۱۷، زخمی شدند، اما خوشبختانه جراحات آنها سطحی بود. اگرچه، هنوز هم از آن حادثه، چند ترکش کوچک در نزدیکی ستون فقرات ابوحفص باقی مانده است. اما با این حال، آنها، روحیه بالای خود را از دست ندادند. شاید این به خاطر لطافت طبع ابوعبیده بود. آنها در حالی به بیمارستان منتقل شدند که به خاطر حوادث پیش آمد، صدای خنده‌شان بلند بود.

مجاهدان، افرادی راکه در محل توپ ضدهوایی، زخمی شده بودند، ازکوه پایین می‌آورده و همه را داخل یک اتومبیل قرار دادند. این دو دوست ما، بدون کمک کسی، ازکوه پایین آمدند. درد و رنجی که آنها داخل اتومبیل کشیدند به مراتب بیشتر از درد زخمها و حتی بمباران هوایی دشمن بود. مجروحان، داخل اتومبیل طوری قرارگرفته بودند که هرکدام روی دیگر افتاده و خون همه، به هم آمیخته شده بود. با این اوضاع،گودالها و چاله‌های مسیر هم، جای خود داشت. وجود خمپاره‌های توپخانه دشمن و موشکهای هواپیما هم که هر لحظه درکمین حرکت اتومبیلهای مجاهدان بود، نیز بماند.

بعد از این همه ماجرا، آیا مشکلات دیگری هم، بود؟ بله، ابوعبیده می‌گفت: «در سخت‌تر از همه این بلایا، این بود که داخل اتومبیل، یکی از افسران پاکستانی، بوی بدی از خود خارج کرد، طوری که بینیهاگرفت و نفسها در سینه‌ها حبس شد.» و ابوعبیده، با صدای بلند فریاد زدکه نگهدار!! من پیاده می‌شوم و خودم را به روسها تسلیم می‌کنم، این بهتر است. ابوعبیده از خنده منفجر شده بود، به خصوص که افسر پاکستانی، بدون توجه به تهدیدات ابوعبیده، همچنان گازهای خفه کننده در محیط، پخش می‌کرد. شاید این افسر پاکستانی که نتوانسته بود حتی یک هواپیمای روسی را سرنگون کند، به خاطر این کارش، موفق به دریافت مدال شجاعت، از طرف ضیاءالحق می‌شد.

همکاری ابوحفص و ابوعبیده، چندان مفید نبود. حتی از نظر من، غیرعلاقانه هم بود. اما با این حال، این همکاری تا حد زیادی به شکل‌گیری اندیشه نظامی آن دو کمک کرد. جاور، مدرسه نظامی آنها بود. درسهایی که آنها از نبرد جاور آموختند، تجربیات اصلی آنها در نبرد جاجی بود. نبردی که تقریباً یک سال بعد از نبرد جاور، به وقوع پیوست، و اولین و مشهورترین نبرد اعراب در افغانستان و نقطه عطفی در تاریخ حضور مبارزاتی آنها، در مسئله افغانها محسوب می‌شد. ابوحفص و ابوعبیده، قهرمانان میدان نبرد و فرماندهان حقیقی آن بودند.

بعد از نبرد جاور، مدتهای طولانی، پیرامون حوادث نبرد، بحث و گفتگو می‌کردیم. تامل و تعمق در پیرامون این نبرد، تا حد زیادی، برای طرح‌ریزی عملیات بعدی، به ماکمک کرد.

میان جریان کمین که در نبرد جاور که باعث کشته شدن تقریباً یک گردان کماندوگردید و میان دفاع ثابت از جاورکه باعث زخمی شدن فرمانده عملیات و تعدادی از فرماندهان بلند پایه‌گروهها در حادثه غار و تعدادی از شجاعترین توپچی‌ها شد، مقایسه‌ای انجام دادیم. اعتقاد همه بر این بودکه فعالیت توپخانه ضدهوایی، هیچ منفعت قابل قبولی نداشته است و خسارتهای ناشی از آن، بیشتر از منافعتش بوده است. لذا در این شرایط، بهترین روش، استفاده ازکمینهای متحرک بود. این درس کلید موفقیت ابوحض و ابوعبیده در نبرد جاجی شد.

اجرای نتایج به دست آمده از این بحثها وگفتگوهای تأثیر مفیدی بر نبردهای جاجی ـ که ابوحض و ابوعبیده آن را رهبری می‌کردند ـ داشت. جالبترین حادثه در نبرد جاجی، کمینی بودکه یک نیرو ازکماندوهای شوروی رابه دام انداخته و آنها را در بالای یکی از قله‌ها، نابود ساخت.

شوروی قصد داشت در نبرد جاور و عملیات بازکردن راه خوست به وسیله مناطق زدران، نشان دهدکه ارتش سرخ این کشور، قادر است خود را به هر نقطه از افغانستان که بخواهد، برساند. آمریکایی‌ها هم، از طریق پاکستان، در جهت حفظ حیثیت نظامی شوروی، به اوکمک می‌کردند. در چنین شرایطی، سردادن شعار مقاومت تاآخرین نفر یا دفاع از هر وجب خاک کشور، چندان عاقلانه نبود، بلکه باید شعاری مطرح می‌شدکه از لحاظ روحی، بیشتر خسارت را به دشمن وارد می‌کرد و پیروزی آنها را یک پیروزی ساختگی و نمایشی، نشان می‌داد. چون خسارتهای سنگین وارده به دشمن باعث می‌شدکه پیروزی آنها، معنای واقعی خود را از دست دهد.

این اتفاق، به طور جزیی، در جاور رخ داد. تلفات جانی و مالی دشمن، غیرقابل قبول بود به خصوص که شوروی تنها بیست ساعت در جاور ماند. لذا نتوانست از این پیروزی بهره‌برداری سیاسی یا نظامی کند.

تسلط دائمی شوروی بر جاور، تاثیری اساسی بروضعیت کل افغانستان می‌گذاشت. چون طبق اظهارات محمد یوسف، جاور، گذرگاه ارسال ۲۰٪ ازکمک‌ها، به مجاهدان بود. از طرفی، تصرف دائمی جاور به وسیله مجاهدان، بر قبایل دو طرف مرز نیز، تاثیرات عظیمی می‌گذاشت. چون بدین‌ترتیب، تماس با این قبایل، قاچاق اسلحه و اموال از جاور، و در نتیجه، انتقال حمایت آنها از پاکستان به کابل، یا دست کم، باعث کنارگذاشتن فعالیتهای مغرضانه آنها، می‌شد.

بار دیگر به جریان عملیات کماندوها، می‌پردازیم. این عملیات در سوم آوریل صورت پذیرفت. در حالی که نبردهای شدیدکوه رعنلی، همچنان ادامه داشت، و چندین بار، نبرد خونینی میان مجاهدان و نیروهای دشمن، در روی قله به وقوع پیوست. اما مجاهدان، در اوج هیجان و فعالیت بودند. و خطوط کمک‌رسانی آنها، هنوز سال بود و بمباران هوایی دشمن، که از پایان ماه مارس شروع شده بود، هیچ تاثیری برسلامت این خطوط و یا روحیه مجاهدان، نگذاشته بود.

به همین دلیل، عملیات کماندوها در جنوب جاور، زودتر از موعد مناسب انجام شد. روسها باید به انتظار می‌نشستند تا بمباران هوایی، تاثیر خود را روی روحیه مجاهدان و خطوط کمک‌رسانی به آنها، بگذارد. احتمالاً این شتاب روسها، به دو دلیل زیر بود:

۱. کاهش فشار وارده برکماندوهای شوروی که در بالای کوه رعنلی با مجاهدان درگیر بودند.

۲. پایان دادن سریع به نبردکه چند روزی بیشتر از شروع آن نمی‌گذشت.

این تفکر شوروی، ناشی از نادیده‌گرفتن توانایی‌های مجاهدان و غرور بیش از اندازه آنها، به نیروی زمینی

خود بود که برای اولین بار در پکتیا، با این تعداد و قدرت و تحت پشتیبانی بی‌سابقهٔ نیروی هوایی، شرکت می‌کرد.

شکست کماندوها، برنامه شوروی را دچار تزلزل نمود و اگر دو حادثه‌ای که برای مجاهدان پیش آمد، اتفاق نمی‌افتاد، احتمال شکست کل برنامه روسها، وجود داشت.

یکی از این دو حادثه، منهدم شدن یکی از غارهای مجاهدان بود که در جریان آن، تعدادی از فرماندهان آنها، کشته شدند و حادثه دوم، که به دنبال حادثه اول واقع شد، مجروح شدن حقانی، فرمانده پایگاه و تاثیر روانی بدحادثه، بر روحیهٔ مجاهدان بود. به خصوص که ایستگاههای رادیویی دشمن و اعلامیه‌هایی که توسط هواپیماها در بین مجاهدان پخش می‌شد، سعی در بزرگ نمایی آثار این دو حادثه داشت. مطمئناً عدم حضور حقانی در پایگاه، ضعف بزرگی در فرماندهی و کنترل اوضاع، ایجاد می‌کرد.

باز به عملیات کماندوها برمی‌گردیم و می‌گوییم، این عملیات نشان داد که شوروی، تصور پایان سریع نبرد جاور را در سر می‌پروراند. اما این نبرد، ۲۸ روز به طول انجامید و روسها، بالاخره موفق به ورود به جاور شدند.

بعید بود که شوروی بدون دریافت چراغ سبز از پاکستان و بدون حمایت این کشور، برای حمله غافلگیرانه به جاور که در نزدیک مرزهای این کشور قرار داشت، برنامه‌ریزی کرده باشد. شواهد و مدارک بسیاری، مؤید صحت این ادعاست. علی‌رغم اینکه، محمد یوسف در کتاب خود، ادعا می‌کند که اندیشه تبدیل جاور و جاجی به یک پایگاه مستحکم، از آن وی بوده است تا این پایگاهها، بتوانند در برابر تجاوزات شوروی، از امنیت پاکستان دفاع کنند.

حقیقت این است که جارو به خاطر نقشه حقانی، تبدیل به قلعه‌ای مستحکم گردید به طوری که نفوذ به داخل آن، امری بسیار مشکل بود. حقانی فرماندهی مقاوم و سرسخت بود و عقب‌راندن او، به خصوص از مناطقی که ارتباط شخصی با وی داشت، بسیار دشوار بود.

به همین دلیل، در برابر دو حمله شدید روسها، که تنها در طول نیم سال، به پکتیا انجام شد، جاور با صلابت مبارزه کرد. در حالی که پایگاه جاجی، قبل از رسیدن نیروهای دشمن، خود را تسلیم نمود و مبارزان آن، اقدام به غارت و چپاول پایگاه خود کرده و بعد هم به پاکستان گریختند. مهمترین علت این امر هم، فرماندهی ضعیف سیاف بود که افرادش، عنوان بازیگر و حیله گر را برای او به کار می‌بردند.

در سال ۱۹۸۷، که اعراب نبرد خود را در این پایگاه شروع کردند، جاجی تبدیل به قلعه‌ای مستحکم گردید: این اولین بار در طول جنگ بود که منطقه جاجی، این چنین مانند قلعه‌ای مستحکم، در برابر دشمن می‌ایستاد.

پیش از این گفتیم که پاکستان حریم هوایی خود را به روی هواپیماهای روسی، بازگذاشته بود. تا این هواپیماها، بدون اعتراض عملی یا شفاهی مقامات پاکستان، از این کشور و پایگاههای مجاهدان را، بیش از سه هفته مداوم، به طور شبانه‌روزی بمباران کنند.

هواپیماهای شوروی، همچنین، مراکز مهاجران افغانی را در داخل مرزهای پاکستان و همچنین مناطق دیگری را در عمق خاک این کشور که احتمال وجود مراکز مهاجران، در آنها می‌رفت، مورد هدف قرار دادند.

محمد یوسف، پدافند هوایی جاور را با یک توپ بیست میلیمتری ارلکان، مجهز نمود، در حالی که وی در جاجی، تعداد سه توپ از این نوع را مستقر کرده بود. علاوه بر آن، یک توپ، چهار تیربار ۱۴/۵میلیمتری زیکویات و دو توپ دوشکا نوع یک و دوازده میلیمتری نیز در جاور بود. توپهای دوشکا، تنها برای مقابله با هلی‌کوپترهای که نزدیک زمین بودند، قابل استفاده بود.

عجیب بود که محمد یوسف با دخالت در پدافندهای خط مقدم، سعی در به دست گرفتن ابتکار عمل آنها

داشت. وقتی ضداطلاعات پاکستان، کار حساس یک عملیات نظامی را به عهده می‌گرفت، این اقدام محمد یوسف، مقدمه مصیبتی شد که سر مجاهدان آمد.

او هیچ بی‌سیمی در اختیارگروههای پیشرو قرار نداد تا به وسیله آنها، ارتباط میان‌گروههای متفرق، آسانتر شود. بنابراین،گروهها مجبور بودند به دو روش اقدام کنند، یا درکمینها، پراکنده شوند،که در این روش، به خاطر نبود دستگاههای ارتباطی و عدم ارتباط میان‌گروهها،کنترل و تسلط بر نیروها از بین می‌رفت. و یا اینکه همه نیروها در یک محل جمع شوند،که در این صورت، تاثیر آنها بردشمن ضعیفتر شده و از طرفی، تلفات جانی نیروها هم افزایش می‌یافت. و به محض اینکه دشمن، پی به محل استقرار این ارتش‌کوچک می‌برد، آنها را زیر آتش توپخانه و موشک می‌گرفت و درکمتر از چند ثانیه، هواپیماهای خود را بالای سرآنها می‌رساند.

محمد یوسف، درکتاب خود، به طور مبهم به این فاجعه اشاره می‌نماید. او می‌گوید: «حقانی از حیث نظری و عملی، فرماندهی تمام‌گروهها را به عهده داشت. اما هر فرماندهی، به طور مستقل وارد نبرد می‌شد.»

مساحت فعال در جاور، بیش از یک‌کیلومتر نبود. بنابراین قابل تصور است که بمبارانهای هوایی بی‌سابقه دشمن در این محدوده‌کوچک و به مدت سه هفته متوالی، چه تاثیری از خود به جای‌گذاشته است.

افراط بیش از اندازه در متوسل شدن به زور، جزیی از عقیده مبارزاتی شوروی بود. بالاخره توپخانه جاور خاموش شد و پایگاه تقریبا خالی‌گردید، اما با این حال، نیروهای شوروی اقدام به پیشروی نمی‌کردند. چون آنها می‌دانستندکه پیشروی به سمت جاور از طریق گذرگاههای باریک‌کوهستانی، می‌توانست منجربه نابودی تمامی عملیات آنها شود. و احتمال می‌رفت‌که آنها بیشترین خسارت را در جریان اجرای این قسمت از عملیات متحمل شوند. و به جای آن، وقتی‌گروههای پیشرو و طرفهایی‌که جاسوسان ضداطلاعات پاکستان آنها را اداره می‌کردند، عقب‌نشینی می‌کنند، نیروهای شوروی، بازهم پیشروی نمی‌کنند. تا اینکه شخص ناشناسی، با بی‌سیم آنها را دعوت به پیشروی می‌کند. ارتش سرخ شوروی هم به دنبال دریافت این پیام، شروع به پیشروی به سمت جاورکرده و بر لاشه‌های باقیمانده در پایگاه مسلط می‌شود.

آنها، پس از استقرار، غارها را ویران‌کرده و به سرعت، اقدام به مین‌گذاری در اطراف پایگاه می‌نمایند. اما قبل از پایان دومین روز اشغال، آنجا را ترک می‌کنند. هنگام ترک پایگاه،کسی اقدام به تعقیب این نیروها، یاکار گذاشتن مین در مسیر عبور آنها، نمی‌کند. در حالی‌که با بستن راههایی پشت سر آنها، از بین بردن این نیروها، به راحتی ممکن بود.

اگر این برنامه و نقشه، تحقق می‌یافت، شوروی با شکست و حتی رسوایی نظامی از افغانستان، خارج می‌شد، امری‌که آمریکا و دست نشاندگانش، به منظور حفظ حیثیت شوروی، تمام تلاش خود را برای جلوگیری از وقوع آن می‌کردند تا مبادا روسها، دست به اقدامی متعصبانه بزنند و آمریکا مجبور به درگیری رودررو با شوروی شود.

با توجه به فقدان قدرت مبارزاتی ارتش آمریکا، این کشور تنها با سلاح اتمی می‌توانست در مقابل نیروی زمینی یکپارچه و قدرتمند ارتش سرخ، بایستند. همچنان‌که کمکهای آمریکا به شوروی، به خاطر ترس از خیزش یک غول اسلامی ازگروههای افغانی صورت می‌گرفت و معنی آن، پایان یافتن تسلط مسیحیان و یهودیان بر دنیا بود.

نبرد جاور، اولین خیانت پاکستانی‌ها و آمریکایی‌ها به مجاهدان بود. اگر چه این مسئله خیلی دیر برایم روشن گردید. خیانت بعدی پاکستانی‌ها، تقریبا بیست ماه بعد صورت‌گرفت: آنها از طریق مناطق‌کوهستانی زدران، اقدام به بازکردن راه خوست نمودند. خیانت پاکستانی‌ها،کاملا روشن بود. حتی برخی ازکسانی‌که درگیر این خیانت

بودند، به صراحت به ما می‌گفتند که این دستورات پاکستان است. از اینکه دستورات پاکستانی‌ها، با این صراحت بی‌شرمانه، حکم به نابودی مجاهدان می‌داد، تعجب می‌کردیم.

بالاخره، عصر روز شنبه ۱۹۸۶/۴/۱۹، نیروهای کمونیستی وارد جاور شدند. ضربه سختی برای همه بود، به خصوص برای حقانی که در بستر افتاده بود و یک پزشک عرب از بیمارستان میرانشاه برای پانسمان کردن زخمهایش آمده بود و اتاق کوچک او مانند یک کندوی زنبور عسل بیست روز، پر از هیئتها و گروههای مختلف مقاومت بود.

صبح روز یکشنبه، همه مطمئن شدند که دولت وارد جاور شده است. مردم در حالی که نگران وناراحت بودند و به سختی احساسات خود را مخفی می‌نمودند، این خبر را در بازار شهر نقل می‌کردند. برای اطلاع یافتن از اوضاع، نزد حقانی رفتیم. او یک روز قبل از سقوط جاور می‌گفت: «اوضاع بسیار وخیم است» اما حالا بعد از اشغال جاور، چه می‌خواهد بگوید؟

نشست حقانی با حدود بیست نفر از افراد لایق و توانمند خود، همچنین فرماندهان گروهها، پایان یافت. گویا، او در تدارک عملیات بعد از سقوط جاور بود. بعد از یک ساعت انتظار، به تنهایی به دیدن حقانی رفتم. او مثل همیشه صریح و محتاط بود. بلافاصله گفت: «روسها وارد جاور شده‌اند، این یک شکست برای ماست.» اما من با او موافق نبودم. لذا با اطمینان به او گفتم: «این روسها هستند که شکست خورده‌اند. چون خسارتهای وارده به آنها بسیار بیشتر از خسارتهای وارده به مجاهدان بوده است. ما می‌توانیم با محاصره کردن این نیروها، آنها را در جاور نابود کنیم. جاور، دام مرگ آنها خواهد بود. آنها هرگز نمی‌توانند کمکهای مورد نیاز نیروهای خود را، از طریق کوهها به جاور برسانند، چون مجاهدان در این مناطق، می‌توانند هر نیروی در حال حرکتی را از پای درآورند. از طرفی، به علت وجود کوههای مرتفع در منطقه، می‌توان جلوی کمک‌رسانی هلی‌کوپترها را هم، گرفت. یعنی هنگام کم کردن ارتفاع و فرود آمدن هلی‌کوپترها در جاور، آنها را هدف قرار داد. و همچنین محاصره کردن جاور و از بین بردن نیروهای روسی در داخل پایگاه، امری کاملا ممکن است.

روسها، با بهای سنگینی جاور را به دست آورده‌اند و همه می‌دانند که نگهداری آن، مشکلتر از به دست آوردن آن، است، لذا در این وضعیت، بهتر است که مجاهدان بیشترین خسارت را به صفوف ارتش وارد کنند که آنها این کار را هم کرده‌اند. اما ماندن دشمن در جاور، مانند کسی است که گورش را با دست خودش حفر کند. ما می‌توانیم دشمن را در جاور از پای درآوریم.»

به حقانی پیشنهاد کردم که برای آرام کردن مسلمانان بیانیه‌ای منتشر کند تا آنها، از این حادثه دچار یاس و ناامیدی نشوند حقانی پذیرفت و قرار شد من متن بیانیه را بنویسم و عصر، آن را به حقانی نشان دهم تا قبل از انتشار بیانیه در روزنامه‌ها و مخابره متن آن به روزنامه‌الاتحاد ـ که خودم در آن کار می‌کردم ـ به اتفاق هم آن را بررسی کرده و در مورد ترکیب نهایی آن تصمیم‌گیری کنیم.

حقانی در موعد مقرر با من تماس نگرفت. علت این امر هم، حضور دکتر عبدالله عزام به همراه ۳۵ جوان عرب بود که برای آزادی جاور از پیشاور آمده بودند آن موقع، حضور این جوانان را به «مقاومت مردمی» که در مصر می‌شناختم، تشبیه کردم. «مقاومت مردمی»، نیرویی بود که دولت، هنگام شکست در برابر اسرائیل، تشکیل می‌داد. این نیروهای مقاومت مردمی با آن فریادهای طنین انداز خود در شب که عبارت معروف «نور خاموش شد» را سر می‌دادند، بیشترین کمک این نیروها در تلاش جنگ دولت، محسوب می‌شد.

جوانان عربی که از پیشاور آمده بودند، هیچ‌گونه آشنایی با منطقه نداشتند. آنها حتی به طور کلی یا جزیی نیز،

بود. شیخ برگه کوچکی به اندازه یک کف دست به ما نشان داد که فقط آدرس یکی از مغازه‌های منطقه «باره» شهر پیشاور روی آن نوشته شده بود و بس. احساس کردیم که عرق سردی از سرتاپای بدن ما می‌چکد. شیخ را در هتل تنها گذاشتیم و بیرون رفتیم تا در خیابانها بگردیم و اوضاع را بررسی کنیم. همچنین، بیم آن را داشتیم که مبادا المنیاوی در برابر شیخ با وقار و متین ما از کوره در رود. جوانان عرب طی سالها بعد، به علت پریدن در وسط تاریکی به سوی مکانی ناشناخته با شرایط عجیب و غریبتر و بحرانی‌تری رو به رو شده‌اند. بسیاری از آن حکایتها پایانی فاجعه بار داشته و بسیاری نیز مضحک‌اند. تقریباً پنج سال پس از اتفاقی که برای ما افتاده بود، یک جوان عرب به سفارت افغانستان در اسلام‌آباد رفته و ویزای ورود به افغانستان را درخواست کرده بود. وقتی کنسول از علّت سفر او به افغانستان سؤال می‌کند، جوان رک و پوست کنده به او جواب می‌دهد: «من برای جهاد می‌روم»، در نتیجه کنسول از جا در می‌رود و به مأموران امنیتی سفارت دستور می‌دهد که او را با اردنگی بیرون کنند. جوان دیگری وارد پیشاور شده بود و از درشکه‌چی «الرکشا» خواسته بود که او را به افغانستان برساند. درشکه‌چی جوان را به یک ایستگاه اتوبوس در شهر می‌برد که روزانه افغانی ها از آنجا از طریق گذرگاه خیبر به افغانستان و تا پایتخت آن کابل برده می‌شوند. به ندرت در نقطه مرزی میان دو طرف ارائه کارت شناسایی از مسافران درخواست می‌شود. دوست ما به کابل می‌رسد و همه گمان می‌کردند که او کابلی است، زیرا ریش نداشت و لباس اروپایی به تن داشت. او در ایستگاه اتوبوس شهر کابل پیاده می‌شود و به اطراف خود نگاه می‌کند، ناگهان چشمش به تانکها و ماشینهای نظامی پر از سرباز می‌افتد که همه راهها را اشغال کرده‌اند و به این طرف و آن طرف می‌روند.

وی خیره به آنان می‌نگرد و نمی‌داند چه کار کند تا اینکه پیرمرد افغانی متینی ـ که در اتوبوس همسفر او بوده است ـ جلو می‌آید و به زبان افغانی از او سؤال می‌کند، ولی جوان به عربی جواب می‌دهد. خوشبختانه، پیرمرد عربی بلد بود و از مقصد و منزل او سؤال می‌کند و جوان رُک و راست جواب می‌دهد: «دنبال مجاهدان می‌گردم و برای جهاد آمده‌ام.» رنگ از چهره پیرمرد می‌پرد و چیزی نمی‌ماند که از ترس این شوک ناگهانی قالب تهی کند. او با ترس و وحشت به اطراف خود نگاه می‌کند و دست جوان را می‌کشد و از آنجا دور می‌کند و تا صبح او را مهمان خود می‌کند و برای او توضیح می‌دهد که کابل پایتخت کشور است و کمونیست ها و روسها بر آن حکومت می‌کنند و باید سپیده دم کابل را ترک کند و از همان جایی که آمده است، برگردد. جوان به طرز معجزه‌آسایی از این مخمصه جان سالم به در می‌برد و به پیشاور باز می‌گردد.

به قصد پیشاور سوار هواپیما شدیم. مأموریت ما رسیدن به آن مغازه در «بازار باره» بود. احتمالات مبهمی در اذهان ما مرور می‌شد. اگر این مغازه تا مدّت نامعلومی بسته باشد یا صاحبش به سفر رفته یا حادثه‌ای برای او پیش آمده باشد، چه کار کنیم؟ صاحب مغازه کیست و با مجاهدان چه ارتباطی دارد و چگونه ما را به آنجا می‌برد؟ اگر پلیس دربارهٔ علّت حضورمان در پیشاور از ما سؤال کند، چه بگوییم و در «باره» و این شهر که می‌دانیم به قاچاق موادمخدر و اسلحه مشهور است، چه کنیم؟

در حالی که ما ساکت بودیم، در ردیف مقابل ما در هواپیما چند جوان اروپایی همراه زن و شوهری پیر نشسته بودند که همگی شاد و گشاده رو بودند. احمد درباره کار آنها در پیشاور از من سؤال کرد و من به او جواب دادم که فعالیت معمولی غربیان در کشورهای مسلمانان «جاسوسی» و «خرابکاری» است. در خطوط چهرهٔ او خشم را احساس کردم و از این ترسیدم که با آنها درگیر شود، لذا او را به حفظ آرامش نصیحت کردم. وقتی که مسافران شروع به ترک هواپیما کردند، دوست ما نتوانست خود را کنترل کند و رو به یکی از جوانان غربی کرد و از او به زبان انگلیسی سلیس و روان پرسید: «در پیشاور چه کار داری؟» جوان[غربی] متکبرانه نگاهی کرد و با لحنی

آموزش ندیده بودند و تنها چیزی که از حوادث اینجا می‌دانستند این بود که جاور سقوط کرده است. و دکتر عبدالله اعزام، آنها را برای این نبرد بسیج کرده و به اینجا آورده بود. انکار نمی‌کنم که این‌گونه اعمال از نظر من، تنها نمایشی برای افزایش تعداد شهداء و مجروحان بود به همین دلیل نزد آنها نرفتم و با دکتر عبدالله هم ملاقاتی انجام ندادم. اما ابوعبیده و ابوصهیب که به تازگی وارد گروه ما شده بودند، نزد دکتر عبدالله رفتند و او را در جریان تشکیل یک گروه برای حمله به فرودگاه قرار دادند بعد هم از او خواستند تا برای حمل موشک اندازها، یک اتومبیل یک آپ، در اختیار آنها قرار دهد. اما معاونان دکتر عبدالله، خواهان اطلاعات کاملی درباره گروه خوست شدند ـ این عنوانی بود که برای گروه ما به کار برده می‌شد ـ ابوصهیب و ابوعبیده، شرط آنها را نپذیرفتند. لذا تصمیم گرفتیم به تنهایی و با شیوه خاص خودمان، وارد عمل شویم.

روز دوشنبه ۱۹۸۶/۴/۲۴، دکتر عبدالله، افراد گروه ما را به حضور طلبید تا به همراه آنها، عازم جاور شود. عبدالرحمن مصری و ابوعبیده عراقی هم، فرماندهی دو گروه از جوانان عرب را به عهده گرفتند.

در خانه مخصوص میهمانان ـ حقانی، در آن موقع، آن را به اعراب اختصاص داده بود و ما هم آن را در اختیار گروه فعال درخوست قرار داده بودیم ـ با اعضای گروهمان، جلسه‌ای ترتیب دادیم. بحث وگفتگوی ما پیرامون این مسئله بود که کار ما باید، فقط بر ضد فرودگاه باشد. اما در مورد حمله به جاور، دهها یا صدها نفر از مجاهدان هستند که می‌توانند بهتر از ما این کار را انجام دهند. در حالی که با وجود حساسیت فرودگاه در روند عملیات هیچ‌کس اقدامی بر ضد آن انجام نمی‌داد.

آماده حرکت بودیم، اما برای رفتن به منطقه باری، که پایگاه اصلی حملات ما بود، اتومبیلی پیدا نکردیم. هنگام عصر، صدای انفجار مهیبی از فاصله دور به گوشمان رسید. روی پشت‌بام خانه که رفتیم، ابر بزرگی از دود را دیدیم که از سمت جاور به هوا بلند شده بود. علت حادثه را نمی‌دانستیم، اما حدسمان این بود که دشمن، اقدام به از بین بردن مهمات موجود در پایگاه جاور نموده است. اما چرا آنها این مهمات را از پایگاه خارج نکردند؟ یا اگر قصد نگه داشتن این پایگاه را داشتند، چرا از این مهمات برای دفاع از جاور استفاده نکردند؟ بعد هم حدس زدیم که شاید دشمن قصد ماندن برای مدت طولانی را در این پایگاه ندارد. این فکر مرا خوشحال کرد. اما از طرفی می‌دیدم که دشمن در حال فرار است. من کاملا اطمینان داشتم که جاور دام مرگ آنها خواهد بود و نیروهای کمونیستی نمی‌توانند از جاور، سالم خارج شوند.

اخبار و اطلاعات ضد و نقیضی میان مردم شایع گردید. بعضی می‌گفتند که مجاهدان هنوز در جاور هستند و برخی دیگر اظهار می‌کردند که دشمن جاور را ترک کرده است.

صبح روز سه‌شنبه ۱۹۸۶/۴/۲۲، حقانی به منظور کسب خبر از اوضاع جاور، یک اکیپ شناسایی متشکل از پنج نفر و یک بی‌سیم، به منطقه اعزام کرد. گروه تماس گرفت و خبر رسیدن خود را به جاور اعلام کرد. آنها همچنین گفتند که نیروهای کمونیست از جاور عقب‌نشینی کرده‌اند و افراد از وجود مین در اطراف خود بیم دارند. حقانی دستور داد که افراد گروه، قله کوهها را به تسلط خود درآورند. اما تا آمدن یک گروه ویژه برای پاکسازی پایگاه جاور از مین، وارد آن نشوند.

بلافاصله حزب اسلامی حکمتیار، بیانیه‌ای صادر و آن را در خبرگزاریها منتشر نمود. او در این بیانیه مدعی شده بود که آنها، ارتش شوروی را از پایگاه بیرون رانده‌اند و پایگاه را تسلیم حقانی کرده‌اند. حقانی با شنیدن این خبر، عصبانی شد. افرادش هم به جوش آمدند، چون خبر دروغ بود و مردانگی آنها را زیر سؤال می‌برد. بحران به سلامتی پایان یافت، اما نقطه سیاهی در روابط دو طرف به وجود آمد. روابطی که هنوز هم، خوب نشده است.

سه مطلب زیر را به نقل ازکتاب صفحاتی از تاریخ طرفداران عرب در افغانستان، جزء اول، چاپ دوم، که باسل محمد آن را نوشته است، نقل می‌کنم. طبق اطلاعات من، این اولین کتابی است که تلاش نموده است تا، تاریخی برای حضور اعراب در همراهی با جهاد افغانستان، معین کند. کمیته البراسلامی عربستان، در سال ۱۹۹۱ میلادی (۱۴۱۲ هجری) اقدام به چاپ این کتاب نمود.

۱. ابوالحسن مدنی ـ وائل جلیدان ـ می‌گوید: «از میان اعراب، من اولین کسی بودم که این نبرد را از نزدیک مشاهده کردم. با شنیدن خبر حمله به جاور، خود را به آنجا رساندم. در میرانشاه، ابوحنفی و ابوعبیده مصری را دیدم و به همراه آنها عازم جاور شدیم. دکترعبدالقدوس افغانی هم، به امید انتقال مجروحان به بیمارستان، با ما همراه شد با رسیدن به جاور، اطلاع یافتیم که سه غار مجاهدان روی سر افراد داخل آنها، خراب شده است. ساعت پنج بعدازظهر، تلاش کردیم تا برای نجات کسانی که زیر آوارگیر افتاده بودند، سوراخی حفر کنیم. بعد از گذشت نیم ساعت، ناگهان یکی از مجاهدان از بالای کوه فریاد زد: هواپیماها آمدند پرسیدم کجا برویم؟ آنهایی که آنجا بودند، گفتند داخل این غار شوید. ما هم داخل شدیم. این چهارمین غاری بود که به دنبال سه غار دیگر، منهدم می‌شد. از داخل غار هواپیماهای سوخوی زیادی قابل مشاهده بود. یک هواپیما، مهمات خود را در منطقه خالی می‌کرد و هنوز برنگشته، هواپیمای دوم از راه می‌رسید. به همین ترتیب تا آخرین هواپیما.

بعد از شلیک خمپاره سوم، غاری که ما داخل آن بودیم، منهدم شد. ساعت پنج و نیم بود. داخل غار، من، ابوعبیده، دکتر عبدالقدوس افغانی و پرستار سلطان افغانی و سه تن دیگر از مجاهدان بودیم. ساعت شش و ده دقیقه، یعنی چهل دقیقه بعد از حبس شدن در داخل غار، هواپیمای دیگری از راه رسید و با شلیک یک موشک، روی در غار، شکافی ایجاد کرد. ما می‌توانستیم دوباره، راهی به قسمت روشنایی پیدا کنیم.

ابوالحسن ادامه می‌دهد: «بعد از اینکه از غار خارج شدیم، خبر از وضعیت اولین کسی که به فکرمان رسید، جلال‌الدین بود. اوهم، به همراه ما در غارکناری بود. اما قبل از شلیک سومین موشک که ما را در غار مدفون کرد، او پشت کوه سنگی کوچکی رفت و آنجا پناه گرفت لذا به سراغ او رفتیم. وقتی او را پیاده کردیم که آتش به بدنش رسیده بود. برادرانی هم که با او بودند، آتش گرفته بودند. یکی از افسران هم جراحات بسیار عمیقی برداشته بود. آنها نیم ساعت اول، به دور از بمباران بودند اما یکی از بمبها در پشت این کوه کوچک به زمین می‌خورد و در نزدیکی آنها، منفجر می‌شود و شیخ جلال‌الدین را با تمام قدرت به داخل آتش پرتاب می‌کند. یکی از مجاهدان، به سرعت خود را داخل آتش می‌اندازد تا جلال‌الدین را از میان آتش خارج کند. افسری هم که با آنها بود، شهید می‌شود.»

۲. ابوحض ادامه می‌دهد:

«در آغاز نبرد، بمباران‌ها تنها در طول روز انجام می‌شد، اما در این اواخر، به طور شبانه‌روزی ادامه داشت. وقتی هواپیماها دست از بمباران می‌کشیدند، توپخانه شروع به فعالیت می‌کرد آنها با دقت بسیار بالایی مواضع را زیر نظر گرفته بودند. برای اولین بار بود که هواپیماهای سوخو و بمبهای آن، در این حمله مورد استفاده قرار می‌گرفت. دولت به شکل عجیبی مصمم بود که وارد جاور شود.

در آغاز نبرد، جلال‌الدین مجروح شد و غار روی سر ابوالحسن خراب شد، و فکر می‌کنم که او را به میرانشاه منتقل کردند. ما هم، پنج روز بعد به او ملحق شدیم.

در جریان نبرد، اسامه و شفیق رحمةالله هم آمدند. برخی از برادران افغان، در موضع دوشکا بودند که زیر بمباران شدید قرار گرفتند و مجبور به رها کردن توپ شدند اسامه و شفیق خود را به بالای کوه رساندند و با در

دست‌گرفت دوشکا، با هواپیماها درگیر شدند. اما اعراب دیگری که آنجا حضور داشتند، مثل ابوحنفی و برادر عامر، دخالتی نکردند و در داخل تونلها ماندند.

افغانها، جلوی ورود افراد را می‌گرفتند، چون نبردها، بسیار شدید بود. تقریبا تمام مواضع ضدهواییها ویران شده بود. چند روز بعد از نبرد، ابوعبیده، جراحاتی سطحی برداشت. ما چیزی شبیه خندق حفر کرده بودیم که دو طرفش باز بود و هنگام بمباران و آمدن هواپیماها، در آن مخفی می‌شدیم.

ارتش پاکستان، عملا در این نبرد مشارکت داشت. یک سرهنگ پاکستانی به همراه افسر چترباز و چند درجه‌دار، برای آزمایش موشکهای انگلیسی بلوپایپ، به منطقه آمده بودند. آنها مخفیگاه ما را انتخاب کرده و در آن نشستند. این برترین آزمایش بود. از تعداد نه موشک شلیک شده به سمت هواپیماها، هیچ کدام به هدف اصابت نکرد. اما در نتیجه این آزمایش، محل به شدت بمباران شد. در جریان این بمبارانها، ابوعبیده، زخمی شد. او را روی دوش گرفته و به بیمارستان پایین کوه منتقل کردم، و دوباره به بالای کوه برگشتم.

بمبارانها، شدت گرفت، تاکنون چنین بمباران دقیق و گسترده‌ای را در هیچ کجای افغانستان ندیده بودم. در یک روز، که در مدت کوتاهی، حدود ۸۴ هواپیما، پشت سرهم اقدام به بمباران مناطق نمودند و دوباره بازگشتند. مشکل اصلی ما با هواپیماهای سوخوی بود که در زدن هدف، بسیار دقیق بوده و می‌توانستند ارتفاع خود را تا حد بسیار زیادی، کم کنند بدون اینکه ضد هواییهای مجاهدان روی آنها تاثیری بگذارند. و این کار باعث می‌شد که مجاهدان دچار یاس و ناامیدی شوند. این وضعیت تا یک یا دو روز قبل از ورود نیروها به جاور، ادامه داشت، ولی به لطف خدا، در تمام این مدت، موقعیت ما، فقط امروز مورد هدف هواپیماها قرار گرفت.

در حالی که سروان پاکستانی، هواپیماهای سوخوی بالای سرمان را، تماشا می‌کرد، ناگهان، یک خمپاره، درست در میان ما، به زمین خورد. من که از همه به آن نزدیکتر بودم، در معرض موج انفجار خمپاره، قرار گرفتم. اما با اینکه کمی در ارتفای بالاتری از خمپاره بودم، احساس کردم خنجرهایی در پشتم فرو رفته، تا جایی که فکر کردم که کشته شده‌ام. اما هنوز نفس می‌کشیدم، لذا به خودم زحمت دادم و بلند شدم. بمباران هنوز ادامه داشت. به دنبال کسی بودم که به من کمک کند. به طرف حفره‌ایی که معمولاً در آن پنهان می‌شدیم، رفتم. تمام افراد داخل حفره جراحاتی عمیقتر از من برداشته بودند. یکی پایش قطع شده بود و دیگری، گردنش زخمی شده بود. همه بیهوش بودند. چهارگروهبان افغانی و پاکستانی.. سروان پاکستانی هم مجروح شده بود. او با انفجار موشک، به هوا پرتاب شده بود. کسی جز من، قادر به حرکت نبود. از طرفی کسی هم نمی‌توانست از پایین کوه خود را به ما برساند. به عقب رفتم، جایی که برای حمل مهمات، یک قاطر در آنجانگه می‌داشتیم. اما قاطر هم، کشته شده بود. با خود گفتم: توکل به خدا به قوت جسمی خود تکیه می‌کنم.

هنگام پایین آمدن ازکوه، دوباره هواپیماها از راه رسیدند و شروع به بمباران منطقه کردند. به خاطر تجربه‌ای که در نبردهای مختلف کسب کرده بودیم، وقتی موشکی شلیک می‌شد می‌توانستیم محل اصابت آن را مشخص کنیم. وقتی هواپیمای در حال بمباران را دیدم، احساس کردم موشکها، در همان محلی که من هستم، فرود خواهند آمد. شش موشک شلیک شد، با خود گفتم دلیلی برای درازکشیدن یا فرارکردن وجود ندارد، همه چیز تمام شد. دو موشک در مقابل من به زمین اصابت کرد، اما عمل ننمود. اما چهار موشک دیگر دورتر از من، به زمین خوردند، منفجر شدند، اما به من صدمه‌ای نرسید. به راه خود ادامه دادم. بعید بود که اتومبیلی برای بردن من بیاید. اما یک برادر افغانی وقتی متوجه شد که من زخمی هستم، چون از دوستان صمیمی ما بود، خود را به خطر انداخت و زیر این بمباران شدید، وارد جاور شد. او مرا به بیمارستان میرانشاه برد.»

در حقیقت، این اتومبیل علاوه بر ابوحض، ابوعبیده و نظامیان پاکستانی را نیز با خود، به میرانشاه برد.

۳. در مقر فرماندهی حزب اسلامی در میرانشاه، تمامی اعراب برای مبارزه بسیج شده و با شیخ عبدالله عزام، پیمان بستند. او هم گروه ما را «گردان غریبان» نامید.

روحیه کسانی که آماده نبرد شده بودند، بسیار خوب بود. آنها به خاطر وارد شدن به جبهه‌های جنگ، بسیار خوشحال بودند. اما جلال‌الدین اجازه این کار را به ما نداد. او می‌گفت: «حوادث بسیار بزرگ است و شما قادر به تصور آنها نیستید.» ابوهاجر، دبیر دفتر خدمات، خاطرات خود را از آن روزها، چنین نقل می‌کند: «ما را سه روز در آنجا نگه‌داشتند. در این سه روز مشغول سازماندهی برادرانمان بودیم، تا انتظار آنها راکاهش دهیم.

آن روز، شیخ‌عبدالله، گروه ما راگروه غریبان، نامید و گفت: «این عنوان را برای شماگذاشتم. چون شما اینجا غریبه هستید.» این اولین باری بود که ما با این تعداد زیاد، در جبهه حضور می‌یافتیم و اولین باری بود که اعراب برای کمک به افغانها، وارد صحنه می‌شدند. سخنان شیخ‌عبدالله، روی برادران تاثیر گذاشت و با او برای جهاد پیمان بستند. برخی گمان کردند که این پیمان، برای مرگ است. به آنها گفتیم: «نه برادران! پیمان مرگ، به این معناست که دیگر برنگردید. یا شما به نصرت‌الهی بر دشمنان چیره می‌شوید و یا در راه او، به شهادت می‌رسید.»

بالاخره نزدیک ساعت ده شب، به منطقه جهادوان رسیدیم. شب را آنجاگذراندیم. هنگام صبح، حکمتیار به منطقه آمد و گفت: «نیروهای کمونیستی، از منطقه جاور عقب‌نشینی کرده‌اند و به عقب بازگشته‌اند، دیگر نیازی به حضور شما در اینجا نیست. خداوند به شما خیر دهد. بهتر است که برگردید.» ابوعبدالله (اسامه بن‌لادن)، ابوالبرا و تمامی جوانان عرب حاضر در آنجا، از این سخن، ناراحت شدند، آنها می‌گفتند: «اگر نیروهای دشمن عقب‌نشینی کرده‌اند، باید حداقل آنها را تعقیب کنیم، یا کمی پیشروی نماییم.» اما شیخ عبدالله، خطاب به آنهاگفت: ان‌شاء‌الله شما اجر و مزد خود را خواهیدگرفت. بازگشت، مانند جنگیدند است.» بعد هدفهایی برای ما نصب کرد و گفت: «به طرف آنها تیراندازی کنید.» هرکدام از ما، شروع به تمرین تیراندازی کرد. بعد هم دستور را، اطاعت کردیم و به میرانشاه برگشتیم. به این ترتیب گردان غریبان منحل شد.

در میرانشاه هم، ابوهاجر، برخی از مشاهدات زیبای خود را ثبت کرد. او می‌گوید: «بعد از اینکه، اعراب اصرار کردند که در نبرد حضور داشته باشندگروهها تقسیم شد و هرگروه، اسلحهٔ مورد علاقه خود را برداشت. آنها به امید اینکه به میدان نبر می‌روند، جیبهای خود را پر از نخود و کشمش کردند. اما در طول راه، تمام محتویات جیبهایشان را خوردند. طوری که قبل از رسیدن به دشمن، بیشتر خوراکی‌های آنها، تمام شد. برخی این گردان را «گردان نخود» نامیدند.

دستور برگشت که صادر شد. برادران به میرانشاه رفتند و بعد از اتمام جهاد، هرکدام از آنها به سمت اتوبوس شتافت تا خود را به پیشاور برساند.در این هنگام، آنها، سلاحها را به اطراف، پرتاب سلاح را پرت کردند، این امر موجب ناراحتی افغانهاگردید. آیا این سلاحها از آن اتحاد بود یا حزب یا شیخ حقانی همه آنها سلاحها را روی هم ریختند،که در اثر این عمل، برخی قسمتهای سلاحها از بین رفت. حکمتیار مجبور شد تا نامه‌ای در مورد چیزهایی که مفقود شده بود، بنویسد و مرا از مسئولیت معاف کند.

ابوهاجر اضافه می‌کند: «به این ترتیب، به خاطر کارهای خردمندانه‌ایی که برادرانمان در اولین تجربه گروهی خود نشان دادند، آنها را «گردان تیزهوشان» نامیدیم.

اکنون باید به بررسی پاره‌ای از اسرار این حمله، که برای روزنامه الاتحاد مخابره کردم؛ بپردازیم.

اسرار حلمهٔ جاور
نامه افغانستان

مصطفی حامد، ۱۹۸۶/۶/۱۰

* اعدام مقامات افغانی مسئول در عملیات نافرجام کماندوها.
* توپخانهٔ خوست، به جای گلوله‌باران مجاهدان، نیروهای افغانی و شوروی را زیر آتش گرفت.
* نیروهای افغانی، دو هواپیمای روسی را بر فراز خوست، سرنگون می‌کردند.
* ۲۱ روز نبرد شدید، در مقابل ۱۸ ساعت ماندن در جاور.
* خلبان هواپیمای وزیر دفاع افغانستان، سعی کرد با هواپیمای خود به پاکستان پناهنده شود.
* ماجرای آخرین کمینی که از جاور دفاع کرد. و حرکت نیروهای مهاجم را یک روز کامل به تأخیر انداخت.

نیروهای شوروی برای رسیدن به پایگاه جاور، حدود سی‌هزار سرباز افغانی، از نیروهای مختلف زمینی، به منطقه ارسال کرد. کارشناسان روسی نیز در بخشهای توپخانه و تجهیزات الکترونیکی از این سی‌هزار سرباز، پشتیبانی می‌کردند. علاوه بر آن شصت هزار سرباز کماندوی روسی نیز برای حمایت از پایگاههای کوهستانی تحت سلطه ارتش افغانستان، در این نبرد مشارکت نمودند.

شوروی برای تصرف پایگاه جاور، از طریق کوه مرتفع رعنلی که در شمال غربی جاور قرار داشت، اقدام نمود. مجاهدان چندین بار موفق به پاکسازی این کوه شدند، اما کماندوهای شوروی که از طرف نیروی هوایی وتوپخانه، حمایت می‌شدند، بار دیگر این کوه را به اشغال خود در آوردند. ولی تسلط برکوه رعنلی در نهایت، به تسلط روسها بر جاور منتهی گردید.

اقدامات هوایی دشمن از سی مارس، شدت گرفت، طوری که از این تاریخ تا سقوط جاور در ۱۹۸۶/۴/۱۹، هواپیماهای مهاجم، روزانه بین ۸۰ تا ۱۳۰ حمله به جاور انجام می‌دادند.

روسها در این نبرد، از هواپیماهای مدرن خود استفاده نمودند. خلبانهای روسی، هدایت این هواپیما را به عهده داشتند. هواپیماهای بمب افکن توپولوف ۲۶، برای بمباران پایگاه جاور به پرواز درمی‌آمدند.

هواپیمای معجزه‌گر

هواپیماهای مدرن سوخو، به خصوص سوخوی ۲۵ و ۲۷، برجسته‌ترین و موثرترین نقش را در این نبرد ایفاکردند. هواپیماهایی که دنیا هنوز شناختی نسبت به آنها ندارد و ساختار آنها، به طور دقیق مشخص نیست. مجاهدان در جریان عملیات اخیر جاور، موفق شدند بسیاری از اسرار این هواپیماها را از نقطه نظر توانایی‌های تاکتیکی، کشف کنند. اسراری که موجب حیرت آنها گردید.

مجاهدانی که در برابر هواپیماهای سوخو، با تیربارهای سنگین و بی‌فایدهٔ خود، مقاومت می‌کردند اظهار می‌کنند که انواع مدرن این هواپیماها، قادرند که در حین بمباران، سرعت خود را تا حد سرعت هلی‌کوپتر، کم کنند، لذا این وضعیت فرصت انتخاب هدف و نشانه‌گیری دقیق را به خلبان این هواپیما می‌دهد. همچنین زاویه چرخش این هواپیماها، بسیار اندک است. طوری که انسان گمان می‌کند که آنها، در همان مسیر حرکت‌شان، برمی‌گردند و می‌توانند در مسیر رفت و برگشت اقدام به بمباران کنند.

برخی ازکسانی که روی تیربارهاکار می‌کردند، تاکید می‌کنند که برخی از انواع این هواپیماها، از قسمت پایین، دارای روکشی هستند، که گلوله‌های تیربار سنگین ۱۴/۵ میلیمتری هم، به آنها نفوذ نمی‌کنند آنها بدون واهمه با

حمله به مواضع توپخانه، آنها را نابود می‌کردند. اما با این وجود، وقتی مجاهدان از خمپاره‌های آر.پی.جی ضد تانک، استفاده می‌کردند، این هواپیماها، فرار می‌کردند.

شکست یا پیروزی!؟

گزارشهای رسیده از شهر خوست، حاکی از آن است که در جریان این عملیات، تعداد شش فروند هلی‌کوپتر و هشت فروند جنگنده، در فراز خوست، آسیب دیده و در داخل دره سرنگون شده‌اند و یا در حین فرود، دچار آتش‌سوزی شده‌اند. علاوه برآن، تعداد سه فروند هلی‌کوپتر و سه فروند هواپیمای جنگنده نیز، برفراز جاور و یا در نزدیکی آن، دچار آسیب‌دیدگی و سپس سرنگون شده‌اند. دو هواپیمای باری انتینوف نیز، در نتیجه بمباران توپخانه‌ایی مجاهدان به سمت فرودگاه، در روی باند، دچار آسیب‌دیدگی شدند.

براساس این گزارشها، در نتیجه بمباران موشکی مجاهدان برضد نیروهای مهاجم و نیروهای پشتیبانی مستقر آنها در دره، خسارتهای سنگینی به آنها وارد شده است شدت خسارتها، به‌گونه‌ای است که میزان دقیق آنها، هنوز مشخص نیست.

طبق گزارش این منابع، نیروهای دشمن که وارد جاور شده‌اند، بعد از این نبرد ۲۱ روزه، به خاطر قدرت بمباران موشکی مجاهدان بر ضدپایگاه جاور، بعد از ورود نیروهای دولتی به آنجا، تنها توانستند هجده ساعت، در داخل پایگاه بمانند.

یکی دیگر ازعلتهای این مسئله، این بود که نیروهای دولتی از این می‌ترسیدند که مجاهدان با انجام یک پاتک و قطع راههای کمک‌رسانی به آنها، موجب از بین رفتن این نیروها شوند. به همین خاطر، نیروهای دشمن ترجیح دادند، بلافاصله به پایگاه‌های خود برگردند. آنها حتی کار مین‌گذاری پایگاه را نیز ناتمام گذاشتند و با رها کردن مینها و مواد منفجره، فوراً عقب‌نشینی کردند.

اسرار عملیات کماندوها

بنابر آنچه گذشت، پاره‌ای از اسرا عملیات نافرجام کماندوها، برایم روشن شد. این عملیات موجب کشته و زخمی شدن بیش از پانصد سرباز کماندوی دولتی گردید. شوروی قصد داشت که با انجام یک حمله غافلگیرانه از دو جناح و پشت پایگاه، جاور را به تصرف خود درآورد. اما طبق اطلاعاتی که از این عملیات، به دست مجاهدان رسیده بود، آنها در محلهایی که احتمال ورود این نیروها می‌رفت، از قبل آماده مقابله بودند.

گزارشهایی که مجاهدان از داخل شهر خوست گردآورده بودند، نشان می‌داد که افسران مسئول این عملیات، از جمله دو خلبان، قبل از انجام عملیات، باکمک برخی جاسوسان، اقدام به بازبینی مناطق مورد نظر برای فرود نیروها در اطراف پایگاه جاور نموده بودند.

اما مقابله زود هنگام مجاهدان، موجب ناکام ماندن عملیات و تبدیل شدن آن، به یک فاجعه گردید این فاجعه برای کماندوها که نسبت به سایر بخشهای ارتش افغانستان، از نظر شایستگی و فعالیت، از اعتبار نظامی خوبی برخوردار بودند، بزرگترین فاجعه در نوع خود بود.

این نیروها، با بزرگترین فاجعه در طول تاریخ جنگ افغانستان روبه‌رو شدند. از بین شش فروند هواپیمایی که اقدام به انتقال این نیروها کرده بود، سه فروند در هنگام فرود و سه فروند دیگر، قبل از رسیدن به خوست، توسط مجاهدان متلاشی شد و تمامی نیروها، یاکشته و یا اسیر گردیدند!! به دنبال این فاجعه، افسرانی که برای شناسایی به

محل رفته بودند، دستگیر و به اتهام مذاکره با مجاهدان، دست بسته و چشم بسته برای محاکمه، به کابل فرستاده شدند. برخی از این افسران، در برابر سربازان خوست تیرباران شدند. تعدادی از افسران افغانی نیز به اتهام خیانت در حوادث پراکنده‌ای، اعدام گردیدند.

توپچی کور

یکی از این حوادث، در نیروی توپخانه، اتفاق افتاد. یک گروه متشکل از نیروهای افغانی و روسی قصد داشتند تا از سمت شرقی جاور، اقدام به پیشروی به طرف پایگاه کنند. آنها در حین حرکت، از توپخانه خواستند تا آتش خود را روی یکی از پایگاهها که مجاهدان در آن مخفی شده بودند، متمرکز کنند.

افسران توپخانه ادعا کردند که آنها دقیقاً محل مشخص شده توسط این نیروها را زیر آتش گرفته‌اند، اما این ادعا هم، آنها را از اتهام خیانت، نجات نداد و به همان شیوه به کابل فرستاده شدند.

غافلگیری شبانه

هواپیماهای شوروی، در روزهای سخت نبرد جاور، پایگاه و اطراف آن را، به صورت شبانه‌روزی زیرگلوله‌باران خودگرفته بودند. پرتاپ شبانه منورها و بمباران هواپیماها، تبدیل به امری عادی و یک نواخت شده بود.

در یکی از شبها، توپخانه ضدهوایی شهر خوست، هواپیماهای موجود در آسمان منطقه را زیر آتش خود گرفت. در اثر این تیراندازی، دو فروند هواپیما، دچار آسیب‌دیدگی شده و در اطراف دره، سرنگون شدند.

بعد از تحقیقات به عمل آمده، مشخص شد که مجاهدان، این نوع هواپیماها را در اختیار نداشته‌اند به دنبال این حادثه، افسران توپخانه، دستگیر و در دادگاههای نظامی خوست، محکوم به اعدام شدند.

ژنرال خلبان

از بارزترین حوادثی که در صفوف افسران ارتش رخ داد و روحیه سرکشی آنان را نسبت به اوضاع موجود روشن ساخت، حادثه‌ای بود که برای وزیر دفاع افغانستان، اتفاق افتاد. ژنرال نظر محمد، برای نظارت بر روند عملیات، با یک فروند هلی‌کوپتر، عازم خوست شده بود. اما خلبان مخصوص وزیر دفاع، به قصد فرار، از فرودگاه خوست، به سمت مرزهای پاکستان پرواز کرد. گشتیهای هوایی منطقه، به همراه تعدادی هواپیمای جنگنده و هلی‌کوپتر، هواپیمای فراری را تعقیب کردند. خلبان فراری نیز، مجبور شد در منطقه‌ایی نزدیک نوار مرزی پاکستان، فرود بیاید و پا به فرار بگذرد، اما هلی‌کوپترها، او را محاصره و دستگیر کردند. این خلبان در یک دادگاه صحرایی در خوست، محاکمه و در برابر سربازان تیرباران شد.

کمینی دیگر

بعد از اینکه نیروهای دولتی، پایگاه جاور را محاصره نمودند و با احتیاط، شروع به پیشروی به سمت آن کردند، حدود ده نفر از مجاهدان پایگاه جاور، که از طلاب مدارس دینی بودند، حاضر به عقب‌نشینی از پایگاه نشدند. این گروه با سلاحهای سبک و یک خمپاره‌انداز آر.پی.جی و ده قبضه خمپاره‌ای که در اختیار داشتند، تقریبا شبیه یک کمین بودند. این ده نفر، موفق شدند که از بالای کمین کوهستانی خود، یک روز کامل جلوی نیروهای دشمن را به سمت پایگاه بگیرند. توپخانه و هواپیماهای دشمن نیز، افراد این کمین را، زیر آتش گرفتند و در نتیجه این

حملات، هفت تن از آنها، به شدت مجروح و سه تن دیگر به شهادت رسیدند. شب هنگام مجروحان با تمامی سلاحهای خود، از طریق کوهها اقدام به عقب‌نشینی کردند این هفت مجاهد مقاوم، هنوز هم تحت معالجه قرار دارند و از روحیه بالایی برخوردارند.

خطر هنوز در کمین است

پایگاه جاور که توسط مجاهدان پکتیا و به فرماندهی حقانی برپا گردیده بود، راههای کمک‌رسانی به مجاهدان را در هفده استان افغانستان، در کنترل خوددارد. از میان افراد حقانی، که خود نیز در جریان این نبردها در پایگاه جاور مجروح شده بود، حدود ۹۳ نفر شهید و ۲۰۸ نفر مجروح شدند.

نزدیک به چهل نفر نیز از میان سایر گروهها که برای دفاع از این پایگاه و حمایت از این منطقه استراتژیک آمده بودند، به شهادت رسیدند. علی‌رغم آرامش کنونی میدان‌های نبرد، همچنان احتمال وقوع هر حادثه‌ایی وجود دارد.

طبق اطلاعات به دست آمده از اسرا و نامه‌های رسیده از کابل و خوست، حقانی تعداد سربازان حاضر در این حمله را حدود پنجاه هزار نفر برآورد نموده بود که عبارت بودند از:

* لشگرهای نظامی ۷، ۸، ۱۲ درکنار لشگر ۲۵ که به شکل دائمی، در خوست مستقر بودند همچنین تیپ ۹ مرزی.

۱. لشگرهای نظامی ۷، ۸ و ۱۲ درکنار لشگر ۲۵ که به شکل دائمی در خوست مستقر بودند و همچنین تیپ نه مرزی.

۲. بخشهایی از لشگر ۲، ۹ و ۱۴ و قسمتی از نیروی پشتیبانی کابل.

۳. تیپ ۳۷ و ۳۸ کماندو.

۴. تیپ نیروهای ویژه روسیه.

۵. یک گردان فنی از نیروهای روسی.

۶. ۲۵۰ فروند هواپیما، شامل هواپیماهای بمب‌افکن، شکاری، هلی‌کوپتر و هواپیماهای باری ـ نظامی.

۷. بمب افکن‌های استراتژی که برای بمباران پایگاه جاور، مستقیماً از داخل اراضی شوروی به پرواز در می‌آمدند.

طبق گفته حقانی، شوروی در این حمله از چهار نوع هواپیمای سوخو و پنج نوع هواپیمای میگ شکاری، استفاده نمود.

محمد یوسف، درکتاب دام خرس خود، درباره نیروهای کمونیستی حاضر در این نبرد می‌نویسد: «شوروی علاوه بر نیروهای اصلی مستقر در خوست، یعنی لشگر ۲۵ و تیپ مرزی، نیروهای دیگری هم برای این نبرد، بسیج کرده بود که عبارت بود از:

لشگر ۷، لشگر ۸ کابل، لشگر ۱۲ گردیز، لشگر ۱۴ غزنی. سه گردان ۱۵۰۰ نفری نیز به منطقه منتقل شدند تا برای پیشروی درکوهها، در نوک حمله قرارگیرند.» اما محمد یوسف فراموش کرده بود بنویسد که این نیروها جزو نیروهای ویژه بوده‌اند. او در ادامه می‌نویسد: «در این عملیات، همچنین نیروی هوایی پشتیبانی توپخانه و موشکها و دهها فروند هلی‌کوپتر شکاری و نفربر نیز شرکت داشتند. توانایی ارتش افغانستان، در انجام چنین عملیاتی، حاکی از بازگشت قدرت نظامی آنها بود. تقریباً سه سال پیش، آنها قدرت انجام چنین عملیاتی را نداشتند. محمد

یوسف، همچنین می‌نویسد: «بزرگترین پیروزی مجاهدان در جریان این نبردها، از بین بردن کامل دو گردان از تیپ ۳۷ نیروهای ویژه بود.»

بنابر آنچه بیان شد، محمد یوسف، تعداد نیروهای کمونیستی حاضر در این عملیات را، حدود سی هزار نفر برآورد کرده بود.

کار پاکسازی جاور از مین، چند روز به طول انجامید و در این مدت، دشمن موفق به منهدم کردن دو غار مجاهدان شد اما انفجاراتی که در سایر غارها به وقوع پیوست، تنها باعث وسیع‌تر شدن این غارها گردید. با وقوع این انفجارات، قسمتهایی از سقف یا کناره‌های غار فرو می‌ریخت و غار به جای خراب شدن، پهن‌تر می‌شد. اما مسجد جدیدی که در همان تپه حفر شده بود، مورد تعرض کسی قرار نگرفت. این رفتار دشمن که ناشی از هوش سیاسی آنها بود، برای من تعجب آور بود. سربازان افغانی، هرگز علاقه‌ای به تخریب مسجد نداشتند، چون با رسیدن خبر تخریب مسجد به قبایل منطقه، آتش خشم آنها نسبت به سربازان افغانی برافروخته می‌شد.

در جریان عملیات، عده‌ای از افسران که به دست مجاهدان اسیر شده بودند، اظهار داشتند که میان آنها شایع شده بود که نیروهای دولتی و ارتش شوروی، قصد دارند به منظور گشودن راه زمینی میان خوست و گردیز بعد از تصرف جاور، به منطقه زدران حمله کنند. این حمله قرار بود از طریق بهترین و کوتاه‌ترین مسیر میان دو منطقه، یعنی راهی که از میان مناطق زدران عبور می‌کرد، انجام شود.

اما نیروهای کمونیستی بعد از عقب‌نشینی از جاور، به علت شدت خسارتهای غیرمنتظره‌ای که به آنان وارد شد، به کابل بازگشتند. حقانی آن موقع به من گفت که مقاصد واقعی دشمن را نمی‌داند و بیم دارد این عقب‌نشینی به کابل، تنها خدعه و حیله دشمن باشد تا با سست کردن مجاهدان، بتواند زمینه حمله غافلگیرانه‌ای را به منطقه زدران، فراهم کند.

به او پیشنهاد کردم که برای دفاع از این مسیر، برنامه‌ای ترتیب دهد و از میان کوههای مشرف به این مسیر مواضع مستحکمی را انتخاب کرده تا با همکاری هم، این مواضع را از نظر مهندسی به صورت مواضعی مستحکم و حفاظت شده برای حفظ سلاحهایی که بعدها به کار خواهیم گرفت، آماده کنیم همچنین حفر اماکنی به عنوان پناهگاه برای افراد و حفر انبارهای کافی در مناطق مناسب نیز از دیگر اقداماتی است که باید انجام دهیم.

حقانی پیشنهادم را پذیرفت و آن را فکر خوبی دانست. او گفت: «انجام این کار، نیازمند تجهیزاتی است که با فشار هوا کار کند تا بتوانیم در اثناء حفر این اماکن، از مواد منفجره نیز استفاده کنیم.» به او گفتم: «سعی می‌کنم با کمک دکتر عبدالله، این وسایل را تهیه کنم.» نامه‌ای به دکتر عبدالله، نوشته و اوضاع را برایش تشریح کرده و توضیح دادم که لازم است قبل از غافلگیر شدن، به سرعت مقدمات دفاع از این مسیر را فراهم کنیم. اما دکتر عبدالله توجهی به نامه من نکرد. چون بعد از مقالاتی که برای روزنامه الاتحاد نوشتم و خشم سیاف را برانگختم، رابطه من نیز با دکتر عبدالله به پایین‌ترین حد خود رسیده بود. در نتیجه رابطه من با گروه اخوان‌المسلمین و سازمانهای سعودی مستقر در پیشاور، که از عناصر نزدیک و موثر شیخ عزام و طرحهایش به شما می‌آمدند، نیز کاهش یافت.

پایگاه مردمی من در پیشاور نیز بسیار منفی بود. حتی در نتیجه تبلیغات سویی که گروههای مخالف، بر ضد من به راه انداخته بودند، بسیاری از جوانان عرب و برخی از رهبران احزاب، قصد کشتن مرا داشتند.

البته امکانات مالی برادرانمان در امارات، امکان اجرای این طرح را نمی‌داد. اکنون باید بگویم که اگر این طرح به اجرا درمی‌آمد، تاریخ جنگ در افغانستان تغییر می‌کرد. همان‌طور که عملا هم در این مناطق و نبردهای خونین

آن، تغییر کرد.

به همین خاطر، گاهی فکر می‌کنم که اگر ابوعبدالله (اسامه بن‌لادن)، به جای برپایی مهمانخانه‌های کوهستانی برای سیاف، تلاشهای خود را در مسیرهای درستی از جمله اجرای این طرح به کار می‌گرفت، به مراتب بهتر و مفیدتر بود حتی در سال ۱۹۸۷، وجود همین تاسیسات، موجب شعله‌ور شدن آتش جنگ اعراب در جاجی گردید نبردی که تنها به خاطر دفاع از این تاسیسات، که مورد هدف دشمن قرارگرفته بود، شروع شد.

طرح ایجاد سنگرهای تیراندازی و انبارهای پیشنهادی، برای دفاع ثابت از راه نبود، بلکه به منظور مستحکم کردن نقاط دفاعی صورت می‌گرفت تا مجاهدان، امکان مقاومت طولانی مدت را در برابر آتش دشمن داشته باشند. در نقشه کلی، کمینهای متحرک، نقش اساسی را ایفا می‌کردند. اما همین کمینها هم باید مجهز به پایگاههای پشت جبهه قوی و دارای انبارهای مهمات و آذوقه در فاصله مناسبی از خطوط مقدم نبرد، می‌شدند.

لذا در جریان نبرد جاور بود که اهمیت کمینهای متحرک برای ما روشن شد. در این نبردها، یک کمین معروف برضد هلی‌کوپترهای جابجاکنندهٔ سربازان کماندو، فعالیت می‌کرد. یک کمین دیگر متشکل از ده نفر طلاب علوم دینی توانستند در دره‌های باریک منتهی به جاور، نیروهای دشمن را یک روزکامل، تحت فشار قرار دهند و در وضعیت بد این نیروها، فرصت انجام یک حمله متقابل را برضد آنها داشتند و شاید با در هم کوبیدن این نیروها، می‌توانستند مانع رسیدن آنها به پایگاه جاور شوند، اما متاسفانه این حادثه اتفاق نیفتاد.

راه گردیز ـ خوست، که از میان زمینهای قبایل زدران عبور می‌کرد، با طول تقریبا نودکیلومتر، بهترین مسیر برای این کمینها بود. چندین بار، همگام رفت و برگشت، این مسیر را خوب بررسی کردم. کاملا اطمینان داشتم که عبور از این راه برای هر ارتشی مشکل خواهد بود مگر اینکه یا توطئه یا معامله با قبایل یا مجاهدان فعال در منطقه، موفق به انجام این کار می‌شدند، امری که در واقعیت هم، اتفاق افتاد. من مطمئن بودم که در این مناطق، صدها نفر از افراد با اراده هستند که با تجهیزات مهندسی خود می‌توانند مجهزترین ارتشها را در هم بکوبند و اجازه استفاده از این راه را به آنه ندهند.

قبلاً اهداف سیاسی مسکو را از این حملات شدید و پرهزینه، بیان کردیم. با وجود اینکه، شوروی تصمیم به عقب‌نشینی از افغانستان گرفته و آمریکا را هم، در جریان این تصمیم خودگذاشته بود، با رسیدن گورباچف به حکومت کرملین، روابط میان دوکشور، وارد مرحله جدیدی شد. مرحله‌ایی که شوروی به نفع رقیب خود آمریکا، چند قدمی به عقب برداشت.

اما این سؤال وجود دارد که چرا شوروی چند قدم، عقب نشینی کرد؟ نقطه درگیری‌های علنی یا پنهانی اقتصادی یا نظامی، سیاسی یا روانی میان دوکشور هم، در این نقطه بود. به هرحال، درگیری میان آمریکا و شوروی، در خاک دیگر کشورها و به منظور تسلط بر آنها، صورت می‌گرفت و افغانستان در راس این درگیری قرار داشت.

جویهای خون درکوههای افغانستان به راه می‌افتاد تا در ضمن مرحله جدید موزانه قدرت، نقطه دقیق توزیع قدرت در افغانستان و حتی درکل دنیا، مشخص شود. و وقتی هر دوکشور، خواهان ریخته شدن خون مسلمانان بودند، بنابراین، هرکدام تلاش می‌کردند تا به شیوه خاص خود، این خونهای ریخته شده را زیاد کنند.

بعد از نبرد جاور، روسها برای خارج شدن از افغانستان، گامهای سریعی برداشتند. آنها مذاکرات ژنو را فعال کردند. اگرچه مذاکرات مخفیانه دیگری هم، در جریان بود و سالها بعد، موضوع این مذاکرات بدون ذکر جزئیات آن، روشن شد. در این مذاکرات محرمانه، میانجیگری میان طرفهای ذی‌نفع ،به عهده هومر، میلیونر یا میلیاردر

اهانت‌آمیز جواب داد: «قصد ماهیگیری دارم.» ظاهر و جواب او نشان می‌داد که جاسوس و خرابکار است.

تا آن موقع نمی‌دانستیم که غرب دهها سال قبل از ما به اینجا آمده است و هدایت واقعی رویدادها در اینجا در دست آنهاست، ولی از طریق مزدوران ـ ناسیونالیست ها ـ، همان طوری که وضعیت کشور ما این گونه است.

در واقع، کار غرب در پیشاور شکار کردن بود. آنها به واسطه ما ـ مسلمانان ـ روسها را شکار کردند، سپس به واسطهٔ مقامات پاکستانی ما را که سودی برای آنها نداشتیم، شکار کردند.

ظاهر متکبرانه و پاسخ خودبینانه جوان غربی خلاصهٔ رسا وگویایی از اوضاع حاکم و حتّی تجربهٔ تلخ ما در افغانستان از اواخر دهه هفتاد تا اوایل دههٔ نود بود.

مأموریت ما در «باره» آسانتر از آن بود که انتظار داشتیم. صاحب مغازه ما را تا دهکده‌ای میان مزارع واقع در پشت خیابان باره همراهی و ما را به داخل اتاق کوچکی در یک خانهٔ گلی محقر هدایت کرد. در آنجا با شخصیتهایی همچون حاجی دین محمد معاون «مولوی محمد یونس» رهبر حزب اسلامی افغانستان، آشنا شدیم که هر دو در رویدادهای سالهای بعد نقش مهمی برعهده داشتند. بعداً دین محمد گردانندهٔ اصلی حزب شد. با برادرش «حاجی عبدالقدیر» آشنا شدیم که پس از «پیروزی» و سقوط رژیم کمونیستی حاکم جلال آباد شده بود. حاجی دین محمد چند دست لباس افغانی برای من و دوستانم تهیه کرد و ما بر اتومبیل شخصی کوچکی که ما را به سمت شهر مرزی «میرانشاه» می‌برد، سوار شدیم و مسیر آن حدوداً شش ساعت به طول انجامید. هفت نفر بودیم که در داخل این اتومبیل کوچک شانه به شانه هم نشسته بودیم و ما ـ سه عرب ـ می‌بایست جز موقع حرکت اتومبیل باهم صحبت نکنیم و وقتی که به هر دلیل در راه می‌ماندیم، لام تاکام حرف نمی‌زدیم.

«قاری محمود» یکی از کسانی بود که در یک اتاق گلی در «باره» با وی آشنا شدیم. وی با یکی از اتوبوسهای عمومی راهی میرانشاه شده بود تا در آنجا همدیگر را ملاقات کنیم و به عنوان راهنما و مترجم همراه ما بیاید. قاری محمود دانشجویی افغانی، ولی دارای خصلت آشکار طلبه‌های الازهر بود. وی شوخی کردن را دوست داشت و باهوش و آب زیرکاه بود.

او درباره استادان ازهری خود که در مدرسهٔ «نجم المدارس» جلال آباد از آنها کسب علم کرده بود، برای ما صحبت کرد. وی می‌گفت که یکی از آنها ازهری فاسدی بود که دخترانش مانند کمونیست ها در خیابانهای شهر با لباسهایی زننده رفت و آمد می‌کردند، اما دیگری به نام «شیخ المحلاوی» مردی نیکوکار و احتمالاً عضو اخوان المسلمین بود. روزی که کودتای کمونیستی به وقوع پیوست، وی برای تدریس حاضر شد و دانش‌آموزان خود را دید که برای یادگیری درس منتظر او هستند. وی خطابه مختصرو بلیغی ایراد کرد، سپس به آنها گفت: «این پدر سوخته‌ها سراغ شما آمده‌اند، درست همان طور که به سراغ ما آمدند. اینجا چه کار می‌کنید؟ به خیابانها بریزید!»

دانش‌آموزان نجم المدارس تظاهرات خود را علیه رژیم کمونیستی عملاً آغاز کردند و از آن روز به بعد درهای این مدرسه باز نشد [پس از فتح جلال آباد مدرسه را کاملاً تخریب شده یافتم و حتی بیشتر سنگهایش ناپدید شده بود. خود «مولوی خالص» سنگ بنای ساختمان جدید مدرسه را گذاشته بود].

به محض اینکه به میرانشاه رسیدیم، ما را به خانهٔ یکی از مهاجران افغانی بردند که خالی از سکنه و مجهز بود و به ما سفارش کردند که «مواظب باشیم، چراکه خانه‌های مجاور متعلق به شبه نظامیان دولتی و ساختمان بزرگِ مقابل خانه مقر حاکم است و حضور بیگانگان در این شهر مرزی ممنوع می‌باشد و مهاجران اینجا گروهی از مجاهدان قدیمی هستند که در پی تلاشهای نافرجامِ مقابله با حکومت لائیک همدست با حزب کمونیستی «بار شام» از افغانستان گریخته بودند.

یهودی بود. او تبعه آمریکا بود و از زمان استالین به بعد، روابط بسیار نزدیکی با رژیم کمونیستی شوروی داشت.

معمولا در بحرانهای جهانی، قاعده کلی اینگونه است که همواره دو نوع مذاکره میان طرفین دعوا، انجام می‌گیرد. یک نوع مذاکره رسمی و علنی که در چارچوب سازمانهای بین‌المللی صورت می‌گیرد، که فاقد هرگونه ارزش و اعتبار است. نوع دوم، نوع حقیقی مذاکرات است، که در خفا، انجام می‌شود و تصمیمات مربوط به صلح یا جنگ، در همین مذاکرات محرمانه گرفته می‌شود.

در منطقه اعراب نیز، نمونه‌هایی از این دوگانگی کار سیاسی دیده می‌شود. به عنوان مثال با میانجیگری سازمان ملل متحد، تماسهایی علنی کند و نمایشی‌ایی میان اعراب و اسرائیل، صورت گرفت، اما تماسهای واقعی میان آنها، در پس پرده و در خفا انجام می‌شد، و تصمیمات و موافقتهایی غیر منتظره در این تماسهاگرفته شد، و به سرعت هم، روند اجرایی به خود گرفت.

مذاکرات ژنو در تاریخ ۱۹۸۶/۵/۵، یعنی یک ماه بعد از پایان نبرد جاور در ۱۹۸۶/۴/۲۲، آغاز شد. احتمال می‌رفت که این نبرد تا حد زیادی موفقیت دیپلماسی شوروی را بهبود بخشد. اما فکر نمی‌کنم روسها به این خواسته خود رسیده باشند. آنها ادعا می‌کردند که از قدرت بالای آتش و سلاحهای مرگبار، برخوردار هستند، اما باکمترین فعالیت مجاهدان، نشان دادند قادر به کسب پیروز در نبرد نیستند. آنها برای به دست آوردن یک هدف کوچک، بهای بسیار سنگینی پرداختند و حتی با نزدیک شدن موعد مذاکرات، نتوانستند این هدف کوچک را هم حفظ کنند، تا مذاکرات را از موضع قدرت و در حالی که تانکهای آنها مسلط به خاک پاکستان بود، انجام دهند.

روسها بلافاصله بعد از پایان نبرد، شروع به آماده کردن اوضاع داخلی افغانستان و تنظیم مهره‌های داخلی خود کردند. آنها ببرک کارمل، رییس جمهور افغانستان راکه سوار بر تانکهای شوروی، وارد کابل شده بود ـ کارمل گذشته از داخل کشور در خارج ازکشور افغانستان نیز جایگاهی نداشت ـ از سمت خود برکنار کردند و نجیب‌الله راکه مسئول سیستم امنیتی افغانستان (خاد) بود را به جای او برای پست ریاست جمهوری برگزیدند. این انتخاب، نشان دهند دوران آینده افغانستان بود. همان‌طور که شوروی می‌خواست، از طرفی این اقدام، موجب آرامش خاطر قبایل پشتون ـ که اکثریت آنها، ساکنان و حاکمان قدیمی کشور بودند ـ گردید. شوروی سپس، درصد متحد کردن دو حزب کمونیستی خلق و پرچم برآمد، تا آنها را در یک حزب، به نام حزب وطن گرد آورد. آنها همچنین تلاش کردند که با توسعه پایگاه حکومت، شخصیت‌های مستقل و بی‌طرف را ـ اگر چه شخصیت‌های حاشیه‌ای باشند ـ به حکومت ملحق کنند.

در گزارشی که تحت عنوان «دولت جاسوسان» برای روزنامه الاتحاد نوشتم، به بیان دیدگاههای خود درباره اوضاع سیاسی آن زمان پرداختم. اکنون این گزارش را به اتفاق هم مورد بررسی قرار می‌دهیم.

دولت جاسوسان

افغانستان در زیر سیطره رژیم جدید: دولتی که در اختیار دستگاه ضداطلاعات کشور است.

نامه افغانستان

مصطفی حامد ۱۹۸۶/۵/۱۰

*** دکتر نجیب، قویترین فرد در افغانستان و رییس ضداطلاعات، رییس جمهور کشور می‌شود.**

*** ناتوانی تشکیلات کمونیستی در افغانستان، باعث که عقب‌نشینی شوروی، یک ریسک بدون تضمین باشد.**

* راه حل سیاسی، تصمیمی از طرف پاکستان یا یک معامله جهانی.
* تشکیلات افغانی در انتظار و مجاهدان، هرگز نبرد را متوقف نمی‌کند.

شوروی به منظور هموارکردن زمینه راه حل سیاسی در افغانستان و بازکردن صفحه جدیدی از دوران رژیم جدید کمونیستی در کابل ـ البته با اصلاحات بیشتر ـ اقدام به برکناری ببرک کارمل از ریاست جمهوری افغانستان نمود.

چون ببرک کارمل، در جریان یک کودتا یا لشگرکشی، سوار بر تانکهای شوروی وارد افغانستان شده بود، هیچ مقبولیتی در داخل یا خارج کشور نداشت. این کودتا در ۲۷ دسامبر سال ۱۹۷۹ به وقوع پیوست و در جریان آن، حفیظ‌الله امین که خط‌مشی مارکسیستی مستقل از مسکو در پیش گرفته بود کشته شد.

همچنان که کنار گذاشتن چند روز قبل از برگزاری هفتمین دوره مذاکرات ژنو میان نمایندگان پاکستان و افغانستان، امکان تبدیل این دوره از مذاکرات را به مذاکرات مستقیم میان مقامات دو کشور، افزایش داد. و به رسمیت شناختن رژیم کابل را برای پاکستان آسانتر کرد. اما شوروی بدین منظور اقدام دیگری نیز باید انجام می‌داد. یعنی شوروی باید تقدیم جدول زمانی عقب‌نشینی از افغانستان را طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که مورد قبول پاکستان نیز باشد. پاکستان، خواستار عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، در مدت شش ماه بود در حالی که شوروی، مدت دو سال را برای این کار، در نظر گرفته بود. البته رسیدن به یک راه حل منصفانه در این زمینه، چندان هم مشکل نبود. مطمئناً با به رسمیت شناختن رژیم کابل از طرف پاکستان، صفحه جدیدی در قضیه افغانستان باز می‌شد، که پیچیدگی آن، کمتر از دوران گذشته بود.

رییس جاسوسان

دکتر نجیب، به عنوان دبیرکل حزب پرچم و مهمتر از آن، به عنوان رییس ضداطلاعات افغانستان (خاد) در کابل به قدرت رسید. او در سال ۱۹۴۷، در استان پکتیا به دنیا آمد و بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دانشکده پزشکی دانشگاه کابل، وارد جنبش کمونیستی در افغانستان گردید. بعد از تقسیم حزب کمونیستی موسوم به «دموکراسی مردم» به دو شاخه حزب پرچم و حزب خلق، دکتر نجیب وارد حزب پرچم که ریاستش را کارمل برعهده داشت، شد. اما روسها، نورمحمد ترکی، رییس حزب خلق و رییس جمهور افغانستان بعد از کودتای کمونیستی آوریل ۱۹۷۸ را، تحت فشار قرار دادند و او را مجبور کردند که دکتر نجیب را وارد دولت و کمیته مرکزی حزب خلق، کند.

نور محمد ترکی، بعدها به اتهام خیانت به حزب، هدف گلوله قرار گرفت و مجروح شد. او کشور را ترک کرد تا زمانی که با لشگرکشی شوروی به افغانستان، کارمل و حزب پرچم، حکومت کشور را به دست گرفتند.

دکتر نجیب، در سال ۱۹۸۱، مسئول تشکیل سیستم ضداطلاعاتی افغانستان (خاد) گردید. در نتیجه همکاری همه جاذبه دکتر نجیب با سیستم ضداطلاعاتی شوروی، ک.گ.ب تا حد محسوسی، او در ماموریت خود موفق شد تا جایی که به عنوان مرد اول ضداطلاعات شوروی در افغانستان مطرح شد. در نتیجه، نجیب قدرتمندترین فرد در دولت، حتی در حکومت کارمل گردید. او با در اختیار داشتن اسرار تمامی مسئولان می‌توانست هر شخصیت دولتی را خراب کند یا در فرصت مناسب از این اسرار، برای به خطر انداختن موقعیت هرکدام از مسئولان استفاده کند.

از زمانی که دکتر نجیب مسئول تشکیل «خاد» در افغانستان و اداره آن گردید، در کابل گفته می‌شد که هیچ

مسئول عالی رتبه دولتی نمی‌تواند بدون دادن رشوه به ضداطلاعات شوروی و دکتر نجیب، مرد اول آنها در افغانستان، در منصب خود باقی بماند.

دولت خاد

تعیین دکتر نجیب، رییس ضداطلاعات افغانستان، به عنوان رییس دولت کابل، نشان می‌دادکه شوروی تا چه اندازه نقش این سازمان را در آینده افغانستان، مهم می‌داند. چون این سازمان، در به زانو درآوردن کشور در برابر رژیم مارکسیستی، نقش اول را ایفاکرد اما نقش نیروهای مسلح، در آینده مشخص می‌شد. این نیروها در حال حاضر، مسئول حفظ امنیت مرزهای افغانستان با پاکستان و ایران هستند.

عملیات نظامی بر ضدگروههای مقاومت هم، با هدایت و اداره ضداطلاعات (خاد)، انجام خواهدگرفت. این دستگاه، با عملیات تجسس، نفوذ به داخل سازمانهای مجاهدان، خریدن طرفداران و جاسوسان، برخورد با قبایل پاتان و بلوچ در مرز پاکستان، و خریدن آنها به نفع برنامه‌های مسکو، زمینه را برای انجام عملیاتهای نظامی آینده، فراهم خواهدکرد.

مطمئناً رژیم آینده افغانستان، متکی به سازمان ضداطلاعات خواهد بود. و احتمال داردکه این رژیم، به نمایندگی از طرف ک.گ.ب، درکشورهای اسلامی نیز اعمال نظرکند.

مفهوم ساده به قدرت رسیدن نجیب، رییس سازمان ضداطلاعات، این است که رژیم افغانستان، دولتی خواهد بود در اختیار سیستم اطلاعات و نه دولتی صاحب سیستم اطلاعات. امری که بیشتر به وضعیت کلی بلوک شرق نزدیک است.

منازعه دوستان

اما آیا رسیدن فرد قدرتمندی چون نجیب به حکومت کابل، به معنی پایان یافتن درگیری داخلی میان حزب پرچم و حزب خلق است؟ بعید است که چنین اتفاقی بیفتد. گزارشهای رسیده ازکابل، حاکی از آن است که این دو حزب، به برخورد مسلحانه روی آورده‌اند و چه بسا، این درگیری‌ها و زد و خوردها، بعد از عقب‌نشینی ارتش سرخ که فعلاً اوضاع را تحت کنترل خود دارد، گسترش بیشتری یابد. حتی نبردهای شدیدی که اخیراً در ماه آوریل، در منطقه خوست (جاور) به وقوع پیوست، شاهد برخورد مسلحانه میان واحدهای نظامی مختلف و افسران حزب خلق و پرچم بود.

مطمئناً، گسترش درگیری میان جناحهای مارکسیستی، کل رژیم را با تهدید روبه‌رو می‌کند، به خصوص که جنگهای داخلی در افغانستان هرگز با صلح متوقف نشده است. بخشهای قدرتمند و موثر ملت، همچنان اصرار داشتندکه جهاد بر ضد دولت کمونیستی تا تبدیل آن به حکومت اسلامی ادامه یابد.

حزب پرچم که حاکم برکشور نیز بود، خود دارای سه شاخه بود. ریاست یکی از این شاخه‌ها به عهده نخست‌وزیر، سلطان علی کشمند، بود و ریاست شاخه دیگر را، یکی از نامزدان متصدی پست ریاست جمهوری، بعد از برکناری کامل، به عهده داشت.

حزب خلق نیزکه بیش از حزب پرچم، از پایگاه مردمی برخورد بود، از این تقسیمات داخلی، رنج می‌برد.

به این ترتیب، جناح کمونیست کشور، در وضعیت ناتوانی قرارگرفت. طوری که شوروی مجبور شد یا، با

برنامه حل مسالمت‌آمیز اختلافات، مسئله را از اساس لغو کند و یا به امید تسلط نجیب بر اوضاع، با به خطرانداختن خود از افغانستان عقب‌نشینی نماید.

روسها همچنین امیدوار بودند که وقتی پاکستان و دولتهای خلیج فارس و دیگر دوستان، مجاهدان را تنها گذاشتند وضعیت آنها، به سرعت متلاشی شود.

سرنخ‌های نجیب

شرطبندی روی نجیب، برای شوروی قابل توجیه بود، سرنخ‌های قدرتی که نجیب با استفاده از سیستم ضداطلاعاتی خود به دست آورده بود، قابل مقایسه با قدرت هیچ گروه حزبی یا نظامی نبود. تمامی این سرنخ‌ها، در شرایط کنونی افغانستان، بسیار اثرگذار است.

دکتر نجیب، مدتی در وزارت امور قبایل، مشغول فعالیت بود. او در جریان این فعالیت، روابط خوبی با سران قبایل برقرار نمود و اطلاعات کافی درباره مسائل آنها به دست آورد. قبایل افغانستان، اصلی‌ترین نیروی مخالف رژیم مارکسیستی و طرفدار مجاهدان به شمار می‌آمد.

علاوه بر این، نجیب توانست با تعدادی از قبایل پاکستان نیز روابط خوبی برقرار کند و از حمایت آنها برخوردار شود. او همچنین با حزب دمکرات ملی پاکستان ـ که در مناطق مرزی فعالیت می‌کرد ـ روابط مستحکمی داشت. خان عبدالوالی خان، ریاست این حزب را به عهده داشت و دارای روابط تاریخی با مسکو، دهلی‌نو و کابل بود.

در مدتی که نجیب، ریاست سازمان ضداطلاعات (خاد)، را به عهده داشت، توانست به میزان زیادی، در تشکیلات مقاومت افغانستان در پیشاور، نفوذ کند. تا اندازه‌ای که او توانست نقش محسوس خود را در این سازمانها، اعمال نماید. وضعیت خراب سیاسی که دامنگیر این سازمانها بود، تنها قسمت کوچکی از آن، متوجه دکتر نجیب و سیستم سری او می‌شد، و قسمت اعظم این وضعیت، به خاطر دوستان مقاومت و دخالتهای ریشه‌دار آنها در مسائل این تشکیلات بود.

معامله یا تصمیم

بنابر در مورد خروج شوروی از افغانستان، گروهی معتقدند که یک معامله حیاتی میان رهبران بزرگ دنیا، صورت گرفته است. بنابراین معامله و توافق، در ازای موافقت شوروی با بازگذاشتن دست آمریکا در کشورهای خاورمیانه و حتی کشورهای هم مرز با شوروی و سواحل آتلانتیک، آمریکا موافقت خواهد کرد تا افغانستان یک دولت کمونیستی تابع مسکو باقی بماند. و اجازه می‌دهد که ارتش سرخ شوروی، از مهلکه افغانستان به سلامت خارج شود.

اما عده‌ایی دیگر معتقدند که دولت پاکستان به تنهایی و بدون کسب موافقت آمریکا، موافق خروج شوروی از افغانستان است. این تصمیم با توجه به دیدگاه خاصی است که اعتقاد دارد، منافع ملی پاکستان تنها با تحقق این راه حل سیاسی، تامین می‌شود و دورانی که پاکستان از این جنگ، بهره‌برداری می‌کرد، پایان یافته است. اکنون ادامه جنگ و حضور ارتش سرخ شوروی در افغانستان، تهدیدی برای امنیت پاکستان به شمار می‌آید. و با پایان دوران استفاده زمان ضرر و زیان فرارسیده است. صاحبان این نظریه تاکید دارند که موزانه سیاسی موجود در داخل پاکستان، دولت این کشور را مجبور به اتخاذ این تصمیم کرده است. با این اقدام، دولت با مهارت تمام، آخرین تیر موجود در تیردان احزاب مخالف را ربوده است.

سنتهای قدیمی، اولین مسئله‌ایی بود که احزاب مخالف، شعار مقاومت در برابر آنها را سردادند. و به این منظور، اتحادی تحت عنوان «جنبش بازگردانی دموکراسی» میان خود به وجود آوردند. اما بعد از پرچیده شدن این سنتها و بازگشت احزاب، این جنبش دیگر زمینه‌ای برای فعالیت نداشت.

آخرین مسئله ائتلاف احزاب مخالف به رهبری حزب چپ ملت، اختلافات موجود در افغانستان و دعوت به حل مسالمت‌آمیز آن بود، تا پاکستان با خطر حمله شوروی و دخالتهای مهاجرین افغان در سیاست این کشور، روبه‌رو نشود. اما اکنون بعد از حل این موضوع، این احزاب دیگر موضوعی برای بحث نداشتند، هرچند که در سایر مسائل اساسی و مهم، مثل دوستی با آمریکا، ادامه موزانه قدرت اقتصادی و اجتماعی در داخل، بدون هرگونه تغییر و پذیرفتن نقش پدرانه موسسه نظامی، اختلافاتی میان دیدگاههای دولت و احزاب مخالف، وجود داشت.

بدبینی و خوشبینی

کسانی که در پاکستان با حل سیاسی مسئله افغانستان مخالف بودند، نگرانی‌های بجایی داشتند. آنها می‌ترسیدند که شوروی، با در پیش گرفتن سیاست امپراتوری قدیم، اقدام به بلعیدن مناطق اسلامی کند. شیوه این کار عبارت بود از محاصره مناطق اسلامی و قطع ارتباط آنها با کشورهای اسلامی حامی آنها، از طریق ایجاد رعب و وحشت، تا به این ترتیب آنها پیمانی با روسها به امضاء رسانده و وضعیت موجود را بپذیرند و دوستی خود با شوروی را مستحکم کنند. اما هر بار که شوروی از دست یک منطقه اسلامی راحت می‌شد، این پیمانها هم پایان می‌یافت و آنها با حمله به جزء دیگر، آن را به اشغال خود در می‌آوردند، لذا این داستان به همین ترتیب داستان ادامه داشت.

این افراد بدبین، اعتقاد داشتند که هدف روسها از بلعیدن اراضی اسلامی، توسعه امپراتوری روسیه و سیطره یافتن بر مواد خام و نیروی انسانی این مناطق است. اما هدف نهایی و مهم شوروی، رساندن امپراطوری این کشور، به آبهای گرم بود.

این افراد همچنین معتقدند که طبق این نقشه، روسها بعد از افغانستان، پاکستان را مورد حمله قرار خواهد داد و بعد از آن از طریق استان بلوچستان در پاکستان، به آبهای گرم اقیانوس هند، مسلط خواهد شد. اینان می‌گویند که حمله بعدی و پایانی روسها، متوجه ما خواهد بود و امضای موافقتنامه صلح در ژنو، در واقع امضای سند پایان کار پاکستان و تسلیم آن به روسها می‌باشد. آنها معتقدند که جناح چپ پاکستان، با کامل کردند ماموریت خود، زمینه را برای ورود روسها به پاکستان، فراهم می‌کند، کاری که پیش از این، حزب چپ افغانستان کرد و خون افغانها را به نفع روسها، به زمین ریخت، کمونیست‌ها هم برای رسیدن ارتش روسیه به آبهای گرم، نقش قلعه تروا را ایفا خواهند کرد. یکی از این افراد ناامید می‌گوید: «مذاکرات ژنو، در بهترین صورتش، کمپ‌دیوید دیگری خواهد بود، اما این بار، در ژنو.»

اما افراد خوشبین در پاکستان، ضمن دفاع از نظر دولت این کشور مبنی بر حل مسالمت‌آمیز مسئله افغانستان، معتقدند که کمونیست‌های افغانی که هیچ مقبولیتی نزد ملت افغانستان ندارند، نمی‌توانند در برابر این ملت مسلمان بایستند. آنها حتی بدون حمایت ارتش‌سرخ شوروی، توان دفاع از خود را هم ندارند. ارتش افغانستان هم، پشتوانه جهاد مردمی است و بعدها، با تمام نیروها و تجهیزات خود، به مجاهدان ملحق خواهد شد. پیوستن ارتش به مجاهدان می‌توانست کمکهای تسلیحاتی را که با بسته شدن مرزهای پاکستان، قطع گردیده بود، جبران کند.

اسلامی بی‌طرف

از سال ۱۹۸۳، گفتگوها پیرامون راه حل سیاسی در افغانستان، رنگ جدی‌تری به خودگرفت دولت پاکستان برای این سازش چهار شرط مطرح کرد که به قرار زیر است:

۱. عقب‌نشینی نیروهای شوروی از افغانستان.

۲. بازگشت مهاجران افغان به سرزمینهای خود.

۳. بازگشت افغانستان به یک دولت اسلامی بی‌طرف.

۴. توقف دخالتهای خارجی در مسائل داخلی افغانستان.

اما از آغاز بحران در افغانستان تا به قدرت رسیدن گورباچف در کرملین، شوروی برای لغو بند سوم، تلاش خود را به کارگرفت. آنها اصرار داشتند که حکومت افغانستان یک حکومت کمونیستی تابع مسکو باشد. بنابراین، این موضوع در هر صورت قابل گفتگو و مذاکره نبود. اما رسیدن به تفاهم در مورد سایر بندها، امکان‌پذیر بود.

در میان شروطی که در کنفرانس اخیر ژنو، پیرامون مسائل افغانستان مطرح گردید، دیگر اثری از این شرط دیده نمی‌شد و به جای آن، شرط دیگری مبنی بر فراهم شدن تضمین ملی جهانی لازم برای اجرای قرار داد صلح در افغانستان، جایگزین شده بود.

هرگونه توافقی که در مورد حل و فصل مسالمت‌آمیز مسئله افغانستان بدون وجود تضمین برای اسلامی و بی‌طرف بودن رژیم حاکم آینده، به دست می‌آمد در حقیقت به معنی کنارگذاشتن مقاومت افغانستان و شعارهای اسلامی مطرح شده آنها بود. یا طبق گفته یکی از مجاهدان: آنها در کابل، دو میلیون شهید و ده میلیون مهاجر تقدیم نکردند تا الان بعد از گذشت هفت سال، دوباره همان رژیمی را قبول کنند که از ابتدا بر ضدش قیام کرده بودند.

بازگشت به ابتدا

هیچ شکی نیست که ملت افغانستان، هرگز چنین صلحی را قبول نمی‌کرد. اتحاد مجاهدان در داخل کشور، به معنی ادامه نبرد با کمونیست‌های داخلی دو جزب خلق و پرچم بود. یکی از فرماندهان مجاهدان در داخل کشور می‌گوید: «بسته شدن مرزهای پاکستان با افغانستان، باعث به وجود آمدن مشکلات عدیده‌ای برای ما خواهد شد. ولی در هرحال، ما نمی‌توانیم این صلح را بپذیریم و بار دیگر، با همان وسایل ابتدایی خودمان و بدون تکیه بر دیگران، نبرد خواهیم کرد.»

فرماندهان مجاهدان در داخل، بیم آن را دارند که مهاجران، در سایه دولت مارکسیستی کابل به کشور بازگردند. چون این طبقه از مردم، به خاطر نیازهای خود، به دولت کابل تکیه می‌کنند و تسلیم قدرت آنها می‌شوند. دولت کابل هم، با به خدمت گرفتن این مهاجران در ارتش خود، برای مجازات مسلمانان، از وجود آنها، بهره خواهد برد. دولت کابل، همچنین برای تربیت افراد کمونیست، با گرفتن فرزندان این مهاجران آنها را به روسیه اعزام خواهد کرد و این افراد تربیت شده، بار دیگر به افغانستان برمی‌گردند تا در خدمت منافع مسکو در تضاد با منافع ملت خود باشند. روسها همین سیاست را در سایر مناطق اشغال شده آسیای‌میانه، در پیش‌گرفته‌اند.

سالهای پرمحصول و کم محصول

به هرحال، اختلاف رهبران احزاب در پیشاور و عدم توافق آنها در برنامه‌های مشترک، باعث شد تا جهاد

افغانستان، فرصت کسب برتری و تسلط بر اوضاع را از دست بدهد و مجاهدان نتوانند نفوذ خود را در کشور گسترش دهند و یا مقاومت منظم خود را بر ضد رژیم کمونیستی جدید، از سربگیرند.

تاکنون هفت سال از شروع مقاومت افغانستان می‌گذرد. این هفت سال در حقیقت، سالهایی پرمحصول برای مقاومت بوده است. چون سازمانهای افغانی، امکانات مادی بسیاری برای خود فراهم کردند. اما تمامی این امکانات، بدون اینکه در تثبیت پایه‌های مقاومت منظم در داخل و در همه جای کشور استفاده شود، به هدر رفت و بعد از برقراری صلح، سال‌های کم محصول برای مقاومت افغانستان شروع شد. بدون اینکه از سالهای پرمحصول، پشتوانه‌ای برای خود فراهم کرده باشد.

بنابراین سازمانهای افغانی، به طور جمعی یا تنهایی، نمی‌توانند ادعاکنندکه آنها آماده مرحله آینده هستند و یا تصویر روشنی از آینده احتمالی مقاومت در ذهن دارند.

سازمان‌های افغانی مستقر در پیشاور، در قبال مذاکرات جاری در ژنو، تنها به اعتراض لفظی اکتفاکردند، در حالی که عجز و ناتوانی آنها بر کسی پوشیده نبود.

مطمئنا بعد از روشن شدن نتیجه مذاکرات ژنو، موضع‌گیری حقیقی این سازمانها هم، مشخص می‌شود هنوز همه به امید وقوع اتفاقی هستند تا باعث شکست این مذاکرات شود. بدون شک، شکست این مذاکرات، موجب خشنودی ملت افغانستان و مجاهدان می‌شد. اما برخی از سازمان‌های افغانی در پیشاور، در صورت تضمین موفقیت این صلح، آماده قبول و پذیرش صلح بودند و حتی برخی از آنها، در صورت دعوت مناسب، آماده مشارکت نیز بودند.

تشدید عملیات

جلال‌الدین حقانی که هنوز از سوختگی‌های نبرد اخیر خوست رنج می‌برد، می‌گوید: «تشدید عملیات مجاهدان برضد نیروهای شوروی و دولتی، بهترین راه ناکام گذاشتن صلح سیاسی در افغانستان است.

چون یکی از شروط روسها با پاکستان این بودکه در جریان عقب‌نشینی نیروهای روسی، تمامی عملیاتهای نظامی متوقف شود. تا زمان تحقق شروط اسلامی در حکومت افغانستان، کسی نمی‌تواند جلوی مبارزه و جهاد ما را بگیرد. صلح مطرح شده مورد قبول ما نیست و بعد از عقب‌نشینی ارتش سرخ، ماندن کمونیست‌ها در قدرت محال است ملت افغانستان تک‌تک کمونیست‌ها را نابود خواهد کرد. ارتش افغانستان هم به مجاهدان ملحق خواهد شد، چون این روسها بودند که آنها را مجبور به مبارزه برعلیه ما می‌کردند.

مبارزه ما، حتی در صورت مسدود شدن مرزها نیز ادامه خواهد یافت. تکیه‌گاه اول و آخر ما، خداوند است. شاید در مرحله بعدی، از اشکالات و نواقصی که در دوره سابق، دامنگیر حرکت جهاد بود، خلاصی یابیم.»

انتظار!!

نه تنها سازمانهای افغانی در پیشاور، مراقب حوادث جاری افغانستان بودند، بلکه تمامی ملتهای اسلامی، وضعیت این ملت مسلمان راکه برخلاف سایر ملتها، تسلیم اشغال یا وعده‌های شیرین راه حل‌های سیاسی نشده بودند را، زیر نظر گرفته بودند.

تفسیرهایی براین گزارش

۱. هفت سال، پرمحصول و هفت سال کم محصول!! عجیب بود که جنگ افغانستان تقریبا بعد ازگذشت هفت سال، پایان یافت. اما من در آن، زمان دقت و درستی این تشبیه را تا این درجه نمی‌دانستم!!

جنگ برضد کمونیست با سرنگونی رژیم نجیب‌الله در ۱۹۹۲/۴/۲۶، پایان یافت. یعنی چهارده سال بعد از کودتای کمونیستی سال ۱۳۸۷/۴/۲۷.

۲. نیروهای شوروی، در زمان عقب‌نشینی از افغانستان با هیچ مزاحمتی روبه‌رو نشدند. در تمام این مدت، مجاهدان پایبند به آرامش بودند، تا اینکه عقب نشینی شوروی، در پانزده فوریه ۱۹۸۹ پایان یافت و پاکستان و عربستان برای تضمین این آرامش، به دستور آمریکا مداخله کردند. این یکی از حلقه‌های خیانت در جنگ افغانستان بود.

با توجه به اینکه، نیروهای احمدشاه مسعود، در مسیر عقب‌نشینی نیروهای روسی و به خصوص، در گذرگاه استراتژیک سالانج، مستقر بودند وکنترل این گذرگاه توسط مسعود، امری آسان بود، بنابراین او مسئول اصلی این خیانت محسوب می‌شود. نیروهای حزب اسلامی حکمتیار نیز، قدرت محسوسی در این منطقه داشتند، اما آنها هم بنابه دستور حکمتیار، رهبر خود، که مرد اول پاکستان در افغانستان به شمار می‌آمد، سکوت اختیار کردند.

همان طور که گفتم، از آغاز سال ۱۹۸۶ و باگشایش دفتر مطبوعاتی ما در اسلام‌آباد، جنگ شدیدی در راهروهای دفتر روزنامه الاتحاد در ابوظبی بر ضد من به راه افتاد. علی‌رغم تلاشهای مطبوعاتی بسیارم در نبرد جاور، که در آن زمان، مورد توجه انظار عمومی جهان قرارگرفته بود، بعد از بازگشت از افغانستان، اوضاع رابدتر ازگذشته دیدم. من تنها روزنامه‌نگاری در این جنگ خانمانسوز بودم که اخبار مهم وگزارشهای مصور بسیاری درباره این نبرد، برای روزنامه الاتحاد ارسال کرده بودم. این گزارشها در آن زمان برای هر روزنامه‌ای، یک دستاورد ارزشمندی محسوب می‌شد.

همان طور که گفتم، من آن زمان، تنها شاهد مطبوعاتی این نبرد بودم. کم‌کم متوجه شدم که تلاشهای عمدی در جریان است تا در این ارزش‌کار را از بین ببرد. مصیبت‌بارتر از این وضع، آن بود که من زیر فشار جریان مافیا در داخل روزنامه، قرارگرفته بودم.

امارات در آن زمان، آرام و مطمئن در جهت عادی سازی روابط خود با شوروی قدم برمی‌داشت و پیشرفت زیادی در این سال به دست آورده بود. فکر می‌کنم من و دفتر روزنامه الاتحاد در اسلام‌آباد، قربانیان این عادی سازی روابط بودیم.

بعد از بازگشت از جاور، به خاطر ضربه‌ای که از اقدامات مافیایی روزنامه الاتحاد خورده بودم، نامه‌ای برای عبدالله نویس، سردبیر روزنامه و نامه‌ای برای اسحاق منصور، رییس بخش خبرنگاران، فرستادم. بخش خبرنگاران، جزئی از یک بخش مهمتر به نام بخش خارجی بود که اخبار دنیای غیر عرب را مورد توجه قرار می‌داد. متن نامه به عبدالله نویس، به شرح ذیل بود:

بسم‌الله الرحمن الرحیم
جناب استاد عبدالله نویس
سلام علیکم

این نامه را خدمت شما می‌نویسم تا بدانم که آیا سیاست روزنامه الاتحاد در قبال مسئله افغانستان تغییر کرده است

یا نه؟ عدم انتشار اخبار مهم و گزارشهایی که از نبرد جاور برای شما ارسال کردم، این پرسش را در ذهن من ایجاد کرده است. من برای تحت پوشش قرار دادن اخبار نبرد جاور، دوبار در ماه آوریل به جاور رفتم و اخبار مهم بسیاری برای شما مخابره کردم. اما با نهایت تعجب، هیچ کدام از این خبرها در روزنامه الاتحاد، منتشر نگردید ولی باکمال تاسف چند روز بعد، همان اخبار، در خبرگزاریهای دیگر منتشر شده است. این امر، مرا بسیار متحیر و متعجب ساخت.

با اینکه شما از من، خواسته بودید تا خبرهای منحصر به فرد را تهیه کنم، اما اکنون می‌بینیم که این خبرها در هنگام چاپ، یا دست‌کاری و یا به فراموشی سپرده می‌شوند. به طوری که خبرگزاریهای دیگر فرصت رسیدن به ما را پیدا می‌کنند.

در طول نبردهای جاور، من تنها خبرنگار خارجی حاضر در منطقه بودم. در حالی که خبرگزاریها غربی، و رادیوهای معروف، مثل بی.بی.سی و صدای آمریکا، اخبار خود را از خبرنگاران افغانی مستقر در مرزها می‌گرفتند. آن موقع کسی جز خبرنگار بینوای شما، جرئت داخل شدن در این جهنم را نداشت.

این لیست اقدامات عجیبی است که برادران ما در بخش خارجی روزنامه، در قبال ما انجام داده‌اند:

۱. روز جمعه ۱۹۸۶/۴/۴، یک تفسیر خبری تحت عنوان «ژنو، آینده سرنوشت ساز و نبرد تعیین کننده در پکتیا» ارسال کردم، اما این تفسیر خبری، علی‌رغم پیش‌بینی نبردهای چند روز بعد جاور که در ۱۹۸۶/۴/۶ به وقوع پیوست، منتشر نگردید.

۲. خبر مجروحیت جلال‌الدین حقانی را در نبردهای جاور، در ضمن خبری تحت عنوان «اسارت ۶۵ سرباز کماندو» ارسال کردم، اما خبر مجروحیت حقانی حذف گردید و در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۱۱، بعد از پخش خبر، توسط خبرگزاریها، در سه ستون منتشر گردید.

۳. ارسال خبر تسلط نیروهای دولتی بر جاور در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۲۰، که نمی‌دانم به چه دلیلی منتشر نگردید. شاید تاکید کارمندان وزارت امور خارجه آمریکا مبنی بر عدم سقوط جاور، موجب عدم نشر این خبر گردید. به نظر می‌آید که برادران ما در روزنامه الاتحاد، بیش از سخنان این بنده بیچاره خدا، سخنان وزارت امور خارجه آمریکا را قبول دارند. علتش هم، آمریکایی نبودن و داشتن ریش نه چندان زیبایی من است!!

این در حالی است که هنگام وقوع حوادث جاور، من در منطقه حضور داشتم و دوستان آمریکایی ما، در واشنگتن شاید برای اولین بار اسم پایگاه جاور را می‌شنیدند.

۴. در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۲۲ خبر باز پس‌گیری پایگاه جاور را ارسال کردم، اما این خبر در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۲۵ در مجله الهدی، منتشر شد. !!!!؟

این خبر در رادیوهای جهان ـ که ما آنها را به دو زبان انگلیسی و اردو دنبال می‌کردیم ـ سروصدای زیادی، به راه انداخت. اما برادران ما در بخش خارجی روزنامه، با عدم درک اهمیت خبر، آن را به مجله الهدی دادند، گویی این خبر، خبر افتتاح یک مسجد بود.

۵. در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۱۶، گزارش مصوری از نبردهای جاور تحت عنوان «قتل کماندوها» به همراه هفده قطعه عکس از صحنه‌های نبرد و اسیران کماندو، برای شما فرستادم، اما برادران بخش فنی، تاکنون این گزارش را چاپ نکرده‌اند. شاید آنها در انتظار پخش خبر در خبرگزاریهای دیگر هستند. اما من به آنها اطمینان می‌دهم، هیچ‌کدام از این آقایان، در جریان این نبردها، وارد منطقه نشدند، این را قول می‌دهم، بنابراین، انتظار برادران ما، بی‌فایده است.

۶. خبر شروع مجدد نبردهای شدید در اطراف جاور، در روز ۱۹۸۶/۴/۲۴، که تاکنون منتشر نگردیده است.

استاد فاضل و جناب سردبیر
اگر سیاست روزنامه در قبال مسئله افغانستان تغییر کرده است، خواهشمندم با تماس تلفنی ما را هم در جریان امر قرار دهید، چون اکنون مطالب بسیاری پیرامون این مسئله برای نوشتن وجود دارد و نبردهای دیگری در شرف وقوع است که می‌توان آنها را تحت پوشش خبری قرار داد.

ما را یاری دهید تا خداوند شما را یاری دهد. در جریان ملاقات اخیرم با شما، متوجه شدم که به خاطر شرایط مالی، قصد بستن دفتر روزنامه در اسلام‌آباد را دارید، من پیشنهاد می‌کنم به خاطر مسائل مطبوعاتی، بخشی خارجی روزنامه نیز بسته شود. منتظر تماس تلفنی شما هستیم تا ابهامات برطرف شود، و طلسم انتشار نیز برای ما شکسته شود. بهترین آرزوها را برای شما دارم

والسلام علیکم و رحمةالله و برکاته
العبدالحقیر خبرنگار روزنامه الاتحاد
مصطفی حامد

قابل توجه: از محضر شما خواهشمندیم برادران بخش خارجی روزنامه را متوجه این مسئله کنید که ما، دفتر شما در دولت پاکستان هستیم نه دفتری در بازار «اللیلم»... بنابراین از آنها خواهش می‌کنیم مسائل را با هم خلط نکنند.

نامه‌ایی که برای آقای اسحاق منصور نوشتم به شرح ذیل است:

جناب استاد اسحاق منصور
سلام علیکم
در تاریخ ۱۹۸۶/۶/۲۶، یک پیغام تلفنی از دفتر روزنامه دریافت کردم. صاحب پیغام نام خود را ذکر نکرد در این پیغام تلفنی سه، نکته قابل توجه دیده می‌شود که به شرح زیر است:

۱. استاد عبدالله نویس، سطح پوشش خبری دفتر روزنامه در اسلام‌آباد را مورد عتاب قرار داده است.

۲. این پیام، خواستار پیگیری اخبار مربوط به لشگرکشی ارتش افغانستان به سمت مرزهای پاکستان و همچنین اخبار مربوط به بازدید ضیاءالحق از جبهه‌های نبرد و بیانات مسئولان پاکستانی مبنی بر تهدید شدن امنیت این کشور شده بود.

۳. تحقیق درباره خبر پخش شده از خبرگزاری رویتر، مبنی براینکه مجاهدان موفق نشده‌اند صد هزار قبضه سلاح، از نیروهای دولتی و شوروی به دست آورند و با تصرف شهر هرات، تعداد زیادی از این نیروها را کشته و یا اسیر کنند.

اما در مورد این سه نکته، باید بگویم:

۱. به خاطر مشکلات ارتباط تلفنی، بیشتر تلاشهای اطلاع‌رسانی ما به هدر می‌رود و بدون وجود تلکس، رساندن اخبار در موقع مناسب، امری محال است. علاوه بر این، قسمت بیشتری از بودجه دفتر ما، صرف مکالمات تلفنی می‌شود به همین خاطر اخیراً فعالیتهای خود را روی تهیه گزارش، متمرکز کرده‌ایم.

فضای روستایی منطقه خوشایند بود. مسجدی ساده و بی‌آلایش روبه روی خانه‌ها در میان حیاطی وسیع قرار داشت و در مقابل آن برکه‌ای بود که آب از طریق جوی باریکی به آنجا می‌رسید و برای وضوگرفتن از آن استفاده می‌شد؛ برکه پر از قورباغه بود، به طوری‌که به دشواری می‌شد، به ویژه موقع تاریکی، همراه آب از برداشتن قورباغه دوری کرد.

شیخ مسجدکه مردی نابینا، خوش سیما، تنومند، خوش صدا و در تلاوت قرآن استاد بود، بیشتر از دیگر مردم از ما استقبال کرد و از آمدنمان خوشحالتر بود. تعدادی بچه نزد او در مسجد قرآن یاد می‌گرفتند. همه او را «قاری سیب»؛ یعنی «آقای قاری» صدا می‌زدند. این قاری حرفی به ما زدکه تا به حال فراموش نکرده‌ام. وی گفت: «برای اجرای این آیه کریمه نزد ما آمده‌اید: و ان استنصروکم من الدّین فعلیکم النصر!»

هنوز قاری سیب هر وقت‌که مرا می‌بیند، از من می‌پرسد: «حال دوستانت احمد و اسماعیل چطور است؟» ما نسبت به آنها مانند موجوداتی بودیم‌که از فضا فرود آمده بودند. حیرت و شگفتی‌شان به خاطر آمدن چند عرب نزد آنها در وصف نمی‌گنجید!

حیرت و روحیهٔ بالا چه برای ما و چه برای مردم افغانستان مزایای سفر اول ما بود. در داخل افغانستان جلوه‌های استقبال و پذیرایی به ویژه از طرف روستانشینان شگفت‌انگیز بود. به محض اینکه قدم روی سرزمین افغانستان گذاشتیم، خبر به سرعت برق پخش شده بود. بعضی روستاها کاملاً تخریب شده و خالی از سکنه و بعضی‌ها سالم‌بودند؛ به عبارتی دیگر، نابودی کامل این روستاها منفذی برای ما بود. بعضی از مردم روستاهای یکصد متری به استقبال ما می‌آمدند. روستاهایی‌که ازکار ما باخبر بودند، همگی از روستا بیرون آمده بودند. بیشتر کسانی که آنها را به‌زحمت انداخته بودیم، بیماران یا مصیبت زدگانی بودندکه از ما می‌خواستند برای درمان آنها دست به جادو و افسون بزنیم. مردم‌کودکان بیمارشان را نزد ما می‌آوردند و از ما می‌خواستندکه چند آیه‌ای قرآن برای شفای آنها بخوانیم. در ابتدای امر به شدّت مخالفت‌کردم، ولی همراه افغانی ما خیلی اصرارکرد وگفت‌که این برخورد آنها را بسیار ناراحت می‌کند.

احساس شرمندگی می‌کردم از اینکه این بینوایان ما را در شمار اولیای صالح خدا به حساب می‌آورند، در حالی‌که ما در حالت شدیدِ ضعف دین وکمی عمل به سر می‌بردیم. وضعیت [قدرت دینی و عملی] آنها را بهتر از وضعیت خود می‌دیدیم و اصلاً قابل مقایسه نبود. آنها با حکومتی کافر و برخوردار از یک ارتش توانمند و حمایت شده از جانب ابرقدرتی جهانی مبارزه‌کرده بودند، در حالی‌که ما عربها دین و دنیایمان را بر باد دادیم و در برابر دولتهای پوشالی چون بید برخود لرزیدیم و با وجود ارتداد بی پرده و آشکارشان علمای ما به آنها مشروعیت بخشیدند و بخشهای عظیم جنبش اسلامی بر قامت آنها جامهٔ «اولیای امر» دوختند. ما خود شاهد بودیم که یک روستایی و چوپان و هیزم شکن افغانی به مراتب عالم تر و انقلابی‌تر از علما و اعضای جنبش اسلامی ما بودند.

از بین تمام حالتهای بی‌شمار استقبال از ما، همچنان پیرمردکهنسالی را به یاد دارم‌که بیابان نشین و ترسناک با ریش بلند و پرپشت بود ـ و مثل ما آراسته و مرتب نبود ـ. با دوستم احمد و یکی از مجاهدان در یکی از دره‌هاکه مشغول نوشیدن آب بودیم و وقت ظهر نای راه رفتن نداشتیم، به او برخوردکردیم. پیرمرد فهمیدکه عرب هستیم و به سرعت به طرف ما آمد و در آغوشمان گرفت. او مرا به زور در بغل گرفت، به طوری‌که احساس کردم‌که استخوانهایم به هم می‌چسبند. وی زار زارگریه می‌کرد و زیرلب کلماتی بر زبان می‌آوردکه کلماتی همچون رسول‌الله... الصحابة الکرام، الکعبة المشرف فهمیدم. اگر به خاطر درد استخوانهایم نبود، با اوگریه می‌کردم. او با

به هرحال، مشکل تلکس در حال حل شدن است.کمیته ارتباطات موافقت کرده است تا خطوط تلکس، در منطقه دفتر ما، در دسترس باشد. اقدامات مربوط به راه‌اندازی آن را از این هفته شروع خواهیم کرد.

بدین‌ترتیب با وجود تلکس دریافت اخبار از داخل و مخابره آنها برای شما بهتر خواهد شد.

۲. در مورد لشگرکشی ارتش به مرزهای پاکستان هم، باید بگوییم که اینجا چیزی که بتوان آن را لشگرکشی نامید، وجود ندارد. ارتش افغانستان در حال حاضر، تنها چهل هزار سرباز در اختیار دارد و روسها هم، تاکنون از هرگونه فعالیت مستقیم در مناطق مرزی پاکستان، اجتناب کرده‌اند. بنابراین در چنین شرایطی، لشگرکشی محال است.

آنچه اینجا جریان دارد، تنها حمله نیروها به مواضع مجاهدان در نزدیکی مرزهاست. احیاناً هواپیماهای افغانی به حریم هوایی این کشور نفوذ می‌کنند و خمپاره‌های توپخانه،گاهی اوقات به روستاهای مرزی پاکستان و اردوگاههای مرزی نیز، می‌رسند.

بیانات مسئولان پاکستانی در مورد لشگرکشی ارتش افغانستان، تنها بهانه‌ای برای تلاش سیاسی در یک جنگ سرد است. رییس جمهور پاکستان نیز تنها ازکراچی بازدید کرده و هرگز جبهه‌های نبرد نشده است.

۳. ما نمی‌توانیم به خاطر پاره‌ای دلایل، اخبار شهرهرات افغانستان را، از این منطقه تحت پوشش قرار دهیم. هرات در سمت مرزهای ایران واقع شده است و رفتن به این مناطق، نیازمند انجام تدابیر لازم از طرف شما و مجاهدان است. علاوه برآن، به خاطر فعالیت برخی سازمانهای تحت نظارت ایران در این مناطق، سازمانهای افغانی مستقر در پاکستان، فعالیتی در این مناطق ندارند.

اما در مورد خبر افتادن صد قبضه سلاح به دست مجاهدان باید بگویم، روشن است که این خبر صحت ندارد و انتشار چنین خبری هم،کاری نادرست است. چون همان طور که گفتم کل نیروهای ارتش افغانستان، تنها چهل‌هزار نفر است و پادگان شهر هرات هم، تنها دو هزار سرباز در اختیار دارد، بنابراین چگونه ممکن است که مجاهدان توانسته باشند از این نیروها، حدود صد هزار قبضه سلاح به غنیمت گرفته باشند. تعداد نیروهای روسی هم،کمی بیشتر از ۱۰۰ هزار سرباز است. بنابراین، آیا همه آنها، سلاحهای خود را در هرات، تسلیم مجاهدان کرده‌اند؟!

در هر حال، انتشار اخبار از خبرگزاریها، به معنی درست بودن خبر نیست. همانطورکه رسیدن خبر از طرف دفتر ما در اسلام‌آباد به معنی عدم انتشار آنها نیست. (حادثه‌ای که معمولاً اتفاق می‌افتد.)

در هر حال از تماس برادران و راهنمایی‌های آنها، کمال تشکر را داریم و خواهشمندیم همواره ما را از راهنمایی‌های خود بهره‌مند سازید تا بتوانیم سطح کارمان را به اندازه مطلوب برسانیم. بهترین آرزوها را برای شما داریم.

مصطفی حامد

اسلام آباد، ۱۹۸۶/۶/۲۹

شیوه‌ای که من در نوشتن مقالاتم درباره مسئله افغانستان به‌کار می‌بردم،گویا در سایه تحولات جدیدی که در سیاست دولت به وجود آمده بود، مناسب روزنامه الاتحاد نبود. پرداختن به مسائل داخلی پاکستان نیز برای روزنامه، مشکل ساز بود، تا جایی که جلوی انتشار برخی از این مقالات راگرفتند.

آنهاگزارشی منتشرکردندکه به تحرکات فراماسونری در پاکستان، پرداخته بود. این گزارش، باعث به وجود

آمدن بحران شدید میان روزنامه الاتحاد و مقامات رسمی پاکستان گردید. در حالی که ضیاءالحق، خود از طرفداران و مروجان این جنبش در پاکستان بود. بعد از انتشار این گزارش، سختگیری روی اخبار ارسالی من به روزنامه الاتحاد هم شروع شد.

روزنامه الاتحاد، یکی دیگر از گزارشهای مرا، تحت عنوان (جنگ متقابل در پاکستان برضد اسلام) را، منتشر نکرد. در این گزارش، ضمن انتقاد از رژیم ضیاءالحق، خط‌مشی سیاسی بی‌نظیر بوتو را نیز، مورد حمله قرار دادم.

کاملا روشن بود که در جریان موج قدرتمندی که آمریکا برای غرق کردن پاکستان به راه انداخته بود، بوتو موضوع شرط‌بندی در رهبری آینده پاکستان بود. رژیمهای منطقه خلیج‌فارس هم، قطره‌های بودند که پشت سر این موج یا هر موج آمریکایی دیگری به راه افتادند و شیخ‌زاید بن‌سلطان، رییس دولت امارات، روابط ویژه‌ای با خانواده بوتو داشت. قبل از نوشتن گزارش، تمام این مطالب را می‌دانستم، به همین خاطر، عدم انتشار گزارش، مرا غافلگیر نکرد.

بعد از ترور ضیاءالحق، بی‌نظیر بوتو به جای وی به قدرت رسید. اما در جریان جنگ خلیج‌فارس، آمریکا به منظور جلوگیری از خدشه‌دار شدن وجهه سیاسی خود، او را موقتا از قدرت برکنار کرد و دوباره او را بر سر کار آورد.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، بوتو همچنان قدرت را در پاکستان در دست دارد و در پاکستان و مناطق همسایه، مثل افغانستان و کشمیر، جنگ تمام عیار بر ضد اسلام به راه انداخته است.

انتظار می‌رود که دوره حکومت بی‌نظیربوتو، رهبر مرتد ولائیک پاکستان، تا مدتها ادامه یابد و سیاست سکولاریسم نیز، تا مدتها بعد از بوتو، دوام پیداکند. بنابراین، مطالعه گزارش زیر مفید خواهد بود.

جنگ متقابل برضد اسلام در پاکستان

گزارش

۱. مطرح کردن شعار اسلامی کردن دولت بدون داشتن قدرت اجرایی.
۲. فرصت دادن به گروههای مخالف، برای ضربه زدن به اسلام.
۳. مکتب بوتو یا (بوتیسم) ثمره طبقه اربابان و دشمنی با اسلام به دلایل شخصی است.
۴. شعارهای اسلامی، هیچ بازتاب مردمی ندارند و صاحبان منافع توجهی به آن، نمی‌کنند.

نامه پاکستان

مصطفی حامد ۱۹۸۶/۶/۲۹

کشور پاکستان برپایه‌های اندیشه اسلامی شکل گرفت، اما با نزدیک شدن زمان خروج انگلیسی‌ها از هند و برای دوری از قتل عامهای مسلمانان توسط هندوها، اندیشه تقسیم در کشور، حاکم شد.

هند تا قبل از اشغال این کشور، توسط انگلیسی‌ها، یک کشور اسلامی اصیل بود. اما در دوران اشغال، هندوها توانستند به کمک انگلستان، به مراتب بالای سیاسی و اقتصادی دست یابند. در مقابل، مراکز اسلامی موجود در هند را از بین بردند، طوری که اکثر آنها ضروریات یکسان زندگی بشری را از دست دادند.

در پایان جنگ جهانی دوم، دوران ناکامی امپراتوری بریتانیا که خورشید هرگز در آن غروب نمی‌کرد، آغاز شد، تا این امپراتوری، با خفت و خواری و به تدریج، در داخل مرزهای جزایر بریتانیا، دچار رکود شود. و در

نهایت، مبارزه این امپراتوری، برای حفظ ایرلند و فولکند، آخرین بازمانده‌های عزت و سرافرازی دوران‌گذشته، شروع گردید.

با عقب‌نشینی انگلستان از هند، پاکستان در دو طرف شرق وغرب، مسلمانان شبه قارهٔ هند را در خود جمع کرد اما با این وجود، هنوز شصت میلیون مسلمان در هند ماندند و حاضر به رفتن به پاکستان نشدند.

اسلام و دولت

با وجود اینکه،کشور پاکستان به عنوان یک دولت اسلامی شکل‌گرفت، اما از زمان تشکیل آن تاکنون، حکومت این کشور براساس قوانین اسلامی عمل نکرده وقوانین اروپایی همچنان حاکم براین کشور باقی مانده است در زمینه سیاسی نیز پاکستان، دوستی دیرینه خود را با غرب حفظ نموده و به پیمانهای نظامی‌ایی، چون پیمان بغداد در دهه پنجاه، ملحق شد.

از زمانی‌که محمدعلی جناح، دولت پاکستان را تاسیس‌کرد، دولتهای بعد از وی، مثل ایوب‌خان و یحیی خان که دولتهایی نظامی بودند، روابط خوبی با اسلام داشتند، و اسلام، شعار دولت و رمز وحدت آنها به شمار می‌آمد.

در این میان، دولت ذوالفقار علی بوتو، یک استثناء برجسته محسوب می‌شود. دولت او غیرنظامی بود و خط مشی سوسیالیسم و هوادار چین را در پیش‌گرفت. سیاست او در قبال جریان اسلامی موجود در پاکستان، سیاستی خصمانه بود. خانواده بوتو، از بزرگترین اربابان منطقه سند، به شمار می‌آید. ناهماهنگی میان خط مشی سوسیالیسم و اصلیت اربابی بوتو، کاملا روشن بود. به خصوص که بین زندگی اجتماعی بوتو و خانواده‌اش، و روش سوسیالیسم، فاصله زیادی وجود داشت. آنها، در زندگی اجتماعی و خصوصی خود، پایبند آداب و رسوم سنت خود بودند و به همین خاطر، برخی علت رفتار خصمانه بوتو را نسبت به اسلام ـ که بوتیسم گفته می‌شود ـ ناشی از کینه او نسبت به جامعه مسلمانی می‌دانند که به طور اتفاقی، رهبری آن را به دست‌گرفته بود.

با وجود اینکه بوتو در راس رهبری‌کشور قرار داشت و از سرمایه‌داران بزرگ پاکستان محسوب می‌شد، اما به خاطر اینکه او فرزند نامشروع بود، در نظر مردم پاکستان خوار و حقیر جلوه می‌کرد. اگرچه بوتو خود مسئول این جنایت نبود، ولی در جامعه شرقی و محافظه کارانهٔ پاکستان، این یک لکه ننگ، برای او به شمار می‌آمد.

به همین خاطر، بوتیسم، باگرایش تلافی جویانه خود و برای از بین بردن جامعه پاکستان و تغییر دادن ازرشهای استوار آن، شکل‌گرفت. ارزشهایی‌که هیچ احترامی برای فرد خاطی قائل نمی‌شد، اگر چه این فرد دارای قدرت سیاسی بالا و یا ثروت بسیاری بود.

بوتیسم،گروه عظیمی از افراد ناراضی در جامعه پاکستان راگردآورد. بیشتر این افراد از طبقه پایین جامعه و بورژوازی شهرها بودندکه علی‌رغم داشتن آموزشهای لازم و شغلهای دولتی، فرصت پیشرفت چندانی به دست نیاورده بودند، چون اتحاد حاکم در راس جامعه، اقتصاد و سیاست‌کشور را قبض‌کرده بود و برای افراد تازه وارد، دست یافتن به مناصب بالا، تنها با تغییر اجباری بازی و غضب آن مدارج، امکان‌پذیر بود.

زندگی مطابق با دمکراسی ـ در حال حاضر ـ همچنان در آغاز راه خود قرار دارد زیراگروههای جدید جامعه، به این شیوه اعتمادی نداشته و این امر را وسیله‌ای برای محکیم روابط حاکم بر پیمان محکم و سه‌گانه بین بورژوازی، سرمایه‌داری و موسسه نظامی می‌دانند.

سفر بازگشت

بوتیسم، علی‌رغم سوسیالیست بودن ثمره فئودالیسم است.

بوتو بعد از بازگشت اخیر خود به پاکستان، طبیعت فرصت طلبانه بوتیسم را روشن ساخت. او در حال بازگشت از لندن از کاخ سفید، کاخ کرملین و بیت‌الله الحرام، در عربستان دیدن کرد و بعد از بازگشت به پاکستان، شعارهای ضدنقیضی برعلیه رژیم حاکم در پاکستان سرداد که تنها در ظرف بوتیسم جای می‌گرفت. او با سردادن شعار اسلام، خطاب به ضیاءالحق گفت: «من موسای زمانه هستم و تو فرعون امروز، من حسینم و تو یزید، من با صبر اهل بیت. با تو مبارزه خواهم کرد» و شعارهایی از این دست.

او اظهار نمود، برای خدمت کردن به مظلومان، باید اصول سوسیالیسم را در جامعه پیاده کرد. او همچنین تاکید نمود که پاکستان تنها با گرفتن کمکهای مالی بیشتر از دولتهای غربی، می‌تواند از عقب ماندگی اقتصادی خود، رهایی یابد!!

علی‌رغم اینکه سخنان بوتو دارای رنگ و لعاب اسلامی بود، ولی او قوانین اسلام را، به خصوص در زمینه زندگی خصوصی (شخصی) مورد انتقاد شدید قرار می‌داد و اظهار می‌کرد که این قوانین، ارتجاعی است و تناسبی با عصر حاضر ندارد و از طرفی در تضاد با حقوق بشر است.

دفاع از زنا

خانم بوتو و سازمانهای زنان وابسته به وی، مسئله زن زناکار و محاکمه وی را، مصداق نقض حقوق زن دانستند و سازمانهای بوتیسم، از او یک شهید ساختند و آن را نشانه ظلم شریعت و نابودکردن ارزشهای انسانی دانستند. با وجود اینکه، زنان، که به جرم زنا در دادگاه محاکمه می‌شوند، ولی هرگز حد اسلامی بر آنها جاری نمی‌شود، چون دادگاههای پاکستان، هنوز هم، قوانین اسلام را در جامعه پیاده نمی‌کنند.

در نتیجه، زمانی که اوضاع بدین منوال است، پس دامن زدن به مسئله این زن و حمله به اسلام و حتی شخص رسول اسلام، چه توجیهی می‌تواند داشته باشد؟

برخی معتقدند، مکتب بوتیسم، در این مسئله در حقیقت از موسس خود دفاع می‌کند و خانم بوتو در پس این قضیه، از شخص پدر خود و مادربزرگش که پیش از این، در دام زنا گرفتار بود، حمایت می‌کند.

در هر حال جنگ متقابل برضد اسلام، اساساً حول محور حزب مردم و خط‌مشی بوتیسم ـ که بوتو آن را اداره می‌کرد ـ دور می‌زند. تعدادی از جریانهای مخالف در داخل پاکستان نیز به هدف ضربه‌زدن به اسلام، به گرد این هسته حلقه زدند چون اسلام تنها رشته‌ای بود که موجب اتحاد پراکندگی‌های نژادی و ملی موجود در این کشور می‌شد و به واسطه وجود اسلام بود که پاکستان توانست در میان قدرتهای بزرگ منطقه، چون چین، هند و شوروی، همچنان ثبات خود را حفظ کند.

تمامی گروههای جدایی طلب در پاکستان ـ که احزاب نماینده آنها بودن ـ تحت رهبری بوتیسم و حزب مردم قرار گرفتند. چون حزب مردم، بهترین تشکیلات و بیشترین پتانسیل را در اختیار داشت و بیشتر افراد روشنفکر و تحصیل‌کرده، در عضویت این حزب بودند. در حالی که سایر احزاب، اغلب قبیله‌ای و دارای اندیشه و مهارت محدودتری بودن. حتی برخی از این احزاب، علی‌رغم صبغه سیاسی که داشتند، اما برنامه اصلی‌اشان جداکردن مناطق مرزی برای ایجاد دولتهای کوچک هرویین بود. دولتهایی که طبق اظهار نظر عمیق و سیاسی این احزاب، حتی از دولتهای نفت‌خیز خلیج فارس هم ثروتمندتر می‌شدند!!

این گروههای پراکنده که حتی شامل احزاب مارکسیستی کوچک نیز می‌شد و به گرد مکتب بوتیسم حلقه زده بودند، فرصت خوبی داشتند تا به دلایل داخلی و منطقه‌ای و جهانی، در جامعه پاکستان، برای خود کسب موفقیت کنند.

شکست طرح اسلامی کردن

برخی عوامل داخلی نیز به این جریان مخالف اسلام و مخالف دولت فدرالی پاکستان که اسلام تنها رشته پیوند آن محسوب می‌شد، کمک می‌کرد. یکی از این عوامل، شکست تجربه ضیاءالحق در اسلامی کردن دولت بود. او در مقابله با مکتب بوتیسم که دولتش برروی باقیمانده‌های آن شکل گرفته و موسس این مکتب را اعدام کرده بود، شعار اسلامی کردن دولت پاکستان را سرداد.

این بار هم چون سایر تجربه‌های سیاسی پیاده کردن نظریات خیالی برای افسران ارتش که کرسیهای قدرت را به چنگ آورده بودند، امری مشکل بود. البته اگر بتوان گفت که آنها دارای نظریه‌ای هم بودند. چون این افسران معمولا بدون پشتوانه مردمی یا حزبی و بدون هرگونه ارتباط مردمی، فعالیت می‌کردند. به همین خاطر، اجرای این نظریات نیازمند نیروهایی معتقد به این نظریه بود تا برای پیاده کردن آن بتوانند اقدامی کنند.

به همین خاطر، رژیمهایی که در دوره‌های بعد، با کودتای نظامی روی کار آمدند، به جای تسلط با قدرت اقدام، به تاسیس تشکیلات سیاسی نمودند، تا از این تشکیلات به عنوان ابزاری برای عملی کردند افکار خود در زمینه اقتصاد، سیاست و حکومت استفاده کنند. مثل همین تشکیلاتی که حاکم مسلط برکشور، دعوت به تاسیس آن می‌کند، که مسلماً این تشکیلات، پناهگاه فرصت‌طلبان و خدمتگزاران تمامی دوره‌ها می‌شود. و بالاخره تشکیلاتی عظیم و بدون فعالیت شکل می‌گیرد که در نهایت، اقدامات آنها منحصر به تشویق حاکم و تکرار شعارهای تاریخی وی می‌گردد. و به تدریج، حاکم و حزب از ملت فاصله می‌گیرند تا با وقوع یک انفجار جدید، یا کودتای نظامی دیگر، همان بازی دوباره تکرار شود.

پارلمان و حزب

بعد از گذشت هشت سال از به دست گرفتن قدرت توسط ضیاءالحق، درست است که بسیاری از طرحهای اقتصادی اجرا شد، و ارتش تا حد زیادی تقویت گردید وکشور آرامش و ثبات بی‌سابقه‌ای به خود دید، اما هنوز شعار ضیاءالحق در مورد اسلامی کردن دولت، عملی نشده است.

بعد از برچیده شدن سنتهای قدیمی در پایان سال ۱۹۸۵ و انتقال کشور به مرحله دمکراسی ـ به شکل کنونی آن ـ رییس جمهور، قسمت زیادی از قدرت خود راکه به مجلس و نخست‌وزیر منتقل شده بود را، از دست داد. به همین خاطر انتقادات رییس جمهور از پارلمان و مجلس سنا شروع شد، چون این دو ارگان مسئول تاخیر پیش آمده در تصویب قوانین مربوط به اسلامی کردن دولت بودند. ضیاءالحق نیز به منظور تسریع در روند تصویب قوانین اسلامی، چندین بار از مردم خواست تا این دو پارلمان را تحت فشار قرار دهند.

خواسته‌های ضیاءالحق، مبنی بر فشار آوردن ملت به پارلمان، تنها با شعار اسلام یا چیزی که به راحتی مردم را وادارد به حرکت می‌کرد، ممکن بود. اما دو مشکل وجود داشت. اول اینکه اقدامات نمایندگان پارلمان به طور کلی غیر اسلامی بود. آنها نمایندگان گروههایی بودند که آنها را به مجلس فرستاده بودند. بیشتر این نمایندگان، وابسته به طبقه زمینداران بزرگ و سرمایه‌دارانی بودند، که هر کدام به فکر منافع خود بودند بیشتر این گروهها هم،

براساس فکر و ایدئولوژی خود عمل می‌کردند.

مشکل دیگر این بود که در صورت تصویب این قوانین، چه کسی مسئول اجرای آنها بود؟ آیا حزب انجمن اسلامی که نخست وزیر، تشکیل و رهبری آن را به عهده داشت، این کار را می‌کرد؟ یا سیستم بروکراسی که در هر جای رژیم این نفوذ کرده بود و میراث نفرت آور انگلیس‌ها به شمار می‌آمد، می‌توانست این قوانین را اجرا کند؟

حزب و بروکراسی حاکم در کشور، هیچ‌کدام صلاحیت اجرای قوانین اسلامی را نداشتند، چون حزب حاکم و پارلمان، هر دو نمایندگان یک طبقه‌اند و بقای بروکراسی هم، در گرو حکومت بروکراتهاست که در حکومتهای نظامی و غیرنظامی پایدار می‌ماند. همچنین حکومت بروکرات نیز، کاملا با یک حکومت ایدئولوژیک در تفاقض است.

مردم خارج از صحنه

مردم پاکستان کاملا از مسئله اسلامی کردن دولت یا اجرای دین اسلام، به دور بودند. آنان شعارهایی از بالا می‌شنیدند و شاید به همین خاطر، اعتماد چندانی به آنها نداشتند. گروههای اسلامی پاکستان که در قالب سازمانهای دینی فعالیت داشتند تا حد زیادی از حرکت جامعه به دور بودند.

محافل مردم و قسمت مهمی از این گروههای اسلامی، پذیرای این مسئله نبودند. این گروههای اسلامی، به خصوص جماعت اسلامی، از همان ابتدا با رژیم حاکم، همپیمان شدند، به همین خاطر هم، مقبولیت خود را در نزد مردم از دست دادند. از نظر مردم پاکستان، دعوت این گروهها به اسلامی کردن دولت یا اجرایی قوانین شریعت، تنها یک قسمت از معامله سیاسی آنها با رژیم بود، نه یک دعوت اعتقادی خالصانه. البته شاید این نظر صحت نداشت، اما اعتقاد مردم، این بود.

بنابراین، کسب اعتماد ملتی بیزار از حکومت نظامی و پدیده‌های خشن آن، برای یک جنبش متحد با دولت نظامی، مشکل بود.

خلاصه سخن اینکه مسئله اسلامی کردن دولت یا پیاده کردن قوانین شریعت اسلام در پاکستان، تنها در حد یک شعار باقی ماند، بدون اینکه هیچ گروه سیاسی و یا اجتماعی قادر به اجرای آن باشد، یا آن را به سمت اجرا شدن سوق دهد. بنابراین، شعارهای اسلام‌گرایی تا حد یک سند سیاسی در جنگ سرد میان دولت و احزاب مخالف، تنزل پیدا کرد. نه دولت در عملی کردن شعارهای خود جدی بود و نه احزاب مخالف از طعنه زدن به اسلام و تعرض به مقدسات آن و حتی دشنام دادن به رسول اکرم(ص) ابای داشتند.

مذاکرات ژنو

بار دیگر به ژنو برمی‌گردیم، جایی که دور هفتم مذاکرات پیرامون مسئله افغانستان برگزار می‌شد. در دوره‌های گذشته، این مذاکرات میان نمایندگان افغانستان و پاکستان انجام شد. آنها در اتاقهای مجاوری می‌نشستند و نماینده سازمان ملل متحد، پیامها و پیشنهادات طرفین را به یکدیگر منتقل می‌کرد.

مهمترین حادثه این دوره از مذاکرات، گشایش حاصل از برکناری ببرک کارمل، رییس جمهور افغانستان بود. شرطی که ضیاءالحق برای پیشرفت مذاکرات تعیین کرده بود. کارمل در دورهٔ گذشته، روی انجام مذاکرات مستقیم اصرار داشت. با این کار به دنبال تثبیت موضع خود در رژیم کارمل بود.) او سعی می‌کرد با این کار موضع خود را در رژیم کارمل و در راس آن تثبیت کند. اما چند روز قبل از برگزاری مذاکرات ژنو و چند روز بعد از نبردهای

جاور، او از قدرت کنارگذاشته شد. مسکو از جلسه اول مذاکرات در آوریل ۱۹۸۳، به پاکستان وعده داده بودکه در صورت پیشرفت مذاکرات، کارمل را از قدرت برکنار خواهد کرد.

قبل از انجام مذاکرات، گورباچف تصریح کردکه در مورد عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، با دولت کابل به توافق رسیده است. در حقیقت، این توافق با آمریکا و در ضمن برنامه‌های تقسیم مناطق نفوذ، حاصل شده بود. به دنبال آن، در اسلام آباد شایع شدکه شوروی طرحی تقدیم مقامات پاکستان کرده است که به موجب آن، نیروهای این کشور در ظرف یک سال، از خاک افغانستان عقب‌نشینی خواهند کرد، اما این عقب نشینی را مشروط به عدم حمله نیروهای پاکستان در این مدت کرده‌اند.

به خاطر اینکه پاکستان تسلط کاملی روی فعالیتهای نظامی مجاهدان داشت، اصرار داشت که شوروی در مدت شش ماه از افغانستان عقب‌نشینی کند. در این مذاکرات، نه پاکستان و نه مسکو، از یک شرط مهم، سخنی به میان نیاورند. شرطی که پاکستان در این دوره از مذاکرات، از آن صرف نظر کرده بود، به سرکار آمدن دولتی اسلامی و بی‌طرف در افغانستان بود. این شرط با توافق آمریکایی‌ها و روسها، در مذاکرات ژنو حذف گردید. بنابراین، تنها چهار موضوع مورد بحث و گفتگو قرار گرفت:

۱. عقب نشینی نیروهای شوروی.
۲. توقف دخالتهای خارجی در افغانستان و پایبندی دوکشور به عدم دخالت در امور داخلی یکدیگر.
۳. تصمیم‌های جهانی برای توقف دخالت خارجی در افغانستان.
۴ـ بازگشت مهاجران افغان به کشور خود.

بعد از دوره هفتم مذاکرات در ژنو، دیگر کسی شک نداشت که دو قدرت بزرگ دنیا، هرگز از راه حل سیاسی در افغانستان، صرف نظر نمی‌کنند، چون اساساً این راه حل با منافع آنها نیز، سازگار بود. برخی از درآمدها نیز باید متناسب با ارزش و نقش هرکدام از متحدان منطقه‌ای به آنها داده می‌شد. البته با توافق سیاسی آمریکا و شوروی، مبنی بر اسلامی نبودن دولت افغانستان به معنی واقعی کلمه.

مشکل مشترک آمریکا و شوروی، در چگونگی مهار روحیه جهادی برخاسته در افغانستان و ریشه کن ساختن این روحیه، قبل از انتشار در مناطق اطراف آن بود.

نگرانی شوروی، بیشتر متوجه قسمت اسلامی جنوب منطقه بودکه غربی‌ها به خاطر قابلیت نفوذ اسلام در این منطقه، آن را به این نام می‌خواندند.

آمریکا هم که بامهارت از حربه اسلام برضد شوروی استفاده کرده بود، اکنون نسبت به قدرت روسها در مهار آتش جهاد و خاموش کردن آن، احساس نگرانی می‌کرد. به همین خاطر هم، بعد از پایان دور هفتم مذاکرات در ژنو، آمریکا شایع نمودکه در صورت دست نیافتن به یک راه حل سیاسی سریع در افغانستان، امنیت پاکستان با خطر مواجه خواهد شد. سپس بعد از ترور ضیاءالحق توسط آمریکایی‌ها و به قدرت رسیدن دختر بوتو در پاکستان، گرایشهای آنها نیز روشن‌تر شد.

با شروع حکومت بوتو، شنیدیم که ادامه جهاد در افغانستان، موجب تقویت جریان اصولگرای پاکستان خواهد شد. و جریانهای ارتدکسی اسلامی با استفاده از نفوذ افغانستان، امنیت پاکستان را به خطر خواهد انداخت. همچنین، صحبت درباره تندروهای عرب در افغانستان نیز آغاز گردید.

آمریکا نیز بررسی درباره آثار عقیدتی ناشی از به کار بردن اسلام در یکی از جنگهای خبری را شروع کرد. وضعیت پیش آمده در این جنگ، شبیه مشکلات ناشی از به کارگیری سلاح اتمی و یا سایر سلاحهای کشتار

جمعی بود. طوری که محدود کردن دامنه خطر در منطقه مورد هدف این سلاحها امری محال به نظر می‌رسید و آثار زیانبار استفاده از این سلاحها توسط عوامل بسیاری به سایر مناطق که گمان می‌کردیم از محدوده خطر دور هستند، سرایت می‌کرد.

اتفاقی که دقیقا به عنوان نتیجه جنگ افغانستان رخ داد. به دنبال جنگ افغانستان، روح جهادی در ملت اسلام زنده شد و آثار آن به سرعت در منطقه عربی فلسطین و حتی فیلیپین و اندونزی نمایان گردید.

در جریان تلاشهای آمریکا برای متلاشی کردن ائتلاف اعراب در پیشاور، این گروهها در سراسر کره زمین پراکنده شدند و بسیاری از آنها با روحیه جهادی اشباع گردیدند و اگر چه دیر، اما بالاخره متوجه شدند که آمریکا دشمن اول آنهاست.

اوضاع تشکیلات افغانی در پیشاور، روز به روز آشفته‌تر از گذشته می‌گردید. آمریکا نه تنها این سازمانها را به سمت رسوایی جهانی که پرده از وابستگی سیاسی آنها به آمریکا برمی‌داشت سوق می‌داد، بلکه تلاش می‌کرد تا نقش این سازمانها را در آینده افغانستان، در حاشیه بیشتری قرار دهد و حتی آنها را به یک دکور اسلامی در یک حکومت بی‌دین تقسیم شده بین آمریکا و شوروی تبدیل کند.

در میان این تشکیلات، جناح میانه‌روها، از وضعیت بهتری برخوردار بود. و از همان ابتدا، روابط آشکار و علنی با غرب داشت. به همین خاطر، این جناح در میان محافل اسلامی متعصب، از اعتبار پایین‌تری برخوردار بود، و نقش حاشیه‌ای آنها، به عنوان دکور حکومت حاکم، یک نقش تاریخی به شمار می‌آمد. اگرچه رژیم کمونیستی، کاملا زمینهٔ محدودی برای این جناح فراهم ساخته بود و اگرچه آمریکا هم، موافقت نمود که این جناح، نقش نمایشی خود را در کنار رژیم حاکم، ایفا نماید.

تناقض‌گویی جناح اصولگرا هم، از حد گذشت. برهان‌الدین ربانی، رهبر حزب جمعیت اسلامی، به جناح میانه‌روها تغییر موضع داد و در راس یک هیئت متشکل از میانه‌روها، با ریگان، رییس جمهور آمریکا ملاقات نمود. ملاقاتی که تنها هدفش، اعلام ارتباط مقاومت افغانستان با آمریکا بود، تا این کشور عامل عقب نشینی تاریخی شوروی از افغانستان محسوب شود و این اقدام به طور کامل به حساب آمریکا گذاشته شود نه جریان اسلامی.

برنامه ربانی و هیئت میانه‌روها برای آمریکا کافی بود و این کشور اصراری به سوزاندن تمام مدارک خود نداشت. اما در مدت باقی‌مانده از منازعه افغانستان، هنوز نیاز به شعار جهاد و استفاده از شور و حماسه اسلامی، احساس می‌شد، تا در این مدت، نقطه موزانه قدرت میان آمریکا و شوروی مشخص شود و برنامه کامل تقسیم نفوذ در این منطقه، طرح‌ریزی شود. البته ادامه این درگیری فایده دیگری نیز داشت و آن هم این بود که ادامه نبرد در افغانستان، موجب تحلیل بیشتر قوای شوروی و تضعیف جریانهای اسلامی تازه تاسیس می‌شد.

جالب اینکه، فعالیت نظامی اعراب در افغانستان، در این مدت، رشد سریع غافلگیرانه‌ای نمود البته فکر می‌کنم، بخشی از این رشد سریع ناشی از پیشروری تدریجی آمریکا بود و بخشی دیگر به بیداری جهادی برمی‌گشت که مدتی به طول انجامید تا در جریان ضعیف و آرام اسلامی عرب، به خود آمد.

بنابراین، آمریکا برخی از مهره‌های اصولگرا را برای استفاده در مرحله باقیمانده تا صلح نهایی، حفظ کرد. بدین ترتیب، این کشور گلب الدین حکمتیار، ستاره اول اعراب را که در ابتدا مهره پاکستانی‌ها بود، حفظ کرد. سپس عبدالرسول سیاف را که پیش از این، مهره سعودی‌ها بود، جایگزین وی کرد.

نیکسون، در کتاب معروف خود، پیروزی بدون جنگ، درباره موضع آمریکا در قبال میانه‌روها و اصولگراها

چنین می‌گوید: «آمریکا هیچ‌گاه، جریانهای اسلامی مخالف بامنافع خود را در افغانستان، مسلح و تقویت نکرد. چون این اقدام آمریکا با سیاستهای خارجی این کشور، تعارض کامل دارد.» نیکسون در این زمینه تاکید می‌کندکه رهبران سازمانهای افغانی، با همان دقتی انتخاب شدندکه آمریکا، رهبران سازمان کونترا را انتخاب کرد. این سازمان، توسط ضداطلاعات آمریکا و برای مقابله با حکومت مارکسیستی نیکاراگوئه در آمریکا لاتین به وجود آمد.

بعداً خواهیم دیدکه چگونه جناح اصولگرا تلاش کرد تا در مرحله جدید، با درخشان کردن چهره خود و بهره‌برداری از ملاقات ربانی و میانه‌روها با رییس جمهور آمریکا، وضعیت خود را به ضرر میانه‌روها، بهبود بخشد، که البته، در این نقشه خود هم، موفق شد.

اخبار مربوط به ملاقات ربانی از این قرار بودکه در تاریخ ۱۹۸۶/۵/۱۵، یک هیئت ازگروه مجاهدان افغانی، ضمن سفر به ایالت متحده، با ریگان، رییس جمهور این کشور، ملاقات نمود. ریاست این هیئت به عهده ربانی، مسئول جماعت اسلامی افغانستان و سخنگوی رسمی گروه مجاهدان بود. و صبغةالله مجددی، محمدنبی محمدی و سیداحمد ـ گیلانی نیز، از اعضای این گروه بودند. احزاب مستقر در پیشاور، بجز حزب اسلامی حکمتیارکه به شدت از این سفر انتقاد می‌نمود، همگی از آن استقبال کردند.

رهبران این هیئت اعزامی اظهار کردندکه آنها تلاش می‌کنند تا در این سفر، موافقت آمریکا را برای به رسمیت شناختن گروه مجاهدان به عنوان نماینده قانونی افغانستان جلب کنند. همچنین خواستار برکناری نماینده دولت کابل در سازمان ملل متحد و جایگزین شدن نماینده مجاهدان، به جای وی می‌شوند. اما بعد از نشست این هیئت با ریگان، هیچ صحبتی از این خواسته‌ها به میان نیامد، جز اینکه، ریگان در این جلسه، بر ضرورت عقب‌نشینی شوروی از افغانستان و بازگشت مهاجران افغانی به کشور خود، تاکید نمود.

هدف اصلی این ملاقات، آشکار کردن تسلط آمریکا برمقاومت افغانستان بود و دستاوردهای سیاسی و تبلیغاتی مورد انتظار از عقب‌نشینی شوروی، همگی باید نصیب آمریکا می‌شد و در این میان، هیچ سهمی عاید طرحهای منطقه‌ای یا حتی خود افغانها و مبارزان، نمی‌شد. اینجا، تنها آمریکاست که ارباب دیگران است و بقیه گروهها، همگی دست نشانده‌های این ارباب هستند!! این پیامی بود که آمریکا برای تمام دنیا داشت و نشست تاریخی ریگان و ربانی بخش مهمی از این پیام بود.

این ملاقات، ناخشنودی ضیاءالحق را فراهم ساخت. او اعتقاد داشت که آمریکا به اجبار مهره‌های قدرتمند او را خواهدگرفت. و نه تنها در عرصه افغانستان، بلکه در پاکستان هم، مدام او را به عقب خواهد راند.

آمریکا در ابتدا، ضیاءالحق را مجبور بر چیدن سنتهای قدیمی و تاسیس وزارت کردکه به این ترتیب، او قسمتی از اختیاراتش را از دست داد. سپس با سرمایه‌گذاری در احزاب جدید، آنها را زیر پرچم بی‌نظیربوتوکه رهبری جنبش بازگردانی دمکراسی، شامل تمامی احزاب مخالف را به عهده داشت، گردآورد. بعد هم در مورد تعرض به دختر بوتو به ضیاءالحق هشدار داد. یعنی بااین اقدام، بوتو را تحت حمایت امنیتی مستقیم خود قرار داد. هوش و ذکاوت زیادی لازم نبود تا ضیاءالحق دریابدکه به زودی از حکومت کنارگذاشته خواهد شد و باید همه چیز را تسلیم بوتو کند، که آشکارا، بیان کرده بودکه وی انتقام پدرش را از ضیاءالحق خواهدگرفت.

و بالاخره، آمریکا مهره‌های افغانستان را از دست ضیاءالحق گرفت و به طور مستقیم با رهبران سازمانهای افغانی، وارد معامله شد و تلاش کرد تا به داخل جبهه‌ها نیز رخنه پیداکند. لذا ضیاءالحق هم، به عنوان تهدید برضد تلاشهای نفوذی آمریکا، از وجود حکمتیار، رهبر تندروی افغانی استفاده کرد. اگرچه وی بارها از وجود

حکمتیار، برای کسب رضایت آمریکا استفاده کرده بود. به هرحال، در هر دو حالت، احتمال نابودی وجود داشت. یعنی عملیات مقابله با نفوذ آمریکا یا جلب رضایت این کشور، محدود به عرصه تبلیغات سیاسی نمی‌شد، بلکه این اقدام موجب ریخته شدن خونهای بسیاری می‌شد که البته، افغانها در این میان، بیشترین بها را می‌پرداختند.

از سوی دیگر، به نفع آمریکا بود که رهبر اصولگرای افغانی (حکمتیار) آشکارا و روی صحنه، با ارتباط مقاومت افغان با ایالات متحده مخالفت کند و سیاف، دیگر رهبر افغان در پشت صحنه و تنها در نشستهای خود با اعراب و برخی فرماندهان خشمگین داخل مقاومت، با این موضوع به مخالفت بپردازد.

بنابراین، تا زمانی که جنگ ادامه می‌یافت، حمیت دولتها و ملتهای عرب نیز لازم بود، تا هزینه‌های این کار برآمریکا کاهش یابد و در مقابل، فشار سیاسی بیشتری به شوروی وارد شود. و در مورد پیشرفت یهودی‌های آمریکایی در سطوح مختلف کشورهای عرب، تجدید نظر شود.

حتی آمریکا، برای برخورد با اعراب، اصل مهمی را در پیش گرفت، که به موجب آن، این کشور به منظور سرکوب ملت‌ها و به وحشت انداختن آنها، با توافق بی‌سرو صدا با دولتهای دست نشانده، اقدام به محکوم کردن کشورهای عربی می‌نمود و آنها را از نظر اقتصادی و حتی نظامی مورد مجازات قرار می‌داد. مانند تحریمهای اقتصادی و نظامی بر ضدلیبی و بمباران هوایی این کشور در سال ۱۹۸۶.

این اصل به تدریج گسترش یافت، تا اینکه در سال ۱۹۹۱ـ۱۹۹۰، در طول جنگ بر ضد عراق به اوج خود رسید. سپس به یک اصل عربی و جهانی ثابت در روابط آمریکا با دولتهای مستضعف تبدیل گردید.

جالب است که اخبار منتشر شده در روزنامه‌های آن زمان، حاکی از این بود که سفر این هیئت افغانی به آمریکا، تماما به هزینه یک کمیته آمریکایی، به نام «کمیته افغانستان آزاد»، صورت گرفته است. البته اگر ریاست این کمیته را هنری کریگل یهودی صهیونیست به عهده نداشت، چشم‌پوشی از آن به سادگی ممکن بود. این شخص یهودی، از طرفی مرتبط با سرویس‌های اطلاعات آمریکا، واز طرفی روابط نزدیکی با رهبران سازمانهای افغانی داشت. این رهبران، زمینه ورود اعضای این کمیته را به همراه مبارزانشان به داخل افغانستان فراهم کردند. تا قطعا اطلاعاتی به نفع ضداطلاعات آمریکا، جمع آوری کنند. سازمانهای افغانی، تنها با این شخص یهودی وکمیته زیر نظر او، ارتباط نداشتند، بلکه پای فرد مهمتر وکمیته فعالتر دیگری نیز در میان بود. اندروایف یهودی، رییس اجرایی سازمان کار آمریکایی افغانی نیز، با بیشتر رهبران تندرو در پیشاور، از جمله حکمتیار و سیاف، ارتباط مستحکمی داشت. و چندین بار از طریق رهبران این احزاب، وارد افغانستان شده بود.

من در سال ۱۹۸۵، از مسئله مطلع شدم و دکتر عبدالله عزام را نیز در جریان امر قرار داده. و از او خواستم تا موضوع را از رهبران احزاب، به خصوص سیاف، جویا شود. اما دکتر عزام در مورد نتایج گفتگوهایش با رهبران احزاب، صحبتی با من نکرد.

در سالهای بعد، به خصوص سال ۱۹۹۱، این روابط افغانی ـ یهودی، هیاهویی در روزنامه‌های جهان به پاکرد. اما رهبران احزاب، تنها در جلسات خصوصی خود به تکذیب اخبار منتشرشد پرداختند و حتی کسی از آنها جرئت نکرد که خبر تکذیب این روابط را در روزنامه‌های داخلی، منتشر کند!!

در هر حال، ربانی بعد از بازگشت از آمریکا و سفرش به کشورهای اروپایی، به نماینده دفتر ما در اسلام‌آباد گفت: «سفارت‌خانه عربستان سعودی، هزینه تمامی سفرهای وی را تقبل کرده است.» و در بازگشت، ملاقاتی نیز با ملک فهد، در عربستان داشته است.

صدای بلندگریه می‌کرد و لباسها و سر و صورتم را عمیقاً بو می‌کرد، انگار می‌خواست آن بو را در سینهٔ خود جای دهد. گویا در آن، بوی خوش اصحاب گرامی پیامبر(ص) را یافته بود. در آن لحظه چقدر از خودم خجالت می‌کشیدم. پیرمرد با اصرار ما را برای خوردن غذا دعوت کرد و ما برای خوردن قصد رفتن به خانه کوچکش از کوه بالا رفتیم. پیرمرد این خبر غافلگیر کننده را به همسر پیر خود داد و گفت که مهمانهایی عرب داریم. نزدیک بود که همسرش از خوشحالی پَر در آورد. او همراه افغانی ما را سؤال پیچ کرد تا اینکه فهمید ما برای جهاد به افغانستان آمده‌ایم و هنوز آنچه را شنیده بود، باور نمی‌کرد. او به سرعت رفت تا غذایی برای ما درست کند، نان داغی در میان روغن به همراه یک کاسه عسل. او و همسرش خیلی معذرت خواهی کردند از اینکه غذایشان مناسب نیست. ما قصد داشتیم هرچه زودتر برویم، وگرنه گوسفندی برای ما سر می‌بریدند. در حالی که سخت تحت تأثیر آن پذیرایی صادقانه و لطف عجیب قرارگرفته بودیم، از آنجا رفتیم. من و احمد متفق القول بودیم که این آدمهای ساده و بی‌ریای کوهستانی به مراتب بهتر از ما هستند و اسلامشان از اسلام ما عربها صادقانه‌تر است. چند صدمتر که پیاده روی کردیم، به یکی از دوستانم گفتم: «من تعجب می‌کنم که این پیرمرد چگونه توانست به این شدت بدن ما را بو کند، در حالی که بوی بدنمان به دلیل عرق زیاد و کثیفی قابل تحمل نیست.»

بعد از برخورد با آن پیرمرد بر آن شدم که دیگر از لطف و جوانمردی افغانی اظهار شگفتی نکنم و حدّ و حدودی برای آن انتظار نداشته باشم. حتی هنگامی که یکی از کوه‌نشینان در حالی که از ما خداحافظی و طبق معمول عذرخواهی می‌کرد که غذایش مناسب نبود و می‌گفت که اگر از آمدن ما با خبر بود، یکی از فرزندانش را جلو پای ما سر می‌برید، حرف او را باور کردم و به هیچ وجه این عمل را بعید ندانستم. در دل خود خدا را شکر کردم که او از آمدن ما اطلاعی نداشته است و با وجود اینکه می‌دانست ما آدم خور نیستیم، بعید نبود که این کار را بکند.

ما سید محمد طاهر را در میرانشاه تنها گذاشته بودیم. مردم گرد او جمع شده و او را قانع کرده بودند که با توجه به سختی و خطرناک بودن راه از ادامه مسیر منصرف شود. پیرمرد بینوا می‌گریست و می‌گفت: «می‌خواهم دود نبردها را استشمام کنم تا از عذاب دوزخ نجات پیدا کنم.» وی حاضران را به گریه انداخت و به سختی تمام متقاعد شد که بماند، سپس گریه کنان از ما خداحافظی کرد و گفت: «همین جا منتظرتان می‌مانم و تا برنگردید، از جای خود تکان نمی‌خورم.» بعید می‌دانستیم که دوباره او رابببینیم. ما آرزومند شهادت و چشم انتظار آن بودیم. گاهی سرمست و شادمان و گاهی خسته و رنجور گام برمی داشتیم، ولی همیشه احساس می‌کردیم که این فقط جسم ماست که روی زمین حرکت می‌کند و روح ما میان آسمان و زمین در انتظار پروازی خجسته به سوی بهشت برین معلّق است. ولی متأسفانه، تاکنون با وجود گذشت چهارده سال چنین چیزی اتفاق نیفتاد. جهاد در افغانستان پایان یافت و ما به خواسته خود دست نیافتیم.

از زمان سفر معروف بوتو، تا نوشتن این سطور، رژیم عربستان، محور اصلی مبارزه با اسلام در منطقه عربی و تمام دنیا، به شمار می‌آمد. البته رژیمهای مصر، ترکیه، تونس و الجزایر نیز، سایر محورهای این مبارزه بودند. و کشورهایی دیگری مانند آنها.

گسترده این پیمان، همچنان توسعه یافت تا تمامی دولتهای جهان را در یک جبهه متراکم، برضد اسلام انقلابی قرار داد.

ربانی در ملاقات خود با نماینده روزنامه الاتحاد گفت: «در مورد به قدرت رسیدن حزب ملت در پاکستان به ریاست بی‌نظیر بوتو، هیچ نگرانی ندارد، چون در اصول این حزب، چیز نگران‌کننده‌ای وجود ندارد.» این بیان در آن زمان، بسیار عجیب بود، چون ادبیات این حزب و سخنرانی‌های بی‌نظیر بوتو و فعالیتهای جهانی او، کاملا نشان می‌داد که او برای پایان دادن جهاد در افغانستان و تحمیل صلح آمده است. صلحی که اسلام‌گرایان را از صحنه خارج می‌ساخت و حتی آنها را ملزم به پاکسازی آثار جهاد از پاکستان خواهد کرد.

در اول آوریل اعلام شد که به منظور همسو کردن مواضع مشترک بی‌نظیر بوتو و نجیب‌الله در قبال حکومت ضیاءالحق و فعالیتهای اسلامی موجود در منطقه، نشستی میان این دو رهبر برگزار خواهد گردید. بی‌نظیربوتو قبل از عزیمت به مسکو، ضمن توقف در پایتخت عربستان. درکاخ ضیافت این کشور، مورد استقبال نیمه رسمی مقامات سعودی قرارگرفت. دو روزنامه انگلیسی زبان عربستان، تصویرهایی از بوتو در صفحه اول خود به چاپ رساندند. پاکستان به طور رسمی اظهار نظری درباره این ملاقات نکرد. ضیاءالحق، کاملاً خطر را از جانب واشنگتن، ریاض و مسکو، احساس می‌کرد و می‌دانست که این خانم بلند پرواز، بالاخره موفق می‌شود که با سرنگونی او، کرسی قدرت را تصاحب کند.

ایالت متحده آمریکا، رهبری زنان در دولتهای اسلامی را یک پدیده تمدنی می‌دانست و بوقهای تبلیغاتی آنها، به منظور منحرف کردن توجه ملتهای درمانده از ماجراهای پشت‌پرده این پدیده، سروصدای بسیاری به راه انداخت. این ماجرای پشت پرده، چیزی نبود جز تسلط همه جانبه آمریکا در پشت دستکشهای ابریشمی این زنان، بر سرنوشت ملتها.

روزنامه‌های پاکستان، با شرم و حیا، اظهار کردند که آمریکا با بها دادن به بی‌نظیربوتو، او را برای رهبری پاکستان، آماده می‌کند، یعنی همان‌کاری که با خانم آکینو در فیلیپین کرده بودند. خانم بوتو برای دفاع از حقوق بشر در پاکستان و تقاضای توقف کمکهای اقتصادی آمریکا به رژیم ضیاءالحق، وارد کنگره آمریکا شد.

ضیاءالحق نسبت به آینده سیاسی خود، میان یاس و امید، سردرگم بود. او دوست داشت مقاومت کند، اما مطمئن بود که موج بعدی، شدیدتر و خارج از توان او خواهد بود. در واقع هم، آمریکا با تمام خشونت او را به عقب راند. و بالاخره با ذبح کردن ضیاءالحق، او را به همراه ارکان استونهای ارتش‌اش در داخل هواپیما به ته دره فرستاد. در سال بعد، یعنی سال ۱۹۸۷، آمریکا ضیاءالحق را مجبور به کنارگذاشتن ژنرال اختر عبدالرحمن، دوست امین و پشتوانه قدرتمند خودکرد. ژنرال عبدالرحمن، موسس سیستم ضداطلاعات آی.اس.آی، بود که به قدرت و توانایی معروف بود. اولین هدف وی از تاسیس این سیستم، تثبیت حکومت شخصی خود بود. همچنین دخالت در مسئله افغانستان که بیشترین سود شخصی را برای حکومت وی و متحد بزرگش آمریکا، به همراه آورد.

اما آمریکا به گونه‌ای دیگر می‌اندیشید. آمریکا همه چیز را برای خود می‌خواست و حاضر نبود چیزی به ضیاءالحق یا مجاهدان بدهد. دقیقا از همین سال بود که آمریکا برنامه‌های خود را به طور متمرکز برای ضبط غنایم جنگ افغانستان و محروم کردن ضیاءالحق و مسلمانان منطقه، از نتایج جهاد شروع کرد. حتی برنامه‌های این کشور،

تا حد مبارزه با اسلام در کل منطقه، افغانستان و پاکستان رسید. در پاکستان، بی‌نظیربوتو بزرگترین مهره آمریکا به شمار می‌آمد، و در افغانستان، احزاب جهادی در پیشاور، مهره‌های دیگر آمریکا محسوب می‌شدند.

بازی بی‌نظیر بوتو، بازی دموکراسی برای نابودی اسلام بود. رهبران احزاب هم، برای تشکیل حکومت کابل، با دولت مسکو متحد شدند و این حکومت، اسلام راکه تا اعماق سلسله جبال هندوکش ریشه دوانده بود، ریشه کن می‌کرد.

اما بازی دموکراسی که به شکار اسلام می‌رفت چه بود؟ این نقشه تماما طرح آمریکایی‌ها نبود، بلکه یهودیان نیز در آن دخالت داشتند و متفکران اسرائیلی و رهبران این کشورئی بعد از مدتی کوتاه، پرده از روی این نقشه خود، برداشتند. و اکنون بعد ازگذشت نه سال از اجرای این نقشه، آنها به وضوع از برنامه خود صحبت می‌کنند.

شیون پرز، وزیر امور خارجه اسرائیل و یکی از مغزهای متفکر و ژنرالهای برجسته این کشور و مهندس طرح اتمی اسرائیل در سال ۱۹۹۴، کتاب خود، خاورمیانه جدید را چاپ کرد. این کتاب، به توضیح طرح جهان یهود برضد اسلام در جهان می‌پردازد. این برنامه تنها درکشورهای عرب که عنوان خاورمیانه به آنها اطلاق می‌شد اجرا نگردید، اما واژه «جدید» طبق اصطلاح رژیم جهانی، به معنی حضور نامحدود اسرائیل در مسائل جهان بود که بعد ازگذشت دهها قرن، اکنون برای اولین بار در آستانه علمی شدن قرار داشت و یهودیان، آشکارا خود را برای به دست گرفتن حکومت جهان بدون حضور مسیحیان آمریکایی یا انگلیسی و یا فرانسوی، آماده می‌کردند.

پرز همچنین در کتاب خود، پیشنهاد یک طرح سیاسی را مبنی برانتشار دموکراسی درکشورهای عربی و استفاده از آن، برای کنار گذاشتن اصولگراها، که گروههای غیر دموکرات بودند، مطرح می‌کند.

به نظر می‌آید که پرز مطمئن بود که اسلام‌گریان، هرگز حاضر به قبول بازی دموکراسی نخواهند شد. در نتیجه، از نظر سیاسی منزوی شده و به عنوان خوارج، از جمع دموکرات ملی فاصله می‌گیرند و در صورت ورود به میدان بازی هم، در داخل آن، در انزوا واقع می‌شوند و با از دست دادن پایگاههای مردمی و مقبولیت اجتماعی خود، به تدریج روند نابودی در پیش می‌گیرند تا بالاخره در مرحله بعد، به طور کامل از صحنه خارج شوند. هنوز هم دموکراسی بازی ثرونمندانی است که خدمات تبلیغاتی را در غرب با پول می‌خرند و درکشورهای اسلامی عربی، نظر رای دهندگان را با دان رشوه به نفع خود تغییر می‌دهند. بنابراین، در این نبرد، سرنوشت مشارکت کنندگان اسلام‌گرا، تنها افسردگی و ناتوانی بود.

اتفاقی که در پاکستان افتاد و هنوز هم می‌افتد، آن است که احزاب اسلامی دموکرات، پایگاه خود را در میان مردم از دست داده‌اند. و حتی با انجام‌کارهای تبلیغاتی یا دادن رشوه به انتخاب کنندگان، قادر به رقابت با احزاب مرتد نیستند. این امر باعث فعالیت بیشتر مشاوران یهودی شد که در حکومت بی‌نظیربوتو، باتابعیت‌های آمریکایی و پاکستانی، وجود داشتند، تا جایی که حتی برخی از این مشاوران یهودی، خطاب به نمایندگان پارلمان پاکستان می‌گفتند: این پارلمان هرگز پناهگاه اسلام‌گرایان تندرو نخواهد شد و اسلام، شایستگی (صلاحیت) به دست گرفتن دولت جدید را ندارد. بدین‌ترتیب، دوره دموکراسی در پاکستان که بعد از حکومت ضیاءالحق شروع گردیده بود به خصوص در دوران حکومت بی‌نظیر بوتو بدترین دوران برای اسلام بود.

زمینه‌های این دوره سیاه، در تاریخ پاکستان که اکنون اثری از آن نمی‌بینم در سال ۱۹۸۶ شکل گرفت، یعنی همان سالی که ما اکنون درصد بررسی حوادث آن هستیم.

یهودیان، به منظور مهار گسترش اسلام در منطقه، به توصیهٔ نظریه‌پردازان یهودی و مسیحی مثل ریچارد نیکسون، رییس جمهور سابق آمریکا، فعالیت گسترده‌ای را در پاکستان شروع کردند. محور این فعالیتها،

کشورهای پاکستان، افغانستان و ایران بود. و همانطورکه از حوادث این سال مشخص است، فعالیتهای یهودیان در پاکستان، از آغاز این سال، به اوج خود رسید حتی فعالیتهای آنها، به حدی گسترش یافت که با اطلاع دولت وقت پاکستان، آنها در این کشور دارای فعالیت رسمی و علنی بودند. هرچند در سایر زمینه‌ها، طبق عادت خود، پشت سر مقامات پاکستانی عمل می‌کردند. اکنون اَشکال این فعالیت را در چند نقطه اساسی پی‌می‌گیریم:

در نوامبر سال ۱۹۸۶، موضوع اعطای سلاحهای آمریکا به ایران ـ دشمن دیرینه این کشورکه از شش سال پیش با عراق وارد جنگ شده بود ـ سر و صدای تبلیغاتی زیادی به راه انداخت. عراق مورد حمایت مالی رژیمهای خلیج فارس و حمایت تسلیحاتی دولتهای اروپایی و شوروی قرار داشت. طبق اطلاعات منتشره آمریکا، ارزش این قرار داد تسلیحاتی، حدود ۱۳۰۰ میلیون دلار بود. موضوع این معامله، در ابتدا محرمانه بود، اما بنا به دلایلی نامعلوم در آن وقت، فاش گردید. شاید یکی از عوامل افشای جریان این معامله، زشت نشان دادن چهره جمهوری اسلامی ایران بود. به خصوص که طبقه ادعاهای مقامات اسرائیلی، اسرائیل یکی از منابع تسلیحاتی و انتقال دهنده سلاحهای آمریکا بین بندر ایلات و بندرعباس به شمار می‌آمد.

اما در اوایل دهه نود، با انتشارکتاب سیمون هیرش یهودی آمریکایی، روشن شدکه سلاحهای تحویلی به ایران، سلاحهایی بوده است که توسط آمریکا و با موافقت مجلس‌سنای این کشور، برای کمک بلاعوض به مقامات افغانستان در جنگ با شوروی اختصاص یافته بود. اما آمریکا تصمیم می‌گیرد تا این سلاحهای را از طریق پاکستان، به ایران بفروشد، تا با پول آن، سرمایه لازم را برای به راه انداختن جنگ بر ضد رژیم مارکسیستی نیکاراگوئه در آمریکای جنوبی، تامین کند. لذا برای انجام این کار، سازمان اطلاعات آمریکا، سی.آی.ای، سازمانی به نام کونترا تاسیس کرد، تا این سازمان با سرمایه‌گذاری و هماهنگی و برنامه‌ریزی مستقیم آمریکا، با رژیم نیکاراگوئه مبارزه کند چون جلب موافقت مجلس سنا برای تامین مالی انجام عملیات در نیکارگوئه، برای دولت آمریکا مشکل بود به همین خاطر، دولت این کشور، متوسل به فروش سلاحهای اختصاص یافته به مجاهدان افغانی به سایر کشورها شد.

هیرش، همچنین درکتاب خود اضافه می‌کندکه تعدادی از افسران ضداطلاعات اسرائیل، به منظور همکاری با آمریکایی‌ها در زمینه قاچاق این سلاحها به ایران، رسما در پاکستان حاضر شده و با رهبران مقاومت افغانستان نیز تماس گرفتند. او حتی ادعا می‌کندکه این افسران اسرائیلی، نه تنها در آموزش نیروهای مقاومت افغانستان مشارکت داشتند، بلکه به همراه آنها در عملیاتها نیز شرکت می‌کردند و حتی برخی از آنان، به شهادت هم رسیده‌اند!!

کاملا روشن است که علی‌رغم وجود پاره‌ای حقایق، مبالغه زیادی در این مورد صورت‌گرفته است. حضور سازمان موساد، کاملاً قابل درک بود، اما این حضور، طبعا نامحسوس بود یهودیان با تابعیت‌های مشترک اسرائیلی ـ آمریکایی و یا اسرائیلی ـ اروپایی، افراد بسیار مناسبی برای نفوذ به داخل جوامع اسلامی محسوب می‌شدند.

عملیات طوفان صحرا برضد عراق، بهترین دلیل بر این موضوع است. تعداد سربازان و افسران اسرائیلی حاضر در این عملیات، تقریبا یک چهارم نیروهای آمریکایی بود. حتی نیروهای اسرائیلی برای انجام نمازهای ویژه خود، درکنار اماکن مقدس اسلامی، با حمایت آل‌سعود، معابد خود را ایجاد کردند.

سازمانهای کمک‌رسانی جهانی نیز، با دادن پوشش مناسب به یهودیان، امکان نفوذ آنها را در در پاکستان و افغانستان فراهم کردند. برخی از مجاهدان عرب فلسطینی، با شناسایی عده‌ای از این اسرائیلی‌ها، موضوع را به مقامات پاکستانی گزارش دادند، آنها هم، این یهودیان را مطلع کرده واز صحنه خارج کردند، ولی در عوض، سیاست ترور این فلسطینی‌ها را در پیش‌گرفته و تلاش کردندکه از وجود آنها برای جاسوسی از وضعیت داوطلبان

عرب استفاده کنند، تا اینکه در پایان، این افراد مجبور به ترک پاکستان و کنار گذاشتن جهاد شدند.

یهودیان اسرائیل، زیرپوشش تابعیت آمریکایی و با وسوسه دلار ـ که مقاومت در برابر آن، برای رهبران سازمانهای مقاومت افغانی مشکل بود ـ روابط محکم و گرمی با رهبران افغانی، برقرار کردند. و بسیاری از آمریکایی‌های یهودی نیز که دارای پستهای دولتی بودند، وارد افغانستان شده و به همراه گروههای مجاهدان از این کشور دیدار کردند. چندان دور از انتظار نبود که آنها بتوانند روابط دوستانه دائمی با رهبران داخل و خارج افغانستان برقرار کنند، و تاکنون هم، چیزی مانع دوام این روابط دوستانه نشده است.

در هر حال، راضی کردن ایران برای وساطت در سازمانهای شیعی لبنان، یکی از عوامل قاچاق سلاحهای افغانی به ایران بود، تا با وساطت ایران، سازمانهای لبنانی، برخی از ربایندگان آمریکایی را که در بازداشت این سازمانها به سر می‌برند، آزاد کنند.

وقوع حادثه دیگری نیز، باعث شد تا زمینه برای دخالت ضداطلاعات اسرائیل، در امور افغانستان، فراهم گردد و این سازمان بتواند گروههای عربی را که برای پیوستن به صفوف مجاهدان، وارد پاکستان می‌شدند را تحت تعقیب قرار دهد. این حادثه، حادثه هواپیماربایی در فرودگاه کراچی بود. روز جمعه ۱۹۸۶/۹/۱۵، گروهی وابسته به یکی از سازمانهای فلسطینی اقدام به ربودن هواپیمای آمریکایی که از دهلی نو عازم پاکستان بود، نمودند. عملیات هواپیماربایی، نافرجام ماند. هواپیماربایان، گمان می‌کردند که می‌توانند با این اقدام، برای آزادی دوستان بازداشتی خود در قبرس، دست به معامله بزنند.

از این زمان به بعد، صحبت درباره همکاری رسمی با آمریکا و دیگران!! در سرویس‌های اطلاعاتی پاکستان مطرح شد. این همکاری‌ها در زمینه تعقیب و پیگیری گروههای مسلح در خاورمیانه بود که مرکز فعالیت خود را به پاکستان منتقل کرده بودند.

در طول این سال، فعالیتهای محسوس ضداطلاعات پاکستان را که به منظور تعقیب اعراب از طریق دفاتر گذرنامه، به خصوص دفاتر پیشاور و اسلام‌آباد، صورت می‌گرفت را، احساس کردیم. در آن زمان دریافتیم که ضداطلاعات عربستان و مصر، به دنبال اتباع کشورهای خود هستند، به خصوص آنهایی که با جهاد افغانستان مرتبط بودند.

از حوادث جالب توجه این بود که تعدادی از دوستان مصری مجاهد ما، در جریان انجام پاره‌ای معاملات در بخش گذرنامه اسلام‌آباد، متوجه می‌شوند که مدارک اصلی آنها که دارای عکس شخصی آنها بوده کاملا مفقود شده است و به جای آنها، نسخه‌هایی کپی، جایگزین آنها شده است آنگاه فهمیدن که نسخه‌های اصلی به ماموران سفارت مصر در اسلام‌آباد، فروخته شده است.

همچنین دریافتیم که بسیاری از افراد ضداطلاعات پاکستان به خصوص کسانی که در بخش گذرنامه و کنترل اتباع خارجی مشغول فعالیت بودند ـ در قبال دریافت اجرت، با سفارتخانه‌های آمریکا، عربستان سعودی و مصر و شاید دیگر کشورها، همکاری می‌کنند، تا اطلاعات لازم درباره جوانان عرب و محل حضور و فعالیت آنها را در اختیار سفارتخانه‌های متبوعشان قرار دهند. از آن زمان بود که خطر را در نزدیکی خود احساس کردیم. اما تنها عده‌ای بسیار محدود از اعراب فعال در افغانستان، چنین احساسی داشتند، اکثریت آنان، به این دلیل که مبادا فضای موجود به ضرر آنان تمام شود. اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند.

علت این امر، آزادی فریبنده‌ای بود که اعراب در پاکستان به دست آورده بودند. همچنین حجم اموال موجود در دسترس جهاد و امکانات نظامی در افغانستان، تعداد زیاد پیروزیهای مجاهدان، روحیه بالای دینی، خون شهدا

و پیکر کشته شدگان، سخنان حماسی و پرشور، که تبلیغات جهادی، همراه با وضعیت افغانستان آن را ابداع کرده بود، این مسئله را هیجان‌انگیز می‌کرد، لذا این امر منجر به اعتماد به نفس بیش از حد، و عدم درک عواقب آتی می‌گردید. علاوه بر جهل همه جانبه سیاسی در محافل عربی جهادی آن زمان، درک درستی هم، از اوضاع افغانستان وجود نداشت.

نیازی به گفتن نیست که ریشه‌های فلسطینی دکتر عبدالله عزام و گرایش جهادی صادقانه او، موجب ناراحتی اسرائیل و به همان اندازه ناراحتی آمریکا و عربستان شده بود. و نکته عجیب این بود که سازمان آزادی‌بخش فلسطین و جماعت اخوان المسلمین نیز به جرگه آنان پیوسته بودند. به خصوص بعد از سال ۱۹۸۸، که دکتر عزام، در زمینه جهاد فلسطین، وارد عمل شد و افراد و گروههایی را آماده نمود و آنها را از نظر نظامی آموزش داد بعد هم آنها را به اراضی اشغالی فسلطین اعزام کرد. و برخی از این افراد آموزش دیده در فلسطین، دست به عملیات شهادت طلبانه زده و به دنبال آن، رگه‌های افغانی آنها و ارتباط‌شان با دکتر عزام آشکار شد.

در آن زمان، گروه حماس، انقلاب سنگ را ـ که کودکان فلسطینی بر ضد اشغال صهیونیست‌ها به راه انداخته بودند ـ پذیرفت. در نتیجه، گروه اخوان المسلمین معتقد بود که گروه حماس، مهره تبلیغاتی مهم و محکمی است که می‌تواند موقعیت آنان را در عرصه مسائل اسلامی تقویت کند. بنابراین، نسبت به گرایش خطرناک دکتر عزام در استفاده از سلاح، به وی هشدار دادند. در شرایطی که آنها در گروه حماس، آمادگی پیامدهای این کار را نداشتند.

یکی از افراد نزدیک به دکتر عبدالله، تعریف می‌کرد که یک نشست پر سروصدا، میان دکتر عزام و نمایندگان گروه حماس و اخوان‌المسلمین برگزار گردیده است. سر و صدای این نشست آنقدر زیاد بوده که از خیابان مجاور هم به گوش می‌رسید. در این نشست، دکتر عزام با فریاد گفته بود که حماس بعد از این دیگر تطهیر نمی‌شود این نشست چند روز قبل از حادثه ترور وی انجام شد.

نمایندگان گروه فتح، کمی پیش از این نشست، صریحا دکتر عزام را تهدید کرده بودند تا دست از فعالیتهای خود در فلسطین بردارد و گفته بودند که با شیوه‌های مختلف، مانع اقدامات او خواهند شد. یکی از این افراد، با تمسخر خطاب به دکتر عزام می‌گوید: «آیا تو خودت را رهبر می‌پنداری؟ من مطمئن نیستم که تو بتوانی یک مرغداری را اداره کنی!!» برخی از حاضران در این نشست نیز، شاهد این ماجرا بودند.

به این ترتیب، ترور دکتر عبدالله عزام، مورد استقبال گروههای قدرتمند بسیاری قرار گرفت. گروههایی که در وهله اول به نظر می‌آمد، دارای منافع متضادی هستند.

ایدز در میان مهاجران

در این سال، اولین مورد ابتلا به بیماری ایدز در پاکستان شناسایی شد. به گفته یک خبرنگار، این فرد مبتلا، کارمند سابق دولت بوده است. در سال ۱۹۹۰ اولین باند منتشر کننده ویروس ایدز در بین مهاجران افغانی در پیشاور کشف شد. این باند، متشکل از زنان و مردانی بود که در قالب هیئتهای کمک رسانی جهانی، فعالیت می‌کردند و دارای تابعیت‌های اروپایی بودند تا هویت آنها فاش نشود. این موضوع جنجال و هیاهوی بسیاری در محافل مهاجران به راه انداخت. گفته می‌شد که تعدادی از مردان و کودکان ناقل این بیماری، دستگیر و توسط افراد امنیتی وابسته به حزب اسلامی حکمتیار، اعدام شده‌اند.

مقامات پاکستانی، همان طور که از آنها انتظار می‌رفت، موضوع را فیصله دادند و جلوی هرگونه گفتگو درباره آن را گرفتند. دقیقا مطمئن نیستم که آنها این باند کمک رسانی را از کشور اخراج کرده باشند و شاید هم، آن را به

شهر دیگری منتقل نموده‌اند.

تا اینجا، نقش یهودیان در این فاجعه چندان روشن نیست. هرچند امکان ندارد که فاجعه‌ای ـ به خصوص در زمینه فساد و جنایت ـ در جهان اتفاق بیفتد و دستان یهودیان به آن آلوده نباشد. سالها بعد از این جریان، مشخص گردید که یهودیان، نقش عظیمی در انتشار بیماری ایدز در بین کشورهای اسلامی داشته‌اند. همچنان که تلاشهای مسیحیان در جهت گسترش ویروس ایدز در بین کشورهای فقیر جهان، با استفاده از وسایل گوناگون، چون دارو، خون و هیئتهای پزشکی جهانی وابسته به کشورهای مسیحی، بر کسی پوشیده نیست.

بعد از گذشت سالها، نقش اسرائیلی‌ها و آمریکایی‌ها، در انتشار ایدز در مصر، روشن گردید. دقیقاً در همان سالی که این بیماری در پاکستان و بین مهاجران افغانی ظاهر شده بود.

قسمتهای زیر را به نقل از مجله المسلمون چاپ ۱۹۹۴/۲/۴ و مقاله‌ای که تحت عنوان ایدز صهیونیستی وارد جنگ با مصر می‌شود، که در تاریخ ۱۹۹۴/۲/۴ در مجله المسلمون چاپ گردید می‌آوریم. میان حوادث مصر و حوادثی که در پاکستان و اردوگاههای مهاجران افغان در این کشور اتفاق افتاد تفاوت چندانی وجود ندارد این مجله می‌گوید:

«صهیونیست‌ها در یک نبرد بی‌امان، با ویروس ایدز به جنگ با مصر می‌روند شواهد بسیاری ثابت می‌کند که زنان صهیونیستی ـ که علی‌رغم منع ورود جهانگردان خارجی، از این کشور دیدن می‌کردند ـ عامل و متهم اصلی در این ماجرا هستند. حتی یک سوم افرادی که از اتیوپی وارد سرزمینهای اشغالی می‌شدند، مبتلا به این بیماری بودند بنابراین، حمله به مصر از طریق ویروس ایدز، برای سازمان موساد چندان هم مشکل نبود.

در سال ۱۹۸۶، جان کلیندر آمریکایی، استاد مصر شناس دانشگاه آمریکایی قاهره، در راهروهای دانشگاه، همه را غافلگیر کرد. این استاد آمریکایی اعلام کرد که از طریق دوست خود، لورانس ایلا، که در جریان انجام معاینات پزشکی بر روی او درگذشته است، مبتلا به این بیماری شیطانی شده است. انتشار این خبر، مانند پتک آهنینی بود که بر سر مصریها فرود آمد.

از زمانی که کلیندر این خبر را اعلام کرد، پنج سال می‌گذشت. در تمام این مدت، مصریها بر این باور بودند که ارزشها و تعالیم اسلامی، آنها را کاملا از این بیماری دورنگه خواهد داشت. اما اکنون که ایدز در قاهره، مرکز کشورشان رواج پیدا کرده بود، از خواب غفلت بیدار شدند.

در نتیجه، وزارت بهداشت مصر، کلیندر را در قرنطینه قرار داد، تا کار مهاجرت وی از مصر انجام پذیرد. کلیندر از مصر رفت، ولی این کشور هم در لیست کشورهای مبتلا به این طاعون جدید قرار گرفت. و سلسله حوادث خونین و رویدادهای غیر منتظره هم به عمیقتر شدن این خطر هولناک، کمک نمود.

ویلیام چارلز، آمریکایی دیگری بود که این بار به عنوان جهانگرد وارد مصر شد. اما این بار با تحقیر و بی‌اعتنایی آنان روبه‌رو شد. این جهانگرد مبتلا به ایدز شش کودک آواره در خیابان را انتخاب کرد و بعد از تحت حمایت قرار دادن آنها و دادن پول به آنها، با این کودکان رابطه جنسی برقرار کرد. سپس این کودکان به همراه این بیماری مخوف در خیابانهای شهر سرگردان شدند.

فائقه مصراتی، جاسوس صهیونیستی، حقیقت را برای همه روشن ساخت تا تردیدهای موجود درباره صهیونیست‌ها را با دلیل ثابت کند. در جریان بازجویی‌های رسمی به عمل آمده از وی، این جاسوس مبتلا به ویروس ایدز، اعتراف کرد که رابطه مشکوکی با پنج جوان مصری برقرار کرده است تا طبق شیوه عملی که در موساد آموزش دیده، ویروس ایدز را به این جوانان انتقال دهد. او همچنین گفت که سه روز بعد از این ارتباط،

قربانی مبتلا به این بیماری می‌شد.

این اعترافات غیرقابل انکار، همه را متوجه اخبار چاپ شده در یکی از روزنامه‌های هلند کرد. به گفته این روزنامه، رژیم صهیونیستی به منظور گسترش ویروس ایدز در بین مردم مصر، مرکزی در این کشور دایر کرده است. و بیش از پنجاه دختر جوان را به این منظور به خدمت گرفته است. این مرکز در حال حاضر کار خود را با هشت دختر جوان ادامه می‌دهد. این دختران جوان در قالب هیئتهائی جهانگردی هلندی، و باگذرنامه‌های اروپایی وارد مصر شده و مدتهای مدیدی در شهرهای بزرگ این کشور اقامت کرده‌اند و تنها خدا می‌دادند که چه بلایی تاکنون بر سرجوانان مصر آورده‌اند.

شبکه زنان مبتلا به ایدز

خطری که از جانب صهیونیست‌ها، مردم مصر را تهدید می‌کرد واقعی، خطرناک و حتی هولناک بود. در این میان، مقامات امنیتی مصر، به طور اتفاقی موفق به شناسایی یک باند متشکل از زنان فاحشه شدند که بیشتر این زنان، مبتلا به ویروس ایدز و تمامی آنها از اتباع یک کشور عربی بودند که ترتیب مهاجرت آنها به مصر داده شده بود. اعضای این باند، بیش از بیست روز در مصر اقامت کرده و در یکی از هتلهای پیشرفته قاهره، روابط نامشروعی با اتباع خارجی و مصریها برقرار کرده بودند، که هیچ کس از سرنوشت آنها اطلاع ندارد و فقط خدا می‌داند که اگر مدیر امنیتی هتل، متوجه رفتارهای مشکوک این گروه نشده بود، و موضوع را به مسئولان امنیتی گزارش نمی‌داد، چه فاجعه‌ای از طریق این باند تروریستی! در مصر اتفاق می‌افتاد.

اعداد و ارقام مختلف

در برابر این وقایع و حوادث، آمار و ارقام ضد و نقیضی درباره تعداد مبتلایان به ویروس ایدز در مصر منتشر گردید. دکتر علی عبدالفتاح، وزیر بهداشت مصر، در یک کنفرانس علمی اظهار کرد که تعداد این افراد مبتلا، از صد نفر بیشتر نیست.

راغب دودیدار، وزیر سابق بهداشت هم، تعداد این بیماران را ۱۱۳ نفر اعلام نمود. ولی طبق تاکید مقامات رسمی مصر تعداد مبتلایان به ایدز، حدود ۲۰۵ نفر می‌باشد که ۳۷ نفر از آنها زن و ۱۲ نفر کودک هستند.

آکادمی تحقیقات علمی نیز، همین رقم را اعلام کرد. این آکادمی حتی منابع ابتلا به بیماری را نیز مشخص نمود. درگزارش این آکادمی آمده است که ۲۳ مورد از مبتلایان به این ویروس مصری‌هایی هستند که در خارج از کشور کار می‌کردند و بعد از ابتلا به این بیماری، به کشور بازگشته‌اند ۴۱ مورد از مصریان نیز، هنگام درمان نارسایی کلیه، به خاطر آلودگی وسایل، مبتلا به این ویروس شده‌اند علاوه بر این افراد، ۸۹ نفر از بیماران نیز. در حال حاضر فوت کرده‌اند.

طبق گفته منابع دانشگاهی، بیشتر این موارد به طور اتفاقی شناسایی شده‌اند در حالی که ۹۵ مورد در جریان انجام آزمایشهای کامل پزشکی، نه مورد در بین اعطاکنندگان خون، پانزده مورد در بین بیماران مبتلا به نارسایی کلیه، و هفت مورد هم در میان کسانی که برای انجام آزمایش داوطلبانه مراجعه کرده بودند، شناسایی شده‌اند. تعداد بیماران مبتلا به ایدز، در بین اتباع خارجی مقیم مصر نیز به ۱۷۶ مورد می‌رسید.

دکتر مجدی بدوان ،پژوهشگر دانشگاه «عین‌شمس» در رساله علمی خود ـ که مدرک فوق‌لیسانس خود را با این رساله گرفته است ـ نظر دیگری دارد. او تاکید می‌کند که تعداد بیماران مبتلا به ایدز در مصر، دست‌کم ده هزار

نفر است و شاید این رقم به پانزده هزار هم برسد.

گزارش بانک جهانی نیز تاکید می‌کند که تعداد اعلام شده مبتلایان به ویروس ایدز درکشورهای جهان، تنها یک دهم حقیقت است. این گزارش با اشاره به آمارهای سازمان بهداشت جهانی می‌نویسد: احتمالاً تعداد مبتلایان به ایدز در مصر، از حدود دو سال پیش حدود ۵۰۹ نفر می‌باشد.

آمار و ارقام ترسناک جهانی

علی‌رغم اینکه این آمار و ارقام، بسیار خطرناک و هولناک است، اما در مقایسه با آمار جهانی، بسیار ناچیز می‌باشد. براساس گزارش بانک جهانی که رسما از دولتها دریافت کرده است. بیش از یک میلیون و ۸۰۰ هزار نفر در اثر ابتلا به ایدز، جان باخته‌اند و در سال ۱۹۹۰، تعداد مبتلایان به این ویروس به نه میلیون نفر رسید و اکنون، حدود پانزده میلیون نفر می‌باشد و در سال ۲۰۰۰، به ۲۶ میلیون نفر خواهد رسید. طبقه گفته سازمانهای پزشکی، آمار و ارقام واقعی، سه برابر این اعداد اعلام شده است.

گزارش بانک جهانی تاکید می‌کند که تمامی سیاستهای جهانی برای مبارز با ایدز، با شکست روبه‌رو شده است. لذا هر کشوری باید خود به فکر نجات کشورش باشد. چون سالانه در جهان، یک‌ونیم بلیون دلار برای مبارزه با ایدز هزینه می‌شود که از این مقدار، تنها دویست میلیون دلار، درکشورهای جهان سوم مصرف می‌شود. در حالی که این کشورها، ۸۵٪ افراد مبتلا به ویروس را در اختیار دارند.

اسرائیل در پاکستان

در سال ۱۹۸۶، ورود کالاهای اسرائیلی به داخل بازارهای پاکستان، شروع شد. و بیاناتی که وزیر اقتصادی این کشور در تاریخ ۱۹۸۶/۱/۳۰، در برابر نمایندگان مجلس سنا اظهار نمود، مبنی بر اینکه ورود هرگونه کالای اسرائیلی و یا دادن اجازه ورود به این کالاها از طرف دولت است، هیچ تغییری در این روند ایجاد نکرد.

اندکی قبل از این تاریخ ـ شاید هم ناخودآگاه ـ دو قضیه جاسوسی در کراچی فاش گردید. قهرمانان آنها، دو تن از مدیران هتلهای درجه اول پاکستان بودند. این دو مدیر یهودی، موفق شده بودند که تعداد قابل توجهی از کارمندان عالی رتبه دولتی را که در مراسمهای رسمی به این هتلها رفت و آمد می‌کردند، به خدمت بگیرند. و با شیوه خاص خود، آنها را راضی به جاسوسی و افشای اطلاعات و اسرار دولتی نمایند، اسراری که به خاطر پستهای حساسشان، در اختیار آنها قرار داشت.

این مسئله زیاد هم عجیب نبود چون همان طوری که گفتیم ضیاءالحق، رییس جمهور پاکستان، خود از بزرگترین اعضای انجمنهای فراماسونری دنیا به شمار می‌آمد. او در تاریخ ۱۹۸۶/۲/۲۴، نشست بزرگی برای انجمن آسیایی روتاری، ترتیب داد. محمداکبر، مدیر این انجمن می‌گوید: «این جشن به مناسبت هشتادویکمین سال تاسیس انجمن جهانی روتاری، برگزار گردید. و عضویت افتخاری این انجمن، به کنسولگری ده کشور در کراچی، اعطا خواهد شد، از جمله کنسولگری دو کشور اندونزی و بنگلادش.

ضیاءالحق متوجه نبود که قبل از برگزاری این نشست، بر اسلامی بودن دولت خود تاکید کند. چون او به یکی از دادگاههای پاکستان دستور داده بود که یک تبعه این کشور را که در جریان سفر طولانی و خسته کننده خود، چه بسا ناخواسته، در داخل یک اتوبوس شلوغ، پایش را روی کیفی می‌گذارد که داخلش قرآن بوده است، محکوم به ۲۵ سال زندان کند!!

۱۹۸۶، اسلام در پاکستان!!

دوران حکومت ضیاءالحق برای یهودیان و مسیحیان پاکستان، دورانی طلایی بود. پیش از این، درباره رشد جنبشهای فراماسونری و مسیحیت و نشانه‌هایی از دوره دموکراسی که رییس‌جمهور، به اجبار آن را پذیرفته بود؛ صحبت کردیم. برای اولین بار در پاکستان، یک ائتلاف مسیحی متشکل از هشت حزب مسیحی به نام «تجمع ملی مسیحی پاکستان»، شکل گرفت. این ائتلاف برای خدمت به مسیحیانی که تحت حمایت جهانی سفارتخانه‌ها وهیئتهای کمک‌رسانی مستقر در اسلام‌آباد، قرار داشتند، برنامه‌ای اقتصادی و سیاسی تدوین کرد.

صبغه کم رنگ اسلامی رژیم ضیاءالحق، روز به روز روشن‌تر می‌شد به عنوان مثال، در هفتم ژوئیه ۱۹۸۶ هزاران نفر از پاکستانی‌ها، با راه انداختن تظاهراتی در نزدیکی ساختمان مجلس در اسلام‌آباد، خواستار پیاده شدن قوانین اسلامی در کشور شدند. ضیاءالحق هم با هوش و فراست خود، فکر کرد که می‌تواند از این موقعیت به نفع خود بهره‌برداری کند. لذا تصمیم گرفت که در این تظاهرات سخنرانی کند. اما تظاهر کنندگان تلاش کردند تا او را به میان جمع خود کشاند، وگوشمالی سختی بدهند. اما محافظان شخصی رییس جمهور، به سختی او را از این وضعیت نجات داده و به داخل اتومبیلش برگرداندند. اتومبیل رییس جمهور به سرعت به راه افتاد، در حالی که سنگهای تظاهرکنندگان به سمت آن پرتاب می‌شد.

یکی از اقدامات اسلامی مهمی که ضیاءالحق در زمینه اقتصاد انجام داد، بازکردن حسابهای بانکی بدون سود، برای کسانی بود که می‌خواستند اموال خود را به شیوه اسلامی در بانکها سپرده‌گذاری کنند. همچنین برداشتن اجباری زکات، از حسابهایی که یک سال کامل در بانکها می‌ماندند. جالب بود که قبل از رسیدن موعد برداشتن زکات، صاحبان حسابها برای بستن حسابهای خود به بانکها هجوم می‌آورند. بسیاری از این صاحبان حسابها که از پیروان شیعه جعفری بودند، می‌خواستند تامبلغ زکات از حسابشان کسر نشود، چون آنها مبلغ زکات را به علمای مذهب خود پرداخت می‌کردند به همین دلیل، بسیاری از اهل تسنن به مذهب تشیع گرویدند!!

یکی از این افراد، کار خود را این‌گونه توجیه می‌کرد که نسبت به درستی و بی‌طرفی بنیاد زکات تردید دارد. گذشت زمان، عملا صحت ادعای او را اثبات کرد و پرده از اختلاس‌های کلان در آن بنیاد، برداشته شد. البته این امر در سیستم بروکراتی که به رشوه و فساد معروف است، چیز عادی تلقی می‌شود.

ضیاءالحق می‌خواست حداکثر بهره را از مسائل افغانستان برده و تا حد ممکن، از دوستان آمریکایی خود اخاذی کند. او در جریان نشست اخیر خود با ریگان ـ که کمی قبل از ملاقات با رهبران افغانی انجام گرفت ـ با صراحت خواستار افزایش صددرصدی کمکهای آمریکا به پاکستان شد و بعد از چانه‌زدنهای بسیار، دولت آمریکا با افزایش ۲۵درصدی این کمکها موافقت کرد. بنابراین، در برنامه‌ای که در سپتامبر ۱۹۸۷ شروع و در سال ۱۹۹۳ پایان یافت، میزان این کمکها به ۴/۰۲ میلیارد دلار رسید.

پاکستان همچنان بعد از اسرائیل و مصر، در ردیف سوم کشورهای دریافت کنندهٔ کمکهای آمریکا باقی ماند.

ضیاءالحق خوب می‌دانست که این آخرین فرصتی است که می‌تواند بیشترین سود را عاید خودکند. چون مسئله افغانستان به زودی پایان می‌یافت. لذا با پایان یافتن این بحران، نقش استثنایی ضیاءالحق و پاکستان که در نتیجه در دست داشتن کلیدهای اساسی این جنگ، به دست آورده بودند، پایان می‌یافت.

آمریکا از دست این ژنرال مزاحم که توانسته بود دست آمریکا را از پشت ببندد و بیشترین میزان سود را در منطقه به جیب بزند، خسته شده بود.

در هرحال، آمریکا به ضیاءالحق اجازه نداد تا از پیروزی خود در زمینه گرفتن وامها، چندان بهره‌مند شود. بنابراین، در حالی که تنها یک سال از زمان اجرای برنامه کمک‌های آمریکا به پاکستان می‌گذشت، ضیاءالحق ترور شد. و بعد از آن، در سال ۱۹۹۰، زمانی که نیمی از مهلت مقرر باقی مانده بود، برنامه کمکها لغو شد، زیرا آمریکا نقش پاکستان را در مسئله افغانستان تمام شده تلقی می‌کرد.

در نتیجه قطع وامها و کمکهای آمریکا، و هر نوع درآمد حاصله از افغانستان، در نهایت پاکستان جایگاه خود را به عنوان یک کشور قدرتمند از دست داده و تبدیل به دست نشانده ذلیل آمریکایی‌ها شد، که بیشتر تصمیم‌های اساسی این کشور را، کارکنان رده پایین وزارت امور خارجه آمریکا و یا اطلاعات این کشور، می‌گرفتند. این حوادث تنها چند ماه بعد از ترور ضیاءالحق و با سرعت عجیبی اتفاق افتاد.

هنگام نوشتن این مطالب، پنج سال از توقف کمکهای آمریکا به پاکستان می‌گذرد. علی‌رغم اینکه دولت بی‌نظیربوتو نسبت به سایر رژیمهای موجود در منطقه عربی، مخلصانه‌تر در خدمت سیاستهای آمریکا است، ولی از کمکهای آمریکا خبری نیست.

بی‌نظیر بوتو عملاً و به طور محرمانه، از برنامه هسته‌ای کشورش صرف نظر کرد. همچنین از کشمیر دست کشید و طبق خواسته آمریکا، افغانستان را در آتش جنگ داخلی غرق کرد. و همچنین حضور مجاهدانه اعراب را در پاکستان، که همگام با جنگ افغانستان بودند، متلاشی کرد. سپس به منظور ریشه کن کردن اسلام از جامعه پاکستان، تحت شعار جهانی آمریکا، یعنی شعار مقاومت در برابر اصولگرایی و تندروی و تروریست اسلامی، جنگ بی‌امانی برضد اسلام به راه انداخت.

آمریکا هنوز هم خواسته‌های زیادی از بی‌نظیربوتو و سایر حکام دموکراسی جدید در پاکستان، دارد بدون اینکه مجبور به پرداخت اموال زیادتری بشود، دارد. پرداخت مقدار کمی از این دلارها به عنوان رشوه به سیاستمداران، کفایت می‌کند. امری که به یک سنت ملی در پاکستان، تبدیل شده است. و کمکهای امنیتی به شکل تجربه‌های انسانی و دستگاههای جدید از تکنولوژی امنیتی و پرداخت کمی دلار به وزیران و افسران پلیس و اطلاعات، کافی است.

خواسته‌هایی که هنوز هم آمریکا از پاکستان انتظار دارد، عبارت است از:

عادی‌سازی کامل روابط پاکستان با اسرائیل و هند، و از بین بردن ریشه‌های اعتقادی اسلام در کشور و کنار گذاشتن کامل اسلام از زندگی مردم.

از بین بردن پایه اقتصادی و مالی کشور، که به صورت چشمگیری در کشورهای اسلامی، در حال رشد است، و امنیت آمریکا و اسرائیل را کاملا با خطر روبه‌رو نموده است.

۱۹۸۶، موشک استنگر

اکنون به یکی از مهمترین حوادث سال ۱۹۸۶، بلکه مهمترین حادثه جنگ افغانستان می‌پردازیم. البته این اهمیت، نه به این خاطر بود که در جنگ افغانستان حادثه‌ای به این اهمیت وجود نداشته است، بلکه اهمیت آن به این خاطر بود که این حادثه، بزرگترین وسیله تبلیغاتی آمریکا رسیدن به اهداف خاصی شد. موضوع درباره موشکهای ضد هواپیمای استنگر بود. این موشکها، از روی دوش شلیک می‌شد و برای جنگهای چریکی کاملا مناسب بود.

سرویسهای تبلیغاتی آمریکا، علت پیروزی مجاهدان را بر ارتش شوروی، ناشی از مجهز شدن افغانها به این موشکهای معجزه‌آسا می‌دانستند. اما چگونگی شروع ماجرا:

فصل سوم

سفر اول
دیدار با جهاد

یکی از جنبه‌های مأموریت ما سه نفر کسب اطلاعات بود. می‌خواستیم بدانیم که در افغانستان چه اتفاقی می‌افتد و آن را به اطلاع مسلمانان و به ویژه عربها برسانیم. ما بر این اعتقاد بودیم که مسئله افغانستان مسئله اسلام و یک ملت مجاهد است. بنابر این، باید مسلمانان خودشان و به خصوص عربها به طور مستقیم در سرزمین جهاد حضور داشته باشند و رویدادهای آنجا را به اطلاع امّت خود برسانند و برای [حضور در] آن نبرد امکان لازم را به خدمت گیرند. این بار «پرچم» آشکار است و مجالی برای اعتراضاتی که در قضایای لبنان و فلسطین خود نمایی می‌کرد، وجود ندارد.

اوهامی که بر وجود من و اسماعیل پنجه افکنده بود، باعث شده بود به این باور برسیم که افغانستان شاهد تولد قدرت جهادی اسلامی پویایی است که می‌تواند در صورت نیاز در تمام کشورهای اسلامی وارد عمل شود و ما باید برای تشکیل این قدرت تلاش کنیم. اما احمد در این باره اعتقاد داشت که افغانستان فرصتی مناسب برای انجام دادن کار خوب به اندازه توان هر مسلمان به‌منظور کمک به جهاد و مجاهدان و مشارکت مالی و جانی است.

اختلاف نگرش و رؤیاپردازی ما فاحش بود. قدرت و توان ما در پیمودن این راه پرپیچ و خم با هم تفاوت داشت. من بیشتر از بقیه درباره دشواری های پیش رو تخیل‌پردازی می‌کردم، ولی چیزی که بعداً در سالهای بعد دیدم، بیشتر از آن چیزی بود که انتظار داشتم.

در ابتدای امر تلاش کردیم تا توان اطلاع رسانی خود را تقویت کنیم. احمد در اندیشه و عمل از من و اسماعیل فعالتر بود. ما بیشتر به رؤیاهای دوردست یا پروژه‌های بلندمدت توجه می‌کردیم و به همین سبب، احمد در کمک رسانی مستقیم به مجاهدان مفیدتر بود. در حالی که اسماعیل پس از دو یا سه سال به کلّی خود را کنار کشید.

احمد عملاً به طور عقلانی جدّی و متعادل به هر فعالیت ممکنی ادامه داد، در حالی که من تا حدودی روش کاری احمد را در پیش گرفتم و بیشتر غرق رؤیاهای بزرگ بودم تا اینکه جهاد پایان یافت و تحت تعقیب قرار گرفتم و در میان کوهها ماندم تا با نوشتن این مطالب در آینده کار تبلیغاتی و اطلاع‌رسانی را در پیش گیرم.

احمد توانست یک دوربین فیلمبرداری و یک دوربین عکاسی معمولی تهیه کند. همچنین، برادرش که در لندن زندگی می‌کرد، سه دست لباس نظامی و مقداری پول برای خرید سه قبضه تفنگ به‌منظور دفاع شخصی و جهاد برای او فرستاد. در ارتباط با کار اطلاعاتی و خبررسانی، وقتی که احمد به من اطلاع داد که او با همسایه‌اش

اولین باری که این موضوع فاش شد، مربوط به خبری می‌شد که روزنامه الاتحاد در تاریخ ۳۱مارس ۱۹۸۶، به نقل از واشنگتن پست آمریکا، منتشر کرد. خبر از این قرار بود که کابینه ریگان، رییس جمهور آمریکا، تصمیم دارد صدها قبضه موشک ضدهواپیمای استنگر، در اختیار مجاهدان افغانستان و آنگولا قرار دهد. به تحلیل این روزنامه، این تصمیم آمریکا، تغییری اساسی در سیاست این کشور به شمار می‌آید. چون پیش از این، دولت آمریکا، در مجهز کردن مجاهدان کشورهای جهان سوم به این قبیل سلاحهایی پیشرفته، مردد بود. این روزنامه همچنین معتقد بود که این تصمیم، زیرفشار افراطی‌های وزارت دفاع و سرویس اطلاعات مرکزی و تایید وزرای محافظه کار کابینه، گرفته شده است.

همانطور که دیدیم، مهمترین نبرد سال ۱۹۸۶، نبرد جاور بود که پیش از این درباره آن صحبت کردیم و در جریان این نبرد، نیروی‌هوایی شوروی، بیشترین پروازهای خود را در طول جنگ افغانستان انجام داد. در شرایطی که در برابر این پروازها، هیچ مقابله قابل ذکری از طرف مجاهدان دیده نمی‌شد. در حوادثی که قبلاً ذکر کردیم. نمایش مضحک ضداطلاعات پاکستان را در استفاده از موشکهای بلویات که هیچ تاثیری برهواپیماهای شوروی نگذاشت، شاهد بودیم. این عمل، تنها باعث شد که مجاهدان آخرین توپ ضدهوایی خود را از دست داده و بیش ازگذشته، احساس شکست و ناکامی کنند. این اتفاق درست زمانی افتاد که خدمه پاکستانی موشکها، که از محل توپخانه، اقدام به شلیک این موشکها می‌کردند، زخمی شدند.

جاور، صحنه بزرگترین و آخرین نمایش هوایی شوروی بود. بدون شک در جریان این نمایش هوایی، موشک‌های استنگر، هنوز وارد بازی نشده بودند. شوروی در تدارک عقب‌نشینی از افغانستان، شروع به جمع کردن نیروهای خود نمود. این نیروها با توانایی متفاوتی در نبردهای بسیاری شرکت داشتند. اما هیچ‌کدام از آن نبردها، به هیچ وجه قابل مقایسه با نبرد جاور نبودند، به خصوص در زمینه حضور نیروی هوایی شوروی.

بعد ازگذشت چهار ماه از نبرد جاور، در تاریخ ۱۹۸۶/۸/۱۵، خبری به روزنامه الاتحاد مخابره کردم که مضمون آن بدین قرار بود موشکهای استنگر آمریکا در خدمت مجاهدان افغان است، ایالت متحد آمریکا، این موشکها را به منظور استفاده برضد هواپیماهای شوروی برای مجاهدان ارسال کرده است. رویارویی قریب الوقوع میان موشکهای آمریکایی و هواپیماهای سوخوی شوروی، توجه کارشناسان سلاح را در تمام دنیا به خود جلب خواهد کرد.

قبلا تاکید کرده بوم که این موشکها، بدون شک در برخی از مناطق نزدیک کابل استفاده خواهد شد. اطمینان داشتم که هدف آمریکا از دادن این سلاحها به مجاهدان کمک به آنها نیست. بلکه آمریکا از این اقدام، به دنبال بهره‌برداری از توجه عمومی جهان به جنگ افغانستان است تا این جنگ را به جشنواره تبلیغاتی برخی از تولیدات نظامی خود تبدیل کند. به خصوص که اکنون جنگ افغانستان بدون مشارکت سلاحهای آمریکایی، وارد مرحله سازش شده بود.

آن موقع گمان نمی‌کرد که بی‌شرمی آمریکایی‌ها تا این اندازه باشد که ادعا کنند که موشکهای استنگر، عامل شکست شوروی در افغانستان گردید.!

اگر این ادعای آمریکایی‌ها درست بود، پس چرا این پیروزی، در آنگولا یا نیکاراگوئه اتفاق نیفتاده بود. آن هم در شرایطی که نیکاراگوئه از نظر جغرافیایی، نزدیک به کشور آمریکا بود و افسران ضداطلاعات آمریکا نیز، نظارت مستقیم و دقیق وگسترده‌ایی روی نیروهای چریکی این کشور داشتند، فرصتی که آمریکا در افغانستان در اختیار نداشت.

انگیزه‌های آمریکا از ارسال موشکهای استنگر به افغانستان، کاملا فرصت‌طلبانه بود. در کنار آن، آمریکا جلوی تقویت پدافند پاکستان راکه زیر فشار آزار دهند زمینی و سپس هوایی شوروی قرار داشت، گرفت. آمریکا به خاطر سابقه عمیق اسلامی ملت پاکستان، علی‌رغم از هم گسختگی آنها، اعتمادی به این کشور نداشت. اگرچه رژیم حاکم درکشور پاکستان، طرفدار آمریکا بود.

آمریکا، همچنین به ضیاءالحق و آرزوهای بلند پروازانه او، که ممکن بود تا حد رهبری دنیای اسلام هم برسد، اعتمادی نداشت. و چه بسا این شخصیت پلید، در صورت تحقق پیروزی اسلامی در افغانستان، در راس آن قرار می‌گرفت و خود را به عنوان خلیفه مسلمانان اعلام می‌کرد!

البته شاید این امر از نظر افکار عمومی، عجیب به نظر آید، اما از جهت منطق فرصت طلبانه و مستبدانه ضیاءالحق، چندان هم، عجیب نبود. اوضاع امنیتی پاکستان در حال تزلزل بود. امنیت داخلی آن، در بدترین حالت قرار داشت. وضعیتی شبیه به جنگ تروریستی، تمام کشور، به‌خصوص مناطق مرزی را در برگرفته بود. آتش این جنگ، تاکراچی هم رسید و با حمایت گروههای مخالف خارجی و حتی گروههای دوست پاکستان، رویدادهای نژادی سیاسی بسیاری در این شهر به وقوع پیوست.

نیروهای کماندوی شوروی، برای اولین بار از زمان شروع جنگ، توانستند از طریق راه زمینی، به داخل مرزهای پاکستان نفوذ کنند. آنها در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۴، یکی از اردوگاههای گروه سیاف درکونار را مورد حمله قرار دادند گفته می‌شد که این اردوگاه متعلق به اسامه بن‌زید بوده است که نیروهای روسی بعد از عبور از مرزهای پاکستان، از پشت به اردوگاه او حمله کردند.

عجیب بود که این حادثه یک بار دیگر در طول این سال اتفاق افتاد و بعد ازکشته شدن ۴۵ نفر از مجاهدان، از جمله سه مجاهد عرب، سیاف مجبور به تخلیه منطقه شد. یکی از مجاهدان عرب نیز، درکوههای کونار مفقود گردید.

تجاوزات هوایی شوروی به شکل خطرناکی افزایش یافت. حتی هواپیماهای سوخوی ۲۲، که شوروی آنها را هدایت می‌کرد، روستاهای بزرگ مرزی مثل روستای تری‌منگل را ویران کردند. همچنین اردوگاههای مهاجران افغانی را بمباران نمودند. به دنبال آن، تنش در میان ارتش پاکستان افزایش یافت، طوری که کنترل افسران غیر ممکن بود. به همین خاطر، برخلاف دستور فرماندهان ارتش، درگیری‌های هوایی میان هواپیماهای روسی و ارتش پاکستان به وجود آمد. و به این ترتیب، اولین هواپیمای سوخوی ۲۲، سرنگون گردید و همان‌طور که گفتیم، خلبان پاکستانی نیز مورد مجازات قرار گرفت.

آمریکا نمی‌خواست پاکستان را مجهز به هواپیماهای هشدار سریع و پیشرفته آواکس کند. آمریکا پیش از این، به منظور کنترل ایران و کمک به عراق، این نوع از هواپیماها را در اختیار عربستان قرار داده بود. آمریکا همچنین نمی‌خواست نیروی هوایی پاکستان را با تعداد بیشتری از هواپیماهای جنگنده و یا حداقل تعداد کافی از این نوع هواپیماها، تقویت کند. همچنین آمریکا قصد تقویت ضدهوایی‌های این کشور را نیز نداشت.

از نظر آمریکا، بهترین راه حل، قرار دادن موشکهای استنگر برفراز قله‌های مرتفع افغانستان بود، تا این قله‌ها به عنوان خط مقدم دفاع از مناطق مرزی مورد استفاده قرار گیرد.

با رسیدن هواپیماهای پیشرفته شوروی به افغانستان، اوضاع امنیتی پاکستان، بحرانی گردید. شوروی برای بالا بردن توانمندی‌های هوایی خود و جبران عقب‌نشینی احتمالی از افغانستان، تعدادی هواپیمای میگ ۲۷، تقدیم دولت کابل کرد.

همچنین از تاریخ ۱۹۸۶/۱/۱۱ هواپیماهای میگ ۲۹ نیز وارد ناوگان هوایی هند شد تا باعث تقویت نیروی هوایی هند شود. کارآیی این هواپیما مانند هواپیماهای اف ـ۱۶ آمریکایی بودند که پشتوانه هوایی پاکستان به شمار می‌آمدند.

کاملا روشن بود که آمریکا قبل از تحویل این هواپیماها به پاکستان، بسیاری از تجهیزات و امکانات پیشرفته موجود در آنها، را حذف کرده است. یکی از ژنرال‌های بازنشسته نیروی هوایی پاکستان که به صورت جزیی در جریان خرید این هواپیماها حضور داشت، مرا در جریان این امر قرار داد. دولت آمریکا به خاطر ایجاد مزاحمت فرماندهان نیروی هوایی پاکستان در این موضوع و اصرار آنها بر تکمیل تجهیزات پیشرفته هواپیماها قبل از فروش و اعطای لوازم یدکی و سایر خدمات و ادامه برنامه‌های آموزشی و حفاظت، خواستار کنار گذاشته شدن این فرماندهان بود.

به این ترتیب، نیروی هوایی پاکستان، بسیاری از فرماندهان شایسته و مخلص خود را از دست داد، و منافقان رهبری آن را به عهده گرفتند. اتفاقی که در بیشتر کشورهای اسلامی افتاد و پاکستانی‌ها پیکره خالی هواپیماهای پیشرفته را تحویل گرفتند!

این حادثه در مصر هم رخ داد و شوروی بعد از شکست سال ۱۹۶۷، هواپیماهای میگ ۲۳ را تحویل جمال عبدالناصر داد.

هواپیماهای سوخوی ۲۲ شوروی، از زمان حمله جاور، دست به فعالیت فوق‌العاده زدند. آنها با تمرکز روی پایگاه جاور، بارها این پایگاه را بمباران کرده و افرادی که بعد از حمله آوریل گذشته، مشغول بازسازی پایگاه بودند کشته شدند. این افراد در حمله ۱۹۸۶/۸/۱۴، به همراه گروهی از اعراب، در همان محل کشته شدند. شش نفر از کشته شدگان، از نیروهای کماندو بودند که در نبردهای آوریل گذشته، اسیر شده بودند و درکارهای بازسازی پایگاه و خنثی کردن مینهای منطقه، به خدمت گرفته شده بودند. در جریان این حمله، همچنین هفده نفر از مجاهدان جراحات خطرناکی برداشتند.

هواپیماهای سوخوی ۲۲، در تاریخ ۱۹۷۶/۵/۲۲، با تمرکز روی گذرگاه جاجی، پایگاههای مجاهدان در این منطقه را به شدت بمباران کردند و با نفوذ به عمق پانزده‌کیلومتری خاک پاکستان، شهرهای باراچنار و تری‌منگل را گلوله‌باران و آنها راکاملا تخریب کردند. این دو شهر، دارای مغازه‌های فروش اسلحه و مهمات و همچنین دفاتر و استراحتگاه‌های مجاهدان بود. خسارتهای وارده به این دو شهر، سنگین و ضربه ناشی از آن، بسیار دردناک بود. شوروی با ویران کردن این شهر کوچک، به دنبال انتقام گرفتن، به خاطر اولین و آخرین هواپیمای بود که روز شنبه ۵/۱۷ توسط نیروی‌هوایی پاکستان، برفراز خاک این کشور سرنگون گردیده بود. یک گروه از روزنامه‌نگاران بین‌المللی، تصاویری از لاشه هواپیمای سرنگون شده، گرفتند. اما مقامات پاکستان، از بیم خشمگین‌تر شدن شوروی، جسد خلبان روسی را در معرض دید خبرنگاران قرار نداد. با این وجود، چند روز بعد از وقوع این حادثه، نیروهای شوروی، روستای تری‌منگل را روی سر اهالی روستا خراب کردند.

نخست‌وزیر چین ،اقدامات پاکستان را در حمایت از حریم هوایی خود در برابر تجاوزات شوروی تایید کرد. اما پاکستان با توجه به تجربه تاریخی خود، می‌دانست که اعتماد و تکیه به نیروهای خارجی برای حفظ یکپارچگی ملی کشور، کاری اشتباه است، به خصوص وقتی که متجاوز، قدرتی چون شوروی ویا هند باشد.

صنعت اسلحه سازی آمریکا، از خلال این جنگ، زمینه تبلیغاتی خوبی برای تولیدات خود پیداکرد. وگذشته از تاثیرات سیاسی و روانی که داشت، دارای اعتبار تجاری بود که نمی‌شد از آن چشم پوشید. چون تجارت جهانی

اسلحه، از نظر حجم معاملات در راس معاملات بازار جهانی تجارت قرار داشت و رقابت در آن هم، میان آمریکا و شوروی جریان داشت، که در آن زمان، عنوان ابرقدرت به آنها اطلاق می‌شد. در حال حاضر (سال ۱۹۹۰)، آمریکا حدود ۶۰٪ از تجارت جهانی اسلحه را به خود اختصاص داده است.

کمکهای بمب گذاری شده

در همان سال، آمریکا اعلام کرد که به زودی سلاحهای دیگری برای مجاهدان افغان ارسال خواهد کرد، که برخی از این سلاحها ساخت آمریکا و برخی دیگر ساخت کشورهای دوستی چون اسرائیل!! می‌باشد. اما تنها، خمپاره‌اندازهای ۸۲ و ۱۲۰ میلیمتری، ارسال شد. که گفته می‌شد این خمپاره‌اندازها، ساخت آمریکاست و شاید هم، برخی از آنها ساخت کشور اسرائیل باشد. روی این مهمات، هیچ نشانه‌ای دال بر کشور سازنده آنها وجود نداشت. محل ساخت در روی پوشش کارتونی و ضخیم این سلاحها با رنگ سیاه، خط خورده بود. جز یک قبضه خمپاره که با نهایت تعجب، روی آن جمله‌ای به انگلیسی نوشته شده بود بدین مضمون که این خمپاره به نفع کارخانه‌های مهمات سازی مصر ساخته شده است!!. من مفهوم این عبارت پیچیده و مبهم را نفهمیدم.

علی‌رغم اینکه این خمپاره‌های ۸۲ و ۱۲۰ میلیمتری، از کیفیت بالایی برخوردار بوده و نسبت به خمپاره‌های مشابه روسی و چینی از برد بیشتری برخوردار بودند، اما تعداد زیادی از مجاهدان افغانی و اعراب، در نتیجه استفاده از آنها کشته شدند، چون حجم قابل توجهی از این خمپاره‌ها، بمب‌گذاری شده بودند و بسیاری از مجاهدان در اواخر جنگ، از به کار بردن این سلاحها پرهیز کردند.

از این سال به بعد، پدیده مهمات بمب‌گذاری شده، تقریبا در تمام انواع آنها، افزایش یافت. از جمله موشکهای مصری عقاب ۲۰ و ۳۰، که آمریکا به منظور بمباران شهرهای افغانی آماده کرده بود. و تعدادی از آنها در دست مجاهدان منفجر شد.

موشکهای استنگر آمریکایی، از این موج به دور نبودند. طبق اطلاع یکی از فرماندهان صحرایی افغانی، تعدادی از این موشکها به سه شیوه مختلف بمب‌گذاری شده بودند. برخی از انواع آنها وقتی از ارتفاع معینی بالاتر می‌رفتند خود به خود در داخل صندوق منفجر می‌شدند. این فرمانده افغانی معتقد بود که این امر، به تمایل آمریکایی‌ها برای منفجر کردن هواپیماهای شوروی برمی‌گردد چون در صورت دست یافتن نیروهای شوروی به این موشکها، آنها را به وسیله هواپیما به اتحاد شوروی منتقل می‌کردند، در نتیجه با اوج گرفتن هواپیما، این موشکها منفجر شده و باعث انفجار هواپیما می‌شدند.

در شیوه دوم، موشکها، در جریان عملیات و هنگام فشار به دکمه شلیک، منفجر می‌شدند.

در شیوه سوم هم، موشکها در داخل صندوق و هنگام روبه‌رور شدن با ضربه شدید، منفجر می‌شدند. به هرحال، در هر سه شیوه، مجاهدان قربانی می‌شدند.

مرتفع بودن کوههای افغانستان، به خصوص در برخی از مناطق، برای انفجار نوع اول این موشکها کافی بود. در شیوه دوم هم، نیاز به دخالت روسها برای پرتاب نبود و شیوه‌های بد انبار کردن مهمات و انتقال آنها نیز، موجب انفجار نوع سوم این موشکها می‌شد.

بمب‌گذاری کردن مهمات مجاهدان، تاکتیک تقریبا قدیمی آمریکایی‌ها به شمار می‌آمد. شواهد عملی بسیاری موید ین مطلب است. اما خوب است در اینجا، مدرک بی‌نظیری را به نقل از خبرگزاری‌ها در این مورد، ذکر کنیم. این خبرگزاری‌ها در تاریخ ۱۹۸۴/۸/۱۱، اینگونه گزارش کردند که گروه صندوق آموزش آمریکایی

افغانی درگزارشی تصریح کرده‌اندکه دولت آمریکا، مجاهدان افغانی را مجهز به سه نوع سلاح کرده‌اند. یک نوع، شامل سلاحها و مهماتی باکیفیت بد است،که و انتظار می‌رود تلفات استفاده از این نوع سلاحها در بین مجاهدان بیش از نیروهای شوروی باشد. موشک ضدهوایی سام ۷ و توپهای ۸۲ میلیمتری مورتار، از این نـوع سلاحها هستند.

آمریکا سپس سلاحها و مهماتی باکیفیت خوب را در اختیار مجاهدان قرار داده‌اند، اما احتمالا در آنـها دستکاری کرده است در حالی آنها را تحویل نیروهای مقاومت داده که بدون فایده بودند. از بین این مهمات، مینهای ضدتانک را می‌توان نام برد که دارای بار انفجاری کافی نبودند.

نوع سوم این سلاحها، شامل موشکها، خمپاره‌های آرپی‌جی و تیربارهای سنگین دوشکا بود. اما مهمات این سلاحها تا اندازه‌ای ضعیف بود که در حدود ۹۵٪ شرایط، غیرقابل استفاده بودند.

این مطلب نیازی به تحلیل و تفسیر ندارد. در اینجا قسمتی از مدرک ژاک‌اندرسون نویسنده برجسته آمریکایی رامی‌آوریم. در تاریخ ۱۹۸۷/۵/۱، خبرگزاری‌ها، خبری را نقل کردند، مبنی براینکه این نویسنده آمـریکایی، از یک رسوایی بزرگ در سرویس ضداطلاعاتی آمریکا، پرده برداشته است. این نویسنده متوجه شده بودکه از میان سه‌میلیارد دلارکمک داده شده به مجاهدان افغانی، مبلغ ۱/۲میلیارد دلار آن مفقود شده است او دلالان اسلحه و مهره‌های ناشناس ضداطلاعات و مسئولان فاسد را متهم به سرقت این اموال کرده بود.

این، تنهاگفته این نویسنده آمریکایی است. اما باید بدانیم که مقدار باقیمانده این کمکها هم، در معامله‌های مشکوک اطلاعات آمریکا، ناپدید گردید. مثل حادثه‌ای که در جریان فروش سلاح به ایران اتفاق افتاد و آمریکا برای تامین هزینه سومین توطئه خود در نیکاراگوئه، سلاحهای مجاهدان افغانی را به این کشور فروخت.

عامل دیگری که آمریکا را به واردکردن موشک افسانه‌ای خود در جنگ افغانستان، تشویق کرد، تمایل این کشور در تصاحب پیروزی افغانها برای خود بود پیروزیی که کاملا خارق‌العاده و مخالف تمامی مقیاسهای مادی بود و تنها با اسلام و وجود خداوند بزرگ، می‌شد آن را توجیه کرد.

بنابراین باید عاملی مادی وارد امری می‌شد تا آمریکا می‌توانست با تکیه برآن، مردم را از راه حق باز داشته، تا ظالمانه روی کره زمین، سرکشی کند.

پیروزیهای زمینی مجاهدان افغانی، قابل انتظار بود، اما در مورد پیروزیهای هوایی آنها چه می‌توان گفت؟ مجاهدانی که برای مقابله با پروازهای سنگین شوروی، هیچ نوع اسلحه‌ای در اختیار نداشتند.

خسارتهای وارده به ناوگان هوایی شوروی، بسیار عجیب است و به هیچ وجه نمی‌توان آنها را با دلایل مادی توجیه کرد. تقریبا دو سال قبل از ورود موشکهای استنگر به جنگ افغانستان ما، یک ارماکوست، قائم مقام وزارت امورخارجه آمریکا، در یک مصاحبه مطبوعاتی در واشنگتن، تصریح کرد که مجاهدان افغانی از زمـان ورود نیروهای شوروی به افغانستان تاکنون، تعداد شصت فروند از هواپیماهای این کشور را سرنگون کرده‌انـد. ایـن اظهارات در تاریخ ۱۹۸۴/۱۲/۲۳، در خبرگزاری‌ها منتشر گردید.

بنابراین آیا عاقلانه بود که آمریکا چنین پیروزیی را در این حجم، برای افغانها بگذارد. از نظر آمریکا، بـا وجود فقر مطلق وسایل مادی، توجیه این پیروزیهای هوایی چگونه ممکن بود؟

جز اینکه باید عاملی مادی مطرح می‌شد تا با ایجاد شک و تردید، این حقیقت را ولو برای مدتی کـوتاه، مخفی کنند.

در فرهنگهای لغت، این کار به معنی کفر، یعنی پوشاندن و سرکوب عمدی آیات مبین الهی است.

سلاحهای رادیو اکتیو

خبر دیگری به دستم رسیدکه تنها سالها بعد پی به اهمیت آن بردم. این خبر، در آن موقع، تا حدی برایم بی‌اهمیت بودکه این خبر را برای روزنامه الاتحاد نفرستادم.

در تاریخ ۱۹۸۴/۱۰/۲۳، یک خلبان افغانی با هواپیمای میگ ۲۱ خود فرارکرده و به پیشاور آمده بود. او در ماه بعد، برای ما اظهار کردکه شوروی در جنگ افغانستان، از بمبهای رادیواکتیو استفاده‌کرده است. در حالی‌که استفاده از این نوع بمبها، از نظر جهانیان ممنوع است. این نوع بمبها، تنها در جنگ ویتنام مورد استفاده قرارگرفته بود.

آن موقع گمان‌کردم‌که منظور از این بمبها، بمبهایی هستندکه با اشعه لیزر هدایت می‌شوند. اما این خلبان افغانی، تاکید کردکه این نوع بمبها با بقیه بمبها متفاوت است و چیزی بیشتر از این نگفت، ما هم، منظور او را نفهمیدیم.

تا اینکه جنگ خلیج‌فارس، با نام طوفان صحرا شروع شد. بعد از پایان جنگ، اخباری درباره ابتلای تعدادی ازکویتی‌ها و نظامیان حاضر در عملیات، به تشعشات اتمی منتشر گردید. این سربازان اظهار می‌کردندکه علت این امر، ناشی از بمبهای رادیو اکتیوی است‌که متحدان، با استفاده از توپخانه دوربرد خود، بر ضد عراق استفاده کرده‌اند. همچنین بمبهای باقیمانده در موقعیت این توپخانه درکویت، باعث آلودگی منطقه و ابتلای تعداد زیادی از مردم‌کویت به تشعشات اتمی گردیده است.

طبعاً روی این قضیه به سرعت سرپوش گذاشته شد و تاکنون هم کسی از پیامدهای ناشی از استفاده این سلاحها در عراق، اطلاع ندارد. فکر می‌کنم محاصره‌ای که به دنبال این جنگ، به عنوان مجازاتهای جهانی بر عراق تحمیل شد، به منظور بررسی آثار این سلاحها بر ملت عراق و محدودکردن آنها در خاک عراق صورت گرفته بود.

موشکهای شوروی

این موشکها، تنها منبع آلوده‌کننده هسته‌ای نبودندکه ملت افغانستان به آن مبتلا شده بودند. آثار نامعلوم این موشکها همچنان به شکل ناشناخته‌ای، حال و آینده این ملت را تهدید خواهدکرد، حتی بیشتر از مینهایی‌که در زیر خاک، مخفی مانده‌اند.

خطر رادیو اکتیو از طرف سازمان ملل متحدا و موسسات‌کمک رسانی آن، به اطلاع مردم جهان رسانده شد. ماجرای این خطر هم، ما را به سال ۱۹۸۶ برمی‌گرداندکه پر از حوادث عظیم و بزرگ بود، و آن وقوع ماجرای چرنوبیل بود.

نیروهای‌کمونیستی و روسی هنوز پایگاه جاور را ترک نکرده بودند و هنوز به‌کابل نرسیده بودندکه دست انتقام الهی، این بار در خودکشور شوروی، از آستین بیرون آمد در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۲۶، انفجار رآکتور نیروگاه چرنوبیل در اوکراین، بزرگترین فاجعه زیست محیطی هسته‌ای در دنیا را، از زمان حمله اتمی آمریکا به شهرهای ژاپن در پایان جنگ جهانی دوم، به وجود آورد.

طبق گزارشهای چاپ شده در مطبوعات، در جریان انجام یک آزمایش مصنوعی، رآکتور شمارهٔ چهار چرنوبیل منفجر شد. این انفجار طوری بودکه ازکنترل خارج شد و باعث به وجود آمدن انفجارهای دیگر، در

برجهای راکتور گردید. در اثر این انفجارات، حدود پنجاه‌تن سوخت اتمی از آنها، در هوا منتشر شد. این حجم مواد اتمی، باعث آلوده شدن مناطق وسیعی از اوکراین گردید.

دامنه این آلودگی هسته‌ای، تاکشور سوئد هم رسید در نتیجه، میلیونها نفر در معرض آلودگی به مواد سدیم ۱۳۷ و سنتریوم ۹۰ و دیگر مواد رادیواکتیوی قرار گرفتند.

کارگران نیروگاه برای پاکسازی بقایای مواد رادیواکتیوی که همچنان بعد ازگذشت ساعتها از زمان انفجار، دود از آن بلند می‌شد، داوطلب شدند. و دیگران با زور وتهدید سلاح، وارد عمل شدند. تصاویری که ساعتها بعد از وقوع این انفجار گرفته شد، افرادی را نشان می‌داد که تنها محافظ آنها در برابر تشعشات هسته‌ای، لباسی شبیه به لباس پزشکان در اتاق عمل بود. این افراد، روی گرافیت گرم راه می‌رفتند با دستهایشان آنها را از سقف ساختمان راکتور جدا می‌کردند. برخی از آنها، در اثر مواجه با مقدار زیادی از مواد رادیواکتیو، بلافاصله جان باختند و برخی دیگر از این افراد، تا به امروز گریبانگیر مرگ تدریجی هستند.

در این ماجرا، تنها به یک موضوع ـ که به بحث ما هم مربوط می‌شود ـ می‌پردازیم. آن موضوع این نکته این است که محصولات کشاورزی در اروپا و صنایع کشاورزی مثل کنسروسازی و موادکشاورزی و لبنیات وگوشت، تاحد زیادی تحت تاثیر این حادثه اتمی قرارگرفت و میزان مواد اتمی در آنها، زندگی بشریت را به خطر انداخت. در نتیجه، ضربه اقتصادی سختی به کشورهای اروپایی وارد شد. این کشورها هم، در ضمن برنامه‌های جهانی کمک رسانی، شروع به توزیع این مواد آلوده در بین کشورهای جهان سوم کردند. افغانستان در بین این کشورها، سهم بیشتری از این مواد غذایی اروپایی و پر از تشعشات اتمی روسیه را، داشت این مواد، توسط سازمان ملل متحد توزیع گردید!!

آیا این مشکل خطرناک، با پایان سال ۱۹۸۶، خاتمه یافت؟ مسلماً نه. بحث در این زمینه بسیار طولانی و دارای شاخه‌های زیادی است که تنها به ذکر پاره‌ایی از نکات، اکتفا می‌کنیم.

در سال ۱۹۹۴، ماجرای جالی اتفاق افتاد. سازمانهای کمک‌رسانی وابسته به سازمان ملل متحد، برای کمک به مهاجران در سودان، چند محموله غذایی به این کشور ارسال کردند. اما مقامات این کشور در ضمن کنترل این محموله‌های غذایی، متوجه شدند که این مواد، برای مصرف انسانها، مناسب نیست. بنابراین، از سازمان ملل متحد درخواست کردند که این مواد را از کشور آنها خارج کنند. اما این سازمان با تجربه، پاسخ داد که دولت سودان می‌تواند از این مواد برای آذوقه حیوانات استفاده کند!! اما دولت خارطوم، همچنان اصرار به بازگرداندن این بار داشت، چون این مواد مناسب آذوقه حیوانات هم، نبود.

سازمان ملل متحد هم تسلیم شد و محموله‌های غذایی را از سودان خارج و با کشتی به بنگلادش فرستاد!! تا این مواد، به مصرف مسلمانان فقیر این کشور برسد. اما انتشار این ماجرا در سرویسهای تبلیغاتی دنیا، مقامات بنگلادش را در تنگنای سیاسی قرار داد. بنابراین، آنها هم جلوی تخلیه بار را در بنادرشان گرفتند. سازمان ملل متحد این بار تصمیم گرفت که مخفیانه عمل کند وکشتی‌های حامل این مواد غذایی آلوده را، به سمت بنادر نامعلوم آسیایی حرکت دهد، تا ملتهای دیگر را در جهان سوم، مسموم کند!!

انسانیت غرب وحشی

اما چرا انتشار بیماریهای مثل وبا در بین ملتهای جهان سوم، سیاست ثابت دنیای غرب مسیحی است؟ به نظر می‌آید که این سؤال خارج از بحث ماست. اما به نظر من، این بحث و حتی ده‌ها مورد از بحرانهای آشکار و پنهان

در دنیا، در درون جنگ افغانستان قرار دارد. غرب با وسایل نامشروع آشکار و پنهان خود، یک نسل کشی واقعی برضد ملتهای فقیر دنیا و ملتهای اسلامی، به راه انداخته است. به راستی چرا؟

از زمانی که ستاره دنیای غرب درخشیدن گرفت، آنها هیچ پیامی برای بشریت نداشتند. سیطره بر دیگران و چپاول ثروتهای آنها و قتل عام کردن آنها در صورت ضرورت، تنها پیامی بود که غرب، برای دنیا داشت. در قبال اسلام، این غرب استعمارگر وحشی، تبدیل به یک مسیحی وحشی می‌شد که سیاست قتل و چپاول و تسلط را با اسم مسیح و بر ضدکفار (یعنی مسلمانان!) در پیش می‌گرفت.

نیاز این استعمارگر سفید، به نیروهای کار علت این نسل‌کشی بود، تا با استفاده از این نیروها، بیشترین فائده را برای شکوفایی اقتصادی خود ببرد.

بنابراین، ریشه کنی نیمه کامل بود. امری که در دو بخش قاره آمریکا، استرالیا و بسیاری از جزایر اقیانوس آرام رخ داد. این سفید پوست، برای بهره‌برداری از زمین، وارد این مناطق شد، در حالی که او به تعداد اندکی برده نیز نیاز داشت. وقتی نیاز این سفید پوست به بردگان، بیشتر می‌شد، آنها را از قاره آفریقا می‌ربود تا در مزارع وسیع پنبه، در آمریکای جنوبی کار کنند.

اما درکشورهایی مثل هند، اندونزی وکشورهای عرب، این قتل عام جزیی بود. چون استعمارگر غرب، برای استخراج ثروتهای زمینی این کشورها، نیاز شدید به نیروهای کار آنها داشت. و آنها برای صنعتی کردن این ثروت، قبل از ارسال به کشور خود و تکمیل ساخت آن، به نیروهای آن کشور نیاز داشتند. و با صدور دوباره آن کالا به کشورهای مستعمره، آنها مجبور بودند که در مقابل دریافت این کالاها، باقیمانده بهای مواد خام را، به همین کشورها پرداخت کنند.

در دنیای کنونی ما، غرب بنا به پاره‌ای دلایل، نیازمند کاهش ساکنان فقیر جهان است. مهمترین این دلایل عبارت است از:

۱. جمعیت دنیای فقیر، علی‌رغم شرایط بد زندگی آنها، به صورت چشمگیری در حال افزایش است. در حالی که جمعیت دنیای مسیحی، به خاطر بینش مادیگرانه آنها و ترس از افزایش جمعیت وکفایت نکردن مواد غذایی موجود آنها، روز به روز، رو به کاهش است. البته عامل دیگری نیز باعث این کاهش جمعیت است این عامل، رفتاری حیوانی در روابط جنسی است. یعنی عده‌ای بدون داشتن روابط خانوادگی یا بدون ازدواج تشکیل خانواده می‌دهند.

نتیجه اینکه، غرب در فاصله‌ای نه چندان دور، تبدیل به جزیره‌ای کوچک با بیش از ۱۰٪ تا ۱۵٪ جمعیت جهانی و ۸۰٪ ثروتهای آن می‌شود در نتیجه، غرب در میان آشوب جهانی و انتشار ناآرامی‌ها و گسترش نسل کشی در سطح قاره‌های دنیا، در دریای فقیران غرق می‌شود وکم‌کم مناطق بسیاری از جهان، متوجه این وضعیت می‌گردند.

۲. افزایش جمعیت دنیای فقیر می‌طلبد تا دنیای ثروتمند، از بخشی از سرقتهای خود به نفع صاحبان فقیر آنها، چشم پوشی کند، که در نتیجه آن، سطح رفاه کشورهای ثروتمند تحت تاثیر قرار خواهد گرفت، و این امر به نوبه خود، موجب دوام تنشهای شدید اجتماعی میان ثروتمندان و فقیران می‌گردد.

لازم به ذکر نیست که غارت وسیع ثروتهای دنیای فقیر، به دنیای مسیحی و سفید ثروتمند، اجازه داد تا بتواند بر تنشهای اجتماعی و بحرانهای اقتصادی ناشی از ساختار سرمایه‌داری خود، فائق آیند.

یعنی دنیای مسیحی غرب بر این باور بود که فقر دیگر ملتهای جهان، حامی رفاه و امنیت اجتماعی آنها

می‌باشد.

بنابراین، نسل‌کشی منظم و حساب شده‌ای برای پرهیز از تاثیرات بد رشد جمعیت دنیای فقیر، آغاز شد. این همان حکم شیطانی بود که موضع‌گیری مسیحی غرب را در قبال کشورهای فقیر جهان مشخص می‌کرد.

اما وسایلی که دنیای مسیحی برای کشتن منظم ساکنان دنیای فقیر و به خصوص مسلمان به کار می‌برد، چه بود؟

برجسته‌ترین و مهمترین این وسایل عبارت بودند از:

الف) جنگ میکربی: میکربهای خاصی از زرادخانه جنگ میکربی منتشر می‌گردید و طبق نیازهای نسل‌کشی مشخصی که غرب بر ضد ملتهای فقیر به راه انداخته بود، این میکربها میان این ملتها پخش می‌شد و معمولا ایدز یکی از سلاحهای این جنگ بود.

کاملا روشن است که شروع جنگ میکربی و هسته‌ای امکان دارد، اما مهار و کنترل تاثیرات آن، مثل حادثه چرنوبیل، بسیار دشوار است. یعنی ممکن است که آتش این جنگ، دامن غرب را نیز بگیرد.

انتقال پاره‌ای از بیماریهای معمولی مثل مالاریای پیشرفته به غرب، بنا به دلایلی محیطی و یا پیشرفت پزشکی، در این کشورها که به سهولت این بیماریها را از بین می‌بردند، دشوار بود. از زمان نبرد جلال‌آباد در سال ۱۹۸۹، غرب این بیماری را در افغانستان، سودان و دیگر دولتهای آفریقایی و آسیایی منتشر کرد. پیلارزیا و بیماریهای دیگر، گریبانگیر محصولات کشاورزی شد و حتی زمینهای کشاورزی را از بین برد. به این ترتیب، با وقوع قحطی، تعداد قابل توجهی از ساکنان این کشورها جان باختند و فقر و بیماری مانع فعالیت انقلابی و یا جهادی این مت‌ها بر ضدغرب و منافع آن شد.

ب) جنگهای منطقه‌ای میان دولتهای فقیر: جنگهای داخلی و درگیری‌های نژادی و مجهز کردن مبارزان به وسایل لازم مقابله متقابل، به شکلی که متناسب با منافع غرب باشد. اتفاقی که در افغانستان، سودان و بسیاری از دولتهای آفریقایی و آسیایی افتاده است.

ج) اجرای برنامه جهانی از طریق سازمان ملل متحد و سازمانهای کمک رسانی جهانی هماهنگ با آنها، برای محدود کردن جمعیت، که احیانا تنظیم خانواده گفته می‌شود هدف اصلی اجرای این برنامه، این بود که ساکنان دنیای فقیر، تحت تاثیر تبلیغات فرهنگ و یا اقتصادی ساختگی و کاذب غرب، با دست خود از روی انتخاب، دست به نسل‌کشی بزنند.

تهاجم فرهنگی از طریق یک سیستم تبلیغاتی عظیم و جدید برای تغییر ارزشها و اعتقادات و مبادی اخلاقی دولتهای فقیر جهان و به خصوص کشورهای اسلامی به عمل آمد تا بدین‌ترتیب، کنترل رفتار نسلها آسانتر گشته و توانایی‌های این نسلها در جهت نابودی درونی هدایت شود، تااین توانایی‌ها بر ضدغرب و تسلط ویرانگر آن بر ملتها مورد استفاده قرار نگیرد.

و) به کار بردن برنامه کمکهای اقتصادی، غذایی و درمانی برای از بین بردن اقتصاد و سلامت این ملتها به وسیله غذاهای آلوده به تشعشعات هسته‌ای و میکربهای پیشرفته و کشنده و داروهای از بین برنده سلامتی و یا داروهای که حامل بیماریهای خطرناک از جمله ایدز و غیره می‌باشد.

ه) گسترش استعمال مواد مخدر در بین ملتهای فقیر، به وسیله دولتهای غربی. بعداً به تفصیل به این موضوع خواهیم پرداخت.

این نقش ویرانگر سازمان ملل متحد و سازمانهای مختلف وابسته به آن، در اجرا و گسترش این برنامه‌های هولناک است که دنیای مسیحی غرب با عنوان ساختگی (قانونی جهانی!) آن را اداره می‌کرد نیاز به تامل دارد.

فاجعه آهن خورده

جریان این فاجعه را با استفاده از خبر ساده‌ای که دفتر ما در اسلام آباد در تاریخ ۱۹۸۶/۴/۲۸، برای روزنامه الاتحاد فرستاد، شرح می‌دهیم. این خبر تحت عنوان «پاکستان وارد بازار صادرات فولاد می‌شود» ارسال گردید. مضمون این خبر بدین قرار است:

یک کشتی باری کره‌ایی، حامل اولین محموله فولاد صادره به ژاپن، دیروز بندر شهر کراچی را ترک کرد.

این اولین باری است که پاکستان اقدام به صدور فولاد به دومین کشور صادرکنندهٔ این فلز می‌نماید.

از کل ۱۶۰ هزار تن فولادی که قرار است به ژاپن صادر شود، میزان محموله اول، تنها ده‌هزار تن است. و قرار است در ماه آینده، ۱۲۰ هزار تن فولاد دیگر به این کشور صادر شود. انتظار می‌رود که درآمدهای حاصله از این معامله تجاری به حدود ۲/۲۸۳ میلیون دلار برسد.

لازم به ذکر است که ژاپن از این نوع فولاد، در ساخت انواع لوله استفاده می‌کند. و این نشان دهنده کیفیت خوب تولیدات پاکستان در این زمینه است و امکان رقابت جهانی را در این مورد، به پاکستان می‌دهد.

همچنین شایان ذکر است که پاکستان از طرف یک موسسه نفتی آمریکایی، موفق به دریافت دو جایزه در زمینه ساخت لوله‌های نفتی شده است.

هنوز نبرد جاور پایان نیافته بود که دهها دستگاه کامیون، اقدام به انتقال لاشه‌های بمبها و موشکهای موجود در کوههای اطراف پایگاه نمودند. کار انتقال این آهن آلات، روزهای بسیاری به طول انجامید. تاکنون چنین حجمی از مواد فلزی در منطقه دیده نشده بود. این تجارت ثروت اندکی عاید مجاهدان و صحرانشینان منطقه و اهالی نزدیک کرد. آنها این ثروت به دست آمده را ثروتی بادآورد می‌دانستند. روپیه‌های اندکی که تاجران مرزی به آنها پرداخت می‌کردند موجب خوشحالی این افراد می‌شد. این تاجران مرزی، ترازوهای معمولی گذاشته بودند و کوه مرتفعی از اجسام فلزی به گرد خود جمع کرده بودند. برخی از آنها، بمبهایی بودند که هنوز منفجر نشده بود و موشکهایی در اندازه‌های مختلف. درکنار این اجسام فلزی، ماشینهای خراب و قسمتهایی از تانکها و زره‌پوشها نیز دیده می‌شد. کار این جویندگان ثروت، از تجارت آهن خورده پیشرفت کرد.

به این ترتیب، تانکهای بزرگ از بین رفته و یا خراب شده، تبدیل به قطعات فولادی شد که کار انتقال آنها، روی کوهها آسانتر باشد. در پاره‌ای موارد، این قطعات فولادی، احیاناً توسط کامیونهای بزرگ به محل جمع آوری مرزی منتقل می‌شد و تاجران با قیمتهای خوب، آنها را می‌خریدند.

اما با توجه به حجم وسیع این مواد، همگی از رسیدن به این ثروتهای اندک غیرقابل پیش‌بینی خوشحال بودند. در زمینه مراکز جمع آوری آهن پاره در مناطق مرزی، مراکزی چون «غلام‌خان» و «شهیدان» و دیگر گذرگاههای طبیعی میان کوههای مرزی، معروف شدند.

کامیونهای دیگری از این مناطق به سمت کوره‌های ذوب فلز در لاهور حرکت می‌کردند. در این میان، کسی که بیش از همه، از این تجارت سود برده بود، نواز شریف، نخست‌وزیر منطقه پنجاب بود که در دوره جنگ خلیج فارس (طوفان صحرا) به عنوان نخست وزیر پاکستان انتخاب شد.

این تجارت، سود چندانی برای افغانها نداشت، چون ارزش کالایی را که به تاجران مرزی می‌فروختند نمی‌دانستند. این تاجران هم، به نوبه خود از اهمیت ثروتهایی که به حساب صاحبان کارخانجات ذوب آهن در لاهور واریز می‌کردند، بیخبر بودند.

که روزنامه‌نگار روزنامهٔ کثیرالانتشار دولتی «الاتحاد» است قرار گذاشته است تا در سفرمان به افغانستان همراه ما باشد، شگفت زده شدم. پدر این روزنامه‌نگار دانشمند مشهوری است که از احترام بسیار بالایی برخوردار است.[۱] وجود او در این سفر و اهداف آن را دستاوردی شگرف به حساب آوردم و با خود می‌اندیشیدم که اگر بتوانیم از طریق این روزنامه کثیرالانتشار به یک پوشش مطبوعاتی دست یابیم، این کار در سطح جهان عرب و جهان اسلام کاری بکر و دست اول خواهد بود و به برادران مجاهدمان کمک خواهد کرد که مساعدت و پشتیبانی آنها را به ویژه در منطقه ثروتمند خلیج [فارس] که علی الظاهر شاهد شکوفایی و گرایش به اسلام است، جلب کنند.

پس از بازگشت از لبنان به طور کامل کار مهندسی را رها کردم و به روزنامه‌نگاری روی آوردم. قبل از آن موقع، دوبار تلاش کرده بودم که آن را انتخاب کنم، ولی پس از سفر به لبنان، با توجه به طرحها و نقشه‌های آتی خود، عزم خود را جزم کردم که حرفه روزنامه‌نگاری را برای خود انتخاب کنم. نویسندگی و عکسبرداری کارهایی هستند که با جهاد سازگارند، عملی که در مناطق مهم خبرساز اتفاق می‌افتد. در روزنامه‌ای با تیراژ محدود به نام «الفجر» شروع به کار کردم و چندین سال را که زیباترین روزهای کاری‌ام بود، با آن روزنامه سپری کردم. هیچ وقت دوست نداشتم از کار کردن در آنجا هرچند برای کسب حقوق بهتر دست بردارم. علّت این امر جوّ دوستی و همکاری صمیمانه و بی آلایش میان دست‌اندرکاران آن در تمام بخشها به ویژه بخش سردبیری آن بود که من در آن بخش کار می‌کردم و ریاست آن را دوستی قدیمی و خوش قلب در اختیار داشت. نتیجه این موقعیت این بود که بدون هرگونه سختگیری اداری از سوی روزنامه برای سفر به افغانستان با توجه به شرایط مرخصی می‌گرفتم. همزمان مطلبی را که برای روزنامه [الفجر] می‌نوشتم، برای روزنامه الاتحاد نیز می‌فرستادم تا بدون نام منتشر شود، به دلیل اینکه در روزنامهٔ رقیب آن کار می‌کردم!

ترجیح می‌دادم که برای روزنامه کثیرالانتشار الاتحاد درباره افغانستان مطلب بنویسم تا به هدف مطلوب و مورد نظر خود؛ یعنی بیدار کردن افکار عمومی و بسیج آن برای پشتیبانی از مجاهدان عرب دست یازم. تا میزان معقولی در کار خود موفق بودم. در این کار با مشکلات و خطرهایی مواجه شدم که فکرش را نمی‌کردم و در لابه لای این کتاب از آن سخن به میان خواهم آورد.

وقتی آهنگ سفر کردیم، دوست روزنامه نگار ما معذرت خواهی کرد. تصمیم گرفتم که خودم روزنامه نگار سفر باشم و می‌ترسیدم که نکند الاتحاد مطالب ارسالی مرا برای اینکه در همان روزنامه کار نمی‌کنم، به چاپ نرساند، ولی الاتحاد سالهای متوالی از نوشته‌های من استقبال کرد تا اینکه رابطه‌ام به طور کامل در سال ۱۹۹۰م. با این روزنامه قطع شد. بیشتر نوشته‌های من در این روزنامه به چاپ رسید، بجز مقاله‌ای که درباره وضعیت احزاب افغانی نوشته بودم. علت چاپ‌نشدن این مقاله عکس مشهوری از رئیس جمهور آمریکا، «رونالد ریگان»، بود که مهربانانه یک زن زیباروی افغانی را به نام «ناهد مجددی» بغل کرده بود.

این روزنامه بار دیگر از انتشار گزارش مطبوعاتی که درباره جنگ «چکاور» در سال ۱۹۸۶م. نوشته بودم، جلوگیری کرد. در آن موقع به عنوان‌مدیر دفتر روزنامه الاتحاد در اسلام‌آباد در اوج درخشش شغلی (حرفه‌ای) قرار داشتم. آن وقت به این نکته پی نبرده بودم که دولت امارات متحدهٔ عربی در آستانه اتخاذ «اقدامی مبتکرانه» به منظور از سرگیری روابط سیاسی با شوروی است. بستن دفتر روزنامه در اسلام‌آباد، در چنین معامله‌ای بیعانه ساده‌ای بود. حذف بعضی بندهای مقاله فقط دفعات اندکی صورت می‌گرفت. بار دیگر سخن درباره تجربه

---

۱. شیخ حسن ایوب مؤلف کتاب «الفدائية فی الاسلام»

خریداران مرزی، این مواد را با قیمت ناچیزی از مجاهدان خریداری می‌کردند، و تفاوتهای اندکی بین قیمت فلزات مختلف، قائل می‌شدند. آهن سرخ در انتهای جدول قرار داشت و فولاد و آلومینیوم و مس در رده‌های بالاتر از آهن بودند.

بسیاری از تاجران مرزی، فلزات با ارزشی مثل طلا، پلاتین و نقره راکه در ساخت برخی از سلاحها و برخی از اجزای هواپیما و احیانا پاره‌ای قطعات کامپیوتر در هواپیماها، مورد استفاده قرار می‌گرفت را از دست دادند.

اما ارزش این مواد بر مقامات عالی رتبه در لاهور و افسران ارتش پاکستان هم، پوشیده نماند. این افسران، به طور شخصی و یا از طرف ارتش و دستگاه امنیتی پاکستان، به خصوص سیستم ای.اس.ای، که تنها به خاطر افغانستان دایر شده بود، به تجارت این مواد روی آورده بودند.

از این زمان به بعد، تجارت این فلزات، ریشه‌دارتر و استوارتر گردید، لذا در وضعیت آرامش نسبی مرزها، کاروانها آهن پاره، با محموله خود از عمق کشور، به سمت کارخانجات ذوب فلز در پاکستان حرکت می‌کردند.

بعد از فروپاشی رژیم و الحاق پادگانهای نظامی به شهرهای بزرگ، این تجارت به یک فاجعه ملی در افغانستان تبدیل شد.

اموال نظامی و غیرنظامی دولت، به غنایمی بدل شد که هیچ ارتباطی با غنایم معروف در دین نداشت. این اصطلاح قانونی، برای حمله فراگیر برضد اموال عمومی به کار می‌رفت. این اصطلاح، همچنین در مورد حمله به اموال شخصی مردم نیز استفاده می‌شد. به خصوص آن دسته از افراد بیچاره‌ای که تا آن زمان، بعد از تمام شدن جنگ، همچنان زیر سلطه دولت کمونیستی قرار داشتند.

دهها و یا صدها دستگاه تانک و زره پوش به وسیله گاز اکسی‌استیلین، تکه‌تکه شد و به صورت آهن پاره در مرزهای پاکستان به فروش رسید. همچنین از کابلهای زیرزمینی تلفن، برجهای فلزی و پلکانهای فلزی برخی از فرودگاهها و یا ماشین آلات کارخانجات گرفته تا چوبهای که در ساخت در و پنجره و سقف خانه‌های اهالی منطقه و یا ساختمانهای دولتی مورد استفاده قرار می‌گرفت، از این آسیب در امان نماند. تمامی این مواد به سمت مرزها فرستاده شد و به تاجران پاکستان فروخته شد. به طور خلاصه اینکه، تاجران پاکستانی تمام باقیمانده افغانستان را بعد از جنگ خریدند.

این گسترده‌ترین عملیات چپاول اموالی بود که یک فرد می‌توانست تصور کند. افغانها، دولت خود را غارت کردند و داراییها و اموال خود را با قیمتی تقریبا مفت به پاکستان فروختند.

بار دیگر در این خبر دقیق می‌شویم و جوانب آن را به دقت می‌سنجیم. این اولین معامله‌ای بود که با کشور ژاپن انجام شد. میزان این محموله شصت‌هزار تن فولاد با کیفیت عالی بود. مسلما این خبر میزان فولاد ارسالی پاکستان و راز این جهش غافلگیر کننده در نوع خود را مشخص نمی‌کرد. گفته می‌شد که این فولادها قبل از جنگ افغانستان، دارای کیفیت بسیار بدی بودند و با پایان یافتن جنگ افغانستان نیز، دوباره کیفیت این مواد، بسیار بدتر شد. بنابراین، بهتر است که آن را فولاد جنگ افغانستان و یا فولاد شوروی بنامیم.

این فولاد، افغانستان را ویران کرد و میلیونها نفر از مردم این کشور را به کشتن داد. اما ثروتهای هنگفتی برای تاجران پاکستان و دولتهای آن، فراهم کرد.

در این معامله، تنها صحبت از فولاد بود و این فلز، تنها یک نوع از چندین نوع فلزی بود که انبارهای تاجران پاکستانی مملو از خرده‌های آن بود. ارزش این معامله به حدود دو میلیارد و دویست و هشتاد و سه میلیون دلار می‌رسید.

رقم این معامله واقعا تعجب آور بود و سود ناشی از این معامله، بالغ بر دو میلیارد دلار می‌شد، چراکه مواد اولیه فولاد، به طور مجانی و از دست مردم عوام و ناآگاه افغانستان، ربوده شده بود.

آیا همین درآمدکافی نبود تا هزینه جهاد افغانستان را به دور از سیطره آمریکا و سلطه پاکستان و اموال مسموم و فاسدکننده عربستان، تامین نماید؟

اگر جهاد در مسیر قانونی و درست خود حرکت می‌کرد، وجود آهن پاره‌ها به عنوان یک منبع درآمد، همه نیازهای جهاد را تامین می‌کرد.

کشورهای غربی و شرقی برای از بین بردن جان و مال و آرزوهای مسلمان جهان، تنها به برافروختن آتش آشوبهای سنگین اکتفا نکردند.

علی‌رغم تمام جنجالها و هیاهوهای شدیدی‌که در آمریکا و غرب برای فریب دنیا به راه انداخته شده بود، اموال این‌کشورها، گرداننده چرخ جهاد در افغانستان بود و آنها بودندکه مجاهدان افغانی را به نفع منافع خود، می‌خریدند.

ولی در حقیقت، این مبلغ حاصل از فروش آهن پاره‌ها و یا حتی قسمت‌کوچکی از آن، هرگز به دست مجاهدان نرسید.

اموال آمریکایی و سعودی‌که برای جهاد هزینه شد، هرگز به دست افغانها نرسید. بیشتر این اموال، در نیکاراگوئه، جنگ خلیج و دیگر ماجراجویی‌های سازمان اطلاعات آمریکا در جهان، به‌کارگرفته شد و قسمتی از این اموال هم‌که به افغانستان رسید، به منظور به راه انداختن آشوب و اغتشاش و ناکام‌کردن فعالیتهای اسلامی و خدشه‌دارکردن آرزوهای مسلمانان و قدرت یافتن‌کفر و بی‌دینی در این‌کشور بود.

معامله آهن پاره باکشور ژاپن، آخرین معامله‌ایی نبودکه با یک‌کشور خارجی صورت می‌گرفت. چون بعد از این نیز، معاملات دیگری باکشور آمریکا انجام شد. البته بعد از اینکه فولاد شوروی در ساخت‌لوله‌های نفتی با کیفیت بالا مورد استفاده قرارگرفت و توان رقابت جهانی را به دست آورد، چراکه مواد اولیه این لوله‌ها از جنس عالی و مجانی بود.

به همین خاطر، پاکستان موفق شد دو بار از شرکتهای نفتی آمریکا، جایزه دریافت‌کند. اما آنها هیچ صحبتی از سود میلیاردی خودکه به حساب خون مسلمانان افغانستان از این معامله به دست آورده بودند، نکردند.

در هرحال، کشور پاکستان به عنوان یک دولت و یا به عنوان مسئولان دولتی، جوایز بسیاری از آمریکایی‌ها گرفتند. همان طورکه بیشترین میزان مجازاتها را هم متحمل شدند. با دقت در جوایز آمریکایی‌ها، متوجه می‌شویم که این جوایز نیز در نوع خود، مجازاتهای مضاعفی محسوب می‌شدند.

جایزه مواد مخدر

اکنون باید موضوع پاداشی راکه در سال ۱۹۸۶ در جریان شکل‌گیری دفتر مشترک مبارزه با مواد مخدر فاش شد، به دقت مورد بررسی قرار دهیم.

کشور آمریکا یک سیستم اطلاعات رسمی در پاکستان دایرکرد. ماموریت علنی این سیستم اطلاعاتی، مجهز کردن پاکستان به تجارب آمریکایی‌ها در زمینه مواد مخدر بود.

بعد از ترور ضیاءالحق، یکی از افسران اطلاعات پاکستان ـ بعد از بازنشسته شدن ـ این‌گونه نوشت‌که دفتر یاد شده، بزرگترین سیستم اطلاعاتی آمریکا در منطقه محسوب می‌شد. و علی‌رغم شعاری‌که می‌داد، هیچ تلاش قابل

ذکری در زمینه مبارزه با مواد مخدر انجام نمی‌نداد، بلکه محور اصلی فعالیت این دفتر، نفوذ به داخل ارتش پاکستان و به خدمت‌گرفتن تعداد بیشتری از افسران برای خدمت به سازمان اطلاعات آمریکا بود. یعنی جاسوسی برای آمریکا در داخل ارتش پاکستان.

این افسر بازنشسته که نام او ترمزی بود، درباره مبارزه با مواد مخدر می‌گوید که آمریکا به صورت غیرمستقیم، در زمینه فعال‌کردن کشت مواد مخدر در قبایل مختلف، وارد عمل شده و عملیات ساخت هروئین را به شدت افزایش داد. به دنبال دخالت آمریکا در زمینه مبارزه با مواد مخدر در پاکستان، بازار پاکستان شاهد مصرف روزافزون این ماده کشنده در میان جوانان بود!!

علی‌رغم صحت گفته‌های این افسر پاکستانی، قاحت و بی‌شرمی آمریکا آنقدر بود که علاوه بر متهم کردن پاکستان به اتهامات هولناکی چون حمایت از تروریست (اتهامی که به منظور سرپوش نهادن روی برنامه آمریکا در حذف حضور جهادی اعراب در پاکستان مطرح شد.) و تلاش برای ساخت سلاحهای اتمی (سلاحهایی که آمریکا ساخت آن را برای تمامی کشورهای اسلامی ممنوع کرده بود، حتی برای کشورهایی که وابسته به آمریکا بودند.) این کشور را متهم به حمایت از کشت وتجارت مواد مخدر نیز نمود.

بار دیگر به این موضوع برمی‌گردیم که آمریکا خود را به عنوان مدافع اموری می‌دانست و از آن به عنوان یک ابزار سیاسی در سلطه‌جویی و شهرت‌طلبی استفاده می‌کرد. در حالی که خود، این موارد را نقض می‌کرد. از جمله این مسائل، سلاحهای اتمی است، که آمریکا تنها کشور استفاده کننده از این سلاحها در طول تاریخ به شمار می‌رود. همچنین مسئله مواد مخدر است که گفته می‌شود آمریکا به عنوان بزرگترین تاجر مواد مخدر در جهان است و همچنین موضوع حقوق بشر است که آمریکا خود در راس کشورهای ناقض حقوق بشر است و بدترین پرونده را در قتل عام انسانها، در کارنامه خود داشته و دارد.

آمریکا به شیوه گزینش و براساس منافع سیاسی و اقتصادی خود، از این ابزارها علیه کشورهای دیگر استفاده می‌کرد. به عنوان مثال، آمریکا عادت کرده بود که براساس منافع خود و نه از روی اصول، از ابزار مواد مخدر برضد پاکستان استفاده کند و یا آن را نادیده بگیرد.

ضیاءالحق، رییس جمهور پاکستان، با استفاده از دوست خود، ژنرال فضل‌الحق، در زمینه تجارت مواد مخدر، اقدامات بسیاری انجام داده بود. ضیاءالحق، این ژنرال را به عنوان فرماندار منطقه مرزی انتخاب کرده بود و او با هماهنگی کامل ضیاءالحق، در زمینه کشت، تولید و تجارت مواد مخدر در سطح داخلی و جهانی فعالیت می‌کرد. با این وجود، آمریکا چشمان خود را به روی این فاجعه بسته بود و به خاطر نیاز شدیدش به ضیاءالحق، در رویارویی با مسئله افغانستان، با شرمساری به آن اشاره نمود. ضیاءالحق هم، چون عادت همیشگی خود، راه اخاذی از آمریکا را در پیش گرفته بود.

ضیاءالحق، در زمینه مواد مخدر نیز موفق به دریافت جایزه شد. آقای کندل، دبیرکل پلیس بین‌المللی (انترپل)، در جریان کنفرانسی که در تاریخ ۱۹۸۶/۱/۲۳، در زمینه مبارزه با مواد مخدر در اسلام‌آباد تشکیل شد، مدال طلا برگردن ضیاءالحق، انداخت به این ترتیب، ضیاءالحق، به عنوان سومین رییس جمهور در دنیا، به پاس تلاشهای خود در زمینه مبارزه با مواد مخدر!! این مدال را دریافت کرد. پیش از او نیز، ریگان، رییس جمهور آمریکا، همچنین رییس جمهور ساحل عاج، این نشان را دریافت کرده بودند.

آمریکا هم فرصت را از دست نداد و از مواد مخدر، بر ضد دولت طرفدار شوروی حاکم در کابل، استفاده نمود. دفتر آمریکایی مبارزه با مواد مخدر، که مرکزش در اسلام‌آباد قرار داشت ـ و ما پیش از این درباره آن

صحبت کردیم ـ در گزارشی به مجلس سنای آمریکا، چنین نوشت: «به دنبال وقوع جنگ در افغانستان و همچنین فساد مسئولان افغانی و روسی، کشت تریاک در این کشور بسیار افزایش یافته است. و میزان آن از ۱۴۰ تا ۱۸۰ تن در سال ۱۹۸۴، به ۳۰۰ تا ۴۰۰ تن در سال ۱۹۸۵ رسیده است.»

این تحقیقات، همچنین نشان می‌دهد که بعد از تخریب کارخانجات هروئین‌سازی در قبایل واقع در مرزهای پاکستان که در تاریخ ۱۹۸۶/۲/۲۷، توسط دولت این کشور انجام شد، این کارخانجات به طرز فزاینده‌ای در شرق افغانستان رشد کردند.

اکنون به ذکر یک ماجرای جالب توجه که برای ساخت یک فیلم کمدی تلخ کاملا مناسب بود، به اختصار می‌پردازیم. گفتیم که فضل‌الله الحق، فرماندار ایالت مرزی، در مدت اداره امور این منطقه مرزی زیر نظر ضیاءالحق، به یکی از بزرگترین تاجران هروئین در دنیا تبدیل شد. برادر او نیز در زمینه تجارت هروئین از طریق دریا به وی کمک می‌کرد.

فضل‌الحق، مزارع و کارخانجات بسیاری برای ساخت هروئین از گیاه خشخاش در اختیار داشت. و علی‌رغم برخورداری او ازحمایت‌های پنهان دولتی، با رقابت شدید رهبران قدرتمند قبایل روبه‌رو شد. از زمان اشغال هند توسط بریتانیا، تجارت هروئین میان قبایل این منطقه رواج یافته بود و این رهبران به طور سنتی و ارثی، به تجارت این ماده می‌پرداختند. اشغال هند توسط انگلیسی‌ها، تاثیر تاریخی مهمی در تجارت مواد مخدر در این منطقه به جای گذاشت. انگلیسی‌ها به منظور گسترش مواد مخدر در منطقه هند و به خصوص چین، کشت و تجارت این محصول را رواج دادند و حتی در خلال دو جنگ ویرانگر در قرن گذشته که به جنگ تریاک معروف شد، واردات تریاک به چین را، بر این کشور تحمیل کردند.

والی خان کوکی‌خیل، یکی از رهبران قبایل، بزرگترین رقیب فضل‌الحق در این فعالیت اقتصادی‌اش بود. علی‌رغم کهولت و پیری کوکی خیل، او بسیار شجاع، فعال و مستبد بود. موازنات قبیله‌ای و جنگ افغانستان، مانع از آن شد که فضل‌الحق بتواند از اهرم زور بر ضد دشمن خود استفاده کند، چراکه شوروی آماده بود تا به هر قبیله‌ای که نسبت به مسئله آنها در افغانستان، نرمش نشان دهد، سلاح و پول تقدیم کند.

کوکی‌خیل، از نظر قبیله‌ای بسیار قدرتمند بود، و از طرفی از حمایتهای پنهان دولت کابل نیز برخوردار بود اما مناسب‌ترین فرصت برای فعالیتهای وی، زمانی فراهم شد که زمان جایگزینی حاکم جدید ایالت، به جای فضل الحق نزدیک گردید.

مدت کوتاهی قبل از برکناری فضل‌الحق، وی با استفاده از نیروهای شبه نظامی گارد مرزی و واحدهای ارتش، با به‌کار بردن بیشترین قدرت خود، حمله‌ای بر ضد دشمن خود، کوکی‌خیل، ترتیب داد.

هدف اعلام شد، این عملیات، مبارزه با مواد مخدر بود که در نتیجه آن، تعدادی ازکارگاههای هروئین سازی و تعدادی از روستاهای قبیله کوکی‌خیل، ویران گردید. رهبر پیر قبیله نیز، مجبور به فرار از افغانستان شد. دولت کابل، به عنوان یک قهرمان ملی! از او استقبال کرد. این قهرمان، با به راه‌انداختن جنگهای چریکی برضد دولت پاکستان، این کشور را مورد تهدید قرار داد. و باعث بحرانی شدن و تزلزل بیشتر اوضاع نابسامان داخلی پاکستان گردید ضیاءالحق هم تمام حیله و مکر خود را به کار برد تا با وعده دادن به اجابت خواسته‌های این پیرمرد، او را راضی به تفاهم و صلح کند.

والی‌خان کوکی‌خیل، به پاکستان بازگشت و روزنامه‌های پاکستانی برای انجام مصاحبه‌های مطبوعاتی با وی، از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. این مصاحبه‌ها، خالی از نکته و بیانات گزنده نبود. از جمله بیاناتی که او در اول فوریه

سال ۱۹۸۶ بیان کرد، این بود که تریاک کشت می‌کند و این کار وی، هیچ عیبی هم ندارد و دین هم آن را ممنوع نکرده است. اما فشارهای وارده آمریکا به پاکستان، باعث شده است تا این عمل جرم تلقی شود. او همچنین ضمن حمله به سیاستهای پاکستان، آمریکا را دشمن اول اسلام برشمرد! او همچنین با حمله به احزاب افغانی در پیشاور و مهاجران افغانی، آنها را مورد انتقاد قرار داد و تهدید کرد که اسم افرادی را که در زمینه تجارت هروئین در پاکستان با وی همکاری کرده‌اند، و تعدادی از آنها هم از مسئولان عالی‌رتبه کشوری هستند!! را فاش خواهد کرد. او همچنین اظهار کرد که به خوبی می‌داند چه کسی سلطان هروئین است و برادرش را درگیر قاچاق جهانی نموده است. منظور وی، ژنرال فضل‌الحق بود.

کوکی‌خیل همچنین در مورد اتهام دریافت سلاح از دولت کمونیستی کابل، از خود دفاع کرد و گفت: «از زمان حکومت امان‌الله، این سنت قدیمی در بین قبایل منطقه بوده است و بسیاری از قبایل از دولت کابل سلاح گرفته‌اند. او و نیروهایش هم، تنها دو هزار قبضه سلاح و که بیشترش سلاحهای کلاشینکف روسی و چینی بوده است، دریافت کرده‌اند برخی از این سلاحها هم، آمریکایی بوده است. این در حالی است که قبایل جنوب و زیردستان، روز دهم دسامبر ۱۹۸۵، حدود ۸۵۰۰ قبضه سلاح دریافت کرده‌اند و قبایل شمال و زیردستان هم، تا فوریه ۱۹۸۵، حدود ۶۵۰۰ قبضه تفنگ از دولت کابل، گرفته‌اند.»

والی‌خان، همچنین ضمن تکذیب ادعاهای فضل‌الحق مبنی بر نابودکردن ۷۰٪ از کارگاههای هروئین سازی منطقه، در جریان حمله نظامی اخیر خود، گفت: «قضیه کاملا برعکس بوده است و محصول امسال تریاک، حاکی از افزایش رو به رشد این محصول است.»

شاید ما بتوانیم از بیانات والی‌خان کوکی‌خیل، به میزان رونق کشت مواد مخدر در پاکستان، و ساخت هروئین در آن موقع پی‌ببریم. با این وجود، گزارشهای آمریکا، این موضوع را نادیده می‌گرفتند و حتی تلاشها و همکاری‌های پاکستان را در زمینه مبارزه با مواد مخدر، تمجید می‌کردند.

مطمئناً این تنها یک قسمت از بهایی بود که آمریکا در قبال همکاری پاکستان در مسئله جنگ افغانستان با او، پرداخت می‌کرد. سکوت در برابر معاملات مواد مخدر، شیوه‌ای بود که آمریکا در زمینه سیاست جهانی خود، در پیش گرفته بود بنابراین، قسمتی از تجارت مواد مخدر، چه در زمینه کشت یا ساخت و یا تجارت آن در بازارهای داخلی و جهانی، تحت نظارت آمریکا صورت می‌گرفت. این شیوای بود که در نتیجه، آن خزانه آمریکا متحمل کوچکترین هزینه‌ایی هم، نمی‌شد، و تنها با استفاده از قدرت نظامی، سیاسی و اقتصادی خود، بازار این تجارت را تحت کنترل خود، در می‌آورد. در نتیجه، قسمت بیشتر عایدات آن را به خود اختصاص می‌داد و ته مانده‌های آن را بین دست نشاندگان خود، مثل حاکمان دولتهای آسیایی و یا سیاستمداران یا افسران ارتش و ضداطلاعات تقسیم می‌کرد.

این شیوه درکشورهای عربی، آمریکایی لاتین، دولتهای مختلف آسیای، به خصوص دولتهای مثلث طلایی معروف به تولید تریاک، و سایر نواحی یخبندان دنیا مثل روسیه و دولتهای اروپای شرقی، نیز اجرا می‌شد.

تروریست

ترور یکی از شیوه‌های بسیار مهم سیاست خارجی آمریکا است. این کشور با استفاده از نیروهای مسلح خود، سیاست ترور را در سطحی گسترده و به طور مستقیم برضد کشورهای بسیار ضعیف به کار می‌برد. کاری که در سال ۱۹۸۶، در مورد لیبی انجام داد این سیاست، در مورد پاناما و نیکاراگوئه و جزایر هائیتی نیز، به کار گرفته شد. در

حالی که وظیفه مقابله با ارتش سرخ شوروی را به عهده افغانها و داوطلبان عرب نهاد. از نظر تبلیغاتی نیز، به گواهی مسئولان آمریکایی، آنها را با سلاحهای فاسد و بمب‌گذاری شده، مساعدت می‌نمود.

این کشور همچنین، به کمک متحدان خود، مثل اسرائیل، دولتهای مرتد عرب و دولتهای مستبد آمریکای جنوبی، سیاست ترور را در جهان به اجرا درمی‌آورد.

نکته مهم اینکه، علی‌رغم افزایش تعداد اعراب حاضر در جهاد افغانستان، که به طور قابل توجهی، در طول این سال، افزایش یافته بود، و به قول سرویسهای تبلیغاتی عربی و جهانی، این اعراب صرفاً مجاهدانی پیش نبودند، آمریکا از حربه تروریسم برضد پاکستان استفاده نکرد.

در نتیجه، پاکستان چون گذشته، در تخریب چهره دشمنان حقیقی و یا ساختگی آمریکا، همکاری کاملی با نقشه‌های این کشور کرد. پاکستان سکان اتهامات مطرح شده برضد لیبی را به دست گرفت و این کشور را متهم به دخالت در عملیاتهای تروریستی در خاک پاکستان نمود. آنها همچنین با متهم کردن عمار، یکی از کارکنان لیبیایی حاضر در شرکت مشترک لیبی ـ پاکستان، که مرکزش در شهر کراچی قرار داشت، ادعا کردند که وی رهبر «باند تبر» بوده و از دفتر خود، به منظور هدایت عملیاتهای این باند، استفاده می‌کرده است. و همچنین افرادی را بدین منظور تربیت و آنها را از نظر مالی، تامین می‌نموده است.

به همین خاطر، گروهی از افراد ضداطلاعات پاکستان، اقدام به ربودن عمار و بازداشت وی به مدت یک ماه کردند. در این مدت، پاکستان بعد از اینکه بیشترین میزان بهره‌برداری تبلیغاتی را از این حادثه برد، در اوایل ژوئن سال ۱۹۸۶، احمد محمدی را به سفارت لیبی تحویل داد.

در مقابل، اتحاد شوروی و هند، حملات تبلیغاتی شدیدی را بر ضد پاکستان به راه انداختند و دولت این کشور را متهم کردند که از طریق آموزش و مسلح کردن نیروهای مقاومت افغانستان، به دنبال اشاعه تروریسم برضد شوروی در افغانستان است. و همان سیاست را در قبال جدایی طلبان طایفه سیخ نیز، اتخاذ کرده است.

بدون هیچ بحثی، این دو اتهام، کاملا وارد بود. اما پاکستان و آمریکا در برابر این حملات ایستاده. و به شدت این اتهامات را رد کردند.

در طی سال ۱۹۸۶، تحرکات ایذایی افزایش یافت و امنیت داخلی پاکستان بهای سنگینی در قبال آن پرداخت کرد. اما ضیاءالحق با کمکهای تنگاتنگ همپیمانان قسم خورده خود یعنی آمریکا و عربستان، توانست در مقابل سیل اتهامات، مقاومت کند.

محور دیگر، یعنی شوروی و متحدانش نیز در جهت افزایش حملات تروریستی داخلی، گامهای برداشتند، تا جایی که، این عملیات، دامنگیر آمریکا و عربستان سعودی نیز شد. مانند حادثه‌ایی که در تاریخ ۱۹۸۶/۵/۱۹، اتفاق افتاد. در جریان این حادثه، دفاتر هواپیمایی عربستان و آمریکا در شهر کراچی، منفجر شد.

در سپتامبر همان سال، این حمله به شدت پاسخ داده شد. وابسته دریایی سفارت شوروی در اسلام‌آباد، در ساعت چهار بعدازظهر در داخل اتومبیل خود، ترور شد. پاکستانی‌ها با همان سردی همیشگی خود، پاسخ دادند که فرد ضارب، ظفرمحمد، از مهره‌های سرویس اطلاعاتی شوروی بوده است. چون این وابسته روسی، به وی قول داده بود که او را به اتحاد شوروی، خواهد فرستاد، ولی نه تنها، این کار را نکرده بود، بلکه همچنین، حقوق وی را نیز پرداخت نکرده بود. به همین خاطر، ظفرمحمد تصمیم می‌گیرد که او را در داخل اتومبیلش در یک خیابان عمومی واقع در منطقه مخصوص سفارتخانه‌ها، به قتل برساند.

خبرگزاری تاس با یک حمله شدید پاکستان را متهم کرد که این کشور پست سر تروریستها از ملیتهای مختلف

قرار دارد. اتهامی که سالها بعد آمریکا، به منظور سرپوش نهادن روی حمله خود برضد مجاهدان عرب و بیرون کردن آنها از پاکستان، مطرح کرد.

آمریکا و دولتهای مرتد متحد با آمریکا در منطقه عربی، مجاهدان عرب را تروریست می‌نامیدند. عنوانی که آنها در انقلاب فلسطین و یا در صفوف ارتش عراق، در جنگ این کشور علیه ایران، دریافت نکردند. تعداد اعراب داوطلب در انقلاب فلسطین و جنگ عراق با ایران، بالغ بر هزاران نفر بود، این مسئله به خوبی ازگزیده‌های روزنامه‌های زیر، روشن می‌شود.

رهبر بنگلادش که از طرفداران انقلاب فلسطین به شمار می‌آمد، در بیانی تصریح کرد که تعداد چهار هزار نفر از پیروان وی، در کنار مبارزان فلسطینی، در حال مبارزه با اسرائیل هستند. از این تعداد، در جریان یورش سال ۱۹۸۲ اسرائیل به لبنان، ۴۰۰ نفر کشته و ۴۷۶ نفر نیز، اسیر شده و سه هزار نفری که به کشور خود بازگشته‌اند، از بیکاری و فقر رنج می‌برند.

اگر این رهبر، از اتفاقی که برای داوطلبان عرب در افغانستان افتاده بود، مطلع می‌شد به خاطر نعمتی که خدا به او داده بود، سجده شکر به جا می‌آورد. نه تنها، دست کم تعداد ۵۰۰ نفر از این اعراب داوطلب، کشته شده و خانواده‌هایشان از فقر و بیکاری رنج می‌بردند، بلکه مانند تروریست‌های بین‌المللی با بازداشت و تعقیب نیز روبرو بودند. و تعدادی از آنها نیز، زیر شکنجه در زندان یا روی چوبه دار و یا باگلوله‌های نیروهای امنیتی دولتهای کافر، کشته می‌شدند.

روزنامه عراقی الثور، در تاریخ ۱۹۸۵/۴/۱۹، نوشت:

داوطلبان نه کشور عربی، برای جنگ با ایران، به ارتش عراق پیوسته‌اند. ۸۰٪ این افراد، ازکشور مصر و ۲۰٪ بقیه، ازکشورهای سودان، سومالی، لبنان، سوریه، مغرب، تونس، اردن، یمن، فلسطین و ایتره می‌باشند.

با این حال، هرگز نشنیدیم که عراقی‌های عرب و یا فلسطینی‌های عرب، به اتهام تروریست بودن، تحت تعقیب امنیتی قرارگیرند و یا از نظر تبلیغاتی، چهره آنها خراب شود، اتفاقی که برای افغانی‌های عرب افتاد، آیا علت این امر، ناشی از پیروزی افغانی‌های عرب در مقابل شکست گروه اول و دوم بود؟ و یا به اسلامی بودن گروه سوم در مقابل انقلابی بودن گروه اول و ملی بودن گروه دوم، برمی‌گشت؟ یا اینکه هر دو عامل باعث وقوع این جنگ مسیحی جهانی برضد مجاهدان عرب در افغانستان شده بود؟ اعرابی که روزنامه‌های عربی به منظور تحقیر و سرزنش آنها عنوان افغانی‌های عرب را برای آنها به کار می‌بردند.

روزنامه‌های ما نیز مثل سیاستمداران ما، تنها بوق‌هایی بودند که آنچه را می‌شنیدند، به زبان می‌آوردند و هرچه غرب به آنها دستور می‌داد؛ می‌گفتند. دولتهای ما نیز هرچه غرب می‌گفت، مطالبه می‌کردند. حتی کار به جایی رسید که دولتهای خلیج فارس، خواستار حضور نیروهای آمریکایی برای اشغال کشورشان شدند(!) و حتی هزینه این اشغال و حقوق نیروهای آنها را هم پرداخت کردند. چراکه این نیروها، بنا به خواسته دولتهای محلی وارد این منطقه شده بودند!

در میان حوادث سال ۱۹۸۶، می‌توان نمونه‌ای مشابه آن پیداکرد. با برقراری روابط سیاسی میان دولت امارات و اتحاد شوروی در ماه اکتبر همان سال، اولین سفیر شوروی وارد ابوظبی شد. او در مصاحبه‌ای که در تاریخ ۱۹۸۶/۱۰/۲۳ با روزنامه الاتحاد انجام داد، مطالبی را بر زبان آورد که خوشایند شیوخ خلیج فارس بود. ولی مسئله افغانستان راکاملا فراموش کرد و هیچ سخنی از آن به میان نیاورد وگویی افغانستان، ناگهان در قعر چاهی تاریک سقوط کرده بود.

اولین قضیه در منطقه خلیج فارس - در آن زمان - جنگ عراق علیه ایران بود. دولتهای خلیج فارس، تمام ثروتها و دارایی‌های خود را پشت سر صدام قرار داده بودند. سفیر شوروی گفت: «این جنگ باید متوقف شود، چراکه مانع شکل‌گیری جبهه شرقی برضد اسرائیل می‌شود!» او همچنین گفت: «با صداقت می‌گویم که اگر دوستی ما با عراق نبود و اگر محموله‌های سلاح شوروی به عراق ارسال نمی‌شد، اوضاع بسیار سخت‌تر می‌شد. و وقتی می‌گوییم ما با سلاحهای روسی به عراق کمک کردیم، هیچ رازی را فاش نکرده‌ایم، چراکه ما سالها پیش از شروع جنگ با ایران، قراردادهایی مبنی بر دفاع از عراق، با این کشور بسته بودیم.»

طبعاً سلاحهای شوروی و درکنار آن، سلاحهای فرانسوی، نقش مهمی در مقاومت و ایستادگی عراق در برابر ایران، و واردکردن خسارتهای سنگین به ایران داشت. صدها میلیارد دلار از دلارهای نفت خلیج فارس، در نتیجه این جنگ، به خزانه شوروی و فرانسه ریخته شد و شاید وجود همین دلارها بودکه شوروی توانست با استفاده از آنها، حدود ده سال نبرد خود را برضد مجاهدان افغانی ادامه دهد. مجاهدانی‌که تنها در آمد حقیقی آنها، از طریق مساجد دولتهای خلیج فارس، تامین می‌شد.

امارات، این بار در یک اقدام گستاخانه، ضربه عقیدتی سختی به مجاهدان افغانی وارد ساخت. وزیر اوقاف امارات، به منظور شرکت در کنفرانس صلح جهانی!که در نوامبر سال ۱۹۸۶ در شهر باکو برگزار می‌شد، عازم اتحاد شوروی شد. او سرمست از این ملاقات، به‌کشورش بازگشت. او با تعریف از دولت شوروی، اوضاع مسلمانان را طوری توصیف می‌کردکه گویی آنها در بهشتی گمشده زندگی می‌کنند و آنچه راکه پیش از این درباره بدبختی مسلمانان و وخامت اوضاع آنها، گفته می‌شد، تکذیب کرد.

روزنامه ملی عربی امارة‌الشارقة، که از همان روز اول با جهاد افغانستان مخالفت می‌کرد، این گفتگو را با وزیر امارات انجام داد.

گویا، روزنامه الاتحاد - علی‌رغم دولتی بودن آن - نتوانست نفاق جناب وزیر را تحمل کند. چراکه این امر، موجب از بین رفتن پایگاه مردمی این روزنامه می‌شد و همان‌طورکه ما در آغاز صحبت گفتیم، این روزنامه از دیرباز، جایگاه برجسته‌ای در پذیرش قضیه افغانستان داشت.

مجله منارالاسلام، که از طرف وزارت اوقاف منتشر می‌گردید، متن این مصاحبه را در شمار دسامبر سال ۱۹۸۶ خود (یعنی شماره چهارم سال ۱۲) چاپ کرد. ما اکنون قسمتهایی از آن را در اینجا نقل می‌کنیم.

«جناب وزیر در سخنان خود اظهار داشت: دولت اتحاد شوروی، مسلمانان این کشور را یاری کرده و به آنها احترام می‌گذارد. این امر، محبت، دوستی و روابط ما را با این کشور بزرگ مستحکمتر می‌کند. دولت این کشور به مسلمانان اجازه داده است تا در دین و زندگی و عقاید خود، آزاد باشند و شعائر دینی خود را مثل مساجد و مدارس دینی، در جامعه علنا برپاکنند. ما به خاطر اعطای این آزادی به مسلمانان شوروی، از مسئولان این کشور تشکر می‌کنیم و دنیای اسلام به زودی درهای خود را به روی اتحاد شوروی باز خواهدکرد. و دولتهای کشورهای منطقه خلیج فارس نیز، به منظور تحکیم دوستی میان شوروی وکشورهای منطقه، این سیاست را در پیش خواهند گرفت.

در ضمن مطرح کردن این سؤال، حول محور برنامه‌های آموزشی، دریافتم که مسلمانان اتحاد شوروی، با آزادی کامل می‌توانند هر برنامه دینی راکه بخواهند مورد بحث و بررسی قرار دهند. همچنین آنها دارای نظام آموزشی دینی پیشرفته و عظیمی هستندکه ما نمونه آن را نداریم(!) این مسلمانان دارای عالمان عالی‌قدر و جوانان عالمی هستند، که بیش از ۱۵۰ عالم از مسلمانان اتحاد شوروی در این کنفرانس شرکت کردند.

مسلمانان شوروی برای مساجد خود نیز ائمه مخصوصی دارند من با برخی از این علما ملاقات کردم. آنها از دولت خود، حقوق دریافت می‌کنند و وضعیت خوبی دارند. ما چیزهای نادرستی درباره آنها شنیده بودیم.»

سپس خندید و گفت: «در بلای اخبار، راویان آنها هستند و علت این امر هم به عدم بررسی دقیق مسائل برمی‌گردد.

نه... ما چیزی از این قید و بندها مشاهده نکردیم و حتی وجود آنها را هم حس ننمودیم. استقبال و مهمان‌نوازی و درایت مقامات روسی، تنها چیزی بود که ما از آنها دیدیم. با مسئولان روسی از جمله وزیر ادیان و وزیر فرهنگ این کشور، ملاقات کردیم. به نرمی و خوشی اخلاقی با آنها مذاکره کردیم.

نخست وزیر آذربایجان که تمامی این مهمانها را دعوت کرده بود، در سخنانی به مسئله آزادی ادیان نیز پرداخت. او به مهمانان خوش آمد گفت و اظهار کرد که اینجا هرکسی آزاد است هرچه را که می‌خواهد انتخاب کند و به هر دینی که مایل است معتقد باشد!»

وی همچنین، ادعای روزنامه‌های غربی را مبنی بر تحت فشار بودن مسلمانان شوروی از جهت انجام وظایف دینی‌شان، و واکنش مسلمانان در قبال آن را، رد کرد.

او در مورد مشکلات مسلمانان در شوروی، گفت: «ما مشکلی احساس نکردیم! وضعیت آنها نشان می‌دهد که اوضاع‌شان خوب است و زندگی و لباسهایشان هم عالی است. من فکر می‌کنم که هزینه این کنفرانس را هم دولت شوروی تامین کرده است. چون خدماتی که در هتلها به میهمانان ارائه می‌شد، بسیار عالی و پرهزینه بود.»

لازم به ذکر است که هتل استراند در شهر ابوظبی، متعلق به این عالم دینی می‌باشد. این هتل نیز، چون سایر هتلهای ابوظبی، درکنار ارائه سایر خدمات به مشتریان خود، به طور عادی، مشروبات الکی بین آنها توزیع می‌کرد.

این عالم دینی به تعریف و تمجید از دولت شوروی ادامه داد و گفت: «ما تمجید بسیار! و تشکر فراوان مسلمانان شوروی از دولت‌شان را شنیدیم. امری که محبت ما را(!) به این دولت زیاد کرد. برداشت و تصور من، به خاطر برخورد خوب و خوشرفتاری مقامات شوروی با مسلمانان این کشور، بسیار خوب است تنها به یک گوشه از لطف آنها اشاره می‌کنم. وزیر ادیان شوروی، برخورد بسیار خوبی با من داشت! وقتی من از دفتر وی در مسکو خارج شدم، شخصاً در اتومبیل را برایم بازکرد. در پاسخ به گفته من که ما راضی به این همه زحمت نیستیم، گفت: شما بیشتر از این برگردن ما حق دارید. خطاب به وزیر فرهنگ شوروی گفتم: مراتب تشکر و سپاس ما را به خاطر وضعیت خوب برادران مسلمان در شوروی و آزادیهای که در اینجا به دست آورده‌اند! به اطلاع دبیر حزب و دولت شوروی برسانید.»

این عالم دینی، در جلسات کنفرانس صلح جهانی، تنها به شرح اسلام، متناسب با علاقه و محب خود به دولت شوری و مسئولان آن اکتفا نکرد، بلکه در خلال صحبت‌هایش گفت: «وقتی اسلام ما را به صلح دعوت می‌کند و اصول آن را در بین مردم گسترش می‌دهد، در حقیقت از اصل اصیلی صحبت می‌کند که از عمق آن سرچشمه گرفته و نه تنها در موضوعات واحکام کلی آن، بلکه در امور جزیی نیز جریان داشته و موجب پویایی آن است. بنابراین، اصطلاح صلح در اسلام، تنها در حد لفظ نیست. چراکه تنها یک اصطلاح سیاسی صرف و یا یک شعار ظاهری توخالی نیست، بلکه متکی به اصولی ثابت و پایه‌های محکم و اعتقادی فراگیر است.»

این اسلامی است که این عالم دینی ذر اتحاد شوروی، آن را توصیف می‌کند. اسلامی که اول و آخر آن صلح است... نمی‌دانم اگر جناب شیخ، در حالی که از نوشیدنی‌ها و خوردنی‌ها، در مسکو لذت می‌برد، به او تکه گوشتی افغانی یا عربی، از اجسادی که بمبها و موشکهای نیروی هوایی شوروی، آنان را تکه تکه کرده بود، می‌دادند، آیا

بازهم او شیفته و عاشق مقامات شوروی و همچنین دبیرکل حزب کمونیست رفیق گورباچف، می‌شد؟!!
آیا این همان چیزی نیست که علمای ما از مفهوم صلح در مقابل یهودیان اسرائیل به زبان جاری می‌کنند. یهودیانی که با پوتینهای نظامی و قراردادهای مالی خود، همه حریمهای جزیره العرب را شکستند؟!
بنابراین، چندان هم عجیب نیست که عربهای افغانی، تروریست وتندرو تلقی شده و تحت تعقیب پلیس امارات و عربستان قرار گیرند و حتی هواپیماها هم، هنگام عبور آنها از کشور، به این افراد حمله کرده و آنها را به دولتهای متبوعشان تحویل دهند تا سرویسهای اطلاعاتی آمریکا و سرویس اطلاعاتی کشور، آنها را مورد بازجویی قرار دهند!!
جناب جزرجی، به همراه صدها عالم دیگر مثل خود، اسلام را به دینی سفارشی تبدیل کردند که مستقیما از سوی مقامات یا وزیر کشور یا افسر پلیسی یا مامور آگاهی و غیره درخوست و سفارش می‌شود. او هم اسلام را در قالبی که متناسب با متقاضی باشد، قرار می‌دهد! یعنی متناسب با ظرفیت هرکس، نسخه می‌پیچید.
آمریکا، به عنوان ارباب تمامی دولتهای مسلمان، قصد داشت که شکل جنگ افغانستان را از جهاد مقدس، به جنگ داخلی میان برادران، تبدیل کند. مشکلی که به منظور تبیین جنگ افغانستان، مطرح شد. به خصوص بعد از پایان عقب‌نشینی شوروی که قطعی شده بود اما زمان آن تاکنون هم مشخص نشده است.
این حضرات بزرگوار، در پیروی از خواسته آمریکا و نه خدا، شروع به فراهم کردن مقدمات این تغییر عقیدتی در طبیعت جنگ کردند. بعد از عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، سفرهای دینی به کابل -که هنوز مارکسیستی بود - افزایش یافت. عالمان دینی، روزنامه‌نگاران و نمایندگان مترقی، کسانی بودند که ازکابل دیدن می‌کردند. برخی از این افراد، به منظور از بین بردن شکل عقیدتی جنگ و ثابت کردن این مطلب که جهاد پایان یافته است و آنچه اکنون اتفاق می‌افتد، آشوب میان برادران است، به صورت دائمی در کابل، مشغول فعالیت بودند.
دیدیم که قضات عرب، مجاهدان و اسرا، اعراب و افغانی‌های مجاهدی راکه در زندانها به سر می‌بردند، مورد محاکمه قرار داده و پشتوانه عقیدتی آنها را نسبت به جهاد در افغانستان، به طور سیستماتیک در هم می‌کوبیدند.
روزنامه‌نگاران مسلمان ! امثال حمزه دعبس سردبیر روزنامه اسلامی نورا که در قاهره چاپ می‌شد، فرصت نیافتند تا در جشن ولادت حضرت رسول اکرم(ص) و سایر مناسبتها، درکابل حضور یابند و براسلامی بودن دولت نجیب‌الله، تاکید کنند، کاری که در مورد رژیم حسنی مبارک در قاره و سایر روسای کشورهای عربی مسلمان، می‌کردند.
در هرحال، سخنان جناب خزرجی با خبری که من در تاریخ ۱۹۸۶/۱/۲، برای روزنامه الاتحاد، ارسال کردم کاملا مغایرت داشت. متن خبر چنین بود:
علمای افغانی به پاکستان پناهنده می‌شوند!
پیشاور ـ الاتحاد
روزنامه الاتحاد، اطلاع یافت که تعدادی از علمای مسلمان که در خدمت دولت افغانستان بودند، از این کشور فرار کرده و به پاکستان پناهنده شده‌اند.
این عمل به منظور استفاده تبلیغاتی از وجود این علما در داخل مساجد افغانستان وکاهش انزجار تنفر مردم افغانستان از شوروی صورت گرفته بود.
یکی از این علما در گفتگویی با روزنامه الاتحاد، تصریح کرد که دولت کابل از ماه مه گذشته هشت هیئت ده

مطبوعاتی را از سر می‌گیریم، ولی این تجربه به هر حال از زمان ورودمان به اولین مرکز مجاهدان شروع شد که طی سفر نخست از آن دیدن کردیم.

وسط جنگلی با درختان سر به فلک کشیده صنوبر در منطقه «ارزگان»، نخستین مرحلهٔ اصلی سفر بازدید از مرکز کماندوهای «مطیع‌الله»[1] بود.

فرمانده مرکز هیئتی برای استقبال از ما فرستاده بود که در مسیر نیمروزی مرکز با ما برخورد کردند. گروه اول استقبال کننده «شتری» همراه خود آورده بودند تا ما را سوار آن کنند. مثل اینکه آنان انتظار داشتند که ما توانایی پیمودن این مسافت را نداشته باشیم. ما نیز مصرّانه هم برای نشان دادن عزم و اراده خود و هم به طمع ثواب بردن زیربار نرفتیم. صاحب شتر نزدیک بود گریه کند. او گفت که مطیع‌الله به خاطر این کار ناراحت می‌شود. برای ادای وظیفه و به عنوان تعارف داوطلب شدم، ولی زود پشیمان شدم و پشیمانی دیگر سودی نداشت.

به محض اینکه به قله کوه نزدیک شدیم، راه خاکی کم شد و شاخه‌های درخت صنوبر که سر راه قرار داشتند، بیشتر و بیشتر شدند. من در آن حال برفراز قلهٔ شتر جوان بودم. چند ضربه خوردم و نزدیک بود از سمت راست به درون درهٔ دور دست پرتاب شوم، اما سمت چپ، به دامنه کوه و درختانی چسبیده بود که به سختی می‌شد از میان آنها عبور کرد. دست آخر به شاخه‌ای برخورد کردم که کاملاً ازکوهان شتر بالا می‌زد.

در این موقع مجبور شدم که از صاحب شتر کمک بطلبم. او شتر را در لحظه‌ای مناسب نگه داشت و فرصت پیداکردم و از طرف چپ شتر لیز خوردم و به برادرانم اصرار کردم که مرا در ثواب پیاده‌روی شریک کنند.

ازکوه پایین آمدیم و طبق معمول به ما خبر دادند که مرکز نزدیک است. برای وضو ایستادم. همراهانم مسافتی کم و بیش طولانی از من جلو افتادند. وقتی به طرف آنها راه افتادم، چشمم به دو نفربر غول پیکر و ازدحام و رفت و آمد افرادی پیرامون آن افتاد و احتمال دادم که آنها به دام نیروهای دولتی افتاده‌اند. سلاحی همراه نداشتم و منطقه برای من کاملاً ناشناخته بود. حتی در صورت تسلیم شدن برادرانمان که با وجود مسلّح بودن بعضی از آنها این کار بعید به نظر می‌رسید، من هیچ گونه نشانه‌ای از آشفتگی که مقتضای موقعیت کمینگاهی باشد، مشاهده نکردم. سرانجام، دریافتم که این نفربر همراه باکمیته جدید استقبال به پیشواز ما آمده‌اند و این دو نفربر جزو غنایم جدید مجاهدان در جنگی بوده است که چند روز قبل در منطقه‌ای نزدیک به ما رخ داده بود.

این اولین بار بود که غنیمت می‌دیدیم. شگفت زده بودیم و هیجانات ما در وصف نمی‌گنجید. درباره غنایم غزوات پیامبر(ص) و روزهای درخشان مسلمانان چیزهایی درکتابهای تاریخی خوانده بودیم. دور و بر نفربرها چرخیدیم؛ جالب بودند و ما از شدت خوشحالی عکسهای زیادی از آنها گرفتیم، از جمله عکسهایی از آرم کمونیستی که روی درهای بغل نفربر بود. رنگ آرم رژیم کمونیستی قرمز و شکل آن شبیه دو خوشه گندم بود و در وسط آن کلمه «خلق»؛ یعنی ملّت نوشته شده بود. این کلمه نزد همه منفور و چندش‌آور بود و از خطر و دشمنی کینه‌توزانه خبر می‌داد.

درباره جوی های خونی که حزب «خلق» حاکم برکشور به راه انداخته بود و شعارهای قلدرمآبانه و تهدید آمیزش مانند «حکومت ابدی حزب خلق پایان‌پذیر نیست» و تحقیر علنی و تحریک‌آمیز اسلام به عنوان یک دین و تحقیر علما و طلبه‌ها به عنوان دشمنان انقلاب حکایتها شنیده‌ایم.

---

۱. مطیع‌الله مدرس سابق فیزیک و فرمانده برجسته‌ای بود که در بسیاری از نبردهای موفق شرکت کرد. او در سال ۱۹۹۰م. در منطقه نادرشاه کوت ـ خوست در اثر انفجار مین ضدتانک در اتومبیل خود به شهادت رسید.

الی سیزده نفری از علمای دینی را به منظور بازدید از مناطق اسلامی شوروی، به این کشور اعزام کرده است.

خواسته اصلی مسکو از علما، این بود که ملت افغانستان را نسبت به دوستی شوروی با اسلام و آزادی دینی مسلمانان در این کشور، مطمئن کنند.

این عالم دینی، همچنین گفت که ما بیش از هر وقت دیگری، نسبت به دروغ بودن تبلیغات شوروی، پیرامون این موضوع، مطمئن شده‌ایم.

اکنون می‌توانیم پی به میزان تناقض موجود بین نوشته‌های من و گفته‌های جناب شیخ، ببریم و مطمئناً وجود این تناقض، یکی از ما را در معرض اتهام قرار می‌دهد.

چیزی که من متوجه شدم، این بود که کنفرانسهایی که خزرجی در آنها حضور داشته، تحت نظارت مستقیم و دقیق اطلاعات شوروی، ک.گ.ب برگزار می‌گردید. حتی بسیاری از ائمه مساجد در اتحاد شوروی و علمای دولتی ـ مثل سایر کشورهای اسلامی ـ زیر سیطره دولت و سیستمهای اطلاعات آنها، قرار داشتند.

شوروی با توجه تام، فضای اسلامی اطلاعاتی این مناسبتهای جهانی را فراهم می‌کرد. این فقط نتیجه گیری من نبود، بلکه این اطلاعات را از افغانی‌هایی به دست آوردم که خود با مصیبت دیدار اجباری و تلاشهای به خدمت‌گیری شوروی در هنگام اشغال افغانستان توسط آنها، روبرو شدند. شوروی، این افراد را در قالب هیئتهای آموزشی و شناسایی به جمهوری‌های مسلمان زیر سلطه خود می‌فرستاد. من این خبر را از طریق یکی از این افراد به دست آوردم.

یکی از حوادث معروف سال ۱۹۸۶، صدور حکم اعدام غیابی سه تن از فرمانده‌هان مشهور افغانستان، توسط نجیب‌الله بود. او این حکم را در تاریخ ۱۹۸۶/۷/۲۰، برضد جلال‌الدین حقانی، در پکتیا، احمد شاه مسعود در دره پنجشیر و منصورآغا، در ایالت بضلان، صادر کرد و از آنها خواست در مدت تعیین شده، خود را تسلیم کنند تا مشمول عفو عمومی گردند.

این حکم مهلت اعلام شده در جبهه‌ها موضوع شوخی مجاهدان شد. چرا که نیروهای شوروی در تلاشهای نافرجام خود برای تسلط بر مناطق تحت سیطره این رهبران، متحمل خسارتهای سنگینی شدند. بنابراین، نجیب‌الله چگونه می‌توانست با یک حکم اداری، این رهبران را از سرراه بردارد.

شوروی به بهانه عقب‌نشینی جزیی نیروهای خود از افغانستان، از این حادثه در سطح جهانی و افغانستان، بهره‌برداری سیاسی کرد. همزمان با این جریان، خبر بازگشت ده هزار سرباز و افسر افغانی به افغانستان، منتشر گردید. این افراد حدود سه یا چهار هفته به منظور مقابله با مجاهدان به شیوه جنگهای چریکی، آموزش دیده بودند. این حادثه در نیمه دوم ماه اکتبر اتفاق افتاد.

شوروی به منظور گمراه کردن افکار، ادعای نزدیک بودن زمان عقب‌نشینی را مطرح کرد. این ادعا صحت نداشت، ولی از نظر سیاسی کمک زیادی به روسها کرد. به خصوص در زمینه پیشروی به سمت منطقه خلیج‌فارس که اکنون به طور رسمی درهای این مناطق به روی شوروی باز شده بود.

همان طور که در ملاقات خزرجی از مسکو شاهد بودیم، آنها به جای ساختار جهادی اسلام که سالها در این مناطق فعالیت داشت، خواهان ساختار مسالمت‌آمیز اسلام بودند. همچنین موجهای مسالمت‌آمیز از طرف گروههای پشت صحنه سازمانهای پیشاور شروع شد. این سازمانها، به تازگی، کار تاسیس پارلمان مشترک، شامل شخصیت‌های برجسته مجاهدان را میان خود آغاز کرده بودند.

پارلمان جدید، از ۲۳ شخصیت از خانواده‌های مذهبی، تشکیل شده بود، که از نظر شخصی، بیشتر کمونیست

بودند تا دیندار. این افراد سمت مشاوران پارلمان را به عهده می‌گرفتند، و در صورت برقراری صلح در آینده به عنوان نماینده وزرا، مشغول فعالیت می‌شدند.

در هر حال، عقب‌نشینی شوروی کاملا نمایشی بود. ضیاءالحق در آن زمان اظهار کرد که دستگاه اطلاعاتی به انتظار رسیدن پانزده هزار سرباز روسی است. این مطلب، قبل از عقب‌نشینی شش گردان هشت هزار نفری از سربازان روسی، بیان شد.

به گفته آمریکایی‌ها، از مجموع شش گردانی که قصد عقب‌نشینی از افغانستان را داشتند، تعداد چهار گردان، عملا بی‌فایده و بدون ارزش بودند. این گردآنها یا نیروهای پدافند هوایی بودند که به تازگی فهمیده بودند که نیروهای مجاهدان هیچ سلاح هوایی در اختیار ندارند و یا نیروهای تانکهای سنگین تی ـ۶۲ بودند که استفاده قابل توجهی در جنگ افغانستان نداشت.

فکر می‌کنم که بقیه نیروها هم، افرادی بودند که گفته می‌شد در شوروی آموزش دیده‌اند و برای استفاده در جنگ‌های چریکی، به افغانستان بازگشته بودند.

از زمان مبارزه آنان در مناطق مختلف کشور، اسم شخصی به نام کلیم جمع و یا به لهجه افغانها، گلیم جمع، مطرح شد که در بیشتر مواقع، لرزه بر اندام مجاهدان می‌انداخت. همزمان با حضور این نیروهای شبه نظامی در افغانستان، فساد و جدایی و شکاف در بین صفوف مجاهدان رواج یافت. لذا جهاد به یک نوع کسب روزی و رقابت شخصی و قبیله‌ای تبدیل گردید، که زیر پوشش «حزبی» یعنی پوشش سازمانهای جهادی انجام می‌گرفت.

بیشتر تبلیغات مطرح شده در مورد این نیروهای شبه نظامی، غیرواقعی بود. اما اشتباهات مجاهدان باعث شد که اقدامات این نیروها، بزرگ جلوه کند.

اما چیزی که من از آن مطمئن هستم، این است که تعداد زیادی از افسران کم سن و سال، به منظور نیرو بخشیدن به رژیم، از شوروی به افغانستان آمده بودند، و بیشتر آنها به گارد ویژه که مستقیما زیر نظر نجیب‌الله اداره می‌شد، ملحق شدند.

اگر بخواهیم در مورد سطح نظامی افسران گارد ویژه صحبت کنیم، با توجه به اظهارات افسری که در نبرد خواست، در سال ۱۹۹۰ به دست مجاهدان اسیر شد، باید بگوییم در مقایسه با سطح کلی ارتش افغانستان در آن زمان، سطح این افسران بسیار بالا بود. مجاهدانی که این افسر روسی را دستگیر کرده بودند، شجاعت و مقاومت او را تمجید می‌کردند. او آنقدر مقاومت کرد تا اینکه مجروح شد و به اسارت مجاهدان درآمد. او همچنان مقاومت می‌کرد تا اینکه تعدادی از افسران ضداطلاعات پاکستان، حاضر به دیدن او می‌شوند. در این هنگام صدای گریه‌اش بلند می‌شود و می‌گوید که اعتراف می‌کنم.

اما این مسئله که موجب تقویت روحیه بود، خیلی دیر و زمانی اتفاق افتاد که سستی و ضعف به داخل سازمان نظامی افغانی رخنه کرده بود و کادرهای نالایق و حزبی، آنها را متلاشی کرده بود. سربازان کاملا از افسران ارتش فاصله گرفته بودند و شک و احیانا کشت و کشتار در بین نیروهای شبه نظامی و سربازان و افسران ارتش، رواج یافته بود.

کنگره آمریکا به منظور تاسیس یک مرکز و پایگاه تبلیغاتی برای مجاهدان افغان، با مرکزیت پیشاور، بودجه‌ای در حدود نیم‌میلیون دلار به تصویب رسانید. لذا سفیر آمریکا برای تامین وسایل مورد نیاز اجرای این طرح، نشستی با وزیر اطلاعات پاکستان انجام داد.

همان طور که پیش از این گفتیم، سفارت آمریکا در اسلام‌آباد، خود را به عنوان سخنگوی رسمی مجاهدان

افغان، معرفی کرد. این وضعیت روز به روز باعث انتقاد و تمسخر بیشتری می‌شد. بنابراین چاره‌ای نبود جز اینکه یک گروه افغانی با کادر مجرب تشکیل شود تا این افراد بتوانند خود را در جبهه‌ها به خطر بیاندازند، و از نبردهایی که موضوع منحصر به فرد تبلیغات آمریکا محسوب می‌شد، عکس و فیلم ویدئویی تهیه کنند.

در حقیقت، آمریکا یک سیستم دولتی در حاشیه برای خود بنا نهاده بود که به طور مستقیم، وابسته به سفارت این کشور در اسلام‌آباد و دستگاههای دولتی در واشنگتن بود.

عجیب نیست که آمریکا در این تلاش خود نیز، موفق شد. و توانست ارتشی خاص، متشکل از افسران ارتش نیروهای امنیتی افغانستان، دولتمرادان، سیاستمداران و پرسنل تکنوکراتی، تشکیل دهد. همه این عوامل ـ تا زمان نوشتن این مطلب ـ به سیاست آمریکا امکان می‌دهد تا به عنوان قویترین طرف خارجی، آینده افغانستان و حوادث داخلی آن را به بازی بگیرد. البته این امر، با تلاشهایی که پاکستان به منظور سرپوش نهادن روی فعالیتهای آمریکا برضد مسلمانان افغانستان و حتی پاکستان انجام می‌داد، هیچ‌گونه منافاتی ندارد.

اما اوضاع کابل در سال ۱۹۸۶ چگونه بود؟

گزارشی اکنون ذکر می‌کنم که آن را در تاریخ ۱۹۸۶/۹/۲۲، به روزنامه الاتحاد ارسال کردم. این گزارش که مدتها بعد منتشر گردید، جزییات مهمی را از زندگی در این پایتخت آسیب دیده، روشن می‌سازد.

منبع این اطلاعات ـ همان‌طور که در گزارش آمده است ـ فرمانده عبدالقهار است. او همان عبدالحقی، شخصیت برجسته در حزب اسلامی (مولوی خالص) و برادر حاجی دین‌محمد، محرک و گرداننده این حزب و سیاستمدار آن و برادر سوم او، عبدالقدیر است که پس از پیروزی، والی شهر جلال‌آباد شد.

در آن وقت مصلحت دیدم که منابع این اطلاعات را فاش نکنم. نمی‌دانم تا چه اندازه، این کار درست بود.

اکنون با هم، آن گزارش را می‌خوانیم تا با وضعیت کابل در آن شرایط سخت و در زیر سلطه حکومت کمونیستی و چکمه اشغالگران، بیشتر آشنا شویم.

جنگ در کابل

هفتمین سال ممنوعیت عبور و مرور در کابل، ولی مبارزه همچنان ادامه دارد.

* جمعیت پایتخت سه برابر شده است و زندگی بدون «صنعت تجسس» غیر ممکن است.
* ماجرایی که برای اولین بار فاش می‌شود: «ترور جاسوس ببرک کارمل.»
* آرایشگر کابل به مهمترین شخصیت در وزارت تبدیل شد، مجاهدان چگونه او را کشتند؟
* هروئین، خطرناکترین سلاح در جنگ کابل است.

هفت سال است که کابل در حالت جنگ به‌سر می‌برد و از اولین روز انقلاب آوریل، پایتخت افغانستان زیر چکمه اشغالگران قرار دارد، در آغاز، افسران کمونیست حزب خلق، پایتخت را اشغال کردند و با بی‌رحمی مخالفان خود را از بین بردند، سپس با نهایت خشونت و بی‌رحمی به واسطه افسران دون پایه با جهادِ روستاییان مبارزه کردند.

در نتیجه شکستهای سخت کمونیست‌های افغانی و درگیر شدن انقلابیون به کشتارهای داخلی میان رفقای قدیمی، ارتش سرخ وارد عمل شد تا او نیز به بهانه ارائه کمک به «رفقای» افغانی در کابل، به جمع اشغالگران

بی‌رحم بپیوندد.

نزدیک بود که جنبش جهاد مردمی از روستاها وکوهها نیز آنان را احاطه کنند. از آن روز به بعد، اولین برنامه شوروی این بود که امنیت پایتخت را تأمین کند و آن را از دسترس مجاهدان دور نگهدارد.

ارتش سرخ اولین حلقه نظامی را برای دفاع از پایتخت تشکیل داد. وقتی که دریافتند این کار کافی نیست، دومین و سومین خط دفاعی را تشکیل دادند تا سلاحهای سنگین مجاهدان نتواند آسیبی به پایتخت برساند.

روسها اندکی در این کار موفق شدند، با این وجود، مجاهدان توانستند از این سه خط دفاعی نفوذ کرده و با موشکهای کاتیوشا، مراکز مهم و حساس شهر را مورد هدف قرار دهند.

چندین‌بار واحدهای بزرگ مجاهدان توانستند عملیات شبانه موفقی را در داخل شهر اجرا کرده و تأسیسات مهمی مانند نیروگاههای برق، نفت و پلها را، حتی پادگانها و مراکز امنیتی را ویران کنند.

روسها در شهر

دفاع داخلی از شهر را نیروهای امنیتی شوروی به عهده گرفتند. به همین سبب نیروهای مورد نیاز را سازماندهی کرده و آموزش می‌دادند.

آموزش دستگاه اطلاعاتی افغانستان و توسعه آن برای پذیرش مسئولیتها و وظایف داخلی و خارجی را باید از مهمترین و بهترین دستاورهای سازمان امنیت شوروی در افغانستان برشمرد. به‌ویژه بعد از آنکه دکتر نجیب را به این مسئولیت گماشتند. وی فرد مناسبی برای این کار بود و از اعتماد کامل شوروی‌ها نیز برخوردار بود. نجیب به همراه شوروی توانست شبکه جاسوسی گسترده‌ای را در داخل کابل برپا کند.

این شبکه موفق شد تا مشکلات زیادی را فراروی عملیات فدایی مجاهدان قرار دهد ولی نتوانست مانع فعالتیهای آنها شود.

شرایط سخت زندگی باعث شد که تعداد زیادی از مردم برای دستیابی به اعانه‌های زیاد مالی، وکمکهای مختلف معیشتی، به‌ویژه غذا و مسکن، با حکومت همکاری کنند. غذا و مسکن دو کالای کمیابی بودند که برخورداری از آنها و دستیابی به کمترین مقدار آن بدون همکاری با حزب حاکم و دستگاه اطلاعاتی ممکن نبود.

تعداد بسیاری از کارکنان دولت، ارتباط سری خود را با مجاهدان حفظ کردند. ارتش نیز از همین مشکل رنج می‌برد و این امر باعث شد که نتوانند ضربه‌های سختی را بر رژیم و ارتش اشغالگر وارد کنند.

با اینکه در مسر منتهی به کابل، به فاصله پانصد متری، مراکز ایست و بازرسی وجود داشت ولی مجاهدان با استفاده از این موقعیت توانستند که اسلحه و مهمات زیادی را وارد پایتخت کنند.

بدون تردید عملیات مجاهدان داخل پایتخت، اقدامی قهرمانانه را به نمایش گذاشت که برای همه شگفت‌آور بود، به‌ویژه آنکه این عملیات زمانی انجام شد که شهر زیر تدابیر شدید امنیتی قرار داشت که شاید هیچ شهر دیگری در طول تاریخ چنین صحنه‌ای را به خود ندیده بود.

البته شاید بتوان گفت که این موضوع زیاد جای شگفتی نداشت، چون روسها درخصوص حقوق بشر و ارتش سرخ در برخورد با دشمنان کرملین به اندازه کافی از آوازه و شهرت بد برخوردار بودند. رژیم کابل نیز نیازمند سفارش روسها نبود تا شهروندان خود را از پای درآورد. بلکه از اولین روز انقلاب پرافتخار!! آوریل، آشکارا علیه مردم اعلام جنگ کرده بود.

ساکنان کابل در دنیا تنها ساکنانی هستند که برای ورود و خروج به شهرشان به «ویزا» نیاز دارند.

ساکنان کابل در میان جمعیت دنیا تنها سکانی هستند که برای پذیرایی از مهمان در منازل خود، نیاز به مجوز از دستگاه امنیتی دارند.

آنان برای این کار (پذیرایی از مهمان) که امری بدیهی است و از آغاز خلقت از نیازهای ضروری انسان به شمار می‌رود، باید از قبل مسئولان امنیتی را با خبر سازند و پرسشنامه‌هایی را در باره تعداد مهمانان، هدف و زمان مهمانی تکمیل کنند.

بالاتر از این باید آنان را از موضوعاتی که مهمانان با میزبان در میان می‌گذارند، آگاه کنند.

کابوس پایتخت

مقامات امنیتی برای اطمینان از آنچه در داخل خانه‌ها می‌گذرد، دست به حمله‌های ناگهانی و غافلگیرانه می‌زدند. براساس «قانون»، ساکنان پایتخت حق نداشتند درهای ورودی خانه‌هایشان را از داخل قفل کنند تا آنان بتوانند هر زمان که می‌خواهند، از هویت ساکنان و کارهایی که انجام می‌دهند، با خبر شوند.

با این وجود، تعداد ساکنان کابل از انقلاب آوریل تاکنون سه برابر شده و از هفتصد هزار نفر به دو میلیون نفر رسیده است.

این موضوع بیشتر از آنکه به مهمان‌نوازی مقامات شهر و مسئولان امنیتی مربوط باشد به تلاشهای ارتش سرخ برای از بین بردن زندگی در استانهای همجوار کابل ارتباط دارد، تا بتواند زندگی را در آنجا بیش از پیش بر مجاهدان سخت‌تر کند. به همین جهت، ارتش سرخ دست به آتش‌زدن این استانها می‌زند تا آنها را از سکنه خالی کند.

عملاً هم بیشتر ساکنان یا به پاکستان مهاجرت کرده‌اند یا به کابل آمده‌اند، جائی که به بزرگترین زندان افغانسان، بلکه به بزرگترین زندان دنیا تبدیل شده است و مردم آن، هفتمین سال ممنوعیت عبور و مرور را از ساعت ده شب تا چهار صبح، پشت سر می‌گذرانند.

در دیداری که با یکی ازگروههای فعال مجاهدان در کابل داشتم، عبدالقهار، رهبر گروه می‌گفت: «با وجود اقدامات فوق‌العاده‌ای که سازمان امنیت شوروی و افغانسعان «خاد» به اجراگذاشته‌اند، خلأهای زیادی وجود دارد که به ما امکان می‌دهد تا در کابل مبارزه کنیم و موفقیّتهای بزرگی را به‌دست آوریم.

باید توجه داشت که عناصری که با رژیم و نیروهای امنیتی همکاری می‌کنند، خود فاسدند و اغلب حریص و طمعکارند و به هر وسیله‌ای که شده به دنبال ثروت و شیفته مال و شهرت هستند.

از سوی دیگر اغلب سربازان روسی از فقر شدید و حسرت داشتن اشیای لوکس رنج می‌برند و می‌کوشند تا بسیاری از غذاهایی راکه درکشورشان وجود ندارد به‌دست آورند. آنها تمایل زیاد به مواد مخدر به ویژه هروئین دارند، حقوقشان ناچیز است تا آنجاکه برای تامین سیگار آنان نیز کافی نیست.

این موارد، بعضی از شکافهای در میان آنان است که ما با وجود قاطعیت ظاهری آنان در اجرای تدابیر امنیتی پس از هفت سال، توانسته‌ایم با آزادی به فعالیت خود ادامه دهیم.

آرایشگر «کارمل»

عبدالقهار، جالب‌ترین عملیاتی راکه مجاهدان درکابل اجراکردند، برای ما شرح داد. ماجرای این عملیات برای اولین‌بار توسط مجاهدان فاش شد، حتی دولت کابل نیز تاکنون از اسرار این عملیات بیخبر مانده است. اسم

عملیات، «آرایشگر کارمل» نام دارد، چون قربانی به عنوان آرایشگر، پیش ببرک کارمل عالی‌ترین مقام حکومتی کابل کار می‌کرد. با اینکه کارمل رئیس جمهور و دبیرکل حزب حاکم بود، امّا دوستی صمیمی داشت که در کابل به آرایشگری اشتغال داشت، نام او عبدالستار بود و ارتباط عجیبی میان این دو مرد برقرار بود. یکی همه اختیارات حکومت را در کابل ـ البته زیر نظر روسها ـ در اختیار داشت و دیگری تنها دارایی‌اش، مغاز حقیری در پایین‌ترین خیابانهای پایتخت بود.

عبدالستار مردی اهل سیاست بود. شاید این خصوصیت را در اثر صحبت و گفتگو با مشتریهایش که عادت همه آرایشگرهاست، به دست آورده بود. وی در اثر گفتگو و دوستی صمیمانه‌اش باکارمل رییس حزب کمونیست «پرچم»، به عنوان یکی از اعضای پرشور این حزب درآمد.

او همچنین مانند بیشتر آرایشگرهای جهان سوم، شیفته سخن‌چینی و خبرپراکنی بود. او همه اخبار شهر و اتفاقاتی راکه در شهر روی می‌داد، جمع‌آوری می‌کرد و در اختیار رفیق بزرگش قرار می‌داد. کارمل در دوست خود عبدالستار، حس ویژه‌ای را در زمینه خبرگیری و تمایل ذاتی او را به جاسوسی کشف کرد. از این رو، او را رسماً به عضویت کادر رهبری دستگاه ویژه جاسوسی که زیرنظر مستقیم او فعالیت می‌کرد، درآورد. عبدالستار موظف بود که همه اطلاعات و اخبار پایتخت را مستقیماً در اختیار کارمل قرار دهد.

عبدالستار هر روز که از مغازه‌اش خارج می‌شد، یک خودروی روسی مدل «ولگا» با یک راننده و دو محافظ در انتظار او بودند، تا او را به قسمتهای مختلف پایتخت و نهایتاً به کاخ ریاست جمهوری ببرند، جایی که دوست ویژه او، کارمل حضور داشت تا آخرین اخبار راکه برای رهبر، مفید و با ارزش بود، در اختیارش قرار دهد. کم‌کم کار عبدالستار رونق گرفت و در دولت جای پای خود را محکم کرد و اختیاراتش بیشتر شد و از آن چنان شهرت و جایگاهی برخوردار شد، که بسیاری از وزیران برآن حسادت می‌ورزیدند.

چیزی نگذشت که کابل این شخصیت جدید را شناخت و به او، لقب «آرایشگر کابل» را دادند. در اثر فعالیتها و جایگاهی که داشت، مجاهدان تصمیم گرفتند که از شر او خلاص شوند.

در عصر یکی از روزها، عبدالستار مغازه‌اش را بست و باکمی پیاده‌روی به منطقه «بولی سوخته» جایی که خودروی ولگای روسی همه روز در انتظار او بود، رسید. ولی متوجه شد که در همان مکان، خودروی دیگری در انتظار اوست. عبدالستار با شک و تردید مکثی کرد، راننده پیاده شد و از او خواست که سوار شود، و به او گفت که خودروی ولگا خراب شده است، و رهبر، این خودرو را با دو نفر از محافظان حزب برای او فرستاده است. عبدالستار با دو دلی به خودرو نزدیک شد. در صندلی عقب خودرو دو نفر نشسته بودند. آنها و مدارک خود را به او نشان دادند که ثابت می‌کرد که آنان از نیروهای ویژه حزب پرچم هستند. آرایشگر احساس راحتی کرد و با خاطری آسوده سوار خودرو شد و در وسط آن دو محافظ نشست. خودرو به راه افتاد و خیابانهای پایتخت را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و سپس وارد خیابانهای خلوت مناطق غیرمسکونی شد. عبدالستار وقتی که دید خودرو از راههای همیشگی نمی‌رود، احساس ترس کرد. او از راننده خواست که توقف کند، امّا بی‌فایده بود. دست برد تا سلاح کمری‌اش را بردارد، امّا محافظان ضربه‌های شدیدی را به سرش وارد کردند، و او بیهوش شد. خودرو به راه خود ادامه داد تا به یکی از خانه‌های دورافتاده رسید. عبدالستار را از خودرو بیرون آوردند و وارد یکی از اتاقهای خانه که کمیته تحقیق حضور داشت، بردند.

بازجویان، خود را اعضای حزب کمونیست خلق به عبدالستار معرفی کردند و به او گفتند که او را به خاطر همکاری با حزب پرچم، ربوده‌اند و اگر او همکاری نکند مورد مجازات قرار می‌گیرد.

عبدالستار احساس کرد که هنوز جای امیدواری هست تا بتواند از مصیبتی که گرفتارش شده، نجات یابد.
وی به کسانی که او را بازداشت کرده بودند، توضیح داد که با معلم بزرگشان نورمحمد تره کی، دوست بوده و تره کی از مشتریهای محل بوده است و او (عبدالستار) شخصاً احترام زیادی برای حزب خلق و مؤسسه تره کی فقید قائل است. این جمله‌ها مقدمه خوبی برای همکاری بود. پس از آن، عبدالستار چگونگی همکاری خود با کارمل و شبکه جاسوسی که وی آنان را در کابل اداره می‌کرد، تشریح کرد، و درباره همه چیز توضیح کافی داد. در پایان از اینکه توانسته بود رضایت خاطر بازجویان را فراهم کند، احساس راحتی می‌کرد و فکر می‌کرد که آزادی، حداقل پاداشی است که به او خواهند داد. امّا رییس بازجویان به او گفت که ربایندگان از مجاهدان هستند و نه از حزب خلق. این حرف همچون پتکی برسر عبدالستار فرود آمد و او بار دیگر بیهوش شد. این بار پیش از آنکه مورد اصابت گلوله مجاهدان قرار گیرد، جان به جان آفرین تسلیم کرد و همان‌جا در حیاط خانه، او را به خاک سپردند.
ببرک کارمل هنوز هم از سرنوشت دوست صمیمی‌اش عبدالستار بیخبر است.

سربازان گرفتار

سربازان شوروی از مشکلات بیشماری رنج می‌بردند. بین آنان و افسران، تبعیض زیادی حاکم بود، چه از نظر آموزشی چه در پرداخت حقوق و چه امتیازاتی که دولت در اختیار آنان قرار می‌داد، حتی در کیفیت غذاهایی که می‌خوردند.

سربازان شوروی که در دست مجاهدان زندانی بودند، تعریف می‌کردند که مورد ضرب و شتم و اهانت قرار می‌گیرند. با این وجود، همواره به جای افسرانی که از مناطق خطرناک دوری می‌کنند، در معرض خطر قرار دارند.
بعضی از این سربازان، فرار را ترجیح می‌دادند، و تنها برای رهایی از جهنم زندگی نظامی، خود را به مجاهدان تسلیم می‌کردند.

وضعیت روحی آنان خیلی بهتر از وضعیت مادی آنان نبود، به خصوص آنکه درگیر جنگی شده بودند که برای آنان توجیهی نداشت.

با تبلیغاتی که در کشورشان شنیده بودند، فکر می‌کردند که به جنگ آمریکاییها و چینی‌ها می‌روند، ولی پس از چند روزی که پا به خاک افغانستان گذاشتند، بـه دروغ بـودن آن حـرفها پـی‌بردند. جنگجویان، قـربانی‌ها، روستاهایی که در آتش و دود می‌سوخت، همه افغانی بودند، جنگ، جنگ روس‌ها و افغان‌ها بود. در نتیجه، همه سعی سربازان این بود که از جنگ جان سالم بیرون ببرند.

در چنین شرایط مادی و معنوی نامناسب از یک‌سو، و هراس از جنگی بیرحمانه با مردمی که حتی یک روز به حکومت شوروی تجاوز نکرده بودند از سوی دیگر، باعث شد که بسیاری از سربازان به صورت روزافزون به سوی مواد مخدر کشیده شوند.

مواد مخدر در افغانستان، زیرنظر دولت و مقامات شوروی در مناطق کشاورزی تحت اشغال، کشت می‌شود. صنعت هروئین به طور رسمی و ملموس مورد پشتیبانی و حمایت قرار می‌گیرد، و همه این تولیدها به عنوان نوعی جنگ سرد میان دو بلوک شرق و غرب از کشور پاکستان، راهی بازارهای غربی می‌شود. همه سربازان شوروی که آتش جنگ دامنگیر آنان شده، به هروئین روی آورده‌اند. برخی ازگروههای فعال مجاهدان در کابل، از نزدیک شاهد روی آوردن سربازان شوروی به کشیدن حشیش و هروئین بودند، تا جایی که حقوق ماهیانه آنان برای خرید مواد مخدر، کفایت نمی‌کرد، و برای جبران آن، به انبارهای ارتش سرخ دستبرد می‌زدند. رفته رفته تفنگها و دیگر

مهمات و حتی کفشها و لباسها در مقابل مقدار ناچیزی از پودر سفید (هروئین) راهی بازار شد و به دست مجاهدان رسید.

جرعه کشنده

رهبر یکی ازگروههای فعّال مجاهدان درکابل می‌گفت‌که برخی از سربازان برای دستیابی به ذره‌ای هروئین، جان خود را از دست دادند. یکی از این موارد در دسامبر سال ۱۹۸۵ اتفاق افتاد. وقتی‌که چهار نفر از مجاهدان به منطقه «دارالامان» رفتندکه یگان حفاظت شوروی مرکب از سربازان پیاده و چند تانک در آنجا قرار داشت رفتند. مجاهدان به یک سرباز شوروی نزدیک شدند، و با او صحبت دوستانه‌ای انجام دادند و به او پیشنهادکردندکه در مقابل هروئین، هرچیزی راکه او بخواهد بفروشد، خریدارند. سرباز در مقابل این پیشنهاد مقاومت چندانی نشان نداد و برای انجام معامله برای فردای آن روز با مجاهدان قرارگذاشت.

روز بعد، سرباز با مجاهدان به یکی از خیابانهای حاشیه شهر رفت. به هنگام معامله، یکی از مجاهدان‌که به ظاهر مراقب خیابان بود، فریاد زد، افسر روس فرمانده قرارگاه به سوی آنان می‌آید، سرباز بیچاره خیلی ترسیده بود، و به دنبال پناهگاهی بودکه خود را از مهلکه نجات دهد. یکی از مجاهدان او را به طرف‌گودالی عمیق در کنار خیابان‌کشید، سربازبلافاصله واردگودال شد و به دنبال او، سه نفر از مجاهدان واردگودال شدند، و او را خفه کرده و سلاح و وسایل او راکه برای معامله آورده بود، به غنیمت‌گرفتند. این سرباز در حسرت یک ذره هروئین ماند و جانش را برسر آن‌گذاشت.

یکی ازگروههای فعال درکابل، برای سربازان روس، هروئین فراهم می‌کند، و در مقابل از آنان اسلحه و مهمات برای مجاهدان می‌گیرد. اعضای همین‌گروه اظهار داشتندکه در خلال شش سال‌گذشته، دو هزار سرباز روسی به دامن اعتیادکشیده شده‌اند.

معامله روغن

یکی از طرحهای عملیاتی‌که مجاهدان درکابل به اجراگذاشتند، به نام «معامله روغن» معروف شد. در این معامله، مجاهدان با سربازان روسی به توافق رسیدندکه محموله بزرگی از روغن خوراکی راکه سربازان برای آشپزی استفاده می‌کنند در مقابل هروئین خریداری کنند. آنها قرارگذاشتندکه در باغی نزدیک «قلعه جبارخان»، معامله صورت‌گیرد. سربازان با خودرو به در باغ رسیدند و محموله را پیاده‌کردند و به میان درختان بردند و هنگامی‌که منتظر بودند تا مواد را بگیرند، مجاهدان آنان را محاصره‌کرد، و همه را با سلاح سرد از پای درآوردند. از جمله دو سرباز دیگر روسی، در جریان معامله‌ای دیگر در منطقه «قلعه میرزای»، کشته شدند.

افشای اطلاعات

اطلاعاتی‌که به مجاهدان می‌رسید از اسلحه و محماتی‌که در معامله‌های خیابانی به‌دست می‌آوردند، اهمیت کمتری نداشت. از طریق همین اطلاعات بودکه مجاهدان توانستند حمله‌های گسترده نیروهای شوروی و دولتی را خنثی کنند.

مهمترین نمونه، حملات آنها به پنجشیر بود،که به خاطر اطلاع به موقع مجاهدان، همواره به فاجعه‌ای بزرگ برای روسها تبدیل می‌شد.

آخرین عملیات که اخبار آن به مجاهدان رسید، در ۲۶ اگوست سال ۱۹۸۵ منجر به ویرانی بزرگترین انبار لشکر هشتم مستقر در منطقه «کارگا» در ده‌کیلومتری غرب پایتخت شد. این انبار چند ساعت در شعله‌های آتش سوخت، و در اثر آن، تعداد زیادی سلاح از جمله موشک و دیگر مهمات از بین رفت.

رادیو کابل علت این حادثه را ایجاد نقص فنی از سوی یکی از کارگران این قرارگاه ذکر کرد.

البته نمی‌توان همه حوادث را به نقص فنی نسبت داد. موضوع درز کردن اطلاعات از داخل حکومت و ارتش به بیرون، واقعیتی انکارناپذیر است. در آوریل سال ۱۹۸۵، مجاهدان توانستند یک افسر افغانی به نام گول محمد را در نواحی پایتخت ترور کنند. او برادر نخست وزیر، اسدالله سروری و افسری بلندپایه بود. این عملیات براساس اطلاعاتی از فعالیت افسر مذکور انجام شد، که مجاهدان طی آن با سلاح کمری مجهز به صداخفه کن، او را هدف قرار دادند. هنگامی که گشت روسی از موضوع اطلاع پیدا کرد و سعی کرد که وارد عملیات شود، گروه دیگری از نیروهای پشتیبانی مجاهدان، با آنان درگیر شده و سه تن از افراد آنان را کشتند و مجاهدان همگی به سلامت از محل حادثه عقب‌نشینی کردند.

از جمله دلایل نابسامانی اوضاع در کابل، این است که مقامات افغانی اظهار داشتند که ارتش افغانستان تنها در سال گذشته، در داخل پایتخت و مناطق اطراف آن، حدود صد عملیات علیه مجاهدان انجام داده است.

لکّه ننگ

دکتر نجیب، بنیانگذار سازمان امنیت «خاد» و دبیر حزب کمونیست حاکم، در یک سخنرانی در مسجد هرات اشاره کرد که: «فرار فرزندان و برادران ما از ارتش و پیوستن آنان به اشرار (نام رسمی مجاهدان) زنگ خطر و لکه ننگی بر پیشانی همه ماست.»

ولی دکتر نجیب در سخنرانی‌های خود در مساجدی که زیرنظر حکومت بود، هیچ‌گاه بـه عـمق فـاجعه کـه حکومتش از آن رنج می‌برد، اشاره نکرد. حکومتی که بر توپخانه‌ای ارتش اشغالگر و سلاح بیشتر از صد هزار سرباز روس تیکه داشت.

در آغاز همان سال با عبدالحق درباره مقاومت افغانستان گفتگوی مفصلی داشتم. متن آن در نشریه الاتحاد به چاپ رسید. از اشتباهات سازمانهای مجاهدی و فعالیت نظامی و سیاسی مجاهدان بی‌پرده و آگاهانه انتقاد کردم. عبدالحق گفت: «ما اشتباهات بزرگی داشتیم... و اگر روند را اصلاح نکنیم، با شکست روبه‌رو خواهیم شد.» این خلاصه مطلبی بود که در آن گفتگو اظهار داشت. او همزمان دیدگاه خود را نیز بیان کرد و گفت: «شیوه‌ای کـه مجاهدان در پیش گرفته‌اند، پرهزینه است و بیشتر از حد لازم خسارت جانی و مالی دربر دارد. آنان شیوه‌های درست جنگهای چریکی را دنبال نمی‌کنند.» وی همچنین گفت: «شکست بزرگ آن است که سازمانهای جهادی با هم متحد نیستند و رهبریی که بتواند جهاد را هدایت کند، وجود ندارد. ضمناً سازمانها فرصت کار سیاسی را در میان مردم از دست داده‌اند و راه را برای بقای رژیم کمونیستی باز گذاشته‌اند و آنان نیز از این خلأ بهره کافی برده است.»

در همین ردیف از جوانان تحصیلکرده مجاهد، دکتر عبدالحی بود که پست معاونت احمدشاه مسعود را در منطقه پنجشیر به عهده داشت. با او در سال ۱۹۸۴ و ۱۹۸۵ دوبار گفتگوی مفصلی انجام دادم. او تصویر روشنی از پنجشیر و رهبرش احمدشاه مسعود ـ به خاطر شایستگی نظامی و مدیریتی‌اش، برای او احترام خاصی قائل بودم ـ در اختیار ما گذاشت. البته سخنان دکتر عبدالحی ـ که جوانی سی ساله مانند عبدالحق بود ـ بسیار به دل می‌نشست. سخنان او باعث شد که تصویری خوب از اوضاع پنجشیر، حتی تا مدت کمی پیش از پایان جنگ، در ذهن داشته

باشم. اما بعدها دریافتم که درست فکر نمی‌کردم و آن تصویر بیش از حد خوشبینانه بوده است و مسائل زیادی وجود داشته که از من پنهان مانده است.

اشتغال من در مناطق جنوب، مانع از آن می‌شد که تمام وقت به پنجشیر بروم. اگرچه این کار فرصت زیادی می‌طلبید که من در اختیار نداشتم. دلیل دیگر آن بود که ما منبعی مطمئن و بیطرف نداشتیم که ما را از حقیقت آنچه در پنجشیر می‌گذشت، با خبر سازد.

جوانان عرب نیز مورد اعتماد من نبودند. آنان بی‌تجربه و حساس بودند و اوضاع را یا تیره تیره می‌دیدند و یا روشن روشن، به حد وسطی قائل نبودند.

از جمله اخبار منفی‌ای که از من پنهان ماند، و حتی زمانی که با خبر شدم به خاطر موثق نبودن منبع، نمی‌توانستم باور کنم، این بود که:

۱. دست احمدشاه مسعود، به‌ناحق و ظالمانه تا بازو آلوده به خون مسلمانان است و تنها برای دستیابی به قدرت و کنار زدن رقبای خود از صحنه، دست به چنین کاری می‌زند.

۲. احمدشاه مسعود، قراردادهای زیادی را به‌تنهایی با شوروی و با نیروهای کمونیست به امضا رسانده است، که بهای آن را رهبران دیگر باید بپردازند.

۳. احمدشاه مسعود زیرکانه مواضع مهمی را از افسران ارتش خریده و از آن به نفع خود استفاده تبلیغاتی کرده و با انتشار اخبار نبردهایی که هرگز انجام نداده بود، برای خود شهرت نظامی و سیاسی فراهم کرده است.

۴. احمد شاه مسعود، از طریق هیئتهای پزشکی و روزنامه‌نگاران، با فرانسه ارتباط داشته و از این رهگذر خدمات زیادی را دریافت کرده است. گفته می‌شود که نظامیان فرانسوی، او را پشتیبانی کرده و به او مشاوره نظامی می‌دادند. بخش زیادی از شهرت مسعود در اثر توجه او به تبلیغات جهانی است. همچنین توجه تبلیغات غرب، به ویژه فرانسه به اوست و علت این توجه آن است که نوعی تسامح دینی مشاهده کردند و نیز و همچنین تسامح با رفتارهای غربی را در او، مشاهده کرده بودند. چون بعضی از مجاهدان، بعضی از زنان و مردان فرانسوی و غربی را که در آزادیهای جنسی افراط کرده بودند، به قتل رساندند و برخی دیگر از آنان را برهنه در آبهای پنجشیر انداختند.

۵. احمد شاه مسعود از آغاز پیروزی تاکنون (مه ۱۹۹۵) مسئولیت وزارت دفاع را در کابل به عهده دارد و واقعاً قویترین مرد دولت به شمار می‌رود.

برخی اعتقاد دارند که نزاع مسعود ـ حکمتیار، نمونه‌ای از یک درگیری واقعی و بزرگتر است یعنی درگیری فرانسه و آمریکا در سرزمین افغانستان. البته این تحلیل چه در حال حاضر و چه در سالهای جهاد، خیلی دور از واقعیت نبوده است.

اعراب ۸۶

امسال با مجاهدان عرب بیشتر برخورد داشتم. چه از نظر تعداد نفرات و چه از نظر مدت زمانی که با آنان بودم. اوقاتی را با آنان سپری کردم که برای دستیابی به نتایج روشن و نهایی کافی بود.

نتایج به‌دست آمده به طور کلی منفی بود. البته نتوانستم عناصری از نیروهای تازه وارد را جذب کنم. این تنها ناکامی نبود، بلکه گروه کوچک ما به شدت پراکنده شد و چیزی نگذشت که در سال بعد (۱۹۸۷) از هم پاشید. حتی فعالیتهای جزیی و موفقی که در سال گذشته داشتیم، نتوانستیم بار دیگر تکرار کنیم.

سوار یکی از نفربرها شدیم و از شدت خوشحالی نزدیک بود خودمان را فراموش کنیم. بقیه مجاهدان سوار کابین عقب شدند. من و دو دوستم بغل رانندهٔ پیرمردی نشستیم که نمی‌توانم او را فراموش کنم. پیرمرد «کوه» به تمام معنای کلمه و قوی هیکل بود و پنجاه سال بیشتر داشت و رنگ ریش پرپشتش جوگندمی شده بود. او ما را از راهی برد که به سختی بُز و شتر از آنجا می‌گذشت. ماشین تکانهای شدیدی خورد، انگار چندگلوله خمپاره به آن اصابت کرده باشد. پیرمرد هربار از ته دل می‌خندید و بر سرِ برادران خودکه درکابین عقب نشسته بودند، فریاد می‌زد و می‌گفت: «اوه محاهدان!» چهره دوست داشتنی‌اش لبریز از شادی و سرمستی کودکانه بود. گویا این دشواری ها شوخی‌های شادمانه‌اش بیش نبودند. ما هم با خنده‌هایش می‌خندیدیم. از حال و روز برادرانمان در قسمت عقب باخبر نبودیم تا اینکه روز بعد با آنها درکابین عقب نشستیم و چقدر از این کار پشیمان شدیم. دوست ما احمد با همان خصوصیات صعیدی خود ازکوره در رفت و با عصبانیت از ماشین پیاده شد و برای ما دردسر زیادی درست کرد. میزبان ما داشت از خجالت آب می‌شد. او احمد را پیش خود در صندلی جلو بغل راننده پیرمان برد.

پس از نماز مغرب به قرارگاه مطیع‌الله رسیدیم. در میان تاریکی دو صف طولانی از مردان مجاهدکوهستانی را دیدیم، در حالی که از میان آنها درگردنه‌ای بسیار باریک میان‌کوهها می‌گذشتیم. حتی بعضی از آنها از دامنه کوه بالا رفته بودند تا راه برای ما باز باشد. به محض اینکه به میان دو صف رسیدیم، آبشاری ازگلوله برسرمان ریخت که بعضی از آنهاگلولهٔ سلاحهای خودکار بود.

صدا در آن مکان تنگ بسیار مهیب بود. برای چند لحظهٔ کوتاه گیج شده بودیم و بحران تاریخیِ ممالیک در کشتار افراد قلعه مشهور مصر به ذهنم خطور کرد.

مطیع‌الله با آغوش باز از ما استقبال کرد و از افراد خود خواست که شلیک‌گلوله را متوقف کنند. دستور ایشان به دشواری در میان سر و صدای‌گلوله به‌گوش آنها رسید. شب اول در میان مجاهدان شبی فراموش نشدنی است. نماز عشا را پشت سر فرمانده‌شان مطیع‌الله خواندیم. او پیش همه محبوب بود و همگی تابع امر او بودند و ما با برخورد متقابل حاکم در اردوگاه این‌گونه احساس‌کردیم. وی به طور چشمگیری فعال و تیزبین و صدایش‌گرفته و آهسته بود. چهره‌اش حکایت از هوش و سرزندگی داشت. اطراف سفرهٔ شام که طبق معمول از چای سبز و نان خشک و چیز شیرین دیگری به نام «جر» تشکیل شده بود، حلقه زدیم.

جر تکه‌های خشکی از عسل سیاه بودکه همیشه با خوردن آن حالت بیرون‌روی به من دست می‌داد و هرگز از آن نمی‌خوردم، مگر در حالت گرسنگی‌شدید و برای نجات از مرگ. ولی برای مجاهدان وضع به این شکل نبود؛ آنها با میل و رغبت آن را می‌خوردند، درست همان طوری‌که ما مصری ها در قدیم به خوردن باقلای پخته علاقه نشان می‌دادیم.

مطیع‌الله اخبار خوشحال‌کننده‌ای برای ما داشت. چند روز قبل، افرادش توانسته بودند ستونی از نیروی دشمن را درهم بکوبند که قصد داشت به پایگاههای آنها در میان‌کوهها حمله کند. افراد تحت فرمان وی سلاحها و مهمات زیاد و شماری نفربر جدید از جمله همان نفربری‌که همان روز سوار آن شده بودیم و تعدادی دستگاه بی سیم و مسلسل سنگین به غنیمت‌گرفته بودند.

در میان مجاهدان تعدادی سرباز و افسر وظیفه وجود داشتند که از ارتش فرار کرده و به مجاهدان پیوسته بودند و همگی به زبان فارسی صحبت می‌کردند که فقط تعدادکمی از مردم مناطق پشتوه این زبان را می‌فهمیدند.

در آن مرکز دو قبضه توپ کوهستانی ۷۶ میلیمتری بودکه هر دو فاقد دستگاه نشانه‌گیر بودند. صبح، مطیع‌الله

نبرد پیشاور برای گروه ما غیر منتظره بود و هنوز زخمهای حمله «خوست»، که در شش ماه پیش انجام شده بود، التیام نیافته است.

پیش از نبرد «جاور»، برنامه ویژه ما تقریباً مشخص شده بود و مقرر شد:

الف) طرح‌های عملیاتی ما مکمل طرح‌های عملیاتی مجاهدان افغانی بوده و تکراری و موازی نباشد. به عبارت دیگر به طرحهایی پرداخته شود که نیازمند مهارتهای فنی در به‌کارگیری تجهیزات است. یا به برنامه‌ریزی دقیق و مرحله‌ای برای اجرای عملیات نظامی نیاز دارد و یا به طرحهای مهم عملیاتی‌ای پرداخته شود که مجاهدان به خاطر عدم دسترسی به غنائم، به آن نمی‌پردازند. عملیاتی که ما در فرودگاه خوست (۱۹۸۵) انجام دادیم نمونه‌ای بارزی از این گونه طرحها است.

ب) مدرسه نظامی کوچکی تشکیل گردد و در جهت آموزش شیوه‌های درست جنگهای چریکی فعالیت کند. این مدرسه می‌تواند گسترش یافته و در چند منطقه دیگر هم راه‌اندازی شود و در خدمت مجاهدان عرب و افغان قرار گیرد. و باتوجه به نیازهای عملی و توانایی مالی، می‌تواند تعداد معدودی از عربها را به خدمت گیرد و باتوجه و دقت، زمینه حضور آنان را فراهم کرد، به طوری که به نظم و انضباط گروه در حال حاضر و یاگروهها در آینده خللی وارد نکند.

این مدرسه می‌تواند الگوی عملی برای مجاهدان باشد و آنان را در طرحهای عملیاتی یاری کند، و آنان می‌توانند در مدارس ویژه خود، به همین ترتیب عمل کنند.

ج) آموزش افراد در دو مرحله برنامه‌ریزی و اجرا گردد.

اول: مرحله تئوری، شامل آموزشهای عقیدتی و مطالعات نظامی، به ویژه جنگهای چریکی و مطالعات سیاسی، شامل بررسی مسائل سیاسی جهان، به‌خصوص مسئله افغانستان.

دوم: مرحله عملی، شامل آموزش نظامی که اساساً متکی برتبادل دانشهای نظامی بین افراد خواهد بود، و بهره‌گیری از تجربیّات مجاهدان افغانی که زیر نظر افسران پاکستانی آموزش دیده‌اند. همچنین شامل تدریس شیوه‌های استفاده از سلاح، تاکتیک به‌کارگیری آن و آموزش مسائل فنی، از جمله نحوه هدایت و نگهداری آنها.

در این خصوص می‌توان از نیروهای آموزش دیده عرب که از ارتش و یا دانشکده‌های نظامی عربی فارغ‌التحصیل شده‌اند، بهره برد. و بالاخره تجربیاتی که در درگیری‌ها و مبارزه‌های مختلف به‌دست آمده است، چه توسط این گروه یا دیگر گروههای افغانی، می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. و تجربیات نبردها که مهمترین نوع آموزش است که در پیشبرد کار باید به آن تکیه کرد.

در سال گذشته و همزمان با این مسئله، اسم عبدالعزیز علی (ابو اسامه) را مطرح کردم. وی مربی معروف مجاهدان اخوان‌المسلمین در فلسطین و کانال سوئز بود. وی در اردوگاهی در منطقه اعظم ورسک، نزدیک پیشاور یک دوره آموزشی به مجاهدان داده بود. سپس به خاطر اختلافی که با عبدالله عزام و اسامه بن لادن، برسر مسائل افغانستان پیدا کرد، آموزش را متوقف ساخت، عبدالله و اسامه از او خواسته بودند که در سیاست افغانها دخالت نکند. به‌خصوص که او سیاف و همکارانش را مورد انتقاد شدید قرار می‌داد، و آنها را دزد توصیف می‌کرد. نیروهای عرب نیز این تهاجم او به رهبران جهادی را نپذیرفتند، و دوره آموزشی پیش از آنکه شروع شود، تعطیل شد.

رشد و انسجام میان مبارزه و آموزش، میان دانشهای تئوری و فعالیتهای عملی، از جمله آرزوهای من درخصوص جهاد عربی در افغانستان بود. ولی تنها به صورت جزیی و در سطحی محدود، در پایان جنگ و دقیقاً

پس از نبردهای جلال‌آباد در سال ۱۹۸۹، تحقق یافت.

خوست در برنامه

از زمان اجرای عملیات در سال ۱۹۸۵، به این نتیجه رسیدم که فرودگاه خوست محور حیاتی عملیات در تمامی مراحل مبارزه است. چه زمانی که در مراحل ابتدایی مبارزه بودیم ـ مانند وضعیتی که در سال ۱۹۸۵ داشتیم ـ و چه زمانی که مجاهدان در اوج قدرت بودند و دست به عملیات گسترده حتی برای تصرف شهر می‌زدند. چیزی که عملاً در سال ۱۹۹۱ اتفاق افتاد.

اهمیت منطقه کوهستانی تورغار به خاطر موقعیت استراتژیک و تعیین‌کننده‌اش، کمتر از اهمیت فرودگاه شهر نبود، به‌خصوص آنکه در فاصله پنج شش کیلومتری فرودگاه قرار داشت، و بدون در اختیار داشتن دائمی آن، امکان بستن فرودگاه نبود. در هر صورت نمی‌شد از تورگار بی‌نیاز شد. به ویژه زمانی که می‌خواستیم از قسمت جنوبی آن وارد شهر شویم. تورگار کلید دستیابی به شهر محسوب می‌شد. جریانهای جنگ نیز این مطلب را به اثبات رساند.

امّا دستیابی به این کوه مستحکم خیلی آسان نبود و از آن مهمتر، حفظ و نگهداری آن مشکل‌تر از تصرف آن بود. به همین جهت تصرف و حمله به آن، ذهن ما را مشغول کرده بود و از طرحهای آینده و حتمی ما محسوب می‌شد.

از جمله گامهای عملی برای اجرای این برنامه، راه‌اندازی «شبکه موشکی» کاتیوشا (۱۰۷ میلی‌متری) و تجهیز آن به وسائل مختلف پرتاب، از جمله کنترل از راه دور بود. این شبکه به ما امکان می‌داد که تعداد قابل قبولی از موشکها را برای جلوگیری از حمله هواپیماهای دشمن در باند فرودگاه، در بیشترین ساعت روز به کار گیریم.

عیب کار آنجا بود که ما مجبور بودیم از یک منطقه (منطقه باری) که از طرف جنوب موازی باند فرودگاه بود، استفاده کنیم. عیب دیگر این بود که به ناچار می‌بایست موشکها را نزدیک خطوط دفاعی دشمن، در بالای کوههای منطقه مستقر می‌کردیم. در واقع ما بیشتر اوقات ناچار بودیم که در نزدیکی و در تیررس دشمن فعالیت کنیم. کوه تورغار خطرناکترین موقعیت چه از نظر مالی و چه جانی به حساب می‌آمد. با این وجود، در سال گذشته تجربه ارزشمندی به دست آوردیم.

باتوجه به تجربیاتی که در نبرد با ارتش روس در سالهای ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ در منطقه داشتیم، باید منتظر حمله زمینی دشمن می‌شدیم تا برای دور نگه داشتن فرودگاه از اصابت موشک، ما را مجبور به عقب‌نشینی کنند.

برای انجام ای کار باید نیروهای جدیدی را از کابل سازماندهی می‌کرد، از همان محورهای قدیمی که در دفعات گذشته استفاده کرده بود، راهی منطقه باری شد. و راهی دیگر نیز برای نفوذ خودروهای زرهی نبود، این کار چه تبعاتی دربر داشت؟

فرسایش اقتصادی دشمن، چون بیشتر سازماندهی نیرو از راه پل هوایی انجام می‌شد که کاری پرهزینه بود. و هر بار سی تا پنجاه هزار سرباز را جابه‌جا می‌کرد.

دشن باید نیروهای زمینی و تانکها و توپهای اضافی را برای پشتیبانی از راه «منجل» به منطقه می‌فرستاد که هفته‌ها و ماهها طول می‌کشید، چون مجبور بود یا با مجاهدان و قبایلی که در مسیر منجل زندگی می‌کردند بجنگد یا رشوه‌های گزافی به آنان بپردازد.

استفاده زیاد هواپیماها، میزان خسارات را بالا می‌برد، برای آنکه فرودگاه در زیر ضربات موشکهای ما قرار

داشت. چیزی که در سال ۱۹۸۵ اتفاق افتاد.

مهم‌تر از همه اینها، تا زمانی که اهداف دشمن و راههایی راکه برای پیشروی خوردوهای زرهی و نیروها در نظر می‌گیرد، برای ما معلوم باشد، فرصتی طلایی است تا برای نیروهای دشمن در این منطقه، حمام خون ترتیب دهیم. به ویژه با وجود ناهمواری‌های مناسبی که برای جنگ‌های چریکی مناسب است.

احتمال زیاد به راه افتادن جنگهای موشکی به تنهایی نمی‌توانست آتش خشم دوستان عرب ما راکه مشتاق نبرد و مبارزه بودند، فرو بنشاند، از این رو آنها مایل به انجام نبردهای زمینی بودند؛ نبردهایی که شور و حماسه آنان را بر می‌انگیخت و به‌خاطر غنایمی که در پی‌داشت، همواره مورد علاقه و خواست مجاهدان افغانی بود.

به همین سبب به فکر فراهم کردن امکانات برای این نبردها شدیم. تنها عبدالرحمن در این خصوص با من همکاری می‌کرد. چون عملاً پس از پراکنده شدن‌گروه در تابستان ۱۹۸۶،به این فکر افتاده بودیم.

به ذهن ما رسید که در نبردهای زمینی ازگروههای ورزیده و آموزش دیده عرب، همراه یک یا دوگروه از مجاهدان که مورد اعتماد ما بودند و در منطقه فعالیت داشتند،کمک بگیریم که در رأس آنهاگروه دوست ما «منان کوچی» بود. چون ما به او اعتماد زیادی داشتیم. سپس گروه مجاهدان «وزیرستان» جماعت مولوی عجب نورو گروه فرماندهی «مولوی عبدالعظمی»که در شجاعت و اخلاق از همه بهتر بودند و نهایتاًگروه مولوی «سمیرگول» که جوان باهوش ولی کم ثباتی بود.

گروه‌های دیگر از نظر ما،کانونی برای بیکاره‌ها و عناصر دولتی،گروههای راهزن و غارتگر غنایم بود. البته در میان همه و یا بیشتر این‌گروهها که در جبهه فعّال بودند، تعدادکمی افراد مخلص و صادق هم وجود داشت.

ما نمی‌دانستیم که دشمن بار دیگر به منطقه «باری» حمله خواهدکرد، و شاید هم به این علت بودکه هر دو هدف حیاتی، یعنی فرودگاه وکوه تورغار، از منطقه باری مورد حمله قرار می‌گرفتند ولی در هر صورت برای چند سال مورد تهدید جدی قرار نگرفتند. تا اینکه جلال‌الدین حقانی پس از دوبار شکست در سال ۱۹۸۹ و در فوریه ۱۹۹۰، موفق شد در مارس ۱۹۹۰، آن را به تصرف درآورد. چند ماه پس از آن، یعنی در سپتامبر همان سال،گروه عربی ما توانست فرودگاه شهر را به طور کامل تعطیل کند.

لذا دشمن مجبور شد در حاشیه شمالی شهر، فرودگاه تازه‌ای تأسیس کند و با قبایل منطقه قراردادهای سری منعقدکرد تا آنها اجازه ندهندکه تحرکی برای حمله به فرودگاه و یا تهدید پروازها صورت گیرد. ولی بازهم،گروه ما به هنگام نبردهای فتح خوست در مارس ۱۹۹۱، فرودگاه را بست و دشمن متحمل خسارتهای مالی و جانی فراوانی شد. در این دو نبرد، دشمن هواپیمای حمل و نقل نظامی را از دست داد.که جزئیات آن را در جای دیگر بیان خواهم کرد.

آیا همه فعالیت ما به خوست محدود می‌شد؟ این سؤال را برادران ماکه‌گمان می‌کردند علت اصلی این کار، دوستی من با جلال‌الدین حقانی است، می‌پرسیدند. آنها فکر می‌کردند شایعه‌ای که در پیشاور درباره من و جلال پخش شده بود، درست است. در آنجا شایعه کرده بودندکه من و جلال‌الدین حقانی علیه جهاد و مسیر مبارک و رهبری قانونی و اتحاد میمون آن، توطئه‌چینی می‌کنیم. پیشنهاد من آن بودکه اگر شرایط فراهم شد، حوزه فعالیت‌مان را بیشترکنیم و مراکزمان را به سمت کابل و رفته رفته به منطقه گردیز و استان لوگر، گسترش دهیم.

از یک سو از خط امداد وکمک‌رسانی این منطقه استفاده می‌کردیم و از سوی دیگر، این محور بهترین راه برای فتح آینده شهرکابل به حساب می‌آمد.

این تصور درست بود و از همین راه نیز پیروز شدیم و شهر خوست با نبرد نظامی بی‌نظیری فتح شد. برگردیز

ضربه شدیدی وارد آمد که اگر توطئه پاکستان نبود، نزدیک بود بعد از چند ماه بعد از فتح خوست، آنجا نیز سقوط کند. رژیم رفته رفته آسیب‌پذیر شد و با اقدامات بی‌هدف، ولی موفق عربها، لوگر نیز سقوط کرد. پس از آن، گردیز تسلیم شد و به همین ترتیب دیگر شهرهای بزرگ بدون خونریزی و جنگ سقوط کردند.

این طرز فکر به طور کلی درست بود ولی پیشنهاد من درخصوص فعالیت اعراب، هیچ وقت عملی نشد. اساس اندیشه من این بود که مؤسسه‌ای آگاه به آموزش و تمرین جنگهای چریکی تأسیس شود و به صورت آکادمی اسلامی و جهانی برای این فن درآید، تا در هر سرزمین اسلامی که نیاز باشد، از آن استفاده شود.

این فکر به این صورت جامه عمل به خود نپوشید، ولی فعالیت دیگری شروع شد که به‌طور جزیی با این طرز فکر همخوانی داشت، ولی به طور کلی با آن متفاوت بود.

با این وصف، فعالیتهای عربی در افغانستان دارای نکات مثبتی هم بود که به مسئله جهاد خدمت می‌کرد. به‌طوری که دشمنان اسلام (آمریکا و همپیمانانش) انتظار آن را نداشتند. تلاشهای عربی نیز به مسئله جهاد در همه امت اسلام خدمت کرد که به حق باید آن را یک تحول ناگهانی دانست که امت اسلام و مسائل مهم آن را، درحالی که رو به نابودی می‌رفت تا تسلیم کامل یهود و نیروهای صلیبی شود، دوباره زنده کرد.

در لابلای این کتاب، نکات منفی و مثبت فعالیت عربی در افغانستان را به تفصیل مورد بررسی قرار خواهیم داد.

اعتراف می‌کنم که نکات مثبت حضور عربها کم بود. علی‌رغم تأثیری که آنها بر جریان حوادث در افغانستان و در جهان اسلام داشتند، ولی نکات منفی بیشتر بود. هنوز هم اکثر آنان در لابلای فعالیت اسلامی عموماً و در فعالیت جهادی خصوصاً، حضور دارند. به نظر من ـ که ممکن است اشتباه هم باشد ـ بررسی نکات منفی و ناکامی‌ها، سودمندتر است، برای آنکه پایه پیروزی‌های آینده است. به شرطی که نیتها پاک و خالص باشد، و همه در برابر حق سرتسلیم فرود آورند.

اندیشه دینی، سیاسی و انقلاب مجاهدان عرب در سال ۱۹۸۶

در سال ۱۹۸۶، آثار این اندیشه متبلور شد و با تعدیل‌های جزیی به اندیشه غالب و برتر درآمد. تا اینکه روسها در فوریه ۱۹۸۹ عقب‌نشینی کردند. در آن زمان افکار برخی از جوانان به‌کلی تغییر کرد، ولی اکثریت آنان با اندکی تعدیل و اصلاح، پایبند افکار گذشته باقی ماندند. آثار این رویکرد فکری در نیروهای جهادی عرب در افغانستان چه بود؟

بدون تردید، دکتر عبدالله عزام، رهبر بزرگ فکری نیروهای جهادی در افغانستان به شمار می‌رفت و این موقعیت را تا زمان شهادتش در نوامبر ۱۹۸۹ حفظ کرد، گرچه در همین سال جایگاه او به طور محسوس کمرنگ شد.

دکتر عبدالله، بنیانگذار دینی جهاد در افغانستان بود. خیزشهای جهادی که بعداً به وجود آمد، مدیون تلاشهای او بود. او نظریه‌پرداز مهم سیاسی تشکل عربی در افغانستان بود. او باعث عمق بخشیدن به افکار اسلامی در کشورهای عربی، به ویژه تشکل مهاجران در اروپا و آمریکا شد.

از این گذشته، دکتر عبدالله تنها معمار فعالیتهای جهادی عرب در خاک افغانستان بود. البته با حضور اسامه بن لادن به عنوان یک شخصیت و عامل قوی جهادی و نظامی، او این نقش را زود از دست داد. افزایش گروههای جهادی عرب در افغانستان که از استقلال مالی، فکری و تشکیلاتی برخوردار بودند، در این کار مؤثر بودند.

دکتر عبدالله، برمبنای خود اندیشه دینی و دیدگاه سیاسی‌اش مطلب تازه‌ای عرضه نکرد، اما بزرگترین ویژگی او صداقت و احساس پاک او بود که در عمل با اقدام همه‌جانبه و شجاعانه خود در میان مبارزه، آن را به اثبات رساند.

این مرد، رهبری بزرگترین حرکت جهادی قرن را به عهده گرفت و با خطابه‌های پرشور دینی خود، به دفاع از جهاد به عنوان یک فریضه دینی برخاست، و آن را تنها راه دفاع از کیان اسلامی در برابر چالشها جدی دشمنان، برشمرد. بدون تردید، دست نوشته‌ها و سخنرانی‌های به‌جا مانده از او، شاهد دوران او و بیانگر تاریخ تشکل جهادی عرب در افغانستان است.

منبع دیگر این اندیشه، مجله‌های اسلامی بود، که بیشتر آنها از جنبش اخوان پیروی می‌کردند. البته مطالب آنها خارج از صحبتها و گفته‌های دکتر عزام نبود، اگرچه بیشتر این مجلات در اثر فعالیتهای میدانی و گسترده، اعتبار گذشته را از دست داده بودند، و برای نمونه، می‌توان از دهها یا صدها مجله اسلامی در زمینه‌های مختلف نام برد.

پیامهای دینی و سیاسی سیاف را که از نظر عبدالله و تمام محافل اسلامی آن وقت و در رأس آن، اخوان‌المسلمین، رهبری ایده‌آل به شمار می‌رفت، نمی‌توان نادیده گرفت.

سیّاف بدون تردید بهترین کسی است که توانست روحیه عربی و مبنای فکری آن را درک کند و با آن برخورد متقابل مناسب داشته باشد. در نتیجه، از میلیاردها کمک مالی کشورهای عربی به افغانستان بهره‌مند شد.

دفاع دکتر عبدالله از فریضه جهاد، بسیار خوب و مؤثر بود، امّا طرح سیاسی او در عرصه سیاست جهانی و عربی، از عمق و ژرفای کافی برخوردار نبود. و در زمینه سیاست افغانستان به معنی واقعی کلمه، «فاجعه» بود. او ابعاد بازی سیاسی و پنهانی جهانی را که برجنگ افغانستان سایه افکنده بود، در نیافته بود.

او هیچ‌گاه توطئه و فساد رهبران مستقر در پیشاور را درک نکرد و یا نخواست درک کند. که در رأس آنها، رهبران «اصولگرا» قرار داشتند، رهبرانی که سیّاف تا لحظه‌های آخر عمرش در سخنرانی‌های عمومی‌اش از آنان به قداست و بزرگی یاد می‌کرد.

با وجود اینکه در برخی از جلسات خصوصی، نظرات مخالف خود را ابراز می‌کرد، ولی می‌ترسید با فاش شدن آن، افکار عمومی جهان اسلام و روحیه جوانان مجاهد و اشتیاق آنان به جهاد در افغانستان آسیب ببیند. او همواره به خود امیدواری می‌داد که ای کاش موانع انسانی، ضعف در مقابل ثروت، شهرت و قدرت‌طلبی وجود نمی‌داشت تا با روی دادن معجزه‌ای، در وقتی مناسب، این رهبران بنا به عقیده او، به راه راست برگردند. و این موضوع از بزرگترین اشتباهات او (خدا، او را بیامرزد) بود.

افکار و اعتقادات جوانان عربستان سعودی نیز از لحاظ فکری چه در زمینه دینی و چه در زمینه سیاسی مؤثر بود، این تأثیرات در سال ۱۹۸۶ آغاز شد و بتدریج رشد و پس از ترور دکتر عزام و با در اختیارگرفتن اهرمها و ابزار مخصوص خود، به نقطه اوج رسید و به عنوان جریان مطرح و قدرتمند در صحنه سیاسی افغانستان درآمد. از جمله این اهرمها عبارت بودند از: تشکیلات جمیل‌الرحمن وهابی درکونار، نشریه‌های وابسته به این تشکیلات از جمله مجله مجاهد، دفاتر فرهنگی و امداد، و نیز خانه‌هایی برای پذیرایی از جوانان و موارد دیگر.

پس از نبرد جاور، برای اولین بار جوانان سعودی را در خوست ملاقات کردم. این برخورد اوّل من با آنان بود. از مبنای فکری آنان شگفت‌زده شدم. از نظر اعتقادی تا پوست و استخوان وهابی بودند و از نظر سیاسی تقریباً از همه‌چیز بیخبر، جز اینکه ایمان کامل داشتند که کشور عربستان، تنها حکومت اسلامی بر روی زمین است، و «معظم‌له» ولی امر مسلمانان و در خدمت مسائل اسلامی درکره زمین است. برخی از آنان نیز به صراحت اظهار

می‌کردند که همه افراد متعهد در کشور، با پادشاه بیعت کرده‌اند. آنها به ما گفتند که آنان با انگیزه دینی در دستگاه حکومت ـ چه در ارتش و چه در اطلاعات ـ به خدمت مشغولند. که آنها معتقد بودند عالی‌ترین مرجع دینی آنها، بی‌تردید، شیخ عبدالعزیز بن باز ـ حفظه‌الله ـ است. این جمله را همیشه پس از ذکر نام او می‌گفتند.

مهمترن مسئله اعتقادی آنها این بود که شیعه، دشمن بزرگ اسلام است و ایران اسلامی به رهبری خمینی، شیطان بزرگ است. و جنگ با شیعیان از جنگ با یهود، نصاری و کمونیست‌ها مهمتر است.

آنها می‌گفتند که افغانستان پر است از مظاهر شرک، عبادت قبور، و بدعتهای متصوفه و مبارزه با آن از مبارزه با روسها واجبتر است. و در حال حاضر جنگ میان مشرکان (ملت افغانستان) و کفار (اتحاد شوروی) در جریان است و در نتیجه جهاد فی‌سبیل‌الله معنی ندارد!

میان این جریان تازه‌وارد سعودی و جریان شیخ عبدالله، بنیانگذار حضور عربی در افغانستان مشاجره و نزاع درگرفت. شیخ عبدالله چون از کمک مالی عربستان سعودی به احزاب افغانی و نیز به دفتر خدماتی که او در پیشاور اداره می‌کرد، خبر داشت، سعی می‌کرد محتاطانه عمل کند و درگیر ماجرایی ناخواسته نشود. لذا در مورد مسائل شیعه با آنان هم صدا شد و به اسلامی بودن کشور عربستان سعودی و نقشی که پادشاه آن در خدمت به اسلام ایفاء می‌کرد، اعتراضی نکرد ولی با ادعای آنان در مورد مظاهر شرک و اینکه جنگ افغانستان، جنگ میان مشرکان (مردم افغانستان) و کفار (ارتش شوروی) است؛ به شدت برخورد کرد. او به زیبایی به این ادعاها و مسائلی نظیر آن پاسخ داد و به خوبی تبلیغات آنها را خنثی کرد. به ویژه پس از آنکه تلاشهای عربستان سعودی برای ترویج چنین افکاری در داخل افغانستان، اردوگاه مهاجرین و بیمارستانهایی که در پیشاور و کوتا به مداوای افغانی‌ها مشغول بودند و نیز در دیگر شهرهای مرزی افزایش یافت، و نزدیک بود آشوبهایی به‌پا شود و البته به پا هم شد، منتهی به سرعت و با تلاشهای افراد مخلص و باتوجه به نیاز همه به کمکهای مالی عربستان سعودی، مهار شد.

سالها بعد و به ویژه پس از حمله صلیبی‌ها (آمریکا و همپیمانانش) به جزیرةالعرب با عنوان طوفان صحرا، و حمله آمریکا برای آزادی کویت که تسلیم دسته جمعی رژیمهای عربی به اسرائیل را درپی داشت، برای همگان مشخص شد که همه این حوادث با فتاوای بن‌باز و علمایی در ردیف او حمایت می‌شود. همچنین برای همه روشن شد ـ و باید هم روش می‌شد ـ که این فتاوای ارتجاعی، همان سیاستهای ملوکانه حکومت عربستان سعودی است که از زبان این عالمان به صورت دستورات دینی و با استدلال از قرآن و سنت جاری می‌شود.

از نظر مبنای فکری دکتر عبدالله عزام، سَلَفی بود. به این معنی که پایبند مذهب خاصی نبود و آشکارا عقاید و احکام دینی (فتاوای) سلفی را تایید می‌کرد، به همین جهت، تشکل جهادی عرب در افغانستان، رنگ سلفی به خودگرفت، و تا پایان حضورش به همین عقیده باقی ماند. هرکس در آن میان، سلفی نبود، ایمان خود را کتمان می‌کرد و یا در تجمعی مشابه، خود را از چشمهای مترصد و زبانهای نیش‌دار و چه بسا دستهای آزار دهنده به دور نگه می‌داشت.

ظهور تفکر سلفی، پیامدهای عملی بر فعالیت عربها در افغانستان و پیامدهای سیاسی خاصی در ارتباط مجاهدان عرب با برادران افغانی و نیز پاکستانی‌هایی که عربها به عنوان مهمان برآنان وارد شده بودند، به ویژه در پیشاور، برجای گذاشت.

به گمان من، این تفکر در اندیشه اسلامی جهادگرا در بسیاری ازکشورهای عربی هم مؤثر واقع شد. به‌خصوص در جنبش مصر و الجزایر که فعالیتهای جهادی خود را از سالهای ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ آغاز کرده بودند و تا سالهای بعد نیز ادامه داشت.

از پیامدهای عملی گرایش سلفی، حاکمیت طرز تفکر عربستان سعودی بر کلیه فعالیتهای جهادی در افغانستان و پاکستان بود. از جمله این پیامدها:

۱.کمکهای مالی بی‌حد و حصر و بدون برنامه. ه موج فساد ـ باعث ایجاد برخی از آن تعمدی هم‌بود ـ در میان محافل افغانی، چه مجاهدان و چه مهاجران، شد. لذا خشم بسیاری از آنان را برانگیخت و موجب عداوت و دشمنی میان آنان شد تا آنجاکه برای دسترسی به این کمکها، با رقابتی ناسالم از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. در نتیجه، دروغ، ریا، ظاهرسازی و فریبکاری زیاد شد و به همین سبب، دستیابی به پول، باعث جنگ و درگیری شد.

۲. در طول مبارزه همواره به حضور عربها در افغانستان به چشم یک منبع درآمد نگاه می‌شد و به همین سبب حضور آنان بیشتر جنبه مادی به خودگرفت تا جنبه جهاد و مبارزه. و از آنجاکه عربهاکورکورانه پول خرج می‌کردند، به راحتی به دام شیادان و منافقان می‌افتادند، لذا این امر باعث شدکه بعضی از افغانها به آنان لقب «خران پولدار» بدهند.

۳. شیخ جلال‌الدین حقانی، بعد از آنکه عربها پراکنده شده بودند، و داستان آنان در افغانستان به پایان رسید، و تنها مقدارکمی از آنان مانده بودند، به من گفت: «افغانی‌ها فکر می‌کنندکه خونی‌که در رگهای شما جاری است، از طلاست.

چنین نگرشی به عربهاکه آنان را به شکل «تمثالهای زرین» می‌دیدند، فرصت هرگونه تاثیرگذاری احتمالی آنها بر مردم افغانستان را ـ با وجودی‌که به آن نیاز شدید داشتند ـ در زمینه‌های دینی، اجتماعی، فکری و نظامی را از آنهاگرفت.

ناتوانی در سامان‌بخشی امور، و عدم انجام‌کار منظم از بارزترین ویژگیهای نیروی‌های عربستان بود. و قبایل افغان نیز از همین ویژگی برخوردار بودند. برهمین اساس، ما چیزی جدیدی به جهاد ندادیم. هرج و مرج افغانی‌ها با بی‌نظمی عربها درهم آمیخت و جهاد را تحت‌الشعاع قرار داد. چنان بی‌نظمی برجهاد حاکم شدکه ساماندهی دوباره آن غیرممکن بود و این یکی از صدها دلیل عدم همبستگی و اتحاد افغانها با هم بود،که نه در پیشاور اتفاق افتاد و نه درجبهه‌های نبرد، جز در چند مورد تصادفی و موقت.

تشکلهای عربی، هم همچنان درحال انشعاب بودند تا به صورت‌گروههای‌کوچکی درآمدندکه پیوسته با هم دشمنی و خصومت داشتند.

از نکات قابل توجه این بودکه همه تشکلهای عربی‌که در خاک افغانستان پراکنده بودند، هیچ‌گونه ضابطه و قانونی نداشتند. آنهاکمکهای مالی را از منابع رسمی و مردمی خاص در عربستان می‌گرفتند، یا بهتر است بگوییم، منابع مردمی‌که مورد تأیید حکومت بود، زیرا وقتی‌که شاه سعودی دست از حمایت مالی خودکشید، همه‌کمکها متوقف شد.

رقابت برسر مسایل ملی و قومی خیلی زود در پیشاور بروزکرد، تا حدی‌که به دفتر خدمات هم سرایت‌کرد، و منجر به درگیری و منازعه‌ای شد،که برخی از آن درگیری‌ها بسیار شدید بود. با ظهور اسامه‌بن لادن، این بار تعصب قبیله‌ای بالاگرفت و از آنجایی‌که تشکل اعراب سعودی و حتی یمن، تشکیلات مستقلی بودند، رقابت با اسامه بن لادن را به عنوان اولین هدف در دستورکار خود قرار دادند. این عمل تحت پوشش شعارهای مختلفی صورت می‌گرفت‌که برخی از آن دینی و برخی دیگر کاملاً سیاسی بود: افغانها نیز همین موضع را درپیش‌گرفتند. البته اخوان‌المسلمین، اردوگاه و تشکلهایی را تأسیس کردند تا هرگونه فرصتی را از این فرد خطرناک (بن لادن) بگیرند. تا آنجاکه یکی از آنان پس از نبرد جلال‌آبادگفت: «نمی‌گذاریم اسامه بن لادن به قهرمان داستان

افغانستان تبدیل شود» با همین صراحت و روشنی و بدون هرگونه ملاحظه‌ای، این مواضع اعلام می‌شد.

۴. تمام کمک‌رسانان یا جمع‌آوری کنندگان کمکهای مالی، به مراکز مؤثر سیاسی تبدیل شدند و گاهی هم دست به تحریکات نظامی می‌زدند، اگرچه هدفمند و برنامه‌ریزی شده نبود، اما این پدیده‌ای بود که از زمان نبرد جلال‌آباد بروز کرده بود. اینان از سوی گروههای عربی و افغانی مورد حمایت مالی قرار داشتند و کارهای آنان به‌ندرت نتیجه‌ای مثبت دربرداشت. امّا بار دیگر فعّالیت بن لادن را مورد هدف قرار دادند تا او به قهرمان «جزیرةالعرب» در افغانستان تبدیل نشود. این مرد (بن لادن) اگر می‌خواست و پیگیری می‌کرد، صلاحیت انجام کارهایی بزرگتر از نقش فعلی خود را داشت، ولی متأسفانه خود را در محدوده بسیار کمتر و کوچکتر از آنچه که توان مالی و انسانی او اجازه می‌داد، محدود کرده بود.

تشکلهای عربی در افغانستان، چهره اعراب بادیه‌نشین را به خود گرفت. مجاهد عرب، همچون عرب بدوی، همواره با کوله‌پشتی بردوش، آماده نبرد بود و تنها درگیری و مبارزه، غبار خستگی را از چهره‌اش می‌زدود. اگر چند روز از مبارزه دور می‌ماند، به منطقه دیگری می‌رفت، و یا ناامید به کشورش باز می‌گشت، یا جهاد را کنار می‌گذاشت و یا به شهادت می‌رسید.

خلاصه کلام آنکه، به ذهن هیچ یک از اعراب نرسید که پس از این پیروزیها در این کشور اقامت گزینند، البته بیشتر آنان معتقد بودند که این کشور فتح خواهد شد. پس از فتح کابل و آغاز جنگ داخلی و نیز تعقیب و گریزهای امنیتی در پاکستان، اکثریت قریب به اتفاق اعراب، با ناامیدی و احساس ناکامی از افغانستان و کشورهای غیر عربی، مهاجرت کردند، و با وجود مصالح خطیر مسلمانان در کشورهای آسیای میان، منطقه را ترک کردند. حضور اعراب در منطقه بیشتر به «تهاجم اعراب» شبیه بود. هجومی غافلگیرانه و سریع و سپس ناپدید شدن غافلگیرانه که هردو، بدون نتیجه و تأثیر بود. مجاهدان عرب بدون داشتن دلایل کافی، منطقه را ترک کردند، بدون آنکه به تداوم منافع و مصالح عالیه اسلام، به ویژه در مناطق آسیای وسطی توجه کنند، از منطقه عقب‌نشینی کردند. کاری احساساتی و بدون اندیشه، بدون برنامه و بدون رهبری... گروههایی از عرب بادیه آمدند، و رفتند و هیچ اثر قابل توجهی از خود باقی نگذاشتند. بدون شک، شیوه و روش اعراب بادیه‌نشین جزیره برکسی پوشیده نیست.

تنها دستمایه فکری جوانان جزیرةالعرب، فتاوا بود. گروه اسلامی که به افغانستان آمد، بضاعت دینی اندکی با خود داشت که اساس آن را فتاوای دینی تشکیل می‌داد، فتاوایی که علمای سعودی و در رأس آنان بن باز صادر می‌کرد. در بین مجاهدان عرب، تنها کسی که فتوا می‌داد، دکتر عبدالله عزام بود که او هم پس از مراجعه به اقوال علمای سعودی این کار را انجام می‌داد. به این ترتیب می‌توان گفت که سرنخهای مالی و دینی تشکل عربی در افغانستان را بیشتر باید در ریاض و نزد حاکمان و علمای آنجا جستجو کرد که تنها یک گروه را در افغانستان پرورش دادند و پیش از آن و پس از آن، دیگر نتوانستند کاری انجام دهند.

ساختار روحی و فکری جوانان افغانی نیز اینگونه بود. آنها از یک سو، سراسر شور و حماسه و از سوی دیگر، دارای دانش سطحی از آموزشهای دینی بودند که در آن، فتاوا حرف اول را می‌زد، و درکنار آن، بی‌اطلاع از واقعیتهای زندگی و به‌خصوص از جوانب سیاسی آن‌بودند.

نتیجه آن چه بود؟ خطرناک‌ترین پیامد آن، تحت تأثیر قرارگرفتن فریب و نیرنگ بود، تا آنجاکه دشمنان اسلام، به راحتی می‌توانستند این نیروهای پرشور و آماده را، به‌کار گیرند، و از توان آن در زمان معین، در زمینه‌ای مشخص استفاده کنند و این حال و روز افغانستان است. هرچه در خارج این چهارچوب شیطانی اتفاق می‌افتاد، صرفاً تصادفی بود و نتایج مثبتی که به دست می‌آمد، به‌ندرت از روی برنامه، و پیش‌بینی بود.

اکنون که این سطرها را می‌نویسم، مشکل همچنان به قوت خود باقی‌ست، و آن این است که چگونه در راه خدا و برای تحقق مصالح مسلمانان جهاد کنیم؟

پیش از آنکه جنگ به پایان برسد به بعضی دوستان گفته بودم: «ما همچون خران باربریم.» که دیگران برای حمل بار سنگین از آن استفاده می‌کنند و وقتی کارشان به پایان رسید، چندگلوله حرامش می‌کنند!!»

حماسه و قهرمانی، به تنهایی و بدون رهبری قوی و کارآمد کافی نیست.

دلاوری و فداکاری بدون داشتن برنامه‌ای درست بی‌فایده است. نیروی زیاد و پول فراوان سودی ندارد، اگر پراکنده و غیرمتحد باشیم. حتی ایمان تنها و بدون عقل و تدبیر هم کافی نیست.

جنگ، جنگ است، رحم ندارد، راه حل عادلانه نمی‌شناسد، پیامدهای آن تا مدتها باقی می‌ماند، تنها با جنگ دیگر از بین می‌رود.

در اواخر سال ۱۹۸۶، با جوانان مجاهد که از مصر آمده بودند، جلسه‌ای داشتم. برخی از آنها را از ماهها قبل می‌شناختم. برخی دیگر تازه وارد بودند. گروهی از آنها فارغ‌التحصیل دانشگاه، گروهی دیگر افسران ارتش بودند. به یاد می‌آورم که در حضور آنان، نظراتی را طرح کردم که یقیناً در آن وقت مورد قبول آنان نبود، و هنوز هم برخی از آن آرا، نه مورد قبول آنان است و نه مورد قبول دیگر جوانان مجاهد.

نظراتی که برخاسته از وجودم بود، برای نسلی که برای اسلام و جهاد سرشار از حماسه و شور بودند. ولی هیچ یک از آن نظرات، درست به کار گرفته نشد. به آنان گفتم: «شیوه‌ای راکه شما در پیش گرفته‌اید و نظراتی راکه از شما شنیده‌ام، حکایت از آن دارد که تنها می‌خواهید به نظام، از نظر امنیتی آسیب برسانید، که هر دستگاه امنیتی - هرچند ضعیف هم باشد - می‌تواند با قدرت به این کار بپردازد.

شما به طور علنی - که بیشتر به تظاهر شبیه است - برای یک کار نظامی علیه رژیم فعالیت می‌کنید، این کار یعنی به آخر خط و پایان راه رسیدن.

براندازی یک رژیم و جایگزین کردن رژیم دیگری به جای آن، کاری سیاسی است که در آن تا اندازه‌ای خشونت نظامی دخالت دارد، لذا آن طور که شما فکر می‌کنید این کاری نظامی نیست. اقدام به براندازی یک رژیم بدون شناخت از ساختار آن، گاهی به از بین رفتن اقدام‌کننده انجامیده و به رژیم، آسیب چندانی نمی‌زند. درست مثل آنکه مقداری مواد منفجره برای تخریب یک ساختمان در اختیار یک فردی قرار گیرد که نه آموزش دیده و نه از کیفیت بنای ساختمان خبر دارد. ممکن است این شخص به ساختمان آسیبی برساند یا آن را تخریب کند، ولی در بیشتر مواقع، بدون رسیدن به هدف اصلی، جانش را از دست می‌دهد.

شما از بن باز و علمای سعودی با اجلال و احترام سخن می‌گویید درحالی که هیچ تفاوتی میان اینها و شیوخ الازهر در مصر نیست. همه اینها علمای حکومتی و درباری‌اند، و در خدمت پادشاه‌اند نه در خدمت خدا.

رهبران افغان که در پیشاورند، همه مزدورند، و تنها تفاوت میان سیّاف و حکمتیار، آن است که اولی در خدمت عربستان سعودی است و دومی در خدمت پاکستان. و هر دوی آنها نهایتاً اهداف آمریکا را محقق می‌سازند، همچنان که کشور عربستان سعودی و پاکستان در خدمت آمریکا هستند. راه درست و واقعی جهاد از پیشاور و رهبران خائن آن نمی‌گذرد. تا زمانی که جهاد با کمک مالی آمریکا حمایت می‌شود، اگرچه عربستان سعودی آن را پرداخت کند، این جهاد چیزی جز اهداف آمریکا را محقق نمی‌سازد. امّا اگر بخواهیم به نتایجی اسلامی دست یابیم، ما به عنوان - عرب - باید نیروهایمان را یکی کنیم و با نیروهای مخلص افغانی، برنامه جهادی ویژه خود را طراحی کرده و به دنبال منابع مالی مستقل برای این برنامه باشیم، شاید به این ترتیب بتوانیم افغانستان

را نجات دهیم. لذا برای یافتن چنین منبعی، باید در محیط عربی و محیط غیر عربی، به جستجو بپردازیم، چه بسا بتوانیم به قدرت جهادی، با تشکیلاتی مبارز و جنگنده و متخصص و با منابع مالی مستقلی دست پیداکنیم که از اندیشه محدود قومی و ملی ـ علی‌رغم آنکه ملی‌گرایی و قومیت‌گرایی را محکوم کرده‌ایم ولی هنوز هم،گرفتار آن هستیم ـ به دور باشد.

در آن صورت افغانستان نقطه آغازی برای جهانی شدن جهاد و فعالیت اسلامی خواهد شد، چراکه این رویارویی، مبارزه‌ای جهانی است. ما به عنوان مسلمان، هیچ‌گاه با دشمن ملی مبارزه نمی‌کنیم، زیرا جبهه مقابل، در سطح جهانی صف‌آرایی کرده است.»

این حرفها تأثیری نداشت و تنها باعث شد که مجاهدان مصری به دوگروه تبدیل شوند،گروهی طرفدار سیّاف وگروهی طرفدار حکمتیار و به همین ترتیب تا پایان نبرد باقی ماندند. آنها در حالی افغانستان را ترک کردند، که تفرقه و جدایی میان آنها به بالاترین حد خود رسیده بود. انگار تفرقه و حزب‌گرایی از ضروریات جنبشهای اسلامی است.

نیازی به تکرار جمله همیشگی نیست که: «این سخن بیشتر از آنکه به سود من باشد، به ضرر من تمام شد.»

یادم هست که در ضمن صحبتهایم به آنان تأکید کردم که هرکس در جهاد مشارکت کند در آینده از نظر امنیتی مورد تعقیب قرار می‌گیرد و اگر زنده بماند و به شهادت نرسد، با مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شود.

در سال ۱۹۸۶، که در برخورد با عربها، به نکات منفی کار آنان پی‌بردم که برخی از آن را ذکر کردم. مهمترین نکته این بود که عربها، به خاطر ویژگی سلفی و سخت‌گیری که در مسائل دینی داشتند نمی‌توانستند، با افغانها انسجام و هماهنگی کامل داشته باشند، لذا در برخی موارد، به قطع ارتباط و یا درگیری با هم منتهی می‌شد. به‌خصوص افغانهای حنفی مذهب که بسیار متعصب بودند و برای علمای دینی خود نهایت احترام را قائل بودند.

از دیگر نکات منفی باید به عدم تمایل آنان به استقرار و کار بلند مدت و ناتوانی در ساماندهی امور اشاره کرد. بیشتر آنان رهگذرانی بودند که برای چند روز یا چند ساعت مهمان جهاد بودند. البته تشکلهای جهادی عرب که در سال ۱۹۸۷ از مصر آمدند و، در اندیشه و رفتار، ملی‌گرا بودند، دیدگاه آنان نسبت به غیر عربها روشن و متعالی بود.

به همین سبب با عبدالرحن قرارگذاشتیم که یک نیروی افغانی متشکل از دانش‌آموزان وفرزندان شهدا تشکیل دهیم و آنان را آموزش داده و با آنان کار می‌کنیم تا برای آینده آماده شوند. همچنین رهبران جبهه‌ها را راضی کنیم تا راهکار و شیوه پیشنهادی ما را در پیش گیرند، یا حداقل با همفکری وکمک هم، در طرحهای عملیاتی مشترک شرکت کنیم.

اما در خصوص کار با عربها، به عنوان‌گروههای مستقل ـ چنانچه فکر می‌کردیم ـ موفق نبودیم و پس از اقدام ناموفق ما در آن سال،کاملاً از اجرای این طرح ناامید شدیم. برخی از این موارد را در آینده شرح خواهم داد.

با همین فکر،کار را در سال ۱۹۸۷ آغاز کردیم. و به همین مناسبت، جا دارد که به نقش بزرگ و ارزشمندی که ابوعبدالله (اسامه بن لادن) در تقویت، تحکیم و رونق حرکت جهادی عرب در افغانستان ایفاکرد، و آن را از حالت رکود بیرون آورد، اشاره کنیم.

تا آنجاکه کار ما از آثار و نشانه‌های این مسئله و مرهون تلاشها و زحمات ابوعبدالله بود. هرچند در این راه، با مسائل و مشکلات پیچیده‌ای، حتی از خود عربها و رهبران افغان و به خصوص سیّاف مواجه شدیم. همان‌طور که عبدالله عزام نیز در نقش گسترده و مستقلی که ایفا می‌کرد، از سوی رهبران دینی افغانستان مورد استقبال قرار

برای آزمایش گلوله‌ای به سمت یکی از کوههای دور دست شلیک کرد. نشانه‌گیری فقط تخمینی صورت می‌گرفت. آنها تلاش می‌کردند که از کنار لوله توپ نگاه کنند، ولی کسی چیزی نمی‌دید، جز آسمان آبی. این اولین بار بود که از نزدیک شاهد شلیک گلوله توپ بودیم، ولی متأسفانه ندیدیم گلوله کجا افتاد! برخی حدس زدند که گلوله از کوه گذشته است، جایی که به هرحال جز نیروهای دولتی کسی آنجا وجود ندارد!

صبحگاه درس کاربردِ توپ داشتیم که افسر وظیفه‌ای که به تازگی به جمع مجاهدان پیوسته بود، آن را آموزش می‌داد. همراه مطیع‌الله راه افتادیم تا از بخشی از غنایم دیدن کنیم. آنها همچنان غنایم جمع می‌کردند تا موعد تقسیم برسد. دو چادر پُر از انواع اسلحه و مهمات و دستگاه بی سیم بود. دیری نپایید که چند مجاهد سر رسیدند و هر کدام از آنها به اندازه توان خود اسلحه کلاشینکف به‌همراه داشتند تا آنها را کنار بقیه غنایم بگذارند. این عمل به تمام معنی گیج کننده و حیرت آور بود.

عکسهای زیادی گرفتیم. ناگهان غرش موتور هواپیمایی را شنیدیم که سکوت را درهم شکست. هواپیما هنوز دور بود، ولی اطراف آن محل می‌چرخید. این عملی خصمانه بود و از یک خطر جدی حکایت می‌کرد، گرچه در پسِ این صدا میزان خطر نهفته را درک نمی‌کردیم. تا آن لحظه شاهد حمله هوایی بر بالای سر خودمان نبودیم، اگرچه بمباران هوایی چندین روستای دور دست را ـ در مسیر رسیدن به آنجا ـ دیده بودیم.

ناگهان گلوله‌هایی از تیربار سنگین بالای قلهٔ نزدیک ما شلیک شد. پدافند هوایی مجاهدان دست به کار شد. بالا رفتیم تا در این باره اطلاعی کسب کنیم و چند تا عکس بگیریم. هواپیما به موضع ما حمله نکرد. من موفق شدم که در این سفر اولین عکس نسبتاً موفقیت‌آمیز خود را بگیرم. این عکس که یک مجاهد افغانی را در لباس سنتی و دستار بزرگ، با اعتماد کامل در پشت پدافند ضدهوایی نشان می‌داد، بارها و بارها در روزنامه الاتحاد مورد استفاده قرار گرفت.

هربار که دوربین دست می‌گرفتیم، شاهد شور و عشق کودکانهٔ افغانی ها بودیم که دوست داشتند در عکس دیده شوند. پس از آن متوجه شدیم که رقابت بر سر خودنمایی و رهبری ویژگی مهم دیگر شخصیت افغانی است، همان شخصیتی که ـ حداقل برای من ـ چندین سال به طول انجامید تا اینکه آن را کشف کردم و تا حدودی به مؤلفه‌های اصلی آن پی بردم. با وجود این، پس از «پیروزی» و سلطه «مجاهدان» بر کشور، یکّه خوردم از اینکه در [شخصیت] افغانی ها ویژگی هایی وجود دارد که تا لحظه آخر آن را درک نکرده بودم. از نظر اخلاق و سرشت، نقاط اشتراک زیادی ـ از دیدگاه من ـ میان افغانها و اعراب قدیمی وجود داشت. برجسته‌ترین تفاوت افغانی ها با عربهای جدید، مخالفتشان با ذلّت و علاقه آنها به دین و پذیرش سریعِ مرگ است، آن هم در صورتی که آزادی شان در معرض تهدید یا اسلامشان در خطر باشد.

روز بعد مطیع‌الله ما را به محل نبرد اخیر برد. همین که به یک دره نسبتاً وسیع رسیدیم که جوی آبی از وسط آن می‌گذشت، سه زره‌پوش سوخته مشاهده کردیم. با احتیاط از مطیع‌الله جلو افتادیم و از ما خواست که مواظب مینها باشیم. احساس کردم که عرق سردی از بدنم می‌چکد. خواستم که از او بپرسم چگونه مواظب مینها باشیم که او خودش عملاً جواب ما را داد و قبل از اینکه چیزی بگوییم، غزال وار به بالای صخره‌ها و برجستگی‌های سنگی پرید. بقیه مجاهدان هم همین کار را کردند. من و دوستم با موفقیت کم و ترس فراوان از آنها تقلید کردیم. مینهایی که آنان استفاده کرده بودند، ساخت داخل و از چند تکه دینامیت به همراه چاشنی برقی و یک باتری کوچک تشکیل شده بود. کلید دایره دو تکه کارتن بود که به محض عبور کردن از روی آن، به هم می‌چسبید و منفجر می‌شد و ترکیبی خطرناک و غیر استاندارد داشت. گاهی عبور سگ یا بزی از روی مین باعث انفجار آن می‌شد و

نگرفت به همان ترتیب ابوعبدالله نیز از توطئه‌های اخوان‌المسلمین و حتی دولتمردان کشورش سعودی در امان نماند و در پایان هم با انتقادات تند و نیش‌دار من در باره کارهایش روبه‌رو شد. البته این انتقادات نه از نظر اندیشه و فکر بود ـ چون‌که مورد تأیید من بود ـ بلکه به‌خاطر آنکه طرحهای او در عمل با نکات منفی بسیاری همراه بود.

ابو عبدالله، مهمترین نقش جهادی عرب را در افغانستان و در حوادثی که به دنبال آن در کشورهای عربی منطقه روی داد، ایفا کرد.

به اعتقاد من، اگر بخواهیم دو شخصیت مهم را در عرصه جهاد و مبارزه در افغانستان نام ببریم، یکی عبدالله عزام و دیگری اسامه بن لادن است اولی به وسیله مسائل فقهی و دینی، مردم را تشویق و دعوت به جهاد و تلاش می‌کرد و دومی در زمینه طرحهای عملیاتی و سازماندهی نیرو و پشتیبانی مالی زحمت می‌کشید.

به نظر من این دو مرد را باید در ردیف بزرگان جنبش اسلامی در این قرن به شمار آورد. تقدیر و سپاس من از این دو مرد، هیچ ارتباطی به دوستی شخصی من با ایشان که حاصل تجربه، برخورد و فعالیتهای جهادی در افغانستان است، ندارد. من در بخشهای دیگر این کتاب که درباره آن دو سخن خواهم گفت، از اشتباهات آنان به تندی انتقاد نخواهم کرد. زیرا هدف ما از بیان این مسائل، ارزیابی عملکرد و اقدام بزرگ و ارزشمند مسلمانان است تا از آن، درس و عبرت بگیریم و آنها در اختیار نسلهای آینده قرار دهیم. به همین سبب، تنها به میزان بررسی عملکرد افراد برای رسیدن به نتایجی که برای نسلهای آینده سودمند واقع می‌شود، به بررسی امور شخصی آنان می‌پردازیم.

بار دیگر اشاره می‌کنم که از نکات مثبت و ارزشمند اقدام ابوعبدالله، ایجاد یک تشکیلات نظامی عربی بود که هم از سطح آموزشی بالایی برخوردار بود و هم توانایی مبارزه داشت.

از همه مهمتر، او توانست مفهوم جهاد و تشکل جهادی را از محصور بودن در دایره ملی‌گرایی و جهاد در راه وطن ـ که هنوز هم لکه ننگی بر جبین سازمانهای جهادی عرب است ـ بیرون آورد و در عرصه جهانی کردن مفهوم جهاد ـ که در آن امّت اسلامی در یک صف به مبارزه می‌ایستند ـ تلاش کند. اگرچه این تفکر، پس از، از سرگیری جنگ داخلی کابل و تحت تأثیر گروههای مصری که با او کار می‌کردند، به ذهن او رسید؛ گروههایی که من آنان را در جنبش اسلامی معاصر، از همه ملی‌گراتر می‌دانم. از جهت دیگر، ابوعبدالله نتوانست موقعیت سازمانی خود را همگام با آن هدف بزرگ به‌پیش ببرد و این امر باعث شد که حرکت او دچار لغزش شده و رنگ ملی و قومی به خود بگیرد.

نکته قابل توجه دیگر درباره ابوعبدالله، قدرت مالی بسیار بالا و شخصی او بود که به میزان زیادی امکان موفقیت را برای او فراهم کرده و به او در نزد عربها اعتبار می‌بخشید. به‌خصوص که در آن وقت، بسیاری از فرصت‌طلبان، مزدوران و جمع‌آوری‌کنندگان حرفه‌ای کمکهای مالی، که یا دست به دزدی می‌زدند، و یا سوءاستفاده می‌کردند.

اینان کسانی بودند که بیشتر برای کسب درآمد، آمده بودند و می‌خواستند از قبل مسئله افغانستان و توجه ملتها به آن، به شهرت برسند. مانند برخی رهبران جهادی که هرگز دست به مبارزه نزدند. و اگر برای آمادگی برخی از جوانان مجاهد، پا به صحنه گذاشتند، تنها به خاطر کسب شهرت و فخر فروختن بر تشکلهای دیگر افغانستان و شجاعان عرب را به خدمت گرفتند با علم براینکه نه در صحنه حاضر شدند بودند و نه با مردم همکاری می‌کردند. علی‌رغم تلاش سازمانی ابوعبدالله در سازمان خود (القاعده) و دیگر تشکیلات اسلامی، آنها موفق به انسجام جوانان عرب نشدند. لذا بخش زیادی از مجاهدان، آزادانه و خارج از چهارچوب سازمانی گروههای

اسلامی، فعالیت می‌کردند.

جهاد... بخش خصوصی!

سرانجام ابوعبدالله شیوه سازمانی بی‌سابقه‌ای ـ شاید در آینده هم بی‌سابقه باشد ـ به اجرا گذاشت. در این شیوه، او هم تنها رهبر تشکیلات جهادی به شمار می‌آمد و هم تنها تأمین کننده منبع مالی آن محسوب می‌شد. این امر یعنی ظهور استبداد مالی در داخل تشکیلات جهاد، می‌توانست خطر حتمی برای آن باشد و تشکیلات را به مالکیت خصوصی یک فرد درآورد، شاید حرکت یا خیزش یک میلیونر، حرکت خوب و شایسته‌ای باشد، ولی آیا می‌توان تضمین کرد که اگر این کار به دست فرد دیگری هم انجام شود، تشکیلات می‌تواند سلامت خود را حفظ کند؟

این پدیده را باید در ردیف «جهاد بخش خصوصی» قلمداد کرد. پس از آنکه این جنبشها در معرض تهاجم دولتها قرار داشتند؛ الان در سایه شرایط خاص، این امکان برای افراد هم فراهم شده است. آیا می‌توانیم بگوییم که «خصوصی‌سازی» به تشکیلات جهادی هم راه پیدا کرده است، همچنان‌که در نظم نوین جهانی که در زیر چتر آن زندگی می‌کنیم و با آن درگیر هستیم، مطرح شده است؟ تلاشها و اقدامات ابوعبدالله همچنان نیازمند بحث و بررسی بیشتر است. اعتقاد دارم با اینکه اقدامات او، با همه نکات منفی و مثبتی که به همراه دارد، بیانگر ویژگیهای یک جامعه معین است. جامعه‌ای که از لحاظ ویژگیهای روانی، فکری و مذهبی گرفته، تا توانایی‌های سازمانی و فکر محدود سیاسی، در همه این زمینه‌ها، ردّپای افکار عربستان سعودی دیده می‌شود.

باید در نظر داشته باشیم که ابوعبدالله یک نمونه ایده‌آل در جامعه سعودی است، ولی به کلی از قید و بندهای آن جامعه و شیوه تفکر آن رها نشده است.

به عنوان یک اصل کلی، رهبری و هدایت یک مجموعه، نباید به دست پول‌داران و سرمایه‌داران بیفتد. صلاحیت و شایستگی رهبری، یک امر مستقلی است و این‌گونه نیست که یک سرمایه گذار ـ چه فرد باشد یا گروه ـ بخواهد آن را در اختیار خود قرار دهد. بلکه باید دست اینان را از تأثیرگذاری در تصمیم رهبران، کوتاه کرد. تا اینکه مال و ثروت حرف اول را نزند، بلکه اندیشه و توانایی و صلاحیتِ رهبری، تأثیرگذار باشد.

همچنین باید به تأمین منابع مالی به چشم مسئولیت و وظیفه شرعی نگاه کرد، همان‌طور که قرآن کریم ما را به آن راهنمایی می‌کند و اگر چنین امری اتفاق بیفتد، همه خود را با جهاد مرتبط می‌بینند و در برابر آن احساس مسئولیت کرده و برنامه‌های آن را دنبال می‌کند و کارهای رهبری آن را مورد ارزیابی و رسیدگی قرار می‌دهند. امّا اگر قرار باشد یک نفر تأمین کننده منابع مالی باشد، تصمیمات نیز فردی صورت می‌گیرد و فرد خود را در برابر توده مردم مسلمان مسئول نمی‌شناسد و در نتیجه به افراط و انحراف کشیده می‌شود.

فعالیتهای ما، بعد از عملیات جاور

چهارشنبه ۱۹۸۶/۴/۲۳

صدایی که بعد از ظهر روز دوشنبه شنیدیم، صدای انفجاری بود که دشمن پیش از عقب‌نشینی از جاور برای تخریب برخی از تأسیسات آن انجام داده بود.

دیروز، نیروهای گشتی که حقانی آنان را اعزام کرده بود، مطمئن شدند که پایگاه خالی است. لذا به آنها دستور داد که قله‌های کوه را اشغال کنند تا گروههای دیگری را برای پاک‌سازی منطقه از مین بفرستند.

پس از طلوع فجر، گروه ما با یک خودروی باری به طرف منطقه «باری» حرکت کرد. مهمات ما از شب آماده بود. مهمات ماکه عبارت بود از: سلاحهای سبک، وسایل و لوازم شلیک کاتیوشا که مرکب بود از دستگاههای فرستنده بی‌سیم، که در یک کارگاه مخصوص عربها در پیشاور وابسته به سیّاف ساخته شده بود، دو دستگاه دیگر که ما آن را خودمان ساخته بودیم. به این ترتیب که یک دستگاه بی‌سیم هواپیماهای اسباب‌بازی و کنترل آن را به دستگاهی تبدیل کردیم که حدود هشت موشک در هر مجموعه را می‌توانستیم با آن پرتاب کنیم. ماشین دیگری از مجاهدان نیز با ما همراه شد. پیش از رسیدن به محل مورد نظر ـ محل استقرار دوست ما «منان» بود ـ هواپیماهای دشمن ما را دیدند. ما به سرعت از ماشینها به بیرون پریدیم و در همان نزدیکی سنگر گرفتیم. هواپیماها با یکی از توپهای ضدهوایی مجاهدان درگیر شدند. یک توپ بیشتر نبود، هواپیما چند بمب به طرف آن فرستاد. آنها هم چند تیر به سوی هواپیماهای مهاجم شلیک کردند که البته آسیبی به آنها نرساند. و چند ترکش بمب هم به ما برخورد، بدون آنکه آسیبی به ما برساند. در مقر منان با تعدادی از جوانان روستایی که به استقبال ما آمده بودند، ملاقات کردیم. خواستیم که از اوضاع منطقه با خبر شویم، گزارشها ضد و نقیص بود. جوابهای روشنی برای سؤالهایمان پیدا نکردیم. سئوال‌هایی نظیر: دشمن الان درکجاست؟ آیا در منطقه پیشروی هم داشته است؟ آیا در منطقه مجاهدان مین‌گذاری کردند؟

چیزی که از آن اطمینان داشتیم، این بود که این مقر، آخرین محل استقرار مجاهدان در آن منطقه بود و منطقه پیش روی ما از حضور مجاهدان خالی بود. لذا نه درکوههای اطراف کسی بود و نه در خوست، به همین جهت هیچ کس خبر نداشت که آیا دشمن از منطقه استفاده کرده است یا نه؟ و یا اینکه کدام قسمتها مین‌گذاری شده است.

پس از بررسی به این نتیجه رسیدیم که مجاهدان از منطقه فرار کرده‌اند، لذا با دشمن روبه‌رو نشده‌اند. در سال گذشته هم درست همین اتفاق افتاده بود، تا حدی که هیچ کس نمی‌دانست که در مدتی که مجاهدان در منطقه حضور نداشتند چه اتفاقی افتاده است.

بیشترین چیزی که از آن می‌ترسیدیم، محل‌های مین‌گذاری شده بود. دشمن از مین به مقدار زیاد و با زیرکی و هوشیاری استفاده می‌کرد. جاهایی که می‌خواستیم در آن فعالیت کنیم، بیشتر از هرجای دیگر از سوی دشمن مورد هدف قرار می‌گرفت، چون از اهمیت آن در تأمین امنیت فرودگاه اطلاع داشت.

ما همچنان از مناطق عملیاتی دور بودیم، لذا از مجاهدان درخواست کمک کردیم. تعداد افراد مقر خیلی کم بودند و تنها برای حفاظت از مقر و ذخایر موجود در آن، کافی بودند.

عبدالرحمن به میرانشاه برگشت تا سمیرگول و تعدادی از افرادش را به منطقه فرابخواند تا ما بتوانیم عملیات شناسایی منطقه را تا «توده‌شنی» آغاز کنیم و از آنجا به مناطق میان تورغار وکوههای «دروازچی» برویم. دروازچی، منطقه مقابل فرودگاه بود که می‌خواستیم عملیات‌مان را از آنجا اجرا کنیم.

از عبدالرحمن خواستیم که دو قاطر برای ما تهیه کند تا از راههای کوهستانی حرکت کنیم، چون جاده‌های ماشین‌رو، مین‌گذاری شده بود.

مقر منان عبارت از یک اتاق بود که در پشت آن، غار بزرگی در دل کوه وجود داشت، تا در صورت بمباران دشمن نتواند به سرعت، مقر را تسخیر کند. درکنار آن، فضای کوچک و مسطحی بود که با سنگریزه و شن پوشیده شده بود و به عنوان مصلّی استفاده می‌شد. در چند قدمی آن، غار عمیقی درکوه بود که دهانه تنگی داشت و در داخل آن، راهی شیب‌دار تعبیه شده بود که به طرف پایین می‌رفت وکمی به آخر غار مانده، از شیب آن کم

می‌شد.

ما سلاح و مهمات خود را که برای عملیات با خود داشتیم، در آنجا قرار دادیم. پیش از غروب آفتاب به طرف قله کوه رفتیم تا شاید از اوضاع منطقه با خبر شویم. کوه تور غار در فاصله هفت یا هشت کیلومتری در جلوی ما با عظمتی پرشکوه جلوه‌نمایی می‌کرد. فعالیت و تحرک دشمن روی آن کم بود. ما با دوربینهای قوی، وجب به وجب آن را از نظر گذراندیم. کمی عصبانی شدم. این کوه چقدر بلند و غیرقابل دسترسی بود.

یک هواپیمای غول‌پیکر از فرودگاه پرواز کرد، ولی کسی متعرض آن نشد. آیا این وظیفه ما بود که باید انجام می‌دادیم؟ از این موضوع خیلی ناراحت شدم. دشمن نیروهای خود را با هواپیمای غول‌پیکر به عقب انتقال می‌داد و هیچ مجاهدی نبود که یک گلوله بدرقه راهش کند!!

نیروهای کماندوی روسی دائماً با هواپیما رفت و آمد می‌کردند ولی نیروهای افغانی پیاده حرکت می‌کردند که با مشقت زیاد و خطرات جانکاه همراه بود.

پنجشنبه ۱۹۸۶/۴/۲۴

پس از نماز صبح، ازکوه بالا رفتیم تا به مناطق اطراف شهر سرسبز خوست که در سطح یک دره بزرگ قرار داشت، نگاهی بیفکنیم. چه کسانی آنجا زندگی می‌کنند؟ چگونه امرار معاش می‌کنند؟ دشمن کجا تجمع می‌کند؟ به چه چیزی می‌اندیشد؟ چگونه در شهری که دائماً در محاصره یا در جنگ است، زندگی می‌کند؟

تقریباً کسی را در خیابانها نمی‌بینم. مردم کجا هستند؟ آیا می‌شود که روزی در این شهر آزادانه راه برویم؟ این آرزوی دوری است،... بسیار دور... مرگ نزدیکتر، راحت‌تر و زیباتر است. خانه‌ها، مدارس، خیابانها چگونه است؟ مردم چه احساسی دارند. سربازان غریب و در محاصره‌اند، هیچ رغبتی به جنگ با شبه‌نظامی‌های بدوی و بی‌تمدنی چون ما را ندارند. آنها پول می‌خواهند، اگر به آنان پول می‌دادیم، با ما همراه می‌شدند، هرچه به خوست نگاه می‌کردم، بیشتر غرق رؤیاهایم می‌شدم. منظره و دورنمای زیبای آن، از بالای کوه، مرا از خود بی‌خود می‌کرد. تنها ضربه دست یک دوست یا صدای غرش یک بمب، مرا بیدار کرد و بار دیگر به دنیای خشن واقعیت برگرداند.

در خوست، هیچ اثر و نشانه‌ای از تمدن نیست. خانه‌های گلی و بزرگ روستایی در کنار گاوها و گوسفندها دیده می‌شدند.

در بالای یک تپه، درختانی انبوه شبیه جنگل دیده می‌شدند. از لابلای آن، سقفهای شیروانی، خودنمایی می‌کرد. معلوم بود که آنجا تأسیسات دولتی است. در آن وقت احساس کردم که شاید آنها انبارهای شهر و یا مکانهایی بر تعمیر و نگهداری مهمات باشد. از این‌رو، لحظه‌شماری می‌کردم تا یک روز، این سقفها را با توپخانه مورد هدف قرار دهیم.

هواپیمای غول‌پیکری از فرودگاه پرواز کرد. باید سرنشینان آن، سربازان کماندو باشند سپس هواپیمای دیگری از همان مدل، از زمین بلند شد. احساس دلتنگی و حتی تنگ می‌کردم. چگونه به این راحتی آنها شهر را ترک می‌کنند. در چنین موقعیتی می‌شد آنان را در داخل هواپیما یا روی باند خاکی فرودگاه از پای درآورد و سوزاند. صدای بمب‌افکن‌ها مرا از افکار و اندیشه‌هایم بیرون آورد. بمبهای زیادی ریختند، اما از ما دور بود. فهمیدم که چه هدفی دارند، این بمباران پوششی برای حمایت از هواپیماهای درحال پرواز بود، تا مبادا به هنگام پرواز، کسی به طرف آنها شلیک کند. امّا چه کسی می‌خواست این کار را انجام دهد!!

ما همچنان از شهر دور بودیم و به وقت زیادی نیاز داشتیم تا پایگاههای موشکی مخصوص خود را آماده کنیم. بالاخره یک روز، بسیاری از این هواپیماها را به آتش می‌کشیم. هرچه به آن باند خاکی فرودگاه که همچون اژدهایی سفید و غول‌پیکر روی زمین آرمیده بود، فکر می‌کردم، چنین افکاری بیشتر به ذهنم خطور می‌کرد.

جمعه ۱۹۸۶/۴/۲۵

از بالای کوه، فرودگاه و تورغار را زیرنظر گرفتیم. هوا ابری شد، لذا ما پایین آمدیم تا در داخل غار کمی استراحت کنیم. باران کم‌کم شدت گرفت. در آغاز اهمیت چندانی ندادیم، و مشغول خواب و استراحت شدیم. چیزی نگذشت که در دهانه غار، جوی باریکی از آبهای گل‌آلود، که از بالای کوه جاری شده بود، به داخل غار نفوذ کرد. امّا چند ثانیه طول نکشید که تبدیل به رودی متلاطم شد و به طرف ما به راه افتاد. ما از شدت ترس، یکباره از جایمان برخاستیم. بخشی از وسایل ما که به علت نقص فنی آنها و نزدیک در غار گذاشته بودیم، با آب به طرف پایین سقوط کوه، آب از ما سریع‌تر بود، بخش زیادی از وسایل زیر آب رفتند، و بخشی دیگر روی آب شناور شدند، قسمت میانی غار تبدیل به آبگیری بزرگ شد و بدن ما نیز تا نصف زیرآب فرو رفت.

آیا داخل غار غرق می‌شدیم؟ چه سرنوشت بدی! این سؤال مثل برق از ذهنم گذشت. ولی چاره‌ای نداشتیم جز اینکه در داخل غار بمانیم و سلاحها و مهمات و تجهیزات را از آب بیرون بکشیم. آب به قسمت انتهای غار سرایت نکرده بود، لذا در آنجا ماندیم تا خداوند آنچه را برای ما مقدر کرده بود، فرا برسد. راه خروج دیگری وجود نداشت، جلوی در، رود خروشانی از گل و لای جریان داشت که می‌توانست شتری را با خود برده و به صخره بکوبد.

ناگهان همه‌چیز تمام شد و اوضاع به حالت اول خود برگشت. حتی خورشید بار دیگر در آسمان ظاهر شد. لباسهای ما خیس بود. چمدانهای ما که در آن، لباس اضافی داشتیم، پر از آب شده بود. مهمتر از همه آنها، سلاحها و مهمات. و تجهیزات الکترونی ما بود! چه ضربه سختی بود. مجبور بودیم بار دیگر به میرانشاه برگردیم تا تجهیزات کنترل از راه دور را تعمیر کنیم. اگر نمی‌توانستیم، باید بار دیگر آن وسایل را به پیشاور می‌فرستادیم تا در کارگاه سلاحهای الکترونی در «بابی» تعمیر شوند.

در این صورت دشمن می‌توانست پیش از آنکه ما اقدامی بکنیم، همه نیروهای خود را با هواپیما به عقب انتقال دهد. این اتفاق، فاجعه بزرگی برای ما بود، نمی‌دانستیم که برای دشمن نیز، فردا فاجعه‌ای بزرگتر اتفاق خواهد افتاد. آن فاجعه، فاجعه هسته‌ای در اوکراین اتحاد جماهیر شوروی بود. یکی از راکتورهای هسته‌ای چرنوبیل منفجر شد.

پس از عصر، اطراف قله کوه گشتی زدیم. هواپیماهای جنگی دشمن بالای سرما پرواز می‌کردند، ولی آنجا را بمباران نکردند. ما حرکت نکردیم تا هواپیماها منطقه را ترک کنند. و تا بالای چند قله پیشروی کردم، در مجموع گشت‌زنی خوب و مثبت بود.

پس از نماز عشا در اتاق اردوگاه نشستیم تا برنامه‌های فردا را بررسی کنیم. ناگهان تعداد زیادی از روستاییان مسلح پیش ما به مهمانی آمدند. احوالپرسی و مصافحه به طول انجامید، سپس همه نشستند. اتاق خیلی شلوغ شده بود. جا برای سوزن‌انداختن نبود، به سختی می‌توانستیم دستهایمان را تکان دهیم. هرکدام درگوشه‌ای جاگرفتیم، ما همچون لاشه‌های پراکنده درکنار بدنهای تنومند مجاهدان روستایی «کوچی» پراکنده شده بودیم. خواستیم صحبتهایمان را با دوستان ادامه دهیم تا موضوعات مورد بحث را به پایان ببریم ولی فائده‌ای ندشت، مهمانها با

صداهای بلند و گوش‌خراش مشغول صحبت بودند. تا حدی که خروش و طغیان سیل که صبح، آرامتر و بهتر از خروش و طغیان سیل کلماتی بود که از اتاق به‌گوش می‌رسید. سعی کردیم که از اتاق بیرون برویم ولی نتوانستیم از جای خود حرکت کنیم، کاملاً غیرممکن بود. همان‌طور که گفتم حرکت دادن دستها محال بود. حتی قادر نبودم به‌خاطر نیش ککها که به جان من افتاده بودند و بی‌رحمانه نیشم می‌زدند، دستم را بلند کنم و بدنم را بخارانم.

مناطق کوچی به علت داشتم دام، به داشتن این نوع حشرات معروف بود.

وقتی وضعیت را تأسف‌بار دیدم، با خنده آن را حل کردم. دلیلش این بود که دیدم همه روستایی‌ها با صدای بلند صحبت می‌کنند، بدون آنکه کسی بخواهد به حرف دیگری گوش بدهد.

به هرزحمتی که بود توجه دوستانم را به این موضوع جلب کردم، همه از خنده روده‌بر شدند، ولی هیچ‌کدام از آنان توجهی نکرد، همه داد و فریاد می‌کردند و ما عربها هم، می‌خندیدیم، به راستی که آنجا اتاق دیوانه‌ها بود...!

شنبه ۱۹۸۶/۵/۹

روز، فاجعه هسته‌ای چرنوبیل در اتحاد جماهیر شوروی اتفاق افتاد، ولی ما اطلاعی از آن نداشتیم، چون در منطقه حتی یک دستگاه رادیو هم نبود. طبق معمول، پس از طلوع فجر، روی قله کوه بودیم. آن گشت‌زنی‌ها خیلی به ما کمک کرد. عبدالرحمن همراه مجاهد درویش و عصام لیبی از میرانشاه رسیدند. ما هم سریع حرکت کردیم تا از وقت استفاده کنیم.

بعد از ظهر شروع کردیم به بازکردن و تمیزکردن دستگاهها و این کار تا نیمه شب طول کشید. معلوم شد که باید آنها را به تعمیرگاه، در پیشاور برگردانیم. تعداد زیادی از «دستگاههای کنترل از راه دور» از بین رفته بود و به این ترتیب صبح روز بعد، میرانشاه را ترک کردیم و زودتر از پنجشنبه، هشتم ماه مه نتوانستیم برگردیم. غروب به پیشاور رسیدیم و دستگاههای‌مان را تعمیر کردیم.

جمعه ۱۹۸۶/۵/۹

صبح با دوستمان میناوی به ملاقات حقانی رفتیم. او در آخرین درگیری مجروح شده بود. میناوی آمده بود تا هم از وضعیت حقانی با خبر شود و هم ماه رمضان را با ما در جبهه بگذراند. در این ملاقات، ما از حقانی خواستیم که تعدادی مسلسل گرینف و تعدادی آرپی‌جی در اختیار ما قرار دهد.

بعد از ظهر، مقاله‌ای برای مجله اتحاد نوشتم با عنوان «حکومت جاسوسان» سپس به آزمایش ادوات برقی و الکترونی و به ویژه دستگاههای کنترل از راه دور پرداختیم.

شنبه ۸۶/۵/۱۰ (۱۹/رمضان/ ۱۴۰۵)

در میرانشاه، میان دولت و مغازه‌های اسلحه‌فروشی مشکلی پیش آمده بود. زره‌پوشها به خیابانها آمده بودند. مردم در یک تظاهرات اعتراض‌آمیز مغازه‌ها را بستند. بعدها ملعوم شد که مشکل مربوط به دوست ما، درویش است. او مردی راکه با همسرش ازدواج کرده بود، کشته بود. داستان این موضوع را پیش از این در جای دیگر از این کتاب گفته‌ام.

مردم، درویش را خیلی دوست داشتند، به همین سبب و برای پشتیبانی از او، همه دست از کار کشیدند. ولی برادرش فاروق، خود را در میرانشاه به جای درویش که به جاور افغانستان فرار کرده بود، تسلیم مأموران دولتی

کرد.

میناوی با ابوصهیب که از افراد جدید گروه ما بود و موسی مسئول مهمان‌پذیری که در آن سکونت داشتیم، رفتند تا برای افطار اولین روز ماه رمضان، غذا تهیه کنند.

سه‌شنبه ۱۹۸۶/۵/۱۳

ساعت یازده و نیم به منطقه باری رسیدیم. به مقرّ منان رفتیم و وسایل‌مان را در غاری که در پشت تنها اتاق اردوگاه بود، قرار دادیم. بعد از ظهر به طرف بالای کوه حرکت کردیم، نام این کوه را، کوه منان گذاشته بودیم. از آنجا، منطقه اطراف، کوه تورغار، فرودگاه و شهر را زیرنظر می‌گرفتیم. منطقه همچنان متروکه بود. منطقه «ممنوعه» میان ما و دشن گسترده و متروک بود و باعث می‌شد که دشمن در وضعیت امنیتی بسیار خوبی قرار داشته باشد. مقر منان نیز، بجز پنج نفر جوان که از آن پاسداری می‌کردند، نیرویی نداشت. آنها هرچند وقت یک‌بار، چندگلوله کاتیوشا به طرف کوه تورغار شلیک می‌کردند. آن تنها هدفی بود که می‌توانستند بدون دور شدن از مقرشان، باکاتیوشا با دشمن درگیر شوند.

این وضعیت به نفع گروه ما ـ که همه عرب بودیم ـ نبود. دست‌کم باید با یکی ازگروههای قوی و مورد اعتماد مجاهدان همراه می‌شدیم. همچنین باید از مجاهدان افغانی و به‌خصوص مجاهدان بومی و باتجربه، به گروه‌مان می‌افزودیم. چون ممکن بود کم‌بودن تعداد ما، منافقان و جاسوسان شبه‌نظامیان دشمن راکه در لباس مجاهدان گشت می‌زدند، تحریک کند تا به ما حمله کنند و یا ما را به اسارت بگیرند و به دشمن بفروشند و بدون تردید این کار برای آنان ثروت زیادی به همراه داشت.

در ماه رمضان و اعیاد، جبهه‌ها از حضور مجاهدان خالی می‌شد و فرصتی برای دشمن پیش می‌آمد که موقعیت‌های نظامی‌اش را بهبود بخشد.

رمضان آن سال پس از یک نبرد سخت فرا رسیده بود. و همه دوست داشتند که در این ماه، کمی استراحت کنند و حتی کسانی که در آن نبردها حضور نداشتند در استفاده از این مرخصی از همه جلوتر بودند.

بدون تردید بیشتر از صد و بیست خانواده از خانواده‌های شهدای جاور، ماه رمضان و عید فطر را در سوگ عزیزانشان در غم و ناراحتی می‌گذراندند.

چهارشنبه ۱۹۸۶/۵/۱۴

پس از نماز صبح، با میناوی و ابوعبیده، برای دیده‌بانی از بالای کوه به راه افتادیم. ساعت ده صبح، گرمای خورشید شدت یافت و ما در میان درختچه‌های خاردار نزدیک قلّه کوه بودیم. دشمن به کلی از فعالیت دست کشیده بود. هیچ کس در شهر یا برفراز تورغار حرکت نمی‌کرد. باند فرودگاه زیر نور خورشید می‌درخشید، و هیچ جنبنده‌ای در آن نزدیکی دیده نمی‌شد. ما به مقر پایین کوه رفتیم. دوست ما شیخ جربوز را دیدیم، خیلی غافلگیر شدیم، امّا از دیدنش خیلی خوشحال بودیم. البته این اسم واقعی او نبود، بلکه او جزء قبایل جربوز بود، که در منطقه عملیاتی ما زندگی می‌کردند. او پیرمردی بود با چهره‌ای سفید چشمهای آبی، ریش پرپشت و حنایی رنگ، مردی آرام و کوتاه قد بود، یک تفنگ انگلیسی قدیمی داشت، که رمز مبارزه قبیله بود. او بهترین فرد برای شناسایی منطقه بود. در واقع، او به تنهایی یک دستگاه اطلاعاتی به شمار می‌رفت و همیشه تنها درکوهستانهای منطقه گشت می‌زد و به‌ندرت کسی با او همراه می‌شد، حتی برادر دوقلوی اوکه کاملاً شبیه او بود. تعدادی از افراد

گروه با شیخ جربوز به طرف مقر «عجب‌نور» که در فاصله دوکیلومتری مقر ما قرار داشت، به راه افتادند. این مقر، متروک و خالی بود. حتی دوستان قدیمی ما از مجاهدان و زیرستان، از زمان اجرای عملیات فرودگاه در سال گذشته آنجا را ترک کرده بودند.

شیخ جربوز به ماگفت که دشمن به این مقر دسترسی پیدا نکرده است به همین خاطر منطقه مین‌گذاری نشده است. اوگروه ما را تا سلسله کوه‌های «زمانکی» که دقیقاً به کوههای تورغار چسبیده بزد، برد. و آنجا، تمام قسمتهای مین‌گذاری شده را به دوستان ما نشان داد. او توضیح داد که منطقه مسطح جلوی تورغار و زمانکی را دشمن مین‌گذاری کرده است. همچنین دشمن مینهایی را به صورت پراکنده کارگذاشته است تا مجاهدان نتوانند در نزدیکی این دوکوه گشت‌زنی کنند. و بر بالای کوه نیز نقاط کور بسیاری وجود دارد که به خوبی دیده نمی‌شود و دشمن هم، در آنجا از مینهای زیادی استفاده کرده است، ولی مجاهدان بعضی از آنها را پاکسازی کردند. بعدها شکاف وگودالهای زیادی یافتند و در این راه، بسیاری از آنان پا، چشم و حتی جانشان را از دست دادند.

در شناسایی پیشرفت محسوسی داشتیم، امّا هنوز نیاز بود که مناطق جدید مین‌گذاری شده و یاکوههای جدید را بشناسیم، کوه‌هایی که ممکن بود دشمن برای افزایش مواضع حیاتی خود، به ویژه در مقابل فرودگاه، یعنی جایی که درنظر داشتیم عملیات را انجام دهیم، اشغال کرده باشد.

بعد از ظهر، مطلب تازه‌ای پیش آمد. جمعی از جوانان سعودی به مقر ما آمدند. یازده جوان به فرماندهی ابوفتحی که مردی میان سال و غیر سعودی بود. خوست، منطقه تازه‌ای بود که عربها کشف کرده بودند و دفتر خدمات، گروههای مختلفی را به آنجا اعزام می‌کرد، به‌خصوص بعد از آنکه سر و صدای عملیات جاور که در کمتر از یک ماه به پایان رسید، در همه جا پیچیده بود.

بیشتر مناطق به خاطر پایان یافتن تهاجم و اشغال کمونیست‌ها، خالی شده بود. با شروع ماه مبارک رمضان حقانی چاره‌ای ندید، جز اینکه آنان را نزد ما اعزام کند. شاید هم گمان می‌کرد که اگر عربها در یکجا جمع شوند، انس و الفت میان آنان بیشتر خواهد شد.

این گروه، بزرگترین گروه از جوانان سعودی بودند که آنان را در داخل افغانستان می‌دیدم. از این موضوع خوشحال نبودم، به‌خصوص که آنان از آغاز رسیدن با یکدیگر درباره «فتاوای» صادر شده در عربستان، به‌ویژه فتاوای بن‌باز و مسائل مختلف آن، وضو و طهارت گرفته تا احکام نماز، با هم بحث می‌کردند. هیچ‌کدام از آنها حتی یک سؤال در مورد جبهه، مواضع دشمن و نبرد جاور نپرسیدند. انگارکه آنان این منطقه خلوت را انتخاب کرده بودند تا یک اردوگاه ویژه‌ای برای به جاآوردن فریضه «بحث و جدال» برپاکنند!!

پنجشنبه ۱۹۸۶/۵/۱۵

پس از نماز صبح، مهمانهای سعودی جمع شدند و عبدالرحمن طرزکار قطب‌نمای نظامی را به آنان یاد داد. ظهر، ابو حفص و ابوجهاد به من اطلاع دادند که آقایان، ابوعبیده عراقی، و عصام لیبی، هر دو آمادگی خود را برای همکاری دائم باگروه خواست (گروه ما) اعلام کرده‌اند، به شرطی که من این گروه را ترک کنم.

این درخواست، مرا شگفت‌زده کرد. مطلبی که به تعجب و شگفتی من می‌افزود، ارتباط تنگاتنگ من با ابوحفص و ابوجهاد بود و همچنین با ابوعبیده و عصام ارتباط دوستی نزدیکی داشتیم. آن‌طورکه فهمیدم همه با این تقاضا موافق بودند بجز عبدالرحمن. اینجا بود که یقین کردم که شک و تردیدهای من در همکاری با عربها بجا بوده است، و باید فعالیت نظامی خود را با شیوه افغانها هماهنگ می‌کردم. عبدالرحمن که در هماهنگی با شیوه کار

عربها، با مشکلاتی روبه‌رو شده بود، تنها فردی از گروه ما بود که به همین باورها رسیده بود. با او درباره یافتن شیوه مناسب برخورد با عربها وارد بحث شدم. از آن روز تاکنون نتوانسته‌ام که به ظاهر گروههای عرب که در باطن با من مخالف بودند، اعتماد کنم.

چیزی که به آن دست پیدا کردم، برخورد دوگانه‌ای در روابط انسانی بود که می‌توان در منطق اسلامی، از آن به «تقیه» یاد کرد. رفتاری که می‌توانست یک مجموعه را از درون بپوساند تا هرگز نتواند به نهادی محکم و استوار تبدیل شود.

عصام لیبی، دیدگاههای سیّاف را بیان می‌کرد و ابوعبیده عراقی، دیدگاه‌های دفتر خدمات را. هردو به یک میزان، من را برای جهاد خطرناک می‌دانستند و درباره حرف و سخن‌هایی که پشت‌سر من بود، هم عقیده بودند و مطالبی راکه در نشریه الاتحاد درباره رهبران دینی جهاد می‌نوشتم، سخنان دروغ و بیهوده ارزیابی می‌کردند.

عده‌ی کمی که با من مرتبط بودند، تحت فشار روانی سختی از سوی محافل عربی در پیشاور قرار داشتند. محافلی که مکمل همین جوانان بودند. با اینکه آنان از برخی برخوردار بودند، امّا من آنان را پدیده‌ای مشکوک می‌دانستم که تنها در افراد، شک و دودلی ایجاد می‌کردند. از قبل هم، همین برداشت را از آنان داشتم، و می‌دانستم جدایی بین ما حتمی است و ادامه کار با آنها غیر ممکن است. این بلبلان باید به آشیانه‌های عربی‌شان در پیشاور برمی‌گشتند تا با آنان هم‌آواز شوند و این کار هم به تدریج انجام شد. به طوری که ما با آنان نوعی ارتباط دور برقرار کردیم که احیانا مفید بود وگاهی هم موجب سوءتفاهم می‌شد و هنوز هم آن ارتباط با افرادی که از آن گروه مانده‌اند، ادامه دارد.

بعد از ظهر، ابوفتحی از من خواست تا برای جوانان سعودی سخنرانی کنم. اوّل عذر خواستم وگفتم که من در امور دینی تخصصی ندارم. پیشنهاد کرد تا درباره جنگ افغانستان و مسائل سیاسی مربوط به آن صحبت کنم. من نیز سخنانی درباره نبرد جاور و نبردهای پنجشیر ایراد کردم. درخصوص مسائل سیاسی تنها به کم‌کاری گروههای اسلامی در برابر افغانستان، عدم توجه آنان به جهاد در افغانستان و بی‌توجهی به حضور عربها و عدم ساماندهی به آن اکتفا کردم. همچنین هشدار دادم که اختلافات زیاد، منجر به انشعاب گروهها می‌شود و هرچه گروهها بیشتر باشند، اختلافات نیز به مراتب بیشتر است.

ابوفتحی از صحبتهای من خیلی خوشش آمد. بعد از آن با هم به بحث و گفتگو پرداختیم. او پیشنهادی را مطرح کرد که مرا به تعجب واداشت، او گفت: «اگر دولتهای عربی نمی‌خواهند، شریعت و قانون الهی را پیاده کنند، کمترکاری که می‌توان انجام داد، آن است که گروههای اسلامی به جای آنکه دست به دامن طاغوت شوند، محاکم داخلی ویژه‌ای را برای این کار تأسیس کنند و به اجرای احکام الهی بپردازند.»

این فکر برای من تازگی داشت، زیرا پیش از آن، اعتقاد داشتم که اختلاف میان گروههای اسلامی شرط اصلی وجود طاغوتها و زورگویان، چه در سطح منطقه و چه در سطح جهانی است. ولی پس از مدتی دریافتم که وجود طاغوت (حکومت جائر) برای گروههای اسلامی، امری ضروری است، چون در بعضی مواقع، به رفع اختلاف و حل مشکلات آنان کمک می‌کند و موجب همبستگی و اتحاد آنان می‌گردد.

افغانستان تجربه‌ای درخور تأمل بود، زیرا در این کشور، حکومت طاغوت باعث شکل‌گیری احزاب و گروههای جهادی شد و زمینه گسترده‌ای فراهم آمد تا در آن، تشکیلات جهادی با احزاب مارکسیسم و احزاب سلطنتی با هم مشارکت کنند.

منان، فرمانده منطقه به مقر ما آمد تا هم به مهمانان خوش آمد بگوید و هم اوضاع را نزدیک بررسی کند. با او

صحبت کردیم تا به روستای توده‌شنی برویم، تا هم اوضاع آنجا را از نزدیک بررسی کنیم و هم مکانی نزدیک دروازجی پیدا کنیم تا بتوانیم در آینده برضد فرودگاه، عملیات انجام دهیم.

قرار شد که صبح حرکت کنیم. خبردار شدیم که دشمن و مزدورانش راههای منتهی به توده شنی، مین‌گذاری کرده‌اند. منان افرادی را فرستاد تا در این خصوص اطلاعاتی برای ما بیاورند.

پس از مشاوره با افرادگروه، مقرر شد که مهمانان‌مان را هم در این کار مشارکت دهیم و از ابوفتحی خواستیم که برای مأموریت فردا سه نفر را به ما معرفی کند. پس از صحبت با مهمانان، تنها دو نفر از آنان آمادگی خود را برای همراهی ما، اعلام کردند.

جمعه ۱۹۸۶/۵/۱۶

بعد از ظهر، منان به ما اطلاع داد که گروه شناسایی، تعدادی مین را در راه پیداکرده و خنثی کرده‌اند، لذا راه برای حرکت فردا آماده است. راننده خودروی ما (زیرجول) نیز ترسیده بود و می‌گفت که دشمن بسیار قدرتمند است و توپخانه او کاملاً بر راه مسلط است او از پاکسازی راه مطمئن نبود. من نیز تمایل به ریسک کردن نداشتم. ترجیح می‌دادم که وقت بیشتری صرف شود تا راه کاملاً پاکسازی شود. ولی منان اصرار داشت که فردا حرکت کنیم. به نظر می‌رسید که نمی‌خواهد کار را به عقب بیاندازد. افغانی‌ها عموماً و کوچی‌ها خصوصاً دوست نداشتند درباره شجاعت و دلاوری‌شان حرف و سخنی به میان آید. از این موضوع خوشم نمی‌آمد. چون مانع حرکت درست و حساب شده درکارها می‌شد، و در بیشتر اوقات، منجر به خسارت و زیانهای جبران ناپذیری می‌شد. ولی منان بر رفتن اصرار داشت. برادرهای عرب ماکه همواره دستپاچه بودند و از شک و تردید و دو دلی خود شرمسار، از این تصمیم استقبال کردند.

شنبه ۱۹۸۶/۵/۱۷

ساعت یازده صبح سوار خودروی که زیرجول رانندگی می‌کرد، شدیم و به طرف روستای توده‌شنی به راه افتادیم. منان با سه نفر از افرادش مسیرها را تعیین می‌کردند. ما حدود هشت نفر عرب بودیم که در آن میان، یک جوان سعودی بود که از شخصیت او بسیار خوشم آمد. از در پایان این سفر به ما گفت که خلبان نیروی هوایی است. خودرو به جلو می‌رفت و دست‌کم دو نفر از ما احساس نگرانی و تشویش داشتند، راننده یعنی زیرجول و من.

ما سرگرم شوخی و خنده بودیم. منطقه خطرناک بود، در میان کوهها، فضای باز زیادی وجود داشت. اگر هواپیماها ما را می‌دیدند، نتایج خوشایندی نداشت. آنجا، مناطق تنگ هم وجود داشت و هرگونه کمینی در آن یا وجود مین ضدتانک می‌توانست به شهادت یا جانبازی ما منتهی شود.

راه به نقطه‌ای رسیده بود که پس از آن، سراشیبی تند و پرپیچ و خم وگذرگاههای کوهستانی خطرناک شروع می‌شد. و پس از آن، روستای غمزده توده‌شنی دیده می‌شد. حدود بیست کیلومتر مانده به آنجا، منان از زیرجول خواست که خودرو را متوقف کند. او و افرادش به سرعت از خودرو به بیرون پریدند. احساس خطر کردیم، تفنگهای‌مان را آماده کردیم، ولی منان ما را آرام کرد و گفت که برای پیداکردن مین پیاده شده است و از ما خواست در خودرو بمانیم. فهمیدم که افراد او دیروز نتوانسته‌اند این منطقه راکاملاً از مین پاکسازی کنند، به همین سبب کار را به امروز موکول کرده بودند. در خودور ماندیم و از آنجا شاهد بودیم که منان و افرادش عجیب‌ترین

به هرحال، چندین زره پوش منفجر شده بود. چنین اتفاقی کافی است تا روحیه نیروهای مهاجم را از بین ببرد و پس از مدت کوتاهی آنها در زیر آتش مجاهدان تسلیم شوند. این اولین باری بود که به مشکل مین اعتراف کردیم، مشکلی که به یکی از معضلات جنگ افغانستان تبدیل شد و مطابق گزارشهای سازمان ملل متحد تا هزار سال ادامه خواهد یافت. طبق یکی از برآوردها، تعداد مینهای کاشته شده در عمق زمین پس از جنگ، ده میلیون و طبق برآوردهای دیگری صد میلیون است!

اگر شعاری غیر از کفر بتوان بر رژیم کمونیستی «طرقی» اطلاق کرد، شعاری جز «حماقت» نیست. حماقت ویژگی باند طرقی و حزب کمونیستی ایشان، «خلق»، در تمام زمینه‌ها به‌ویژه در سیاست داخلی یا نظامی بود. خودبینی سراسر وجود آنها را فراگرفته بود و در «خوداتکایی» راه افراط پیموده بودند. آنها در کنار خصومت آشکار و علنی با اسلام، به طور افراطی به زور متوسل می‌شدند تا اینکه مردم علیه آنها متحد شدند و از نظر نظامی به ماجراجویی‌های بی‌برنامه‌ای دست زدند که تعداد زیادی از نیروهای ارتش را از پای در آورد، به طوری که اگر دخالت شوروی نبود، رژیم در آستانه سرنگونی بود. حملات سنگین نظامی در اعماق مناطق کوهستانی از نشانه‌های بارز آن حماقتهاست. فرماندهان نظامی طرقی به همراه گروهی از روسهای احمق با بسیج نیروهای پیاده نظام پشتیبانی شده با تانکها و توپخانه‌های سنگین و هواپیماهای جنگی حملات گسترده‌ای را علیه پایگاههای مجاهدان در اعماق صعب العبور کوهها تدارک دیدند. نتایج این حملات گرچه به نفع مجاهدانی مؤمن، مصمم و با اراده پایان یافت که با چنگ و دندان مبارزه می‌کردند، ولی فاجعه‌بار بود. آن حملات کورکورانه باعث شد تا مجاهدان به تسلیحات و جنگ افزارهای عظیم نظامی مجهز شوند. طرقی در آن هنگام پنج هزار کارشناس نظامی شوروی در اختیار داشت که در تمام سطوح فرماندهی ارتش افغانستان تا سطح دسته‌های نظامی کار می‌کردند و در امر هدایت و فرماندهی اکثر حملات علیه مجاهدان مشارکت داشتند. از بدو جنگ تا پایان آن ـ به استثنای مقاطع کوتاه ـ واضح بود که روسها به‌طور کلی یا تا حدود بسیار زیادی به یک ایدئولوژی نظامی معتقد بودند که مبتنی بر «کمیّت بالا» بود، کمیّت بالای تجهیزات و مهمات و تعداد سربازان و ماشینهای جنگی.

جنگ افغانستان ثابت کرد که سرباز مؤمن تنها سلاح سرنوشت ساز در جنگ است، نه کمیّت بالا و تکنولوژی (فناوری). هنگامی که مردم همگام با شعارهای کمونیستی پیش رفتند و حتی تصمیم گرفتند با چشمپوشی از نتایج مترتب بر تصمیم خود با اسلحه به مقابله با رژیم کمونیستی برخیزند، این رژیم در عرصهٔ روحیه و بعد معنوی قضیه، جنگ را باخت. نیروهای اتحاد جماهیر شوروی در طول مدت جنگ روحیهٔ بالا یا ایمان واقعی به هدف از جنگ؛ یعنی حمایت از یک نظام دولت کمونیستی علیه دخالت بیگانگان را به اثبات نرسانده بود. قبل از اینکه سربازان شوروی به افغانستان گسیل شوند، «کمونیسم» در دل آنها مرده بود، در نتیجه علی‌رغم تمام تلاشهای فوق‌العادهٔ دولتشان برای سرپا نگه داشتن کمونیسم، این ایدئولوژی در افغانستان در برابر چشمانشان جان باخت. به همین دلیل، وقتی آن سربازان ناکام و شکست خورده به کشورشان بازگشتند، کمونیسم در اتحاد جماهیر شوروی فرو پاشیده بود. ارتش سرخ ـ که ستون دولت و حامی رژیم بود ـ برایش مسلّم شده بود که از پیکر بی جانی نگهبانی می‌کند که زمانه حکم نابودی او را صادر کرده است.

قرارگاه مطیع‌الله در منطقه زیروک ارزگان را ترک کردیم و مطابق برنامه میزبان به سمت قرارگاه «مولوی جلال الدین حقانی» در «سیرانا» راه افتادیم. به ما گفتند که او روحانی و فرمانده نظامی دلیر و مشهور و همچنین، مرد شماره دو گروه مولوی یونس خالص در حزب اسلامی است.

مجبور شدیم برای حرکت از زیروک به سمت سیرانا و پرهیز از نزدیکی به شهر «نکا» مسافت طولانی‌ای را در

شیوه خنثی کردن مین را به نمایش گذاشتند که من هرگز در طول زندگیم ندیده بودم. آنان با پاهایشان در جستجوی مین بودند و هرجایی راکه احساس می‌کردند، مین وجود دارد، با پا چند ضربه به آن می‌زدند. اول خندیدم، بعد غصه‌ام گرفت، صورتم را برگردانم و به طرف دیگر نگاه کردم تا عملیات جستجوی مین به پایان برسد. از خدا می‌خواستم که حادثه‌ای پیش نیاید. منان و افرادش صحیح و سالم برگشتند. خیلی برایم عجیب بود و عجیب‌تر آنکه خودروی ما نیز از آن منطقه به سلامت عبور کرد. به میدانی در آغاز روستا رسیدیم که از وسط آن جوی آبی جریان داشت. منان خودرو را در لابلای درختان استتار کرد و گفت که او با افرادش در کنار آن می‌مانند تا ما برگردیم. گروه ما به طرف دل کوهها و قله‌های آن حرکت کرد. قله‌های دوست داشتنی که هنوز هم از آن بوی خوش زیباترین روزهای زندگی‌مان را در افغانستان و موفقیت‌آمیزترین عملیات‌مان را از آن، استشمام می‌کردم.

به غار «علی‌بابا» رسیدیم. همه چیز به حالت خودش باقی مانده بود، گویی پس از ما، پای هیچ کس به آنجا نرسیده بود، وسایل و ابزاری راکه آنجا گذاشته بودیم، دست نخورده مانده بود، باقیمانده سیمهای برق، باطری‌های قدیمی، و ورقهای کاغذی که اینجا و آنجا پراکنده شده بودند.

فرودگاه دوست‌داشتنی و محبوب ما نیز نزدیکتر و روشن‌تر به نظر می‌رسید. چند هواپیما نشستند و بلند شدند. یکی از قلّه‌ها مانع دیدن منطقه یک سوم غربی فرودگاه بود. به نظر می‌آمد در آن «آشیانه هواپیما» باشد. حدس ما خیلی دور از واقعیت نبود، چنان‌که چند سال بعد که آنجا راکشف کردیم، یک هواپیما از آنجا خارج شد و پرواز کرد. چهار چرخ بال نظامی مدل می ـ ۲۴ هم در موازات باند فرودگاه در سمت شمال، توقف کرده بودند. پنجمین هواپیما هم برای حفاظت از فرودگاه در آن منطقه گشت می‌زد. باتوجه به تجربه گذشته، ما فهمیدیم که دشمن در حال نقل و انتقال مهمی است که با جدیت درحال انجام آن است و از سوی مجاهدان هم، کسی متعرض آن نمی‌شود!

ناگهان از دورترین قسمت شمال شهر صف طویلی از خودروهای زرهی به سمت شرق به راه افتادند، فهمیدیم که دشمن قصد دارد تا برای عقب‌نشینی نیروهای زمینی خود، از راههای طولانی و پرپیچ و خم منجل که از شهر چاچی می‌گذرد استفاده کرده و پس از عبور از آن، از سمت غرب چاچی به سوی گردیز تغییر جهت دهد.

عقب‌نشینی نیروها و تجهیزات دشمن از زمین و هوا، روزها و هفته‌ها همچنان ادامه داشت. هیچ کس نه با آنان درگیر شد و نه آنان را تعقیب کرد! چه اتفاقی افتاده بود؟ هیچ‌یک از مجاهدان، حداقل اوضاع را هم زیر نظر نداشتند. آنچه اتفاق می‌افتاد، با الفبای قوانین جنگ مغایرت داشت. این قانون نبرد پارتیزانی است که: «اگر دشمن حمله کند، عقب‌نشینی، اگر اردو بزنند، درگیری، و اگر فرار کند، حمله...»

برخلاف اصول جنگهای پارتیزانی، جاور با پایمردی مقاومت کرد، آن هم در نبردی که تنها از پاکستان برای دفاع از مرزها کمک گرفت. ولی بقیه جبهه‌های خوست، خالی و ویرانه‌ای پیش نبود.

این سومین هفته‌ای است که دشمن مشغول عقب کشیدن حدود سی تا پنجاه هزار سرباز خود است، ولی تاکنون حتی یک سرباز هم در این عقب‌نشینی‌ها از دست نداده است.

با اینکه دشمن، نیروهای روسی را از طریق هوایی از فرودگاه خارج می‌کند، می‌توان با سلاحهای معمولی آنها را هدف قرار داد. چنان‌که در سال گذشته این کار را انجام دادیم.

همچنین نیروهای افغانی را از راه طولانی و توانفرسای منجل به عقب می‌کشد لذا حتی نیروهای مبتدی نیز می‌توانند به آنها خسارت جبران‌ناپذیری وارد کنند.

ساعت پنج بعد از ظهر به توده شنی برگشتیم درحالی‌که نتوانستیم هیچ تغییری در خط دفاعی کوهستان که از

دروازچی تا شرق کوه تور غار امتداد داشت و به هنگام عملیات علیه فرودگاه،دیوار دفاعی ما محسوب می‌شد، ایجاد کنیم. همچنین یافتن مواضع جدید به مراتب راحت‌تر از پیدا کردن مکانهای مین‌گذاری شده بود. چه به صورت میدانهای مین، چه به طور پراکنده که با زیرکی، جاسازی شده بود. اینها خطرش بیشتر از میدانهای مین بود و ما از هر جهت مواظب آن بودیم و هزار فکر و خیال می‌کردیم.

روزه بودیم و گرسنگی برما چیره شده بود. احساس می‌کردیم که پوست بدن ما در آتش می‌سوزد، به همین سبب خودمان را در جوی آب انداختیم درحالی که دلمان برای یک جرعه آن لک زده بود، لباسها و بدنمان خیس شده بود، منان و افرادش نیز خود را به آب زدند. سوار خودرو شدیم و به طرف مقر به راه افتادیم. وقتی نسیم به لباسهای خیسم خورد، احساس سرما کردم. در مسیر به فضای سبزی رسیدیم. منان بمبی را دید که در زمین فرو رفته و عمل نکرده بود. خودرو را متوقف کرد، و به طرف آن رفت و سعی کرد که آن را از خاک بیرون بکشد، ما برای کمک به او از خودرو پیاده شدیم. امّا بدون وسیله ممکن نبود و نیاز به کلنگ و اهرمهای فلزی بود، منان گفت که دوباره برمی‌گردد. این بمب از آثار به جا مانده حمله اخیر بود. قیمت این بمب درآمد اضافی‌ای برای گروه فقیر او بود که در ماه رمضان و عید فطر به آن نیاز شدید داشتند.

شب، مشاهدات امروز را بررسی کردیم و قرار گذاشتیم که به شناسایی کوههای منطقه جانی‌خیل در شمال خوست بپردازیم. و به همان شیوه‌ای که درکوههای جنوب عمل می‌کردیم، اقدام کنیم، تا مکانی را برای بمباران فرودگاه پیدا کنیم تا اگر فاصله مناسب باشد، فرودگاه را از دو جهت مورد حمله قرار دهیم، و خسارت بیشتری به دشمن وارد کنیم. در نظر داشتیم تاگروههایی راکه در این دو منطقه مستقر می‌شوند، با بی‌سیم به هم مرتبط کنیم تا عملیات، هماهنگ و یکسان انجام شود.

یکشنبه ۱۹۸۶/۵/۱۸

امروز شاهد یکی از نمایشهای محلی افغانی با حضور تماشاگران و گردشگران عرب هستیم. نمایشی که در آن حوادث جالبی را خواهند دید. جوانان سعودی می‌خواهند نبرد کنند، چون نمی‌توانند زیاد بمانند، زیرا با داخل کشور سعودی ارتباطاتی دارند.

از سنتهای افغانی در مهمانیها، خوشحال کردن مهمان با هر وسیله ممکن است. در نتیجه، منان با یک نبرد در نزدیکترین اهداف دشمن و با آسان‌ترین شیوه ممکن موافقت کرد. قرار شد که کوه تورغار با خمپاره، بمباران شود. از نتایج این نبرد می‌ترسیدم، چون از توانمندی دشمن بربالای کوه تورغار آگاه بودم. آنها با توپخانه بر دره‌ها تسلط کافی داشتند. همچنین از جهت هوایی کاملاً در آمادگی بودند چون در این روزها برای حمایت از نیروهای کمونیستی که درحال عقب‌نشینی بودند، لحظه‌ای آسمان منطقه را ترک نمی‌کردند.

برای کاهش نقش قدرت هوایی دشمن، منان خبر داد که عملیات نزدیک غروب انجام می‌شود. مجاهدان همیشه برای آنکه فرصت نفوذ هوایی را از دشمن بگیرند، در این زمان دست به حمله می‌زدند. امّا مشکلات دیگر از دست منان، بلکه از دست هر فرمانده دیگر نیز خارج بود، یعنی جلوگیری از حمله هوایی یا برخورد متقابل با آن.

به همین جهت نزد ابوفتحی فرمانده گروه سعودی رفتم و برای او موقعیت خودمان و واکنشهای احتمالی دشمن را تشریح کردم. از او خواستم که تنها برای جلوگیری از زیانهای احتمالی، تنها دو جوان سعودی را با ما

بفرستد. ابوفتحی به اهمیت موضوع پی‌بردو با جوانان صحبت کرد که فقط دو نفر در این عملیات مشارکت کنند، ولی آنان اعتراض کردند و هیچ اهمیتی به صحبتهای او ندادند. همه اصرار کردند که می‌خواهند فی‌سبیل‌الله در این عملیات شرکت کنند.

این مرد (ابوفتحی)، دلسرد شد و خود را به دست سرنوشت سپرد و تصمیم گرفت که در اردوگاه بماند و برای آنان دعاکند. ما نیز چنین کردیم و هیچ یک از ما در آن عملیات شرکت نکرد.

به هنگام ظهر، جوانان سعودی با افراد منان برای آوردن و آماده کردن خمپاره و گشت‌زنی در منطقه، بیرون رفتند، تا زمان شروع عملیات خو را سرگرم کنند.

کمی پس از نماز ظهر، آماده شدیم تا در اردوگاه کمی استراحت کنیم. ابوصهیب از همه زودتر دست به کار شد و بخاطر فرار از دست ککها به داخل کیسه خواب رفت و صدای خوروپف همیشگی او بلند شد، بقیه افراد هم آماده شدند تا روی پتوها دراز بکشند و ما به دنبال پیداکردن ککهای روی پتو بودیم و گروهی هم مشغول صحبت بودند، بعضی‌ها هم صدای خرخرشان بلند شده بود.

برای ابوعبیده از مزیت مکانی که انتخاب کرده بودم، می‌گفتم. از اینکه نزدیک درب غار است، ورود هوای مرطوب از آن. هوای گرم غار را تلطیف می‌کند. همچنین به هنگام حادثه، اگر دشمن آنجا را بمباران کند، من اولین کسی هستم که به غار پناه می‌برم. هنوز حرفهایم تمام نشده بود که حدود چهارگلول توپ یکباره در اتاقی نزدیک ما فرود آمد. همه به طرف در غار حرکت کردند و ازدحام شد. امّا نکته جالب آن بود که ابوصهیب بدون آنکه فرصتی برای بیرون آمدن از کیسه خواب پیداکند، زودتر از ما داخل غار شده بود.

با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم و وقتی هیچ گلوله دیگری فرود نیامد، همه رو به ابوصهیب کردند، و او را آماج حرفهای خود قرار دادند، و او قسم می‌خورد که نفهمیدم چگونه داخل غار شدم. او با یکی دو جهش، مثل کانگورو استرالیایی گام برداشت، و وارد غار شد، حتی زوتر از من که جایی را نزدیک در غار برای چنین حوادثی انتخاب کرده بودم. تا مدتها وقتی یکجا جمع می‌شدیم، درباره این حادثه می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

نزدیک غروب، گروه سعودی به همراه افراد منان با خمپاره راهی کوه تورغار شد. ما در اردوگاه منتظر ماندیم. حدود ده گلوله یا بیشتر شلیک کردند. دشمن باکمی تأخیر، پاسخ داد. گویی که غافلگیر شده باشد و پس از آنکه تصمیم گرفتند به اردوگاه برگردند، دشمن آتش خود را بیشتر کرد، ولی همگی سالم به اردوگاه برگشتند، و بار خود را برای سفر بستند. به استثنای پنج نفر از جوانان کم سن و سال که برای حفاظت از اردوگاه ماندند، منان و افرادش نیز عازم سفر شدند.

دریافتم که در این ماه، کار و فعالیت نتیجهٔ چندانی درپی ندارد. به‌خصوص که ماه رمضان، پس از یک درگیری سخت میان مجاهدان و نیروهای دشمن فرا رسیده بود. همه می‌خواستند که در خانه و میان خانواده خود باشند و استراحت کنند. ترجیح دادم که به کار روزنامه‌نگاریم در اسلام‌آباد برگردم و تا پایان تعطیلات عید فطر در کنار خانواده‌ام باشم و پس از آن برنامه دیگری را تنظیم کنم.

عبدالرحمن هم بهتر دید که به نزد خانواده‌اش در پیشاور برگردد. اوکه همسر افغانی‌اش را تنها رهاکرده بود، زمزمه ازدواج از او شنیده می‌شد. بقیه افراد گروه هم ترجیح دادند که در مقر منان بمانند تا از ثواب این ماه بهره‌مند شوند.

بعد از ظهر روز جمعه ۱۹۸۶/۷/۴، وقتی که به همراه ابوعبیده و ابوجهاد با یکی از اتوبوسهای عمومی به میرانشاه رسیدیم، بار دیگر دور هم جمع شدیم، و به طرف مهمانپذیری که بخشی از آن در اجاره ما بود، رفتیم.

قبلاً آنجا را به پایگاهی برای گروه ما تبدیل کرده بودیم. و یکی از دوستان افغانی ما به نام موسی، آنجا را اداره می‌کرد. با خبر شدیم که ابوصهیب دو روز قبل از ما آمده و بار دیگر برای معالجه دندان خود به پیشاور رفته است و برای ما یادداشتی گذاشته بود که زود برخواهد گشت.

بعد از ظهر به دیدار شیخ جلال‌الدین رفتیم تا ضمن دیدار با او، در مورد طرحهای ما ـ که همان فکر قبلی درباره فرودگاه بود ـ با او گفتگو کنیم. ولی او از ما خواست که در سفرش به مناطق قبیله زدران در اطراف گردیز او را همراهی کنیم. او توضیح داد که دولت کابل تعدادی از مسئولان و وزرای بلندپایه خود را که اهل پکتیا هستند را، مأمور کرده است که اهالی زدران را راضی کنند تا در مقابل رشوه‌های از قبیل پول و سلاح و... راه منتهی به خوست را باز کنند، غافل از اینکه دولت کابل که از پشتیبانی نیروهای روسی برخوردار است، به آنان رحم نخواهد کرد و روستاهایشان را با هواپیما بمباران می‌کند، و راه مورد نظر را با زور خواهد گشود.

دولت با بزرگ جلوه دادن پیامدهای حمله جاور که در آن جلال‌الدین زخمی شده بود، تبلیغاتی به راه انداخت تا از محبوبیت و اهمیت جلال‌الدین کاسته و عملاً کارش را تمام شده جلوه دهد. از این رو لازم بود که حقانی به سرعت به آنجا برود و اوضاع را در دست بگیرد. امّا مناطق باری همچنان خالی بود، تقریباً هیچ تحرکی در آن دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسد که کماندوهای قبیله جربوز می‌خواستند سیطره و نفوذ خود را بر منطقه در برابر نیروهای دیگر حاکم کنند. و یا موقعیت سازش‌کارانه خود را با دولت پاکستان تحکیم بخشند. از این رو مواظب بودند که تا از فعالیت افراد غریبه در منطقه جلوگیری کنند، مگر در صورتی که با آنان قرارداد ویژه ببندند. البته این مطلب را در آن وقت به تلویح فهمیدم، ولی در سال بعد به صراحت برسر زبانها افتاد.

از سوی دیگر همراهی ما با حقانی در این شرایط جایگاه معنوی او را در آن دیدار تقویت می‌کرد. زیرا عربها در طول جنگ همواره سنبل تدین و دینداری بودند و هیچ‌گاه به عنوان نیروهای مؤثر نظامی به آنان نگاه نمی‌شد.

از اینکه نتوانستیم برنامه عملیات فرودگاه را چنانکه درنظر داشتیم، از سر بگیریم. اندکی ناکامی و عدم موفقیت در خود احساس می‌کردم در مقابل فرصت را از دیدگاه یک روزنامه‌نگار و یک نظامی غنیمت شمردم تا بار دیگر از مناطق زدران دیدار کنم. جایی که اولین خاطرات دیدار اولم از سرزمین جهاد، در آنجا شکل گرفته بود جایی زندگیم را به کلی تغییر داد.

همچنین رؤیای یک مبارزه قوی و جانانه در سرم دور می‌زد که در آن ضربه جبران‌ناپذیری به ارتش شوروی و نیروهای کمونیستی وارد کنیم.

فرصتی بود تا بار دیگر این مسیر را بررسی کنم و جاهای مناسب را برای اجرای آن نبرد ـ چنانکه تصور می‌کردم ـ مشخص نمایم.

اعتقاد داشتم که باید مواضع نظامی و اداری را در طول مسیر براساس برنامه نبرد آینده آماده کنیم.

چه‌بسا که این نبرد با پیروزی حتمی ما همراه می‌شد، زیرا حدود صدکیلومتر ازکوههای صعب‌العبور، مشرف بر مسیری مارپیچ بود که در بسیاری از مناطق از یک سو دیوارهای سنگی و از طرف دیگر بستر رود «ثمل» آن را احاطه کرده بود، که مکان مناسبی برای عبور خودروهای زرهی نبود. اینجا بهترین مکان برای انجام یک نبرد تاریخی بود که در آن پیروزی ما بر نیروهای شوروی رقم می‌خورد. قرار گذاشتیم که تجهیزات پرتاب موشک را برداریم چه بسا فرصت عملیات ضد فرودگاه گردیز را با همان شیوه پیدا می‌کردیم، ولی نه ما از موقعیت فرودگاه اطلاعات مفیدی داشتیم و نه مجاهدان. به همین سبب قرار شد که وسائل پرتاب موشک را برداریم، ولی افراد گروه اصرار کردند که یک مسلسل سبک گرینف و یک آرپی‌جی با مهمات مورد نیاز با خود به همراه داشته باشیم.

من و حقانی اعتراض کردیم، ولی آنان پافشاری کردند و در نتیجه وسایل سفر زیاد شد، اعتراض من هم فائده‌ای نداشت. لذا پیشنهاد کردم برای حمل این وسایل، چه در راه و چه در جبهه، دو اسب بخریم. گروه با آن موافقت کرد. عبدالرحمن به عنوان کارشناس و آشنا به امور اسب ـ صرفاً به خاطر آنکه بچه روستا بود ـ با ابوجهاد که نقش کمک‌کارشناس را داشت، با هم رفتند. ابوجهاد اهل یکی از روستاهای مصر بود و از دوران کودکی تجربه زیادی در این زمینه و به‌خصوص در زمینه سواری با الاغ در روستا اندوخته بود. آنها با دو اسب، یکی سفید و دیگری قهوه‌ای برگشتند. بازار فروش دام، صدمتری ما بود و در آن، مهاجران شمال، دامهای خود را برای فروش عرضه می‌کردند تا از درآمدِ آن، در پاکستان و نزدیک مرز زندگی کنند. در آن روزها هم، بازار فروش دام پر بود از اسبهای خوب و اصیل منطقه شمال که به داشتن اسب و ورزش سوارکاری به‌نام (بوزکاچی) ـ که در آن، سوارکاران برای ربودن یک گوسفند ذبح شده، مبارزه سختی می‌کردند ـ شهرت داشت.

ابوعبیده از همه ما تنومندتر بود و ادعا می‌کرد که سوارکار است و خواست که اسب سفید را آزمایش کند، هنوز سوار اسب نشده بود ـ گمان می‌کنم که اولین بارش بود که سوار اسب می‌شد ـ که اسب به سرعت چرخی زد و به طرف بازار فروش دام برگشت. دوست ما نیز از این‌که نتوانسته بود اسب را مهار کند، همچنان با صدای بلند فریاد می‌زد تا اینکه در میان توده‌ای از اسبها در بازار دام توقف کرد.

من از شدت خنده نقش زمین شدم، و دوستانی که توانسته بودند خودشان راکنترل کنند، به دنبال دوست ما دویدند، تا اورا از میان صدها اسب که ابوعبیده با حضور ناگهانی خود آنها را رمانده بود، نجات دهند.

ساختمان مقابل پایگاه ما در پیشاور، در اختیار عمر بود که آن را مرکز صدا و سیما می‌نامید. در آن استودیویی برای ضبط برنامه‌های رادیویی که از رادیو جاور پخش می‌شد، درست کرده بود. برای دیدار او به آنجا رفتیم. او دست قدیمی ما بود، و سه اسیر در اختیار داشت که دو نفرشان خلبان بودند، سومی به امور فنی هواپیما وارد بود.

هر سه نفر که جزء خدمه چرخ‌بال‌ها بودند در عملیات کماندوها اسیر شده بودند. با آنان خیلی صحبت کردیم. یکی از آنان نامش عبدالقراب بود. احساس کردم تجربه نبرد گذشته که در آن خون افراد زیادی ریخته شده بود، همچنین اسارت، در او تأثیر گذاشته و او را تبدیل به یک فرد صوفی کرده است، اما دوست دیگر او به‌نام علی مدد، آدم بدذاتی بود، و این اتفاقات هیچ تأثیر مثبتی در او به جایی نگذاشته بود.

تعداد دیگری از افسران بلندپایه کماندو که به اسارت درآمده بودند، در همان ساختمان نگهداری می‌شدند و همه محکوم به اعدام شده بودند. عکسهای گروهی آنان که در آغاز اسارت با لباسهای نظامی و جلیقه‌های ضدگلوله انداخته بودند، روی دیوار نصب شده بود. بعضی از آنان در همان جا یا خفه شدند و یا از طریق سیم تلفن، اعدام شده و جسدشان پنهانی به افغانستان انتقال یافته بود تا در آنجا دفن شوند. بعضی دیگر هم‌گلوله‌باران شدند. حکم اعدام را برخی از خانواده‌های شهدای جاور برای گرفتن انتقام خون شهیدان، اجرا کردند.

در همسایگی آنان یک خانه بود و عمر به ما اطلاع داد که به خاطر نامناسب بودن مکان فعلی، درنظر دارد آنجا را اجاره کند. او گفت که صاحب‌خانه، دوست صمیمی اوست، سپس خندید و آهسته گفت: «او سلطان هروئین است و کارگاهی در همان نزدیکی در میرانشاه دارد.» فرصت را برای یک مصاحبه مطبوعاتی مناسب دیدم. از عمر خواستم که در مصاحبه با آن مرد، با من همکاری کند و من هم قول دادم که چیزی ننویسم که برای او مشکلی ایجاد کند. ولی دوست دارم که از کارگاه او دیدار کنم و چند عکس بگیرم و با او مصاحبه ویژه‌ای انجام دهم که منافع او را زیر سئوال نبرد. عمر از این موضوع خوشحال شد، امّا سلطان هروئین از موضوع ناراحت شد و

مصاحبه را ردکرد. و من روز بعد، از این موضوع با خبر شدم.

روز یکشنبه (۱۹۸۶/۷/۱۳) به جاور منتقل شدیم. به عنوان گام اوّل برای شروع فعالیت، به سوی روستای «سرانا» نزدیک گردیز که مقر اصلی حقانی در آنجا قرار داشت، حرکت کردیم.

فعالیت فشرده‌ای برای بازسازی جاور در حال انجام بود. تعدادی از سربازان کماندو اسیر هم، در بازسازی مشارکت داشتند. معمولاً سربازان افغانی راکه به اسارت در می‌آمدند، اعدام نمی‌کردند، مگر در شرایط خاص که مقاومت می‌کردند، یا در قتل یکی از مجاهدان شرکت داشتند، در غیر این صورت، همه آزاد می‌شدند. برخی از آنان هم درپی حمله‌های هوایی غافلگیرانه دشمن در پایگاه، جان خود را از دست دادند و تعداد بسیار محدودی هم داوطلبانه با حقانی تا پایان جنگ باقی ماندند، و مابقی هم به روستاهایشان برگشتند.

فردا حرکت خواهیم کرد. امشب را در اتاق جدیدی که بیرون غار ساخته شده، می‌گذرانیم. پس از نماز، گفتگوی دوستانه‌ای با امام جماعت مسجد جاور داشتیم. او مردی خوش اخلاق بود، با او از مسائل مختلف صحبت کردیم.

او درباره کشور ما و وضعیت اجتماعی آن، سئوالاتی کرد، تا اینکه فهمید که دوست ما عبدالرحمن با یک زن افغانی ازدواج کرده است. از این موضوع خیلی عصبانی شد، صورتش سرخ شد و با صدای بلند فریاد می‌زد: «نه، این غیرممکن است، حتماً افغانی (از پشتون‌ها) نیست، از فرسوان (فارسی زبان‌ها) است.» به هیچ وجه به فارسی‌زبانها افغانی نمی‌گفتند. این حرف به رگ غیرت عبدالرحمن برخورد و به او جواب دندانشکنی داد. او گفت: «اتفاقاً از قوم «بنوازی» و اهل منطقه گردیز است.» مرد با عصبانیت فریاد زد: «شما برای جهاد آمده‌اید یا برای ازدواج؟» برای آرام کردن اوضاع، وارد صحبت شدیم و بحث را عوض کردیم. امام جماعت مسجد به زحمت، خود راکنترل کرد و خدا را شکر کردیم که سلاح به همراه نداشت وگرنه عبدالرحمن دو سال زودتر به شهادت می‌رسید!

روز بعد (دوشنبه ۱۹۸۶/۷/۱۴) دو قاطر تازه‌نفس برای ما فرستادند تا وسایل‌مان را با آن حمل کنیم. هرکدام از افراد، وسایل ضروری با خود داشتند که نمی‌توانستند بدون آن زندگی کنند؛ همین باعث شد که وسایل به شکل بی‌سابقه‌ای زیاد شود.

کار به جایی رسید که ابوحفص برای پرکردن اوقات فراغت، تعداد زیادی کتاب، از جمله تفاسیر با خود برداشت.

از بدشانسی، دو تا قاطر رام نبودند، لذا با حالت وحشیانه، حمل وسایل را قبول نمی‌کردند. مجبور شدیم که به کمک حدود بیست نفر از مجاهدان، آن دو را رام کنیم. برای این کار باید سنگ، بار آنها نمی‌کردیم با ضربه‌های سخت آن دو را وادار به حرکت می‌کردیم، وقتی که خیلی خسته می‌شدند وسایل لازم را بار آنان می‌کردیم.

پس از چند ساعت موفق شدیم، بنا به درخواست حقانی که می‌گفت بعد از ظهر پشت سر ما راه می‌افتد، دوازده ظهر حرکت کردیم. روی قله‌های کوه «مانی کندو» که پیش از رسیدن به دره «شمل» باید از آن عبور می‌کردیم، قاطرها دوباره سرناسازگاری گذاشتند و وسایل را چند مرتبه انداختند و بعد هم حرکت نکردند. دوباره وسایل را بازکردیم، اما زدن هیچ فائده‌ای نداشت نه با چوب و نه با قنداق تفنگ. ولی دوست کماندوی ما، کریم یک شیوه جدیدی را برای تفاهم با قاطرهای زبان نفهم ابداع کرد، او تفنگ را به گوش قاطر می‌چسباند و تیر هوایی شلیک می‌کرد و قاطر چند قدم به جلو می‌دوید، دوباره حرکت عادی خورا از سر می‌گرفت. به هرحال شیوه کریم موفقیت‌آمیز بود. کریم در نبرد فتح خوست به شهادت رسید. ـ که به موقع از آن سخن خواهیم گفت. ـ

دوستان بر من منت گذاشتند و ا صرار کردند که سوار یکی از اسبها شوم. ابوجهاد هم به خاطر بیماریش سوار اسب دیگری شد.

به خاطر دلایل امنیتی و گاهی بنا به شرایط خاص، کسی که سوار اسب می‌شد، علاوه بر مقدار زیادی از مهمات که در جلو و پشت سر او قرار داشت، باید اسلحه گرینف و نفر دوم آرپی‌جی را با چندگلوله آماده، برمی‌داشت. پس از کمتر از یک ساعت فریاد کمک من و ابوجهاد بلند شد و خواستیم پیاده شویم ولی کسی جواب نمی‌داد. سنگینی سلاح و ناهمواری راه، بندبند بدن ما را خرد کرده بود. پس از اولین استراحت من و ابوجهاد، سلاح و اسب را به دوستان دادیم، و تفنگهایمان را برداشتیم و در جلوی گروه حرکت کردیم.

روز اوّل حرکت‌مان تا پس از نماز عشا ادامه یافت. خیلی احتیاط می‌کردیم و مواظب هرچیز و هرکس بودیم. چون مسیر تحت نظارت جاسوسان دشمن بود، آنان خبر عبور کاروانها را به دشمن می‌دادند و دشمن نیز آنها را بمباران هوایی می‌کرد. به همین سبب، توقف ما خیلی طول نمی‌کشید. در یکی از قهوه‌خانه‌ها به بهانه استراحت می‌ماندیم، اندکی بعد به سوی قهوه‌خانه دیگر که کیلومترها آن طرف‌تر قرار داشت به راه می‌افتادیم.

بالاخره ترس و اضطراب باعث شد تا راهنمای ما، به اشتباه ما را وارد مسیر بن‌بستی کرد که نیم ساعت در آن سرگردان شدیم. ما در آن گروه، چهار نفر عرب بودیم. به همین خاطر فقط چهار قبضه تفنگ برای موقع اضطراری با خود داشتیم. وقتی فهمیدیم که مسیر بن‌بست است، من فریاد زدم «کمین»، ولی به خیر گذشت.

از اینکه در یکی از مهمانخانه‌های دور می‌توانستیم، استراحت کنیم، خیلی خوشحال بودیم، چون صاحب مهمانخانه به ما اجازه داده بود باککها هم اتاق شویم!! ساعت سه و نیم نصف شب، علی‌داد، فرمانده‌گروه، ما را بیدار کرد و از ما خواست که به سرعت حرکت کنیم. صاحب مهمانخانه اجازه نداد که از آب آنجا وضو بگیریم. شاید به نوعی عذر او پذیرفته بود، چون تهیه آب برای او خیلی مشکل بود.

ازکوههای مانی‌کاندو عبور کردیم و به دره شمل وارد شدیم تا در یکی از قهوه‌خانه‌های ورودی یکی از گذرگاههای کوهستانی که دره شمل را از راه گردیز ـ خوست جدا می‌کرد، استراحت کنیم. برای این کار باید چند کوه را پشت‌سر می‌گذاشتیم تا به دور از مواضع دشمن در خوست، به آن راه برسیم. به‌خصوص قلعه محکمی که درکوههای دوامندو قرار داشت. دوامندو، تنگه‌ای بود که برسر راه ورودی دره خوست قرار داشت و آغاز کمربند دفاعی از جهت مغرب به شمار می‌رفت. در بلندیهای، تعدادی تانک و واحد توپخانه قرار داشت که تسلط دشمن را برآن منطقه و راه اصلی که ا ز تنگه می‌گذشت و در پیچ و خم کوه گم می‌شد، بیشتر می‌کرد.

ما در حال پیمودن این کوههای خشک و بی‌آب و علف بودیم که با هیئتی که از شمال افغانستان می‌آمد، برخوردیم. با آنها یک روزنامه‌نگار فرانسوی با شکل و شمایل شرقی بود. او به ظاهر عبوس و نگاههای عجیب و غریب ما بسنده کرد و مسیر را با همراهانش که جوانانی از پنجشیر بودند، ادامه داد. روزنامه نگار، موفق به دیدار با شاه مسعود شده بود. آن روزها، روزنامه‌های فرانسه به‌طور ویژه‌ای به شاه‌مسعود توجه داشتند. در میان کوهها با گروهی از روستاییان برخورد کردیم که چادر زده بودند، و تعداد زیادی دام از شتر و گوسفند با خود داشتند. آنان ازگروه منان بودند و از ما خوب استقبال کردند و کمی برنج آماده به ما دادند، و ما با خوشحالی غذا را خوردیم. خوشحالی ما نه خاطر مرغوبیت برنج بود، بلکه از اینکه در آن منطقه خالی از سکنه، دوستانی پیدا کرده بودیم، شادی می‌کردیم.

سرانجام به یک قهوه‌خانه نزدیک جاده عمومی در منطقه‌ای بنام «سیلار» (به معنی بشکه) رسیدیم. عملاً هم چند بشکه خالی قیر در آنجا دیدیم که از عملیات راهسازی از زمان دولت سابق باقی مانده بود.

خبر رسید که شیخ جلال‌الدین به روستایی نزدیک ما رسیده و در خانه دوست خود، شاکرین، که از همان قبیله زدران است، اطراق کرده است. شاکرین از جمله کسانی بود که در مقابل نیروهای کمونیستی مقاومت کرده بود.

به طرف روستا به راه افتادیم، روستا در منطقه‌ای شبیه «واحه» در میان‌کوه و در موقعیت عجیبی قرار داشت. از طرف شرق به فاصله چندکیلومتری کوه، جاده اصلی قرار داشت، و در غرب آن، دره شمل بود که رود شمل نیز در فاصله چندکیلومتری کوه جریان داشت. این موقعیت باعث شده بود که کمی پس از انقلاب و در آغاز مبارزه با ارتش کمونیستی، نبرد عجیبی در آنها اتفاق بیفتد.

این داستان را شیخ جلال‌الدین پس از شام در خانه شاکرین برای من تعریف کرد. آن شب، اهالی روستا ـ یا افرادی که باقی مانده بودند ـ برای ما گوسفند کشتند و باگوشت تازه، نان گرم و برنج و سبزی از ما به گرمی پذیرایی کردند. همین شب، پس از شام، حقانی در ضمن چند داستان، آن را برایم تعریف کرد.

روستایی که ما در آن بودیم، به خاطر وجود شاکرین و افرادش، که راه اصلی و مواضع دولتی در آن را تهدید می‌کردند، همواره موجب نگرانی دولت کمونیستی بود. از این رو، این روستا چندین بار مورد حمله هوایی و بمباران هواپیماها قرارگرفته بود. بیشتر اهالی روستا، از آن مهاجرت کرده بودند، امّا شاکرین دست از مقاومت نمی‌کشید.

این بار دشمن تصمیم‌گرفته بود تا برای اشغال روستا، از زمین حمله کند. نقشه این بود که نیروهای دشمن از دو محور به روستا حمله کنند. اول: همان جاده اصلی، قرار شد که تانکها و نیروهای پیاده، از یک جاده خاکی که برای عبور زره‌پوش‌ها مناسب است، به سوی روستا پیشروی کنند.

دوم: نفوذ نیروی دیگر از طریق دره شمل، لذا قرار شد که سربازان در آنجا پیاده شوند و از راهی که ما آمده بودیم، ازکوه صعود کنند و به سوی روستا حرکت کنند، و در آنجا دو نیرو به هم ملحق شوند و همزمان به روستا حمله کنند. نقشه خوب بود، ولی روی کاغذ نه روی زمین. یعنی در حرف خوب بود، ولی در عمل نه. به هنگام اجرای نقشه، نیروهایی که از شمل حرکت کرده بودند، زودتر رسیدند. اهالی کوهستان به شاکرین خبر دادند که نیروهای دشمن به طرف روستا در حال پیشروی‌اند، شاکرین بدون معطلی با افرادش به راه افتاد و سر راه دشمن کمین کرد و آنان را درهم‌کوبید و تعدادی را به اسارت گرفت.

هنوز از نبرد دست نکشیده بود که خبر رسید گروه دوم از نیروهای دشمن با تانکهای خود به جاده اصلی رسیده‌اند و از جاده خاکی طرف کوه، به سوی روستا در حال پیشروی‌اند. آنان از خبر پیشروی ناگهانی تانکها وحشت زده شدند و ترسیدند. ولی چند لحظه قبل، آنها سلاح عجیبی را به غنیمت گرفته بودند. سربازی که آن را حمل می‌کرد به آنان گفت که این سلاح ضدتانک است. آنها از سرباز خواستند که با آنان همراه شود و این سلاح را برضد تانکهای که پیشروی می‌کردند، به کار گیرد. ترس سراپای سرباز را فراگرفته بود، او گفت قدم از قدم برنمی‌دارد اگرچه او را بکشند. از او خواستند که نحوه استفاده از آن را توضیح دهد، او چگونگی به کارگیری آن سلاح را تشریح کرد، و سفارش کرد که بدنه تانک را نشانه بگیرند. یکی از مجاهدان، سلاح را برداشت و به استقبال خطر رفت. با همان شلیک اوّل، برجک تانک به هوا پرتاب شد، و تانک آتش گرفت. کار به اینجا ختم نشد، تانکها و زره‌پوش‌هایی که سربازان را حمل می‌کردند و در مسیر تنگه قرار داشتند، فرصت هیچ‌گونه مانوری را نداشتند و همه غافلگیر شده بودند. افسران یقین داشتند که مجاهدان هیچ‌گونه سلاح ضد تانکی ندارند، و براین باور بودند که تنها شلیک یک‌گلوله کافی‌ست که شجاع‌ترین مردان را از صحنه نبرد به عقب براند ولی با آتش گرفتن اولین تانک، همه افسران و سربازان از درون زره‌پوش‌ها بیرون آمده و دستهایشان را به نشانه تسلیم شدن به

شاکرین و افرادش بالا بردند. این داستان همچنان برسر زبان مجاهدان است، و همواره آن را تکرار می‌کنند.
این توفیق الهی بود که نیروهای دشمن هر دو در یک زمان نرسیدند، و شاکرین توانست نیروهای اوّل را درهم بکوید، و با مسلح کردن خود به سلاح آرپی‌جی، به جنگ تانکهای دشمن برود و نه تنها یک تانک بلکه همه آنان را به اسارت بگیرد.

داستان دیگری راکه حقانی برایم تعریف کرد، دقیقاً عکس داستان اوّل بود. تفاوت بین این دو ماجرا، تفاوت میان دو حالت مجاهدان بود. تفاوت میان فضای روحانی و خالصانه‌ای که در آغاز جهاد برمجاهدان حاکم بود ـ مانند نبرد شاکرین با نیروهای کمونیستی ـ و حالت و وضعیتی که جهاد الآن (۱۹۶۸) به آن رسیده بود که فساد و انحراف دامنگیر خیلی‌ها شده است. اگر از تعداد اندکی از افراد مخلص که همچنان با نیت پاک خالصانه از دین دفاع می‌کنند، بگذریم، بیشتر مردم به فساد مالی و درگیری برای رسیدن به قدرت و رهبری روی آورده‌اند و همه اینها باعث گردید.که جهاد به نبردی بی‌هدف تبدیل شود و به مقصدی نامعلوم حرکت کند.
حقانی از خیانتهایی که در نبرد اخیر جاور با آن روبه‌رو شده بود، سخن می‌گفت. به طوری که دو گروه از مجاهدان که با هدف دفاع و جهاد حرکت کرده بودند، با دشمن ارتباط برقرار کردند، و با عقب‌نشینی از مواضع خود، زمینه را برای پیشروی دشمن آماده کردند. حتی وقتی که نیروهای کمونیستی از بیم آنکه با خیانتی دیگر از سوی آنان روبه‌رو شوند، و یا به هر دلیلی تهاجم خود را عقب انداختند، این منافقان ضمن ارتباط با نیروهای کمونیستی از طریق بی‌سیم خواستار تعجیل آنان در حمله به مقر مجاهدان شدند.
به هرحال نیروهای دشمن این ریسک را پذیرفتند و پیشروی کردند و جاور را به اشغال خود در آوردند، و تنها یک گروه کوچک متشکل از ده نفر دانشجو به مدت یک روزکامل مانع ورود آنها به جاور شدند. این ماجرا را وقتی که با حقانی در خانه شاکرین بودیم، برای من تعریف کرد. در آن شب زیبای تابستانی (۱۹۸۶/۷/۱۵) ما روی پشت خانه نشسته بودیم و مجاهدان روی پشت‌بام، حیاط و زمینهای اطراف آن پراکنده بودند و پس از نماز عشا، از هر دری سخن می‌گفتند.
حقانی گفت: «نقش من در نبرد جاور دفاع از خود پایگاه بود، و حزب اسلامی حکمتیار مسئولیت دفاع از راه کوهستانی که از طریق لیجاة و ناحیه شرق از خوست به جاور می‌آمد را، به عهده داشت.
حزب اسلامی یونس خالص، وظیفه دفاع از خط مقدم جاور، از جهت شمال مقابل کوه «رغبلی» را به عهده داشت تا نیروهای پیاده دشمن از راههای باریک پیشروی نکنند، درست برعکس راه لیجاة که افراد حقانی آن را آماده کرده بودند و برای عبور خودروها مناسب بود و افراد حکمتیار از آن دفاع می‌کردند. مسؤولیت دفاع از قسمت پشتی پایگاه جور هم برعهده گروه حکمتیار بود، جائی که پایگاه قوی و مستحکم آنان به نام «جهاد وال» در فاصله پنج کیلومتری جنوب جاور قرار داشت. یعنی جایی که مسافت بین جاور و مرزهای پاکستان نصف می‌شد.کوههای شمالی این پایگاه (جهادوال) همه نیروهایی راکه از لیجاة به سوی جاور می‌آمدند، تهدید می‌کرد، چون به بخش مهمی از راه مشرف بود، و در صورت دورزدن نیروهای دشمن، ابتداگوشه چپ و سپس قسمت انتهایی آن دیده می‌شد. به این ترتیب پایگاه جهادوال، برای دفاع از جاور در چنین موقعیتهایی حیاتی بود. و اگر بدانیم که این پایگاه در آن نبرد هیچ‌گونه نقشی را ایفا نکرد، بسیار تعجب خواهیم کرد.
شیخ حقانی می‌گفت که یک نامه دست‌نویس از سوی یکی از همکاران او در خوست، به دست او رسیده بود که در آن نامه آمده بود که سه نفر از فرماندهان (حکمتیار) با مقامات کمونیست خوست نشستی داشته و با آنان به توافق رسیده‌اند، که از مواضع خود عقب‌نشینی کنند تا فرماندهان کمونیست بتوانند به راحتی به جاور برسند.

دو نفر از این فرماندهان از قبایل وزیرستان بودند که یکی از مناطق مرزی پاکستان است، و قبایل باتان در آن زندگی می‌کنند و مرکز آن شهر میرانشاه است و سومین نفر اهل شهر خوست بود.

آنچه در نامه آمده بود، عملاً اتفاق افتاد. این فرماندهان بعد از آنکه ابزار و ادوات خود را به آتش کشیدند، عقب‌نشینی کردند، و مستقیماً به شهر میرانشاه رفتند، و در آنجا دروغهایی را برای مجاهدان سرهم کردند و برای انتشار به روزنامه‌های پاکستان و خبرنگاران ارسال کردند.

روزنامه‌ها نوشتند: «این سه فرمانده، پانزده تانک راکه قصد پیشروی به جاور را داشتند، به آتش کشیدند، و حدود صد نفر از سربازان کماندوی افغانی را به اسارت گرفته و تحویل حقانی داده‌اند.» این دروغگویان به همین اندازه بسنده نکردند، بلکه بین مردم و روزنامه‌های داخلی و خارجی با اطمینان کامل شایع کردند که، نیروهای کمونیست را از جاور رانده‌اند و جاور را بار دیگر تحویل حقانی داده‌اند.

گروهی دیگر هم در مقابل کوه رغبلی متمرکز شده بودند که رهبری آنان را فردی به عهده داشت که درگذشته کمونیست بوده و به تشکیلات طرفدار چین به نام «شعله جاوید» وابسته بوده است. او پس از توبه کردن در برابر شیخ خالص به گروه او پیوست، و شروع به جمع آوری کمک از اروپا کرد که بخشی از آن را به شیخ خالص و بخش دیگر را به فرمانده مستقیم خود، مطیع‌الله می‌داد. این فرمانده هم قرارداد مشابهی با مقامات کمونیست خوست امضا کرد و با افرادش به همان شیوه افراد حکمتیار، عقب‌نشینی کردند. مسئول اطلاعات گروه حکمتیار، حقانی را از موضوع این توافق باخبر کرد. با این حال، طرف قرارداد خبر را تکذیب نکرد، بلکه مقابل دوستانش در تشکیلات یونس خالص اظهار داشت که او در برابر نیروهای کمونیست عمداً عقب‌نشینی کرده تا از حقانی که یونس‌خالص رهبر تشکیلات اختلاف دارد، انتقام بگیرد. شیخ یونس خالص از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد و گفت: «درست است که ما با جلال‌الدین اختلاف داریم ولی مفهومش این نیست که کمرش را با نیروهای شوروی بشکنیم.»

در نامه‌ای که به دست حقانی رسید، آمده بود که یک پیام تلفنی به نیروهای دولتی رسیده و از آنان به شدت خواسته شده است تا به جاور پیشروی نکنند، علی‌رغم اینکه جاور خالی بود، و راههای آن نیز باز شده بود. حقانی می‌گفت در منطقه تنها سه دستگاه بزرگ بی‌سیم وجود دارد، که یکی از آنها در جاور در اختیار ماست و دو دستگاه دیگر در اختیار افراد حکمتیار و مطیع‌الله است. مطمئناً ما از نیروهای شوروی نخواسته‌ایم که برای تصرف جاور اقدام کنند.

در بحث قبلی درباره این خیانت توضیح دادم، که همه آنها زیر سر پاکستان است. چون خیلی مشکل است که چهار نفر از رهبران، آن‌هم از دو تشکیلات مختلف، همزمان برسر یک خیانت با هم رقابت کنند، بدون آنکه مجازات یا عزل شوند، مگر اینکه پاکستان در پشت قضیه باشد و از آنان بخواهد که دست به چنین خیانتی بزنند.

از نشانه‌های خیانت همین بس که درکوههای جهادوال، به راحتی می‌توان استحکامات ایجاد کرد و نیروهایی راکه در طول مسیر کوهستان و سنگلاخ در حرکتند، به‌راحتی شکست داد، اما هیچ کس این کار را نکرد. از دیگر نشانه‌های خیانت اینکه، فرودگاه خوست که محل اصلی آمد و شد فرماندهان روسی و افسران عالی‌رتبه و سیاستمداران برای رهبری حمله بود، در طول حمله روسها، هیچ تهدید جدی نشد، و همچنین در مدتی که روسها از فرودگاه عقب‌نشینی می‌کردند، حتی یک گلوله هم به طرف فرودگاه شلیک نشد، با اینکه عقب‌کشیدن نیروها مدتی به طول انجامید.

منطقه توده‌شنی و باری، بدون آنکه از سوی روسها مورد تهدید جدی قرار گیرد، تماماً از حضور مجاهدان

کوههای پوشیده از درختان صنوبر دور بزنیم. حکومت طرقی همچنان پادگان مستحکمی در شهر نکا در اختیار داشت. چند کیلومتر مانده بود تا به سیرانا برسیم که از ما خواستند حرکت نکنیم تا به حقانی که درخارج از سیرانا حضور داشت و درگیر جنگ با نیروهای کمونیستی بود، اطلاع داده شود.

یک روز تمام منتظر ماندیم تا اینکه به ما اجازه دادند برای ملاقات با حقانی حرکت کنیم. حقانی همراه بیست نفر از مردان مسلمان [تحت فرمان خود] در میان منطقه‌ای پردرخت در تنگه‌ای میان دو کوه از ما استقبال کرد. برخلاف اردوگاه مطیع‌الله، در آنجا گلوله‌ای شلیک نشد. حتی حقانی به نیروهای خود دستور داده بود که نزدیک درختان به دور از نور خورشید مستقر شوند. بدیهی بود که اوضاع متشنج بود و در پیِ نبردهای روزهای گذشته که می‌دانستیم آنها با شایستگی تمام پیروز شده بودند، انتظار داشتند که هواپیماها منطقه آنها را بمباران کنند. مجاهدان با سلاحهای قدیمی خود اطراف ما را گرفتند و به‌تدریج تعدادشان زیاد شد. حقانی از من خواست که برای آنها سخنرانی کنم. چقدر برای من سخت بود، هم به دلیل اینکه سخنران نبودم و هم اینکه خودم را در کنار آن مردان کوچک می‌شمردم. مردان تفنگ به دست روی زمین نشستند و منتظر سخنرانی من بودند. سخنرانی کوتاهی کردم. یادم می‌آید که در آن سخنرانی گفتم: «پرچم جهاد که در بدر برافراشته شد، به دست شما افتاده است. این امانتی بزرگ و افتخاری بزرگ برای شماست. امت اسلامی به شما می‌نگرد. شما این پرچم را بعد از انتظاری طولانی برافراشته‌اید. حتی جهانیان به نتیجهٔ جنگ جاری در سرزمین افغانستان میان اسلام و کمونیسم چشم دوخته‌اند...» و سخنرانی خود را با این آیه کریمه به پایان رساندم: «ان تنصروالله ینصرکم و یثبت اقدامکم.»

جلال الدین حقانی به طور کامل شرح این سخنرانی را برعهده گرفت و سپس ما را به خانه ای دعوت کرد که در بالای تپه‌ای نزدیک بود تا مفصل با هم صحبت کنیم. حقانی به طور کامل اوضاع افغانستان و منطقه خودشان ـ استان پکتیا ـ و وضعیت سازمانهای جهادی و نیازهای مجاهدان و دست آخر نتایج جنگی راکه دو روزگذشته رخ داده بود و پیروزی بزرگی کسب کرده بودند، برای ما تشریح کرد و سپس ما را برای دیدن آثار جنگ که در فاصله نه چندان دوری از راه اصلی نمایان بود، دعوت کرد. هنوز بازدید از محل نبرد در راه حد فاصل میان دو شهر گردیز و خوست را به یاد دارم. این محل خیلی با گردیز (پایتخت ایالت) فاصله ندارد، ولی سلسله جبال سر به فلک کشیده «ساتی کندو»[1] آن را از گردیز جدا کرده است. راه در میان قله‌های کوه پیچ و خم داشت. کاروان راهیِ خوست در کمینگاه سختی گرفتار شده بودند و آثار ویرانگر این کمینگاه آشکار بود. بیش از بیست خودرو کاملاً سوخته بودند و نعش رانندگان و همراهان آنها به مجسمه‌های بدنمایی از زغال تبدیل شده بود که استخوانهای سفید آدمی از آن نمایان می‌شد. همچنین، بیش از ده زره‌پوش طعمه حریق شده و پیکر سربازان در پشت تیربارها افتاده بود و بعضی از آنها در داخل زره پوش و بعضی دیگر روی آسفالت شاهراه سوخته بودند. جنازه دیگری متعلق به نظامی یا افسری بود که بیرون از جاده سینه‌خیز رفته و به یک صخره تکیه داده و زیر آن جان باخته بود. بدنش متلاشی و سیاه سیاه مثل زغال شده بود، در حالی که استخوانهای جمجمه‌اش نمایان و دو دستش روی شکمش بود و استخوانهای فک به دلیل استمداد مأیوسانه باز بودند. تعداد دیگری از زره‌پوشها از راه اصلی خارج شده و در دره مجاور سقوط کرده بودند، جایی که رودی وسیع با آب اندک ولی موج خیز در آن جریان داشت. این زره پوشها در میان صخره‌ها ازکار افتاده بودند و چرخها و زنجیرهای آنها در صخره فرو رفته بود. همچنین، بدین شکل تعدادی تانک در دره منهدم شده بود. بر روی پل صحنه عجیب و غریب دیگری وجود داشت. دو

---

۱. ساتی کندو در زبان پشتو به معنی کوه کشنده است.

خالی شد، و تنها چند بار مورد حمله هوایی روسها قرار گرفت که نسبت به آنچه در دفعات قبل اتفاق می‌افتاد، خیلی کمتر بود. تخلیه همزمان دهها مرکز در این مناطق استراتژیک، بدون فشار و تحریک پاکستان، ممکن نبود. در بحثهای گذشته به‌گوشه‌ای از خیانتهای پاکستان در نبرد جاور اشاره کردیم که چگونه حریم هوایی پاکستان برای هواپیماهای روسی، بازگذاشته شده بود، تا از پشت و با استفاده از آسمان این کشور، جاور را بمباران کنند.

کاهش توپهای ضدهوایی از دیگر خیانتهای پاکستان بود تا آنجاکه در جاور، تنها یک توپ از نوع (ارلکان) وجود داشت، در حالی که عربستان برای مجاهدان ده توپ، خریده بود. پاکستان پنج توپ را مصادره و چهار توپ را در چاچی مستقر می‌کند و فقط یکی از آنها را به جاور می‌فرستد. تنها تعدادکمی از موشکهای سام ـ ۷، که عدم کارآیی آنها عملاً به اثبات رسیده بود، در اختیار مجاهدان قرار داشت.

نمایش طنز دیگر به موشکهای بلوپایت مربوط می‌شود که اطلاعات افغانستان آن را ترتیب داده بود، با اینکه کمی دیر شده بود، به نظر می‌رسید که هدف پاکستان تخریب سابقه و شهرت سلاحهای انگلیسی بود و تمهیدات لازم را برای حضور سلاحهای آمریکایی به ویژه موشک استینگر در صحنه جنگ افغانستان، فراهم آورد. پاکستان جنایت‌های زیادی را در افغانستان مرتکب شد، بی‌آنکه از خود ردپایی به جا بگذارد. جنایتهایی که تنها با کنجکاوی و دقت‌نظر فهمیده می‌شد. ولی وجود روحیه بالای شهادت‌طلبی و نبود هرگونه خط‌مشی سیاسی در تمام تشکلهای اسلامی، به‌خصوص آنهایی که در افغانستان مبارزه می‌کردند، فرصت هرگونه کنجکاوی و دقت‌نظر را از ایشان سلب کرده بود.

خیانتی که در تصرف راه خوست ـ گردیز (۱۹۸۸ـ۱۹۸۷) و بعد در نبرد جلال‌آباد به وقوع پیوست، از سه نکته مهم نشأت می‌گرفت:

الف) منع مجاهدان از حمله از محور شرقی که محور درست و اصلی حمله به جلال‌آباد بود،

ب) واداشتن مجاهدان به حمله از محور راه بین‌المللی تورخم ـ جلال‌آباد که بدترین محورها برای مجاهدان محسوب می‌شد. با اینکه در طول مبارزه علیه حکومت کمونیستی در همین محور فعالیت می‌کردند، ولی هیچ‌گونه پیروزی چشمگیری به دست نیاوردند.

ج) جلوگیری از قطع ارتباط زمینی جلال‌آباد و کابل توسط مجاهدان که علت اصلی شکست عملیات مجاهدان به حساب می‌آمد.

به هنگام انجام عملیات سعی، کردند که گروه عربی ما را نگذارند، که فرودگاه خوست را ببندد، درحالی که فرودگاه وسیله اصلی ارتباط دشمن با کابل محسوب می‌شد. از این راه می‌خواستند که رژیم کمونیستی فرصت کمک‌رسانی به شهر را داشته باشد.

البته در این کار شکست خوردند. علی‌رغم فشارهایی که ان‌شاءالله به موقع از آن سخن خواهیم گفت ـ موفقیت گروه ما در بستن فرودگاه، یکی از دلایل مهمی بود که منتهی به فتح شهر در تاریخ ۱۹۹۱/۳/۳۱ شد.

در خیانت گردیز، هنگامی که مجاهدان تصمیم گرفتند، ارتباط زمینی راه گردیز ـ کابل را قطع کنند، حقانی را متقاعد کردند که به شهر حمله کند، و وقتی نیروهای حقانی به چند قدمی شهر رسیدند، با نیروهای کمکی زیاد دشمن که از کابل آمده بودند، روبه‌رو شدند. نیروهایی که پاکستان راه را برای آنان بازگذاشته بود، یا به عبارت درست‌تر، کسی متعرض آنان نشده بود. (اکتبر ۱۹۹۱)

مشارکت پاکستان در حفظ امنیت استان لوگر برای استفاده نیروهای کمونیستی. برای آنکه لوگر تنها راه زمینی برای تدارکات شهر گردیز بود، که حمله‌های نظامی به سوی خوست از آنجا شروع می‌شد و در مواقعی که خوست

در شرایط سخت قرار داشت، پاکستان به مجاهدان فشار می‌آورد که راه را برای نیروهای کمونیستی باز بگذارند، تا بتوانند خوست را نجات دهند. در این خصوص تنها به نیروهای حکمتیار که برتنگه تنجی مسلط بودند، اشاره می‌کنیم. تنگه‌ای که به راه اصلی که از کابل می‌آمد، مشرف بود. پس از فتح خوست، پاکستان تلاش کرد که مسیر جنگ را به سوی جنگهای قومی و طایفه‌ای منحرف کند. از این جهت به رهبران احزاب هفتگانه در پیشاور دستور داد، علیه سلفی‌ها به رهبری جمیل‌عبدالرحمن اعلام جنگ کنند. بزرگان احزاب به این فرمان لبیک گفتند و در نتیجه جمیل عبدالرحمن به دست یک جوان پرشور مصری از افراد حکمتیار ترور شد. این قطره‌ای از دریا و مشتی از خروار است. ولی مهمترین رویدادی است که با برخورد مستقیم یا پیگیری نزدیک، از آن مطلع شدم. اما بیرون از یافته‌های من، فجایعی زیاد در سراسر کشور اتفاق افتاده بود. که نمی‌توان همه آنها را جمع‌آوری کرد. بدون تردید، مهمترین آنان درگیری همیشگی حکمتیار و ربانی بود، که هنوز هم جریان دارد و تاکنون دهها هزار نفر از مجاهدان را به کام مرگ فرو برده است.

روز بعد پس از آنکه از یک غار محکم کوهستانی که از امکانات خوبی هم برخوردار بود، و حدود دو کیلومتری راه عمومی قرار داشت، دیدن کردیم؛ شاکرین را ترک کردیم. بیشتر قسمتهای این راه در اختیار مجاهدان قرار داشت. در دو طرف این راه تعداد قابل توجهی مسافرخانه گلی وجود داشت. بردیوارهای آن، تصویر رهبران افغانی باتوجه به وابستگی حزبی صاحبان مسافرخانه، آویزان شده بود. تصویرهایی روشن دیگری از موضوعات مختلف روی دیوارها نصب شده بود.

غذاهای مسافرخانه از چای سبز، بیسکویت خشک و برج و بعضی اوقات، گوشت تجاوز نمی‌کرد و می‌شد شب را در مقابل اجرت ناچیزی در آنها گذراند، به شرطی که بتوان ککها را تحمل کرد. برخی ازکامیونهای بزرگ هم که از آنجا عبور می‌کردند، به ندرت درکنار خیابان نگه می‌داشتند، بلکه بیشتر اوقات از بیم هواپیماها به کنارکوه یا داخل نزدیکترین راههای کوهستانی می‌رفتند. با این وجود شاهد منظره تأسف‌باری بودیم. در اثر بی‌توجهی کاروانی که به طرف شمال می‌رفتند، فاجعه تأسف‌باری رخ داد. افراد یکی ازکاروانهای بزرگ منطقه، در شش مسافرخانه یا بیشتر وارد شدند و چهارپایان خود راکه بار آنان مهمات و اسلحه بود، درکنار خیابان بستند. ناگهان چند هواپیما در آسمان ظاهر شدند و منطقه را بمباران کردند، کاروان هم مورد هدف قرارگرفت و تعدادی از مسافرخانه‌ها ویران شد.

چند نفر از مردان کشته شدند، ولی کاروان به کلی از بین رفت. مهماتی که بار اسبها و قاطرها بود، منفجر شد، و منطقه را به جهنمی از آتش و دود تبدیل کرد. وقتی که ما رسیدیم، آثار و نشانه‌های آن از قبیل لاشه چهارپایان و مقدار زیادی از مهمات سوخته همچنان باقی بود.

زیبایی و آرامش طبیعت، احساس امنیت کاذب در افراد ایجاد می‌کرد و کسی که فریفته آن می‌شد، هزینه زیادی می‌پرداخت، زیرا به‌ناگاه همه چیز تبدیل به آتش و خون می‌شد. پس از تحمل زحمت و سختی زیاد و بارهایی که خود را با آن خسته کرده بودیم، به سیرانا رسیدیم و با مولوی نظام‌الدین، جانشین حقانی ملاقات کردیم. اتاقی را در بالاترین نقطه کوه که مخصوص خدمه ضدهوایی بود، و یک نفر هم در آن، جا می‌شد، انتخاب کردیم. فرصتی به دست آمد تا با زرعون، صاحب این اتاق آشنا شویم.

شبها تا وقتی که در سیرانا بودیم، روی پشت‌بام این اتاق می‌خوابیدم. صبح زود در دره سیراناگشتی زدیم و در آب آن، آب تنی کردیم. نزدیک یکی از غارها، بالای کوه، دو موشک روسی پیداکردیم، که از نظر حجم، چهار برابر موشکهایی بود که مجاهدان در اختیار داشتند. معلوم شد که آنها غنایمی است که از اولین سال جهاد

باقی مانده است. بسیاری از آنها برای بازکردن راهها به کارگرفته می‌شد. موشکهای باقیمانده سه یا چهار موشک از این نوع در سیراناست، ولی در یکی از روستاهای آنجا، یک نفر دوازده عدد از آنها را در اختیار دارد.

بعد از ظهر اتفاق جالبی افتاد. دوست ما ابوصهیب به همراه دکتر احمد که در بیمارستان میرانشاه به طبابت اشتغال داشت با دوستش محمد که هر دو مصری بودند و باکمیته پزشکی ما در ابوظبی قرارداد همکاری داشتند، رسیدند. این دو نفر توانستند بیمارستان میرانشاه را با دست خالی و بدون امکانات و تنها با اخلاص و تلاشهای شبانه‌روزی متحول کنند و مورد احترام و اعتماد افغان‌های مهاجر و مجاهد قرار گیرند. ولی متاسفانه، دکتر احمد آمده بود تا ما را از سفر قریب‌الوقوع خود به عربستان با خبر کند.

سلاحها و دیگر ادوات را آماده کردیم تا آنها را پاک کنیم و آثار سفر پرزحمت را از آن بزدایم و سلاحهای الکتریکی را آماده کنیم. فردا قرار است موشکهای جدید و قدیمی راکه پیداکردیم، بازبینی کنیم. امیدوار بودیم که سلاحها سالم باشند تا از آنها علیه دشمن درگردیز استفاده کنیم.

صبح جمعه ۸۶/۷/۱۸ صبح بسیار خوبی بود. من و عبدالرحمان دو موشک را وارسی کردیم و دیدیم که برای استفاده مناسب‌اند. از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدیم. به دوستانمان نزدیک اتاق زرعون که مشغول پاک کردن سلاحها بودند خبر دادیم. ابوعبیده که بنا به پیشنهاد ابوحفص قرارگذاشته بودیم تاکنیه‌اش را به «سلطان» تغییر دهیم تحت عمل جراحی بود و دکتر احمد زخم ساق پایش را تمیز می‌کرد.

با شیخ حقانی روی بام اتاق پس از مغرب ملاقات کردیم و جریان موشکها را با او در میان گذاشتیم و او به ما قول داد که تعداد بیشتری برای ما فراهم کند. او از اینکه موشکها قابل استفاده بودند بسیار تعجب کرد. او فکر می‌کرد که پس ازگذشت چند سال همه موشکها یا بیشتر آنها از بین رفته باشند با اینکه تعداد زیادی از آن هم برای راهسازی استفاده شده بود.

روز شنبه دو موشک دیگر به دست آوردیم و تعداد موشکها به چهار رسید. دکتر احمد به میرانشاه برگشت و عبدالرحمان برای حفاظت تاکوههای «مانی کندو» با او رفت تا او را همراهی کند و برگردد. روز یکشنبه چهار موشک و دیگر تجهیزات را تا پایین کوه (سانی کندو) انتقال دادیم. مجبور بودیم که آنها را برای انتقال به قله کوه روی دوشهایمان حمل کنیم. این کار بسیار مشکل بود چون هم بارمان زیاد بود و هم قله مرتفع، با راهی ناهموار و سنگلاخ... تا آنجاکه می‌توانستم وسایل را برداشتم و آرام آرام به راه افتادم ابوجهاد هم مرا در این مصیبت همراهی می‌کرد سرانجام با مشقت بسیار به قله رسیدیم. کوههای «سانی کندو» پوشیده از درختهای صنوبر دارای مسیری ناهموار و بر دشتی که شهر گردیز در آن قرار داشت مشرف بود.

از یکی از راههای اصلی قلّه ساتی کندو به طرف مرکزمان به راه افتادیم. برای رسیدن به آن باید از طرف شمال در مسیر گردیز دو روستای بزرگ؛ یعنی «گلحای» و «دارا» را پشت سر می‌گذاشتیم. دارا روستایی بود که در اولین دیدارمان از افغانستان در اطراف آن حضور داشتیم. از دارا می‌گذریم سپس به طرف جنوب تغییر مسیر می‌دهیم تا در روبروی روستای «بن وازی» قرارگیریم. بن وازی روستا یا منطقه‌ای در جنوب‌غربی شهر «گردیز» است. و شهری بزرگتر از خوست است و در دشتی وسیع‌تر قرار دارد وکوههای آن از سطح دریا ارتفاع بیشتری دارد و برخی از قله‌های آن حدود ۴۰۰۰ متر از سطح دریا بلندتر است، در حالی که کوههای خوست کمتر از ۲۰۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. مرکز ما در آنجا عبارت بود از دو اتاق در میان درختان که یکی روی زمین و دیگری در مقابل آن قرار داشت قسمت اعظم آن در زیر زمین بود و هر دو با درختان وگِل پوشانده شده بودند.

با دو نفر از فرماندهان مرکز آشنا شدیم که یکی از آن دو «غنمسکه» نام داشت. او مردی خوش اخلاق خوش

آوازه قدرتمند و شجاع بود، امّا چیزی از فنون جنگ نمی‌دانست و ما در مدتی‌که در آنجا بودیم به این موضوع پی بردیم.

نفر دوم یک داوطلب مصری به نام ابودجانه بود، جوانی در حدود بیست وپنج و شش سال سن ورزشکار و بسیار باهوش و فعّال و با سابقه‌ای درخشان بود و در محافل جوانان مصری‌که با ما بودند یا بعدها به افغانستان آمده بودند شناخته شده بود. او چند ماهی بود‌که در منطقه حضور داشت و بیشتر اوقات تنها بود و به مجاهدان روخوانی و تجوید قرآن درس می‌داد. او را به سبب جوانمردی، شجاعت و عرب بودنش احترام می‌کردند ولی گمان نمی‌کنم‌که او را دوست می‌داشتند. حتی فکر می‌کنم‌که برخی از آنان در صدد بودند‌که او را بکشند. او ـ خدا بیامرز ـ در نهی از منکر بسیار جدی و خشن بود، به خصوص در مورد استعمال «نسوار»‌که نوعی توتون بود و بیشتر افغانها آن را از راه دهان مصرف می‌کردند. البته، برخی از علمای آنان جایز می‌دانستند، ولی دوست ما ابودجانه آن را حرام‌کرده بود و نمی‌گذاشت کسی در برابر او توتون استعمال‌کند تا جایی‌که آنان را وقتی به اقامتگاه خود می‌آمدند یا از دوستانشان دیدار می‌کردند بازرسی می‌کرد. او یک بار جعبه نسوار را از جیب یکی از این فرماندهان در برابر افرادش بیرون آورد‌که نزدیک بود به فاجعه‌ای تبدیل شود، به خصوص‌که آن را با خشونت‌گرفت و در جلو مردم زیر پا له‌کرد و اگر وی مهمان حقانی نبود او را فوراً می‌کشتند.

ما نیز آثار و نشانه‌های این برخورد خشک (نهی از منکر) را در او دیدیم. او با ما نیز برخورد خوبی نداشت و در ادامه حضور ما در منطقه ممکن بود به درگیری بینجامد. دشمنی آشکار و درگیری و نزاع در حال وقوع بود و هر چه با او صحبت می‌کردیم فایده‌ای نداشت. به او‌گفتیم‌که در آغاز حضور ما در افغانستان و همین منطقه مردم ساعتها منتظر می‌ماندند تا ما از روستایشان بگذریم و به ما خدا قوت بگویند. هر چه مقایسه می‌کردیم بی فایده بود. [ابودجانه ـ خدا بیامرز ـ در حین مبارزه در منطقه نهرین در استان بگران در شمال‌کشور به شهادت رسید. در آن زمان چند نفر از مجاهدان عرب از جمله دوست سلطان ابوصهیب، دیگران او را همراهی می‌کردند. هنگام حمله به مقر دشمن یک‌گلوله به پیشانی او اصابت‌کرد. این اتفاق در پایان سال ۱۹۸۶ رخ داد.]

روز دوشنبه ۸۶/۷/۲۱ اولین گشت شناسایی را شروع‌کردیم. مسافت خیلی طولانی بود. به فرمانده غنمکه پیشنهاد‌کردیم‌که مکانی را درکوههای موازی «بنوازی» انتخاب‌کنیم، ولی او به دلیل ناامن بودن منطقه و حضور منافقان و جاسوسان زیاد در منطقه موافقت نکرد و از طرفی، ممکن بود نیروهای دشمن ما را غافلگیر‌کنند و با تعداد اندک نتوانیم در برابر دشمن دفاع‌کنیم. او پیشنهاد‌کرد‌که در روستای دارا مکانی را برگزینیم و من اعتراض کردم، چون آنجا روستای بزرگی بود و افراد ناشناس زیادی در آن رفت و آمد داشتند و ما عربها شکار خوبی برای جاسوسان و نیروهای دشمن بودیم و آنان می‌توانستند ما در دارا راحت‌تر غافلگیر‌کنند تا در آن‌کوهها. نکته مهم این بود‌که به توافقی دست نیافتیم و سرانجام، در پایان روز به این نتیجه رسیدیم‌که برنامه را در همین منطقه فشرده‌کنیم و از موشکهایی‌که در اختیار داریم استفاده‌کنیم.

چهارشنبه ۸۶/۷/۲۳: دیروز چهار موشک به دست ما رسید‌که از پایین‌کوه به جایی منتقل نشده بود. همه چیز برای‌کار آماده شد. ساعت دو صبح بیدار شدیم و ساعت سه حرکت‌کردیم. این وقت بهترین زمان برای حرکت و کار بود و از زمان عملیات فرودگاه عادت‌کرده بودیم. علت آن هم وجود خبرچینان زیاد در منطقه بود و نمی‌خواستیم‌که خبر عملیات ما به دشمن برسد.

موشک را در پارچه‌گذاشتیم و با طناب پیچیدیم تا مثل وسایل معمولی به نظر برسد و با هم قرار‌گذاشتیم‌که در راه باکسی صحبت نکنیم و غنمکه و دوستانش وظیفه داشتند با افراد غریبه خوش و بش‌کنند، به شرطی‌که آنان

نفهمند ما عرب هستیم. ساعت هفت و ربع کارمان تمام شد. پس از دردسر زیاد کلاهک پلاستیکی را از جلو موشک برداشتیم امّا گذشت زمان کار خود را کرده بود کلاهک پلاستیکی ریزریز شد و دندانه‌های حلزونی را نمی‌توانستیم تمیز کنیم تا گلوله موشک را روی آن سوار کنیم. مهم آن بود که وسیله پرتاب با ساعت زمانبندی می‌شد و ما آن را روی ساعت ده و ربع تنظیم کردیم. علت انتخاب این شیوه آن بود که ما نیاز داشتیم تا پس از پرتاب واکنش دشمن را ببینیم تا از قدرت و سرعت اقدامات او باخبر شویم. کوهی که ما در آن مستقر بودیم به دره نزدیک و اعزام نیروهای پیاده به آن آسان بود و توپخانه و نیروی هوایی هم پشتیبانی می‌کردند و ما باید منتظر می‌شدیم تا بفهمیم که دشمن چگونه با این وسایل عمل خواهد کرد و چه شیوه‌ای را در پیش خواهد گرفت.

لذا بهتر دیدیم که از «دستگاه کنترل» استفاده نکنیم، چون ممکن بود دشمن به کوه برسد و آنجا را تفتیش کند و دستگاه گیرنده را با خود ببرد و در این صورت، ما قطعه با ارزشی از دستگاه را از دست می‌دادیم.

همچنان که چندین بار در گذشته عمل کردیم باید به قله یکی دیگر از کوهها می‌رفتیم تا از آنجا همه فعالیتها را زیر نظر می‌گرفتیم.

چه زمانی که موشک در داخل شهر فرود می‌آمد و چه زمانی که دشمن عکس العمل نشان می‌داد. پس از همه اینها باید اوضاع را به خوبی ارزیابی و پس از آن برای پرتاب موشک اقدام می‌کردیم. برگشتیم و نزدیک نیمه‌های کوه دیدیم که غنمکه و افرادش و همچنین، ابودجانه روی قله در چند متری موشک نشسته‌اند، گمان کردیم که آنان با مشکلی مواجه شده باشند. دو نفر از گروه ما نزد آنان رفتند تا خبر بگیرند و آنان را برگردانند. چند لحظه بعد، یکی از آن دو با تعجب و وحشت زده برگشت. هیچ کدام از آنها با برگشتن موافق نبودند و اصرار داشتند که آنجا بمانند و اوضاع را مشاهده کنند. وقتی برای آنان خطرها و بی‌فایده بودن این کار را توضیح داد آنان با عصبانیت با او برخورد کردند و برای او توضیح دادند که از دشمن نمی‌ترسند و قبلاً از این نوع کار زیاد انجام داده‌اند و ابودجانه هم گفته بود که ما برای مرگ و شهادت در راه خدا آمدیم.

از همه آنها ناامید شدیم به خصوص ابودجانه که در لجاجت و کارهای غیرعاقلانه از همه جلوتر بود. خنده‌ام گرفت و خنده‌ام بیشتر از روی درد بود تا شادی. از دوستانی که همراهم بودند سؤال کردم که چه معنی دارد که کنار موشک بنشینیم. بعد آن را با دستگاه کنترل از راه دور پرتاب کنیم؟

آیا شهادت در راه خدا کلمه حقی نیست که از آن اراده باطل کرده‌ایم؟ پس این فرموده خداوند چه می‌شود: «هر چه در توان دارید برای مقابله با دشمن به کار گیرید» یا این فرموده رسول خدا که «جنگ، یعنی فریب» آیا ما به عنوان مسلمان مکلف به شهادتیم یا مکلف به جهاد و مبارزه تا دشمن را شکست دهیم و وادارش سازیم در برابر خداوند و دین اسلام سر تعظیم فرود آورد. آن گاه اگر سعادت یار بود در راه ادای تکلیف الهی شربت شهادت می‌نوشیم؟

آیا شهادت وسیله‌ای است که از تحمل بار مسئولیت شانه خالی کنیم یا از پیروزی ناامید شویم؟ اگر صرف شهادت هدف جهاد در راه خدا باشد پس جای تعجب نیست که شاهد هرج و مرج و بی‌نظمی بین مجاهدان عرب باشیم و تقریباً از آموزش و تمرین نظامی به دور باشیم یا در جهاد از تاکتیک خاصی پیروی نکنیم، چه رسد به استراتژی و برنامه‌های راهبردی که نسبت به آنها از بیخ عربیم!

برادران عرب ما با آن نظرهای بی‌اساس چند وقتی همراه و همصدا بودند، بجز عبدالرحمان. من نیز فقط در چند عملیات محدود توانسته بودم با عربها همکاری کنم و پس از آن هر کسی به راه خود رفت.

از شدت ناراحتی دیگر به رفتن به بالای کوه برای پیگیری روند کار اهمیتی ندادم و دیگر کافی بود. تصمیم

گرفتم دیگر ادامه ندهم. انگیزه‌ای برای فعالیت بیشتر در خودم نمی‌دیدم و باید برای ادامه کار شیوه تازه‌ای می‌یافتیم. وضعیت عربها از افغانها بدتر شده بود.

افغانها هم با همین مسئله دست به گریبان بودند و همین عیبها در آنان هم بود ولی عربها از مزایای اینان برخوردار نبودند.

افغانها زبان می‌دانستند با منطقه آشنا بودند و برای ادامه کار انگیزه داشتند و ما با شجاعت، پایداری و مقاومت آنان را همراهی می‌کردیم امّا در هرج و مرج بی نظمی و نداشتن برنامه درکارها با هم مساوی بودیم.

نزدیک جوی آبی نشسته بودیم وگاهی بحث وگفتگو می‌کردیم وگاهی هم سکوت می‌کردیم تا اینکه صدای پرتاب موشک به‌گوش رسید. کمی ماندیم بعد به راه افتادیم. انتظار داشتیم که غنمکه با افرادش از بالای کوه پایین بیایند. به جای آنان شخصی دوان دوان آمد و نامه‌ای از ابودجانه به همراه داشت و ابودجانه نوشته بود که دشمن با ده کامیون حامل سرباز به سوی آنان در حرکت است و نیاز به نیروی کمکی دارد.

با عصبانیت و تعجب فریاد زدم: «چرانمی‌آیید آخر این کار چه معنی دارد که بنشینیم و از یک قله بدون هدف دفاع کنیم وارد جنگی ناخواسته شویم که پیش بینی‌های لازم را برای آن انجام نداده‌ایم با اینکه می‌توانستیم به راحتی از آن نجات یابیم؟»

ده کامیون؛ یعنی حداقل صد سرباز در حالی که تعداد ما به دوازده نفر نمی‌رسد و مراکز تجمع مجاهدان هم از کوه دور است و دشمن می‌تواند به راحتی آن را محاصره کند و همه ما را از پای در آورد. به ویژه آنکه ما نیز مهمات و آب و غذای کافی نداریم تا مدت کمی هم که شده است مقاومت کنیم. با وجود این مقاومت و پایداری در کوهی که نه برای ما و نه برای دشمن هیچ نفعی ندارد چه معنی دارد؟ نمی‌توانستم چیزهایی را که می‌شنوم باور کنم. چقدر دوست داشتم که آنجا را ترک کنم. آنان آدمهای خوبی بودند و اخلاق خوبی هم داشتند، امّا من حاضر نبودم حتی برای یک لحظه در کنار آنان مبارزه کنم.

من، ابوجهاد و ابوصهیب در راه منتظر ماندیم و مابقی رفتند تا غنمکه و ابودجانه را راضی کنند تا از فکر ماندن روی کوه و مقاومت در برابر دشمن در حال پیشروی بیرون بیایند. من مطمئن بودم که آنان قبول نخواهند کرد. در عین حال، این نبرد احمقانه بر ما تحمیل شد. نبردی که برای دشمن بسیار آسان و دلنشین بود و برای ما مبارزه نهایی به حساب می‌آمد و تنها معجزه می‌توانست ما را از این نبرد حتمی خلاص کند. در اوج ناباوری معجزه هم روی داد و ما را از آن فاجعه در حال وقوع رهانید.

ناگهان باران بسیار شدیدی شروع به باریدن کرد که برای ما غیره منتظره بود. خدا را به خاطر این نعمت شکر کردیم. به سرعت به طرف روستای دارا راه افتادیم تا در یکی از خانه‌های آن پناه بگیریم. زمین گِلی بود و در اثر بارندگی زیاد و وجود گِل و لای به‌کندی حرکت می‌کردیم. همه افرادگروه برگشتند. خبر خوشحال کننده‌ای بود. نماز ظهر را در روستا خواندیم و به دوگروه تبدیل شدیم و حرکت کردیم و من با سه نفر از عربها درگروه آخر بودیم. باران نم‌نم می‌بارید و ما زیر باران در صحرای بی گیاه و باتلاقی دارا که فقط آبهای باران درگودالها و برکه‌های آن جمع شده بود حرکت می‌کردیم. پیاده روی سختی بود امّا سخت‌تر از آن عبور از منطقه پایین کوهی بودکه ما بالای آن سکونت داشتیم. نمی‌دانم به چه دلیلی فرمانده غنمکه آنجا را مین‌گذاری کرده بود. البته، وی دیدگاه خود به تفصیل برایم توضیح داد امّا من یک بار هم قانع نشدم که دلیل محکم و منطقی برای مین‌گذاری آنجا وجود داشته باشد. منطقه‌ای که اصلاً احتمال پیشروی دشمن از آن داده نمی‌شد بلکه برعکس درست در مسیر عبور و مرور مجاهدان قرار داشت و اگر آنان می‌خواستند با مرکز مستقر در منطقه تماس بگیرند باید از همین

مسیر عبور می‌کردند. نکته جالبتر آن بود که ما متوجه شدیم که در وسط میدان مین هستیم و پاهایمان تا زانو در گِل بود. بی حرکت ایستادیم و به یکدیگر نگاه کردیم و این سؤال تاریخی را از هم پرسیدیم که تکلیف چیست؟ چه باید کرد؟باران می‌بارید و زمین هم باتلاقی بود و هم مین گذاری شده بود و مسیر اصلی هم پانزده متر آن طرفتر قرار داشت.

سرانجام، به یک راه حل عاقلانه! رسیدیم و قرار شد راهمان را ادامه دهیم و فرض کنیم که از موضوع مین بی خبریم. من جلوتر از همه بودم و دوستم ابوجهاد با اطمینان می‌گفت که فقط درجای پای من قدم می‌گذارد و چون من در خط اوّل دفاع بودم البته تا زمانی که بدنم تکه تکه به هوا پرتاب نمی‌شد دوستم گفت: «به خدا توکل کن! زمین خیلی نرم است و اگر پایت را روی مین بگذاری به زمین فرو می‌رود و منفجر نمی‌شود.» سپس سعی کرد بخندند و راه‌حل دیگری پیش پای من نبود و من هم مجبور بودم راه را ادامه دهم و تظاهر کنم که صحبتهای او را پذیرفته‌ام. به هرحال، درستی یا نادرستی حرفهایش چند دقیقه بعد معلوم می‌شد. من بدون هیچ مشکلی عبور کردم ابوجهاد هم عبور کرد و سومین دوست ما هم همین طور! باورمان نمی‌شد که از معرکه جان سالم به در برده باشیم. حرفهای او درست از آب درآمد اما من هنوز باور نمی‌کردم. به اتاقمان در بالای کوه رسیدیم و سراپا خیس آب بودیم و لباسهای ما از پایین تا بالاگلی شده بود. فوری لباسهایمان را عوض کردیم. ماجراهای آن روز به یاد ماندنی به اینجا ختم نشد شب نیز باران زیادی آمد و آب از سقف اتاق به درون چکه می‌کرد سقف بیشتر شبیه آبکش بود و از همه جایش آب می‌چکید. به زحمت یکی از ما می‌توانست جای خشکی پیداکند تا در آنجا بنشیند. شب را به همین وضعیت گذراندیم و در اوج خستگی وکوفتگی شب را تا به صبح نشسته خوابیدیم. نیمه شب باران بند آمد و ما از شدت خستگی روی گِل و لای دراز کشیدیم!

صبح شد و ما از یکدیگر می‌پرسیدیم که چه بلایی سر موشک آمد؟ از ابی دجانه و غنمکه پرسیدیم و هر دو نفر جواب دادند که باد منطقه را پر ازگرد و غبارکرده بود و ما جایی را نمی‌دیدیم. به هرحال، عکس العمل‌های دشمن نشان می‌داد که ضربه‌ای که ما به آنان واردکرده‌ایم موثر بوده است. نمی‌دانستیم که حرکت ده خودرو حامل سرباز در پاسخ به پرتاب موشک ما بوده یا گشت زنی‌های عادی دشمن از روستای بنوازی که در آن نیروهای پشتیبانی مستقر بود. ریزش باران هم اجازه نداد که دشمن به ما پاسخ کامل بدهد. در نتیجه، ما از اطلاعات بسیاری که به آن نیاز داشتیم محروم شدیم. پرتاب این گونه موشکها در اصطلاح نظامی عملیات «شناسایی با آتش» نام داشت. ای کاش می‌توانستیم ازکوههای ساتی کندو به طرف شرق حرکت کنیم!

چه بسا به اطلاعات مفیدی دست پیداکنیم یا مواضع دشمن راکه ازکوههای بن وازی دیده نمی‌شد کشف کنیم. این مطلب را با فرمانده غنمکه در میان گذاشتیم. او ما را از حرکت به سمت شرق نهی کرد چون منطقه مین گذاری شده بود. از این جواب غیره منتظره تعجب کردم و پرسیدم: «چه کسی و به چه دلیل مین گذاری کرده است و دقیقاً برای چه کسی مین گذاری کرده است؟» غنمکه را سؤال باران وکردیم او جواب داد که من و معاونم پس از بررسی‌های لازم تشخیص دادیم این منطقه را مین گذاری کنیم تا دشمن ما را از این سمت غافلگیر نکند. این کار درست شیوه نیروهای کمونیستی بود. آنان هر جا مستقر می‌شدند و اطراف خود را مین گذاری می‌کردند نه برای دفاع از خود بلکه برای مانع شدن از فرار سربازان. بعضی از مجاهدان هم کورکورانه و بدون تفکر از همین شیوه پیروی می‌کردند. برای او توضیح دادم که این کار در مسیر حرکت مجاهدان و چوپانان و دیگر مردم مشکل ایجاد می‌کند و به مسلمانان آسیب می‌رساند و باید شیوه درست را به کار گرفت. از او خواستیم که مین‌ها را خنثی کند او جواب داد که جای دقیق مین‌ها را نمی‌داند چون معاون او مین گذاری کرده و جای دقیق مین‌ها و تعداد آنها را به

او نگفته است و چون ترسیده بود بدون اینکه او را خبر کند به میرانشاه رفته است. دستهایم را به هم زدم و کار بیشتری نکردم چون همه چیز از ذهنم پرید، زیرا هواپیمای جنگنده دشمن بالای سر ما بودند و ساعت چند دقیقه به هفت صبح مانده بود. هواپیماها اطراف موضع ما چرخی زدند و معلوم بود که این کار را خواهد کرد. یکی از مجاهدان به طرف «دوشکا» رفت و یکی دیگر «آر پی جی» را برداشت و روی تپه در آن نزدیکی سنگر گرفت و من هم با عبدالرحمان مسلسل سبک «بیکا» را برداشتیم و به روی قله دیگر رفتیم هنوز به قله نرسیده بودیم که هواپیماها اطراف مرکز را بمباران کردند و دوشکا به طرف آن تیر می‌انداخت و موشک آرپی جی هم در هوا راه می‌شکافت. همه چیز ناگهان تمام شد. درکمتر از یک دقیقه از هم خبر گرفتیم همه چیز روبه راه بود و کسی آسیب ندید.

خورشید می‌درخشید و همه جا آرام بود و تنها صدای آواز پرندگان ازکوه به گوش می‌رسید. خستگی و بی خوابی از دیروز در تن ما بود به همین دلیل روی سنگهای صاف درازکشیدم و به خواب خوش و عمیقی فرو رفتم.

جمعه ۸۶/۷/۲۵

بلافاصله پس از نماز صبح به راه افتادیم و سه موشک باقیمانده را روی قاطر بارکردیم. اتفاقاً غنمکه و دو نفر از افرادش با ما همراه شدند. پیش از حرکت پیشنهاد کردیم که عبدالرحمن رئیس گروه باشد. و آنها هم موافقت کردند. آن روز آخرین روزکار گروهی ما در تاریخ فعالیت نظامی ما محسوب می‌شد. بعد از آن حتی یک عملیات هم انجام ندادیم. مسئله‌ای که همه ما را به شدت ناراحت کرد اختلاف شدیدی بود که بین عبدالرحمن، رئیس گروه، و ابوصهیب پیش آمد. داستان از زمان عبور ما از روستای دارا شروع شد. ما در یک صف و با عجله از روستا عبور می‌کردیم تا از دیدرس افراد و سؤالهایشان دور باشیم یا از چشم جاسوسانی که به دقت قیافه‌ها را وارسی می‌کردند و ممکن بود با اختلاف جزئی در نوع لباس یاکفش یا از حرف نزدن و سکوت ما را شناسایی کنند از روستاگذشتیم و در جاده خاکی در سمت غرب به طرف کوههای «بن وازی» به راه افتادیم موشکها را دو نفر از افراد غنمکه زودتر از ما به آنجا برده بودند ناگهان متوجه شدیم که ابوصهیب در میان ما نیست! او در آخر صف حرکت می‌کرد. یکی از افراد او را دیده بود که بند کفشهایش را می‌بست. شاید به همین دلیل او دیر کرده بود. نیم‌ساعت گذشت و از ابوصهیب خبری نبود. همه نگران شدیم تصمیم گرفتیم به دنبال او برویم. مسئله‌ای که نگرانی ما را بیشتر کرد عبور یک روستایی با چند شتر بود که از دارا به سمت گردیز می‌رفت. شاید ابوصهیب را دیده و فهمیده است که عرب است و افغانی نیست و او را با خود برده باشد. حتماً او را با طناب بسته و روی یکی از شتران قرار داده است تا او را به مقامات گردیز بفروشد و پولی راکه خوابش را نمی‌دیده است، به دست آورد.

عبدالرحمن باگروه درکوچه پس‌کوچه‌های دارا به دنبال ابوصهیب می‌گشتند و من و یکی دو نفر ماندیم و مواظب راه بودیم تا شاید ابوصهیب را در حال خارج شدن از روستا ببینیم. بالاخره پس از یک ساعت اضطراب و نگرانی شدید تردیدی نداشتیم که ابوصهیب ربوده شده است که ناگهان سر وکله‌اش از روستا پیدا شد.

عبدالرحمن باگروه خود در حالی که عرق از سر و رویشان می‌چکید و از نگرانی رنگ به چهره‌شان نبود برگشتند. وقتی آنها ابوصهیب را دیدند با تندی علت این کار را پرسیدند و عبدالرحمن هم عصبانی شد وگفتگوی آنان بالاگرفت و نزدیک بود به درگیری بینجامد. عبدالرحمن عصبانی بود و از شدت خشم می‌سوخت ولی ابوصهیب با خونسردی و تحقیر برخورد می‌کرد. آب این دو نفر در یک جوی نمی‌رفت و سرانجام گروه دو دسته

شد. من هم چند روز سعی کردم که اوضاع را آرام کنم، ولی همه اصرار کردند که عبدالرحمن را از گروه بیرون کنیم و من تنها کسی بودم که با او سازگاری داشتم. وقتی من هم تصمیم گرفتم که از گروه خارج شوم تکلیف روشن شد و ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه با هم کار جدیدی را آغاز کنیم و این چیزی بود که در سال ۱۹۸۷ اتفاق افتاد.

به هرحال، گروه به راه خود به طرف منطقه بنوازی که همسر افغانی عبدالرحمن اهل آنجا بود ادامه داد. از همان کوه قبلی بالا رفتیم و سه موشک را در زاویه‌های مختلف تنظیم کردیم تا در سه جای مختلف پرتاب شود. ما هیچ اطلاعی از آن موشک و بُردِ مفید آن نداشتیم و این آخرین روزی بود که فرصت داشتیم تا از آن سر در بیاوریم و بعداً از همه موشکها یکدفعه خلاص می‌شدیم و بیشتر از آن هم نمی‌خواستیم. تصمیم گرفتیم دو تا از موشکها را با دستگاه کنترل و یکی را با ساعت زمانبندی شده پرتاب کنیم. کار پرتاب انجام شد و ما به طرف قله دیگر رفتیم تا از آنجا شاهد ماجرا باشیم. طبق معمول غنمکه و افرادش به اتفاق ابودجانه روی همان قله بودند.

پس از اصرار زیاد ما و تعارف آنها بالاخره راضی شدند که روی تعدادی از صخره‌های بلند بنشینند، به طوری که دشمن آنان را نبیند، با وجودی که این کار مخالف اعتقاد مبارزاتی آنان بود.

با ابوحفص به قله دیگر که مشرف بر شهر بود رفتیم. عبدالرحمن با سلطان به قله دیگر رفتند تا دستگاه کنترل پرتاب دو موشک را تنظیم کنند. طولی نکشید که موشک اوّل پرتاب شد و سرعتش بسیار زیاد بود و دود سفیدی را به دنبال خود در هوا منتشر کرد و در آسمان محو شد. به نظر می‌آمد که به جای دوری نشانه می‌رود. حدود نیمساعت اطراف شهر را به دقت نگاه کردیم و خبری از موشک نبود. کمی ناامید شدیم سپس موشک دومی را پرتاب کردند و همان صحنه تکرار و ناامیدی ما هم بیشتر شد. علاوه بر آن، دشمن هم عکس العمل نشان نمی‌داد و این موضوع در روحیه ما بیشتر تأثیر می‌گذاشت. و نشان دهنده شکست ما در این مأموریت بود. سپس موشک سوم هم با تنظیم ساعت شلیک شد تا شکست ما هم سه بار تکرار شود. عجب روز نحسی! با اختلافات داخلی شروع شد و با شکست خارجی پایان یافت. من به یاد ندارم که هیچ نبردی در افغانستان با اختلافات داخلی شروع شود و به موفقیت دست پیدا کند. پس از چند دقیقه یک هلی کوپتر در هوا ظاهر شد و بالای کوهی که از آن موشک پرتاب شده بود چند دور زد. خوشبختانه، غنمکه و افرادش همان‌طور که به ما قول داده بودند خویشتنداری کردند و خود را به دشمن نشان ندادند و هلی‌کوپتر بعد از پرتاب یک گلوله برگشت. هوا گرم بود و ما به طرف یکی از آبشارهای منطقه رفتیم و بدنمان را زیر آن گرفتیم تا گرمای بدن ما شدت اختلافات ما و تلخی شکستمان را از یاد ببریم و لحظه‌ای احساس خوشحالی و شادابی کنیم. با آب آبشار در حالی که لباس به تن داشتیم دوش گرفتیم تا خنکی بیشتر در تن ما بماند و معمولاً هم سرما می‌خوردیم.

صبح روز شنبه عبدالرحمن به همراه ابوجهاد به سیرانا برگشتند. برنامه ما در اینجا به پایان رسیده بود و با وجود اختلافات دیگر مشکل بود به کار ادامه دهیم و به خصوص خود را با اعتقاد مبارزاتی فرمانده غنمکه و افرادش هماهنگ کنیم!

به دلیل شدت بیماری اسهال خونی که داشتم احساس ضعف شدید می‌کردم، به همین دلیل زیر درختان اردوگاه دراز کشیدم. یک هلی کوپتر در بالای سر ما رد شد، ولی حمله‌ای نکرد. شب تعدادی زیادی از داوطلبان پاکستانی که دو نفرشان عرب بودند آمدند.

با روحیه‌ای که داشتم احساس می‌کردم که حضور آنان به هرج و مرج و بی نظمی و دادن تلفات بینجامد و فایده چندانی نداشته باشد.

از اینکه شبانه ازکوه پایین آمدم تا با همان خودرویی‌که آمده بودم به سیرانا برگردم خوشحال بودم و از اینکه توانسته بودم شب را روی بام مسجد نزدیک اتاق دوستمان ذرعون بگذرانم، خوشحالیم دو چندان شده بود.

روز یکشنبه ۷/۲۷: امروز را درکنار آبشار میان‌کوهها و درختهای صنوبر سرانا به استراحت گذرانیدیم. درباره مشکل دیروز بدون حضور طرفین دعوا بحث و گفتگو کردیم، ولی به نتیجه‌ای نرسیدیم. آنها روی حرف قبلی شان مبنی بر اخراج عبدالرحمن اصرار داشتند.

روز دوشنبه ۸۶/۷/۲۸

فرصتی یافتم تا برای آرام شدن اوضاع با عبدالرحمن به دیدن شیخ جلال الدین‌که از مناطق زدران دیدن می‌کرد برویم. او الآن در منطقه فخری بود و ما با یک نفر بَلَد راهی آنجا شدیم. روستایی سرسبز و دیدنی و سرشار از زندگی بود و از درهٔ باریک و جذاب آن‌کاروانهای مختلف به سوی شمال عبور می‌کردند. این‌کاروانها متشکل بود از چند اسب یا قاطر با بار اسلحه و مهمات. فرصت خوبی بود تا مقدمات دیدار حقانی را با چند خانواده از قبیله‌اش فراهم‌کنیم و با این‌کار هم تجدید بیعت صورت می‌گرفت و هم آثار منفی ورود نیروهای کمونیستی به جاور برطرف می‌شد و هم می‌توانستیم اعلام‌کنیم‌که راه‌گردیز ـ خوست به روی نیروهای دولتی بسته بماند چون نیروهای دولتی همچنان سعی می‌کردند‌که از راه تهدید یا تطمیع راه‌گردیز را بازکنند.

خبرهای تهدیدآمیز و پیشنهادهای مختلف سازش به زدران می‌رسید به خصوص از سوی اهالی زدران‌که از افسران بلند پایه و اعضای حزب‌کمونیست بودند. نجیب‌الله، رئیس جمهور جدید،‌که دو ماه بیشتر در حکومت باقی نماند از اهالی‌گردیز و ناحیه سیدکرم بود او هم به اهالی‌گردیز پیام فرستادکه حکومت‌کابل برای ارسال کمکهای هوایی به خوست هزینه زیادی را متحمل شده است و دیگر قادربه ادامه‌کار نیست. به همین سبب مصمم است تا راه زدران را بگشاید یا از راه سازش یا با زور و مبارزه در این دیدارها‌که چند روز به طول انجامید با حقانی در چند مهمانی‌که به افتخار او ترتیب داده شده بود حاضر شدم. همه برای بزرگداشت این مرد از یکدیگر پیشی می‌گرفتند. این مهمانی برای من خیلی مفید بود. کم‌کم سلامتی‌ام را باز یافتم و حالم بهتر شد. با اینکه سرسفره مقداری زیادی‌گوشت بود و من و عبدالرحمن مجبور بودیم کره و پیازچه بخوریم. پیازهای منطقه فخری برای ما خیلی عجیب بود در هر مهمانی ما مقدار زیادی از پیازها را در جیبهایمان می‌گذاشتیم تا هنگام استراحت در زیر درختان بخوریم. علی‌رغم اینکه از حمله‌های هوایی دشمن برآن منطقه آرام‌که تقریباًگرفتاری‌ها و مشکلات را از یادمان برده بود همواره ترسی در دل داشتم ولی آن روزها حال و هوای جنگ راکاملاً فراموش کرده بودیم.

تنها چیزی‌که زندگی را به‌کام ما تلخ می‌کرد«ککهای» فخری بودکه خیلی وحشی بودند و قبلاً نظیر آنها را ندیده بودم تا آنجاکه برای آنها شعر سروده بودیم. البته، به معنی واقعی شعر نبودند بلکه ترانه‌های مشهور عربی بودکه آنها را مناسب حال ما می‌سرودیم و در میان داد و فریادها با آن شعرهای غنایی می‌خندیدم.

با خبر شدیم‌که در آن منطقه چند مدرسه هنوز فعال است. با عبدالرحمن از آن مدارس بازدیدکردیم و چند روز طول‌کشید، ولی خیلی مؤثر بود. بچه‌ها زیر حمله‌های دایم هوایی دشمن قرآن یاد می‌گرفتند و درکنار هر مدرسه حفره‌ای درکوه تعبیه‌کرده بودند و هنگام شنیدن صدای هواپیما در آن پناه می‌گرفتند. ما نیز چنین‌کاری را تجربه‌کرده بودیم.

خیلی دردناک بود با اینکه حمله‌های هوایی قربانیانی به دنبال نداشت امّا فضای ترس و وحشت و سادگی و

زره‌پوش با نرده‌های آهنی جاده برخورد و در دره‌ای به ارتفاع تقریباً سه هزار متر سقوط کرده بودند، مثل اینکه رانندگان از دیدن کمینگاه جا خورده و تصمیم گرفته بودند تا به این طریق بگریزند که اکثر آنها کشته شده بودند. از صحنه‌های شگفت‌انگیز دیگر، یکی از نفربرهای نظامی بود که گلوله‌ای آهن ضخیم کنار سکوهای شلیک آتش آن را سوراخ کرده و سرباز داخل آن کشته شده و سرجای خود افتاده بود. به جایی که گلوله عجیب و غریب از آنجا شلیک شده بود، نگاه کردیم. چگونه آن گلوله توانسته بود آهنی به آن کلفتی و ضخامت را سوراخ کند! این کار جز باگلوله یا آرپی‌جی غیرممکن بود، در صورتی که مجاهدان در آن موقع فاقد آن بودند. در سمت مقابل، کوه استوار و مرتفعی وجود داشت که از آنجا هیچ شلیکی صورت نمی‌گرفت، چون کمینگاه در یک سمت از طریق دره قرار داشت، جایی که مشرف بر چندین تپه با ارتفاعهای مختلف بود. اما در جهت مقابل، کوه مرتفعی بود که نیروهای دشمن نمی‌توانستند پشت آن پنهان شوند، گویا آنان در مقابل دیواری می‌ایستادند تا مجاهدان از سمت مقابل به آنان شلیک کنند، در نتیجه آنان در وضعیت بدی درهم کوبیده شده بودند.

در صحنه با پیکرهای بسیاری مواجه شدیم، پیکرهایی که متلاشی شده و شبیه خاکستر سوخته بودند و مانند تکه‌های برجسته‌ای از آسفالت روی جاده پخش شده بودند. سگها در اطراف آنها جمع شده بودند و هرچه می‌خواستند از آنها گاز می‌گرفتند و در همان حال سگهای دیگری سست و بی حال در دو طرف جاده نشسته بودند، مثل اینکه رودل کرده بودند. در میان این تابلو غم‌انگیز، کتاب حجیمی را یافتم که صفحات برّاق آن به خون آغشته شده بود. دیوان شعری به زبان روسی و آراسته به نقاشی های رمانتیک (عاشقانه) نامناسب افسران و سربازان از دختران زیباروی بود. در کتاب عکسهایی از گل و درخت و شیشه شراب و پرنده بود. حدس زدم که تمام دیوان شعر درباره افسران و سربازانی سخن می‌گوید که برای جنگ به جبهه آمده و از خانواده و معشوقه و لذتهای زندگی دست کشیده‌اند. خونی که صفحات دیوان شعر را آغشته کرده بود، پایان غم‌انگیزی به زندگی‌اشان افزوده بود که جان خود را در سرزمینی غریب از دست داده بودند. آنان در حال شلیک آتش بر روی بی‌گناهان کشته شده بودند، در حالی که اشعار غزل (عاشقانه) و سوزش فراق می‌خواندند، درست مانند نرون که روم را به آتش کشید، در حالی که اشعاری را زمزمه می‌کرد. سرباز روسی بر روی زمین افتاده بود، در حالی که نمی‌دانستیم پیکر او در میان پیکرهای انبوه زغال‌آسا کجاست و زندگی خود را بدون هدف و مقصود از دست داد. تقریباً یازده سال پس از وفاتش کمونیسم سقوط کرد و اتحاد جماهیر شوروی برفراز همان کوههای افغانستان از هم پاشید.

روند حوادث در منطقه پس از آن نبرد شدّت یافته بود. روحیه مجاهدان به طور غیر منتظره بالا رفته بود. گروههایی از مجاهدان از استانهای مجاور به ویژه «غزنی» درخواست کمک به خصوص اسلحه آر پی جی می‌کردند. همچنین، نیروهای دولتی در گردیز علیه فرماندهان خود اعلام نارضایتی و شورش کرده بودند. ناگهان یازده افسر درجه‌دار ردهٔ میانه از خدمت گریختند و گزارش دادند که در حال ترتیب دادن عملیات گسترده‌ای برای تسلیم خود و سربازانشان هستند. نزدیک بود که این طرح به نتیجه برسد که سازمان اطلاعات دولت (فاد) متوجه موضوع شد. در نتیجه، افسران پیش از دستگیری و اعدام مجبور به فرار شدند. همراه افسران که از رسته‌های مختلفی بودند، نشستیم و آنان تصویری از اوضاع داخلی ارتش و صفوف رژیم کابل را برای ما ترسیم کردند. این تصویر حکایت از آن داشت که رژیم با سرعتی غیرمعمول در حال پوسیده شدن و نابودی است.

آن تصویر تا حدود زیادی درست بود. به محض فرا رسیدن دسامبر همان سال، شوروی مجبور شد برای اشغال کشور و جلوگیری از فروپاشی کمونیسم، به ویژه در سرزمین مجاور آنها که جایگزین آن اسلام بود، ارتش

یکرنگی بچه‌ها در رویایی با خطر انسان راخیلی تحت تأثیر قرار می‌داد. بچه‌ها برای تلاوت قرآن در جلو ما با یکدیگر مسابقه گذاشتند. در اولین بازدید از تنها کلاس یک مدرسه همین که وارد شدم دستان کوچک بیست دانش‌آموز برای مصافحه به سویم دراز شد و من همه دستها را جمع کردم و با همه یکجا مصافحه کردم و آنها غرق خنده شدند. خواستم از آنها عکس بگیرم. همه به سرعت به طرف قرآنها رفتند تا با آن عکس بگیرند و دوست داشتند هنگام عکس انداختن تفنگهای ما را هم به دست بگیرند. از آنها چند عکس گرفتم که بهترین عکسهایی بود که در افغانستان گرفته بودم. بعدها آنها را در اندازه‌های بزرگ چاپ کردم و به چند نفری از دوستانم در ابوظبی دادم و یکی از آنها هنوز هم در روزنامه «الاتحاد» است. بعضی از بچه‌ها یتیم بودند و تعداد آنها در افغانستان چقدر زیاد است. یکی از بچه‌ها بنام محمدخان‌مادرش را از دست داده بود و تا چهارسالگی خبر نداشت و همه جا همراه پدرش بود و بقیه خانواده هم مهاجرت کرده بودند. او را روی کتفم گذاشتم، چقدر خوشحال شده بود و نمی‌خواست به آغوش پدرش برگردد و دوست داشت پیش من بماند و من چقدر دوست داشتم، ولی افسوس که امکانش نبود. به دنبال همین دیدار به ذهن ما رسید که گروه رزمنده‌ای را از جوانان طلبه علوم دینی و از فرزندان شهدا تشکیل دهیم. و آنان را آموزش دهیم و برای مبارزه آماده کنیم و برای آنان معلمانی را از علمای افغان دعوت کنیم تا یک مدرسه دینی و جهادی باشد. این موضوع را با عبدالرحمن در میان گذاشتم و هر دو آن را پسندیدیم و با شیخ حقانی مطرح کردم و او هم استقبال کرد و گفت که آماده است با سلاحهایی که در اختیار دارد این جوانان را مسلح کند. بنابراین، پروژه آینده‌مان را پیداکرده بودیم. این بحران مبارزاتی و شکست ما با برادران عربها را حل می‌کرد.

حقانی هم قدم در مسیر مبارزه بزرگ خود نهاد، بدون آنکه خود یا ما احساس کنیم. مبارزه‌ای که یک سال و نیم بعد، یعنی دسامبر ۱۹۸۷ اتفاق افتاد، همان تهاجم بزرگ شوروی که از گردیز آغاز شد تا راه زدران به خوست را به زور تصرف کند. حقانی در این سفر خود تصمیم داشت که منطقه را از نظر سیاسی برای پذیرش یک نبرد بزرگ علیه دولت کمونیستی کابل ـ در صورت اقدام به تصرف راه زدران به خوست ـ آماده کند. بدون تردید بودند کسانی که اراده و عزم آنان پس از شکست جاور و طولانی شدن جنگ و مشکلاتی که در طول جنگ با آن دست و پنجه نرم کردند و نیز به دلیل تلفات جانی و مالی ضعیف شده بودند که البته، تحریکات همه جانبه دولت کابل را نباید نادیده گرفت. از طرف دیگر، بیشتر مسئولان بلند پایه حکومتی اهل پاکتیا و زدران بودند. حقانی می‌خواست گردیز را زیر فشار نظامی خود بگیرد و خود عملیات را آغاز کند تا روحیه افرادش را بالا نگه دارد و قدرتش را به دشمن نشان دهد و پیشاپیش آنان را در موضع دفاع قرار دهد. به همین منظور، وی افرادش را به رهبری برادرش ابراهیم به منطقه ارگون فرستاد تا سه موشک انداز (بی ام ۱۲) برای بمباران مواضع کمونیست‌ها از گردیز بیاورد. در این بمباران توفیق رفیق راه ابراهیم بود و توانست استاندار گردیز را از پای درآورد. در این خصوص نامه‌ای در تاریخ ۸۶/۸/۶ به دست او رسید در آن نامه که از سوی یکی از همکاران او ارسال شده بود آمده بود که دو وزیر به نام‌های اسلم وطن‌گیر و گلاب زای که هر دو اهل پکتیا هستند به زودی برای دیدار با رؤسای قبایل به گردیز می‌رسند تا موافقت آنان را برای همکاری و فتح راه زدران ـ خوست جلب کنند. شیخ حقانی در این سفر از ما خواست تا برای بمباران شهر با مجاهدان همکاری کنیم به ویژه آنکه رهبری عملیات را دوست قدیمی‌ام عبدالرحمن بر عهده داشت و او اولین فرماندهی بود که با او در افغانستان مبارزه را آغاز کرده بودم با اینکه از قبل قرار بود برگردم ولی از این موضوع استقبال کردم و از اینکه بار دیگر فرصتی فراهم شده بود تا با عبدالرحمن که آن را درست نقطه مقابل فرمانده غنمکه می‌دانستم کار کنم خوشحال بودم. بدین ترتیب حقانی

ضد حمله خود را پس نبرد جاور در میان قبایل زدران به طور سیاسی و در خودگردیز به طور نظامی آغاز کرد.

خیانتکاران از حقانی سریع‌تر اقدام کردند و ده ماه قبل از رسیدن حقانی در آن سفر به منطقه‌و دقیقاً سپتامبر سال ۱۹۸۵ پس از اولین حمله بزرگ به خوست، کار خود را آغاز کرده بودند.

توطئه از بالای کوههای ساتی‌کندو آغاز شد جایی که کلید فتح گردیز از سمت جنوب محل طبیعی ورود به زدران و جزء اصلی راه‌گردیز ـ خوست به حساب می‌آمد.

محل توطئه طبق معمول پیشاور و توطئه‌گر دقیقاً سیّاف بود. البته، تصمیم‌گیری درباره چنین مسائل مهم و راهبردی و در این سطح هیچ‌گاه به تنهایی بر عهده چنین افرادی گذاشته نمی‌شودبلکه دستورها واضح، صریح و روشن از سوی ژنرال اختر عبدالرحمن، مدیر سازمان اطلاعاتی پاکستان «ISI» دیکته می‌شد. این ژنرال قدرتمند نماینده سیاست حکومت پاکستان و مجری بندهای قرارداد پاکستان با امریکا بود آن هم در چهارچوب قراردادی که میان‌گورباچف و ریگان بسته شده بود و بر اساس آن نباید اجازه داده می‌شدکه مسلمانان در افغانستان پیروز شوند یا نظام اسلامی در آنجا بر پا شود. در نتیجه، مقاومت افغانستان نباید فرصت پیدا می‌کردکه با تصرف شهرها و تسلط بر آنها به پیروزی نظامی دست یابد و اینها خوب می‌دانستندکه شهر خوست در میان شهرهای مهم افغانستان به دلیل قرار گرفتن در نزدیکی حصار قدیمی برای مجاهدان ـ با اینکه از انسجام و وحدت کافی برخوردار نبودند. به راحتی قابل دسترسی است و به آسانی فتح خواهد شد. به همین سبب، دقیقاً خوست از یک اهمیت ویژه در سطح جهانی برخوردار بود چون در سرنوشت یک موضوع درجه یک جهانی و مهم نقش اساسی داشت. این موضوع بدیهی بود، امّا مجاهدان وحتی بیشتر افغان‌ها از آن بی خبر بودند. اقدامات اولیه برای جلوگیری از سقوط خوست از سال ۱۹۸۵ انجام شده بود. گام اوّل بر بالای کوههای ساتی‌کندو برداشته شد. در آنجا چه اتفاقی افتاد؟ سیاف تصمیم گرفت که جبهه نظامی حزبش را بر بالای قله‌های ساتی‌کندو بر پاکند این اقدام با توجه به هرج و مرج و بی نظمی‌هایی که در صفوف مقاومت افغانستان چه از نظر سیاسی و چه نظامی ایجاد شده بود منطقی به نظر می‌رسید. ولی این اقدام به دو دلیل از اهمیت استثنایی برخوردار بود:

اول: اهمیت استراتژیک و بسیار زیادکوههای ساتی‌کندو؛

دوم: مهم بودن شخصیتی که سیاف او را به عنوان مسئول این کار برگزیده بود؛ یعنی شخصیت کلنل «حاضر محمّد» یک کمونیست کهنه کار.

«حاضر محمد» کیست؟ مسئول وقت بخش اطلاعات حقانی افسر عمر و همکلاسی حاضرمحمد می‌گوید:

«او به مدت دوازده سال متوالی عضو حزب کمونیست خلق بود به همین سبب پیشرفت نظامی سریعی داشت. این پیشرفتها درکنار وابستگی سیاسی با موافقتهای کاری همراه بود. بیرحمی و دست زدن به کشتارهای دسته جمعی مردم از عوامل بسیار مؤثری بودکه پیشرفتهای سریع نظامی را برای او فراهم کرد.»

یکی از افسران اسیر که در سال ۱۹۸۴ در پکتیا در عملیات شهر ناو به اسارت در آمده بود، می‌گویدکه در یکی از نبردها به رهبری «حاضرمحمد» در شهر باغمان در غرب کابل شرکت کرده و با چشم خود دیده است که حاضرمحمد دستور دادکه مردم از خانه‌هایشان خارج شوند و در جلو یکی از دیوارهای گلی جمع شوند سپس با یک مسلسل سنگین که روی خودرو زرهی فرماندهی او قرار داشت مردم را به‌گلوله بست که ۲۵ نفر کشته و جمعی زیادی مجروح شدند.

حاضرمحمد از قبیله زدران بود. این موضوع نیز بیانگر اهمیت نقشی است که او در آینده به عهده خواهد داشت و همچنین، پسرعموی سرگرد «گل زراک» مشاور نظامی سابق حقانی و فرمانده نظامی فعلی سیاف بودکه

سیاف او را از عملیات میدانی با حقانی به‌کار دفتری در پیشاور منتقل‌کرده بودکه تا پایان جنگ هم از آن دست نکشید. برادر کوچکتر حاضرمحمد نیز افسر بود، به نام هادی محمد که یک سال پیش از حاضرمحمّد از ارتش فرارکرد و به دفتر یونس‌خالص در پیشاور پیوست و به مدت پنج ماه تمام به عنوان مدیر انبار مرکزی مهمات حزب بود. او با پست مهم و حساس خود می‌توانست بر همه اسرار مهم نظامی اطلاع پیداکند از جمله تعداد اسلحه و مهمات‌تعداد مراکز و موفقیت مجاهدان اماکن توزیع اسلحه و تعدادنیروها و وضعیت تسلیحاتی آنان و نیز اسلحه و مهماتی‌که درگذشته در دست داشتند. پنج ماه برای این افسر نجیب‌کافی بود تا پیش از فرار به‌کابل از همه آنچه او و فرماندهانش می‌خواستند آگاهی یابد. وی پس از این مدت بار دیگر به‌کابل‌گریخت و به عنوان فرمانده‌گردان توپخانه تعیین شد و فعالانه در بمباران پایگاههای زیادی از مجاهدان و به خصوص در اورگون شرکت‌کرد. افسر عمر در ادامه صحبتش با من‌گفت: «دو هفته است‌که حاضرمحمد دوست صمیمی‌اش سرگرد انذرگل راکه فرماندهی در منطقه غزنی بود، احضارکرد. او نیزکه به ساتی‌کندو برای دیدار حاضر رفته و حاضر نیز او را به پاکستان می‌فرستد تا در یک خانه ویژه نزدیک شهر «منسرة» در منطقه قلندر آباد زندگی‌کند. افسرعمر- بنا به‌گفته خود ـ مقامات پاکستانی را از این موضوع آگاه می‌کند و در مورد این مهاجرکمونیست به آنان هشدار می‌دهد ولی با اقدامی غافلگیرانه و ناخوشایند از سوی آنان مواجه می‌شود و آنان نه تنها از او تشکر نمی‌کنند، بلکه پاسخ نامناسب و برخورد ناشایست او را از خود دور می‌کنند.

از این موضوع متوجه شدم‌که دولت پاکستان با این افسران‌کمونیست؛ یعنی حاضرمحمد و انذرگول یا جز آنان سر و سرّی دارد و به عبارت صحیح، در حال پایه ریزی توطئه‌ای است و این توطئه به زدران و آزادی خوست از دست مجاهدان مربوط می‌شود.

درجای دیگر ازکتاب و هنگام بررسی حوادث سال ۱۹۸۳،گفتیم‌که حاضرمحمد در بحبوحه جنگهای ارگون از ارتش فرارکرد و با توجه به ارتباطاتی‌که باگل زراک‌که در آن وقت با حقانی‌کار می‌کرد داشت به مجاهدان پیوست. حاضرمحمد پیش از پیوستن به مجاهدان به دلیل مشارکت در نبردهای مهم با شوروی‌ها در پنجشیر وکُنار و باغمان به مدالهای طلا دست یافته بود. از بین این مدالها «نشان لینین» دارای ارزش ویژه‌ای بود و از بالاترین نشانها به شمار می‌آمد. وی همچنین، در دوران تحصیل در مسکو موفق به‌کسب چند لوح افتخار شده بود. نیاز به اثبات نداردکه حضور حاضرمحمد در ستی‌کاندو مقدمه‌ای بود تا این بلندی‌های استراتژیک هنگام حمله نیروهای شوروی به راه زدران - خوست به آنان تحویل شود و تنها وجود حاضرمحمد باگروهی قوی و مسلح از قبیله زدران اقدامی مهم برای هجوم آینده بود. ولی این امر باید با اقدامی دیگر همراه می‌شدکه اهمیت‌کمتری از آن نداشت و آن تضعیف نظامی و سیاسی حقانی به بالاترین حد ممکن بود. البته اگر می‌توانستند با ترور برای همیشه از دست او راحت می‌شدند. یکی از راههای تضعیف حقانی این بودکه با در اختیار قرار دادن پول و ماشین قبایل زدران را تطمیع‌کنند تا از حمایت او دست بردارند. در همین راستا سیّاف فرماندهش‌کلنل حاضر را به مقداری زیادی از امکانات مجهزکرد تا فرماندهان و رهبران قبایل زدران را به جبهه جدید نظامی و به دور از حقانی بکشانند.کار در آغاز خوب پیش رفت ولی اشتباهاتی‌که‌کلنل مرتکب شد باعث آشکار شدن چهره واقعی سیاسی و اخلاقی او بر همگان شد. از نظر سیاسی اهالی زدران دریافتندکه او ارتباطات نیمه پنهانی با رهبران کمونیست‌گردیز دارد تا جایی‌که نتوانست این ارتباط را پنهان نگه دارد و رفتارها و برخوردهای‌کلنل هم مزید برعلت شد. او هنگام نماز با مجاهدان نماز می‌خواند و نه در وقتهای دیگر.

کم‌کم مشخص شدکه او با تعدادی ازبچه‌های غریبه ارتباط دارد و با آنان عمل منافی عفت انجام می‌دهد!

* علمای پکتیا حمله تبلیغاتی خود را علیه او در بین قبایل شروع کردند و مردم را از حمایت او و پیوستن به گروه او برحذر داشتند. این موضوع بر موفقیت او و نقشه‌ای که در سرداشت تأثیر بسیار زیادی گذاشت امّا او را به کلی از بین نبرد حقانی خواست که از دست او خلاص شود، بنابراین به افرادش دستور داد که او را دستگیر و برای محاکمه حاضر کنند. ولی صاحبنظران او را از عاقبت این کار برحذر داشتند و گفتند که افراد قبیله او برای حفظ آبروی قبیله و تعصب قبیله‌ای دست به شورش خواهند زد. و در میان مخالفان و موافقان در داخل قبیله درگیری ایجاد می‌شود و این وحدت بی نظیری که الآن در قبایل حاکم است از بین خواهد رفت. وحدتی که تاکنون در میان قبایل زدران حفظ شده است و به وسیله آن همیشه توانسته‌اند که در برابر تهاجم کمونیست‌ها مقاومت کنند و آنان را شکست دهند و از حقانی رهبری قوی و شکست‌ناپذیر در میان رهبران جهاد افغانستان بسازد.

حقانی نظرشان را پذیرفت و پس از مشورت با آنان به این نتیجه رسید که دو نامه یکی برای سیّاف و دیگری به سرگردگل زراک بنویسد و از آنان بخواهد که برای همیشه حاضرمحمد را از این سمت عزل کنند. و دست کم او را ازکوه‌های ساتی‌کندو دورکنند. فرستاده‌ای که این دو نامه را برای سیّاف و سرگردگل زراک برده بود، می‌گوید: «همین که نامه را خواندند آن را پاره کردند و خود را به نادانی زدند.»

* در یکی از مهمانی‌ها در یک اتاق بزرگ که از مردان قبایل پربود، من و عبدالرحمن درکنار حقانی نشستیم و او از ما درباره نتایج استفاده از موشکها سؤال کرد. به او گفتیم که موشکها پرتاب شد و ندیدیم که جایی به زمین بیاید و گمان می‌کنیم که هنوز هم در هوا چرخ می‌خورد. حقانی خنده‌ای کرد و یکی از آنان زیرگوش حقانی گفت که یک گلوله یا یک موشک عجیبی نزدیک مراکز دولتی در تنگه «طیره» به زمین افتاد و او نمی‌داند که از چه نوعی بوده و ازکجا آمده است. صحبتهای او باعث سر و صدا و همهمه شد. یکی از آنان گفت که سلاح جدیدی است و دیگران گفتند که صدایی را در آسمان پیش از آنکه به زمین بیفتد و منفجر شود شنیده‌اند.

شیخ حقانی بار دیگر خنده‌ای کرد و گفت که این نشان می‌دهد موشک شما به طیره رسیده است و موضوع را برای آنان که درکنارش نشسته بودند تعریف کرد و همگی خندیدند.

طیره تنگه استراتژیک کوهستانی است که در فاصله ۲۵کیلومتری راه گردیز به کابل واقع است.

شیخ حقانی تلاشهایی کرد تا به تعداد بیشتری از این موشکها دست پیدا کند و چون یکی از روستاییان می‌گفت که شخصی به نام حاج ابراهیم تعدادی از این موشکها را در اختیار دارد، ما باید بار دیگر به گردیز برویم تا با فرمانده عبدالرحمن برای استفاده از موشک اندازها همکاری کنیم در حالی که ما موشکهای کاتیوشا را بدون پرتاب کننده و علیه اهدافی که با عبدالرحمن به توافق رسیدیم و با شیوه و زمانبندی مناسب پرتاب می‌کردیم.

حقانی تعدادی را به عنوان محافظ برای ما تعیین کرد تا با ما به روستای بعدی زیرکوههای ستی‌کندو بیایند و از آنجا به اتفاق افراد عبدالرحمن به منطقه عملیات برویم. بعد از آنکه ابوصهیب با عصبانیت از ما جدا شد تعداد ما چهار نفر بود. چند روز بعد حقانی از عبدالرحمن خواست که فوری به میرانشاه برود چون همسر او مریض بود.

افرادی که حقانی برای همراهی با ما تعیین کرده بود همگی از حمل اسلحه و مهمات طفره رفتند. سعیدالله جان یکی از دوستان قدیمی که از سال ۱۹۸۱ که با رشید در منطقه خدی بابا درکوههای ستی‌کاندو فعالیت می‌کردیم با ما همراه شد. همین که با اسلحه و تجهیزات وکوله پشتی به روستا رسیدیم سعید مریض شد تا جایی که نتوانست حرکت کند. سپس افراد عبدالرحمن رسیدند و قطعات باز شده موشک انداز را بار قاطرها کردند. ما نیز سلاحها و مهمات دیگر را بار قاطر خودمان کردیم. طناب به اندازه کافی نبود، ولی باید حرکت می‌کردیم تا به گروه می‌رسیدیم، وگرنه باید بدون راهنما و بَلَد راه را ادامه می‌دادیم.

پس از اندکی راه رفتن وسایل به زمین ریخت و بار دیگر سوار قاطر کردیم و دوباره افتاد و قاطر خواست فرار کند. برای بار سوم با هر جان‌کندنی بود بارها را سوار کردیم. وقتی کردهای مجاهدان از کنار ما می‌گذشتند نه از ما سؤال و نه به ما کمک می‌کردند.

راه به طرف منطقه عملیاتی برای ما ناشناخته بود. تصمیم گرفتیم به روستا برگردیم تا در کوهها گم نشویم خلاصه اینکه در میان‌کوهها تنها مانده بودیم.در فضای عدم همکاری و ناسازگاری که از چند روز پیش شاهد آن بودیم تصمیم گرفتیم تا اوضاع بدتر نشده است، برگردیم. دلیل ما هم این بود که این کارها پیامد شیوه تبلیغی ابودجانه است! حقانی را از تصمیم خود با خبر ساختیم و او اعتراضی نکرد.

حرکت کردیم. راه بسیار خطرناک و ناامن بود. هواپیما عده‌ای از کاروانها و تعدادی از قهوه خانه‌ها را که هنگام آمدن سالم بودند، با خاک یکسان کرده بودند. گروهی دیگر نیز از بیم جان خود دست از کار کشیده بودند. در اماکن روباز چند بار هواپیماها ما را در تنگنا قرار دادند و سرانجام به جاور رسیدیم و در آنجا شاهد چند حمله هوایی شدید بودیم که تعدادی کشته به همراه داشت. هنوز به جاور نرفته بودیم که حمله‌های دیگری صورت گرفت و تعدادی دیگر جان خود را از دست دادند.

ایستگاه خودروها در نزدیکی جاور و خانه‌های اطراف آن تماماً با خاک یکسان شده بود و فضای انتقام ترس وحشت همچنان بر جاور حکمفرما و حمله علیه جاور هنوز متوقف نشده بود.

دوشنبه ۹۵/۵/۲۲ م.
۱۴۱۶ هـ.

پادگان جهادوال

۱۹۸۷، سال عربها

سال ۱۹۸۷ را باید قاطعانه سال عربها دانست دقیقاً سال تولد کار نظامی داوطلبان عرب در افغانستان.

تولدی غافلگیرانه و شگفت‌انگیز که پیش از هر کس خود عربها را شگفت زده کرده بود. عربهایی که تحقق چنین پیروزی چشمگیری را در نبرد مشهور چاچی انتظار نداشتند. سپس رهبران احزاب افغانی را در حیرت فرو برد، آنان که انتظار چنین کارآیی شگفت‌انگیزی را از سوی ابلهان عرب!یا به تعبیر بعضی از آنان خران ثروتمند نداشتند.

لیاقت و شایستگی نظامی که ناگهان عربها از خود نشان دادند آنان را به حیرت واداشت و سخت عصبانی کرد زیرا عربها در وضعیتی به مراتب بهتر از افغانها ظاهر شدند و شجاعت‌مردانگی و فداکاری بیشتری را در منطقه چاچی از خود به نمایش گذاشتند. منطقه‌ای که نفاق و نیرنگ به کمک سیّاف در آن لانه کرده بود و گروههایی از دزدان به دور او حلقه زده و چاچی را جولانگاه کارهای خود کرده بودند و کارشان فریب ثروتمندان و افراد پرشور عرب بود. در چنین وضعیت تأسف بار ناگهان چاچی به سرزمین قهرمانی و مبارزات تمام عیار افسانه‌ای و شهادت طلبانه تبدیل می‌شود.

عربها از آن روز و از دوازده ورودی شهر چاچی قدم به جایگاه ارزشمند می‌گذارند و صفحه زرینی از دفتر مبارزه افغانستان را به نام خود ثبت می‌کنند. بدون تردید باید آن را روشن‌ترین صفحه از دفتر جنگ افغانستان به شمار آورد. تصویری روشن از مبارزه‌ای عقیدتی خالص علی‌رغم شائبه‌ها و گفته‌هایی که به آن جوانان نسبت دادند که هیچ تأثیری در اخلاص و شایستگی آنان نداشت؛ جوانانی که نمونه‌های برجسته نسل حاضرند و در

کارهایی که انجام داده‌اند از عظمت و بزرگی نسلهای اوّل در تاریخ اسلام چیزی کم ندارند.

سال ۱۹۸۷ همچنین، سال اسامه‌بن لادن(ابوعبدالله) بود، آن جوان سعودی یمنی تبار همان که این اسطوره را نگاشت تا آنجاکه در خلق این اسطوره پس از فضل و عنایت خداوند همه شایستگی‌ها به ابوعبدالله و حضور زیبا و منحصر به فرد جوانان جهادی در تاریخ نوین مسلمانان نسبت داده می‌شود. ابوعبدالله این کار درخشان را با تلاش و سرمایه و افرادش آفرید. تلاش یارانی که در آن وقت بهترین جوانانی بودند که ایمان اعتقاد و عشق آنان به عبدالله آنان را به چنین کاری وا داشت. او که در خطرناک‌ترین لحظه‌ها یار و قرین آنان بود و هیچ‌گاه آنان را تنها نگذاشت تا اینکه توانستند آن معجزه منحصر به فرد را در آن وقت، بلکه در تاریخ مسلمانان به عنوان یکی از بزرگترین حماسه‌ها بیافرینند، همان حماسه حضور عربهاکه در افغانستان شروع شد و حضور قدرتمند خود را در چاچی به نمایش گذاشت.

کاری که ابوعبدالله در چاچی آغاز کرد تأثیر انکار ناپذیری در روند حرکت جنگ افغانستان به جاگذاشت که هنوز تأثیرات آن در مسیر کار جهاد اسلامی تا این لحظه ادامه دارد و آثار میمونش در جاهای مختلف چه در داخل و چه در خارج از کشورهای عربی آشکار است.

این کار با همه پیامدهای مثبت و منفی که به همراه داشت نمونه‌ای کامل از وضعیت کنونی جهاد اسلامی از آغاز تا به امروز است تعمق در این عملکرد پر بار مسلمانان در افغانستان بسیاری از نقاط قوتها را نشان می‌دهد که بیم جوانان عرب در افغانستان را در دل قدرتهای یهودی و مسیحی افکند و آنان را از سرزمین افغانستان بیرون رانده است و می‌راند.

همچنین، این تجربه بسیاری از نکات ضعفی راکه در مسیر کار جهادی ما در افغانستان مانع ایجاد کرده بود روشن کرد. موانعی که همچنان مانع پیشروی جنبش جهادی در کشورهای عربی و جز آن است. دستاورد کامل این تجربه با همه نقاط قوت و ضعف تنها وسیله پیشبرد و تحول کار جهادی است ولی دقت و تمرکز یکطرفه در یکی از این دو جنبه نتیجه‌ای جز برداشت نادرست نخواهد داشت که ضرر و آسیب آن به مراتب بیشتر از فایده آن است.

این نوع برداشت یا همه‌اش خوب یا همه‌اش بد است و در هر دو صورت نادرست است و روحیه را از بین می‌برد.

چیزی که ما به دنبال آن هستیم، تعادل و میانه روی است و البته، کار آسانی نیست، زیرا ظرفیتهای انسانها و محدودیت توانایی در تشخیص درست از نادرست تأثیر پذیری محدودیت اطلاعات و انجام یافتن بسیاری وقایع و رویدادها موانعی است که نمی‌گذارد انسان ارزیابی متعادل و نگاهی واقعی از اوضاع داشته باشد.

بن لادن و مسئله افغانستان

ابوعبدالله ارتباط خود را با مسئله افغانستان از همان روزهای آغازین اشغال افغانستان توسط شوروی شروع کرد. جوانی پرشور و فعّال از یک خانواده ثروتمند و پولدار که مساعدتهای مالی او برای افغانستان از اهمیت بالایی برخوردار بود. وقتی که ابوعبدالله در پنجمین سال اشغال افغانستان شخصاً قدم بر عرصه جهاد گذاشت شور و حماسه‌اش در کنار توانایی او یکی از عوامل تاریخی بود که کار جهادی عربها را در افغانستان شکل داد و فعالیتها و خط مشی اساسی آن را تعیین کرد.

ورود مستقیم ابوعبدالله به صحنه جهاد مورد استقبال بسیاری از جناحهای ذی نفوذ و در راس آنها سیّاف قرار

نگرفت. سیّاف در آن زمان رهبری عقیدتی جهاد در افغانستان را حداقل از دیدگاه عربها، بر عهده داشت. دیدگاهی که دفاتر نمایندگی سعودی و اخوان المسلمین که برای کار در افغانستان با هم پیمان بسته بودند مشترکاً مطرح کرده و جا انداخته بودند.

همین دفاتر بودند که در برابر حرکت نوینی که ابوعبدالله آغاز کرده بود مقاومت کردند اگر چه در آغاز هم در خصوص امکان ادامه کار ابوعبدالله با دیده شک و تردید به آن نگاه می‌کردند.

فعالیت ابوعبدالله از شور و علاقه خاصی برخوردار بود. او ترجیح داد برای چند سال از دور فعالیت کند تا شک و تردیدهای سعودی را از بین ببرد به خصوص بعد از آسیبی که ابوعبدالله مانند سایر مسلمانان با ناموفق شدن تجربه جهادی در سوریه به دست اخوان المسلمین دیده بود. ابوعبدالله یکی از فعالان در ارائه کمک مالی به اخوان المسلمین در سوریه بود که در آنجا فعالیت جهادی داشتند.

تجربه سوریه کوتاه و غم‌انگیز بود و اگر ابوعبدالله و بقیه مسلمانان که راهی افغانستان شدندخوب عمل می‌کردند و از پیامدهای عملکرد خود در سوریه خوب نتیجه می‌گرفتند از بیشتر مصیبت‌هایی که در افغانستان دچار آن شدند، فاصله می‌گرفتند. بیشتر عملکردهای منفی در افغانستان در سوریه نیز وجود داشت. ولی تجربه به موقع مورد تقدیر و بررسی قرار نگرفت و این کار در سال ۱۹۹۰ در کتاب تجربه سوریه که در پیشاور منتشر شد با تأخیر صورت گرفت.

در خصوص تجربه افغانستان نیز تاکنون هیچ یک از مسلمانان و به ویژه کسانی که در مبارزه شرکت داشتند هیچ تمایلی برای التیام یافتن این زخم از خود نشان ندادند. به هرحال، به نظر می‌رسید که عبدالله می‌خواست یکی ازکوتاهی‌هایی راکه مسلمانان در سوریه داشتند در افغانستان جبران کند و آن قطع رابطه کامل بین مسلمانان و حوادثی بود که در سوریه اتفاق می‌افتاد و تنها به جذب میلیونها دلار پول اکتفا می‌شد که واسطه‌ها و دلالها و مدعیان رهبری به اسم «جهاد» این سرمایه‌ها را به جیب می‌زدند.

در آغاز ابوعبدالله اموال و پولهای خود را به جماعت اسلامی پاکستان می‌داد تا آنان را به دست مجاهدان افغانستان برسانند. وی این کار را به دلیل موقعیت جغرافیایی پاکستان و نزدیکی آن به افغانستان و حضور احزاب جهادی افغانستان در آنجا انجام می‌داد. ابوعبدالله پس از بیشتر از چهار سال به اشتباه خود پی برد، ولی آشکارا تاکنون به فسادی که جماعت اسلامی پاکستان را همانند احزاب افغانی فراگرفته، اعتراف نکرده است.

همچنین، این جماعت مانند [شاخه بین‌المللی] اخوان المسلمین به معامله‌ای دست زدند و به موجب آن غرق در خدمت به اهل کتاب؛ یعنی امریکا علیه کافران روسی بودند و از این معامله میلیونها دلار بهره بردند و نزد حکام آنان جایی بازکردند و در سیاست جهانی ـ اگر چه گذرا و موقتی بود ـ جایگاه و مقامی به هم زدند.

اینها مطالبی است که ابوعبدالله در کتاب خود به نام صفحاتی از دفتر انصار عرب در افغانستان آورده است و ما به دلیل روایات مستندی که از قهرمانان چاچی در آن آمده است زیاد به آن اشاره خواهیم کرد.

ابوعبدالله می‌گوید که در سه ماهه اوّل سال ۱۹۸۴، اولین اقدام عملی را در چاچی و به تشویق دکتر عبدالله عزام تجربه کرده است همان کسی که به او کمک کرد تا مانع شک و دودلی و ترس از مقامات امنیتی سعودی را در وجود خود در هم بشکند و عاملی که دکتر عبدالله در تشویقهای خود استفاده کرد حضور شخصی سیّاف در چاچی بود که رهبری نبردها را شخصاً بر عهده می‌گرفت!

امّا حضور خود ابوعبدالله در چاچی و پافشاری او در اجرای طرحهای تکمیلی عملیات جهادی چهره ساختگی و دروغین سیّاف را به عنوان یک رهبر دروغین و ساختگی بودن چاچی به عنوان میدان مبارزه را بر

همگان روشن ساخت.

اولین دیدار ابوعبدالله از چاچی در رمضان سال ۱۹۸۴ صورت گرفت. در آن زمان چاچی مورد حمله سخت هوایی قرارگرفت که در آن چهار هواپیما منهدم شد و سیّاف و فراموش ادّعاکردندکه آنها سه هواپیما و یک هلی کوپتر بوده است.

طبیعتاًابوعبدالله هنوز به دروغ مبالغه و ادّعای سیّاف و دیگر نمایشهایی‌که در چاچی‌که به منظور حیف و میل اموال عربها و به خصوص سعودی‌ها در حال اجرا بود پی نبرده بود.

چنان‌که از نوشته‌های عبدالله درکتاب مذکور بر می‌آید وی از این حوادث بسیار متأثر شده بود. او به عدم کارایی وسایل و امکانات در برابر حملات و به ویژه سنگرها و تونلها و راههای عملیاتی وکمک رسانی پی برده بود و در سفرش به قله چاونی‌که یکی از اهداف اساسی بود از این اوضاع باخبر شده و دریافته بودکه مهمات و ذخایر جنگی به شکل قابل توجهی‌کم است. او از طریق هیئتهای داخلی‌که از ولایات دیگر می‌آمدند دریافت‌که فاجعه‌کمبود مهمات در آن مناطق به مراتب عمیق‌تر است. ابوعبدالله همچنین، پی بردکه اموال و پولها در جای درست خود هزینه نمی‌شود و علاوه بر آن،کمبود غذا لباس و هر چیزی‌که برای جهاد اهمیت دارد، به روشنی دیده می‌شود. ابوعبدالله احساس گناه‌کرد و به اشتباه بودن شیوه قدیمی‌اش درکمکهای مالی پی بردکمکهایی‌که تنها در اختیار افراد قرار می‌گرفت و هیچ‌گونه پیگیری صورت نمی‌گرفت‌که آیا آنها در اهداف مورد نظر و در خدمت به جهاد و مجاهدان هزینه شده است یا خیر؟

احساس گناه و کم‌کاری‌که در نیروهای عرب به وجود آمده بود جزء اهداف راهبردی سیّاف بودکه در ضمن جنگ روانی علیه نیروهای عرب در چاچی آغازکرده بود. نتیجه آن هم مشخص بود و آن سرازیر شدن پول و اموال بیشتر به حساسب سیّاف تا آن را برای جهاد هزینه وکسری موجود را جبران‌کند،کاری‌که هیچ وقت صورت عملی به خود ندید.

ولی ابوعبدالله شیوه‌ای دیگری را پیش‌گرفت‌که برای سیّاف وگروه افغانی و عربی وابسته به آن غافلگیرکننده و ناخوشایند بود. او تصمیم‌گرفت‌که شخصاً برای رفع خلأهای موجود وارد صحنه شود.

این تصمیم جسورانه و انقلابی پس از دیدار ابوعبدالله با شیخ عزام در مراسم حج عملی شد. آنان تصمیم گرفتند طرحی را پیاده‌کنندکه به موجب آن ارائه خدمات به مجاهدان در جبهه‌ها مستقیماً توسط عربها صورت می‌گرفت. البته، با موافقت رسمی سیّاف ولی بدون استفاده از رابطهای افغانی وابسته سیّاف یا دیگران چون ناتوانی و فساد مالی آنان ثابت شده بودو در آن وقت‌کسی از عربها جرأت نداشت‌که این مسئله را زبان آورد و سیّاف هم طبق معمول در حج به سر می‌برد تا بر روند جمع آوری‌کمکهای مالی نظارت‌کند و سیّاف هم با اصرار و فشار با این طرح موافقت‌کرد و همین امر باعث شدکه ابوعبدالله با شور و حماسه تمام‌که در او سراغ داشتیم وارد عمل شود.

طرح دکتر عزام این بودکه دفتری با عنوان «دفتر خدمات عربی» تشکیل شود وکمک‌های مالی عربها را در زمینه‌های مختلف در داخل جبهه‌ها و در جای افغانستان توزیع‌کند.

این اقدام یک راهبردی و بزرگ بود و اشکال اساسی آن عدم اهتمام به نقش مبارزاتی عربها بود. دکترعبدالله به این مسئله توجهی نداشت و همین بی توجهی بعدها برای او مشکلاتی را در دفتر خدمات به وجود آورد و باعث شدکه چند سال بعد ابوعبدالله وقتی‌که شخصاً واردکار مبارزه شداز آن دفتر جدا شود.

ابوعبدالله به عنوان مرد عمل از وهله اوّل به این نکته پی برده بودکه باید تمام وقت به ادای وظایف مشغول

باشد و این مسئله از ذهن بسیاری دور مانده بود به همین دلیل به دکتر عبدالله پیشنهاد کرد که خودش ـ ابوعبدالله ـ شخصاً حقوق جوانان عرب و خانواده‌هایشان را که به طور تمام وقت در «دفتر خدمات» انجام وظیفه می‌کنند، به عهده گیرد. این پیشنهاد علاوه بر اهمیتی که در ادای وظایف داشت اقدامات اجرایی طرح را نیز به سرعت به پیش برد. دکتر عزام با افرادی که در اردن و کشورهای دیگر آشنایی داشت تماس گرفت تا به او در اجرای طرح بزرگش؛ یعنی ایجاد دفتر خدمات کمک کنند.

در مراحل بعدی هم خواهیم دید که ابوعبدالله در میان کادر نظامی که با او فعالیت می‌کردند طرح تمام وقت را به اجرا درآورد که تأثیر مثبتی در کادرهای نظامی به جا گذاشت و نتایج بارز و روشن آن در تجربه افغانستان مشاهده شد و تاکنون هم ادامه دارد.

در مدت باقی مانده از سال ۱۹۸۴ و در طول سال ۱۹۸۵، ابوعبدالله همه وقت خود را صرف مسئله افغانستان نکرد و شاید دلش را به این خوش کرده بود که دفتر خدمات و فعالیت دکتر عزام برای هدف مورد نظر که رساندن خدمات عربها به مجاهدان داخل جبهه‌ها بود، کفایت می‌کند.

شور و حماسه اسلامی در اوج بود و دکتر عزام شهرت و مقامی بی نظیر یافت، تا آنجا که هر وقت یادی از جهاد می‌شد نام او به ذهن می‌رسید.

جوانان با دعوت و تشویق مردی که سراسر حماسه و اخلاص بود قدم به صحنه پیشاور گذاشتند و با تأثیر پذیری از سخنرانی‌ها و کتابهای وی که به دلیل شخصیت دینی و مبارزاتی او ارزش بسیاری یافته بودند وارد میدان مبارزه شدند. ولی این استقبال پرشور جوانان در صحنه پیشاور مشکلات بی‌شماری را برای دکتر عزام ایجاد کرد و خود پیشاور نیز زمینه ساز بسیاری از مشکلات و گرفتاری‌ها بود که مهمترین آنها از این قرار است:

ـ استقبال جوانان بیشتر جنبه عاطفی و احساساتی داشت. آنان برداشتی خیالی و غیرواقعی از افغانستان جهاد و مجاهدان داشتند که با آنچه در واقعیت برخوردند کاملاً متفاوت بود. به همین سبب، بیشتر آنان ناراضی شدند و برای نیروهای عرب و افغانی که در اطراف آنان بودند و حتّی برای خود دکتر عزام مشکلاتی را ایجاد کردند.

ـ برداشتها و مفاهیم دینی متفاوت بلکه متضاد از مکتبهای مختلف و گاهی متضاد زمینه ساز بسیاری از درگیری‌ها جناح بندی‌ها و انشعاباتی بود که پیش از هر چیز دامنگیر دفتر خدمات شد دفتری که باید جایگاه و مأمنی برای فعالیت عربها در افغانستان می‌شد. به همین سبب، نقش دفتر کمرنگ شد تا آنجا که ابوعبدالله مجبور شد که به تنهایی و خارج از چهارچوب دفتر ـ همان‌طور که خواهیم دید ـ فعالیت کند.

ـ نه دکتر عبدالله و نه کادر رهبریی که برای کار انتخاب کرده بود هیچ کدام نه توانایی کار مدیریتی داشتند و نه برداشتی درست و راهبردی از شیوه کار بلکه به عکس موضوع برای آنان روشن نبود و آنان در رؤیایی کشنده نسبت به مشکل افغانستان و جناحهای فعّال در آن به سر می‌بردند.

ـ دفتر خدمات دشمنان قدرتمندی داشت و اولین دشمن حزبهای اصولگرای افغانستان بودند که در رأس آنها سیّاف قرار داشت که به اهمیت دفتر که توانسته بود بخشی از کمکهای مالی عربها را با تسلط بر مهمانان عرب به نفع خود جذب کند پی برده بود و نیز از اینکه دفتر می‌توانست به تدریج تواناییها و حتی قداست آنان را زیر سؤال ببرد خوف داشت.

به دشمنان «دفتر» باید شاخه بین المللی اخوان المسلمین را افزود که دغدغه بزرگشان این بود که بگذارند جنگ افغانستان مقدمات یک تشکل جهادی و جهانی را فراهم آورد تا جوانان مسلمان در جهان گرداگرد او جمع شوند و در نتیجه، چهره واقعی اخوان آشکار شود و اسطوره ساختگی آنان از بین برود. در صورت وقوع چنین

امری دکتر عزام اولین نامزد برای رهبری چنین تشکلی بود ومکتب خدمات نیز می‌توانست هسته اولیه تشکل جهانی مجاهدان عرب باشد.

به همین سبب، اخوان المسلمین با شاخه اطلاعاتی عربها دست به دست هم دادند و تا پیش از آنکه این احتمال ترسناک به یقین تبدیل شود، آن را در نطفه خفه کنند.

احساسات ملی‌گرایی و منطقه‌ای تا مرحله تخریب جامعه عربی در میان عربها بروز کرد و اولین جایی که در معرض آن قرار گرفت دفتر خدمات بود. این شکافها و اختلافها به تشکیل دهها دفتر دیگر که هر یک به تعصبهای قومی و منطقه‌ای وابسته بودند، منتهی شد و هر کدام از آنها نیز به دفترهای ملی ومذهبی کوچکتر و تحت پوشش ملی‌گرایی چند دفتر وجود داشت. دفتر اوّل: اخوان‌دفتر دوم: سلفی‌ها دفتر سوم: روشنفکرها و چهارم...و پنجم... و.... دفتر خدمات به دست بروکرات‌های عرب افتاد و رفته رفته درگیری‌های کاری و کشمکش‌ها بر سر امتیازات و در نهایت، دوری از جهاد و مبارزه در صف آنان آشکار شد. البته، تا وقتی که مبارزه و جهاد محور اصلی کار دفتر خدمات نباشد ما باید منتظر چنین انحرافاتی باشیم و تا وقتی که طبقه بروکرات از کار مبارزاتی و جهادی دور باشند و به طور منظم به آن نپردازند همواره خطری برای جهاد به حساب می‌آیند. دفتر خدمات نیروهای کارآمد و شایسته را از دست داد و سطحی نگری هرج و مرج بی‌کفایتی و تعصب نسبت به آرا و اندیشه‌های سطحی شدت گرفت و در همه کارها حتی کارهایی که صبغه نظامی داشت رسوخ کرد. حضور روز افزون جوانان عرب ضعف سازماندهی در دفتر خدمات و نیاز شدید به تخصص‌های لازم باعث شد که هرج و مرج و بی نظمی در آن حاکم شود و کار جهادی عرب‌ها را تا لحظات آخر در افغانستان دچار تشویق کند. در این کتاب در صفحاتی آمده است که با پایان یافتن سال ۱۹۸۵، بیشتر کمسیونهای دفتر خدمات به مرحله رشد و بالندگی رسیدند. در این کتاب اظهارات ابوهاجر آمده است که مدت کوتاهی مدیر دفتر خدمات بود و در یک اعتراض بی سر و صدا به شیوه کار دفتر از سمت خود کناره گیری کرد.

ابوهاجر مهندس جوانی بود که از عراق هجرت کرد. او از جمله افراد نادری بود که از میان نیروهای عرب که به افغانستان آمده بودند از افکار منظم توان مدیریتی و هوشی بالا برخوردار بود.

دست سرنوشت او را به کار دایم با ابوعبدالله سوق داد. امّا ضرورت گسترش فعالیت دفتر خدمات در زمینه‌های مختلف در خدمت به افغانستان از قبیل آموزش در داخل کشور و در خارج‌فعالیت پزشکی در دو طرف مرز را به ابوعبدالله گوشزد کرد.

ـ این کتاب سپس به موضوع تبلیغات می‌پردازد و اینکه دفتر خدمات مجله‌ای به نام «جهاد» را منتشر می‌کرد که با مجلهٔ «بنیان مرصوص» رقابت داشت. بنیان مرصوص را سیاف با همکاری چند نفر از شخصیتهای بین المللی اخوان منتشر می‌کرد. با اینکه هر دو مجله بر سر مطرح کردن سیاف به عنوان رهبر قانونی اتفاق نظر داشتند، امّا اخوان نمی‌خواستند صحنهٔ تبلیغات و به ویژه مجلهٔ جهاد راکه سخنگوی مهمترین آرمان بین‌المللی اسلامی در آن زمان بود به طور کامل در اختیار دکتر عزام قرار دهند. دفتر خدمات برای تولید یک فیلم ویدئویی دربارهٔ جهاد در افغانستان استدیویی برپا کرد. این فیلم «ماج» نام داشت که اختصار «مرآة الجهاد الافغانی» (آینهٔ جهاد افغانستان) است. هدف اصلی این استدیو بزرگ نمایی شخصیت سیّاف و تبلیغ برای وی بود. لذا فیلمهای چاونی ۱ و چاونی ۲ را دربارهٔ نبردهای چاچی ساخت. رهبری این نبردها راکه بیشتر تبلیغی بود سیاف بر عهده داشت و هیچ‌گاه نتوانست قلعهٔ چاچی راکه قدرت چندانی هم نداشت فتح کند.بخش تبلیغات دفتر خدمات بعدها به حزب سیّاف منتقل شد.

سرخ را تحت فشار قرار دهد.

ضرباتی که نیروهای دولتی در کمینگاه راه اصلی (گردیز ـ خوست) دریافت کرده بودند، اوضاع را در داخل صفوف افسران متشنج کرده بود و میان افسران عادی و دیگر افسران وابسته به حزب حاکم خلق که از جانب مشاوران روسی حمایت می‌شدند و تصمیم گیرنده اصلی درون ارتش بودند، جدایی و اختلاف افتاد. حملات کورکورانه‌ای که سربازان شوروی و افسران سرسپرده خلق تدارک دیده بودند، توسط مردانی که حماسه و شور فوق‌العاده مذهبی آنها را به پیش می‌راند، به فجایعی غم‌انگیز برای خودشان و نابودی کامل ارتش در میان کوهها انجامید.

با وجود این، نیاز به آموزش نظامی به طور چشمگیر در میان مجاهدان نمود پیدا کرد. نهایت آموزش مجاهدان در آن هنگام، چگونگی استفاده از تفنگهای قدیمی و بعضی سلاحهای سبک بود که به تازگی به غنیمت گرفته بودند و برای آموزش دیگر سلاحها چاره‌ای جز این نداشتند که دوره‌های آموزشی را در خدمت سربازان و افسران ملحق شده به آنها فراگیرند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که این نظامیان به‌مدت طولانی در میان مجاهدان بمانند. در ارتباط با تانکها و زره‌پوشها، مجاهدان فقط چیزهایی را برمی داشتند که قابل حمل باشد و بتواند تانکها را به آتش بکشاند. هنگامی که حقانی افسرانی را از گردیز فرستاد تا تانکهای از کار افتاده را به صورت جزئی تعمیر کنند، آنها اندوهگین و ناراحت بازگشتند، چراکه تانکها دیگر قابل استفاده نبودند. با وجود این، افسران خیلی ماندگار نشدند و راهی پاکستان شدند تا دوباره به مناطق خود بازگردند و اسیرانشان را باز پس بگیرند تا در معرض خشونت مقامات قرار نگیرند.

حکایت مجاهدان با «آر پی جی»، حکایت جالبی است. آنها اصلاً از وجود چنین سلاحی اطلاع نداشتند. آنان در یکی از کمینگاههای خود در همان راه گردیز ـ خوست به کاروانی پیاده نظام حمله کردند که سوار بر نفربرهای نظامی بودند و پشت سر آنها تعدادی زره پوش به همراه چند آتشبار حرکت می‌کرد. کاروان تار و مار می‌شود و اکثر پیاده نظامها پا به فرار می‌گذارند و زره‌پوشها و تانکها برجای می‌مانند. تمام گلوله‌های تیربارها و سلاحهای سنگین شلیک می‌شود. مجاهدان هنوز غنایم را جمع و زخمی‌ها و شهدا را تخلیه نکرده بودند که چشمشان به یک سرباز می‌افتد که چنین سلاح عجیب و غریبی همراه دارد. از او درباره این سلاح می‌پرسند و به آنها می‌گوید که ضدتانک است. نام این سلاح تا مدتی طولانی قبل از اینکه نام اصلی‌اش را بدانند، همین گونه بود. از او خواستند که به طرف یکی از تانکها شلیک کند، ولی او ترسید که جلو برود و به توضیح دادن روش استفاده از آن برای یکی از مجاهدان اکتفا کرد. آن مجاهد سلاح را گرفت و جلو رفت و اولین «آر پی جی» را در تاریخ حیات نظامی خود و حتی کل تاریخ استان شلیک کرد. برج تانک بالا رفت و این تنها اتفاق غافلگیرانه نبود، بلکه حیرت انگیزتر این بود که تمام سرنشینان تانکها و زره پوشها از آن پایین پریده و دستشان را بالا برده بودند. معلوم شد که ترس مجاهدان از آر پی جی بیشتر از ترس آنها از تانک بود. از آن تاریخ، این سلاح عجیب وارد کارنامه خدمت نظامی (سربازی) مجاهدان شد. در واقع، آنها در طول مدت جنگ برای استفاده از آن به ابتکار دست زدند و حتی از آن علیه هواپیماها و هلی‌کوپترها استفاده کردند و هواپیماهایی را که فرود می‌آمدند، به وحشت می‌انداختند. بعدها پس از پایان جنگ فهمیدیم که مجاهدان از به کارگیری دوربین ویژه هدف‌گیری این سلاح خودداری می‌کردند. در ابتدای امر گمان می‌کردیم که آنها چنین وسیله‌ای را ندارند. درواقع، این دوربین توانمندی ها و ارزش و قدرت بالای هدف‌گیری آن را بسیار افزایش می‌دهد. بعضی از افغانی ها از نحوهٔ نگاه کردن یکی از عربها به آن می‌خندیدند و وقتی درباره علت این کار از آنها سؤال کردیم، گفتند که این دوربین فقط

ـ ابوهاجر از چیزی که او آن راکمیته استقبال نامیده است سخن می‌گوید: «مسئولیت این کمیته‌برنامه ریزی و ایجاد نظم و ترتیب در میان عربهای حاضر در افغانستان و آموزش آنان بود امّا اغلب برادران عرب این کمیته را نمی‌پذیرفتند.» ابوهاجر در توصیف حال و هوای این برادران می‌گوید: «ابودجانه دفتری را برای ثبت زمان ورود و خروج برادران از دفتر خدمات تهیه کرده و آن را جلو درگذاشته بود تا هر کسی که وارد یا خارج می‌شود ساعت بزند، امّا برادران از این موضوع دلخور شده بودند و در جواب این عبارت که کجا می‌روید و کی برمی‌گردید؟ می‌نوشتندنمی‌دانم خدا می‌داند. مرحوم عبدالمنان از چنین شیوه‌هایی برمی‌آشفت و فریاد می‌کشید که این فراماسونری است. در مجموع، می‌توان گفت که برادران در برقراری نظم و انظباط همکاری نمی‌کردند.»

سپس ابوهاجر ازکمیتهٔ نظامی سخن می‌گوید تا مسخره بودن تصوّر اقدامات نظامی و برخورد برادران عرب با برنامه‌های نظامی به خوبی روشن شود.

ابوهاجر می‌گوید:

«کمیته نظامی به شکر خدا به‌گونه‌ای بود که هر یک از برادران عرب که پای در افغانستان می‌گذاشتند، در آن ثبت نام و محلّ حضور خود را مشخص می‌کردند. پیش از شکل‌گیری این کمیته افراد به بی نظمی عادت کرده بودند. به عنوان مثال شخصی به «باگلان» فرستاده می‌شد، ولی از «هرات» سر در می‌آورد. از برنامه‌های کمیتهٔ نظامی این بود که به کسانی که وارد جبهه‌های نبرد می‌شدند یک ضبط صوت و دوربین عکاسی داده می‌شد تا از جبهه‌ها عکسبرداری کنند و توضیح لازم را درباره آن بدهند و بدین صورت، ذخیرهٔ تبلیغی و اطلاعاتی ارزشمندی تهیه می‌شد که در زمینه توزیع کمکها بسیار مفید و با ارزش بود.

در زمینهٔ آموزش نظامی نیز باید گفت که برادران عرب تقریباً آن را جدّی گرفتند و کمیتهٔ نظامی کار مطالعهٔ کتابهای تخصصی در این زمینه را آغاز و دربارهٔ آموزش نظامی و شناخت انواع اسلحه، جزوه‌هایی را چاپ کرد. از تلاشهای دیگر این کمیته برگزاری اردوهای مشترک دو تا سه هفته‌ای بین افغانها و عربها بود که شامل برنامه‌های تربیتی و نظامی می‌شد.علاوه بر این اهداف تألیف قلوب عربها و افغانها و از بین بردن روح حزب‌گرایی در میان افغانها نیز مدّ نظر برگزارکنندگان این اردوها بود تا جایی که تعدادی از اعضای حزب اسلامی و جمعیت و اتحاد را در یک اردو قرار دادند، امّا متأسفانه افغانها با این شیوه همکاری نکردند و اصرار داشتند که اردوگاههای آنان مختلف باشد. به همین دلیل، عربها در منطقهٔ بابی اردوهای تربیتی را برگزار کردند و چند نفر از برادران عرب را به فرماندهی آنها گماردند.»

بدین سان، می‌بینیم که عملیات نظامی و آموزش نظامی کمیته مستقر در دفتر خدمات باکار اصولی و آرمان گرایانه فاصله زیادی داشته است. بی نظمی همیشه با اقدامات عربها همراه بوده و هست. وانگهی، معلوم نیست مجاهد عربی که وارد افغانستان می‌شود آیا روزنامه نگاری غیر حرفه‌ای یا کارمند هیئت کمک رسانی به جبهه‌هاست که درباره نیازمندی‌های جبهه و اوضاع و احوال آن اطلاعات جمع می‌کند. یا اینکه فرد خیر خواه و نیکوکاری است که سعی دارد میان افغانهاکومندان‌ها آشتی برقرار کند و برای نزدیک کردن آنها به یکدیگر و از بین بردن روحیهٔ حزبگرایی به برگزاری اردو اقدام کند.

همهٔ اینها بیانگر ناآگاهی مجاهدان عرب از اوضاع افغانستان و فعالیت نظامی در این کشور است که باید هرج و مرج ریشه دار و ناتوانی مزمن سیستم اداری این کشور را نیز به سایر مشکلات آن افزود.

عزام و بن لادن

ابوهاجر می‌گوید که در سال ۱۹۸۶، هیچ یک از عزام و بن لادن وقت خود را به طور کامل به رهبری نیروهای عرب در افغانستان اختصاص نداده بودند. عزام هنوز در دانشگاه اسلامی اسلام آبادتدریس می‌کرد و تقریباً سه روز را در پیشاور می‌گذرانید که با دفتر خدمات و مجلس شورا مرتبط بود و اعتقاد داشت اوضاع عربها در افغانستان نگران کننده و به هم ریخته است. امّا درباره بن لادن می‌توانیم به کتاب الانصار العرب مراجعه کنیم که دربارهٔ اوضاع افغانستان از قول بن لادن چنین می‌گوید:

«کمبود برادران آگاه و مسئول که از یک سو براساس تعالیم اسلامی تربیت شده باشند و از سوی دیگر اجرای عملی الگوهای اسلامی در جامعه را تجربه کرده باشند، باعث شد تا عربهای حاضر در افغانستان چنان که باید و شاید با عمق وظیفه و مسئولیت اسلامی خویش آگاه نباشند و اوضاع به هم ریخته باشد.»

نویسنده این کتاب می‌گوید: «منظور بن لادن این است که علل اساسی بی نظمی و به هم ریختگی اوضاع عربها را در افغانستان گوشزد کند و چکیدهٔ این علل اخلاق و تخصص یا به عبارت، دیگر تقوا و لیاقت است.

ابوهاجر خاطر نشان می‌کند که وقتی در اواخر سال ۱۹۸۵ به پیشاور رسیده است، تعداد عربهای مهاجر هفتاد نفر بوده است که نصف آنها در افغانستان و نصف دیگر در پیشاور بوده‌اند. سپس از نخستین دیدار خود با اعضای دفتر خدمات به ریاست دکتر عزام سخن می‌گوید و می‌افزاید: «تعداد حاضران در این دفتر ۳۵ نفر بود که قرار بود انتخاباتی صورت گیرد و ۱۵ نفر آنان برای ادارهٔ قسمتهای مختلف دفتر و مجلس شورا انتخاب شوند و همین موضوع تعجب ابوهاجر را برانگیخته بود. مثل اینکه ادارهٔ جهان را به نیمی از ساکنان کره خاکی بدهیم تا بر نیمی دیگر حکومت کنند!»

در این فصل ارزشمند کتاب الانصار العرب که به انتقاد درون گروهی می‌پردازد، ابوهاجر جسارت منتقدانهٔ خود را با جمله‌ها و عباراتی روشن و مستدل نشان می‌دهد. مثلاً موضع‌گیری خود را پس از پذیرفتن مسئولیت ادارهٔ دفتر خدمات دربارهٔ این دفتر چنین ابراز می‌دارد: «خود را در برابر انبوهی از لغزشها و اشتباهات یافتم از شیوهٔ غلطِ دعوت مردم به جهاد گرفته تا مسائل و مشکلات و گره‌های کوری که این شیوه برجای می‌گذارد.

مسئله عجیب و شگفت آوری که به محض ورود به جمع برادران عرب حاضر در افغانستان با آن روبه‌رو شدم، این بود که یکی از برادران تصور می‌کرد مجاهدان عرب همگی فرشته هستند و چون برای جهاد در راه خدا آمده‌اند، پس در اوج تدیّن و نزدیکی به خداوند قرار دارند. امّا با گذشت زمان و مشاهدهٔ هرج و مرج و روحیه‌های مختلف برادران به تدریج نظرش عوض شد و هدفی راکه به خاطر آن به افغانستان آمده بود، فراموش کرد. بنابراین، بهترین و معقولترین کار این بود که افراد مناسب را در زمان و مکان مناسب برای اقدامی مناسب انتخاب کنیم و چنین هدف و برنامه‌ای به نگاهی قانونمند و نظم و انظباط اجرایی نیاز دارد.»

درپایان، ابوهاجر به اعضای شورای سرپرستی دفتر خدمات پیشنهاد کرد که دفتر را ترک کنند و بار دیگر با اهداف و برنامه‌های تازه و اصول و روشهای جدید آن را پی‌ریزی کنند. این پیشنهاد ابوهاجر پس از بازگشت از نبرد چاچی در رمضان ۱۴۰۷ که برادران عرب بار آن را بر دوش داشتند، ارائه شد.

در همین فصل ازکتاب مطالب تازه‌ای ذکر شده است از جمله اینکه اسامه‌بن‌لادن بیش از پیش به افغانستان و پاکستان سفر می‌کند و مسئولیتهای شغلی خود در عربستان راکاهش می‌دهد تا وقت بیشتری برای پرداختن به اوضاع جهاد در این منطقه بگذارد. ابورضا می‌گوید: «در ماه مارس ۱۹۸۶، بن‌لادن موضوع آمدن به پاکستان و اقامت در این کشور برای انجام دادن اقدامات تجاری را مطرح کرد. زیرا شکایتهای زیادی در زمینهٔ هرج و مرج و

بی‌نظمی موجود در دفتر خدمات به او رسیده بود و خود نیز این واقعیت را از نزدیک لمس کرده بود. امّا در عین حال، بن لادن همچنان پرداخت همهٔ هزینه‌های حضور برادران عرب در افغانستان و طرحهای جهادی آنان را تقبّل می‌کرد. مرحوم دکتر عبدالله برای من نقل کرد که فقط هزینه تغذیه و مسکن مجاهدان عرب ۲۰۰ هزار دلار در سال بود.»

- از این فصل از کتاب چنین برمی آید که تا ماه مارس ۱۹۸۶، تقریباً همهٔ هزینه‌ها را بن‌لادن تأمین می‌کرد که می‌توان گفت دفتر خدمات به یک دفتر خصوصی برای بن‌لادن تبدیل شده بود.

بنابراین، اختصاص یافتن وقت بن‌لادن به موضوع جهاد در افغانستان مصیبتی بزرگ برای اهداف جهادی به شمار می‌رفت، زیرا شکل شخصی به خود می‌گرفت. بن‌لادن سعی می‌کرد کارمندان دفتر خدمات را با خانوادهٔ آنها در افغانستان مستقر کند. البته، این بحران زمان زیادی به طول نینجامید، زیرا پس از نبرد موفقیّت‌آمیز عربها در «چاچی» ازکانالهای متعددی کمکهای مالی برای دفتر خدمات سرازیر شد که سیاف مسئول پیگیری و هزینه کردن این منابع مالی بود. البته، بن‌لادن هنوز از نظر مالی به سرمایه شخصی و کمکهایی که دوستان و طرفدارانش از عربستان می‌فرستادند متّکی بود.

تردیدی نیست که برخی از دست اندرکاران و طرفهای ذینفع در موضوع حضور عربهای جهادگر در افغانستان که عربستان سعودی در رأس آنها قرار داشت، سعی داشتند با فعّال کردن مجدّد دفتر خدمات از تسلّط کامل مالی و معنوی بن‌لادن در افغانستان جلوگیری کنند. سپس احزاب و گروهها وکانالهای ارتباطی زیادی تشکیل دادند و آنها را در صحنه سیاسی پیشاور مطرح ساختند و اطراف بن‌لادن را از هیاهو و همهمهٔ این احزاب و شخصیّتها پُر کردند و باعث شدند تا موجی از هرج و مرج و بی‌نظمی صحنه را فراگیرد.

در ماه رمضان سال ۱۴۰۷، پیش از آنکه نبرد مشهور «چاچی» رخ دهد بن‌لادن برای فرار از هرج و مرج حاکم بر دفتر خدمات تشکیلات نظامی خود را به طور محرمانه سازماندهی می‌کرد. امّا دکتر عزام تلاش می‌کرد تا بن‌لادن را با دفتر خدمات پیوند دهد. او نمی‌خواست بن‌لادن از چهار چوب دفتر خدمات خارج شود. دکتر عزام تلاش زیادی کرد تا خود و دفتر خدمات را بر اردوگاههای سرّی بن‌لادن که کادرهای نظامی خود را در آنها آموزش می‌داد تحمیل کند.

این تحرکّات نابجا سرانجام باعث شد تا بن‌لادن که شخصیّتی آرام و خونسرد داشت ازکوره در برود و بر سر اعضای دفتر خدمات که به تازگی یکی از افراد اخوان المسلمین اردن به نام نورالدین را برای سرپرستی کمیتهٔ نظامی آن دعوت کرده بودند داد بزند و چنین بگوید:« من تاکنون حرفی نزده‌ام و در برابر رسوایی‌ها و فضاحت‌های شما ساکت مانده‌ام.» ابوهاجر می‌گوید: «از آن پس بن‌لادن از دفتر خدمات کناره گرفت و پای در راهی دیگر نهاد.» البته، او برای آنکه اختلاف و دلسردی پیش نیاید کناره‌گیری خود از دفتر خدمات را رسماً اعلام نکرد و روابط خود با دکتر عزام و دفتر خدمات را حفظ کرد. ابوهاجر در مقایسه بین سیاست بن‌لادن و دکتر عزام چنین می‌گوید: «بن‌لادن سیاست تمرکز را ترجیح می‌داد و دوست داشت عربها را در یک مکان جمع کند و آموزش دهد تا یک گردان جهادگر آماده داشته باشد. امّا سیاست دکتر عزام بر توزیع مسئولیتها و اختیار دادن به افراد بود و از آنجاکه هر کسی هدفی داشت، به طرف هدف خودش حرکت می‌کرد و عزام این را می‌پسندید.»

ابوهاجر که مدتها مدیر دفتر خدمات بوده و بعدها به یکی از فعّالان تشکیلات بن‌لادن تبدیل شده است درباره این دو شخصیت معتقد است که عزام سخنرانی ماهر و توانا و بن‌لادن مرد عمل و جبههٔ جنگ است و طبیعی به نظر می‌رسد که هر یک شیوهٔ خاص خود را داشته باشند. امّا نظر تمیم‌عدنانی دربارهٔ این دو شخصیت با

نظر ابوهاجر کاملاً متفاوت است، به طوری که در جریان نبرد چاچی از نیروهای بن‌لادن جدا شده و به دکتر عزام پیوسته است. وی می‌گوید: «من با بن‌لادن در یک موضوع اختلاف داشتم، زیرا من فکر می‌کردم که نیروها باید در خدمت افغانستان و جهاد مردم افغان باشند، امّا بن‌لادن معتقد بود که ما باید از جهاد افغانستان استفاده و تجربه کسب کنیم و نیروهایمان را آموزش دهیم...» نتیجه اینکه بن‌لادن در رویکردهای خویش عملگرا بود و طرحهای نظامی مفید را جستجو و افراد خبره و کارکشته‌ای را برای آنها انتخاب می‌کرد، امّا دکتر عزام بیشتر اهل سخنوری و تحریک عواطف و احساسات نیروها بود و قدرت سازماندهی افراد را نداشت. در حقیقت این دو نوع مکتب جهادی در صحنهٔ سیاسی نظامی افغانستان بودند که هر یک به طور جداگانه به طرف هدف خویش حرکت کردند. ولی حق این است که هیچ‌کدام از آنها به دشواری‌ها و پیچیدگی‌های کار سیاسی آگاه نبودند.

بن‌لادن پس از نبرد سال ۱۹۸۶ در چاچی که باعث شد نیروهای جهادی عرب ضربه بزرگی به اشغالگران روسی وارد آوردند تجربه جدیدی کسب کرد و دریافت که برای حلّ مسئله افغانستان باید دست به دامن فعالیّتهای سیاسی شود.

در نبرد چاچی که در شعبان ۱۴۰۶ انجام گرفت، ۳۵ هزار مجاهد عرب شرکت داشتند، در حالی که نبرد قبلی؛ یعنی نبرد چاور ۳۰ هزار مجاهد شرکت کرده بودند. بن‌لادن دربارهٔ نبرد چاور در کتاب انصار عرب چنین می‌گوید:

«نبرد در حالی آغاز شد که ما آمادگی آن را نداشتیم. نیروهای ما جدید بودند و تازه از عربستان‌اعزام شده بودند و حتی تفنگ وگلوله را نمی‌شناختند.»

در جای دیگری در توصیف این جنگ می‌گوید: «دو هفته تمام دشمن مواضع ما را بمباران می‌کرد و ما نتوانسته بودیم حتی یکی از هواپیماهای دشمن را سرنگون سازیم. نیروهای دشمن در سه نقطه پیاده شدند: الف) کوه مأسده ب) کوه الرماه ج) کوه خرشتل.

قابل توجه اینکه در نبرد بعدی که در همین منطقه واقع شد نیز نیروهای دشمن این سه نقطه را اشغال و با بمبارن هوایی نیروهای ما را زمینگیر کردند. بنابراین، بمباران هوایی و پیاده کردن نیروهای کماندو در مناطق شناسایی شده کار روتین نیروهای دشمن بود. در نبرد چاچی نیز برنامهٔ دشمن تغییر نکرد، امّا شیوهٔ مجاهدان تغییر کرده بود. به عبارت دیگر این بار جهادگران عرب‌در مقابل روسها بودند و دیگر از فساد سیّاف وگروه حکمتیار که البته، کمتر از سیّاف فاسد بودندخبری نبود.

بن‌لادن می‌گوید: «باد سختی در منطقه وزیدن گرفت و نیروهای مهاجم روس را به عقب راند. وانگهی، مجاهدان با پرتاب خمپاره و درگیری با پیاده نظام دشمن آنان را وادار به عقب نشینی کردند. عربها در این نبرد شایستگی و لیاقت خود را در به‌کارگیری خمپاره انداز و درگیری تن به تن نشان دادند. امّا از نظر نیروهای هوایی بسیار ضعیف بودند که به ضعف کلّی مجاهدان افغان باز می‌گشت. البته، ناگفته نماند که در نبرد چاچی روسها حق استفاده از فضای هوایی پاکستان را نداشتند و نمی‌توانستند مواضع مجاهدان عرب را به خوبی بمباران کنند و مجاهدان از این نکته نهایت استفاده راکردند. امّا در نبرد چاور اوضاع این گونه نبود و روسها آزادی عمل کامل داشتند.»

بن‌لادن درباره نبرد چاچی می‌گوید: «این نبرد درس مهمی برای مجاهدان به ویژه عربها بود تا به اهمیت آمادگی و آموزش نظامی پی ببرند. امّا برای پیداکردن تجربه‌های لازم کافی نبود.»

دکتر عزام در مجله جهاد صفحه ۱۸ و ۱۹ دربارهٔ این نبرد چنین می‌گوید:
«یکی از نظامیانی که از ارتش افغانستان فرار کرده بود، داستان عجیبی را نقل می‌کرد که به خیال و رؤیا بیشتر شباهت داشت. او می‌گفت که وقتی تانکهای روسی جمع شده بودند و ما نیز در اطراف آنها قرار داشتیم یک مرد که لباس کاملاً سفید به تن داشت و یک آرپی‌جی بر دوش خود حمل می‌کرد به تانکها نزدیک شد و ۵ یا ۶ تانک را هدف قرار داد و با آرامش و اطمینان از محل دور شد.وی ادامه داد: یک مرد دیگر نیز با لباس سفید وارد محل تجمع روسها شد و سه نفر از روسها را باکارد از پای در آورد و با خونسردی دور شد...»

البته، صدها افغانی همیشه حاضر بودند تا این داستانهای عجیب و غریب را برای دکتر عزام بازگو کنند و تکرار این داستانهای عجیب درکتابها و نوارهای عزام دلیل خوبی است تا بدانیم چرا بن‌لادن در فعالیتهای جهادی خود از وی فاصله گرفته است. به تدریج دکتر عزام به سمبل بی‌انضباطی عربهای حاضر در صحنهٔ نبرد افغانستان تبدیل شد، امّا بن‌لادن به فعالیتهای نظامی خویش ادامه داد و قدرتمندتر و بزرگتر از دکتر عزام و دفتر خدمات جلوه‌گر شد.

بلدوزر در چاچی

بن‌لادن پس از دریافت ماشین آلات سنگین و حفر تونلهای متعدد در مرکز مرزی سیّاف در شهر چاچی وکشیدن جادّه‌های مختلف که امکان نقل و انتقال را به مجاهدان می‌داد، فعالیت خود را آغاز کرد. او منطقه‌ای به نام «عرین» را به عنوان میدان عمل برگزید و از جوانان اعزامی از عربستان در راه‌اندازی ماشین آلات و سلاحها کمک گرفت، زیرا به هواداران سیّاف که قبلاً برخی از ماشین آلات را سرقت کرده و آن را به گردن دشمن انداخته بودند اعتماد نداشت. مجاهدان عرب برای جنگ و جهاد به افغانستان آمده بودند و انجام دادن کارهای ساختمانی و جاده کشیدن برای آنان دشوار و غیر قابل قبول بود. امّا تا رسیدن بهار سال ۱۹۸۷ باید چند ماه صبر می‌کردند. در این تاریخ فضا برای فعالیت نظامی آماده شده بود، زیرا در فصل زمستان سرما و یخبندان مانع از هرگونه تحرّک بود.

بن‌لادن می‌خواست آن منطقه را به مرکزی برای آموزش نظامی جوانان مجاهد عرب تبدیل کند تا آموزش دیدگان بتوانند گهگاه به مواضع دشمن در درّهٔ نزدیک که قلعهٔ معروف «چاونی» در آن قرار داشت، حمله کنند. بنابراین، منطقه عرین باید به پشت جبهه تبدیل می‌شد امّا روند تحولات منطقه‌مانع از عملی شدن نیّت بن‌لادن شد. چراکه وقتی بن‌لادن دو نفر از دستیاران فعال خود به نامهای «شفیق (ره)» و «اسامه از مرای» را برای شناسایی منطقه به عمق مرزها فرستاد، آنها متوجه شدندکه دشمن درکوه «مأسده» موقعیّتها و سنگرها و استحکامات زیادی تدارک دیده است. این دو فرستادهٔ بن‌لادن باکشف استحکامات دشمن به اندازهٔ ارشمیدس شادمانی و خرسند شدند، چراکه دیگر عقب نشینی از منطقه معنا نداشت و درگیری با دشمن اجتناب‌ناپذیر بود.

بن‌لادن نمی‌دانست که با تصمیم‌گیری در مورد استقرار در آن منطقه در حقیقت به نیروهای کمونیست روسی مستقر در درّه اعلام جنگ داده وگام نخست را برای نبرد بزرگ چاچی برداشته است. این نبرد بزرگ چند ماه بعد در اواخر رمضان ۱۴۰۷ (۱۹۸۷/۵/۲۶) آغاز شد.

کوه مأسده تکیه‌گاه اصلی کمونیست‌ها برای حمله به مراکز مرزی مجاهدان بود و یکی از قله‌هایی به شمار می‌رفت که در هر حمله و به ویژه حمله‌های سال ۸۵ و ۸۶ به خودی خود و بدون هیچ زحمتی به دست کمونیست‌ها می‌افتاد. این کوه نزدیکترین نقطهٔ استراتژیک منطقه به محل استقرارکمونیست‌ها بود، پس طبیعی بود که از پوشش توپخانه‌ای خوبی برخوردار باشد و تمام راههای منتهی به این کوه با آتش سنگین توپخانه حمایت

شود.

بن‌لادن به محض شنیدن خبر استقرار کمونیست‌ها در کوه مأسده سیّاف را که لقب امیر جهاد را به دوش می‌کشید، قانع کرد تا تونلها و راههایی در این کوه مهم ایجاد کند تا مجاهدان در آن مستقر شوند. سیاف با او موافقت کرد و بن‌لادن در خاطراتش موافقت وی را بسیار مسرّت بخش تلّقی کرده است، زیرا به نظر وی این منطقه از اهمیت نظامی بسیار بالایی برخوردار بوده است.

شاید بن‌لادن احساس می‌کرده است که حضور مجاهدان عرب در آن منطقهٔ استراتژیک و مهم که فساد نظامی و سیاسی در آن رواج داشت می‌تواند تأثیرگذار و کارساز باشد، به ویژه اینکه حضور مجاهدان عرب وجهه قانونی به خود گرفته بود، زیرا سیّاف مجوّز آن را صادر کرد. البته، سیاف هم از نزدیک شدن به عربها خرسند نبود، زیرا بی تردید نقشه‌ها و کارهای پشت پرده‌اش برملا می‌شد امّا نمی‌توانست بن‌لادن را که برای او به منزلهٔ عقابی بود که تخم طلا می‌کرد، رها کند.

بنابراین، سیاف سیاست دوگانهٔ پلیدی را در مقابل تحرکات و فعالیتهای بن‌لادن در پیش گرفت؛ یعنی به ظاهر او را به فعالیت تشویق می‌کرد، امّا در باطن تلاش می‌کرد تا نقشه‌های بن‌لادن را نقش برآب کند تا عبرتی برای دیگران باشد و عربها به جبهه‌های مرزی که برایشان تدارک دیده شده بود بازگردند، زیرا سیاف و امثال او تنها چیزی که از عربها می‌خواستند انبوه دلارهایی بود که در کیفهای سامسونت به طرف آنان سرازیر می‌شد.

ـ اولین توطئه سیاف علیه اقدامات بن‌لادن این بود که یک توپ ضد هوایی دولول «زیکویاک» فرستاد تا روی کوه مستقر شود. این توپها در حقیقت نمی‌توانست در برابر جنگنده‌های دشمن مقاومت کند و فقط مواضع نیروهای خودی را به دشمن نشان می‌داد و استقرار آن بر روی کوه خطر بزرگی برای استحکامات نیروهای خودی به شمار می‌رفت. چنین توپهایی به دلایل مختلف نباید در خط مقدّم جبهه و محل استقرار نیروهای خط‌شکن قرار می‌گرفت، چراکه در تیررس خمپاره اندازهای دشمن بود و علاوه برکشته شدن پرسنل آن، توپ نیز در نهایت از بین می‌رفت. بنابراین، باید درمواضع عقب‌تر مستقر می‌شد. از سوی دیگر حمل و نقل چنین توپی در بالای کوه بسیار دشوار است و استقرار آن در بالای کوه به معنای اتخاذ یک موضع دفاعی ثابت است، آن هم در منطقهٔ زیرگوش نیروهای دشمن که هنوز از نظر زمینی و هوایی قدرتمند بودند. نتیجه چنین اقدامی نابودی گسترده ساز و برگ نظامی و نیروهای خودی بود که تقریباً همین طور هم شد.

ـ جالب اینکه وقتی مجاهدان تاجیکی در سال ۱۹۹۳ از احزاب وگروههای افغانی کمک نظامی در خواست کردند، سیّاف همین نوع توپها را به همراه تعدادی خمپاره انداز ۱۲۰ میلی متری در اختیار آنان گذاشت که در نتیجه دشمن بدون جنگ و خونریزی این سلاحها را از مجاهدان به غنیمت گرفت زیرا مجاهدان حتی نمی‌توانستند غذای خدمه این توپها را تأمین کنند بنابراین آنها را روی کوه رها کردند و سرانجام به دست دشمن افتاد. ماشین آلات سنگین بن‌لادن با قدرت و همّت زیادی مشغول کار بود تاکوه را به یک دژ مستحکم تبدیل کند.کوه راکندند و در دل کوه چند اتاق ساختند و درکنار توپ «زیکویاک» نیز یک مرکز بناکردند و اتاق بی سیم را نیز به همراه خمپاره اندازها درکنار این توپ قرار دادند. سپس از آنجا جاده‌ای به کوه عرین کشیدند که به مرکز سیّاف واقع در حوالی مرز بین‌المللی پاکستان مرتبط بود.

این اقدام بن‌لادن اعتراضات زیادی را برانگیخت. سیّاف نیز که کانال قانونی اقدام بن‌لادن به شمار می‌رفت، اظهار می‌کرد که با شک و تردید با نظریهٔ بن‌لادن موافقت کرده است. دکتر عزام چند باراعتراض کرد و اعتقاد داشت جان بن‌لادن و مجاهدان عرب همراه وی در خطر است امّا گوش بن‌لادن به این حرفها بدهکار نبود تا

جایی که دکتر عزام «ابواسامه» (عبدالعزیرعلی) راکه از مجاهدان کارکشته بود و در فلسطین فعالیت داشت و در میان اخوان‌المسلمین از ارزش و اهمیت خاصی برخورد برخورد بود فراخواند تا به منطقه برود و نظر بدهد. او نیز اعلام‌کرد که این موقعیت خطرناک است و فقط می‌تواند به عنوان موقعیّت واقع در پشت خط مقدّم، آن هم برای نیروهای چریکی که آموزشهای خاص را دیده باشند، مورد استفاده قرار گیرد. امّا این توصیه‌ها نادیده گرفته شد. درست است که بن‌لادن این کوه را انتخاب کرد، امّا سیّاف با نیّت پلید خود «زیکویاک» را فرستاد تا نتیجهٔ جنگ از پیش معلوم باشد.

دکتر عزام مخالفت خود را اعلام کرد، امّا نمی‌خواست بن‌لادن مأیوس و سرخورده به عربستان باز گردد. سخن دیگر این بود که گفت «بن‌لادن پول دارد و هر کاری که بخواهد می‌کند.» درست است که تجربه بن‌لادن با نیّت و هدف خوبی همراه بود، امّا این کار او باعث شد تا پول‌های زیادی به سوی افغانستان سرازیر شود و هر کسی یک طرح جنگی بریزد و در پی اجرای آن باشد. بی نظمی و هرج و مرج و پایین آمدن سطح اقدامات نظامی عربها نتیجهٔ طبیعی این اوضاع و شرایط بود.

کارشناسان مخلص درباره اقدام بن‌لادن اعتقاد داشتند که:

الف) بن‌لادن طرح خود را تا آخر عملی خواهد کرد و هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند جلو او را بگیرد.

ب) بنابراین، بهتر است از او حمایت شود، به چند دلیل:

اول اینکه مجاهدان عرب سرخورده و ناامید نشوند و به کشور خود باز نگردند و پروژهٔ جهاد در افغانستان با شکست روبه‌رو نشود. دوّم اینکه این طرح در مسیر بهتری قرار گیرد و حداقل خسارتهای جانی و مالی را به همراه داشته باشد.

این نظریه را دوست من سلطان (ابوعبیده پنج شیری) داد. سلطان به تدریج جذب بن‌لادن و اخلاص او شد و در چاچی با او همکاری کرد، چون اعتقاد داشت بن‌لادن ره آورد اسلام است. ابوحفص نیز با سلطان هم عقیده بود و این دو در نبرد چاچی نقش زیادی ایفا کردند.

دیگران با طرح بن‌لادن مخالف بودند. من نیز به طور کلّی به طراح وی اعتراض داشتم. توافق کردیم تا زمانی که ابوعبیده (سلطان) با این طرح همکاری می‌کند کاری نداشته باشیم. زیرا وی باعث می‌شود خسارتهای جانی تقلیل پیدا کند، چراکه کوه مأسده را به مرکزی برای استقرار نیروهای چریکی و ضربه زدنهای پراکنده به دشمن تبدیل می‌کرد و اجازه به کارگیری توپ و خمپاره و نظایر آن را نمی‌داد.

امّا شرایط نبرد آینده را استحکامات موجود در کوه مأسده مهیّا کرده بود. جوانان مجاهد عرب که توسط بن‌لادن و دکتر عزام از عربستان فراخوانده شده بودند، فشار می‌آوردند که جنگ باید زودتر شروع شود. بن‌لادن می‌دانست که آنان آموزش نظامی لازم را ندیده‌اند و روحیه نظامی و جنگی پذیرش دستور مافوق را ندارند و اگر جنگ به طول انجامد، از ادامه دادن آن ناتوان‌اند. از طرفی، مجاهدان افغانی که حساسیّت اوضاع را درک کرده بودند و توان رویارویی با تعصبّات مذهبی عربها را نداشتند، به تدریج خود را از میان عربها کنار کشیدند و از قرارگاه بیرون رفتند. در این میان‌عبدالسمیع که یک شیعه افغانی بود و در تأسیس قرارگاه مأسده شرکت داشت، توسّط عربهای متعصب اخراج شد. از طرف دیگر، در میان عربها نیز مثل همیشه نشانه‌های اختلاف ظاهر شد و اگر حوادث متوالی پیش نمی‌آمد کار به جاهای باریک می‌کشید. به عنوان مثال اسامه که یکی جوانان سعودی تأسیس کنندهٔ قرارگاه بود، به بن‌لادن پیشنهاد کرد که «اتاق بدر» را به همراه گروهی که دارای شایستگی‌های ویژه‌ای باشند به او بدهد تا با یکدیگر زندگی کنند و برای کمین و انتقام از دشمن برنامه ریزی کنند. بن‌لادن هم با پیشنهاد

وی موافقت کرد.

بن‌لادن به تدریج اتاقهای دیگری در دل کوه مأسده بنا کرد که مسیره و میمنه و مقدّمهٔ نبرد باشد. امّا بعدها نام اتاق مقدّمه به نام اتاق مصری‌ها تغییر یافت.

ـ بدین سان باید گفت که انشعاب پذیری مسلمانان خیلی قوی است. در آغاز، آنان با افغانها کار می‌کردند تا در جهت استقرار به عربها کمک کنند و وقتی مستقر شدند، از افغانها جدا شدند، چون مذهب و سرشت آنان یکی نبود. سپس از برادران عرب خود جدا شدند، چون تابعیّت آنان با هم اختلاف داشت. حتماً پس از آن همه از یکدیگر جدا می‌شوند، چون هر کسی نظر و سلیقه خاصی دارد. بدین ترتیب، هر کس برای خودش یک امّت می‌شود.

* همان‌طور که افراد مخلص دوست نداشتند که بن‌لادن این طرح خطرناک را به اجرا درآورد، جوانانی که از کشورهای عربی به ویژه عربستان آمده بودند، از بن‌لادن می‌خواستند که هر چه زودتر نبرد و جهاد را آغاز کنند تا افتخار شرکت در جهاد نصیب آنان شود. بن‌لادن نیز به آنان جواب مثبت می‌داد و آنان را منتظر نگاه می‌داشت. اگر اختلافی بین یکی از جوانان و فرماندهی قراگاه؛ یعنی ابوهاجر و ابوعبیده پیش می‌آمد بن‌لادن جانب جوانان را می‌گرفت و این دو نفر که مسئولیت سرپرستی جوانان را بر عهده گرفته بودند، از این مسئله بسیار شاکی بودند.

اولین درگیری‌هایی که با دشمن بر روی کوه مأسده رخ داد، زیر فشار همین جوانانی بود که تجربهٔ آموزش نظامی و جنگیدن را نداشتند و منطقه را نمی‌شناختند و حتی با همدیگر نیز آشنا نبودند. فرماندهی قرارگاه از خصوصیات اخلاقی افراد زیردست خود آگاه نبود و اینان تاکنون تجربه کار کردن تحت فرماندهی را نداشتند. بنابراین، رشته امور از دست بن‌لادن و فرماندهی قرارگاه خارج شد و همه برای خودشان فرمانده شدند.

در کتاب الانصار العرب آمده است: «اگر فرصتی پیش می‌آمد تا درگیری با دشمن ایجاد شود و شوق جهاد در آنان بیدار شود، قوانین را زیر پا می‌گذاشتند. آنان از غیبت بن‌لادن در اواخر مارس ۱۹۸۷ استفاده کرده و دستورهای صریح او را زیر پا گذاشتند و تصمیم گرفتند به دشمن حمله کنند.»

ابوهاجر در آن هنگام فرمانده قرارگاه بود. وی می‌گوید: «سه روز تمام به من فشار آوردند تا اینکه اعصاب مرا خرد کردند و من تسلیم آنان شدم. وقتی مهیّا شدیم، دیدیم که شیخ تمیم [که بسیار پور شور بود] پیش از ما از کوه پایین رفته است.»

فرمانده این عملیات که خود را به فرماندهی منصوب کرده بود، می‌خواست بدون نیرو و اسلحه به دشمن حمله کند. ابوهاجر به زحمت او را راضی کرد تا نیروها و سلاحهای مورد نیاز را مشخص کند. ابوهاجر نقل می‌کند که وقتی مجاهدان عرب از کوه پایین می‌رفتند، به یکدیگر می‌گفتند: «در بهشت همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

نکتهٔ دیگری که ابوهاجر نقل می‌کند این است که آنان نمی‌دانستند از کدام سو باید به طرف دشمن حمله ببرند و اصلاً نمی‌دانستند دشمن کدام طرف مستقر شده است.

از بخت نیک ابوعبیده از سفر بازگشت و جوانان را به قرارگاه فراخواند و به آنان قول داد به زودی عملیات نظامی علیه دشمن را آغاز خواهد کرد. مجاهدان عرب تا مدتها می‌گریستند و شیخ تمیم قسم یاد کرد که تا عملیات نظامی به غذا لب نخواهد زد. دو روز بعد بن‌لادن آنها را به یک عملیات نظامی محدود و کوچک فرستاد تا عطش جهاد آنان را رفع کند.

نبرد شعبان

نبرد شعبان دوّمین حادثهٔ مأسده بود. ماجراهای مأسده چندان طولانی نبود و در اوایل ماه شوّال؛ یعنی در پایان جنگ بزرگ رمضان پایان یافت.

بن‌لادن برآن بود تا پیش از حمله به دشمن استحکامات مأسده را تکمیل کند؛ امّا ابوخالد که افسر سابق ارتش مصر و از اعضای سازمان الجهاد بود، اعتقاد داشت باید با اجرای یک عملیات نظامی روحیه نیروهای مجاهد را بالا برد و به دشمن نیز خساراتی را تحمیل کرد. سلطان کار بررسی موقعیت دشمن و هدف مورد نظر را بر عهده گرفت و ابوحفص مأمور تنظیم جزئیات حمله و تهیه تدراکات شد.

ابوحفص در میرانشاه درکنار ما بودکه برای عملیات در خوست برنامه ریزی می‌کردیم. ابوخالد در تماس تلفنی از ما خواست که برای شرکت در عملیات نظامی آینده به چاچی برویم. وی در پایان این گفتگوی تلفنی این آیه را تلاوت کرد «و إذا دعیتم فلبّوا و هرگاه فرا خوانده شدید اجابت کنید.»

من و عبدالرحمن با به راه انداختن عملیات در آن منطقه سرسختانه مخالفت کردیم، امّا ابوحفص آماده رفتن شد و به ما قول داد که اگر اوضاع مساعد نبود یا حداقل پس از پایان عملیات بازگردد. ولی او در حقیقت برای همیشه همکاری با ما را قطع کرد. سلطان نیز قرار بود به طور موقت با بن‌لادن همکاری کند امّا این دو به دستیاران اصلی بن‌لادن تبدیل شدند و در نبرد بزرگ رمضان نقش اصلی را ایفا کردند. ابوخالد که قرار بود نقشهٔ عملیات نظامی را ترتیب دهد گزینه‌های زیادی برای انتخاب نداشت، همچنان‌که نتوانست این اصل را زیر پا نگذارد که مأسده فقط یک پایگاه برای پشت خط مقدّم است و فقط عملیات چریکی علیه دشمن باید از آن پایگاه سازماندهی شود.

مشکل ابوخالد این بود که از سویی، درّه‌ای که دشمن در آن استقرار داشت از اهداف مهم استراتژیک تهی بود و فقط چند موقعیت نظامی بزرگ و کوچک در آن قرار داشت که آنها هم از پوشش کامل دفاعی برخوردار بودند. و از سوی دیگر، جوانان مجاهد عرب برای جنگهای چریکی آموزش ندیده بودند و از آنجاکه با منطقه نیز آشنایی نداشتند، نمی‌توانستند به دشمن که در عمق قرار داشت حمله کنند و خسارت وارد آورند. وانگهی، آن منطقه آکنده از منافقان و جاسوسان دشمن بود که اخبار را به سرعت به دشمن می‌رساندند.

بنابراین، نقشهٔ ابوخالد کاملاً کلاسیک بود. وی موقعیت دشمن را در نظر گرفت تا نیروهای مجاهد در پناه آتش توپخانه به این دو موقعیت حمله کنند و پس از نابود کردن موقعیتها و گرفتن غنایم به پایگاه بازگردند.

ـ در آن زمان بن‌لادن به همهٔ نیروهای خود یک بی سیم کوچک و قوی داده بود که به قوا أسامه می‌توانستند از هر جا و در هر زمان با هرگروهی ارتباط برقرار کنند. این یک تحوّل کیفی در جنگ افغانستان بود که پیش از آن سابقه نداشت. ما هنگام سخن از نبرد چاور (آوریل ۸۶) گفتیم که چگونه «حقانی» در ایجاد ارتباط بین نیروهای مقدم و نیروهای کمکی ناموفق بود.

ارتباط قوی و مناسب یکی از عوامل برتری عربها نبرد بزرگ چاچی بود.

ـ بن‌لادن نیروهایش را به دوربینهای مادون قرمز برای دید در شب نیز مجهّز کرده بود و عربها برای اولین بار یک شبکه مراقبت در افغانستان درست کردند.

فرماندهان بزرگ افغانی نظیر سیّاف و حکمتیار قبلاً اخبار جنگ را از چوپانان یاگشتی‌های مجاهدان دریافت می‌کردند. آنان اگر هم به دوربین مجهّز بودند، فقط چند ساعت در روز می‌توانستند تحرکات جبهه را زیر نظر بگیرند.

امّا عربها با دوربینهای قوی و مؤثر خود توانستند لحظه به لحظه تحرکات دشمن راگزارش کنند. بنابراین، دیده بانی و مراقبت دوّمین عامل برتری عربها در این جنگ بود.

- برخی از نیروهای عربی کار با اسلحهٔ سنگینی از جمله خمپاره اندازها و موشک اندازها (بی ام ۱۲) را به خوبی آموزش دیده بودند و می‌توانستند بدون نیاز به افغانها از این سلاحها استفاده کنند. اگر عربها در این زمینه مستقل نبودند حمایت لازم [عمداً یا سهواً] از سوی مجاهدان افغانی صورت نمی‌گرفت. توپخانهٔ عربها سوّمین عامل برتری آنان در این جنگ به شمار می‌رفت.

به هر روی عملیات شعبان به اجرا در نیامد. البته، درگیری کوچکی صورت گرفت، امّا به دلیل کمبود وقت برای مسلّح شدن نقشهٔ عملیاتی طراحی شده به مرحله اجرا نرسید.

یکی از افراد شرکت کننده در آن عملیات معتقد است ابوخالد و ابوحفص که هر دو از افسران ارتش مصر بودند، جنبه‌های عملی این نقشه راکاملاً بررسی نکرده بودند و در تخمین امکانات و استحکامات دشمن دچار اشتباه شدند و از فکر اجرای عملیات دست برداشتند، زیرا نتوانستند سلاحهای سنگین و مهمّات آنها را به موقع به محلهای مورد نظر برسانند.

به نظر من دلیل اجرا نشدن این عملیات عدم انتقال اسلحه سنگین نبود، بلکه موضوع بیش از آنکه نظامی باشد، سیاسی بود. به این معناکه بن‌لادن مسئولیت تعیین زمان عملیات را به فرماندهٔ قانونی جهاد افغانستان، یعنی سیاف که به حضور عربها در افغانستان نگاهی کینه توزانه داشت، سپرده بود و او نیز از هیچ اقدامی برای در نطفه خفه کردن این عملیات دریغ نکرد و زمان عملیات را آن‌قدر جلو انداخت که عربها نتوانند خود را تجهیز کنند. بن‌لادن می‌خواست با سیاف و حکمتیار هماهنگ کند تا آنان نیز در بمباران مواضع دشمن سهیم باشند، ولی هجوم زمینی فقط با نیروهای تحت امر بن‌لادن باشد.سیاف و حکمتیار با این پیشنهاد موافقت کردند، امّا زمان بمباران مواضع دشمن توسّط این دو فرمانده افغانی روشن نشد، زیرا عربها باید حمله می‌کردند و پس از حمله به نیروهای سیاف و حکمتیار اعلام می‌کردند تا با آتش توپخانه از آنان پشتیبانی کنند و عربها هم هنوز برای شروع عملیات آماده نبودند.

سیّاف موافقت خود را فوراً اعلام نکرد، بلکه گفت:« من فردا یکشنبه می‌آیم تا موضوع را بررسی کنیم.» او فردای آن روز آمد تا با یک تصمیم هیتلری همه راغافلگیر کند و بگوید:«روز عملیات فردا؛ یعنی دوشنبه است.» عربها پاسخ دادندکه ما هنوز برای آغاز عملیات آماده نیستیم این امکان ندارد. جناب سیّاف دو یا سه روز به آنان مهلت داد تا خود را برای عملیات آماده کنند در حالی‌که این عجله هیچ توجیه نظامی نداشت و سیّاف فقط با نیّت پلید خود می‌خواست اولّین تجربه و نخستین تلاش عربها را با شکست مواجه کند. البته، او در ماه شعبان در اجرای نیّت خود موفق شد، امّا در پایان ماه رمضان عربها مثل آذرخش به او پاسخ دادند.

حتی در زمان شروع عملیات شعبان نیز سیّاف چوب لای چرخ می‌گذاشت. گروه حکمتیار و عربها معتقد بودندکه عملیات باید یک ساعت قبل از غروب خورشید صورت‌گیرد تا هواپیماها بتوانند وارد معرکه شوند [چون معمولاً آغاز عملیات در افغانستان چنین ساعتی است]، امّا سیاف معتقد بودکه عملیات باید صبح آغاز شود. بالاخره، سیّاف مجبور شد بپذیردکه حمله غافلگیرانه در روز هیچ توجهی ندارد، ولی چه سودکه این عملیات در غروب جمعه ۱۹ شعبان ۱۴۰۷ برابر با ۱۷ آوریل ۱۹۸۷ در نطفه خفه شد. خبر استقرار عربها در مأسده از پیشاور تا کابل و از آنجا تا ریاض هم رفت. بعد از در نطفه خفه شدن عملیات نظامی شعبان جوانان عرب با سلاحهای سنگین پستهای دفاعی و استحکامات دشمن را زیر آتش گرفتند.و خسارتهایی را به دشمن وارد آوردندکه باعث

برای کسانی است که ضعف بینایی دارند(!). پس از سالها تحقیق و پرس و جو دریافتیم که سازمان اطلاعات پاکستان در جریان آموزش سلاحهای توپخانه‌ای به افغانی ها، از آموزش نحوهٔ استفاده از دوربینهای نشانه‌گیر خودداری می‌کرد و به همین دلیل، توپخانه مجاهدان در اکثر موارد، به استثنای موارد معدودی در اواخر زمان جنگ، فقط برای آشوب‌آفرینی و فراری دادن دشمن بود. اما در زمینه استراتژی استفاده از توپخانه، استراتژی آنها بسیار عقب افتاده یا فاقد استراتژی بود، بجز راهنمایی‌های فنی (تکنیکی) که افسران پاکستان به توپچی‌های افغانی ارائه می‌دادند. البته، راهنمایی‌ها بیشتر زیانبار بودند تا سودمند و هدف از آن اتکای مجاهدان به کمکهای تسلیحاتی فرستاده شده از سوی پاکستان و وابستگی به رایزنی‌های زیان بخش مأموران اطلاعات نظامی پاکستان بود، مأمورانی که بسیار علاقه مند بودند تا کارایی نظامی مجاهدان را در سطح پایین و بدون هرگونه پیشرفت نگه دارند و منافع آمریکا و پاکستان را در هدایت سکّان سیاسی نبرد به‌گونه‌ای حفظ کنند تا با معیارهای رقابت میان آمریکا و شوروی سازگاری داشته باشد. آموزش نظامی در طول زمان جنگ یکی از موارد معضل نظامی مجاهدان بود که با جنبه سیاسی تمام قضیه پیوند تنگاتنگی داشت. در سالهای آخر جنگ، وقتی که عنصر عربی در صحنه رویدادها نمایان شد،گوشه‌هایی از این معضل را نیز نزد آنها مشاهده کردیم.

به یاد می‌آورم که در آن روزها هیئتی از ایالات غزنی به ریاست یک مولوی جوان آمده بود و او به‌خاطر توان و اراده‌ای که داشت، مرتب به جوش می‌آمد. در آن روز در حالی با او برخورد کردم که نفس نفس زنان از کوه بالا آمده و به پایگاه «سرانا» رسیده بود و به عربی فصیح از من پرسید: «هل أنت عربيٌ؟ آیا تو عرب هستی؟» فهمیدم که آنها در مناطق باز روستایی سکونت دارند و از دست تانکها خیلی رنج می‌برند و او برای در خواست کمک از مولوی «جلال الدین» آمده بود. وی فهمیده بود که آنها «ضدتانک» دارند و حداقل خواهان یک قبضه ضدتانک بود. وقتی درباره خطر هواپیماها از او سؤال کردم، گفت که مردم خیلی به هواپیماها اهمیت نمی‌دهند. هواپیمای جت بمبهای خود را پرتاب می‌کند و می‌رود، اما [امان از دست] تانک، ارتش با آن تا وسط خانه‌ها می‌آید و هتک حرمت می‌کند و بدون اینکه در برابر آن کاری از دستمان برآید، خون مردم را بر زمین می‌ریزد. وقتی با تعجب از علت عدم ترسشان از هواپیما از او سؤال کردم، تحلیل او عجیب‌تر بود. او گفت که یک روز همراه مادر پیرش روی پشت بام خانه نشسته بود که ناگهان هواپیماها سر می‌رسند و بالای روستا بمبهای خود را پرتاب می‌کنند. وقتی می‌خواهد برای در امان ماندن از بمباران پایین برود، مادر پیرش او را سرزنش می‌کند و می‌گوید: «تو مولوی هستی و کتاب خدا حفظ می‌کنی، آن وقت از کافر می‌ترسی؟» وی نیز احساس خجالت و پشیمانی می‌کند و همراه مادرش می‌ماند تا بمباران تمام شود، سپس پایین می‌آید تا در امدادرسانی به مجروحان و جابه جایی پیکر شهدا به دیگران کمک کند. افکار مادر او برای من خیلی عجیب و غریب بود، ولی چنین عقایدی در میان زنان و مردان افغانی وجود داشت. این یکی از جوانب پنهان اسطوره افغانستان بود.

وقتی از مولوی درباره برنامه‌های جهادی او و هدفش سؤال کردم، پاسخ او که هم اکنون درگوشم طنین‌انداز است، این بود: «با کمونیست ها می‌جنگیم تا بخارا و سمرقند را فتح کنیم.» با حالت شگفتی و حیرت به چهره او خیره شده بودم. این مرد کوهستانی چگونه چنین اسمهایی را به یاد می‌آورد که در گوشه تاریک تاریخ اسلام خفته‌اند؟ چطور جرئت می‌کند؟ حرفهایش در اعماق وجودم نفوذ کرد و احساس کردم که بی شک این حرفها نوعی پیشگویی درباره آینده است، اگرچه برتر از هر خیال و گمان بود!

پیش بینی آن جوان مولوی چقدر صادقانه بود و من هم اکنون مجاهدانی را از سرزمین تاجیکستان و ازبکستان می‌بینم که در حال فراگیری آموزش نظامی هستند و برای تار و مار کردن کمونیسم باقی مانده در سرزمینشان

بالا رفتن روحیهٔ آنان شد.باکشته و مجروح شدن تعدادی از مجاهدان عرب تعداد زیادتری برای جنگ داوطلب می‌شدند و بدین ترتیب روحیه شهادت‌طلبی روز افزون می‌شد.

بن‌لادن نیز از فرصت استفاده کرد و بین نبرد شعبان و رمضان دو بار به عربستان رفت و از جوانان عرب خواست تا به صف مجاهدان بپیوندند. او از ثروتمندان می‌خواست تا با پول خودجهادگران را یاری کنند.

جوانان عربستانی که بن‌لادن را مجاهدی بزرگ و عربستانی می‌دیدند، احساس دینی و میهنی آنان تحریک می‌شد و همچون سیل به طرف افغانستان سرازیر می‌شدند. ابوخالدکه در نبرد شعبان‌فرماندهٔ نظامی مأسده محسوب می‌شد و ابوحفص و ابوعبیده و ابوسهل کبیر معاونانش بودند، وقتی می‌خواست از آرپی‌جی به عنوان سلاح ضد نفر استفاده کند، چشم خود را از دست داد و ابوسهل نیز ترکش خورد و این دو از میدان جنگ خارج شدند وکار فرماندهی را به ابوعبیده و معاون او ابوحفص سپردند.

در هفدهم رمضان (یادوارهٔ غزوهٔ بزرگ بدر) جوانان عرب دوباره پستهای دفاعی و استحکامات دشمن را زیر آتش توپ و خمپاره و موشک گرفتند و یک موقعیت دشمن راکاملاً ویران کردند. البته، ۵ نفر از جوانان عرب زخمی شدند. این عملیات تأثیر منفی بر روحیهٔ نیروهای دشمن گذاشت و آنان نیمه شب به افسر قرارگاه حمله کردند و او را به همراه دو نفر از معاونانش کشتند و افسر اطلاعات قرارگاه را به اسارت گرفتند و خود را به نیروهای مجاهدان تسلیم کردند. آنان ۳۵ سرباز بودند و ۴۰ قبضه کلاشینکوف داشتند.

سربازان را به اردوگاه حکمتیار تحویل دادند وکار بازجویی از افسر اطلاعات را آغاز کردند. عربها استفاده زیادی از اطلاعات نظامی این افسر کردند و از موقعیتهای دشمن کاملاً آگاه شدند، از این روی در نبرد رمضان توپخانهٔ عربها توانست دشمن را در موقعیتها و پایگاههای مختلف‌غافلگیر کند. تا آن زمان مجاهدان به اطلاعاتی که از اسیران به دست می‌آمد اهمیتی نمی‌دادند. بن‌لادن در روز ۱۷ رمضان؛ یعنی نخستین روز نبرد به مأسده رسید و روحیهٔ عالی و شور و اشتیاق آنان را برای نبرد مشاهده کرد.

بن‌لادن فردای آن روز باگروههای افغانی مستقر در منطقه تماس گرفت تا یک حمله بزرگ را علیه نیروهای دشمن سامان دهند و قرار شد همه نیروها برای روز بیست و چهارم رمضان آماده شوند. در همین حال خبر رسید که دشمن با ۹ هزار نیروی ارتش کابل قصد دارد به مواضع مجاهدان حمله کند و راه را ببندد و همه مجاهدان مستقر در منطقه را از بین ببرد. چه تصادف جالبی! اکنون که مجاهدان در اوج آمادگی و روحیه هستند بهترین زمان برای رویارویی با دشمن است.

روز ۲۷ رمضان (۱۹۸۷/۵/۲۶) دشمن یک مرکز مجاهدان واقع در بالای کوه مأسده را بمباران کرد. موشک انداز(بی. ام. ۱۲) عربها به حملات وی پاسخ داد. روز بعد حملات شدید شد و جای تردیدی باقی نماندکه مأسده هدف اصلی نیروهای دشمن است. حدود ۷۰ مجاهد عرب به فرماندهی سلطان در مأسده حضور داشتندکه سلطان فقط ۲۵ نفر از آنان را در آنجا باقی گذارد و بقیه را به خطوط پُشت جبهه رساند تا بیهوده آسیب نبینند.

در روز ۲۹ رمضان کامیونهای دشمن سربازان را به خطوط دفاعی می‌آورد تا برای حمله به مجاهدان آماده شوند. تانکها و نفر برهای دشمن در دشت حرکت می‌کردند و تبادل آتش میان مجاهدان و کمونیست‌ها ادامه داشت.

آتش توپخانه عربها قویتر و مؤثرتر بود، چراکه عبدالرحمن [مهندس مصری که در ارتش‌خدمت کرده بود و در جنگ ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل نیز حضور داشت.] فرماندهٔ توپخانهٔ عربها بود. مهارت و تجربه وی در آتش توپخانه به ویژه موشک انداز (بی ام ۱۲) به‌گونه‌ای بود که در سرتاسر افغانستان شهرت یافت و هم اکنون نیز بین

عربها به «عبدالرحمن بی ام» مشهور است. من فکر می‌کنم که او در طول جنگ افغانستان بیشتر از هر عرب دیگر به روسها خسارت وارد کرد.

در کتاب الانصار العرب می‌خوانیم: ابوعبیده ماجرای نبرد روز ۲۹ رمضان را این گونه خلاصه می‌کند: الحمدلله برادران موفق بودند و جلو چشم آنان تانکها و نفربرهای دشمن به این سو و آن سو می‌گریختند و هرج و مرج شدیدی بین نیروهای دشمن به وجود آمده بود. حتی آمبولانسها برای سوار کردن بیماران می‌آمدند، ولی دوباره به چاونی عقب نشینی می‌کردند و خمپاره‌ها به تعقیب آنها می‌پرداختند. نیروهای دشمن در پشت کوه منتظر می‌ماندند تا شب برسد و نیروهایی که به چاونی عقب نشینی نکرده‌اند به پایگاهها برگردند. وقتی نیروهای روسی از ماشین پیاده شدند تا به پایگاه بروند، روی مین‌هایی که سربازان حکومتی در اطراف پستها کاشته بودند رفتند و تعدادی از آنان کشته و مجروح شدند.

آخرین روز ماه رمضان (۱۹۸۷/۵/۲۸) برای عربها روز بزرگی بود. روز بن‌لادن و روز مأسده بود. این روز برای روسها روز سخت و دشواری بود، امّا شکست نیز به تدریج چهره خود را نشان می‌داد. صبح زود کماندوها از هلی‌کوپترهای دشمن پیاده شدند و بین کوه مأسده و اولین خط دفاعی دشمن قرار گرفتند و بدون هیچ سر و صدایی شروع به پیشروی به سمت مأسده کردند.

ابوعبیده یک گروه کمین راکه متشکل از ۹ نفر بود و ابوحفص فرماندهی آن را بر عهده داشت، از سمت چپ به طرف آنان فرستاد و خودش به همراه بن‌لادن از طرف راست حرکت کرد تا اوضاع کلّی را زیر نظر داشته باشند.

به نظر می‌رسید که کماندوها قرارگاه عربها را به شکل گاز انبر در محاصره گرفته بودند. گروهی از کماندوها که از سمت راست حمله کرده بودند، موفق شدند قلّه را تصرّف کنند، امّا بن‌لادن و ابوعبیده به طور معجزه آسا از چنگ کماندوها فرار کردند و توانستند از زیر آتش توپخانه نیز جان سالم به در ببرند. کماندوهایی که از سمت چپ به طرف قلّهٔ مأسده می‌رفتند در کمین نیروهای ابوحفص افتادند و بر اساس گزارش ابوحفص خساراتی به آنان وارد شد.

بن‌لادن و ابوعبیده به دلیل خستگی شدید و فشار دشمن تصمیم گرفتند از مأسده عقب نشینی کنند. البته، از سیاف و حکمتیار نیروی کمکی خواستند. جوانان عرب با عقب نشینی به شدّت مخالفت کردند، امّا سرانجام تسلیم دستورهای بن‌لادن شدند.

ابوعبیده با عقب نشینی موافق نبود و همه این حملات و بمبارانها را در مقایسه با نبرد جاورعددی نمی‌دانست. امّا بن‌لادن توانست مجاهدان عرب راکه تصمیم گرفته بودند تا آخرین قطره خون مبارزه کنند، متقاعد به عقب نشینی کند. شیخ تمیم در حالی که می‌گریست موی سر و ریش خود را می‌کند و بن‌لادن مجبور شد خودش وی را بر ماشین سوار کند. حتی نیروهای کمین تحت امر ابوحفص نیز به زحمت توانستند عقب نشینی را بپذیرند.

شیخ تمیم پیش از حرکت آخرین تلاش خود را برای شهادت انجام داد و زیر آتش توپ و خمپاره روی زمین نشست و چهار ساعت تمام قرآن را تلاوت کرد و با سوز دل از خداوند خواست تا در آخرین روز ماه مبارک رمضان وی را به مقام شهادت نایل گرداند.

تردیدی نیست که این اشتیاق غیر عادی برای شهادت به بی انظباطی در میان نیروهای عرب و بی اعتمادی به فرماندهی دامن می‌زد. اگر ضعف و ناتوانی در فهم عملیات نظامی را نیز به آن اضافه کنیم، می‌بینیم که این نیروها چقدر از یک عملیات نظامی از پیش طرّاحی شده که به منظور خسارت زدن به دشمن یا محافظت از نیروهای خودی صورت می‌گیرد و از دفاع و حمله به عنوان تاکتیک نظامی استفاده می‌کند، فاصله دارند.

- تصمیم عقب نشینی از مأسده از نظر نظامی کاملاً صحیح بود، چراکه در مأسده ۴۵ جوان عرب حضور داشتندکه بیشتر و شاید همه آنها دربارهٔ منطقه‌ای‌که در آن می‌جنگیدند، اطلاعی نداشتند و اکثر آنها دورهٔ آموزش نظامی را به صورت کامل پشت سر نگذاشته بودند و به جنگ با دشمنی شتافته بودندکه از هر نظر از آنان قوی‌تر بود. این در حالی بودکه دیگر نیروهای خودی - مجاهدان افغانی - در نبرد زمینی هیچ مشارکتی با عربها نداشتند و فقط در زمینهٔ پرتاب توپ و خمپاره تا حدودی شرکت می‌کردند.

در چنین شرایطی فردی به نام «ابو محمود سوری» زیر بار عقب نشینی نمی‌رفت. او مسئول مخابرات بود و در اتاقی به نام بدر در دل‌کوه مأسده حضور داشت. همین سماجت ابومحمود باعث شدکماندوهای روسی نتوانند در این نبردکاملاً پیروز شوند و مأسده را به طورکامل به تصرف خود درآورند.

ابومحمود لحظه عقب نشینی را چنین توصیف می‌کند:

«هرج و مرج در میان نیروی ما بالاگرفته بود. یکی از برادران افغانی اتاق بدر را منفجرکرد تا دشمن غنیمتی به دست نیاورد. توپ زیکویاک را نیز بازکردند و برخی از لوازم آن را زیر خاک پنهان‌کردند و برخی دیگر را از بالای‌کوه به پایین پرتاب‌کردند یا آتش زدند تا دشمن از آن علیه نیروهای خودی استفاده نکند.

انبار غذا را نیز ابوماهر با پرتاب دو موشک آر پی جی منفجرکرد. امّا من نگذاشتم اتاق فرماندهی و اتاق ارتباطات و اتاق پذیرایی را منفجرکنند. این اتاقها سرشار از لوازم و سلاح‌های شخصی بود و انبار اسلحه نیز در اتاق پذیرایی قرار داشت...

ابو محمد این ابزارها را بسته‌بندی و سوار قاطر می‌کند و بی آنکه به پیام فرماندهی مبنی برعقب نشینی‌گوش کند، خواستار ماشین می‌شود تا بقیهٔ وسایل را منتقل‌کند.» ابومحمود می‌گوید:

«ابوعبیده و ابوحفص متحیّر بودند و نمی‌توانستند تصمیم بگیرند. به آنهاگفتم‌که ما با سلاحهای سبکی‌که داریم می‌توانیم از نزدیک با دشمن مقابله‌کنیم و اگر مجبور شدیم، از راه جنگلی‌کوهستان عقب نشینی می‌کنیم. آن دو با من موافقت‌کردند. وقتی سیاف و بن‌لادن تماس‌گرفتند ابوعبیده به آنهاگفت‌که ما هنوز وقت داریم و دشمن هنوز از اینجا دور است. هنگام غروب همه اسلحه و مهمات را درکامیون قرار داده بودیم.»

در واقع ابومحمود با پشت‌گوش انداختن فرمان عقب نشینی یا علاقه زیاد به سلاحها و مهمات! از دستور فرماندهی مبنی بر عقب نشینی سرپیچی کرد و این سخن ابوعبیده‌که «ما هنوز وقت داریم» نیز نشان دهنده این است‌که یک فرمانده تصمیم مافوق خود را زیر پا می‌گذارد و مرحلهٔ دفاع از مأسده آغاز می‌شود.

نه نفر از جوانان عرب آن شب را در مأسده ماندند و یک تا ده مجاهد بومی نیز به آنان پیوستند. بن‌لادن ۱۵ نفر را نیز ساعت یک بعد از نیمه شب به مأسده فرستاد و نیروی‌کافی برای دفاع از مأسده فراهم شد. ابوعبیده می‌گوید: «الحمدلله تعداد ما زیاد شد و آرامش پیداکردیم.»

در حالی‌که ابوعبیده و نیروهایش بر فرازکوه مأسده و در چند متری‌کماندوهای سرتا پا مسلّح روسی به خواب خوش فرو رفته بودند، بحث و مناقشه و دعوا در مرکز فرماندهی سیّاف در منطقهٔ پشت خطّ مقدم بالاگرفته بود.

آنان همچنان درباره عقب نشینی بحث می‌کردند و نفهمیدندکه با باقی ماندن ابوعبیده و یارانش این تصمیم عملاً ملغی شده است. تا اینکه بالاخره سیّاف با فرمان هیتلری خود حرف آخر را زد و اعلام‌کردکه تا آخرین مجاهد عرب از مأسده دفاع خواهیم‌کرد! وی گفت:

«ما نباید از مأسده عقب نشینی‌کنیم، زیرا خط مقدم جبههٔ ماست و هر چه قربانی بدهیم ارزش آن را داردکه

پایگاه ما به دست دشمن بیفتد و آنان راه را بر کاروانها ببندند.»

سپس سیّاف دستور داد دیگر جوانان عرب برای دفاع از مأسده آماده شوند. جالب اینکه این جوانان همان عربهایی بودند که بن‌لادن آنها را عقب کشیده بود.

سیاف در نبرد چاچی نیز توطئه‌ای را علیه عربها ترتیب داد، امّا عربها در این نبرد پیروز شدند.

بنابراین، مجاهدان عرب شبانگاه به مأسده رسیدند و ابوعبیده برای دفاع از مأسده یک دایرهٔ دفاعی تشکیل داد. او امیدوار بود که مجاهدان عرب دیگر نیز به‌کمک او بیایند و خرسند بود از اینکه نیروهای سیّاف و حکمتیار برای کمک به دفاع از مأسده نخواهند آمد.

وقتی صبح آخرین روز ماه رمضان جنگ بر فراز قلّه مأسده درگرفت، هر یک از سیاف و حکمتیار ۳۰ تا ۴۰ نفر نیرو را برای کمک به مدافعان مأسده فرستادند. امّا آنان با صدای بلند تکبیر گفتند و شروع به بالا آمدن ازکوه کردند و طبیعی بود که‌گلوله‌های خمپاره به سوی آنان سرازیر شود. تعدادی از آنان‌کشته شدند و دیگران اجساد هم قطاران خود را برداشتند و از تیررس دور شدند. بدین ترتیب مبارزهٔ افغانها به پایان رسید [البته غیر از افغان‌های بومی].

ابوعبیده معتقد است که نیروهای سیاف و حکمتیار فقط از فرماندهان خود پیروی می‌کنند و به فرماندهان عرب توجهی ندارند. وانگهی، آنان آموزش ندیده و نامنظم هستند و با کشته و زخمی شدن‌فقط روحیه افراد را خراب می‌کنند.

جمعه اوّل شوّال ۱۴۰۷ (۱۹۸۷/۵/۲۹)

امروز روز پیروزی واقعی عربها در چاچی بود هر چند روز قبل(۳۰ رمضان) بسیار سخت و دردناک بود.

تعداد عربها به ۲۵ نفر رسید؛ یعنی همان تعدادی‌که دیروز بودند. بنابراین، تصمیم عقب نشینی به مرحله اجرا نرسیده بود. البته، حدود ۲۰ نفر افغانی بومی نیز به آنها پیوسته بودند. بن‌لادن و ابوالحسن مدنی نیز رسیدند و حدود ۱۰ نفر عرب را نیز همراه خود آوردند.

صبح خیلی آرام آغاز شد.گویی دیروز هیچ اتفاقی نیفتاده است و قرار نیست امروز جنگی سخت درگیرد.کار شناسایی منطقه و برنامه ریزی و توزیع مسئولیتها انجام شد و بن‌لادن‌کار فرماندهی را به ابوعبیده سپرد.

روسها بر روی تپهٔ فرماندهی در طرف راست‌کوه سنگر بندی می‌کردند. و که قصد نفوذ از طرف راست و شناسایی منطقه را داشتند که عربها مانع این کار شدند. ابوعبیده سیف‌الله مغربی را با یک مسلسل گرینوف در سمت راست اردوگاه مستقرکرد تا روسها را دروکند. سپس بن‌لادن و ابوالحسن مدنی و چند نفر دیگر را مأمور کرد تا جلو نفوذکماندوها را از سمت چپ اردوگاه بگیرند. قرار شد خود ابوعبیده به همراه ابوحفص‌گروه دیگری را رهبری کنند که در میان درخچه‌ها پیشروی کنند و طرف راست‌کوه راکه روسها در آنجا سرگرم ساختن استحکامات بودند، محاصره‌کنند و نگذارند‌کار سنگر بندی و ساختن استحکامات را به پایان برسانند. چون در این صورت عقب راندن آنان از منطقه محال بود.

این‌کمین معروفترین و موفقترین عربها در جنگ افغانستان بود و دیگر هیچ‌گاه تکرار نشد! عربها برای آغاز این درگیری مشکلات زیادی داشتند، اوّلاً اینکه چند روز جنگیده بودند و به شدّت‌خسته به نظر می‌آمدند و ثانیاً در صبح روز عید فطر غذایی برای خوردن نداشتند، چون دیروز به دلیل عقب‌نشینی انبار غذا را سوزانده بودند. آنان فقط با چند عدد لیمو! شکم خود را سیر کردند و وارد درگیری شدند.

ابوعبیده برای محاصرهٔ جناح راست حرکت کردند. روسها هم که خود را در تیررس سیف الله مغربی و مسلسل او می‌دیدند از توپخانه خودی تقاضای آتش پشتیبانی کردند. طولی نکشید که یک گلوله توپ روی سر خدمه مسلسل فرود آمد و سه نفر از مجاهدان عرب را به کام مرگ فرستاد. سیف الله مغربی و نفر چهارم که برای آوردن روغن به منظور تمیز کردن مسلسل رفته بودند، جان سالم به در بردند.

ابوحفص بی سیم خود را خاموش کرد تا افرادگروه خبر شهادت دوستان خود را متوجه نشوند،زیرا بر روحیهٔ آنان تأثیر منفی می‌گذاشت. سیف الله مغربی با مسلسل خود به گروه کمین کمک بزرگی کرد و توجه کماندوها را به خودش جلب کرد.

بن‌لادن و ابوالحسن وگروه آنها باکماندوهایی که فکر می‌کردند اگر جناح چپ را تصرّف کنند درگیری خاتمه خواهد یافت دلاورانه جنگیدند. اگر روسها این جناح را تصرف می‌کردند، نیروهایی که در وسط بودند از سه طرف محاصره می‌شدند و دیگر امیدی به نجات آنها نبود. امّاگروه بن‌لادن جلو پیشروی روسها راگرفتند. روسها به صد متری موضع گروه بن‌لادن رسیده بودند. از سوی دیگر، ابوعبیده وگروه هشت نفرهٔ وی که هفت نفر آنان مصری بودند [که سه نفر از آنان در همین کمین به شهادت رسیدند] و شخص دیگر که جوانی عربستانی به نام مختار بود به نبرد خود ادامه دادند.

بهتر است ماجرای دقیق این کمین را از زبان فرماندهان آن؛ یعنی ابوعبیده و ابوحفص که در کتاب الانصار العرب ذکر شده است بشنویم.

ابوحفص که از سوی ابوعبیده فرماندهی کمین را بر عهده داشت، چنین می‌گوید:

«وقتی به هدف رسیدیم، به برادرم عبدالله گفتم که پشت سر من بیاید، چون من به عنوان نیروی شناسایی تجربه‌هایی داشتم و بهتر بود جلوتر از بقیه می‌رفتم. منطقه مملو از درخت بود و شعاع دید ما را خیلی کم و محدود می‌کرد. وقتی به بالای تپه رسیدیم، صدایی شنیدیم. به اعضای گروه دستور دادم موقعیت کمین را حفظ و در یک خط خود را مخفی کنند. طولی نکشید که دیدیم دوکماندو از همان مسیری که ما بالا آمده‌ایم پایین می‌روند. ترجیح دادم واکنشی نشان ندهیم تا بتوانیم مأموریت خود را به انجام برسانیم. کمی جلوتر صدای دیگری شنیدیم که بلندتر بود. دوباره دستور دادم موقعیت کمین حفظ شود و جز با دستور من هیچ کس تیراندازی نکند. صدا لحظه به لحظه‌نزدیکتر می‌شد تا جایی که یک گروه پنج یا شش نفری ازکماندوها را در مقابل خود دیدیم. ما فقط ده متر با آنها فاصله داشتیم. ناگهان همه اعضای گروه ما به طرف آنان تیراندازی کردند. نمی‌دانم اوّلین گلوله را چه کسی شلیک کرد شاید مختار بود. ولی احساس کردم یک اقدام دسته جمعی و یک احساس واحد بود که موجب شد شلیک کنیم و آنان در مقابل ما به خاک بیفتند. طولی نکشید که به سمت آنان رفتیم و تیر خلاص را به آنهاکه زنده بودند شلیک کردیم. یکی از آنها می‌خواست بمب آتش زای خود را به طرف ما پرتاب کند که با خالی کردن یک گلوله در سرش اجازه این کار را به او ندادم. با یک نگاه سریع فهمیدم که آنها روس هستند و یک نفرشان افسر و بقیه تحت امر او هستند. فکر می‌کنم اینهاگروه فرماندهی نیروهای بالای تپه بودند...»

اگر حدس ابوحفص درست باشد ـ که چندان بعید نیست ـ روحیهٔ نیروهای روس مستقر در بالای تپه به سرعت ضعیف بوده و خداوند از یاری عربهای شجاع دریغ نکرده است. پیش از تجمع نیروهای مشترک روس و ارتش افغانستان مجاهدان افغانی اعلام کردند که هلی کوپتر حامل فرماندهان عملیات را برفراز قلعه چاونی سرنگون کرده‌اند. اگر این خبر هم درست باشد کمونیست‌ها ضربهٔ شدیدی در سطح فرماندهی خورده‌اند که بسیار مهمتر از انهدام سلاحهای جنگی است.

ابوعبیده می‌گوید:«دشمن مسلسل گرینوف را به سمت ما گرفته بود و از سوی دیگر، به طرف ما نارنجک پرتاب می‌کرد و ما در حالت درگیری تن به تن به طرف آنها رفتیم. الحمدلله دو نارنجک به طرف من پرتاب کردند که یکی به سمت راست و دیگری به سمت چپ من برخورد کرد. ترکش نارنجک اوّل به دندانم اصابت کرد و آن را شکست و ترکشهای نارنجک دیگر در پهلویم نشست. یک ترکش کوچک نیز به سر ابوسهل اصابت کرد. دستگاه بی سیم را به ابوسهل دادم و به او گفتم که تو ادامه بده... برو جلو... الحمدلله برادران جلو رفتند. ابوحفص یکی از روسها را دید و به طرف او نارنجک پرتاب کرد و به طرف او دوید و او را کشت. در میان دشمن هرج و مرج افتاد و شروع به عقب‌نشینی کردند. بن‌لادن و ابوالحسن نیز دشمن را عقب می‌راندند تا جایی که روسها در محاصره ما قرار گرفتند و ترس و وحشت سرتا پای وجودشان را فراگرفت، زیرا می‌دیدند که از جلو و عقب در معرض آتش مقاومت کنندگان قرار دارند. بنابراین، از سمت راست عقب نشینی کردند. ابوزیاد آنها را از بالای تپه دید و فریاد زد: فرار کردند آنها را تعقیب کنید، آنها را تعقیب کنید. من با ابوسهل برگشتیم و ابوالفضل را دیدم که ایستاده به طرف دشمن شلیک می‌کرد. شاید ترکش خورده بود که نمی‌توانست بنشیند. منصور نیز از ناحیهٔ سرزخمی شده بود و به طرف دشمن نارنجک پرتاب می‌کرد. عبدالله به طرف راست رفت و دیگر او را ندیدم و بدین ترتیب، با ابوسهل به مأسده برگشتیم و از آنجا برای معالجه به پیشاور رفتیم.»

بعد از ظهر جمعه اوّل شوّال ۱۴۰۷

عربها در درگیری باکماندوهای روسی پیروز شده بودند، امّا جنگ هنوز تمام نشده بود، هر چند نتیجه آن پس از کمین موفق ابوحفص مشخص بود. آن موقع هیچ‌کس پیروزی عربها را باور نمی‌کرد، زیرا جنگ در اوج خود بود و چند روز به طول انجامید.

ما فکر می‌کنیم نخستین کمین عربها در روز سی ام ماه رمضان نقش مهمی در سقوط نکردن کوه مأسده داشت به این دلیل که روسهایی که طرف راست کوه راگرفته بودند از راه ارتباطی کوه که از یک دشت پردرخت می‌گذشت و مجاهدان در میان درختان آن کمین کرده بودند مطمئن نبودند. بنابراین، قبل از تصرّف دیگر قسمتهای کوه باید راه ارتباطی آن راکاملاً در دست می‌گرفتند. پس با احتیاط و مراقبت زیادی به عملیات دست می‌زدند. و این فرصتی بود برای عربها تا شهر را روی کوه بمانند و برنامهٔ جدیدی برای دفاع از کوه بریزند.

ـ اوّلین کمین عربها در ماه شوّال ضربهٔ سختی به نیروهای روسی مهاجم به کوه وارد آورد. نیروهای کمین به روسهای مستقر در طرف راست کوه حمله کردند و آنان را در داخل سنگرهای خود به قتل رساندند. امّا روسهایی که به اصرار به طرف چپ کوه پیشروی می‌کردند، متوجه شدند پشت سر آنان جنگ درگرفته است و عربها به مواضع آنان در طرف راست کوه حمله کرده‌اند پس مجبور به فرار شدند و عید تازه‌ای را به عید فطر آن سال افزودند.

ـ کمین دیگری را به فرماندهی ابوحفص در روز هشتم شوّال در منطقه‌ای بین مأسده و خط دفاعی دشمن ملاحظه خواهیم کرد که دشمن خسارتهای زیادی را در نتیجهٔ این کمین متحمل شد.

ما فکر می‌کنیم این دو کمین کافی بود تا روسها متوجه شوند نباید با عربها که برای اوّلین و آخرین بار در افغانستان از شیوهٔ کمینهای متحرک به عنوان وسیله دفاع از پایگاه استفاده می‌کردند درگیر شوند. با اینکه نیروهای روسی برای حمله به دژهای پاینده و مستحکم کاملاً آماده و تا دندان‌مسلح بودند برای مبارزه با این شیوه دفاعی آمادگی کافی نداشتند، بنابراین در روز دهم شوّال کاملاً عقب نشینی کردند.

ـ عربها بیشتر نیروهای خود را در جریان دفاع از قلّه کوه و به ویژه محلّ استقرار مسلسل‌های سنگین از دست دادند و این تراژدی در تمام نبردهای افغانستان تکرار شد، ولی هم اکنون می‌توانیم درک کنیم که شیوهٔ دفاع ثابت در مقابل دشمنی که از نظر سلاحهای زمین و هوایی برتری دارد تا چه اندازه دشوار و خطرناک است.

از سوی دیگر عربها بزرگترین پیروزی‌های خود را از طریق کمینهای متحرک و غافلگیری‌ها به دست آوردند که از اصول جنگ چریکی به شمار می‌آید.

نبردهای چاور و چاچی به اثبات رساند که بهترین شیوهٔ دفاع از پایگاههای اصلی مجاهدان دفاع ثابت نیست، بلکه دفاع متحرک در قالب گروههای کمین است که در مواقع حساس می‌تواند کارساز باشد. البته، گروههای کمین را می‌توان به موشکهای ضدهوایی و موشکهای ضدتانک که از روی شانه شلیک می‌شود، مجهّز کرد. بدیهی است که آرپی‌جی و مسلسل‌های سبک و نارنجک از سلاحهای اصلی افراد کمین به شمار می‌آید.

شنبه ۸۷/۵/۳۰

روز دوّم شوّال دشمن دوباره سعی کرد به کوه مأسده نزدیک شود امّا عربها این بار نخ اصلی را در دست داشتند. ابوحفص که پس از زخمی شدن سلطان (ابوعبیده) فرماندهی گروه را به دست گرفته بود با انجام دادن چند اقدام صحیح و کارساز موضع عربها را تقویت کرد. او کوه مأسده را از افراد خالی کرد و تعدادی از آنان را در قالب گروههای کمین به جلو فرستاد. بن‌لادن و ابوالحسن [قهرمانان دفاع از سمت چپ کوه] به کوه قباء (واقع در پشت مأسده که حدود ۲۰۰ متر مرتفع‌تراز مأسده است) بازگشتند و بن‌لادن برفراز کوه قباء توپخانهٔ مجاهدان را به سمت دشمن هدف‌گیری کرد.

توپخانهٔ عربها در آن جنگ بسیار موفق عمل کرد، امّا عربها برای توسعه توانایی‌هایشان در این زمینه تلاش کافی به خرج ندادند و اگر چنین می‌کردند، تأثیر زیادی در روند جنگ می‌گذاشت. از سویی، فرماندهان عرب در این زمینه کوتاهی کردند و از سوی دیگر، روحیهٔ شهادت‌طلبی عربها باعث می‌شد که به نشستن در پشت قبضه‌های توپ رغبت چندانی نشان ندهند. ولی دو نبرد فرودگاه خوست در سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، قدرت و نبوغ و توانایی عربها در زمینهٔ نبرد توپخانه را نشان داد و ثابت کرد که عربها در این زمینه نسبت به پیاده نظام کارایی ونبوغ بیشتری دارند. البته، از نظر پیاده نظام افغانها برتری ویژه‌ای داشتند، چراکه از قدرت تحمّل بالاتری برخوردار بودند و منطقه را به خوبی می‌شناختند. جز در دوره‌هایی که روحیهٔ افغانها به شدّت ضعیف شد و عربها قهرمان درگیرهای زمینی و تن به تن بودند که به عنوان مثال می‌توان به نبرد جلال آباد اشاره کرد. در بقیه موارد افغانها در قالب نیروهای پیاده نظام بسیار خوب و کارساز ظاهر شدند.

ـ با وجود آنکه محل استقرار مسلسل‌های سنگین برفراز کوه مأسده به طور مداوم از زمین و هوا توسط دشمن بمباران می‌شد، برخی از عربها در این مواضع باقی ماندند. روز دوّم شوّال تعدادی از عربها شربت شهادت نوشیدند، امّا عربها با وجود خستگی شدید با ذکاوت فطری خود دریافتند که با عقب راندن کماندوها از کوه مأسده پیروزی را از آن خود کرده‌اند. از این روی روحیهٔ نیروهای مستقر در بالای کوه بسیار خوب بود. جنازه و ترس و وحشت برفضا سنگینی می‌کرد امّا صدای خنده نیز شنیده می‌شد. مثلاً یک جوان عربستانی به نام ابوحذیفه که بیش از ۱۰۰ کیلو وزن داشت، همواره به سمت خطر می‌رفت و هر چند که خیلی دوست داشت شهید شود، امّا به محض اینکه سوت خمپاره را می‌شنید به داخل سنگر می‌پرید و به خصوص از هواپیما خیلی می‌ترسید. یکی از دوستانش نقل کرد که ابوحذیفه می‌خواست از بمباران هواپیماهای دشمن جان سالم به در ببرد و بنابراین به

سرعت به طرف یکی از سنگرهای بشکه‌ای رفت، ولی دید که شخصی در آن نشسته است. او را از پشت گرفت و بیرون آورد و خودش به داخل سنگر رفت و به او گفت: «برادر! من ایثار می‌کنم و مقام شهادت را به تو می‌دهم!»

کتاب الانصار العرب چنین می‌گوید:

«با شدت یافتن بمباران در کنار یکی از سنگرهای بشکه‌ای روی زمین دراز کشیده بودم. ابوحذیفه در سنگر بشکه‌ای نشسته بود. یکی از برادران به نام «برغش» برای فرار از ترکش بمبها به طرف سنگر ابوحذیفه رفت و بی آنکه بداند ابوحذیفه در آن است خود را داخل سنگر انداخت. ابوحذیفه فکر کرد بمب رویش افتاده است...من از خنده روده بُر شده بودم....»

توطئه‌های سیّاف علیه عربها به پایان نرسید. او موفقیت عربها را خطری برای موقعیت خود می‌دید، به ویژه اینکه نقش و حجم واقعی او در صحنهٔ جنگ به خوبی مشخص و نمایان شده بود. ولی متأسفانه، بن‌لادن با حضور او به عنوان فرمانده قانونی جنگ افغانستان برخورد می‌کرد.

موضع دکتر عزام عجیبتر بود. او همواره در کنار سیّاف حرکت می‌کرد و از همهٔ پیشنهادهای نظامی وی که نه صحیح و نه مفید بود و فقط برای ضرر رساندن به عربها طرّاحی می‌شد حمایت می‌کرد. بن‌لادن [فرد خوش اخلاق و مهذّب] ناچار شد به حکم رهبر سیاسی جنگ؛ یعنی سیّاف و رهبر دینی و ادبی جنگ؛ یعنی دکتر عزام گردن نهد. این دو فرمانده در مورد عقب‌نشینی عربها از کوه مأسده توافق کردند.

بن‌لادن با وجود اینکه می‌دانست عربهای مستقر در کوه مأسده بسیار خسته و بی رمق هستند و کمونسیت‌ها هر روز. صدها تن مواد منفجره روی سرآنها می‌ریزند و طبیعی بود که پیشنهاد عقب نیشنی را بپذیرند امّا نظر خود را دربارهٔ عقب‌نشینی از کوه مأسده اعلام نکرد و خواستار آن شد که ابوحفص نیز در این زمینه اظهار نظر کند و فرماندهان را از افکار خویش آگاه کند، چراکه ابوحفص پیروزی‌های سریع و بزرگی در مأسده به دست آورده بود و بن‌لادن احساس می‌کرد نمی‌توان به نظراهای ابوحفص بی اعتنا بود.

بن‌لادن که به درگیری‌های شدید با اطرافیان و قطع کردن پیوند دوستی و محبّت علاقه‌ای نداشت، احساس کرده بود که سپردن کوه مأسده به دست سیّاف به معنای از دست دادن آن است، زیرا او عملکرد سیاف و نیروهایش را در منطقه چاچی به خوبی دیده بود و نمی‌خواست آن تجربه تلخ را تکرار کند.

به نظر می‌رسید بن‌لادن با خود می‌اندیشید که اگر ابوحفص در کنار شایستگی‌های نظامی که داشت، در زمینهٔ سیاست نیز از توانایی لازم برخوردار بود، می‌توانست رسماً رهبری مجاهدان را به دست گیرد.

از ابوحفص خواستند تا در جلسه فرماندهی که از سیّاف و شیخ عبدالله عزام و بن‌لادن تشکیل شده بود، شرکت کند. بیرون از محل برگزاری جلسه یک‌صد جوان مجاهد عرب در انتظار دستور ابوحفص بودند تا به نبرد با دشمن بروند. پیروزی پیروزی به دنبال می‌آورد و جوانان را جذب می‌کند. ابوحفص در آن ایام به تعبیر یکی از دوستانش معروفتر از «مونتگمری» شده بود. ابوحفص دربارهٔ آن جلسه تاریخی چنین می‌گوید: «وارد جلسه شدم. دکتر عزام، جزاه الله خیراً، برخاست و احترام بسیاری برای من قایل شد. استاد سیّاف و شیخ تمیم عدنانی و بن‌لادن هم حضور داشتند. آنها در آغاز از من خواستند تاگزارشی از اوضاع منطقه و نیروها ارائه کنم. من نیز یک شمای کلّی از وضعیت نیروها و منطقه در اختیار آنان گذاشتم. کمیتهٔ نظامی افغانها متشکّل از حزب و جمعیت و اتّحاد را نیز جمع کردند و آنها نیز به توضیحات من که شامل بررسی آخرین تحولات منطقه بر روی نقشه بود، گوش سپردند.

پس از توضیحات وافی وکافی خود متوجه شدم آنان سعی دارند عربها را از آن منطقه خارج کنند و آن را به

دست افغانها بسپارند. در حالی که من قصد داشتم چند نفر از برادران عرب را با خودم ببرم و دوباره برای دشمن کمین بگذاریم، امّا استاد سیاف به من گفت: «چند گروه از افغانی‌ها الان بیرون منتظرند شما با آنها کار کن.» به او گفتم: «من فقط دو گروه پانزده نفری از عربها را می‌خواهم و اینکه بتوانم در منطقه آزادانه فعالیت کنم. من با افغانها تفاهم ندارم و این کار به تفاهم کامل نیازمند است.» سیاف گفت: «یک گروه ده نفری برایت کافی نیست؟» وقتی دیدم دکتر عزام هم بر نظر سیاف اصرار می‌ورزد ـ و نمی‌دانم چرا ـ برایشان توضیح دادم که ده نفر کافی نیست، زیرا اگر یک نفر از ما زخمی شود با تعدادکم نمی‌توان مجروح را در میان کوهها حمل کرد. به آنها گفتم: که کمتر از دو گروه ۱۵ نفری را نمی‌پذیریم، امّا پس از گفتگوهای زیاد بنابر پیشنهاد بن‌لادن قرار شد یک گروه پانزده نفری در اختیار من باشد و یک گروه دیگر به عنوان ذخیره عمل کند.»

بن‌لادن که تجارت و بازرگانی پیشهٔ اوست براساس تجارب خود توانسته است مشکل را به‌گونه‌ای حلّ کند، وگرنه ابوحفص که بسیار سمج و سرسخت است از موضع خود در برابر اعضای جلسه که در دل هیچ احترامی برایشان قایل نبود پایین نمی‌آید. الان وارد بحث دربارهٔ شخصیّت دکتر عزام که غالباً نسبت به عربها احساس دلسوزانه و محبت‌آمیزی داشت و بر رهبری و ریاست سیّاف نیز بسیار تأکید می‌کرد نمی‌شویم امّا به موضع‌گیری سیّاف و پیشنهادهای توطئه‌آمیز وی می‌پردازیم.

وی بنابر غریزهٔ بدخواهانه و توطئه‌گرانه‌ای که در جانش ریشه داشت، متوجه شد که بعد ازکنار رفتن ابوعبیده (سلطان) از صحنه ابوحفص بزرگترین خطری است که او را تهدید می‌کند. بنابراین، می‌خواست او را با گروهی از دزدان افغانی که با منطقه هیچ آشنایی نداشتند، همراه کند. هدف این گروه افغانی فقط این بود که به نوایی برسند و درآمدی کسب کنند. چنین افرادی بی تردید دستورهای ابوحفص را اجرا نمی‌کردند، به ویژه که فرمانده از قوم و قبیلهٔ آنان نبود. به علاوه، تفاوت زبان کافی بود تا آنها به میل و رغبت خود کار کنند. وانگهی، آنان برای جنگ چریکی آموزش ندیده بودند، هر چند راه قتل و غارت را به خوبی می‌دانستند. و هیچ بعید نبود که در اوّلین فرصت ابوحفص را ترور کنند و از شرّ او راحت شوند، حال چه به دستور سیاف یا به دستور سازمان جاسوسی پاکستان که همیشه همراه سیّاف حضور داشتند و دور از چشم عربها وی را هدایت می‌کردند. البته، ابوحفص نیز از این خطرها آگاهی داشت و سیاف نیز می‌دانست که این جوان عرب شرایط را به خوبی درک می‌کند و شخصیت او را می‌شناسد. سیاف می‌دانست ابوحفص یکی از افرادی است که هیچ اعتمادی به سیّاف ندارد و از سخن گفتن بر ضدّ وی در آشکار و نهان خودداری نمی‌کند.امّا نمی‌توانست مستقیماً با نظرهای وی مخالفت کند و مانند همیشه به شیوه‌های توطئه‌آمیز و مکارانهٔ خود پناه برد. به عنوان مثال سعی کرد که به جای ۳۰ نفر ۱۰ نفر را در اختیار ابوحفص قرار دهد تا از این راه او را تضعیف کند. عجیب اینکه دکتر عزام نیز این موضوع وقیحانه و جاهلانهٔ سیاف راکه هیچ توجیه نظامی یا منطقی نداشت، تأیید کرد!

البته، در این ماجرا می‌توان به هوش و ذکاوت بن‌لادن نیز پی برد، چراکه وی به ظاهر با پیشنهاد سیّاف موافقت کرد، امّا در حقیقت همان تعداد راکه ابوحفص می‌خواست، در اختیار او نهاد.

براساس این پیشنهاد ابوحفص باید با یک گروه ۱۵ نفره از عربها حرکت می‌کرد به شرط آنکه یک گروه پانزده نفره دیگر به عنوان ذخیره حضور داشته باشند. طبیعی است که به محض آنکه ابوحفص با بی سیم خواستار حضور گروه ذخیره شود.

آنان باید به ابوحفص بپیوندند. ما در میان مسلمانان این هوش و ذکاوت در مقام گفتگو و چانه زنی را بسیار کم می‌بینیم.

با وجود این روسها خطر کمینی عربها را درک می‌کردند و از منطقه واقع در میان کوه مأسده و اوّلین خطِّ دفاعی خود که چند تپّهٔ کوچک بود، گذر نمی‌کردند.

دوّمین خطر مهم توپخانه عربها بود که با وجود تعداد کم آن خسارتهای زیادی را به اردوگاه دشمن وارد ساخت. راه حلّ روسها برای خاموش کردن توپخانه عربها اشغال قله‌های بلند مأسده از سمت شمال و جنوب به طرف مرزهای پاکستان بود.

... اوّلین قلّه بر روی سلسله‌کوههایی بود که عربها در آن کمین کرده و توپهای خود را بر فراز آن مستقر ساخته بودند که حدود ۱۰۰ متر از کوه مأسده بلندتر بود و در پشت مأسده قرار داشت. روسها قلّهٔ شمالی این سلسله‌کوه را تصرّف کردند تا همسایگان مزاحمی برای عربها باشند.

... قلّه دوّم در جنوب مأسده و برفراز قلّه «خرشتل» قرار داشت و هیچ قلّه‌ای نمی‌توانست در بلندی و ارتفاع با آن برابری کند.[ارتفاع آن ۳۰۲۱ متر بالاتر از سطح دریا بود].

روسها برای خاموش کردن توپخانه عربها فکر خوبی کرده بودند. مواضع جدید آنها از پشت به کوه مأسده اشراف داشت و می‌توانست راه ارتباطی مأسده را زیر نظر بگیرد و با توپ و هواپیما حرکت آنها را متوقف کند. آنان با استقرار در مواضع جدید می‌توانستند محل استقرار توپخانه مجاهدان را در شب و روز به دقت رصد کنند و زیر آتش توپ و خمپاره و راکتهای هواپیماهای جنگنده بگیرند و آنها را منهدم کنند.

جمعه ۱۹۸۷/۶/۵

روز هشتم شوّال نیروهای کمونیست موفق شدند قلّه خرشتل را تصرّف کنند، زیرا مجاهدان نتوانستند با اقدامات تلاشهای کلیشه‌ای کنترل این قلّه را دوباره به دست آورند بنابراین این قلّه را تخلیه کردند.

امّا دیگر قلّهٔ این کوه که در مجاورت قرارگاه قباء قرار داشت درکنترل مجاهدان بود و وقتی دشمن متوجه حضور مجاهدان در آن شد با آتش توپخانه و سپس به کمک پیاده نظام به آن حمله کرد.

عربها توانستند پایگاه خود را از چشم دشمن مخفی نگاه دارند و از آن به عنوان یک مرکز دیده بانی استفاده کنند. برادر ابوعبدالرحمن السریحی که در آن زمان فرمانده پایگاه مورد نظر بود، می‌گوید: «در آغاز هدف توپخانه دشمن نبودیم، چون دشمن موقعیت ما را به خوبی نمی‌شناخت، امّا ظاهراً برادران افغانی به مسئله تاکتیک جنگی توجهی نداشتند و روی قلّه شروع به دست بوسی یکدیگر کردند. دشمن که روی قلّه خرشتل که مقداری از قله ما بالاتر بود مستقر شده بود، آنان را دیدند و به زودی جنگنده‌هایی که بمبهای ۵۰۰کیلویی را روی سنگرهای ما می‌ریختند در آسمان ظاهر شدند، امّا ما برای بمبهای ۱۰۰۰کیلویی آموزش دیده بودیم! ولی موقعیت ما بحمدلله خیلی خوب بود...»

پیاده نظام دشمن نتوانست «قبا» را تصرّف کند، زیرا عربها در مقابل آنان مقاومت زیادی از خود نشان دادند پس به تصرّف یکی از قلّه‌های مرتفع در آن کوه اکتفا کردند.

در همین زمان دستور عقب‌نشینی عربها از مأسده صادر شد. بدین ترتیب که ۲۸۰ نفر از نیروهای سیّاف به فرماندهی شیرعلم باید در مأسده مستقر شوند، در حالی که با هیچ آشنایی از منطقه نداشتند، زیرا همگی از منطقه «پگمان» بودند. البته چهار نفر از عربها به عنوان مشاور شیرعلم در آنجا باقی ماندند.

بنابراین نیروهای سیّاف مأموریت دفاع ثابت از مأسده را عهده‌دار شدند، در حالی که نیروهای بن‌لادن مسئولیت دفاع متحرک از این منطقه را بر عهده گرفتند.

می‌جنگند. بخارا و سمرقند در تیررس قرار داشتند. تا چه حدّ افغانی ها را بی یار و یاور گذاشتیم! قطعاً سردمداران آنها کسانی بودند که به ملت خود و حتی به اسلام در این سرزمین خیانت کردند. آن صلابت و دلاوری و علّو ایمان درسهایی بودند که با هیچ بهایی سنجیده نمی‌شوند. ماکه در فضای ذلّت و سرکوب و رسوایی تربیت شده بودیم، بیشتر نیازمند بودیم تا در محضر آن استادان درسها فراگیریم. سپس مولوی جوان مرا با یک سؤال غافلگیر کرد که تا چندین سال به اهمیت آن پی نبردم. او به من گفت: «مذهبت چیست؟» سؤال غافلگیر کننده‌ای بود. این اولین بار بود که این سؤال از من پرسیده می‌شد. تا آن لحظه دقیقاً نمی‌دانستم مذهبم چیست و علاوه بر آن، برای من کمترین اهمیتی نداشت.

به یاد آوردم که مذهب حاکم بر مصر مذهب شافعی است. استنباط کردم که من هم باید شافعی باشم. به وی گفتم که مذهب من شافعی است. او پرسید: «درباره محمدبن عبدالوهاب چه می‌دانی؟»

او حدس می‌زد که کتاب جامعی از تألیفات محمد بن عبدالوهاب به همراه دارم. از کتابهایی عبدالوهاب خیلی خوشم می‌آمد. وقتی درباره او چیزی می‌شنیدم، همه از دشمنی با او و نهضتش حکایت می‌کرد، ولی وقتی که شروع به مطالعه کتابهایش کردم، از سبک و روش او خوشم آمد. با سادگی تمام خصایص و ویژگی های محمدبن عبدالوهاب را در برابر مولوی جوان برشمردم. پس از چندین سال دریافتم که چرا هرگز این مولوی را ندیدم و سخن آن روز، سخن اول و آخر من با او بود.

چند سال بعد به میزان خصومت شدید حنفی‌های افغانستان ـ که تقریباً حنفیه تنها مذهب آنجا بود ـ نسبت به شیخ ابن عبدالوهاب پی بردم.

پس از عقب نشینی شوروی و بروز اختلاف میان افغانها و عربهای مجاهد، اختلافات مذهبی و دشمنی میان «وهابیت» و «حنفی‌ها» شدت یافت. پرچم کریه آن اختلاف را آمریکا با حمله های طولانی برای تحت تعقیب قرار دادن و ریشه کردن مجاهدان عرب از منطقه مرکزی و جنوب آسیا برافراشته بود.

شیعه نیز برگ برندهٔ دیگری در دست کارآزموده آمریکا بود و از آن در سراسر جهان اسلام و از جمله منطقه افغانستان استفاده می‌کرد. مسلمانان در پی باتلاقهای متعفنی که آمریکا به دست هم‌پیمانان یا مزدوران خود از جمله دولتهای اسلامی و جنبشهای اسلامی ـ که با انگیزه‌های متفاوت دنبال کاروان فتنه راه افتاده بودند ـ حفر کرده بود، به صحنه افغانستان کشیده شدند و پرده‌های جهل یا تعصب یا منفعت‌طلبی مادی یا همه این عوامل، دل و دیدهٔ مسلمانان را پوشانده بود و افغانستان برای همه اینها محیطی بارور و سودمند بود. انقلاب ایران در آن هنگام «رویداد جهان» بود، در حالی که افغانستان به دور از چشمها در دریای خون غوطه‌ور بود. یادم می‌آید که با دوستم اسماعیل نشسته بودیم تا پیام رادیویی شیخ جلال‌الدین حقانی را ضبط کنیم. از او درباره انقلاب [اسلامی] ایران و امام خمینی(ره) سؤال شده بود و پاسخ وی جالب و شنیدنی بود. پس از بازگشت به ابوظبی مانعی نیافتیم که پیام را پخش کنیم. آن هنگام انقلاب در ایران چند ماهی بود که در میان استقبال عظیم مردمی و در سطح افکار عمومی به قدرت رسیده بود. پس از چند سال، تصویری که ارائه شده بود چقدر تغییر کرد و افترا به [امام] خمینی(ره) و تکفیر شیعه بر هر مسلمانی «واجب عینی» شد! هنگامی که نقش آشکار عربستان سعودی در افغانستان در سال ۱۹۸۶م. رو به تزاید نهاد، از بعضی از هم مذهبی‌های آن کشور ـ سلفی‌ها ـ شنیدم که بزرگترین خطر برای آیندهٔ افغانستان شیعیان افغانی هستند، نه اشغالگران شوروی. چقدر این نظر مرا دچار حیرت و شگفتی کرد، چراکه از جانب یک جوان مسلمان و مشهور در محافل جشنواره‌ای و سمینارها و کنفرانس‌های شرق و غرب مطرح شده بود. چقدر در تلاش خود ناکام شدم از اینکه او را متقاعد کنم که اعلام این خطر کوبنده را به تعویق بیفکند و تعامل

شنبه نهم شوّال (۱۹۸۷/۶/۶)

ابوهاجر با بی سیم پیام فرستادکه دشمن پیشروی تازهٔ خود را به سمت مأسده آغازکرده است. ابوحفص وگروه وی به محل پیشروی دشمن شتافتند، زیرا او می‌دانست دشمن در مقابل موقعیت«بدر» پیشروی خود را شروع خواهدکرد. ابوحفص می‌گوید:

«من پرسیدم‌که پیشروی ازکجا آغاز شده است؟ گفتند: از طرف بدر. یعنی دشمنی‌که مواضع نزدیک به مأسده را رهاکرده و سلسله جبال مقابل و موازی مأسده را اشغال‌کرده بود تا از طریق آن‌راه ارتباطی به پشت جبهه درست‌کند و از راه دشت تانکها و نیروهای خود را حرکت دهداکنون تلاش می‌کند از این سلسله جبال به طرف بدر پیشروی‌کند. برادرانی راکه همراه من بودند به دوگروه تقسیم‌کردم: یک‌گروه به فرماندهی ابوعمر و گروه دوّم به فرماندهی خودم. بن‌لادن را نیز درگروه خودم قرار دادم. پس از اینکه محل‌کمین ابوعمر را برای او مشخص‌کردم از طرف بدر به سمت پایین حرکت‌کردیم. من‌گروه خود را به طرف منطقه‌ای‌که بین دوکوه قرار داشت بردم تا دشمن را دور بزنم و راه را بر آنان ببندم.»

ابوعبیده (سلطان)که بار دیگر به مأسده بازگشته بود درکمین مستقر در بالای‌کوه بود و به دفاع ثابت ازکوه کمک می‌کرد. او دربارهٔ این‌کمین می‌گوید:

«اندکی بعد با برادران تماس‌گرفتیم الحمدلله درکمین نیروهای دشمن بودند.آنها دوگروه بودند: یکی به فرماندهی ابوعمراردنی‌که به دشمن حمله‌کرد و تعدادی اسلحه از آنان به غنیمت‌گرفت. و وقتی نیروهای دشمن بازگشتند، باگروه ابوحفص برخوردکردند و سه یا چهار نفر از آنان‌کشته شدند و اسلحه آنان به دست نیروهای ما افتاد. در این درگیری ابوحفص اردنی به شهادت رسید.

ازگفته‌های کسانی‌که درکمینهای اخیر حضور داشتند مشخص می‌شودکه بیشتر نیروهای دشمن کمونیست‌های افغانی بوده‌اند و تعدادکماندوهای روسی در میان آنان بسیار اندک است یا شایدکماندوها فقط بر عملیات نظارت می‌کنند.

پس می‌توان نتیجه‌گرفت‌که روسها فقط در عملیاتی‌که به پیروزی آن اطمینان دارند نیروهای خود را می‌فرستند، امّا اگر خطر از بین رفتن نیروها در میان باشد سربازان هم پیمان را جلو می‌فرستند. البته، این یک قاعده قدیمی است، ولی ماگهگاه به آن اشاره می‌کنیم.

دهم شوّال یکشنبه ۱۹۸۷/۶/۷

نیروهای دشمن عقب‌نشینی خود را ازکوههای مقابل مأسده آغازکردند.کتاب الانصار العرب درباره این روز می‌نوسد:

«روز دهم شوّال ابوحفص به خالد[منظورش بن‌لادن است] در «عرین» از طریق بی سیم پاسخ می‌دهد و او را در جریان تحولات می‌گذارد و می‌گوید: پس از انهدام یکی از زره پوشها و یک‌کامیون بزرگ به نظر می‌رسدکه چند تانک به طرف «چاونی» حرکت‌کردند تا از منطقه زیر آتش توپخانه بگریزند. چند تانک نیز وارد برخی از روستاها شده‌اند... برادراکامیونی‌که در آتش می‌سوزد معلومم شدکه حامل مهمات بوده است... حتی تا پایان این روز سایر مکالمات رد و بدل شده از طریق بی سیم از آرام شدن اوضاع در منطقه و ثبات و آرامش و بالا رفتن روحیهٔ نیروها حکایت دارد... این در حالی است‌که این نبرد خونین به تدریج رو به آرامش می‌رود و هر چه خدا

بخواهد همان می‌شود.»

تا روز دهم شوّال تعداد شهدا و مجروحان عرب ۱۳ شهید و ۳۰ زخمی بوده است. چند روز بعد نیز ۳ نفر به شهادت رسیدند. امّا مجاهدان پاکستانی فقط ۲ شهید دادند.

رهبران احزاب افغانی عملاً در درگیری‌های پیاده نظام شرکت نداشتند و فقط به پشتیبانی از طریق آتش توپخانه بسنده کردند که به هر حال کافی نبود و اگر عربها از طریق خمپاره‌انداز و موشک‌انداز فعالیت نمی‌کردند نتیجهٔ درگیری‌ها به سود دشمن تغییر می‌یافت.

این رهبران مثل همیشه اقدام به پخش دروغ و شایعه و مبالغه‌گویی کردند تاکوتاهی خود را در درگیری‌های زمینی را جبران کنند. آنان اعلام کردند که ۷۰ شهید و ۲۰۰ زخمی داشته‌اند!

آنها سپس به این یاوه‌گویی‌ها در زمینه تلفات نیروها و ماشین جنگی دشمن ادامه دادند و داد سخن داده‌اند.

یکی از مسائل جالب توجه در این زمینه به‌کارگیری اسلحه و مهمات بسیار زیاد توسّط عربها و افغانها در این نبرد بود. تنها اقدام قهرمانانه سیّاف و حکمتیار این بود که در انبار مهمات را بر روی عربها گشودند در حالی که معمولاً این انبارها بعد از هر عملیاتی کاملاً تهی می‌شد، زیرا «مجاهدان» آنها را غارت می‌کردند و در بازارهای قبایل پشت قلّه؛ یعنی در مرزهای پاکستان نظیر «تری منگل» و غیره به فروش می‌رساندند. سپس بقیه مهمات را منفجر می‌کردند و مدّعی می‌شدند که دشمن همه را نابود کرده است، در حالی که پای دشمن هرگز به پایگاههای آنان واقع در مرز پاکستان نرسیده بود. دلیل عدم دست اندازی دشمن به پایگاههای آنان می‌تواند سیاسی باشد و یا اینکه علّت نظامی داشته باشد.

زیرا تأمین راههای ارتباطی در مناطقی چنین سنگلاخ بسیار دشوار است.به گفته دکتر عزام عربها در این ۱۵ هزار موشک و خمپاره پرتاب کردند. در گزارشهای دیگر این رقم از ۹ تا ۱۴ هزار در نوسان است. حتی اگر کمترین آمار را در نظر بگیریم این تعدادگلوله توپ و خمپاره نشان دهنده نبردی سخت و طاقت فرساست. البته، نباید از نظر دور داشت که عربها در به‌کارگیری خمپاره وگلوله توپ زیاده‌روی کرده‌اند.

امّا در عین حال عربها در این نبرد برگ زرینی از تاریخ جنگ افغانستان را پشت سر نهاده و نیرو و توان خود را به نمایش گذاشته‌اند. البته، دشمن نیز کاملاً تحولات جنگ و منطقه و به ویژه قدرت عربها را زیر نظر داشته است. باگذشت چند سال از نبرد بزرگ «چاچی» معلوم شد که دشمن پیش از نیروهای خودی از این نبرد درس گرفته است. به این دلیل که به طور کلّی شیوه جنگیدن و میزان ابتکار عمل ما از رشد قابل ملاحظه‌ای برخوردار نبوده، بلکه در جا زده یا به قهقرا رفته است. قدرت و توانی که می‌توانست به نیروی مستقّل و مؤثر وکارساز تبدیل شود، به طور کلّی از صحنه افغانستان و بلکه از صحنه جهان حذف شد. کسانی که این گفته را باور ندارند باید دیگر حوادث و رخدادهای جنگ و اقدامات قهرمانانه عربها را بازخوانی کنند.

امّا بعد از خروج عربها بر مأسده چه آمد؟

نقش کارساز خود در جنگ را عملاً از دست داد که می‌توان آن را امتیازی برای کمونیست‌ها به حساب آورد. همچنان که این سرنوشت از شکست اهداف اصلی تأسیس پایگاه مأسده حکایت دارد. امّا عربها سالها در منطقه باقی ماندند و از آن برای آموزش نیروها استفاده کردند.

درباره پیامدهای نبرد مأسده و نقش آن در آینده جنگ بهتر است این گزارش راکه توسّط ابوعبیده(سلطان) نوشته شده است، بخوانیم:

گزارشی از وضع کنونی منطقه چاچی و مرکز جدید مأسده

مأسده بحمدلله نقش مثبت خود را در جلوگیری از حملات دشمن به منطقه ایفا کرد و پیش از جنگ نیز باعث تضعیف روحیهٔ دشمن و خسته کردن نیروهای کمونیست شد، زیرا عربها از سلاح‌های سنگین به خوبی و به طور برنامه ریزی شده استفاده کردند، امّا بعد از آخرین درگیری سرنوشت مأسده کاملاً تغییر کرد.

برخی از اهداف آخرین حمله مجاهدان عرب محقق شد که عبارت بود از:

- پوشاندن نقاط ضعفی که پیش از نبرد پایگاههای به آن مبتلا بود، مانند کاشتن تعداد زیادی مین بر سر راه عبور دشمن و تجهیز پایگاهها به سلاحهای سنگین و نیروهای جدید و تأسیس پایگاهی جدید در امتداد دیگر پایگاه‌هایی که در مسیر جاده‌های ارتباطی مجاهدان قرار داشت.
- اصرار دشمن بر باقی ماندن در منطقه و بستن راههای ارتباطی و کمک رسانی مجاهدان به شیوهٔ تدریجی یهودیان. پس باید ما نیز در منطقه تحرک می‌داشتیم.
- از آنجاکه راههای ارتباطی مجاهدان شریان اصلی آنان در داخل منطقه بود، باید حمله‌ای انجام می‌شد تا با یک ضربهٔ کاری و با هماهنگی با همهٔ احزاب وگروهها تمام مراکز از تصرّف دشمن خارج می‌شد، زیرا این اقدام به نفع همهٔ احزاب بود.
- آزاد سازی این پایگاهها و مراکز نه تنها محال نبود، بلکه بسیار آسانتر از آخرین نبرد است و اگر خدابخواهد در عرض چند ساعت به پایان می‌رسد و بیشترین غنایم جنگی نصیب مجاهدان می‌شود، غنایمی که از اول جنگ تاکنون بی‌سابقه بوده است.

نقش پایگاه جدید (مأسده) در مرحلهٔ بعدی

این پایگاه در مرحلهٔ بعدی هیچ نقشی نخواهد داشت و فقط کار دیده بانی و شناسایی تحرکات دشمن را انجام خواهد داد که توسط یک یا دوگروه از برادران عرب صورت خواهد گرفت.

حضور چندگروه از برادران افغانی برای نگهبانی قسمتهای مهم پایگاه.

آموزش سلاحهای سنگین به برادران عرب.

چگونگی بهره گیری از برادران عرب

پس از آموزش کامل برادران آنان در قالب چندگروه برای مدّتی محدود به جبهه‌های مختلف اعزام و سپس با هماهنگی با فرمانده عربها به جبهه‌های دیگر منتقل می‌شوند. دربارهٔ آموزش نیروها باید گفت که آموزش باید بر پایهٔ اصول علمی و بهره گیری از مربّیان متخصّص استوار باشد تا برای نبردهای آینده مؤثر وکارساز باشد. اگر ما برپایهٔ اصول علمی، فرهنگی، نظامی و سیاسی‌نیروهای خود را آموزش دهیم، می‌توانیم ابتکار عمل را در جبهه‌ها به دست گیریم، وگرنه در یک دور باطل قرار می‌گیریم که نتیجه‌ای جز شکست در پی نخواهد داشت. والعیاذ بالله.

ابوعبیده ۱۹۸۷/۹/۱۲

تفسیر و تحلیل برخی از مسائل موجود در گزارش ابوعبیده

هدف از حمله کمونیست‌ها فقط مأسده بوده است، نه تمام منطقه و این حمله در پاسخ به حمله مشابه است.

دشمن در تقویت مراکز نظامی خود موفق بوده است. در مقابل، عربهاکار نظامی را متوقف کردند و مجاهدان به جدایی و تفرقه و فساد خود ادامه دادند.

ـ از نظر نظامی آزادکردن همهٔ مراکزی که از روستای «علی خیل» در سمت شمال شرق آغاز می‌شود و از دشت محدود و کوچکی که پهنای آن از ده کیلومتر تجاوز نمی‌کند می‌گذرد عملی بود.
ـ امّا چه وقت مسایل نظامی بر معادله‌های سیاسی غلبه خواهد کرد و اگر فقط عوامل نظامی مطرح بود، نیروهای کمونیست که از طرف شوروی حمایت می‌شدند راحت‌تر می‌توانستند این روزنه را ببندند، زیرا خط مرزی در برخی نقاط فقط ۸کیلومتر با پایگاههای کمونیستی فاصله دارد.
ـ امّا اوضاع سیاسی پاکستان و نیز شرایط بین المللی نمی‌تواند این موضوع را تحمّل کند، زیرا بدین ترتیب جنگ به راحتی به پاکستان سرایت کند و دیگر کسی نمی‌تواند جلوی زبانه‌های این آتش را بگیرد.
ـ فعالیتهای مجاهدان در این روزنهٔ حساس مرزی که با قبایل و طوایف پاکستانی مجاورت دارد، باعث می‌شود سازمان جاسوسی پاکستان وارد قضیه شود و بیش از هر منطقه دیگری بر این منطقه مسلّط شود و خود را وارد جزئیات کند.
ـ ابوعبیده به اهمیت آموزش نظامی اشاره دارد که هم اکنون تحت نظارت بن‌لادن در جریان است. شاید بن لادن توانسته باشد مهمترین و کارآمدترین نیروهای خود را در این منطقه آموزش دهد که این بزرگترین دستاورد از جنگ افغانستان به شمار می‌آید.
ـ امّا درباره تشکیل کادرهای فرهنگی و سیاسی باید گفت که یا اصلاً تشکیل نشد و یا به طور نادرست و ناتمام شکل گرفت.

پس از گزارش ابوعبیده که حدود چهار ماه پس از نبرد چاجی نوشته شد گزارش مراکه چند روز پس از پایان نبرد اصلی تحریر شده و برخی از نقطه ضعف‌ها و کاستی‌های اشاره شده به آنها هم هنوز کم و بیش اتفاق می‌افتد، می‌خوانید.

من این گزارش را در شهر مرزی میرانشاه پیش از حرکت به طرف شهر خوست به منظور ترتیب دادن برنامهٔ عملیات نظامی نوشته‌ام. پس از نبرد «چاور» همه نیروها به ویژه نیروهای مستقر در خوست چه به لحاظ روحیه و چه از نظر نظامی، دچار ضعف شدند و هنوز شش ماه از این نبرد نگذشته بود که حمله‌ای گسترده و فراگیر به مواضع مجاهدان در خوست در سال ۱۹۸۵ صورت گرفت.
ـ عملیات نظامی در منطقه خوست متوقف شد، زیرا حقانی از این منطقه خارج شد و به پایگاهش در سیرانا «واقع در غرب شهر گردیز» مرکز پکتیا که در چند کیلومتری جادهٔ استراتژیک گردیز ـ خوست قرار دارد، رفت. حقانی معتقد بود که تصرّف این جاده هدف بعدی روسها خواهد بود. حدس حقانی درست از آب درآمد زیرا در پایان آن سال روس‌ها بزرگترین و معروفترین حمله خود را به این جاده آغاز کردند تا عقب‌نشینی خود از افغانستان را از نظر نظامی و سیاسی پوشش دهند. توافقنامهٔ عقب‌نشینی در آوریل سال ۱۹۸۸ در ژنو امضا شده بود.
ـ این گزارش علایم و نشانه‌های بروز این حمله بزرگ را که در تصرّف قلّهٔ کوه «سناکی» متجلی شده بود، بازگو می‌کند. ما پس از ارائه گزارش به تحلیل و بررسی این اقدام نظامی روسها خواهیم پرداخت.

گزارش
نبرد چاچی تجربه‌ای از افغانستان

اقدامات تاکتیکی باید با استراتژی کلّی هماهنگ و همسو باشد. هر کار تاکتیکی و روش‌مند اگر از چهارچوب استراتژی کلّی خارج باشد، بی‌فایده است.

این یک اصل معروف نظامی است و به تعابیر مختلفی می‌شود آن را بیان و تبیین کرد. مثل اینکه بگوییم: همهٔ اقدامات تاکتیکی موفّق بیهوده و عبث خواهد بود، اگر در خدمت یک استراتژی کامل و کلّی نباشد.

جنگ نوعی کار سیاسی است و فقط ابزارهای آن خشونت بار است. بنابراین هدف استراتژی نظامی در نهایت پیروزی کامل یا منطقه‌ای بر دشمن به منظور وادار کردن وی به پذیرش شرایط سیاسی معیّنی است که جز با استفاده از قدرت اسلحه زیر بار چنین شرایطی نمی‌رفت.

بدین ترتیب هر عملیات نظامی مشخّص یا تاکتیکی برای رسیدن به هدفی خاص یا مقدمه چینی برای رسیدن به آن هدف انجام می‌گیرد.

ما سعی خواهیم کرد این اصول را دربارهٔ نبرد چاچی که از اواخر شعبان تا اوایل شوّال سال ۱۴۰۷ به طول انجامید و در اواخر رمضان (۱۹۸۷/۵/۲۶) به اوج خود رسید پیاده و تشریح کنیم.

ـ در استان پکتیا و بخش غربی آن نیروهای دولتی افغانستان در اوایل سال ۱۹۸۷ موفق شدند بلندی‌های موجود در منطقه سناکی را پس از درگیری‌های شدید به تصرّف خود درآورند. این بلندی‌ها سه بار بین مجاهدان و نیروهای دولتی ردّ و بدل شد. دولت کمونیستی حدود ۸۰ در صد از نیروهای موجود در منطقه خوست را به کار گرفت و از نیروی هوایی نیز یاری خواست، امّا خبری دربارهٔ به‌کارگیری نیروهای روسی در این درگیری‌ها مخابره نشد.

در نتیجه این درگیری‌ها نیروهای دولتی افغانستان بر روی تپه‌ها مستقر شدند و جادّه بسیار مهم مجاهدان را تهدید کردند. این جادّه از صدقی آغاز می‌شود و از جاور عبور می‌کند و از یک گذرگاه نسبتاً تنگ در دشت خوست واقع در منطقهٔ سناکی می‌گذرد و تا «سرانا» که قرارگاه اصلی مجاهدان است، ادامه می‌یابد و سپس تا منطقهٔ زورمات امتداد پیدا می‌کند و در راه رسیدن به «لوجار» از دشت وسیعی می‌گذرد و سپس به چند راه مختلف تقسیم می‌شود.

ـ بعد از این درگیری مجاهدان باید برای گذر از «سناکی» از راههای سخت‌تر و سنگلاخی عبور کنند، زیرا بخش جادهٔ مورد نظر به تصرّف دشمن درآمده است.

ـ در همین حال نیروهای دولتی به طرف جادّه مجاهدان در منطقهٔ «چاچی» پیشروی وسیعی انجام دادند و قلعه‌های کوهستانی متعددی را در منطقه ایجاد کردند و در دشت مقابل قرارگاه مجاهدان در «چاچی» در نزدیکی جادّه مجاهدان که کاروانهای مختلف مجاهدان از آنجا عبور می‌کند کمینهای بسیاری ترتیب دادند.

ـ نیروهای دشمن از قلعهٔ «چاونی» به عنوان قرارگاه پشتیبانی و تدارکات استفاده می‌کردند، زیرا مدت یک سال بود که این قلعه از حملات و دست‌اندازیهای مجاهدان در امان بود و به طور جدّی تهدید نشده بود.

ـ نیروهای دولتی افغانستان بر اساس استراتژی رسمی رژیم شوروی پیشروی می‌کنند. استراتژی شوروی بر این اساس است که مرزهای مشترک افغانستان با کشورهای همسایه را ببندد تا مجاهدان را از کمک رسانی از طریق کشورهای همسایه محروم و آنان را محاصره کند.

ـ این استراتژی شوروی بیانگر این است که می‌خواهند دولت افغانستان را همانند جمهوری مغولستان (منغولیا)

و فنلاند تابع بی چون و چرای خود سازند و این هدف جز با در هم شکستن نیروی مقاومت اسلوی مجاهدان محقّق نخواهد شد.

ـ در مقابل درگیری‌ها و نبردهای مجاهدان در این دو محور بسیار مهّم، از هیچ‌گونه استراتژی ثابت و هدفمند برخوردار نبود و نبردهای جهادی به جای حمله‌های برنامه ریزی شده به عملیات مدافعانهٔ عقیم و بی هدف تبدیل شده بود.

ـ به عنوان مثال بلندی‌های سناکی را در نظر می‌گیریم. نیروهای دولتی بیشتر سربازان حاضر در خوست را [حدود ۸۰ در صد از نیروهای پیاده نظام و زرهی] برای تقویت مواضعی که به تازگی درکوههای سناکی به تصرّف خود درآورده بودند، به این مواضع گسیل داشتند. استقرار دشمن در بلندی‌های سناکی دو ماه به طول انجامید.

ـ مجاهدان در پاسخ به این استراتژی دشمن بیشتر نیروهای خود را در این منطقه بسیج کردند تا این بلندی‌ها را از دشمن باز پس‌گیرند. البته، آنان با دلاوری بسیاری جنگیدند و چند بار نیز این مواضع را باز پس گرفتند، امّا از آنجاکه این بلندی‌ها درکنار دشت واقع شده بود و دشمن نیز از آتش توپخانهٔ نیرومند پُرقدرتی برخوردار بود، موفق شد برتری خود را برمجاهدان دیکته کند. گفتنی است که جمع زیادی از نیروهای دولتی افغانستان که در دشت مورد نظر مستقر شده بودند، در اثر آتش توپخانهٔ مجاهدان به هلاکت رسیدند.

ـ در طول زمانی که نبرد سناکی ادامه داشت اهداف بسیار مهم و با ارزشی در دشت سناکی و شهر خوست وجود داشت که از حمایت ضعیفی برخوردار بود و مجاهدان می‌توانستند ضربات محکمی به این اهداف وارد آورند، امّا هیچ تلاشی در این زمینه انجام ندادند؛ به عبارت دیگر در طول این نبردنیروهای دشمن هجوم می‌آوردند و مجاهدان به دفاع می‌پرداختند. حال آنکه مجاهدان قصد باز پس‌گیری بلندی‌ها را داشتند و باید حالت هجومی بیشتری به خود می‌گرفتند.

دو ماه بعد نیروهای دولتی از دشت عقب‌نشینی کردند و نیروهای اعزامی خود را نیز از بلندی‌های سناکی باز گرداندند. هفته‌ها گذشت و مجاهدان به فکر بازپس‌گیری تپه‌هایی که حداقل نیرو در آن بود نیفتادندگویی منتظر اقدامی از سوی دشمن بودند تا واکنش نشان دهند!

در چاچی:

پس از نبرد ناموفق سیّاف [که در رمضان ۱۴۰۴ برابر با مه ۱۹۸۴ آغاز شد و در اواخر همین سال پایان یافت]، روح ناامیدی و یأس بر منطقه سایه افکنده بود. قلعهٔ «چاونی» از استحکامات بیشتری برخوردار شده بود و دشمن در اطراف آن قلعه‌ها و موقعیت‌های جدیدی را احداث کردکه همگی در امتداد جادهٔ مجاهدان قرار داشت که یکی از مهمترین جاده‌های مجاهدان در افغانستان به شمار می‌رود.

در سال ۱۹۸۶، حکمتیار تلاش کرد تا تحرّکی در منطقه ایجاد کند و به موفقیّتهای محدودی نیز دست یافت، امّا مانند همیشه آن را با بوق وکرنا به‌گوش همه رساند و چندین برابر پیروزی که به دست آورده بود به تبلیغات پرداخت.

امّا اوضاع همچنان ناامید کننده بود و دشمن مانند لکه روغن بی سر و صدا پخش می‌شد و به پیشروی خود ادامه می‌داد. در آغاز سال ۱۹۸۷ تعداد نیروهای دشمن در منطقه آن‌قدر زیاد شده بود که دیگر قابل تصوّر نبود.

در مقابل مجاهدان ظاهراً در نوعی سکوت همگانی یا نوعی خیانت آرام فرورفته بودند که کار سستی و بی توجهی را به مرز هرج و مرج رسانده بود.

حکمتیار که همواره با سیّاف در رقابت بود سعی داشت با بسیج نیروهایش در منطقه قدرتش را با سیّاف برابر

سازد و این دو فرمانده رقابت سختی داشتند تا خود را به عربها نشان دهند و از دلارها و دیگر امتیازات عربی برخوردار شوند. تبلیغات در این زمینه نقش اساسی را ایفا می‌کرد به ویژه زمانی که مهمانان عرب وارد افغانستان شدند، میزان تبلیغات این دوگروه به حدّ اعلای خود می‌رسید.

ـ همه این تبلیغات و جلب توجه‌کردنها در سال ۱۹۸۶ بود و در اوایل سال ۱۹۸۷ به اوج خود رسید، امّا پس از آن دیگر هیچ عربی به منطقه نیامد و در نتیجه، نه از سیّاف خبری بود و نه از حکمتیار.

نیروهای دولتی بدون اینکه با مقاومت مجاهدان روبه‌رو یا حتی در تبلیغات محکوم شوند، به پیشروی گسترده خویش در منطقه ادامه دادندکه نه تنها نشان دهنده نبودن استراتژی نزد مجاهدان است بلکه حاکی از آن است که مجاهدان از رهبری مقتدرکه بتواند نیروها را عملاً فرماندهی کند و با فساد موجود در میان رهبران احزاب مبارزه کند محروم هستند.

عربها در چاچی

دیگر هیچ استانی در افغانستان وجود ندارد که داوطلبان عرب به آن راه نیافته باشند، امّا محل تجمّع عربها در افغانستان بیشتر منطقه چاچی بودکه سیّاف باعث شد نام این منطقه با نام عربها پیوند بخورد، زیرا سیاف با عربستان سعودی و جنبش اخوان المسلمین یک مثلث تشکیلاتی تشکیل داد و در این میان سیّاف به عنوان ایرجهاد در افغانستان برگزیده شد. و دلارهای سعودی باعث شد سران و فرماندهان مجاهدان به نفع حزب سیّاف عمل کنند و زیر پرچم او در بیایند و اخوان المسلمین نیز از رهگذر مطبوعات اسلامی در افغانستان حزب سیاف را تبلیغ می‌کرد.

شخصیّت‌های مستقلی چون «دکتر عبدالله عزام» نیزکه شعور اسلامی را به عاطفه جهادگرانه در آمیخته بود و «بن‌لادن» که با برق طلاهایش هر طرح و برنامه‌ای را می‌توانست به موفقیّت برساندجذب سیّاف و مجموعهٔ وی شده بودند.

به طورکلّی عربهای حاضر در صحنهٔ نبرد افغانستان ویژگی‌هایی داشتند که بعدها بر روند حوادث‌تأثیر زیادی گذاشت. برخی از این ویژگی‌ها عبارت‌اند از:

* عاطفی بودن افراط‌گرایانه و شور و اشتیاق زاید الوصف برای جهاد بدون رجوع به عقل و منطق؛
* نداشتن آموزش نظامی و عدم تمایل به آن به دلیل اشتیاق به جهاد و شهادت؛
* نبودن پیوند تشکیلاتی بین داوطلبان عرب که باعث می‌شد آنها نتوانند هیچ برنامه یا عملیات مشترکی را ترتیب دهند؛
* برخوردار نبودن داوطلبان عرب و نیز رهبران بلند پایه عرب نظیر نمایندگان اخوان المسلمین یا دکتر عبدالله عزام از شعور سیاسی و قدرت تحلیل جریانات سیاسی؛
* با وجود اینکه داوطلبان عرب از افکار و اعتقادات متفاوتی برخوردار بودند، امّا هیچ‌کدام معنای شهادت را به درستی نفهمیده بودند و هدف از جهاد را شهادت در راه خدا می‌دانستند. و این دیدگاه نادرست پیامدهای بد و ناخوشایندی را به بار آورد و جهاد را به تلاشی برای رسیدن به جهان آخرت تبدیل کرد؛

ـ یکی از آثار منفی این دیدگاه نادرست نپذیرفتن دعوت فرماندهی مبنی بر آموزش نظامی و سیاسی و فرهنگی بود.

ـ البته، با وجود چنین آثار منفی و دیدگاه نادرستی جوانان عرب موفق شدند در نبرد چاچی در سال ۱۹۸۷،

یک پیروزی تاکتیکی بزرگ را به وجود آورند که در سطح آموزش و بینش داوطلبان عرب‌کاری بس بزرگ و موفقیّت‌آمیز به شمار می‌آید.
ـ همچنان‌که پیشتر گفتیم داوطلبان عرب از استراتژی کلّی و برنامهٔ همه جانبه و اساسی در افغانستان برخوردار نبودند. البته، هیچ یک از احزاب اسلامی افغانستان نیز چنین استراتژی را نداشتند. از این روی اگر موفقیّتهای تاکتیکی پراکنده‌ای پدید می‌آمد چون در خدمت یک استراتژی همه جانبه و اساسی نبود به هدر می‌رفت و تأثیر چندانی بر جای نمی‌گذاشت.
ـ وقتی بن‌لادن از اردوگاه سیّاف در چاچی بازدید کرد، متوجه شد مجاهدان به دلیل سرمای شدید و نداشتن سنگر اردوگاه را ترک کرده‌اند و روحیهٔ نیروهای موجود در اردوگاه به غایت ضعیف است و آنان از هیچ گونه تشکیلاتی برخوردار نیستند.
بن‌لادن با دیدن این وضع تلاش کرد روحیه مجاهدان را تقویت کند و با وارد کردن وسایل و دستگاههای مخصوص جاده سازی و سلاحهای سبک و سنگین پیشرفته قرارگاهی بزرگ و مستحکم در منطقه بنا کند.
وی برای تأسیس این قرارگاه میلیونها دلار خرج کرد، امّا خالی از مجاهدان بود!
ـ بن‌لادن با همکاری عبدالله عزام به عربستان و یمن نامه نوشتند و جوانان را برای جهاد با کفّار و نیز جهاد با نفس به افغانستان فراخواندند.
ـ دهها نفر عرب ازگوشه وکنار به این قرارگاه آمدند و سراسر قرارگاه را شور و اشتیاق به جهاد و شهادت سرشار ساخت. اهداف عربها در این قرارگاه عبارت بود از:
۱ ـ برای جوانان شهادت اولین و آخرین هدف بود؛
۲ ـ برای اسامه بن‌لادن تشویق جوانان کشورش (عربستان) به جهاد هدف اصلی بود.
۳ـ هدف دکتر عبدالله عزام از همان آغاز کار برانگیختن احساسات و شعور اسلامی مردم برای جهاد بود و در همین راستا مجلهٔ جهاد را منتشر کرد. این مجلّه جوانان را به جهاد فرا خواند و این شعار را مطرح می‌کرد که: «الحقّ للقافلة»؛ یعنی حق باکاروان شهیدان است؛ به عبارت دیگر وی بود که شهادت را به عنوان هدف جهاد تبیین کرد.
ـ بن‌لادن از همان آغاز متوجه این موضوع شد که تجمّع عربها در یک قرارگاه ثابت بر روی کوه در مقابل حضور گسترده نیروهای دشمن در دشت مجاور باعث به خطر افتادن جان مجاهدان عرب می‌شود، به ویژه اینکه خطر محاصره عربها نیز وجود دارد، زیرا فاصلهٔ این قرارگاه با دیگر مراکز مجاهدان بسیار زیاد و امکان امداد رسانی بسیار کم است.
ـ وجود چند نفر با تجربه در میان داوطلبان عرب باعث شد تاکار آموزش دادن به جوانان از سرگرفته شود و در کیفیت نبردها و درگیری‌های بعدی تأثیرات مثبتی بر جای گذارد.
تعداد داوطلبان عرب هنگام عملیات ۱۲۰ نفر بود که حدود ۵۰ نفر از آنان عملاً شرکت جستند و ۱۶ نفر از آنان به شهادت رسیدند.
ـ با وجود آنکه در دشت مجاور تعداد زیادی از نیروهای دولتی مستقر شده بودند، روسها تعداد زیادی کماندوی روس را وارد منطقه کردند تا از چند محور به طرف قرارگاه عربها پیشروی کنند.
ـ نکتهٔ قابل توجه در نبرد چاچی مشارکت اندک و محدود نیروی هوایی شوروی بود، زیرا از آوریل سال ۱۹۸۷، پاکستان در پی اعتراض به حضور هواپیماهای روسی در خاک پاکستان عملاً اقدام به هدف قرار دادن آنها

کرد و چند هواپیما را سرنگون ساخت و چند سکوی پرتاب موشک زمین به هوا را در مرز افغانستان ایجاد کرد.

البته، شوروی نیز به طور پنهانی چند سکوی پرتاب موشک سام [ساخت روس] و یک فروند هواپیمای اف ۱۶ پاکستان را سرنگون ساخت. همین درگیری‌ها و تهدیدها باعث محدودیت پرواز هواپیماهای شوروی برفراز آسمان منطقه شد و به مجاهدان فرصت داد تا ابتکار عمل را به دست گیرند و علیه نیروهای دشمن وارد عمل شوند. امّا فقط عربها از این فرصت استفاده کردند که آنها هم از وجود چنین فرصتی آگاه نبودند.

- برتری عربها بر کمونیستها از نظر تعداد و کیفیّت ابزارها و دستگاههای مخابراتی و دیده‌بانی (تلسکوپ‌های قوی و پیشرفته) کاملاً هویدا بود و باعث شد روند عملیات به نفع عربها تغییر یابد.

پیشرفته بودن بی سیمها و دستگاههای مخابراتی باعث شد که ضربات توپخانه بر مواضع دشمن کاملاً دقیق و حساب شده باشد. البته، عربها پنج سکوی پرتاب موشک داشتند که چهار تا از آنها در اختیار احزاب مجاهدان افغانی بود امّا عربها با استفاده از همین یک سکوی پرتاب موشک ضربه‌های دقیقی را بر مواضع دشمن، به ویژه مسیر پیشروی تانکها و پیاده نظام وارد آوردند.

با دستگیر کردن چند افسر بلند پایهٔ اطلاعاتی دشمن اطلاعات خوبی در زمینه محل استقرار نیروها و مرکز فرماندهی و محل تجمع توپخانه به مجاهدان رسید که عربها با استفاده از موشک‌انداز موفق شدند این مواضع را کاملاً منهدم کنند.

- نکتهٔ قابل ملاحظهٔ دیگری که در زمینه فعالیت عربها در منطقه وجود دارد این است که آنها برای اولین بار در افغانستان توانستند با بکارگیری تاکتیک جنگهای چریکی؛ یعنی ضربه زدن به دشمن در قالب گروههای کوچک روحیهٔ نیروهای دشمن را تضعیف و آنان را دچار اضطراب و پریشانی کنند. چراکه جنگیدن در گروههای چریکی بیش از آنکه به تاکتیک نیازمند باشد، به روح شجاعانه و جانبازی و فداکاری نیاز دارد که چنین روحیه‌ای در عربها به وفور یافت می‌شد.

- مفهوم نادرست شهادت در تفکر داوطلبان عرب باعث شد تا آنان پایداری و مقاومت بیشتری از خود نشان دهند و از چنین امتیازاتی برخوردار باشند:

۱ - داشتن توان مخابراتی بالا؛

۲ - دیدبانی دقیق مواضع دشمن و زیر نظر داشتن آنها با استفاده از ابزارهای پیشرفته؛

۳ - استقرار در مواضع مستحکم واقع در فراز کوه؛

۴ - برخورداری از تاکتیک‌های جنگ‌های چریکی و دور زدن دشمن؛

۵ - محدودیت پرواز هواپیماهای دشمن در نتیجهٔ درگیری با پاکستان؛

نیروهای شوروی در این نبرد خسارتهای زیادی را متحمل شدند. و وقتی نتوانستند قرارگاه عربها را تصرّف کنند مجبور شدند به قلعهٔ «چاونی» و از آنجا به «جاردیز» عقب‌نشینی کنند. سایر نیروهای مستقر در دشت نیز همین کار را کردند و فقط تعدادی از نیروهای دشمن در چند قلعهٔ کوهستانی باقی ماندند تا سیطره خود را از طریق توپخانه بر جادّه ارتباطی مجاهدان حفظ کنند.

مسائل مربوط به عملکرد عربها در این نبرد

۱ - نقاط قوت:

الف) برخورداری از روحیهٔ عالی که در هر نبردیْ تعیین کننده است.

ب) وجود تعدادی با تجربه و آموزش دیده در میان داوطلبان که باعث شد این نقص بزرگ تا حدودی جبران

شود و نیروها آموزش ببینند.

ح) برتری عربها از نظر کمیّت و کیفیّت در زمینه مخابرات و دیدبانی.

۲ ـ نقاط ضعف:

الف) نداشتن استراتژی و طرح کلّی عملیاتی در نبرد افغانستان.

ب) به دست نگرفتن ابتکار عمل از همان آغازکار. عربها و به طورکلّی مجاهدان همواره به تحرکات دشمن و حملات وی واکنش نشان می‌دادند و خود برنامه‌ای از پیش طراحّی شده نداشتند.

۳ ـ شور و اشتیاق جوانان برای ورود به صحنه جهاد و نیل به شهادت باعث می‌شد تا بن‌لادن مجبور شود به احساسات فوران‌کرده آنان پاسخ گوید و عملیات را به جلو بیندازد، با آنکه هنوز مقدمات اجرای عملیات فراهم نشده بود.

۴ ـ عربها این نبرد را بیشتر یک جنگ منظم چریکی می‌دیدند تا نبردی‌که دو ارتش در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، زیرا ابزارها و سلاحها و تاکتیک‌های اجرایی نشان دهنده این نوع جنگ بود و این دیدگاه در عمل تأثیرات مادّی و واقعی زیادی داشت‌که از جمله می‌توان به دو مورد اشاره‌کرد:

الف) سرسام آور شدن هزینه‌های مادّی عملیات جنگهای چریکی.

مبالغه نیست اگر بگوییم دهها میلیون دلار در این نبرد هزینه شد و معقول نیست‌که در یک جنگ این مقدار پول هزینه شود. به ویژه اینکه چنین جنگی فقط برای خاموش‌کردن احساسات جهادگرانه داوطلبان عرب صورت می‌گیرد و از نظر نظامی دارای اهمیت چندانی نیست و فقط یک درگیری عادی تاکتیکی به شمار می‌آید. وانگهی، منابع مالی عربها تقریباً شخصی بود، در حالی‌که نیروهای دشمن به دولتی تکیه داشتندکه منابع مالی آن نامحدود است.

و این بدان معناست‌که روند عملیات جهادگرانه عرب پیش از آنکه در مسیر صحیح و درست قرار بگیرد، متوقف شده است.

ب) بالا بودن میزان تلفات انسانی در میان عربهاکه باعث می‌شد فرماندهان با اجرای چنین عملیاتی مخالفت کنند، زیرا هر چقدر جوانان مشتاق شهادت باشند نباید آنان را جلوگلوله بُرد.

از میان ۵۰ نفر عرب‌که در جنگ شرکت جستند، ۱۶ نفر آنان به شهادت رسیدند. اگر بنا شود نیروهای دشمن نیز به اندازهٔ ما تلفات بدهند آنان باید ۱۲۸۰ کشته می‌دادند؛ یعنی ۳۲ درصد از نیروها. در حالی‌که دشمن حتی نصف این تعداد نیز کشته نداد. وانگهی، عربها به عنوان مدافع عمل می‌کردند و در همهٔ جنگها نیروهای مهاجم تلفات بیشتری می‌دهند تا مدافعان و این نشان می‌دهد درگیری ما با هیچ یک از معیارهای نظامی سازگار نبوده است.

از نظر تفکر منطقی در زمینه هزینه‌کردن اموال نیز بایدگفت: «اگر بن‌لادن $\frac{1}{10}$ اموال خود را در این عملیات از دست داد، اتحاد جماهیر شوروی یک درصد از صدها میلیون دلار خود را نیز هزینه نکرده است و این معادله نشان می‌دهدکه مدیریت این عملیّات صحیح و منطقی نبوده است.

از سوی دیگر مدیریت جنگ به شیوهٔ جنگهای نامنظم و چریکی اقتضا می‌کندکه میزان تلفات و خسارتها در اردوی دشمن بیشتر باشد، وگرنه شکست سرنوشت محتوم چنین نبردی خواهد بود.

علاوه بر همهٔ اینها محدودیت پروازی دشمن در منطقهٔ عملیاتی باعث شد تا میزان تلفات جانی ما در همین حد باقی بماند و اگر هواپیماهای دشمن می‌توانستند مانند نیروهای جاور در آوریل ۱۹۸۶ آزادانه پروازکنند. آمار

و برخورد با آن را به زمان پس از عقب نشینی شوروی موکول کند! ولی او با حالت مشکوک به من نگاه کرد. به اعتقاد او بر هر مسلمان راست عقیده‌ای واجب بود که در تایید کامل نظر او تردید به خود راه ندهد. همان سال با یکی دیگر از اعضای همان مکتب فکری برخورد کردم. او اهل شمال آفریقا بود و جهاد در افغانستان را رها کرده بود و دیگران را نیز به این کار فرا می‌خواند. البته، مرا نیز به این کار دعوت کرد. علت را از او پرسیدم، به من گفت که مذهب حنفی در کمتر از ده مسئله با سنت شریف نبوی مخالف است و من معذرت خواهی کردم از اینکه عالم دینی نیستم تا درباره انحرافات ابوحنیفه حکم کنم. ولی بدون جر و بحث حرف او را تصدیق می‌کنم که ابوحنیفه به طور عمد در ده مسئله با سنت نبوی مخالف است. به او گفتم: «تا جایی‌که می‌دانم «ببرک کارمل»، رئیس رژیم کمونیستی کابل، حتی در یک مسئله نیز موافق شرع یا سنت نیست. پس کدام یک شایستگی حاکمیت بر افغانستان را دارند؟ شرع ابوحنیفه یا شرع مارکس؟»

البته، او از صحبتهای من خوشش نیامد و پس از آن جز یک بار پس از عقب نشینی روسها او را ندیدم. اردوگاه مسلمانان از نظر او منحصر به افراد معدودی بود که البته، خودش در رأس آنها قرار داشت. موضع علمای حنفی در قبال «شیعیان» شدیدتر از موضع آنها در قبال «وهابیت» بود؛ از نظر آنها «وهابیت» کفر و «شیعه» بدعت است. اما المودودیه که به المودودی، بنیانگذار جماعت اسلامی در هند، منتسب است، از نظر رتبه‌بندی در حکم به ابن عبدالوهاب می‌رسد. طرف افغانی خویشتنداری خود را حفظ کرد و پس از نبرد جلال‌آباد به‌گونه‌ای معقول و واضح ذات خود را نشان داد و پس از سقوط رژیم کمونیستی در کابل به وضوح بیشتری ماهیت خود را نمایان ساخت، به طوری که مواضع واقعی رهبران احزاب جهادی، چه مواضع عقیدتی و چه سیاسی، نمایان شد و تمام آن مواضع به طور کلی با مواضع اعلام شده در سالهای «محنت» و «جهاد مقدس» مغایرت داشت. در قندهار یکی از علما بیان کرده بود که ثواب کشتن یک وهابی نزد خداوند بیشتر از ثواب کشتن سیزده روسی است. آن فتوا را در سال ۱۹۸۹م. در جلال‌آباد شنیدم. شگفتا اینکه دو ماه پیش (ژوییه ۱۹۹۴) همین فتوا را دوباره شنیدم، درست هنگامی که مجاهدان وابسته به برهان الدین ربانی، رئیس دولت افغانستان، ما را نگه داشتند و گمان کردند که تاجیکی هستیم، ولی یکی از آنها معذرت‌خواهی کرد و گفت: «گمان کردم عرب وهابی هستید...» چقدر از خدا می‌خواهم که [به من کمک کند] یکی از آنها را بکشم، قتل یکی از آنها اجر و ثوابش بیشتر از قتل سیزده روسی است! دفعهٔ بعد همین نرخگذاری در قندهار صورت گرفت. عجیب اینکه بیشتر مردم عوام افغانستان تصور می‌کردند که هر عربی وهابی است و نه هر وهابی‌ای عرب است. چراکه بعضی از افغانی‌ها به وهابیت گرویده بودند و این حکایت دیگری است. دیدار اول ما مانند تخمی بود که دارای ویژگی های وراثتی گیاهی بود که از میان آن جوانه می‌زد. این موضوع را مرحله به مرحله بیان کرده‌ام. در موقعیت کنونی معتقدم که روشنی در اعلی درجه خود است، چراکه بعد از کامل شدن تجربه، آشکارا تمام یا اکثر آنچه برای ما پنهان یا مبهم و نامفهوم بود، روشن شده است. از جانب ما عربها ـ هرچند یک گروه کوچک سه نفره ـ هم اشتباهات و هم افتخاراتی وجود داشته است.

بیشتر مشخصه‌های حضور آتی عربها و نشانه‌های بارز آن؛ یعنی ضعف سازماندهی دینی و سیاسی و نظامی برای مبارزه گسترده‌ای با این حجم، میان اسلامی که افرادی نالایق و بی باک در رأس آن بودند و مردمی سرگردان، فراموش شده، در بند و هتک حرمت شده در پس آن، در ما وجود داشت. در درون ما رؤیاهای شگرف و نامتناهی وجود داشت و نمی‌دانستیم چگونه آنها را در عالم واقعیت به منصه ظهور برسانیم. آن رؤیاها بازتابی از میزان بی خبری از جهان و حتی عالم واقعی خودمان بود. شاید آن جهالت و نادانی یکی از علل دلیری و گستاخی در فعالیتمان بود. همین شجاعت جاهلانه بود که بسیاری را شگفت زده کرد و مشکلات و اتهامات و

تلفات جانی ما چند برابر می‌شد و قابل تصوّر نبود.»

۵ ـ فقدان فعالیتها و چالشهای سیاسی

چنان‌که پیشتر گفتیم، هر عملیات نظامی که از سوی یک استراتژی سیاسی پشتیبانی نشود و با فعالیتهای سیاسی همراه نباشد سرنوشتی جز بیهودگی و شکست در انتظار آن نخواهد بود. اهداف سیاسی و نظامی روسها از این عملیات نظامی کاملاً واضح و معلوم بوده است. روسها پیش از اجرای عملیات در منطقه چاچی مزدوران و جاسوسان خود را به منطقه می‌فرستند تا اخبار جزئی و دقیق مربوط به تحرّکات مجاهدین را جمع‌آوری کنند. وانگهی، افسران خود را با لباس مبدّل و به همراهی مزدوران به مناطق اطراف منطقهٔ عملیاتی می‌فرستند تا همواره اطلاعات تازه و دست اول را داشته باشند. از سوی دیگر، آنان به پشت جبههٔ مجاهدان و مراکز تدارکاتی آنان جاسوس می‌فرستند یا تعدادی از مجاهدان را دستگیر و از آنان بازجویی می‌کنند و حتی ممکن است عملیات محدودی بر ضدّ این مراکز تدارکاتی انجام دهند و آنها را هدف بمباران هوایی یا آتش توپخانه قرار دهند تا ردّگم کنند و زمینه را برای عملیّات در منطقهٔ مورد نظر فراهم کنند. آن‌گاه به سرعت برق وارد عمل می‌شوند و معمولاً به اهداف خود به طور نسبی یا کامل دست پیدا می‌کنند.

ـ عربها از نظر سیاسی چه مقدماتی برای این نبرد فراهم کردند؟

از همان آغاز، عربها نمی‌توانستند زمینه را از نظر سیاسی فراهم کنند که به چند عامل باز می‌گردد، از جمله اینکه:

الف) بیشتر اهالی منطقه با دشمن همکاری می‌کنند .

ب) احزاب مجاهدان افغانی مملو از جاسوس و مزدور است و تشکیلات ندارند.

ج) رهبران بزرگ (سیاف و حکمتیار) منطقه را به زمینه‌ای برای رقابت تبلیغاتی به منظور دستیابی به اموال و دلارهای بادآوردهٔ عربها کرده‌اند.

د) اهالی منطقهٔ چاچی و راههای منتهی به آن، از پاکستان گرفته تا چاچی، با کمونیست‌ها همکاری می‌کنند و رابطهٔ آنان با عربها بیشتر مصلحت‌آمیز است و معمولاً اهداف سودجویانه دارد.

ه) سیاف، حکمتیار و ربانی هرکدام پایگاههایی در چاچی دارند و هریک از آنها سعی دارد تا نتیجهٔ برد را از نظر سیاسی به نفع خود تمام کند که نتیجه درگیری‌هایی که عربها در آنها مشارکت دارند، از این سه حالت خارج نیست:

۱ـ اگر عربها شکست بخورند، برای رهبران احزاب افغانی هم فال است و هم تماشا، زیرا عربها را از صحنهٔ افغانستان دور می‌کنند و از دست آنها راحت می‌شوند و فقط دلارهای آنان را دریافت می‌کنند و این اموال فقط به دست رهبران می‌رسد و آنها برای گسترش نفوذ خود این پولها را به کار می‌گیرند.

از طرف دیگر، کشورهای عربی [به ویژه عربستان سعودی] تمایل دارند تا عربها در این نبردها شکست بخورند تا دیگر مردم به حکومتها برای یاری رساندن به جهاد اسلامی افغانستان فشار نیاورند، زیرا حکومتی مانند عربستان، فقط ظاهری اسلامی دارد و در حقیقت، منافع آمریکا را در منطقه و در همهٔ نقاط جهان از افغانستان گرفته تا نیکاراگوئه تأمین می‌کند.

۲ـ در صورت باقی ماندن عربها برای مدت طولانی در منطقهٔ جنگلی این رهبران اموال بیشتری را درخواست می‌کنند تا فقط با آتش توپخانه از عربها پشتیبانی کنند. همین آتش توپخانه نیز در آغاز بی تأثیر بود و حضوری نداشت تا اینکه حکومت پاکستان به آنان فشار آورد که برای دور نگه داشتن مرزهای پاکستان از خطر حملهٔ

کمونیستها بر آتش توپخانهٔ خود بیفزایند.
۳ـ به هیچ روی انتظار نمی‌رفت نبرد چاچی به این صورت و با شکست نیروهای کمونیستی پایان پذیرد، بی آنکه کمونیستها بتوانند به اهداف خود برسند. همین که برای یک بار هم که شده روسها نتوانستند به اهداف و مقاصد از پیش طرّاحی شده خود برسند، همین به منزله یک پیروزی برای عربها به شمار می‌آید.
ـ سیاف در طول نبرد تلاش می‌کرد تا خود را فرماندهٔ کل نشان دهد و عربها نیز کارهای خود را به تأیید او می‌رساندند، امّا بعدها به اشتباه خود پی بردند و از این کار اجتناب می‌کردند. در اواسط نبرد، احزاب افغانی قدرت مقابله با حملات کمونیستها و جلوگیری از ورود آنها به مرز پاکستان و درهم کوبیدن پایگاههای مجاهدان را نداشتند و دست به دامن عربها شدند تا آنان را از این ورطه برهانند، زیرا اگر کمونیستها بر مرزهای پاکستان مسلّط می‌شدند، دیگر احزاب افغانی نمی‌توانستند از حکومت پاکستان باج و خراج بگیرند و شاید هم به این دلیل محاکمه می‌شدند که نتوانسته‌اند از مرزها حمایت کنند. بنابراین، در انبار مهمّات خود را بر روی عربها گشودند تا به‌جای آنان بجنگند و خودشان به ویژه سیّاف به انتشار بیانیه‌های نظامی پرداختند و خود را در برابر افکار عمومی فرمانده‌ای دلیر و شجاع جلوه دادند.
پس از پایان نبرد، سیّاف نمایندهٔ خود را به مکّه فرستاد تا به مطبوعات عربستان گزارش کند ـ همان‌گونه که به سازمان جاسوسی عربستان گزارش کرد ـ که یک عرب به عنوان فرمانده ارتش مجاهدان در چاچی جنگیده و مجموعاً ۱۵ شهید داده است (روزنامهٔ «جازیست» چاپ عربستان ۱۹۸۷/۶/۲۰).
بدین ترتیب، وی با یک تیر دو نشان زده است. اول اینکه در برابر مردم عربستان خود را فرمانده عرب مجاهد در افغانستان نشان داده است و از سوی دیگر، نقش نگهبانی خود را برای رژیمهای عربی ـ اسلامی به ویژه رژیم اسلامی عربستان سعودی! در برابر خطر تندروها و افراط گرایی که همواره این رژیم را تهدید می‌کنند، ایفا کرده است.

میرانشاه ـ دوشنبه ۱۹۸۷/۶/۲۹ م

بحران سازمان جاسوسی

بدین ترتیب، سال ۱۹۸۷ فرا رسید و اوضاع و شرایط نیروهای شوروی در مرزهای پاکستان بهتر شد. روسها توانستند خطوط ارتباطی اصلی مجاهدان را تحت فشار قرار دهند. مثلاً، در منطقه «چاچی» به تدریج نیروهای خود را گسترش دادند و به آرامی و در سکوت کامل سنگر به سنگر پیش رفتند و موفق شدند شاهراه ارتباطی مجاهدان را تنگ‌تر کنند.
دربحبوحهٔ سکوت توطئه‌آمیز مجاهدان منطقه که مستقیماً زیر نظر سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان (I.S.I) فعالیت می‌کردند و در حضور ناباورانه و اتفاقی سیّاف و حکمتیار که به هدف دریافت کمکهای مالی عرب پای در منطقه گذاشته بودند، نبرد خونین در اطراف قلّهٔ کوه «سناکی» آغاز شد. این نبرد در ماه دسامبر ۱۹۸۶ آغاز شد و با فرا رسیدن ژانویه ۱۹۸۷، نیروهای دشمن توانستند پیشروی کنند و مواضعی را به اشغال خود در آورند. مجاهدان برای آنکه دشمن بیشتر پیشروی نکند، به کندن گودال و خندق اکتفا کردند. از آنجا که رساندن اسلحه به مجاهدان، از مأموریتهای اصلی سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان بود، می‌توان تنگ شدن و مورد تهدید قرار گرفتن شاهراه ارتباطی مجاهدان را معلول بی کفایتی و بی توجهی این سازمان دانست یا اینکه آن را توطئه‌ای سیاسی قلمداد کرد که به دلیل ایجاد فضای جدید سیاسی نظامی در افغانستان صورت گرفت و آمریکا و شوروی در این زمینه توافق

کرده‌اند. این در حالی است که بوقهای تبلیغاتی راه حلهای متعددی را برای حلّ بحران افغانستان مطرح می‌کردند.

رهبران احزاب هفت‌گانه افغانستان نیز بالطبع با این بوقهای تبلیغی هماواز شدند و دربارهٔ نقش خود در رژیم آیندهٔ کابل سخن می‌گفتند. دیگر تردیدی برجای نمانده بود که رژیم آیندهٔ کابل آمیزه‌ای از احزاب و گروهها و جریانات متعدد موجود در افغانستان بود و اسلام همان‌گونه که احزاب افغانی مستقر در پیشاور مطرح می‌کردند، ملاک و معیار قرار می‌گرفت.

امّا سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان به بحران عمیق و بزرگی دچار شد که برای مدتی توازن و تعادل خود را از دست داد و بعدها نیز دیگر نتوانست کاملاً متعادل باشد.

ما در بررسی و تحلیل نوشته‌های کتاب دام خرس نوشته محمد یوسف به برخی از ویژگی‌ها و نشانه‌های این بحران اشاره خواهیم کرد. محمد یوسف در فصل سیزدهم کتاب با عنوان «خرس عقب نشینی می‌کند» چنین می‌گوید:

«در اواخر ماه مارس ۱۹۸۷، سرلشکر «اختر» یک درجه ترفیع گرفت و این بدان معنا بود که باید مقام ریاست سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان را رها کند و منصب جدید خود، یعنی رئیس کمیتهٔ ستاد مشترک جنگ را بپذیرد. نه احزاب افغانی از ترفیع او استقبال کردند و نه مجاهدان و نه من، حتی خود اختر نیز از این ترفیع رضایت نداشت. سرلشگر اختر هشت سال تمام برنامه‌ریز و تعیین کنندهٔ استراتژی جهاد افغانستان بود و با رهبری کلّی وی بود که جنگ به نقطه‌ای رسیده بود که پیروزی در دسترس مجاهدان قرار داشت. او به رئیس جمهور پیشنهاد کرده بود که پاکستان از جهاد اسلامی افغانستان، حمایت کند و همو بود که برای حفظ وحدت و یگانگی ـ هرچند ظاهری ـ احزاب افغانی در جبههٔ سیاسی تلاش می‌کرد [اما حفظ این وحدت ظاهری فقط شرط رسیدن به پیروزی نظامی بود، پیش از آنکه این احزاب وارد درگیری‌های سیاسی شوند که آنان را از جنگ و جهاد، باز می‌داشت] زیرا رهبران این احزاب و نیز رهبران و شخصیّت‌های مستقل نمی‌توانستند همزمان در جبههٔ نظامی و سیاسی بجنگند. هیچ کس بهتر از سرلشگر اختر آثار سوء سیاسی کردن جهاد افغانستان را نمی‌فهمید.»

این نوشته نمونه‌ای بود از نوشته‌های «مردان سازمان اطلاعات و امنیت و سیاستمداران حرفه‌ای» که حق را ماهرانه با باطل می‌آمیزند و اهداف شخصی یا حزبی یا حکومتی را دنبال می‌کنند.

حقیقت آن است که ترفیع اختر عبدالرحمن، به معنای دور کردن وی از مسئولیتی بود که دوست داشت و آن را هدف خود می‌دانست. او ظاهراً ترفیع گرفت ولی در حقیقت، کنار گذاشته شد. مسئولیت وی به عنوان مدیر سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان (I.S.I) باعث شده بود که به عنوان مرد شماره ۲ پاکستان بعد از ضیاءالحق مطرح شود و نامزد جانشین وی باشد. بلکه حتی می‌توانست هنگام ضرورت، ضیاءالحق را برکنار کند و با نفوذی که در ارتش داشت، خود به جای او بنشیند.

به همین دلیل، همواره تحت نظر ضیاالحق بود تا اینکه رئیس جمهور او را از مقام ریاست سازمان اطلاعات، کنار زد و یک مقام تشریفاتی در نیروهای مسلّح را به وی داد. اختر عبدالرحمن هنوز هم می‌توانست با توطئه‌ای کوچک ضیاءالحق را از سر راه بردارد.

ضیاءالحق همواره دوست صمیمی و بازوی راست سابق خود را همواره درکنار خود داشت تا اینکه هفت ماه پس از برکناری وی از مقام ریاست سازمان اطلاعات و امنیت به همراه یکدیگر در حادثه سقوط هلی‌کوپتر کشته شدند.

سرهنگ یوسف در مناسبتهای مختلف تکرار می‌کند که ژنرال اختر باعث شد تا پاکستان از جهاد اسلامی

افغانستان حمایت کند. امّا اگر کسی اوضاع سیاسی داخلی پاکستان و عمق روابط این کشور با آمریکا را مطالعه و درک کند، متوجه می‌شود که این نظریه صحیح نیست. نه ضیاءالحق و نه هیچ کس دیگر نمی‌توانست در مقابل چالشهای آمریکا در یکی از مهمترین و حیاتی‌ترین مسائل مربوط به امنیت ملّی و مرتبط با مهمترین فصل جنگ سرد بین شرق و غرب، بایستد و مخالفت کند.

توصیهٔ اختر به ضیاءالحق در حقیقت، همسو با منافع آمریکا در منطقه بود.

همچنان که برای ضیاءالحق فرصتی بود تا از موقعیتی جهانی برخوردار شود و به منافع منطقه‌ای خود دست یابد و خود را زیر پوشش «جهاد اسلامی» که در میان مسلمانان، از قداست و ارزش خاصی برخوردار است، پنهان سازد و حتی شاید در بهشت نیز! از این امتیاز استفاده کند. خوشنود ساختن آمریکا و خداوند درکنار یکدیگر و به دست آوردن منافع مادی، اهدافی بزرگ و مهم بود که به طور تصادفی در آرمان افغانستان گرد آمده بود. ضیاء الحق و سایر سران کشورهای اسلامی و بلکه گروههای اسلامی تاریخی برای درک این فرصت طلایی پیشگام شده بودند.

ـ این فرصت بزرگ تاریخی در آرمان افغانستان، منافع مادّی بسیار زیادی را به جیب سران احزاب افغانی و صدها نفر از فرماندهان جبهه‌های جنگ سرازیر کرد، امّا تاوان این بهره‌مندی‌ها را ملّت افغانستان پرداخته است و همچنان می‌پردازد. کشور افغانستان از نظر مادی منهدم شد و ملت آن پراکنده و متفرق شدند و همه دست‌اندرکاران جهاد افغانستان از این نمدکلاهی برای خود درست کردند، جز ملّت بینوای افغانستان که زیر بار سنگین جنگ داخلی درهم شکست.

ـ بیشتر افسران حرفه‌ای و کارکشته در امر سیاست دچار ساده‌لوحی هستند و با مطالعهٔ بخشهایی از کتاب سرهنگ محمد یوسف این موضوع آشکار می‌شود. تحلیل وی از نقش ژنرال اختر عبدالرحمن در دور نگاه داشتن رهبران احزاب افغانی از منازعات سیاسی و ادّعای اینکه چنین منازعاتی آنان را از فعالیتهای نظامی باز می‌دارد، ناظر بر این مدّعاست.

ـ ما تا به حال نشنیده بودیم که یک جنبش مقاومت که برای اخراج اشغالگران از کشورش تلاش می‌کند، تصمیم‌گیری سیاسی خود را به کشور همسایه واگذار کند، به این دلیل که منازعات سیاسی نیروهای این جنبش را از جنگ باز می‌دارد!

ـ آن هم نه تنها تصمیم‌گیری سیاسی، بلکه استراتژی نظامی و بسیاری از جزئیات کارهای تاکتیکی و نیز سلاحهای جنگی و مهمات در اختیار کشور همسایه باشد. پس رهبران احزاب مقاومت چه کاری انجام می‌دهند و آیا این کار باعث جلوگیری از بروز اختلاف و تفرقه خواهد شد؟

ـ طبیعی است که نمی‌تواند مانع از بروز اختلاف شود، بلکه درگیری‌های داخلی بین پیروان احزاب در داخل افغانستان از اواسط دهۀ هشتاد میلادی مشخصهٔ اصل جنگ افغانستان بوده است. پاکستان و سازمان اطلاعات و امنیت این کشور در شعله‌ور ساختن این جنگ و دامن زدن به آن نقش اصلی را ایفا کرده است. تردیدی نیست که همه این برنامه‌ها به توصیهٔ آمریکا برای مقابله با پیروزی اسلام‌گرایان در افغانستان است. البته، شوروی نیز در این زمینه، همکاری می‌کند، زیرا ممانعت از رسیدن اسلام و اسلام گرایان به حکومت کابل هدف مشترک دو ابر قدرت است. در این راستا، پاکستان و عربستان و اخوان المسلمین و سایر پیروان آمریکا نیز نقش ایفا می‌کنند.

درباره دلایل واقعی برکناری دختر عبدالرحمن از ریاست سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان سرهنگ یوسف چنین می‌گوید:

«نزدیک بود ژنرال اختر معجزه کند. دیگر شکست نیروهای شوروی به دست مجاهدان دور از انتظار نبود و روسها به فکر عقب‌نشینی افتاده بودند. موشکهای استینگر بر ضد آنها استفاده می‌شد و اگر مجاهدان، پیروز می‌شدند، ژنرال اختر قهرمان جنگ مجاهدان با روسها به شمار می‌رفت، زیرا وی استراتژی این جنگ را تعیین کرده بود. من فکر می‌کنم ضیاءالحق او را کنار زد و حتی به او ترفیع داد تا پیروزی در این جنگ به نام خود ضیاءالحق تمام شود، در این صورت، او پیروزمند بزرگترین جنگ قرنهای اخیر می‌شد و دیگر هیچ کس نمی‌توانست با او رقابت کند. وقتی پیشنهاد برکناری اختر را آمریکا و وزارت خارجهٔ پاکستان تأئید کرد، دیگر قابل بازگشت نبود و البته، این اولین بار نبود که یک افسر بلندپایه از سمت خود برکنار می‌شود، زیرا رئیس جمهور بقای وی در آن منصب را با منافع خویش سازگار نمی‌داند.»

بنابراین، لحظه پیروزی فرا رسیده بود و آمریکا آماده می‌شد تا به خودش تبریک بگوید؛ از طرف دیگر، ضیاءالحق نیز با بدشانسی همین تصمیم را داشت و می‌خواست بر موج پیروزی‌ها سوار شود، پس مهمترین و بزرگترین رقیب خود در داخل کشور را از سر راه برداشت. اما آمریکا نمی‌توانست به ضیاءالحق اجازه دهد تا تاج پاکستان را بر سر بگذارد و چه بسا خود را خلیفهٔ مسلمانان بخواند و چرا چنین نکند، در حالی که او پیروزمند بزرگترین جهاد اسلامی در طول قرنهاست.

ـ بنابراین، آمریکا در اگوست ۱۹۸۸ بر آن شد تا ضیاءالحق را به همراه ژنرال اختر به قتل برساند. آمریکا اجازه نمی‌دهد یک شخصیت اسلامی بر موج جهاد سوار شود و به ریاست مردمی برسد که او را پیروزمند جبهه‌های حق علیه باطل می‌دانند. آمریکا دکتر عبدالله عزام و دیگر همفکران او را نیز به قتل رساند تا طرح اسلام‌گرایانهٔ وی برای حاکمیت اسلام را در نطفه خفه کند، زیرا طرح وی بر طرحها و اندیشه‌های مشابه اهل سنّت در طول سدهٔ اخیر بی‌نظیر بود. سرهنگ یوسف می‌گوید:

«از آوریل ۱۹۸۷، ژنرال حمیدگل به جای ژنرال اختر به ریاست سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان برگزیده شد. مقام قبلی وی نیز ریاست اطلاعات نظامی در ستاد فرماندهی ارتش بود و من درباره لیاقتها و کاردانی‌های او توصیفهای زیادی شنیده بودم و با توجه به گذشته‌ای که داشت، اکنون احساس می‌کنم که دلم برایش می‌سوزد. تقدیر او بود که بسیاری از مصیبتها و فجایع در زمان ریاست او بر سازمان اطلاعات و امنیت رخ دهد. البته، عقب نشینی شوروی از افغانستان نیز در زمان ریاست وی بود امّا این عقب‌نشینی باعث شد هرج و مرج زیادی به وجود آید و هم‌اکنون نیز ادامه یابد و با این جمود کنونی گره بخورد.»

با بررسی و تحلیل حوادث سال ۱۹۸۷، آنچه برای ما مهم است این است که نبرد چاچی با حضور عربها زمانی روی داد که سازمان امنیت پاکستان در حال انتقال قدرت و در حقیقت، انتقال از شیوه‌ای به شیوهٔ دیگر بود.

ـ وانگهی، پایان سال ۱۹۸۷ شاید فجیع‌ترین توطئه بر ضد جهاد اسلامی افغانستان بود که عبارت است از گشودن جادهٔ گردیز ـ خوست در برابر نیروهای شوروی تا یک پیروزی ساختگی برای نیروهای شوروی به دست آید و عقب‌نشینی از افغانستان را برای روسها راحت‌تر سازد.

ـ اما جمودی که سرهنگ یوسف از آن سخن می‌گوید وضع جلال‌آباد پس از عملیات شکست خوردهٔ مجاهدان است.

سرهنگ یوسف درباره جانشینی حمیدگل در منصب ریاست سازمان اطلاعات و امنیت چنین می‌گوید: «از آنجا که حمیدگل تازه به این منصب رسیده بود، می‌خواست کار را به سرعت آغاز کند و از طرفی، به مقداری زمان نیاز داشت تا در منصب کنونی جا بیفتد. وی باید با رهبران احزاب افغانی دیدار می‌کرد و شیوه‌های افغانی را

می‌فهمید تا بداند چه‌کاری را می‌تواند انجام بدهد و چه‌کاری را نمی‌تواند. با توجه به سابقهٔ وی به عنوان سرباز واحد زره پوش اعتقاد داشت که ارتش باید یک نیروی ضربتی ذخیره سیّار داشته باشد تا در موقع لزوم خود را به صحنهٔ درگیری برساند و سرنوشت درگیری را تغییر دهد. این ایده برای جنگهای منظم و حتی غیرمنظم و چریکی مطلوب بود، اما برای مجاهدان افغانی غیرممکن به نظر می‌رسید. ژنرال گل در آغاز از اختلافات موجود میان احزاب مجاهدان و شخصیت‌های مستقل و تأثیر آن در میدان عمل چیزی نمی‌دانست و هنوز نمی‌توانست درک کند که رهبران و شخصیت‌های مستقل به مجاهدان حزب دیگر اجازهٔ عبور از منطقهٔ خود را نمی‌دهند. وقتی این مسائل را برایش تشریح کردم، مرا توبیخ و متهم کرد که مخالف اجرای افکار و طرحهای جدید هستم. از آنجاکه علاقهٔ زیادی به رئیس جدید داشتم، همه تلاش خود راکردم تا مجاهدان همهٔ احزاب راگرد آوردیم و این نیروی ضربتی را تشکیل و آموزش دهیم. چهار هفته برای حل مشکلات مربوط به بودجه و تدارکات و فرماندهی گروه و قدرت عمل این گروه تلاش کردیم، ولی پیشرفت چندانی حاصل نشد. تازه آن موقع بود که ژنرال گُل برخی از ویژگی‌های شخصیتی رهبران افغانی را درک و گفتهٔ مرا تأیید کرد که باید این طرح راکنار بگذاریم.»

سرهنگ یوسف موضوع تشکیل نیروی ضربت و مسلّح کردن آنان به ابزارها و سلاحهای پیشرفته را مطرح می‌کند که به نظر من برای جنگ چریکی در داخل افغانستان وجود چنین نیرویی بسیار ضروری و حیاتی است. ویتنامی‌ها آخرین کسانی بودند که این طرح را با موفقیت اجرا کردند.

ـ به نظر می‌رسد ژنرال گل هنوز از دریافت منصب جدید و سیاست مورد نظر برای صحنهٔ جنگ افغانستان گیج است و دیگر موضوع تشکیل گروه ضربت برای او از اهمیّت چندانی برخوردار نیست، همان طورکه از همان اوّل نبود.

ـ مدیر سابق سازمان اطلاعات و امنیت؛ یعنی ژنرال اخترهیچ آرمان دینی یا ملّی نداشت و فقط یک مدیر موفق برای دستگاه اطلاعات و جاسوسی بود که از تلاش اهالی قبایل افغانی برای ضربه‌زدن به روس‌ها استفاده می‌کرد و به آنان پول می‌داد. او می‌خواست تا آنجاکه ممکن است یک پیروزی بزرگ نظامی به دست آورد تا آوازهٔ نظامی او عالمگیر شود و به بلندپروازی‌های سیاسی‌اش جامهٔ عمل بپوشاند و به کشورش نیز فایده‌ای برساند.

ـ تفاوت زیادی است بین یک فرماندهٔ اطلاعات و امنیت که جنگهای چریکی را از دفترکار خود فرماندهی می‌کند و بزرگترین اهداف او شخصی و سپس ملّی است و با فرمانده‌ای که جنگ را در میان نیروهایش رهبری می‌کند و ایده ای بس بزرگ و ارزشمند دارد.

همین تفاوت بزرگ باعث شد که ملّت افغانستان متفرق و پراکنده و جهاد افغانستان به انحراف کشیده شود و به وسیله‌ای برای سود بردن دلالان و واسطه‌های بین‌المللی تبدیل شود. بنابراین در چنین مجموعه‌ای که هرکس به فکر مصالح و منافع شخصی است بدیهی است که طرح تشکیل گروه ضربت به فراموشی سپرده می‌شود، زیرا مأموریت اصلی چنین گروهی ضربه زدن به دشمن به ویژه در بحبوحهٔ جنگ یا در مراحل پایانی آن است. سرهنگ یوسف همراه ژنرال گل در جمع رهبران احزاب افغانی حاضر شد تا طرح تشکیل گروه ضربت راکه بسیار ضروری و حیاتی بود به کرسی بنشاند. این سخن سرهنگ یوسف که چهار سال متوالی را با چنین رهبران و فرماندهانی سپری کرده است نمی‌تواند برخاسته از ساده لوحی او باشد. او پس این تجربهٔ طولانی باید بداند که این فرماندهان مشتی از خروار فساد و تباهی هستند که در افغانستان ریشه دوانیده است و تنها چیزی که برایشان مهم است منافع شخصی و انباشتن دلار و تجارت با خون مردم افغانستان در بازار دلالان و سوداگران بین‌المللی است.

ـ تشکیل یک نیروی ضربت بی تردید به خطری بزرگ برای این رهبران و فرماندهان تبدیل می‌شد، زیرا

محور عملیات و حرکت در افغانستان قرار می‌گرفت و همهٔ نگاهها را به طرف خود جلب می‌کرد و طولی نمی‌کشید که خورشید حقیقت تندیس ساختگی این رهبران دروغین مستقر در پیشاور را ذوب می‌کرد.

- از سوی دیگر، بیشتر رهبران احزاب افغانستان با طرح تشکیل گروه ضربت مخالفت کردند، زیرا جنگ در افغانستان به یک پیمانکاری و معاهده تبدیل شده است که هر درگیری به طور مستقل براساس قراردادی خاص با سازمان اطلاعات امنیت پاکستان و در مقابل مشتی دلار صورت می‌گیرد.

- به دیگر سخن بندبازی به شغل اصلی بسیاری از رهبران افغانی و دست‌اندرکاران جهاد اسلامی افغانستان مبدل شده است که آن را با مهارت و دقت انجام می‌دهند. آنان یک روز - نهان و آشکار - با نیروهای کمونیستی هستند و روز دیگر دست احزاب پیشاور را می‌فشرند و با هر تحولی که به وجود می‌آید پولها و اموال و سلاحهای بادآورده ای را صاحب می‌شوند.

بیشترین چیزی که رهبران احزاب پیشاور و همچنین، حکومت پاکستان از آن وحشت داشتند این بود که یک رهبر مستقل در افغانستان ظهور کند و مجاهدان گرداگرد او حلقه بزنند و با تصمیم‌گیری‌ها و استراتژی سیاسی و نظامی مستقل و غیر وابسته خود به پیش برود و چنان خاکریزهای متعدد را پشت سر بگذارد که مجاهدان اسلامگرا حرف اول را در افغانستان بزنند.

- رهبران احزاب افغانی مستقر در پیشاور بارها با کمک پاکستان به ترور رهبران و شخصیت‌های مستقل که ممکن بود بتوانند ستارهٔ درخشان آسمان رهبری مجاهدان افغانستان شوند مبادرت ورزیده‌اند.

- امّا اینکه اکثر احزاب افغانی اجازه نمی‌دهند سایر مجاهدان از منطقهٔ آنها عبور کنند، کاملاً درست است و دلیل آن چنان که پیشتر گفتیم، به تجارت و سوداگری با جان مجاهدان برای رسیدن به دلارهای بیشتر باز می‌گردد. هر حزب یا جمعیتی می‌خواهد با رهبری درگیری در منطقهٔ خودش با کمونیست‌ها اُجرت یا سود این جنگ را به نفع خود تمام کند و خود به تنهایی از آن سود ببرد. در حالی که اوایل جنگ که هنوز جهاد در افغانستان به صحنهٔ معامله و سوداگری تبدیل نشده بود، چنین نبود و در صحنه سیاسی نظامی افغانستان علمای دینی زیادی حضور داشتند.

- احزاب افغانی با برنامه ریزی‌های مختلف تلاش کردند تا صحنه جهاد اسلامی افغانستان را به میدانی برای سودجویی و سوداگری منحرفانه تبدیل کنند و از سوی دیگر، انسانهای مخلص و جان برکف در نبرد با نیروهای کافر شوروی به شهادت می‌رسیدند و پای از این میدان بزرگ بیرون می‌کشیدند.

سرهنگ یوسف نیز در اگوست همین سال (۱۹۸۷) از منصب خود؛ یعنی ریاست دفتر افغانستان در سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان (I.S.I) استعفا داد. دلیل این ترک خدمت بنابرگفته خودش کمیتهٔ ترفیعت ارتش درجهٔ استحقاقی او را که سرتیپی بود، در ماه آوریل ۱۹۸۷ نداده است و سرهنگ یوسف این برخورد را توهین به شرافت نظامی خود تعبیر کرده و دچار یأس و ناامیدی شده و ترک خدمت کرده است. البته، او چند ماه بر سر کار مانده است تا جانشین وی معلوم شود و او را در جریان تجربه های خود بگذارد اما چون جانشین تعیین نشده و او برای مدتی طولانی خطوط اصلی جهاد را ترسیم می‌کرده و تا حدود زیادی موفق بوده محل خدمت خود را ترک نموده است!

- تغییر رهبری سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان (I.S.I) به منظور پی‌ریزی سیاست جدیدی بوده که آمریکا به ضیاء الحق دیکته کرده و او قصد اجرای آن را داشته است.

ضیاء الحق و دوستش ژنرال اختر محور فعال و کارساز جنگ در افغانستان بودند و هیچ وقعی بر وزارت

خارجه پاکستان که فقط اوامر آمریکا را اطاعت می‌کرد، نمی‌گذاشتند و وزارت خارجه نیز دلخوری خود از این موضوع را کتمان نمی‌کرد.

سرهنگ یوسف درباره اوضاع سیاسی قبل و بعد از استعفای خود. چنین می‌گوید: «همه تلاشهای من مصروف عملیات نظامی می‌شد و فعالیت سیاسی بخش کوچکی از برنامه های روزانهٔ مرا تشکیل می‌داد. به نظر می‌رسید که سیاست مانع کار نظامی مجاهدان می‌شد. وزیر خارجهٔ پاکستان، صاحب زاده یعقوب خان، به گفتگوهای ژنو که سازمان ملل بین پاکستان و شوروی برگزار می‌کرد، اهمیت زیادی می‌داد و کاملاً به آنها متعهد و پایبند بود. او معمولاً با سران احزاب جلسه می‌گذاشت تا آنان را در جریان روند مسائل مطرح شده بگذارد. امّا من وقتی می‌دیدم او فقط آنها را در جریان مسائل رسمی می‌گذارد که رسانه‌های گروهی نیز آن را اعلام کرده‌اند، احساس یأس و ناامیدی می‌کردم چراکه هیچ گاه از مسائل پشت پرده این گفتگوها و مقاصد خویش سخن نمی‌گفت و آمادگی پذیرش دیدگاههای رهبران احزاب را نداشت. وزارت خارجهٔ ما قصد داشت قراردادی را امضا کند و به هیچ روی اجازهٔ اعتراض به این قراردادها را به مجاهدان نمی‌داد. در پایان سال ۱۹۸۶، روابط احزاب افغانی و وزارت خارجه پاکستان در بدترین شرایط خود بود.

در واقع، رهبران احزاب هفت‌گانه افغانستان، اغلب به دست ژنرال «اختر عبدالرحمن» منصوب شده بودند، چون او بود که همهٔ امکانات را در اختیار آنان می‌گذاشت و نقش آنان را در این بازی تعیین می‌کرد. امّا ارتباط ضیاءالحق با رهبران احزاب یک ارتباط معنوی بود و حالت اجرایی و عملی به خود نمی‌گرفت. فقط اگر می‌خواست زیر بار نظریات آمریکا نرود خودش مستقیماً مخالفت نمی‌کرد. بلکه از مجاهدان می‌خواست تا مستقیماً با اوامر و نظریات آمریکا مخالفت کنند و او تظاهر می‌کرد که تسلیم خواسته رهبران احزاب افغانی شده است، به عبارت دیگر ضیاءالحق از رهبران احزاب افغانی در بازی‌های سیاسی‌اش با آمریکا استفاده می‌کرد، همچنان‌که از حکمتیار و حزب او نیز به منظور پیاده کردن خواسته‌های آمریکا بهره می‌گرفت. از جمله این خواسته‌ها، ترور شخصیت‌های افغانی یا عربی بود.

- بدین ترتیب، می‌بینیم که رهبران هفت‌گانه با وزارت خارجهٔ پاکستان روابط دوستانه‌ای نداشتند. اما بعد از برکناری ژنرال اختر و تسلیم شدن تدریجی ضیاء الحق به دستورهای آمریکا رهبران افغانستان مثل همیشه از موضع خود عقب‌نشینی کردند و برای تشکیل دولت وکابینهٔ مشترک باکمونیست‌ها از یکدیگر پیشی گرفتند.

سرهنگ یوسف درباره اوضاع سیاسی بعد از استعفای خود وکنار زدن ژنرال اختر چنین می‌گوید:

«شرافت من به عنوان یک سرباز، لکه‌دار شده بود، اما مهمتر اینکه احساس کردم فضای عمومی به سوی سیاستی پیش می‌رود که به نظر من جهاد اسلامی به ضعف می‌گراید. دیگر تردید داشتم که آیا هدف جهاد اسلامی پیروزی نظامی است یا نه؟کم‌کم نیتها آشکار شد تا اینکه ضیاءالحق با مجاهدان در باره دولت ائتلافی با نجیب‌الله سخن گفت.»

به نظر من این یک سیاست خصمانه بود که ضیاء الحق و رهبران احزاب در پیش گرفتند؛ به عبارت دیگر زمانی که نشانه‌های پیروزی در افق پیدا می‌شود و آمریکایی‌ها در می‌یابند که پیروزی مجاهدان نزدیک است به این فکر می‌افتند که چگونه می‌توان از رسیدن اصولگرایان و اسلام خواهان به حکومت افغانستان جلوگیری کرد؟

سرهنگ یوسفی توضیح می‌دهد که آمریکا برکناری نجیب‌الله و رسیدن یک دولت اصولگرا به رأس امور افغانستان را به منزله رفتن یک دشمن و آمدن دشمن دیگر می‌داند. شوروی نیز با آمریکا در این موضوع هم عقیده است. آنان هراس دارند که یک حکومت اصولگرا و اسلامی همانند جمهوری‌های آسیای میانه در

افغانستان به روی کار بیاید.

با وجود این دولتهایی که پس از نجیب‌الله به روی کار آمدند و رهبران احزاب افغانی رهبری آن را برعهده داشتند، به ویژه دولت کنونی که رهبری آن را ربانی به عهده دارد و سیاف نیز او را یاری می‌کند تلاش زیادی کردند تا حرکتهای جهادی در ماوراءالنهر به ویژه تاجیکستان را در نطفه خفه کنند. حزب نهضت اسلامی تاجیکستان که رهبر جنبش اسلامی این کشور است و در آغاز کشتار مسلمانان توسط کمونیست‌ها و مهاجرت مسلمانان به افغانستان در سال ۱۹۹۲ اعلام جهاد داد نیز با دولتهای افغانی همکاری کرده‌اند.

بدین سان، تلاشهای مجاهدان عرب در انتقال تجربهٔ جهادی خود به ماوراءالنهر با شکست روبرو شد و نهضت اسلامی به آرام کردن اوضاع پرداخت.

آنان در سال ۱۹۹۴، طرحی را که ما سعی کردیم براساس آن یک نیروی آموزش دیدهٔ جهادی و مسلّح را در تاجیکستان تشکیل دهیم متوقف ساختند. سیدعبدالله نوری، رهبر نهضت اسلامی تاجیکستان زیر فشار مسعود و ربانی و سیاف با تشکیل چنین نیرویی که می‌توانست نقش نیروی مرکزی منطقه را ایفاکند مخالفت کرد. حوادث پس از فتح کابل نشان می‌دهد که توصیف برخی از رهبران احزاب افغانی با القابی نظیر اصولگرا چیزی جز نیرنگ و فریب آمریکا برای همهٔ مسلمانان جهان نبوده است.

در جستجوی استینگر

غایب بزرگ نبردهای چاچی که عربها در آنها شرکت داشتند، موشک استینگر ساخت آمریکا بود. حتی نامی از این موشک نیز قبل و بعد از این نبردها که بزرگترین جنگ آن منطقه حسّاس به شمار می‌رفت، به میان نیامد. این در حالی بود که موشک مورد نظر از سپتامبر گذشته (۱۹۸۶) وارد افغانستان شده بود.

بمباران مواضع مجاهدان عرب توسط هواپیماهای روسی بسیار سنگین بود و هرچند که گفتهٔ ابوحفص به شدت بمباران هوایی «جاور» نبود، امّا حتی یک هواپیمای دشمن نیز سرنگون نشد. تردیدی نیست که چند فروند موشک استینگر بر فرازکوههای بلند «چاچی» که هواپیماهای روسی هر روز از آن عبور می‌کردند، وجود داشته است، زیرا سرهنگ یوسف اظهار داشته است که پاکستان تعدادی از این موشکها را در مرز پاکستان با افغانستان مستقر کرده که چاچی از مهمترین نقاط مرز مشترک بوده است.

با وجود استقرار دست کم چهار قبضه توپ ۲۰ میلی متری «اودلکان» در منطقه هیچ هواپیمایی از دشمن قبل از عملیات و شش ماه بعد از عملیات عربها در منطقه چاچی سرنگون نشد.

پیشتر گفتیم که چگونه سیاف و هواداران او در دیدار بن لادن (رمضان ۱۹۸۴) از منطقهٔ تحت نفوذ آنان به بن لادن وانمود کردند که چهار فروند هواپیما را در عرض چند ساعت سرنگون کرده‌اند. من تردیدی ندارم که آنها دروغ گفته‌اند و اگر خوشبین باشیم می‌توانیم سرنگون کردن یک هواپیما را بپذیریم. اما در نبرد چاچی دیگر بن لادن تجربه داشت و عربها نیز در نقاط مختلف افغانستان پراکنده بودند و دیگر نمی‌توانستند چنین دروغ‌هایی را برای او ببافند.

- قبلاً دیدیم که مجاهدان اندکی پیش از عملیات اعلام کردند هواپیمایی را که قصد فرود آمدن در قلعهٔ «چاونی» را داشته است، سرنگون کرده‌اند. این تنها خبری بود که دربارهٔ سرنگونی هواپیمای دشمن مخابره شد با وجود این نیز صحت این خبر در موضع تردید است حتی اگر در آن موقع از موشکهای استینگر استفاده می‌شده است. زیرا حالت تنش و تشنج شدید حاکم بر منطقه و حالت جمع‌آوری و بسیج نیرو توسط کمونیست‌ها به

مجاهدان اجازه نمی‌داد که داخل قلمرو تحت نفوذ دشمن شوند و بتوانند یک هواپیما را برفراز قلعهٔ چاونی سرنگون کنند. اگر چنین هواپیمایی واقعاً سرنگون شده باشد حتماً در اثر آتش بی هدف توپخانه مجاهدان بر روی قلعه است که به طور اتفاقی به هواپیما برخورد کرده است و وگرنه نمی‌توان پذیرفت که موشک استینگر در منطقه وجود داشته است.

تردیدی نیست که احساسات و دیدگاههای سیاف و حکمتیار در برابر اقدامات و اعمال بن لادن و مجاهدان عرب دوستانه و دارای حسن نیّت نبوده است، امّا این بدان معنا نیست که آنها موشک استینگر را از صحنهٔ عملیات عربها مخفی کرده‌اند تا مورد انتقاد قرار نگیرد.

بله رهبران و فرماندهان بزرگ ترجیح می‌دادند عربها شکست خورده و از صحنه جنگ افغانستان خارج شوند چراکه میدان جنگ برای این فرماندهان یک معدن طلا به شمار می‌آمد. امّا با وجود این در مقابل حمایت از بن لادن با آتش توپخانه از وی پول می‌گرفتند و می‌توانستند با به‌کارگیری موشکهای استینگر در دفاع از بن‌لادن و پیروانش نیز از او پول بگیرند. اما مشکل سیاف و حکمتیار این بود که خود را در برابر عربها به‌گونه‌ای جلوه داده بودند که هیچ‌گونه رابطه‌ای با آمریکا ندارند و احزاب منحرفی مانند مجددّی گیلانی و محمدی هستند که با آمریکا همکاری دارند و از طریق پاکستان پول و اسلحهٔ آمریکا را دریافت می‌کنند.

عربها از جمله رهبران بزرگی چون دکتر عزام و بن‌لادن نیز تا سال ۱۹۹۰ که سران اصولگرایان به آمریکا حمله و این کشور را به خیانت به آرمان جهاد اسلامی متهم کردند، چراکه کامیونهای اسلحه اهدایی به آنان را متوقف کرده است ظاهرسازی‌های سیاف و حکمتیار را می‌پذیرفتند، اما از این زمان پرده‌ها بالا رفت و همه چیز آشکار شد.

اکنون با موشک استینگر سفری خواهیم داشت به سال ۱۹۸۷ و به سخنان سرهنگ یوسف در زمینه آغاز پیدایش موشک استینگر در افغانستان گوش می‌سپاریم:

«حدود شش سال بود که دلایل سیاسی مانع از دستیابی ما به موشک استینگر بود. مدتی پس از اینکه من کار خود را به عنوان رئیس دفتر افغانستان سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان شروع کردم و در حالی که هنوز با عوامل سیاسی حاکم بر اوضاع آشنا نبودم، در اقدامی زودرس در سال ۱۹۸۴، خواستار مجهزکردن مجاهدان به موشک استینگر شدم. یک کمیتهٔ آمریکایی که مسئول تنظیم گزارشی از جنگ افغانستان و ارائه آن به کنگرهٔ آمریکا بود، در روالپندی به دیدار من آمدند. یکی از آنها از من پرسید که به نظر شما چه سلاحی برای رویارویی با هواپیماهای روسی در افغانستان مناسب است؟ من بدون تردید پاسخ دادم: استینگر. وقتی آنان به سفارت آمریکا بازگشتند، از مسئول CIA پرسیدند که چرا مجاهدان به این موشک، مسلّح نشده‌اند، در حالی که سرهنگ یوسف وجود آن را در افغانستان، کاملاً ضروری می‌داند؟ CIA پاسخ داد که حکومت پاکستان با ورود استینگر به افغانستان مخالفت می‌کند. البته، این نیمی از حقیقت بود، زیرا آمریکا نیز با این کار مخالف بود. معلوم شد که من اشتباه نکرده‌ام، چون مسئول CIA فوراً با من تماس گرفت و اعتراض کرد که اعضای کمیته به غلط فکر می‌کنند CIA مانع از رسیدن استینگر به افغانستان است، در حالی که مسئول CIA می‌گفت: من خوب می‌دانم که حکومت آمریکا نمی‌گذارد مجاهدان به استینگر مسلّح شوند.

در آن هنگام، من از موضوع خبر نداشتم امّا دریافتم که با نادانی خود دردسری را درست کرده‌ام. شامگاه همان روز باید گزارش دیدار خود را به ژنرال اختر می‌دادم. برای او تأکید کردم من از انگیزه‌های سیاسی پشت صحنهٔ استینگر آگاه نبوده‌ام و فقط از نظر نظامی این نوع موشک را برای افغانستان ترجیح داده‌ام. ژنرال از من

موشکها را برای جنگ با اشغالگران هندی می‌خواهند. این حادثه بحران شدیدی را در روابط میان هند و پاکستان به وجود آورد. یک دوست پاکستانی به من خبر داد که آن فرماندهٔ مجاهدان افغانی جلال‌الدین حقّانی بوده است، ولی من شخصاً تحقیق نکردم تا از صحت و درستی این خبر اطمینان حاصل کنم. شاید قبل از این حادثه نیز ضیاءالحق با حادثه‌ای از این دست برخورد داشته و نسبت به موشکهای ضدهواپیما حساس شده است.

بررسی حکایت سرهنگ یوسف دربارهٔ موشک استینگر را ادامه می‌دهیم:

«چیزی که CIA برای هیئت بازدیدکننده یادآوری نکرد این بود که دیدگاه حکومت پاکستان با دیدگاه حکومت آمریکا کاملاً همسو و هماهنگ بود، چراکه CIA نیز نگران بود که این موشکها به دست مجاهدان بیفتد. زیرا در این صورت تردیدی نبود که دشمن به یک یا چند فروند از آن چه در عملیات نظامی یا از طریق مزدوران یا از راه فروش اسلحه مجاهدان دست پیدا می‌کند. چه فروش یک فروند موشک استینگر به شوروی کافی بود تا فروشنده بقیهٔ عمرش را در رفاه و ثروت زندگی کند. آمریکایی‌ها از سویی نسبت به دستیابی شوروی به این موشک نگران بودند و از سوی دیگر، می‌ترسیدند این سلاح به دست تروریست‌ها بیفتد و از آن برای سرنگون ساختن هواپیماهای مسافربری استفاده کنند. در این میان هراس آمریکا از ایران بیشتر از دیگر کشورها بود، چراکه با توجه به شرایط جنگ در افغانستان ایران به راحتی می‌توانست به چنین سلاحی دست یابد. بعدها معلوم شد که نگرانی آمریکایی‌ها به جا بود، زیرا شوروی و ایران در سال ۱۹۸۷ به این موشک دست یافتند، اما وحشت آمریکا از به کارگرفته شدن این سلاح علیه خودش کاملاً بی پایه و اساس بود.»

دربارهٔ هراس آمریکا از دستیابی شوروی به تکنولوژی این موشک باید بگوییم که تکنولوژی استینگر در مقایسه با نسلهای بعدی آن عقب افتاده بوده است.

برپایهٔ اعلان منابع آگاه نسل بعدی موشکهای استینگر از برتری و کارایی بسیاری برخوردار است از جمله اینکه هواپیمای دوست را از هواپیمای دشمن تشخیص می‌دهد و حتی اگر پرتاب‌کننده بخواهد، هواپیمای دوست را هدف قرار نمی‌دهد.

بدین ترتیب، توان شوروی از نظر تکنولوژی موشکی ـ موشکهایی که از روی شانه شلیک می‌شوند ـ کمتر از توان آمریکا نیست و حتی در برخی از زمینه‌های تسلیحاتی مانند موشکهای استراتژیک قاره پیمای دارای کلاهکهای هسته‌ای و دیگر زمینه‌های تسلیحاتی پیشرفته چه سلاحهای متعارف و چه هسته‌ای از آمریکا برتر است.

امّا فعالیتهای تبلیغی آمریکا پیرامون استینگر بسیار گمراه‌کننده بود و به منظور تأثیرگذاری‌های سیاسی و روانی در زمینه بازار بین‌المللی اسلحه صورت می‌گرفت. آمریکا به جهانیان چنین وانمود کرد که پیروزی مجاهدان بر شوروی در افغانستان به لطف حمایتهای آمریکا و تکنولوژی موشکهای استینگر بوده است در حالی که مسلمانان معتقدند پیروزی بر کمونیست‌های شوروی حاصل فضل و رحمت الهی و جانفشانی رزمندگان و برکت خون شهیدان و دعای مخلصان و مؤمنان است.

فرق بین این دو دیدگاه تفاوت میان کفر و ایمان است، امّا از آنجاکه کفر بر جهان حکومت می‌کند، مجاهدان ـ به ویژه عربهای مجاهد ـ را به تروریسم متهم می‌کند و در سطح بین‌المللی تحت پیگرد و تفتیش عقاید قرار می‌دهد آن هم بسیار گسترده‌تر از تفتیش عقایدی که پنج قرن پیش برضد مسلمانان اندلس صورت می‌گرفت.

تبلیغاتی که آمریکا پیرامون موشک استینگر انجام داد، در تاریخ تکنولوژی تسلیحاتی آمریکا بی سابقه بوده و در مقایسه با جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ نتیجهٔ بیشتری عاید آمریکا شده است. در این

جنگ شش روزه با وجود اینکه یهودی‌ها بر ابزارهای تبلیغی جهان مسلط بودند آمریکا و اسرائیل نتوانستند افکار عمومی جهان را قانع کنندکه در این شش روز واقعاً جنگ صورت گرفته است، چراکه همه می‌دانستند اسرائیل با حملهٔ هوایی کمتر از یک ساعت خود به مصر سرنوشت جنگ را به سود خود تغییر داده است و در روزهای بعد به تعقیب لشکر شکست خوردهٔ کشورهای عربی و ساخت پایگاه و استحکامات در سرزمینهای اشغال شده که چند برابر مساحت اسرائیل می‌باشد مشغول بوده است.

وقتی آمریکا و هم پیمانانش حملهٔ بی شرمانه‌ای را علیه مجاهدان عرب آغاز و آنان را از پاکستان اخراج کردند و در سطح بین المللی از تعقیب و پیگرد آنان دست برنداشتند یک بار دیگر مسئله موشک استینگر را مطرح و هراس و وحشت خود از دستیابی تروریست‌های «عرب افغانی» به این نوع موشکها و تهدیدکردن منافع آمریکا در جهان ابرازکردند. در همین زمان‌مسلمانان بوسنی و هرزه‌گوین موفق شدند تعدادی موشک ضدهوایپمای سام راکه از روی شانه پرتاب می‌شود و تکنولوژی آن از استینگر پایین‌تر نیست به دست آورند. اما رسانه‌های تبلیغی جهان‌که یهودیان آنها را تأمین و توجیه می‌کنند این موضوع را نادیده‌گرفتند تا فضای تبلیغی در انحصار موشک استینگر باقی بماند و آمریکا سهمیهٔ $\frac{3}{4}$ خود را از بازار تسلیحاتی جهان همچنان داشته باشد. از سوی دیگر نقش مجاهدان مسلمان انطار می‌شود و جهاد به عنوان تنها منجی مسلمانان از تگنای کنونی کم ارزش و اهمیت تلقی می‌شود.

سرهنگ یوسف حکایتش درباره موشک استینگر را این‌گونه ادامه می‌دهد: «در اواخر سال ۱۹۸۵، من موشک استینگر را مهمترین عامل شکست شوروی می‌دانستم و تلاش زیادی کردیم که سلاح کارساز و موثری برای مبارزه با هواپیماهای دشمن به دست آوریم، ولی همان طورکه قبلاًگفتم یک بار با توپهای اورلیکان و سپس با موشکهای بلوپایپ فریب خوردیم و مسئولان غیرنظامی در پاکستان و آمریکا به ما پاسخ می‌دادندکه فرض‌کنید روسها این موشک را به دست آورند یا تروریست‌ها آن را بر ضد رئیس جمهور به‌کارگیرند آیا می‌توانید تضمین بدهیدکه این حوادث اتفاق نمی‌افتد؟ طبعاً من نمی‌توانستم چنین تضمینی بدهم، اما از زمانی‌که این موشک از یک پایگاه آمریکایی واقع در آلمان غربی ربوده شد از ارزش و اهمیت این استدلال برای من‌کاسته شد و در صحت آن تردیدکردم. چیزی‌که من احساس می‌کردم این بودکه اگر مجاهدان به این سلاح دست می‌یافتند، روحیهٔ آنها تقویت می‌شد، وگرنه دچار یأس و دلسردی می‌شدند. سقوط موقت «چاور» و پیروزی روسها و نیروهای دولتی افغانستان در «علی خیل» همهٔ نگاهها را به من معطوف‌کرد. با وجود اینکه همواره به من انتقاد می‌شدکه پدافند هوایی منطقه را بر پایهٔ سلاحهای متعارف تنظیم‌کرده‌ام اما من معتقدم‌که اگر همه این‌کار من اشتباه بوده است، باعث شد تا موشکهای استینگر به منطقه آورده شود و سرنوشت جنگ به نفع ما تغییرکند. نبرد سهمگین واقع در نزدیکی مرز پاکستان در ماه آوریل ۱۹۸۶ باعث شد همه هراسها از میان برود و به‌خواسته‌های ما جامهٔ عمل بپوشانند. من از این فرصت استفاده‌کردم و همهٔ خواسته‌هایم را با پافشاری از ژنرال اختر و CIA درخواست‌کردم. تحلیل‌گران آمریکایی‌که قبلاً معتقد بودند مجاهدان با تلفات زیادی‌که می‌دهند و نیروی انسانی محدودی‌که دارند نمی‌توانند به جنگ با شوروی ادامه بدهند با من هم عقیده شدند و دیگر فکر نمی‌کردند مجاهدان از جنگ خسته شده‌اند و نسلهای آیندهٔ آنها. تمایلی به جنگیدن ندارند. من با همهٔ این ادعاها موافق نبودم؛ به عبارت دیگر این‌قدر هم دلسرد و ناامید نبودم، اما این روحیه باعث شد تا در اواسط سال رئیس جمهور قانع شود و ما به موشکهای استینگر دست پیداکنیم.»

از آن جاکه ما نه تنها با ادعاهای آمریکایی‌ها در مورد ناتوانی مجاهدان از ادامه جنگ، بلکه با ادعاهای

سرهنگ یوسف نیز موافق نیستیم باید در مورد بعضی از مسائل وارد شده در این قسمت از کتاب به بحث بنشینیم هرچند مستقیماً با قهرمان داستان ما؛ یعنی استینگر مرتبط نیست.

چه باید کرد؟ آمریکا و سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان با چنین ادعاها و بهانه‌های پوچ و واهی قصد داشتند جهاد یک ملت بلکه اصل جهاد و شهادت را در ذهن همهٔ مسلمانان لکه دار و بی ارزش کنند و پیروزی را به برتری تکنولوژی نسبت دهند، نه قدرت ایمان.

آمریکا پس از تجربه افغانستان از مسلمانان می‌خواست تا باور کنند جهاد به معنای صحیح کلمه همان جنگی است که آمریکا بر آن صحه گذارد و در چنین جنگی فقط با کمکها و تکنولوژی آمریکایی امید به پیروزی می‌رود.

می‌ترسم بگویم که آنان تا حدودی در جا انداختن این باور موفق شده‌اند و یک دلیل آن این است که وقتی فجایع تاجیکستان باعث شد مجاهدان این منطقه به افغانستان بیایند، نخستین چیزی را که با اشتیاق و حسرت درخواست کردند موشک استینگر بود و وقتی ما از وجود آن اظهار بی اطلاعی کردیم تعجب کردند و حتی نسبت به ما بدبین شدند. با اینکه آنها اصلاً به چنین موشکی احتیاج نداشتند و اصلاً در معرض بمباران هوایی قرار نگرفته بودند، مگر در مناطق کوهستانی که خسارت زیادی به بار نیاورده بود.

ضعف و ناتوانی سرهنگ یوسف از درک پیچیدگی‌های سیاسی حاکم بر روابط سیاسی آن دوره کاملاً واضح و مبرهن است و خود در تأیید این مطلب می‌گوید: «ابتدا با توپهای اورلیکا و سپس با موشکهای بلوپایپ فریب خوردیم، در حالی که این فریب نبود، بلکه سیاستی بود که آمریکا بر شخص اول پاکستان (ضیاءالحق) تحمیل کرد و ژنرال اختر آن را به یک سایت اجرایی تبدیل نمود که سر از دفتر کار سرهنگ یوسف در آورد وبه خطوط جبههٔ افغانستان رسید. اما وقتی سرهنگ یوسف نمی‌تواند این پیچیدگی‌ها را تجلیل کند، از آن به فریب و نیرنگ تعبیر می‌کند.» بخش دیگری از کتاب وی را که دربارهٔ توپهای اورلیکان و موشکهای بلوپایپ است با هم می‌خوانیم تا ببینیم سرهنگ یوسف چگونه بخش اطلاعاتی پیچیده‌ای را که با سرنوشت مسلمانان افغانستان و جهاد آنها بازی می‌کند تحلیل می‌کند. او درباره نقش سازمان اطلاعات و امنیت آمریکا CIA در بخش پنجم کتاب می‌گوید:

«ثانیاً، طمع بعضی از کشورها و شخصیت‌ها جهاد را فرصتی بزرگ برای فروش سلاحهای بادکرده و نامرغوب و مدل پایین و حتی سلاحهای خطرناک می‌دانستند. من احتمال زیادی می‌دهم که این نظام تسلیحاتی که در افغانستان بر ما تحمیل شد، حاصل تلاش یکی از اعضای کنگره آمریکاست که بیشترین سود را از این معاملهٔ بزرگ تسلیحاتی می‌برد.

ثالثاً، بسیاری از مسئولان CIA که با موضوع خرید اسلحه مرتبط بودند، اطلاعات و تخصص در زمینهٔ شرایط جنگ در افغانستان و سلاحهای مورد نیاز مجاهدان را نداشتند. ما در سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان مبارزهٔ زیادی کردیم تا سلاحهای نامناسب برای جنگهای چریکی را بازگردانیم، اما فقط در یک مورد موفق شدیم.

کسانی که نام خود را کارشناسان نظامی CIA گذاشته بودند، فکر می‌کردند ما باید سپاسگزار باشیم که به این سلاحها دست می‌یابیم و اگر دربارهٔ قیمت آن بحث و احیاناً جنگ می‌کردیم، ما را شورشی می‌خواندند. تردیدی نیست که سیاستمداران نظر خود را تحمیل می‌کردند و از درآمد این معامله‌ها خود را به آلاف و الوف رسانده‌اند. اما در نهایت مسئولیت تجهیز مجاهدان به بهترین و مناسبترین اسلحه برعهدهٔ من بود، زیرا جان مجاهدان درگرو انتخاب مناسب اسلحه بود و من تا آنجاکه در توان داشتم، در این زمینه می‌کوشیدم.

در اواسط سال ۱۹۸۴، CIA توپ ۲۰ میلی متری ضدهواپیمای اورلیکا راکه در سوئیس طراحی شده بود به ما عرضه کرد. من و ژنرال اختر خواستار جزئیات بیشتری در زمینه کارایی‌های این اسلحه شدیم و CIA به دلیلی فراموش کرده بود جزئیات آن را برای ما بفرستد. پس از بحث و تبادل نظر در سازمان اطلاعات پاکستان به این نتیجه رسیدیم که این توپ برای افغانستان مناسب نیست. وزن این سلاح حدود ۵۴۵کیلوگرم بود و به دلیل وزن زیاد استفاده از آن دشوار بود و حمل ابزار ۳قبضه توپ به ۲۰ قاطر نیاز داشت و این باعث‌کندی حرکت مجاهدان می‌شد. به‌علاوه، این توپ برای دفاع از پایگاههای ثابت بیشتر مناسب بود و قاطرها نمی‌توانستند آن را در راههای کوهستانی حمل کنند. از سوی دیگر لولهٔ آن دراز بود و نمی‌شد آن را از طول بر روی اسب یا قاطر گذاشت، بلکه باید از عرض قرار می‌گرفت که هنگام عبور از دره‌ها و جاده‌های تنگ کار بسیار دشوار می‌شد. وانگهی، میانگین پرتاب این توپها بسیار بالا بود و باید در یک مجموعه با ۳ قبضه از آنها استفاده می‌شد و به مهمات زیادی نیاز داشت. شلیک هرگلوله از این توپها ۵۰ دلار هزینه داشت و میانگین پرتاب آن ۱۰۰۰گلوله در یک دقیقه بود و استفاده از این اسلحه به آموزش زیادی نیاز داشت. از این روی فکر می‌کردیم آمریکایی‌ها که حساسیت زیادی روی پرداخت هزینه‌ها دارند با خرید چنین توپی مخالفت می‌کنند، ولی آنان به اعتراض ما توجهی نکردند و گفتند که این سلاحها خریداری شده است. ژنرال اختر به آنها گفت: این مشکل شماست و سلاحها باید در آمریکا باقی بماند. اما آنان جواب دادند که مسئله سیاسی شده است و یکی از اعضای کنگره که از مجاهدان دفاع می‌کند دوست دارد این معامله صورت گیرد. ما ۴۰ تا ۵۰ قبضه از این توپها را دریافت کردیم و آنها را به شکل مثلث در سه نقطهٔ نزدیک به پایگاههای مرزی مستقر ساختیم. برخی از فرماندهان فقط شهرت و شکل ظاهری این سلاح را دوست داشتند، وگرنه تأثیر چندانی در عملیات نظامی نداشت.»

سرهنگ یوسف به فساد موجود در حکومت آمریکا؛ یعنی CIA و اعضای کنگره اشاره می‌کند وتوضیح می‌دهد که فساد حاکم بر آنجا از فساد موجود در پاکستان بیشتر است و این مسئله به ما مربوط نیست. مهم این است که فساد. مطمئناً وجود داشته که جهاد را به جنگ دلالها و واسطه‌ها و مجاهدان را به مزدور تبدیل کرده است.

یک اصل قدیمی می‌گوید: «کیفیت اسلحه وکمیته مهمات سرنوشت عملیات نظامی و میزان جنگ را تعیین می‌کند.» آمریکایی‌ها سعی کردند با وجود مقاومتهایی که سرهنگ یوسف ادعا می‌کند زمام امور را به دست گیرند. هرچند ادعای وی مورد تردید است، زیرا در بند دیگر می‌گوید: «خمپاره‌های مصری نیز وجود داشت. بُرد این خمپاره‌ها کمی بیشتر از خمپاره های ۸۲ میلی متری بود که ما تعداد زیادی از آن را داشتیم. اما بُرد آن کمتر از موشک‌انداز بود و برای ما ارزشی نداشت. ما هم موشک‌انداز داشتیم و هم خمپاره و تنها چیزی که می‌خواستیم سلاحی بود که کالیبر و مهمات متفاوتی داشته باشد. وقتی معلوم می‌شد که این سلاح و آموزش طولانی مدت می‌خواهد مسئله پیچیده‌تر می‌شد. اما مثل همیشه هروقت اعتراض می‌کردیم با در بسته روبه رو می‌شدیم البته من موفق شدم حتی پس از کناره‌گیری از منصب خویش در سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان ورود این سلاح به افغانستان را به تأخیر اندازم.»

آنچه سرهنگ یوسف می‌گوید نادرست است. من شاهد به‌کارگیری این خمپاره در سال ۱۹۸۱ در نزدیکی شهر «گردیز» بودم و مجاهدان به آن «خمپاره مصری وسط» می‌گفتند؛ یعنی باکالیبر متوسط.

نبرد افغانستان اهمیت و ارزش بالای خمپاره را در جنگهای کوهستانی به اثبات رسانده است و اینکه به کارگیری کالیبر بیشتر از ۸۲ میلی متر اشتباه است، زیرا حمل آن دشوار و مهمات آن اندک است.

پس چگونه سرهنگ یوسف وجود خمپارهٔ کالیبر متوسط را در آن زمان تفسیر می‌کند؟ او هنوز به منصب خود نرسیده بود که این خمپاره در جبهه به کار می‌رفت و من حتی تا پایان جنگ نیز آن نوع خمپاره را مشاهده نکردم. البته، این سلاح در افغانستان موجود بود، ولی مهمات نداشت. در جایی خواندم که سازمان آزادیبخش فلسطین نیز پیش از کشتار سپتامبر ۱۹۰ به همین مصیبت دچار شده بود.

چیزی که سرهنگ یوسف در کنار خود از آن یاد نکرده است مهمات منفجر شده‌ای است که جان صدها نفر از مجاهدان عرب و افغانی راگرفت و پس از عقب نشینی شوروی از افغانستان در ۱۹۸۹ به پدیده‌ای مشابه وبا تبدیل شد که به تدریج همه جا را در نوردید و در جای دیگر از آن سخن خواهیم گفت.

چیز دیگری که سرهنگ یوسف سخنی از آن به میان نیاورد، انبوه اسلحه و مهماتی بود که پاکستان آشکارا به خود اختصاص داد. ما در افغانستان فقط ۸ قبضه توپ ارلیکان را مشاهده کردیم که دو قبضهٔ آن در پایگاه چاور بود که پس از آن نبرد معروف به آنجا آورده شد و چهار قبضه آن در چاچی بود که پس از نبرد عربها به آنجا رسید. بقیهٔ این توپها را ارتش پاکستان به نفع خود مصادره کرده است. وانگهی، هیچ کس نشنیده است که حتی یک هواپیمای دشمن به وسیله این توپهای سوئیس اورلیکان که همواره مانند سوئیس بی طرف بوده است آسیب ببیند.

بعدها خواهیم دید که سرهنگ یوسف اعتراف می‌کند که پاکستان تعدادی از موشکهای استینگر را برای دفاع از مرزهای خویش نگه داشته است. من فکر می‌کنم بیشتر موشکهای استینگر را با پاکستان برای خود برداشته و اصرار سرهنگ یوسف و ژنرال اختر برای گرفتن بهترین سلاح و از آمریکا در این زمینه قابل تفسیر است.

سرهنگ یوسف از توپ اورایکان به بلوپایپ منتقل می‌شود و می‌گوید: «شاید بهترین مثال برای امور سیاسی و مالی بر ارزشهای نظامی جنگ موضوع سلاح انگلیسی بلوپایپ است که یک موشک زمین به هوا بود. CIA خوب می‌دانست که ما بیش از هر چیز به سلاح ضدهواپیما نیازمندیم که شخص بتواند آن را بر شانهٔ خود حمل کند. اواسط سال ۱۹۸۵، بلوپایپ را به ما عرضه کردند و یک بار دیگر به دلایل علمی آن را ردّ کردیم. با وجود اینکه بلوپایپ می‌توانست هواپیماهایی راکه از روبه رو می‌آمدند بدون نیاز به تعقیب آنها از طریق گاز داغ خارج شده از قسمت عقب هواپیما نابود سازد، امّا پرتاب کننده باید پس از پرتاب موشک همچنان می‌ایستاد و با دستگاه کنترل آن را به طرف هدف هدایت می‌کرد. در حالی که این موشکها باید بر پایهٔ اصل «پرتاب کن و فراموش کن» پرتاب شود و سپس پرتاب کننده مخفی شود و جان خود را نجات دهد. ما می‌دانستیم که انگلیسی‌ها در جنگ «وکلاند» نتوانستند از این سلاح که مدل آن هم پایین بود استفاده کنند و مجبور شدند از سلاحی به نام «جافلین» که نظام هدایت کنندهٔ بهتری داشت استفاده کنند. یک افسر انگلیسی برای ما توضیح داد که این سلاح مشکلات زیادی دارد و نمی‌تواند هواپیماهایی که از پهلوی پرتاب کننده عبور می‌کنند هدف قرار دهد و فقط می‌تواند هواپیمایی که از جلو یا عقب می‌آید هدف بگیرد. وانگهی، به دلیل وزن زیادش نمی‌تواند مدت زیادی بر دوش شخص حمل شود و خدمه آن باید شش ماه یک بار برای آموزش مجدّد به پشت جبهه بازگردند و این برای مجاهدان محال است.

من فکر می‌کنم که CIA به این دلیل قرار داد خرید این سلاح را با انگلیسی‌ها امضا کرد که آنها اصرار کردند که یک گروه را برای عرضه سلاح بلوپایپ و چگونگی عمل کرد آن نزد ما بفرستند. نتایج این کار واقعاً اسفناک بود و با وجود اینکه کارشناسان نظامی CIA از این سلاح به هیچ روی راضی نبودند، به ما اصرار می‌کردند که آن را بپذیریم. و سرانجام، بی آنکه به ژنرال اختر توجهی کنند، مستقیماً نزد ضیاءالحق رفتند و او به این دلیل که

خریدن سلاح می‌تواند انگلستان را طرفدار جهاد اسلامی افغانستان کند و مجاهدان در سطح جهانی از این مسئله سود خواهند برد در مقابل کارشناسان CIA تسلیم شد و ما ناچار شدیم چند هزار فروند از این نوع موشک را خریداری کنیم و یک بار دیگر مجاهدان ضرر کردند و کسانی که هزاران مایل از آنان فاصله داشتند، میلیونها دلار سود بردند.»

یک بار دیگر سرهنگ یوسف گوشه‌ای از حقیقت را از ما مخفی کرد و آن اینکه مجاهدان ضرری نکردند، چون حتی یک فروند از این موشکها به دست آنها نرسید. تنها چیزی که مشاهده شد، همان ۱۲ فروند موشکی بود که نیروهای سرهنگ یوسف در آسمان چاور شلیک کردند و هیچ خدشه‌ای به هواپیماهای روسی وارد نیاورد بلکه در اثر واکنش این هواپیماها تعدادی از مجاهدان به شهادت رسیدند و برخی از نیروهای سرهنگ یوسف زخمی شدند و پس از آن پروندهٔ موشکهای بلوپایب بسته شد.

پس آن چند هزار موشک به کجا رفت؟ بی تردید انبارهای اسلحهٔ پاکستان و شاید هم سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان آنها را در بازار بین‌المللی اسلحه به فروش رسانده است.

می‌توانیم مطمئن باشیم که بخش عظیمی از سلاحهایی که به نام مجاهدان به پاکستان رسیده است، هیچ‌گاه به مجاهدان تحویل نشده یا مستقیماً به نفع ارتش پاکستان مصادره شده یا اینکه به جاهای دیگر بُرده و فروخته شده است مانند سلاحهایی که به ایران فروخته شد تا جنبش کونترا در نیکاراگونه مجهّز شود. شاید هم توسط افسران عالی‌رتبهٔ پاکستانی و معمولاً با همکاری رهبران احزاب افغانی در بازار بین‌المللی اسلحه به فروش رسیده است.

ضیاءالحق نیز همواره از این ترهات برای مقامات عالی‌رتبه می‌بافت و امثال سرهنگ یوسف که چنین ترّهاتی را باور می‌کنند یا دچار حماقت سیاسی هستند یا خود را به نادانی و حماقت زده‌اند.

ضیاءالحق قرداد خرید بلوپایب را رشوه به انگلستان برای تأیید جهاد افغانستان قلمداد می‌کند. شنونده باید یا دیوانه باشد یا از مزدوران ضیاءالحق تا بتواند این سخن را باور کند، زیرا همه می‌دانند که انگلستان، پس از جنگ دوّم جهانی و به ویژه پس از جنگ سوئز به یکی از دنباله روهای سیاسی آمریکا تبدیل شد و در زمان نخست وزیری تاچر انگلیس بیشترین وابستگی را به آمریکا داشت تا جایی که معروف بود تاچر آمریکایی‌تر از ریگان است. بنابراین، نیازی به دادن رشوه سیاسی به انگلستان برای حمایت از مجاهدان نبود. امّا می‌توان پذیرفت که این هدیهٔ کوچکی از سوی ریگان به تاچر بود، زیرا با فروش یک موشک بی‌فایده و بی‌حاصل خزانه پادشاهی انگلستان را سرشار ساخت، به ویژه اینکه دادن این هدیه هیچ هزینه‌ای برای دولت آمریکا در برنداشت و همهٔ هزینه‌ها را کشور دوست عربستان سعودی پرداخت.

بررسی روابط آمریکا و عربستان به ویژه در طول جنگ افغانستان ما را به این نتیجه می‌رساند که آمریکا حتی یک سنت در این جنگ هزینه نکرده است. و این ادعای سرهنگ یوسف که جنگ افغانستان سه ملیارد دلار هزینه داشته که نیمی از آن را آمریکا و نیم دیگر را عربستان پرداخته است، ادّعایی بی پایه و اساس می‌باشد. به علاوه ثروتمندان عرب به ویژه از کشور عربستان میلیونها دلار از هزینه‌های این جنگ را پرداخته‌اند.

به احتمال قریب به یقین همهٔ هزینه‌های جنگ از جیب عربستان پرداخته شده است. این در حالی است که دارایی‌هایی که رسماً از خزانهٔ آمریکا خارج می‌شود، در توطئه‌های دیگری که CIA در گوشه و کنار جهان اجرا می‌کند، هزینه می‌شود.

خزانهٔ عربستان سعودی شعبه‌ای از خزانهٔ آمریکا یا در حقیقت CIA است و پرداخت هزینهٔ جنگ آزاد سازی کویت توسط عربستان و سایر کشورهای خلیج فارس شاهدی بر این مدّعاست.

پادشاه سعودی هیچ‌گاه دربارهٔ هزینهٔ خزانه مملکت مورد بازجویی قرار نمی‌گیرد و مصداق این آیه است که لایُسأل عمّا یفعل... و هم یُسألون.

استینگر در میدان جنگ

سرهنگ یوسف ماجرای اوّلین کاربری‌های استینگر را بیان می‌کند. اوّلین تجربه در جلال آباد در تاریخ ۱۹۸۶/۹/۲۵ بود. وی پس از اتمام آموزش مجاهدان آنان را که ۳۵ نفر بودند و ۳ فروند موشک استینگر داشتند، به جبهه فرستاد. دو فروند از این موشکها به دو هلی‌کوپتر که در حال فرود در فرودگاه بودند، اصابت کرد و موشک سوّم چند متر جلوتر از خدمهٔ آن با زمین برخورد کرد. عکاس این صحنه به سختی توانست بر اعصاب خود مسلّط شود و از دود برخاسته از هلی‌کوپترهای منهدم شده عکس بگیرد.

این فیلم بعدها برای رئیس جمهور امریکا، ریگان نمایش داده شد و قبضهٔ موشک اندازی که نخستین موشک را شلیک کرده بود به CIA سپرده شد تا به نمایش گذاشته شود. نام «غفار» نیز که پرتاب کنندهٔ نخستین موشک استینگر بود از دروازهٔ وسیع تکنولوژی وارد تاریخ جنگ افغانستان شد، امّا همکار بدشانس او «پس از چند روز انتظار برای یافتن هدف مناسب احساس دلسردی و ناامیدی کرد و به سوی یک هواپیمای جت که در ارتفاع بسیار بالا و سرعت زیاد پرواز می‌کرد شلیک کرد. این موشک نیز همانند دو موشک دیگر به خطا رفت.

بنابراین، هیچ یک از سه فروند موشک به هدف اصابت نکردند. از میان ۶ فروند موشک که در حمله به کابل و جلال آباد شلیک شد، فقط دو موشک به هدف اصابت کرد؛ یعنی نسبت موفقیّت آن ۳۳ درصد بود، ولی بوقهای تبلیغی آمریکا چنان که خواهیم دید تبلیغات وسیعی در این زمینه به راه انداختند.

نخستین پرتابهای استینگر در کابل و جلال آباد را دو فرمانده از حزب حکمتیار و فرماندهانی از حزب یونس خالص به نامه‌های فرمانده محمود از جلال آباد و فرمانده ارسلان از کابل انجام دادند. سرهنگ یوسف می‌گوید:

«وقتی آنها موفق شدند موشکهای استینگر را به هدف بنشانند، به آنان اطمینان پیدا کردیم.

سرهنگ از تعداد هدفها و میزان موفقیت موشک چیزی نمی‌گوید و این سکوت نشان‌دهنده آن است که درصد موفقیت آن پایین بوده و سکوت در این زمینه ترجیح داشته است. بعداً توضیح خواهیم داد که نسبت تبلیغات مبالغه‌آمیز آمریکا میزان موفقیّت این موشک چقدر کم بوده است.

سرهنگ یوسف از رعایت نشدن مسائل امنیتی و اسرار سازماندهی توسّط افغانها دلخور است که باید آن را پدیده‌ای طبیعی در جامعهٔ افغانستان بدانیم، به ویژه اگر کسی احساس کند که به یک قهرمان ملّی تبدیل شده است. سرهنگ یوسف می‌نویسد:

«اعمال و برخوردهای غیرمسئولانهٔ محمود همهٔ موفقیّتهای او را در شلیک استینگر به باد داد. بی عقلی او باعث شد که همهٔ جهانیان بدانند موشک استینگر هم اکنون در افغانستان برضد شوروی به‌کار می‌رود. ماجرا از این قرار بود که پس از شلیک موفق او در نزدیکی سدّ «سروبی» اطلاعات بسیار محرمانهٔ خود را در اختیار یک خبرنگار قرار داد که گفتن نام اردوگاه محل آموزش استینگر و جزئیات سیاست‌گذاری ما برای موفقیت طرح مبنی بر اینکه به هر شخص موفق در پرتاب موشک دو موشک به عنوان هدیه داده می‌شود از آن جمله بود. محمود کار را به جایی رساند که به خبرنگار اجازه داد در حالی که موشک استینگر را بر دوش دارد، از او عکس بگیرد.»

عملیات دیگری در منطقهٔ ارگون در آوریل ۱۹۸۷ به وقوع پیوست که سرهنگ یوسف نامی از آن به میان نیاورده است. در این عملیات حقانی و نیروهایش برای سه هلی‌کوپتر که به طور منظم به طرف شهر پرواز

می‌کردند کمین گذاشتند. این منطقه پس از نبردهای خونین سال ۱۹۸۳ کاملاً آرام شده بود.

این سه هلی‌کوپتر در فاصله‌ای نزدیک ـ کمتر از ده متر ـ به نیروهای کمین قرار داشتند. مجاهدان با تمام نیرو به طرف این هلی‌کوپترها آتش گشودند و یکی از معروفترین فرماندهان افغانی به نام «اسماعیل ترکستانی» یک موشک استینگر را به طرف آنها شلیک کرد، امّا هلی‌کوپترها نیز بر روی مجاهدان آتش گشودند و بدون اینکه آسیبی ببینند، پرواز کردند. این حادثه نشان می‌دهد که میزان موفقیّت استینگر صفر است. یکی از نیروهای حقانی برای من تعریف کرد که از استینگر در نبردهای سناکی در زمستان ۸۶ ـ ۸۷ استفاده شده، ولی هیچ موفقیّتی در پی‌نداشته است.

با وجود این، سرهنگ یوسف می‌گوید:

«از اطلاعات به دست آمده از عملیات کنونی مجاهدان مشخص شد که میزان موفقیّت استینگر ۷۰ تا ۷۵ درصد بوده است.

این موفقیّت بالا مرهون آموزش خوب و ارادهٔ مجاهدان و علاقه‌ای است که آنان به اسلحه دارند و از شیوه‌های بدیعی برای شلیک موشک استینگر سود می‌برند. از طرف دیگر، واحدهای مرزی ارتش پاکستان نیز برای پاسخ به حملات هوایی دشمن به این موشک مجهّز شدند، امّا بر اساس اطلاعات من از ۲۸ فروند موشک پرتاب نشده حتی یک فروند آن به هدف اصابت نکرده است.»

تردیدی نیست که سرهنگ یوسف در موفقیّتهای مجاهدان مبالغه می‌کند تا نقش خود و سازمان امنیت پاکستان (ISI) را بزرگ جلوه دهد، ولی در این میان فراموش می‌کند که در بند قبلی کتاب گفته بود میزان موفقیّت ارتش پاکستان در پرتاب استینگر به ۹۵ درصد رسیده است، در حالی که ارتش آمریکا فقط ۶۰ تا ۶۵ درصد موفقیّت داشتند و آن را مقبول می‌دانستند.

چگونه سرهنگ یوسف می‌تواند خواننده را قانع کند یک افسر کارکشته و با تجربه پاکستانی که در پرتاب آزمایشی موشک ۹۵ درصد موفقیّت داشته، از ۲۸ موشک پرتاب شده حتی یک موشک را نیز به هدف نزده است؟ در حالی که مجاهدان افغانی ۷۰ درصد از شلیک استینگر موفق بوده‌اند.

به سرهنگ یوسف می‌گوییم که میزان موفقیت مجاهدان افغانی براساس مشاهدات عینی از ۲۰ درصد تجاوز نمی‌کند. البته، ممکن است برخی از پرتاب کنندگان مشهور استینگر میزان توفیق بالایی داشته باشند، امّا تعداد آنان در کلّ افغانستان اندک است و تعداد موشکهای شلیک شده درافغانستان‌نسبت به موشکهایی که پاکستان آنها را به نفع خود مصادره کرده بسیار کم است.

از سخنان سرهنگ یوسف به دست می‌آید زمانی که در مرزهای پاکستان ۲۸ فروند استینگر شلیک شد، در تمام افغانستان حتی ۲۰ موشک نیز شلیک نشد.

سرهنگ یوسف ادامه می‌دهد:

«قرارداد ما با آمریکایی‌ها به این صورت بود که هر سال ۲۵۰ قبضهٔ پرتاب موشک و ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ موشک به ما تحویل دهند.»

نمی‌توان تصور یا باور کرد ـ طبعاً با اطلاع دقیق از میدان جنگ ـ که این مقدار موشک حتی در تمام دوران جنگ افغانستان؛ یعنی از زمان ورود موشک به میدان جنگ در ۱۹۸۶/۹/۲۵ تا سقوط رژیم کمونیستی کابل در ۱۹۹۲/۴/۲۶ شلیک شده باشد. حکایت سرهنگ یوسف دربارهٔ ناکامی ارتش پاکستان در استفاده از موشک استینگر در حقیقت در چهارچوب رقابت دستگاههای دولتی می‌گنجد و قصد دارد چنین وانمود کند که

سازمانهای موازی یا رقیب با ادارهٔ وی در کار خود موفق نبوده‌اند.

وی می‌گوید: «در اوایل سال ۱۹۸۷ ارتش پاکستان مدتی شد که با موشک استینگر یک فروند هواپیما را سرنگون کرده است. در همین راستا فرماندهٔ لشکر پیشاور سرتیپ اسلم بیک که هم اکنون سمت ریاست ستاد ارتش پاکستان را بر عهده دارد ـ و تنها سرتیپی است که همراه رئیس جمهور در آگوست ۱۹۸۸ در بهاول سوار بر هواپیما نشد ـ خواست با نخست وزیر جلسه بگذارد تا این خبر را به اطلاع وی برساند. در آن زمان من در پیشاور بودم و از حکمتیار خواستم تا موضوع را بررسی کند، زیرا گفته می‌شد هواپیما در منطقه تحت نفوذ وی سرنگون شده است. او با فرماندهان خود تماس گرفت و بعداً به من خبر داد که هیچ هواپیمایی در آن حوالی سرنگون نشده است. در شامگاه آن روز ژنرال اختر با من تماس گرفت و از من خواست تا ترتیب حمل لاشه هواپیمای سرنگون شده را به پاکستان بدهم و وقتی به او خبر دادم که این خبر صحت ندارد مبهوت ماند و اصرار کرد تا افسری به منطقه بفرستم تا تحقیق کند. فرستادهٔ من به منطقه نیز سرنگون نشدن هواپیما را تأیید کرد و باعث شد ارتش پاکستان با مشکل مواجه شود. آنان برای اثبات ادّعای خود یکی از افسران مجاهدان را فرستادند تا قطعاتی از یک هواپیمای دیگر را به پاکستان بیاورد. امّا سرانجام و خوشبختانه موضوع روشن شد و آمریکا گروهی ویژه را مأمور کرد تا تحقیق کنند، چرا ارتش پاکستان نتوانسته است از موشک استینگر نتیجهٔ مناسبی بگیرد. افسران عالی رتبه ارتش پاکستان زیر بار نمی‌رفتند، امّا وقتی دیدند رئیس جمهور و ژنرال اختر بر موضوع پافشاری می‌کنند، اعتراف کردند که از موشکهای قدیمی و مدل پایین که ارزش نداشته، به جای استینگر استفاده شده است.

با خیانت ارتش پاکستان به مجاهدان عرب و فشار اسرائیل به پاکستان برای تعقیب مجاهدان عرب به هیچ روی نمی‌توان از ارتش پاکستان دفاع کرد، امّا حقیقت این است که ارتش پاکستان واقعاً با موشک استینگر یک هواپیمای روسی را سرنگون کردند و ما ـ بی آنکه بخواهیم ـ شاهد سرنگونی آن بودیم. این مطلب را من در یادداشت روز پنج شنبه ۱۹۸۷/۴/۱۶ در منطقه باری ـ خوست نوشته‌ام.

گزارش من از این قرار بود:

«نماز صبح را در مسجد پایگاه خواندیم. من خیلی خسته بودم و برای اینکه بتوانم قدری استراحت کنم از بقیه خواستم مسافرت را تا بعد از ظهر به تأخیر اندازند. هنوز ساعت هفت نشده بود که هواپیمای جنگنده در آسمان پدیدار شدند. ابوسهل و عبدالرحمن برای مشاهدهٔ آنها بیرون رفتند و ما داخل سنگر استراحت می‌کردیم. ناگهان آن دو تکبیر گفتند و فریاد زدند که هواپیما در اثر برخورد موشک سرنگون شد. من برخاستم و به آسمان نگاه کردم. دود سفید زیادی را در آسمان مشاهده کردم. همه تکبیر می‌گفتند. هواپیما در پشت کوههایی که به شهر خوست منتهی می‌شد ناپدید شد و متوجه نشدیم چه بر سر آن آمد امّا حدس زدیم که سرنگون شده باشد.

فکر کردیم آن موشک را یکی از مجاهدان از فرازکوه «منان» شلیک کرده باشد، امّا یک مجاهد سررسید و خبر داد که این موشک از طرف پاکستان شلیک شده است که البته، احتمال آن وجود داشت. پس از مدتی هشت فروند هواپیمای روسی وارد آسمان منطقه شدند که دو فروند از آنها وارد عمق مرزهای پاکستان شد و دیگر باز نگشت.

یکی از مجاهدان احتمال داد که این دو هواپیما به پاکستان گریخته و در یکی از فرودگاهها بر زمین نشسته است، چون این حادثه چندین بار پیش از آن اتفاق افتاده بود. روز بعد، از رادیو شنیدیم که ارتش پاکستان یک هواپیمای جنگنده را سرنگون کرده است. من فکر می‌کنم حق با آن مجاهد بود.»

به همین دلیل، سخنان سرتیپ اسلم بیک صحیح بوده و ممکن است هواپیمایی که مورد هدف قرار گرفته

رهبری یا خط مشی یا مکانیسم‌های تشکیلاتی یا اندیشهٔ آشکار و پویایی شکل نگرفت تا عرصه‌های مطلوب جنبش را از نظر نظامی و سیاسی در پرتو مفاهیم آشکار و ضابطه‌مند پوشش دهد. این چیزی است که تاکنون، تا جایی که من اطلاع دارم و تا موقع نگارش این سطور علی رغم پیشرفت گستردهٔ فعالیت جهادی، در هیچ مکانی اتفاق نیفتاده است، نه در افغانستان، نه در بوسنی، نه در تاجیکستان و نه مصر و الجزایر.

افغانستان به اثبات رسانده است که عبرت گرفتن از نتایج نهایی عملیات جهادی همسنگ با پیشرفت نظامی این عملیات در هیچ مرحله ای نیست. از افغانستان آموختیم که جار و جنجال جهاد هرچند که زیاد وگوشخراش باشد و دیوارها را بلرزاند، به هیچ وجه به این معنی نیست که ما در برابر یک اقدام صحیح جهادگرایانه با رهبری مخلصانهٔ اسلامی قرارگرفته ایم. در بسیاری از مواقع شدت جار و جنجال با میزان اخلاص و یکرنگی در تناقض است. اگر غیر از این بود، هر آینه مردم روسیه متعهدترین مردم به کمونیسم بودند و رهبران افغانستان و سازمانهای جهادی در این کشور متعهدترین افراد به ساده‌ترین احکام اسلام بودند و در برابر کشورهای بزرگ وکوچک خارجی از جمله آمریکا، پاکستان، عربستان سعودی، ایران و حتی ازبکستان و تاجیکستان تحت حاکمیت نظام کمونیستی کمتر تسلیم می‌شدند. نفوذکشورهای خارجی در داخل افغانستان اسلامی و بر مجاهدان بیشتر از نفوذ عملی ابوحنیفه، رضی‌الله عنه، بوده است. یکی از اشتباهات مسلّم ما در ارزیابی شخصیت افغانی بود. آن شخصیتهایی که در سفر اولمان ملاقات کردیم، هنگامی که جهاد در نیکوترین حالت خود بود، قهرمانی، ایمان، فداکاری، ریاضت و شور و حماسه شان ما را شیفته و مفتون خودکرده بود. ما آن الگوها را بر تمام افغانها تعمیم دادیم و مجاهد افغانی را نزدیکتر به فرشته مجسم می‌کردیم. اعتراف می‌کنم که من بیشتر از دوستانم، احمد و اسماعیل، در این جنبه افراط می‌کردم. اولین باری که علیه دوستم، المنیاوی، خشمگین شدم، موقعی بود که وی یکی از مجاهدان را به سرقت بعضی وسایل شخصی خود متهم کرد ـ اگرچه آن مجاهد مخفیانه پیش من اعتراف کرد ـ به این دلیل عصبانی شدم، چون مجاهدی را به دزدی متهم کرده بود. دفعه دیگر، او مجاهد دیگری را به دروغگویی متهم کرد. ارزیابی نهایی او از افغانی ها این بود که آنها قومی هستند که معاشرت با آنها غیرممکن است!

این ارزیابی غیرمنصفانه چقدر مرا ناراحت و عصبانی می‌کرد، ولی متأسفانه گذشت سالیان درستی این ارزیابی را به اثبات رساند. همیشه در صفوف مجاهدان آدمهای دزد و دروغگو و حتی منافق وجود داشت و به مرور زمان افزایش می‌یافت. بیماری های مزمن اخلاقی در جامعه افغانی مزید بر علت بود. علاوه بر این، ما شاهد ابهامات و ملاحظات خارجی در قضیه افغانستان بودیم. البته، ملت افغانستان تنها ملتی نیستند که دارای این عیوب هستند، ولی آنها ویژگی های نادر دیگری دارند که به سختی می‌توان آن را در اکثر ملتهای اسلامی یافت.

دوست صعیدی ما به دلیل شرایط شخصیتی خاص خود که در دورهٔ کودکی که تازه شخصیتش شکل گرفته بود اضطراب و تشویش بر آن حاکم بود، تجربهٔ بیشتری در شناخت دیگران داشت. اما من بیشتر یک دانشجوی آرمانگرای کم تجربه بودم. دوستم، اسماعیل، یک سیاستمدار روشنفکر بود که بعد از جمال عبدالناصر در کار سیاسی و دانشگاهی تجربه‌ای کسب کرد و به همین دلیل، پس از دیدار نخست از افغانستان نظرش این بود که افغانی ها پایین‌تر از سطح خواسته‌های ما هستند و نمی‌توانند نقشی راکه آرزو داریم، در صحنه اسلامی و بین‌المللی ایفاکنند. او همچنین، در برداشتها و اعتقادات خود صادق بود. من با نظر او موافق بودم، ولی پافشاری می‌ورزیدم که آنها می‌توانند علی‌رغم سادگی سیاسی بنا به گفته اسماعیل بعد از دیدار اول،کارهای زیادی به نفع اسلام و همچنین، پروژه جهادگرایانه ما انجام دهند. سپس هرکدام از ما تجربه خود را در مسیری مختلف و

است، در فرودگاهی دور دست ـ نه در خوست ـ که ما اخبار آن را دریافت می‌کردیم به زمین نشسته باشد. به هر حال، احتمال زیادی وجود دارد که هواپیما سقوط کرده باشد، زیرا ما شاهد دود زیاد حاصل از اصابت موشک به هواپیما بودیم.

از نوشته‌های سرهنگ یوسف معلوم می‌شود که وی با اسلم بیک رابطه‌ای دوستانه نداشته، بلکه او را به دخالت در قتل ضیاءالحق متهم کرده است.

سرهنگ یوسف تلاش زیادی می‌کرد تا ناکامی ارتش پاکستان به ویژه سرتیپ اسلم‌بیک را در مقایسه با سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان (ISI) نشان دهد و به اثبات برساند. حکمتیار نیز سخن قدرت مافوق خود؛ یعنی سرهنگ یوسف را تأیید و سقوط هواپیما را نفی کرد. هر چند حکمتیارکارهای مجاهدان را به خود و گروه خود نسبت می‌داد و اگر هواپیمایی سرنگون می‌شد آن را نتیجه تلاش نیروهایش می‌دانست و بیانه‌ای در این زمینه صادر می‌کرد، امّا در این زمینه با اینکه هواپیما واقعاً ساقط شد سکوت کرد تا حرف سرهنگ یوسف به کرسی بنشیند.

با وجود این، وی شیوه‌ای مضحک را در پیش گرفت و برای سرهنگ یوسف مشکلاتی را در رابطه با ارتش پاکستان به وجود آورد. ماجرا را از زبان سرهنگ یوسف می‌خوانیم:

«در اوایل سال ۱۹۸۷، به من خبر رسید که یک فروند هواپیمای F 16 وابسته به ارتش پاکستان در نزدیکی میرانشاه سرنگون شده و لاشه آن داخل افغانستان افتاده است. بر اساس این گزارش‌مجاهدان با پرتاب موشک استینگر این هواپیما را سرنگون کرده بودند. این حادثه هیاهوی زیادی را برانگیخت و همه را بر ضد سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان شوراند و همه ما را سرزنش می‌کردند که مگر نگفتیم این سلاحها نباید به دست مجاهدان بیفتد، چون آنها به خوبی آموزش ندیده‌اند و نمی‌توانند هواپیمای پاکستانی را از هواپیمای روسی تشخیص دهند؟ من از همان ابتدا در این زمینه تردید کردم، چون ما در منطقه گروهی نداشتیم تا موشک استینگر را پرتاب کند، ولی امکان داشت که موشک از این منطقه عبور کرده باشد. به ژنرال اختر ماجرا را گفتم، امّا شایعات بیشتر شد و برخی معتقد بودند موشک از داخل پاکستان شلیک شده است. این هیاهو و پریشانی ۲۴ ساعت ادامه داشت تا اینکه در نتیجه تحقیقات معلوم شد این هواپیمای پاکستانی دیگر سرنگون کرده است. نیروی هوایی پاکستان در تنگنای شدیدی قرار گرفت، چون آنان بودند که باید هواپیمای دوست را از دشمن تشخیص می‌دادند، نه مجاهدان.»

سرهنگ یوسف به این موضوع اشاره‌ای نکرده است. متهم ردیف اوّل این پرونده حکمتیار، شخص اول سازمان اطلاعات پاکستان در افغانستان، و عزیز دردانه پاکستان و کشف محیرالعقول خانواده بوتو می‌باشد.

یک بار دیگر من شاهد عینی این قضیه بودم. در یادداشت روز چهار شنبه اول رمضان ۱۴۰۷ قمری برابر با ۱۹۸۷/۴/۲۶، نوشته‌ام:

اوّلین سحر ماه مبارک رمضان راکه نان، چای و دوغ بود، خوردیم و سپس نماز صبح را خواندیم و در مسجد ماندیم تا آفتاب طلوع کند. آن‌گاه داخل سنگر رفتیم و خوابیدیم. از صدای هواپیماهایی که بر فراز پایگاه به پرواز درآمده بودند از خواب بیدار شدیم. آفتاب بالا آمده بود و ما فکر کردیم پایگاه مورد حمله هوایی قرار گرفته است. همه بیرون آمده بودند و هواپیماها را مشاهده می‌کردند. من حوصله این کار را نداشتم و بازگشتم تا بخوابم. امّا ناگهان فریادی بلند شد که می‌گفت یک هواپیما هدف قرار گرفته و در حال افتادن است. بیرون دویدم تا صحنه را ببینم. یک فروند هواپیمای سیاه رنگ برفراز کوه جهادوال ـ مرکز نیروهای حکمتیار ـ چرخ می‌خورد و ستونی

از دود سیاه پشت سر آن کشیده می‌شد. مثل همیشه همه تکبیر گفتند. من هم به همراه آنان تکبیر گفتم. بعد از آن حادثه از بچه‌ها پرسیدم: آیا تا حالا هواپیمای سیاه رنگ و غول پیکری نظیر این هواپیما را در افغانستان دیده‌اند یا نه؟

شکل و شمایل و رنگ این هواپیما برای ما عجیب و غریب بود، ولی بیشتر احتمال می‌دادیم از هواپیماهای جدید روسها باشد... این هواپیما در همان جایی سرنگون شده بود که ده روز پیش آن هواپیمایی که از آن سخن گفتیم افتاده بود. دقایقی بیشتر طول نکشید که شایع شد گروه حکمتیار یک هواپیمای روسی را بر فراز اردوگاه «جهادوال» با موشک استینگر هدف قرار داده‌اند. با بی سیم این خبر را به مقر فرماندهی حکمتیار در پیشاور گزارش دادند. چند ثانیه بعد خبر به رسانه‌های گروهی رسید، زیرا حکمتیار بیش از همه گروهها به رسانه‌های تبلیغی پاکستان و جهان دسترسی داشت. مجاهدان نیز این خبر را در میان پایگاهها و موقعیتها منتشر کردند. نزدیکی عصر به میرانشاه حرکت کردیم. در طول راه نیز مرتب این خبر را می‌شنیدیم تا جایی که من آرزو کردم ای کاش این هواپیما پاکستانی بود! در همان موقع به دوستانم در ماشین گفتم که اگر حکمتیار هواپیمای پاکستانی را هدف قرار دهد، فقط با زبان لنگه کفش! با حکمتیار سخن خواهد گفت.

در نزدیکی مرز آخرین پایگاه مجاهدان به نام «میش» واقع شده بود و مجاهدان وزیرستان در آن مستقر بودند. آنان به ما خبر دادند که آن هواپیما پاکستانی بوده است و دو نفر از خلبانان با چتر پایین پریده‌اند و در نزدیکی اردوگاهی که در مسیر خوست قرار دارد فرود آمده‌اند. من که می‌دانستم «حزب» خود را در چه دردسری انداخته است، از روی شماتت و سرزنش به او خندیدم.

روز بعد (پنج شنبه دوم رمضان ۱۴۰۷ برابر با ۳۰ آوریل ۱۹۸۷) با افسری به نام عمر در میرانشاه دیدار کردیم و او نیز تأیید کرد که هواپیمای مورد نظر پاکستانی بودند و خلبانان با چتر فرود آمده‌اند. وی گفت که مسئولان بلندپایه پاکستانی به محل حادثه رفته‌اند تا قسمتهای مهم باقی مانده از هواپیما را به پاکستان منتقل کنند.

گریزهای استینگر

مقایسه موشکهایی که پاکستان برای مجاهدان در خواست کرده و تعدادی که در جنگ شلیک شده است، نشان می‌دهد که بیشتر این موشکها؛ یعنی هزاران موشک استینگر را پاکستان برای خود برداشته است. پیش از این نیز چندین هزار موشک بلوپایپ انگلیسی را به این بهانه که فعّال نیست و پس از اینکه در جنگ چاور از آن استفاده بیهوده‌ای کردند، به خود اختصاص دادند.

این هزاران موشکی که از روی شانه شلیک می‌شد، به چه سرنوشتی دچار شد؟ آیا ارتش پاکستان آنها را برای سالهای متمادی در انبارهای اسلحهٔ خویش نگه می‌دارد، چون بیشتر از نیازهای دفاعی‌اش است یا آنکه آنها را در بازار سیاه اسلحه در معرض فروش خواهد گذاشت، زیرا نهادهای دولتی و حتی زندگی عامه مردم از هر سو در فساد و تباهی غوطه ور است؟

آیا این هزاران موشک به دست کشورهای دوست خواهد افتاد یا آنکه کشورهای مخالف با آمریکا از این سلاحها سود خواهند جست؟ آیا سازمانهای تروریستی این سلاحها را به چنگ خواهند آورد یا بر طبق قانون بازار سیاه مشتری مهم نیست و هر کس ممکن است صاحب چنین سلاحهایی شود؟

در فصل یازدهم از کتاب سرهنگ یوسف داستان دستیابی شوروی و ایران به موشکهای استینگر را می‌خوانیم.

داستانهای دیگری نیز درباره اینکه مجاهدان تعدادی از این موشکها را به حکومت کمونیستی کابل فروخته‌اند، وجود دارد،امّا یا سرهنگ یوسف از آنها اطلاعی ندارد یا خود را به نادانی زده و ترجیح داده است که آمار نشان دهنده تلاشهای او را ذکر کند. وی می‌گوید: «در ده ماه اوّل پرتاب اولین موشک استینگر تا زمانی که من منصب خود را در اگوست ۱۹۸۷ ترک کردم، ۱۸۷ موشک استینگر در افغانستان شلیک شد که ۷۵ درصد آنها به هدف اصابت کرد.»

به اولین حادثهٔ گریز استینگر باز می‌گردیم. سرهنگ داستان این حادثه را چنین روایت می‌کند: «با وجود تأکید همیشگی و پیوسته ما بر مسائل امنیتی و ضرورت عدم دستیابی دشمن به موشک استینگر آنچه نباید بشود شد و استینگر ابتدا به دست شوروی و سپس ایران افتاد. ماگروهی را تدارک دیده بودیم تا زیر نظر ملّا هلانگ (قصاب) که به آوازه بود فعالیت کنند. او در راه بازگشت به پایگاه و در حالی که ۵ فروند استینگر به همراه دارد در کمین نیروهای روسی می‌افتد. با اینکه من همهٔ رهنمودها را درباره رعایت اصول و قواعد و تحرک تاکتیکی به او داده بودم، ولی او هیچ یک را رعایت نکرد و دو قبضه موشک انداز و چهار موشک را باگروه جلویی فرستاده بود و خودش باگروه دوّم در پشت سر حرکت می‌کرد و موشک دیگر را به همراه داشت.گروه جلویی در جایی اطراق می‌کنند و نیروهای ویژهٔ شوروی با هلی کوپتر به آنان که در خواب بودند حمله می‌کنند و همه را به قتل می‌رسانند یا اسیر می‌کنند و فقط یک مجاهد موفق به فرار می‌شود. طبیعی است که این گروه کمین پاداش بسیار خوبی خواهند گرفت، چون غنیمت ارزشمندی را همراه خود داشتند.

من تا ماهها در این مورد تردید داشتم که موشکهای استینگر را به استانها و شهرهای مرزی مجاور با ایران بفرستم، چون می‌ترسیدم این موشکها به ایرانی‌ها فروخته یا به آنها داده شود، امّا وقتی فهمیدم روسها به این موشکها دست یافته‌اند، تصمیم گرفتم به آن مناطق نیز این موشک را بفرستم. پس آن را به هرات و شندند و دیگر مناطق مرزی با ایران فرستادم. تورن اسماعیل از هرات‌اوّلین فرماندهی بود که در این منطقه از طریق جانشین خود سرهنگ علاءالدین صاحب این موشک می‌شد.

علاءالدین برای آموزش به پاکستان آمده بود و هنگام بازگشت این موشکها را با خود برد. سپس یک فرماندهٔ کم اهمیت‌تر از حزب یونس خالص را انتخاب کردیم و پس از آموزش دادن او دوکامیون جدید به وی سپردیم و نگهبانانش را تا مرز همراه او فرستادیم و نقشه راهی راکه باید بپیماید تا به ولایت هیرمند برسد، کاملاً برای او تشریح شد و به او تأکید شد که تحت هیچ شرایطی به ایران نرود. این فرمانده بدون اینکه عذر و بهانه‌ای داشته باشد، پس از سفری کوتاه در داخل افغانستان به کویت و پاکستان بازگشت تا به قول خودش اسلحهٔ بیشتری دریافت کند وکاروان همراه خود را رها کرد تا به تنهایی به راهشان ادامه دهند. آنها در عبور از رود هیرمند با مشکل مواجه شدند و عمداً یا سهواً راه خود راکج کردند و توسط پاسداران ایرانی در داخل خاک ایران دستگیر شدند، در حالی که چهار قبضه موشک انداز و ۱۶ موشک استینگر به همراه داشتند.

هر چه تلاش کردیم تا یونس خالص و ربّانی که رابطه خوبی با ایران داشتند این موشکها را به افغانستان باز گردانند موفق نشدیم و ایرانی‌ها به بهانه‌های مختلف باز پس دادن آنها را به تأخیر می‌انداختند و ما دیگر رنگ آن موشکها را ندیدیم.

نمی‌دانم شاید واقعاً چنانکه گفته می‌شود، ایران در سال ۱۹۸۷ به این نوع موشک دست یافته است، به هر حال کاری که من می‌توانم انجام دهم این است که دعاکنم این موشکها به دست سازمانهای تروریستی نیفتد و طبعاً در طول خدمتم آن آخرین باری بود که موشک استینگر را در اختیار یونس خالص می‌گذاشتم.»

خداوند دعای سرهنگ یوسف را اجابت کرد و تاکنون (سال ۱۹۹۵) این موشکها به دست سازمانهای تروریستی نیفتاده است. اصطلاح سازمان‌های تروریستی در آن زمان فقط به سازمانهای مقاومت فلسطینی وابسته به سازمان آزادی بخش فلسطین اطلاق می‌شد. در حالی که این سازمان و رهبر آن، یاسر عرفات، به نیروهای امنیتی وابسته به اسرائیل مبدّل شدند تا بقایای اسلام را در سرزمینهای اشغالی فلسطینی ریشه کن کنند و دشمن یهودیان آمریکایی به مجاهدان عرب که در افغانستان می‌جنگیدند، منتقل شوند و آنان را به تروریسم متهم می‌سازند. وقتی از جهاد به تروریسم تعبیر می‌شود، سازمانهای جهادی جهان اسلام و کشورهای عربی با نام سازمان‌های تروریستی معرفی می‌شوند و بنابراین، تعریف یهودی تاکنون سازمانهای تروریستی؛ یعنی مجاهدان مسلمان با وجود گذشت ۳ سال از سقوط حکومت کمونیستی در کابل به موشک استینگر دست نیافتند و از آن استفاده نکرده‌اند.

چنان که پیشتر گفتیم آمریکا با همکاری پاکستان و سازمان ملل متحد در یک اقدام همه جانبه موشکهای استینگر باقی مانده در دست افغانها را جمع کردند تا مبادا به دست تروریست‌های اسلامگرا بیفتد.

این هیاهو، چنان که گفتیم، بیش از آنکه واقعی و عملی باشد تبلیغاتی بوده است. سرهنگ یوسف در مقدمهٔ فصل یازدهم از کتابش جمله‌ای را از یک سروان انگلیسی به نام «تام وینتر» که مدّرس جنگ چریکی بوده است، نقل می‌کند. در این جمله که به سال ۱۹۳۲ ایراد شده آمده است:

«هواپیماها بیش از هر چیز روحیهٔ سربازان را تضعیف می‌کنند. پرواز آنها ترس و وحشت و هراس و خستگی ایجاد می‌کند و اعصاب را درهم می‌شکند و معمولاً تلفات جانی قابل توجّهی را به بار نمی‌آورند.»

ما نیز در جمله‌ای مشابه چکیدهٔ موضوع مورد بحث را مطرح می‌کنیم که:

«موشک‌های استینگر به آن اندازه که روحیهٔ خلبانها را تضعیف می‌کند و باعث ترس و وحشت آنها می‌شود و اعصابشان را در هم می‌شکند باعث سرنگونی هواپیما نمی‌شود.»

پاورقی

جنگ افغانستان به پایان رسید و سازمان اطلاعات وامنیت پاکستان ISI سعی کرد همه موشکهای استینگر را از طریق خریدن آنها جمع کند. این سازمان هر موشک استینگر را به بهای ۲ میلیون روپیه خریداری می‌کرد.

«فرمانده محمود» در جلال آباد که سرهنگ یوسف از او یادکرده بود ده فروند از این موشکها را در اختیار داشت و از فروش آنها به پاکستان خودداری کرد. پاکستان او را تهدید کرد که حتی در داخل افغانستان نیز می‌تواند این موشکها را منهدم سازد. امّا محمود در پاسخ آنها را تهدید کرد که می‌داند چگونه منافع آنان را در استان «ننگرهار» تهدید کند. پاکستانی‌ها سکوت کردند، امّا محمود به همراه فرمانده سازنور در پاییز سال ۱۹۸۶، هنگامی که به دروازهٔ مرزی در تورخم می‌رفتند در کمین یک گروه افغانی رقیب قرار گرفتند و کشته شدند.

بعدها معلوم شد که پاکستان که طبعاً از آمریکا پیروی می‌کند عامل اجرای این کمین بوده است. البته، ترور محمود و سازنور و فرماندهٔ سوّمی به نام فضل‌الحق مجاهد فقط به دلیل داشتن موشک استینگر نبود، بلکه عامل دیگر قضیه ترور این بود که آنها در جلال آباد از اسامه بن‌لادن حمایت کرده بودند. فرمانده سوّم فضل‌الحق هنگامی که در پیشاور از مسجد خارج می‌شد ترور شد و مثل همیشه قاتل ناشناخته است، ولی همه او را می‌شناسند.